

شور زخم

داستان زندگی
زیگموند فروید

ایروینگ استون

ترجمه اکبر تبریزی - فرخ تمیمی



سخنی درباره فروید و این ترجمه

درست یادم هست که متجاوز از ۳۰ سال پیش، پشت درهای کتابخانه دانشکده پزشکی با نام فروید آشنا شدم. آن روزها تنها دانشجویی بودم که به زبان فرانسه آشنایی داشت. روزی از روزها به علتی که نمی دانم، تعدادی کتاب را پشت در کتابخانه ریخته بودند تا شاید اصلاحی انجام شود. تمامی این کتابها به زبان فرانسه بود، مشتاقی از یافتن این کتابها و سرشار از شوق مطالعه زبان فرانسه که بعد از زبان مادری بیشترین چیزی بود که دوست می داشتم، با اجازه بزرگترها، این کتابها را به خانه بردم. سه کتاب از فروید بود: زندگی من و روانکاوی، مجموعه تقریرات و تعبیر خواب. با و لئی خاص به مطالعه این کتابها مشغول شدم و شاید این واقعه و رویدادی دیگر موجب شد تا در مطالعاتم این راه را پیش گیرم. بعد از مدتی با مطالعه کتابهای مختلفی که از فروید به زبان فارسی به چاپ رسیده بود دریافتم که فروید بی تردید یکی از سازندگان فرهنگ مدرن است، ولی اکثریت مترجمان و نویسندگان در مطالعه و نقد آثار این دانشمند بزرگ جهان، نیمه خالی ظرف را دیده اند، زیرا بسیاری از نتایجی را که فروید طی بررسی های خود به دست آورده است و بسیاری از آنها اکنون به اثبات رسیده است، همان مسایل مبتلا به تمام جوامع، در همه اعصار و قرون می باشد و در بسیاری موارد نیز حتی متقدمان و متکلمان ایرانی به آن اشاره داشته اند. از جمله می توان به ابن اخوه در کتاب معالم القریه فی احکام الحسبه یا آئین شهرداری در قرن هفتم اشاره داشت. وی می گوید:

«امر به معروف و نهی از منکر، بزرگترین پایه دین است و خدا همه پیامبران را بدین کار فرستاد. اگر بساط آن برچیده شود و علم و عمل آن متروک گردد، نبوت بیهوده و دیانت نابود باشد و چاره از دست برود و شهرها ویران و بندگان هلاک شوند، اگرچه تا روز رستاخیز، هلاک خود را نفهمند.

اما آنچه از آن بیم داشتیم وقوع یافته. چه به روزگار ما، علم و عمل، امر به معروف و نهی از منکر متروک شده و حقیقت و نشانه‌اش از میان رفته و مدهاشته و ریاکاری بر دل‌های مردم غلبه یافته....

مردم همچون چارپایان به پیروی از هوای نفس و شهوات تن در داده‌اند و مؤمن راستین که در راه خدا از سرزنش ترسد، اندک شده است. «(ص ۱۸) تنها اختلافی که میان شرقیان و غربیان در این زمینه وجود دارد آن است که شرقیان به علت متابعت و پیروی از پیرو بزرگ خود در فرمانبرداری به دنبال دلیل و حجت نمی‌روند ولی ذهن شکاک و جستجوگر غربی به همه چیز به دیده شک و تردید می‌نگرد و از اینرو است که کندوکاو در مسایل شکل می‌گیرد.

آیا تئوری زنای با محارم فروید همان فهمیاتی نیست که به صورتی قانونمند در قرآن کریم هم آمده است. در این مورد می‌توانید سوره‌های نساء آیه ۲۴، سوره نور آیات ۳۰، ۳۱ و ۳۳ را با این نظریه مقایسه کنید و توجه داشته باشید که تا منکری به وقوع نپیوندد، منهی‌ای رو نمی‌کند و باز هم توجه داشته باشید که آدمی همیشه به دنبال انجام منکر است زیرا شیر خام خورده است و هرگونه خطا و اشتباهی از وی سر تواند زد و به قول سنایی در حقیقه الحقیقه:

در تو هم دیوی است و هم ملکی هم زمینی به قدر و هم فلکی
ترک دیوی کنی ملک باشی ز شرف برتر از فلک باشی
و یا این گفته سعدی که:

آدمیزاده طرفه معجونی است کز فرشته سرشته و حیوان
گر رود سوی این شود به از این و ر شود سوی آن شود کم از آن
با توجه به خوی دو سودایی انسان است که فروید به کنکاش می‌پردازد و علتها را می‌یابد و موجب می‌شود تا کتابها و مقالات متعدد درباره‌اش نگاشته شود و درباره دانشی که بنیاد نهاده است (یعنی روانکاوی) به صورتی مناقشه آمیز، بحث و داوری صورت گیرد، تا آنجا که کسانی مقام او را تا حد یک نبی و یک خبردهنده صادق از آینده وضعیت بشر ارتقاء دهند و در برابر

عده‌ای هم روانکاوی و نظام فرویدی را «حقه‌ای عظیم برای جلب اعتماد فکری» معرفی نمایند.

ایروینگ استون در کتاب شیرین «شور ذهن»، خواننده را با فراز و نشیب و زیر و بم زندگی فروید آشنا می‌سازد. با مطالعه این کتاب خواندنی و بسیار جالب که توسط روانشاد اکبر تبریزی و دوست بسیار عزیز و قدیمی آقای فرخ تمیمی (دو فصل آخر) با نثری شیرین ترجمه شده است، با لطافت و ظرافت خاص به دورترین زوایای زندگی فروید نزدیک می‌شویم و بر شاهبال‌های اندیشه شاعرانه این نویسنده و نیز مترجمان فرهیخته کتاب به مواردی از زندگی فروید برمی‌خوریم که تا پیش از نگاشته شدن این کتاب مکتوم مانده بود.

نکته‌ای که از نظر بسیاری از خوانندگان ایرانی جالب خواهد بود و مرا نیز به عنوان یک ایرانی به وجد واداشت، ذکر نام دکتر پولاک در این داستان است. دکتر پولاک از مدرسین مدرسه طب دارالفنون است. این پزشک اولین کالبدگشایی را در ایران انجام داده است (۱۸۵۴ میلادی) و اولین معلمی است که جزء هیأت ۷ نفری برای تدریس طب اروپایی وارد ایران شد. وی از همکاران فروید بود و از ۱۲۷۲ هجری تا ۱۲۷۴ (۱۸۵۸) در ایران به سر می‌برد. پولاک بیشتر به انجام جراحی می‌پرداخت و اعمال جراحی وی که برای ایرانیان تازگی تمام داشت، فوق‌العاده جلب نظر می‌کرد و بعضی از آنها با آب و تاب تمام در روزنامه رسمی آن دوره درج می‌شد.

مطالعه این رمان بیوگرافی شیرین و آموختنی را به کلیه علاقمندان به ویژه دانشجویان و دانش پژوهان رشته‌های علوم انسانی و روانشناسی توصیه می‌کنیم.

در پایان، موفقیت دوست عزیز و شاعر گرانمایه پارسی گوی، فرخ تمیمی و انتشارات مروارید را آرزو می‌کنم.

ایدون باد

دکتر فرخ سیف بهزاد

نشریه پزشکی امروز

دی ماه ۱۳۷۸

فهرست

مقدمه

۷	کتاب اول - برج دیوانگان
۶۱	کتاب دوم - جان شیفته
۱۱۹	کتاب سوم - گذرگاه تنگ
۱۷۳	کتاب چهارم - بیگانه‌ای در پاریس
۲۱۹	کتاب پنجم - نسخه تجویز پزشک
۲۵۷	کتاب ششم - پایان شب سیه
۳۱۷	کتاب هفتم - جزیره گم شده آتلانتیس
۳۵۱	کتاب هشتم - غار تاریک ذهن
۳۹۷	کتاب نهم - بشر فانی را شادکام ندان
۴۷۶	کتاب دهم - مطرود
۵۲۴	کتاب یازدهم - کمک از کجا می‌رسد؟
۶۰۶	کتاب دوازدهم - گروه
۶۵۰	کتاب سیزدهم - گردهمایی
۶۹۵	کتاب چهاردهم - راه مثبت هموار نیست
۷۵۸	کتاب پانزدهم - حارم‌جدون
۸۳۰	کتاب شانزدهم - سفر دریایی خطرناک

کتاب اول

برج دیوانگان

۱

آن دو با گام‌های استوار و چهره‌های بشاش از کوره راه بالا می‌رفتند. گرچه شقایق‌های نعمانی با گلبرگ‌های ابریشمین، بعد از عید پاک، پژمرده شده بودند، اما دشت هنوز گلباران نسرين و پامچال بود.

او مرد بلند بالائی نبود، قدش یک متر و هفتاد می‌شد، با این حال خود را کاملاً متناسب با دختری می‌دید که با وقار کنارش راه می‌رفت. مارتا برنایس^(۱) را که چانه و بینی و ابروان مقبولى داشت دزدانه نگریست. نمی‌توانست موقعیتی را که فراهم آمده بود باور کند. او فقط بیست و شش سال داشت، و سخت سرگرم پژوهش فیزیولوژی در انستیتوی پروفیسور بروکه^(۲) بود. هنوز پنج سالی با شور و شر عشق و عاشقی و ده سالی با ازدواج فاصله داشت. زمانی دانشجوی متوسطی در رشته شیمی بود، اما آیا نمی‌بایست پی ببرد که عشق و «تقویم» جور در نمی‌آیند؟ آهسته گفت: «نشدنی است، نمی‌شود!»

دختر با حیرت او را نگریست. درختان سایه‌گستر زیر نور آفتاب، چشم انداز دلپذیری داشت. شاید همین سایه خنک جنگل مودلینگ^(۳) بود که چهره مارتا را در نظر او چنان دوست داشتنی کرده بود. گرچه دختر به زیبایی خود تظاهر نمی‌کرد، اما مرد جوان، قریبائی و جاذبه او را خوب درک می‌کرد. چشمان سبز درشت و نگاه مهربان دختر جلوه‌ای از شخصیت و آزادگی‌اش بود. گیسوان شلال خرمائی‌اش را با آرایشی ساده از وسط به پشت گوشه‌هایش زده بود. بینی خوش تراش نوک برگشته‌ای داشت و دهان خوش ترکیبش با لبان یاقوتی هر نگاهی را به خود جلب می‌کرد.

«چه چیز نشدنی است؟ نمی شود کدام است؟»

به جایی رسیدند که پرتو خورشید از لابه لای برگهای سبز به پائین می تابید.
 «آیا من به صدای بلند سخن گفتم؟ شاید خاموشی جنگل بود که سخنان مرا به گوش شما رساند اگر چنین تیز گوش هستید من باید مواظب گفته هایم باشم.»
 دیگر به زمین همواری رسیده بودند، اگر از صخره های نزدیک بالا می رفتند می توانستند مودلینگ را زیر پای خود ببینند. آوای ملایم موسیقی که از کورپارک^(۱) می آمد به گوش آن دو نیز می رسید مودلینگ روستای افسون کننده ای بود، تاوین با قطار یک ساعت فاصله داشت. آنجا محل استراحت و تفریح اهالی وین بود. بام های سفالی همچون دریاچه سرخی زیر آفتاب ماه ژوئن موج می زد. بیرون روستا تاکستان ها با خوشه های انگور به خوش گذران ها چشمک می زدند.

مارتا برنایس برای دیدار دوستان خانوادگی در گریرل پارترگاسه^(۲) به مودلینگ آمده بود. زیگموند هم بامداد همان روز با قطار از وین رسیده بود. آن دو در خیابان کایزر فراتس یوزف^(۳) که ستون یاد بود غلبه بر بلای طاعون گذشته در آن قرار داشت مدتی قدم زدند و سپس از خیابان تاپت^(۴) تا عمارت قدیم شهرداری که ساعت و برج پیاپی شکل دارد رفتند و راه خود را به پفارگاسه^(۵) ادامه دادند و به چشمه سنت او تمار کیرشه^(۶) که در بالای شهر بود رسیدند. یک برج سنگی هذور در برابر کلیسا قرار داشت.

مارتا گفت «این برج شبیه تعمیدگاه ایتالیائی ها است اما مردم آن را یک «برج استخوان» قدیمی می دانند. شما که پزشک هستید می توانید بگوئید چه بلاتی سر جسد می آورند که استخوان هایش می ماند بعد استخوان های لخت را در برج استخوان می ریزند؟»

«من دکتر تازه کاری هستم بدون هیچ گونه تجربه و کمترین اطلاعی در این موضوع؛ چرا خود شما یک رساله تحقیقی در آن باره نمی نویسید تا من به دانشکده پزشکی بدهم و بتوانید درجه دانشگامی خود را بگیرید. آیا دلتان می خواهد پزشک

1- Kurpark

2- Grillparzer gasse

3- Kaiser Frants Josef

4- Taupf

5- Pfarrgasse

6- St. Othmar Kirche

بشوید؟»

«خیر، من می‌خواهم زن خانه‌دار و مادر بشوم و نیم دوجین فرزند داشته باشم.»
 «این که آرزوی دور و درازی نیست، می‌توانید به آسانی به آن برسید»
 «می‌دانید، من آدم ژمانتیکی هستم، دلم می‌خواهد شوهرم را دوست داشته باشم
 و نیم قرن با او در آرامش و صفا زندگی کنم».

«مارتا، آرزوهای دور و درازی دارید، آیا این شعر هاینه^(۱) را به یاد می‌آورید؟
 «می‌بایست زن نمی‌ستاندم

پلوتو^(۲)ی بینوا آه کشید و آه کشید:

روزی که عروسم را به خانه آوردم،

دریافتم که بی‌همسر

دوزخ نه دوزخ است و نه جانکاه

زندگی مجردی سرشار لذت است و فریائی

از روزی که عروسی کردم

مرگ شد آرزویم

مارتا ابروانش را بالا انداخت و گفت «آن شعرها را باور نمی‌کنید؟»

«من؟ البته که نه. ازدواج برای مردهای ساده‌ای مثل من ابداع شده است. همین که

تشریفات انجام گرفت حسابی پای‌بند خواهم شد.»

«آیا این گفته از گوته است: «کسانی که می‌خواهند احساسات واقعی خود را

پنهان کنند دست به مبالغه‌گویی می‌زنند؟»

«خیر خانم برنر عزیز، آن را شما از خودتان در آورده اید.»

صدای دختر جوان برای او گوشنواز و دل‌انگیز بود. مارتا بیست و یک سال

داشت، اهل هامبورگ بود؛ لهجه آلمانی او، بر خلاف لهجه وینی، سره و یکدست و

فصیح بود، و به رغم دختران همکلاسی که او را مغرور و خودپسند می‌دانستند

لهجه هامبورگی خود را حفظ کرده بود پدرش برمن برنایس^(۳) ده سال در دانشگاه

وین دستیار گرانقدر اقتصاددان نامی لورتس فون اشتاین^(۴) بود تا اینکه دو سال و

نیم پیش در ۱۸۷۹ ناگهان درگذشت.

مارتا گفت «در هشت سالگی به دبستان رفتم. طبعاً لهجهٔ همکلاسانم را تقلید می‌کردم: به جای اشتاین (Stain)، شتاین (Schtein) و به عوض اشتادت Stadt شتادت Sch - tadt می‌گفتم. روزی پدرم مرا به اتاق کارش برد و گفت «کوچولو، این گونه حرف زدن تو آلمانی نیست، بلکه زبانی است که کرشمه‌اش را از بین برده‌ای. ما ششتاد یا شتاد نمی‌گوئیم، می‌گوئیم اشتاد اشتاین، آلمانی سره این است. روز بعد به پدر و مادرم گفتم در مدرسه کیک تازه‌ای بود که اشترودل Schrudel می‌گفتند. پدرم گفت اشتراد، نمی‌دانم چیست ولی هر چه باشد تلفظ آن شترودل S-TRUDE است. «سرانجام برای همکلاسه‌ایم یقین شد که من یک جور لکنت زبان دارم و باید با من مدارا کنند».

آن دو یکی از کوره‌راه‌ها را در پیش گرفتند. کوره‌راه‌های بسیاری وجود داشت که درخت‌های کنار آنها با رنگ نشانه‌گذاری شده بود تا مردم در جنگل انبوهی که از وین به سری جنوب کشیده شده بود گم نشوند.

چون راه با برگهای سوزنی کاج پوشیده شد و لغزنده بود زیگموند بازوی مارتا را می‌گرفت تا تلغزد. آفتاب گرم بود و سایهٔ درختان کاج مسیر را کاملاً نمی‌پوشانید اما بوی خوش برگ فضا را پر می‌کرد.

از بالا صدائی شنیدند:

«آهای، آهای، زود باشید، بیایید تنبل‌ها».

تصور کردند که، الی^(۱)، برادر مارتا آنان را صدا می‌کند. الی یک سال و نیم از مارتا بزرگتر بود، سرش را انداخته بود پایین و جلوتر از همه تند تند می‌رفت تا رسیدن به انتهای سر بالائی پانزده دقیقه دیگر راه بود. از آن بالا منظرهٔ بدیعی جلو چشم بود. بلندبهای کالبرگ^(۲) در شانزده کیلومتری شمال وین مانند نگهبانی سر برافراشته بود.

زیر درختان بلند، کافه کوچکی بود. خانواده‌هایی که برای گذراندن روز شنبه به آنجا آمده بودند روی نیمکتهای روستایی نشسته و قهوه یا نوشابه می‌نوشیدند. زیگموند میزی با روبه سنگی و صندلیهای حصیری پیدا کرد و سه بطری شربت

تمشک سفارش داد. پس از آنکه نوشابه خود را نوشیدند، الی نگاهی به پشت سر خود انداخت و گفت:

«جایی نروید، بر می‌گردم و شما را می‌برم.»

۲

آن دو رو به آفتاب لطیف و ملایم زمستان دلپذیر وین نشستند. از بیست و دو سال پیش توسکانی^(۱) دیگر زیر نفوذ امپراتوری اتریش - هنگری نبود اما آسمان نیلگونش یادآور بهار فلورانس بود.

زیگموند دست خود را روی میز گذاشت و مارتا نیز با مهربانی دستش را روی دست او گذاشت. دست دختر سرد بود و نشانی از آرامش و انتظار داشت. پوستش شاداب و مرطوب بود. مارتا برای نخستین بار بود که چشم در چشم زیگموند دوخت گرچه خانواده‌هایشان از قدیم با هم آشنا بودند اما آن دو فقط دو ماه بود که یکدیگر را شناخته بودند. زیگموند دماغی استخوانی و برجسته، ریش بزی و سبیل کم پشت، پیشانی بلند و چهره‌ای گیرا داشت، با چشمانی سیاه که گوئی همواره به فکر فرو رفته است.

«از کاروبارتان بگوئید، نمی‌خواهم دخالتی کرده باشم، آنچه می‌دانم این است که دستیار کالبد شکافی در آزمایشگاه فیزیولوژی پروفیسور بروکه هستید.»

«بله، من اسلایدهای درسهای پروفیسور را آماده می‌کنم»

صندلی‌اش را جلوتر کشید و گفت «از اول شروع کنم یا از آخر؟»

«البته از اول، از همان نقطه‌ای که هر چیز آغاز می‌شود.»

«چهار سال اول تحصیلات پزشکی من، نکته مهم و خاطره‌انگیزی نداشت. جز اینکه بیست و یک ساله بودم که کارل کلاوس^(۲)، استاد جانورشناسی دو بار مرا به تربیت، که آنجا یک آزمایشگاه جانورشناسی باز شده بود، فرستاد تا درباره گونادیک^(۳) (غده تناسلی) مارماهی‌ها مطالعه کنم.»

«گونادیک یعنی چه؟»

در این هنگام الی به دو آمد و فریاد زد «وقت برگشتن است» و بسرعت در جنگل

ناپدید شد. زیگموند و مارتا پشت سر او راه افتادند.

چند گامی ترفته بودند که تنه درختی را وسط جاده دیدند، زیگموند دختر را در گذشتن از روی آن کمک کرد، و همان وقت متوجه میج پای خوش تراش او شد. جاده پیچ تند داشت و پس از آن به زمین باز و دره تنگی می رسید.

هیزم شکنان تنه های بریده درختان را در ردیفهای چهار تایی مرتب می چیدند. زیگموند زیر لب گفت «چه خوب بود اگر ما هم روزها و پیامدهای زندگی خود را مانند این هیزم شکنان مرتب و منظم می کردیم. «نمی توانیم؟» «آیا نمی شود؟ امکان ندارد؟ مارتا، من طبعاً نظم را دوست دارم و از بی نظمی گریزانم»

مدتی خاموش بودند در حالی که پرسش نخستین - معنی گونادیک - هنوز در ذهن هر دو بود. اگر زیگموند پاسخ نمی داد، مارتا هم سؤال خود را تکرار نمی کرد. اما اگر جواب می داد مارتا در می یافت که به علاقه وی به دانستن پی برده است. زیگموند با همان آهنگ آکادمیک که با دانشجویان صحبت می کرد گفت:

«در فرهنگ لغات، گونادیک به معنی غده جنسی نرین و مادین است. وظیفه من در آن مأموریت، پیدا کردن بیضه های مارماهی بود. فقط یک نفر، دکتر سیرسکی^(۱) نشانه جزئی پیدا کرده بود. من می بایست یافته او را تأیید یا رد کنم.»

هنگامی که کلمه بیضه را بر زبان آورد، مارتا کم مانده بود پله ای را نبیند و زمین بخورد. از زیگموند پرسید:

«اهمیت پیدا کردن بیضه مارماهی چیست؟ و چرا هزار سال آن را شناسائی و کشف نکردند؟

زیگموند بازو در بازوی مارتا انداخت و گفت: «سؤال خوبی است. جز در فصل جفت گیری نمی توان اندام جنسی نر را شناخت. مار ماهیا پیش از جفت گیری به دریا می روند، و در دریا به آنها دسترسی نداریم. و کسی تاکنون مارماهی بالغ پیدا نکرده است. و شاید علاقه ای هم به آن کار در میان نبوده است»

«آیا آنچه را در جستجویش بودید پیدا کردید؟»

«به نظرم پیدا کردم. یافته دکتر سیرسکی درست بود و کمک کردم تا تئوری خود را مستند کند. پروفسور کلاوس نوشته مرا در آکادمی علوم خواند و در بولتن

دانشکده به چاپ رساند. این کار پنج سال پیش انجام گرفت و هنوز کسی درباره آن بحث و انتقادی نکرده است.»

صدای زیگموند حاکی از مباحثات او بود، گویی تنها کار مثبت را همان کار وجدانی می‌داند. نگاه تأییدکننده مارتا وی را به ادامه سخنانش تشویق کرد. متوجه شد که به گونه‌ای عقاید درونی خود را آشکار می‌سازد که پیشتر در برابر هیچ زنی، پیر یا جوان، چنان سخن نگفته بود.

«مسئله خیلی مهمتر از کاربرد عملی تئوری پرفسور کلاوس دربارهٔ «سر-مادگی»^(۱) در جانداران است، مارماهی ظاهراً از آن نوع جانداران است. پژوهش باید خارج از قلمرو اخلاقیات صورت گیرد. در حیطهٔ دانش هر جهلی بد و هر معرفتی خوب است. به عقیدهٔ چارلز داروین ما میلیونها سال پیش پا به این جهان گذاشته‌ایم. در آغاز چیزی از تیروهائی که ما را احاطه کرده‌اند نمی‌دانستیم. اما در طول میلیونها سال مغز بشر نادانی را از خود زدوده و عقل و خرد را جایگزین آن کرده است. این بزرگترین رویداد زندگی انسان است: پیدا کردن چیزی که پیشتر از آن آگاهی نداشت و یا درک نمی‌کرد. لازم نیست که یک معرفت تازه به دست آمده کاربرد ویژه‌ای داشته باشد. دستکم در حین کشف، پی بردن و اثبات مستند چیزی که در تاریکی باقی مانده بود خود یک پا پیروزی است»

این بار مارتا دست گرم و استخوانی زیگموند را، که از توجه دوست تازه به سخنانش می‌لرزید، گرفت.

«متشکرم، تاکنون کسی با من این گونه سخن نگفته بود. گفته‌های شما این احساس را در من برمی‌انگیزد که شخصی هستم بالغ.»

آن دو به موقع جهت صرف قهوه پس از تیمروز به خانه، در گریل پارتزگاسه^(۲) رسیدند و بهتر دیدند که قهوه را در باغچه بنوشند. الی، با میزبانانش در خانه ماند. دور و بر باغچه با پرچین پر از شکوفه محصور بود. مارتا شیرینی آورد و کنار زیگموند روی نیمکت نشست. او حرکات موزون قهوه ریختن مارتا را تماشا می‌کرد. دختر چنان نزدیک او نشسته بود که با اندک حرکتی شانه‌هایشان به هم می‌خورد. شادی و خوشحالی در چشمان زیگموند موج می‌زد. عاشق آن دختر شده

بود. در گذشته نیز یک بار مژه عشق را چشیده بود. شانزده ساله بود که پدر و مادرش او را برای گذاراندن تعطیلات به فرایبرگ^(۱) نزد خانواده فلو^(۲) که دوستی دیرینه با هم داشتند فرستادند. زیگموند عاشق گیزلا^(۳) دختر پانزده ساله فلو^(۲) شد، و در عالم خود به خیال زندگی سعادتمند زناشوئی با وی دلخوش بود. اما در آن باره با دختر سخنی نگفت و پس از برگشتن به وین نیز ماجرا را فراموش کرد، و به مدرسه رفت و تحصیل خود را ادامه داد. وی و یکی از دوستانش شروع به یاد گرفتن زبان اسپانیائی کردند تا کتاب دون کیشوت اثر سروانتس را بخوانند.

زیگموند جرأت نمی کرد عشقش را به مارتا ابراز دارد، زیرا فقط هفت هفته از آشنائی آن دو می گذشت و آن کار را بیهوده و سبکسرانه می دانست، و انگهی دختر هنوز امکان و میدان اظهار عشق به او نداده بود. زیگموند زیر لب به او گفت «حوصله ام سر رفت.»

«این جمله از زبور حضرت داوود است.»

پدرم در کودکی از زبور مطالبی برایم می خواند: «تو سفره ای را در حضور دشمنانم برای من می گسترانی، تو سر مرا مسح می کنی...»
«آیا دشمنانی هم دارید؟»

«فقط خودم.»

خنده دختر مانند زنگ کلیسای سنت استفان در گوش او طنین انداخت. دیگر از شادی در پوست نمی گنجید، و نمی توانست هیجان خود را پنهان کند.

«یک رویداد خوش یمن را به شما بگویم. آیا نخستین شبی را که با یک بغل کتاب به خانه آمدم تا در اتاق خودم چهار ساعتی مطالعه کنم به یاد می آورید؟ شما با خواهران من در ناهارخوری نشسته بودید، و ضمن صحبت داشتید با انگلستان ظریفشان سیبی را پوست می کشیدید. چنان خود را گم کردم که از رفتن بازماندم و نزد شما نشستم.»

«پس از سیب باغ بهشت آن اولین سیب بود.»

«شما متوجه نشدید، اما آن اولین بار بود که من بیشتر از یک سر تکان دادن به

دوست خواهرم اظهار آشنائی کردم. به خود گفتم از دهن این دختر، مانند شاهزاده خانم در قصه پریان، گل و دُر می‌ریزد. نمی‌توانستم بگویم که در وجود شما خوبی و زیبایی دست بالا دارد یا هوش و ذکاوت.»

زیگموند آمادۀ واکنش و پاسخ مارتا نبود چنان توصیفی دختران دیگر را به رؤیای عاشقانه فرو می‌برد. گونه‌های دختر گلگون شد، سپس ناگهان رنگش پرید و چشمانش پر از اشک شد. رویش را برگرداند و دوباره که به سوی زیگموند برگشت نگاهش جدی بود.

«چند سال است که در دانشگاه هستید؟»

«تقریباً نه سال.»

«روزی را که همراه مادرم در پراتر^(۱) قدم می‌زدیم به یاد می‌آورید؟ پس از برگشتن به خانه به خواهرم، مینا، گفتم چرا آقای دکتر فروید این همه از من پرسشهای گوناگون می‌کنند؟ حالا نوبت من است. شما پزشک‌اید اما طبابت نمی‌کنید. چرا؟»

زیگموند ناگهان از جای خود برخاست و چرخشی در حیاط زد. درک و تأیید دلیل او توسط مارتا برنایس مهم بود. دختر ساکت نشسته و منتظر پاسخ بود.

«گرچه من درجهٔ دکتری در پزشکی دارم، اما سه سال دیرتر دانشکده را به پایان رساندم، به طوری که هم‌کلاس‌م مرا به تنبلی و بی‌قیدی متهم می‌کردند.

«اما شما به نظر، شخصی جدی و علاقه‌مند به کار خود می‌آیید»

«البته فقط دربارهٔ آنچه دوست دارم. پنج سال در دانشکدهٔ پزشکی درس خواندم، که بهترین راه و وسیلهٔ آموزش بود. شاید ما بزرگترین دانشکدهٔ پزشکی اروپا را داریم. چند سال است که تمام وقت در انستیتو فیزیولوژی پروفیسور بروکه کار می‌کنم. بروکه^(۲)، هلمهوتس^(۳)، دویوا^(۴) و لودویک^(۵) از پایه‌گذاران فیزیولوژی نوین هستند. من با راهنمایی بروکه چهار پژوهش بدیع انجام دادم و رساله‌هایی دربارهٔ آنها منتشر کرده‌ام: در ۱۸۷۷ که هنوز بیست و یک سال نداشتم رساله‌ای

1-Prater

2-Brucke

3-Helmholtz

4-Du Bois

5-Ludwig

دربارهٔ ریشه‌های عصب خلفی در نخاع لارو مارماهی نوشتم، سال بعد یافته‌هایم را در مورد غده‌های نخاع و نخاع شوکی «پترومیزون»^(۱) انتشار دادم، یک سال بعد دانشکده پزشکی یادداشت‌های مرا دربارهٔ روش کالبدشناسی سیستم عصبی به چاپ رساند.

لبخند تحسین‌آمیزی به خاطر آن همه جوانی و فصاحت، بر لبان مارتا نقش بست.

«من همچنین دربارهٔ بافت و سلولهای عصبی خرچنگ آب شیرین یک بررسی کرده‌ام. در آن کار مهارت بسزائی دارم، و آن را بهترین شغل برای خودم می‌دانم. کاری است سرشار هیجان و لذت؛ هر روز چیز تازه‌ای از اندام‌های زنده را به ما می‌آموزد. من هرگز در پی طبابت و داشتن بیمار نبوده‌ام. البته می‌دانم که درمان درد و رنج انسانها تا چه حد سبب رضایت باطن و موجب سپاسگزاری و تقدیر می‌شود، اما با پژوهش در آزمایشگاهها و گسترش معلومات خود دربارهٔ کارکرد بدن انسان می‌توانیم علت بیماریها را ریشه‌کن کنیم.»

«آیا مثال و شاهدهی بر این مدعا دارید؟»

«بله، پروفیسور کخ»^(۲)، استاد دانشکدهٔ برلن، امسال باسیل بیماری سل را کشف کرد. همچنین پروفیسور لوئی پاستور^(۳)، که در سوربن پاریس سرگرم پژوهش است، دو سال پیش توانست وبای مرغان را مهار کند. وی بعلاوه مرفق به واکسینه کردن گوسفند علیه بیماری سیاه‌زخم شده است. با کامل کردن واکسیناسیون می‌توانیم بیماری وبا را در انسان نیز ریشه‌کن کنیم. دکتر ایگناز سمیلوایس^(۴)، اهل مجارستان که در سال ۱۸۴۴ دانشکده پزشکی را به پایان رساند، نیز توانست دست تنها علت تب زایمان^(۵) را، که عدهٔ زیادی از مادران را پس از زایمان هلاک می‌کرد، پیدا کند. پزشکان بیمارستان عمومی ما که وابسته به دانشکده پزشکی است او را به علت آن پژوهش‌ها و پی‌جوییهای دیوانه‌وار به شدت زیر فشار قرار داده و به باد انتقاد گرفتند. اما در سرتاسر جهان هر سال صدها هزار مادر از برکت پژوهشهای او عمر دوباره

1-Petromyzon

2-Koch

3-Louis Pasteur

4-Ignaz semmelweis

5-Puerperal Fever

می یابند. او ثابت کرد که پژوهشگری نستوه در رشته پزشکی است.
«اینک دارم منظور شما را می فهمم. شما هم می خواهید با کار در آزمایشگاه بیماری دیگری را از بین ببرید.»

«بیماریهایی هست که علت آنها میکروب و ویروس نیست؛ پزشک می تواند کارهای دیگری سوای معالجه و همدردی با بیمار انجام دهد. اما خواهش می کنم اشتباه نکنید، ادعا نمی کنم که من هم کخ، پاستور یا سملوایس هستم. آرزو و خواست من بسیار محدودتر است. بیشتر درمانها بر پایه کار صدها پژوهشگر قرار گرفته است که هر یک سهم کوچکی در آن دارد. بدون یافته های آنان که متشکل از بخشهای انباشته شده بر روی هم است، شاید کاشف نهائی نمی توانست راه درمان را بیاید. من می خواهم همانند آن پژوهشگران زندگی کنم»

الی سرش را از در بیرون آورد و گفت «آفتاب دارد غروب می کند وقت خداحافظی و رفتن به ایستگاه راه آهن است.»

«مهمانان و مسائلشان را جمع کردند، نزدیک ایوان مارتا خواست شاخه ای از درخت لیمو را بکنند و به خانه شان ببرد. زیگموند به سوی در ساختمان نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آن دور و بر نیست. پیش خود گفت حالا وقتش است. اما باید خیلی احتیاط کنم. اگر او آماده نیست و اگر مرا دوست ندارد، موجب اهانت به وی خواهد شد.»

گر چه فقط یکی دو وجب با هم فاصله داشتند، اما گوئی سرتاسر دنیا را درنوردید تا به دختر رسید. مارتا شاخه را کتده، اما دست خود را پائین نیاورده بود؛ هنوز از گفته های زیگموند در حیرت بود، به تندی نفس می کشید و دهانش اندکی باز بود. آیا دختر واکنش مثبت نشان می داد؟ مطمئن نبود. مارتا شاداب، دوست داشتنی، گرم و ساده به نظر می رسید.

زیگموند آهسته دو دست خود را پیش برد و دستهای دختر را در دست گرفت و به سوی خود کشید، و تا مدتها نگاهها به هم دوخته شد.

زیگموند کمی پس از ساعت هفت بامداد آپارتمان والدینش را در ناحیه دوم وین ترک کرد؛ در خانه را که با شماره ۳ مشخص بود به هم زد. سرایدار هنوز چراغهای گازی پلکانها را خاموش نکرده بود. وی سه پله یکی پائین رفت بی آنکه

دستش را به نرده‌ها بگیرد؛ و پس از گذشتن از پیچی در راهرو ورودی مجلل وارد خیابان شد که رفت و آمد در آن تازه آغاز شده بود. بیشتر خانه‌های ناحیه دوم یک طبقه و نیم و با اسکلت چوبی ساخته شده بود. خانواده فروید بیست و دو سال پیش در ۱۸۶۰، که زیگموند چهار ساله بود، از قرایبرگ باواریا به وین آمده و در همان خانه ساکن شده بود. این خانه چهارمین و زیباترین خانه در آن راسته بود که نزدیک پیچ خیابان تابور^(۱) و خیابان وسیع و مشجر کایزر یوزف^(۲)، که به منطقه باصفای پراتر^(۳) - گردشگاه خانواده سلطنتی - منتهی می‌شد، قرار داشت. در همین خانه بود که پدر زیگموند، به دنبال از دست دادن دارائی خود در مراوی، دوباره برای پیشرفت شروع به تلاش کرد. زیگموند بارها فرائتس یوزف را با موکب مجلل و کالسکه‌های زرکوب در آن مسیر دیده بود.

پس از ورود به خیابان مسیر خود را که پیاده یک ساعت راه بود در پیش گرفت. هوای بهار را چنان تنفس می‌کرد که گوئی درمان همه دردهاست. پس از گذشتن از جلو داروخانه زوم یوزف که با شیشه‌های دارو آراسته شده بود وارد خیابان تابور شد و از برابر مغازه‌ها، کافه‌ها و رستورانهای مجلل، که برای نمایشگاه جهانی سال ۱۸۷۳ وین ساخته شده و در حال توسعه بود راه خود را ادامه داد. در سر پیچ خیابان اویر آوگارتن^(۴) از لای درختان ساختمان غرفه فرانسه در پارک دیده می‌شد. در گوشه گروسه پفارگاسه^(۵) خانه چهار طبقه‌ای بود که در بالای آن دو مجسمه از زنان آمازون با سینه‌های ستبر و روسری یونان باستان نصب شده بود. زیگموند تعظیمی کرد و زیر لب گفت:

«دست بوسم!»

خانه دوستش دکتر آدام پولیتزر^(۶) به یادش آمد با دو مجسمه زن وینی که سینه برجسته و گیسوان آراسته به شیوه درباری داشت و آنگاه زیر لب خندید. دانشجوین دانشگاه لطیفه‌ای ساخته بودند که: «ما از معماری وین بیشتر کالبدشناسی یاد می‌گیریم تا از کتابهای پزشکی.»

1-Tabor strasse

3-Prater

5-Grosse Pfarrgasse

2-Kaiser Josef strasse

4-Ober Augarten strasse

6-Dr.Adam Politzer

زیگموند با گامهای تند به هایدگاسه رسید و به بالای ساختمان مورد علاقه اش که به نظر او سبک معماری شرقی داشت خیره شد. سپس از جلو بیمارستان کردکان لوپولد اشتاتر گذشت و در سمت جنوب به تاندل مارکت گاسه^(۱) پیچید. این خیابان پر از مغازه و کارگاه بود، و در آن صبح زود گاریهای اسبی و درشکه های تک اسبه در رفت و آمد بودند و رفتگران خیابانها را آب و جارو می کردند و جوانان با سر و وضع تمیز و لباس یکتاش ویژه با گاریهای دستی کالا به مغازه ها می بردند. پادوها، که پروانه رسمی کار داشتند، در کنار خیابانها ایستاده بودند و هر چیز را از نامه گرفته تا گاری دستی پر از جعبه با دستمزد چهار کروتزر^(۲) برای هر کیلومتر یا دستمزد متوسط ده کروتزر معادل چهار سنت، به مقصد می رساندند. زیگموند از میان سیل جمعیتی که به سرکار خود می رفتند راهش را ادامه داد و به سوی پل قدیمی رفت که معمولاً در همان جا می ایستاد و نفس تازه می کرد - نیمه راه بین خانه و انستیتو فیزیولوژی - در آن چند دقیقه توقف به رودخانه خیره می شد و به فکر فرو می رفت. کنفرانس بامداد آن روز، با پروفیسور ارنست ویلهلم ریتر فون بروکه^(۳) بسیار مهم بود. زیگموند از خودش پرسید «چرا این همه موضوع را به تعویق انداخته ام؟». اما خود پاسخ پرسش را می دانست. از مدتها پیش تصمیم گرفته بود در همانجا بماند و از نودبان ترقی دانشگاهی در دانشکده پزشکی و بیمارستان «آلگماینه کراانکن هاوس»^(۴) تا دستیاری اول بروکه در دوتزن تور^(۵) و تدریس در کلاس، بالا رود. سپس دستیار ویژه پروفیسور و سرانجام رئیس یک انستیتو بشود. همانگونه که رئیس انستیتو فیزیولوژی و تئودور ماینرت^(۶) رئیس کلینیک دوم روانپزشکی بودند. آن دو استاد او را در راهی که پیش گرفته بود تشویق می کردند، و با اینکه پدر و مادرش هزینه اش را بر عهده داشتند حقوقی جزئی بابت دستیاری استاد تشریح و مربی به او پرداخت می شد.

زیگموند از کار خود در آزمایشگاه بسیار خرسند بود، دو معلم سابق او زیگموند

1-Tandlmarkt-gasse

۲-پل قدیم معادل نیم سنت آمریکا

3-Ernest Wilhelm Ritter von Brueke

4-Algemeine Krankenhaus

5-Dozentur

6-Theodor Meynert

اکسندر فون ارواردن^(۱) و ارنست فلایشل فون مارکسو^(۲)، که ده سال از او بزرگتر بودند دو همکار ممتازش به شمار می‌آمدند.

سوت زنان به آن سوی پل رفت. دو کلیسای روپرشت کیرشه^(۳) و سنت استفان^(۴) با مناره باریک و بلندش منظره زیبایی داشتند. شنیده بود که پاریس عروس همه شهرها و زیباترین آنهاست، اما بر این باور بود که وین با چشم‌اندازهای بدیعش که در هر قدم دیده می‌شود برای پیاده روی هم‌تا ندارد.

انستیتو فیزیولوژی، که بخشی از دانشکده پزشکی دانشگاه وین بود، در یکی از کارخانه‌های توپ‌سازی قدیم، نزدیک بیمارستان عمومی و دانشگاه قرار داشت. دیوارهای آن ساختمان دو طبقه به همان رنگ خاکستری توپ بود که زمانی در آنجا ساخته می‌شد. بخشی از ساختمان را آزمایشگاه کالبد شکافی گرفته بود، که زیگموند در دو سال نخست تحصیل دانشگاهی همانجا اجساد را تشریح می‌کرد. از خیابان وارد دالانی شد و از آنجا به حیاط انستیتو رفت. در سمت راست او تالار سخنرانی پروفیسور بروکه قرار داشت که هر روز از ساعت یازده تا دوازده در آنجا درس می‌داد. دور تا دور تالار میزهای پر از نمونه‌ها، باتریها، دفترچه‌های یادداشت، ابزارآلات قرار داشت و دانشجویان پشت میکروسکوپ‌ها سرگرم مطالعه و تحقیق بودند. هنگامی که استاد برای تدریس وارد تالار می‌شد، به علت کمبود جا دانشجویان می‌بایست به کلاس دیگری می‌رفتند. زیگموند در سه سالی که شاگرد پروفیسور بروکه بود همیشه یکی از آن میزها را در اختیار داشت.

زیگموند دو پله یکی بالا رفت و خود را به طبقه دوم رساند. با اینکه هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت هشت مانده بود اما فعالیت چشمگیری در آزمایشگاه دیده می‌شد. وی از مقابل اتاقی گذشت که یک شیمی‌دان و دو فیزیولوژیست آلمانی مهمان در آنجا سرگرم کار بودند. اتاق بعدی آزمایشگاه کوچکی بود که او با ارنست فلایشل و زیگموند اکسندر در آن کار می‌کردند. گوشه ساختمان بمنزله مغزو مرکز اعصاب انستیتو بود - دفتر، اتاق مطالعه لابراتوار و کتابخانه پروفیسور بروکه.

همه درها باز بود. زیگموند سرش را توی اتاق اکسندر و فلایشل کرد و بوی

اکسیداسیون باتریهای الکتریکی و مواد شیمیائی که برای کالبد شکافی به کار می‌رفت به دماغش خورد. تا دو روز پیش که در مودلینگ صورتش را در خرمن زلفان مارتا فرو برد، بوهای آزمایشگاه را بهترین و روح نوازترین بوها می‌دانست. آن اتاق تقریباً دو قسمت شده بود و میز کار هر کدام از آن دو دانشمند در یک بخش قرار داشت که سرتاسر دیوار را پوشانده بود. اکسنر با اینکه بیش از سی و شش سال نداشت، اما سرش داشت کم کم تاس می‌شد و ریش ژولیده‌ای داشت. آدم سبکرواحی بود. در دانشگاه می‌گفتند که «هر مردی که نامش اکسنر است باید استاد دانشگاه شود».

و شخص بذله‌گوئی آن گفته را به این صورت برگردانده بود: «هر استاد دانشگاه باید نامش اکسنر باشد».

در آن اتاق دو دستگاه ماشین پیچیده قرار داشت. یکی را اکسنر اختراع کرده بود بنام نرامویومتر^(۱)، که از نوارهای فلزی تشکیل شده بود و هر ثانیه یکصد بار نوسان می‌کرد و با آن واکنشهای روانی مغز انسان اندازه‌گیری می‌شد. دیگری که اختراع فلایشل بود و در تشخیص اعمال بخشهای مختلف مغز به کار می‌رفت.

زیگموند به دو همکاری که با علاقه سرگرم کار بودند چشم دوخت. اکسنر استاد رشته فیزیولوژی پزشکی و فیزیولوژی اندامهای حسی بود. اکسنر و فلایشل روحیات و خلیقات متفاوتی داشتند. خانواده اکسنر توانگر و سالها وابسته به دربار امپراتوری اتریش و هنگری بود، تکنیسین و مدیر مدبری بود و هدفش این بود که پس از باز نشسته شدن او پروفیسور پروکه به جای او استاد و رئیس انستیتو فیزیولوژی شود. او با چشمان خاکستری، ابروان پرپشت و لبان کلفت علاقه زیگموند را به خود جلب کرده بود.

ارنست فلایشل هم از یک خانواده ثروتمند بود که با جهان هنر، موزیک و تئاتر وین سروکار داشت. ارکستر سمفونیک و مجموعه تئاتری وین در اروپا بی‌نظیر بود. وین پُر از آهنگساز و نمایشنامه‌نویس بود و همواره در تالارهای کنسرت و تئاتر آن جمعیت موج می‌زد. و فلایشل مردی بود خوش اندام، با موهای سیاه پرپشت، ریش تراشیده، پیشانی بلند، بینی خوش ترکیب و دهانی گرم و آشنا به اصطلاحات شش

زبان. در روزهای یکشنبه وی خوش لباسترین مرد حاضر در اپرا بود. او هرگز در فکر ریاست نبود، از این رو رقیب اکستر به حساب نمی‌آمد. وی نظری طنزآمیزی نسبت به موکب و دبدبه دربار هابسبورگ داشت، که ناشی از خوی ویژهٔ وینی بود. یک بار از زیگموند پرسیده بود:

«آیا داستان آن سه دختر را می‌دانی؟ اولی یک دختر آلمانی بود، که می‌خواست از روی پل خود را به رودخانه بیندازد. پلیس از وی می‌پرسد چه می‌کنی. دختر پاسخ می‌دهد که می‌خواهم خودم را به رودخانه بیندازم و غرق شوم. پلیس پس از مدتی درنگ می‌گوید، بسیار خوب، اما آیا مالیات را تمام و کمال پرداخته‌ای؟ دختر دومی در پراگ به همان نیت از روی پل به رودخانه می‌پرد، اما پس از افتادن در آب پشیمان می‌شود و به زبان آلمانی فریاد می‌زند «نجاتم دهید، نجاتم دهید!» پاسبانی کنار پل می‌آید و پس از دیدن آن منظره می‌گوید «بهرتر بود بجای آلمانی شنا یاد می‌گرفتی». دختر سوم در وین می‌خواست به منظور خودکشی خود را توی رودخانه بیندازد. پلیسی سر می‌رسد: «بین دخترک آب رودخانه خیلی سرد است، اگر تو توی آن بپری من هم ناچارم بنا به وظیفه برای نجات تو بزنم به آب، آن وقت هر دو تا می‌چاییم و بعدش یک راست به رختخواب بیماری. پس بهتر است به خانه‌ات بروی و آنجا سر فرصت خودت را دار بزنی».

ده سال پیش فلایشل دچار سانحه شومی شده بود. ایامی که سرگرم تشریح جسدی بود، شست دست راستش چنان دچار عفونت می‌شود که ناچار آن را می‌برند. زخم، گوشت نو می‌آورد، چاک می‌خورد و سبب درد و رنج می‌شود. پروفیسور بیلروت^(۱) دست کم سالی دوبار آن را عمل می‌کرد، و هر چه بیشتر می‌برید زحمت و درد فلایشل بیشتر می‌شد. شبها دچار درد دست بود، اما روزها اثری از درد نبود. فلایشل با چند مدل مومی مغز صدمه دیدهٔ انسان مشغول آزمایش علمی می‌شد، تا رابطهٔ ناحیهٔ صدمه دیده را با نقص عملکرد اندامها، مثل گنگی، فراموشی خواندن و نوشتن، نابینائی یا فلج عضلات صورت پیدا کند.

فلایشل متوجه زیگموند شد که در آستانهٔ در بود، لبخندی مهربان بر لبانش نقش بست. آن جوان یکی از دو، سه دوست بسیار نزدیک او بود. چه شبها که زیگموند به

و سائل گوناگون او را سرگرم کرده بود تا درد جانکاه انگشتش را فراموش کند. فلایشل گفت:

«آقای فروید این موقع صبح اینجا چه می‌کنید؟»

اکسندر متوجه شد و گفت:

«فلایشل متأسف و ناامید است، زیرا هنوز کسی را که در کوه پیمائی روز یکشنبه صدمه مغزی دیده باشد به بیمارستان نیاورده‌اند.»

فلایشل با قیافه جدی ساختگی خطاب به زیگموند گفت:

«اگر صدمه مغزی در یک سبکروح کله پوک را ندیده بودم، چگونه می‌توانستم تشخیص دهم که این گونه لطیفه‌های خنک از کدام ناحیه مغز اکسندر می‌تراود؟»

زیگموند پاسخ داد «ارنست، آسوده باش، می‌خواهم از پروفیسور بروکه تقاضا کنم یک تصمیم قاطع برای زندگی آینده من بگیرد. اگر موفق نشوم خودم را از لئوپلدز برگ^(۱) پائین می‌اندازم، و در آن صورت نام و نشانی تو در جیب من خواهد بود.»

۴

زیگموند در اتاق پروفیسور را زد و وارد شد.

«سلام»

«سلام، جناب پروفیسور بروکه اجازه می‌فرمائید چند دقیقه با شما تنها حرف بزنم.»

«البته، همکارم»

زیگموند از شادی لرزید: بروکه او را همکار خطاب کرده بود. یک بار نیز که سیستم عصبی مرکزی قسمت بالای ستون فقرات را باز و در معرض دید قرار داده بود، پروفیسور او را با همان عنوان خوانده بود. آن بالاترین ابراز توجه و تعارف استادی به شاگردش بود.

دو دانشجو که در سوی دیگر میز کار بهم ریخته بروکه سرگرم بودند کاغذهای خود را جمع کردند یوزف پانت^(۲) بیست و پنج ساله، که همان میز زیگموند را که یک سال پشت آن کار کرده بود، در اختیار داشت چشمک دوستانه‌ای به وی زد و از

اتاق بیرون رفت. پانت که یک سال از زیگموند کوچکتر بود دو سال پیش دکتر او در پی دوستی با زیگموند بود، زیرا زیگموند در جمع انستیتو تنها کسی بود که از ارثیه هنگفت او خبر نداشت، از این رو می توانست بین دانشجویان فقیری که آنان را دوست داشت لباس کهنه و مندرس بپوشد و کیک و قهوه ارزان سفارش دهد.

پانت از اتاق بیرون رفت و در را بست. فضای اتاق پر از بوی الکل و فورمالدهاید^(۱) بود. زیگموند به مردی که او را بیش از دیگران محترم می شمرد چشم دوخت. ارنست ویلهلم ریتر فون بروکه که اینک شصت و سه سال داشت، در پروس و در یک خانواده نقاش دیده به جهان گشوده بود. پدر خانواده او را تشویق کرده بود که شغل سستی خانواده را اختیار کند. وی فنون نقاشی را فرا گرفته و به ایتالیا مسافرت کرده و تابلوهایی از ماتنگنا^(۲)، پاسانو^(۳)، لونکا جیوردانو^(۴)، ریبرا^(۵) و همچنین نقاشیهایی از سبک گوتیک هلند و آلمان جمع آوری کرده بود. بعضی از آن تابلوها روی دیوار اتاق پرفسور بین اسلایدهای کالبدشناسی و نمونه های بافت شناسی دیده می شد. تصمیم بروکه به انتخاب رشته پزشکی به علت نداشتن استعداد نقاشی نبود. او در بیست و شش سالگی از خودش تک چهره ای نقاشی کرده بود که به دیوار اتاق نشیمن آپارتمانش نصب شده بود. استاد حتی هنر را کنار نگذاشته بود. کتابهایی درباره تئوری هنر تجسمی، فیزیولوژی رنگها در هنر عملی، تجسم حرکت در هنر نوشته و در آن رشته صاحب نظر بود.

هنگامی که ارنست بروکه را در سال ۱۸۴۹ از کونیگزبرگ با حقوق بسیار بالای دو هزار گولدن - معادل هشتصد دلار - در سال به دانشگاه وین آوردند (چون همه اروپا در پی جلب نظر او بود) دفتر کار بزرگ و وسیعی در کاخ یوزفینوم^(۶) در اختیارش گذاشتند که چشم انداز زیبایی به شهر داشت. اما پروفیسور بروکه که برای تن آسانی و دیدن منظره به وین نیامده بود از آن اتاق مجلل چشم پوشید و در گوشه ای از کارخانه توپ ریزی که نه آب لوله کشی داشت و نه گاز، محلی را برای

۱-CH₂O Formaldehyde برای ضد عفونی بکار می رود. (م)

2-Mantegna

3-Bassano

4-Lunca Giordano

5-Ribera

6-Josephinum

دفتر خود برگزید. پیش خدمتی با سطل آب می‌آورد و در ضمن از حیوانات آزمایشگاهی هم مراقبت می‌کرد. استاد با وقف همه اوقات خود به پژوهش و کارهای علمی محض، آن ساختمان کهنه و «فکسنی» را به مهمترین انستیتو فیزیولوژیکی اروپای مرکزی تبدیل کرده بود. فقط سه سال پیش از آنکه زیگموند درس خود را در آن انستیتو آغاز کند آب لوله کشی و گاز ساختمان دایر شده بود.

پروفسور بروکه پشت میز کار خود نشسته بود و با چشمان آبی رنگش زیگموند را می‌نگریست. دانشجویان ناراضی دانشگاه می‌گفتند که استاد سردترین نگاهها را دارد، یک نگاه او کافی است که ماهی گرفته شده از دایوب را منجمد کند. پروفسور یک کلاه بره ابریشمی تیره رنگ بر سر و یک پتوی اسکاتلندی روی زانوان خود داشت. در گوشه‌ای از اتاق چتر بزرگ پروسی او دیده می‌شد، که همواره حتی در هوای کاملاً صاف و در گردشهای بامدادی آن را در دست می‌گرفت. همه پروفسور بروکه را شجاعترین و جسورترین دانشمند می‌شناختند. فقط از ديفتری که مادر و پسر جوانش قربانی آن شده بودند، و روماتیسم که همسروش را زمین‌گیر کرده بود، و بیماری سل که در خانواده‌اش زمینه داشت می‌ترسید.

ارنست بروکه هرگز نسبت به زیگموند بی‌مهر نشده بود، و طی سالها تنها دو بار او را سرزنش کرده بود. یک بار وقتی یک دقیقه پس از ساعت هشت وارد آزمایشگاه شده بود استاد گفته بود:

«چه یک دقیقه دیر کنید چه یک ساعت.»

آن تذکر زیگموند را سخت شرمنده کرده بود.

بار دیگر که زیگموند آزمایشی را درباره کشف بافتهای عصبی کنار گذاشته بود تا عمل بیاید و آماده شود پروفسور گفته بود «معنای دیگر این کار طفره رفتن است.» این سرزنشها با مقایسه با آنچه دانشجوی دیگری که کنار زیگموند می‌نشست از استاد شنید ناچیز بود. آن دانشجو در گزارش خود نوشته بود «مشاهده سطحی نشان می‌دهد...»

بروکه با خشم در زیر ورقه وی اظهار کرده بود که «دانشجو نباید مشاهده سطحی انجام دهد.»

زیگموند پس از ادای احترام گفت:

«جناب استاد در زندگی من تحولی حاصل شده است. شنبه گذشته دختر جوانی

که دوستش دارم تمایل خود را نسبت به من ابراز داشت، این اتفاق ناگهانی بود و مرا غافلگیر کرد. البته هنوز قرار ازدواج نگذاشته‌ایم و وصلت یک سال دیگر انجام می‌گیرد... او زنی است که یقین دارم آینده مرا قرین سعادت خواهد کرد.»

«تبریک می‌گویم آقای دکتر.»

حضرت استاد می‌دانم که رضایت مرا از آزمایشگاه و احترامم را نسبت به شخص شما و دکتر فلایشل و دکتر اکسندر حمل بر چاپلوسی نخواهید کرد.»
بروکه کلاه بره‌اش را کمی پائین کشید - حرکتی که وقتی پاسخی نداشت انجام می‌داد. زیگموند نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

«برای اینکه نامزد شوم و منتظر ازدواج بمانم باید به اقتضای شغلم موقعیت و امکان پیشرفت در دانشگاه داشته باشم. آیا می‌شود مرا به سمت دستیار خود به دانشکده پزشکی پیشنهاد کنید؟ می‌دانم که باید کارم را از مراحل نخستین آغاز کنم؛ اما در آن سمت امکان خواهم داشت تا پس از جلب اعتماد شما در تدریستان سهمی داشته باشم.»

بروکه ساکت بود. زیگموند می‌دید که او در پی ساختن و گفتن پاسخ است. به صورت اصلاح شده، گونه‌های استخوانی، دهان خوش ترکیب، چانه گرد و چشمان بروکه که در شصت و سه سالگی هنوز گیرا بود می‌نگریست. زیگموند گاهی حس می‌کرد که استاد مردی پرشور است و مدام می‌کوشد تا احساسات خود را مهار کند. «آقای دکتر، اول ببینم که آیا من دستياری شما را می‌خواهم؟ بله مسلماً. دوم، آیا می‌توانم شما را در آن سمت بگمارم؟ که نمی‌توانم.»

زیگموند حس کرد که چیزی روی سینه‌اش فشار می‌آورد. پیش خود گفت «من که یک زیست‌شناسم باید بدانم آن چیز چیست. اما تمیدانم» به صدایی بلند پرسید «جناب استاد آخر چرا نمی‌توانید مرا به سمت دستياری خود بگمارید؟»

«مقررات دانشکده پزشکی مانع است. انستیتوها فقط مجاز به داشتن دو دستیارند. برای پذیراندن دستیار سوم به وزارت علوم، باید سالها مبارزه و کشمکش کرد.»

نومیدی و یأس بر زیگموند غلبه کرد. آیا از آن محدودیت خبر داشت و با این حال در پی عملی شدن آرزوی خود بود؟
«بنابراین در اینجا محلی برای من نیست؟»

«فلاشل و اکسنر هرگز این انستیتو را ترک نخواهند کرد. تا زمانی که من بمیرم و یکی از آن دو جای مرا بگیرند باید در سمت دستیاری من با حقوق ماهیانه یکصد دلار به کار خود ادامه دهند.»

«اما می‌توان از ایشان دعوت کرد که ریاست بخشی از دانشگاه برلن، بن یا هایدلبرگ را عهده‌دار شوند.»

بروکه از پشت میزش برخاست و رو در روی شاگرد محبوبش ایستاد و با آهنگ ملایمی گفت:

«دوست عزیز، مسئله جدی‌تر از انتصاب شما در سمت دستیاری من است. در سازمان کنونی ما دانش ناب فقط مخصوص ثروتمندان است. خانواده‌های اکسنر و فلاشل چندین نسل پی در پی توانگر بوده‌اند، ایشان نیازی به حقوق ماهیانه ندارند. شما کوشش مستمر پدرتان را برای تأمین هزینه تحصیلاتان در دانشگاه به من گفته‌اید، آیا وضع مالی خانواده‌تان بهتر شده است؟»

«خیر، بدتر هم شده، پدرم در سنین پیری است. من باید در فکر کمک به پدر و مادر و خواهرانم باشم.»

«پس نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که شما بایده‌راه دیگری پیدا کنید؟ اگر هم بتوانم موافقت وزارت علوم را بگیرم شما پنج سال اول را باید با حقوق ماهیانه چهل پنجاه دلار کار کنید، در دوران میانسالی کمی حقوقتان بیشتر می‌شود، مگر اینکه فلاشل یا اکسنر فوت شوند و دانشکده پزشکی به جای آنکه قوی‌تر پی استخدام فرد بتامی از خارج باشد شما را به جای آنان برگزیند.»

چشمان زیگموند سیاهی رفت. پروفیسور بروکه با سی و سه سال سابقه و تجربه در دانشگاه وین می‌توانست به زیرکی اثر تلخ سخنانش را در چهره شاگردش ببیند و بی‌درنگ درآمد که:

«خیر، همکار من، مسئله یهود ستیزی در میان نیست. در دانشکده پزشکی ما یهودیان کم نیستند. ممکن است آن گونه افکار در باشگاه دانشجویان وجود داشته باشد، اما دانشکده پزشکی معتبر و درجه یک ما جای این قبیل تعصبات نیست. اعتراض ناپسند پروفیسور بیلروت^(۱)، که سبب تأسف و تأثر من شد، موردی

امتنشائی بود.»

زیگموند کتاب «علوم پزشکی در دانشگاههای آلمان»، نوشته پروفیسور بیلروت را به خاطر آورد که در یک فصل آن به دانشجوی پزشکی یهودی حمله کرده بود. پروفیسور بروکه با منتهای صمیمیت و صفا گفت «من سه خصوصیت دارم که اتریش کاتولیک مذهب از هر سه بیزار است:

هم پروتستانم، هم آلمانی‌ام، هم پروس‌ی، اما پس از یک سال به عضویت دانشکده ادبیات برگزیده شدم، و در تاریخ اتریش برای نخستین بار است که یک آلمانی به ریاست دانشکده پزشکی و سپس به ریاست دانشگاه رسیده. شما بهتر و عاقلتر از آنید که اندیشه یهودستیزی ذهنتان را مشغول کند».

«سپاسگزارم استاد، اما اگر نتوانم معاش خانواده‌ام را از راه کار در این انستیتو تأمین کنم چه می‌توانم بکنم؟ بخش دیگری در دانشکده نیست که بتوانم....»

بروکه سرش را تکان داد، کلاه بره‌اش را از سر برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. زیگموند متوجه شد که استادش نیز به همان هیجان وی دچار شده است. پروفیسور به سوی پنجره رفت و لحظه‌ای به بیرون نگرست، و چون به طرف زیگموند برگشت نور صفا و آرامش ازدیدگانش می‌تابید.

«شما همان کاری را بکنید که دکترهای جوانی که درآمد شخصی ندارند می‌کنند. مطب دایر کنید و به درمان بیماران بپردازید.»

«من نمی‌خواهم طبابت کنم. من رشته پزشکی را انتخاب کرده‌ام تا یک پژوهشگر شوم. برای طبابت باید استعداد و احساس لازم نسبت به بیمار داشت.»
بروکه پشت میز نشست، و با اینکه هوای اتاق گرم بود پتو را روی زانویش کشید.

«آقای دکتر، آیا واقعاً راه دیگری هم هست؟ دختری که با او خیال ازدواج دارید جهیزیه‌ای دارد؟»

«تصور می‌کنم خیر»

«باید به بیمارستان برگردید و با انضباط تمام کارآموزیهای خود را بیشتر کنید، تا پزشک موفقی شوید. جوانید و می‌توانید خودتان را با محیط تطبیق دهید. با چهار سال تجربه بیمارستانی پزشک متخصصی خواهید شد. وین به پزشکان خوب نیاز دارد.»

زیگموند زیر لب تشکر کرد و از دفتر استاد بیرون آمد.

۵

زیگموند پس از ترک دفتر بروکه وارد خیابان شد و از جلو در فرعی بیمارستان که مخصوص دانشجویان، دکترها و پرستارها بود گذشت و چشمش به ساختمان پنج طبقهٔ مدور برج دیوانگان^(۱) افتاد و زیر لب گفت «این همان جایی است که مرا باید در یکی از سلولهای آن به زنجیر بکشند، دیوانگان نباید آزاد باشند.»

قدم زدن در وین دیگر برای او نشاط‌آور و فرح بخش نبود، سنگفرش خیابان پایش را می‌آزرد، افکار مشوش بر اعصابش فشار می‌آورد - بر همان سیستم عصبی که با موفقیت در جانداران تشریح کرده بود. پیش خود می‌اندیشید «بخشهایی از مغز که دید و شنوایی را کنترل می‌کنند می‌شناسیم، من باید کشف کنم که مرکز سفاقت و نادانی در کجای مغز قرار دارد.»

به راه خود ادامه داد و به وینروالد^(۲) رفت، همان جایی که مردم وین تسله‌ها در جنگل انبوه آن غم و غصهٔ خود را به دست فراموشی سپرده‌اند. دهکدهٔ گرینتزینگ^(۳)، پر از زنان خانه‌دار زبیل بدست، تپهٔ پوشیده از تاکستان و درختهای هلو و گوجه بود. سردر میخانه‌ها با تاجهای گیاه همیشه بهار مزین بود، تا نشان دهد که شراب زمستانی تازه زیر درختان بلوط آماده است. آن تاکستان و آن شراب سابقه دو هزار ساله داشت خیلی پیش از آنکه لژیونهای روم آن محل را که ویندوبونا^(۴) نامیده می‌شد تصرف کنند. زیگموند نایستاد.

کوره راه سر بالا را سایه پوشانده بود، اما زیگموند فروید در آتش درد جانکاه خود می‌سوخت. طغیان هیجان سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود. شرمندگی، خشم شدید، شکست. سردرگمی، ترس، ناتوانی و نگرانی هر کدام زخمی بر جاننش زده بود.

زیگموند کوره راه را رها کرد و به سوی سینه‌کش پوشیده از درختان کاج رفت. سکوت همه جا را گرفته برد، فقط گاهی آوای پرندهای شنیده می‌شد. اما آن خاموشی نیز سبب آرامش او نمی‌شد.

به رستوران کاهلنبرگ در بالای تپه رسید. مردمی که برای گردش آمده بودند سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. با اینکه سیزده کیلومتر پیاده‌روی او را خسته کرده بود راهش را به سوی لئوپولدسبرگ و دژ ویرانه آن ادامه داد. وین محصور بین وینروالد و دانوب زیر پایش بود.

قله کوه‌های آلپ که تا ایتالیا امتداد داشت در جنوب دیده می‌شد. در خاور دره‌ای بود که به مجارستان می‌رسید. از همان سرزمین بود که مهاجمان آسیائی، هون‌ها، آوارها، مجارها و ترکها وین را محاصره یا تصرف می‌کردند. زیگموند از درماندگی به غریبی می‌ماند که به هر چه می‌نگریست جز شوربختی چیزی نمی‌دید.

چگونه می‌توانست به مارتاپیشنهاد ازدواج کند، در حالیکه آینده‌اش در پرده ابهام پوشیده بود؟ چگونه می‌توانست شکست خود را در راه رسیدن به مقام یک دانشمند به او بگوید؟ چگونه می‌توانست معاش خود را تأمین و به خانواده‌اش کمک کند؟ چگونه می‌توانست چهار سال کارورزی در بیمارستان را برای گرفتن تخصص در جراحی، که بدان علاقه‌ای نداشت؛ و در بیماریهای پوست، که آن را بیهوده می‌دانست و در امراض داخلی، غیبگو می‌دانستند می‌گفت:

«حرف بیهوده نزنید، آنچه می‌دانم از پروفیسور اوپولتز^(۱) استاد بیماریهای داخلی‌ام آموخته‌ام.»

در واقع هم از اوپولتز معلومات زیادی آموخته بود، او یوزف را که هنوز دانشجو بود و بیش از بیست و سه سال نداشت در کلینیک خود پذیرفته بود. و پنج سال بعد او را به دستیاری برگزیده و آموزش داده بود تا جانشینش شود. اوپولتز در سال ۱۸۷۱ در گذشته بود. در آن تاریخ پرویر فقط بیست و نه سال داشت. هیئت مدیره دانشکده می‌خواست پروفیسور بامبرگر^(۲) را که مسن‌تر و مشهورتر بود از پراگ بیاورد و رئیس کلینیک کند. پرویر جریانه‌های بعدی را هرگز فاش نکرد. یا از نومیدی استعفا کرد و یا بامبرگر که می‌خواست دستیارش را خودش انتخاب کند او را از کار برکنار کرد. پرویر به طبابت پرداخت، و در عین حال در آزمایشگاه پروفیسور بروکه به تحقیق درباره مایع مجاری نیمدایره گوش که در کنترل حرکات سر نقش

اساسی دارد مشغول شد. ضمن کار در آن آزمایشگاه دربارهٔ اتولیتیک^(۱)، که اندام احساس وزن در گوش داخلی مهره‌داران است کشفهای مهمی کرد. در همان جا بود که با فلایشل و اکسنر دوستی نزدیکی به هم رساند و با زیگموند فروید که هنوز درجهٔ دکتری خود را نگرفته بود آشنا شد. برویر زیگموند را برای صرف ناهار به خانه‌اش می‌برد، و همسر و فرزندانش او را به جای آلف برادر یوزف که چند سال پیش درگذشته بود پذیرفته بودند.

خانوادهٔ برویر در خانه شماره ۸ براندشته‌ته^(۲)، در مرکز شهر، زندگی می‌کرد. از آن خانه نمازخانهٔ استفان، و دو برج به سبک معماری رومی و ناقوس عظیم کلیسای بومر^(۳)، که مردم را از آتش سوزی باخبر و آنان را به نماز دعوت می‌کرد دیده می‌شد. کلیسا که تاریخ بنای آن به سال ۱۱۴۴ می‌رسید مانند خود پایتخت زیبا و تزئینات هفت قرن معماری را در خود داشت. داخل آن مجلل بود نمای بیرون ساده‌ای داشت، منبری در فضایی باز قرار داده بودند، از بالای همین منبر بود که کشیش مردم وین محاصره شده را تشجیع به راندن ترکها کرده بود. بر صلیب کلیسا چنان آثار درد و رنج از چهرهٔ عیسای مصلوب هویدا بود که مردم او را «مسیح مبتلا به درد دندان»^(۴) می‌نامیدند، و حین عبور از مقابل آن بر سینهٔ خود صلیب می‌کشیدند. نیمکتی برای دعا خواندن کسانی که عجله داشتند به کافه نزدیک بروند وجود داشت. مهمتر از همه دایره‌ای بر روی سنگ نقش شده بود تا مردم گرده نانهائی را که می‌خرند با آن اندازه بگیرند، که از اندازه معیار کوچکتر نباشد. همچنین خطی افقی برای اندازه‌گیری عرض پارچه‌های خریداری شده حک شده بود.

سرایدار ساختمان در را باز کرد و زیگموند را به درون راه داد، وی از پله‌ها بالا رفت و زنگ در آپارتمان زیبای دکتر یوزف برویر را زد.

دختر مستخدم او را به داخل هدایت کرد. زیگموند با دیدن چمدان سفر در راهرو شگفت‌زده شد.

ماتیلده^(۵) همسر برویر سوی او دوید و خوش آمد گفت. ماتیلده سی و پنج

1-Otoltic

2-Brandstatte

3-Boomer

4-Christ of the Toothache

5-Mathilde

سال داشت، چشمانش سبز بود و موهایش بلوطی و با اینکه سه ماه پیش فرزند پنجم خود را به دنیا آورده بود، اما تناسب اندامش را حفظ کرده بود.

ماتیلده شادابی و روحیه سالمی نداشت. حتی زیگموند متوجه شده بود که او پیش از زایمان نیز ساکت و تا اندازه‌ای کج خلق بود. محیط خانه ملامت بار بود. زیگموند ناشادی ماتیلده را معمول آبستنی بار پنجم می‌دانست و فکر می‌کرد که نباید اینقدر به بیمار سر بزند. اما هم یوزف و هم ماتیلده از او گله کردند که نمی‌بایست در آن روزهای سخت آنان را تنها می‌گذاشت.

حالا به ظاهر اوضاع و احوال عوض شده بود. چشمان ماتیلده حین خوش آمد گفتن به او از شادی و سلامت می‌درخشید.

«زیگی، داریم به ونیز می‌رویم، یوزف مرا برای یک ماه استراحت به آنجا می‌برد.»

«از این خبر بسیار خوشحال شدم، کی حرکت می‌کنید؟»

«همین دو سه روزه» و ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت «چه خبره؟ لباسهایت کثیف است و صورتت خیس عرق. انگار که از گرما کباب شده‌ای»

«روزهام. روز توبه من است.»

«گناهت چه بود؟»

«خود فریبی.»

«اول از همه یوزف تو را به حمام خواهد فرستاد، که بهترین جا برای شستن و زدودن گناهان است. آب گرم زیادی داریم.»

و آن وان حمام روی چهار پایه‌ای به شکل پنجه‌گیره قرار داشت. دختر خدمتکار بطریهای بزرگ آب گرم را آورد، زیگموند آنها را توی وان ریخت و دراز کشید و مشغول شستن خود شد.

آب گرم خستگی را از بدنش و تنش را از ذهنش به در کرد. پیش خود گفت چه بسا مشکلات جهان که در آب گرم حمام حل شود و از میان برود.

در خانه فروید وان حمام نبود. در دورانی که او و پنج خواهر و برادرش الکساندر هنوز کُرچک بودند، یک جمعه در میان بعد از ظهر آبی با هیزم در خانه گرم می‌کردند و تن خود را می‌شستند، در هوای گرم زیگموند با دوستانش در رودخانه دانوب آب‌تنی می‌کرد، و در هوای سرد با پرداخت پنج کروتزر، (دو سنت)، به حمام

عمومی می‌رفت.

برویر در حمام را زد.

«بیا بیرون زیگ، ماتیلده سفره را در اتاق کار من گسترده و می‌گوید، با یک پیراهن هم می‌توانیم سر سفره بپوشانیم.»

۶

زیگموند استحمام کرد و لباس پوشید و به اتاق کار برویر رفت. برویر ریش مستطیل شکلی داشت که به دقت اصلاح و مرتب شده بود. شاید بدین جهت ریش گذاشته بود که تاسی زودرس او را جبران کند.

«ماتیلده می‌گفت که تو وقتی آمدی بسیار خسته و کوفته بودی، و برای توصیف وضع تو عبارت «خرد و له شده» را بکار برد. چرا؟ من سراپا گوشم.»

زیگموند برای نخستین بار در آن روز لیخن زد. آن دو رو در روی هم ایستاده بودند. یوزف مردی خوش اندام نبود، اما نگاهی نافذ و مهربان داشت.

محل کار برویر اتاقکی در طبقه بالا بود. میز تحریرش در کنار آزمایشگاهش قرار داشت. خدمتکار سفره را روی میز پهنی گسترده و خوراک مرغ با سبزی، که از ناهار باقی مانده بود، با آب معدنی و شیرینی روی میز چیده بود. زیگموند مقداری از غذا را خورد و سپس به بینی ناهموار و ابروان یوزف خیره شد، وی همه چهره دوستش را در نتیجه صدها ساعت مصاحبت با او و درشکه سواری برای عیادت بیماران شناخته بود.

«یوزف، خوشحالم که ماتیلده را دوباره شاد و سرحال می‌بینم.»

«ما یک ماهی برای ماه غسل به ونیز می‌رویم.»

«ناراحتی او مربوط به یک ماجرای معالجه بود. می‌توانم شرح واقعه را بپرسم؟»

«حال که رفع شده است می‌توانم بگویم. موضوع مربوط به برتا پاپن‌هایم^(۱)

بود که من او را آن‌ا^(۲) و مسی‌نامم. دو سال است که او را درمان می‌کنم.

شگفت‌انگیزترین بیماری عصبی است»

«آیا این همان مورد است که آن را درمان گفتاری، می‌نامیدی؟»

«بله، یا به گفته خانم پاپن‌هایم و لوله بخاری پاک‌کنی.»

در چند ماه گذشته ماتیلده حس کرده بود که من ساعت‌های زیادی را با دوشیزه برتا می‌گذرانم. البته من چندان تمایل نداشتم، اما او به من نیاز داشت؛ ظاهراً درباره آن دختر زیاد صحبت کرده بودم، ولی چاره‌ای هم نداشتم زیرا از هیپنوتیزم کردن او برای از بین بردن علائم فلج نتایج اعجاب‌انگیزی حاصل شده بود. اکنون دیگر ماجرا پایان یافته است. امروز صبح به برتا گفتم که دیگر شفا یافته است و یکسر به خانه آمدم تا به ماتیلده بگویم که وسایل سفر را آماده کند. حال تو داستان‌ت را بگو.»

زیگموند به آرامی آنچه را بر وی گذشته بود حکایت کرد: چگونه مارتا برنایس، که او را دوست داشت، برای وصلت نظر مساعد ابراز داشته و چگونه از پروفیسور بروکه خواسته بود که او را به دستکاری خود برگزیند پاسخ شنیده بود که در خدمت دانشگاه، آینده‌ای برای او نیست و باید دوره‌های تخصصی ببیند و به طبابت بپردازد. یوزف پرسید «آن دختر همان مارتا برنایس اهل هامبورگ دختر برمن برنایس و منشی مخصوص سابق پروفیسور فن اشتاین^(۱) نیست؟»

«بله، پروفیسور هم دو سال پیش فوت شد.»

«می‌دانم، دو سال شاگرد فون اشتاین در رشته تاریخ اقتصاد بودم.»

«یوزف، امروز دردناک‌ترین روز زندگی‌م را گذراندم. راه چاره‌ای برای خودم نمی‌بینم.»

برویر هیچ گونه ناراحتی از خود نشان نداد و گفت:

«بر عکس راهی هست، تو همواره گفته‌ای که ریشه کن کردن بیماری‌های عمومی را بر درمان دردهای سطحی ترجیح می‌دهی. حس می‌کنم که در این شوق و اشتیاق تو نشان مسیحا باورانه‌ای هست.»

«چه اشکالی دارد که اگر آن آرزو و انگیزه‌ای برای رسیدن به هدفم باشد؟»

«اشکالی ندارد به شرط آنکه به آنجا برسی، نه اینکه آغاز کار باشد. می‌دانی زیگموند، من در پشت ظاهر آرام و محبوب تو فردی بسیار متهور و بی‌پاک می‌بینم.» زیگموند با دهان باز به دوستش خیره شد.

«با تو هم عقیده‌ام، آن خصیلت پنهان به وضع حاضر من چه کمکی می‌تواند بکند؟ همیشه در اشتیاق کار تمام وقت در دانشگاه بودم تا به پژوهش و تدریس

بپردازم، هرگز پی آن نبودم که برای گذران زندگی وارد میدان مبارزه و رقابت شوم.»
«تو گوشه نشینی و صومعه را دوست داری»

«بله، اما دانشگاه صومعه‌ای است که در آنجا مردم در پی معرفت به آینده‌اند نه گذشته‌ای که دیگر مدفون شده است. فاش بگویم که من پول را دوست ندارم.»
«آیا پول را دوست نداری، یا درآوردنش را؟»

جا داشت که زیگموند از شرم سرخ شود، زیرا هر موقع که نیاز به پول داشت برویر کمکش می‌کرد و اصرار می‌ورزید که چون در آمد کافی دارد، و او هنوز شروع به کار نکرده باید آرامش دوستش را تأمین کند.

زیگموند حساب بدهی‌های خود به برویر را داشت - چندین صد گولدن - اما تا چند سال توان بازپرداخت آن را نداشت.

«زیگ، تصمیم تو برای کار در دانشگاه خوب است، اما در دراز مدت وسیله آرامش و خرسندی تو نخواهد داشت. آزادی نخواهی داشت. آقا بالاسر خواهی داشت که باید بنا به خواست و دستور او عمل کنی، و آنچه او تأیید کند انتشار دهی، و هر چه را نمی‌پسندد از میان ببری.»

برویر از پشت میز برخاست و در اتاق قدم زد.

«زیگ، طبابت سبب خواهد شد که روی پای خودت بایستی، گام نخست در پزشکی عیادت و مراقبت از بیماران است. از این راه دکتر می‌تواند بیشتر از نشستن پشت میکروسکپ به کشف علمی نایل شود. برویم به آزمایشگاه.»

چند سال پیش برویر دیوار میان دو اتاق را برده‌اشته و میز کارش در جلو پنجره‌هایی که به باغچه باز می‌شد قرار داشت. قفسهای کبوتر، خرگوش، موشهای سفید و شیشه‌های ماهی که وسیله پژوهش او بودند به دیوار نصب شده بود. باتریها و ماشینهای الکتریکی برای الکترولیزی در اطراف اتاق پراکنده بود. ظروف مواد شیمیایی و جعبه‌های اسلاید و میکروسکپ و نوشته‌های علمی‌اش روی میز بود.
«یوزف داری کار می‌کنی؟»

«بله، این آزمایشگاه در واقع شبیه به یک ایستگاه سر راه است. هر چه از راه طبابت در بیاورم درون ماشینها می‌ریزم و صرف آزمایشهای علمی می‌کنم، و آنچه از آزمایشها می‌آموزم در طبابت به کار می‌بندم. فقط بیست سال تجربه پژوهشی در مجاری نیمدایره‌ای گوش کبوتر دارم. دوست عزیزم این روش برای تو هم سودمند

است. من برای آزمایش و کشف، آزادی کامل دارم، جز ساعت‌هایی که باید به بیمارانتان برسم بقیه اوقات زندگیم به خود من تعلق دارد.»
 ماتیلده به شدت در اتاق را زد و با نامه سر بسته‌ای وارد شد.
 «یکی از خدمتکاران پایین‌هایم این نامه را آورد.»
 برویر نامه را باز کرد و خواند و رنگش پرید.
 «یوزف تو با قاطعیت گفتی که دیگر کاری با او نداری.»
 اما نه هنگامی که هنوز در شهر هستم.»
 اشک از چشمان ماتیلده سرازیر شد و به طبقه پائین رفت. برویر کیف خود را
 واری کرد و گفت:

«زیگ، خواهش می‌کنم منتظر من باش و وضع را برای ماتیلده تعریف کن.»
 ماتیلده به اتاق خواب رفته و در را قفل کرده بود. زیگموند به کتابخانه رفت و
 روی صندلی برویر نشست و سرگرم خواندن عنوان کتابها شد. کتابخانه اتاقی
 مسحورکننده با سقف بلند و تزئین شده بود. یک پیانو و یک قفسه کار قرن هیجدهم
 در آنجا قرار داشت. روی قفسه‌های کتاب هم با اشیاء عتیقه زینت شده بود.
 زیگموند می‌دانست که در آن موقع سخن گفتن با ماتیلده سودی ندارد. ماتیلده
 بسیار پریشان بود اما زیگموند نمیتوانست سفارش یوزف را نشنیده بگیرد و
 وظیفه‌اش را انجام ندهد. پدر بزرگ برویر جراح بود و در «وینر نوی شتات»^(۱) در
 دهکده‌ای طبابت می‌کرد. پدر بزرگ در ستین جوانی فوت شده و پدر برویر ناچار
 خود هزینه تحصیلش را تأمین کرده بود. در سیزده سالگی بیست و چهار کیلومتر تا
 پرس بورگ^(۲) را پیاده می‌پیمود تا در مدرسه الهیات درس بخواند، و در شانزده
 سالگی نیز تقریباً سیصد و بیست کیلومتر تا پراگ را به منظور تکمیل تحصیلات
 پیاده رفته بود. وی در پراگ، وین و بوداپست معلم ممتازی شد و زبان و تاریخ و
 فرهنگ عبری تدریس می‌کرد. برویر با لحنی مباحثات آمیز به زیگموند گفته بود که
 پدرش کوشید تا زبان سره آلمانی را به جای زبان نامفهوم و آمیخته یهودیها بگذارد،
 نیز آداب و رسوم مردم فرهیخته مغرب زمین را جانشین شلختگی محله یهودیها کند.
 پدر یوزف او را به خواندن «تلمود» عادت داده بود. او همواره مردی پای بند اخلاق

بود.

فکر زیگموند متوجه آن‌ااا شد که اینک دوشیزه پاپن‌هایم نامیده می‌شد. وی همشاگردی مارتا و خانواده‌اش اهل فرانکفورت بود. یوزف برویر وضع در سال گذشته او را که بسیار شگفت‌انگیز بود برای زیگموند حکایت کرده بود. دوشیزه برتا دختری بود بیست و یک ساله باریک اندام و زیبا و سرزنده و هوشمند؛ فرزند یک خانواده متمم‌دن و سخت مذهبی، طوری که پس از پایان دبیرستان در شانزده سالگی، دیگر نگذاشتند درسش را ادامه دهد و کتاب بخواند و به تئاتر برود. تا مبادا دامن عفت و دوشیزگی او لکه‌دار شود. برتا که طبعی مهربان داشت بر مبنای قصه‌های هانس کریستین اندرسن، در گریز از زندگی یک‌واخت برای خود «تئاتر خصوصی» ترتیب داده بود.

در ژوئیه ۱۸۸۰ پدر برتا بیمار شد. او چنان خود را وقف پرستاری از پدر کرد که تندرستی‌اش آسیب دید. نخستین نشانه آن وضع ضعف، بی‌خوابی و بی‌اشتهایی بود. تا آنجا که بستری شد. برویر، پزشک خانواده را، به عیادتش بردند تا سرفه‌اش را درمان کند اما دکتر به بیماری شدید دختری پی برد: دوشیزه برتا مبتلا به فراموشی شده، در ضمن دچار او‌هام نیز گردیده بود. اتاق را پُر از سرها و اسکلت‌های مردگان می‌دید. روایتهای زلفش را مار می‌پنداشت. مغزش بین جرأت زیاد و ترس و نگرانی عمیق در نوسان بود. از تاریکی شدید در سر خود شکایت داشت و می‌ترسید که لال و کر شود. یک طرف چهره و یک دست و یک پایش فلج شده بود، به اشکال سخن می‌گفت، کلمات را فراموش می‌کرد و جمله‌بندی و دستور زبان را از یاد برده بود، سرانجام قدرت سخن گفتن را بکلی از دست داد. پدر برتا پس از یک سال بیماری درگذشت. دختر دیگر هیچ کس را نمی‌شناخت، در مالیخولیای عمیقی فرو رفت، دکمه‌های لباس خرابش را می‌کند، و دیگر تقریباً غذا نمی‌خورد. دکتر برویر اعجاز شده بود، دیگر دم مسیحایی او اثری نداشت، و بیمار از دست می‌رفت.

در آن هنگام بود که برویر به نخستین سر نخ برخورد. برتا در روزهایی که از پدرش پرستاری می‌کرد، ماههای ژوئیه ۱۸۸۱ زندگی نمی‌کرد بلکه در گذشته می‌زیست. برویر دریافت که او در نتیجه «خود هیپنوتیزمی» به آن حالت دچار شده است. با مراجعه به یادداشتهای روزانه خانم پاپن‌هایم آن وضع را کشف کرد و به چندین نتیجه رسید: برتا مبتلا به بیماری هیستری بود. اگر برویر می‌توانست او را

هیپنوتیزم کند، در آن صورت قادر بود او را وادار به نقل نشانه‌های نخستین مرض کرده و پس از گفتگوی لازم درمان را به او تلقین کند.

این روش کارگر افتاد، اما برتا فقط به انگلیسی پاسخ می‌داد، در خواب هیپنوتیزمی می‌توانست مشکلات خود را به یاد آورد. برویر در آن وضع با او سخن گفت و «یادآور شد» که می‌تواند و باید غذا بخورد، قوهٔ بینائی و شنوائیش سالم است و اگر اراده کند فلجش از بین خواهد رفت و اگر چه پدرش فوت شده است، اما همه پدرها و مادرها روزی می‌میرند، او می‌تواند بدون مالمخولیا و فریاد «زجر و عذاب» به زندگیش ادامه دهد. ظرف چند ساعت برتا به خواب رفت.

دکتر برویر اثرات بیماری را یک به یک برطرف کرده بود. پس از چندی دیگر نیازی به هیپنوتیزم نبود، و برتا می‌توانست سخن بگوید. برتا بستر را ترک کرد، به ورزش رو آورد و خواندن و سخن گفتن به زبان آلمانی را از سر گرفت. سرانجام پس از دو سال دکتر برویر اطمینان یافت که برتا می‌تواند به زندگی عادی خود ادامه دهد. زیگموند چندین بار ضمن صحبت وضع برتا را پرسیده بود.

«یوزف پس از آنکه آگاه شدی که برتا مبتلا به هیستری است علت آن را چه دیدی؟»

«منظورت این است که علاوه بر بیماری پدرش، او خود را به جرم اینکه پرستار خوبی نبود سرزنش می‌کرد؟ چه می‌دانم. بخشهای بسته‌ای در مغز انسان هست که کسی نمی‌تواند وارد آنها شود، ما فقط باید تا آنجا پیش برویم که نشانه‌های بیماری را ریشه کن کنیم و نندرستی بیمار را برگردانیم».

برویر زودتر از آنچه زیگموند منتظر بود برگشت. رنگش پریده بود. دست چپش را چنان مشت کرده بود که گوئی بازوئی را در دست دارد و می‌خواهد از لرزش آن جلوگیری کند. زیگموند حیرت زده شد.

«یوزف، دختر نمرده که؟»

برویر یک لیوان شراب نوشید، سپس پشت میز کارش نشست سیگار برگی برداشت و به زیگموند نیز تعارف کرد، چند پک به سیگار زد و گفت:

«وقتی به خانهٔ برتا رسیدم که او از شدت درد دو لا شده بود. مرا نشناخت. چون علت درد را پرسیدم گفت «دکتر برویر بچه دارد می‌آید».

«چی؟»

برویر دستمالی از جیب درآورد و دانه‌های عرق را از پیشانی خود پاک کرد. یقه براهنش خمیس عرق بود. زیگموند نگاهی ناباورانه به دوستش انداخت.

یوزف گفت «او باکره است، حتی نمی‌داند زن با بچه چه می‌کند.»

«یک آبستنی هیستریک، آیا افراد خانواده‌اش شنیدند؟»

«خوشبختانه خیر، او را هیپنوتیزم کردم و به خواب راحتی فرو رفت، پس از بیداری آن صحنه را به یاد نخواهد آورد.»

«زیگ پناه بر خدا، این چه پیش‌آمدی است، ذهن و فکر برتا مانند کتابی جلو من باز و آشکار است. در او ذره‌ای فکر رابطه جنسی وجود ندارد.»

ماتیلده وارد کتابخانه شد، چهره‌اش پف کرده بود. یوزف از جای خود پرید و او را در آغوش گرفت.

«عزیزم می‌خواهی فردا رهسپار ونیز شویم؟»

خون به گونه‌های ماتیلده دوید.

«یوزف، جلدی می‌گویی؟ البته، با اولین قطار می‌رویم، همه چیز را آماده خواهم کرد.»

زیگموند از خانه یوزف بیرون آمد، در را قفل کرد و کلید را از شکافی به درون انداخت. وی مسائل خویش را از ذهنش بیرون رانده بود و به وضع برتا پاپن‌هایم می‌اندیشید.

مسلماً دوشیزه پاپن‌هایم از تندرستی بسیار دور بود. اگر همانگونه که برویر می‌گفت در بیماری او کوچکترین عنصر رابطه جنسی وجود نداشت، پس چرا از تمام نشانه‌ها و علامتهای خیالی بیماری، زائیدن بچه‌ای که پدرش پزشک معالج او بود در وی بروز کرده بود؟ و چرا دکتر برویر را نشناخته بود؟ آیا بدین سبب نبود که در آن لحظه نمی‌توانست به کسی که گوئی او را نمی‌شناخت بگوید «کردک برویر دارد به دنیا می‌آید». در حالیکه شکم دختر صاف و به پشتش چسبیده بود علت تصور آبستنی و زائیدن بچه چه می‌توانست باشد؟

زیگموند که عازم خانه‌اش بود، خنده‌ای کرد. موقع گذاشتن از حیاط به سوی آپارتمان ده‌کروتنور به دربان داد، زیرا ساعت ده که آخرین ساعت ورود به ساختمان بود گذشته بود. زیگموند زیر لب گفت:

«در طبابت ظاهراً بیشتر از آنچه یوزف می‌گفت خطر و رخدادهای گوناگون

زیگموند ظهر روز بعد سر و صورت و سینه و بازوان خود را با آب گرم و صابون شست. پیراهن سفید یقه آهاری پوشید. کراوات مشکی زد و خود را در آینه برانداز کرد.

آینه فقط چهره و پیراهن و کراوات او را نشان می داد. او با کج کردن سرش یقه تیره رنگ کش را نیز تماشا می کرد. روی هم رفته قیافه جالب و زیبایی پیدا کرده بود، به ویژه که سرش را هم تازه به دست سلمانی سپرده بود. ریشش مانند سایه ای بود بر روی گونه ها و چانه اش، سیلها را کمی به سوی بالا تاب داده بود. به رغم ناراحتی روز گذشته قیافه شادایی داشت.

سپس به مرتب کردن اتاقش پرداخت. امیدوار بود که پس از مهمانی شام با دوستان، مارتا را برای دیدن کتابها و محل کارش به آنجا بیاورد. آنجا اتاقکی بود در انتهای آپارتمان که پنجره اش به خیابان کایزر یوزف باز می شد، و با وجود دورافتادگی و کوچک بودن جای خلوتی بود که او را از خواهانش که در مرحله رشد و بالیدن بودند جدا می کرد، و اگر دوستانی به دیدنش می آمدند سر صدای آنان مزاحم افراد خانواده نمی شد. در یک گوشه کتابها و سائلی که از انستیتوی دکتر بروکه آورده بود قرار داشت.

شمش سالی که خانواده فروید در آن خانه زندگی می کردند دوران خوبی برای زیگموند بود. بتدریج کتابهای علمی زیادی به کتابخانه خود افزوده و قفسه های پشت میز تحریر خود را با آثاری به شش زبان پر کرده بود: از گوته، شکسپیر، شیلر، بالزاک، دیکنز، هاینه، مارک تواین، بایرون، اسکات، زولا، کالدرون، رانکه، گریل پارزر، فیلدینگ، دیزرائیلی، نستروی، جرج الیوت و فریتس رویتر. سرگل کتابخانه اش در جای ویژه ای قرار داشت: ترجمه آلمانی «مقالات» جان استوارت میل، که برگردان آن از طرف پرفسور برنتانو^(۱)، استاد فلسفه اش، به او محول شده بود. زیگموند آن کتاب را در بیست و سه سالگی، در دوران خدمت وظیفه در بیمارستان نظامی ترجمه کرده بود.

زیگموند به آشپزخانه که در عقب ساختمان و رو به حیاط واقع شده بود رفت. آمالی فروید^(۱) در جلو اجاق ذغالی سرگرم کباب کردن غاز بود. پیش بند سفیدی بسته بود که قسمتی از پیراهنش را می پوشاند. دختر او شد بیست و سه ساله اش روزا سالاد میوه آماده می کرد.

آمالی چشمش به زیگموند افتاد که در آستانه در ایستاده بود، ملاقه را به جای خودش گذاشت و با لبخند مهرآمیزی به سوی او آمد. زیگموند فرزند محبوب مادرش بود. او «کیسه جنین»^(۲) به سر به دنیا آمده بود، یک زن روستائی گفته بود: «شما در زایمان اول مرد بزرگی را به دنیا آوردید.»

آمالی کمترین شکئی در آن گفته نداشت، گرچه زیگموند چشم و ابرو مشکئی بود اما مادرش او را از روی محبت «زیگی طلائی من» می نامید.

آمالی مادرانه دستی به کراوات و یقه کت پسرش برد و آن را صاف کرد - که لازم نبود. زیگموند از ته دل، و نه از سر تظاهر، مادرش را دوست داشت. آمالی اهل گالیسی شرقی بود، که قسمتی از امپراتوری اتریش و هنگری به شمار می آمد، می گفتند که آن ناحیه مردمی متمایز از دیگر نژادهای اروپائی می پرواند، مردمی آتشین مزاج که به خاطر هیچ و پوچ دچار طوفان هیجان می شود. مردم آن منطقه همچنین به داشتن تهور زیاد شهوه بودند، در واقع نوعی شکست ناپذیری.

«زیگی، خیلی خودت را شیک و پیک کرده ای. برای خاطر کدام دختر این پیراهن را پوشیده ای و آن کراوات را زده ای؟»

آمالی مهر و محبت بی اندازه به پسرش داشت، اما در طبیعت او رشک ورزی نبود. او در آرزوی آن بود که «زیگی ازدواج کند و نوه های زیبایی برایش بیاورد.» آمالی پنج دختر سالم و خوش بنیه داشت که ای بسا همه مثل خودش بارور می شدند. اما هنوز درباره نوه های دختری خود فکری نکرده بود.

زیگموند پاسخ داد «برای شما مادر»

آمالی از آن ظرافت و سخن مهرآمیز فرزندش شادمان شد و گونه پسرش را

1-Amalie Freud

2-Caul قسمتی از پرده ای است که جنین در داخل آن است و گاهی بر سر نوزاد باقی می ماند؛ که در اینصورت می گویند بچه خوش یمن است. (ر)

بوسید. خواهران با خوشحالی و خنده آن منظره را تماشا می‌کردند. عشق دیوانه‌وار آمالی به پسرش را همه اهل خانواده می‌دانستند، خانواده آنها کانون عشق و محبت بود. یاکوب فروید پدر شصت و سه ساله خانواده عشق آتشی به آمالی داشت. آمالی به طرف میزی که لوله خمیر درازی روی آن آماده کرده بود برگشت. خمیر را ریز ریز و سپس گرد می‌کرد و توی دیگ می‌انداخت. بعد هم فر را باز کرد تا نگاهی به غاز که داشت سرخ می‌شد بیندازد. زیگموند، آنا و روزا لبخندی با هم ردیدل کردند و سرگرم تماشای مادر که داشت آب توی ماهی‌تابه غاز می‌ریخت، شدند. افراد خانواده فروید در دورانی که در فرایبرگ بودند رفاه مالی بیشتری داشتند و می‌توانستند دو پرستار برای دو کودک کوچک خود داشته باشند، اما پس از آمدن به وین یاکوب فروید درآمد چندانی نداشت و آمالی ناچار بود خود از هفت فرزندش نگهداری کند؛ فقط گاهی زنی برای نظافت می‌آمد لباسها را هم به لباسشویی می‌دادند. آمالی کسری خرج خانه را از پسرانداز خود تأمین می‌کرد. خود خمیر می‌کرد و نان می‌پخت و توری و سایر زینتهای پیراهن دخترانش را به دست خودش می‌بافت.

زیگموند به اتاق نشیمن رفت - اتاقی که چندان مورد توجهش نبود، زیرا همواره تاریک بود: صندلیهایی با رنگ تیره، پنجره‌های دو پوش با پرده‌های ضخیم قهوه‌ای و یک قالیچه کهنه ایرانی روی کف اتاقی که یادگار اولین ازدواج یاکوب بود. با این حال چند چیز را در آن اتاق دوست داشت: یک میز قهوه‌ای با کتاب مقدس روی آن که یادگار خانواده پدری بود، یک جاکتابی از خیزران، میز تحریر تاشو که با ارزشترین چیزهای آمالی سه عکسی که در هیجده سال گذشته برداشته شده بود و حکایت از دوران رفاه خانواده می‌کرد روی آن قرار داشت.

عکس اول دو مرد خانواده را نشان می‌داد - الکساندر دو سال بعد از آن عکس به دنیا آمده بود - و زیگموند هشت ساله با پدرش زمانی که او را آماده رفتن به دبستان می‌کرد. زیگموند کت خودش و ختی که تا یقه پیراهنش دکمه می‌خورد و شلوار بلندی با درزهای برجسته در دو طرف به تن داشت. یاکوب کتی تیره‌رنگ و شلوار گشاد اتو کرده‌ای پوشیده بود و کراوات کشاف خالداری به گردن داشت و کتابی در دست گرفته بود.

زیگموند به صدای بلند گفت «پدر، شما مرد خوش سیمایی بودید.»

و بلافاصله به آن سخن بیهوده خودش خندید، زیرا در همان عکس هم او بسیار شبیه پدرش بود.

عکس دوم هشت سال بعد برداشته شده بود، که زیگموند شانزده سال داشت و پنج سال، پشت سر هم شاگرد اول کلاس شده بود. در این عکس جلیقه‌ای به تن داشت که یک زنجیر طلائی از جا دکمه آن تا جیب آویخته شده بود. سبیلش کم پشت بود. او به میز تحریر کنده‌کاری شده تکیه داده بود و پاهایش با دامن بلند مادرش تماس داشت. آمالی در آن عکس کتابی روی زانوانش گذاشته بود، انگار می‌خواست بدون ریا بگرید که زیاد کتاب به دست نمی‌گیرد.

آمالی که در آن عکس ده سال جوانتر بود به دقت آرایش کرده بود، صورتی کشیده و با احساس داشت. زیگموند گوشواره و زنجیر طلائی و مدالی را که مادرش به گردن آویخته بود دوست داشت. در وین می‌گفتند که زنان گالیسی چندان زیبا و دلریا نیستند، اما در آن عکس مادرش را زنی زیبا و دلفریب می‌دید.

عکس سوم آخرین و بزرگترین عکس بود که شش سال پیش، از شش فرزند پدر فروید و ستوان یکم سیمون ناتان سون^(۱)، برادر کوچک آمالی، گرفته شده بود. سیمون پاها و بالاتنه کوتاه و سبیلی بلند داشت و در لباس نظامی با شمشیر، نمونه یک افسر امپراتوری اتریش و هنگری بود. زیگموند در وسط دو گروه ایستاده بود. در آن تاریخ بیست ساله و دانشجوی دانشکده پزشکی بود و ریشی مناسب سن خود داشت. مادرش در جلو نشسته و به پشت صندلی‌ای که پسرش دست خود را روی آن گذاشته تکیه داده بود. الکساندر ده ساله، کوچکترین فرزند خانواده، روی زمین نشسته بود. آنا دست راست زیگموند ایستاده بود.

پاولی^(۲) جوانترین دختر خانواده کنار آنا بود او در آن تاریخ دوازده ساله و از دیگر دختران سر و وضع ساده‌تری داشت. با دماغی مانند دکمه و چهره‌ای گرد. در سمت دیگر زیگموند ماری پانزده ساله که او را میتزی صدا می‌کردند نشسته بود گیسوی خود را بافته و روی شانه چپ انداخته بود، در یک طرف آمالی، دوفلی چهارده ساله و در طرف دیگر هم یاکوب ایستاده بود. یاکوب به اصطلاح خود را گرفته بود تا معلوم شود که رئیس خانواده است.

در آن لحظه یاکوب فروید وارد اتاق شد. او از زیگموند بلندتر بود و شانه‌های پهنی داشت موهای سر و ریشش به سفیدی می‌زد اما سبیلش مانند دوران جوانی سیاه بود. زیگموند می‌پنداشت که پدرش بسیار شبیه پیامبران عهد عتیق است و یاکوب بسته به موقعیت داستانهای زیادی برای سرگرم کردن جمع داشت.

پدر گفت «خوب خودت را برای مجلس جشن و سرور کوچک ما آماده کرده‌ای!»
«من ورودم را به حرفه پزشکی جشن گرفته‌ام.»

یاکوب با شنیدن آن خبر چشمکی زد. همه افراد خانواده فروید در سال گذشته در ۳۱ مارس ۱۸۸۱ در تالار دانشگاه حاضر شده بودند تا در مراسم دریافت دیپلم پزشکی «دکتر فروید» شرکت کنند. یاکوب می‌دانست که پسرش نمی‌خواهد به طبابت بپردازد.

«خبر می‌گویم پدر، چند هفته دیگر به بیمارستان خواهم رفت تا خود را برای طبابت آماده کنم.»

«خبر خوبی دادی پسر.»

«فقط بخشی از آن خوب است. چند سال طول می‌کشد تا درآمدی داشته باشم. می‌دانم که آن مدت برای شما سخت خواهد گذشت.»

«ترتیش را می‌دهیم.»

آن گفته همیشه کلید دشواریهای خانواده فروید بود. یاکوب هزینه هشت سال تحصیل دبیرستانی و شش سال دانشجویی پسرش را در دانشکده پزشکی تأمین کرده بود؛ همان گونه که پدر و پسر هر دو می‌دانستند، در آن دوران درآمد یاکوب کم شده بود.

نشانه‌های پیری در یاکوب دیده می‌شد و سر حال نبود. او در هفده سالگی با زالی کانر^(۱) در تیسمنیتس^(۲) ازدواج کرده بود. شغلش داد و ستد پشم و پارچه بود و در کارش موفق. وی نماینده بازرگانی پراگ و وین در آن شهر بود. در یک سال فقط یک هزار و سیصد عدل پشم خام فرخته و سود سرشاری برده بود. یاکوب پس از آمدن به فرایبرگ کارت بازرگانی گرفت و مالیات خود را پرداخت و از معتمدین و محترمین جامعه شد. گرچه فقط چند سال در رشته الهیات تحصیل کرده، اما پیش

خود آثار کلاسیک آلمانی را خوانده بود. زالی نیز زن روشنفکر و کاردانی بود. هر زمان که یاکوب برای خرید و فروش گوسفند، گاو، گوشت گاو، پوست، پیه، شاه‌دانه و عسل به مراوی، گالیسی و اتریش سفر می‌کرد وی ضمن مراقبت و پرستاری از دو پسرشان، دفاتر حساب شوهرش را می‌نوشت و مغازه‌شان را در روستای کلوگسدورف^(۱) اداره می‌کرد.

زالی در سی و پنج سالگی از دنیا رفت. علت مرگ او را به زیگموند نگفتند. اصلاً در خانه آلمانی نام همسر اول یاکوب برده نمی‌شد. یاکوب در سفرهای خود به وین با خانواده ناتانسون داد و ستد می‌کرد. آن خانواده از گالیسی به پایتخت مهاجرت کرده و در تجارت پشم اعتباری به هم رسانده بود. یاکوب ناظر بالیدن آمالی بود و نسبت به او محبتی در دل احساس می‌کرد. یاکوب پنج سال پس از مرگ زالی با آمالی که بیست و دو ساله بود ازدواج کرد و با هم به فرایبرگ آمدند. آمالی هم دختری جذاب بود و هم جهیزیه زیادی داشت؛ البته اگر خود نمی‌خواست با مرد همسر مرده چهل ساله که دو پسر داشت ازدواج نمی‌کرد. یاکوب فروید مردی قوی بنیه، خوش قیافه، موفق با طبعی ملایم و رفتاری شایسته بود. زیگموند یقین داشت که وصلت پدر و مادرش نتیجه عشق بود نه ازدواجی مصلحتی بین دو خانواده بازرگان.

امانوئل، پسر ارشد یاکوب و زالی، هنگامی که یاکوب آمالی را به فرایبرگ آورد ازدواج کرده بود؛ پسر دیگر، فیلیپ، که نوزده ساله بود درخانه پدر ماند و برادر ارشد زیگموند و پسر دیگر آمالی، یولیوس و آنا شد - یولیوس در شش ماهگی فوت شد. زیگموند تا سه سالگی نمی‌دانست چه رابطه‌ای با فیلیپ، که تقریباً همسال آمالی بود برقرار کند، گاهی تصور می‌کرد که او پدرش است یاکوب پدر بزرگش. او همان ابهام و دشواری را با جان پسر و بولین دختر امانوئل داشت. امانوئل زن و بچه و برادرش فیلیپ را به منچستر برد و در آنجا به کار تجارت پارچه پرداخت. زیگموند دیگر تا نوزده سالگی دو برادر ناتنی و برادرزاده‌هایش را ندید. تا آنکه یاکوب به پادشاه موفقیت وی در آزمایشهای نهائی دبیرستان و ورود به دانشگاه وین او را برای تابستان به انگلیس فرستاد.

ستارهٔ اقبال یا کوب فروید پس از ازدواج دوم رو به افول نهاد. راه آهن جدید شمال وین از کنار فرایبرگ گذشت. تورم و کساد اقتصادی دههٔ ۱۸۵۰ او و شمار دیگری از سوداگران را غافلگیر کرده و نتوانست و امهایش را بپردازد. کسب و کار خود را از دست داد و با پسر چهارساله و دختر یک سال و نیمه‌اش به وین آمد. در پایتخت شرکتهای معتبری وجود داشت که یا کوب دست خالی نمی‌توانست با آنها رقابت کند. یا کوب شغل خود را در پروندهٔ تحصیلی زیگموند «بازرگان پشم» ذکر کرده بود. اما واقعیت اندوهبار این بود که او دیگر بازرگان پشم نبود و کارت بازرگانی نداشت و مالیات هم نمی‌پرداخت بلکه کارمند شرکتهای پارچه و پشم بود. یا کوب در دوران رونق کارش یک پیانو برای آنا، یک چراغ نفتی برای اتاق ناهارخوری و لباس برای افراد خانواده خریده بود، عکس خانوادگی گرفته و بودجه خرید زیگموند را از کتاب فروشی دویتیکه^(۱) زیاد کرده بود. زمانی که درآمدش کم و یا بیکار می‌شد خانواده دچار تنگدستی می‌گردید و آمالی خرج خانه را محدود می‌کرد، می‌گفت «پولی برای خرج نداریم».

با این حال خانواده فروید تا همان اواخر علاقه‌مند و جدی با طبقهٔ متوسط معلمان، افسران و موسیقی دانان که درآمدشان در ماه سیصد تا پانصد گولدن، معادل یکصد تا دویست دلار می‌شد، رفت و آمد داشت.

عاملی در میان بود که فقط زیگموند در دیدار تابستانی خود با امانوئل و فیلیپ، که هر دو در تجارت پشم در منچستر موفق بودند، بدان پی برده بود. زیگموند شنیده بود که امانوئل از زالی به عنوان زن سوداگر زرنگی یاد می‌کرد. هر زمانکه وضع مالی یا کوب بد می‌شد آن دو پولی به وین می‌فرستادند اما به آمالی خرده نمی‌گرفتند، فقط می‌گفتند اگر زالی زنده بود نمی‌گذاشت که یا کوب آن گونه در دام ورشکستگی گرفتار شود.

اما زیگموند هم به خود می‌گفت «اگر زالی در ۱۸۵۵ زنده بود پدرم با مادرم ازدواج نمی‌کرد و من، دکتر زیگموند فروید هم در آن گرمای شب ماه ژوئن در خیابان کایزریوزف منتظر دختر محبوب خودم نبودم».

کوبه در سه بار صدا کرد. زیگموند شتابزده از اتاق نشیمن به پیشواز مارتا دوید. اما آنا و روزا بر او پیشدستی کردند تا به دیدار مردان جوان محبوب خود برسند. آنا در خفا با الی برنایس و روزا پنهانی با یکی از همکلاسان زیگموند که همه او را بروست^(۱) می‌نامیدند قول و قرار ازدواج گذشته بودند. پشت سر بروست مینا خواهر کوچک مارتا همراه با ایگناز شونبرگ^(۲) آمدند، این دو هم محرمانه وعده ازدواج به هم داده بودند. مینا زن درشت‌اندازی بود با شانه‌های پهن و سربینی بزرگ، اما سینه صافی داشت، که گوئی طبیعت بر آن بوده که در جایی از بدن او صرفه‌جویی کند. ایگناز، دوست دانشگاهی زیگموند، جوانی بود بسیار لاغر و استخوانی که مدت‌ها دچار بیماری سل بود - بسیاری از جوانان وین به آن مرض مبتلا می‌شدند. وی در دانشگاه برجسته‌ترین دانشمند زبان سانسکریت نسل خود شناخته شده بود، و داستانهای سانسکریت را به نام هیتوپادسا^(۳) در دست ترجمه به زبان آلمانی داشت. آخر از همه الی برنایس و خواهرش مارتا سر رسیدند. الی جوانی بود بیست و دو ساله، جسور و خوش بنیه با دماغی عقابی و چشمانی جستجوگر. لباس مد روز به تن و کفش شوو به پا داشت. او نوزده ساله بود و به تشویق پروفیسور اشتاین می‌خواست به دانشگاه برود که پدرش درگذشت؛ اما بی‌آنکه آن پیش آمد تزلزلی در او ایجاد کند جای پدرش را در سمت منشی پروفیسور گرفت و زندگی خانواده را اداره کرد. یکی از عاداتهای ویژه او این بود که هنگام گردش در جنگل جورابهایش را به زیر شلواریش سنجاق می‌کرد. هر شب پیش از رفتن به بستر شش سنجاق را در جای پهنی می‌گذاشت و صبح هر جوراب را به سه سنجاق به زیر شلواریش می‌بست. زیگموند می‌گفت «این نظم و ترتیب نشان می‌دهد که هیچ یک از کارهایش بی حساب و کتاب نیست».

سرانجام زیگموند هم به مارتا رسید. آیا او عمداً عقب مانده بود؟ دست مارتا را گرفت و دختر لیخن‌دی زد، زیگموند بی‌اراده روی یک پا ایستاد و احساس ضعف کرد. سلام و احوال‌پرسی بین جوانان رد و بدل شد. سپس همگی با یک‌دوب و آملی سلام و احوال‌پرسی کردند.

الی و ایگناز دسته گل‌های کوچکی آورده بودند.

روی میز غذاخوری بزرگ سفره سفید داتمارکی گسترده و کنار دست هر نفر یک دستمال سفره با گیره‌های نقره گذاشته شده بود - آنها باقیماندهٔ جهیزیهٔ آمالی بود. قاشق دسر وسط سفره بود، جلو هر نفر یک لیوان قرار داشت. جوانترین دختر خانه نان را که سه گوش بریده شده بود آورد و دور میز گرداند. سپس آنا سوپ را آورد و آمالی فروید سوپ خوریهای حاضران را پر کرد. آنگاه روزا با دیس غاز وارد شد. میتزی مارچوبه و دولقی کلم قرمز آوردند. بریدن غاز و تقسیم مناسب آن کاری ظریف بود که آمالی به شوهرش واگذار نمی‌کرد. زیرا می‌بایست سیزده بخش می‌شد. به گونه‌ای که هر کس از نان و سینه سهمی داشته باشد.

آنا جای نشستن حاضران را طوری ترتیب داده بود که هر زوجی که پنهانی با هم قرار وصلت گذاشته بودند کنار یکدیگر باشند - پنهانی به این معنی بود که همه می‌دانستند آنان عاشق هم هستند منتها به علت ترسیدن به سن زناشویی یا نداشتن امکان سالی نمی‌توانستند به ازدواج فکر کنند. آنا کارت نام مارتا را کنار زیگموند گذاشته بود. اما بروست عاشق روزا از محلی که برایش معین شده بود چندان خرسند نبود. طوری در لبهٔ صندلی نشسته بود که پنداری آمادهٔ در رفتن است. روزا زیبای خانواده بود. دوستانش او را با «الئونورا بوزه»^(۱) مقایسه می‌کردند. بروست ضمن اینکه نمی‌توانست از روزا دور باشد هراسان بود. زیگموند نمی‌دانست چرا. فتیله چراغ را پائین کشیده بودند و نور نیم‌رنگی میز غذاخوری را روشن می‌کرد. روی دیوار در بالای گنجهٔ اشیاء زینتی عکسهای قاب شدهٔ وزیران بورژوا قرار داشت: هر بست، گیسکارا، اونگر، بوگر^(۲) و شمار دیگری از دانشگاه دیده‌ها. یکی از پیروزیهای قیام و جنگهای خیابانی سال ۱۸۴۸ وین این بود که سرانجام طبقه متوسط که شماری از آنان یهودی بودند. اجازه یافتند شغل‌های مهمی در دستگاههای دولتی به دست آورند، زیگموند که هر شب هنگام شام خوردن رو به روی آن عکسها می‌نشست چنان تحت تأثیر آنها قرار گرفته بود که پس از پایان دبیرستان به این فکر افتاد که در دانشگاه رشته حقوق را برگزیند. اما خواندن «یادداشتهای پراکنده دربارهٔ

۱- Eleonora Buse (۱۸۵۹-۱۹۲۴) هنرپیشهٔ ایتالیایی.

طبیعت»^(۱) نوشته گوته فکر او را عوض کرد:

«طبیعت! ما محصور طبیعت و در آغوش طبیعتیم - نمی شود خود را از بند آن رها سازیم و نمی شود در آن عمیقتر فرو رویم.... طبیعت همواره شکلهای تازه ای می آفریند. آنچه هست در گذشته نبوده، و آنچه بوده بر نمی گردد، همه چیز تازه و در عین حال همواره کهنه است. گر چه در طبیعت زندگی می کنیم اما با آن بیگانه ایم. او همواره با ما سخن می گوید اما هرگز اسرارش را فاش نمی سازد. طبیعت تا ابد می سازد، تا ابد ویران می کند، اما کارگه کون و مکان دریافتنی نیست. طبیعت هنرمند بیگانه است.»

الی لب به سخن گشود:

«پست و پراستاری روزنامه اقتصادی خالی است. پروفیسور اشتاین می گوید می خواهد در آخر سال مرا برای آن شغل توصیه کند. من با وزیر بازرگانی اتريش دیداری داشتم، یکی از کارمندان آن وزارتخانه می خواهد بازنشسته شود، وزیر در نظر دارد مرا به جای او بگمارد. بعلاوه در یک بنگاه مسافری نیز محلی خالی است. در کارگاههای حمل و نقل و مسافری پول خوبی به دست می آید. می گویند کدام یک از این سه شغل را انتخاب کنم؟»

آنا از سر شیطنت گفت: «هر سه را با هم، می دانم که نیرو و عرضه لازم برای هر سه شغل را داری»

«در آن صورت باید به آمریکا بروم. زیرا در آنجا خواهان کسی هستند که بتواند هر سه شغل را بر عهده بگیرد و از انجامش برآید.»

در باره اینکه کدام کشور برای زندگی بهتر است بحثی درگرفت. زیگموند که در آن جمع تنها کسی بود که به خارج سفر کرده بود گفت:

«انگلیس. دلیلش را خواهم گفت. در آن کشور هر کاری رواست مگر آنکه به صراحت منع شده باشد. در آلمان همه چیز ممنوع است مگر آنکه به صراحت مجاز باشد.»

ایگناز پرسید: «وین چطور؟»

یاکوب فوری پاسخ داد: «در وین هر کار ممنوع مجاز است.» چشمان یاکوب

دوختید. او عادت جمع شدن روزانه دوستان را در یک ساعت معین، در یک کافه معین و بر سر یک میز معین دوست داشت. او وین را از همان دریچه دیده و پسندیده بود. و در دنباله سخنان خود گفت:

«مادری روز تولد پسرش دو کراوات به او هدیه کرد. جوان روز بعد به نشانه سپاسگزاری یکی از کراواتها را زد. مادر با دیدن آن با لحن اعتراض آمیزی گفت: چچی؟ آن یکی کراوات را دوست نداری!»

همه جز آمالی خندیدند. وی لطیفه‌ای را که رنگ کنایه و طنز به مادر در آن بود دوست نداشت. یاکوب از دور بوسه‌ای برای او فرستاد. زیگموند یکباره اشتیاقش کمر شد و چنگال را روی میز گذاشت. پس از گردش روز شنبه در مودلینگ این نخستین دیدار او با محبوبش بود. روز یکشنبه نسخه‌ای از کتاب دیوید کاپرفیلد را برای مارتا فرستاد او هم در مقابل کبکی پخت و وسیله‌ای به زیگموند هدیه کرد. مارتا از خبر نومید کننده‌ای که پروفیسور بروکه به زیگموند داده بود آگاهی نداشت. زیگموند نمی‌توانست دختر محبوبش را بفریزد، زیرا درباره شور و اشتیاقش به پژوهش علمی سخنان قاطعی با او در میان گذاشته بود. همچنین نمی‌توانست از تصمیم اخیر خود او را با خبر کند. اگر مارتا می‌پرسید «چرا ناگهان فکر و تصمیمت را عوض کردی؟» چه جوابی داشت؟

زیگموند با صدای نسبتاً بلند گفت «الی، تنها تو نیستی که می‌خواهی شغلت را عوض کنی، من هم در ماه اوت که درسها شروع می‌شود به بیمارستان برمی‌گردم. ظرف چند سال می‌توانم همه بیماریهای تو را، بجز آلکلیسم شدید، درمان کنم.» مارتا رو به زیگموند کرد تا منظورش را دریابد.

«پس شما می‌خواهید پزشک بشوید؟»

آمالی گفت «البته که می‌خواهد پزشک بشود. پس از گرفتن درجه دکتری چه کاری بهتر از طبابت است؟»

مارتا از زیر میز دست زیگموند را گرفت که به او قوت قلب داد.

در حالیکه همه متوجه ایگناز بودند و او درباره قصه‌ای از سانسکریت که اخیراً ترجمه کرده بود صحبت می‌کرد، زیگموند کارت نام مارتا را برداشت و گفت:

«طوائف ابتدائی عقیده دارند که اگر چیزی را که به کسی تعلق دارد، بردارید آن شخص زیر قدرت و نفوذ شما خواهد آمد، و صاحب شیء وادار می‌شود که هر

خواست شما را برآورده کند.»

«حال که مرا زیر نفوذ خود دارید از من چه می‌خواهید؟»

«اگر بگریم شاید آن جادو را باطل کنید.»

«به همین سادگی؟» مارتا تبسمی کرد، لبخند که می‌زد زیباتر می‌شد. با شیطنت محبت‌آمیزی گفت «وقتی در آزمایشگاه‌های کیمیاگری کار می‌کردید آیا طلسم کاری تری پیدا نکردید که بتواند کسی را اسیر نیروی دیگری کند؟»

«بار اول که شما را دیدم، آنچه در دستتان بود سیب نبود که پوست می‌کندید، من بودم. با انگشتان ظریف خود پوست مرا بصورت نوار یکدست کندید تا به مغز استخوانم رسید بد.»

۹

دو روز بعد الی به خانواده فروید سری زد. در برگشتن زیگموند او را تا خانه‌اش همراهی کرد. الی او را به یک فتنجان قهوه دعوت کرد. خانم املین برنایس با گرمی و ادب از مهمانش پذیرائی کرد. او با آمالی دوست بود. اما آن دوستی سبب نمی‌شد که خانم املین از عشق پسرش به آنا فروید خرسند باشد. او خانم برنایس آنا را دوست داشت، ولی در حالیکه زنان واسطه دخترانی را با جهیزیه پنجاه هزار دلاری به پسرش وعده می‌دادند، چگونه می‌توانست با ازدواج الی با دختری که هیچ جهیزیه نداشت موافق باشد. اگر می‌دانست که مینا به ایگناز شونبرگ و مارتا به زیگموند فروید، دو جوان تهیدست، علاقه‌مندند موی سرش سفید می‌شد.

خانواده خانم برنایس «فیلیپ» سوئدی تبار بودند. خانواده شوهرش از بازرگانان و استادان هامبورگی بودند. ایساک پدر برن، روحانی بلند پایه جامعه یهودیان آلمان بود. برادرش یاکوب به دانشگاه بن رفت و در آنجا استاد و سرکتابدار شد. برادر دیگرش میسائیل^(۱) را لودویگ^(۲) دوم پادشاه باواریا به دانشگاه مونیخ آورد. او صندوقی مخصوصی برای شاه اختراع کرد. خانواده فیلیپ هم مرفه بود و هم محترم.

گرچه املین برنایس پنجاه و دو ساله بود و با معیاری کلی زنی جا افتاده، اما پس از مرگ شوهرش از خودسوزی بیوه‌ها به سنت هندوها که رمزی از وفاداریست

سر باز زده و گفته بود که برای تن سپردن به شعله‌های آتش هنوز خیلی جوان است؛ اصرار می‌کرد که اینک پس از درگذشت همسرش رئیس خانواده است. این ادعا میانه او و پسرش را به هم می‌زد؛ زیرا الی هم می‌گفت که چون مرد نان‌آور خانه است طبعاً ریاست خانواده هم با اوست. مارتا داشت قهوه می‌ریخت که خانم برنایس لب گشود، و گفت که همراه خانواده‌اش به هامبورگ بر می‌گردد تا در حومه زیبای واندسبک^(۱) زندگی کنند. آن زن درس خوانده و مقید به نظم و ترتیب، از وین بیزار بود، و می‌گفت:

«پس از کنگره وین در سال ۱۸۱۵ مردم می‌گویند که این شهر محل شادی خوردجوش، و تفریح و سرگرمی و «دم غنیمت شمردن» است. اما این افسانه‌ای بیش نیست. بیشتر مردم وین در یأس و نومییدی به سر می‌پرند؛ موسیقی، آواز، رقص والس جاویدان، خنده‌های بی‌دنگ و بی‌روح لباس زنده‌ای است که آنان برای پوشاندن برهنگی خود از دید جهانیان بر تن دارند. در برلن کارها جدی است ناامیدی نیست، ولیکن در وین نومییدی هست و جدیت نیست. در هامبورگ اگر غمگین و ناراحت باشیم نیازی نیست که تظاهر به شادی کنیم. ما مثل مردم وین آخر جمله را با تحریر احمقانه کش نمی‌دهیم. وینی‌ها حتی خیر مرگ مادرشان را آن گونه خاتمه می‌دهند. اگر کسی را دوست نداریم با او تظاهر به محبت نمی‌کنیم و بعداً هم پشت سرش بد نمی‌گوییم. نمی‌خواهم باقی عمرم را با تظاهر و قلب واقعیتها سرکنم. ما نمی‌بایست هامبورگ را ترک می‌کردیم. آنگاه رو به پسرش کرد و گفت: «اگر درخانه می‌مانی من بروم سری به فروپوپ بزنم.»

الی پس از چند جمله نامربوط گفت: «ببخشید باید یادداشت‌هایی برای پروفیسور فون اشتاین بنویسم.»

مارتا روی صندلی قهوه‌ای دوست داشتی‌اش نشسته بود، زیگموند نزدیک او رفت.

آپارتمان برنایس که جای راحتی بود در بخش ۳ وین قرار داشت، راحت و با اثاثه بیش از حدی که از هامبورگ آورده بودند انباشته شده بود. دیوارها مزین به نقاشیهای مکتب قدیم هامبورگ منظره‌های جنگل و دریا بود.

زیگموند از مارتا پرسید «چرا به واندهسبک می‌روید؟»
رنگ مارتا کمی پرید.

«برنامه‌اش از مدتی پیش تنظیم شده برای دیدار از خانواده و گذران تابستان در بیلاقی. آنجا بیشه‌های زیبایی برای گردش دارد. به سرسبزی جنگلهای وین، می‌شود گفت که یک دعوت حساب شده است؟»

چشمان مارتا درخشید و لب‌خندی شیطنت‌آمیز بر گوشه لبش نقش بست. زیگموند میخواست با تمام وجود احساساتش را بیان کند و در نبود کوتاه‌الی، آنقدر که بتواند وقت را غنیمت بداند. اما با خود گفت «این خلاف آداب و رسم متداول بین مهمان و میزبان است.»

الی برگشت و گفت «با قدم زدن در پارک چطورید؟»
اواسط ماه ژوئن بود و آفتاب داشت غروب می‌کرد. الی در همان حوالی مشغول سیر و سیاحت شد. زیگموند و مارتا بازو در بازوی هم در خیابانی که در دو سوی آن درختان گردو سر برآورده بودند قدم زدند. زنان و مردان زیادی در آن دور و بر گردش می‌کردند.

آن دو راهی را که از کایزرگارتن، با چمنهای سرسبز و درختان پیراسته میگذشت، در پیش گرفتند و به فولکس پارتر رسیدند، این تفرجگاه پر از دیدارکنندگان امپراتوری بود؛ مردان کراوایی فاشق چوبی و زنبیل می‌فروختند، زنان چک با چکمه‌های دهاتی در سبدهای حصیری مجسمه حیوانات و اسباب بازی‌کننده‌کاری چوبی عرضه می‌کردند، روستاییان بوهم و مراوی هم می‌پلکیدند که گوئی همه راه را پیاده آمده بودند، لهستانیها سوسیس می‌فروختند، کودکان بوسنی و سلیسی کاسه بشقاب و فنجان چینی می‌فروختند. در سمت چپ گروه نوازندگان زن در رستوران گران قیمتی سرگرم اجرای برنامه‌های خود بودند، و در سمت راست کودکان قایق‌رانی می‌کردند. در مقابل آنان سالن تئاتر بود که روی دیوار آن پوستری^(۱) نصب شده بود. مارتا پرسید:

«چرا کلمه Poldi چندان به دل نمی‌نشیند؟»

«آن کلمه کنایه‌ای از نامهربانی است.»

مارتا تابلو قیمت‌ها را خواند و گفت «چه کسی هشت گولدن، معادل سه دلار و بیست سنت، برای تماشای دختری که چندان مهربان نیست می‌پردازد؟ زیگموند پایش سست شد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد. «چی شد دکتر زیگموند فروید، لابد با آن حرف شما را به حیرت انداختم.» زیگموند گفت چیزی نیست.

آنان به روندو^(۱) رسیده بودند، عده زیادی در برابر کالافاتی^(۲)، مجسمه چینی بزرگ گردان، که کودکان از آن خوششان می‌آمد حلقه زده بودند. حالا در محوطه چرخ فلک، سالن تیراندازی بودند. (که سربازان برای بردن گل سرخ و دادن آن به دوست دخترشان رقابت میکردند) نمایشگاه دو قلوهای سیامی، دختر تنومند، زن مودار و کافه‌ها و آبجو فروشها هم دایر بود.

زیگموند و مارتا به خیابان گروسه زوفارتس برگشتند و الی هم پیدا شد. دم آبجو فروشی لیزینگر ایستادند و به آوای موسیقی که از دو رستوران معروف زوم وایسن^(۳) و شوایتزرهاوس^(۴) می‌آمد گوش کردند. در خیابان بین آن دو رستوران دختران جوان با پیراهنهای آبی روشن قشقرقی به پا کرده بودند. زنان باواریائی با دامنهای آبی و پیش‌بند و شال‌گردن و صداهای درهم و برهم ظروف خود را می‌فروختند. میوه فروشها، سبزی فروشها، تره‌جیه فروشها و دیگران نیز غوغائی به راه انداخته بودند. زیگموند برای خودشان خوراک ماهی خرید و الی هم یک لیوان آبجو سفارش داد.

زیگموند سر میز به مارتا چشم دوخته بود شش‌دانگ متوجه دختر بود. حس می‌کرد که باید هوای او را داشته باشد. اما هنوز اجازه نیافته بود که او را «تو» خطاب کند. مارتا روز یکشنبه بنا بود برای گذراندن تابستان به سفر برود. زیگموند دو روز بیشتر فرصت نداشت. نگران بود که مبادا مارتا برود و او مجالی نیابد تا عشقش را ابراز کند و پیش از آنکه دوباره او را ببیند مرد دیگری دلش را به دست آورده باشد. مارتا سکوت را شکست.

«زیگموند، آیا با دست کشیدن از کار مورد علاقه‌تان و با طیابت کردن رضایت

• املر پیدا خواهید کرد؟»

«بله عشق آتش است و کار، سوخت بارش»

مارتا روی میز خم شد و با تا به تا کردن ابروانش احساس خود را به گفته زیگموند نشان داد. آیا آنچه دل زیگموند را فرو ریخت بوی او دکلن بود یا عطر ابیعی گیسوان او که نخستین بار در مولدینگ بر شانه اش ریخت؟ پس آن کاری است که دیر یا زود باید شروع کنید؟»

حتماً، باید هر چه زودتر راهی برای کمک به پدر و مادرم و خواهرانم، و الکساندر که هنوز دو سال دیگر باید به دبیرستان برود پیدا کنم.

مارتا پیش از آنکه دوباره لب به سخن بگشاید به دقت زیگموند را نگریست. «شما ناخرسند و دلشنگ به نظر نمی رسید، نمیدانم چرا ناگهان منقلب شدید، مثل اینکه به راه حلی رسیدید.»

«هم آری و هم نه، پس از آنکه آماده شدم با جان و دل به طبابت می چسبم. احتمالاً رشته بیماریهای اعصاب را اختیار خواهم کرد، زیرا این همان رشته یوزف برور است و او می تواند به من کمک کند. اما در عین حال پژوهش را کنار نخواهم گذاشت. همواره فرصتهائی را هم صرف تحقیق در علم پزشکی خواهم کرد. من مرد آن کارم»

مارتا به نشانه محبت دستش را روی دست زیگموند گذاشت.

زیگموند پس از برگشتن به خانه پشت میز تحریرش نشست. او می دانست که زبان آلمانی برای بیان مطالب علمی غنی و رسا است. حال می دید که آن زبان برای شرح احساسات عشقی نیز چیزی کم ندارد.

«مارتای عزیز، عجب زندگی مرا دگرگون کردید، امروز که در خانه شما و پیش شما بودم چه ساعتهای خوشی بود... آرزو می کردم که آن شب و آن گردش بی پایان می بود. یارای آن را ندارم بنویسم چه چیز مرا شوریده حال کرد. چه امیدها، تردیدها، شادیهها و محرومیتها که در این دو هفته در درونم انباشته شده اما دیگر «طمئن ام، اگر تردید داشتم هرگز در آن روزها احساساتم را آشکار نمی کردم، نمی توانم باور کنم، که ماهها شما را نخواهم دید. مارتا نمی توانم آنچه را که در دل دارم بنویسم. اعتماد به نفس ندارم که جمله یا شعری بنویسم که بیان احساساتم باشد. فقط به خود جرأت می دهم تا یک مطلب را بگویم. آخرین بار که همدیگر را

دیدیم می‌خواستیم ضمیر عشقِ آمیز «تو» را بر زبان بیاورم و از دل‌بستگی‌مان که مبادا روزگاری پنهان بماند خیالم راحت شود.»

۱۰

الی گفت که نامه را دور از چشم خانم برنایس به مارتا می‌رسانم. زیگموند تمام جمعه نگران نامه‌ی بی‌پروایش بود، بیم داشت که اگر مارتا همان احساس او را نداشته باشد و روز یکشنبه بدون دادن پاسخ نامه‌اش رهسپار سفر شود، او را تمام تابستان در ابهام و انتظار و سردرگمی خواهد گذاشت. دیگر نمی‌توانست بهانه‌ای برای رفتن به خانه برنایس بتراشد. خانم برنایس به عادت فخرفروشی هامبورگی‌ها پشت چشم نازک می‌کرد و همه بر نامه‌ها به هم می‌خورد.

روز شنبه همچون جریانی از لحظه‌ها بود. و او هر قطره‌ی آن را با تأمل و تفکر می‌نوشتید در خانه، در خیابان و در ذهن خود حالتی سرگردان داشت. قادر به اندیشیدن درباره‌ی دو موضوع متوالی نبود. ساعت پنج که بین میز تحریر و گنجینه کتاب در اتاق خود قدم می‌زد صدائی شنید و با شتاب به بیرون دوید. ایگناز، مینا، الی و آنا از گردش و پیاده‌روی می‌آمدند و مارتا نیز همراه آنان بود.

ساعت پنج عصر وقت مدرسم قهوه و شیرینی خوردن، بهترین ساعت روز برای مردم وین است. خوردن ناهار کاری جدی است زیرا منظور از آن تغذیه است، شام سبک و معمولاً باقیمانده غذای نیمروز، یا حاضری است. اما هنگام قهوه‌خوری ساعت واقعی جمع شدن اهل خانه است که ضمن آن صحبت‌های صمیمانه و خودمانی رو دو بدل می‌شود. بوی مطبوع قهوه فضا را پر می‌کند، سخنها با روح و دل‌نشین است. هر کس احساس می‌کند که جائی در این جهان دارد، ولو هر قدر کم. و ناچیز باشد. حرفهائی برای گفتن و شنیدن هست، که اگر مهم نباشد دل‌آزار هم نیست. همه از مقبولیت دوستانه برخوردارند، و به خاطر خنده می‌خندند. خلاصه ساعتی است که کسی نمی‌تواند آن را از دست اهالی این شهر بدر آورد یا ضایع کند الکساندر نمایش نستروی را که در تئاتر دیده بود تعریف میکرد.

آنا کیک را به قطعات نازک برید و روی آنها شکلات ریخت و جلو حاضران گذاشت. کیک «زاخر تروته»^(۱) نام داشت که ویژه وین و گران قیمت بود. زیگموند به

مارتا که در آن سر میز نشسته بود دزدانه نگرست. دید که خودش مدتی است مانند آدم مصنوعی نشسته و اگر سکوتش ادامه یابد توجه همه را جلب خواهد کرد. از این دو با صدای بلند که همه بشنوند گفت:

«بحث میان زاخر و دملز^(۱) درباره مخترع اولیه زاخر تروته به یادم آمد. موضوع چنان تند و حاد بود که بر آن شدند تا قضاوت را به امپراتور فرانتس یوزف محول کنند. یک روز یکشنبه همه مردم در باغهای پشت شون برون^(۲) گرد آمدند. در قصر شاهی امپراتور و کابینه اش اول یک تروته و سپس دومی را آزمایش کردند. در پایان روز آنان به ایوان قصر آمدند. امپراتور دو دست خود را بلند کرد و به صدای بلند گفت:

پس از آزمایش و مقایسه لازم امپراتوری چنین نظر می دهد: آن هر دو تروته اصلی هستند.»

زیگموند متوجه شد که مارتا یک ابروی خود را به نشانه ریشخند بالا برد. وی از جای خود برخاست و به اتاق نشیمن رفت. پرده ها را کنار زده بودند، اتاق خنک بود و سایه درختان خیابان به داخل افتاده بود. در وسط اتاق به انتظار ایستاد، مارتا هم آمد. خلوت کاملی داشتند.

«مارتا، نامه من به دستتان رسید؟»

«بله زیگی، امروز صبح.»

این نخستین بار بود که مارتا او را زیگی خواند. لرزه ای اندامش را فراگرفت از کم روئی و پروای خود خشمگین شد: اما آیا در نامه حرف دل خود را نگفته بود؟، اینک دیگر تصمیم با مارتا بود.

مارتا آهسته و آرام گفت «دیروز که در یادن بودم به تو اندیشیدم و این غنچه های لیمو را برای تو خریدم.»

زیگموند دسته گل را گرفت و بوئید و سینه اش را با عطر دلایز آن پر کرد. چیزی به نوک بینیش خورد. در درون دسته گل به جستجو پرداخت، انگشتی با نگین مروارید بیرون آورد.

«مارتا، نمی فهمم، این یک انگشتی است!»

«آن را پدرم به انگشت می‌کرد، می‌خواهم که مال تو باشد.»
زیگموند انگشتی را در انگشت کوچکش، که فقط اندازه آن بود کرد و دسته گل را به زمین گذاشت و دستش را بوسید.

«آه مارتا چه پاسخ شگفت‌انگیز و باشکوهی به نامه من دادی. تو را می‌پرستم.»
«من هم تو را دوست دارم، زیگی.»

زیگموند نمی‌خواست مارتا را از دست بدهد و همچنین مارتا علاقه عجیبی به زیگموند پیدا کرده بود. آن دو می‌خواستند زوج خوشبختی باشند و امیدوار به آینده.

آن دو دست در دست هم روی نیمکت نشستند. زیگموند هرگز به این حد از شادی و خوشحالی نرسیده بود. سرانجام پس از بوسه‌ای طولانی گفت:

«مارتا، من هدیه‌ای برای تو ندارم. اما می‌دهم عین همین انگشتی را بسازند تا تو در انگشت داشته باشی در آن صورت مادرت از دادن آن به من آگاه نخواهد شد. نامزدی ما پنهان خواهد ماند و مدت درازی ادامه خواهد داشت.»

«چه مدت را زمان درازی می‌دانی،»

«اجداد ما هفت سال را توصیه کرده‌اند.»

«منتظر خواهم ماند.»

مارتا به سوی میز قهوه‌خوری رفت و بسته کوچکی را که روی آن گذاشته بود برداشت و یک جعبه از چوب ساج از آن بیرون آورد. «یادت می‌آید که سر میز شام وقتی کارت اسم مرا برداشتی چه گفتم؟ درباره عقیده به تصاحب چیزی از کسی، من یک نشانه بهتری برایت آورده‌ام.»

آنچه مارتا نشان داد عکسی بود که در همان روزهای اخیر گرفته شده بود. عکس را به سوی زیگموند گرفت. زیگموند محو تماشا شد و آن را با خود مارتا مقایسه کرد. مارتا که به او چشم دوخته بود گفت:

«زیگی، آیا تصور می‌کنی که حوا پس از اغوا کردن آدم از کندن پوست سیب دست کشید؟»

«تردید دارم، زیرا آن دو در ترک کردن باغ بهشت و پا گذاشتن به دنیای پر از گناه عجله داشتند.»

«آیا واقعاً دنیا پر از گناه بود؟»

«من هم در آن باره به اندازه تو بی خبرم، فقط، آن قدر در آزمایشگاه را به روی خود بستم تا طلسم مارتا را بدست آوردم.

مارتا پرسید: «آیا به سحر و افسون اعتقاد داری؟»

«در مورد عشق بله و بی چون و چرا، مارتا، محبوب نازنین من، باید دست به نیرنگی بزنیم چگونه باید به تو نامه بنویسم. سیلی از نامه با خط یک مرد در خانه عمومی تو غیر عادی خواهد بود. آیا می توانی چند تا پاکت به خط خودت بنویسی؟»

«بله.»

«تو دختر مهربانی هستی، این صفت را بیشتر از همه خصایل تو دوست دارم. من نامه های امیدوارکننده برایت می نویسم.

«زیگی مهربانی را با ضعف اشتباه نکنی. بدان که مردم مهربان اراده آهنین دارند.» زیگموند گفت «می دانم که آدم نیرومندی هستی البته در راه درست. من چیزی پنهانی در طبیعت تو نمی بینم یقین دارم که ظاهر و باطن تو یکی است. من در رابطه متقابل بینمان طرف سردگمی هستم. دوستانم مرا بدین می دانند. من در مقام یک فرد تحصیل کرده خودم را شخصی احساساتی و تابع عواطف نمی دانم. من هواخواه عشق کلاسیک هستم، اما هرگز خودم را عاشق نپنداشته ام. آه، روزی عشق آهسته و با احتیاط فرا خواهد رسید، نه اینکه مانند پلنگی از روی درخت به روی من بیفتد، در آن صورت چه بی دفاع خواهم بود. از اینها گذشته من بیست و شش سال دارم. شعرهای عاشقانه را مانند جسدهائی که در دانشکده، تشریح می کنم کالبد شکافی کرده ام. اگر بتوانم ناظر باز شدن طومار این سر شوم، چه حقی دارم که اسرار آتش زدن بوته ها توسط فرشته ای را در برابر چشمان موسی باور نکنم یا تغذیه عده بسیاری را با نان و ماهی به دست عیسی افسانه انگارم.»

مارتا به سینه زیگموند تکیه داد و چهره اش را به سری او برگرداند و گفت «آیا می دانی برای نامزدی مان چه هدیه ای می خواهم؟ شعرهای عاشقانه ای که درباره اش صحبت می کردی.»

«از هاینه یا شکسپیر؟»

«هر دو.»

«اول از هاینه.»

آرزو می‌کنم یک بار دیگر تنها ترا ببینم
 زانو بزنم
 و در دم مرگ به تو بگویم
 بانو، دوستت دارم
 «خیلی غم‌انگیز است، کسی در حال مردن نیست. آیا شعر شکسپیر شادی بخش
 است؟»

«او از زبان دل‌فک در نمایش‌نامه شب دوازدهم می‌گوید:
 عشق چیست؟ دم دیگر نیست
 شادی این دم، خنده این دم است
 «نقد فردای جهان را که ضمان خواهد شد؟»
 درنگ مکن، مجال اندکی باقی است
 بیا و با لب شیرین دوازده بارم ببوس
 جوانی نمی‌پاید.
 مارتا برگشت و موقرانه به زیگموند نگاه کرد «عزیزم، آسان هم نخواهد بود.»
 «نه مارتی، دشواری‌هایی خواهد بود که حدسش را هم نمی‌زنیم. اما ما آخرین
 مصراع دل‌فک را همواره به یاد خواهیم داشت: «جوانی پایدار نیست»

کتاب دوم

جان شیفته

۱

«بیمارستان عمومی» که زیگموند فروید می‌خواست سه چهارم سال در آنجا کارورزی کند به تدریج و به کندی گسترش یافته بود. نخست در سال ۱۶۹۳ در آن محل، نوانخانه‌ای ساخته شد که «درگروسه هوف»^(۱) نامیده شد. تا سال ۱۷۲۶ در محوطه دوم و مجاور، ساختمانی بنا شد که دفتر ازدواج و بیوه‌ها^(۲) نام گرفت. در نیم قرن بعد ده دوازده محوطه و ساختمان دیگر نیز به آنها اضافه شد: محوطه بیماران، محوطه خانه‌داران، محوطه آزارمندان، محوطه دانشجویان... امپراتور یوزف دوم که آدمی ایده‌آلیست و رؤیائی بود ناشناس در سرتاسر اروپا سفر کرده بود، در سال ۱۷۸۳ فرمان داد که نوانخانه بزرگ» به تقلید از اوئل دو دیو^(۳) پاریس تبدیل به یک بیمارستان مجهز شود. و از آخرین وسائل و نوآوردها استفاده کنند. محوطه‌ها بازسازی و نوسازی گردید. چاههای فاضلاب و سیستم مربوط به آن ایجاد شد. دودکشها را از وسط اتاقها برداشتند و آشپزخانه ساختند. پنجره‌ها را بزرگتر کردند و فضای هر تختخواب به یک متر و نیم افزایش یافت. و قرار شد فضولات و پس مانده‌های بیمارستان در خارج از محوطه سوزانده شود. انداختن لاشه حیوانات در تالاب مجاور ممنوع شد. پرستارها می‌بایست غذا را در بسته‌های استریزه شده و فقط از پنجره آشپزخانه پخش کنند.

دانشکده پزشکی دانشگاه وین به آنجا انتقال یافت و «بیمارستان عمومی»^(۴) یکی از بزرگترین و مجهزترین بیمارستانها و مراکز پژوهش شد. استادان آن دانشکده

۱- (حیاط بزرگ) Der Grosse Hof

2-Marriage and Widows Court

3-Hotel de Dieu

۴- (بیمارستان عمومی وین) Allgemeine Krankenhaus

از خانواده‌های سرشناس امپراتوری اتریش و هنگری بودند؛ بازده پژوهشی بیمارستان در دنیا ممتاز و بنام بود.

بیمارستان عمومی خود یک مجتمع شد. در دوازده ساختمان چهار گوش آن بیست بخش و چهارده کلینیک و انستیتو وجود داشت که هر کدام دارای یک محوطه با چشم‌انداز زیبا بود. این ساختمان‌ها با دالانهای دراز به هم راه داشتند. تمام محوطه دوپست و پنجاه جریبی با دیوارهای سنگی محصور شده بود و هر طبقه آب لوله‌کشی داشت. غذا در آشپزخانه‌های بیمارستان پخته می‌شد. پزشکان یک اتاق مطالعه اختصاصی داشتند. همچنین کتابخانه‌ای ایجاد شده بود که به بیست و پنج هزار بیماری که در طی سال در دو هزار تخت بستری می‌شدند کتاب قرضی می‌داد. سوتاسر محوطه با چراغ‌گاز روشن می‌شد. نوآوریهای جدید، مانند چراغ برق و تلفن، بطور آزمایشی بکار برده می‌شد. اتاق‌های بیمارستان در زمستان با بخاری ذغال‌کک گرم می‌شد و در تابستان یا باز کردن دریچه‌های بالای پنجره‌ها هوای تازه و خنک در ساختمان جریان می‌یافت. یک نمازخانه برای کاتولیک‌ها و یک کنیسه ویژه پزشکان و بیماران یهودی در محوطه ششم بنا شده بود. در محوطه چهارم هم یک گرمابه با نمره‌های خصوصی دارای وان وجود داشت. همه اتاق‌های بیمارستان دارای یک چایخانه و یک دستشویی دور از هم بود تا بوی آن مردم را ناراحت نکند. تشکهای موی اسبی جایگزین تشکهای کاهی قدیمی شده بود. میزان مرگ و میر کم بود، فقط چهارده درصد. هزینه بستری شدن در هر بخش بدین قرار بود: هر شب چهار گولدن معادل یک دلار و شصت سنت برای اتاق‌های درجه یک. مردم تنگدست و بینوایان هم رایگان بستری میشدند. نرخ بخش زایمان، که محل آموزش ماماها و پزشکان نیز بود روزی سی سنت بود، که شامل هزینه اتاق، خوراک و زایمان می‌شد.

اتاق عمل دکتر ثئوری بیلروت^(۱) در طبقه دوم کلینیک جراحی، مشرف بر محوطه یکم، جوی هیجان‌آفرین داشت. بین تخت عمل و آمفی تئاتر پرده کشیده شده بود. زیگموند برای ثبت نام جهت گذراندن دوره آموزشی در دفتر کلینیک بود و

می‌دید که نیمکتهای آمفی تئاتر پر از دانشجو است. جراحان وین در اتاق عمل گروه آمده بودند تا بیلروت دومین عمل جراحی آزمایشی‌اش را با دستگاه «پُرش» که تازه اختراع کرده بود نشان دهد. از قدیم می‌دانستند که انسان می‌تواند با وجود بریده شدن دست یا پا زنده بماند - جنگ آن را ثابت کرده بود. اما نمی‌دانستند که می‌شود قسمتی از احشاء را برای برداشتن تومور یا ضایعه دیگری برید و سپس دو سر بریده شده روده یا معده را به هم دوخت.

زیگموند به جمع پزشکانی که در لیه پنجره نشسته یا پشت پرده ایستاده بودند پیوست. او طی سی ساعت کارآموزی در بخش جراحی زیر نظر بیلروت معلومات زیادی از آسیب‌شناسی^(۱) آموخته بود. اما از جراحی چیز زیادی یاد نگرفته بود، در این مورد خودش تا حدی، کوتاهی کرده بود. هرگز تمایل نداشت بیماری را عمل کند. دکتر بیلروت هم بی‌تقصیر نبود زیرا می‌گفت «دوره ویژه جراحی برای دانشجویان بیهوده است. وانگهی آنان جراحی را در کلینیک نیز می‌بینند».

بیلروت سخنران برجسته‌ای بود، ستایشگرانش راهروها را پر می‌کردند، با اینحال هنوز نگذاشته بودند که زیگموند استاد را ببیند یا حتی با او سلام و علیکی بکند. اینک که خود را آماده کار عملی می‌کرد لازم بود که جراحی را بیاموزد. در یک موقعیت اضطراری ممکن بود زندگی بیماری بسته به مهارت او در بکار بردن چاقوی جراحی باشد. اگر بنا بود که او دکتر خوبی بشود راهی جز آن نداشت. زیگموند هم نمی‌خواست پزشک بد یا متوسطی از آب درآید.

پروفسور شودور بیلروت جراحی را از یک کار ابتدائی که توسط دلاکها انجام می‌گرفت به یک هنر دقیق و برپایه دلیل و قاعده مبدل کرده بود. او همچنین نخستین کسی بود که جرأت انتشار گزارش نتیجه جراحی خود را داشت. چون جراحان در عمل خود بیشتر ناموفق بودند تا موفق، از این رو گزارش نتیجه عمل، ترس و وحشت به پا می‌کرد. اما بیلروت با تأکید می‌گفت که «باید به شکستها قوراً و علناً اعتراف کنیم، بی‌آنکه اشتباههای خود را پرده‌پوشی کنیم. اهمیت آگاهی از یک جراحی ناموفق، مهمتر از دهها عمل موفقیت‌آمیز است».

کتابی که وی شش سال پیش در ۱۸۷۶ منتشر کرد، حمله مسخنی بود به

روش‌های سده‌های میانه که هنوز در دانشگده پزشکی بکار بسته می‌شد. وی در همان کتاب برنامه‌ای برای تجدید سازمان در جراحی پیشنهاد کرده بود، و در پنج صفحه زیر عنوان «یهودیان دانشجو در وین» ضمن اعتراض شدید نوشته بود:

«اینکه گفته می‌شود در وین بیشتر از هر جای دیگر دانشجوی فقیر وجود دارد و به علت گرانی هزینه زندگی باید به آنان کمک کرد واقعیت دارد. بلی، به شرط آنکه مسئله فقط نداری باشد... مردان جوانی - بیشتر یهودیان - که از گالیسی و مجارستان به وین می‌آیند بکلی تهیدستند و این فکر پوچ را دارند که می‌توانند از راه تدریس، کارهای کوچک در بازار بورس کبریت فروشی و یا پیدا کردن کاری در اداره پست یا تلفن، پولی بدست آورند و پزشکی بخوانند. یک پیشه‌ور یهودی در گالیسی یا مجارستان که درآمد بخور نمیری دارد، صاحب یک پسر با استعداد است. مادر از روی خودخواهی می‌خواهد که پسرش یک دانشمند و یا عالم تلمود شود. پسر را با دشواریهای بیشمار به مدرسه می‌فرستد و پس از پایان تحصیلات اولیه فقط با یک دست لباس راهی وین می‌کند... این گونه جوانان به هیچ وجه مناسب احراز مقام علمی نیستند.»

این نظر بیلروت سبب رنجش پروفیسور بروکه شده بود. پیش از آن هر گونه اظهار عقیده یا فعالیت ضد یهود پنهانی و زیرزمینی بود. یهودی و غیر یهودی آزادانه در هر گونه فعالیت فرهنگی، هنری و علمی با هم کار می‌کردند - اما شاید نه در کارهای اجتماعی. حمله کتبی بیلروت، که پس از فرمان امپراتور لئوپولد اول نخستین اعتراض و مخالفت رسمی با یهودیان بود، دوباره پیشداوری و تعصب را نسبت به آنان برانگیخت. لئوپولد در سال ۷۰-۱۶۶۹ یهودیان را از بخش قدیمی شهر و اطراف کاتال دونا^(۱) به محلی کوچ داد که بعدها «ناحیه دوم» نام گرفت.

تئودور بیلروت خود می‌خواست موسیقی دان شود، اما به تشویق و ترغیب پدر و مادرش رشته پزشکی را اختیار کرد. نزدیکترین دوستش یوهانس برامس^(۲) بود. بیلروت هم در میزان علاقه به موسیقی همانند پروفیسور بروکه بود: تیمی دانشمند

نیمی هنرمند.

اینک هفت استاد ممتاز و دستیار دور بیمار حلقه زده و منتظر رئیس خود بودند. به خاطر گرمای توان فرسای ماه اوت پنجره‌ها را بسته بودند و در سکوت احترام‌آمیز همه چشمها به در دوخته شده بود. زیگموند از دوران تحصیل به بوهای بیمارستان عادت داشت.

دکتر بیلروت با گام‌های بلند استوار وارد شد. مردی بود خوش اندام، پنجاه و سه ساله، با ریش کوتاه جوگندمی و عینکی بی‌دوره. دستیارانش مراسم احترام به جای آوردند. دانشجویان و جراحان ناظر ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند. بیلروت لباس گران بهائی بر تن داشت. از او برای جراحی امپراتوران، شاهان و سلاطین عثمانی و روسیه و خاور زمین دعوت می‌شد. زیگموند شنیده بود که او سالی یکصد هزار دلار درآمد دارد. بیمارستان، اتاقهای عمل و وسائل جراحی، دستیاران و استادان جوان بی‌هیچ هزینه‌ای در اختیار او بودند. وی همچنین یک بیمارستان خصوصی داشت. دستیاران عادی او ماهیانه سی و شش دلار و دستیاران ارشد، که عموماً میانسال و دارای خانواده بودند، ماهی یکصد و شش دلار حقوق داشتند. بی‌اجازه بیلروت جراحی خصوصی برای آنان ممنوع بود؛ او فقط تا حدی اجازه عمل خصوصی می‌داد که در تنگنا و تنگدستی نباشند.

دکتر بیلروت آستین‌های کت پشمی انگلیسی خود را بالا زد. او اجازه نمی‌داد در اتاق عمل رویوش سفید بپوشند و می‌گفت جراح با آن بالا پوش شبیه دلاک می‌شود. هیچ کس دستکش هم به دست نمی‌کرد. پرستاران اجازه ورود به اتاق عمل را نداشتند. بیلروت با سر به دکتر آتوان ولفر^(۱) اشاره کرد و او به صدای بلند گزارش مربوط به بیمار را خواند:

«بیمار یوزف میربت^(۲) چهل و سه سال دارد، ظاهراً در ودکایش به جای لیموناد اسید نیتریک ریخته و سر کشیده است. نشانه‌های بیماری: فقط می‌تواند مایعات بنوشد. هر چه می‌خورد برمی‌گرداند. درد و فشار شدیدی در معده و پشت احساس می‌کند. تشخیص بیماری: تومور در معده.»

یکی از دستیاران چهره بیمار را با شش لا تنزیپ پوشاند، و روی آن کلروفورم

چکانند. بیلروت زیر ناف بیمار را به طول سی سانتیمتر و عرض دو سانتیمتر شکافت و رگهای بین معده و روده را برید تا معده آزاد شود و حرکت کند. دستیاران سر رگها را گیره زدند و با ابزار ویژه شکاف را باز نگاه داشتند و خونها را پاک می کردند. زیگموند از کم بودن خونریزی شگفت زده بود. بیلروت معاینه دقیقی کرد و یکی از دستیاران مشاهدات او را در پرونده بیمار نوشت.

استاد دستش را زیر معده و اثنی عشر گذاشت و به راحتی آن ناحیه را شکاف داد و رشته سفید باریکی در باب المعده ظاهر شد. وی فوراً دست از کار کشید و خطاب به حاضران گفت:

«اشتباه کرده ایم، تومور یا زخم ناشی از اسید وجود ندارد. اثنی عشر چنان به هم آمده و بسته شده که فقط راه عبور یک سوزن باقی مانده، باید ده سانتیمتر از اثنی عشر و معده را ببریم.»

دستیار مسئول هوشبری بر روی تنزیب دم به دم کلروفورم می چکاند و بیلروت دست به کار بریدن قسمت مسدود شد. آنگاه دو انتهای بریده را طوری به هم دوخت که غذا و مایعات به بیرون تراوش نکنند. سپس شکاف شکم را با نخ ابریشمی دوخت.

عمل پس از یک ساعت و پانزده دقیقه پایان یافت. تکه بریده شده را به آزمایشگاه تشخیص بیماری بردند. بیلروت دستهایش را در محلول بی کلرید شست. حوله ای از جواترین دستیارانش گرفت و دستهایش را خشک کرد، آستینهای لباسش را پائین زد، به گروه حاضران تعظیمی کرد و از در بیرون رفت.

پزشکان و دانشجویان با زمزمه تحسین پشت سر هم اتاق عمل را ترک کردند. فقط گروه وابسته به بیلروت و حدود ده نفر دانشجوی جراحی، از جمله زیگموند ماندند و دور تخت عمل حلقه زدند. دستیار ارشد بیلروت، ولفر، آماده عمل بیمار بعدی شد. آن بیمار دملی در سر داشت و یک طرف لگن خاصره اش درد می کرد و یک پایش را نمی توانست حرکت دهد.

دکتر ولفر گفت «نمی دانم آیا رابطه ای بین دمل سر و پای بی حرکت وجود دارد یا خیر. کاسه زانوی معیوب را سوراخ می کنیم و چرخش را بیرون می کشیم.»

مایع زردی را از زانوی بیمار بیرون کشیدند و زخم را داغ و توارپنج کردند. زیگموند برای ناهار به خانه رفت و متأسف بود که تا دو ماه از دیدن عمل جراحی

معجزه‌آسای پروفیسور بیلروت محروم خواهد بود، چون پروفیسور برای گذراندن تعطیلات به ایتالیا نزد دوستش برلیس می‌رفت.

دکتر زیگموند فروید، کارروز جراحی، می‌بایست از ساعت هشت تا ده صبح و از ساعت چهار تا شش بعد از ظهر در بیمارستان کار کند و ساعت ده تا نیمه شب کتابهای مربوط به حرفه خود را بخواند. گزارش حال بیماران را به دقت تنظیم کند، در ساعات فراغت جزوه‌های مربوط به جراحی حاضر باشد. اتاق عمل به منزله ستاد او بود؛ اتاق تمیز سفیدی که پرتو خورشید تابستانی همه جای آن را فرا می‌گرفت، پنجره‌هایش به محوطه اول باز می‌شد. بیمارانی که دوره نقاهت خود را می‌گذراندند با بالاپوشهای راه راه در آن محوطه زیر سایه درختان گردش می‌کردند. بعد از ظهر که زیگموند برگشت، دید که یوزف میریت، بیمار دکتر بیلروت، حال تهوع دارد، اما درد معده‌اش ساکت شده. فروید از بهبودی سریع و افتادن تب بیمار متعجب شد.

بیمار دیگری را عمل کردند، زنی پنجاه ساله بود به نام ماریا گرینگ^(۱) که کیسه چرکی در سینه داشت. پس از او لئاسه آنتون^(۲) را روی تخت عمل گذاشتند. پای او در نتیجه جراحی غلط پیشین کوتاه شده بود. می‌بایست پا را می‌شکستند و دوباره سر استخوانها را به هم جفت می‌کردند. بیمار بعدی یاکوب کیپ فلیتنگر^(۳) چهل ساله بود که بازوی متورم و عفونت کرده‌اش را عمل کردند. در ضمن بیمارانی هم مراجعه می‌کردند که قابل عمل نبودند و می‌بایست به خانه می‌رفتند و در انتظار مرگ می‌نشستند.

زیگموند اجازه نداشت که چاقوی جراحی به دست بگیرد اما دیگر کارها را انجام می‌داد: تمیز کردن زخمها، گیره زدن و زخم بندی، یا رفتن بیلروت افراد گروه او آسوده خاطر شده بودند. هر دستیار خواهان پیشرفت می‌توانست تماس نزدیکی با بیمار داشته باشد و روش به کار بردن ابزار جراحی را آزمایش کند. بین آنان، بویژه مردان جوان و مجرد که شام را دور هم در کافه نزدیک بیمارستان می‌خوردند، یکرنگی و دوستی بی‌ریائی برقرار بود.

بیمارانی که زیر نظر و مراقبت زیگموند بودند حالشان خوب و رو به بهبودی بود و یک به یک مرخص می شدند، بجز میربت که وضعش چهار روز پس از عمل وخیم شد. بهبودی یافتن او برای همه کارکنان بخش مهم بود. زیگموند مراقبت دقیقی از او می کرد، با وجود این روز ششم نیمه بیهوش شد. چند روز بود که سرفه می کرد. اما به ظاهر اهمیتی نداشت. اینک تبش بالا و نبضش تند شده بود، زیگموند پرونده او را بازسنجی^(۱) کرد؛ همه چیز به دقت و تمام و کمال ثبت شده بود، از جمله درد شدید دوباره معده.

نیمه های شب میربت بکلی بیهوش شد. دو نفر از دستیاران بیلروت که در کنارش بودند از داروهای ساده و کیسه آب سرد استفاده کردند، اما سودی نداشت و حال بیمار به سرعت بدتر می شد تا اینکه ساعت سه بامداد جان سپرد. زیگموند مرگ او را یک ضایعه شخصی نسبت به خود تلقی کرد.

فروید، روز بعد پیش از ساعت هشت به بیمارستان رفت تا با دکتر ولفر صحبت کند. ولفر سی و دو ساله بود و ریش و سیبیل مرتب و اصلاح شده داشت و جراح با استعدادی بود. زیگموند از او جراحی ترمیمی روی یک کودک لب شکری، برداشتن چشم سرطانی و برداشتن نیمه از معده زنی را آموخته بود. زیگموند پرسید:

«آقای دکتر ولفر درباره یوزف میربت تحقیقی هم خواهد شد؟»

«همکارم،» موجهی برای تحقیق نیست. البته جسد او برای کالبد شکافی خواهد رفت اما ما گزارشی نخواهیم خواست.»

«پس چگونه می توان دانست که او از ورم پرده صفاق، ذات الریه یا مسدود شدن دوباره روده مرده است؟»

«دکتر، در اینجا مرگ را به چشم رضا و رغبت نگاه نمی کنیم. دلایل و علل بفرنجی برای آن هست. اما همانگونه که دیدید آقای میربت از گرسنگی می مرد. عمل جراحی موقعیت مناسبی بود تا تجربه بیشتری در کار روی معده و اثنی عشر به دست آوریم. شاید در صد مورد شکست بخوریم. اما پس از آن تکنیک کامل می شود و جراحان در سر تا سر دنیا خواهند تانست در عمل خود موفق باشند.»

زیگموند به علامت احترام کمی سر خود را پایین آورد.

«آقای دکتر از صبر و حوصله‌ای که نشان دادید سپاسگزارم.» و چون موقع گذاشتن از جلواتاق میریت تخت او را خالی دید پیش خود گفت:

«چگونه بی‌لروت می‌تواند بدون اعتراف به شکست خود و علت آن نتایج عمل خود را منتشر کند؟ از وضع میریت چه آموختیم؟ نمودار و پرونده او را داریم. اما علت واقعی مرگ وی چه بود؟»

۳

برای مردی که هرگز عاشق نبوده رشک مانند نیمه تاریک ماه مبهم است. اما زیگموند چند بار آن را تجربه کرد. نخستین بار دو روز پیش از دیدار او در مورلینگ بود. وی به خانه برنایس سر زد و دید که مارتا سرگرم مرتب کردن تنهای موسیقی دانی زاده‌اش ماکس مایر^(۱) است. با دیدن مارتا که شادمانه بر دفتر نت خم شده بود، آتش حسادتش گل کرد. «دیگر دیر شده است او ماکس را دوست دارد، برای من شانس نیست او را از دست...» اما بعد به خود آمد و گفت «نه، نه او فقط دارد کتابچه از هم در رفته را مرتب می‌کند تا در هامبورگ به دانی زاده‌اش بدهد. او هنوز کس دیگری را دوست ندارد. عشق وی فقط متوجه تو است اما به تدریج و آهسته. بگذار نفهمد که مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کنی.»

دومین رویداد، علتی شدن نامزدی مارتا و زیگموند بود که از دوستانشان پنهان مانده بود. فریتس و اهله^(۲) نقاش، دوست دیرین زیگموند، چند کتاب درباره تاریخ هنر برای مارتا آورده بود که آنها را بخواند و با هم به بحث بپردازند. گرچه فریتس نامزد الیه^(۳) دختر خاله مارتا بود اما زیگموند باز هم ناراحت شد:

«فریتس، هنرمندان و اهل علم مخالف طبیعی یکدیگرند. هنر شماها تا حدی کلید قلب زنان است، در حالیکه ماها دست خالی در برابر آن دژ ایستاده‌ایم.»

زیگموند از آن پس دیگر از دیدن فریتس و سخن گفتن با او خود داری کرد. ایگناز شونبرگ آن دو را در کافه‌ای نزد هم نشانده و اهله پس از به هم زدن قهوه خود، سرش را بالا کرد و لب پائینش را گاز گرفت و گفت:

«زیگ، اگر مارتا را شادکام نکنی تو را با تیر می‌زنم و خود وارد میدان می‌شوم.»

زیگموند خنده استهزاآمیزی کرد که موجب خشم شدید واهله شد.
«می‌خندی، هان؟ اگر به مارتا بنویسم و از او بخواهم که تو را از خودش براند به
خواست من عمل خواهد کرد.»

«فریتس، تو حالا دیگر معلم مارتا نیستی و نمی‌توانی به او دستور بدهی.»
«خواهیم دید جناب فرمانده، کاغذ و قلم بده.»

فریتس از سر خشم تند تند چند سطری نوشت. زیگموند کاغذ را از دست او
کشید و خواند و دید که همان جملات عاشقانه‌ای را نوشته است که خود برای مارتا
می‌فرستاد. فریتس عاشق مارتا بود نه دختر خاله‌اش الیسه! زیگموند کاغذ را ریز
ریز کرد.

فریتس با خشم کافه را ترک کرد. زیگموند آن شب خواب نداشت. آیا مارتا
فریتس را تشویق کرده بود؟ درنامه‌ای به مارتا نوشت،

«من آبدیده‌تر و مقاوم‌تر از او هستم، پس از آنکه ازدواج کردیم خواهد دید که
حریف من نیست.» فریتس نامزد الیس بود «در منطق متناقضها نمی‌تواند با هم بسر
برند، اما در عالم احساس در کمال خوشی کنار هم می‌مانند... کسانی که نمی‌توانند
خود را در کنترل عقل و منطق قرار دهند امکان تناقض در احساس با هنرمند را ندیده
می‌گیرند.»

زیگموند برای به کار بستن «کنترل شدید عقل و منطق» خود از مارتا خواست تا
با فریتس رفت و آمد نکند. راه حل دیگر برای باو پذیرفتنی نبود. مارتا نپذیرفت و
گفت که دوستی او با فریتس صمیمانه بوده و به هم زدن آن مخالف ادب و تربیت
خواهد بود، رابطه بی‌شائبه با اشخاص حق وی است. ضمناً مارتا درنامه‌ای به
فریتس اطمینان داد که هیچ چیز تغییر نکرده است.

زیگموند می‌دانست که مارتا پرنایس آدمی است مستقل؛ و خود مارتا به او
هشدار داده بود که اشخاص ملایم و مهربان می‌توانند اراده آهنین داشته باشند.
زیگموند نیز آن عقیده را نپذیرفته بود. اما اینک که می‌دید مارتا با خواست او
مخالفت می‌کند دچار عذاب و تردید شده بود. اگر مارتا در چنین موارد اساسی
رعایت میل او را نکند، پس چگونه دوستش دارد؟

زیگموند حین راه رفتن در خیابانها چنان پای خود را به زمین می‌کوفت که گویی
می‌خواهد بر سر سنگفرشها تلافی در بیاورد. آفتاب چله تابستان، حتی در آن ساعت

بعد از نیمروز، شهر را عین کوره حدادی کرده بود. در خیابانها پرندۀ پر نمی زد. عرق از سر و رویش می ریخت. پس از رسیدن به خانه نامه اعتراض آمیز و تند و تیزی به مارتا نوشت و در آن از ابراز طوفانی که قلب بی تجربه اش را متقلب کرده بود فروگذار نکرد. اگر می بایست احساسات خود را از مارتا پنهان کند چگونه می توانستند یک رابطه همیشگی با هم داشته باشند؟ آن دو عهد کرده بودند که نسبت به هم کاملاً صدیق باشند، و این صداقت به هر گونه احساس و اندیشه آنان حاکم باشد. زیگموند پیش خود گفت:

«من در این باره پافشاری می کنم، چاره ای هم ندارم.»

وی بدون شرمساری پیش مارتا اعتراف کرد که من اختیارم را پاک از کف می دهم... اگر قدرت دكتم که همه عالم، از جمله خردمان، را نابود کنم تا از نویسانم - حتی با قبول این خطر که دیگر من و مارتائی در میانه نباشد - هرگز درنگ نمی کردم. رد و بدل کردن نامه چهار روز طول می کشید. این مدت کافی بود که نامه تند و پرازگله و شکایت زمانی به دست مارتا برسد که خشم زیگموند فروکش کرده است. او گناه از جا در رفتن را به خود نمی بخشید، می دانست (گرچه هنوز به مارتا نگفته بود) که خود و خواهرش روزا دچار «ضعف اعصاب»^(۱) هستند.

زیگموند به بیمارستان برگشت تا مثل هر روز مراقب بدنهای شکسته و از ریخت افتاده بیماران بر روی تخت عمل باشد. بعضی از عملها ساده بود مانند گچ گرفتن پای یوهان سمیکال^(۲)، برخی دیگر پیچیده و دشوار بود و چهار یا پنج ساعت طول می کشید: بریدن دمل چرکین نشیمن روبرت هیفل^(۳)، برداشتن گواتر وال بورگا گوریگ^(۴) و قسمتی از جراحی فک یوهانگ دنک.

زیگموند در دو نوبت کاری، مراقبت بیماران چند اتاق را به عهده داشت. پیش خود می گفت «کارهای کوچکی به من محول می شود: زخم بندی، گرفتن درجه تب، هوض کردن زخم بندی و نوشتن حال بیماران در پرونده آنان». جراحان کارآموده او را آموزش می دادند، ولی هر چه بیشتر به دست آنان نگاه می کرد بیشتر متقاعد

۱- Neurasthenia ناراحتی عصبی در نتیجه کار زیاد یا فشار فکری.

2- Johann Semykal

3- Robert Hipfel

4- Walburga Gorig

می‌شد که استعداد جراحی ندارد.

دو سال تمام باید زیر دست جراحان روی اجساد کار می‌کرد تا خود مستقلاً چاقوی جراحی بدست بگیرد و عمل کند. پس بهتر نبود که به رشته بیماریهای داخلی بپردازد و در صورت لزوم بیمار را به دست یک جراح با صلاحیت بسپارد؟ این همان نتیجه‌ای بود که شش سال پیش به آن رسیده بود.

در بیمارستان عمومی برای کارورزان، نامزدهای بی حقوق برای شغلی، دوره معلوم و مشخصی نبود. دکترها می‌توانستند در هر بخشی که بخواهند کارآموزی کنند، و به هر مدتی که خود لازم بدانند به آموزش ادامه دهند. کسی به زیگموند نگفت که پس از بخش جراحی کدام رشته دیگر را برگزیند. براساس روش کلی وی می‌بایست در همه بخشها کارورزی کند، آنگونه که بتواند از عهده همه کارهای پزشکی از زایاندن زنان باردار تا از بین بردن طاعون، برآید. کسی مسئول یا صادر کننده پروانه صلاحیت کارورز نبود، او خود میزان کاردانی و تخصص خود را تشخیص می‌داد.

زیگموند بر آن شد که در بخش جراحی دو ماه کارآموزی کند: کمتر از آن مدت دلیل اعتراف به شکست خود و کم محلی به پروفیسور بیلروت و گروه پزشکی او بود. وی همانگونه که در دوران تحصیل پی برد و پذیرفت که در رشته شیمی استعداد ندارد و متأسف نشد، پس از گرفتن آن تصمیم نیز تأسفی به خود راه نداد. انسان باید یا محدودیتهای خود رویاروی شود و در راهی گام بردارد که در نهایت به موفقیت برسد.

با این حال زیگموند سردرگم و افسرده خاطر بود. به مارتا نوشت چه سالهای سیاه و مبهمی در پیش دارد که بیشتر آنها برای او سودی ندارند، و بی‌وجود او روزها تیره و توان فرساست. به نظر می‌رسید که در آن سازمان متحجر و بی‌تحرك که یکی به ریاست کلینیک، انستیتو و یا بخش می‌رسد و دیگری مانند اسب عصارای به دور خود می‌چرخد و ناچار از چاپلوسی و نوکر صفتی در مقامی که هست باقی می‌ماند، به جایی رسیدن ناممکن بود. تنها راه رهائی از آن زندان آکادمیک و اداری آن بود که عطایش را به لقایش ببخشی و در جای دیگری کاری دست و پا کنی. آه مارتا رضا می‌داد که پس از ازدواج به انگلیس برود؟ در سفری که برای دیدن برادران ناتنی خود به آن کشور رفته بود پزشکی، بیمارستانها و مدارس را کمتر «طبقاتی» دیده بود.

روش زندگی فیلیپ و امانوئل سخت مورد پسندش واقع شده بود. مانند شریف‌زادگان انگلیسی در خانه راحت و به سبک ثودور زندگی می‌کردند و رفتار و مهمان‌نوازی متشخصان انگلیسی را داشتند. زیگموند می‌گفت چرا نتواند یک جنتلمن انگلیسی شود و به جای کت خاکستری بی‌قواره و نیم شلوار چروکیده لباسهای خوش دوخت بپوشد. جامعه پزشکی بریتانیا گرمی بود. انگلیس نیز مانند اروپا پیشرفتهای علمی دانشکده پزشکی وین را به دیده تحسین و تکریم می‌نگریست.

«می‌توانیم متکی به خود باشیم. انگلیس با آزادی آشناست و آفریننده استقلال فردی است.»

مارتا کم به تلون و افسردگی زیگموند خو گرفته بود - امیدواری بسیار در یک نامه و افسردگی و نومیدی در نامه دیگر. پاسخهای او محبت‌آمیز و تسکین‌دهنده بود، او می‌کوشید به رغم پنج شش نامه‌ای که هر روز با امضای «وفادار تو زیگموند» می‌رسید رفتار متوازن خود را حفظ کند. زیگموند دیگر از فرستادن نامه‌هایی که مارتا قبلاً نشانی خود را بر آنها نوشته بود خسته می‌نمود.

زیگموند اواخر ماه اوت دوچار گلو دردی شد، که سخن گفتن و غذا خوردن برای وی مشکل بود. از یکی از دستیاران بیلروت خواست که او را معاینه کند. دکتر گفت: «این نوعی آنژین لودویگ است و البته درد دارد. در اثر عفونت، لوزه‌های شما متورم و چرکی شده است، بگذارید پیش از آنکه تمام دهانتان را بگیرد آن را نیشتر بزنم.»

پزشک، زیگموند را به اتاق عمل برد و دمل را نیشتر زد. چون از شدت درد نمی‌توانست فریاد بزند، چنان لبه میز را چنگ زد که نگین مروارید انگشتری یادگار مارتا درآمد و به زمین افتاد و زیر گنجه رفت.

زیگموند درد را فراموش کرد، از جای خود پرید، زانو زد و به جستجوی نگین پرداخت. جراح گفت:

«با یک نیشتر دو زائده را برداشتم!»

زیگموند پوزخنده اندوهباری زد، خون چرک دمل را تف کرد، نگین مروارید را در مبحث چپش داشت، به خانه رفت و با تب و دلخوری به بستر خزید.

پس از چند روز بستر را ترک کرد، اما حواسش پربشان بود، گوشتی چیزی در

گلایش گیر کرده بود - نگین مروارید. به مارتا نوشت «از روی صداقت و وجدان پاسخ بده. آیا ساعت یازده پنجشنبه گذشته مرا کمتر دوست داشتی و یا از دست من رنجیده بودی و یا شاید نسبت به من «کم لطف» شده بودی؟ این شعبده‌بازی تشریفاتی بی مزه چه لزومی دارد؟ من موقعیت خوبی دارم و می‌توانم به خرافات پایان دهم.»

آن نامه همچنین وسیله‌ای بود تا احساس خود را نسبت به مارتا بیان کند.
«...یک آرزوی سهمناک. سهمناک هم اصطلاح زیاد رمائی نیست. بهتر است بگویم یک اشتیاق عظیم... و خلاصه وصف‌ناپذیر برای دیدار تو.»

۴

مارتا پس از تقریباً سه ماه، اوایل سپتامبر برگشت. نامه‌های تند و تیز زیگموند او را دگرگون کرده بود. و در عشق نخستین شکافی پیدا می‌شد. زیگموند اعتراف می‌کرد که خودش مسبب آن شقاق است. وقتی که آخرین دینار خود را برای خرید هدیه‌ای برای نامزدش خرج کرد و با نامه‌ای برای او فرستاد، مارتا در پاسخ نوشت که نباید اصراف کند. زیگموند مانند یک شوهر از کوره در رفته جواب داد:

«مارتا باید اینگونه صراحت لهجه را کنار بگذاری: این کار را نکن.» و یادآور شد که او دیگر یک دختر یا خواهر ارشد نیست بلکه یک محبوبه جوان است.

«هنگامی که برگردی به سوی من خواهی آمد، ولو احساسات و اقتضای فرزندی تو جز آن باشد، آیا از قدیم رسم و سنت چنین نبوده که دختر پدر و مادرش را ترک کند و به دنبال مردی که برگزیده و پسندیده است برود؟ نباید خیلی سخت‌گیری مارتا، عشق هیچ کس عشق من نمی‌شود.»

اینک زیگموند رابطه خود را با مارتا روشن کرده بود. او رئیس و سرپرست می‌شد و مارتا زن خانه‌دار مطیع و سر برآم. اما زیگموند هنوز چنانکه باید و شاید اختیاردار نشده بود. مارتا پاسخ تندی نوشت که وی از روی حسن نیت آن را ملذکی بر محق بودن خود تعبیر کرد.

عصر روزی که مارتا برگشت آن دو دست در دست هم به دیدن بازسازیهای رینگ اشتراسه^(۱) رفتند. آنگونه برخورد و رفتار نشان داد که بگو مگوها در نامه

خللی در عشق آنان بوجود نیاورده است. آن دو همراه الی، مینا ایگتاز پس از مدتی گردش در خیابانها و پارکها به پارک رینگ^(۱) رسیدند.

رینگ اشتراسه صدها سال حصار مستحکم و بلندی بود برگرداگرد مرکز شهر، در اطراف آن میدانهای مشق و آموزش نظامی واقع شده بود. تا آن دژ پابرجا بود وین همانند زندانی بود. ارتش اتریش اصرار داشت که این حصارها اهمیت دارند، زیرا بین طبقه اشراف و ثروتمند حصار نشین و کارگران حاشیه نشین شهر وین سدی بود.

امپراتور فرانتس یوزف آن دلیل را رد کرد. در دسامبر ۱۸۵۷ فرمان داد که دیوارها را از میان بردارند و خندقها پر و خاکریزها تسطیح شد. اما در سال ۱۸۶۵ رینگ اشتراسه به شکل کثیرالاضلاع تازه‌ای درآمد که دهانه نعل اسبی شکل آن به کانال دانبوب باز می‌شد. و آپارتمانهای باشکوه، اپرای مجلل، بلوار پهن محصور، بین درختان سایه گستر، ساختمان پارلمان به شکل اکروپولیس، ساختمان شهرداری با معماری گوتیک نو، دانشگاه نو ساز و پارک عمومی که در ماه ژوئن شکوفه‌های لیمویش فضا را عطرآگین می‌کرد، و رزهائی که در آخر تابستان و اوائل پائیز شکفته می‌شد وین را از نوین‌ترین و زیباترین شهرها کرده بود رینگ اشتراسه برای مردم وین شانزده لیزه پاریس بود و سمبل امپراتوری اتریش و هنگری شد که مدتها به بخش مهمی از جهان غرب فرمان می‌راند.

شب فرا رسیده بود و مأموران سرگرم روشن کردن چراغهای گاز بالای تیرهای بلند بودند. اول با چنگکی در شیشه‌ای را باز می‌کردند، شیرگاز را می‌پیچانند و آنگاه با مشعلی چراغها را روشن می‌کردند و در شیشه‌ای را می‌بستند.

مارتا با صدای بلند گفت «می‌دانی زیگی، پی از دوماه در شهر خودم دلم برای وین تنگ شد.»

«آیا یکی از علل دلتنگی تو دوری من بود؟»

زیگموند پی به احساسات مارتا برد.

«حس می‌کنم که دارم چند علت را با هم می‌آمیزم. ارزش و استحکام کشتی زمانی معلوم می‌شود که از چند طوفان سلامت بدر آمده باشد. رابطه بین دو نفر نیز چنین است.»

مارتا به درخت بلوطی تکیه داد.

«در هوای طوفانی دریا مرا می‌گیرد. آیا نمی‌توانیم جنگمان را به دشمنانمان محدود کنیم؟ جنگ با کسی که دوستش جنگ با کسی که نابجا و پیهوده است. چرا تو سکان‌دار و ناخدای کشتی نباشی و من هم مهندس آن؟ ناخدا و مهندس درکشتی دو مقام مساوی هستند، اما قدرت و اختیار متفاوتی دارند.»

«من حتی نمی‌دانم در جستجوی کدام بندرم.»

مارتا سرش را به شانه زیگموند تکیه داد.

«چرا از کوشش‌هایت در این تابستان ناخشنود هستی؟»

«زیرا تصور نمی‌کنم آن قدر در تحصیل پیشرفت کرده باشم، که هزینه ازدواجمان را تأمین کنم.»

«بنابراین ازدواج ما دارد مانند باری بر دوش تو سنگینی می‌کند. تو فقط باید به فکر تکمیل تحصیلات خودت باشی.»

«آنچه فکر مرا مشوش می‌کند این است که پس از دوره فعلی در کدام بخش پزشکی کارورزی کنم. رشته بیماریهای پوست مهم است برای من اما چندان جالب و برانگیزنده نیست. رشته روانپزشکی بالینی یا کالیدشناسی مغز را، زیر نظر پروفیسور ماینرت^(۱) بیشتر از هر رشته دیگر دوست داشتم، در دوران دانشجویی ماینرت کارم را تحسین می‌کرد، من برای او احترام بسیار قائلم. پروفیسور می‌گوید که از هم اکنون می‌توانم آموزشم را در آن رشته شروع کنم. ضمناً می‌گویند که از پروفیسور هومان نوت ناگل^(۲) در دانشگاه پنا^(۳) دعوت شده است که ریاست بخش بیماریهای داخلی را بر عهده بگیرد. اگر آن شایعه درست باشد او به دستیارانی نیاز خواهد داشت.»

الی اشاره کرد که برگردند. مارتا زیر لب گفت «به مادرم گفته‌ام که تو را برای شام خواهم آورد.»

«او می‌داند؟»

«حدس می‌زند.»

«چه واکنشی دارد؟»

«می‌گوید چرا هر سه فرزند من آس و پاس‌ها را برای همسری انتخاب کرده‌اند.

فقر چه فضیلتی دارد؟»

چون زیگموند خبر یافت که از نوت ناگل رسماً دعوت شده که به وین باید پیامی به برویر و همسرش فرستاد که اگر امکان داشته باشد برای صرف قهوه همراه مارتا به خانه آنان بروند، نیازی نبود که قصد خود را خانم برنز بگوید زیرا به سرپرست احتیاج نداشتند. مارتا پیراهنی آبی با یقه و سردست قلابدوزی پوشید، می‌دانست که زیگموند خانهٔ برویر را به عنوان مدل و نمونه مورد پسند خود برگزیده است. همچنین احساس می‌کرد که در مرحلهٔ آزمایش است.

ماتیلد برویر چنان خیالی نداشت، زیگموند و مارتا را به اتاق ناهارخوری برد. سفرهٔ سفید تازه‌ای بر روی میز گسترده شده بود. و روی آن بشقابهای کیک شکلاتی چیده بودند. پس از آمدن یوزف از آزمایشگاه، به ظرفهای سوسیس یک زوج هم اصابه شد. در عرف و سنت وین «یک زوج» جدا نشدنی و مصون بود. نمی‌شد به هر یک از دو نفر که قصد ازدواج دارند یک سوسیس تعارف کرد. از این رو خانم ماتیلده در بشقاب هر یک دو سوسیس به هم پیوسته گذاشت آنگاه آنها را از هم جدا کرد. بریدن سوسیسها نشانه آغاز غذای بعد از ظهر بود.

ماتیلده سر حال بود. یک مسافرت و نیز، همه ناراحتیهای او را درمان کرده بود. مارتا به بشقاب غذای خود توجهی نداشت، خاموش نشسته بود و به گفتگوی آن سه دوست گوش می‌کرد. ماتیلده می‌دانست که برای یک تازه وارد، بویژه دختران جوان، هم صحبتی با دوستان قدیمی تا چه حد دشوار است؛ از این رو خیلی به مارتا می‌رسید.

زیگموند انتصاب نوت ناگل و اشتیاق خود را به دستیاری وی به یوزف گفت او سری تکان داد و با خنده پاسخ داد:

«تو که حاضر به قبول دروسهای طبابت شده بودی حالا داری خیلی زود جا

خالی می‌کنی»

«فقط در اولین فرصت.»

همه خندیدند و تنش کاهش یافت.

آنگاه یوزف گفت «اما راه درستی انتخاب کرده‌ای. ببینم، نوت ناگل علاوه بر

کتاب «راهنمای داروشناسی» دو کتاب عمده دیگر دارد به نامهای «تشخیص موضعی بیماریهای مغز» و «پژوهشهای آزمایشی درباره کارکرد مغز» برای کسی که از همه بیشتر در وین اعتبار و احترام قائل می شود ماینرت است. تو باید فوراً سفارشاتمه ای از او بگیری.»

پروفسور هرمان نوت ناگل هنرز کاملاً در آپارتمان خود جابجا نشده بود که زیگموند با نامه ای از پروفسور تئودور ماینرت وارد شد. او فروید را پزشکی ممتاز دریافت شناسی معرفی کرده و از نوت ناگل خواسته بود که به تقاضاها و گفته های او توجه کند. زیگموند در اتاق نشیمن که به زیبایی آراسته ر شده بود منتظر ماند. پروفسور نوت گل هم مانند پروفسور بیلروت مرد موفقی بود. در سمت ریاست کلینیک پزشکی دانشگاه می توانست مطب خصوصی هم داشته باشد. هر زمان که به خانه می آمد دست کم ده بیمار منتظرش بودند. حق معاینه اش ده گولدن بود

عکس چهار فرزند نوت ناگل بر روی دیوار نصب شده بود. تکچهره همسرش که دو سال پیش در گذشته بود بر روی سه پایه ای در یک گوشه اتاق قرار داشت و زیر آن گلدانی پر از گل شاداب گذاشته بود. نوت ناگل پس از مرگ همسرش گفته بود «جای خالی عشق را فقط کار پر می کند و بس» او که در مکتب شعر شیللر پرورش یافته بود زنان را می پرستید و معتقد بود که آنان باید از آفات زمانه در امان باشند و ظریف و حساس باقی بمانند.

او یکی از مخالفان سر سخت تحصیل پزشکی زنان در دانشگاههایی بود که در آنها درس می داد.

هرمان نوت ناگل یک ایده آلیست بود و به شاگردانش می گفت «فقط یک انسان خوب می تواند یک پزشک خوب بشود.» در قفسه کتابهای او آثار کلاسیک آلمانی، آرامی و عبری فراوان بود. همانگونه که پروفسور برو که به نقاشی و بیلروت به موسیقی علاقه داشتند نوت ناگل هم عاشق ادبیات بود. زیگموند پیش خود گفت: «آیا علاقه آنان به هنر از ذهن جامعشان سرچشمه نمی گیرد؟ و یا همان توانی که به آنان نیروی تخیل و بلند پروازیهای هوشمندانه می بخشد تا در علوم کشفیاتی کنند، قدرت درک هنر را نیز به آنان نمی دهد؟ در انتهای اتاق باز دری شد. پروفسور نوت ناگل با لباس تیره رنگ و جلیقه ابریشمی با دکمه های تیره ای و کراوات حریر که قسمت زیادی از جلر پیراهنش را پوشانده بود وارد شد - سر و صورتش با مویی

فرمز مایل به زرد پوشیده شده بود به رنگ پوست بدنش نگاه آرامی داشت. یک نخیل درشت بالای گونه راستش بود. و یکی روی دماغش. با این همه روی هم رفته چهره ای دوست داشتنی بود.

«پروفسور نوت ناگل من حامل سلام و درود پروفسور ماینرت هستم و اجازه می خواهم این کارت را تقدیمتان کنم.»

نوت ناگل زیگموند را دعوت به نشستن روی نیمکت چرمی کرد.

«من سفارش همکارم ماینرت را معتبر و محترم می دارم. چه خدمتی از دستم بر می آید آقای دکتر؟»

«گویا در پی انتخاب دستیاری هستید جناب پروفسور، و شنیده ام که به پژوهشهای علمی ارزش و ارج می نهید. من چند پژوهش علمی کرده ام اما در حال حاضر موقعیتی برای ادامه آن کار ندارم، بنابراین آماده ام در سمت دستیار شما مشغول کار شوم.»

«آیا نسخه ای از نوشته های خود را همراه دارید، آقای دکتر فروید؟»

زیگموند نوشته هایی از جیب درآورد و نوت ناگل عنوانها و نخستین پاراگراف هر یک را خواند. زیگموند گفت «نخست جانور شناسی خواندم، سپس به فیزیولوژی پرداختم و همانگونه که پروفسور ماینرت نوشته است در یافت شناسی پژوهشهایی دارم. چون پروفسور بروکه محل خالی برای دستیاری نداشت، ناچار انستیتیوی او را ترک کردم.»

نوت ناگل چشמהایش را به دکتر جوان دوخت.

«از شما پنهان نمی کنم چندین نفر برای آن شغل داوطلب شده اند بنابراین نمی توانم شما را امیدوار کنم. اجازه دهید نوشته های شما را نگاه دارم؟» زیگموند تأملی کرد و گفت:

«من اکنون در «بیمارستان عمومی» کارورزی می کنم. اگر نتوانید شغل دستیاری به من واگذار کنید، می توانم در سمت کارورز با شما کار کنم.»

«معنی دقیق کارورز چیست؟»

زیگموند توضیح داد که در سلسله مراتب بیمارستان عمومی کارورز جوانی است که درجه دکتری در پزشکی خود را گرفته و می خواهد آموزش تکنیکی خود را کامل کند. نوت ناگل توضیح بیشتری خواست. زیگموند خلاصه سازمان شانزده

کلینیک و ده انستیتوی دانشگاه وین را که عمدتاً به آموزش پژوهش می‌پرداخت شرح داد: دانشکده پزشکی تشکیل می‌شد از استادانی که حقوقشان را دولت امپراتوری و وزارت آموزش و پرورش می‌پرداخت. بیمارستان بیست بخش داشت با یک رئیس که وابسته به کلینیک نبود و ناحیه اتریش پائین بودجه آن را تأمین می‌کرد. شغل و مقامی که تابع دولت امپراتوری بود و جدا و سوا از بخشها و تداخلی وجود نداشت.

دکتر نوت ناگل به علامت تعجب ابروان خود را بالا برد، و زیگموند لبخند زد. «بیمارستان عمومی» طی یک قرن هر چند با به هم پیوستن سازمانهایی رشد و گسترش یافته است، ولی جز خرسند نگه داشتن هر استاد در قلمرو خاص خودش برنامه منطقی دیگری را دنبال نمی‌کند.»

«دکتر فروید، آن وضع بسیار عجیب است. به شما توصیه می‌کنم که در رشته علوم کار کنید. اما اول از همه باید زندگی کنید. بسیار خوب شما را در نظر خواهم داشت: «بینم کی مرد زندگی است.»^(۱) این تکیه کلامی بود که پروفیسور نوت ناگل دوست داشت و تکرار می‌کرد.

زیگموند خانه پروفیسور را ترک کرد و به خود گفت: «من هر دو کار را خواهم کرد. چشم‌انداز آینده کمی بهتر است و نمی‌تواند زیان جبران‌ناپذیری بر من بزند.»

۵

بخش بیماریهای داخلی در طبقه دوم و رویه یکی از نه محوطه بیمارستان واقع شده بود. هر اتاق بیست تخت داشت - در هر طرف ده تخت، اطاقها همه بزرگ، دلباز، سفید یکدست بود و پنجره‌های بزرگ از سه سو تا سقف می‌رسید و نور خورشید را به درون می‌تاباند.

در اولین بامداد توصیف بالینی نوت ناگل برای کاروزران و دانشجویان، زیگموند پیش از ساعت هشت وارد بخش شد. او که سی ساعت دوره کارآموزی بیماریهای داخلی را زیر نظر پروفیسور بامبرگر^(۲) دیده بود به آن بخش آشنائی داشت. از پله‌های تنگ یاریک بالا رفت. پهلوی دفتر نوت ناگل اتاقهای کوچک خصوصی بیماران خرد پروفیسور قرار داشت. دستیارانش هم می‌توانستند با اجازه او بیماران

خود را در آن اتاقها بخوابانند.

پروفسور نوت ناگل در دفترش بود و کارکنانی که تازه برگزیده بود دورش حلقه ده بودند.

«سلام پروفسور نوت ناگل.»

«سلام آقای دکتر فروید.»

زیگموند به دستیارانی که در ماه سی و شش دلار حقوق می‌گرفتند نگاه حسرت‌آمیزی کرد؛ چند نفر از آنان را از زمانی که در آزمایشگاهها کار می‌کرد، می‌شناخت. پروفسور نوت ناگل به سوی اولین بخش به راه افتاد و حاضران نیز به دنبال او رفتند. سیستم طبقاتی - کاست^(۱) - سختی حکمفرما بود. می‌بایست در ردیف دوم دستیاران، در ردیف سوم کارورزان و پس از آن دانشجویانی که کمتر بیمار می‌دیدند قرار می‌گرفتند.

دو پرستار در اتاق سرگرم کار بودند: زنانی با سینه‌های برآمده که معمولاً در پانزده سالگی از روستاها به وین می‌آمدند، فقط به جارو کردن، که مستلزم قدرت بدنی بود، می‌پرداختند. آن بیمارستان از حیث نظافت یکی از تمیزترین بیمارستانهای دنیا بود. شمار بسیاری از آن زنان نه برای کار بلکه برای پیدا کردن شوهر به وین می‌آمدند اما کمتر موفق می‌شدند. آنان پیش از آنکه اجازه یابند که از بیمار پرستاری کنند سالها باید آموزش می‌دیدند و از کارهای بی‌اهمیت و کوچک شروع می‌کردند. موهایشان را بالای سرشان جمع می‌کردند. پیش‌بند سفیدی می‌بستند که در بالا باریک و در پایین پهن بود و دور کمرشان را می‌گرفت. هر ماه فقط دو بار یکشنبه‌ها بعد از ظهر اجازه بیرون رفتن از بیمارستان را داشتند. زندگی سختی را می‌گذراندند.

پروفسور نوت ناگل نگاهی به بلوزهای آستین کوتاه آن دو زن انداخت و آنان را از اتاق بیرون کرد و به صدای بلند گفت:

«در بخش من هیچ زنی حق ندارد تنش را در معرض دید قرار دهد. بروید و لباس آستین بلند تا روی دستتان بپوشید و برگردید!»

۱-Caste در سیستم کاست کسی نمی‌تواند در سلسله مراتب طبقاتی از طبقه‌ای به طبقه دیگر

برود. (م)

نوت ناگل با صدائی آهسته ولی خشمگین خطاب به حاضران گفت: «لازم است موضوعی را روشن کنم. وقتی بیماری را معاینه می‌کنید، زن یا مرد، فقط پوشش جایی را که معاینه می‌کنید پس بزنید.»

به اولین تخت که زنی هیجده ساله روی آن خوابیده بود نزدیک شد. نمودار و پرونده او حاکی از کم خونی و کاهش گلوبولهای قرمز بود. لکه‌های سبز رنگی روی پوست بدنش دیده می‌شد، در خوراک بسیار مشکل پسند بود، اشتهای غریبی داشت. هوس می‌کرد خاک رس، خرده چوب و دیگر چیزهای گوارش نشدنی بخورد. تصور می‌شد که آن حال علت روانی دارد.

نوت ناگل با اطمینان گفت که بیماری آن زن نوعی ویار است. پروفوسور رو به حاضران کرد، این بار او همان نوت ناگل نبود. چهره‌اش می‌درخشید، نگاهش گرم بود و معلمی علاقمند جلوه می‌کرد.

«اولین هشدار من به شما این است که باید منتهای دقت را بکنید تا بیماری را تشخیص دهید. فقط معاینه عضوی که بیمار از آن شکایت دارد کافی نیست. یک پزشک آگاه بیمار را از نوک سر تا پا معاینه میکند، و از علائم و عناصر مختلف مرض را تشخیص می‌دهد. هموار به یاد داشته باشید که بدن انسان یک ارگان‌سیسم زنده و پیچیده است که هر عنصر آن بر عنصر دیگر اثر و نفوذ دارد و ممکن است علت یک سردرد ناشی از عارضه‌ای در پایین تیره پشت باشد. تنها گناه نابخشودنی در پزشکی بیماریهای داخلی، عدم احساس وظیفه است، بیمار به دقت تمام، به فکر و ذهن و نیروی مشاهده و معاینه شما نیاز دارد.» و دوباره به سوی بیمار برگشت: «به عقیده ما کم خونی شاید مربوط به تحول در سیستم جنسی است. اما هنوز مطمئن نیستیم. به او باید شربت مالت و ورزش عضلانی داده شود.

اظهار نظر نوت ناگل زیگموند را به تأمل واداشت. چنین برداشتی از بیماری معروف به «انقلاب نوت ناگل» را اولین بار بود که می‌شنید آن اصول در پزشکی در بیماریهای داخلی به صراحت اعلام می‌شود.

در تخت بعدی زن میان سالی بود که تب حصبه داشت. بوی مدفوع او در تمام بخش پیچیده بود، زیرا در بسترش خرابی می‌کرد. زیگموند این گفته را به یاد آورد: «بیماری حصبه، نشیمن یکی را به ذهن دیگری ربط می‌دهد.»

نوت ناگل گفت که بیمار ۴۰ درجه تب دارد و نبضش آهسته می‌زند و بدنش پر از

لخته‌های صورتی بود. پروفیسور با احتیاط به آن لکه‌ها اشاره کرد:

«روده‌های این بیمار خونریزی دارد و ممکن است زخم‌های درونی موجب برگش شود. شاید ذات‌الریه و ورم پرده صفاق نیز او را از بین ببرد. باید با پیچیدن او لای پارچه‌های نمدار خنک، خوراندن مایعات زیاد و استراحت تب را پائین بیاوریم. انگلی مولد این بیماری است اما نمی‌شناسیم.»

در تخت سوم زن سی و چهار ساله مبتلا به ورم کلیه مزمن بستری بود - بیماری برای^(۱) نوت ناگل علائم و درمان بیماری را تشریح کرد: «آقایان برای درمان بیماری برایت باید مصرف نمک را کم و محدود کرد، گوشت نباید بخورد، باید مقدار کمی بی‌کلورید جیوه به او داده شود، امیدواریم که رعایت این دستورات وضع کلیه او را بهبود بخشد. دیگر هم نباید هرگز آبستن شود. این وضع بیمار ممکن است از یک ماه تا ده سال طول بکشد.»

پروفیسور و همراهانش به سوی بیمار تخت بعدی رفتند. زنی بود بیست و هشت ساله و مبتلا به گواتر که از گرمای هوای اتاق به نوت ناگل شکایت کرد. پروفیسور گفت «دعای اتاق پائین است.» بیمار روانداز خود را کنار زد و تنش نمایان شد. نوت ناگل لب خود را به علامت اعتراض گزید و روی او را پوشاند. از بیمار خواست که زبانش را بیرون آورد، آنگاه لرزش زبان را به حاضران نشان داد، سپس گواتر او را اندازه گرفت که چندان بزرگ نبود.

«این نوع گواتر بندرت کشنده است اما قلب را ناتوان می‌کند. در حال حاضر قلب او ۱۲۰ تا ۱۴۰ بار در دقیقه می‌زند که بار سنگینی بر آن عضو است - تقریباً دو برابر ضربان عادی. هنوز نمی‌دانیم که چرا گواتر چنین اثری بر روی قلب دارد. او نباید جای و فیهو پتو شد و باید از هیجان فکر بدور باشد. به او قنتور اکونایت^(۲) بدهید، البته به مقدار کم چون سمی است. امیدواریم پیش از آنکه قلب بیمار از کار بیفتد حالش بهتر شود.»

زیگموند از خودش پرسید «و قلب دکتر را چگونه می‌توان از ایستادن باز داشت؟» در صحت تشخیص پروفیسور نوت ناگل جای شک و تردید نبود؛ او داروی هر دردی را می‌دانست.

گوئی نوت فکر زیگموند را خواند؛ کنار تخت زن سی و چهار ساله‌ای که مبتلا به لخته شدن خون و انسداد رگ بود ایستاد.

«بهترین طبیب خورد طبیعت است. طبیعت همه رموز مداوا را می‌داند. همکارانم، وظیفه ما پیدا کردن آن رموز است. وقتی کشفشان کردیم می‌توانیم کارش را تکمیل کنیم. مثلاً همان عمل جراحی که اخیراً در همین جا انجام گرفت و جراح قسمتی از معده و اثنی عشر بیمار را برداشت به عقیده من کاری برخلاف طبیعت بود. ما باید بیمار را بدون جراحی درمان کنیم.»

زیگموند فروید بزودی دریافت که منظور نات‌نوگل از این گفته که «میدان که از عشق خالی باشد تنها کار کردن جایش را پر می‌کند» چه بود. از دید او جز کار هدفی نبود، خواه عشقی در میان باشد، خواه نباشد. وی می‌گفت «هرکس که در شبانه روز به بیش از پنج ساعت خواب نیاز داشته باشد نباید به تحصیل علم پزشکی بپردازد.» زیگموند هر روز از دو تا چهار ساعت همراه نات‌نوگل بر بالین بیماران می‌رفت، و هر ساعت از تشخیص بیماری، از علائم ظاهری مریض چیزی می‌آموخت. پروفیسور از وفور منابع تدریس خشنود بود؛ جوان بیست و چهار ساله مبتلا به رماتیسم قلبی، مرد شصت و دو ساله دچار سرطان معده که در نتیجه کم شدن آب بدنش در شرف مرگ بود، ملوانی که با بیماری مالاریا از آفریقا برگشته بود، شخصی که در نتیجه سوزاک انسداد مجرا پیدا کرده بود و و چندین فیستول بین نشمین و دستگاه تناسلی او سر باز کرده بود ادرار از همه مساماتش بیرون می‌زد. بیمار دیابتیک، یک مورد اقیژه^(۱) که بیمار قدرت تکلم خود را از دست داده بود. و سرانجام سیل تمام‌نشدنی بیماران تازه وارد با انواع بیماریهایی که همگی در جلو چشم زیگموند معاینه و مرضشان تشخیص داده می‌شد. زیگموند مجذوب گستره واژه‌ها و اصطلاحاتی بود که نوت از ادبیات زبانهای مختلف گرفته و بیماریها را بدان نامها مینامید.

نوت ساعت‌های فراغت خود را در آزمایشگاه سرگرم کالبد شکافی جانداران زنده به منظور پژوهش درباره فیزیولوژی و پاتولوژی روده می‌شد. زیگموند در سمت کارورزی اجازه پژوهش نداشت. اما با علاقه کامل در کارهای پزشکی حاضر می‌شد،

و یا چشمانی که از فرط خستگی تار شده بود تا ساعت یک و دو بامداد می خواند. ماهها می گذشت و هنوز دستیاری تعیین نشده بود. در اواخر اکتبر زیگموند به واقعیت دیگری پی برد: وی استعداد درک مستقیم علت بیماری را برخلاف نوت، نداشت. فقط علائم بیماری را بر پایه آنچه آموزش دیده بود می شناخت. به علاوه در بیماریهای داخلی هدف اصلی او تشخیص نبود. مارتا مبهوت شده بود.

«زیگی، اگر نمی خواهی پزشک بیماریهای داخلی بشوی، چرا این همه کار می کنی و زحمت می کنی؟ ما فقط هفته ای یک شب همدیگر را می بینیم.» زیگموند خندید و گفت «اگر در پزشکی آموزشهای متعدد و مختلف نبینم، احتمال احراز مقامی نیست. تا کتابی را نخوانی نمی توانی بگویی که سودمند است یا نه. من خرچنگ وار به جلو می روم، بدون امکان پژوهش و بدون انتشار رساله یا ایراد سخنرانی.»

آن دو به طرف دیگر یوزف اشتراسه رفتند. مجسمه بزرگ یوزف دوم و کتابخانه سلطنتی در همان خیابان بود. زیگموند از دانشکده پزشکی پروانه ورود به «دی بورگ»^(۱) را به دست آورده بود. این هوف بورگ^(۲)، شهری در درون شهر و قلب امپراتوری وین بود. هر امپراتور، ساختمانی، میدانی، نمایی، نمازخانه ای و فواره هایی بدان افزوده بود. در واقع هوف بورگ آمیزه ای از معماری و تزئین یونانی کلاسیک، گوتیک، ایتالیائی و باروک بود... سبک کلیسای آن قصر، که مربوط به سده پانزدهم بود، تفاوت فاحشی با معماری آمالین هوف^(۳) سده شانزدهم داشت. و بین آپارتمان لئوپولد اول در سده هفدهم و نیو بورگ^(۴) که به فرمان فرانتس یوزف دو سال پیش آغاز شده بود، تشابه چندانی به چشم نمی خورد.

آن دو روی نیمکتی در اشتات پارک نشستند. آفتاب پریده رنگ ماه آوریل به چهره هایشان می تابید. مارتا گفته زیگموند را پیش از ورود به محوطه قصر پیش کشید: «من خرچنگ وار به جلو می روم.»

1- Die Burg

۲- Hofburg (قصر درباری)

3- Amalienhof

4- Neueburg

مارتا پاسخ داد: «زیگ، همین که درباره آن فکر می‌کنی دلیل این است که چنان خیالی را در سر داری. تو زمانی که همه راهها بر رویت بسته است از خودت بد می‌گوئی.»

۶

وضع مالی خانواده فروید روز به روز بدتر می‌شد. یاکوب فقط گاهی معامله‌ای در بازار پارچه می‌کرد. زیگموند نمی‌دانست که بیماری پدرش نتیجه بیکاری است، یا تندخویی و سبب کساد کاری شده است. پنج دختر رسیده، روشنفکر، تحصیل کرده و با همت یاکوب فروید، که سنشان از هیجده سال گذشته بود نمی‌توانستند کمکی به هزینه زندگی خانواده بکنند، زیرا برای زنان جز کلفتی، پرستاری از بچه و یا مراقبت از پیر زنان شغلی نبود. آنا بزودی ازدواج می‌کرد، بروست از زندگی روزا کنار رفته بود. چهار دختر آماده کار کردن و گرفتن گوشه‌ای از زندگی خانواده بودند. اما یاکوب و آمالی می‌گفتند که آن گونه کارها مخصوص دختران طبقه پائین محله‌های کارگر نشین یا زنانی است که تازه از روستا به شهر آمده‌اند. دختران فروید در صورت اشتغال به کار امکان ازدواج خود را به خطر می‌انداختند، زیرا مردم پی می‌بردند که آن خانواده به تنگدستی مفرط دچار شده است. پس بهتر بود که فقر و تنگدستی را تحمل کنند.

«زیگ، می‌دانی که من طبیعتاً آدم فعال و کارکنی هستم و کسب و کار را دوست دارم. و می‌دانم که در آن راه موفق می‌شوم. می‌خواهم هر چه زودتر مشغول کاری شوم و دستمزدم را به خانه بیاورم.»

فراغت از تحصیل و سن بلوغ همزمان بودند. الکساندر قدری از زیگموند کوتاه‌تر بود. ریشش را می‌تراشید و موی سرش را کوتاه می‌کرد، غیر از این تفاوتها، آن دو بسیار شبیه هم بودند. نام الکساندر را زیگموند انتخاب کرده بود. زیرا به گفته یاکوب پدرش، اسکندر مقدونی حامی یهودیان بود. الکساندر دستخوش نوسان شور و هیجان بود، و پیش خود استدلال می‌کرد که برادر مهتر که به حد پرستش دوستش دارد از یاری به خانواده کوتاهی می‌کند. الکساندر از گرفتاریهای برادر بی‌خبر بود زیرا زیگموند افسردگیها و کسر درآمدش را از خانواده پنهان می‌کرد و می‌گفت که آنان نباید در تحمل آن بار سهیم باشند.

الکساندر هم مانند زیگموند دارای پیشانی بلند، چشمان درشت و بینی و

چانه‌ای خوش تراش بود اما آن دو در خلق و خوی و عقیده اختلافاتی داشتند: ریگموند خوش بین بود و الکساندر بدبین. ریگموند پس از بارش باران، طراوت هوا و گل و برگهای شسته و لطیف را می‌دید اما الکساندر گل و لای را، الکساندر تنها فرد خانواده بود که تعمیرهای لازم را در خانه انجام می‌داد، از میله پشت صندلی گرفته تا مخزن رسوب گرفته آب که می‌بایست پیاده و تمیز می‌شد.

«الکس چه نوع کاری را دوست داری؟»

«من قطارهای راه‌آهن را دوست دارم، یادت می‌آید زیگ، مرا برای تماشای رفت و آمد قطارها به نورددیان هوف^(۱) می‌بردی؟ و به محوطه؟ راه‌آهن می‌رفتیم تا لکوموتیوهای سبز و خردلی رنگ را که برای سفر طولانی مسافربری اروپا آماده می‌شدند ببینیم؟ نمی‌خواهم مهندس بشوم، اما مایلیم مسئول بازگیری و امور مربوط به مسافران باشیم. آیا کسی را می‌شناسی که کاری برای من پیدا کند؟»

زیگموند به فکر فرو رفت «پس از این همه سال کار و زحمت پزشکی یک دوست کاسبکار پولدار ندارم. تنها کسی که می‌توان به او امید بست الی است.»

الی یتر از پروفیسور فن‌اشترین تقاضا کرد که در بخش پژوهش اقتصادی و انتشار روزنامه کاری به الکس بدهد. الکس با عنوان کارآموز بی‌حقوق آغاز به کار می‌کرد. اما الی گفت به محض اینکه بتوانم کارآمدی الکس را به پروفیسور ثابت کنم دستمزدی برایش ترتیب می‌دهیم.»

الکساندر با صدای درمأنده‌ای گفت «آن کار بی‌حقوق چه مدت طول می‌کشد؟»

«نه چندان زیاد، فقط چند ماه، به من اعتماد داشته باش.»

روز دوشنبه الکس سرکار رفت. دکمه‌های کت مشکی خود را تمام انداخته بود، به طوری که فقط نیمی از پیرهن سفید و گره کراوات و سنجاق مرواریدشان آن دیده می‌شد؛ شادمان و خندان بود بی‌آنکه هیجان زده باشد.

شغلی که به او را گذار شد کاری نبود که الکس بتواند به خوبی از عهده‌اش برآید. تئوریهای زیادی لازم داشت. سه ماه بعد زیگموند یادآور شد که تقاضای حقوق کند. الکس با صداقت پرسید:

«اگر نپذیرفتند چه باید بکنم؟» هنوز وجود من قائده‌ای برای آن دستگاه ندارد.»

الی نتوانست حقوقی برای الکس بگیرد و گفت «تا اول سال به من مهلت بده.» الکساندر یک شرکت کوچک پیدا کرد که کارش حمل و نقل کالا باراه آهن، تعیین نرخ باربری و خط سیر کالا بود. صاحب آن شرکت مردی بود پا به سن و بی اولاد به نام موریتس موتس. که در پی جوانی زیر و زرنک بود. الکس با چهره‌ای بشاش و عشق به کار در راه آهن وارد دفتر موریتس موتس شد. موتس به آن جوان شانزده ساله حقوق خوبی پیشنهاد کرد: هفته‌ای شش گولدن. الکساندر با گذاشتن اولین دستمزدش در دست مادر، خود را سرافرازترین مرد وین احساس کرد.

ارایل نوامبر برف باریدن گرفت. زیگموند از پنجره اتاق خود بیرون را تماشا می‌کرد. اولین دانه‌های برف، که چندان درشت تر از قطره‌های باران نبود، مانند رنگ سفیدی که از غربال بریزد، پائین می‌آمد و پیش از رسیدن به زمین آب می‌شد و سطح زمین را خیس می‌کرد، گویی باران باریده است. چلچله‌ها در دسته‌های ده تایی در آسمان ابری می‌چرخیدند تا راه را به سمت جنوب پیدا کنند. برف دوم سنگین تر بود. زیگموند در راه بیمارستان ساختمانها را می‌دید که گویی در ابریشم سفید پیچیده شده‌اند.

اما دانه‌های درشت برف با برخورد به برگ درختان و آبچکان بامها آب می‌شد. دیگر بالشها و روانداها را بیرون پنجره‌ها پهن نمی‌کردند، مردم پالتو پوشیده بودند و چتر داشتند.

برگ درختان گرد و هنوز سبز بود و از زیر برف دیده می‌شد، اما در آخر هفته دوم نوامبر باد شدید زمستانی آنها را هم کند و مانند دسته پرنده‌گان سبز رنگ در پشت بامها نشانند.

زیگموند از دورانی که به مدرسه می‌رفت بادهای تند و متغیر وین را می‌شناخت. باد آن شهر کار قطب نما را می‌کرد، یک روز شرقی غربی بود روز دیگر شمالی جنوبی. مردم وین مانند دریانوردان انگشتی را تر می‌کردند و جلو باد می‌گرفتند تا سمت آن را تعیین و مسیر خود را انتخاب کنند.

در آن ماههای کار و کوشش یک بند، تنها دلخوشی زیگموند مصاحبت با مارتا بود. واکنشهای احساسی زیگموند چنان عاشقانه و سوزان بود که کم کم دور چشمان مارتا کبودی می‌زد. آن دو چنان عاشق هم بودند که وقتی پس از چند روز جدایی به هم می‌رسیدند، از دیدار و نگاه به هم سیر نمی‌شدند.

«مارتا بگذار به مادرت بگویم که ما با هم ازدواج خواهیم کرد. در آن صورت همه رابطه ما پی می‌برند و آسوده خاطر می‌شویم - و یا دست کم من به آسایش خیال پی‌رسم. آنچه را همه بدانند باید درست و بجا باشد.»

مارتا مترجه بی‌قراری او شد و به صدای بلند گفت:

«الی می‌گوید که قرار ازدواج خود را با آنا روز کریسمس به مادر اطلاع خواهد داد. بیا ما هم همان کار را بکنیم.»

افسردگی زیگموند فوراً برطرف شد.

«عالی است. هدیه ای برای او می‌خریم. به نظر تو چه چیز مناسب است؟ یک مناب؟ روز خوبی خواهد شد، مانند ایستگاه واسطه بین مبدأ و مقصد.»

سه زوج: مینا و ایگناز، الی و آنا و زیگموند و مارتا، هدیه‌هایی برای خانم برنر آوردند. زیگموند کتاب «گل‌کوه»^(۱) اثر شیلر را انتخاب کرده بود. هفته بعد الی با چهره برافروخته از شرمساری به خانه فروید آمد و اطلاع داد که دیگر نمی‌تواند

آنا را ببیند. آنا آن خبر را با سکوت و آرامش برگزارد کرد. اما زیگموند بسیار خشمگین شد و پس از رفتن الی گفت:

«چطور الی اجازه داد که مادرش او را وادار به چنان کار پستی بکند. او تو را دوست دارد و تو دختر مناسب او هستی.»

آنا با بی‌اعتنائی گفت «به او مجال بده.»

زیگموند در بگو مگو با مارتا هم درباره به هم خوردن قرار ازدواجشان چندان موفق نشد.

مارتا تأکید کرد که «نمی‌توانم با خانواده‌ام مخالفت کنم. وین که برخلاف میل مادر و برادرش رفتار کند در برابر شوهرش نیز جبهه‌گیری خواهد کرد.»

اما چند هفته دیگر الی پوزش خواست و آنا را در آغوش گرفت و قرار شد که در اکتبر آینده عروسی کنند، اما زیگموند هنوز او را نمی‌بخشید. خانم برنر از جدال و مخالفت دست کشیده بود. در حالیکه نسبت به الی بسیار خشمگین بود به خانه فروید آمد و به آنا اطمینان داد که منظور او به عقب انداختن عروسی بود نه جلوگیری از آن، آنگاه گفت که می‌خواهد برای همیشه به هامبورگ برود، مینا و مارتا

را نیز خواهد برد. اگر آن دو زوجهای جوان می خواهند عروسی کنند حرف خود را از همان مسافت هشتصد کیلومتری هم می توانند به کرسی بنشاندند. زیگموند به مارتا گفت «من از چیزی که مادرت تهدید می کند که در ژوئن آینده عملی خواهد کرد خیالم را ناراحت نمی کنم.»

مارتا دست سرد خود را در دست او گذاشت و پاسخ داد «این آقای دکتر فروید است که من دوست دارم.» ایگناز شوئنبرگ در آن حد از سلامت و تندرستی برخوردار نبود که بتواند هر بدبختی و ادبار را با خونسردی تحمل کند. او که متاهی محبت و مهربانی را نسبت به خانم برنز داشت، از شنیدن اینکه میثا را هم با خود به آلمان می برد خونریزی کرد و از شدت اندوه از پا درآمد. زیگموند یک شیشه شربت تقویت خرید و به دیدن ایگناز رفت و کنار بستر او نشست. ایگناز رنگ پریده و بی حال بود و سرمای ماه آوریل سرفه اش را شدیدتر کرده بود.

ایگناز دو برادر داشت که کار و کسب بارونقی داشتند و به خانه مادری کمک می کردند اما به او چیزی نمی دادند، زیرا می گفتند «تو باید به فکر خودت باشی، چه کسی تاکنون از زبان سانسکریت نان خورده است.»

خانم برنز از آزار ایگناز کوتاهی نمی کرد. البته نه بخاطر تحصیل در رشته سانسکریت، زیرا شوهرش احترام به دانشگاه و عنوان دانشگاهی را به وی تلقین کرده بود، بلکه به این دلیل که عقیده داشت تمارض می کند، باید هر چه زودتر فارغ التحصیل شود و به تدریس بپردازد.

ایگناز با اعتراض گفته بود «من باید سالهای بیشتری درس بخوانم، رشته وسیعی را انتخاب کرده ام باید پیش از گرفتن مدرک تحصیلی به آن زبان تسلط پیدا کنم.»

خانم برنز پاسخ داده بود «تصور می کردم یک دانش پژوه باید برای گرفتن تخصص تمام عمر کار کند چرا باید شما کار را پیش از آغاز به پایان برسانید؟» زیگموند نیز پیش از آنکه در آزمایش پزشکی شرکت کند همانگونه می اندیشید و با ایگناز موافق بود. دو قاشق از شربت تقویت را به ایگناز خوراند.

در اوایل آوریل که فواره ها دوباره در اشتات پارک به کار افتاد موقعیت بسیار

«اسی برای زیگموند پیش آمد. دکتر بلا هارمات^(۱)، یکی از آشنایان او، اطلاع داد «می‌خواهد از شهرداری اتریش تقاضای شغل کند. قانون، کار کردن یک نفر را در دو نعل، یکی در بیمارستان دولتی و دیگری در دانشگاه و گرفتن یک حقوق از دولت کزی و یک حقوق دیگر از دولت محلی را اکیداً ممنوع کرده بود؛ اما پروفیسور نمودور ماینرت مستثنی بود تا بتواند هم در کلینیک بیمارستان پژوهش درباره مغز را انجام دهد و هم به بیماران روانی در بیمارستان برسد. موقعیتی که برای زیگموند آیده بود در بیمارستان بود. اما مگر از بخش بیماران روانی تا آزمایشگاه پژوهش -تندر راه بود؟»

زیگموند فوراً به دیدن استاد و دوست دیرینه خود در طبقه همکف محوطه سوم رفت. دفتر او اتاق بزرگی بود که پنجره های بزرگ آن به باغ درختان بلوط باز می شد. «سند پنجره نیز در شاه نشینها آن اتاق را شبیه نماز خانه کرده بود. آن اتاق و کار در آنجا ای تئودور ماینرت جنبه روحانی داشت.

ماینرت مردی بود کوتاه قد، تنومند با سینه ای فراخ و سری بزرگ با موهای ژولیده.

طبیعت خستی را که در قد او به خرج داده بود با دست و دلبازی در چمچمه اش جبران کرده بود. تئودور ستیزه گر فردگرا غیر عادی و سرشار از هوش و ذکاوت برد وی در درسدن به دنیا آمده بود، و پسر یک منتقد تئاتر و یک خواننده اپرا بود. او شاعر، غزل سرا، تاریخ دان، منتقد تئاتر و به شش زبان مسلط بود اما نمی توانست به آن زبانها صحبت کند. کارهای وی بر روی آناتومی اعصاب چنان عمیق و درخشان بود که «پدر مغز» لقب گرفته بود.

او ادعای ابداع تحقیقات آناتومیک مغز را نداشت، بلکه آن را نتیجه زحمات شمار زیادی از دانشمندان پیش می دانست: آرفولد، استیلینگ، کولیکر، فویل و بویژه استادش کارل روکیتائسکی رئیس آناتومی پاتولوژیک که پشتیبان او بود. می گفت که فقط پژوهنده عمده در تعیین مراکز حسی آناتومیک است. ماینرت از موش کور و خفاش تا صدها نوع جاندار را تشریح کرده بود تا پی ببرد که کدام بخش از مغز کدام اندام یا قسمت بدن را کنترل می کند او توجه به «ماده خاکستری مغز

«(کور تکس^(۱)) را توصیه کرده و می‌گفت که آن بخشی از مغز است که مرکز اعمال شخصیت سازی است. وی روانپزشکی را آموخت و تأکید می‌کرد که: «علت تمام ناراحتیهای عاطفی و عدم توازنهای روحی، بیماریهای روانی است نه چیز دیگر».

دوران تصدی او دورانی طوفانی بود. در سالهایی که در بیمارستان روانی اتریش بود وقت خود را صرف روشهای بررسی میکرومکپی در مغز و پژوهش بر روی نخاع می‌کرد. از دید او بیماران روانی بهترین وسیله تحقیق علمی کامل بودند... در کورتکس - سلولهای خاکستری مغز - بخش خلقی را مرکز حواس، و بخش قدامی را مرکز تحرک می‌دانست. منتقدانش که شمارشان بسیار و سخت مخالف وی بودند می‌گفتند:

«از دید ماینرت یک دیوانه خوب، یک دیوانه مرده است. او نمی‌تواند صبر کند دیوانه‌ای بمیرد تا مغزش را برای تشریح بردارد».

ماینرت بر سر آن نظریه با «جنبش روانپزشکی اومانستی آلمان»؛ پزشکانی که بررسی وضع بیماران روانی را کار خود می‌دانستند، آثار و علائم آن بیماری را طبقه بندی و تاریخچه خانوادگی آن مریضها را ثبت می‌کردند - زیرا همه عوارض روانی را ارثی می‌دانستند - و رنج آنان را تسکین می‌دادند، کشمکش داشت. دکتر لودویگ شلاگر^(۲)، بالا دست ثودور ماینرت در تیمارستان، که ده سال در راه بهبود بخشیدن به وضع دیوانگان و حفظ دارائی و حقوق آنان و رهائیشان از سیاه چالها و سلولهای زندان کوشیده، و از آنان مراقبت کرده و شرایط انسانی و درمان را مانند دیگر بیماران برایشان فراهم کرده بود، با نظر ماینرت دایر بر اینکه فقط پژوهشهای آزمایشگاهی در کلینیک روانپزشکی او با ارزش است موافق بود. ماینرت نه بیرحم بود و نه سنگدل، بلکه می‌گفت که هرگز شفا یافتن دیوانه‌ای را ندیده است. فقط کالبد شناس مغز پس از آنکه همه معلومات لازم درباره کارکرد مغز و علت نقص آن را دریافت می‌تواند با برطرف کردن علل بیمار را درمان کند.

نزاع در تیمارستان چنان بالا گرفت که ماینرت بر کار شد. او کنار دانشگاه را هم کنار گذاشت و به تنهایی در آزمایشگاه خود به تحقیق پرداخت. فقط دو نفر هوادارش

دند: همسرش و روکیاناسکی^(۱) که او را نابغه می دانستند. روکیاناسکی فاتح شد. در ۱۸۷۵، دو سال پیش از آنکه زیگموند شاگرد او بشود، کلینیک روان پزشکی دو می در بیمارستان دایر گردید و ماینرت سرپرست آن شد: دیگر می بایست درمان همه بیمارهای روانی را در آزمایشگاه آناتومی مغز جستجو می کرد.

زیگموند پیرو تئودور ماینرت بود و می دانست که کاملاً حق با اوست، و حال می خواست به آزمایشگاه برگردد.

«پروفسور ماینرت، شنیدم که بلا هارمات می خواهد استعفا کند. من همه راه را نا اینجا دویده ام، اگر می بیند که از نفس نیفتاده ام علتش قدرت ظاهرسازی من است.»

ماینرت خندید. او همواره این جوان مشتاق و مستعد را دوست داشت آن دو به خلفیات هم آشنا بودند. گر چه ماینرت استاد راهنمای زیگموند نبود. او چهار سال پیش یک دوره جامع در روان پزشکی بالینی را گذرانده بود. تئودور ماینرت نیز مانند بسیاری از کسانی که در دانشگاه وین هم دانشمند بودند و هم هنرمند برای نویسندگان، موسیقی دانان، نقاشان، هنرپیشگان و دستداران آنان در جامعه پشتیبان هنر اتریش تالاری ترتیب داده بود. زیگموند چون در دوران دانشجویی طرف توجه بودگاهی به آن مجالس دعوت می شد، و می دید که عالم هنر نیز همچون آزمایشگاه بخشی از زندگانی ماینرت است. مهمانان متوجه بودند که پروفسور با نگاه خود زیر کاسه سر آنان نفوذ می کند تا دریابد که کدام بخش از مغز پیشین عامل توجه به درام است و کدام بخش برانگیزنده علاقه به مجسمه سازی.

«جناب استاد، پژوهشی به نظرم رسیده است که شما خواهید پسندید.»

«مرا وسوسه می کنید، نه؟ بسیار خوب آن فکر درخشان چیست؟»

«بررسی آناتومیک مغز نوزاد و جنین، بمحض اینکه به آن دسترسی پیدا کردیم.

با آن بررسی می توانیم یک پژوهش مقایسه ای با مغز اشخاص بالغ انجام دهیم.»

ماینرت خندید.

«می دانید همکارم، من در مقام رئیس بخش نمی توانم کسی را به سمت دستیار

مقیم منصوب کنم.»

«همین طور است جناب استاد، من از پیش به آن مانع آگاه بوده‌ام.»
 «پس می‌دانید که برای احراز آن شغل باید به شهرداری حکومت اتریش پائین
 مراجعه کنید.»

«من تقاضانامه را قبلاً نوشته‌ام.»
 «و حتی اگر آنان هم بخواهند شما را در آن سمت بگمارند، مدیریت بیمارستان
 باید تأیید کند.»

«و می‌دانم که شما نمی‌توانید به جانبداری از من پا در میانی کنید.»
 «نشینده گرفتیم، آماده شوید و از اول ماه مه کارتان را شروع کنید.»
 استاد از جای خود برخاست و با خنده پدرا نه دست زیگموند را فشرد.
 «آقای دکتر کار کردن با شما موجب خوشوقتی من خواهد بود. شما گرایش و
 علاقه‌ای ذاتی به آناتومی مغز دارید، اما بین خودمان باشد، متوجه هستید! باید با
 ظرافت به آن بپردازیم.»

۷

روز اول ماه مه زیگموند خانه پدری را ترک کرد. رخداد فرخنده‌ای برای خانواده
 فروید بود، و معنایش این بود که داور گام بعدی را برای یک سفر دور و دراز
 برمی‌دارد. آن جدائی به هر صورت موجب اندوه عمیق نبود، زیرا آملی آپارتمان
 کوچکتر و ارزاتری در خیابان کایزر یوزف، شماره ۳۳ اجاره کرده بود و به آنجا
 اسباب کشی کرده بودند.

در بیمارستان، زنان جوان اجازه نداشتند به اتاق دکترها وارد شوند، اما زیگموند
 اجازه گرفت که مارتا برای کمک به جابه‌جا شدن او به بیمارستان بیاید.
 با نظارت زیگموند کارگری چمدانهای لباس، ملافه، و وسائل شخصی و کتابهای
 پزشکی را بارگیری کرد. آنگاه دست در دست مارتا وارد بیمارستان شد.

در آن روز فرح بخش بهاری آسمان صاف و آبی بود. وین سرمست هوای پاک
 تاکستانها و جنگلهای ویزوالد بود. تنفس خود مفرح ذات بود. شهر پس از زمستان
 سرد و مرطوب تولدی دیگر یافته بود. مردم به سوی مغازه‌ها، کافه‌ها و به قصد
 انجام کارهای عقب مانده به راه افتاده بودند، و همراهِ با آنان فروشنده‌گان دوره‌گرد نیز
 بیشتر ازدحام می‌کردند: نوازندگان سیار، پرتقال فروشها، فروشنده‌گانی که کالای خود
 را روی طبق چیده بودند، زنان کراوایی که اسباب بازی می‌فروختند، مردان خوش

سیمو سیل تابیده پیر فروش، نان فروشان که سبد نان را بر پشت خود داشتند، پنی بتدزنها، نوازندگان ارگ دستی، واکسیها، مستعدیان پخش و تحویل آبستوئیها، شاگرد قصابها که با پیشبند بلند گوشت به خانه‌ها تحویل می‌دادند، سوسیس فروشها، دختران جوان که با کلاههای حصیری و روپوش و کتاب در زیر بغل از مدرسه به خانه برمی‌گشتند، لوله بخاری پاک‌کنها سر تا پای سیاه از دوده یا کلاه چرمی و روپوش و شلوار سیاه با کلاف سیم و برس به دست. همچنین چاقو نیزکها، قاشق و زنبیل فروشها مشغول کار و فروش کالای خود بودند. افرادی در بالای نردبان آگهیهای ارکستر و اپرا به دیوار می‌چسباندند و زنان روستائی فریاد می‌زدند: «آی اسطرقودوس خوب داریم».

زیگموند زیر لب گفت «چه روزی برای زندگی در وین».

مارتا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد «چه روزی برای زندگی در هر جا». آن دو پس از ورود به بیمارستان به سوی محوطه ششم رفتند. گرچه زیگموند در سمت پزشک مقیم ساعت فراغت رسمی نداشت و می‌بایست همواره در دسترس باشد اما دکترهای جوان مقیم بیمارستان به جای هم کار می‌کردند و در نتیجه به نوبت وقت آزاد داشتند و لذا او می‌توانست هفته‌ای یکی دو بار برای صرف شام به خانه برود.

اتاق زیگموند در طبقه دوم بود. اتاقی دوازده در بیست با دیوارهای گچی سفید که بلندی سقف آن از سه متر بیشتر بود. قالیچه‌هایی هم کف اتاق را می‌پوشاند.

مارتا با شادی فریاد زد: «زیگ، چه جای دوست داشتنی، تو اینجا راحت و راضی خواهی بود».

«امیدوارم اینجا دفتر، اتاق مطالعه، اتاق خواب و اتاق غذاخوری من در چند سال آینده باشد».

مارتا اتاق را همانگونه که دکتر بلا هارمات گذاشته و رفته بود بدقت از نظر گذراند. در وسط دیوار دست راستی وسائل دستشوئی با پارچ آب لگن چینی و جا صابونی قرار داشت، و در بالای آن آئینه و جا حوله نصب شده بود. رخت‌آویز مخصوص روپوش سفید هم در همان جا بود. اجاق در کنار دستشوئی بود، با یک یغلی هیزم و ظرفی پر از ذغال سنگ و یک خاک‌انداز هم پهلوی آن گذاشته بودند.

مارتا پرسید «نمی‌خواهی تخت‌خواب را کنار پنجره بگذاری؟ جای رون و دل‌بازی

است و اگر میزگرد را وسط اتاق بگذاری می‌توانی ظرف میوه و آجیل را روی آن بچینی، جای زیادی هم برای کتابها و مجله‌ها یاز می‌شود. مادرت یک رومیزی سفید فرستاده و من هم چند شاخه گل آورده‌ام. شاید بعداً بخوامی میزکارت را در آن طرف پنجره بگذاری، در آن صورت هم نور فراوان خواهی داشت و هم خلوت کافی، بخصوص اگر در اتاق همیشه باز باشد. در ضمن می‌توانی قفسه کتابها را به دیوار مجاور خودت انتقال بدهی.

زیگموند با اشتیاق گفت: «بیا همین حالا دست به کار شویم.»
آن دو با هم دست به کار مرتب کردن اتاق شدند. کتابهای پزشکی را در قفسه چیدند، سپس بسته‌ای را که مارتا آورده بود باز کردند. پنج بالش رنگ و وارنگ برای تختخواب یکفرد او. مارتا آنها را کنار دیوار چید. زیگموند دم پنجره ایستاده بود و لذت می‌برد.

«از مادرت خواهش خواهم کرد که ملافه‌های خوش رنگتر و چشم‌نوازتر برایت بفرستد. بالای میز تحریرت عکس گوته و اسکندر مقدونی را هم می‌آویزیم. عکس خودم را هم در وسط آن دو می‌گذارم. تمام. حالا شبیه اتاق خودت شد.»
زیگموند به مهربانی دست مارتا را فشرد.

«تو کدبانوی خوبی می‌شوی.»

«همین حالا هم کدبانوی خوبی هستم، منتها خانه ندارم تا خانه‌داری کنم.»
پیشخدمت کافه مجاور سینی قهوه و شیر و کیک آورد، و پشت سر او دکترهای جوان که زیگموند برای دیدن و آشنائی با مارتا دعوتشان کرده بود آمدند: نساتان وایس^(۱)، پزشک مقیم درجه یک بخش چهار، ویژه بیماریهای عصبی متخصص آینده اعصاب وین، و به تأیید همه بهترین پزشک در مونومانی^(۲). الکساندر هولاند^(۳)، دستیار پروفیسور ماینرت، و نوشتن شرح حال آنان. ناهار را از رستوران مجاور می‌آوردند. هر دکتر به تنهایی سر میز گردی در اتاق خود غذا می‌خورد، و باقیمانده آن را برای شام نگه می‌داشت. حقوق او سی گولدن، معادل دوازده دلار، در ماه بود. هزینه خوراک چهل و پنج سنت می‌شد. با این حساب جمعاً در ماه سیزده

دلار می‌گرفت. اینک که در بیمارستان کار می‌کرد، شاگرد خصوصی هم داشت که برای هر ساعت درس سه گولدن می‌گرفت. وانگهی در سمت پزشک مقیم درجه دو حق داشت در ساعات فراغت بیمار خصوصی هم بپذیرد، و یا برای عبادت بیمار برود، بشرط آنکه پزشک دیگری کار او را عهده‌دار شود. زیگموند بیمار خصوصی نداشت اما دکتر پرویر قول داده بود در معالجه برخی بیماران که درمانشان طولانی باشد، او نیز کمک بخواهد.

شغل جدید دگرگونیهای زیادی برای زیگموند داشت. زیر دست بیلروت و نوت ناگل یک کارورز بود، اما در همکاری با مایرنرت یک دکتر بود که هفت تا ده ساعت کار می‌کرد. این مدت به نظرش برای معاینه و نسخه‌نویسی کاملاً کافی بود. دستیاران مایرنرت تدریس یا سخنرانی هم می‌کردند، و در آزمایشگاه مشغول پژوهش می‌شدند. کارورزها اجازه کار با مایرنرت روزی دو ساعت اجازه کار در آزمایشگاه را نداشتند اما مایرنرت چندان پایی مقررات نبود. زیگموند در هفته دوم گرفت، و شبها، پس از ساعت هفت که بیماران به استراحت می‌پرداختند، زیر نور چراغ سرگرم بررسی و پژوهش مغز انسان می‌شد، مغز در مایع فورمالدهاید نگهداری می‌شد تا فاسد نشود.

زیگموند کم‌کم نفوذ خود را تثبیت کرد. بیماران روانی را که دچار تنش و اختلال عواطف بودند تسکین می‌داد. گرچه پروفیسور بخش روانپزشکی خود را «تنها تیمارستان اتریش» مینامید اما حقیقت نداشت. تیمارستان بزرگی در لانتسارت‌گاسه بود که مایرنرت کار خود را از آنجا آغاز کرده بود. بعلاوه بخش او تیمارستان به معنای واقعی به حساب نمی‌آمد؛ در تیمارستان دیوانگان را تا هنگام مرگ نگاه می‌داشتند. اما کلینیک مایرنرت محل تشخیص و مرکز آموزش بود، و بیماران را از آنجا به خانه‌شان یا تیمارستان اصلی اتریش می‌بردند.

آنچه زیگموند از بیماریهای روانی می‌دانست از تشخیصهای بالینی مایرنرت آموخته بود، وی بیماران را بر حسب عوارض و علائم مرضشان طبقه‌بندی می‌کرد، و سابقه خانوادگی آنان را مورد دقت قرار می‌داد تا معلوم شود مرض از پدر به ارث رسیده یا مادر. می‌گذاشت تا بیمار هر کاری را به اقتضای مرضش بکند تا دانشجویان علائم بیماری را ببینند و بشناسند.

مایرنرت اسامی بیماریها را برمی‌شمرد. هر بیمار پرونده‌ی کاملی داشت که

پیشرفت و بهبود در آن ثبت می‌شد. امیل کراپلین^(۱) که در دانشگاه لایپزیگ کار می‌کرد بتازگی کتابی به نام «روانپزشکی بالینی» منتشر کرده بود. کرافت ایننگ^(۲) استاد دانشگاه گراتس و رئیس بیمارستان فلدهوف^(۳) کتاب «روانپزشکی» خود را با اضافه کردن موارد مشاهده شده در هر چاپ کاملتر می‌کرد.

کسی علت عدم تعادل بیماران مختلف روانی را نمی‌دانست. به عقیده ماینرت، کرافت ایننگ و کراپلین آن بیماریها، مانند رنگ چشم یا شیوه راه رفتن، ارثی بود که از پدر یا مادر و یا پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رسید و درمانی هم نداشت. نمی‌شد آنها را ندیده گرفت. خوشبختانه بعضی روشهای مسکن و آرام‌بخش وجود داشت؛ ماساژ برقی، حمام گرم یا سرد، داروهای آرام‌بخش برومید. و بعد هم می‌بایست منتظر بود تا به مرور زمان مغز آنان به حال عادی برگردد.

نخستین بار که زیگموند وارد دفتر ماینرت شد روی میز او دست نوشت کتابی دید با نام «روانپزشکی» که پروفیسور هنوز سرگرم پژوهش در آخرین فصل آن با عنوان «وزن بخشهای مغز و اتروکتور تکس بر مرکز و اسکوموتور» بود. زیگموند به نمودار بخش مرکزی نشان دهنده اعصاب صورت نگاه کرد.

«استاد روحی در آنجا نیست.»

ماینرت لبخند ملایمی زد. زیگموند سر به سر او گذاشته بود، زیرا ماینرت یکی از مخالفان سرسخت وجود روح در انسان بود، و عقیده داشت جستجو در روانشناسی برای پیدا کردن محل روح و کوشش در ایجاد علمی در روابط انسان بر آن پایه نه تنها بیهوده و پوچ بلکه سردرگم کننده نیز هست. کار درست بر روی مغز انسان در آزمایشگاهها انجام می‌شود.

۸

پروفیسور ماینرت فروید را مسئول قسمت مردان بخش کرد. وی در آغاز کار با آن بیماران افکار گونه‌گونی داشت. برخلاف بیشتر پزشکان درباره هیچ یک از آنان پیشداوری نمی‌کرد. وظیفه او مراقبت از بیمار بود، اعم از اینکه عفونتی در پا داشته باشد یا نقصی در سر؛ در ضمن دبستگی و علاقه ویژه‌ای هم به مرض آنان نداشت.

1 - Emil Kraepelin

2 - Krafft Ebing

3 - Feldhof

زیگموند در اتاق اول گشتی زد و وضعیت را دید. بعضی موارد بیماری ساده‌تر بود. الکلیها داشتند بهبود می‌یافتند و پس از گذراندن دوران نقاهت مرخص می‌شدند. موارد تصادف، جنون ادواری، جنون آزار، توهم و بیمارانی که «صداها می‌شنیدند» نیز مقوله‌های دیگری بودند. در آن بخش نجاری بود که از طبقه سوم داربست افتاده بود، دید چشمش آسیب دیده بود و هر چیز را دو تا می‌دید، در سخن گفتنش نیز اختلال پیش آمده بود.

اشخاص دچار فلج، لرزش چهره، فلج عضله صورت - که نشانه آسیب مغزی یا سیستم عصبی در نتیجه تومور مغزی بود - هیجان، منژیست و سفلیس نیز در آن بخش بودند. گرچه پزشکان علت بیماری را نمی‌دانستند و پس از مرگ و کالبدشکافی مغز و نخاع تازه به کیفیت مرض پی می‌بردند، اما دارو می‌بایست اختلالات روانی را برطرف می‌کرد شمار زیادی از آن بیماران نمی‌بایست به بخش روانپزشکی فرستاده می‌شدند، بلکه می‌بایست به پریماریوس شولتز^(۱) در بخش چهارم که متخصص بیماریهای اعصاب بود معرفی می‌شدند. در هر حال پزشکان مقیم، از جمله فروید، علت اختلال در سخن گفتن یا شنیدن و یا در رفتار بیمار را نمی‌دانستند.

تودور ماینرت آروز داشت که سی هزار آزمایش و پژوهش بر روی مغز انجام دهد و ثبت کند. زیگموند حین گردش در اتاقها و دیدن بیماری جسمی توأم با اختلالهای روانی در شگفت شد که چگونه ماینرت با برش بافتهای مغز نقص کارکرد آن بخش از مغز را که دچار آسیب بیماری جسمی و روحی شده پیدا کرده است.

ماینرت به وی اطمینان داد که «آن کار نسبتاً آسان است، بیماری را که در تخت وسط خوابیده است نگاه کنید، او دارد می‌میرد. پس از آنکه مغزش را برداشتم توموری به اندازه یک گوجه فرنگی رسیده در آن پیدا خواهم کرد.»

یکی دیگر از بیماران بستری یک کشیش قرقه بندیگت بود. بیماری او «سردرگمی»^(۲) تشخیص داده شده بود هنگام ورود به کلینیک خیال می‌کرد که در بحبوحه جنگ و توی سنگو است. هر زمان که بسترش را ترک می‌کرد دیگر نمی‌توانست آن را پیدا کند، و هیچ یک از پزشکان و پرستاران را نمی‌شناخت.

زیگموند از تاریخچه زندگی و سرگذشتش پرسید. او آرام و با دقت گذشته خود را حکایت کرد: از رفتن به دبستان و دبیرستان تا سکونت در دیرهای مختلف. اما هشت سال آخر را بکلی فراموش کرده بود. وی منام آب می خواست و با هر جمله جرعه ای می نوشید. «من در هوتل دورف بودم، در آنجا هم مثل همین جا نمی توانستم بیرون بیایم، در هوتل دورف من... دارم. نمیدانم خدایا نمی دانم! من بزرگترین دروغگو هستم، اگر آن را می دانستم، آنان در هوتل دورف چه کردند؟ خدایا می دانم بسیار سردرگم هستم. اگر بدانم در چه ماهی هستم...؟»

زیگموند آن کشیش را ترک کرد. مسلماً او دچار «فروتی»^(۱) پیشرفته بود؟ در تخت بعدی جوان کشاورزی خوابیده بود. بیماری او «شوریدگی»^(۲) تشخیص داده شده بود. در خانه با اهل منزل ارتباط برقرار نمی کرد، به آنچه می گفتند گوش نمی داد و پرسشها را هم بدون جواب می گذاشت. شب تخت مادرزاد می شد و دور حیاط می دوید، آنگاه برمی گشت و کت و شلوار و کفشهایش را پاره می کرد. با زیگموند اصلاً سخن نمی گفت، تا اینکه زیگموند سر نخ پیدا کرد.

«ویلهم می خواهی در ارتش چه کاره شوی؟»

این پرسش او را به سخن گفتن واداشت: «لباسهایم را بدهید، پاکد خدای روستا به وین آمدم تا وارد ارتش بشوم. کد خدا قول داد که در اینجا دوباره مرا ملاقات کند. من احساس بیماری نمی کنم. همیشه سالم بوده ام به استثنای تبی که در کودکی عارضم شد. باید به منزل بروم. کارهای زیادی در مزرعه هست. اگر لباسهایم را ندهید در دادگاه شهرستان با تبر به جان همه خواهم افتاد. چند بار تبر و چاقو خود را به چه دارید می نویسید. احتیاج به نام پدرم ندارید، پدرم توجه و علاقه ای به من ندارد. من به جرم شکار غیر مجاز بازداشت شدم. با قنداق تفنگ به سرم زدند. دادگاه مرا به دزدی متهم کرد و سبب پریشانی من شد. دیگر نمی خواهم با مردم صحبت کنم. می خواهم وارد ارتش شوم.»

بیمار تخت بعدی یک کفاز مجرد پنجاه و دو ساله بود. مردی بود ریز نقش با چهره ای رنگ پریده و ورم کرده، و عضلاتی سست و شل. «من دیرانه نیستم، لازم نیست مرا در برج دیوانگان به زنجیر بکشید. چندین نفر

«ما آزار می دهند. اسمهایشان را به شما خواهیم گفت. نام کودکی را هم که می خواست مرا کتک و چاقو بزند خواهیم گفت. برادرها خواهرانم مرا شکنجه دادند، زیرا خودم را با بزغاله ای دلخوش کرده بودم. می دانم که باید کفاره آن گناه را بدهم. برادر یزرگم سبک مغز است.»

«فرانتس می دانی که چرا به اینجا آمده ای؟»

«در منزل مرا دیوانه می دانند. من صداهای سرزنش و اوقات تلخی را شبها از پنجره می شنیدم. فریاد می زدند ای مست شرابخوار تو را کتک خواهیم زد. از ترس در اتاق را می بستم. آن کودک مرا از اذیت و آزار خلاص کرد. از پنج سال پیش خودم را به بزغاله و کودکان کوچک دلخوش کرده بودم. من باید در زندان باشم. دو سال مشروب می خوردم. پدرم هم الکلی بود، و از الکل مرد.»

پرستاری آمد و گفت که یکی از بیماران اتاق خصوصی می خواهد دکتر را ببیند. «ای تاکستان داشت و متأهل بود. شب پیش دچار بحران مرض شده برد. زیگموند وارد اتاق شد و در را بست. کارت بیمار نشان می داد که او دچار سردرگمی، سرسام، بگرانی، هیجان، خطای دید و شنود و سبک مغزی است. حدود یک ماه پیش ناگهان دیوانه شده و از خانه می گریزد. پس از برگشتن زانو می زند و پنج ساعت دعا می خواند و عبادت می کند. خودش می گفت برای درمان گلودرد به بیمارستان آمده. «گلویت چطور است؟»

«همیشه سالم بوده ام. فقط دو سال دچار سرفه شدم. همسایه ها در خانه را به رویم بستند زیرا می گفتند پارس می کنم. من فقط سینهام را صاف می کردم. پنجره را شکستم و فرار کردم.»

«کارل چرا دیروز چیزی نخوردی؟»

«چون غذاها همه مسموم است. نمی گذارم مرا بکشند. در هاوگس دوزف^(۱) خانه ای به ششصد گولدن خریده ام. شما نمی توانید مرد ثروتمندی را زندانی کنید.»
پروفسور ماینرت از فروید خراسته بود که وقایع صبح را در دفتر مخصوص ثبت کند. زیگموند تا آن موقع صدها گزارش درباره بیماران پذیرفته شده را خوانده بود، و به خوبی می دانست که استاد از او در سمت نخستین پزشکی که دوره آزمایش

را می‌گذراند چه می‌خواهد. هر صبح عده زیادی می‌آمدند، که وسیله پلیس، خانواده‌ها و پزشکان معرفی شده بودند و کسانی هم خود مراجعه می‌کردند. بعضی از اظهارات، بی‌ربط بود حرف‌ها پرت و پلا و دست و پا شکسته. عده‌ای دیگر منظور خود را با جملات و عبارات نامربوط بیان می‌کردند. اولین کسی که آن روز صبح به او مراجعه کرد یک لیسانسیه حقوق کاتولیک مذهب بود، با قد و وضع جسمانی متوسط و رنگ پریده زیگموند در دفتر وقایعی نوشت «موخرمائی ریش مایل به قرمز، چشم‌ها آبی، گوشهٔ چپ دهنش افتاده که ممکن است به علت زخم مرض جلدی باشد. سینه و قلب عادی.»

هاینریش، بیمار، داستان خود را چنین حکایت کرد:

وی کودک نحیفی بوده و لکنت داشت. مبتلا به سرخک، مخملک و دیفتری می‌شود. از شش سالگی به بعد به جرم دله دزدی دائم تنبیه می‌شود، اما خود متکر آن کار بود. در ده سالگی یک صندلی را به سوی برادرش پرتاب می‌کند. در سال هفتم تحصیل از مدرسه می‌گریزد و نزد خویشانش در گروم^(۱) فرستاده می‌شود. پول زیادی برای لباس‌های آخرین مد خرج می‌کند تا خودنمایی کرده باشد. دبیرستان را با معدل متوسط به پایان می‌رساند و وارد دانشکدهٔ حقوق می‌شود. با طبقه اشراف رفت و آمد می‌کند، فقط درشکه سوار می‌شود، رفیقه‌های زیادی دارد، در بیست و یک سالگی از صندوق دانشجویان اختلاس می‌کند. نخستین آزمایش دانشکده را می‌گذراند، اما در سومین و آخرین امتحانات رد می‌شود. او فکر می‌کرد که دچار سل شده است، گاهی روزی پنج بار به پزشک مراجعه می‌کرد. یک سال در دادگاه شهرستان کار می‌کند، اما قرض بالا می‌آورد و آن شغل را کنار می‌گذارد. تصمیم می‌گیرد که با خانواده‌اش به امریکا برود، اما قرار می‌کند و بلیطش را به نصف قیمت می‌فروشد و در اروپا با دزدی و تقلب، بدون هدف گردش می‌کند.

زیگموند با احتیاط در پورتره او نوشت: «خود بزرگ بین، از دید روانی ناسالم، سبک مغز و بهبود یافتنش نامحتمل.»

«آقای دکتر، اگر مجبور به ماندن در اینجا بشوم وضع شغلیم چه میشود؟ برادرم در پی بریاد دادن موقعیت اجتماعی من است. من هرگز کار بدی نکرده‌ام. همه

«خالف من هستند. نمی‌توانم محکم به کارم بچسبم زیرا مبتلا به سیفیلیس و سل هستم.»

«هاینریش، من تصور نمی‌کنم که شما سیفیلیس یا سل داشته باشید.»
«درد جانکاهی در ریه دارم. اگر رعایت همه چیز را بکنم اجازه رفتن از اینجا را می‌دهید؟»

زیگموند را برای معاینه مرد جوان متأهلی که شب به بیمارستان آورده شده بود فراخواندند. مرض او «اختلال مغزی» تشخیص داده شده بود. از خوردن و نوشیدن خودداری می‌کرد.

«دکتر می‌دانید چرا از خوردن و نوشیدن خودداری می‌کنم؟ زیرا بلغم زیادی دارم. این عارضه مرا خواهد کشت. از تشنگی می‌سوزم، اما نمی‌توانم آب بخورم، چون بلغم گلویم را گرفته است.»

زیگموند برگ معاینه او را خواند. بیماری جسمی نداشت. نخستین نشانه وضع روانی نامتعادل او جنون ترس از زهر بود. در خانه از خوردن خودداری می‌کرد زیرا یقین داشت که همسرش خیال مسموم کردن او را دارد. غذا را در رستوران می‌خورد. بسیار هيجان‌زده شده بود، نمی‌توانست بخوابد. از پوشیدن لباس یا ترک خانه ایا داشت و متعذر بود که «بلغم زیاده از حد دارم.»

زیگموند وضع بیمار را بررسی کرد. لاغر بود، لرز نوبه‌ای داشت، بی‌قرار بود و فریاد می‌کرد: «من بزرگترین تف‌کننده جهان هستم. در منزل سه هفته روی نیمکت دراز می‌کشم و مرتب تف می‌کنم. زخم یک فاحشه است.»
«آلبرت می‌دانید کجا هستید و کی به اینجا آمدید؟»
«نه، فقط می‌دانم که دارم می‌میرم.»

زیگموند به چهره آن مرد دقیق شد. واکنش مردمک هر دو چشم او آهسته، تنش سرد و بسیار ضعیف و تحیف بود. احتمال مرگش بود زیرا دچار نوعی بیماری مغزی بود. اما چه نوع بیماری کسی را وادار می‌کند که به عذر داشتن بلغم زیادی ساعتها آب دهان بیندازد؟

ساعت ده شب نجاری که یکی دو روز دیگر مرخص می‌شد تقاضا کرد که دکتر را ببیند. او به علت درد شدید دست و پا تقاضای بستری شدن کرده بود. اما سر راهش به بیمارستان مست کرده بود و به بخش روانی فرستاده شده بود. زن و سه فرزند

داشت و تندرست بود. پس از پریدن مستی می‌گفت که بیماران به دنبال او گذاشته بودند و می‌خواستند چشمانش را در بیاورند.

زیگموند پرسید «کارنی^(۱) خیال نمی‌کنید که این یک توهم باشد؟»

«چرا تصور می‌کنم همین طور باشد، می‌خواهم به خانه و سرکارم برگردم. اما

بسیار بی‌خواب و نگران هستم. بعلاوه مشروب‌خوری را از سر می‌گیرم...»

زیگموند از پنجره به بیرون نگرست. نور فانوسهای کم‌سو تاریکی فضا را

می‌شکافت. پیش خود گفت «چرا چشمانش؟ این توهم از چه بیماری ناشی

می‌شود؟ تنها چیزی که به نظرم می‌رسد آیه‌ای از انجیل متی است: اگر چشم راست

تو را آزار می‌دهد، آن را بیرون بیاور و دور بینداز.»

۹

رفتن مارتا به واندسبک در میانهٔ ماه ژوئن بیشتر از حد تصور برای زیگموند و

خود او توان فرسا بود. الی می‌گفت که می‌خواهد دو خواهرش را نزد خود نگه دارد،

اما باید سالها در انتظار ازدواج باشند. زیگموند اعتراف می‌کرد که اگر آن دو نتوانند

جدائی را تحمل کنند عشقشان دوام خواهد یافت.

او مارتا را پیش اندازه دوست می‌داشت

«جلوگیری از تصمیم مادرت از عهده ما خارج است، و چاره‌ای نداریم. باید هر

دو به کارم امید و ایمان داشته باشیم. این تنها راهی است که ما را به هم می‌رساند.»

روز بعد آن دو در گوشه‌ای از خیابان آکسر^(۲) چند لحظه‌ای همدیگر را دیدند

چنان لب و دهانشان خشک شده بود که نتوانستند لفظ «خدا نگهدار» را بر زبان آورند.

زیگموند که بسیار متقلب شده بود نمی‌توانست به بیمارستان برگردد، به دیدن

ارنست فلایشل رفت. یوزف برویر و زیگموند به نوبت پزشک مراقب انگشت

فلایشل بودند. پس از آنکه بیلروت سالی چند بار انگشت او را عمل می‌کرد یکی از

آن دو زخم را می‌یست و برای تسکین درد مرفین می‌زد. فلایشل در آپارتمانی که پدر

بزرگش ساخته بود زندگی می‌کرد. نمای ساختمان با هیكلهای برهنه‌زن و

مرد، ستونهای یونانی، رواق، نقشهای عربی و فرشته‌های بالدار گچی زینت یافته

بود. پدر و مادر او تمام طبقه دوم ساختمان را در اختیار داشتند، اما برای ارنست با

کشیدن دیوار و باز کردن راهرو، آپارتمان مستقلى برای خودش آماده کرده بود که دارای کتابخانه، اتاق مطالعه، دفتر و اتاق نشیمن بود که در آنجا شبها بی‌خوابی ناشی از درد انگشت خود را به روز می‌آورد.

مستخدم فلايشل زیگموند را به درون خانه راهنمایی کرد. یک دیوار اتاق مطالعه پر از کتاب بود و بر دیوار دیگر نقاشیهای ایتالیایی ره آورد عمده‌اش از سفر میلان و ناپل نصب شده بود روی میزهای متعدد مجسمه‌های مرمر از آسیای صغیر، تندیس زنان و سر زنهای رومی و غیره چیده شده بود.

«زیگموند چقدر از دیدن خوشحالم. به آشپز گفته بودم که شام نخواهم خورد، اما با حضور تو سفره رنگینی خواهیم گسترد.»

فلايشل نتي را از پشت پرده مخمل برداشت و در آن دمید. مستخدم آمد و او دستور شام مفصلی داد. زیگموند زخم بندی انگشت او را باز کرد تا زخم را ببیند. بیلروت دو ماه پیش باز آن را بریده بود زخم را تمیز کرد و دوباره بست. فلايشل شروع به یادگیری زبان سانسکریت کرده بود تا بتواند «ویدا» را به زبان سانسکریت بخواند. زیگموند توصیه کرد که در آن کار از ایگناز شوئرگ کمک بگیرد.

مستخدم شام را آورد. روی میز ناهارخوری خوش قواره‌ای پر بود از اشیای عتیقه که پدربزرگ فلايشل از مصر و فلسطین آورده بود. فقط جای دو بشقاب خالی بود. فلايشل گفت:

«هنگامی که تنها بر سر سفره نشسته باشم این عتیقه‌ها چشم را نوازش می‌دهند، گوئی بجای غذا آنها را می‌خورم. وقتی از دنیا می‌روم اینها را با خودم خواهم برد.»

زیگموند دوست نداشت که فلايشل سی و هفت ساله حتی به عنوان شوخی هم که شده سخنی از مرگ بگوید، گرچه حقیقتی بود که همه با آن رو به رو بودند. انگشت شست وی هرگز التیام نمی‌یافت. هرگاه که بیلروت ناچار آن را عمل می‌کرد سالهائی از عمر وی می‌کاست. درد زخم شدید بود و فقط با مرفین تسکین می‌یافت از نظر زیگموند آن عارضه تعبیر هجوآمیزی از عدالت بود ارنست فلايشل همه امکانات رفاه و آسایش زندگی را داشت. هوش زیاد او سبب شده بود که انگشت بر موضوعاتی بگذارد که پزشکی وین قادر به رسیدن به آن نبود.

«می‌دانی ارنست اگر دوست نداشتی به تو حسادت می‌کردم آخرین کسی که

همهٔ معلومات زمان خود را داشت لایب نیتس بود که در سال ۱۷۱۶ در گذشت. اگر خودت را محدود نکنی جای او را خواهی گرفت، در چهرهٔ زیبای فلاشل تشنجی ناشی از درد ظاهر شد. زیگموند یک آمپول مرفین به او تزریق کرد. در طول روز وی مجذوب کار در آزمایشگاه بروکه می شد. اما شهباز بود درد انگشت جاتگاه. زیگموند تا ساعت یک بامداد نزد فلاشل ماند و آنها با نوعی بازی ژاپنی سرگرم شدند.

فلاشل درد می کشید، حوالی ساعت چهار بامداد دیگر طاقتش طاق شد و مرفین دیگری بخوردش تزریق کرد او دیگر به مرفین معتاد شده بود فقط زیگموند و برویر از آن اعتیاد آگاه بودند. زیگموند در راه برگشتن به بیمارستان در خیابانهای خلوت پیش خود فکر می کرد:

«باید ارنست را از اعتیاد به مرفین رهائی بخشیم. آن دارو زودتر از درد انگشت او را خواهد کشت.» کسی نمی توانست چنان دردی را بدون داروی مسکن تحمل کند، اما آیا داروی کم خطری وجود داشت؟

بیمارستان به وسیله انترنها اداره می شد که ده نفر از آنان درجه یک و سی نفر درجه دو بودند. زیگموند جزو طبقهٔ اخیر بود. انترنهای درجه یک میانسال و ثروتمند بودند و مطب خصوصی داشتند، و چند ساعت در بیمارستان کار می کردند. آن چهل پزشک مسئول و مراقب بیست بخش بودند. گرچه محل کارشان جدا بود اما جاهائی بود که می توانستند همدیگر را ببینند و با هم دوست شوند. اتاق مطالعه و دور بخاری که جوانان آنجا جمع می شدند و قهوه می نوشیدند و صحبت می کردند. موضوع مشترک گفتگوی آنان پول بود. پزشکی که در بخش بیمارهای پوست کار می کرد آیه ای از انجیل یوحنا را روی میز خود گذاشته بود. «فقیران همیشه با شما هستند، آن فقرا خود مائیم.» انترنهای درجهٔ یک حقوق بیشتری داشتند، سی و دو دلار در ماه، به علاوه بیماران خصوصی را هم می دیدند. لکن چون مسن تر بودند الزامات بیشتری هم داشتند. هر کس در پی به دست آوردن گولدن بیشتر بود: از راه دادن درس خصوصی. آنان همگی به خریشان، دوستان، کتابفروشان، نوشت افزار فروشان، خیاطان و کافه ها بدهکار بودند.

یک روز زیگموند به پنج گولدن نیاز پیدا کرد تا به مادرش آمالی بدهد. از دو دوست وام خواست آنها ته جیبهای خود را نشان دادند. پیش از نهار یوزف پانت با

شتاب آمد. مثل معمول لباس کهنه‌ای به تن داشت. در چشمان آبی او شرم، روح حساس و نشانه‌های بیماری سل که در وین دارا و ندار بدان دچار بودند دیده می‌شد. پانت که همواره نگران بود مبادا دوستانش او را به علت اینکه مثل آنها فقیر نیست از جرگه خود برانند، به بهانه‌های مختلف مهمانی می‌داد: جشن تولد، ارتقاء مقام و انتشار کتاب یا جزوه. او زودتر به رستوران رفت، غذا سفارش کرد، به پیشخدمت انعام داد و پول صورت‌حساب را پرداخت و نشست.

«زیگ شنیدم به مقداری پول احتیاج داری؟»

«نمی‌توانم از تو پول قرض کنم این یک قانون ننوشته است.»

«چرا مرا کنار می‌گذاری؟»

«زیرا وام گرفتن از کسی که نیاز به پس دادن آن ندارد کار درستی نیست و شبیه گدائی است.»

«تو به تظاهر بسیار پایند هستی، چرا از ندارها می‌شود وام گرفت و داراها نه؟»

«بسیار خوب یوزف هر وقت برای ولخرجی و عیاشی پول لازم داشت فقط از تو

قرض خواهم کرد.»

پانت به سری میز کار زیگموند رفت، عکس مارتا را برداشت و گفت «چطور

جدائی را تحمل می‌کنی؟»

زیگموند با لحن طنزآمیزی گفت «همان کلمه تحمل در این مورد مناسبترین

وصف حال است، راستی حال خانم سوفی سواب^(۱) چطور است؟ تو عاشق آن

دختر هستی و باید با او ازدواج کنی. مدت‌ها بود که در پی یک دختر فقیر بودی.»

«بله، خیال داریم تابستان امسال عروسی کنیم.»

زیگموند از مصاحبت همکاران خود لذت می‌برد. روبرت اشتاینر فرایهر فن

فونگن^(۲) اخیراً تخصص خود را در بیماریهای اعصاب گرفته بود، مواد درسی جیبی

را زیر نظر پروفیسور ماینرت تدریس می‌کرد. زیگموند می‌بایست در جلسه‌های

درس او حاضر می‌شد زیرا مسئول بیماری‌های بود که مدل و نمونه درسهای وی بودند.

فن فونگن از استادان بزرگ وین معلومات عالی کسب کرده بود: از پروکه، ودل،

اشتریکر، رت باخو، شنایدر و بارت^(۱). در نتیجه زمینه استواری در پزشکی، شیمی، فیزیولوژی، کلیه و مکانیسم اختلال در سخن گفتن به دست آورده بود. به علاوه مرد محبوبی بود. «زیگ، ما در پی یافتن علت این هستیم که چرا مغز بعضی از اشخاص گاهی درست و عادی کار می‌کند و زمانی دچار اختلال می‌شود. من علت را یافته‌ام: در حرکت دودی شکل^(۲) روده است، حرکتی که محتوای روده را به پیش می‌راند.

«آقای دکتر ممکن است روشتتر بفهماید؟»

«همکار عزیز، می‌خواهم حرکتهای شکم بیماران را ضبط کنم، با زمان‌گیری دقیق از آغاز حرکت تا هنگام تخلیه. آنگاه زمان به دست آمده را با اوقاتی که مغز، عادی یا مختل است مقایسه کنم. به نظرم به یک رابطه معکوس دست یابم؛ هنگامی که حرکت دودی انجام می‌گیرد مغز مختل می‌شود. پس از آنکه روده تخلیه شد توانشهای مغز به حال عادی برمی‌گردد و تا حرکت دودی بعدی به همان وضع باقی می‌ماند. شما در این باره چه می‌گوئید؟»

فقط یک کلمه به ذهن زیگموند آمد: مدفوع. فن فونگن ظریفتر و بانزاکت‌تر از آن بود که برنجد، زیگموند قول داد که بنا به خواست او مراقب آن حالات بیماران خواهد شد.

چند هفته بعد فن فونگن تئوری دیگری وضع کرد. این بار درباره علت نزله برونشیتی بود.

در حینی که آن دو در اتاقهای بخش می‌گشتند فن فونگن گفت «علت آن عارضه در شستن پشت است. من شواهد کافی دارم بر اینکه تایچه سمت راست کمتر آسیب می‌بیند، زیرا دست چپ که ضعیف‌تر است سمت راست پشت را، بر خلاف دست راست، محکم نمی‌شوید. کشف جالبی است. نه آقای دکتر؟»

کسی را که زیگموند بیشتر، اما نه از روی میل، می‌دید دکتر ناتان وایس بود. وی سی و دو سال داشت و چهارده سال بود که مقیم بیمارستان بود. وایس معروف به «آقای بیمارستان عمومی» بود. زیگموند با شنیدن اینکه وایس زیگموند را محرم

1 - Brueke, Wedi, Strieker, Rwdtbacher, Schneider, Barth

2 - Peristaltic

خود کرده است گفت:

«ناتان حکایتی را به یاد م آورد. کسی از فرزندش پرسید «پسرم می خواهی چه آره بشوی؟ گفت: اسید سولفوریک چون همه چیز را می خورد».

خود را دست بالا گرفتن بسیار زیاد، ناتان با علاقه وی به کار و توانائیش در نفوذ مسائل و پیگیری آنها همتر از بود. همواره در جنب و جوش بود، سخنرانیهای زیادی می کرد. درباره هر چیز معلوماتی داشت اما تمرکز توجه و علاقه وی به بیماریهای عصبی، او را در آن زمینه صاحب صلاحیت کرده بود. ناتان یک بار در ده ران دانشجوئی عاشق می شود اما معشوق روی خوش نشان نمی دهد، از آن به بعد از عشق و عاشقی واهمه داشت. وی رئیس بخش چهار بود.

دکتر ناتان وایس گاهی برای گفتگوی دوستانه نزد زیگموند می رفت، و گاهی هم او را به قهوه یا شام دعوت می کرد. زیگموند در ابتدا تصور می کرد که او فقط «ستمعی است برای شنیدن آواهای تارهای صوتی ناتان. اما بعد متوجه اشتباه خود شد. وایس او را دوست داشت و به مهارتش ارج می نهاد.

«فروید چطور است که پس از پایان دوره آموزش با ماینرت نزد من بیائی؟ من تا آن تاریخ گواهی تخصص را می گیرم و تو را اترن ارشد خود می کنم. تو بهترین متخصص اعصاب وین خواهی شد - البته بعد از من.

«ناتان تا چه حد اطمینان داری که من بعد از تو در ردیف متخصصان برجسته اعصاب قرار می گیرم؟»

«همواره یک شکاف پر نشدنی بین من و بزرگترین متخصص اعصاب بعدی وجود خواهد داشت.»

«خداوند نیز علامتی روی قابیل گذاشت... او هم از پیشگاه خداوند رفت و در سرزمین «نود»^(۱) ساکن شد.

«من آیه های ۱۵ تا ۱۶ باب چهارم کتاب پیدایش را می دانم. پدرم کتاب عهد عتیق را مانند خالکوبی در مغز من حک کرده است.»

ناتان به سوی در رفت و سپس برگشت و با اشتیاق گفت:

«زیگ، تو چند تا خواهر داری؟ آیا می توانم آنها را ببینم؟ می خواهم با خواهر

یک دکتر ازدواج کنم. می‌خواهم پس از گرفتن تخصص خانه و سر و سامانی داشته باشم. وقت ازدواج من است.»

۱۰

همه آزمایشگاههای پژوهشی یک اندازه بودند، اتاقی سه در چهار. پروفیسور ماینوت قسمتی از آزمایشگاه خود را برای دستیاران جوانی که می‌خواستند پیشرفتی از خود نشان دهند اختصاص داده بود. در آزمایشگاه مجاور فن فونگن یک روس به نام دارک شویچ^(۱) با هم کار می‌کردند. آزمایشگاه دیگر به زیگموند و دکتر الکساندر هولاندر اختصاص داشت. در چهارمین آزمایشگاه یک امریکائی به نام برنارد زاکس^(۲) مشغول پژوهش بود. زاکس بیست و چهار سال داشت، لیسانس خود را از دانشگاه هاروارد و دکتر را یک سال پیش از دانشگاه استراسبورگ گرفته بود، حال برای گرفتن تخصص در کالبدشناسی مغز با پروفیسور ماینوت کار می‌کرد. او جوانی دوست داشتی و باهوش بود، و زیگموند با وی مکالمه انگلیسی تمرین می‌کرد. - ر پلی‌کلینیک نیویورک یک کرسی خالی برای دکتر زاکس بود تا بیماریهای سلسله اعصاب را تدریس کند. تنها موضوع مورد بحث بین زکس و زیگموند کلمه «ذهن»^(۳) بود. زاکس همواره اصطلاح «بیماریهای ذهن» را به کار می‌برد. اما زیگموند می‌گفت «بارنی آنچه تو در زیر میکروسکپ می‌بینی ذهن نیست بلکه برشی از مغز است زاکس به اصرار می‌پرسید «چگونه می‌توان ذهن و مغز را از هم جدا کرد؟»

«مغز ظرف است، یک ساختمان فیزیکی. اما ذهن مطروف است: واژه‌ها، افکار، تصورات، عقاید...»

«دوست عزیزم آن دو جدائی ناپذیرند.»

زیگموند وارد آزمایشگاه خودش شد. دور تا دور اتاق را میز کار گرفته بود فقط نزدیک در یک ظرفشویی کار گذاشته شده بود که سبد زباله نیز زیر آن بود: برای تکه‌های مغز و اسلایدهای شکسته. در قفسه‌های بالا ظروف محتوی مغز شتار در مایع فورمالدهاید چیده شده بود.

زیگموند کنش را درآورد و به قلاب پشت در آویخت. یکی از مغزها را برداشت و لفاف آن را باز کرد و در دو دست خود گرفت. نرم بود و سنگین، شگفت‌انگیز و هراس‌آور. وی هرگاه که مغز اشخاص بالغ را بر می‌داشت به خود می‌گفت این عضو ۷۰ روز پیش زنده بود!

از مغزی که در دست زیگموند بود مایعی ترشح می‌کرد، ژله مانند به رنگ کرم - سفید - خاکستری. وی لکه خون آن را شست و روی تخته کنار ظرفشویی گذاشت. آنگاه یک چاقوی آشپزخانه با تیغهای به درازی بیست سانتیمتر، که چندان هم تیز نبود، برداشت و آن را به برشهای باریک تقسیم کرد - هر برش به قطر نیم سانتیمتر. حین بریدن تفاوت‌هایی در برابری تیغه چاقو حس می‌شد. بوی فورمالدهاید الکل و مغز اتاق را فرا گرفته بود - بوی مرگ بود و نامطبوع.

زیگموند برشهای مغز را روی میز کارش گذاشت و برشهای پیشین را که باده‌اشتهائی هم روی آنها بود به کناری زد. هر یک از برشها را با پنس بومی داشت و با یک قیچی کوچک قسمتهائی را که برای کالبدشناسی سودمند بود می‌برد.

یکی از کارکنان اتاق تشریح مغز کودکی را آورد که شب پیش مرده به دنیا آمده بود. چون زیگموند مغز را در دست گرفت متوجه شد که آن هم نرم و لزج است اما زیاد آبدار، برشی از آن را زیر میکروسکپ گذاشت و دید که چرا بچه نمی‌توانست زنده بماند: کودک یک نقص مادرزایی هیدروسفالوس و آب در درون مغز داشت. زیگموند پیش خود گفت اگر بتوانیم کشف کنیم که چرا «شکمچه مغز»^(۱) زیاده از حد مایع دارد چرا مجرای خروجی بسته می‌شود تا مایع نتواند بیرون بریزد، خواهیم توانست آن نقص را بر طرف کنیم.

نخستین کار او این بود که روشی برای رنگ کردن برشها پیدا کند تا بتوان بخش معینی از اعصاب، و ریشه‌ها، عصبها و سلولها را برید و جدا کرد؛ تا آن روز راهی برای جدا کردن آنها از کرتکس نبود. این کار برای بافت‌شناسی لازم بود. اما هر روشی برای بریدن بکار می‌برد برشها خراب می‌شد.

دکتر الکساندر هولاندز، که از هفت سال پیش در آزمایشگاه کار می‌کرد از نزدیک مراقب کار زیگموند بود. وی پسر یک پزشک مجار بود، چند زبان می‌دانست و

فلسفه و ادبیات هم خواننده بود. به علاوه یکی از تشخیص دهندگان ممتاز بیماریهای مغز بود و در غیاب ماینرت تدریس هم می‌کرد. پایان‌نامه‌وی با عنوان «تئوری نابسامانیهای روانی» درجهٔ ممتاز گرفته بود. هولاندز از خانواده اصل و نسب‌دار و مردی دوست‌داشتنی بود. لباسهای فاخر می‌پوشید، سیگار برگ گرانبها می‌کشید کار خود را با ادب و وقار انجام می‌داد. ماینرت می‌گفت که او در یادگیری آنچه کشف شده است همتا ندارد، گرچه کار فنی بریدن و به هم پیوستن بافتهای نمونه حوصله او را سر می‌برد، اما هرگز از تماشای کار زیگموند که غیر محتملها را به هم پیوند می‌زد به امید اینکه آمیزهٔ درستی بدست آورد خسته نمی‌شد.

«زیگموند تو در برابر شکست از میدان در نمی‌روی، کاش من هم پایداری تو را داشتم.»

«من هم آرزو می‌کنم که علم و دانش تو را داشتم، به‌علاوه تو در هزار آزمایش به نتیجه‌ای نرسیدی اگر در هزار و یکمی موفق شوی نایفه خواهی شد.»
 «براین تو با نبوغ چندان فاصله‌ای نداری.»

«هولاندز چرا با من همکاری نمی‌کنی؟ بصورتی که به چیزی دربارهٔ مغز جنین و نوزادان رسیده باشم. می‌توانیم آزمایشها را کامل کنیم و در آن باره رساله‌ای بنویسیم.»

«مدتی است که چیزی ننوشته‌ام. از چه موضوعی شروع کنیم.»
 «شروع کرده‌ایم. آن کت انگلیسی فشنگ را دریاور، سیگارت را هم خاموش کن. حالا نگاه کن ببین وقتی پاره‌ای از مغز را با بی‌کرومات پتاس رنگ می‌کنم چه اتفاقی می‌افتد... یا در این مایع ارلیشه^(۱)»

هولاندز یک معلم برجسته بود. کافی بود زیگموند پرسش ساده‌ای از او بکند، و در پاسخ یک سخنرانی جامع و پیچیده دربارهٔ چینهای مغز بشنود. وی همچنین دیده‌ها و شنیده‌های خود را در تئاتر و اوپرا و جامعه وین بسیار شیرین تعریف می‌کرد و محضر سرگرم‌کننده‌ای داشت. تنها ایراد کار او این بود که کمی پس از نیمروز آزمایشگاه را ترک می‌کرد تا خود را برای برنامهٔ تفریح شب آماده کند. گاهی

حدود نیمه شب برمی گشت تا ببیند زیگموند چه می کند. وی در برابر اصرار فروید «همکاری گفت:

«چراغها کم نوزند و به علاوه این تکنیک مشکل است.»

«خدا را شکر که مشکل است، و الا هر کسی دست به کار می شد. هولاندر چرا ناهی سخت به کار نمی چسبی؟»
هولاندر از ته دل خندید.

«فروید شاید باور نکنی، در دوران تحصیل در دانشکده پزشکی سختکوشترین دانشجوها بودم. و تصمیم داشتم که در آناتومی مغز سرآمد شوم، و شدم.»
«کسی در آن باره شکی ندارد.»

«خوب، دوست عزیزم من، حال که به هدفم رسیده ام چرا بیشتر کار کنم؟ مبارزه من پایان یافته. به زودی «آسایشگاه» خودم را افتتاح می کنم و مستقل می شوم، تعجب خواهی کرد اگر بدانی که چه بسیار خانواده های ثروتمند که افراد دیوانه در بین خود دارند و آنان را در اتاق زندانی کرده اند. پشت میکروسکپ نشستن و چشم دوختن به آنچه در زیر آن است کار آدمهای شیفته ای مثل تو است.»
پس از رفتن هولاندر زیگموند چند لحظه ای روی یک عسلی بلند نشست، سرش را پائین انداخت و پیش خود گفت:

«منظورت این است که مردم بی چیزی مثل من که نیاز به کشف، نشر، بیمار، پول، زن و خانه دارند...»

زیگموند به بخش زنان منتقل شد تا آموزشش کامل شود. صبح اول وقت در درمانگاه بیماران تازه وارد را معاینه می کرد. گرمای اول ژوئیه خفکان آور بود هوا دم کرده بود و حتی برگ درختی نمی جنبید و نسیمی از پنجره به درون اتاق نمی وزید. شاخ و برگ درختان در زیر تابش نور تند آفتاب سر به زیر افکنده بود. زیگموند لباس تابستانی نداشت و با لباس زمستانی هم خیلی گرمش می شد. نخستین بیمار یک زن سی و پنج ساله اهل گالیسی بود که اصرار داشت به زبان لهستانی سخن بگوید. وی در دژ شون برون^(۱) به خاطر آویختن عکس قدسیان به دیوارها و درختها بازداشت شده بود. خداوند به وی چنان دستور داده بود و به پاداش آن تنها فردی بود که به

بهشت می‌رفت. او نگذاشت که زیگموند بدنش را معاینه کند. وقتی فروید در راهرو را باز کرد آن زن با یک صندلی به بیمار دیگری حمله برد. زیگموند فوراً دستور داد که او را به اتاق انفرادی ببرند. چون در آنجا هم نظافت کاران را زد. او را به بیمارستان گوگینگ^(۱) منتقل کردند. بیمار دوم همسر میانسال ملاکی اهل وایسن باخ^(۲) بود. وی چشهای نحیف داشت و چشمان خاکستری و جز دندانهای نیش، دندانی در دهان نداشت. معاینه معلوم کرد که مبتلا به باد سرخ^(۳) است که تمام پائین تنه، دستگاه تناسلی و رانهای او را تا زانو گرفته است. زیگموند اسید کاربویلیک، کیسه یخ و کیینیدین^(۴) تجویز کرد. آن زن می‌گفت که شوهرش آن قدر به سر او می‌زند که بیهوش می‌افتد، یک بار نیز دسته‌ای از موهایش را می‌کند و از پنجره به بیرون می‌اندازدش. او پس از یک ساعت ماندن روی یرقها به اتاق برمی‌گردد و شوهرش می‌گوید حیوان هنوز نمرده‌ای؟»

پیرزن سینه اش را باز کرد. زیگموند یک پرستار زن خواست. بیمار بسیار هیچان زده شده بود، دامنش را بالا می‌زد و حرکات دور از نزاکت می‌کرد. خودش را کشیف کرد. زیگموند او را در اختیار پرستار گذاشت.

بیمار بعدی زن مستخدم میان‌سالی بود که بینی بزرگی داشت و سخت دچار افسردگی بود. وی خود به پلیس مراجعه کرده و وضع‌اندوه‌بارش را شرح داده و تقاضا کرده بود که به بیمارستان اعزام شود.

«خانم چرا افسرده هستید؟»

«هشت سال در خانه یک کارمند بلند پایه کار کردم، با یک تقدیر نامه بسیار خوب عذرم را خواستند، اما همان تقدیرنامه سبب بدبختی من شده است. هر جا می‌روم با دیدن آن تقدیرنامه مرا در خور کارهای کوچک نمی‌دانند. دو سال و نیم است که بیکارم. سه ماه پیش به قصد خودکشی ویتریول^(۵) خوردم، اما در بیمارستان مرا از مرگ نجات دادند. در خیابان مردم مرا به چشم بیگانه می‌نگرند.

1 - Gogging

2 - Weissenbach

3 - Erysipelas

Quinidine-۴ (از مشتقات کینین)

5 - Vitriol

«ختی تقدیر نامه‌ام را نشان می‌دهم می‌گویند لابد در خانه کارفرمایت کار زشتی دردهای و کارتان به دادگاه کشیده است این است که می‌خواهم بمیرم. دکتر اگر اینجا بمانم کمکم می‌کنید که مقداری سم به دست بیاورم؟»

پس از آن زیگموند زن جوانی را که همسر یک تاکستان‌دار در لاتزن دروف^(۱) بود معاینه کرد. وی جثه کوچک و ظریفی داشت. در اتاق قدم می‌زد و سرش را پائین انداخته بود. نام و نشان خود را به درستی گفت اما به پرسشهای دیگر پاسخ نداد. زیگموند پرسید ازدواج کرده‌اید؟ پاسخ داد «نمی‌دانم، گاهی چیزی به یادم نمی‌آید، حتی پیش از این هم فراموشکار بودم.»

«خانم گراتس^(۲) آیا مایلید مدتی اینجا پیش ما بمانید؟»

«خیر، من نباید در ساختمانی به این زیبایی زندگی کنم. گناهان زیادی دارم.»

«ممکن است بگوئید چه گناهانی دارید؟»

«لایق هیچ گونه غذائی نیستم. بد بودم و بدتر می‌شدم. پدر و مادر من نمی‌بایست حماقت ازدواج را قبول می‌کردند. اگر آن دو وصلت نکرده بودند من در این دنیای لعنتی نبودم. والدینم باید مرا پس از به دنیا آمدن در چاه می‌نداختند. با کشاورزی ازدواج کرده‌ام. نمی‌خواستم از خانه‌ام بیرون بیایم. در منزل همه چیز به هم ریخته است. اما اینجا مرتب و منظم است.»

پرستاری زیگموند را برای دیدن یک زن مجرد مجار فراخواند. دکتر ماینرت او را به بیمارستان پذیرفته و مرضش را دیوانگی تشخیص داده بود، زیرا دچار توهم و هیجان فوق‌العاده بود. ساعتها جلو پنجره می‌نشست و در پی یافتن راهی برای پرت کردن خود می‌گشت. پروانده‌اش حاکی بود که از درد پشت سر خود شکایت دارد. مردها دنبالش می‌افتادند، و ناچار از نزدیکی با آنان بود، زیرا صدائی چنین دستور می‌داد. شب اول او را زیر توری مخصوص قرار دادند.

زیگموند دستور داد که توری را بردارند. زن از بسترش بیرون پرید و خواست که او را در آغوش بگیرد. اشک از چشمانش سرازیر شد و از رفتاری که با وی شده بود گله کرد. زیگموند او را آرام کرد و پرسید درد چه موقع شروع شد.

«ده ماه پیش. پس از یک عارضه در شکم. همیشه از مردها فرار کرده‌ام. اما حالا

یقین دارم دوی درد من فقط و فقط پیش مردان است.

هر مردی را که می بینم به طرفش می دوم و با او حرف می زنم. و به اه ابراز محبت می کنم. پدر و مادرم مرا در اتاقی می گذارند و در را به رویم می بندند. من هم سعی می کنم از پنجره فرار کنم. یک بار که چنان قصدی داشتم مرا گرفتند و به اینجا آوردند.»

«خانم، آن لکه خون روی بازویتان چیست؟»

«خودم گاز گرفتم. مردی در بسترم است که می خواهد مرا بسوزاند.»

زن از تخت بیرون پرید و تکه ای از پیراهنش را پاره کرد و دور گردنش پیچید تا خودش را خفه کند. زیگموند دو گرم هیدرات کلرال تجویز کرد و او فروری خوابید. مراجعۀ بیماران ادامه داشت: پیردختر سی و هفت ساله فرزند یک کشاورز که در جوانی فرزند مرده ای زائیده بود، می خواست همه را متقاعد کند که نسی خواست آن بچه را بکشد. برهنه در درخت زارها می دوید و به هر کس که میرسید می گفت که هر شب یک نفر در خانۀ پدر و مادر او کشته می شود و جنازه آن در اتاق زیر شیروانی آویزان است. یک زن جوان متأهل ساکن وین که هر روز ارواح خبیثه و شیطان را ملاقات می کرد.

می دید که سقف بیمارستان شکافته می شود و از آنجا مردم زیانشان را از دهانشان بیرون می آورند؛ زن پنجاه ساله سوزن دوزی صداهای مختلف از جمله تیراندازی می شنید، و می دید که دامادش دخترش را تکه تکه کرده و در خون غوطه ور است. زنی در حدود چهل سال که نمی توانست شبها بخوابد، زیرا بدن معشوقش الکساندر در حالیکه سر شوهرش بر بدن او چسبیده بود دور او می گشت. آن زن می خواست نیمکتی به اتاق آورده شود زیرا می گفت روح القدس خواهد آمد تا با او همبستر شود. پیردختری هم بود که صدای پلیس و پارس سگ می شنید، و مردم شهر او را متهم می کردند که سگها را به خانه می برد و با آنان از راه دهان آمیزش جنسی می کند. همسر چهل ساله یک صندوقدار بانک، درس خوانده و آداب دان، می گفت که همه مردم شهر از او نفرت دارند و روگرداند، زیرا در گذشته روابط جنسی نامشروع داشته و به بیماری مقاربتی دچار شده (چنین نبود) و شوهرش را نیز مبتلا کرده است. همسرش او را ترک کرده و بدان جهت...

بیماران سخت تر و ناآرامتر نیز بودند: پریشان حواسها، کسانی که هنوز در ده،

بیست، سی یا چهل سال پیش زندگی می‌کردند و نمی‌دانستند که بیکارند و در بیمارستان هستند. زیگموند ساعتها و ساعتها سرگرم خواندن گزارشهای رسیده از گراتس و زوریخ، از پراگ و پاریس، میلان و مسکو، و از لندن و نیویورک می‌شد. بررسیهای عمیق و فشرده‌ای درباره‌ی توهم و هذیان، تخیل، نگرانیها و ترسها انجام می‌داد. از کتابها نوشته‌ها بررسیهای خود دریافتی بود که آن بیماریها در زمان و مکان اوضاع و احوال معین عارض نمی‌شوند و بلکه عمومی بوده و در همه یافت می‌شوند. بیمارستانها، بیمارستانها و آسایشگاههای جهان غرب پر از صدها و هزارها اشخاص از آن قبیل اند.

بیماری آنان انواع مختلف دیوانگی و جنون جوانی بوده ویا کلورید و دیگر داروها آرام می‌گرفتند. دکترها به آنان استراحت می‌دادند و واداشان می‌کردند تا فرق بین واقعیت و توهم را بشناسند. آن گونه بیماران را به تناوب حمام گرم و سرد می‌دادند. با برق و دیگر روشها ماساژ می‌دادند. اما بر زیگموند مسلم شده بود که آن درمانها اثر چندانی ندارند. گاهی اگر شخص در مرحله‌ی نخستین بیماری بود می‌توانستند او را به نوعی مطمئن کرده و به خانه‌اش برگردانند. در هر حال سوابق بیماران دلسردکننده بود. بیشتر آن بیچارگان دچار حمله مداوم بیماری بودند که به بیمارستانها یا زندانها برگردانده می‌شدند و یا خودکشی می‌کردند.

در آن ماهها زیگموند و فن فونگن هر یک سه بیمار را به تیمارستان دولتی اتریش که در ساختمانی بالای یک بلندی بود فرستادند. تعداد اعزامی هولاندز هفت نفر و از خود ماینرت سیزده نفر بود.

حضور در اتاق بیماران «ناآرام» اثر عاطفی و جسمی در زیگموند داشت. کم اشتها شده بود، خواب راحت نداشت و با وجود لاغری چند کیلو از وزنش کاسته شده بود. گرما و ازدحام در بخش و کارهای غیر عادی و جیغ و داد بیماران دیوانه سبب شده بود که چشمانش گود برونند و روی گونه‌هایش چینهای ریزی بوجود آید. در سمت اترن یا پزشک نمی‌بایست با بدبختیهای روحی و جسمی آن بیماران سروکار داشته باشد. پزشکی که با بیمار گواتری یا منگ کیسه صفرائی سروکار دارد احساس همدلی می‌کند، اما روانپزشک ترس را هم تجربه می‌کند، که واکنشی غریزی است. چون زیگموند قصد نداشت رشته روانپزشکی را انتخاب کند تصور چنان درگیری عمیق را نمی‌کرد. اینک که با آنان سروکار پیدا کرده بود می‌دید که آن

بینوایان دیر آمده‌اند و امیدی به بهبودشان نیست.

برای یک آسیب‌شناس آن وضع و موقعیت میدان گسترده‌ای بود. موارد گوناگونی درباره مغز انسان وجود داشت که می‌بایست بنابر ساختار و کارکرد آن عضو کشف شود. اما برای پزشکی که بدین کار می‌پردازد از دست چه کسی کوچکترین کمکی بر می‌آید؟ برای بیمارانی که کمک کردن به آنان بیهوده بود چه می‌شد کرد؟ زیگموند با نگاهی به گذشته و صدها بیمار زن و مرد که زیر نظر او قرار گرفته بودند نومیدانه به خود گفت «روانپزشکی ثمری ندارد».

کتاب سوم

گذرگاه تنگ

۱

ایگناز شونبرگ هفته‌ای دوبار از دانشگاه به دیدن زیگموند می‌آمد، و شام را با هم می‌خوردند. دو دوست در نور چراغ نفتی با هم کتاب می‌خواندند و مطالعه می‌کردند. ایگناز که می‌خواست هر چه زودتر با مینا ازدواج کند برنامه‌سگینی را به منتهه گرفته بود. در یکی از آن شبها که او به دیدار زیگموند آمد پریده رنگ و بی‌حال بود. زیگموند با گوشی، پشت او را معاینه کرد و با انگشت چند ضربه به نقاط مختلف دنده‌هایش زد.

«ایگناز تو باید استراحت کنی.»

او با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «سال دیگر، زیگ.»
«نه همین امسال.»

زیگموند دست به دامن برادران ایگناز شد. آلوئیس در مسافرت بود، اما گتزا او را به شام دعوت کرد. زیگموند به خاطر دوستی دیرینه با ایگناز با برادران او هم رفت و آمد داشت. گتزا مردی بود تنومند و پرکار. وی در آغاز زندگی گفته بود کتاب، دشمن طبیعی انسان است. زیگموند او را فردی کند ذهن و از خود راضی می‌دید، که برای خوشگذرانی هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد.

و گتزا، بیماری سل ایگناز دارد بدتر می‌شود.»
«از دست من چه کاری ساخته است؟»

«پول به قدری که بتواند چند هفته‌ای در منطق کرهستانی استراحت کند.»
«چرا من باید چنین پولی را بدهم؟ کمرم می‌شکند تا یک گولدن به دست بیاورم.»

زیگموند با ملایمت گفت «البته ما همه باید به فکر خودمان باشیم. اما ایگناز

هم جوان بسیار با ارزشی است.»

«ارزش او در چیست؟ چون به زبان سانسکریت شعر می‌خواند؟ کی توانسته با سانسکریت شکمش را سیر کند؟»

«اگر آلويس را راضی کنم که کمکی بکند تو هم چیزی می‌دهی؟»

گترا با نارضایتی گفت «بسیار خوب می‌دهم، مگر همیشه نداده‌ام؟»

زیگموند ایگناز را به اشتاین - ام - انگر^(۱) در مجارستان برد و سفت و سخت سفارش کرد که مراقب خودش باشد. تازه برگشته بود که یوزف برویر پیغام داد که به خانه فلاینل بیاید. زخم انگشت او دوباره دهن باز کرده بود. فلاینل بکلی درمانده شده بود. برویر آمپول مرفینی را که همراه داشت به او تزریق کرد. آن دو پس از مدتی صحبت با فلاینل رفتند. آن شب از شبهای گرم و دم کرده اوایل تابستان بود. در خیابان مردی به برویر سلام کرد و گفت «عرض داشتم». زیگموند خود را عقب کشید. پس از رفتن آن مرد برویر گفت:

«او شوهر یکی از زنهای بیمار من است. آن زن در مجامع چنان رفتار غیر عادی داشت که شوهرش او را برای درمان بیماری عصبی نزد من آورد. اما کاری نتوانستم بکنم. آن گونه عوارض همیشه جزو «اسرار اتاق خواب»^(۲) است.»

زیگموند با شگفتی پرسید: منظور چیست؟

«روان نژندی»^(۳) از اتاق خواب، که بستر ازدواج باشد، آغاز می‌شود و انجام

می‌پذیرد.»

زیگموند پس از لحظه‌ای تفکر درباره گفته برویر گفت: «یوزف، شاید نتوانی تصور کنی که آن نظریه تو تا چه حد برای من فوق‌العاده است.»

برویر ساکت بود و زیگموند هنوز در شگفت. وی تجربه‌ای درباره «اسرار اتاق خواب» نداشت و با اینکه می‌بایست سالها منتظر حجله عروسی شود خطر بالقوه‌ای را احساس می‌کرد. نمی‌توانست به آسانی بپذیرد که بستر زن و شوهر همیشه به دلخواه آنان نمی‌شود. مارتا و خودش بیقین زوج دلخواهند.

زیگموند در وین بزرگ شده بود، شهری که در اروپا به آزادی روابط جنسی

شهرت داشت. از روسپیهای جوان و زیبا در خانه‌های مخصوص و زنان خود فروش منتظر مشتری آگاهی داشت. همکلاسان زرنگ و سر به هوای او پس از ورود به دانشگاه رفیقه‌هایی از زنان روستائی یا ناحیه کارگر نشین پیدا می‌کردند و تا پایان تحصیلات با آنان بودند، سرانجام با ریختن چند قطره اشک از هم جدا می‌شدند و زنان به دنبال پیدا کردن دانشجوی تازه وارد دیگری می‌رفتند. بعضی از زنان شوهر دار نیز از انحراف و کج روی به دور نبودند و در کافه‌ها با مردان آشنا می‌شدند و قرار ملاقات می‌گذاشتند. البته گاهی نیز شوهران به خیانت همسران خود پی می‌بردند و کار به نزع و زد و خورد می‌کشید.

زیگموند فروید و دوستان هم فکرش از دوران دبیرستان از آن بی بندوباریهای اخلاقی و روابط نامشروع آگاهی داشتند. اما هرگز پا از جاده عفاف بیرون نمی‌گذاشتند. آنان با دستورات موکد اخلاقی کتاب عهد عتیق بار آمده بودند. و به عشق رومانتیک عقیده داشتند. با پولی که به زحمت به دست می‌آوردند فقط کتابهای مورد نیاز را می‌خریدند. مهمترین چیز در نظر آن جوانان روشنفکر «کرم کتاب» وقت و تمرکز فکر و تلاش در درس، بحث و برخورد آراء و عقاید بود. دکتر زیگموند فروید که دهها جسد زن را شکافته و تشریح کرده بود دیگر احساس شهوانی نسبت به زن نداشت.

برویر و زیگموند به دفتر برویر در طبقه بالای خانه او رفتند. ماتیلده نوشیدنی و شام برای آنان فرستاد.

یوزف گفت: «بیمارانی بی چیز و تهیدست به جای مراجعه به من به بخش تو می‌آیند. درهر شهری عده‌ای روان نژند سرگردان وجود دارد. که به امید معجزه‌ای برای درمان مرضی که ندارند به این پزشک و آن پزشک رو می‌آورند. درد آنان جای معینی ندارد. امروز سردرد دارند و فردا از درد سینه می‌نالند و هفته دیگر از ناراحتی کاسه زانو شکایت می‌کنند. هم خودشان آواره‌اند هم دردشان. رفع درد شانه یا شکم آن بیماران سودی ندارد. زیرا باز فردا برمی‌گردند همه پزشکان شاهد آن بوده‌اند و این هم برای دکترها دردسری شده است. چرا؟ علت آن چیست؟ هزاران زن و مرد روشنفکر و فهمیده سالم که دنبال مرض می‌گردند دنبال دردش هم می‌گردند. دیروز شخصی به من مراجعه کرد، مرد میان سال معتبری در بازار و نیز وینی‌ها می‌گفت حین راه رفتن در خیابان خود را در محاصره هیولا و جن و خفاش می‌بیند، که دور

سرش می‌گردند و خود را به تن و صورتش می‌مالند. در گرده‌مائیها بجای چهره همکارانش، شیاطین و موجودات خبیث جهان اسفل را می‌بیند. کسب و کارش پر رونق است، زن و فرزندش از تندرستی برخوردارند. اما خود او در دنیائی پر از وحشت زندگی می‌کند. من رنج او را درک می‌کنم، اما علت آن را نمی‌دانم.

«بگو ببینم زیگی، در بخش شما این روزها چه چیز تازه‌ای هست؟» فرانسه و اتریش، که از چند هفته پیش بستری شده است. پریشان حواسی او رو به فزونی است. در خانه و اجتماع کارهای زشتی می‌کرد. بیقارای ناشی از هراس داشت، مثلاً ساعت چهار صبح بلند می‌شد تا بی مقصد در شهر بدود. خریده‌های بیجا و پیهوده می‌کرد. بی اختیار دست به دزدی می‌زد. امروز چندین پنجره اتاق خود را در بیمارستان شکست.

پرسیدم «چرا این کار را کردی؟» جواب داد:

«برادرم شیشه بر است، درست نیست بیکار بماند. پدرم هم شیشه بر بود و در هفتادو یک سالگی مرد. مادرم زنده و سرحال است. روزی هیجده ساعت در شهر دوندگی می‌کند. اینجا آمده‌ام تا تصویرها را ببینم. در این باره مقاله‌ای در روزنامه خواهم نوشت. به پنج زبان حرف می‌زنم. تا بخواهید ثروتمندم. اگر هر چه زودتر مرا از اینجا نبرید خودم را حلق‌آویز می‌کنم. یک میلیون گولدن به شما خواهم داد تا از بازار بورس سهام بخرید.»

«بیمار دیگری هم داریم که دیروز با او سؤال و جواب می‌کردم. مدتی آرام بود و وضع عادی داشت اما ناگهان روی درگاهی پنجره پرید و تهدید کرد که خودش را پرت می‌کند بیرون. ناچار او را در اتاق انفرادی خواباندم و تحت مراقبت قرار دادم. می‌گفت «نمی‌دانم چرا در اینجا هستم، حال من کاملاً عادی و خوب است. هشت شب است که نخوابیده‌ام. همیشه مریم عذرا را در خواب می‌بینم. او را مخصوصاً شبها دیده‌ام. قسمتی از جهان نابود شده است. میمونها آدم خواهند شد و بر جهان حکومت خواهند کرد. مراقب باشید! احساس نمی‌کنید که خورشید دارد مغزتان را بیرون می‌کشد؟ خورشید مغز مرا در می‌آورد و می‌مکد.»

برویر مدتی در گفته‌های زیگموند تعمق کرد و گفت:

«کلینیک روانپزشکی همواره نوار نقاله به تیمارستان بوده است. با این حال خوشا به حالت که با آن دیوانه‌ها سروکار نداری. پلیس آنهایی را که خیلی خوابند

دستگیر می‌کند و به زندان می‌فرستد. مرض آنان «جنون اخلاقی»^(۱) است. «همان موردی که کرافت ایننگ^(۲) می‌خواست از آن در دادگاههای آلمان دفاع کند؟»

«بله، سادیست‌هایی در خیابان به بازو و یا شکم زنان چاقو می‌زنند و در همان حال به آنان انزال دست می‌دهد. فتیشیستها^(۳) که لباس زنان را پاره می‌کنند و یا دستمال آنان را می‌دزدند تا در آن استمناء کنند. مردانی که مرده‌ها را از گور در می‌آورند و با آنان نزدیکی می‌کنند. همجنس‌بازانی که به پسران نابالغ تجاوز می‌کنند و یا در دستشوئی عمومی با یکدیگر عمل قبیح انجام می‌دهند. کسانی که در تئاترها و پارکها شرمگاه خود را در معرض دید می‌گذارند؟^(۴) کسانی که یکدیگر را شلاق می‌زنند^(۵). و بالاخره زنان همجنس باز...»

«زیگی، خوشا به حالت که با چنان بیمارانی سروکار نداری.»

زیگموند سرش را با ترشروی تکان داد:

«با حمام گرم، داروهای آرام‌بخش و استراحت در آبهای معدنی چند روزی یا چند هفته‌ای به آنها راحتی و اطمینان خاطر می‌دهیم. اما نمی‌توانیم مغزشان را جراحی کنیم - همان کاری که بیلروت با روده بیمار می‌کند - بریدن عضو فاسد و بخیه زدن. برای تب آنها کتین مؤثر نیست. نمی‌توانیم مانند متبیلان به دیابت مواد قندی را از غذای آنان حذف کنیم، و یا مثل کسانی که دچار ورم پا هستند ساقشان را بالا نگه داریم تا ورم بخوابد. آناتومی مغز هنوز چنان راههای ساده درمان را پیش پای ما نگذاشته است.»

یوزف بلند شد و در اتاق قدم زد.

«زیگ، وقتی از وضع بخش تو پرسیدم منظوری داشتم، نمی‌توانی از تشریح مغز یا کار در آزمایشگاه، امرار معاش کنی، نمی‌توانی از راه طبابت برای دیوانگان چرخ زندگیت را بگردانی مگر اینکه مانند دوستت هولاند یک آسایشگاه خصوصی

1- Moral Insanity

2- Krafft Ebing

۳- Fetishist انحرافی که در آن ارضای جنسی در اثر دیدن یا تماس با شئی معینی (جوراب یا لباسهای زیر زنانه) حاصل می‌شود. (م)

4. Exhibitionist

5 - Flagellant

داشته باشی. باید یکر است به بخش چهار که زیر نظر شولتس^(۱) اداره می شود بروی و به مداوای بیماران عصبی پردازی.»

۲

در بیمارستان بهترین ساعات روز، آخر وقت بود که کارهای خرده ریز هم تمام می شد و سروصداها می خوابید. زیگموند با فراغ بال در برابر عکس مارتا نشسته بود، دست تکان دادن او را هنگام بدروود یا مرتب کردن جورابش را مجسم می کرد. با خواندن مکرر نامه های او گویی آهنگ کلامش را می شنید، فصاحت گزینش جملاتش را حس می کرد و از خنده مهربان او جان تازه می گرفت.

زیگموند نامه های مفصل و صمیمانه ای به مارتا می نوشت و همه پیش آمدهای مهم را شرح می داد: از وضع کارش در آزمایشگاه، لذت مصاحبت با دیگرانترنها، پیشنهاد به فلایشل برای به کارگیری ابزار طلایی در معاینه شبکه چشم و پذیرفتن فلایشل، «کیف کردم، آخر آموختن چیزی، نکته ای به معلم پیشین موجب خشنودی و شغف ناب است.»

پیشنهاد بروی به او برای انتقال به بخش اعصاب، چگونه با خواندن کتاب دون کیشوت خنده سر می دهد، و امیدوار است که مارتا هم با خواندن آثار بایرون یخندد و خوشحال شود.

او نامه نگاری را دوست داشت، و چون قلم به دست می گرفت گویی جان تازه ای می یافت، به سبب نفس کشیدن می نوشت، زیرا آن کار سبب تجزیه و تحلیل اندیشه هایش می شد و ذهنش را طراوت می بخشید. از روزی که در امتحان تهرائی زبان آلمانی نمره عالی گرفته بود در نوشتن به آلمانی خود را چیره دست می دید معلمش گفته بود «شما در نوشتن سبکی دارید که یوهان فن هردر^(۲) شاعر و فیلسوف آلمانی از سر طنز «سبک ابله ها» خوانده است: هم درست و هم منشنما.» زیگموند فروید به حق در هفده سالگی به دوستی نوشته بود توصیه می کنم نامه های مرا نگه داری، خوب بسته بندی و حفاظت کن، کسی چه می داند.»

تجسم حضور مارتا در اتاق او رنگ و جلای خود را از دست نداده بود: عطر حضور او بوهای لابراتوار را از بین می برد. اولین چیزی که در ورود به اتاق به

پشمش می خورد. عکس مارتا بود. با وجود این هر موقع که درد سیاتیک به سراغش می آمد و یا خسته و افسرده و دلسرد بود در نامه با مارتا دعوا می کرد. با خانم برنژ که دخترانش را از وین برده بود، سر آشتی نداشت. مارتا را متهم می کرد که به جای رویارویی با موقعیتهای سخت، از روی ترس و بزدلی آسانترین راه را برگزیده است. وی در پاسخ آن اتهام نوشته بود:

«من هم تو را دوست دارم و هم خانوادهام را و هیچ یک را از دست نمی دهم، به هیچ کدام هم بی وفائی نمی کنم، و نمی گذارم پیوند سست شود.»

پس از یکی دو روز استراحت و گردش در جنگل، دلگرمی و تشویق در کار دگرگونی مثبتی در زیگموند پدید آمد. دریافت که از نامه ها به مثابه پالایش روانی، و عاملی برای زدودن ناشکیبائی و افسردگی ناشی از پیشرفت کند کارها و سالیهای بی پناهی پیش رو بهره می گیرد. همچنین متوجه شد که مارتا شجاعانه رویاروی دشواری ها ایستاده است. پس جلو عکس او نشست، خرسند از اینکه مارتا به دآوری نسی نشیند. نامه ای حاکی از توبه، پوزش و ابراز عشقش نوشت. همواره ترتیب کار را طوری می داد که نامه اش در هفدهم هر ماه که روز نامزدی شان بود به دست مارتا برسد. پس از فرستادن آن احساس کرد که سبک شده به آسمانها پرواز می کند. با داشتن مارتا خیالش راحت بود.

در اواخر ژوئیه خانواده برویر به ویلای ییلاقی خود در دامنه کوههای سالتز کامرگوت^(۱) رفت. یوزف پیش از حرکت به زیگموند گفت «می خواهم در غیاب من به بیمارم آقای کرل در پوتزلاینس دورف^(۲) برسی. بیا برویم تا تو را به او معرفی کنم.»

«کرل چه بیماری دارد؟»

«تصلب جنبی و تحلیل ماهیچه ها^(۳). وی کمی بیش از پنجاه سال دارد. حدود یک سال پیش متوجه شد که راه رفتنش عادی نیست، شش ماه پیش هم ماهیچه های ساقش کمی منقبض شد. دو ماه هم هست که وقت نوشیدن مایعات گلویش می گیرد، به سرفه می افتد و مایع از سوراخ بینی اش بیرون می ریزد.»

«علتش چیست؟»

«نمی‌دانم.»

«دوران بیماری؟ (کی می‌میرد؟)»

«ما می‌توانیم عوارض رانسکین دهیم اما خود بیماری را نمی‌توانیم درمان کنیم. در بهترین شرایط دو تا سه سال زنده می‌ماند و الا یک سال بیشتر طول نمی‌کشد.»

«چه معالجه‌ای می‌کنی.»

«خواهی دید.»

خانهٔ کرل. خانهٔ جمع و جوری بود. در حیاطش هم یک باغچهٔ نقلی داشت. اسباب و اثاثه، میز و صندلی و تزئین اتاقها هم حکایت از صاحب خانهٔ متوسط‌الحال صاحب سلیقه‌ای می‌کرد. پرویر دکتر فروید را به عنوان همکار خود معرفی کرد. خانم کرل قهوه آورد. حال بیمار بدتر شده بود. زیگموند متوجه ناستواری و بی‌نظمی در راه رفتن بیمار شد. پرویر ماهیچه‌های ساق پای کرل را معاینه کرد و لیوانی آب خواست و مقداری پرومید در آن ریخت.

«آقای کرل، اوت ماه خوب و مناسبی برای شماست، روزها را در حیاط بگذرانید. هر چه می‌توانید راه بروید. خانم کرل، شما هم نگران نباشید. آقای دکتر فروید شب و روز در بیمارستان است می‌توانید هر وقت که نیاز داشتید ایشان را خبر کنید.»

زیگموند به اتاقش در بیمارستان برگشت. ناتان وایس در انتظارش بود و گفت: «زیگ، آن مادر را با دو دخترش که تعریف کردم به یاد داری؟ می‌خواهم با دختر بزرگش ازدواج کنم. دختره به آسانی راضی نمی‌شود. نیاز به کمک آدم متشخصی مثل تو دارم.»

خواستگاری بخوبی برگزار شد دختر که بیست و شش سال داشت قبلاً خواستگاران مناسب زیادی را جواب کرده بود، به صراحت به وایس گفت که هیچگونه نیازی به عشق حس نمی‌کند. دختر از رفتار، پرگوئی و خودستائی وایس انتقاد می‌کرد، و اصرار داشت که او باید شخصیت و رفتارش را بکلی عوض کند. وایس دو نامه‌ای را که آن دختر نوشته بود به زیگموند نشان داد تا از روی آنها سرشت و خوی دخترک را تشخیص دهد.

زیگموند گفت: «نامه‌ها نشان می‌دهند که او دختری آرام، متین و آبرومند است،

«در خط و کلمات وی زیبایی و ظرافت زنانه دیده می‌شود.»
 «چه می‌گویی! او سر تا پا لطافت زنانه است، من باید او را در آتش عشقم بسوزانم.»

«اما اگر بگویند نیازی به عشق حس نمی‌کند. چي؟»
 «تا عشق را احساس نکند چه می‌داند که به آن نیاز ندارد؟»
 «تا وقتی که پای مرد مناسبی در میان نباشد اینها همه‌اش یک مشت فرضیه است.»

زیگموند به ملایمت پرسید؟ «ناتان، آیا اطمینان داری که تو همان مرد مناسب هستی؟ این دختر محتاط است و طالب شوهر، اما به همه کس هم رکاب نمی‌دهد.»
 ناتان مکشی کرد و گفت:

«دلخورم. او دچار مالیخولیا شده و بی‌خود و بی‌جهت می‌زند زیر گریه و از مصاحبت من لذت نمی‌برد. من همین روزها تاریخی را برای عروسی معین می‌کنم. خانواده‌اش خیلی تمایل دارند.»

«ناتان او دختری چشم و گوش باز و با وجدان است. او را زیاد زیر فشار نگذار.»
 وایس اهل پند گرفتن نبود. یک هزار گولدن خرج خرید هدیه برای نامزدش کرد. هر چه پس‌انداز داشت صرف مبله کردن تزئین آپارتمان برای عروسی شد. یک روز با دلی شکسته نزد زیگموند آمد.

«زیگموند وقتی او را برای دیدن خانه مجلل‌مان بردم، گفت ناتان چرا به جای من خواهرم را نمی‌گیری؟»

«خواهش می‌کنم بپذیر که او تو را دوست ندارد. به یک سفر دور و دراز برو، در برگشتن فراموشش خواهی کرد...»

«نمی‌خواهم فراموشش کنم، می‌خواهم همیشه با او باشم. نمی‌خواهم پاسخ منفی او را به خودم بقبولانم. فرض کنیم که او سرد و بی‌اعتناست، پس از عروسی کاری می‌کنم که مرا دوست بدارد - همانگونه که در سایر مراحل زندگی حرف خودم را به کرسی نشانده‌ام.»

عروسی سرگرفت. ناتان هنگام عزیمت به ماه غسل زیگموند را در آغوش کشید.

«سفر بسیار خوب و باشکوهی تدارک دیده‌ام، دو هفته دیگر تو را می‌بینم.»

دکتر فروید مراقب بیمار برویر بود. چند بار نخست که او را خبر کردند برای معطش ساختن و آرامش بخشیدن بود و الا حال بیمار بدتر شده بود. در خیاباهای تنگ، گرمای خفقان آور پیداد می کرد. نسیمی نمی وزید. بیماران در بیمارستان عرق صورتشان را با پیژامای خود خشک می کردند. وین خالی شده بود. زیگموند را بر بالین کرل فراخواندند، حالش به هم خورده بود. صبح هنگام بلند شدن از جایش چشمانش سیاهی می رود، تعادلش را از دست می دهد و به زمین می افتد.

دکتر زیگموند فروید نخستین بار لزوم پزشک خانوادگی را دریافت. بی حالی بیمار برطرف شد. زیگموند برای تسکین به او کلرال هیدرات داد. یا نوشیدن آن دارو به کرل، حال تهوع دست داد. زیگموند او را در بستر خواباند و کیسه یخ روی پاهایش گذاشت. پس از خوابیدن بیمار زیگموند برای تسلی همسرش گفت:

«از گرمای تابستان است، فردا پس فردا حالش خوب می شود.»

«از آمدنتان در این هوای گرم سپاسگزاریم، آقای دکتر.»

زیگموند در مراجعت به شهر داغ و تف کرده، از اینکه می دید به او نیاز دارند رضایت خاطری یافت. به خانه ای پر از ترس و نوسیدی وارد شده بود، اما موقعی که ترکش می کرد اهل خانه را تسکین داده و آرامش بخشیده بود.

با خود می اندیشید «مرد بیچاره، سال دیگر تا این موقع مرده است. من که کاری برای او نکردم، فقط چند ساعتی آرامش کردم، پس چرا احساس شادی و رضایت می کنم؟ گوئی در این جهان ارزشی دارم.»

اینک پی می برد که چرا بسیاری از دکترها کارشان را دوست دارند و با بیمارانشان احساس همدلی می کنند.

تا برگشتن برویر، زیگموند را دوازده بار به عیادت کرل بردند. آقای کرل برای هر بار عیادت شصت گولدن، معادل دو دلار، به علاوه کرایه درشکه را می پرداخت. این بیشترین پولی بود که به دست آورد. از آن مبلغ، چهل گولدن به مادرش داد، مبلغی به کتابفروشی پرداخت، مقداری از بدهیهایش را سبک کرد و کتاب لغتی را که مارتا خواسته بود خرید و برایش فرستاد. این کار تسلائی بود برای شبیهائی که از درد کمر ناچار از بستر می پرید بیرون لباس می پوشید و در خیابانها تا دمدمای صبح پرمه می زد تا پاک خسته شود.

یکشنبه ها که بیمارستان خلوت بود، زیگموند برای خواندن وقت کافی داشت.

انترنهای جوان برای مشورت نزد او می‌آمدند. اگر بین دستیاران و مدیران اختلافی پیش می‌آمد زیگموند را به داوری بر می‌گزیدند. و او با منطق و بدرستی داوری می‌کرد. مدیران اعتراف می‌کردند که مقررات را می‌توان در جهت بهبود وضع تفسیر کرد.

ناتان وایس بر سر کارش برگشت، اما نتوانست دیگر زیگموند را ببیند. نخستین بار که در یک جلسه به هم رسیدند، زیگموند پرسید:

«یا همسرت چطوری؟»

ناتان گفت «مطالب بیشتری دستگیرم شده است.»

یک روز صبح دکتر زیگموند لوست گارتن^(۱) با رنگ پریده و سراسیمه به اتاق زیگموند، که هنوز در بستر بود، وارد شد و فریاد زد «شنیدی؟» ناتان وایس خودش را در حمام عمومی در لاند اشتراسه^(۲) حلق‌آویز کرد.

خبر بهت‌آوری بود و همه بیمارستان را تکان داد. علل زیادی برای خودکشی او می‌گفتند: عروس جهیزیه‌ای را که وعده داده بود نیاورد؛ وایس همه پس‌اندازش را خرج یک فاجعه کرد؛ بی‌اعتنایی دختر سبب چنین اتفاق غم‌انگیز بود؛ زیگموند هیچ یک از آن فرضیه‌ها را نمی‌پذیرفت؛ ضمناً نمی‌توانست درباره ناتان با همکارانش گفتگو کند، پشت میزش نشست و سرگذشت ناتان را برای مارتا نوشت. سپس به دیدن برویر رفت و درباره خودکشی بحث کردند.

یوزف گفت: «خودکشی مرموزترین بیماری است که تشخیص علت آن غیر ممکن است.»

«ظاهراً همین طور است.»

«یوزف، من احساس عجیبی دارم. ناتان می‌دانست که خود را به سوی شکست می‌برد، و با تعقیب آن دختر شوربخت علرو بهانه‌ای برای مرگ خود می‌تراشد.»

زیگموند پس از ماهها تلاش و کوشش تا دل شب و یک تنه راه رنگ‌کردن مغز را کشف کرد. آن کار را با مخلوطی از بی‌کرومات پتاس، مس و آب انجام داد. مغز را با گذاشتن در الکل سفت کرد. برشهای نازک آن را در آب مقطر شست و آنگاه در محلول رقیق کلرید طلا گذاشت. چهار ساعت بعد با یک میله چوبی آنها را درآورد و

در محلول اشباع شده سود محرق فرو برد، که در نتیجه شفاف و لیز شدند، یکی دو دقیقه بعد برشها را به وسیله خلال دندان از توی سود درآورد و گذاشت تا محلول قطره قطره فرو ریزد، سپس آنها را در محلول ید و پتاس فرو برد که فوراً به رنگ زرد درآمدند و پس از پانزده دقیقه سرخ تیره شدند.

برشهایی را که با آن فرایند بدست آورده بود برای نگهداری، در شیشه الکلی انداخت. نمونه‌های مغز و نخاع نوزاد و جنین را با روشنی دقیق روی اسلاید شیشه‌ای با برسی از پشم شتر بدون فشار خشک کرد و آنها را با یک صافی کاغذی پوشاند. آن کار فراگردی پیچیده و خسته کننده بود اما سبب می شد که برشهای بسیار حساس محفوظ بماند.

با آن روش ابداعی زیگموند، الیاف مغز به رنگهای صورتی، ارغوانی تیره، سیاه و حتی آبی در می آمدند و بروشنی دیده می شدند - آن الیاف در همه جای ماده خاکستری یا سفید پراکنده بودند. در مغز جنین، تارهای عصبی، بسیار روشن بودند و زیر میکروسکپ قوی چنان واضح بودند که می شد آنها را شمرد. ثابت شد که آزمایشهای او در زمینه بافتهای عصبی سیستم اعصاب مرکزی نوزادان از یافته‌های گرانهای علم پزشکی است.

زیگموند گروهی از دوستانش را برای دیدن نتیجه کار خود دعوت کرد. ماینرت و فن فونگن شگفت زده و خوشحال شدند. نوست گارتن اجازه خواست که آن روش را روی پوست نیز آزمایش کند. هوروویتس^(۱) و اهرومان^(۲) نیز خواستند که آن فراگرد را روی آزمایشهای مثانه و غدد آدرنال به کار گیرند. زیگموند همان شب سرشار از شور و شوق و شادمان از علاقه‌ای که دوستانش به روش او نشان داده بودند، نوشتن کتاب «روش نوین در بررسی مسیر رشته‌های عصب در سیستم اعصاب مرکزی» را آغاز کرد. همانگونه که هولاندز وعده داده بود با نام *Centralblatt Fur die Medizinische Wissenschaften* منتشر کرد؛ و از آن پیروزی خود مارتا را آگاه ساخت. هر موفقیت و پیشرفت، هر چند کوچک آن دو را به روز ازدواجشان نزدیکتر می کرد.

زیگموند با دو هفته آزمایش و پژوهش دیگر به ماده ثابت کننده‌ای که

می خواست، دست یافت. اینک می توانست اسلایدها را با روش درستی که به هنگام نیاز بشود از قفسه به درآورد، بایگانی و نگهداری کند. اسلایدها را به آزمایشگاه فیزیولوژی برد تا به فلایشل و اکستر نشان دهد. پروفیسور بروکه مرم رسید و پرسید: «آقای دکتر چیز دیدنی دارید؟»

«بله جناب استاد، مغز زرانود.»

«خیلی جالب است، به خصوص که طلا در اینگونه روشها کمتر به کار رفته

است.»

«استاد این یک روش نوین است.»

بروکه پشت میکروسکپ نشست و زیر لب گفت «می بینم» و پس از آنکه همه برشها را دید برخاست و در حالیکه چشمان آیش می درخشید گفت:

«همین کار به تنهایی شما را نامدار خواهد کرد.»

اینکه این سیستم کامل شده بود، گزارش جامعی به زبان آلمانی برای نشریه «آرشیو آناتومی و فیزیولوژی» تهیه کرد؛ و بعد همان متن را به انگلیسی به «نشریه عصب شناسی بریتانیا» فرستاد.

بارتی زانخس متن انگلیسی را ویراستاری کرد. زانخس در آزمایشگاه مورد توجه و محبت بود. وی کتاب «روانپزشکی» ماینرت را در دست ترجمه داشت تا در لندن و نیویورک به چاپ برسد. دارکشویچ^(۱) نیز تقاضا کرد که فصلی از آن کتاب را جهت درج در نشریات عصب شناسی کشورش به روسی ترجمه کند. زیگموند همان شب به مارتا نوشت:

«در این کشف گذشته از اهمیت عملی، یک اثر عاطفی نیز در من دارد. در کاری موفق شده ام که سالها زحمتش را می کشیدم... می بینم که زندگیم پیشرفت دارد. با مردانی که آنان را از دور تحسین می کردم - چون دستم به آنان نمی رسید - اینکه مانند همتراز و هم شان دیدار می کنم و دست دوستی به سوی من دراز می کنند. تندرست مانده ام و با اینکه تنگدستم راه کج نرفته ام... و از سرنوشت شوم تنهایی در امانم. بنابراین اگر به کارم ادامه دهم ممکن است به ناشناخته های دیگری هم دست یابم. و مارتا خودم را که این همه از من دور است داشته باشم و فقط مسال من

باشد، و در آغوش پر مهر او زندگی مان همواره پیشرفت کند. تو در اندوه من شریک بودی. اینک امروز، محبوبم، شریک شادیم باش.»

پاکت را بست و پشت آن نوشت «امید و شادمانی».

گر چه ناتان وایس فوت شده بود اما پروفیسور فرانتس شولتس به زیگموند خبر داد که تا سالی آینده محل خالی در بخش چهار نخواهد بود.

زیگموند فوراً با سمت کارورز به بخش بیماریهای پوستی، قست سیفلیس و بیماریهای واگیر رفت و مورد استقبال ماکسی میلیان فن زایسل^(۱) - پسر که پدرش، با همان نام، تا یک سال پیش رئیس آن بخش بود، قرار گرفت و از اول اکتبر مشغول به کار شد.

فن زایسل همسن زیگموند بود، ریش کوتاه و چشمان آبی رنگی داشت. پدرش، پروفیسور فن زایسل او را از شش سالگی به آن بخش آورده بود. بخش سیفلیس، مانند بخش مشابه در هر بیمارستان دیگری مناظر وحشتناک و نفرت انگیز داشت: بینیهایی از بین رفته، چشمان قانقاریائی، گونه هائی با زخمهای سبز، گوشهای خورده شده از زخم شانکر و دهانهائی با نصف چانه... ماکسی میلیان کوچک به جای ابراز انزجار مجذوب آن مناظر شده بود. او پس از پایان تحصیل و گرفتن درجه دکتري يکراست به بخش بیماریهای پوستی رفته بود، و بتازگی به مقام دستیاری رسیده و می خواست رئیس آن بخش شود.

فن زایسل در دفترش با زیگموند دیدار کرد. نشریات جهانی درباره سیفلیس با نظم و ترتیب در قفسه های اتاق چیده شده بود.

«بگذارید شما را حمایت کنم. علاقه مندم کسی را که سابقه و زمینه درخشان در بافت شناسی و پاتولوژی دارد آموزش دهم.»

«آقای دکتر، مرا کسی به حساب بیاورید که هنوز دکتر نشده است. در این رشته هیچ گونه معلوماتی ندارم.»

من درستش می کنم. اولین و مهمترین موضوعی که باید بگیریم این است که در این بخش جیوه بمنزله کتاب مقدس است. در دعا و نیایش خود خداوند را به سبب نیروی درمانی که در این عنصر به ودیعه گذاشته است سپاس می گزاریم. عریبا پانصد

سال پیش از آن استفاده می‌کردند. اما پزشکان زیادی در بیمارستانهای اروپا و امریکا هنوز از به کار بردن آن خودداری می‌کنند. من از به کاربری نادرست جیوه آگاهم، می‌دانم که تمام انواع سیفیلیس با آن عنصر درمان پذیر نیست. اما چه بسیار بیماران را، حتی آنان که در شرف عوارض مغزی بودند، با جیوه درمان کرده‌ایم. می‌بینید که من مجذوب این روش مداوا هستم. آقای دکتر، با آدمهای مجذوب که مخالف نیستند؟»

زیگموند خندید و گفت:

«اگر منظورتان شیفتگی بی‌ریائی است، خیر، چه کسی جز با داشتن چنان ویژگی می‌تواند به کشف بزرگی برسد؟»

«شنیده‌ام که بعضی کشفها فقط نتیجه تصادف بوده است. بیاید سری به اتاقهای بیماران بزنیم. ما بیماران را با روش فوریه^(۱) طبقه‌بندی کرده‌ایم. و آنان را با چهار روش درمان می‌کنیم. اول روش پوستی، مرهم را در محلی از پوست می‌گذاریم که غدد تعریق فراوان دارد: زیر بغل، انتهای کشاله‌ران و کف پا. او به زخم تازه‌ای اشاره کرد: «ما روی این زخمها تئورید یا محلول قان سویتن^(۲) می‌زنیم. در مرحله دوم جیوه به کار می‌بریم. پس از دو ماه درمان، بیمار را دو ماه مرخص می‌کنیم تا اثرات دارو زایل شود. پس از آن، درمان مرحله سوم را که فقط ید پتاسیم است شروع می‌کنیم.»

دکتر فن زایسل آنگاه روش درمان زیر جلدی را، که با تزریق زیر جلدی کلروفورم آغاز می‌شد، نشان داد:

«...در ناحیه بالای ران، درست در همین نقطه که در مردان بسیار دردناک و در زنان تحمل‌ناپذیر است...»

بوی نامطبوع بی‌سلفیت کرین فضا را پر کرده بود. هفته‌های بعد هم زیگموند با دقت به توضیحات فن زایسل گوش می‌کرد. او هرگز خیال نداشت که متخصص بیماریهای پوست بشود؛ اما می‌خواست آنقدر بیاموزد که بتواند بیماری را درمان کند.

فن زایسل گفت «برای مبتلایان شدید یک دوره سه تا چهار ساله داریم. در بیست

و چهار ماه اول به بیمار ده ماه جیوه می‌دهیم. در آخر سال دوم یدید پتاسیم نیز اضافه می‌کنیم. در سالهای سوم و چهارم جیوه را قطع می‌کنیم و درمان را با یدید پتاسیم ادامه می‌دهیم. گاهی بیماران آنقدر دیر مراجعه می‌کنند که دیگر کاری از ما ساخته نیست و می‌میرند. اما در مقیاس وسیعی از سرایت سیفیلیس جلوگیری کرده‌ایم چگونگی تأثیر جسمانی جیوه معلوم نیست. من در این باره سرگرم پژوهش هستم؛ همچنین می‌کوشم تا ویروس سیفیلیس را مهار کنم.»

زیگموند یاد گرفت که چه مقدار جیوه در حمام باید ریخت و همچنین روش «جلدی - ریوی»^(۱) را آموخت. در آن روش بیمار را در اتاقک محفوظی می‌گذاشتند و قرصهای سولفور جیوه^(۲) و داراشکنه قرنگی^(۳) در درون آن می‌سوزاندند تا ویروس بیماری از ششها بیرون بیاید. فن‌زایسل به بیماران جیوه متالیک می‌داد - حبه‌های آبی رنگ بی‌کلورید جیوه یا یدید پتاسیم در شربت پوست پرتقال. زیگموند طرز دادن مسهل شیرین را نیز آموخت. می‌دید که فن‌زایسل محلول طلا، نقره و مس تهیه می‌کند به امید اینکه راه کوتاه‌تری برای متوقف کردن بیماری پیدا شود. زیگموند چون نمی‌خواست بوی بی‌سولفیت کارین که در دماغش پیچیده و لباسهایش را آلوده کرده بود به بیرون برود، در هفته اول آموزش از بیمارستان بیرون نرفت، حتی در عروسی خواهرش آنا با الی هم شرکت نکرد. به اتاقهای بخش سرکشی می‌کرد. در قسمت پذیرش بیماران وظیفه‌اش را انجام می‌داد، در آزمایشگاه ماینرت کار می‌کرد. و شبها مجله پزشکی می‌خواند.

سیفیلیس چون بیماری آمیزشی بود، نامش نفرت‌انگیز می‌نمود، برخلاف سل یا آتژین که مبتلایان به آنها از اظهار مرض خود شرمی نداشتند. در آن بخش زنانی هم بودند که بی‌آنکه خود لغزشی داشته باشند از همسرانشان که با روسبیها سروکار داشتند سیفیلیس گرفته بودند. اکثریت مبتلایان به آن مرض که سربازها بودند، در بیمارستانهای ارتشی معالجه می‌شدند؛ و دیگران را در همین بیمارستان‌های دولتی می‌خواباندند زیرا تعداد کمی از بیمارستانها حاضر به پذیرش مبتلایان به بیماریهای مسری بودند. چه بسا مبتلایان سیفیلیس که چون نمی‌خواستند با نفرت مردم

1- Dermopulmorany

2- Corroive sublimata

3- Cinnabar

روبه‌رو شوند بیماری خود را رو نمی‌کردند. آنان نیز مانند بیماران روانی مطرود جامعه بودند. زیگموند دچار احساسی آمیخته با نفرت و ترحم بود.

۴

بخش چهار بیمارستان ویژه بیماریهای نامعلوم، به‌خصوص مبتلایان به ناراحتیهای عصبی بود. هزینه آن را حکومت اتریش سفلی و شهرداری می‌پرداخت، و می‌بایست هر بیمار را از وین یا روستاهای اطراف پذیرد. این بخش برای آن همه مراجعه‌کننده، فقط یکصد و سیزده تخت داشت.

دکتر فرانتس شولتس وظیفه خود می‌دانست که بیماران را هر چه زودتر مرخص کند، حتی گاهی پیش از تشخیص و کنترل مرض.

دکتر شولتس به زیگموند، که اترن تازه آن بخش بود، گفت: «اتاقهای ۸۷ تا ۹۰ مخصوص معاینه و راه انداختن بیمار است نه جای بستری کردن. بیمار را پس معاینه و ثبت پرونده مرخص کنید.»

دکتر شولتس شخصت و چهار سال داشت، بیست و دو سال پیش با ابداع و تکمیل تزریق زیر جلدی به شهرت رسید. تحصیلات خود را در رشته فلسفه در پراگ آغاز کرده و سپس برای تحصیل پزشکی به وین آمده بود. نخست سر جراح شد و بعد مسئول پژوهشهای پزشکی. زیگموند از شهرت او آگاه بود.

دکتر شولتس در سالهای جوانی نوآور برجسته‌ای بود. مقاله‌هایی در نشریه‌های پزشکی وین می‌نوشت. در تهیه آمار مبتلایان به سیفلیس سهم عمده داشت؛ در باب «بیماریهای روانی زندانیان مجرد» بررسیهایی کرده بود. در دههٔ چهل سالگی پس از آنکه جامعه پزشکی تکنیک او را برای تزریق زیر جلدی عمومی کرد و از او به خاطر آن ابداع تجلیل به عمل آورد، دیگر تمایلش برای پژوهشهای تازه به سردی گرائید و در نقش مدیر زندگی آرام و راحتی را آغاز کرد.

دکتر شولتس مرد تنومندی بود، کت و جلیقهٔ تیره رنگ می‌پوشید و ریش و سبیل خوش‌آیندی داشت که با رسم آن روز‌جور بود. برای جبران تاسی موهای پشت سرش را تا یقه کشش بلند کرده بود، با آن دماغ‌گنده رومی چشمان گیرا هیتی داشت. زیگموند متأسف بود که او دیگر در پی پژوهشهای علمی نیست و فقط کوشش می‌کند که هزینه‌بخش پائین و محدود باشد. نمی‌گذاشت که دستیاران و انترنها داروهای گران قیمت و تازه تجویز کنند و یا از ماشینها و وسائل برقی برای

درمان استفاده کنند. در همان بدو ورود به زیگموند گفته شد که شولتس اصرار دارد که فاصله تختها طبق مقررات، دقیقاً رعایت شود.

یوزف پولاک^(۱) انترن ارشد بخش که شش سال از زیگموند بزرگتر بود به زیگموند گفت «خواهید دید که این بخش جای خوبی برای آموختن است، مادام که روشهای شما مستلزم هزینه نباشد شولتس کاری به کارتان نخواهد داشت. اگر ناچار شوی برای بیماران بد حال روزهای اضافی بخواهی، پای کاردانی ات نوشته خواهد شد.»

زیگموند خوشحال بود که سرانجام در بخش بیمارهای اعصاب مشغول کار شده است همان بخشی که یوزف پرویر معتقد بود بزرگترین و بهترین موقعیت را برای او فراهم خواهد کرد. انتقال به آن بخش نقطه عطفی در زندگی اش بود. در آن بخش، آموزش، سخنرانی یا نمایش در کار نبود، و آزمایشگاه پژوهشی هم وجود نداشت، یوزف پولاک با اکستر در آزمایشگاه دکتر بروکه با ماشین آلات «هستی شناسی»^(۲) کار می کرد. وی می گفت:

«می خواهم در بیمارهای گوش تخصص پیدا کنم. بقدر کافی روی بیمارهای اعصاب کار کرده ام؛ احساس می کنم که خودم هم به بعضی از آن بیمارها دچارم. در ضمن همه دکترهای جوانی که زیر دست شولتس کار می کنند باید با هم دوست یکوئنگ باشند، این تنها راهی است که می توانیم نوک بالادستی ها را بچینیم.»

زیگموند از پروفیسور ماینرت اجازه خواست که کار خود را روی آناتومی مغز در آزمایشگاه ادامه دهد. صبح زود از خواب برمی خاست و تا ساعت نه و نیم به سرکشی اتاقها و عیادت بیماران می پرداخت و ساعت ده به آزمایشگاه ماینرت می رفت. پس از ناهار باز تا ساعت پنج در بخش مشغول کار می شد و پس از خوردن شام و مدتی مطالعه باز تا نیمه شب در آزمایشگاه سرگرم پژوهش می شد. با این برنامه روی بیماران فلج صورت که به بخشهای ماینرت و شولتس مراجعه می کردند تحقیق می کرد.

در هفته اول که زیگموند در آزمایشگاه کار خود را آغاز کرده بود، شاگرد خیاط

فقیری در بخش بستری شد. وی دچار اسکوروبوت^(۱) شدید بود. در نتیجه خونریزی «بر جلدی، بدنش پوشیده از لکه‌های سیاه و آبی رنگ بود؛ و جز آن علامت بیماری دیگری دیده نمی‌شد. روز بعد آن جوان بیهوش شد. علائم موجود حاکی از خونریزی مغزی بود. زیگموند پیشرفت بیماری را یاد داشت کرد. کاری از دستش ساخته نبود، اما پی بردن به علت آن در وضع بیمار اهمیت داشت. ساعت هفت بعد از ظهر جوان دچار فلج متقارن شد و یک ساعت بعد درگذشت. آن شب و پیش از ظهر روز بعد زیگموند یک شرح هیجده صفحه‌ای درباره نوعی بیماری که در بخشی از مغز اثر گذاشته بود نوشت. چون کالبدشکافی، گزارش را تأیید کرد، آن را به «مجله یزشکی» فرستاد و ده گولدن عایدش شد، که بسیار به آن نیاز داشت.

آن بخش اتاق معاینه هم داشت که زیر نظر دکتر یوزف پولاک اداره می‌شد. اولین بیمار زیگموند زنی چهل و دو ساله مبتلا به آکرومگالی^(۲) بود. پنج سال بود که می‌دید شماره کفشش بیشتر و دستهایش بزرگتر می‌شوند. شوهرش هم متوجه شده بود که چهره او پهن شده است. آن زن احساس ضعف عمومی می‌کرد اما بیمار نبود. زیگموند عارضه او را توموری در غده صنوبری تشخیص داد، و از پولاک پرسید:

«علت و درمان آن بیماری چیست؟»

پولاک شانه بالا انداخت و گفت:

«کسی نمی‌داند زیگ، درمانی هم ندارد، بزرگ شدن از محل ساختار استخوانی آغاز می‌شود. دوره بیماری؟ این زن شاید پنجاه سال هم زنده بماند.»

«اگر درمانی ندارد، پس تا چه مدت او را در اینجا نگه خواهیم داشت؟»

«هر مدتی که برای بررسی و پژوهش لازم باشد.»

بیمار بعدی مرد بیست و پنج ساله‌ای بود که حین آمیزش جنسی دچار سردرد شدیدی شده بود. می‌گفت: که گوئی آب داغی از پشت گردنش سرازیر شد. دکتر پولاک و دکتر فروید علت آن عارضه را تفهیم‌دند. او را مرخص کردند. جوان ده روز بعد که سر مستراح می‌نشیند دچار سردرد می‌شود و می‌افتد. او را بیهوش به

1- Seurny

۲- Acromegaly بیماری عصبی که سبب بزرگ شدن غیر عادی دست و پا و گاهی قفسه سینه

می‌شود. (م)

بیمارستان آوردند. شولتس را خبر کردند، وی آمد و گفت بیمار سخته کرده است. پولاک با ابزار مخصوص ته چشم او را معاینه کرد. چشم خونریزی کرده بود. به زیگموند گفت:

«این عارضه «انیوریزم»^(۱) است. بالائی در دیواره سرخ رگ هست که بزرگ می شود و دیواره را آنقدر نازک می کند تا بترکد. این یک نقص مادرزادی است.» بیمار همان شب درگذشت و کالبدشکافی، تشخیص پولاک را تأیید کرد. فشار آمیزش جنسی و زور زدن سر مستراح سبب پاره شدن سرخ رگ شده بود. در هر دو مورد فشار خون بالا رفته و بالون ترکیده بود.

روز بعد پولاک به زیگموند گفت «با من به اتاق شماره ۸۹ بیا، می خواهم آزمایشی بکنم، زن زیبایی سی ساله ای ماهها در آن اتاق بستری است. او نمی تواند پاهایش را تکان دهد و در کمرش احساس کرحتی می کند. اما علامت عینی از یک بیماری در او دیده نمی شود. واکنشهای عادی است.»

آن دو به اتاق شماره ۸۹ رفتند، پولاک به بیمار گفت:

«خانم، دیشب آزمایشی را درباره داروی جدیدی انجام دادیم. آن دارو می تواند ظرف شصت ثانیه پای شما را خوب کند. لکن بسیار خطرناک است، و حتی شاید مرگ آور باشد. اگر من دچار چنین بیماری بودم این خطر را قبول می کردم. شما چه می گوئید خانم؟ من مقدار لازم را در این سرنگ دارم.»

بیمار لرزید و گفت «آقای دکتر ممکن است مرا بکشید؟ در چه مدت؟»

«ظرف یک هفته، اما ممکن است ظرف شصت ثانیه هم بهبود یابید. بهتر نیست

که بمیرید تا تمام عمر فلج در گوشه ای بیفتید؟»

آن زن چند لحظه چشمانش را باز کرد و گفت: «دارو را تزریق کنید.»

یوزف پولاک آمپول را به بازوی او زد. زیگموند می دانست که دارویی در کار نیست و می ترسید که بیمار در نتیجه اعلام خطر پولاک واکنش نشان دهد و بمیرد. نیم دقیقه بعد حرکتی در پاهای بیمار دیده شد و پس از یک دقیقه یکی از پاهایش را بلند کرد و فریاد زد «می توانم پاهایم را حرکت دهم، دیگر فلج نیستم.»

پولاک دست محبتی به پشت بیمار زد و عرق پیشانی او را پاک کرد.
شما زن پردلی هستید، زندگی خودتان را نجات دادید، دیگر به وضع عادی
برمی گردید.»

حین ترک اتاق زیگموند پرسید:
«آن داروی تازه معجزه آسا چه بود، آب؟»
«بله، او دچار هیستری بود و خیال می کرد فلج است.»
«چرا زن بیچاره را چنان ترساندید؟»
«زیرا عامل ترس لازم بود. گاهی مواجه شدن با مرگ شجاعت رویارویی با
زندگی را به وجود می آورد.»

زیگموند سری تکان داد و گفت «آقای دکتر، شما می بایست در کاولس تئاتر
بازی می کردید. این مجاب کننده ترین صحنه نمایشی بود که تاکنون دیده ام؟»
پولاک نگاه تندی به زیگموند کرد و گفت «چرا فکر می کنید که دکتر نباید هنر
پیشه باشد؟ ما همیشه روی صحنه هستیم، به کسی که دچار بیماری کشنده ای است
اعتماد و اطمینان می دهیم که هیچ دودی ندارد و به زودی خوب خواهد شد. وقتی
زن روان پریشی می گوید که هیچ دکتری چاره دردش را پیدا نکرده است، ما قیافه
جدی می گیریم و می گوئیم بیماری نادری دارد و یک شیشه حب قند به او می دهیم
و همان خویش می کند... دست کم سی روزه. اگر نشانه های بیماری کسی مارا
سر درگم کند قیافه فیلسوف مابانه می گیریم و زیر لب می گوئیم «بلی، بلی، حال که
بیماری را تشخیص داده ایم باید هر چه زودتر به علاج آن بپردازیم.»

زیگموند مدتی به فکر فرو رفت. آن رفتارها را با صداقت و صراحت فضای
آزمایشگاهی مقایسه کرد. آنچه درستی آن زیر میکروسکپ ثابت شود حقیقت دارد
و بالعکس.

گاهی زمانه با زیگموند سازگاری داشت. درآمدش منحصر به همان سی
دلار حقوق می شد، و از عایدی های کوچک دیگر خبری نبود، بیماری نبود، شاگردی
نمود، روزنامه ها و تشریه های پزشکی مقاله نمی خواستند. لباسهای نخ نما شده
بود؛ نمیتوانست به سلمانی برود و سر و صورتش را اصلاح کند. روزها می شد که
دیناری در جیب نداشت. نمی توانست در کافه شامی با دوستان اتریش بخورد. حتی

دیگر جرأت قدم گذاشتن به کتابفروشی را نداشت تا از نشریات تازه آگاه شود. اما پول کمی برای رقتن به تئاتر داشت. گاهی با دوستان دانشگاهی ساعت ۶ بامداد در صف می‌ایستاد تا بتواند برای خرید بلیط در ساعت ۵ بعد از ظهر جایی گیر بیاورد - بلیط سرپایی در «هوفوپر» یا تئاتر «آن در وین». پس از خریدن بلیط شتابزده دو پله یکی می‌کرد و میرفت تا در قسمت جلو که می‌شد به نرده تکیه داد جایی بگیرد؛ و از ساعت پنج بعد از ظهر تا نیمه شب سر پا به آثار موزار: نی سحرآمیز، فیگارو و دو جیوانی گوش می‌داد.

زیگموند در دوران تحصیل پول توجیبی خود را هفته‌ها جمع می‌کرد تا بهترین نمایشنامه‌های ادبیات آلمانی را تماشا کند: فاوست اثر گوته، ویلهلم تل^(۱) اثر شیللر و دی آهنفرو^(۲) و اثر پارتور. بهترین تشویق و پذیرایی از او این بود که والدین یا دوستانش او را، مثلاً به مناسبت روز تولدش، به دیدن نمایش هاملت، مکبث یا شب دوازدهم اثر شکسپیر ببرند - که همه آنها را از حفظ داشت. وی در تابستان از کمدهای سبک و نمایشهای خنده‌آور در تئاترهای فضای باز لذت می‌برد. تئاترهای بهترین محل برای شکار همسر بود. جوانان در وقفه‌های طولانی پرده‌های نمایش، با چراغ زدن یا سر صحبت باز کردن با یکدیگر، زمینه دعوتها، دوستیها و ازدواجها را فراهم می‌کردند. زیگموند و دوستانش به علت تهیدستی و به اقتضای حرفه خود دور از آن عوالم بودند. اما دختران جوانی را که به منظور پیدا کردن مصاحب مناسب از سرتاسر امپراتوری به پایتخت می‌آمدند می‌توانستند استادانه به خود جلب کنند.

تالار موسیقی فیلارمونیک محل آن گونه مراوده‌ها در وین بود. زیگموند فقط یکی دو بار توانسته بود به آنجا برود. کارت اشتراک برای کنسرتها یکی از نمونه‌های تخصص برای خانواده‌ها بود و حق اشتراک از پدر به پسر به ارث می‌رسید. فروش آن حق اشتراک سنگین تر از خود فروشی بود. دوستداران حقیقی موسیقی که راه به آن تالار نداشتند، شکایت می‌کردند که نیمی از صندلیها در اختیار زنان سلیطه‌ای است که هنگام اجرای سمفونی نهم بتهوون نه بار خُر و پُفشان بلند می‌شد.

در وین اگر پاتیان به تالارهای مجلل ارکستر نمی‌رسید، از موسیقی بی‌نصیب

نمی ماندید. دسته موزیک نظامی می نواخت و دسته موسیقی آلمانی مارشهایی میزد که هواداران پروپاقرصی داشت. در سالن استاد پارک ارکستر آهنگهای عاشقانه اجرا می کرد. از فولکس گاردن نوای آثار موزار و بتهوون به گوش می رسید. در رستوران گارتن لو والسهای وینی حاضران را به دست افشانی و پای کوبی و می داشت شبها نیز در کافهها آوازهای محلی دایر بود.

مردم وین می گفتند «چرا نباید موسیقی دوست داشته باشیم؟ مگر ما خالق آن نیستیم؟ بیشتر آثار موسیقی در همین شهر و یا در روستاهای اطراف آفریده شده است - به دست موزار، بتهوون، شوبرت و هایدن»^(۱).

کدام شهر در موسیقی می تواند با وین رقابت کند؟

بدگویان می گفتند: «وین موسیقی را دوست دارد معلوم است دیگر، چرا که نداشته باشد. آیا برای بیگانگی با «تفکر» چیزی بهتر از آن سراغ دارید؟»

زیگموند چنان تهیدست شده بود که برای خرید تمر نامه به مارتا پول نداشت، خیلی کم و بندرت به خانه پدر می رفت تا اهل خانه متوجه سرو وضع ژنده او نشوند. پدر و مادرش نیز حال و روزگار اسفناکی داشتند، جیبها خالی بود. امالی صبح زود پا می شد و دعا می کرد تا سقف آشپزخانه بشکافد و مائده آسمانی نازل شود. احساس گناه بر زیگموند سنگینی می کرد. بیست و هشت سال داشت، از تحصیلات عالی برخوردار بود، اما نمی توانست به خانواده اش که فقط با دستمزد هفته ای شش گولدن الکساندر گذران می کرد کمکی بکند. به میتزی یک شغل کلفتی در پاریس وعده داده شده بود، آن هم در فصل تابستان. دولفی و پولی هم در جستجوی کار بودند.

عموزاده رومانیایی یا کوپ او را تشویق کرد که به اودسا، که موقعیت کسب و کار خوبی داشت، برود، رفت و با دست خالی و شکست خورده برگشت.

در یک روز سرد ماه آوریل زیگموند تصادفاً در خیابان به پدرش برخورد کرد. یا کوپ چندین قدم دورتر بود و چانه باریک خود را در یقه پالتو ضخیم خود فرو برده بود و کمی پایش را می کشید. زیگموند پدرش را از ته دل دوست داشت و از دوران کردگی همواره مورد محبت و پشتیبانی او بود. زیگموند لبخندی زد و ایستاد

تا پدر نزدیک شد، او را در آغوش کشید و هر دو گونه پدر را بوسید. سپس بزرگترین دروغی را که می‌توانست بسازد بر زبان آورد:

«پدر چقدر از دیدن‌تان خوشحالم. داشتم برای قهوه بعد از ظهر به خانه می‌آمدم، تا خبرهای خوبی به شما بدهم. بزودی پول کلانی بدستم می‌رسد.»

خنده‌ای بر لبان یاکوب نقش بست که حاکی از شوخ طبعی او بود و گفت «زیگموند، گر چه من انگشت کوچک تو هم نمی‌شوم. اما بهتر است به همان درس پزشکی خودت بچسی، تو را چه به داستان پریان.»

«پدر افق روشنی در پیش چشم دارید؟»

«البته طرحهای خوب و امید فراوان دارم.»

زیگموند میان‌بر از پارک گذشت و به بیمارستان رفت تا به دخترش رسید نشست و به هر دو برادر تاتنی‌اش در منچستر نامه نوشت و از آنان خواست که هر ماه وجهی کافی برای پدر بفرستند تا سلامت و شخصیت و آبرویش محفوظ بماند. تأکید کرده به محض پایان تحصیلاتش خود از خانواده نگهداری خواهد کرد. به علاوه یادآور شد که آنان مدیون پدر هستند... فیلیپ و امانوئل پول خوبی فرستادند.

چند روز بعد زیگموند به دعوت دوست دیرینه‌اش پروفیسور هامر شلاگ^(۱) به دیدن او رفت. هامر شلاگ در دبیرستان معلم او بود و پس از پنجاه سال خدمت بازنشسته شده بود و یک مستمری متوسط اما کافی داشت. رفتارش با زیگموند پدرانه بود و در دوران تحصیل در دانشگاه گاهی وامی به او می‌داد. اوائل زیگموند از پذیرفتن وام از کسی که عایدی چندانی نداشت خجالت می‌کشید. اما هامر شلاگ می‌گفت:

«من خودم در جوانی طعم تلخ فقر را چشیده‌ام. در قبول وام از کسی که امکان مالی کافی دارد عیبی نمی‌بینم.»

یوزف برویر نیز از دادن وام دریغ نداشت. زیگموند می‌گفت: «بسیار خوب، تصور می‌کنم تحمل بدهکاری به کسان و همکیشان خودم را داشته باشم.»

فلایشل هم که می‌خواست گره کوچکی از مشکل زیگموند باز کند و چند

گولدون به او وام بدهد و با شنیدن آن عقیده او گفت:

«چه فکر محدودی! تو می‌خواهی فقط به همکیشان خوب خودت مقروض باشی، مگر پول هم دین و آئین دارد؟ آیا بین وام یهودی و وام کاتولیک فرقی هست؟ پس از آنکه دکتر سرشناسی شدی آیا به دانشجویان کاتولیک نیازمند وام نخواهی داد؟ نه چنین کاری نمی‌کنی زیگ، در تو نشان چندانی از خصوصیات محله یهودیان باقی نمانده است، من با بهترین‌هاشان سروکار داشته‌ام. پیشداوری‌ها زنجیرند. تو از رعایت شریعت خود سر باز می‌زنی، اما گاهی ناخودآگاه تمایزهایی قائل می‌شوی. باید آن رسوبات ذهنی را هم بتراشی و دور بریزی.»

زیگموند پاسخ داد «حق با توست ارنست، سعی خواهم کرد. از وامی که دادی متشکرم.»

هامر شلاگ موهای سفید کم پشت سرش را روی پیشانی شانه می‌کرد، و فقط بینی کوتاه و چشمهای مهربان و تلمودی او از میان ریش و سیل سفیدش پیدا بود. «زیگموند، پسرم آلبرت در دانشکده پزشکی احتیاج به کمک دارد. در یکی دو درس اشکالاتی دارد. آیا کاری از دست تو ساخته است؟»

«البته بفرمائید بین ساعتهای پنج و شش به آپارتمان من بیاید، مشکلاتش را رفع می‌کنم.»

«می‌دانستم که این جواب را می‌دهی. اما از دعوت تو منظور دیگری داشتم. یک دوست پولدارم پنجاه گولدن به من داده تا به جوان شایسته‌ای بدهم. من نام تو را بردم و او هم مراقت کرد.»

زیگموند به آن سرتاق رفت و به اثاث کهنه و فرسوده خیره شد. چگونه وضع مالی او به گوش هامر شلاگ رسیده بود؟ و چگونه می‌تواند از مستمری ماهیانه محدودش پنجاه گولدن به او بدهد. این همه محبت باور نکردنی بود.

«پروفسور هامر شلاگ نیازم را انکار و کتمان نمی‌کنم. اما نمی‌توانم آن را قبول کنم.»

هامر شلاگ پول را بزور در دست زیگموند گذاشت و گفت «خرجش کن و بگذار بارت سبک شود.»

«زیگموند آب دهانش را فرو برد و گفت «می‌دانید استاد، این پول را باید به خانواده ام بدهم.»

«خیر مخالفم، تو سخت سرگرم کار هستی و در حال حاضر نمی‌توانی به زندگی دیگران کمکی بکنی.» آنگاه هامر شلاگ نرم شد و گفت: «بسیار خوب، نصف آن را به خانواده‌ات بده.»

زیگموند در خلوت به خود می‌گفت «ستاره بین‌ها حق دارند، گاهی قمر در عقرب می‌شود بعد، به عللی که به همه پوشیده است اقتران سعدین پیش می‌آید و کارها درست می‌شود مثل همین روزهای من.»

یک دانشجوی پزشکی را برای دوره کامل آناتومی مغز نزد او فرستادند، تا اگر دکتر فروید توانست در چهار هفته او را برای آزمایش آماده کند پول خوبی بدهند. دوستی زن میوه‌فروشی را معرفی کرد که گوشش مدام وزوز می‌کرد. فروید همراه با پولاک او را معاینه کردند و چون اطمینان یافتند که نقص اندامی ندارد با برق درمانش کردند. صدای ماشین تولید برق عارضه وزوز را برطرف کرد و زن روز بعد با سبدی پر از میوه برای آقای دکتر برگشت. یوزف پانت از انستیتو فیزیولوژی پیغام داد که مصر روز بعد با همسرش سوفی، که شش ماه پیش عروسی کرده بودند، برای صرف قهوه نزد او خواهند رفت و ساندویچ و کیک هم خواهند آورد. «شما فقط قهوه را آماده کنید.» پانتو و سوفی مراسم عروسی مجللی برگزار کرده بودند. پس از انجام تشریفات مذهبی حدود یکصد نفر در رستوران «ریدهوف» شام خورده و به آهنگهای والس در شب مهتابی خوانده و رقصیده بودند و دسته آکروبات نمایش داده بود. پانت دیگر نیازی نداشت که ادای فقیران را دریاورد. همسر ثروتمندی داشت. در خانه‌اش باز بود و دست کم هفته‌ای یک بار دوستانش می‌آمدند و از خوراک و نوشیدنی و سیگار برگ اعلا بهره‌مند می‌شدند. سوفی بهترین لباسهای پشمی و پیراهن و کفش اعلا به تن شوهرش می‌کرد. دیگر آن دورانی که پانت هم چون زاهدان صومعه نشین می‌زیست سپری شده بود.

زیگموند ظاهر آراسته و مرتب او را تحسین کرد.

یوزف گفت «خوشبختانه به من ثابت شده است که همسر من عاقلتر است. فکر بکری به نظرش رسیده است. سوفی دفترچه بانکی را به زیگی نشان بده.» بنیاد زیگموند فروید. ما یکهزار و پانصد گولدن در حسابی به نام تو گذاشته‌ایم بهره آن در سال هشتاد و چهار گولدن است، می‌توانی با آن پول به دیدن مارتا بروی.» زیگموند بهتش زد و به دوستش خیره شد.

«یوزف، چه می‌گوئید؟ یکهزار و پانصد گولدن در بانک به حساب من تا از بهره آن بتوانم به واندسبک بروم؟»

یوزف خندید «نه چنین محدودیتی نیست. یکهزار و پانصد گولدن مال توست به دلخواه خودت خرج کن. اگر می‌خواهی همین حالا ازدواج کن، پول مال توست. اگر می‌خواهی همین جا در وین مطب دایر کن یا به امریکا برو باز هم پول مال توست.»

«یوزف این کار تو را فقط در داستانهای هانس کریستین اندرسن^(۱) می‌توان خواند.» دستهای زیگموند لرزید، قهوه‌جوش روی لباسش ریخت. سوفی قهوه‌جوش را از دستش گرفت.

زیگموند آهسته گفت: «لطف دوستان را تا حدی توانسته‌ام تلافی کنم. اما کار تو شگفتی‌انگیز و استثنایی است، تا هفت پشت من سپاسگزار تو خواهند بود.»

پس از آنکه پانت و همسرش رفتند، زیگموند دفترچه بانک را برداشت، این اولین حساب بانکی در دوران زندگی‌اش بود، و آن را کنار عکس مارتا گذاشت. تصمیم گرفت که پول را صرف نیازهای زودگذر نکند، ولو هر قدر ضروری باشد، بلکه سود آن را بگیرد و به پدر و مادرش بدهد و اصل پول را برای هزینه ازدواج یا دایر کردن مطب نگه دارد.

گوئی دیگر چرخ فلک به مراد او و خانواده‌اش می‌گذشت. به ایگناز شونبرگ هم خبر خوبی رسید. پروفیسور مونیر ویلیامز^(۲) او را به دانشگاه اکسفورد دعوت کرده بود تا در ویراستاری لغت نامه سانسکریت با او همکاری کند. پروفیسور ۱۵۰ پوند حقوق پیشنهاد کرده بود، بعلاوه نام ایگناز هم جزو مؤلفان لغت نامه درج می‌شد. آمدن نام او در آن مجموعه عامل مهمی برای احراز مقام استادی دانشگاه بود.

مراجعه بیماران به بخش بیماریهای عصبی شولتس، به بخش جراحی بیلروت، به بخش داخلی نوت‌ناگل، به بخش روانپزشکی ماینرت و به بخش بیماریهای پوستی ادامه داشت.

زن سی ساله‌ای از نردبان افتاده بود و پشت سرش به سنگ خورده بود. او را بیهوش به بیمارستان آوردند. زیگموند دو ساعت بعد به عیادتش رفت، از گوش

چپش خون می‌آمد، مغزش ضربه خورده بود، جمجمه‌اش تا استخوان شقیقه شکسته و پرده گوشش هم پاره شده بود. روش درست این بود که کاری با زن نداشته باشد، شاید همان شب به هوش می‌آمد. فقط باید مراقب می‌شدند که دچار مننژیت نشود. زیگموند پس از چهار روز او را مرخص کرد منتها بیمار هنوز سردرد داشت و گوش چپش نمی‌شنید.

در مورد بیمار بعدی زیگموند به کمک دکتر کارل کولر^(۱)، از بخش چشم پزشکی، نیاز داشت. بیمار حسابداری بود و از سردرد شکایت داشت، نمی‌توانست شماره‌های سمت راست دفتر خود را ببیند. همچنین چشم چپ او هنگام نگاه کردن مستقیم به جلو تار می‌دید. کولر دو دستش را در کنار و پشت سر آن مرد گذاشت و آهسته به جلو آورد. نخست دست راست دکتر وارد میدان دید بیمار شد و سپس دست چپش، زیگموند با سابقه و تجربه‌ای که از کالبدشناسی مغز داشت دریافت که تو مور در کدام ناحیه است: در غده صنوبری که به اعصاب دید فشار می‌آورد. آن مرد ظرف یک تا پنج سال نابینا می‌شد و علاچی هم نداشت. به او توصیه شد که به کاری بپردازد که چشم در آن چندان ضروری نباشد.

بیماران هر روز می‌آمدند؛ از هر سن و قواره و شکل و ناخوشی‌های مختلف: مبتلایان به تصلب جنینی و تحلیل ماهیچه‌ها که در راه رفتن دچار مشکل بودند؛ کسانی که مبتلا به انعقاد خون در مغز بودند و در نتیجه، یک طرف بدنشان فلج بود؛ بیماران مبتلا به بی‌نظمی حرکات دست و پا؛ آنان که دچار لاغر شدن پیشرونده عضلات بودند؛ بیماران دچار حمله قلبی، مسموم از سرب، تومور مغزی، مننژیت؛ کسانی که عضوی از آنان می‌پرید و می‌لرزید و می‌افتادند؛ مبتلایان به سیاتیک، فتق و عدم تمرکز حواس.

دشوارترین کار پزشک در بخش اعصاب، تسکین و تخفیف درد مریض بود، که از محلول پرومید، کلروفورم و تریاک استفاده می‌شد.

زیگموند دوره‌ای هم در داروشناسی دید که شامل تاریخچه داروها، خراص قیلولوژیکی و مقدار و مورد مصرف آنها می‌شد.

بیماران مبتلا به هیستری همه زن بودند. ریشه واژه *Hysteria* کلمه *Hyster* یونانی

به معنای زهدان است مردان زهدان نداشتند و بنابراین دچار هیستری نمی‌شوند. در کتابهای طب قدیم آمده است که جابه‌جا شدن زهدان زن موجب عوارض مختلف می‌شود، علاج آن برگرداندن عضو به جای خودش است. زیگموند زن بیماری را به یاد آورد که دکتر پولاک آب به او تزریق کرد. اما ممکن بود اشتباهی هم رخ دهد. وی بیماری زنی را هیستری تشخیص داد، اما پس از مرگش، کالبدشکافی نشان داد که مبتلا به سرطان بوده. اما زیگموند استدلال می‌کرد که آن زن به هر دو عارضه هیستری و سرطان دچار بوده!

«این هشدار برای من باشد که تشخیص را هرگز بیش از حد ساده نگیرم! ممکن است بیمار علاوه بر مرضی که تشخیص داده‌ام مرض دیگری و حتی شاید عارضه مومی هم داشته باشد.»

بخش چهارم، یک محیط تحقیق بود که می‌توانست به اندازه آزمایشگاه ماینرت مهم و هیجان‌انگیز باشد.

۶

زیگموند تصادفاً به موضوعی برخورد کرد. در شماره ماه دسامبر مجله «پزشکی آلمان» مقاله‌ای بود به قلم دکتر تنودور آشن برانت^(۱) راجع به آزمایشگاهی که دربارهٔ سربازان باواریائی در مانور پائیز انجام داده بودند. عنوان مقاله «اثر و اهمیت فیزیولوژی کوکائین» بود. عباراتی از آن مقاله نظر فروید را جلب کرد «...گرسنگی را پنهان می‌کند... توانائی تحمل فشار را افزایش می‌دهد... نیروهای فکری را بیشتر می‌کند.» دکتر آشن برانت شش مورد را مثال آورده بود که زیگموند همه آنها را به دقت خواند:

«روز دوم راه‌پیمائی هوا بسیار گرم بود، سرباز (ت) از فرط خستگی افتاد. من در یک قاشق غذاخوری بیست قطره کوکائین ریختم و به او خورادم. پنج دقیقه بعد (ت) به پا خواست، و تا مقصد که چند کیلومتر راه بود با دیگران همگام شد. و پس از رسیدن به منزلگاه با وجود داشتن تجهیزات سنگین و گرمای هوا، شاداب بود.»

زیگموند پنج مورد دیگر را نیز خواند، و برای پرسشهای اساسی در جستجوی پاسخ برآمد. آیا تجدید قوای سرباز از منبع ذخیرهٔ نیروی او سرچشمه گرفت؟ یا

بیست قطره کوکائین تولید یک انرژی کاملاً جدید کرد؟ خواص کوکائین چیست که سبب چنان بردباری می‌شود؟

ناگهان مقاله‌ای که حدود یک ماه پیش در دیترویت تریپتیک گازت^(۱) در همان مورد خوانده بود به یادش آمد. آن مجله را از اتاق مطالعه پیدا کرد و آورد تا دوباره بخواند.

جمع شواهد به دست آمده از چندین منبع حیرت‌انگیز بود. زیگموند پیش خود گفت «خواصی که برای آن ماده ذکر شده زودباوری را تقویت می‌کند» در نشریات لیما، پایتخت پرو، آمده بود که بومیان امریکا از اول تا آخر عمر کوکا را بعنوان محرک مصرف می‌کنند بی‌آنکه زیانی داشته باشد. در مسافرت‌های دشوار و در آمیزش جنسی از آن استفاده می‌کنند و هر موقع که نیروی زیاده از حد لازم باشد مقدار کوکا را بیشتر می‌کنند. والز ای پالاسیوس^(۲) مدعی است که «بومیان با خوردن کوکا صدها ساعت پیاده راه می‌روند، و از اسب تندتر می‌دوند بی‌آنکه خسته شوند. مقاله چودی^(۳) حاکی بود که یک مرد دورگه، پنج شبانه روز متوالی به کار حفاری پرداخته بود، در آن مدت فقط دو ساعت خوابیده و جز کوکا چیزی نخورده بود. هومبولت^(۴) نوشته بود که در کشورهای استوایی کوکا مصرف عمومی دارد. اگر زیاده استعمال شود سبب اختلال در گوارش یا به لاغری و شرارت و بی‌عاطفگی منجر می‌شود. بیشتر علائم و اثرات آن مانند الکلیسم و اعتیاد به هروئین است. اما اگر به اندازه مصرف شود چنان آثاری به وجود نمی‌آید.

آنچه بیشتر توجه زیگموند را جلب کرد گزارش‌های سال ۱۷۸۷ درباره اثر به ظاهر مثبت کوکا در بیماران روانی بود. آنتونیو جولیان^(۵)، یسوعی، از بهبودی یک مبلغ دینی که از بیماری «درد انگاری»^(۶) گزارش داده بود. مانتگازا^(۷) ادعا کرده بود که کوکا اثر قطعی در برطرف کردن ضعف اعصاب دارد. فلیسبورگ^(۸) نوشته بود که

1- Detroit therapeutic gazette

2- Valez y palacios

3- Tschudi

4- Humbolt

5- Antonio Julian

6- Hypochondria

7- Mantegazza

8- Fliessburg

مستی اعصاب را میتوان تا حد زیادی با کوکا درمان کرد. کالدول^(۱) اثر آن را همچون داروی مقوی در هیستری تأیید کرده بود. دو پزشک ایتالیائی به نامهای مورسلی^(۲) و بوکولا^(۳) کوکائین را با تزریق به چند نفر مالمیخولیائی آزمایش و گزارش کرده بودند که حال بیماران بهتر و شادتر شده و غذای می‌خورند.

زیگموند اندیشید که پس می‌شود کوکا را جزو داروهای بخش روانی «بیمارستان» منظور کرد. او در بخش ماینرت داروهای زیادی را برای کاهش هیجان مراکز عصبی تجویز کرده بود. اما نه او نه کس دیگری داروئی را که مراکز عصبی ضعیف شده را تقویت کند نمی‌شناخت. زیگموند ضمن خواندن نوشته‌هایی در کتابخانه گسل شافت مدارکی جمع کرد که کوکا نه تنها در درمان هیستری و مالمیخولیا که در دردناکاری، بهت‌زدگی^(۴) و اضطراب^(۵) و ترس نیز مؤثر است.

اگر همه آن اثرات واقعیت می‌داشت، می‌بایست آن عنصر کاربردهای با ارزش دیگری هم داشته باشد که هنوز کسی به آنها پی نبرده بود. زیگموند چگونه می‌توانست خواص و اثرات کوکائین را ببیند؟ آیا پروفوسور شولتس می‌گذاشت به بیماران عصبی بدهد؟ زیگموند پس از پرسش از یک مؤسسه صلاحیتدار دریافت که کوکائین بسیار گران قیمت است.

پروفوسور ماینرت نمی‌گذاشت که فروید آن را روی بیماران آزمایش کند و پروفوسور شولتس هم دیناری بابت خرید آن نمی‌داد. پس زیگموند می‌بایست آزمایش را به هزینه خود و روی بیمار خودش انجام دهد. دکتر فروید با پرداخت همه حق التدریس که از دو شاگرد خصوصی گرفته بود از مؤسسه داروئی «مرک» مقداری کوکائین خرید؛ و روزی که در نتیجه خستگی، کمی افسرده بود ۰/۰۵ گرم از آن را به نسبت یک در صد در آب حل کرد و نوشید و با لباس روی تخت دراز کشید تا ببیند چه اثری خواهد داشت. چند لحظه بعد احساس نشاط و سبکی کرد. بلند شد و پشت میزش رفت. گوئی لب و سقش آستر داشت و احساس گرما می‌کرد. یک لیوان آب خنک نوشید، آب در تماس با لبانش گرم و در گلوی خنک می‌نمود.

1- Caldwell

2- Morselli

3- Buccola

4- Stufor

5- Anxiety

زیگموند نوشت:

«حالتی که با خوردن آن مقدار کوکا دست می‌دهد بعلت تحریک مستقیم در نتیجه از بین رفتن عناصری که موجب افسردگی می‌شود، نیست.» احساس گرسنگی می‌کرد و نه خستگی، در عوض میل شدیدی به فعالیت ذهنی پیدا کرده بود. بعضی از کتابهای بسیار فنی را به دست گرفت و شروع به تجزیه و تحلیل مطالب غامض کرد. دو سه ساعتی با ذهن روشن سرگرم کار شد، تا دارو بتدریج اثر خود را از دست داد. ساعت دو بامداد بود، لباسهایش را کند، دست و صورتش را شست و به بستر رفت و تا مطالبی را که درک کرده و نوشته بود بخواند.

از خودش پرسید «آیا اثر کوکا بود، یا بی آن هم می‌توانستم اینهمه کارکنم.» اما احساس خستگی شدیدی داشت، آیا باز هم می‌توانست کار کند؟

زیگموند در هفته‌های بعد هم همان مقدار کوکائین را مصرف کرد، که همواره مؤثر بود. وی نوشت «با کوکا به چنان خوشی و نشاط پایداری دست یافتم که با خوشی عادی یک آدم سالم فرقی نداشت.» زیگموند افزایشی در کنترل خود و توانائی انجام کار احساس می‌کرد؛ مشکل بود یاور کند که تحت تأثیر ماده مخدری قرار می‌گیرد. کارهای فکری سختی را بدون خستگی انجام می‌داد. خوب می‌خورد در حالیکه نیاز به غذا نداشت، برای خوردن کوکائین بیشتر نیازی احساس نمی‌کرد بلکه برعکس نفرت بی‌دلیلی هم نسبت به آن داشت.

زیگموند پس از ده دوازده بار آزمایش بر آن شد که نتیجه را با یوزف برویر در میان بگذارد. پس از آنکه چگونگی آزمایشهای خود را بتفصیل شرح داد پرسید:

«یوزف آیا موافقی که این ماده را روی فلایشل آزمایش یکنم؟ شواهد کافی دارم که کسان زیادی با کوکائین از بند اعتیاد به مورفین خلاص شده‌اند.»

«در آن باره به فلایشل چه گفته‌ای؟»

«هیچ چیز. از آنچه من خوانده‌ام اطلاع دارد، او مرا به شرکت «مرک» معرفی کرد.

اما درباره آزمایشهایم چیزی به او نگفتم.»

یوزف فکری کرد و گفت:

«اعتیاد به کوکائین را چه کنیم؟»

«بومیان پرو همه عمر آن را مصرف می‌کنند، که این البته نشان اعتیاد است، اما

ظاهراً زبانی ندارد. آنست دائماً مقدار مورفینش را زیاد می‌کند. آیا این کار به

امتحانش نمی‌ارزد؟»

آن دو به دیدن فلایشل رفتند که دچار عذاب بود، چشمانش مانند کاسه خون شده بود و از شدت درد بازویش را جمع می‌کرد زیگموند تجربه خود را روی کوکا شرح داد و فلایشل اظهار تمایل و اشتیاق کرد. زیگموند ۰/۰۵ گرم کوکا در لیوان آب ریخت و فلایشل نوشید. پس از چند لحظه درد آرام شد. چشمان فلایشل درخشید، سرش را بالا گرفت، بلند شد و در اتاق قدم زد.

«زیگ، زیگ، مثل اینکه درمانم را پیدا کرده‌ای. قادر به کار کردن خواهم شد. می‌دانم که خیلی مورفین می‌زنم، اما وقتی درد شروع می‌شود اختیار از دستم درمی‌رود.»

یوزف برویر گفت «ارنست از درد تو آگاهیم. اما کوکا کاملاً آزمایش نشده، باید خیلی احتیاط کنیم.»

«یوزف هر چه بگوئی گوش می‌کنم. زیگ می‌توانی برای من کوکا فراهم کنی؟»
«بله، با مدیر مؤسسه هاوز^(۱) صحبت کرده‌ام. قیمت آنها کمی گرانتر از قیمت شرکت «مرک» است.»

روزی یک بار زیگموند، برویر یا دوست دیگر فلایشل، هاینریش اوپراشتاینر^(۲) مدیر آسایشگاه بیماران روانی اوپردویلینگ^(۳) مقدار معینی کوکا، که هرگز از ۰/۰۵ گرم بیشتر نبود، به او می‌دادند. هر شب که از کوکا خبری نبود - چون سبب بیخوابی می‌شد - فلایشل فریاد می‌زد:

«چه مانعی دارد؟ بهتر من، می‌توانم بخوانم، آزمایش کنم و بنویسم. اگر ندهید هم، خواب نخواهم داشت، کاری هم نمی‌توانم انجام دهم.»

یک هفته بعد واقعه ناگواری رخ داد. روزی هنگام غروب زیگموند به دیدن فلایشل رفت، اما هر چه در زد جوابی نشنید. صدائی از درون آپارتمان می‌آمد اما قابل تشخیص نبود. زیگموند با شتاب به آزمایشگاه فیزیولوژی رفت و با اکسنر برگشت. برویر و اوپراشتاینر را هم خبر کردند. در آشکاستند و وارد آپارتمان شدند. فلایشل بیهوش افتاده بود، لباسهایش را درآوردند و او را در آب گرم گذاشتند.

بتدریج به هوش آمد. نتیجهٔ تجربهٔ کوکائین نقشه همهٔ آنان را به باد داده بود. زیگموند کلیدی برای آپارتمان تهیه کرد و به اوبراشتاینر داد تا هر روز غروب پس از خاتمه کارش در بیمارستان سری به فلایشل بزند.

زیگموند و برویر به خانه برگشتند. سر راه سوسی و نان خریدند و با اشتها خوردند. مسئول چراغهای گاز مشغول روشن کردن آنها بود. در مغازه آمهوف^(۱) مردم خرید می کردند و زنان روستایی جای داغ می نوشیدند تا گرمشان شود. مردی با سطل رنگ و نردبان از کنار آنان گذشت و پوستر به دیوار چسباند. رفتگرها خیابان را جارو می کردند. مردان شیک پوش با کلاه ابریشمی از کافه ها بیرون می آمدند. برویر با تأکید گفت: «من نگرانم، آن حال فلایشل از شدت درد نبود، آیا کوکائین زیادی مصرف کرده بود؟ منظورم این است که شاید خودش از شرکت هوبز خرید، باشد.»

«من از آن شرکت می پرسم.»

پاسخ هوبز نگران کننده بود. فلایشل مقداری زیاد کوکائین خریده و سخاوتمندانه از خود پذیرائی کرده بود. پس آیا همانگونه که در نشریات نوشته بودند کوکائین بی ضرر بود؟ مصرف بیش از حد آن مسلماً خطراتی دارد.

زیگموند تجربه های خود را روی کوکائین پنهان نکرد و با همکارانش در میان گذاشت. عده ای آن را آزمایش کردند و نتیجه را گفتند: برابر یک غذای کامل بود، خستگی را بکلی برطرف می کرد، چنان نیروئی می داد که می شد مسافت زیادی را پیاده رفت. یوزف پولام اطلاع داد که کوکائین اثر موفقیت آمیز در کنترل مخاط غشایی و سیستم عضله ای معده دارد.

فلایشل مقدار کوکا را کم کرد. زیگموند خود هر موقع که نیاز داشت می خورد. مقداری به خواهرش روزا داد و مقداری هم برای مارتا فرستاد، که بسیار پسندید، زیرا خستگی و دلنگی اش را برطرف می کرد. برویر هنوز احتیاط می کرد. اما اعتقاد زیگموند به کوکائین بیشتر شده بود. او دلایلی پیدا کرده بود که ثابت می کرد آن ماده دافع استفراغ و شکم روش است و درد تراخم و عفونتهای پوستی را برطرف می کند. او مقداری کوکا به دوستانش دکتر کارل کولر و دکتر لئوپولد کوئیگشتاین^(۲) داد و

بوصیه کرد در چشم دردهائی که نمی‌شود جراحی کرد به کار برند. زیگموند پس از گردآوری مدارک و شواهد کافی رساله‌ای در بیست و شش صفحه دربارهٔ کوکائین نوشت که در *central blatt für die besannte therapie* درج شد. نوشتارش را با مطالبی که به پنج زبان نوشته شده بود تطبیق کرده و اثر مثبت کوکا را در اختلالات گوارشی، کم‌خونی، بیماریهای تب‌دار، سیفیلیس، از میان بردن اعتیاد به الکل و مورفین و ناتوانی جنسی شرح داده بود. اگر فقط نیمی از آن افراط در عمل ثابت می‌شد او به شهرت کامل می‌رسید. زیگموند به مارتا نوشت:

«اگر فقط یک بار بخت یاری کند، زندگی مشترکمان را آغاز می‌کنیم.»

مادر ایگناز شونبرگ دچار بیماری قلبی شد. زیگموند ساعات فراغت خود را صرف مراقبت از او کرد و سلامتش را بازگرداند. ایگناز بدون خداحافظی به انگلیس رفت زیرا برادرش حق درمان مادرش را به زیگموند نپرداخته بود و او از رو به رو شدن با زیگموند خجالت می‌کشید. اما سرانجام شصت گولدن از آن بابت رسید و زیگموند از آن پول یک ماشین برقی برای معالجهٔ بیمارانش خرید و ده گولدن هم برای مارتا فرستاد تا نیم تنهٔ کش بافی را که می‌خواست بخرد.

V

گرمای تابستان سال ۱۸۸۴ وین را خلوت کرده بود مردم به ییلاق پناه برده بودند. زیگموند به آرایشگاه رفت و موی سر و ریشش را کاملاً کوتاه کرد، یک دست لباس تابستانی به تیشر^(۱)، که برای بیشتر پزشکان جوان «بیمارستان» لباس می‌دوخت، سفارش داد. بیش از یک سال می‌شد که خاتم پرنز دو دخترش را به آلمان برده بود. بروی‌ریه زیگموند گفت روان‌نژندی دارد که اگر با او در تابستان همسفر شود یک هزار گولدن می‌پردازد. همکاریانش اصرار کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد. اما زیگموند رد کرد، زیرا نمی‌خواست پرستار یک دیوانه شود، بعلاوه در نظر داشت تابستان را در آزمایشگاه ماینرت کا رکنند و دربارهٔ کوکا به پژوهشهایش ادامه دهد.

شولتس برای استفاده از تعطیلات تابستانی به مسافرت رفت، و در غیاب خود مسئولیت بخش چهار را به دکتر یوزف پولاک و دکتر موریتس اولمان^(۲) سپرد. در مونته‌نگرو بیماری و با شایع شد، پولاک و اولمان داوطلب رفتن به آن شهر شدند. هر

دو به اتاق زیگموند رفتند، او سرگرم نوشتن نتیجه آزمایشهای خود درباره نحوه اندازه گیری واکنشهای عضلات تحت تأثیر کوکا بود. پولاک که هنگام کار بسیار جدی بود به عکس در اوقات فراغت شوخ و بذله گو، در برابر زیگموند ایستاد، پاشنه هایش را به سبک نظامیان به هم کوبید، تعظیمی کرد و گفت:

«جناب دکتر پروفیسور فروید، آمده ایم به شما تبریک عرض کنیم. شما از طرف جناب وزیر آموزش و پرورش به سمت مسئول بخش چهار ترفیع مقام یافته اید.» زیگموند از تعجب دهانش باز ماند. وی با شوخیهای پولاک آشنا بود اما منظورش را از آن گفته در نمی یافت:

«آقایان، کی این افتخار بزرگ نصیب من شد؟»

«اولمان با خنده پاسخ داد: «ده دقیقه پیش، ما دو نفر باعث شدیم که این افتخار نصیب شما بشود.»

«مسخره بازی را بگذارید کنار. جریان چیه؟»

پولاک گفت «شوخی نمی کنیم زیگ. من و اولمان داوطلب رفتن به مونترگو شده ایم. در آنجا و با شیوع پیدا کرده است و به پزشک نیاز دارند.» «بسیار خوب، من هم با شما می آم.»

پولاک فریاد زد: «نمی توانی جناب! باید مراقب بخش باشی. غیر از تو کسی که درخور این کار باشد نیست. برایت سوغاتی هم خواهیم آورد.»

زیگموند کفیل بخش چهار شد که ترقی سریعی بود. بیشتر بیماران را معاینه و درمان می کرد، اما مسئولیت و دستور نهائی با شولتز یا پولاک بود. اینک همه کاره شده بود. می بایست مراجعان را می پذیرفت، بیماریشان را تشخیص می داد و درمان می کرد، و هزینه تهیه خوراک و دارو و وسائل را زیر نظر می گرفت. زیگموند که با سمت رئیس به اتاقهای بخش می رفت هیجان زده با خود می گفت «اکنون می فهمم که دکتر بیمارستان شدن یعنی چه.»

همواره تصمیمهای مرگ و زندگی در میان بود. بیماران را یا می پذیرفت و یا رد می کرد، یکی را برمی گرداند زیرا مقدم بر او کس دیگری منتظر بستری شدن بود. یکصد و سی تخت زیر نظر و ریاست او بود. اما گاه می شد که پانصد نفر می خواستند بستری شوند... که بیماریهای گوناگون داشتند مانند تومور یا فلج نخاع. زیگموند گاهی تا ساعت سه بامداد به بستر نمی رفت. آن زمان که اترون جزء بود

۱۰. ازه داشت تا ساعت هفت صبح بخوابد، اما در سمت جدید، ساعت شش آماده بود. هنگامی هم که بسیار خسته بود به خود می‌گفت:

«یوزف پرویر و ناتان وایس حق داشتند. آقای دکتر فروید، تو سرانجام به تخصص اعصاب می‌شوی.»

دکتر شولتس آخر ماه اوت برگشت؛ و زیگموند توانست برای دیدن مارتا که مدت‌ها آرزوی دیدارش را داشت به مرخصی برود. مارتا در ایستگاه راه‌آهن هامبورگ پیش‌باز آمده بود و از میان سیل جمعیت به سوی او دوید. زیگموند چمدانش را به زمین گذاشت و مارتا را در آغوش گرفت و آهسته درگوشش گفت:

«نوشته بودم به ایستگاه نیائی مگر اینکه اجازه بدهی در جلو مردم دستت را بوسم.»

نمی‌شد که به هامبورگ بیائی و من به استقبال نیایم.

«مارتا، مارتا، شنیدن صدایت چه لذت بخش است.»

مارتا درشکه‌ای کرایه کرده بود تا آنان را به واندسبیک که هشت کیلومتر با هامبورگ فاصله داشت ببرد. درشکه چی خارج شدن آنان را از ایستگاه تماشا می‌کرد. آن دو تنگ هم روی صندلی درشکه نشستند. چهارده ماه جدائی مدت زمان درازی بود. زیگموند چهره مارتا را تماشا می‌کرد. کمی لاغر شده بود، چشمانش از شرق دیدار او برق می‌زد، فرق سرش را مثل هیشه از وسط باز کرده بود و به توصیه زیگموند هر روز پیاده روی می‌کرد. مارتا پیراهن تابستانی ابریشمی به تن داشت.

«مسافرت خوب بود؟»

«از لحظه‌ای که وین را ترک کردم ساعتها را شمردم. می‌دانی که من هم مانند الکساندر قطار را دوست دارم. اتفاقی پیدا کرده‌ای؟»

«بلی، اما نه اتاق زیر شیروانی که تو خواسته بودی. دوستی در خیابان کدنبورگ یک اتاق خالی داشت، رو به پارک، اجاره‌اش هم چندان گران نیست.»

«دختر باهرشی هستی.»

واندسبیک، در حومه هامبورگ، محلی دوست‌داشتنی بود. اتفاقی که برای زیگموند گرفته بودند کاغذ دیواری کرم رنگ با نقشی از گل داودی‌های زرد داشت. مارتا در راهرو منتظر ماند تا زیگموند از حمام درآید، لباسش را عوض کرد، آنگاه به

خانه خانم برنز در خیابان اشتاین پیلتز وگ^(۱) که نزدیک بود رفتند. خانه ساختمانی روستائی بود در وسط باغ، با همان اثاثی که در وین داشتند مبله شده بود. حتی همان صندلی راحت زردی که مارتا ساعات فراغت روی آن می نشست جزو وسائل خانه بود.

زیگموند باز هم انتظار نداشت که خانم برنز او را با گشاده روئی بپذیرد. وقتی وارد خانه شد دید که او پس از یک بیماری طولانی لاغر شده و چشمانش گود افتاده است. با دیدن آن قیافه نزار همهٔ بدبینیها فراموش شد و جای آن را پشیمانی از گذشته‌ها و احساس همدلی گرفت. پیش رفت و گفت «سلام، از دیدن دوباره شما خوشوقتم، مادر.» خم شد و دست خانم برنز را بوسید و از حالش پرسید. با نگرانی گفت: «باید اجازه بدهید یک داروی مقوی برای شما تجویز کنم و مدتی که اینجا هستم مراقب حالتان باشم. به عقیده خودم دارم پزشک خوبی می شوم.»

خانم برنز با آهنگ ملایم و مهربانی که زیگموند هرگز از او نشنیده بود گفت «هیچ شکی ندارم، اما نمی دانم چقدر طول خواهد کشید، می دانم که دوستان دکتر ارنست فلایشل ده دوازده سال با دختر مورد نظرش نامزد بود. حالا این را هم می دانم که مارتا چقدر تو را دوست دارد. زیگی، بیائید یار و یاور هم باشیم.»

پس از رفتن خانم برنز، مارتا پیشانی زیگموند را بوسید و گفت: «متشکرم. حالا دیدی که در جفت صلح و صفای خانواده چقدر حق با من بود؟»

«موافقم، دوشیزه ارسطو، منطق تو نقص ندارد.»

مینا وارد شد و با لیخند زیگموند را در آغوش گرفت.

«از دیدنت خوشحالم، خیلی خوشگل شده ای، یا الله از ایگناز بگو. آیا نامه ای از آکسفورد داشتی؟ او هرگز از حالش برای من نمی نویسد. آیا در کارش موفق است...؟»

«هائ، هائ، خواهر کوچولو تند نرو، از ایگناز خبرها خواهی شنید، سرگرم کار لغت نامه است. به زودی سالی سه هزار گولدن را که برای زندگی مشترک شما لازم است می گیرد.» مینا دور اتاق رقصید، و سپس زیگموند و مارتا را در آغوش کشید و بوسید.

صبح زود آن دو در پیشه‌های واندسبک، هنگامی که هنوز شب‌نم روی گیاهان بسته بود و آفتاب گرم از لای شاخه‌های درختان می‌درخشید قدم می‌زدند. مارتا لباس راحت راه‌پیمایی می‌پوشید و کلاه بزرگی بر سر می‌گذاشت. زیگموند می‌گفت: «چشمان تو در بازتاب رنگ سبزه‌ها مثل زمرد می‌شود. گر چه پراتر^(۱) بهشت است اما در آنجا همیشه دست کم یکصد نفر در گردشند. اما پیشه واندسبک، زیباتر است. بیا ما مثل آدم و حوا تنها هستیم...»

زیگموند و مارتا درباره آینده‌شان گفتگو می‌کردند. ساعت یازده برای خوردن اسپجانه به کافه‌ای که بساطش را در هوای آزاد پهن کرده بود می‌رفتند. زن پیشخدمت بان تاره، کره بی‌نمک، کیک و شیر می‌آورد. سپس به خانه برمی‌گشتند، و سر راه یک دسته گل وحشی می‌چیدند. ناهار را خانم برنز و مینا آماده می‌کردند. قرار گذاشته بودند که در ماه سپتامبر که زیگموند آنجاست مارتا دست به سیاه و سفید زنند. آن دو یک روز طرف عصر با واگن اسبی به هامبورگ رفتند تا پیراهن بخرند. یا کوب گفته بود که پیراهنهای هامبورگ بهتر از وین است. ضمن خرید، مبل، تخت‌خواب و دیگر وسائل منزل را نیز تماشا کردند؛ مبل‌های هامبورگ بادوام‌تر از مبل‌های ساخت وین بود.

زیگموند زیر لب گفت: «اینها را طوری ساخته‌اند که چند نسل می‌تواند از آنها استفاده کند.»

مارتا به تأکید پاسخ داد: «همین طور است. خانواده‌های هامبورگ پس از خرید خانه، اثاث را طوری انتخاب می‌کنند که یک قرن دوام داشته باشد.»

مارتا به عکس زیگموند در شبیه مغازه خیره شد. «زیگی فکر می‌کنی تو دانشمند نسلی هستی که فقط به آنچه قابل سنجش است ایمان دارد. ولی این طور نیست عزیزم. تو یک شاعری.»

در اواسط ماه، دو روز باران بارید. آن دو در خانه برنز ماندند و برای هم شعرهایته، داستانهای «فاتان خردمند» یا «نمایشگاه بطالت» خواندند. زیگموند پس از آن همه کار و تلاش در بیمارستان و آزمایشگاه استراحت خوبی کرد و از هر لحظه مصاحبت مارتا و خانواده برنز لذت برد. آن دو یک روز تمام در لنگرگاه‌ها و بندر

هامبورگ گردش کردند. زیگموند پیشنهاد دکتر پرویر را درباره همراهی او با مریضش به خارج، حکایت کرد.

مارتا گفت: «یکهزار گولدن پول زیادی بود، می توانستی با آن خیلی کارها بکنی.»
«بلی، اما سه ماه کارم تعطیل می شد و به همان مدت عروسی ما عقب می افتاد.»
مارتا گفت: «پس سن باعث عقب افتادن تو می شوم.»

«دختر محبوب من، این گونه افکار را از سرت بیرون کن. تو اساس تفکر مرا می دانی فقط وقتی می توانم کار کنم که با امیدهای زندگی برای تفکر در سطح بالا برانگیخته شوم. پیش از دیدن تو لذت زندگی را درک نمی کردم. حال که «قانوناً» مال منی داشتن تمام و کمال تو یکی از شرایط زندگی من است، و الا هیچ چیز برایم ارزشی نخواهد داشت. من بسیار سرسخت و بسیار بی پروا و مشتاق مبارزه های بزرگ هستم. کارهایی کرده ام که به نظر آدمهای حسابگر نسنجیده می آید. مثلاً در منتهای فقر، دانش را برگزیده ام و با دست خالی دختر بی چیزی را نامزد کرده ام. اما راه زندگی من باید همین باشد: خطر کردن زیاد، امید زیاد و کار کردن زیاد.»

مارتا بازویش را در بازوی زیگموند انداخت و چشمانش پر از اشک شد.
سرانجام زیگموند موضوع پیشنهاد بورس تحصیلی از سوی دانشکده پزشکی را شرح داد. هزینه آن سفر در سال ۱۸۶۶ وسیله شورای دانشگاه معین شده بود. این بورس به انترنهایی تعلق می گرفت که دانشکده پزشکی آنان را مقیدتر تشخیص می داد. زیگموند گفت «مبلغ آن ششصد گولدن، معادل دویست و چهل دلار است. انترن برگزیده به کشور دیگری می رود و در رشته و تخصصش به تحصیلات عالی تری می پردازد. انتخاب شدن برای این دوره افتخار بزرگی است.»
«اوه زیگی، آیا فکر می کنی که تو این شانس را داشته باشی؟»

«فعلاً که شایعه است. اگر برنده شوم می خواهم به پاریس بروم و در «سالپتریه»^(۱) زیر دست پروفیسور شارکو^(۲) کار کنم. او به تنهایی عصب شناسی نوین را ابداع کرده است. به نظر خودم یک سال دیگر باید در «بیمارستان» آموزش ببینم. سپس برگردم اینجا و تعطیلات را با تو بگذرانم و بعد به پاریس بروم.»
مارتا چشمانش را بست و چانه اش را روی دستانش گذاشت، گویی دارد دعا

شد.

«چه رؤیای شیرینی، خدا کند که واقعیت هم همین باشد.»

۸

زیگموند در برگشتن از مرخصی نخستین کسی را که در ورود به بخش چهار دید، دکتر کارل کولر بود. کولر بیست و هفت ساله تنها دکتر بیمارستان بود که صورتش را می‌تراشید، موهای سرش را کوتاه کرده به دو طرف شانه می‌زد، و از آرایش متداول مردان فقط سیلپهای بلند و باریکی داشت که به سمت بالا تاب می‌داد. کارل مردی خوش چهره، خوش هیكل، تند مزاج، خرده‌گیر و تا اندازه‌ای بی‌ملاحظه بود. «کارل، در بخش من مانند پلیس در پی چی هستی؟ نکند که بی‌خبر به چشم پزشکی منتقل شده‌ایم؟»

کارل فریاد زد: «نه؛ چشم پزشکی به اینجا منتقل شده است.»

زیگموند کت و کفشهایش را در آورد و یک جفت راحتی به پا کرد. کولر دور اتاق قدم می‌زد.

«زیگ، همه را مدیون تو هستم، تو هم اثر کوکائین را به ما نشان دادی و هم به هر کدام از ما مقداری دادی و گفתי که سبب بیحسی دهان می‌شود. در آزمایشگاه پروفیسور اشتریکر^(۱) بودم، قمقمه‌ای در دست داشتم و مقداری از آن گرد سفید در جیبم بود. آن را به پروفیسور و دستیارش دکتر گرتنر^(۲) نشان دادم و گفتم: «شاید، یا بهتر بگویم یقین دارم، که این گرد، چشم را بیحس کند.» اشتریکر پرسید: «کی؟» گفتم: «هر زمان که آزمایش کنم.» گرتنر گفت: «همین حالا چطور است؟» قوریابه‌ای آورد و من کوکا را در آب حل کردم در چشم حیوان چکاندم. سوزنی به چشم قوریابه زدیم حتی آن را زخمی کردیم اما جانور هیچ‌گونه واکنشی نشان نداد. می‌توانی حدس بزنی که چه هیجانی به من دست داد. همان آزمایش را با خرگوش و سگ نیز انجام دادیم، نتیجه همان بود و آن دو حیوان نیز دردی حس نکردند.»

زیگموند پشت میزش نشست و به دوستش خیره شد.

«بلی البته کارل، اگر کوکائین زبان را بیحس کند چشم را هم بیحس خواهد کرد.»
«مسئله بعدی ما آزمایش روی انسان بود. جرأت نمی‌کردیم آن را روی بیماران

بخش آزمایش کنیم، از این رو کوکائین را در چشم یکدیگر چکاندیم. سپس آئینه‌ای در جلو خود گذاشتیم و سوزنی به قرنیه زدیم و تقریباً همزمان فریاد زدیم: چیزی حس نمی‌کنم! زیگ، باور کن حتی سوزن را در قرنیه فرو بردیم اما دردی حس نکردیم. آیا می‌دانی معنی آن چیست؟ حال می‌توانیم آب مروارید و آب سبزر را بدون درد عمل کنیم.»

زیگموند از جای خود بلند شد و کولر را در آغوش گرفت. «کار کشف بزرگی کرده‌ای. باید یافته خود را ضمن یک سخنرانی در انجمن پزشکی شرح دهی و بعد هم گزارش آن را منتشر کنی.»

«از یکی از دوستانم خواسته‌ام که یک گزارش اولیه برای کنفرانس چشم پزشکی هایدلبرگ تهیه کند. خودم می‌خواستم دست به کار شوم، اما نتوانستم هزینه لازم را فراهم کنم.» اشک از چشمان کولر سرازیر شد. «این کشف سبب ترفی من خواهد شد، می‌توانم به طبابت بپردازم، بیمارستان کوچکی دایر کنم، حتی ریاست یکی از بخشهای «بیمارستان» را بدست آورم. مدتهاست که در این آرزو هستم.»

زیگموند لبخند زد و گفت: «ما همه چنان آرزوهائی داریم، درست مثل درویشی که همای بخت بر سرش بشیند و او را با عزت و احترام ببرند و بر تخت بنشانند.» بامداد روز بعد لئوپولد کونیگ اشتاین^(۱)، که او هم چشم پزشک بود، به دیدن زیگموند آمد. گرچه او شخصی آرام بود و کمتر تسلیم احساسات می‌شد اما آن روز بسیار هیجان زده می‌نمود.

«زیگ، بسیار خوشحالم که برگشتی، صحبت‌هایی که درباره کوکائین و خاصیت بیحس کردن آن می‌کردیم به یاد داری؟ تو توصیه کردی که آن را در چشم آزمایش کنیم. همان کار را کردم، و حال می‌توانم بگویم که داروی بیحسی را که سالها در پی آن بودیم پیدا کرده‌ایم.»

زیگموند گفت: «لئوپولد آیا در این باره با کارل کولر صحبت کرده‌ای؟»
کونیگ اشتاین از آن پرسش ناراحت شد و مدتی سکوت کرد و گفت:
«چرا می‌پرسی؟»

«شما هر دو یک چیز را کشف کرده‌اید»

رنگ کونینگ اشتاین پدید: «از کجا می‌دانی؟»

«دیشب کولر را دیدم که در راهرو قدم میزد. او کوکائین را روی چند جانور و خودش آزمایش کرده، اما هنوز عملی روی چشم انجام نداده است.»
 «من هم هنوز چشم کسی را عمل نکرده‌ام، اما خواهم کرد.»
 زیگموند ناراحت شد.

«لئوپولد، از کشف تو خوشحالم، و اهمیت آن را می‌دانم، اما اگر با کولر همزمان به آن موفقیت رسیده‌اید باید با هم آن را به انجمن پزشکی ارائه دهید و در اعتبارش شریک باشید.»

کارل و لئوپولد هر دو بسیار نومید شده بودند. زیگموند برای ایجاد توافق بین آن دو کوشید و چون موفقیت چندانی حاصل نکرد از دکتر واگنر یورگ^(۱) که مردی تنومند و قوی هیکل بود، کمک خواست. او در بیمارستان اتریش سفلی کار می‌کرد که رو به روی بیمارستان بود، زیگموند و واگنر، کونینگ اشتاین و کولر را متقاعد کردند که گزارش خود را در دو شب متوالی تسلیم و تأیید کنند که آن آزمایش را همزمان انجام داده‌اند.

روزی پسر زیگموند که از درد چشم شکایت داشت به بیمارستان آمد و زیگموند او را نزد کولر برد. کولر ناراحتی چشم یا کوب را آب سیاه تشخیص داد و عمل فوری را توصیه کرد. کونینگ اشتاین هم همان تشخیص را داد. چند روز بعد کولر با کمک زیگموند چشم یا کوب را با کوکائین بی‌حس کرد و کونینگ اشتاین چشم را عمل کرد. شهرتی که کولر تازه به هم زده بود متزلزل شد و موج آن حتی کسانی را که دستاورد او را تبریک گفته بودند گرفت. افتضاحی رخ داد که سالها در آن بیمارستان سابقه نداشت. زیگموند تازه از سرکشی به اتاقهای بخش فراغت یافته بود که به اتاق کولر فراخوانده شد. پنج شش نفر از دوستان، همه خشمگین، در آنجا جمع بودند. کولر در صندلی خود فرو رفته و چشم به سقف دوخته بود.

«من با دکتر زینر^(۲) یکی از دستیاران بیلروت در قسمت پذیرش سرگرم کار بودم. مردی را که انگشتش سخت آسیب دیده بود آوردند. زخم را معاینه کردم و

دیدم نوار لاستیکی که دور آن پیچیده شده مانع جریان خون است؛ اگر آن نوار را باز نمی‌کردم خطر قانقاریا وجود داشت.

دکتر زینر گفت که بیمار را باید فوراً به کلینیک پیلروت بفرستیم. قبول کردم و چگونگی را در دفتر وقایع ثبت کردم، بعد باندپیچی انگشت را شل کردم. زینر اعتراض کرد و گفت نباید به آن دست می‌زدم و با همان وضع فوراً به کلینیک می‌فرستادم. من که می‌خواستم خطر قانقاریا را برطرف کنم نوار را بریدم،

کولر از روی صندلی برخاست و به سختش ادامه داد: «زینر فریاد زد جهود بی‌شرم، خوک.» از شدت خشم چشمم بجائی را نمی‌دید. با تمام قوت مثنی به گوشش زدم. زینر فریاد زد: «شاهدهای من می‌آیند و ترتیب دوئل را می‌دهند.»

زیگموند سخت متأثر شد. مدیریت «بیمارستان» می‌کوشید تا شهرت دانشکده پزشکی بیمارستان عمومی را حفظ کند. افکار و احساسات ضد یهود به ندرت آشکار و علنی بود، طوری که گاهی به گوش زیگموند و دوستانش هم می‌رسید. نوشته دکتر پیلروت گرچه به موقع محکوم شده بود، اما اثر آن هنوز در بیمارستان باقی بود. در خارج از بیمارستان مسیحیان و یهودیان با هم رقت و آمدی نداشتند. در هر گروه نوعی دسته‌بندی وجود داشت، که «دسته بندی بی‌خیالها» نامیده می‌شد. آن نام را یولیوس واگنر یورگ گذاشته بود یورگ کاتولیک و فرزند یک کارمند دولت در اتریش علیا بود و و ظاهری روستائی داشت: ریشش را می‌تواشید، موی سر و سیبش فلفل نمکی بود که به سبک نظامی اصلاح می‌کرد، پشانی و چانه‌اش مثل سنگ خارا محکم بود. وی قدرت و زور و بازوی خود را که مثل هیزم شکنان بود، به رخ مردم نمی‌کشید. یولیوس با کولر و کونینگ اشتاین درباره استفاده از کوکائین برای بی‌حسی مطالعه می‌کرد.

واگنر یورگ به قزوید گفته بود: «من دکترهای یهودی بیمارستان را دوست دارم. بعضی از آنان اشخاصی برجسته و درستکارند و از ایشان خیلی چیزها آموخته‌ام. می‌توانم با پزشکان یهودی از ساعت شش بامداد تا شش شامگاه کار کنم بی‌آنکه به یاد آورم که به دو کیش جداگانه تعلق داریم. دین ربطی به دانش ندارد. اما شب می‌خواهم با همکیشانم باشم. نه از این جهت که آنان بهترند، بلکه به این خاطر که با هم بزرگ شده‌ایم و یکدیگر را خوب می‌شناسیم. نباید این احساس را به حساب یهودستیزی بگذارید.»

همه می‌دانستند که در دانشکده پزشکی ترقی برای دکتر یهودی دشوار است و مستلزم استعداد و لیاقت زیاد. با این حال پزشکان صلاحیتدار یهودی را در دانشکده می‌پذیرفتند، و همواره عده زیادی پزشک یهودی جزو کادر علمی بودند.

یکی از حاضران پرسید: «کارل آخرین بار کی شمشیر به دست گرفتی؟»

«زینر می‌تواند تو را بکشد، او از دوران تحصیل دوئل می‌کرد.»

کولر آه عمیقی کشید و گفت «می‌دانم، اما اگر دعوت به دوئل او را رد کنم همه‌مان رایی آبرو خواهم کرد.»

کسان دکتر زینر آمدند و کارل را به دوئل دعوت کردند. محل دوئل سربازخانه سوارنظام یوزف اشتادت^(۱) تعیین شده بود، و دوئل با شمشیر تیغه باریک انجام می‌گرفت و تا زمانی که یکی از دو طرف بکلی از دفاع عاجز می‌شد مبارزه ادامه می‌یافت.

برخلاف انتظار همه کولر زینر را شکست داد و او را از ناحیه سر و بازوی راست زخمی کرد.

«زیگ اصلاً نمی‌دانم چطور او را زخمی کردم. او سه حمله به من کرد و من فقط برای دفاع شمشیر را می‌چرخاندم.»

دکتر زینر و دکتر کولر به دادستانی احضار شدند. کولر از بیان توهینی که به او شده بود خودداری کرد. اما زینر همه چیز را به صراحت گفت و افزود که اگر کولر را به دوئل دعوت نمی‌کرد درجه افسری خود را در ارتش ذخیره از دست می‌داد. وی نه عذر خود را توجیه کرد و نه در مقابل افکار عمومی که کولر را در باز کردن زخم آن بیمار محق می‌دانست دفاع کرد. نشریه اخبار پزشکی از دکتر کولر به خاطر اقدام به موقع درباره انگشت مجروح آن مرد تقدیر و از اعتراض زینر به آن اقدام تنقید کرد. پیروزی کولر در بیمارستان پذیرفتنی نبود. موفقیت او را هم مانند عمل توهین‌آمیز زینر جرمی حساب می‌کردند. وی بیخواب، تکیده و ناراحت به اپارتمان زیگموند آمد.

«زیگ، نیاز به مشورت دارم.»

«برای خودت قهوه درست کن، من هم نمی‌خوابم.»

کولر قهوه را جوشاند و دو فنجان ریخت.

«تصور می‌کنم مرا اخراج بکنند، دیگر نمی‌خواهند اینجا باشم.»

«کارشکنی می‌کنند؟»

«نمی‌توانی ساکت بمانی تا سرصداها بخوابد؟»

«خودم هم همین عقیده را دارم و سعی می‌کنم. اما این فکر که دکترها دیگر درباره

من چه قضاوت کنند ناراحت‌کننده می‌کند.»

«این بدترین حرفی است که تا به حال زده‌ای.»

«به نظرم باید از اینجا بروم، و در برلن یا زوریخ و حتی امریکا کاری پیدا کنم.

اخيراً درباره امریکا خیلی فکر کرده‌ام.»

زیگموند لبخند زد «بلی سرزمین موعود. آیا می‌دانی چرا آنجا سرزمین موعود

است؟ هر موقع که یکی از ماها دلسرد و سرخورده می‌شویم بار و بنه‌مان را

می‌بندیم و به امریکا می‌رویم. ما خودمان نمی‌رویم بلکه این واقعیت که در آنجا

کمک‌هایی در روزهای سخت وجود دارد ما را می‌برد. خودم در دو سال اخیر بیشتر از

ده دوازده بار به سرم زده که به امریکا بروم.»

«زیگ، اگر مرا اخراج کنند نمی‌توانم دیگر در وین بمانم. اما دانشگاه و

بیمارستان جزئی از زندگی من است. می‌خواهم عرم را همین جا با تدریس،

پژوهش، طبابت و عمل جراحی به سر آورم.»

«در این صورت توصیه می‌کنم مدتی مرخصی بگیری. البته نه فوراً زیرا شبیه

فرار کردن می‌شود. در فصل بهار چند ماه به سالزبورگ یا شهر زیبای دیگری برو. از

همه چیز گذشته تو شهرت جهانی داری، و کار مهمی انجام داده‌ای. وین به تو

نیازمند است. شاید مدتی دوری تو این واقعیت را به آنان بتمایاند.»

واعظ نامتعظ بودن آسان است. زیگموند پس از یک ماه مرخصی و زندگی با

مارتا تازه نفس برگشته و مثل گذشته با حرارت به کارش مشغول شده بود. اما دیگر

طیب خاطر سابق را نداشت.

گروهی از دکترهای امریکائی، کمپل، دارلینگ، گیلز، لسللی و مونتگومری لوری

تقاضا کردند که یک دوره عصب‌شناسی بالینی به زبان انگلیسی دایر کنند. دکتر لسللی

حق‌التدریسها را جمع و پرونده‌های تحصیلی را تنظیم کرد و در عوض خود از

پرداخت وجه معاف شد. زیگموند پنج هفته روزی یک ساعت درس داد. گرچه به مخالفه زبان انگلیسی مسلط نبود، اما امریکائیان گفته‌ها و حرکاتی را که به جای بعضی عبارات یا جملات از خود نشان می‌داد بخوبی می‌فهمیدند.

هر نفر بیست گولدن بابت حق تدریس پرداخت کرد. چهل دلار در جعبه عتیقه‌ای که مارتا در هامبورگ برایش خریده بود گذاشت، مبلغی به خانواده‌اش داد و چند گولدن هم برای مارتا فرستاد: «از این به بعد مارتا و مینا شراب پرتغال خواهند نوشید.» و برای خودش هم یک شلوار زمستانی که بسیار بدان نیاز داشت خرید.

دایر کردن آن دوره آموزشی موفقیتی برای او بود، از وی خواستند که دوره را تجدید کند. این بار شرکت‌کنندگان پازده نفر بودند - برای کسی که هنوز مدرس دانشگاه نبود عده خوبی به حساب می‌آمدند گرچه شاید امریکائیان زبان شناس خوبی نبودند، اما متخصص اعصاب ورزیده‌ای بودند و گاهی می‌زیگموند را در تشخیص اشتباهی بیماری می‌گرفتند. چنانکه یک بار فروید یک سردرد مزمن را «عارضه مننژیت موضعی» تشریح کرد و حال آنکه مریض، بیماری جدی‌ای جز اختلالات عصبی عنوان شایب نداشت.

این غسل تعمید با آتش بود که فروید سراپا کیف کرد.

زیگموند به کارش در بخش شولتس ادامه می‌داد. دو بیمار توجه او را جلب کرده بودند: اولی نانوائی بود که مرضش ذات‌الریه، ورم غشاء درونی شکم توأم با اختلال شدید در نخاع و مغز تشخیص داده شده بود. کسی درمانی برای وی نمی‌دانست. زیگموند پرونده دقیقی از او تهیه کرد. نانوا اواسط دسامبر درگذشت و کالبدشکافی تشخیص فروید را تأیید کرد. زیگموند نظر خود را درباره سیر بیماری او به تفصیل منتشر کرد. یک منقد علمی در مجله «عصب شناسی» اظهار نظر کرد، که این مقاله کمک با ارزشی است در توسعه شناخت ما از اختلالات عصبی.

بیمار دوم یک بافته بود، زیگموند بیماری او را «سیرنگومیلیا»^(۱) تشخیص داد، که عارضه‌ای است نادر در نخاع، بیمار در دو دستش احساس درد و سردی و گرمی نمی‌کرد، گرچه درد پاهایش را حس می‌کرد. زیگموند شش هفته او را تحت مراقبت

1 - Syringomyelia عارضه‌ای در نخاع که سبب بروز حفره‌هایی در بافت عصبی می‌گردد و در آنها مایعی جمع می‌شود. (م)

دقیق قرار داد، اما بهبودی نیافت و مرخص شد. فروید شرح آن بیماری را هم در مجله پزشکی وین نوشت که چندی بعد در نشریه عصب‌شناسی نیز تجدید چاپ شد.

حتی آن کارهای مثبت هم نتوانست احساس به بن بست رسیدن او را از بین ببرد. زیگموند از خودش ناخرسند بود. علت آن احساس یک صبح یکشنبه که با یوزف و ماتیلده برویر صبحانه می‌خوردند معلوم شد. زیگموند احساس نارضایی فزاینده خود را با یوزف در میان گذاشت و گفت که دیگر از بیمارستان زده شده است.

«گر چه در بخش زنان و زایمان کارورزی نکرده‌ام و دربارهٔ بیماریهای خون و استخوان مطالعاتی ندارم، اما به نظر خودم کارآموزی تمام شده است و نه خودم را عاطل و باطل می‌بینم.»

«یوزف خندید و زیگموند با تأیید گفت:

«من دیگر مسن‌تر از آنم که انترن بیمارستان باشم، و می‌دانم که دورهٔ انترنی یک سال است و پس از خاتمه آن دوره می‌توانم به طبابت بپردازم.»

بدون داشتن عنوان انترن هیچ دکتری نمی‌توانست در وین پزشک درجه یک باشد. به علاوه دارندهٔ آن عنوان حق داشت در دانشکده نیز مدرس شود، البته نه اینکه مواد درسی تدریس کند. از آن بابت به انترن حقوقی داده نمی‌شد، در گردهماییهای دانشکده هم شرکت نمی‌کرد. آن مقام، نشانهٔ تأیید صلاحیت از طرف دانشکده پزشکی بود سبب جلب اعتماد مردم می‌شد. اهالی وین نمی‌گفتند «می‌خواهیم برویم پیش دکتر» می‌گفتند «می‌رویم پیش پروفیسور».

یوزف گفت «باید دانشکدهٔ پزشکی را متقاعد کنی که استحقاق ترفیع داری و همچنین باید در پی گرفتن بورس تحصیلی باشی.»

ماتیلده روی میز خم شد و گفت «من برای تابلو بیرون مطب زیگی طرحی تهیه کرده‌ام: شیشه‌ای با زمینه سیاه و حروف طلایی. و تابلو داخلی هم از چینی.»

زیگموند درخواست انترنی را به تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۸۸۰ به دانشکده تقدیم کرد: «اگر هیئت محترم استادان اجازه سخنرانی دربارهٔ بیماریهای اعصاب را به من اعطاء کند، قصد دارم این رشته از آسیب‌شناسی انسان را ظرف دو سال توسعه دهم.» دانشکده پزشکی کمیته‌ای را مأمور بررسی تقاضای دکتر فروید و صلاحیت او برای انترنی در رشته آسیب‌شناسی اعصاب کرد. اعضاء کمیته عبارت بودند از

۱- پفسور بروکه، پروفیسور نوت ناگل و پروفیسور ماینرت.

پروفیسور بروکه داوطلب شد که نوشته‌ها و رساله‌های زیگموند را بررسی کند و گزارش لازم را، که در تأیید او بود، بنویسد. وی می‌بایست تألیفات فروید را در: «تاریخ‌شناسی از قبیل «ریشه‌های خلقی در پترومیزون»^(۱) و «سلولهای عصبی در کری فیش»^(۲) که خود آنها را «بسیار مهم» نامیده بود بخواند و تجزیه و تحلیل کند. بروکه در گزارش خود نوشت:

«رساله‌های کالبدشناسی میکروسکوپی دکتر فروید با تأیید کلی نتایج آن پذیرفته می‌شود... او / فردی است با فرهیختگی جامع، منش جدی و آرام، تجربه‌ی عالی در کالبدشناسی عصب، دید روشن، با آشنایی فراگیر به ادبیات، محتاط در استنتاج و فریحه‌نویسندگی و منظم.»

پروفیسور نوت ناگل و پروفیسور ماینرت توصیه‌نامه بروکه را با رغبت کامل امضاء کردند.

رقابت برای دریافت بورس مسافرت تحصیلی به دکتر فروید، دکتر فردریش دیمر^(۳) انترن و دستیار بخش چشم پزشکی و دکتر یولیوس هوخنگ^(۴) از کلینیک جراحی محدود شد.

زیگموند هفته‌ها برای دفاع از وضع خود دست به دامن مقامات دانشکده پزشکی شد. استادان آشنا نه تنها او را به گرمی پذیرفتند بلکه به همکاران و دوستانشان نامه نوشتند که هوای او را داشته باشند.

گروه کوچک دوستانش با روشی که آن را «استراتژی نظامی» نامیدند شروع به فعالیت کردند. یوزف پرویر رأی موافق بیلروت را به دست آورد. لوست گارتن جلب موافقت پروفیسور لایندزدورف^(۵) از پروفیسور پولیتزر و عده مساعد گرفت.

تا پایان ماه آوریل زیگموند و دوستانش می‌گفتند که هشت رأی موافق به دست آورده‌اند. زیگموند می‌ترسید که به علت یهودی بودنش چند نفر علیه او رأی بدهند. اما حتی اگر بقیه آرا بین دو نامزد دیگر، که هر دو کاتولیک بودند، تقسیم می‌شد باز

1- Posterior Roots in petromyson

2- The Never cells in Gray fish

3- Friedrich Dimmer

4- Julius Hochneegg

5- Leidsdorf

بیشترین رأی به زیگموند تعلق می‌گرفت. دکتر هوخننگ را به علت سن کم کنار گذاشتند و رقابت به پشتیبانان دکتر فروید و دکتر دیمر محدود شد.

زیگموند به مارتا نوشت «ماه بد و بی‌ثمری است... هر روزم به بطالت می‌گذرد.» زیگموند آبلهٔ خفیفی گرفت. استاد بخش تشخیص داد که بیماری سبک است و نیاز به بستری شدن ندارد. اما دوستانش توصیه کردند چند روزی از آپارتمان‌ش دور باشد. پرستاران به خوبی از او پذیرائی و مراقبت می‌کردند.

زیگموند پس از بهبودی به خانه پدرش رفت تا اهل خانه از سلامت او مطمئن شوند. نزدیک منزل الی را دید که وارد ساختمان می‌شود. فوراً بوگشت و رهسپار خانهٔ خواهرش شد تا تولد نوزاد او را تبریک بگوید. آنا بجای خشمگین شدن از فراموشکاری برادر، خوشحال شد. زیگموند دیگر علت مشاجره و منازعه‌اش را با الی به یاد نداشت.

روز سیزدهم ماه مه دانشکده پزشکی تشکیل جلسه داد تا برنده بورس تحصیلی را معین کند، اما نتوانست تصمیم بگیرد.

زیگموند دلتنگ و افسرده شد. در این میان دکتر اوپراشتایتر به او پیشنهاد کرد که چند هفته به اوبردوبلینگ^(۱) برود و در غیاب دکتر مسئول آسایشگاه پدرش که می‌خواهد به مرخصی برود اداره آنجا را بر عهده بگیرد. زیگموند آن موقعیت را غنیمت شمرد، زیرا هم مدتی از بیمارستان دور می‌شد و هم پول اضافی به دست می‌آورد. مرخصی استعلاجی گرفت و رفت.

آسایشگاه اوبردوبلینگ یک ساعت با وین فاصله داشت، و در پارکی در انتهای هیرشن گامه^(۲) کنار جادهٔ گرین‌زینگ^(۳) واقع شده بود. آسایشگاه، خانه بزرگ دو طبقه‌ای بود در بالای تپه و محصور بین خانه‌های کوچک. ساختمان مقابل محل پرستاری بیماران بدحال بود. در راه هیرشن گامه زیگموند عصایش را می‌چرخاند و احساس می‌کرد که برای چند هفته استراحت به روستائی می‌رود.

یکی از صاحبان آسایشگاه پروفیسور لایدستروف^(۴) معلم ماینرت بود، که تصدی تیمارستان اتريش سفلی و عنوان استاد پیوسته روانپزشکی را داشت. وی

1- Oberdöbling

2- Hirschengasse

3- Grinzing

4- Leidesdorf

دچار نقرس بود، می‌لنگید و کلاه گیس بر سر می‌گذاشت. زیگموند بزودی متوجه شد که او در بیماریهای روانی متخصص نیزهوشی است دختر پروفیسور لایدستروف، همسر او براشتاینر جوان، شاگرد سابق پروفیسور بروکه بود، که مردی بود لاغر و محجوب. او براشتاینر بخشهای مختلف آسایشگاه را به زیگموند نشان داد. اتاقها بزرگ و آفتاب رو بودند و مبلمان زیبایی داشتند. آسایشگاه روی هم شصت بیمار داشت که دچار عوارض مختلف روانی، از سبک مغزی گرفته تا عوارض ترک اعتیاد سنگین^(۱) و زوال عقل زودرس^(۲) و همگی به خانواده‌های ثروتمند تعلق داشتند. بسیاری از آنان دارای القاب و عناوینی بودند - بارون یا کنت. در میان بیماران دو پرنس دیده می‌شدند که یکی پسر ماری لوئیز همسر ناپلئون بود. زیگموند می‌اندیشید که نجبا گر چه لباسهای فاخر و رنگارنگ به تن دارند اما بی‌حال و از کار افتاده‌اند. او نمی‌توانست درجه اختلال روانی بعضی از آنان را تشخیص دهد. این جزو وظایف او نبود، فقط می‌بایست وسائل راحتی بیماران را فراهم کند و داروهای لازم را بدهد.

زیگموند از محیط گرم و دلپذیر آسایشگاه شگفت زده شد. کیفیت غذاها عالی بود. ساعت یازده و نیم صبحانه می‌آوردند و ساعت سه ناهار لذیذی می‌دادند. او براشتاینر جوان، کتابخانه خودش را در اختیار فروید گذاشته بود، که اتاقی خنک و زیبا بود و به تپه‌های اطراف شهر وین دید داشت. میکروسکپ او براشتاینر و نشریات عالی درباره سیستم عصبی که طی دو نسل منتشر شده بود در آن اتاق بود. زیگموند از ساعت هشت و نیم تا ده به اتاقها سرکشی می‌کرد، آنگاه به دفتر خود می‌رفت و تا ساعت یازده همان جا می‌ماند تا اگر کاری بود در دسترس باشد. با بیماران رابطه خوبی داشت. در نتیجه ماهها کار در بخش روانپزشکی ماینوت عوارض آنان را می‌شناخت.

ثروت و تشخیص، ظاهر بیماران را استتار می‌کرد، اما موارد اندکی مشاهده کرد که تا آن زمان ندیده یا درمان نکرده بود. بیماران ظاهر از محیط خود راضی بودند، خوب می‌خوردند و خوب می‌خوابیدند. گاهی یکی از آنان تقاضای داروی آرام بخش یا مسهل یا ماساژ برقی می‌کرد. زیگموند از ساعت سه تا هفت بعد از ظهر

دوباره به اتاقها سرکشی می‌کرد.

زیگموند پس از اولین گشت در آسایشگاه به همراه دکتر اوبراشتاينر و تشخيصهائي که در بيماران داد وضع و موقعيت خوبي پيدا کرد. از همان لحظه به او اعتماد و اميد زيادي بستند و وقت لازم براي مطالعه به او دادند. پروفيسور لايداستروف گفت: «آقاي دکتر، اجازه بدهيد توصيه‌اي بکنم. متخصص بيماريهاي اعصاب کودکان بشويد. در اين باب همه ما کم اطلاعاتيم.»

«آه، پروفيسور، البته اگر رسماً دعوتی می‌شد در اين زمینه کارهاي زيادي هست که بايد انجام شود. می‌کوشم تا در اين مورد هر چه از دستم برمی‌آيد انجام دهم.»

زیگموند پيش خود گفت «بايد به مارتا بنويسم، می‌توان در اینجا با زن و بچه زندگي شاعرانه‌اي داشت. اگر موفق به گرفتن درجه اترونی و بورس تحصيلی نشدم بايد نظر او را درباره زندگي در چنين محلی جويای شوم.»

دانشکده پزشکی در بیستم ژوئن جلسه مجددی تشکیل داد تا درباره برنده بورس تحصيلی و اعطاء درجه اترونی به زیگموند فروید تصميم بگیرد. روزها به کندی می‌گذشت و زیگموند سعی داشت که «وقت را بکشد» دقایق مانند اسفنج پراز آب در زیر پا بود، که هر چه فشار می‌آوردی دوباره آب به درون اسفنج می‌رفت.

نگرانی زیگموند هنگامی بیشتر شد که شنید ایگناز شوینبرگ کارش را در اکسفورد ترک کرده و با حالت نزار، لاغر و تب‌دار به واندسبیک برگشته است. مینا و خانم پرنز او را در منزل بستری می‌کنند و مارتا به سراغ پزشک خانواده می‌رود. نتیجه معاینه و تشخيص مایوس‌کننده است. یک ریه بکلی از بین رفته و دیگری هم مثل غریبال سوراخ سوراخ شده است. وی با آن ریه پاره پاره جز در «کویر لوت» جای دیگر نمی‌تواند زندگي کند. ایگناز اميد به زندگي را از دست داده است، با وجود تب شدید از بستر برمی‌خیزد، چمدانش را می‌بندد و به مینا می‌گوید که نامزدیشان به هم می‌خورد باید به وین برگردد. زیگموند بر آن شد که به محض آمدن ایگناز به وین دکتر مولر را که پزشک متخصص در بيماريهاي ریهی بود به عیادتش ببرد. زیگموند در اتاقش نشسته و منتظر اعلام تصميم دانشکده پزشکی بود تا آینده و سرنوشتش تعیین شود. به روزهايی که با ایگناز در دبیرستان همکلاس و دوست بود می‌اندیشید و به خود می‌گفت: نمی‌توانیم کسی را که باید کار کند به آدمی بدل کنیم که فقط دوست دارد از زندگيش لذت ببرد و مواظب سلامتی اش باشد. اين درد

است که درمان نمی‌پذیرد بلکه وضع اجتماعی و تعهدات آدمی است که سر از درد درمان به در می‌آورد.

شامگاه آن روز پیک خوش خبر از دانشگاه رسید: آقای دکتر فروید با نوزده رأی موافق در برابر سه رأی مخالف برنده بورس تحصیلی شده بود. لحظه شور و نشاط بی‌حد و حصری بود.

پس از آنکه پروسور لایسدورف و پروسور اوبراشتاینر و پسرش اوبراشتاینر جوان به گرمی به او تبریک گفتند، زیگموند به اتاق کارش رفت تا به مارتا نامه بنویسد. آنگاه کالسکه‌ای گرفت تا به وین برود که هم نامه را پست کند و هم آن خبر خوش را به خانواده‌اش بدهد. همچنین از برویر برای مساعدتی که کرده به حضوراً تشکر کند. آخر سر هم نزد ارنست فلایشل برود و آن موفقیت را با هم‌ش‌ن بگیرند. فلایشل یک بطر شامپانی باز کرد.

«زیگ، من موفقیت‌های تو را شنیده‌ام. در تلاش برای مقام انترنی رقیبی نداشتی. می‌دانم چرا سه نفر رأی مخالف داده بودند. اما مبارزه برای بورس داغ و شدید بود. پروسور فن‌اشتال واگ^(۱) هوادار آتشین دیمر بود. طرفداری پرشور پروسور بروکه سبب پیروزی تو شد. او تو را بهترین دانشمند جوانی معرفی کرد که در سالهای اخیر از دانشگاه فارغ التحصیل شده است، و با سخنانش شور و احساس همه را برانگیخت. هرگز کسی دکتر بروکه را چنان هیجان‌زده و در گفتارش آنگونه صمیمی ندیده بود. او همه را متقاعد کرد که باید بورس را به تو بدهند زیرا کار تو با شارکو^(۲) در پاریس نتایج مهمی به بار خواهد آورد.

زیگموند ساکت بود. جرعه‌ای شامپانی نوشید. چشمان آبی رنگ و روشن و تیزبین پروسور بروکه را در جام بلور می‌دید. زیر لب گفت:

«چگونه میتوانم از آن همه مساعدت او تشکر کنم»

فلایشل پاسخ داد «با کار و کوشش و رسیدن به نتایجی که پروسور پیش‌بینی کرده است. سخنرانی آزمایشی تو ساعت دوازده و نیم روز بیست و هفتم ژوئن در تالار بروکه خواهد بود... یک کلاه رسمی هم می‌خواهی»

زیگموند ناگهان به خود آمد: باورکردنی نیست. اکنون می‌توانم به پاریس بروم و

دانش پژوه بزرگی بشوم و با هاله‌ای از دانش به دور سرم به وین برگردم. آن وقت می‌توانم با مارتا ازدواج کنم و هر بیمار درمان ناپذیر عصبی را شفا دهم.»
فلایشل جام خود را بلند کرد و گفت: «به شادی»

کتاب چهارم

بیگانه‌ای در پاریس

۱

زیگموند هفته اول ماه اکتبر سال ۱۸۸۶ به پاریس رسید. اتاق دل‌بازی در طبقه دوم هتل دو لاپه^(۱) پیدا کرد، که پنجره‌اش به کوچه بن بست روایه - کولار^(۲) و باغچه‌های روبه‌رو باز می‌شد. کرجه جای ساکتی بود نزدیک باغهای لوکزامبورگ و تا سالپتریر^(۳) نیم ساعت پیاده فاصله داشت. عرض ساختمان هتل فقط به اندازه سه پنجره بود و از دو طرف به خانه‌های مسکونی محدود می‌شد. پای تخت‌خواب فالیچه‌ای پهن بود تا کف چوبی کهنه را گرم نگاه دارد، گنجه اتاق برای وسایل و پوشاک اندک او خیلی بزرگ بود. دیوارها با کاغذ دیواری طلّاتی منقش به گل سرخ پوشیده شده و کنار دیوار مقابل تخت‌خواب میزی بود که او کتابها و عکس مارتا را روی آن گذاشت.

عکس مارتا... زیگموند پس از آنکه فتیله چراغ را پائین کشید و پنجره را باز کرد تا هوای خنک پائیزی و زمزمه‌های بولوار سن میشل^(۴) به اتاق برسد، به عکس مارتا خیره شد. چه لذت بخش بود آن یکماهی که در واندسبک با او گذراند، عشق مارتا به او آرامش و اطمینان خاطر می‌داد. خوابش برد، نسیم پرده را به بازی گرفت.

صبح زود بیدار شد و به کافه رو به روی در باغ لوکزامبورگ رفت. دور میزها مردانی که سر کار می‌رفتند و دانشجویانی که نزدیک سوربن منزل داشتند نشسته بودند. پیشخدمت قهوه و شیر در فتجان او ریخت، آنگاه زیگموند به زبان فرانسه‌ای که پیش از ترک وین با پرداخت ساعتی یک گولدن یاد گرفته بود گفت:

Su la pain s, il vous plait (لطفاً نان).

1- Hotel de la paix

2- Royer - Collard

3- Salpêtrière

4- St. Michel

پیشخدمت سرش را تکان داد و پرسید: **comment** (چی فرمودید؟) زیگموند از خودش دلخور شد و پیش خود گفت «من در دوران دیرستان فرانسه خوانده‌ام، حالا چطور نمی‌توانم منظوم را که نان است بفهمانم، آیا نا آن حد تنزل کرده‌ام که باید مانند آدم‌های بیسواد برای خواستن نان به قطعه نانی در میز مجاور اشاره کنم؟» اما به یادش آمد که در کافه‌های فرانسه کلمه «نان» *pain* «نان» را که اعم است به کار نمی‌بردند بلکه نوع آن را می‌گویند. لذا از پیشخدمت *croissant* (نان هلالی شکل)، خواست و او هم آورد.

پس از نوشیدن قهوه به سخنان کسانی که در میزهای مجاور نشسته بودند گوش فراداشت، اما حتی یک کلمه را هم نفهمید و با ناخرسندی گفت:

«من یک کلمه این زبان را هم نمی‌فهمم، چه رسد که، با آن تکلم کنم. پس آن حروف با صدا که موقع خواندن آثار مولیر و ویکتور هوگو به صدای بلند تلفظ می‌کردم کو؟ این فرانسویها آن حروف را هم عین قهوه خوشمزه‌شان می‌خورند.»

زیگموند در هوای پائیزی پاریس پیاده در خیابانهای راه افتاد تا شهر را خوب شناسائی کند. پیش خود می‌گفت «کسی که شهر را پیاده ببیناید راه و چاهش را یاد می‌گیرد و با همان صمیمیتی شهر را در اختیار می‌گیرد که مردی زن محبوبش را. می‌خواهم همانگونه که مطالب کتاب تازه‌ای را موقع خواندن جذب می‌کنم پاریس را هم در خود مستحیل کنم، هر خیابان، هر اجتماع و هر مغازه را خوب بشناسم، گوئی که شهر در محاصره است و من مهاجم.»

در کثرت رودخانه سن به راه افتاد، دک‌های کتابفروشی را برانداز کرد و معماری وزارتخانه‌های مقابل «که دورسی»^(۱)، را ستود. از پل الکساندر سوم وارد خیابان شانزلیزه^(۲) شد. نور خورشید بولوار را فراگرفته بود، برگ درختان به رنگهای ارغوانی، طلایی و قهوه‌ای برگشته بود.

شنیده بود که پاریس دو سه برابر وین است، از خیابانهای سرراست دراز که گوئی تا بینهایت امتداد داشت شگفت‌زده شد. پس از رسیدن به میدان اتوال^(۳) به سوی بوا دو بولنی^(۴) رفت. زنان لباس‌های فاخر پوشیده با کالسکه و درشکه می‌گذشتند. سر

1- Qal dorst

2- Champs Elysees

3- Etoile

4- Bois de Boulogne

راهش به باغ وحش در باغ آکلیما تاسیون^(۱) دایه‌ها را دید که به کودکان شیر می‌دهند، بچه‌های بزرگتر سوار ارابه‌هایی بودند که با بز کشیده می‌شد و یا خیمه‌شب‌بازی تماشا می‌کردند. زنان پرستار، کودکانی را که با هم نزاع می‌کردند آشتی می‌دادند. غروب آفتاب به طرف بولوار سن میشل برگشت. شهر در آفتاب رنگ پریده منظره بدیعی داشت. همه چیز در پاریس نو، متفاوت، شگفت‌انگیز و در حد کمال بود. اینجا برخلاف وین ترکیبی از شهرهای گونه‌گون نبود، که هر فرهنگ و تمدنی را برمی‌انگیزد. پاریس فقط خودش بود: فرانسوی. اینک در می‌یافت که چرا اهالی وین در پاریس بودن را «در اروپا» بودن می‌دانند، اما در وین بودن را نه. امپراتوری اتریش و هنگری، کشوری سلطنتی بود و فرهنگی در هم بافته داشت: منحصر به فرد و قیاس ناپذیر. اما پاریس «مادر» شهرها بود. هر ساختمانی را که به دقت نگریسته بود از نظر معماری درک کرده بود، رودخانه سن، پلها و پارکها جزئی محو نشدنی از وجودش شده بود.

زیگموند به تقاطع «رو دو مدیسی»^(۲) و بولوار سن میشل در مقابل ورودی لوکزامبورگ رسید. در اینجا ده دوازده کافه در هوای آزاد میزهای خود را تنگ هم در پیاده‌رو چیده بودند، که پر بود از زن و شوهر، عاشق و معشوق، دانشجویانی که از کار روزانه‌شان در دانشگاه فارغ شده بودند، نقاشان کلاه بره بر سر و کت ارغوانی پوشیده و دختران شیک‌پوش.

پسران و دختران می‌رقصیدند، گوئی فصل بهار است و در باغهای قصه‌های آلیس و تنها هستند، نه در میان جمعیت. آن نشاط و سرزندگی سبب شگفتی زیگموند شده بود و پیش خود می‌گفت:

«چنین منظره‌ای در وین تصور کردنی هم نیست. پاریس، جوانی و رقص در خیابان چه زیباست.»

ناگهان گوئی ضربه‌ای بر سرش فرود آمد، خود را بکلی تنها دید، بیگانه‌ای در سرزمینی غریب، حتی یک نفر را هم نمی‌شناخت، نمی‌توانست با کسی رابطه برقرار کند؛ در اشتیاق چشمان روشن، لبخند مهربان و لبان دوست داشتنی مارتا می‌سوخت. چگونه می‌توانست این پنج روزی را که تا رفتن به سالپتریو و تسلیم

سفارش نامه‌اش به پروفیسور شارکو فراسد تحمل کند؟

به اتاقش در هتل برگشت، کمره‌های پنجره را بست و پرده را کشید، کتش را درآورد و به گوشه‌ای پرت کرد و روی بستر افتاد، بند بند تنش درد می‌کرد و مغزش می‌کوبید: از غم غریبی و غربت، درد هجران و ناامیدی، دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. پروفیسور شارکو چرا باید به او اجازه ملاقات دهد یا کمکش کند؟ چرا باید کارکنان سالپتریر به بیگانه‌ای از کشور دیگر علاقه و توجه نشان دهند؟ اصلاً چرا به این کشور آمده است؟

بورس مسافرتی، مبلغ زیادی نبود که برای شخص تنگدستی موهبت و امتیازی به حساب آید. برای صدمین بار هزینه‌اش را برآورد کرد. دانشکده پزشکی فقط نیمی از آن را، یعنی سیصد گولدن معادل یکصد و بیست دلار، به او پرداخته بود؛ بقیه را پس از برگشتن به وین و تسلیم رساله‌اش می‌پرداختند. او پیش از ترک وین و جوهی به این شرح پرداخته بود: یکصد گولدن به خیاط، شصت و هفت گولدن به کتابفروش، سی گولدن برای خرید چمدان، هشت گولدن به زن مستخدم در بیمارستان، هفت گولدن به کفاش، پنج گولدن به معلم فرانسه، سه گولدن به کلاتری بابت تنظیم پرسشنامه، به اضافه اینکه بیست گولدن طلا در قهوه‌جوش مادرش آمالی در آشپزخانه گذاشته بود، سی گولدن بابت بلیت تا هامبورگ، دویست گولدن برای سفر به واندسبیک و سی و پنج گولدن هم بابت بلیط قطار از هامبورگ تا پاریس. با این حساب پیش از رسیدن به سالپتریر بدهکار هم بود.

پیش خود با دلخوری گفت: «می‌بایست به جای پزشک حسابدار می‌شدم.» پزشکانی که در پاریس تحصیل کرده بودند به او گفته بودند که دست کم ماهی شصت دلار لازم دارد. یا روی هم سیصد دلار. بعلاوه شصت دلار دیگر برای مطالعه در بیمارستانهای هامبورگ، در برگشتن به اتریش؛ تازه شصت و پنج گولدن هم بابت بلیت قطار پاریس، هامبورگ، برلن و لازم داشت.

زیگموند در بن بست قرار گرفته بود؛ فقط یکهزار و پانصد گولدنی که پانت و همسرش داده بودند او را از آن بی‌بست می‌رهائید. اصل پول دست نخورده باقی بود، فقط از بهره آن مبلغی به پدر و مادرش داده و بقیه را هم خرج مسافرت برای دیدن مارتا کرده بود. یک هفته‌ای مهمان پانت و سوفی شد که در ویلایی در جنگلهای دامنه کوه‌های سمربینگ اقامت داشتند. آن دو تصدیق کردند که بهترین

محل مصرف آن پول برای آموزش و مطالعه کردن زیر نظر پروفیسور شارکو در پاریس است.

زیگموند از بستر پرید، کیفش را از جیب بغل کتش برداشت و پول‌ها را در آورد روی میز گذاشت و چند بار شمرد، اما از پولی که پانت داده بود فقط هزار فرانک باقی مانده بود. کاغذی برداشت و حسابها و هزینه های لازم را نوشت. آن دویست دلار فقط برای سه ماه اقامت در فرانسه کفایت می‌کرد - نصف مدتی که باید می‌ماند، برای استفاده کامل از مسافرت خود میبصد گولدن دیگر هم لازم داشت، اما از کجا و چگونه می‌توانست به دست آورد؟ وقت گرانبهایش می‌بایست صرف استفاده از وجود شارکو بشود.

زیگموند ناامید و اندوهگین دوباره روی بستر دراز کشید. با بسته بودن پنجره اتاق کاملاً ساکت می‌شد. سرانجام به خوابی سراسر رؤیا فرو رفت.

روز بعد حالش بهتر شده بود، از نوبیدی روز پیش خود را سرزنش کرد. با این حال روزهای بعد خود را از قرانسه و پاریس ناخرسند و دلتنگ می‌دید. از راه باغ توپیلری^(۱) به موزه لوور^(۲) رفت. نخست بخش مجسمه‌های یونانی و رومی را تماشا کرد و از اینکه زنان در مقابل تندیسهای کاملاً برهنه مردان که شرمگاهشان نیز بیرون بود ایستاده بودند؛ یکه خورد:

«آیا اینها شرم و حیا سرشان نمی‌شود؟»

به میدان کتکور^(۳) برگشت. یک ستون سنگی که از مصر آورده بودند در وسط میدان کار گذاشته شده بود. محو تماشای کننده کاریهای ستون شد. شکل پرنده، آدمها خط هیر و گلیف، اما در عین حال فراتسویان و راج را می‌دید که بی‌اعتنا به ستون با هم گپ می‌زدند و با دست و سر اشاراتی می‌کردند. پیش خود گفت:

«این ستون سه هزار سال پیش از این مردم عوام دور و برش عمر دارد.»

در پاریس یک انتخابات میان دوره‌ای در جریان بود. جمهوری خواهان می‌کوشیدند تا سلطنت‌طلبان را از میدان به در کنند. زیگموند هر روز دو روزنامه می‌خرید و ضمن نوشیدن قهوه در کافه‌ها می‌خواند. خوشحال بود که اگر در مکالمه

زیاد پیشرفت نکرده، در عوض خواندنش بهتر شده است. فریاد روزنامه‌فروشان که روزی چهار پنج چاپ روزنامه می‌فروختند گوش‌آزار و ناخوش آیند بود.

یک شب او همراه ژان فیلیپ یکی از عموزاده‌های نقاش مارتا به دیدن نمایشنامه‌های کوکلن^(۱) اثر مولیر رفت. یک فرانک و پنجاه سانت بابت خرید بلیت داد؛ اما جایش در «لژ چهارم» و گوشه بود، که فقط نیم‌رخ حاضران را می‌دید نه خود صحنه را. زیگموند از بی‌ظرافتی لباسهای زنان و نبودن اکستر در تالار، برخلاف تئاترهای وین، دل‌زده شد. همچنین روش ابتدائی نواختن سه ضربه به نشانه بالا رفتن پرده را نپسندید.

«چرا با کم کردن نور چراغها آغاز نمایش را اعلام نمی‌کنند؟»

نمایشنامه‌ها «تارتوف»^(۲)، ازدواج اجباری و «مسخره بازیهای رک» بود که وی هر سه را به زبانهای فرانسوی و آلمانی خوانده بود. زیگموند پی برد که با خم شدن به جلو می‌تواند هم صحنه را ببیند و هم سخنان هنرپیشه‌ها را بشنود و بفهمد. از دست هنرپیشه‌های زن بسیار خشمگین شده بود زیرا کلمه‌ای از گفته‌هایشان را نمی‌فهمید و دچار سردرد شده بود «تصور می‌کنم که دیگر زیاد به تئاتر نیایم».

زیگموند از گرانی اجناس در پاریس ناراحت بود: نرخ غذای رستوران‌ها گران بود، قیمت خرید مقداری پودر تالک، مایع دهن شوی و قطران، سه فرانک و نیم شد که حیرت کرد.

فرانسویان آن روز کوچه و بازار را با فرانسویان تاریخی گذشته که آن همه انقلابهای خوتین را از سر گذرانده بودند مقایسه می‌کرد و سردرگم می‌شد؛ در میدان جمهوری در جلو مجسمه عظیم یاد بود جنگهای داخلی و انقلابهای یکصد سال اخیر ایستاده بود و با خود می‌گفت:

«فرانسویان دچار آشفتگی کلی تاریخی هستند. پاریس ابوالهولی^(۳) است که هر مسافری را که نتواند معمای او را حل کند می‌بلعد».

1- Coqcelins

2- Tartuffe

۳- Sphinx اشاره به ابوالهولی که بر دروازه قیس می‌نشست و از رهگذران چیستانی می‌پرسید و هر کدام را که پاسخ درست نمی‌داد می‌کشت. (م)

یک روز پیش از آنکه به دیدن پروفیسور شارکو برود، در بولوار مونپارناس^(۱)،
نکس تمام قد خود را با تمام جزئیات چهره و لباسش در شیشه مغازه‌ای تماشا کرد،
و به صدای بلند، که رهگذرها هم شنیدند، گفت:

«قلب من قلب یک آلمانی است و مرا تا اینجا همراهی نکرده است.»

این اولین بار بود که پس از خروج از «گاردو نور»^(۲) و ورود به پاریس، نظری به
خود می‌انداخت: لباسهای ضخیم تیره رنگ اتریشی، کلاه هامبورگی، ریش وینی،
کراوات مشکی ابریشمی که مانند طنابی دور یقه سفت سفیدش گره خورده بود و
حالت موقری که در چشمان و دور دهانش نقش بسته بود. با دیدن قیافه خود گفت:
«من آن در به دوم، که در این دیار غریبه‌ام، نه تنها لباس و ریش و لهجه‌ام که معیار
ارزشها و داوریهای جدی‌ام آلمانی است. وقتی به یقین پذیرفتم که قلب اینجا نیست،
یعنی دلم راه نمی‌داد که بیایم. پس از چهار روز آوارگی در خیابانها و هم سخنی گیر
نیاموردن چگونه باید احساس تعلق به پاریس داشته باشم؟»

با لبخند نیم‌رنگی روی از شیشه مغازه برگرداند که:

«مرا ببخش پاریس، این منم که بیگانه‌ام.»

۲

بیمارستان سالپتریر در جنوب شرقی پاریس واقع شده بود، جنب ایستگاه
راه آهن استرلیتز^(۳)، که پیاده تا هتل دو لاپه نسبتاً دور بود. زیگموند با نگاه به نقشه
پاریس متوجه شد که از هتل تا بیمارستان مسیر سر راستی وجود ندارد. به سوی
باغهای لوکزامبورگ راه افتاد، از «رولومون»^(۴) به خیابانهای فرعی وارد شد و پس از
چند بار پیچیدن به چپ و راست به بولوار مارسل^(۵) رسید که به بیمارستان منتهی
می‌شد.

به سالپتریر که رسید یکباره خود را در وطن حس کرد؛ زیرا آن بیمارستان هم در
اصل مانند انستیتو فیزیولوژیکی پروفیسور بروکه محل انبار کردن باروت بوده.
بعدها به فرمان شاه آن انبار بزرگ مانند، محل زنان رانده از اجتماع و توانخانه شد، و

1- Montparnasse

2- Gare de Nord

3- Osterlitz

4- Rue Lhmond

5- St. Marcel

از آن پس پر بود از روسپیها و گدایان شهر. سرانجام سالتیریر را «نواخانه» نامیدند، پناهگاه تهیدستان و فقیران شد. یک بخش از آن محوطه را به سالمندان اختصاص دادند. چندی بعد برای اشخاص فلج، بیماران درمان‌ناپذیر، کودکانی که امراض مرموز داشتند و زنان مبتلا به بیماریهای روانی بناهای جدیدی ساخته شد. سینک، مغزها، فلجها و سرطانها نیز در بخش ویژه‌ای یک جا نگهداری می‌شدند، آنها را در یک رختخواب سه، چهار نفر بستری می‌کردند. در قرن هیجدهم یک بخش زایمان برای مادران ازداواج نکرده تأسیس شد. آن زنان موظف بودند به کودکانی که دفتر سرپرستی یتوایان معرفی می‌کند شیر بدهند.

در طول دو قرن شانزدهم و هفدهم تقریباً داروئی در سالتیریر مصرف نمی‌شد و به درماندگان فقط سرپناه و خوراک می‌دادند. در قرن هیجدهم هفته‌ای دو بار یک پزشک و یک جراح از «بیمارستان عمومی» می‌آمدند و ضمن بازدید از سالتیریر، با دو پزشک مقیم هم مشاوری می‌کردند. از سال ۱۸۶۲ که دکتر ژان مارتن شارکو^(۱) رئیس خدمات درمانی شد سالتیریر به یک بیمارستان تبدیل گردید.

از لحظه‌ای که زیگموند روی سنگ‌فرش راهرو محصور بین درختان محوطه بیمارستان قدم گذاشت و به وسط یک سه طاقی که پنج درهای بلند و گنبد هشت ضلعی و کف سفید یکدست داشت رسید گوئی به همان محل آشنای خود در وین پا گذاشته است، همان جایی که ساختمانهای چهارگوش و دکترها و پرستارها تند تند در رفت و آمد بودند.

سالتیریر نیز مانند «بیمارستان عمومی» وین در درون خود دنیائی بود. محوطه‌ای داشت به وسعت هفتاد و دو جریب محصور بین دیوارهای آجری با هفتاد و پنج ساختمان. در آنجا همواره شش هزار نفر بستری بودند و حتی قدیمی‌ترین پرستار نیز به یاد نداشت که تختی خالی مانده باشد. حیاطهای وسیعی، که دارای راهروهای سنگ فرش و درختان سایه‌گستر بودند، ساختمانها را از هم جدا می‌کردند. پشت بام بعضی از ساختمانها مانند کلبه‌های چوبی سوئیس پیش‌آمدگی داشتند. برخلاف «بیمارستان عمومی» وین، سالتیریر دارای خیابانها و جاده‌ها و راهروهای بود که رفتن از بخشی به بخش دیگر را آسان می‌کرد.

وقتی زیگموند به دفتر شارکو رسید، پرستاری به او گفت که کارکنان به «شورای استرن»^(۱) هفتگی رفته‌اند و او باید به آنجا مراجعه کند. او آن محل را زود پیدا کرد. ساختمان مجزائی بود برای بیماران سرپائی که نخستین بار به بیمارستان می‌آمدند تا - ماینه شوند. زیگموند وارد اتاق کوچکی شد که حدود دوازده نفر دکتر دور میز ماینه، نیمدایره ایستاده بودند. دکتر پیر ماری^(۲) رئیس کلینیک شارکو پشت میز نشسته بود. او مرد نسبتاً جوانی بود و صورتش را اصلاح کرده بود. زیگموند کارت خود را به او داد. ماری مؤدبانه گفت:

«ممکن است لطفاً به گروه خودتان پیوندید، دکتر فروید؟ پروفیسور شارکو چند دقیقه دیگر می‌آید.»

زیگموند در آخرین صندلی خالی نشست، دو دکتري که در طرفین او بودند با سر تعارف کردند. آن روز باید خبرهای شگفتی‌آور برسد. سر ساعت ده پروفیسور ژان مارتن شارکو وارد اتاق شد. او نزدیک به شصت سال داشت، بلند قد، چهار شانه و قوی بنیه بود، کت چهار دکمه مشکی‌اش تا سر زانویش می‌رسید و کلاه ابریشمی بر سر گذاشته بود. او هم ریشش را از ته تراشیده بود. موهای خاکستری روی شقیقه‌هایش را از پیشانی بلندش که زیگموند تا آن روز نظیرش را ندیده بود، به عقب شانه زده بود. سرش با تمام اجزاء آن شبیه تندیس بود که با دست تراشیده شده باشد: مجسمه‌ای محکم، ابروانی آویخته، بینی استخوانی که با چهره پهنش تناسب داشت، گوشهای خوابیده و عقبتر از حد معمول، لبهای برآمده، چانه گود و چشمان سیاه. زیگموند نیروی عظیم نهفته در آن چهره را احساس کرد. با اینحال اثر و نشانی ادعای برتری و نخوت در آن دیده نمی‌شد.

با ورود شارکو دستیاران و پزشکان مهمان به پا خاستند. او با تبسم و اشاره دست آنان را دعوت به نشستن کرد.

اینک پرشورترین تجربه پزشکی زیگموند در دوران جوانی آغاز می‌شد. بیماران لباسهای خود را درآوردند تا آثار و نشانه‌های مرضشان دیده شود. شارکو شروع به

۱- *consultatin Externe* هفته‌ای یک روز دانشجویان پزشکی زیر نظر استاد، بیماران تازه را معاینه و مرض آنان را مشخص کرده و در صورت لزوم بستری می‌کردند. (م)

معاینه و تشخیص کرد، چنان آرام و راحت که گویی در دفتر یا مطب خصوصیش نشسته است. چنان قطعی و صریح اظهار نظر می‌کرد که پروفیسورهای وین هرگز خطر آن را به خود هموار نمی‌کردند. بیماران دارای عوارض و نشانه‌های آشکاری نبودند، دکتر ماری و دکتر بابینسکی^(۱) مخصوصاً کسانی را که بیماریشان پیچیده بود و دقت بیشتری می‌طلبید جدا کرده بودند. شارکو از آنان سابقه کامل مرضشان را می‌پرسید و هر کدام را مشمول طبقه و مرحله ویژه‌ای از عوارض عصبی می‌کرد، تشخیص لازم را می‌داد و درمانی تجویز می‌کرد. زیگموند که خود را در بیماریهای اعصاب صاحب نظر به حساب می‌آورد از استدلالها و تجزیه و تحلیل‌ها و ارائه تئوریهای اصیل بیان و علت بیماریها که دکتر شارکو مطرح می‌کرد حیرت کرد. شارکو اگر اشتباه می‌کرد فوراً خطای خود را می‌پذیرفت و تصحیح می‌کرد.

بیمار اول یک زن میان سال مبتلا به گواتر بود. نخستین بار در فرانسه، شارکو آن بیماری را شناسانده بود. شارکو نشانه‌های بیماری را برشمرده: نبض تند، چشمان برآمده، تپش قلب، رعشه عضلات و ورم غده تیروئید در گردن. بیمار دوم کارگری بود دچار تصلب شدید بافتها همراه با فلج نیمه بدن، رعشه و لکنت زبان. شارکو تفاوت آن عارضه را با بیماری پارکینسون^(۲) به روشنی تشریح کرد. و برای نمایاندن بهتر آن تفاوت، زن مستی را فراخواند. این زن مبتلا به فلجی بود که بد شکل شدن دستها و سفتی و کندی حرکات بدن و چهره منجمد از علایم آنست.

دکتر ماری زن جوانی را آورد که دچار «افیژا»^(۳) بود، عارضه‌ای که بیمار قادر به بیان و نوشتن کلمات نمی‌شود. پس از آن بیمارانی که مبتلا به گنگی، ناراحتی قلبی و تکرر ادرار بودند معاینه شدند.

در پایان دکتر ماری زن پنجاه ساله‌ای را نشان داد که دچار تحلیل تدریجی عضلات بود. زیگموند علائم آن بیماری را در بخش چهار دکتر شولتس دیده بود. شارکو پس از تجزیه و تحلیل آن بیماری - که او و دکتر ماری اخیراً رساله‌ای در آن باره نوشته بودند - رو به پزشکان حاضر کرد و گفت:

1- Babinski

۲-Parkinson (به بیماری لغوه معروف است).

3- Ephasisia

«این مورد یکی از بیماریهایی بد فرجام ارثی است، که از لحظه تولد گریبانگیر شخص می‌شود و امید بهبودی هرگز نبوده و نیست.» وی سپس خطاب به حاضران با لحنی آرام خواند:

«آه ژنوس، ما چه کرده بودیم که سزاوار چنین سرنوشتی شدیم؟ پدراسمان خواسته بودند، ما چه کرده بودیم؟»

تجربه شایان توجه برای زیگموند در آن اتاق معاینه این بود که از دستیاران و پزشکان حاضر انتظار می‌رفت حین معاینه پرسشهایی پیش بکشند، نظرات شارکو را رد کنند و عقیده دیگری مطرح سازند. چنین کاری در کشورهای آلمانی زبان امکان‌پذیر نبود. در آن کشورها استاد به منزله خدائی بود و به هیچ وجه نمی‌شد درباره جزئیات تشخیص او پرسشی کرد. در یک مورد یک پزشک آلمانی مهمان، سخن استاد را قطع کرد و گفت:

«اما موسیو شارکو، گفته‌های شما با تئوری یونگ هلم هولتز^(۱) متناقض است.» شارکو با ملایمت پاسخ داد:

«تئوری خوب است، اما واقعیت هم‌ی اعتبار نیست.»

چند لحظه بعد دستکاری عقیده‌ای ابراز کرد که به نظر درست می‌آمد، گرچه با تشخیص شارکو فرق داشت. پروفیسور پاسخ داد:

«بله، نظر شما بیشتر حاکی از وسعت اندیشه است، تا درستی بن و ریشه.» سپس به عوامل مبهم بیماری اشاره کرد و با مهربانی از دستیارش خواست که عمیقتر کنجکاری کند. یک پزشک بلژیکی پرسید:

«موسیو شارکو، اگر نتوانیم علائم بیماری را بشناسیم چگونه می‌توانیم پی ببریم که چه آسیبی به سیستم عصبی وارد آمده؟»

شارکو از پشت میز معاینه برخاست و به وسط نیمدایره‌ای که حاضران تشکیل داده بودند آمد و نزدیک زیگموند ایستاد و گفت:

«بیشترین رضایت آدمی از دیدن چیز تازه‌ای حاصل می‌شود. یعنی تمیز دهیم که آن چیز نو است. باید بیننده^(۲) باشیم و آنقدر نگاه کنیم، نگاه کنیم تا سرانجام واقعیت را دریابیم. همکاران! من از اینکه بگویم امروز در بیماران چیزهایی می‌توانم ببینم که

طی سی سال در بخشهای بیمارستانم متوجه تشده بودم، شرمنده نمی‌شوم. چرا دکترها فقط مواردی را می‌بینند که دیدن آنها را یاد گرفته‌اند؟ این روش پیشرفت دانش پزشکی را متوقف می‌کند. باید نگاه کنیم، باید ببینیم، باید ببندیشیم و مراقبت کنیم. بگذاریم ذهن ما پرود به هر سمتی که نشانه‌های بیمار می‌کشاندش.»
در پایان جلسه دکتر ماری کارت زیگموند را به شارکو داد. او کارت را نگاه کرد و پرسید:

«موسیو فروید کجاست؟»

زیگموند جلو رفت، و معرفی نامه دکتر بندیکت^(۱) را که، متخصص اعصاب در وین را که سالها پیش با شارکو کار کرده بود، تقدیم استاد کرد. شارکو با دیدن نام بندیکت لبخند زد و به کناری رفت تا نامه را بخواند. آنگاه به سوی زیگموند آمد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

«از دیدارتان خوشوقتم، خواهش می‌کنم به دفتر من بیایید.»

زیگموند از سادگی تشریفات علم پزشکی در فرانسه تعجب کرد، و از اینکه زبان فرانسه را به راحتی فهمید خوشحال شد. گرچه جا گذاشتن سفارشنامه دکتر بندیکت در هتل او را ناراحت کرده بود اما رفتار دکتر شارکو به وی آرامش بخشید. شارکو زیگموند را به دفتر کارش برد، اتاقی بود ساده که رنگ ائانه و در و دیوارش سیاه بود. و فقط یک پنجره نورگیر داشت.

چند گراور از آثار رافائل و روبنس و یک عکس امضاء شده دکتر جان هولینگز جکسون^(۲) متخصص پیشرو انگلیسی اعصاب به دیوارها نصب بود. اتاق اثاث کمی داشت؛ یک جارختی، یک میز کوچک با صندلی، و چندین صندلی برای جلسات انترن‌ها. زیگموند شنیده بود که شارکو در همین اتاق کشفیاتی کرده و در نتیجه عصب‌شناسی را به یک دانش دارای نظم و اسلوب ارتقاء داده بود.

شارکو آزمایشگاهی را که در پشت اتاق بود به زیگموند نشان داد؛ در آنجا فقط دو میز و حداقل وسائل جا گرفته بود. آزمایشهای چشم را هم در گوشه‌ای از همین اتاق که تاریکش میکرد انجام می‌داد. شارکو آهسته گفت:

«بله، بله، می‌دانم که این اتاق کوچک و ناجور است، ولی برای من همیشه جادار

و راحت بوده زیرا هنگامی که نخستین بررسیهای خود را سی سال پیش آغاز کردم، تنها گوشه‌ای از راهروی تنگ در اختیارم بود و بس. به طبقه بعدی برویم. همه جای بخش را به شما نشان خواهم داد.»

ژان مارتن شارکو در پاریس به دنیا آمده و پسر یک درشکه ساز از طبقه عوام بود. وی در دانشکده پزشکی سوربن تحصیل کرده و در بیست و سه سالگی انترن می‌شود و مطب کوچکی در «رو دو لافیت» دائر می‌کند و ضمن اشتغال به طبابت مدارج ترقی را در دانشکده پزشکی و بیمارستانهای پاریس می‌پیماید. هشیاری خطیرش هنگامی او را دریافت که برای نخستین بار قدم به بیابان کلینیک‌های سالپتریز گذاشت، هزاران بیمار از درد و رنج می‌نالیدند و فریادری نبود. شارکو با دیدن آن درماندگان دچار شکنجه‌های بی‌نام، گفت، «باید برگردم و همین جا بمانم.» شارکو سی ساله بود که به این هوشیاری رسید. راه رسیدن به هدف و منظور دراز و پر زحمت بود. اما شارکو از پای ننشست، و درسی و هفت سالگی عنوان «پزشک نوانخانه سالپتریز» را احراز کرد. کسی پولی نداد و کمکی نکرد. او وسائل ابتدائی خود را به انجا برد و آزمایشگاهی را که برای زیگموند تعریف کرد در گوشه تاریکی از راهرو به راه انداخت. با اینحال پژوهشهای دربارهٔ بیاریهای کبد، کلیه، شش، نخاع و مغز را با آن وسائل محدود انجام داد. هنگامی که دکتر شارکو دورهٔ تدریس عصب‌شناسی را آغاز کرد، دانشکده پزشکی برای کلاس او جز یک آشپزخانه خالی یا یک داروخانه متروک نداشت، و دانشجویان پزشکی هم چندان رغبتی به آن رشته نشان نمی‌دادند. سال اول فقط یک انترن در کلاس درس او حاضر شد.

هیچ یک از دشواریها نتوانسته بود دکتر ژان مارتن شارکو را از تصمیم انقلابی‌اش در برگرداندن سالپتریز از نوانخانه به یک بیمارستان درمانی، یک مرکز علمی برای پژوهش و آموزش پزشکان جوان و کشف ماهیت بیماریهای عصبی، که بیشتر آنها راز تاریک ازل می‌نمود، باز دارد. شارکو پس از معاینه و طبقه‌بندی بیماران آنان را برحسب عارضه‌ای که داشتند در بخشهای مربوط بستری می‌کرد؛ در آن سالها مقالات و کتابهای زیادی نوشت و به صورتی مستدل علت فلج رعشه‌ای^(۱)، روماتیسم پیشرونده، انقباض سرخ رگها، تغییرات در مفاصل، سرطان

ستون فقرات، اثر اسید اوریک در مفاصلها و لاغر شدن عضلات^(۱) را - که بعدها به نام خورد او نامیده شد - معلوم کرده بود.

زیگموند شنیده بود که می‌گفتند «همانگونه که گالیله آسمان را، کریستف کلمب دریاهای را و داروین جانداران و رستیه‌های زمین را کشف کردند، شارکو نیز بدن آدمی را کشف می‌کند».

زیگموند همراه شارکو همه اتاقهای وسیع و روشن بخش را بازدید کرد. دید که او کنار هر بستر درنگی می‌کند، و احوال بیمار را می‌پرسد، دید که بیماران چنان به چهره او می‌نگرند که انگار بت معبودشان است. دریافت بیماران، که بسیارشان سالها بستری بودند، گوئی فرزندان شارکو هستند و او هم پدر مسئول آنان. گرچه مرض عده‌ای از بیماران درمان‌ناپذیر بود، اما مراقبتهای شارکو دست کم مانع پیشرفت بیماری در بسیاری از آنان شده بود. او آهسته نام و علت بیماری هر یک را می‌گفت: نوعی فلج ناقص^(۲) خونریزی معده، انوریسم^(۳) بی‌نظمی در حرکات دست و پا... آن بخش بی‌شباهت به بخشهای «بیمارستان عمومی» وین نبود. بیشتر بیماران دچار گونه‌های مختلف فلج یک طرف بدن بودند.

دراهم برگشتن به دفتر، شارکو از سر شوق به زیگموند گفت:

«موسیو فروید، اینها را قبلاً هم شنیده‌اید، اما از درسهای مقدماتی من نمی‌توانید شانه خالی کنید: از سالیتریر باید با بصیرت کامل به وین برگردید.»

«موسیو شارکو، ببخشید که نمی‌توانم به فرانسوی روان صحبت کنم، تأسف آور است؛ اما به ساختار زبان شما به قدر لازم آشنا هستم. اگر کلمه *to se* معادل *voor* فرانسه است، آیا واژه *see-er* معنای *Voyant* یا *prophet*^(۴) را نمی‌رساند؟»

چشمان شارکو درخشید و پاسخ داد:

«*see-er* در معنای پیامبر کسی است که از عالم بالا به او وحی می‌شود. من که سالها بیماران را زیر نظر داشته‌ام اما نتوانسته‌ام از کیفیت و علت آنها سر دریاورم چگونه می‌توانم بگویم که وحی و الهامی از غیب به من رسیده است؟ سالهای سال

مراقب پیشرفت مرضی بوده‌ام، با زحمت زیاد هر چه را که درک کرده‌ام کنار هم گذاشته‌ام و سرانجام آنها را جمع بندی کرده‌ام، اما اغلب پیش از کالبدشکافی چیزی دستگیرم نشده است. آیا این نشان بصیرت است؟ یا فقط صنعتگر مشتاقی هستم که حرفه‌ام را یاد می‌گیرم؟»

«شما را در عصب‌شناسی استاد هنرمندی می‌دانند.»

شارکو مرهای به هم ریخته‌اش را جمع کرد و مانند زنان خانه‌دار پشت گوشش زد:

«آیا بی‌دلیل به حس ششم من اشاره می‌کنند؟ موسیو فروید حس ششم یعنی درجه‌عالی مذاقه‌مستمر، سالها کار منضبط و کشف و شهود، و جستجوی پاسخ به پرسشهایی که در گذشته داده نشده است.»

شارکو به زیگموند توصیه کرد که برنامه‌کار خود را با نظر رئیس کلینیک تنظیم کند.

«موسیو شارکو به یک تازه وارد و بیگانه اظهار لطف می‌کنید.»

«در مبحث اعصاب نباید بیگانه باشیم، ما همکاری لازمۀ کار ماست.»

زیگموند سه فرانک به کارمند قسمت اداری پرداخت و کلید یک گنجۀ، و یک پیش بند گرفت. موقع رفتن رسید پول را خواند، که به نام «موسیو فروید دانشجوی^(۱) دکتر» صادر شده بود. به وجد آمد و با خود گفت:

«فرانسه چه زبان عجیبی است. کافی است اکسان را از روی «دوم بردارند و روی «آخر بگذارند که بشود *eleve* آن وقت من از «دانشجوی دکتر» به یک دکتر مشهور، والامقام و بزرگ تبدیل شوم.»^(۲) در این ضمن حس کرد که سخت گرسنه است، خیلی راحت به سوی نزدیکترین رستوران دوید.

صبح روز بعد چند عدد از اسلایدهایی را که در وین تهیه کرده بود به شارکو نشان داد. شارکو بدانشها توجه کرد و گفت:

«موسیو فروید، چطور می‌توانم در اینجا امکانات بیشتری برای شما فراهم

کنم؟»

«نیاز به مغز کودک و ضایعات مغزی درجه دوم دارم.»

«به استاد مسئول کالبدشکافی می‌نویسم.»

زیگموند گنجه لباسش را باز کرد، کتش را درآورد و پیش‌بندش را بست و به سوی میکروسکوپی که در آخر میز کار بزرگ به او اختصاص داده بودند، رفت. شش انترن و چند پزشک خارجی سرگرم کار بودند. دکتر ماری نمونه‌های یاخته‌ها را آورد و زیگموند روی عسلی بلندی نشست. جا چنان تنگ بود که بازوی پهلویی به ران او می‌خورد. پس از تنظیم میکروسکپ از پشت آن نگاه کرد و... وین... دکتر ماینرت، خودش را که روی چارپایه چشم به عدسی دوربین چسبانده بود، دید...
قد راست کرد و زیر لب گفت:

«این همه راه آمده‌ام تا در همان جایی باشم که در کشورم بودم. آمده‌ام تا دربارهٔ سلسلهٔ اعصاب مطالعه کنم! مغز کودکان پاریسی و وینی که فرقی ندارند.»

۳

مهمترین روز هفته سه شنبه بود که شارکو در آمفی‌تئاتر سخنرانی هفتگی داشت. دیوار عقبی تالار تابلو رنگ و روغنی از «پینل»^(۱) آویخته بود که زنجیر از گردن دیوانگان برمی‌داشت. سالپتریر سال ۱۷۹۵ را به تصویر کشیده بود. سخنرانی‌های سه شنبه در پاریس محبوبیت عامه یافته بود. عدهٔ زیادی از دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی، دکترها و مشتاقان مطالب علمی را به خود می‌خواندند.

آن روز زیگموند زودتر به آمفی‌تئاتر آمد تا در ردیف جلو بنشیند. استادی که وارد تالار شد همان نبود که زیگموند با او آشنا شده بود - آن مرد نرم و ملایم و شوخ طبع. اکنون شارکو مردی بود متین و موقر با کلاه مخملی بر سر و ده سال هم مسن‌تر.

همهٔ صندلیها را دانشجویان پزشکی گرفته بودند. شارکو با سر به حاضران ادای احترام کرد. سپس با توجه به یادداشت و از حفظ سخنرانی خود را آغاز کرد. مطالب را قبلاً در حضور اعضاء بخش مرور و پس از یک بحث تحلیلی تصحیح کرده بود.

۱- Philippe pinel (۱۸۲۶-۱۷۴۵) پزشک فرانسوی که رفتار ملایم را جانشین رفتار خشن

دیوانگان کرد. (م)

سندایش ملایم بود و کلمات را به دقت و سنجیده انتخاب می‌کرد، گوئی شعر می‌خواند. یافته‌های خود را با آوردن شواهدی از نشریه‌های پزشکی آلمانی، آنلیسی، ایتالیایی و آمریکائی مستند می‌کرد. زیگموند سخنرانیهای نامنظمی را که در وین شنیده بود به یاد آورد، ایشک مجذوب سخن گفتن استاد شده بود. شارکو نه تنها از به کار برن واژه‌های عامیانه و مبتذل پرهیز می‌کرد بلکه سخنرانی پزشکی را در قالب ادبیات می‌ریخت.

شگفتی و حیرت زیگموند وقتی افزایش یافت که پروفیسور شارکو به مرحله‌ای رسید که سخن و واژه برای ادای مطلب رسا نبود، پس به دستیارانش اشاره کرد تا بیماران زن و مردی را که دچار عارضه‌ی موضوع سخنرانی بودند به آمفی‌تئاتر بیاورند. شارکو نوشته‌هایش را روی میز گذاشت و تغییر شکل سرین، ساق پا و طرز راه رفتن و لنگیدن آنان را که مشابه هم بودند نشان داد. آنگاه از بیماران خواست که بالاپوش خود را پس بزنند تا شکل افتادگی‌های متشابه را نشان دهد. آنان خم شدند، زانو بر زمین گذاشتند، نشستند و حرکاتی انجام دادند تا علائم بالینی بیماری را همه مشاهده کنند.

سپس گروه دیگری از بیماران را آوردند. شارکو آنان را بر حسب رعشه و نوع فلجشان دسته‌بندی کرد تا تفاوت‌های مهم را نشان دهد. شارکو همچون هنرپیشه‌ای که در لال بازی ورزیده است، بار دیگر شارکوی جوانتر شد، پرشهای عضلات صورت فلجها را تقلید کرد، ادای سفتی ماهیچه‌های مبتلایان به پارکینسون را درآورد، با دست خود نشان داد که در فلج عصب زنده‌اعلی، چه اتفاقی می‌افتد و صدای حیوانات را تقلید کرد صدائی که به زور از حنجره‌ی قریب‌تایان افیژه بیرون می‌آمد.

پس از آنکه آخرین دسته بیماران به تختهای خود برگردانده شدند، دستیاران شارکو تخته سیاه بزرگی بر پا داشتند و قالبها و تندیسهایی را که از اعضاء مورد بحث دکتر شارکو ساخته شده بود آوردند و به دیوار نصب کردند. دکتر شارکو با مدادهای رنگی نواحی پیچیده سیستم عصبی را که منشاء آن بیماریها بود مشخص کرد. سپس اتاق را تاریک کردند و عکسهائی که از اعضاء تغییر شکل یافته و کج و معوج بیماران مورد سخنرانی گرفته بودند نشان داد.

پس از نمایش عکسها پرده‌ها را پس زدند، اتاق روشن شد و تخته سیاه و قالبها و

دیگر وسائل را از تالار بیرون بردند. دکتر شارکو متین و آرام در وسط تالار نشست، کلاه مخملیش را جا به جا کرد و دوباره ده سال پیرتر و موثرتر می نمود. آخرین صفحهٔ سخنرانی خود را خواند و جلسه پایان یافت. دانشجویان و دیگر حاضران در سکوت احترام آمیز به پا خاستند و تا هنگامی که شارکو از آمفی تئاتر بیرون نرفت حتی مژه به هم نزدند و یا انگشتی تکان ندادند، گوئی هیپنوتیسم شده اند.

زیگموند که گوئی در هوا راه می رفت از پل استرلتیز رودخانه سن گذشت و به باستیل^(۱) رسید ظهر بود و وقت ناهار و خیابانها خلوت. زیگموند احساس وجد می کرد. شارکو مفهوم تازه ای از کمال به او بخشیده بود.

سخنرانی روز سه شنبه بعد دربارهٔ موضوع خارق العاده ای بود. دکتر شارکو وارد تالار شد و اعلام کرد که موضوع سخنش «هیستری مردان» است. از دید دکتر فروید، متخصص وینی، این عنوان قابل قبول نبود، در تمام دوران تحصیل و آموزش پزشکی همواره شنیده بود که هیستری منحصر به زنان است.

یک درشکه چی بیست و پنج ساله را که از ماه آوریل بستری بود به تالار آوردند. او روی بازو و شانهٔ راستش از درشکه به زمین افتاده بود شش روز بعد پروکو^(۲) (نام بیمار) پس از یک شب بیخوابی متوجه می شود که بازوی راستش بی حرکت است اما انگشتانش تکان می خورد. یکی از دستیاران بازوی او را بلند کرد و چون رها ساخت مثل وزنه ای افتاد. شارکو نشان داد که دست احساس درد، گرما و سرما نمی کند.

شارکو گفت: «خلاصه اینکه شانه و بازو کاملاً فلج است پوست حساسیت خود را از دست داده است، به علت به کار نبردن عضو، عضلات لاغر شده اند، اما واکنشها عادی است. بنابراین باید نتیجه بگیریم که صدمهٔ پوستی، یا نخاعی وجود ندارد. پس با چه عارضه ای روبه رو هستیم؟»

زیگموند افکار پراکنده اش را منظم می کرد. شارکو می خواست ثابت کند که در شانه و بازوی آن جوان ضایعه ای وجود ندارد، بنابراین فلج جسمی نمی تواند مطرح باشد. فلج شدن نتیجه شوکی است که موقع تصادف به پروکز وارد شده، و زخم او روانی است. این همان «هیستری مردانه» است. زیگموند آن زن را در بخش شولتس

به خاطر آورد که پولاک با تزریق آب درمان کرد. صدها مرد دچار تصادفهای کوچک می‌شوند، شانه یا زانویشان خراش بر می‌دارد، چند روزی احساس درد می‌کنند و بعد از یاد می‌برند. پس چرا پروکوز فلج شده است؟

بیمار بعدی یک بنای بیست و دو ساله بود. مادر و دو خواهرش او را مبتلا به هیستری می‌دانستند. وی سه سال پیش از حملهٔ اول مرض، برای دفع کرم کدو، پوست انار می‌خورد. با دیدن منظرهٔ دفع کرم، چنان خود را میبازد که دچار قولنج موقت و لرزش پا می‌شود. دو سال بعد ضمن نزاعی، سنگی به سوبش پرتاب می‌کنند. گرچه سنگ به او نمی‌خورد، اما باز دچار لرزش پا می‌شود و منظرهٔ کابوسی کرم کدو جلو چشمش می‌آید. پانزده روز بعد اولین حمله تشنج به او دست میدهد و در فاصله‌های زمانی منظم تکرار می‌شود. وی فردای بستری شدن در سالپتیر چهار پنج حملهٔ متوالی شده بود. در ساینه معلوم شد که دچار فقدان حس و کاهش میدان دید شده است. شارکو آن را «شبهات کامل به علائم صرع خفیف» توصیف کرد. و برای نشان دادن آن دو نقطهٔ حساس زیر پنج دنده^(۱) آزاد سمت راست او را فشار داد. لیون^(۲) از انقباضهای معدهٔ خود شکایت کرد و گفت که گوئی گلوله‌ای در گلویش گیر کرده است. زیانش سفت و منقبض شد. از هوش رفت. پرستاران او را روی تختخواب دراز کردند. بازوانش حالت عادی داشت اما پاهایش سست بود. تشنجهای قولنجی آغاز شد. بازوان و پاهایش را با دستگاه به لرزش درآوردند. مناظر آزار دهنده‌ای جلو چشمش آمد، فریاد زد:

«پروسی رذل! با سنگ زد. میخواهد مرا بکشد!»

با اینکه هنوز بیهوش بود بلند شد و کوشید تا کرم کدوئی را که به ساق پایش پیچیده بود باز کند. نزدیک بود که دچار حمله صرع دیگری شود که شارکو دوباره به همان نقطهٔ زیر دنده فشار آورد و لیون بیدار شد. گیج بود، اما سوگند یاد می‌کرد که آنچه رخ داده بود به یاد ندارد. پرستار او را به اتاقش برد. شارکو از آن جلسهٔ درس، نتیجه گرفت که آن بیماران به «صرع - هیستری» دچار بودند و وعده داد که چندین نمونهٔ دیگر هم نشان دهد.

False Ribs پنج دندهٔ آزاد پائینی قفسهٔ سینه که سر آنها به جایی وصل نیست. (م)

پس از رفتن همه زیگموند تنها ماند، آمفی تئاتر و صحنه را مانند لباس محافظی به دور خود حس می‌کرد. با تمام وجودش بیکه خورده بود. چگونه شارکو به آن همه معلومات جالب دست یافته بود، در حالیکه پزشکان ممتاز اتریشی و آلمانی اصلاً چیزی از آن موضوع نمی‌دانستند؟ پاریس فقط چند صد کیلومتر با وین فاصله داشت، اما دربارهٔ هیستری مردان، وین گوئی در قلعهٔ کوهستانهای افغانستان قرار گرفته بود.

ذهن زیگموند متوجه چهارده ماه کارآموزی در بخش اعصاب شولتس شد. در آنجا همهٔ مبتلایان عوارض فلجی، بیماران غشی و آنانکه درد را حس نمی‌کردند از دید متخصصان اعصاب به «بیحسی» دچار بودند و به عنوان مبتلایان اختلالات جسمی و بیماریهای ارگانیک درمان می‌شدند. به یاد مرادی افتاد که در وین دیده بود: مردی که پاهایش فلج بود اما انگشتان پا را حرکت می‌داد. کسی که لال شده بود و ناگهان بدون علت معلومی زبانش باز شد و حرف زد. بیماری که سر و بازویش فلج بود اما خوب و عادی تنفس می‌کرد - آن وضع از دید کالبدشناسی غیر ممکن بود زیرا اگر سر فلج شود دیافراگم هم فلج می‌شود.

زیگموند از جای خود بلند شد، ضمن رفتن به سوی در خروجی سخنان دکتر شارکو که سی سال پیش هنگام ترک سالپتیر گفته بود به یادش آمد:

«باید به اینجا برگشت و همین جا ماند.»

۴

اتاق هتل دو لاپه، محل اقامت زیگموند، مانند همهٔ اتاقهای اشخاص مجرد راحت بود. او غذا را در رستورانهای که غذای آنها ساده اما زیاد بود می‌خورد، دانشجویان سوربن نیز به همان رستورانها می‌رفتند. هر موقع که در بیمارستان کاری نداشت وقت خود را در موزه لوور، کلیسای نتردام و سپته^(۱) می‌گذراند. بالای برج می‌رفت و رودخانهٔ سن را که با پیچ و خمهایی از کنار انوالید^(۲) به جنگل بولونی در جنوب غربی شهر جاری بود تماشا می‌کرد. گر چه دوستی نداشت، اما عشق به پاریس ساعتهاى تنهایی او را پر می‌کرد. وقتی از کنار کلیسای سن ژرمن دوپیر^(۳)

می‌گذشت و به زبان آلمانی فکر می‌کرد سخت خرسند می‌شد اما چون به آن سوی بولوار می‌رسید متوجه می‌شد که به زبان فرانسوی می‌اندیشد.

پس از دو هفته حضور در سالتریر، یک روز صبح که به بیمارستان می‌رفت نخستین باران ماه نوامبر او را غافلگیر کرد و حسابی خیس شد. پزشکان آزمایشگاه پروفیسور شارکو لباس و کفش راحتی به او دادند. آن روز کمی دیر به درمانگاه رسید و ناچار در پشت سر دیگران جا گرفت. مرد تاسی که جلو او نشسته بود برگشت و با لبخند اظهار آشنائی کرد. زیگموند او را شناخت، دارکشویچ^(۱) بود، همان کسی که در آزمایشگاه ماینرت کار می‌کرد و مقاله‌اش را درباره‌ی روش رنگ کردن مغز با ترکیبات طلا به روسی برگرداند بود. پس از پایان جلسه دارکشویچ، زیگموند را برای صرف نان و پنیر و جای خوش‌مزه‌ی روسی به اتاقش دعوت کرد. آن دو در وین چندان دمنخور نبودند، اما در پاریس مثل دو رفیق دیرین با هم برخورد کردند، به ویژه پس از آن زیگموند شنید که او نیز یک سال پیش با دختری پیمان ازدواج بسته بود، در حالیکه تا پایان آموزش و نوشتن رساله درباره‌ی رشته تخصص خود و گرفتن عنوان پروفیسوری از دانشگاه مسکو نمی‌توانست ازدواج کند.

دارکشویچ، زیگموند را به دوستش کیلیکویز^(۲) که دستیار پزشک مخصوص امپراتور روسیه و شاگرد شارکو بود معرفی کرد. او که جاهای ارزان قیمت پاریس را خوب می‌شناخت نام و نشان یک لبنیات فروشی و چند رستورانی را که غذاهای عالی خانگی و ارزان قیمت داشتند به زیگموند داد. کیلیکویز جوان، سرزنده، پرتحرک و دوست داشتنی بود. آن دو با هم به زبان فرانسه دست و پا شکسته صحبت می‌کردند. یک شب با هم به دیدن نمایش سارا برنار^(۳) در پورت سم مارتین^(۴) رفتند. نمایشنامه و کار عالی هنرپیشه‌ها طوری بود که این برنامه چهار ساعت و نیمه به نظر زیگموند پایان ناپذیر آمد. در فاصله بین دو پرده که هر دو مشغول خوردن پرتقال بودند زیگموند به کیلیکویز گفت:

«این سارا چه عالی نقش خود را بازی می‌کند. پس از شنیدن اولین سخنان گرم و گوش‌نوازش احساس کردم که در تمام مدت عمرم او را می‌شناختم. من چنان چهره‌

گیرائی هرگز ندیده بودم. طرز رفتار و گفتار با هنرپیشه مرد و حرکتی که به دست و پا و بند بند اندامش می دهد چه اعجاب انگیز و هنرمندانه است.»

کلیکویز خندید و گفت: «شما طوری او را توصیف می کنید، که گویی درس کالیدشناسی می دهید. ما همه عاشق سارا هستیم ولو نمایشنامه چندان خوب نباشد.»

یک زن و شوهر میان سال، زیگموند را به عنوان فرزند خوانده در خانواده خود پذیرفتند. مرد دکتر رکتی^(۱) متخصص اعصاب، اهل ایتالیا و تحصیل کرده و تیز بود و همسرش اهل فرانکفورت. آن زوج از وین به وینیز نقل مکان کرده بودند. و دکتر بنا به گفته خودش در کارش موفق بود و دویست و پنجاه هزار فرانک پول نقد داشت. همسر مهربان و دوست داشتنی اش هم جهیزیه سنگینی آورده بود. آن دو فرزند نداشتند، با اصرار هر روز زیگموند را برای صرف ناهار به رستوران دوال^(۲) می بردند. زیگموند از تعریف و تمجید آنان درباره خودش لذت می برد. روز یکشنبه که آن زن و شوهر برای اجرای مراسم دینی به کلیسای نوتردام رفته بودند زیگموند کتاب نوتردام دو پاری اثر ویکتور هوگو را خرید و به آنان هدیه کرد. زیگموند قبلا این کتاب را در وین خوانده بود، و حالا که کتاب را می گشود، پاریس و مردم فرانسه را با دید دیگری می دید، که پیشتر درک نکرده بود.

زیگموند می دید که در پژوهش آناتومیک کند پیش می رود، هر چند دکتر لوئی راتویه^(۳) بافت شناس مشهور او را به گرمی پذیرفته و از کارش تقدیر کرده بود. وی با اسلایدهای مغز کودکان خود کاری نمی توانست انجام دهد، شاید بدین سبب که معذوب دکتر شارکو شده بود. شارکو با او بسیار مهربان بود و علاوه بر مطالب پزشکی که درباره عصب شناسی و هیستری به او می آموخت زبان فرانسه اش را هم تصحیح می کرد و اجازه داده بود در بخشها به پژوهشهای بالینی نیز بپردازد.

زیگموند گاهی به علت غریبی و دوری از مارتا احساس افسردگی می کرد و همیشه نگران چیزی بود که «این پول لعنتی» می نامیدش. یک روز کاری کرده که حماقت محض به حساب آورد. به یک کتابفروشی در بولوار سن میشل رفت تا

«یاداشتهای» شارکو را که قیمتش پنج فرانک بود، بخرد. کتاب نایاب بود، اما گذاشت که فروشنده دوره کامل آثار شارکو را به شصت فرانک، آنهم با منت به او بفروشد و بیست فرانک هم بابت اشتراک سالانه آرشیو پرداخت.

وی روزی یک یا دو فرانک کنار می‌گذاشت تا به مناسبت عید کریسمس هدایائی برای مارتا و اعضای مهربان خانواده‌اش بخرد. آن روز هفتاد و پنج فرانک بیشتر از آنچه باید خرج کرده بود. گرچه خرید آرشیو شارکو برای کارش لازم بود.

موجودی نقدی زیگموند زودتر از آنچه حساب کرده بود تمام می‌شد، زیرا در خرج کردن آنگونه که باید امساک نکرده بود. چگونه می‌شد در پاریس باشد و اوپرا کمیک را نبیند تا برای الکساندر، که پس از کار در راه‌آهن به آن‌گونه اپراهای کمیک علاقه‌مند بود، تعریف کند؟ چگونه می‌شد به کمدی فرانتز نرود تا سخن گفتن به زیان ناب فرانسوی را بشنود؟ چگونه می‌شد سفری به ورسای نکند...؟ اینها فرصت‌هایی بود که شاید دیگر در زندگی او دست نمی‌داد.

آنچه شارکو درباره هیستری مردان نشان داد مهمترین تجربه زیگموند در سالیتریر می‌رسد. شخصی بنام مارسل شانزده ساله یک سال بود که در بیمارستان بستری بود. وی جوانی باهوش و خوش برخورد بود که دچار حمله خشم و عصبانیت می‌شد و هر چه را بدستش می‌رسید می‌شکست. دو سال پیش در خیابان به او حمله می‌کنند که زمین می‌خورد و بی‌هوش می‌شود، زخم آشکاری نداشت، اما دچار کایوس و نوبه‌های هیستری می‌شد. پزشکان در معاینه‌های دقیق زخم یا ضایعه در او نیافته بودند.

بیمار دیگری بنام گیلبر سی و دو ساله طلاکار، که او در یک سال پیش بستری بود، ماهی چهار پنج بار دچار تشنج می‌شد. با اینکه شارکو هیچگونه ضایعه جسمی شدید در او نیافته بود اما یک طرف بدنش بی‌حس بود، و سرانجام هم یا خوردن مقدار زیادی کلرال خودشان خودکشی کرد. در کالبد شکافی چون ضایعه مغزی یا عصبی دیده نشد لذا عارضه صرع هیستریک او ثابت گردید.

در هفته اول ماه دسامبر هوا طوفانی شد. باران درشت و شدیدی بارید، هوا سرد شد، پیاده‌روها یخ بست و راه رفتن خطرناک گردید. در آن دیار غریب در نظر زیگموند سرما آزاددهنده‌تر از شهر و کشور خودش بود.

ماه دسامبر آخرین ماه اقامت زیگموند در پاریس بود. عید کریسمس را نزد مارتا

در واندهسپگ می‌رفت. سپس چند روزی در برلن می‌ماند آنگاه بهی وین می‌شد. اولین دوشنبه ماه دسامبر که در درمانگاه بیمارستان بود شارکو ضمن صحبت گفت که مدتی است از مترجم سخنرانیهایش خبری نیست. زیگموند به یاد آورد که دکتر برنارد زاخس امریکائی به پروفیسور ماینرت پیشنهاد کرده بود که کتاب روانپزشکی او را به انگلیسی ترجمه کند. در نتیجه چند ماه کسی نمی‌توانست ماینرت را ببیند زیرا تمام وقت با دکتر زاخس بود. آیا او هم می‌توانست از آن راه به شارکو نزدیکتر شود؟ و آیا حق‌الترجمه هزینه چند ماه دیگر او را تأمین می‌کرد؟ سرمیز ناهار زیگموند به دکتر رکتی و همسرش گفت:

«امروز دکتر شارکو گفت که مترجم آلمانش مدتی است که غایب است، آیا صلاح می‌دانید که از او بخواهم که ترجمهٔ جلد سوم «لسون»^(۱) را به من واگذار کند؟ می‌خواهم به او ثابت کنم که فقط در مکالمهٔ فرانسه ضعیف هستم و الا خواندن و نوشتنم خوب و کامل است.»

خانم رکتی با اشتیاق مادرانه گفت: «مسلماً باید این کار را بکنید.» آنان یک ساعت سرگرم تنظیم نامه‌ای شدند حاکی از اینکه زیگموند با ترجمهٔ اثر دکتر شارکو به آلمانی، خدمتی به هم‌میهنانش خواهد کرد.

چند روز بعد شارکو، زیگموند را به کناری کشید و گفت: «بسیار خوشوقت می‌شوم اگر شما جلد سوم کتاب مرا به آلمانی ترجمه کنید، نه فقط قسمتی را که به فرانسه چاپ شده، بلکه آن قسمت را هم که هنوز زیر چاپ نرفته است.»

زیگموند طی نامه‌ای حق چاپ آن کتاب را به زبان آلمانی به مؤسسه «درتیکه»^(۲) پیشنهاد کرد. در پاسخ نامه قرارداد لازم به پاریس رسید. زیگموند آن را به دفتر شارکو برد و با هم هر بند را به دقت خواندند. شارکو از اینکه ناشر از اثر او استقبال کرده است خوشحال بود.

«اما موسیو فروید در قرارداد از حق‌الترجمه صحبتی نشده است این موضوع باید تصریح شود. نه؟»

«بلی، موسیو شارکو از آن بابت چهار صد فلورن، معادل یکصد و شصت دلار،

خواهم خواست. آن مبلغ هزینه چند ماه دیگر مرا تأمین می‌کند، و به من امکان می‌دهد که پس از کریسمس باز هم افتخار کسب دانش از محضر شما را داشته باشم.» بسیار خوب، در ترجمه به شما کمک خواهم کرد. می‌دانم که برای یک دکتر آلمانی زبان، قبول تز هیستری مردان من تا چه حد دشوار است. ادامه اقامت شما امکان خواهد داد تا موارد بیشتری از آن پدیده عجیب را ببینید؛ بعد شاید بتوانید همکارانتان را در دانشگاه وین مجاب کنید.»

۵

کریسمس نزدیک می‌شد و زمستان فرا می‌رسید. زیگموند یک جعبه شکلات مارکی برای مینا و یک شال گردن فرانسوی جهت خانم گهر که خدمتکار خانواده برنز بود، خرید. در کلن نیز یک شیشه ادکلن برای خانم برنز تهیه کرد. به مارتا وعده داده بود که یک انگوری طلا به شکل مار برایش بخرد، زیرا همسر همه پزشکان برجسته از آن نوع انگوها به دست می‌کردند تا از همسران پزشکان عادی متمایز شوند. اما پول کافی برای خرید دستبند طلا نداشت. در هامبورگ یک انگوری نقره به شکل مار پیدا کرد که چفت نداشت، آن را خرید و به قسمتی از وعده‌اش وفا کرد. پنج روز پیش از کریسمس، که هوا مطبوع و صاف بود، زیگموند هتل دو لاپه را ترک کرد و شش جعبه و یک چمدان خود را به خانواده رکتی سپرد؛ آنان نیز یک خورجین سفر و یک پتو به او دادند تا در قطار سردش نشود. برای برگشتن اتاق خوب و مناسبی در هتل برزیل پیدا کرد که با کوچه بن بست روایه - کولار فاصله‌ای نداشت و در چند قدمی بولوار پر رفت و آمد و زیبای سن میشل بود.

زیگموند مشتاق سخن گفتن با مارتا و مینا بود. از هنگام ورود به پاریس جز با خانم رکتی و خانم کرایسلر^(۱) همسر پزشک سابق خانواده‌شان، با زنی طرف صحبت نشده بود. خانم کرایسلر پسرش فریتس را به پاریس آورده بود به این امید که پیشرفت کند و نوازنده ویلن دسته ارکستر شود. خیابانهای پاریس پر از دختر بود، اما زیگموند هیچ یک از آنان را به زیبایی دخترانی که در خیابان کارتنر^(۲) وین قدم می‌زدند نمی‌دانست، بعلاوه رابطه با آنان را خلاف میهن دوستی تلقی می‌کرد و می‌ترسید در کشورش بوئی از آن ببرند.

زیگموند به دعوت خانم برنز به خانه او رفت و با مارتا هم اتاق شد. هر روز صبح مارتا را با بوسه از خواب بیدار می کرد. مینا به محض شنیدن صدای آنان با سینی قهوه، شیر، نان، کوه و مربا وارد می شد. پس از آنکه مارتا دست و صورتش را می شست و موهای بلند خرمائی رنگش را شانه می کرد زیگموند و مینا از روی تخت به بالش تکیه می دادند و خود چهارزانو در جلوی می نشستند و برایش قصه می گفتند. آن رفتار خلاف سنت متداول بود و بورژوازی هامبورگ آن را محکوم می کرد. اما خانم برنز این کارهای خلاف عادت را «شوخی اخلاقی پاریس - وین» مینامید و ندیده می گرفت.

زیگموند و مارتا در بین درختان بی برگ گردش می کردند و در روزهای بارانی در خانه می ماندند و کتاب می خواندند و گاهی اگر هوا آفتابی بود سری به هامبورگ می زدند.

روز پیش از عید کریسمس هنگام صرف عصرانه یا قهوه و کیکی که مارتا به بلندی بیست و پنج سانتیمتر پخته بود، مارتا پرسید:

«زیگی پس کی؟ برنامه تو چیست؟»

زیگموند پای خود را نزدیک بخاری برد تا پس از مسافت زیادی که زیر باران دویده بودند خستگی در کند و به چهره مارتا که داشت قهوه می ریخت خیره شد. اینک مارتا بیست و چهار سال و نیم داشت و از تاریخی که پذیرفته بود به پای او بنشیند سه سال و نیم می گذشت. در این مدت او از یک دختر بالغ دم بخت به زن جوانی تبدیل شده بود. چشمانش درشت تر و گویا تر به نظر می رسید، صورت بیضی شکلش باریک شده بود، موهایش را با دقت بیشتری شانه می زد. او نمونه یک زن کامل برای زیگموند بود.

«مارتی، پرسیدی کی چه مدت؟ بگذار برنامه ام را بگویم. تا دو ماه دیگر باید با شارکو باشم، می خواهم هر چه بیشتر درباره هیستری، کار و مطالعه کنم و در ضمن ترجمه لسون را هم تمام کنم. پس از آن یک ماه در برلین خواهم ماند تا در شارپته^(۱) روش درمان فلج هیستریک را ببینم و در آن باره تحقیق کنم و مدتی هم در بیمارستان فردریک به مطالعه بیمارهای اعصاب کودکان بپردازم. سپس به وین

خواهم رفت تا گزارش مسافرت‌م را بدهم، آنگاه مطب باز کنم و توصیه دکتر کاسوویتز^(۱) را دربارهٔ دایر کردن بخش اعصاب کودکان در «ارسته اوفنتلیشه کیندر کرانکن انستیتو»^(۲) به کار بندم... انستیتو پولی نمی‌پردازد، اما امکانات نشر و تحقیق را فراهم خواهد کرد. مزیت دیگر آن این است که سبب شهرت و اعتبار من در آن رشته می‌شود. سعی خواهم کرد هر چه زودتر درآمد را به ماهی یکصد دلار برسانم، تا هزینهٔ لازم برای اداره مطب و زندگی تأمین شود.»

«زیگی، این برنامه چقدر طول می‌کشد؟»

«شاید تا آخر سال آینده، متها تا بهار دیگر. طبابت در دراز مدت به مهارت بستگی دارد و در آغاز به بخت و اقبال، خلاصه قمار بزرگی است مانند اسب دوانی»
مارتا روی زمین نشست و دستش را روی زانوی زیگموند گذاشت و به فکر فرو رفت.

«زیگی، یک بار گفתי تهور و سر ترس داشتن خصوصیت عهد شباب است، و در میان سالان از نومییدی مایه می‌گیرد نه ایمان. من از چنان قمار باکی ندارم؛ و تصور می‌کنم که اگر ازدواج کنم زودتر به درآمد یک‌هزار و دویست دلار در سال می‌رسی تا تنها و مجرد باشی.»

زیگموند النگوی نفره را در دست مارتا چرخاند و ساکت ماند.

صبح روز کریسمس مینا از زیگموند خواست که با هم قدم بزنند. آن دو به پارک نزدیک رفتند.

«زیگ، از موقعی که تو تابستان گذشته ایگناز را دیدی دیگر خبری از او ندارم. حال که او به من احتیاج دارد از ندیدنش غصه دارد مرا می‌کشد.»

(مینا، بیماری بیش از صدمهٔ جسمی ذهن او را خواب کرده و آرزوهایش را بر باد داده است، به همین دلیل پیمان ازدواجش را با تو به هم زد. خسته‌تر و درمانده‌تر از آن است که به فکر عشق باشد.)

«اگر تا این حد مریض است پس چطور در «یادن» با تو به تئاتر رفت و سیگار کشید و خوش بود؟»

1- Kassowitz

2- Erste öffentliche Kinder Kranken Institut

«طبیعت بیماری او چنین است. مسلولی که در بیمارستان بستری است می‌گوید فردا به منزل می‌روم زیرا حالم بسیار خوب است، در صورتیکه ما می‌دانیم فرنانی نخواهد داشت و از این دنیا خواهد رفت.»

«بنابراین ایگناز خواه مرد؟»

«از نتیجه معاینه از او راضی نیستم. دکتر مولر را در بادن به عیادتش بردم. مینا باید خودت را آماده کنی، هر لحظه ممکن است خبر مرگ ایگناز برسد.»
مینا رویش را برگرداند تا او گریه‌اش را نبیند. زیگموند دست تسلی بر شانه وی گذاشت:

«مینا تو جوانی و فقط بیست سال داری. روزگار به تو و ایگناز ستم کرد. اگر پایه پای هم پیر می‌شدید پس از مرگش فقط به عزا می‌نشستی طبیعی‌تر از وضع کنونی بود.»

زیگموند، مینا را به سوی خویش کشید، اشکهایش را روی هر دو گونه‌اش بوسید. «خواهر عزیزم، عمر درازی در پیش داری. عشق دیگری به سراغت خواهد آمد. پس از ازدواج من و مارتا باید به وین بیایی و به جمع کوچک ما بپیوندی.»
مینا چند دقیقه به بازوی زیگموند تکیه کرد و سرش را روی شانه او گذاشت. بعد لرزه‌ای بر اندامش افتاد و تصمیمی گرفت و سرش را بلند کرد:

«بیا برویم، مارتا شراب سرخ با دارچین آماده کرده است. آن مشروب جهان جان ما را گرم خواهد کرد.»

۶

هتل برزیل بسیار راحت‌تر از هتل دو لاپه بود. پنجره اتاق زیگموند به «رودوگوف»^(۱) باز می‌شد و گرچه از اتاق سابقش بزرگتر نبود، اما سقف بلندتر و تختخواب و میز بهتر و فرش و پرده‌های مخمل داشت. پشت پرده‌ای پیده و دستشوئی کار گذاشته بودند که دیده نمی‌شد. آئینه‌ای مقابل تختخواب بود. زیگموند نخستین بامدادی که در آن اتاق از بستر بیرون آمد خودش را در آئینه دید، باز هم تنها در اتاقی مفروش بدون همسری که او را با بوسه‌ای از خواب بیدار کند. به چشمان سیاه و موهای پریشان خود خیره شد و زیر لب گفت: «یهودی

ناامیدی هستم از تمام امکاناتی که در برابر مردم آزاد و شجاع قرار دارد فقط مارتا، ازدواج، یک خانه و فرزند و کاری را برای گذران زندگی می‌خواهم.»

زیگموند روز اول سال را سرگرم ترجمه کتاب شارکو شد، که کاری پرثمر و لذت‌بخش بود، موقع خواندن گوئی صدای استاد را حین سخنرانی در تالار می‌شنود. شب به پدر و مادر و دوستانش در وین نامه‌هایی نوشت و سال نو ۱۸۸۶ را تبریک گفت. به برویر و همسرش و به فلایشل و کولر و در آخر نامه اشاره کرد که «به شادی شما خواهد نوشید» اما جز آب چیزی برای نوشیدن نداشت.

زیگموند روز بعد به سالپتیر برگشت تا دربارهٔ روان‌نژندی‌هایی که نتیجه اسیبی به نام «تیره پشت راه‌آهن»^(۱) یا «مغز راه‌آهن»^(۲) بود، مشغول کار و مطالعه شود. آن نامها را اخیراً «پیچ»^(۳) در انگلیس ابداع کرده بود. در نتیجه گسترش سفر با راه‌آهن در انگلیس، اروپا و آمریکا، تصادفات زیادی رخ می‌داد و بیماری عصبی تازه‌ای پیدا شده بود. پنج پزشک فرانسوی دربارهٔ آن عارضه تز نوشته بودند. پوتنام والتون^(۴) در آمریکا و پیچ در انگلیس با اتکاء به شواهد اظهار نظر کرده بودند که «درد تیره پشت» چیزی نیست جز هیستری.

نه (۹) مورد از آن عارضه در سالپتیر بود که زیگموند امکان و مجال بررسی آنها را داشت. از علائم بیماری به یادش آمد که چند مورد از آن در بخش اعصاب بیمارستان عمومی وین تحت درمان قرار گرفته بودند. شارکو و گروه پزشکان تأکید می‌کردند که:

«این بیماری جدی و سرسخت عصبی که پس از تصادف قطار نمایان می‌شود و قربانیان خود را از کار می‌اندازد اغلب هیستری است، چیزی نیست جز هیستری. اما مراقب باشید گاهی نیز تمارض است و دروغین برای دریافت خسارت.»

زیگموند در بخش گردش کرد و دیگر انواع هیستری را مورد بررسی قرار داد. بنای هیجده ساله‌ای به نام پینان^(۵) از داربست دو متری افتاده و آسیب جزئی دیده بود، سه هفته بعد دست راست او بکلی فلج شده بود و ده ماه پس از آن حادثه او را

1- Railway spine

2- Railway Brain

3- page

4- putnam Walton

5- Pinan

به سالیتریر آورده بودند. نبض شریان گردنش تند می‌زد بعلاوه پوستش در برابر سرما و گرما و سوزن و درمان الکتریکی بی‌حس بود. اختیار بازوانش را نداشت. اما نشانی از لاغر شدن ماهیچه‌ها دیده نمی‌شد. در نخاع و عضلات صورت عیب و علتی نبود. زیر پستان چپ و در بیضه راست نواحی مستعد هیستری دیده می‌شد. وقتی به آن دو نقطه فشار می‌آوردند پینان از هوش می‌رفت و دچار صرع هیستریک بسیار سختی می‌شد، بازوی چپش را گاز می‌گرفت، بد زبانی می‌کرد، اسامی کسان قرضی را می‌برد که خیال کشتن او را داشتند: «بایست! چاقویت را بردار، فرری... بز!»

روزهای بعد پینان دچار حمله‌های مکرر شد، در یکی از آن حمله‌ها بازوی چپش ناگهان تحریک شد و پس از آنکه به هوش آمد می‌توانست بازو و شانه خود را، که ده ماه بی‌حس بود، حرکت دهد. او از هر جهت شفا یافته بود.

شارکو پرسید: «آقایان، پینان چرا خود را بیمار می‌دانست؟ اگر بیمار نبود چگونه پس از ده ماه عضلات بازو و شانه‌اش که فلج بود وضع عادی به خود گرفت؟ آیا در تاریکی، که کسی او را نمی‌دید، تمرین می‌کرد؟ شاید. اینها معماهایی هستند که باید حل کنیم. این فلج بازو نبود بلکه هیستری بود و شما نمونه آن را دیدید.»

در ضمن پورکو، همان کسی که از درشکه افتاده و بازوی راستش فلج شده بود، با بیمار دیگری بر سر بازی دومینو سخت مشاجره کرد، و ناگهان چنان خشمگین و هیجان‌زده شد که از جای خود پرید و طرفش را تهدید کرد. از همین حرکت بازوی فلجش به کار افتاد و چند ساعت بعد بیمارستان را ترک گفت. زیگموند با ماری باینسکی در دفتر شارکو بودند. پس از آنکه وی پورکو را مرخص کرد زیگموند گفت:

«حق با شما بود، موسیو شارکو، او اصلا فلج نبود.»

شارکو پاسخ داد «خیر او فلج بود. شاید در نتیجه افتادن، یک بیحسی جزئی و صدمه روانی در او به وجود آمده بود که آسیب روانی^(۱) دیگری آن را درمان کرد. خشمش چنان شدید بود که می‌بایست هر دو بازویش را به کار می‌گرفت.»

زیگموند با ناراحتی پرسید: «موسیو شارکو، آیا می‌توانیم بگوئیم که در مورد

پورکز در قلمرو روانشناسی بودیم نه پزشکی جسمی؟ بیماری فرضی او چه بود؟
 شارکو با قاطعیت گفت: «نه، نه روانشناسی رشته‌ای از علم پزشکی نیست. فلج
 هیستریک پورکز علت جسمی داشت که ناشی از دگرگونی در مغز بود، در ناحیه‌ای
 که حرکت دستها را کنترل می‌کند. فرض ما بر این است که آن تغییر سبب هیستری
 می‌شود.»

«موسیو شارکو شما مبنا را بر فرض گذاشتید، آیا معنای دیگر آن این نیست که،
 نمی‌دانیم؟»

شارکو با ملایمت پاسخ داد: «کاملاً صحیح است موسیو فروید، اما این عدم
 اطلاع ما نباید از قلمرو پزشکی به خارج درز کند.»

پس از رفتن شارکو، زیگموند رو به رئیس کلینیک کرد و گفت:
 «موسیو ماری، آیا پس از آنکه بیمار فلج هیستریک به علت دیگری در گذشت او
 را برای مشاهده دگرگونی مغزی فرضی کالبد شکافی کرده‌اند؟»

«چندین بار»

«آیا تغییراتی دیدید؟»

«چرا نه؟»

«چون در لحظه فوت آن دگرگونیها از بین می‌روند.»

زیگموند با نومیدی دستهایش را بالا برد و گفت:

«پس چرا بعضی‌ها پس از یک حادثه جزئی دچار فلج هیستریک می‌شوند و
 بعضیها خیر؟»

دکتر ماری مدتی سکوت کرده و به زیگموند خیره شد و گفت: «علت آن ضعف
 ارثی در سیستم عصبی است.»

خبر رسید که پروفیسور شارکو سخنرانی مهمی درباره «هیستری بزرگ»^(۱)
 خواهد کرد. گرچه زیگموند شنیده بود که آن گونه نمایشهای هیپنوتیزمی هوادار و
 خواهان زیادی در پاریس دارد اما از جمعیت زیادی که نیمکتهای آمفی تئاتر را پر
 می‌کردند خوشش نمی‌آمد: زنان شیک‌پوش، اشراف، درباریهای سابق، رجال بیکار
 با کلاههای بلند و عصا به دست، هنرپیشه‌های کم‌دلی فرانسز، روزنامه‌نویسها،

نقاشان و مجسمه‌سازان، که همه حرف می‌زدند و قیافه شگفتی‌زده می‌گرفتند، همان قیافه‌هایی که زیگموند در تئاترها پیش از آغاز نمایش دیده بود.

شارکو همانگونه که هیستری را اختلال در سیستم عصبی می‌دانست و نه یک مرض خیالی یا تمارض، هیپنوتیزم را هم، که سالهای اول کار به آن پرداخته بود، «روان‌نژندی مصنوعی القائی» به حساب می‌آورد که فقط در اشخاص مبتلا به هیستری قابل القاء بود. وی یافته‌های بالینی خود را در آن مورد یادداشت کرده بود. دکتر آنتون مسمر^(۱) که یک قرن پیش از زیگموند دانشکده پزشکی وین را تمام کرده بود از نیروی هیپنوتیزم یا «مانیتیزم حیوانی» خود ثروت و شهرت و قدرت به هم رساند، تا اینکه مقامات دولتی از کارش جلوگیری کردند و در پاریس هم به عنوان شارلاتان از مجمع پزشکان رانده شد. ژان مارتن شارکو دوباره به آن اعتبار بخشید. گرچه در سالپتریر فقط ماهیت هیپنوتیزم را طبقه‌بندی کرد و نشان داد. وی از آن استعداد، بر خلاف یوزف برویر که هیپنوتیزم را در درمان پرتا به کار برد، استفاده پزشکی نکرد.

چهار زن زیبا در اتاق مجاور منتظر بودند. دستیاران شارکو با راهنمایی باینسکی به نوبت آنان را در وسط صحنه روی صندلی می‌نشاندند چشمانشان را می‌بستند و هیپنوتیزم می‌کردند. دختران فوراً به خواب هیپنوتیزی می‌رفتند، و دستیاران آزمایشهای اولیه را انجام می‌دادند، شارکو بعداً می‌آمد تا سه مرحله هیستری بزرگ خود را نشان دهد.

دستکاری دستکشی روی پای یکی از دختران انداخت و گفت مار است. دختر از ترس جیغ کشید و دامنش را تا زانو بالا زد تا بتواند بگیرزد. دستکش را برداشتند دختر گفت که دوباره آسوده شد و فقهه زد. به دختر دومی یک شیشه آمونیاک دادند گفتند گلاب است، آن را با لذت فراوان بو کرد. شیشه را گرفتند و گفتند که در کلیسا است و باید دعا بخواند. دختر زانو زد و دستانش را به هم جفت کرد و دعا خواند. به سومی یک تکه ذغال گرد دادند و گفتند شکلات است، او شروع به خوردن آن کرد. به دختر چهارمی گفتند سگ است. دستها و زانوانش را به زمین گذاشت و پارس کرد، سپس دستور دادند برخیزد، این بار گفتند کیبوتر است، دستهایش را باز کرد و مانند

بال تکان داد و کوشید تا بپرد.

نخستین بخش نمایش پایان یافت، زیگموند به صدای تحسین مردم به عقب برگشت و دید که شارکو از صندلی خود در کنار صحنه به پا خاست. شارکو آن روز جواتر به نظر می‌رسید، صورتش را تراشیده و سرش را طبق مد روز اصلاح کرده بود. کت مشکی زیبا پیراهن و کراوات شیکی به تن داشت. کفش برقی پوشیده بود. دختر زیبای بوری را آوردند که مرهایش را پشت سرش جمع کرده بود، سینه‌بندی داشت که از شانه‌ها تا جلوی سینه‌اش می‌رسید، دو پرستار همراه او بودند.

شارکو آغاز سخن کرد و حاضران همه ساکت و خاموش شدند. شارکو به تأکید گفت که هیپنوتیزم روان نژندی مصنوعی القائی است که فقط در اشخاص بسیار حساس و کسانی که از توازن کافی برخوردار نیستند مؤثر است، و خود او نخستین کسی است که در مقام متخصص اعصاب آن را بررسی و مسیر آن را ترسیم و تئوری آن را تبیین می‌کند. دستیاران طرف اطمینان شارکو کنار او بودند: باینسکی و ریشه^(۱) - دکتر ماری نبود، دستیاری، دختر را به «خواب مصنوعی»^(۲) برد که مرحله اول از سه مرحله مورد بحث بود. شارکو رابطه و تفاوت‌های بین آن حالت و خواب طبیعی را توضیح داد. آنگاه با انداختن نوری قوی به چشمان دختر او را به مرحله دوم، که حالت «جمود» است، برد. دست و پای دختر یکلی کرخ شده بود و به هیچ گونه تحریکی واکنش نشان نمی‌داد، حتی به سوزنی که به تنش فرو می‌بردند. رنگش پریده و تعداد تنفسش کم شده بود. شارکو حواس خود را در تماس فیزیکی با بدن دختر متمرکز کرد و آنچه را که به «تندیس سازی سالتیتر»^(۳) معروف بود نشان داد. وی دختر را به اجرای حرکات غیر ارادی وامی‌داشت: با دست‌ها، با پاها، با پشت، با گردن، با بازوان، و با چشمان بسته آنقدر به سمت عقب خم می‌شد که هرکسی در بیداری چنان حرکتی را می‌کرد می‌افتاد.

آنگاه شارکو «دختر» را از حالت جمود بیرون آورد و در مرحله سوم قرار داد: خوابی راحت. و پس از آنکه بیدارش کرد دختر احساس سنگینی و بی‌حالی می‌کرد،

اما اثری از حالات فلجی در او دیده نمی‌شد. پرسشها را به روانی پاسخ می‌داد. زیگموند می‌دید که شارکو ضمن نمایش خود پدیده را تفسیر نمی‌کرد. چرا؟ آیا آن کارها فقط نتیجه هیپنوتیزم فیزیکی بود؟ یا نیروی دیگری که شارکو در بیماران اعمال می‌کرد؟

تحسین حاضران تالار را لرزاند. شارکو به چپ و راست تعظیم کرد، کلاهش را بر سر گذاشت و از در بیرون رفت.

زیگموند با یک پزشک اهل اسکاندیناوی که در سخنرانیهای روزهای سه‌شنبه او را می‌دید همراه شد. او مردی بود بلند قد، مو بور و چشم آبی. زیگموند نام آن پزشک را نمی‌دانست و از پرسیدن آن هم امساک می‌کرد. وی که صورتش سرخ شده بود و چشمانش می‌درخشید به سوی زیگموند برگشت و با قاطعیت گفت: همه ساختگی و آرتیست بازی بود. دخترها آنقدر تمرین کرده بودند که آن کارها را در خواب هم می‌توانستند انجام دهند. اگر به اتاقهایشان بروید و از آنها بخواهید همه آن نمایشها را تکرار خواهند کرد.»

زیگموند شگفت‌زده گفت:

«امیدوارم که پروفیسور شارکو را به شعبده‌بازی متهم نکنید.»

دکتر به تندى گفت: «البته او را که خیره اما دستیارانش را چرا. آنان دخترها را مانند هنرپیشه‌های باله آموزش داده‌اند. دخترها می‌دانند که از آنان چه می‌خواهند، و حاضر شدن در برابر جمع را دوست دارند، هوای آنان را دارند و دست پرورده‌اند، این هیپنوتیزم نیست و دختران نیز مبتلا به هیستری نیستند. از آنان بهره‌کشی می‌کنند. من اخیراً چند هفته زیر نظر لیه‌بو و برنهایم^(۱) در نانسی^(۲) مشغول مطالعه بودم. آنان هیپنوتیزگر واقعی هستند، که هزاران مورد عملی را پشت سر گذاشته‌اند. من صدها بیمار دیده‌ام که با تلقین حالشان بهتر شده و عوارض بیماریشان سبک و زیر کنترل درآمده است. شارکو تلقین هیپنوتیزی را برای بهبود بیماران رد می‌کند، و بر این باور است که هیپنوتیزم رشته‌ای از عصب‌شناسی است که به صورت هیستری بزرگ به نمایش در می‌آید، نه وسیله‌ای برای درمان. دکتر لیه‌بو و دکتر برنهایم مردان درستکاری هستند؛ باید روزی ببینید تا پی ببرید که این گونه نمایشها تا چه حد

برای حرفه پزشکی و شهرت شارکو خطرناک است.»
زیگموند آهسته و بطوری که رهگذران نشنوند گفت:
«اما شارکو خالق عصب‌شناسی نوین است.»
دکتر آرام شد و به آرامی گفت:

«او از زمان بقراط تاکنون بیشتر از هر کس درباره کارکرد اندامهای مختلف بدن و سیستم مرکزی اعصاب درس داده و به مشتاقان علم آموخته است. اما این یک اشتباه عظیم است.»

«آیا در این باره با شارکو صحبت کرده‌اید؟»

«یک بار راجع به دکتر پرنهایم با او صحبت کردم. خیلی خشمگین شد، و اظهار کرد تا موقعی که در سالپتیر هستیم اسمی از پرنهایم نبرم. حرف مرا قبول کنید، برداشت دانشکده نانسی درباره هیپنوتیزم درست است اما سالپتیر راه غلط و خطرناکی در پیش گرفته است.»

چند روز بعد، آن دکتر اقتضای به بار آورد.

یک دختر زیبای روستایی که در آشپزخانه سالپتیر کار می‌کرد و اینک بستری شده بود بسیار مناسبی برای هیپنوتیزم تشخیص داده می‌شود. آن دکتر اسکاندیناوی او را هیپنوتیزم می‌کند و دستور می‌دهد که مخفیانه از بیمارستان خارج شود و به منزل او برود - به قول دکتر باینسکی «هر کس می‌تواند حدس بزند که به چه منظوری» دختر موقع ترک بیمارستان دیده می‌شود و آنچه را که دکتر اسکاندیناوی دستور داده بود قاش می‌سازد. پروفیسور شارکو آن دکتر را به دفترش احضار می‌کند و دستور می‌دهد که از بیمارستان برود. پروفیسور فقط به خاطر حفظ اعتبار و نام نیک سالپتیر از تحویل او به پلیس خودداری می‌کند.

زیگموند نسبت به آن مرد هم متأسف بود و هم متعجب. چرا او به چنان عمل زشت و مضحکی دست زد؟ خیابانهای پاریس پر از دختران زیبا بود که فقط منتظر یک اشاره بودند.

بامداد یک روز شنبه زیگموند با دکتر رکتی در بیرون کلینیک اعصاب گفتگو می‌کرد که دکتر شارکو سر رسید و آنان را برای شب‌نشینی روز سه‌شنبه دعوت کرد. آن مهمانیها به خاطر حضور و شرکت عده زیادی از اشخاص سرشناس و مشخص

معروف بود و پزشکان زیر دست شارکو همیشه در آن جمع حضور می‌یافتند اما از دکترهای مهمان [در سالپتیر] بندرت دعوت می‌شد. شارکو در ضمن به زیگموند گفت: «خواهش می‌کنم روز یکشنبه ساعت یک و نیم هم بیایید تا درباره ترجمه شما بحث کنیم.»

روز یکشنبه با صدای زنگهای کلیسای سن ژرمن دپره زیگموند از رودوگوف به راه افتاد. آن روز یکی از روزهای نادر ماه ژانویه بود، خورشید روی سنگهای سرد شهر نور و گرما می‌افشاند. وارد بولوار عریض و پر شکوه سن ژرمن شد و در برابر خانه شماره ۲۱۷ که یکی از زیباترین خانه‌های پاریس بود ایستاد. این منزل در سال ۱۷۹۴ برای مادام وارنژویل^(۱) ساخته شده بود، ساختمان و باغ آن در ابتدا بسیار وسیع بود، اما یکصد و پنجاه سال بعد در دوران امپراتوری دوم که بولوار سن ژرمن در کناره چپ سن احداث می‌شد مسیر آن به طور مورب محوطه و حیاط را قطع کرده بود. همسر شارکو دختر یک خیاط ثروتمند پاریسی بود. خانواده‌های سلطنتی اروپا بیماران خصوصی شارکو بودند چند سال پیش آن خانه را خریده و دو ساختمان به دو طرف بنای اصلی اضافه کرده بود، که یکی از آنها کتابخانه و اتاق مطالعه‌اش بود. پیشخدمت زیگموند را به آنجا هدایت کرد.

آن قسمت به وسعت همان آپارتمانی بود که زیگموند و مارتا هم طالب آن بودند، به بلندی دو طبقه که نیمه عقبی آن به سبک کتابخانه مدیسی در فلورانس ساخته شده بود. قفسه‌های چوبی تیره رنگ تا سقف می‌رسید و چند هزار جلد کتاب با صحافی عالی در آنها چیده شده بود، و بیشتر به کتابخانه یک دانشگاه کوچک می‌ماند. دیوار کوتاهی اتاق را دو قسمت می‌کرد، یک قسمت مخصوص کتابهای علمی شارکو بود و قسمت دیگر پر از صندلیهای راحت و یک میز ناهارخوری که نشریه‌های مختلف روی آن قرار داشت. میز تحریرکننده کاری شارکو یا دو انتهای زیبا در جلو پنجره‌ای بود که به حیاط پارک مانند باز می‌شد و روی آن پر بود از دست نوشته‌ها و کتابهای پزشکی که شارکو بر آنها حاشیه نوشته بود. پشت میز، یک صندلی چرمی شاهانه دیده می‌شد. دیوارها پوشیده از کوبلن دوزی و نقاشیهای دوران رنسانس بود. در جلو بخاری دیواری در آخر اتاق روی میزها

جعبه‌های محتوی اشیاء عتیقه چینی و هندی چیده شده بود. شارکو وارد اتاق شد. به گرمی با زیگموند دست داد و او را دعوت به نشستن کرد و ده صفحه از سفرانیهای منتشر نشده‌اش را به او داد و گفت: «حالا، موسیر فروید، صفحات اولتان را ببینم، آلمانی را بد تکلم می‌کنم اما خوب می‌خوانم.»

زیگموند گفت: «ترجمه ادبی نکرده‌ام بلکه کوشیده‌ام تا عصب شناسی را با دقت و امانت کامل به طرز فکر شما ارائه کنم.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، بگذارید ببینم، اگر علامتهایی روی صفحه‌ها بگذارم که اشکالی ندارد؟»

آن دو یک ساعت کار کردند، و درباره پیشنهادها و توصیه‌های شارکو مانند دو همکار به بحث پرداختند. چون کارشان پایان یافت، شارکو گفت: «بیائید در حیاط قدم بزنیم. می‌خواهم مختصری از تاریخچه این هتل وارنژویل را برای شما حکایت کنم. روی این راهروهایی که قدم می‌زنیم شخصیت‌های مهم درباری، دیپلمات‌ها، دانشمندان، نویسنده‌ها و هنرمندان دو قرن اخیر گردش کرده‌اند.

خانم رکتی اصرار داشت که شوهرش برای شب‌نشینی سه شنبه یک شلوار و یک کلاه نو بخرد اما رکتی می‌گفت که همان ردنگت لباس رسمی است. زیگموند هم همان کت مشکی بلند را که تیشتر دوخته بود پوشید، اما یک پیراهن و یک جفت دستکش سفید خرید و سر و صورتش را به سبک مدل فرانسوی اصلاح کرد و با دیدن خود در آینه گفت:

«دیگر آن آلمانی ولایتی نیستم. با این کراوات هامبورگی خیلی خوشگل شده‌ام، خودم را خیلی می‌پسندم.» سپس خنده‌ای از روی شادی کرد و از پله‌های تنگ پائین آمد و وارد رودوگوف شد. درشکه رکتی هم رسید. اعصاب رکتی تحریک شده بود و می‌لرزید. همسرش به شوخی و طعنه گفت: «زیگی، او شبیه دانشجوی فقیری شده که می‌رود تا از شارکو استدعا کند که در دانشکده پزشکی پذیرفته شود.»

آنان وارد تالار اصلی شدند که با چلچراغهای بلور، فرشهای ضخیم، پرده‌های دیوارکوب و اشیاء هنری آراسته شده بود. موسیو شارکو آنان را به همسرش، به پسر

نویسنده نامدار آلفونس دوده^(۱)، و موسیو استروس^(۲)، دستیار لوئی پاستور که پژوهشش دربارهٔ وبا موجب شهرتش شده بود، معرفی کرد، هم چنین آنان را با پزشکان فرانسوی و نقاشان ایتالیائی هم آشنا کرد.

مادام شارکو زن خوش سیمائی بود، کوتاه قد، گوشتالو و سرزنده. می گفت به همهٔ زبانها تکلم می کند و پرسید:

«و شما موسیو فروید؟»

«آلمانی، انگلیسی، کمی اسپانیایی و فرانسه... اما بد.»

دکتر شارکو میان حرفشان دويد: «به هیچ وجه، موسیو فروید خیلی فروتن است. فقط تمرین کافی در شنیدن ندارد.»

زیگموند قدری آبجو نوشید و چند تا از سیگارهای برگ شارکو را دود کرد. او از زیگموند دعوت کرد که برای شنیدن سخنرانیهایش به اداره پزشکی قانونی بیاید. پروفیسور لپین^(۳) مردی چروکیده و بیمار گونه، یکی از استادان جراحی بالینی بنام فرانسه پیشنهاد کرد که زیگموند برود و با او در رشته عصب شناسی کار کند. در آخر شب مادامازل شارکو نزد فروید آمد. او دختری بود بیست ساله، زیبا و با سینه پر که بسیار به پدرش شباهت داشت، و به روش مادرش با مهمانان رفتار می کرد. زیگموند حین گوش دادن به صحبتهای او که آهسته و به فرانسهٔ دقیق سخن می گفت تا بیگانه ای مانند او در فهمیدن مطالب دچار زحمت و دشواری نشود، پیش خود فکر کرد:

«مصاحبت با این دختر جوان چقدر وسوسه انگیز است. او درست شبیه همان مرد بزرگی است که مورد تکریم و احترام من است... خدایا باید در نامه ای که شرح این مهمانی خواهد بود کج خیالی و گمراهی خودم را هم برای مارتا اعتراف کنم.»

هفته ها با روزهای معین پذیرائی شارکو روح بخش می شد، گرچه همه یکدست و هیجان انگیز نبود. او همیشه در روز پذیرائی چهل تا پنجاه نفر مهمان داشت، خوردنی و نوشیدنی فراوان بود. گاهی زیگموند جز یک فنجان کاکائو چیزی نمی خورد، بارها پیش خود عهد می کرد که دیگر به وین برنگردد. اما البته برگشت.

یک هفته پیش از ترک فرانسه شارکو گفت:

«امشب شام به خانه من بیایید.»

عده حاضر در آن شب عبارت بودند از اعضاء خانواده شارکو؛ شارل ریشه، دستیار ارشد شارکو و همسرش؛ موسیو مندل سون^(۱) اهل ورشو، که او هم دستیار شارکو بود؛ امانوئل آرن^(۲)، مورخ هنری، که زیگموند مقاله‌های او را در روزنامه‌ها خوانده و پست‌دیده بود و توفانو^(۳) نقاش ایتالیائی، مهمانانی که در آن شب برای بعد از شام دعوت شده بودند، اشخاص جالب توجهی بودند: لوتی رافویه بافت‌شناس نامدار سالپتریه، ماری آلفرد کورنو، استاد فیزیک که آزمایش او درباره سرعت نور مشهور بود و موسیو پیرون، مدیر رفاه عمومی.

زیگموند کنار پرفسور بروواردل ایستاده بود و به سخنان شارکو گوش می‌داد. موضوع صحبت او مشاوره‌ای بود که زن و شوهری بدان منظور به پاریس آمده بودند. زن دچار انواع روان‌نژندی شدید بود. مرد یا دچار ناتوانی جنسی بود و یا چنان خام که منجر به آن نقص شده بود. پرفسور بروواردل با شگفتی پرسید:

«آیا به نظر شما بیماری زن نتیجه ناتوانی جنسی شوهر است؟»

شارکو با سرزندگی بسیار داد زد:

«در این گونه موارد همواره جهاز تناسلی در میان است. همیشه، همیشه،

همیشه.»

زیگموند نیز شگفت‌زده بود. شارکو بازوانش را دور کمر او حلقه زد و به نشانه پافشاری و تأکید بالاو پائین پرید. زیگموند فوراً شبی را به یاد آورد که با یوزف برویر از پیش فلایشل به سوی منزل می‌رفتند. مردی که همسرش بیمار برویر بود جلو او را گرفت. برویر رفتار عجیب او را توضیح داد و گفت: «این موارد همه اسرار اتاق خواب یا بستر ازدواج است.»

آن موضوع مربوط به سال پیش بود، که برویر دیگر حرفی از آن به میان نیاورده بود. اینک شارکو نیز همان را می‌گفت - هر دو از متخصصان بنام اعصاب بودند.

زیگموند که چشم به شارکو دوخته بود پیش‌خود گفت «منظور آنان چیست؟ در

نوشته‌ها خوانده‌ام و در بخشها دیده‌ام که آن عارضه جزو مسائل پزشکی نیست. آنان بر پایه چه مدرک و شهادتی نتیجه می‌گیرند؟ آیا موضوع در ذهنشان چنان سست است که مانند بهار کویر ناگهان جلوه‌گر می‌شود و با همان سرعت نیز زیر شنها دفن می‌شود؟

آن شب دکتر یوزف برویر و دکتر ژان مارتن شارکو از ذهن او بیرون نمی‌رفتند. بیدار بود و دو دستش را زیر سرش گذاشته بود، و آنا، بیمار برویر، را به یاد می‌آورد. آیا یوزف برویر وسیله و راهی برای درمان برتا پاپن‌هایم پیدا کرده بود که آن را «دودکش»^(۱) پاک‌کنی یا «گفتار درمانی»^(۲) می‌نامید؟ زیگموند بر آن شده که آن مورد را به شارکو بگوید. صبح روز بعد به دفتر شارکو رفت، و از او پرسید که آیا وقت دارد تا مورد عجیبی را که هیپنوتیزم تا حد زیادی در آن مؤثر بود بشنود. شارکو در صندلی خود جا به جا شد و منتظر نشست.

زیگموند سابقه خانواده پاپن‌هایم، محدودیت دینی و اخلاقی تحمیل شده به برتا، بیماری پدر، ماهها پرستاری برتا از پدر، و آغاز حمله‌های او که به علامت جسمی بیمار منجر می‌شد: فلج گردن، سردرد شدید، سفت شدن عضلات، خطای حواس، ناتوانی در شناختن اشخاص... را شرح داد و گفت که چگونه دکتر برویر، برتا را با هیپنوتیزم به خاطرات گذشته‌اش برگرداند، و او را قادر کرد تا به منشاء بعضی از وسوسه‌ها و اشتغالهای ذهنی خود پی ببرد و درباره آنها آزادانه سخن بگوید، و در نتیجه بیشتر نشانه‌های بیماری از بین برود. گرچه بعضی از عوارض مرض عود کرد، و آن درمان نسبی دو سال طول کشید. زیگموند پس از نقل حکایت خود لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه پرسید:

«موسیو شارکو، نظر شما چیست؟ آیا برویر راه بررسی گسترده‌ای را هموار کرده است؟ و آیا آن روشی است که باید دنبال کنیم؟ آیا هیپنوتیزم می‌تواند وسیله درمان باشد؟ بخصوص زمانی که دستان از هر چیز کوتاه شده است؟ شارکو انگشتانش را به علامت مخالفت حرکتی داد و گفت:

«خیر، خیر، در آن چیز قابل توجهی نیست.»

زیگموند موضوع برتا پاپن‌هایم را از ذهن خود بیرون کرد.

شارکو چنان از ترجمهٔ روزانهٔ «لسون» خرسند بود که در بیمارستان زیگموند را نزد خودش نگه می‌داشت و زبان فرانسه و اصطلاحات عصب شناسی او را تصحیح می‌کرد. دارکشویچ به نوبه خود موارد شگفتی‌انگیزی در اسلایدهای زراندد زیگموند کشف کرده بود. او و زیگموند ساعتها پشت میکروسکوپ به بررسی پرداختند و چون از یافته‌های خود اطمینان پیدا کردند رساله‌ای نوشتند «در بیان رابطهٔ دستهٔ اعصاب طنابی شکل با تیرهٔ پشت»^(۱). زیگموند به خنده گفت: «اما این عنوان هرگز نمی‌تواند رقیب نام محبوب و پر هوادار گوزپشت نوتردام دو پاری، بشود.»

نشریه مرکز عصب‌شناسی وین آن رساله را برای چاپ در شماره ماه مارس خود پذیرفت. زیگموند که سر شوق آمده بود شروع به نوشتن موضوعی کرد که هفته‌ها در فکر آن بود: کتاب کوچکی به نام «در آمدی بر تشخیص بیماریهای عصبی» که به زبان آلمانی بود، و دارکشویچ دست به کار ترجمه آن به روسی با نام «یک کتاب درسی برای پزشکان و دانشجویان» شد. زیگموند بخش نخست آن کتاب را در سه روز به پایان رساند و سپس ترجمه کتاب شارکو را دنبال کرد.

در پاریس وضع زیگموند بر وفق مراد بود. اما اخبار رسیده از وین موجب ملال خاطر او می‌شد. خواهرش روزا خبر مرگ ایگناز شوینبرگ را داده بود. گرچه زیگموند قبول داشت که ایگناز به پایان سرنوشت محتوم خود رسید، اما چشمانش پر از اشک شد و در حالیکه از پنجره خیابان را تماشا می‌کرد پیش خود گفت «چه دنیای بی‌معنایی!» یک دانشمند بزرگ و یک مغز روشن اندیشمند پیش از آنکه حتی کار خود را آغاز کند به زیر خاک رفت. چرا باسپیل سل در چنان بدن پر بار لانه کرد؟ شرایط بد زندگی، کارکردن بیش از اندازه؟ و یا تهیدستی و نداری، که به وی امکان نداد تا به منظور درمان مدتی در آب و هوای خشک و گرم استراحت کند؟ چه موقع دانش پزشکی این بیماری منفرور را ریشه کن خواهد کرد؟ به پشت میزش برگشت و نامهٔ تسلیت و همدردی مفصلی به مینا نوشت.

ناشر نسخهٔ آلمانی کتاب شارکو که چهارصد گزیدن حق ترجمه زیگموند را

پذیرفته بود در قرار داد آن را به سیصد گولدن کاهش داد. گرچه آن کاهش چندان زیاد نبود، اما زیگموند هزینه توقف در پاریس را تا آخرین فرانک و خرج یک ماه مطالعه در بیمارستانهای برلن را تا آخرین مارک بر مبنای چهار صد گولدن برآورد و حساب کرده بود. وام گرفتن دوباره از برویو را تحقیقی بر خود تلقی می کرد. از سوء استفاده ناشر خشمگین بود، و از اینکه میبایست به بی استعدادی خود در معاملات نزد مارتا اعتراف کند، دلگیر می شد. او به رغم بی پولی یک دستگاه «دینامومتر»^(۱) خرید تا وضع عصبی خود را تشخیص دهد و بتواند داروی لازم را استعمال کند.

در آن موقعیت نامه اش برای مارتا مفصل تر از مواقع عادی بود. سرشت و منش خود را با کنایه های نیشدار تشریح کرد... افسردگی و خستگی او معلول کارها و نگرانیهای سالهای گذشته بود. وی در سابق از مارتا به سختی انتقاد می کرد، اما اینک می دید که مارتا را همانگونه که هست می خواهد، و آن انتقادات و سرزنشها را باید به خودش برگرداند. زیگموند مدتها بود که می دانست هیچ بارقه نبوغ ندارد، و معلوم نبود که چرا اصرار به داشتن استعداد می کند. تنها دلیلی که می توانست به آن تکیه کند. این بود که نقاط ضعف ذهنی و عقلی نداشت؛ بر این باور بود که در شرایط درست و مناسب می تواند همپراز فوت ناگل و حتی شارکو شود، وگرنه فقط دستاوردهای متوسطی خواهد داشت. وی در دبیرستان همواره رهبر محبوبترین جبهه مخالف بود و همیشه از موضع افراطی دفاع می کرد، گرچه ناچار بهای آن رفتار غیر عادی خود را هم می پرداخت. اما پس از رسیدن به مارتا آن حساسیت افراطی از بین رفت و دریافت که باید در مهتها درجه بکوشد تا سالی سه هزار گولدن را که برای زندگی مشترکشان لازم بود به دست آورد...

آخرین هفته ماه فوریه و آخرین هفته اقامت زیگموند در پاریس بود. موقع آن رسیده بود که نتیجه پژوهشها و بررسیهای خود را در سالپتریو عرضه کند. می خواست گزارش جامعی درباره «مقایسه بین تشخیص بیماری فلج هیستریک و ارگانیک» بنویسد. وی ارگانیک را «آسیب فیزیکی به ساختار نخاع و مغز» و هیستریک را فلج باز نمادی»^(۲) نامید - عارضه ای که نمایانگر یک ایده است نه آسیب جسمی و صدمه بیماری، منظورش این بود که معلوم کند دو منشاء فلج یکی

جسمی و دیگری ذهنی، سبب فلجی متفاوت می‌شوند یا نه.

زیگموند امیدوار بود که سه نکته را روشن سازد: ۱) فلج هیستریک را می‌توان در یک ناحیه از بدن، مانند بازو، محدود نگاه داشت بی‌آنکه سایر اندامها را نیز در بر گیرد؛ در صورتیکه فلجی که نتیجه بیماری مغزی است معمولاً گسترش می‌یابد؛ ۲) در فلج هیستریک دگرگونیهای مراکز حواس در بین است، و در فلج مغزی تغییرات مراکز حرکت ۳) تغییرات مراکز حرکت را در فلج مغزی می‌توان با اصطلاحات آناتومیک توصیف کرد، اما فلج و علائم هیستریک به گونه‌ای است که گویی اصلاً آناتومی وجود و مفهومی ندارد. منشاء دگرگونیهای آن ایده‌ها، مشاهدات و تخیل است. زیگموند می‌خواست بگوید فلجی که عامل آن هیستری است بسته به برداشت بیمار از حدود آن است.

در نامه‌ای آن عقیده خود را با شارکو در میان گذاشت، و در ضمن نوشتن آن نامه از پیشرفت و بهتر شدن زبان فرانسه خود خشنود شد. اما در دادن نامه تأمل کرد و به مارتا نوشت: «می‌دانم که با تسلیم آن نامه قبول خطر می‌کنم، زیرا شارکو دخالت صاحبان ایده‌های بکر را دوست ندارد.»

مخالفت تلویحی او در این بود که دکتر ژان مارتن شارکو میگفت فلج هیستریک نتیجه تغییر یا آسیبی در بافت است، ولو جزئی، در سیستم عصبی، مانند مورد پورکز و لیون؛ و هیجان شدید و قری آن دگرگونی را پس می‌زند. اما زیگموند فروید در آن عقیده تردید داشت، زیرا کسی نقص یا آسیب مغزی در شخص فلج هیستریک یا مرده یا زنده ندیده بود.

آسیب و دگرگونی مورد نظر در ایده‌های ذهنی است.

دارکشویچ که در آن باره با زیگموند بحث می‌کرد پرسید: «ایده که وجود خارجی ندارد چگونه زخمی می‌شود؟»

«نمی‌دانم، به همان شبی می‌ماند که به اتاقم در هتل برزیل رفتم. کبریت برای روشن کردن چراغ نداشتم. در روشنائی مهتاب لباسهایم را درآوردم، بی‌آنکه پرتوی از نور ماه در اتاق باشد. نمی‌توانم با فرضیه تغییر در بافت شارکو موافق باشم. اگر باید پزشکی درستی باقی بماند نمی‌توانیم ابهامها را با فرضیه توجیه کنیم و بگذریم. باید بدانیم ذهن انسان چگونه ناحیه‌ای از بدن را چنان بیحس می‌کند که درد سوزن و سوزش شمعی را که به آن ناحیه نزدیک می‌کنیم حس نمی‌کند. اگر اینکه من

می‌گویم مغز انسان آن کار شگفت‌انگیز را انجام می‌دهد درست باشد، بنابراین مغز قوی‌ترین و کارآمدترین مکانیسم در روی زمین است.

دارکشویچ که از عقاید زیگموند بهت‌زده شده بود گفت:

«اما زیگ، راهی برای دیدن ایده‌ها نیست، به آنچه خود بیمار چیزی از آن نمی‌داند ما چگونه می‌توانم پی ببریم.»

وضع برتا پاپن‌هایم در ذهن زیگموند مجسم شد، که چگونه برویر توانسته بود وارد خاطره‌های او بشود و با آبشاری از حرف و سخن، روان‌نژندیهای او را بشنود. اما شارکو می‌گفت که در آن مورد چیزی آموختنی وجود نداد. زیگموند پاسخ داد: «حدس می‌زنم که ما در راه ایجاد دانشی کامل از روانشناسی هستیم. نظر تو چیست، آیا ایده آنقدر شایستگی دارد که دربارهٔ تسلیم نامه‌ام به شارکو به من هشدار دهد؟»

مرهای دارکشویچ روی چشمانش ریخت.

«آن یک زمینه با ارزش پژوهش است.»

شامگاه روز بعد زیگموند نامه‌اش را روی میز شارکو گذاشت. شارکو او را فراخواند و دعوت به تشستن کرد. نامه را که ظاهراً چند بار خوانده بود به دست گرفت:

«موسیو فروید عقایدی که در این نامه آورده‌اید بد نیست. من گرچه نه استدلال و نه نتیجه‌گیری شما را می‌پذیرم، اما مخالف هم نیستم. به نظرم آنها ارزش تحقیق و مطالعه را دارند.»

«موسیو شارکو موافقت شما باعث خوشوقتی من است.»

«خیر، موافقت خیر، رضایت. رساله‌تان را برای من بفرستید، آن را در نشریه (آرشیو عصب‌شناسی) چاپ خواهم کرد.»

چند روز بعد دارکشویچ به هتل برزیل آمد تا زیگموند را در جمع کردن سائش کمک کند. اما او چمدانهایش را بسته بود. زیگموند دچار هراسی بود که خود نیز از آن آگاهی داشت، و به بزرگترین لذت زندگیش مربوط می‌شد: سفر با راه‌آهن، هر زمان که سوار شدن به قطار در نظرش می‌آمد خیس عرق می‌شد. بیست و چهار ساعت پیش از مسافرت حالت عصبی و هیجان به او دست می‌داد، و او که در مواقع عادی خوش خواب بود شب پیش از مسافرت خوابش نمی‌برد و در بستر غلت

می‌زد. زیگموند یک روز پیش به ایستگاه رفت تا برنامه قطار را بازسنجی کند و در صورت امکان بلیط کوپه خودش را بخرد. صبح روز مسافرت از ساعتها پیش آماده بود و به خودش تلقین می‌کرد مواظب باشد و حرکات غیر عادی نکند. در عین حال چنان احساس ترس داشت که حال تهوع به او دست داده بود، و می‌خواست اصلاً از خیر سفر بگذرد. وی در هر سفر دچار آن حالت نگرانی و هراس می‌شد.

گرچه در قاره اروپا تصادف قطار کم نبود، اما زیگموند یقین داشت که اضطراب او از آسیب بدنی نبود. پس چرا امعاء و احشائش می‌لرزید و دلشوره داشت؟ زیگموند هرگز لذت ناشی از دیدن مناظر باشکوه حین سفر با قطار را از دست نمی‌داد: بالا رفتن از کوه‌ها، گذر از تونلها، عبور از فراز رودخانه‌ها و دره‌ها و از کنار کشتزارهای گندم و جو... پس چرا در سوار شدن به قطار تعلل می‌کرد؟ چرا پس از آنکه وسائش را در جای مخصوص در کوپه گذاشت تا آخرین لحظه که سوت اعلام حرکت به صدا درآمد نمی‌خواست سوار شود؟

زیگموند از قول شارکو برای چاپ رساله‌اش در آرشیو عصب‌شناسی چنان بر سر شوق آمد که نگارش «درآمدی بر آناتومی عصب» را دیگر دنبال نکرد. اما دارکشویچ متن خود را درباره آناتومی مغز تمام کرده بود، او تا یک سال دیگر به مسکو برمی‌گشت، کتابش را به چاپ می‌سپرد، سخنرانیهایش را برای کلاسهای زمستانی دانشگاه آماده می‌کرد و بعد هم با نامزدش ازدواج می‌کرد. دکتر فروید و دکتر دارکشویچ برنامه زمانی همسانی داشتند. سالها و ماههای طولانی آموزش پایان یافته بود. هر دو می‌رفتند تا جای خود را در جامعه علمی و حرفه‌ای بازکنند. با اینحال زیگموند که همراه با دارکشویچ با درشکه به گاردونور می‌رفت احساس اندوه می‌کرد.

«دارکی، آیا این حالت فقط نتیجه دل‌تنگی برای میهن است؟ من عاشق پاریس سالپتریر، شارکو و حتی تو، تو اسلاو مالیکولیائی، شده‌ام.»
دارکشویچ چشمکی زد و گفت:

«منشکرم زیگی، از روزی که روسیه را ترک کردم یک دوست نزدیک و صمیمی نداشتم. آیا فکر می‌کنی که دوباره یکدیگر را ببینیم؟»

«بلی، یقین دارم دارکی. به کنگره‌های عصب‌شناسی که در پایتختهای جهان تشکیل خواهد شد فکر کن. در آنجاها ما مقاله‌ها و رساله‌هایی مهم خواهیم خواند و

مبارز خواهیم طلبید.

هر دو به آن آینده شادی بخش خندیدند. زیگموند کنار پنجره واگن درجه ۳ نشست و به خانه‌های سنگی دو طبقه چشم دوخت. می‌دانست که آن سخنان را برای تسلی خاطر دارکشویج و خودش گفت. گذشته‌ها، گذشته. شاید دیگر دارکشویج را هرگز نمی‌دید، حتی سالپتیر و شارکو را. اینک زمان آن رسیده بود که به آینده بنگرد. دو ماه دیگر سی ساله می‌شد. مرحله‌ای از عمر که می‌بایست دانشجویی را ترک می‌گفت.

قطار حومه شهر را پشت سر گذاشت و وارد کشتزارهای سرسبز فرانسه شد. لذت مانند آب خنک تابستان همه جای او را فرا گرفت. در پاریس خوب کار کرده بود. نیمی از ترجمه کتاب شارکو را انجام داده بود با تهیه چند رساله خوب تأیید. و نه رضایت - شارکو را گرفته بود. موفقیت مهم دیگر او این که دیگر یک متخصص اعصاب آموزش دیده در اروپای مرکزی به حساب می‌آمد.

زیگموند در شیشه پنجره قطار عکس خود را دید که می‌خندد. موهای سرش کم پشت شده بود. همچنین متوجه چند تار موی سفید در ریشش شد، و دید که ریش همه صورتش را پوشانده است. او گونه تراشیده شده با ریشی بسیار کوتاه را دوست داشت. می‌دید که چشمانش صاف، باز، روشن و مشتاق همه خوبیهای زندگی، عشق و کاری است که در پیش دارد. همان هیجانهای معمولی که همه دکترهای جوان در آغاز به طبابت گرفتارش می‌شوند، سراغ او هم خواهد آمد. اما مانع عمده‌ای در راه خود نمی‌دید. زیگموند از پائین به بالا رفته و به نقطه‌ای از اوج رسیده بود که می‌توانست دورنمای زندگی خود را ببیند. حس کرد که قدرت و توان در درونش موج می‌زند.

سرانجام، مقام و شانی درخور انسان!

کتاب پنجم

نسخه و تجویز پزشک

۱

زیگموند اوایل ماه آوریل به وین برگشت و آپارتمانی که برای یک پزشک مجرد مناسب بود پیدا کرد: دو اتاق مبله، چند پله بالاتر از سرسرای ورودی با راهرو در ساختمانی متعلق به یک زوج بی‌فرزند. اجاره ماهانه سی و دو دلار بود و یک زن خدمتکار اتریشی را نیز از ساعت ۱۲ تا ۳ بعد از ظهر برای پذیرفتن بیماران در اختیارش می‌گذاشتند. یکی از درهای راهرو به اتاق انتظار و معاینه باز می‌شد، که کار رفت و آمد بیماران را آسان می‌کرد.

آن آپارتمان جزو مجتمع شش طبقه شماره ۷ در رات هاوس اشتراسه^(۱)، روبروی پارک کوچک تالار گوتیک شهرداری و کمی دورتر از رات هاوس پارک واقع شده بود، که بهترین محل کار یک پزشک تازه کار بود. دیوارهای راهرو ورودی با سنگهای کتیبه‌ای مرمری به سبک باروک و سقف آن به رنگ طلائی آراسته بود. در راهرو بین دو اتاق زیگموند، یک جالباسی سه قسمتی که در وسط آئینه‌ای داشت کار گذاشته شده بود، جایی برای آویختن کلاه و کت، محلی هم برای عصا و چتر و گالوش. در اتاق انتظار یک نیمکت سه نفری و یک میز و چند صندلی بود.

اتاق خود زیگموند بزرگ بود و پنجره‌های پرده‌دارش به حیاط باز می‌شد. کاغذ دیواری مخملی بود و قشنگ، صندلی و مبل و یک ساعت بزرگ ساخت درسدن و یک بخاری هلندی به رنگ سبز جزو اثاث آن اتاق بود. در انتهای اتاق پشت پرده، یک تخت سفری، یک تختخواب و چراغ نفتی قرار داشت. در گوشه‌ای از آن محوطه پشت پرده هم گنجۀ کوچکی بود که زیگموند وسائل چشم پزشکی را در آن جا داد و در کنج دیگر دری با قفل دو طرفه که به حمام عمومی آپارتمان باز می‌شد. زیگموند

میز و جا کتابی‌اش را از «بیمارستان عمومی» به آنجا برد و کتابهای مرجع پزشکی را در دسترس چید.

ماتیلده برویر به وعده خود وفا کرد و طرح دو تابلو دکتر فروید را آماده ساخت. شامگاه شنبه پیش از عید پاک برویر و همسرش و فروید از خانه برویر با درشکه به راه افتادند. برویر و زیگموند هر کدام یکی از تابلوها را در دست داشتند و ماتیلده هم کیف خرید و کیکی را روی زانوانش گذاشته بود. زیگموند یک آچار پیچ‌گوشتی از سرایدار ساختمان گرفت. او و ماتیلده تابلو شیشه‌ای را که رویش نوشته شده بود «دکتر زیگموند فروید، اتزن» نگه داشتند و یوزف آن را به دیوار کنار در ورودی ساختمان پیچ کرد.

بعد به عقب راهرو ورودی رفتند و تابلو چینی را روی در نصب کردند. یوزف در اتاقها گشتی زد، ماتیلده چند شاخه نیلوفر در گلدان گذاشت و زیگموند زنگ زد و از خدمتکار خواست که قهوه بیاورد. ماتیلده کیک را برد و در بشقابهایی که آمالی فروید آورده بود گذاشت و فتنجان و نعلبکی و خامه و شکر را آماده کرد، و به رسم وین‌ها دور میز نشستند.

موهای سر برویر به شکل یک مستطیل کامل ریخته بود و پیشانیش پر از چین بود. برای جبران تاسی سرش ریشی به همان اندازه و شکل گذاشته بود. «زیگموند به یاد دارم چهار سال پیش که بروکه تو را به دستیاری‌اش نپذیرفت چقدر دلسرد شده بودی».

ماتیلده چهل سال داشت، کدبانویی بود خوش اندام، که از خوردن شیرینهای قنادیهای وین سخت پرهیز می‌کرد تا اندام باریک خود را حفظ کند. موهایش را بافته و بالای سرش جمع کرده بود و چشمان خاکستریش درخشان‌تر از همیشه بود. «جدی می‌گویم زیگی، تو یک دانشجوی جوان با استعداد به پاریس رفتی و یک پزشک پخته و کارآمد برگشتی، نمی‌دانی در آن چشمهای قهوه‌ای گرم‌ت به جای ناشکیبائی، چه دریائی از عقل و خرد موج می‌زند».

زیگموند روی میز خم شد و بوسه تشکری نثار گونه او کرد و در دل گفت «ماتیلده بیش از یوزف به من اطمینان دارد» وی به آن دو گفت که تصمیم گرفته است پیش از پایان سال با مارتا ازدواج کند. ماتیلده تأیید کرد: «هر چه زودتر بهتر، سالها سوخته و ساخته‌ای که به نظر من دلخواه هیچ مرد جوانی نبود» یوزف فریاد

زد:

«ماتیلده محض رضای خدا، او را تحریک نکن. زیگ توصیه می‌کنم که دست کم دو سال دیگر هم صبر کنی. تا آن زمان سر رشته کار دستت می‌آید و می‌توانی زندگی‌ت را سرو سامان بخشی.»

«چرا، یوزف. زندگی من با درآمد سالانه سه هزار گولدن که حتماً تا آخر سال ۱۸۸۷ به دست می‌آورم روبه راه می‌شود. ترجمه کتاب شارکو هم تا آن وقت منتشر خواهد شد. سردبیر مجله «وینر مدیزینیش»^(۱) با چاپ دو مقاله من موافقت کرده است. به دوستانم نفر از دکترهای وین، که با بیشترشان کار کرده‌ام. کارت فرستاده‌ام. مسلماً بیمارانی پیش من خواهند فرستاد...»

ماتیلده متوجه ناراحتی زیگموند شد و حرفش را برید و گفت:
«زیگی عزیزم، آگهی گشایش مطب را کی به روزنامه‌ها می‌دهی؟» «فردا ماتیلده، در روزنامه «توی فراید پرس» الان نشان‌تان می‌دهم راستی هزینه‌اش هشت دلار شد تعجبی ندارد که روزنامه‌ها آن همه پول به چنگ، می‌زنند» وی یادداشتی را از روی میزش برداشت و به صدای بلند خواند: «دکتر زیگموند فروید، انترن بیماریهای اعصاب دانشگاه وین، پس از شش ماه توقف در پاریس برگشته، نشانی: شماره ۷ باتهاوس اشتراسه.»

ماتیلده گفت: «بسیار خوب است. اما بهتر است اضافه کنی که: «شش ماه در پاریس در سالپتیر زیر نظر پروفیسور شارکو به تحقیق پرداخته.» چون ممکن است مردم فکر کنند که شش ماه در کاباره مولن روژ یا یک ایل دختران رقص سرگرم عیش و نوش بودی.»
یوزف به لطفه و بذله‌گویی همسرش خندید و دستی به ریش مستطیل‌اش کشید و گفت:

این هم رسا نیست، مردم تصور خواهند کرد که لاف می‌زنی، بخصوص آن دوستان نفر پزشکی که نتوانسته‌اند در سالپتیر تحصیل و تحقیق کنند. اما چرا آگهی را در شماره روز عید پاک گذاشته‌ای. چنین کاری سابقه نداشت.»
زیگموند خندید: «در باره‌اش فکر کردم. مردم در روز تعطیلی وقت بیشتری برای

خواندن دارند و از دیدن آگهی من در آن روز متعجب می‌شوند و نامم را به خاطر می‌سپارند.»

پس از صرف قهوه ماتیلده در مبل راحتی لمید و زیگموند دربارهٔ هیستری مردان که شارکو مطرح کرده بود به تفصیل سخن گفت. پرویرک به فکر فرو رفته بود گفت: «زیگ، به تو هشدار می‌دهم که تند نروی و محتاط باشی. با پیش کشیدن هیستری مردان مسخرهٔ مردم وین نشو و به خودت لطمه نزن.»

زیگموند، عصبانی و ناراحت در اتاق قدم زد:

«اما یوزف، مسلماً توقع نداری که آنچه را که یاد گرفته‌ام کنار بگذارم.»

«بصیرت و آموزش خودت را در بیمارانت به کار بیند، و شاهد و مدرک به دست آور.»

«پس از آنکه ترجمه آلمانی من از کتاب شارکو منتشر شود، مدرک و سند در دست هر کسی که آن کتاب را بخواند خواهد بود. و من خودم جوابگو خواهم بود.»
 پرویرک به نشانهٔ تردید سر تکان داد: «مردم عصب شناسی شارکو را با احترام زیاد خواهند خواند، اما پس از خواندن فصل هیستری مردان آن را مانند گناه کوچکی که از دانشمند بزرگی سر زده باشد می‌گذارند و می‌گذرند. اما سهم تو در آن کتاب فقط ترجمه محتواست نه تأیید.»

«یوزف، در نظر داشتم آن موضوع را در سخنرانی دانشکده پزشکی بگنجانم.»

«این کار را نکن بسیار خطرناک است. مردم شکاک فقط پیرو فکر و قضاوت خودشان اند و نه کسانی که می‌خواهند راهنمائیشان کنند.»

آن شب زیگموند نامه‌ای به مارتا نوشت. روز بعد خانواده‌اش به دیدن او می‌آمد. آملی و دخترها وعده داده بودند که بساط عصرانهٔ مفصلی برای روز یکشنبه بچینند. در تاحیه‌ای از مغزش که هنوز از جنبهٔ آناتومی کشفش نکرده بود نگرانی‌هایی لانه داشت: ترس از اینکه هیچ بیماری در مطب را نزند. کشمکش درونی با ایمان کور به اینکه هر کس ارزش کاری را دارد که به او محول شده است، مردد در صرف نظر کردن از طبابت و قبول دعوت مشتاقانه دکتر ماینرت برای از سر گرفتن پژوهش دربارهٔ ساختار مغز کودکان، قبول اصرار دکتر گوزوویتس به دایر کردن بحث عصب شناسی کودکان.

ضمن داشتن آن اندیشه‌های پراکنده نسبت به وین نیز احساسات عاطفی داشت.

طی هفت ماه دوری از میهن کشش و جاذبه وین را تجربه کرده بود. او در این شهر زاده نشده بود، اما از زادگاهش فرایبورگ در مراوی نیز تقریباً چیزی به خاطر نداشت. در مقام یک دانش پژوه که سالهای کمال خود را در آرایشگاه فیزیولوژی پروفیسور پروکه گذرانده بود فقط وین جلدی و علمی را می شناخت که با وین توده مردم و آهنگسازان نابغه مانند بتهوون، شوپرت و اشتراوس که آن شهر در موسیقی ملودیک آنان شناور بود تفاوت فاحشی داشت.

او اگر چه عاشق پیشه بی قراری نبود اما بی شک به پاریس دل بسته بود: نوتردام غرق در نور خورشید، رودخانه سن که در شبهای تاریک چون ماری در شهر می خزید، معماری آرام بخش یومی آن، بولوارهای عریض و فضاهای باز، کافه های بیشمار در پیاده روها، فریاد پسران روزنامه فروش و احساس نوین جمهوری خواهی. چیزی، دسته گلی، منظری، احساس و بوی مردم آزاد در فضای فرانسه بود. آن بو را در منچستر هم که به دیدار برادرانش رفته بود احساس کرده بود.

او از برلن به مارتا نوشته بود تا زمانی که با چشمهای خود برج نفرت انگیز سنت استفان را نبیند از هیچ چیز ناراحت نخواهد بود. نمی خواست بپذیرد که در هر حال باید در سایه همان برج زندگی کند، و پیش خود می گفت «هیچ کس تا زمانی که پیروز نشده است آوردگاه خود را دوست ندارد». او یک ماه در برلن توقف کرد و با دکتر آدولف یاگینیسکی^(۱) استاد بیماریهای کودکان و رئیس بیمارستان کایزر فردریک؛ و دکتر روبرت تامسن^(۲) و دکتر هرمان اوپنهایم^(۳) در بخش بیماریهای اعصاب و روان بیمارستان شاریته^(۴) به مطالعه پرداخته بود. در نامه ای به مارتا از برلن این جمله را از شیلر نقل کرده بود: «فرانسه یا دیگر جاها چقدر متفاوت است» و بعد از قول خودش اضافه کرده بود: «اگر مجبور بودم از پاریس به وین بروم، شاید بین راه می مردم».

چراغ پت پت کرد، تنها بود، به نقش و مفهوم وین در زندگی خویش می اندیشید. بیشتر خاطره های او از این شهر جلوه های روز تعطیل بود: امپراتور فرانسی ژوزف با ملکه و فرزندان، اعیان، اشراف، افسران پر زرق و برق که خداوندان شهر بودند،

1- Baginisky

2- Ribert Thansen

3- Hermann Oppenheim

4- Charité

مالکان حاکم حومه شهر و وزیران اداره کننده امپراتوری. سلسله هابسبورگ که صدها سال بود بر آن سرزمین فرمان می‌راند و بر بزرگترین و ثروتمندترین امپراتوریهای پس از رومیها سلطنت می‌کرد. پاریس هم به نوبه خود طبقه اعیان داشت، که در نتیجه سه بار خونریزی انقلابی تحلیل رفته بود. ملت فرانسه مدیران و افسران را خود برمی‌گزید و قانون وسیله نمایندگان وضع و اجرا می‌شد. اما اگر زیگموند در دوران لوئی پانزدهم به پاریس می‌رفت باز هم آن گونه فکر می‌کرد؟

با این حال اتریشیها از آزادی محروم نبودند؛ ملت امپراتور فرانسیس یوزف را می‌پرستید، وی به مردم حکومتی استوار، درستکار و بورژوا اعطا کرده بود. پس از قیام سال ۱۸۴۸، ملت در حکومت شرکت و سهمی کوچک داشت. روشها و گرایشها متفاوت بود. اتریشیها که هویت خود را از امپراتور محبوب خود داشتند رعیت او شدند، اما فرانسویان حاکم سیاسی خود را مثل شتل بی‌قواره‌ای به دوش می‌انداختند و بی‌بندوبار جلوه می‌کردند، اما باز هم آزاد بودند.

معماری پاریس، مانند منش فرانسوی، مخصوص خود او بود. تقلید چندانی در آن دیده نمی‌شد. اما معماری وین از چند مکتب گرفته شده بود: اتریشی، بوهمی، مجارستانی، کرتی، اسلاواکی، لهستانی، مراویائی، ایتالیائی... این شهر خواسته بود از هر تمدنی نمونه‌ای ارائه کرده باشد.

با وجود این زیگموند از برگشتن به میهن خرسند و شادمان بود و مشتاق دست به کار شدن دلایل زیادی برای احترام گزاردن به دانشگاه وین، دانشکده پزشکی، مؤسسات علمی و بیمارستان عمومی داشت. این شهر به او، که از خانواده مهاجر فقیری بود، امکان آموزش عالی تخصصی داده بود. لندن، برلن، پاریس و نیویورک نمی‌توانستند برتر و بهتر باشند. حتی ممکن بود گفته شود که معلومات او بیشتر از سطح دانش پزشکی دانشگاه است. آیا هر شهری شبیه کندوی زنبور عسل نیست که هر بخش آن را عده‌ای از جمعیت در اختیار دارند؟ از نظر نظامیان، وین ارتش بود، از دید طبقه بالاتر، امپراتور. هنرپیشه‌ها آن شهر را تئاتر می‌دانستند و به نظر موسیقی‌دانان، اوپرا یا تالار موزار و بتهوون بود، و از دید بازرگانان، بانکها، مغازه‌ها و کارخانه نساجی و بازار بورس.

هر کسی از دید خویشتن شهر خود را می‌شناخت. به یقین شهری که او در آن زندگی و کار می‌کرد بهترین مغزها و کارآمدترین افراد امپراتوری و بلکه همه

سرزمینهای آلمانی زبان را در خود جمع کرده بود. زیگموند فروید در مکتب کسانی که نسبت به او مساعد، و مهربان بودند آموزش دیده بود. آن افراد وین بزرگی به وجود آورده بودند. و او نمی خواست جز آن وین در وین دیگری زندگی کند.

و به همان دلیل زندگی در هیچ شهر دیگری را دوست نداشت - حتی پاریس. او در همان جا و زیر قلوه سنگهای آن شهر ریشه دوانده بود. آری او یهودی بود. یهودیان پس از ویرانی معبد سلیمان همواره سرگردان بودند و در میان پیروان کیشهای دیگر می زیستند. در تاریخ به اینکه فرهنگ اصلی متعلق به کدام آئین است توجهی نشده بود. امپراتور فرانکس یوزف همواره بر حفظ حقوق یهودیان در قلمرو خود تأکید می ورزید.

زیگموند بلند شد، چند لحظه در اتاق قدم زد و به سوی پنجره رفت از لای پرده چند زوج را دید که زیر نور سفید چراغهای گاز قدم می زنند. به پشت میزش برگشت. وین باید به او امکان تأمین معاش بدهد، موقعیت فراهم آورد تا مطالعه، پژوهش و کشف کند و درباره موضوع مورد نظرش مقاله و کتاب بنویسد... در این شهر او و مارتا می توانند کار کنند، خوشبخت شوند و صاحب فرزند گردند.

۲

یک ساعت پیش از ظهر دوشنبه بعد از عید پاک، زیگموند پشت میزش نشسته بود. دو طرف او پر بود از دست نوشته ها؛ گزارش مسافرتش برای مجمع پزشکان، ترجمه فصلهائی از کتاب شارکو، صفحه های اول و رساله ای درباره هیپنوتیزم که باید به باشگاه فیزیولوژی و انجمن روانپزشکی ارائه دهد، خلاصه هائی از نوشته های عصب شناسی در وین برای مراکز عصب شناسی مندل و مجموعه ای از عصب شناسی کودکان برای ارشیو باگینیسکی، که در برلن به او وعده داده بود.

در آغاز کار جمع موجودی او چهارصد گولدن بود. سیصد گولدنی را که برای هزینه ماههای آخر اقامتش در پاریس وام گرفته بود می توانست در ماه ژوئیه که حق ترجمه کتاب شارکو را می گرفت بپردازد. قسط دوم بورس تحصیلی که پس از تسلیم گزارش می پرداختند صرف بازپرداخت وام می شد. طی سالهای گذشته فلاشل به اصرار مبالغ جزئی به او قرض داده بود. وقتی زیگموند گفت که بدھیش را ظرف یکی دو سال می پردازد.

فلاشل پاسخ داد:

«فراموشش کن زیگ، من صد برابر آن را به صورت معالجه و مراقبت پزشکی از تو دریافت کرده‌ام. بگذریم که چه شبهای درازی را بیدار ماندی و پشم نشستی و صحبت کردی تا درد را فراموش کنم.»

«وظیفه دوستی بود.»

«آیا پرداخت یک مبلغ جزئی خارج از قلمرو دوستی است؟ آیا وقت و مراقبت پزشکی تو ارزشی ندارد؟»

«راه دیگری برای بازپرداخت بدهی‌ام پیدا خواهم کرد.»

فلایشل دندانهایش را به هم قشرد: «راهی پیدا کن که این شست لعتنی‌ام را با انگشت سالمی پیوند بزنی.»

بیشترین بدهی زیگموند به برویر و همسرش بود که به دو هزار دلار سر می‌زد. او پیشنهاد کرد که هر ماه مبلغی از آن بابت بپردازد. برویر بشدت مخالفت کرد.

«از این حرفها نداشتیم زیگ، فعلاً ما نیازی به آن پول نداریم. ده سال پس از آن که درآمد مستمری به دست آوردی...»

در ماههای اول طبابت امید و احتمال چندانی برای به دست آوردن یکصد دلار هزینه و تأمین معاش وجود نداشت. بعضی از همکارانش در «بیمارستان عمومی» آغاز به کار او را با سرمایه و پشتوانه کم، نوعی تهور بیجا می‌دانستند. دکتر پولتیزر، متخصص بیماریهای گوش، زیگموند را برای مشاوره‌ای دعوت کرد و از آن بابت پانزده گولدن به او رساند. پولتیزر وقتی از تصمیم به ازدواج زیگموند در بایئز آبنده باخبر شد گفت:

«تعجب می‌کنم، چند روز پیش که با او دیداری داشتم متوجه شدم آه در بساط ندارد. چرا اصرار دارد که با دختر تهیدستی ازدواج کند، در صورتیکه می‌تواند دختری را بگیرد که یکصد هزار گولدن جهیزیه دارد.»

یک دقیقه از دوازده گذشته در آپارتمان را محکم زدند و رشته خیالات خام زیگموند گسیخت. زن مستخدم، دو افسر پاسگاه پلیس دانوکانال را به داخل هدایت کرد. آن دو نفر را یوزف برویر فرستاده بود.

او نخست افسر مسن‌تر را معاینه کرد که دارای سینه‌ای ستبر و شکمی برآمده چون تخم مرغ بود. وی حین بازداشت کردن یکتفر دزد با او درگیر شده بود و اینک دردی در گردن داشت که تا دست می‌رسید و شست و انگشت اشاره‌اش نیز سوزن

سوزن می‌شد. دکتر فروید علت درد را ورم عصب بازو تشخیص داد و کشش تجویز کرد. آن افسر پس از چند بار مراجعه بهبود یافت.

افسر جوانتر که بکلی تاس و سرش در شانه‌هایش فرو رفته بود، گفت شب هنگام نگرهبانی که پشت میز می‌نشیند نمی‌داند پاهایش کجاست و تا آنها را نبیند نگران است، همچنین دردهای ناگهانی هم دارد که از پشت می‌گیرد و تا اطراف شکمش کشیده می‌شود، چند ماه است که شدیدتر هم شده است.

دکتر فروید به بیمار گفت که برای آزمایشهای لازم بیاید، لیکن تشخیص‌اش همان بود که از او گمان می‌برد: سیفیلیس، که از اختلال در مرکز کنترل حرکت دست و پا مشهود بود.

پروفسور مایرز^(۱) استاد دانشگاه که از گشایش مطب زیگموند با خبر شد، همسرش را برای درمان سیاتیک نزد او فرستاد. دکتر فروید حدس زد که او دچار عارضه دیسک بین مهره‌های تیره پشت است که سبب درد شدید کمر و پای چپ می‌شود. به او تجویز کرد که در بستر دراز بکشد، دستهایش را حائل کمرش بکند و در آن حالت تمرینهای بخصوصی را انجام دهد. با آن دستورات صفحه نازک فیبری بین مهره‌های پشت که نقش بالشتک لامستیکی را دارد کم‌کم سر جای خود برگشت. «صف روان بیماران آواره» پرویر هم به مطب او راه یافتند. اولین نفر خانم هاینتزنر^(۲) زنی بود حدود چهل ساله زیبا، کمی چاق که جوشهائی روی پوستش بود. دکتر فروید متخصص پوست جوشها را با مرهم از بین برد. چند روز بعد همان زن یا گردن خشک شده دوباره آمد. دکتر فروید الکتروتراپیست، عضلات گردن او را با جریان برق ترم کرد. بار سوم زن از درد شکم شکایت داشت. دکتر فروید متخصص بیماریهای داخلی معده و امعاء او را ماساژ داد و انقباض آن ناحیه را برطرف کرد. «دکتر فروید، شما پزشک معجزه‌گری هستید، هر عارضه‌ای که دارم شفا می‌بخشید.»

زیگموند یا لحن صمیمانه‌ای گفت: «خانم هاینتزنر شعار ما در پزشکی این است: هر دردی که بیمار میتواند به آن دچار شود، پزشک می‌تواند درمان کند.» اما پیش خود گفت «تجربه اندک من در پزشکی، پاسخگویی توقع این خانم نیست.»

او دید که زندگی یک پزشک تازه کار تا چه حد پر مشغله، پر از شک و شبهه و مخاطره و سرشار از خوشنود کردن‌ها و نومیدیهاست. پروفیسور نوت ناگل، سفیر پرتغال را نزد وی فرستاد که توانست بیماری جزئی او را درمان کند. نوت ناگل دو بیمار دیگر نیز معرفی کرد، اما آنان پزشک مئین را ترجیح دادند. یک شب او را به بالین یک دوست دوران تحصیلش بردند که بی چیز و تهیدست بود. زیگموند سه شب شام نخورده بود تا پولی پس انداز کند و روزی یک ساعت پیاده بر سر کار رفته بود تا کرایه درشکه فراهم آورد. آن شب خبر آوردند که آن دوست در حال مرگ است. هر چه از آن سه شب پس انداز کرده بود بابت کرایه درشکه داد و توانست جان همکلاسیش را نجات بخشد.

دکتر برویر خانم کلاین هولتس^(۱) را پیش دکتر فروید فرستاد. شوهر او، دکتر کلاین هولتس داشت تغییر شخصیت می داد و خلق و خویش عوض می شد. وی که در حد وسواس به آراستگی و وضع ظاهر خود اهمیت می داد، حال با موهای ژولیده بیرون می رفت و تمرکز حواس خود را از دست داده بود. در تشخیص بیماریها دچار اشتباه می شد. همچنین از سردردهای مکرر شکایت داشت.

بیمار سردرگم و آشفته بود، چون دکتر فروید علت ارگانیک یا کارکردی در او نیافت فکر کرد که شاید دچار روان‌نژندی^(۲) باشد. اما همواره به خود هشدار می داد که نباید به حساب عارضه روان‌نژندی و هیستری پیشداوری کند، بلکه باید بیمار را بطور عینی مورد معاینه قرار دهد. ظرف دو هفته سردرد و ضعف دست و است دکتر کلاین بیشتر شد. دکتر فروید بیماری را تشخیص داد: وجود توموری در سمت چپ قسمت جلو مغز.

در یکی از روزهای سرد یکی از دستیاران «بیمارستان عمومی» یک پزشک امریکائی را که در آنجا دوره کارورزی می گذراند نزد دکتر فروید فرستاد. او سی و پنج ساله بود با موهای سرخ و کت آبی چهار دکمه‌ای پوشیده بود.

«از دست من چه خدمتی بر می آید دکتر آدامسون^(۳)»

دکتر آدامسون روی مبل بزرگ نشست و موهای سرخش را از روی ابروانش بالا

زد و گفت: «من گرفتار شده‌ام دکتر فروید. من و همسر من برای هزینه توقف در وین پول کافی داریم، اما موجودی چندانی برای مخارج دوا و درمان نداریم.»
«ناراحتیان چیست؟ اگر از دستم برآید از مساعدت حرفه‌ای مضایقه نخواهم کرد.»

«سپاسگزارم. سردردهای بدی دارم که روز به روز سخت‌تر می‌شود. مثل این است که دور سرم توار محکمی پیچیده شده و حس می‌کنم کاسه سرم را فشار می‌دهند، دچار فراموشی می‌شوم. اما در حقیقت فراموشی نیست زیرا به آنچه در دور و برم می‌گذرد آگاهم.»

«دکتر آدامسون به قفسه کتابهای پزشکی خیره شد و با چهره به هم آمده به زیگموند گفت:

«من نگرانم، زیرا احساس می‌کنم که حسادت دربارهٔ زنم مرا دچار عدم تعادل روانی کرده است. او جوان و زیباست. چند سال است که ازدواج کرده‌ایم و زندگی زناشویی خوشی داریم. باید اعتراف کنم که نمی‌دانم چطور شده که وقتی به مهمانی می‌رویم با مردانی که دور او جمع می‌شوند رفتاری افراطی دارد. در گذشته هرگز چنین نبود. اما مشکل واقعی من افزایش میل جنسی اوست. دیگر اینکه روش همبستری ما ماهیت خود را تغییر داده. او روز به روز بیشتر... اغلب بر من تسلط شهنوائی دارد. گاهی از فشار هیجان منقلب می‌شود. حالا هم فکر و خیال مرا مشوش کرده است.»

«شما را معاینهٔ کامل می‌کنم. آنگاه با همسرتان صحبت خواهم کرد. می‌توانید او را بیاورید؟»

عصر روز بعد دکتر آدامسون و همسرش آمدند. وی در تعریف از زیبایی و فریایی زنتن اغراق نگفته بود: او زنی بود مو بور، با چشمانی آبی درخشان، سینه برجسته، کمر باریک و ساقهای خوش تراشش در لباس تنگ جلوه‌ای داشت.
دکتر آدامسون به اتاق انتظار برگشت. خانم آدامسون با طنازی گیسوانش را عقب زد تبسم شیرینی کرد. زیگموند رفت آن طرف میز تا با او صحبت کند. در این حین، عکس مارتا که در انتهای میز بود به زمین افتاد. آن پیش آمد او را هراسان کرد، چون نه دستش به عکس خورده بود نه میز را تکان داده بود.
در آغاز زیگموند جز تعریف از وین حرف دیگری نتوانست از آن زن در بیاورد.

اما پس از پرسشهای مکرر گفت که شش سال پیش دچار «دوربینی» شد که مدتی به طول انجامید. و پس از برطرف شدن آن عارضه پازوی چپ و صورتش بیحس شد. پس از نیم ساعت گفتگو زیگموند از وی خواست که فردا نیز بیاید.

آن روز هم وقتی با ورود آن خانم زیگموند از جای خود برخاست عکس مارتا به زمین افتاد. ایستاد و مات و مبهوت به عکس خیره شد. چگونه این پیشامد دوبار تکرار شد؟ گرچه خانم آدامسون با عشوه و ناز سینه‌اش را جلو داده بود تا برجستگی‌اش بهتر نمایان شود اما آن نمایش برای انداختن عکس مارتا از میز کافی نبود! خانم آدامسون با لبخند و کرشمه گفت:

«دکتر فروید، نامزدتان است؟ چنین می‌نماید که گوئی در آستانه خارج شدن از زندگی شماست.»

زیگموند عکس مارتا را برداشت و گرد آن را با کتش پاک کرد و در وسط میز قرار داد. فروید بیدرنگ موضوع میل جنسی مفرط او را پیش کشید و کوشید دریابد که دگرگونی از کی شروع شده است. خانم آدامسون نیاز مفرط تمایلات جنسی‌اش را انکار کرد.

«دکتر، موضوع این است که حس می‌کنم هر روز جوانتر و سرزنده‌تر می‌شوم، و شوهر بیچاره‌ام که کار و اشتغال فراوان دارد هر روز پیرتر می‌شود.»

زیگموند حیران شده بود. آیا این یک مسئله عاطفی است یا علت ارگانیک دارد؟ مطمئن بود که دکتر آدامسون راست می‌گوید اما همسرش نه.

فروید پیش خود گفت «نخستین اقدام تعیین‌کننده، معاینه این زن از لحاظ بیماریهای زنانه است، اما من از آن رشته چیز زیادی نمی‌دانم تا معاینه کنم. بعلاوه از چهره این خانم معلوم است که معاینه او اقدام خطرناکی خواهد بود، بهتر است در این باره با دکتر ردولف کروباک^(۱) صحبت کنم.»

عصر آن روز زیگموند به آپارتمان دکتر کروباک رفت. او با اینکه چهل و سه سال بیشتر نداشت استاد کرسی امراض زنان دانشگاه وین بود. گرچه آن دو در بیمارستان با هم کار نکرده بودند اما به هم مهر می‌ورزیدند و دوست نزدیک بودند. زیگموند وضع خانم آدامسون را برای دکتر کروباک تشریح کرد، اما کمکی از او برنیامد.

چند هفته بعد وضع دیگری پیش آمد. دکتر آدامسون همسرش را به مطب دکتر مروید آورد. اما او خانم آدامسون دیگری بود. از طنزهای و عشوه‌گری‌اش نشانی نمانده بود. سرش از درد به یک سو خم شده بود و به کندی سخن می‌گفت:

«نشانه‌های بیماری که شش سال پیش داشتم... برگشته... اما به صورت دیگری... ابروی چپم بی‌حس است و پای راستم را نمی‌توانم به راحتی حرکت بدهم...»

زیگموند او را به پشت پرده برد و به دقت معاینه کرد. در هیچ جای دیگر بدن او نشانی از بی‌حسی نبود. در پاها، در پشت، روی شکم یا سینه. به یادش آمد که اغلب سفت شدن مضاعف بافتها توأم با ازدیاد میل جنسی است.

معاینه و آزمایشهای بیشتر نشان داد که او دچار سفت شدن مضاعف بافتها است. به خود بیمار حرفی نزد. سرنوشت شومی در انتظار آن زن جوان زیبا بود: وعشه فزاینده، لکنت زبان و سرانجام فلجی. در آن مورد از علم پزشکی کاری ساخته نبود. شدت بیماری بسته به میزان آسیب در مغز و نخاع بود. رنج و ناراحتی دکتر آدامسون بزودی پایان می‌یافت، اما ضربه روحی دیگری به زندگی زناشویی آنان وارد می‌شد.

۳

روز پنجشنبه ۶ تا ۱۸۸۶ سالگرد سی‌امین سال تولد زیگموند بود. طی چند هفته گذشته مقداری پول پس انداز کرده بود، اما چندین روز بود که بیماری به اتاق انتظار او پا نگذاشته بود. پیش خود گفت: «اصطلاح اتاق انتظار چندان درست نیست. این پزشک تازه‌کار است که منتظر می‌نشیند، نه بیمار.»

صبح زود مأمور پست یک گلدان گیاه همیشه سبز از طرف مارتا آورد. بعد خواهرش روزا یا یک خشک کن رومیزی که دسته‌چرمی قرمزش تذهیب شده بود سر رسید. از روزی که بروست جوان نگران و هراسان ناپدید شده بود دیگر مردی که طرف عشق باشد در زندگی روزا وجود نداشت. زیگموند حیرت می‌کرد که چنین دختر دلربای درس خوانده چرا تنها مانده بود. او شاد و شاداب و به زندگی خوش بین بود، گرچه او هم مانند زیگموند دچار واکنش عاطفی بود. روزا دستی به دکمه کت برادرش که شل و آویزان بود زد.

«زیگی، داری فراموش می‌شوی. سوزن نخ نداری؟ کفشهایت را ببین احتیاج به

تعمیر دارند، کفش دیگری بپوش، من موقع رفتن این‌ها را می‌برم بدهم تعمیر کنند.»
زیگموند با دهان بسته خندید و دستش را روی شانه خواهرش گذاشت.

پولی و دلفی نیز رسیدند، یک دسته گیاه زینتی از شاخه‌های خشک نخل، بامبو، نی و یک پر طاووس آورده بودند. پشت سر آنها میتزی با شوهرش مورتن فروید، یکی از خویشان دورشان، وارد شدند. او عکس قاب گرفته عروسی خودش را آورده بود. پس از آن پدر و مادرش آمدند. آمالی یک کیک پخته بود و یاکوب نسخه‌ای از کتاب دیوراتیلی را که زیگموند بسیار دوست داشت آورده بود. هر دو او را بغل کردند و بوسیدند، درست مانند بوسیدن در جشن‌های تولد ده سالگی. آخرین نفر الکساندر بود. او از ساعت پنج صبح در صف گیشه تئاتر ایستاده بود تا بلیت «جیستی بارون»^(۱) اثر یوهان اشتراوس را بخرد. الکساندر هفته‌ای یک بار برای دیدن اپرای سبک می‌رفت. هفته پیش آن برنامه را به هم زده بود تا بتواند برادر را در روز سی‌امین سال تولدش به تئاتر ببرد.

دولفی قهوه درست کرد. آمالی کیک را روی میز زیگموند گذاشت و الکس از اتاق انتظار صندلی آورد. اعضاء خانواده برای صرف قهوه دور هم جمع شدند. آنا نفس زنان از در وارد شد، او شش ماهه باردار بود. در یک دست سبد گل داشت و در دست دیگر دختر چهارده ماهه‌اش را. رو کرد به زیگموند و گفت: «سی سال دیگر، سی سال بهتر» یودیت^(۲) کوچولو را به بغل او داد. زیگموند با اینکه با الی به خاطر احوال در بازپراخت پول جعبه‌ی مارتا سرسنگین بود باز از حالش پرسید.

یاکوب کاری پیدا کرده بود و پولی، بی‌بلیت سوار قطار سریع السیر کاولسباد شد. چند بار مأموران متوجه شدند و او را با مشت و لگد بیرون انداختند. در یکی از ایستگاه‌ها دوستی وی را دید و از مقصدش پرسید. پاسخ داد: «به کاولسباد، اگر جان سالم به در برم.»

پس از پایان اپرا زیگموند از برادرش تشکر کرد و راهی منزلش شد. افسرده قدم به آپارتمان کوچکش گذاشت. او هم بی‌بلیت به سوی ازدواج، خانه و طبابت سفر می‌کرد... اگر جان سالم به در می‌برد.

فروید بایست یک تخت معاینه می‌خرید، آخرین موجودی خود را بابت بهای

آن پرداخت. داشت به چیزی پی می برد که از اول می دانست: تفاوت فاحشی است بین طبابت و پول در آوردن. اگر دکتر پولتیزر او را برای مشاوره دوم دعوت نکرده بود، می بایست تمام هفته در مطب، چشم انتظار بنشیند بی آنکه یک پول سیاه درآمد داشته باشد.

پشت میزش نشست، چراغ را میزان کرد و به مارتا نامه نوشت: «دلم می خواهد سالگرد تولد من در سال آینده همانگونه بشود که تو می خواهی، مرا با یوسه ای از خواب بیدار کنی، دیگر منتظر نامه ای از تو نباشم. مهم نیست که آن صحنه در کجا باشد... می توانم با هر ناراحتی و کار سخت بسازم، اما دیگر تاب تنهایی را ندارم. بین خودمان باشد امید چندانی ندارم که در وین پیشرفت کنم.» صبح روز بعد از پست کردن نامه مارتا، در راه آزمایشگاه ماینرت به خود می گفت «من مثل روزا هستم، عراطم مانند امواج دریا در جوش و خروش است.» می گویند «همانگونه که زمین به دور محور خود می چرخد، بیماران نیز به دور دردهای خود می گردند.» در روزهای بعد پنج شش بیمار در اتاق انتظارش بودند. یک روز بعد از ظهر یکی از همکارانش او را به «بیمارستان عمومی» فراخواند تا کودک نوزادی را که گوشت زایدی به اندازه یک لیمو در بالای سریش بود ببیند. دکتر فروید پوست کشیده شده و موهائی را که بر روی آن زایده روئیده بود به دقت دید و دیگر جاهای بدن نوزاد را معاینه و آزمایش کرد. سپس با اطمینان به همکارش گفت: «چیز مهمی نیست. موروثی است. من در چند نفر اشخاص بالغ هم این را دیده ام، کودک بدون هیچ ناراحتی بزرگ خواهد شد.»

دکتر گفت: «خواهش می کنم این را به مادرش هم بگوئید.»

صبح روز بعد او را بر بالین نوزادی در خانه یک بیمار عصبی دکتر اوبراشتاینر بردند. کودک از کمر به پائین فلج به دنیا آمده بود و وضعش ناامید کننده می نمود. دکتر فروید به انتهای روده بزرگ او دست زد، بکلی سست و شل بود. مثانه و روده نیز فلج بود. نوزاد دچار میلو مینیگوسل^(۱) بود و تا آخر عمر فلج می ماند. اگر می توانست تب کودک را پائین بیاورد و تشنج او را برطرف کند و مایع عفونت مثانه شود...

او تمام شب و یکشنبه را نزد نوزاد ماند، شبها هم روی نیمکی می خوابید. مشکل اصلی کمی مقدار ادرار بود و مثانه محل مناسبی برای رشد و تکثیر میکروب بود. ممکن است دو ماه یا دو سال طول بکشد. با اینحال بنابر وظیفه پزشکی می بایست مادام که روزنه امیدی هست مبارزه کند، وظیفه خود را انجام داد و کودک را زنده به دست پزشک خانوادگی سپرد.

زیگموند برنامه ای جدی و دقیق برای خودش تنظیم کرده بود؛ ساعت شش بیدار می شد و حمام می رفت، لباس می پوشید. سپس خدمتکار نان تازه و قهوه می آورد، ساعت هفت سفره را جمع می کرد و سرگرم ترجمه آخرین فصل کتاب شارکو و یا نوشتن گزارش مسافرت خود می شد. ساعت ده در آزمایشگاه روانپزشکی ماینرت بود و درباره اعصاب شنوائی چنین انسان تحقیق می کرد. ساعت یازده به رستورانی در آن سوی خیابان می رفت تا غذائی بخورد، ساعت دایر شدن مطب مصادف با وقت ناهار بود.

نیم ساعت دیگر هم در آزمایشگاه کار می کرد و ساعت دوازده در مطب پشت میزش می نشست. حالا دیگر اتاق انتظار پر می شد، زیرا شایع شده بود که این دکتر جوان بیماران رایگان خیریه را نیز با همان دقتی معاینه می کند که بیمارانی که پول می پردازند. هنوز هزینه های ماه اول را در نیاورده بود، اما از داشتن «بیماران رایگان» خوشحال بود؛ در وین گفته می شد که اگر دکتر تازه کاری زکوة دانش خویش را ندهد و بیمار نداشته باشد دیگران نیز توجهی به او نخواهند کرد. ضمناً چند نفر بیمار خیریه عادی هم مراجعه می کردند که برخلاف سفیر پرتقال که پولی بابت معالجه اش نداد حق معاینه معمولی را می پرداختند.

زیگموند ماه بعد ساعت سه روزهای شنبه، سه شنبه و پنجشنبه به انستیتو می بایست بخش اعصاب کودکان را در آنجا تأسیس کند می رفت. در روزهای دیگر زمان پذیرائی از بیماران را تا ساعت چهار تمدید کرده و از بیماران رایگان و آنان که ماساژ الکتریکی لازم داشتند خواسته بود که از آن ساعت به بعد مراجعه کنند تا وقت بیماران عادی تلف نشود. عصرها با یکی از دوستان دکترش در کافه ای دیدار می کرد، پانت یا اوپراشتاینر، و یا کوئینگ اشتاین که در انستیتو کودکان کار می کردند؛ و یا ودر و لوست گارتن، درباره مسائل مورد علاقه مشترک پزشکی بحث و گفتگو می کردند؛ و اگر شب مهمان برویر، پانت و یا فلایشل نبود شام سبکی

« خورد و به آپارتمانش برمی‌گشت و تا نیمه شب می‌خواند و می‌نوشت. تا سرش
« متکا می‌رسید خوابش می‌برد. روزهای یکشنبه ناهار را نزد خانواده‌اش بود. هر
« یکشنبه چند گولدن در لیوان دسته شکسته‌ای که آمالی در آشپزخانه داشت
می‌گذاشت. نه مادر و نه پسر درباره آن کار که انجام یک سنت دینی بود حرفی
« می‌زدند، اما باعث شادمانی و لذت هر دو بود، به خصوص در ماه دوم که مطب تا
حدی رونق گرفت و زیگموند توانست نیمی از هزینه ماهانه را تأمین کند، هر هفته ده
یا پانزده گولدن در لیوان می‌گذاشت.

با وجود هیجده ساعت کار روزانه باز وقت می‌کرد که آخرهای شب دلش برای
« مارتا تنگ شود هر روز به او نامه می‌نوشت، وضع بیماران و خوشحالی‌اش را از پر
شدن اتاق انتظار شرح می‌داد و دوران کنونی را با روزهای مقایسه می‌کرد که
« مراجعه کنندگانش فقط گدایان و دلاله‌ها بودند که مطب پزشکان جوان را شکارگاه
مسلم خود می‌دانستند.

تأسیس بخش بیماریهای اعصاب کودکان برای زیگموند مهم و هیجان‌انگیز بود.
« آن بخش به یاد دکتر ماکس کاسوویتس^(۱) برجسته‌ترین متخصص بیماریهای
کودکان، «انستیتو کاسوویتس» نامیده شد. کاسوویتس که به همه بیماریهای کودکان
می‌پرداخت زمانی بین آبله، سرخک و آبله مرغان تفاوتی نمی‌دید و هر سه را یک
نوع بیماری می‌دانست و تصور می‌کرد که عارضه نرمی استخوان نوعی التهاب
« است. با این حال در وین او اولین کسی بود که مطالعه در بیماری کودکان را بر مبنای
علمی استوار کرد. وقتی کشف کرد که فسفر در معالجه نرمی استخوان و دیگر
ضعفهای کودکان مؤثر است در جستجوی عصیری برآمد که خاصیت فسفر را از بین
« نبرد و باب میل کودکان هم باشد. سرانجام به روغن ماهی توجه کرد. که از دید
پزشکی خاصیتی نداشت. فسفر اثر معجزه‌آسایی در مداوای نرمی استخوان، سل و
کم خونی کودکان داشت.

کاسوویتس هفده سال پیش از زیگموند دوره آموزشی خود را در بیمارستان
« عمومی به پایان رسانده بود. چند ماه پیش از مراجعت زیگموند به وین آپارتمان
هشت اتاقی خودش را در طبقه اول ساختمان شماره ۹ توکولوب^(۲)، بالاتر از آمول

آپوتکه^(۱) یکی از قدیمی ترین داروخانه های شهر، به درمانگاه کودکان تبدیل کرده و خود به آپارتمان دیگری در همان ساختمان رفته بود. آن انستیتو یک کلینیک رایگان بود و کودکانی را که به آنجا می آوردند از فقیرترین طبقات بودند که اولیاءشان توانایی پرداخت هزینه درمان را نداشتند. همه پزشکانی هم که آنجا کار می کردند داوطلب بودند و پولی دریافت نمی کردند. مؤسسه با کمک مردم اداره می شد که فقط سالی یک هزار گولدن بودجه برای هزینه های اضطراری اختصاص داده بودند. زیگموند که عازم انستیتو بود از مقابل توکلویین و داروخانه گذشت. داروخانه در همه ساعات روز پر مشتری بود. در بین جمعیت خریداران داروی ساخت کاسوویتس، مادراتی دیده می شدند که در انتظار نوبت به کودکان خود شیر می دادند. همیشه سه نفر سرگرم تسخه پیچی بودند. زیگموند وارد کلیلات گراسه^(۲) شد. در این خیابان نیز مادران با کودکان خود در صف نوبت بودند.

دکتر ماکس کاسوویتس به او خوش آمد گفت. وی مردی بود جدی، چهل و چهار ساله با سری تاس اما چنان خوش ترکیب که تاسی چیزی از زیبایی آن نمی کاست و برای جبران نیاز به ریش پریش نبود، فقط پرچانه اش یک ریش فلفل نمکی گذاشته بود. پنهان ابروان سیاه پرکلاغی او به یک بند انگشت می رسید که نیم دایره ای بالای چشمان عمیقش کشیده بود، لباس خوب و مرتبش که برازنده دکتر متشخصی چون او بود.

ماکس اتاق عمل، سالن سخنرانی، آزمایشگاه، بخش های پزشکی داخلی، بیماریهای پوست، گوش، بینی، گلو و بیماریهای عفونی را به زیگموند نشان داد. زیگموند بعضی از دانشمندان جوان را دید که با آنان در دانشگاه یا در بیمارستان عمومی، همکلاس و همکار بود: امیل ردیش^(۳) مورینس شوستلر^(۴)، کارل هوخسینگر^(۵) که سرآسیستان کاسوویتس بود. می دید که همه پزشکان یهودی اند، اما نمی دانست چرا. زیرا از کودکانی که به آنجا آورده می شدند عده کمی یهودی بودند، آیا کاسوویتس از پزشکان کاتولیک دعوت نکرده بود یا چون بنا بود انستیتو

1- A. Mill Apotheke

2- Kleeblattgrasse

3- Emil Redieh

4- Moritz Schustler

5- Karl Hochsinger

زیر نظر یک یهودی اداره شود، پزشکان کاتولیک به کار و خدمت در آن انستیتو رغبت و علاقه نشان نداده بودند؟ در پایان کاسوویتس زیگموند را به اتاقی برد که مادران و کودکان در آنجا سر پا ایستاده یا روی چند صندلی موجود نشسته بودند. او گفت:

«دکتر فروید، محل کار شما اینجا است. امیدوارم روزی خودتان یک انستیتو برای رشتهٔ اعصاب کودکان تأسیس کنید. اما تا آن زمان فرارسد من به شما عنوان و مقام رئیس بخش می‌دهم، گرچه این مقام به اهمیت ریاست بخش در «بیمارستان عمومی» نیست، اما برای آغاز کار مناسب است.

زیگموند در مدت اقامت خود در برلن فرصت مناسبی داشت تا دربارهٔ بیماریهای عصبی کودکان مطالعه کند. اینکه آن تجربهٔ فوق‌العاده با ارزش خود را به کار می‌یست.

کودکان همه تمیز بودند و لباسهای پاکیزه بر تن داشتند. موهای دختران را روبان بسته بودند. بیشتر بچه‌های بزرگتر درد و شکایتی نداشتند، بیماریها، بیش‌تر ضایعه خود را به جا گذاشته بود. اما مادران که سابقهٔ فرزندان خود را می‌گفتند در رنج و نگرانی بودند. در بیماریهای کودکانشان، خود را گناهکار می‌دانستند، گرچه نقص و عارضه بعضی از بچه‌ها مادرزادی بود.

نخستین بیمار کودک شش ساله‌ای مبتلا به مننژیت بود؛ عفونت غشاء و مایع مغز و خود مغز. دو روز پیش کودک سالم و سر حال بود ناگهان بی‌حال می‌شود و تب می‌کند و گردنش خشک می‌شود. حالا پس از دو روز خواب‌آلود و سنگین و صورتش برافروخته بود. دکتر فروید تب او را گرفت ۴۰ درجه بود. خونریزی زیر جلد به صورت لکه‌های قرمز کوچک در زیر ناخن او دیده می‌شد.

از دست زیگموند کاری ساخته نبود جز اینکه تب بچه را پائین بیاورد. کودک متشنج می‌شد، همهٔ بدنش می‌جهید و سرانجام دست و پایش می‌لرزید و می‌مرد... سه روز پیش، او پسری تندرست و پانشاط بود. باکتری مننژیت از راه تنفس وارد بدن او شده بود.

بیمار دوم دختر هفت‌ساله‌ای بود که ناگهان هنگام سخن گفتن حدود سه ثانیه خاموش میشد و سرش را اندکی به یک سو برمی‌گرداند، خیره می‌شد و دوباره به حرف می‌آمد. گویی چیزی رخ نداده بود. آن حالت روزی چهار، پنج بار دست می‌داد

و از یک ماه پیش شروع شده بود.

دکتر فروید کودک را معاینه کرد و عارضه را نوعی صرع تشخیص داد. هیچ نوع لخته شدن خون یا تومور مغزی در او پیدا نکرد، و به مادرش اطمینان داد که این گونه عوارض در دوران رسیدن به بلوغ پیدا می‌شود.

فلایشل مدارک این تغییرات را در الگوهای امواج مغزی گرد آورده بود و می‌گفت جای نگرانی نیست، خود به خود از بین می‌رود.

اتاق بندریج خالی شد، فقط یک مادر با کودک نه ساله‌اش ماندند که در گوشه‌ای کز کرده بودند. بچه به ظاهر سالم بود، اما مادرش می‌گفت که سردرد و حال تهوع دارد. زن سرخ شده بود به تندی چشمک می‌زد و سرش را پائین انداخته بود. زیگموند به اصرار علت آوردن پسرک را پرسید:

«... دکتر گیج شده‌ام... خجالت می‌کشم و به همین دلیل پسر را زودتر نیاوردم...»

«خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«... پسرم آلتی بزرگ دارد به اندازه آلت یک نوجوان چهارده پانزده ساله و دور

شرمگاهش پر از موست. آیا نگرانی من بی دلیل است دکتر؟»

زیگموند از معاینه و تجربه‌هایش در آناتومی مغز پی برد که آن پسر یک تومور سرطانی در وسط مغز دارد که راه جریانی از هیپوتالاموس به غده صنوبری را مختل کرده و ویژگیهای جنسی را دگرگون ساخته است و در نتیجه آلت تناسلی او بزرگ شده است. فروید به مادر نگفت که آن عارضه دارو و درمانی ندارد. رفته رفته سردردها و حال تهوع بیشتر می‌شد و از هوش می‌رفت و به حال اغما می‌افتاد و ظرف یک سال می‌مرد.

زیگموند تا تاریک شدن هوا پشت میز نشست و مشاهدات خود را یادداشت کرد، آنگاه رهسپار خانه شد. در فریونگ^(۱) جلو فواره‌ها ایستاد تا رطوبت خنک به چهره‌اش بخورد. سیمای بیماران جوان آن روز جلو چشمش مجسم بود.

کار و طبابت زیگموند پایه استواری پیدا می‌کرد. گزارش سفرش را دانشکده پزشکی پذیرفته بود مقاله‌ای دربارهٔ هیپنوتیزم در «فیزیولوژیک» خوانده بود. دو

فصل از ترجمه کتاب شارکو در مجله پزشکی چاپ شده بود. انجمن روانپزشکی از درخواست کرده بود که سخنرانی دربارهٔ هیپنوتیزم را تکرار کند. او که سر شوق آمده بود هیپنوتیزم را در مداوای یک زن ایتالیایی آزمود. آن زن با شنیدن واژه *Poma* یا *Artai* [سیب] متشنج می شد. هیپنوتیزم در آغاز اثری در او نداشت. سرانجام زیگموند او را به حال نیمه خواب سبک برد و تلقین کرد که چون سیب جاندار نیست تا به او آسیب برساند، پس با شنیدن کلمهٔ سیب، یک سینی پر از سیب تمیز را جلو چشمش مجسم کند. زیگموند آن را یک تلقین مناسب می دانست. اما زن را دوباره ندید تا تأثیر تلقینش را بداند. چگونگی را با برویر در میان گذاشت. برویر پرسید:

«به نظر تو علت آن چه می توانست باشد؟»

«کرم، او باید سیب کرمویی را گاز زده باشد. در سالپتیر ما یک مرد هیستریک داشتیم، بنای جوانی بود به نام لیون، که کرم کدوئی را هنگام دفع شدن از خود دیده بود. آن منظره سبب کولیت و لرزش پاهای او شده بود. چند سال بعد کسی سنگی به طرف او پرتاب می کند و خاطرهٔ کرم جان می گیرد و عاقبت هم دچار صرع می شود.» برویر سرش را به نشانهٔ نومیذی تکان داد:

«بدن ما ماشین پیچیده‌ای است که فقط دست نابغه‌ای قادر به ساختن آن است. بگفتهٔ میکال آزو بدن آدمی بزرگترین کار هنری در دنیا است: اما ما با آن چه می کنیم. آنقدر زیر چرخهای لوکوموتیوش شن می ریزیم که به جای کمک به حرکت، چرخهای آن را متوقف می سازد.»

«یوزف، منظورت از شن ایده‌ها، تصورات، توهمات خیالات است؟»

«زیگ عزیزم، اگر می دانستم منظور از شن چیست به جای متخصص در کانالهای نیمه‌ایره‌ای گوش کبوتر، روانشناس می شدم. پرندگان از کرم نمی ترسند سهل است که آن را می خورند.»

زیگموند در ماه دوم طبابت یکصد و پنجاه دلار درآمد داشت. دیگر می توانست ازدواج کند. مارتا با پیشنهاد او موافقت کرد و تاریخ عروسی به آخر تابستان موکول شد.

هفتهٔ آخر ماه ژوئن نامه‌ای رسمی از سوی دولت رسید که حاوی خبر بدی بود: ستوان یکم ذخیره دکتر فروید برای آموزش یک ماهه که از دهم اوت آغاز می شد

احضار شده بود.

وزارت جنگ اتریش نگران بود که مبدا جنگ سال گذشته میان صربستان و بلغارستان دوباره شعله‌ور شود. ستوان یکم فروید مسئول بهداشت افراد در مانور نظامی الموتس^(۱) شده بود. وی هفت سال پیش خدمت وظیفه خود را در بیمارستان نظامی به پایان رسانده و در ساعات فراغت همان دوران کتاب جان استوارت میل^(۲) را به آلمانی ترجمه کرده بود. او هرگز ناسزا نگفته بود. اما اینک در آن ساعت صبح که در اتاق انتظارش کسی نبود به هر چه جنگ، ارتش، احضار به خدمت، مانور... به ویژه به بخت خود بد می‌گفت، در سه سالی که در «بیمارستان عمومی» بود ترک کار مشکلی ایجاد نمی‌کرد. سال آینده دیگر بکلی از خدمت نظام معاف می‌شد.

زیگموند پیش خود می‌گفت و اما حالا! که تازه آغاز به کار کرده‌ام، و بیمار و مراجعه‌کننده دارم و می‌توانم معاشم را تأمین کنم؟ چگونه می‌توانم کار را ترک کنم و در مطبخ را ببندم؟ باید همه چیز را از نو شروع کنم. اگر اینجا نباشم نخواهم توانست کرایه آپارتمان را بپردازم. ازدواجم چه می‌شود؟ باید فرصتی داشته باشم تا برای آوردن مارتا جای مناسبی پیدا کنم.»

کلاهش را بر سر گذاشت، بیرون آمد، آشفته و مضطرب دور میدان گشتی زد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت. خشمگین چرخ‌های خیابان زد. وقتی که به خانه برگشت مغزش هم مانند پاهایش خسته و کوفته بود. اما نه چندان که نتواند نامه مفصلی دربارهٔ بدبختی‌اش به مارتا بنویسد. مارتا در پاسخ توصیه کرد که در آفتاب ماه اوت زیاد پیاده روی نکند!

زیگموند خوشحال از رفتار ملایم مارتا آبی بر آتش خشمش زده بود به آپارتمان والدینش رفت، از آمالی خواش کرد که لباس نظامی او را از لای لباسهای نفتالین زده درآورد و آماده کند. گرچه آن اوتیفورم کهنه و چروکیده شده بود اما هنوز زبیدهٔ تنش بود. کت رسمی به رنگ روشن که با هشت دکمهٔ تیره‌ای از شانه راست به پائین بسته می‌شد، با یقهٔ تیره رنگ تا زیر چانه و سردمتهای گشاد به رنگ یقه؛ شلوار و پوتین مشکی، کلاه بلند گرد و تیره رنگ که جلو آن بالا رفته و نشان پزشکی

در روی آن نصب شده بود. یاکوب که پول دوخت آن لباسها را داده بود گفت:
 «زیگ من زرنگ است، کاری می‌کند که در زمان صلح به خدمت احضار شود.»
 زیگموند پاسخ داد: «اما نه آنقدر زرنگ که اصلاً به خدمت نرود.»
 آمالی گفت: «فکر کن که یک ماه به بیلاق رفته‌ای، بین هوای بیمارستان چقدر
 ترا رنگ پریده کرده.»

نمی‌توانست با وزارت جنگ کلنجار برود، می‌بایست واقع بین باشد. بازار
 پزشکان در ماه اکتبر رونق می‌گرفت، مردم از تعطیلات بر می‌گشتند و به فکر بیماری
 فصل بهار گذشته‌شان می‌افتادند که نخواست به بودند تعطیل و تفریح تابستان را فدای
 معالجه کنند. زیگموند می‌بایست تاریخ ازدواجشان را یک یا دو روز پس از پایان
 خدمت ذخیره تعیین می‌کرد، زیرا در آن صورت می‌توانستند دو هفته به مسافرت
 ماه عسل بروند و اول ماه اکتبر در وین باشند. فقط لازم بود آپارتمانی زیر سر بگذارد
 که پس از برگشتن بی‌درنگ کار طبابت را آغاز کند.

چند روزی به دنبال پیدا کردن خانه بود. زن و شوهرهای وین بویژه کسانی که کار
 حرفه‌ای داشتند تمام عمر را در یک خانه سپری می‌کردند. آپارتمان مورد نظر او
 می‌بایست چند خصوصیت می‌داشت: مناسب برای مطب، مناسب برای سکونت.
 بعلاوه می‌بایست در محله به اصطلاح اعیان نشین باشد تا مردم تصور نکنند که
 استاد دکتر فروید چندان شهرت و شخصیت اجتماعی ندارد. روزاً بیشتر از ده دوازده
 آپارتمان دیده بود. آمالی و یاکوب هم برای پیدا کردن تابلوهای «برای اجاره» بر سر در
 ساختمانها، خیابانها را زیر پا گذاشته بودند. اما آپارتمانهایی را که دیده بودند یا زیاد
 بزرگ و یا زیاد کوچک و یا نامناسب و گران بود.

زیگموند اواسط ژوئیه آپارتمانی پیدا کرد. به فرمان امپراتور فرانسیس یوزف
 بتازگی یک مجتمع آپارتمانی در نزدیک رینگ اشتراسه ساخته و آماده کرده بودند.
 مهندس معمارش همان اشمیت بود که تالار شهرداری را ساخته بود. کرایه آن
 مناسب و اتاقهایش جادار بود. مجتمع حیاطی داشت و راه پله‌ها و تزیینات آن باب
 سلیقه وینی‌های متجدد. دوازده دستگاه از آپارتمانها خالی بود آن مجتمع در زمین
 «محوطه تئاتر» که در آتش سوزی روز هشتم دسامبر ۱۸۸۱ بکلی نابود شد و
 چهارصد نفری سوختند بنا شده بود. مردم آن ساختمان را چنان شوم و بد شگون
 می‌دانستند که حاضر به سکونت در آپارتمانهای بسیار مدرن و زیبایش نبودند.

آن آپارتمان نیاز زیگموند را برآورده می‌کرد: محله مناسب، نزدیک دانشگاه و پارک، و نسبتاً مجاور «بیمارستان عمومی». میاشتر ساختمان آپارتمان طبقه اول را که مشرف به ماریا ترزین اشتراسه، بولواری پر درخت و مرکز خرید بود، نشان داد و زیگموند پسندید. مبلغ کرایه کمی بیشتر از حد توانائی آن زمان وی بود. اما با خرد گفت «فعلاً که آه در بساط ندارم.» در بازار مستغلات وین اجاره آن آپارتمان دو برابر مبلغ تعیین شده بود. زیگموند خود اشکالی در نقل مکان به آن ساختمان نمی‌دید. موقعیتی بود که نمی‌بایست از دست می‌داد. باری، داستان پیدا کردن آپارتمان را به مارتا نوشت، اما از حادثه آتش سوزی حرفی به میان نیاورد و نظر او را خواستار شد. مارتا فوری تلگرافی پاسخ مثبت داد و از او خواست که به کمک روزا آپارتمان را مانند سوبتهائی که در هامبورگ دیده بودند میله کنند.

هدایای عمه و عموهای مارتا جهیزیه‌ای را به ارزش دو هزار دلار تأمین می‌کرد که میتوانستند با آن اثاثه لازم را برای خانه‌شان بخرند. آنان می‌بایست با توجه به امکانات مارتا و سائل با دوامی برای راهرو، اتاق ناهار خوری و اتاق خواب تهیه کنند. قرار شد روزا نمونه‌های پرده و فرش را بفرستد و مارتا هم پول لازم را حواله کند. آنان نیازی به خرید ظرف، نقره آلات، لیوان و ملافه نداشتند هدایای زیادی از خانواده‌های برنز و فیلیپ، فروید و دیگر دوستان زیگموند می‌رسید.

زیگموند سپاسگزار رفتار خوب و ملایم مارتا بود، اما از مادر زن کج خلقش دلخوری داشت. خانم برنز در نامه‌ای نوشته بود «شنیده‌ام در نظر داری به جای آخر سال در اواسط سپتامبر با مارتا عروسی کنی، در حالی که شش هفته سرکارت نخواهی بود.» آن بدترین نامه‌ای بود که زیگموند دریافت کرد. خانم برنز او را متهم به «بی‌ملاحظه‌گی» کرده بود. به نظر او زیگموند آدمی غیر منطقی و بی‌مسئولیت و نادان بود. اهل زندگی نبود. و از روی نومیدی می‌خواست به ازدواج متوسل شود.

۵

زیگموند اردوگاه نظامی اولموتس را بیغوله‌ای کشیف دید. به هر حال فرصتی نداشت که به همه جا سرکشی کند. بایست ساعت سه و نیم بیدار شود و تا ظهر همراه با سربازان در میدانهای سنگلاخ به تمرینهای نظامی بپردازد. از جمله تمرینها، مانور محاصره استحکامات بود که دکتر فروید می‌بایست زخمی‌های فرضی را معالجه کند. سربازان نیز افراد ذخیره بودند و رضایت ستاد ارتش را فراهم نمی‌کردند.

۱۰ یکی از روزهای مانور که سربازان آرایش جنگی گرفته بودند و توپخانه از بالای سرشان آتشباری می‌کرد، ژنرالی سوار بر اسب به تاخت از کنارشان گذشت و فریاد زد: «بد بخت ها، اگر مهمات واقعی بود که فاتحه همه‌تان خوانده شده بود.»

بعد از ظهرها زیگموند درباره بهداشت در سربازخانه سخنرانی می‌کرد. سربازان با علاقه در آن جلسه‌ها حاضر می‌شدند. او تصور می‌کرد که حضور آنان به اجبار صورت می‌گیرد اما در واقع مطالب وی چنان جذاب و مفید بود که افسر مسئول دستور داد آنها را به زبان چک برگردانند و زیگموند را نیز به درجه سروانی ارتقاء دادند. زیگموند در ابتدا فکر می‌کرد که یک ماه خدمت کاری شاق و پر زحمت خواهد بود. اما در آخر هفته نخست، مشکلات و اضطراب‌های او نسبت به آینده، در زیر آفتاب داغ از بین رفت. نور آفتاب رنگش را تیره کرده بود، در ناهار خوری افسران خوب می‌خورد، از خوابی که از فرط خستگی می‌کرد لذت می‌برد. با افسران بالادست خود با احترام رفتار می‌کرد. در مراقبت از بیماران بستری، به ویژه آنان که دچار اسهال خونی، گرمادگی یا شکستگی می‌شدند بسیار دلسوز بود. حال سربازی که به ظاهر فلج آویزان شده بود بحرانی شد. دکتر فروید با احتیاط کامل به درمان او پرداخت و ارسنیک تزریق کرد و آخر هفته علائم بیماری از بین رفت. به نظر زیگموند آن سرباز مبتلا به هیستری بود اما در گزارش خود اشاره نکرد. در پایان خدمت نمره‌های عالی به او دادند، نه تنها به خاطر خدمت پزشکی بلکه همچنین به سبب نگرش و نظراتی که نسبت به مانورها و ارتش اتریش - هنگری داشت.

زیگموند پس از برگشتن از خدمت نظام با اولین قطار عازم هامبورگ شد. فراق، پیراهن سفید یقه جدا و کراوات مشکی در چمدانش بود تا در تشریفات ازدواج در تالار شهرداری پیوشد. وقت تنگ بود، در گوشه‌ای از کوچه درجه دوم نشسته و نگرانی و دلهره معمولی خود را از قطار فراموش کرده بود. با دلخوری به اولموتس رفته بود. اما اینک پس از یک ماه خدمت شاد و راضی بود. هرگز در گذشته از لحاظ جسمی از چنان تندرستی برخوردار نبود. با خشنودی پیش خود می‌گفت «هر مرد پیش از رفتن به ماه غسل باید یک ماه آموزش سخت و منضبط نظامی ببیند.»

پس از رسیدن به واندسبک مارتا و مینا او را به گرمی بوسیدند. خانم پرنز که به ظاهر سختگیری خود را از یاد برده بود گونه‌اش را برای بوسیدن به طرف او گرفت. مارتا نگاه پر معنا و شیطنان باری داشت.

«بسیار خوب مارتا، ولش کن، مثل اینکه حرفی داری؟»
 «نه مهم نیست زیگی، بیا کمی در باغچه قدم بزنیم.»
 مارتا لحن دستور داشت نه پیشنهاد. زیگموند بازو در بازوی مارتا انداخت و به قدم زدن پرداختند.

«بسیار خوب، بگو ببینم.»
 مارتا سرخ شد، اما در گفتن آنچه که هفته‌ها آماده کرده بود درنگ نکرد.
 «زیگ، می‌دانم که حرفم تو را ناراحت خواهد کرد، اما اگر تشریفات ازدواج فقط در تالار شهرداری برگزار شود جنبه قانونی نخواهد داشت.»
 «چه می‌گویی، این حرف کاملاً بی‌معنی است!»

«بله عزیزم می‌دانستم که عقیده تو غیر از این است. و برای همین عین قانون را رونویس کرده‌ام. یکی از پسر عموهایم آن را پیدا کرده است. بگیر بخوان: قانون می‌گوید در امپراتوری اتریش - هنگری ازدواج بدون تشریفات دینی قانونی نیست.»

«مارتا می‌دانی که وقت نداریم تا به آئین کاتولیک بگرویم.» چشمانش برق زد.
 «من دارم متأهل می‌شوم، و این خود کافی است. می‌توانیم با تشریفات در تالار شهرداری ازدواج کنیم و پس از آن برگردیم و مراسم دینی را بجا بیاوریم. مادام که مقام روحانی یهودی اسناد ما را امضاء نکرده است، همان نامزد هستیم.»

زیگموند دید که نمی‌تواند مارتا را قانع کند، شروع به قدم زدن کرد و جملات اعتراض آمیزی توأم با اشارات دست بر زبان راند. گرچه یاکوب در فرایبرگ عضو کنیسه بود و پسر اولش تشریفات دینی ورود به سن بلوغ را در سیزده سالگی به جا آورده بود، اما زیگموند و الکساندر را وادار به اجرای آن مراسم نکرده بود. از وقتی که یاکوب به وین آمد و آزاداندیش شد در خانه‌اش به آداب دینی عمل نمی‌شد. تنها مراسمی که زیگموند با آن بزرگ شده بود برگزاری عید فصیح بود که به یاد خروج قوم یهود از مصر و گذشتن از دریای سرخ به جا آورده می‌شد. زیگموند آن مراسم را دوست داشت. یاکوب دعاها و وردها را بر سر میز سفیدی از حفظ می‌خواند و با صدای دلنشین به زبان عبری تاریخچه خروج قوم یهود را بازگو می‌کرد.

زیگموند به سوی مارتا برگشت:
 ازدواج یک پیمان مدنی است. تالار شهرداری تنها جایی است که مجبوریم در

انجا سرگند یاد کنیم. چهار سال است که به تو می‌گویم من تشریفات دینی را انجام نخواهم داد. نمی‌توانی مجبورم کنی.»

مارتا به ملایمت و شیرین زبانی پاسخ داد: «زیگی عزیزم، این من نیستم که مجبورت می‌کنم، این فرمان امپراتور فرانتس یوزف محبوب تو و وزیر اوست. تقصیر امپراتوری اتریش - هنگری را به گردن من نگذار.»

زیگموند گفت: «مارتا می‌دانی که من نمی‌خواهم به سستهای خردمان بی‌اعتنا باشم و آنها را به جا نیاورم. مراسمی را که من به آن اعتراض دارم برای یهودیان قدیم شادی بخش بود زیرا پناهگاهی برای آنان ایجاد می‌کرد. ما به آن پناهگاه نیازی نداریم. اما اگر هم به پناهگاه احتیاج داشته باشیم جوهر یهودیت پر معنی و مؤید حیات، در خانه‌مان وجود خواهد داشت.»

«آیا از این گفته تو می‌توانم نتیجه بگیرم که رضایت می‌دهی؟»

«من، من پیرو و تسلیم سنتها هستم. مارتا، خواهش می‌کنم این را حمل بر تظاهر نکنی می‌دانم در اعتراض علیه آداب همانقدر احمقانه است که خود آداب را مورد ایراد قرار دادن. حال چه باید بکنم؟»

«اول از همه باید بتوانی «برزخ»^(۱) را از حفظ بخوانی، عمویم الیاس فیلیپ دعاها را به تو یاد خواهد داد.

«چرا از حفظ، نمی‌توانم از روی نوشته بخوانم؟»

«زیگ، حتی ییسوودها هم می‌توانند آن دعاها را حفظ کنند. دو روز تمام وقت داری استاد فروید! هامبورگ اطلاع چندانی از دانشگاه وین ندارد. تو که نمی‌خواهی دانشگاهت بد نام شود.»

«دیگر چه کاری باید بکنم؟»

«تو در محراب اول نزد من می‌ایستی، به نشانه ازدواج، به رابی لروحانی کلیمی / گفته‌ام که ما به دعاها و مراسم علاقه‌مندیم، و تو به موعظه‌های او دربارهٔ مسئولیتهای زندگی زناشویی نیازی نداری. پس از پایان مراسم تو با پایت یک جام شراب را می‌شکنی و آن کار برای زندگی ما خوشبختی می‌آورد. خانواده به شادی عروس و داماد می‌نوشند و رنج تو به پایان می‌رسد.»

در سه روز بعد خانه از رفت و آمد غلغله بود. گل، شیرینی و هدیه پشت سرهم می‌رسید. در آخر شبکه چوبی مخصوص با برگهای سبز آراسته شد. زیگموند گاهی از در باز خانه آمد و رفت و تماشا می‌کرد و گاهی حس میکرد که گوئی در لنگرگاه قدم می‌زند و کشتیهای خارجی را می‌نگرد.

یک روز بعد از ظهر زیگموند پس از برگشتن از گردش در بندر دو دستش را روی گونه‌های مارتا گذاشت و او را بوسید.

«من جز تو به خاطر هیچ کس آن تشریفات را تحمل نمی‌کردم.»
مارتا خنده مهرآمیزی کرد و گفت: «من هم جز تو کسی را وادار به آن کار نمی‌کردم.»

عروس و داماد دو هفته فراموش نشدنی را در ترواوموند^(۱) کرانه بالتیک و شمال هامبورگ گذراندند. صبحها تا دیر وقت می‌خوابیدند و عشق می‌ورزیدند. صبحانه را در ایوان مشرف به دریا می‌خوردند: شیر کاکائوی داغ، نان برشته در لای دستمال سفید و کره بی‌نمک. در دریا آب تنی می‌کردند. بعد از ناهار چرتی می‌زدند. کنار دریا راه می‌رفتند. برای زوج وفاداری که عاشق هم بودند و چهار سال رنج انتظار توأم با مشقت و مبارزه را بر خود هموار کرده بودند ازدواج نه تنها پایان «محاصره» که «پایان جنگ» بود و زمان آن فرا رسیده بود که مژه میوه پیروزی را بجشند. بر خشونت‌ها و سختیهای جهان فاتح آمده بودند.

هر دو در بستر دراز کشیده بودند و انعکاس ماه را در دریا تماشا می‌کردند. زیگموند زیر لب گفت: «ما آرزوها داشتیم. فقط آرزوهای معتدل، زود به واقعیت می‌پیوندند.»

۶

زیگموند و مارتا عصر روز آخر سپتامبر به وین رسیدند. پدر و مادر و خواهران زیگموند در ایستگاه فردیناند نوردباهن^(۲) به پیشوازشان آمده بودند. دسته گل‌های مخصوص برای مارتا در دست دولفی و پولی بود.

باربری چمدانها را با چرخ دستی برد. روزا با دیگران با دیگران درشکه رفت تا به مارتا نشان دهد آنچه خواسته بود تمام و کمال انجام داده است. فروید و پدرش هم

با هم راه افتادند. قرار شد ساعت ۷ برای شام به خانه پاکوب بروند. مارتا از رونمای کلیسا مانند، ورودی طاقی دو طبقه ساختمان، پنجره‌های گرد یا شیشه مات بالای طاق، پنجره‌ها و ایوانهای به سبک رنسانس ایتالیا، سقف گنبدی و برجها و مناره‌ها و مجسمه‌های زینتی زن و مرد قهرمانان اساطیری خیلی خوشش آمد. امپراتور فرانکس یوزف کوشیده بود تا با آن تزئینات فاجعه آتش سوزی را از خاطرها بزداید.

ورودی آپارتمان فروید از خیابان ماریا تزین بود. گرچه نمای آنجا آرایه‌های چندانی نداشت، اما نرده‌های کنار پله زیبا بود و تا آپارتمان آنان در طبقه اول کشیده شده بود. سرایدار ساختمان آن دو را تا در آپارتمانشان همراهی کرد و در را گشود و به رسم تشریفات کلید را در دست مارتا گذاشت. زیگموند چهارگولدن به او داد زیرا جمیع‌ها و بسته‌های سنگین مارتا را، که محتوی جهیزیه محصول چهار سال زحمت بود هم حمل کرده بود.

مارتا دستی به تابلو چینی مطب، هدیه ماتیلده برویر، کشید و وارد سرسرا شد، که گنجایش ده دوازده بیمار را داشت. سپس نگاه سریعی به اتاقها انداخت و به اتاق خواب رفت، دم در ایستاد و چهره‌اش از لبخند شادی شکفت. روزا با بهترین اثاث ممکن و در نهایت سلیقه و ظرافت آن اتاق را مبله کرده و آراسته بود. مارتا او را با گرمی و مهربانی در آغوش گرفت. روزا، نفس راحتی کشید.

«خیلی ممنونم، امید داشتم که پسندی. خداحافظ تا ساعت هفت.»

فروش کردن سرتاسر اتاق خواب بهداشتی نبود، از آن رو، روزا دو طرف تختخواب یک قالیچه شرقی بافت وین پهن کرده بود. بالای پنجره‌های مشرف به حیاط والان و زیر آن پرده‌های سرخ شرابی آویزان بود که از دو طرف با شرابه بسته شده بود. روتختی نیز مخمل سرخ ارغوانی بود. تختخواب چوب کنده‌کاری با تخته بالا سرش به بلندای مارتا با گل و گیاه و اشکال هندسی به دست بهترین نجاران نازک کار وین تزئین شده بود.

زیگموند از پشت دستهایش را دور کمر مارتا حلقه زد و گفت:

«آیا این تختخواب آنقدر محکم هست که بتوانیم بنیان سلسله‌ای را بر آن بگذاریم؟»

مارتا برگشت و یوسه کوتاهی بر لبان شوهرش زد و گفت: «آری، اما نه همین

حالا.»

مارتا از وجد و شوق دستی بر جالباسی بلند منبت کاری کشید. بر روی میزی با رویهٔ مرمرین دو لگن دستشوئی با دو پارچ قرار داشت و زیر آن گنجهای مخصوص خردمیزیها در گوشهٔ دیگر گنجه ظرفی با چهار کشو جادار گذاشته شده بود. زیگموند گفت: «ماکه حمام وان و آب گرم داریم این لگنها و پارچها به چه دردی می‌خورند؟»

«آنها جزو اثاثی است که خریده‌ایم، به خاطر چند گولدن نمی‌شد از خریدشان چشم‌پوشیم.»

مارتا از اینکه آشپزخانه درست مقابل در جلویی قرار داشت اظهار رضایت کرد. «خدمتکار می‌تواند بیمارانش را فوراً به داخل هدایت کند.» سپس وارد آشپزخانه شده و با خوشحالی گفت: «چه اندازه و ابعاد عالی و مناسبی! حتی آشپزخانه منزل ما در حیاط پدرم به این وسعت نبود.» به دیوار یک ساعت آبی رنگ و پرده‌هایی به همان رنگ جلو پنجره آویخته بودند. جاذرفیها از چوب کاج بود. در بالای گنجه ادویه، ظرفهای چینی با برچسبهای نمک، قهوه، چای، شکر، آرد و آرد ذرت چیده شده بود. آمالی در ته صندوق یخ یک قالب یخ و در جای مواد خوراکی کره، پنیر، سوسیس و کالباس گذاشته بود. در ظرف نان هم نان بود و در کاسه‌ای میوه و روی میز آشپزخانه یک گلدان «همیشه سبز» قرار داشت. در بالای میز کار یک وردنه بود و پارچه‌ای پرودری دوزی در بالاتر از آن به دیوار آویخته بود که آمالی این جمله را روی آن دوخته بود. «اجاق خودمان طلاست.» مارتا زیر لب گفت: «درست است. در هامبورگ هم می‌گویند یک اجاق خوب، بهتر از یک بستر خوب است.»

در مقابل اتاق خواب سه اتاق قرار داشت که آخرین و دورترین آنها به مطب دکتر فروید اختصاص یافت که میز، صندلی، جا کتابی و تخت معاینه در آن بود. در اتاق کوچکتر وسطی یک میز ناهارخوری بزرگ از چوب ماهون با رویهٔ ضخیم و محکم و گلهای کنده کاری قرار داشت. هشت صندلی که بتا به خواست مارتا با رویه چرمی و عریض ساخته شده بود تا میان سالانی که در نتیجه پرخوری نشیمن بزرگ به هم زده بودند در آنها جا بگیرند، به دور میز چیده شده بود. طبق رسم متداول یک قابیچه زیر آن میز پهن بود و در دیگر جاهای اتاق گنجه انواع ظروف و بوفه چینی آلات گذاشته بودند.

زیگموند گفت: «حَقاً راست گفته‌اند که اثرش‌ها یک وجب جای خالی را دوست ندارند. هر بند انگشت از سطح تزئین نشده، خالی به حساب می‌آید.»
 اتاق نشیمن چنان بزرگ بود که روزاً ناچار طبق سلیقهٔ مارتا در دو سوی پنجره عریض یک جا کتابی جادار با در شیشه‌ای روی دو کابینت گذاشته بود. شاه نشین اتاق یا کف بلندتر با یک قالیچهٔ ترکی فرش شده بود. یک مبل دو نفری در یک سو و یک نیمکت و بالش در سوی دیگر قرار داشت. کنار در ورودی گنجۀ شیشه‌ای خرده‌ریزهای زیتنی مارتا گذاشته شده بود. در گوشه‌ای بخاری قهوه‌ای رنگ سرامیک و در گوشه دیگر یک ساعت هامبورگی بود. مارتا دستخوش احساسات شد.

«روزاً چه سلیقه‌ای به خرج داده است! این ساعت مرا به یاد میهنم انداخت.» در حالیکه دست‌هایش را روی میز قرار داده بود گفت: «همه چیز کامل و سر جای خودش است و کم و کسری نداریم.» آپارتمان از هر حیث کامل بود و مثل خانه‌های آراستهٔ وینی‌ها اثاثش یک عمر دوام می‌کرد.

مارتا گفت: «آنچه را که بیشتر از هر چیز در خانه مان دوست دارم این است که همه چیز نو نو است و کسی پیش از ما در اینجا نبوده.»
 زیگموند زمزمه کرد: «مثل ما بچه‌های بیگناه.»

صبح روز بعد زیگموند در اولین حمام خصوصی لوکس خود، که بر خلاف حمام برویر به جای استفاده از پارچهای آب گرم، دستگاه آب گرم کن داشت، حمام کرد. لباس خواب را سر جای خود آویخت. لباس پوشید و در گوشهٔ اتاق ناهار خوری نشست مشغول خواندن روزنامه شد. مارتا با نان تازه که از نانوائی نزدیک خریده بود آمد و سینی قهوه و شیر داغ را هم آورد. زیگموند با تحسین او را نگرست. مارتا دیگر فرقی را از وسط باز نمی‌کرد، موهایش را به عقب شانه زده و در پشت گردنش با روبان بسته بود. اینک چهره‌اش گویای حالتی کاملاً متفاوت بود. او کدبانو و صاحب اختیار خانه بود. زیگموند گونهٔ مارتا را نوازش کرد.

«بکلی تغییر کرده‌ای خانم دکتر فروید! اگر در تاریکی به تو بر می‌خوردم شاید نمی‌شناختمت.»

«آه، نه. تصور می‌کنم می‌شناختی. آیا قهوهٔ من به خوبی قهوه‌ای که در کافه‌های فرانسه می‌نوشیدی هست؟ اگر به سراپدار بگویی که چمدانها و جعبه‌های مرا باز

کند، به بنگاه کاربایی می‌روم و یک دختر جوان بوهمی پیدا می‌کنم. زنان آن استان همه آشپز و کارگر خانه خوبی هستند.»

«البته مراقب خواهی بود که دختر زرتنگ و باهوشی باشد زیرا باید بیماران را هم راهنمایی کند، وسایل پزشکی را بجوشاند، و در ضد عفونی کردن سوزنهای تزریق، روی اجاق تو کمکم کند.»

زیگموند مطمئن نبود که از عهده پرداخت چهار دلار حقوق ماهیانه دختر خدمتکار برآیند، اما ناچار بودند. زیرا پرازنده نبود که پزشک یاهمسرش در را به روی بیماران بگشایند.

زیگموند داشت کاغذهای روی میزش را مرتب می‌کرد که در آپارتمان به شدت زده شد. مردی که گفت رهگذرم از دکتر فروید خواهش کرد که به خیابان شوتن وینگ بیاید. درشکهای با پسر جوانی تصادف کرده بود. زیگموند با شتاب به آن خیابان رفت. در پیاده‌رو پسر مو بور چهارده ساله‌ای را دید که افتاده و مردم دورش جمع شده‌اند و درشکه چپ را تهدید می‌کنند. پسرک می‌لرزید و از درد می‌نالید.

فروید می‌بایست یک تصمیم آنی بگیرد: اگر زخم پسرک سطحی نبود می‌بایست او را به بیمارستان عمومی انتقال می‌داد. اما پس از معاینه مطمئن شده که سرش به جائی نخورده و استخوانش هم شکسته است؛ چرخ درشکه از رویش رد نشده بود. از دو نفر خواست که پسر را به مطب او بیاورند. داروی مسکن و آرام بخشی به او داد و به جستجوی زخم یا خراشی برآمد. در این حین پدر و مادر پسر آمدند و زیگموند به آنان اطمینان خاطر داد که چیز مهمی نیست.

مارتا همراه با دختری نسبتاً چاق با گونه‌های سرخ گلی، اهل یک روستای فقیر بوهم که شب پیش به وین آمده بود، سر رسید. وی دختری را به نام ماری به پروفیسور فروید معرفی کرد، سپس او را به اتاقک جنب آشپزخانه برد. اتاقکی به اندازه اتاق زیگموند در خانه پدرش. آنگاه نزد زیگموند آمد تا اولین کار پزشکی او را ببیند.

مارتا گفت: «آن تابلو بیرون در چقدر به درد می‌خورد، خیلی بهتر از آگهی در روزنامه است.»

زیگموند پاسخ داد: «نه، اما فعلاً امکان پرداخت هشت دلار برای آگهی را نداریم. خودت از ماری راضی هستی؟»

مارتا گفت: «آیا تاکنون به مرکز کاربابی رفته‌ای؟ دست کم بیست دختر در کنار سه دیوار روی نیمکت نشسته بودند، و چندین «عمه خانم» در بین آنان می‌پلکیدند. اینها تقریباً معرف خدمتکارها هستند و اگر زن تازه استخدام شده خوب از آب در نیامد به سراغشان می‌روند. اولین دختری که با او مصاحبه کردم مجار بود. از من پرسید: «آیا کلید آپارتمان در اختیارم خواهد بود تا هر موقع دلم خواست بروم و بیایم؟» زن دوم اهل گالیسی بود که می‌گفت پس از شام و شستن ظرفها باید بروم که عاشقم منتظر من خواهد بود. سومی پرسید: «آیا زیاد مهمانی می‌دهید تا انعام خوبی گیرم بیاید؟» آنگاه ماری آمد از او پرسیدم در این شغل مهمترین هدفش چیست. با شرم پاسخ داد: «جزو خانواده باشم و با من خوب تا کنند.» پرسیدم آیا «عمه خانم» دارد. گفت: «خیر خانم من آن دوز و کلکها را قبول ندارم، اگر اختلافی پیش آید خودم به خانم می‌گویم، تصور می‌کنم با هم کنار بیایم.»

سرایدار جعبه‌های مارتا را باز کرد. زیگموند نمیتوانست آنچه را که می‌بینید باور کند. دهها حوله دستی و حمام که روی همه حرف اول نامشان دوخته شده بود، تعداد زیادی ملافه و روبالش و دستمالهای آشپزخانه و گردگیری، پتو، رختخواب پرو، بالش، روتختی، دستمال سفره، روپوش صندلی و نیمکت، سفره‌های حریر گلدار، پارچه‌های رنگین‌کنانی برای مصرف روزانه و پارچه‌هایی که بیست سال دوام می‌آورد. آنگاه لباسهای زیر و خواب مارتا درآمد. دهها روپوش شب بی‌بند که از پارچه‌های خوب و گران بود با حاشیه دوزی زینتی و یقه بلند؛ پیراهنها، دستمالهای قلابدوزی شده، ژاکتهای کشباف کوه پیمائی و لباسهای زیر جورواجور. زیگموند از دیدن آن همه لباس و وسائل قاه قاه خندید و گفت:

«معلوم می‌شود که این چهار سال را بیکار ننشسته بودی. با این همه کالا می‌شود مغازه‌ای دایر کرد.»

«تو که نمی‌خواستی من لخت و برهنه پا به خانه یخت بگذارم. هان؟»

زیگموند او را در آغوش گرفت.

«تو یک خانه دلریا برایمان درست خواهی کرد. همواره خانم مدیر خانه توئی و من مهمان سر به راه تو.»

عادی خود را بازیافت. هنگامیکه پدرش برای پراخت حق درمان آمد زیگموند گفت که معالجه نتیجهٔ ماساژ برقی بود. پدر پاسخ داد: «شاید این طور باشد، آقای دکتر. اما یوهان من نظر دیگری دارد. او به من و مادرش گفت که محبت و چشمان حیرت‌انگیز شما او را درمان کرد.»

چند روز بعد زیگموند با خودش گفت: شاید این طور باشد آقای دکتر، اما چشمان حیرت‌انگیز من چندین روز است که بیمار ندیده است.

کرایه ماه سپتامبر آپارتمان را پرداخته‌ام آماده پذیرائی از خیل بیماران ماه اکتبر هستیم، خدمتکاری استخدام کرده‌ایم که در راه روی آنان باز کند. اما حتی از بیماران رایگان هم خبری نیست...» پس از هزینه‌های اولیه اسباب‌کشی و خرید بعضی وسایل لازم، ظرف سوپ و انواع قابلمه و پرداخت چهارصد گولدن باقی‌اجاره سه ماهه اول، تنگنای زندگی خانوادگی آغاز شد. اول ساعت طلای زیگموند به گرو رفت اما زنجیرش را نگاه داشته بود و مثل سابق به دکمه جلیقه می‌بست و سر دیگرش را در جیب می‌گذاشت تا حفظ ظاهر بشود. در گذشته از این نوع تنگناها دچار افسردگی می‌شد، اما این بار خوشحال بود نه اندوهگین: با مارتا بود، عشقش در کنارش بود، خانه دل‌بازی داشتند که دوستان به تشانهٔ خیر مقدم مرتب گل و ریحان می‌فرستادند. هر روز هدیه‌ای می‌رسید: یک دست قهوه خوری نقره از یوویر و همسرش، از فورستر یک سینی نقره، از فلایشل یک دست میوه خوری، از پانت و همسرش ظروف چینی، از دیگر دوستان گل‌دانه‌های بلور، قابیچهٔ کوچک شرقی، سفره و دستمال سفرهٔ کار در مدن برای میز قهوه خوری.

زیگموند متوجه شد که در ماه اکتبر حتی پنجاه دلار هم عایدی نخواهد داشت، و به مارتا گفت که به زودی ساعتش حراج خواهد شد. مارتا به صراحت پاسخ داد: «چرا از مینا وام نگیریم؟ او از کمک به ما خوشحال خواهد شد، به پول جهیزیه اش تا مدتی نیاز ندارد.»

«ببین مارتا، موقع برگشتن از گرو گذاشتن ساعت پیش خودم «کتاب پیدایش» را به تعبیر دیگری در ذهنم بازنویسی می‌کردم. پول در واقع همان سیب باغ بهشت است. حوا از جفت بی زهره‌اش به تنگ آمد و گفت: «چرا باید در این گوشهٔ دور افتاده بمانیم، جایی که مالک چیزی نیستیم؟ آدم، تو صبح تا شب کار می‌کنی و باغهای میوه را می‌پائی اما در برابر آن کار توان فرسایت چی داری؟ حتی شلوازی هم

به پایت نیست تا شرمگاهت را بپوشانی، هر لحظه ممکن است ما را بیرون کنند! با دست خالی و لخت مانند روزی که وارد شدیم. این چه اربابی است که برایش جان می‌کنی؟ او فقط فرمان می‌دهد: این کار را بکن! آن کار را نکن! این که نشد کار، باید از خودمان لانه و کاشانه‌ای داشته باشیم، و فکر دوران پیری را بکنیم. آدم، فکر کن بیرون از این باغ بهشت چه کارها که می‌شود کرد. میلیون‌ها جریب زمینهای ما می‌توانند میوه و غلات به عمل آورند که بفروشیم. می‌توانیم ثروتمند شویم! شاه زیردستانمان بشویم. می‌توانیم به دیگران هزارها جریب زمین اجاره دهیم، برای خودمان دژی بسازیم، توکر و کلفت و ارتش محافظ و دلقک و بندباز داشته باشیم... هنگام بلوغ و رویه رو شدن با واقعیت است. بیا همین حالا پیش از آنکه بیشتر در اینجا جا بیافتیم در برویم. جهانی برای فتح و پیروزی وجود دارد.»

حوا گفت: «نقشه‌ای می‌کشم.»

آخرین هفته اکتبر به آنان بسیار سخت گذشت، زیگموند حتی نتوانست خرج خانه را هم به مارتا بدهد. اما در ماه نوامبر دکتر رودلف کرویاک وسیله گشایش شد. طی یادداشتی از زیگموند خواست که درمان یکی از بیمارانش را عهده‌دار شود. چون خودش به سمت استاد بیماریهای زنان دانشکده پزشکی برگزیده شده بود و فرصت مداوا و رسیدن به آن زن را نداشت. قرار شد ساعت پنج دکتر کرویاک دست بیمار را که منزلش همان نزدیکیها بود، در دست فروید بگذارد.

فروید خانم لیوا پوفندورف^(۱) را در اتاق نشیمن مجللش ملاقات کرد، روی نیمکت گلی رنگ ابریشمی دراز کشیده بود. وقتی خدمتکار ورود زیگموند را اطلاع داد بلند شد، رنگش پریده بود و دستهایش را به هم می‌پیچاند. گرچه کمتر از چهل سال داشت اما چهره‌اش یکلی پڑمرده بود و زیر چشمانش هاله کبودی دیده می‌شد. زیگموند پرسید:

«خانم پوفندورف آیا دکتر کرویاک به شما گفته است که من خواهم آمد؟»

زن چنان دور و بر اتاق را نگرست که گوئی راه فراری می‌جوید.

«بله، بله، اما او اینجا نیست، او اینجا نیست، کجاست؟»

«چند لحظه دیگر می‌رسد، خواهش می‌کنم آرام باشید، اگر علت ناراحتی‌تان را

بگوئید شاید کمکی از دستم برآید.»

او از سر بقراری مشغول مرتب کردن دوباره گل و گیاه‌های پژمرده و پرتاوس روی سر بخاری شد. زیگموند او را می‌پائید.

لیزا با تأکید گفت: «باید بدانیم دکتر کرویاک کجاست، باید بدانیم». او از بخاری دور شد. چشمانش پر از اشک بود: «باید هر دقیقه بدانم او کجاست، این تنها وسیله اطمینان خاطر من است، تا هر لحظه که لازم باشد خیرش کنم. باید بدانم در مطبخ است یا در دانشگاه باید جایی او را بدانم.»

دیگر فروید به ملایمت یا او سخن گفت. زن کمی آرام شد. دکتر کرویاک آمد. خانم پوفندرف روی نیمکت افتاد. کرویاک دست پدرانهای به پشت او زد و گفت: «خانم پوفندرف عزیز چند دقیقه‌ای ما را ببخشید می‌خواهم با همکارم مشاوره‌ای بکنم.»

کرویاک زیگموند را به اتاق پذیرایی برد. او مرد ملایمی بود و عادت داشت که با همه مثل بیمارانش یا لحن آرام سخن بگوید.

«فروید عزیزم، خانم پوفندرف را دیدید، از لحاظ جسمی هیچ عارضه و بیماری ندارد. اما با اینکه هیجده سال است که ازدواج کرده باکره است. شوهرش دچار ناتوانی جنسی است. از دست دکتر برای این زن شوربخت کاری ساخته نیست جز اینکه رابطه زناشویی را استوار کند و زن را آرامش دهد و راز آنان را پوشیده بدارد. همکار عزیزم باید بگویم که موقعیت و مورد خوبی را به شما واگذار نمی‌کنم. وقتی دوستان خانم پوفندرف خبر پیدا کنند که او دکتر تازه‌ای پیدا کرده است امیدوار شده و از شما توقع نتایج درخشانی خواهند داشت. و اگر نتوانید کاری بکنید مردم علیه‌تان صحبت کرده و خواهند گفت اگر او پزشک است چرا نمی‌تواند خانم لیزا را درمان کند؟»

زیگموند از گفته‌های کرویاک حیرت زده شد و پرسید: «آیا به غیر از برومید و سایر داروهای آرام بخش توصیه دیگری هم دارید؟»

کرویاک با لبخند مایوسانه‌ای سر تکان داد: «شوهرش نیاز به مراقبت پزشکی ندارد، ناتوانی جنسی موجب نواحتی او نمی‌شود. اما برای بیمار شما فقط یک تجویز وجود دارد که شما هم می‌دانید، اما نمی‌توانیم تجویز کنیم و آن تسخه این است:

(برقراری رابطهٔ مشروع زن و شوهر.)

زیگموند یکلی متحیر شد و با اندک بدگمانی به دوستش زل زد. فکر کرد که این دیگر چه نوع تجویز پزشکی است؟

صدای یوزف برویر در گوشش طنین افکند «این موارد همواره مربوط به بستر زناشویی است.»

شارکو تأکید می‌کرد که «در این گونه عوارض همیشه موضوع اندام تناسلی در میان است، همیشه، همیشه، همیشه!»

کروباک به آرامی گفت: «بیایید اینجا همکار محترم، بگذارید به بیمارمان برسیم. اگر بخواهید وظیفه مراقبت از این خانم را به عهده بگیرید باید یک موضوع را دقیقاً رعایت کنید: خانم پوفندروف باید بداند هر دقیقه از روز و شب کجا هستند.»

زیگموند نیز به ملایمت پاسخ داد: «این کار مشکل نیست من یک برنامهٔ دقیق دارم. اما اگر خانم پوفندروف عارضهٔ جسمی ندارد چرا باید بداند هر لحظه من کجا هستم؟»

کروباک عینکش را با دستمال پاک کرد، گوئی می‌خواهد حروف کوچک پاسخش را با عینک تمیز بهتر ببیند.

«من سالهاست که نتوانسته‌ام از این معما سر در بیاورم شاید شما بتوانید آن را حل کنید.»

پیش از آنکه کروباک عازم رفتن شود فروید برنامه‌ای تنظیم کرد به گونه‌ای که خانم پوفندروف هر وقت که لازم شد پیامی برای او بفرستد.

زیگموند رهسپار منزل شد. بین راه غرق در فکر بود. معنای این گونه قضاوت‌های دکتر برویر و دکتر کروباک چیست؟ وجود چنان احساسی در کدام درس دانشگاهی یا بالینی آورده شده است؟ در کدام کتاب علمی یا رساله تخصصی ذکر شده است که فعالیت جنسی شخص، اعم از زن یا مرد، در سلامت تن و روان و سیستم عصبی مؤثر است؟

آیا در این ایدهٔ رادیکال و نازیبنده می‌تواند حقیقت پزشکی وجود داشته باشد؟ اگر چنین است چگونه می‌توان به آن پی برد؟ کجاست آن آزمایشگاهی که در آنجا بتوان پدیده آمیزش جنسی را تشریح و مانند اسلایدهای مغز زیر میکروسکوپ بررسی کرد؟

این نظر از بینخ و بن بی اعتبار است. برویر، شارکو و کرویاک نمی‌خواستند اظهار نظرهای خارج از برنامه‌های درسی‌شان جدی گرفته شود. آمیزش جنسی عملی است عادی و طبیعی، البته پیشامدها و پرهیزهایی هم هست. مگر خود او در شهری که از لحاظ آزادی مناسبات جنسی در دنیا مشهور بود تا سی سالگی بدون هیچ‌گونه آمیزش جنسی سر نکرده بود؟ اما مسائل؟

خیر، چنان چیزی نبود. او دانشمند بود، و فقط آنچه را که سنجیدنی بود باور داشت.

کتاب ششم

پایان شب سیه

۱

از زیگموند دعوت شد که در نخستین نشست فصل انجمن پزشکی سخنرانی خود را دربارهٔ هیستری^(۱) مردان ایراد کند، در نشستهای آن انجمن همیشه خبرنگاران جوایز اتریش و آلمان، نمایندگان دانشکدهٔ پزشکی، و نیز پزشکان بیمارستانهای کوچک و بزرگ شرکت می‌کردند. زیگموند ساعت پنج غذای مختصری خورد. مارتا بهترین لباسها و پیراهن سفیدش را آماده کرده بود، و ماری کفشهایش را واکس زده بود. خودش نیز سر و صورتش را به دست سلمانی سپرده بود. مارتا با غرور سرتاپای او را ورنده کرد. جلسه در ساختمان قدیمی دانشگاه تشکیل می‌شد. تالار سخنرانی گنجایش یکصد و چهل نفر را داشت. در دو طرف پروفیسور بروکه، اکستر و فلایشل نشسته بودند، و برویر و ماینرت کنار هم بودند. نوت ناگل با گروه متخصصان بیماریهای داخلی و همکارانش در انستیتو کاسوویتس یک طرف سالن را اشغال کرده بودند. جلسه با سخنان استاد بازنشسته هاینریش فون بامبرگر^(۲) که سالهای پیش استاد زیگموند بود، گشایش یافت. تالار از جمعیت مریض و دود سیگار هوا را سنگین کرده بود. در آغاز پروفیسور گروسمن^(۳)، متخصص گلو مطالب خود را دربارهٔ خورهٔ لته‌ها بیان داشت، آنگاه نوبت زیگموند فرا رسید.

ابتدا حاضران با نظر مساعد و توجه دوستانه سخنان او را گوش می‌کردند. اما تا شروع به تشریح هیستری مردان بنا بر نظر دکتر شارکو کرد و علائم هیستری را دلیل آورد و پایهٔ تعصب پیشینیان را که بیماران دچار هیستری مردان را، در ردیف تمارض

۱ - Hysteria اختلالی ذهنی است با علایمی که هیچکدام بنیاد عضوی ندارد، چنانکه بیمار مثلاً احساس می‌کند که کور و کراست و عملاً نه کور است و نه کر. (م)

کنندگان طبقه‌بندی می‌کردند، فرو ریخت، جوّ عوض شد. پروفیسور ماینرت از ناراحتی به خود می‌پیچید، و چون دکتر فروید به مواردی که خود در سالپتیر بررسی کرده بود اشاره کرد، چشمانش را به سقف دوخت. پس از بیست دقیقه دیگر بسیاری از حاضران به سخنان او گوش نمی‌دادند و با هم نجوا می‌کردند.

رئیس جلسه، بامبرگر اعلام کرد که در گفته‌های دکتر فروید هیچ مطلب تازه‌ای نبوء؛ هیستری مردان شناخته شده است، اما سبب فلج مورد ادعای او نمی‌شود. ماینرت از جای خود بلند شد موهای بلند خاکستریش روی چشمانش ریخته بود، در چهره گرفته‌اش لب‌خندی بود که زیگموند آن را به اغماض تعبیر کرد، اما آهنگ ماینرت او را فوری از چنان توهمی بدر آورد.

«آقایان، این تحفهٔ فرانسه که جناب دکتر فروید از گمرک اتریش وارد کرده است شاید در جوّ رقیق عصب‌شناسی پاریس همانند عنصری جامد و ملموس باشد، اما وقتی از مرزهای ما گذشت تبدیل به گاز شد و در آفتاب دانش وین تحلیل رفت. من مدت سی سال در مقام بیماری شناس و روان پزشک، بسیاری از بیماریهای قسمت «پیش مغز»^(۱) را دیده و تشخیص داده‌ام. فعالیت مکانیسم مغزی را در حالت‌های بیماری و فسادش پی‌گیری کرده‌ام. در بررسی‌هایم در هیچ جای تارهای عصبی و پوستی و ارتباط آنها با هر مه‌ای مغز اثری از هیستری مردان یا امکان چنان ضایعه‌ای که سبب فلج، بیهوشی یا اختلال در خواندن و نوشتن شود ندیده‌ام.»

ماینرت مکشی کرد و به سری زیگموند سر فرود آورد و گفت «در هر حال چون نمی‌خواهم به مخالفت با یکی از زهره‌دارترین همکاران جوانم متهم شوم، بر علاقه‌ام نسبت به تئوریهای تکان دهندهٔ دکتر فروید مهر تأیید می‌زنم و از او می‌خواهم که مواردی از هیستری مردان را به انجمن نشان دهد تا ادعایش ثابت شود.»

زیگموند چنان از آن جوّ خصمانه و مخالف گنج و مبهوت شده بود که حتی یک کلمه هم از سخنرانی عالی دکتر لاچن برگر^(۲) شیمیست فیزیولوژیکی، را دربارهٔ «وجود صفرا و مایعات در دوران بیماریهای شدید جانداران» نشنید. وقتی به خود

۱ - Forebrain در آناتومی مغز به چهار قسمت تقسیم شده که یکی از آنها پیش مغز است. (م)

آمد و خواست پاسخی بگوید که تالار خالی شده بود. در بیرون چند نفر از همکارانش منتظر بودند تا تقدیر و تحسینی آبکی از او به عمل آورند. برویر، ماینرت و فلایشل و بروکه رفته بودند.

زیگموند در دل شب سرد نیمه ماه اکتبر راهی خانه شد. هرگامی که بر می داشت درد مبهمی در گوشش طنین می انداخت. ماینرت انترن سابق خود را اسباب مسخره عده زیادی از پزشکان کرده بود.

مارتا دم در به او خوش آمد گفت، بالاپوش بلند آبی رنگی روی لباس خانه سفیدش پوشیده بود. با یک نظر به چهره شوهرش چشمانش سیاهی رفت. «زیگی، چی شده؟»

زیگموند کراوات و دکمه های پیراهنش را باز کرد، و دستی به گردنش کشید که از فشار یقه پیراهن اندکی سائیده شده بود. جاننش نیز قشرده و دردناک بود. «تحویل نگرفتند.»

در راهرو نشستند و زیگموند یک فتجان کاکائو نوشید. «امیدوارم که بیش از حد نازک نارنجی نباشم، اما مانند شاگرد تنبیل و درس نخوانی بودم که معلم از مدرسه بیرونم کرد.»

با عصبانیت دور میز قهوه خوری می گشت. مارتا هرگز شوهرش را چنین آشفته ندیده بود. لبان بسته اش می جنبید. به سوی مارتا برگشت:

«اعضاء جوان انجمن همواره می گویند که اعضاء مسن تر می خواهند که ما فقط شنونده باشیم و هرگز حاضر نیستند گفته هایمان را گوش کنند. دیده بودم که بامبرگر و ماینرت نسبت به پژوهشگران جوان چقدر گستاخ بودند، اما هرگز باورم نمی شد که داورها تا این اندازه شتابزده و غیر علمی باشد. گویا می بایست در آغاز سخنرانیم به دانشکده پزشکی وین اطمینان می دادم که ارمغان دانشکده پزشکی پاریس برای اینها آتش دهن سوزی نیست. گفتن اینکه پاریس تکنیک بسیار پیشرفته ای درباره سیستم عصبی دارد موجب روگردانی از من شد و حتی مرا «مرتدا» نامیدند. دعوت ماینرت نه تنها مسخره آمیز بلکه اهانت بار نیز بود.»

«اما ماینرت که نسبت به تو خیلی صمیمی است.»

«ما مانند دو قطار در تونل تاریک با هم تصادف کردیم. از آن تصادف من به عارضه «تیره پشت قطار» گرفتار شدم.»

زیگموند دو دستش را دور شانه مارتا حلقه زد و به ملایمت گفت «این مزیت غیر منتظره ازدواج است: به شانه غمخواری تکیه دادم تا به پشتوانه آن تکیه کنم که حق با من است و دنیا به راه خطا می‌رود.»

شامگاه روز بعد او با پرویر و فلایشل در کافه لاندلمان نشسته بودند. شام دیوارهای قهوه‌ای آرام بخش و اتاقکهای ساکتی با میزهای مرمرین رگه‌دار قهوه‌ای داشت. مردم پس از پایان کار روزانه دور میزها نشسته بودند، گپ می‌زدند با روزنامه‌هایی را که به زبانهای گوناگون چاپ می‌شد می‌خواندند. زیگموند درباره بود که هم حق داشته و هم نه. فلایشل و پرویر از گستاخی بامبرگر و ماینرت خیره گرفتند و آنگاه به اشتباه‌های او اشاره کردند. یوزف گفت:

«زیگ، تو می‌بایست نظر شارکو را درباره هیستری مردان بدون تمجید از تئوریهای او راجع به هیپنوتیزم شرح می‌دادی. در هر حال «هیستری بزرگ» او مورد تردید است. از آن وقت که هم دانشگاهی فرهیخته ما آلتوان مسموم یک قرن پیش با «مانیتیزم حیوانی» خود وین را به رسوائی کشاند، هیپنوتیزم شد زشت‌ترین کلمه در قاموس پزشکی اتریش.»

فلایشل سرش را به علامت تأیید تکان داد. برای آنان شنیدن نکوهش دوستشان آسان نبود، اما می‌دیدند که او خود را درگیر موردی جدی‌تر از رشک یا رفتار نامناسب زودگذر کرده است. پرویر دنباله سخن خود را گرفت:

«تازه می‌توانستی از «تیره پشت راه آهن» حرفی نزنی. آن موضوع یا تر اصلی نو درباره اینکه هیستری مردان با هیستری زنان از لحاظ نشانه‌های عارضه تفاوتی ندارد، چندان ارتباطی نداشت. ما یاد گرفته‌ایم که تمام انواع فلجی را نتیجه آسیب جسمانی ملموس بدانیم، به سیستم مرکزی اعصاب ربط بدهیم و درمان کنیم. اگر تو بگویی که آن بی‌نظمیها در کارکرد عضلات و اختلال در حواس می‌توانند معلول ضعف اعصاب^(۱) باشند پزشکان قدیمی را از کار بیکار خواهی کرد.»

«پس چه باید بکنم؟ حرفم را پس بگیرم؟ به چشم خودم دیده‌ام که شخص مبتلا به هیستری که ماهها فلج بود در یک آن بهبودی یافت. خودتان می‌دانید که حق با شارکوست و ماینرت اشتباه می‌کند.»

فلایشل به پیشخدمت اشاره کرد که یک دور دیگر قهوهٔ رم و کالباس بیاورد. آنگاه دنبالهٔ بحث را گرفت:

«در وین این تویی که احتیاج به دفاع داری نه شارکو. ماینرت آزرده خاطر شده است. دل او را به دست بیاور. تو هنوز قبول داری که او بزرگترین کالبد شناس مغز در جهان است. پس این را به او بگو و یک ماه هم هر روز تکرارش کن.»

«آیا باید تمام توقعات او را برآورده کنم؟»

برویر با قاطعیت گفت: «نه، باید موردی را نشان بدهی اما نه آن گونه که بخواهی نشان دهی که ادعای تو درست است و نظر ماینرت نادرست. باید با ماینرت راه بیایی و گرنه آسیب زیادی به تو می‌رساند.»

مناسب‌ترین جا برای نشان دادن آن بیماری در بخش چهار بیماریهای عصبی دکتر شولتس بود. اما شولتس نسبت به یکی از انترنهایش که تلویحاً گفته بود تأمین داروی مناسب برای بیماران بسیار مهمتر از رعایت دقیق فاصلهٔ تختخوابهای آنان است خشمگین شده بود و دیگر اجازه نمی‌داد او بیماری را معاینه کند و مورد پژوهش قرار دهد. در «بیمارستان عمومی» به سرعت انتشار طاعون در قرن چهاردهم، شایع شد که دکتر زیگموند فروید در بخشهای مهم نه گانه آن بیمارستان «عنصر نامطلوب» قلمداد شده است.

اما شولتس او را پذیرفت و با خنده گفت:

«البته همکار عزیز، می‌توانی در بخش مردان به دنبال عارضهٔ مورد نظرت بگردی. می‌دانی که من پابرجاترین هوادار پژوهش هستم.»

وی در آن بخش، که سه سال پیش در رشتهٔ روانپزشکی کارآموزی کرده بود، به جستجوی بیمار مورد نظرش برآمد. در اتاق اول مهمانخانهٔ داری بستری بود که یک دستش اندکی فلج بود. در کارت او نوشته شده بود «دچار اختلال مغزی». او پس از مرگ همسرش دچار غم و اندوه شده بود. دکتر فروید حملهٔ صرع او را بدقت زیر نظر گرفت. وی پس از رفع حمله فریاد زد که «وزارتخانه را نابود می‌کنم» آنگاه بنا کرد به بددهنی و دودید که بیماران را کتک بزنند که طناب پپیش کردند.

زیگموند برگشت: آن مرد بیچاره دچار چند بیماری بود که با هم درآمیخته بودند. صبح روز بعد بیمار دیگری را آزمایش کرد: پیشخدمت رستورانی که دچار اشکال در سخن گفت و فلج عضلات صورت بود. در سابقهٔ او نوشته شده بود

«دیوانگی توأم با فلج» وی از توجه دکتر فروید نسبت به خود سپاسگزاری کرد و گفت که خداوند دست کم روزی صد بار بر او متجلی می‌شود.....
 «... پس چرا مرا در این کلاتری نگه داشته‌اید. کارکنان اینجا مرا شکنجه می‌دهند، خایه‌های مرا می‌کوبند.»

دکتر فروید او را از بستر بیرون آورد و چند قدم راه برد، هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خورد و انگشتان و زبانش می‌لرزید. آن عوارض را می‌شد نشانه‌های هیستری دانست، اما آنقدر علائم جنون «خود بزرگ بینی»^(۱) و آشفتگی ذهنی در او دیده می‌شد که زیگموند نتوانست از بیماری او چیزی را ثابت کند. در تخت مجاور او یک درشکه‌چی سی و سه ساله خوابیده بود که دچار «هذیان الکلی»^(۲) و جنون هیجانی بود. اما همه آن عوارض ناشی از الکحل بود. درشکه‌چی‌های وینی در میخواری افراط می‌کردند. حتی صبح زود هم می‌خوردند تا گرم شوند.

در بخش دوم بیمار مورد نظرش را پیدا کرد: کاشیکاری که پانزده سال پیش از پشت بام افتاده بود و حال مبتلا به هذیان الکلی و توهم^(۳) بود. آخرین بار دخترش را که می‌خواست او را از میخانه به منزل بیاورد کتک زده بود. از روزی که از پشت بام افتاده بود آنقدر مشروب می‌خورد که از پا می‌افتاد. آیا علت میگساری و فلج نافص او افتادن از پشت بام بوده؟ یا مست بوده و سقوط کرده بود؟

زیگموند پیش خود گفت: «از وضع او نمی‌توان نتیجه‌ای گرفت زیرا الکلیسم یک حالت مداوم است. مشکل بتوان به علت زخم روحی او پی برد. نمی‌دانم آیا کسی علل اعتیاد به الکحل را کشف کرده است؟»

در اتاق انتظار فروید پنج شش بیمار نشسته بودند. در آن روزهای سرد و بارانی اکتبر مطبش رونق داشت. بیماران رایگان باز برگشته بودند و پای دلاله‌ها که برای جوانان همسر پیدا می‌کردند از خانه او بریده شده بود. برویر، نوت ناگل و اوپراشتاینر بیماران اضافه بر ظرفیت خود را نزد او می‌فرستادند. پروفیسور پروکه هم که اعتراض مایترت به زیگموند را شنیده اما نظری دربارهٔ سخنرانی او ابراز نکرده بود، با فرستادن یک آسیب شناس آلمانی که نیاز به درمان عصبی داشت با زبان

چرب و نرم خود به حرف آمده بود. با پیشرفت کار زیگموند در انستیتو کاسوویتس همکاریاش در آن مؤسسه و نیز پزشکان خانوادگی که با مسائل عصبی برخورد می‌کردند او را به بالین بیمار یا به بیمارستان فرا می‌خواندند. گاهی از دست او هم کاری ساخته نبود. مثلاً در مورد دو نوزاد که در پشت کاسهٔ سریکی چیزی مانند دمل بزرگ بیرون زده بود، و دیگری دچار هیدروسفالوس^(۱) بود که به علت جمع شدن مایع در بطن مغز، سرش هر روز بزرگتر می‌شد. وی آن دو کودک را چندین هفته زنده نگه داشت و سرانجام ذات‌الریه موجب مرگشان شد.

زیگموند محرمانه به مارتا گفته بود: «من با آگاهی از اینکه بیشتر بیماریهای اعصاب کودکان درمان‌ناپذیرند این رشته را اختیار کرده‌ام.»

«اگر آن رشته این قدر دلسرد کننده است، چرا انتخابش کردی زیگ؟»

«به همان دلیل که دیگر متخصصان اعصاب به آن رشته می‌پردازند؛ به خاطر پژوهش و بررسی، و ماهیت آسیب‌شناختی بیماریها؛ توصیف، طبقه‌بندی و کشف تفاوت بین بیماریها... ما باید پیش از گام گذاشتن در راه دور و دراز درمان آگاهی بدست بیاوریم. از حالا تا پنجاه سال دیگر، و شاید هم صد سال دیگر، پزشکان راه درمان آن دو نوزاد را که من از دست دادم کشف خواهند کرد.» زیگموند آهی کشید.

گاهی کودکان و نوجوانانی را که نزد او می‌آوردند درمان می‌کرد. پسر هفده ساله‌ای ناگهان دچار «حملهٔ صرع بزرگ»^(۲) می‌شود، دهنش کف می‌کند، و زبانش را چنان گاز می‌گیرد که خون می‌افتد. پس از پرسشهای زیاد معلوم شد که در هشت سالگی سنگی به سرش خورده و جمجمه‌اش شکسته بود. زخم پس از یک ماه خوب شده بود؛ اما جای زخم در قسمت راست مغز او موجب تحریک می‌شد و تکانه‌های الکتریکی سبب حمله صرع می‌گردید. دکتر فروید نمی‌توانست در مورد جای زخم کاری بکند و یا از حمله‌ها پیشگیری کند. اما روش دقیق و سختی را مقرر داشت. والدین نگران را با برومید آرام کرد و به کودک پرهیز کامل غذایی داد و از دوستان همکاریش جویای ماده‌ای شد که بتواند غدهٔ صنوبری را تغذیه کند.

زیگموند بدویش را به مینا پرداخت، ساعت طلایش را از گرو درآورد و گذاشتن

چند گولدن در لیوان آمالی را از سر گرفت.

۲

زیگموند در خانه خودش واقعاً مانند مهمان بود. تنها ترفعی که مارتا از او داشت این بود که دست کم یک ثانیه پیش از آنکه ماری ظرف سوپ داغ را بیاورد، او دست از کار بکشد، سر سفره بنشیند و دستمال سفره را روی زانوانش بگذارد. مارتا کذب‌انوی تمام عیاری بود و وظائف خانه داری خود را جدی می‌گرفت اما تا آن حد سختگیر نبود که پیش از بیرون رفتن همسرش از اتاق با جارو و خاک انداز به جان خانه بیفتد.

مارتا هر وقت هوا خوب و ملایم بود، هفته‌ای دو بار صبح زود زیگموند را بیدار می‌کرد، صبحهای جمعه به خیابان کنار کانال که قایق‌ها ماهیهای صید شده را می‌آوردند، می‌رفتند. مارتا انواع ماهی‌ها را دوست داشت. پس از خرید ماهی به شانتزل مارکت^(۱) برای تهیه میوه تازه می‌رفتند. دهاتیها در دل شب با ارابه میوه را به آن بازار می‌آوردند. صبحهای شنبه به ویلدبرت مارکت^(۲)، که پانزده دقیقه پیاده راه بود، سر می‌زدند، آنجا بهترین بازار انواع پونده بود؛ جوجه، غاز، اردک، پوقلمون، قرقاول، زنان روستائی هم با کلاه و دامن تا میچ پا و پیش بند ظروف خود را عرضه می‌کردند و شوهرانشان جلو چشم خانمهای خانه‌دار پرنده‌های انتخابی آنان را سر می‌بردند و پوست می‌کنند. آنان ساعت هفت برای دادن صبحانه ماری برمی‌گشتند.

بهترین روز خرید چهارشنبه‌ها بود. صبح ساعت پنج که هوا هنوز گرگ و میش بود به ناش مارکت^(۳) که متنوع‌ترین مرکز خرید وین بود می‌رفتند. صدها دکه و بساط انواع خوراکیها دایر بود. آن محل را «طلا خوراک» نام گذاشته بودند؛ زیرا در آنجا هر نوع خوردنی جان و تن انسان را وسوسه می‌کرد. اما نمی‌شد گفت که مرد یا زن وینی ناش مارکت را بیشتر از تالار کنسرت یا اوپرا دوست دارد. ولی در آمیختگی بوها، رنگ و شکل کالاها چیزی بوده که احساس می‌کردی به همه خوردنیهای جهان دسترسی داری. زیگموند به مارتا می‌گفت: «مردم وین همواره شادان و تندرست

1- Schanzel Market

2- Wildbert Market

3- Nasch Market

خواهند بود، زیرا خوردن را بسیار دوست دارند. علاوه بر پنج وعده غذای روزانه همیشه به چیزی نک می‌زنند. راز نهانی زندگی، خانم من، این است که عصیر معده را همواره در سیلان نگه داری.»

در اول بازارچه گل‌فروشا بودند، پنجاه دکه کوچک اما پر از گل و سبزه پائیزی؛ پس از آن بساط میوه فروشها بود: پرتقال، هلو، انگور آلبانی و فرانسه و بلغار و رومانی، خریزه مثل عسل اسپانیا، موز اکوادور و خشکه بار و کشمش چکسلواکی. خرید آنان فقط تخم مرغ و کیک عسلی و نان بود.

آنان پس از خوردن چند لقمه گوشت گوساله و ته‌بندی مختصر به سوی دکه‌های بعدی به راه افتادند بر در آنجا گل کلم، کلم، خیار، کلم نمک سود، فلفل قرمز، سالاد شاه ماهی و چغندر می‌فروختند، آنگاه به دکه‌های سبزی فروشی رسیدند: بادمجان، گوجه فرنگی، کلم پیچ و کلم.

پس از آن بساط انواع فراورده‌های گوشتی بود: جگر، گوشت خوک، گوشت گاو، سوسیس خون سیاه محصول کراکو، کالباس سیردار مجارستانی که در وصف آن می‌گفتند «مردی بود که زنش را آنقدر دوست داشت که حتی کالباس مجارستانی می‌خورد»؛ کالباسهایی که از درازا و پنهان پیچیده شده بود، گوشت خوک و ژامبون دودی. از آنجا که گذشتند به دکه‌های گوشت تازه رسیدند: گوشت گوساله، گوشت گاو، دم گاو (برای سوپ) مغز، پاچه و سپس دکه مرغ باواریائی که دیوار عقبی آن با شاخ گوزن تزئین شده بود. بعد شیرینی فروشیهای ادویه دار و زعفرانی. آنگاه به خواربار فروشها رسیدند: کیسه‌های برنج، عدس، لوبیا، جو، نخود، لپه، بشکه‌های پر از خیارشور، لیمو ترش محصول ایتالیا، پیاز اسپانیا، پنیر بلغاری و قارچ.

زیگموند که کیسه‌های مواد خوراکی یک هفته را به دوش می‌کشید می‌خندید و می‌گفت: «هر چه در این کیسه‌هاست محصول کشورهای است که جزو قلمرو هابسبورگ است و یا در گذشته بود.»

مارتا نیز به شوخی گفت: «پس می‌توانیم بگوئیم که آفتاب هرگز از روی غذاهای هابسبورگ دامن نمی‌کشد.» دکتر فون برگ سوازی^(۱)، متخصص گلو، که در جلسه

سخنرانی انجمن پزشکان حضور داشت، از زیگموند دعوت کرد که در کافه سانترال با هم دیدار کنند. آن کافه پاتوق روشنفکران، رمان نویسان، نمایشنامه نویسان، شاعران، روزنامه نگاران، حقوق دانان و پزشکان جوان بود. اینک که سرماندم زدن در خیابان را دشوار کرده بود میزهای کافه پر بود و مهمه مشتریان سالن را پر کرده بود. دکتر برگ سزاسزی از پشت یک میز مرمری به زیگموند اشاره کرد. آن میز دو متر از میز بیلیارد و راه رفت و آمد پیشخدمتها و صدای گفتگوی سایر میزها دورتر بود.

دکتر یولیوس برگ سزاسزی نه سال از زیگموند بزرگتر و یک کاتولیک مجار بود که در دانشگاههای وین و بوداپست درس خوانده بود. وی ضمن نوشیدن قهوه گفت: «شاید من بیماری را که شما در جستجوی او هستید داشته باشم: یک گراورساز بیست و نه ساله باهوش که حس لامسه سمت چپ بدن خود را از دست داده است. او از سه سال پیش بیمار من است. وضع وی معمائی بی پایان برای من بود تا اینکه سخنرانی شما را شنیدم. اوگوست - نام بیمار - نمونه درجه یک بیمار به هیستری در نتیجه آسیب روحی است، مگر اینکه عارضه جسمی در او پیدا کنید. بگذارید سابقه و تاریخچه زندگی او را برای شما شرح بدهم.

شقیقه زیگموند کوبید و تنشی او را فراگرفت. موقعیتی بود که به او امکان می داد تا به «بیمارستان عمومی» برگردد.

«بله، لطفاً» بفرمائید.

«پدرش مرد خشنی بود و معتاد به الکل که در چهل و هشت سالگی در گذشته بود. مادرش دچار سردردهای مکرر می شد و در چهل و شش سالگی از دنیا رفته بود. از پنج برادر اوگوست دو نفر زودمرده بودند، سومی به مرض سیفلیس درگذشته بود، چهارمی دچار تشنج شده و مرده بود و پنجمی از آتش قرار کرده و ناپدید شده بود. اوگوست در هشت سالگی در خیابان با وسیله نقلیه ای تصادف می کند و پرده گوشش پاره می شود و چند ماه دچار غش نوبه ای می گردد. سه سال پیش با برادرش که به او بدهکار بود نزاع می کند، برادر از دادن بدهیش خودداری کرده و او را با چاقو می زند. گرچه اوگوست زخمی نمی شود اما در جلو خانه خودش بیهوش می افتد. هفته ها دچار سردردهای شدید و احساس فشار در سمت چپ جمجمه بوده. می گفت طرف چپ بدنش بیحس و چشمانش خسته شده است، اما به کارش ادامه

می‌داد. آنگاه زنی که با گراورسازی کار داشته او را به دزدی متهم می‌کند. اوگوست دچار تپش قلب شدید و افسردگی می‌شود و تهدید به خودکشی می‌کند اولین ریشه‌های دست و پای چپش شروع می‌شود، و در ضمن هنگام راه رفتن درد شدیدی در زانو و کف پای چپ احساس می‌کند. علت مراجعه‌اش به من این بود که می‌گفت انگار زانم به گلویم چسبیده است.

«اوگوست اصلاً سابقهٔ تمارض ندارد، و همیشه به کار گراورسازی خود مشغول است. برعکس بعضی از بیماران، ناخوش شدن را دوست ندارد، و نومیدانه می‌خواهد شفا یابد. آیا می‌توانم او را نزد شما بفرستم؟»

زیگموند دستش را روی دست یولیوس گذاشت و گفت: «حتمأً از اعتمادی که به من می‌کنید سپاسگزارم.»

روز بعد اوگوست به مطب زیگموند آمد. زیگموند پس از چندین پرسش تحقیقی او را معاینه کرد. در عضلاتش عارضه‌ای نبود غیر از تپش قلب مبهم وضع غیر متعارفی نداشت. اما در چشمهای او نشانه‌ای دید که به این شرح یادداشت کرد «چندینی یک چشمی»^(۱) و ویژهٔ بیماران هیستریک و اشکال در تشخیص رنگها.

وی همچنین متوجه شد که اوگوست اندامهای حسی سمت چپ خود را از دست داده است، اما شنوائی گوش چپش عادی بود. آیا شنوائی آن گوش بدین جهت باقی مانده بود که با نقصی که در گوش راست داشت کاملاً ناشنوا نشود؟

زیگموند او را برای معاینه نزد دکتر کوتیک اشتاین برد. چشمها بهترین دریچهٔ مغز بود. وی نظر داد که اوگوست از لحاظ جسمی سالم است. آنگاه زیگموند نواحی بیحس را در دست و پای چپ بدن او سوزن فرو می‌کرد، اما احساس درد یا واکنشی نشان نمی‌داد.

با این حال بعضی جنبه‌های رفتار بیمار فروید را متقاعد می‌کرد که بیحسی اعتباری ندارد، اختلال در حرکت بازوی او مربوط به شرایط خارجی است. اوگوست را به کنار دانوب برد و از او خواست که متوجه و مراقب راه رفتنش باشد، با دشواری پای چپش را به جلو می‌برد. اما وقتی در «رینگ» گردش می‌کردند و زیگموند از زیبایی معماری باروک تعریف می‌کرد اوگوست هر دو پا را به حالت عادی

برمی‌داشت.

در جلسه چهارم زیگموند ار داستانهای پتر سیمپلتون^(۱) که از پدرش شنیده بود، حکایت کرد؛ و در حالیکه اوگوست می‌خندید از او خواست که لباسهایش را دریاورد. وی هر دو دستش را بطور عادی برای اجرای دستور زیگموند به کار برد. سپس گفت که پره چپ بینی‌اش را با انگشت دست چپ بفشارد. اوگوست آن کار را هم به راحتی انجام داد. اما وقتی دکتر فروید پزشک در جلو او ایستاد و دستور داد حرکتی با دست چپ بکند و بدقت مترجه حرکاتش باشد اوگوست نتوانست: نتوانست بازویش را پائین بیاورد، انگشتانش به لرزه افتاد و پای چپش هم دچار رعشه شد.

شامگاه روز ۲۶ نوامبر ۱۸۸۶ نشست دیگر انجمن پزشکی تشکیل شد. از حاضران عده‌ای به سخنان فروید و بیمارش توجه می‌کردند. وی یقین داشت که خواهد توانست همکاری‌اش را متقاعد کند. زیگموند با اعتراف به مدیون بودنش به دکتر فون برگ سزاسزی از لئوپولد کونینگ اشتاین خواست که گزارش خود را درباره معاینه چشم اوگوست، که منفی بود، بخواند. سپس به گزارش یافته‌های خود در ماه گذشته پرداخت و اوگوست را در طیف کامل آزمایشها قرار داد.

وی در پایان نتیجه گرفت که «بیحسی یک طرف بدن در بیمار ما به روشنی مشخصه یک وضع ناپایدار است... گستره ناحیه‌های دردناک در بدن و اختلال در حس بینائی شدت و ضعف دارد. همین ناپایداری حساسیت مرا امیدوار می‌کند که بیمار را به حساسیت عادی برگردانم.»

نه تشویق مؤدیانه‌ای کردند نه پرسشی و نه توضیحی خواستند. کسانی که زیگموند آنان را «نخبگان» به حساب می‌آورد در دسته‌های کوچک تالار را ترک کردند. زیگموند حس کرد که ته دلش قرص شده است. دکتر برگ سزاسزی از صراحت و روشنی شیوه ارائه او تمجید کرد. عده‌ای از دوستانش با او دست دادند: کاسوویتس، لوست گارتن و پانت. گرچه زیگموند می‌دانست که هیستری مردان را چنانکه باید و شاید ثابت نکرده بود، اما به نظر خودش ارائه او نشان داد انواع زیادی از بیحسی و بد کارکردی^(۲) از هیستری ناشی می‌شود. اما از رفتار دکترهای مسن

در یافت که بررسی او را مهم و جدی نگرفته بودند.

پروفسور ماینرت درباره آن نمایش حرفی نزد، گوئی که اصلاً آن را ندیده و یا به نظرش پوچ و بی معنی بود.

زیگموند مصمم تر شده بود. روزانه نیم ساعت دست اوگوست را ماساژ برقی می داد و تأکید می کرد که بیحسی ناحیه به ناحیه برطرف خواهد شد، حساسیت پوست بر خواهد گشت و لرزش دست رفع خواهد شد.

اوگوست پس از سه هفته به سر کار خود برگشت، گرچه هرگز بیحسی سمت چپ بدنش بکلی رفع نشد. زیگموند وسوسه شده بود که گزارش سر می هم به انجمن پزشکی بدهد، اما می دید که بیهوده است؛

پزشکان قدیمی همانگونه که نمی پذیرفتند که علائم بیماری اوگوست هیستریک است، بهبود او را هم باور نمی کردند.

۳

روفق مطب ادامه داشت: کسی بیماری می فرستاد یا بیماری که نتیجه مثبت دیده بود دکتر فروید را به دیگری توصیه می کرد. چون مارتا نمی گذاشت که زیگموند مانند دوران تجرد بدون خوردن ناهار به کارش ادامه دهد ساعت یک مطب را تعطیل می کرد و ساعت دو به سر کارش بر می گشت. در انستیتو بیمارهای کودکان شمار بیماران عصبی بخش او در حال افزایش بود. وی پس از تجزیه و تحلیل نشانه های بیماری یادداشتهای مشرحی تهیه می کرد. بیماران را به سیزده طبقه تقسیم کرده بود؛ و هر چه در انستیتو می دید به مارتا می گفت:

«امروز یک کودک که سگ گازش گرفته بود فوت شد. پزشک خانوادگی بیماری را تشخیص نمی دهد تا اینکه دهن کودک کف می کند. اما می توانم کودکی را که دچار فلج است زنده نگه دارم. باید به او یاد بدهم که «دست و پایش را حرکت بدهد».

زیگموند حس کرد که محیط در «بیمارستان عمومی» روشن و مساعد می شود. اقدام تهورآمیزی کرد. یکی از مزایای صاحب عنوان اتترن این بود که می توانست در دانشکده پزشکی سخنرانی کند. اما می بایست اجازه و موافقت ماینرت را به دست آورد. ماینرت بیمار و بستری بود. در محافل دانشگاهی و پزشکی شایع شده بود که بیماری مزمن قلبی اشتهای او را به الکل بیشتر کرده است. زیگموند به آن شایعه توجهی نداشت: یکی از نتایج جنبی جمع شدن در کافه ها این بود که مردم ساعات

زیادی را ضمن نوشیدن قهوه صرف گفتگو می‌کردند و چون داستانهای واقعی کم بود به حکایت‌های جعلی و شایعه‌پردازی روی می‌آوردند. وی دست به تظاهر و «خودشیرینی» زد؛ یک جعبه سیگار برگ هاوانا، که ماینتر شیفته آن بود، خرید و به عیادتش رفت.

این کار به دل ماینتر نشست. او به موقعت زیگموند رشک می‌برد. اما زیگموند بیشتر معلومات شارکو را درباره مغز از نوشته‌های ماینتر آموخته بود. زیگموند فروید یکی از بهترین شاگردان و دستیاران او بود و امید زیادی به وی داشت. ماینتر مانند پدری که بشنود پسرش پدر دیگری را از او ستوده‌تر می‌داند از زیگموند رنجیده بود.

«متشکرم همکارم، که به فکر من بودید، حتماً خرج خانه را هم که به همسران می‌دهید زیاد کرده‌اید.»
زیگموند سرخ شد.

«جناب استاد، آیا به خاطر دارید در بهار گذشته که من از پاریس برگشتم پیشنهاد کردید که درس شما را در آناتومی مغز من بعهده بگیرم؟ البته که به یاد دارم، شما بهترین و صالح‌ترین فرد در آن رشته بودید..... به شرط آنکه شما را تجسس بپهوه در زمینه‌های افسانه‌ای به پاریس نمی‌فرستادیم.»

زیگموند خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «جناب استاد، نه هیستری و نه هیپنوتیزم، و نه اصلاً عارضه «تیره پشت راه‌آهن»، فقط آناتومی مغز آن هم طبق آنچه پروفیسور ماینتر به من درس داده‌اند.»

ماینتر جعبه سیگار را باز کرد و سیگار برگی برداشت و بین انگشتانش چرخاند و بوئید، ته‌اش را فشرد و روشن کرد و در چهره‌اش آثار آرامش و ملایمت پدید آمد. «همکارم، سیگار خوبی است. سخت‌رانیهایتان را هم این‌طور ملایم بکنید. حق‌التدریس‌ها را خودتان جمع کنید نه از طریق دانشگاه.»

آن یک دستور غیرعادی بود: صندوقدار دانشگاه حق‌التدریس‌ها را جمع می‌کرد و یکجا به مدرس می‌پرداخت. آیا ماینتر می‌خواست به آن وسیله او را گوشمالی دهد؟ اگر هم چنین بود اهمیتی نداشت. زیگموند فوراً پذیرفت، از استاد تشکر کرد و با روحیه خوب از نزد او بیرون رفت.

اطلاعیه ولین دوره رسمی درس دانشگاهی او به این شرح بود:

«آنا تومی نخاع و بصل النخاع. مقدمه. در هر هفته دو جلسه. وسیله انترن دکتر زیگموند فروید. در تالار درس پروفیسور ماینرت.»

چهارشنبه آخر ماه اکتبر، که هوا زود تاریک می‌شد، زیگموند برای ایراد اولین سخنرانی خود به تالار قدم گذاشت. عده نسبتاً زیادی از دانشجویان، دستیاران جوان و کارورزان «بیمارستان عمومی» که نیاز به معلومات بیشتری در رشته بسیار تخصصی اعصاب داشتند، حضور پیدا کرده بودند، وی رودرروی حاضران ایستاد. حس کرد که تنش گرم شد. اینجا سازمان، حزب سیاسی، کیش، باشگاه و جهان او بود؛ چیز دیگری نداشت و چیز دیگری هم نمی‌خواست. از دوران کودکی که موقع بازی، یکی از رزم آوران اسکندر مقدونی یا وکیلی در شورای شهر وین می‌شد تا آن لحظه که پشت میز سخنرانی ایستاده بود توقعش در همین محدوده بود. از هنگامی که برای شش دکتر امریکائی دوره آموزش ترتیب داد دو سال گذشته بود؛ اکنون استادیار دانشکده پزشکی و شاگرد سابق شاورکو بود، رئیس انستیتو کودکان بود، زندگی زناشویی سعادت‌مندی داشت. در اتاق انتظار مطبش آنقدر بیمار بود که زندگیش تأمین شود.

در ذهنش چنان تصویر روشنی از خود می‌دید که گویی در برابر آئینه ایستاده است؛ لباسهای خوشدوخت به رنگ طوسی تیره، که تازه از خیاط گرفته بود؛ پیراهن سفید با پایون مشکی، که در عروسی خودش و مهمانی شاورکو نیز پوشیده بود. در سی سالگی اندکی چاق‌تر شده بود، چند تار موی سفید در ریشش به چشم می‌خورد. سرش را شانه زده بود و چشمانش از شادی و هیجان می‌درخشید. چهار سال پیش پروفیسور بروکه در واداکردن او به ترک بیمارستان کار به جایی کرده بود. اگر در سمت پژوهشگر در انستیتو فیزیولوژی باقی می‌ماند نمی‌توانست دانش پزشکی خود را گسترش دهد و افق دیدش محدود به فعالیت در آزمایشگاه می‌شد. حال بهترین دو کار را با هم دارد؛ هم مطب دارد تا استقلالش تأمین شود و هم نیمی از وقت خود را صرف تدریس، پژوهش، کشف و نشر می‌کند.

زیگموند پیش خود معترف بود که در گذشته مکرر ناشکیا می‌شد. می‌شتابید تا کشف کند، منتشر کند و به مقام و شهرت برسد. آن تب دیگر فروکش کرده بود. در موقعیت خرد راحت بود و آرامش داشت؛ یک کلاس درس که عده‌ای در آنجا گرد می‌آمدند تا بیندیشند، یاد بگیرند، استدلال کنند و دانش محترم پزشکی را پیش

ببرند. گر چه معترف بود که یک بار دیگر دارد از پلهٔ اول شروع می‌کند، اما سالهای دراز آینده را نیز می‌دید که استاد دانشگاه خواهد شد و ریاست یکی از بخشهای بیمارستان عمومی را عهده‌دار خواهد بود. می‌خواست استادی نظیر ارنست بروکه، تئودور ماینرت، هرمان نوت ناگل، و استادان نسلهای پیشین که دانشکده پزشکی دانشگاه وین را پیشرو علم پزشکی جهان کردند، باشد: مانند اشکودا، گال، هیدن براند، پروسکاسکا، هبرا، روکی تانسکی، سملوایس و کاپوسی^(۱) که همگی از بنیانگذاران دانش نوین پزشکی بودند.

حاضران ایستاده بودند و منتظر اشاره او تا بنشینند. وی با قیافه‌ای خندان با دست چپ آنان را دعوت به نشستن کرد؛ یادداشت‌هایش را روی میز گذاشت و با صدای ملایم و پرمحتوا آغاز سخن کرد، و بیدونگ به بحث پیچیده و عجیب آناتومی نخاع رسید.

زیگموند هر روز صبح سر راه خود به انستیتو کاسوویتس و یا در راه رفتن به عیادت بیماری به بیمارستان خصوصی، سری هم به منزل خانم لیزا پوفندروف می‌زد، او در اتاق نشیمن در حالی که دستمالی را در دست عرق کرده‌اش می‌فشرد از زیگموند پذیرایی می‌کرد؛ و اگر به اقتضای کار بعدی ناچار بود زودتر او را ترک کند چشمان لیزا پر از اشک می‌شد و فروید او را به بستر می‌فرستاد. زیگموند گاهی اندکی داروی آرام بخش به او می‌داد، به این امید که سخنان دلگرم‌کننده‌اش جای دارو را بگیرد. هر جا که بود پیام می‌رسید «وضع خانم پوفندروف بحرانی است فوراً خودتان را بفرستید.» او در حد امکان از لیزا عیادت می‌کرد و از اینکه می‌دید هنوز خانه‌اش را با مسئولیت اداره می‌کند دلگرم بود؛ و از وی می‌خواست که بعد از ظهرها یکی از دوستان زنش را دعوت کند تا با هم قهوه بنوشند و درد دل کنند. زیگموند در آن ماه پنجاه بار از لیزا عیادت کرده بود، که او هم با تشکر حق عیادتش را یکجا پرداخت.

زیگموند در ماههای برفی و بارانی طول زمستان مراقب خانم پوفندروف بود، و برخلاف پیش‌بینی دکتر کروباک، نزدیکان او از اینکه حالش بهتر نمی‌شد اعتراضی نمی‌کردند؛ بلکه پذیرفته بودند که لیزا زنی بسیار عصبی است و تغییرپذیر هم

نیست. قیافهٔ عمو و عموزادهٔ لیزا نشان می‌داد که آنان از وضع اندوهبار و کمبود وی آگاهند. زیگموند معتقد شده بود که نیمهٔ دیگر نظر کروباک دربارهٔ وسیلهٔ درمان لیزا یعنی گشودن گره زندگی امروزه او حقیقت دارد. به گفتهٔ افراد خانواده‌اش وی پیش از ازدواج یکی دو سال پس از آن زنی تندوست بود. ناراحتی خانم پوفندورف مسلماً ریشه در گذشته نداشت بلکه از واقعیت گریزناپذیر موجود ناشی می‌شد. اگر او هم مانند بعضی از زنان سبکسر وینی یا مردان دیگر رابطهٔ عشقی برقرار می‌کرد شاید به چنان عوارضی دچار نمی‌شد. تا شوهرش معالجه نمی‌شد در حال او هم تغییری حاصل نمی‌گردید. زیگموند خواست دربارهٔ خانم پوفندورف هم از هیپنوتیزم استفاده کند اما از رفتن به استقبال خطر احتمالی آن پرهیز کرد.

فروید پس از مدتی کشمکش درونی و وجدانی خود را بازنده می‌دید. پوفندورف حق معالجهٔ او را به راحتی می‌پرداخت مبلخی که در زندگی او پول خوبی بود؛ اما پس از بار صدم عیادت از خود پرسید که در سمت یک پزشک چه کاری برای لیزا انجام داده است. دکتر نمی‌بایست تسلیم واکنشهای عاطفی شود، اما او دربارهٔ این بیمار که فقط داروهای آرام بخش را تجویز و تکرار می‌کرد دچار خشم و عجز حتی بیزاری شده بود. از این رو در دانشکدهٔ پزشکی به دیدن دکتر کروباک رفت.

«آقای دکتر، فکر می‌کند باید از ادامهٔ معالجه لیزا دست بردارم.»

کروباک روی صندلی چرمی خود به جلو خم شد و با قیافه گرفته‌ای که از او دیده نشده بود پاسخ داد: «نجات زندگی بیمار نخستین وظیفهٔ دکتر است. خانم لیزا نمی‌تواند بدون مراقبت پزشک زندگی کند. اگر حال او بهتر از زمانی نیست که من به شما محول کردم بدتر هم نشده است. شما هیستری او را زیر کنترل دارید، که به اهمیت کنترل یک عقون در بدن است.»

زیگموند از ناراحتی در صندلی خود جا به جا شد، و از شدت گرمای اتاق یقهٔ خود را باز کرد.

«اما تنها کاری که از دست من برمی‌آید این است که قرص برومور تجویز کنم که آن هم نیازی به مهارت ندارد.»

کروباک گفت: «دوست جوان من، شما چندین بار به من گفته‌اید که روان نژندی و هیستری هم می‌توانند مانند مسمومیت خون کشنده باشند.» وی از جای خود

برخاست و به سوی زیگموند آمد. «اگر شما خودتان را کنار بکشید به سراغ پزشکهای دیگر خواهند رفت؛ و اگر آن زن شوربخت دیگر پزشکی پیدا نکند از آن دیوانه‌های زنجیری می‌شود که شما در کلینیک ماینرت دست و پایشان را می‌بندید.»

زیگموند بعد از ظهر یکی از آخرین روزهای ماه مارس که زیر رگبار خیس شده بود و حوصله چتدانی هم نداشت از انستیتو کاسوویس به خانه آمد؛ مارتا هم تازه رسیده بود و خبرهایی داشت که دل‌تنگی او را برطرف کرد.

زیگموند تنفس عمیقی کشید. ژوزف برویر او را درباره «گفتار درمانی» آن دختر باخبر می‌کرد. پس از آنکه برتا فریاد زد بچه دکتر برویر دارد می‌آید، ژوزف ارتباط خود را با او قطع کرد و دختر به حال سابق برگشت. او را به آسایشگاه بردند، اما چون یکی از پزشکان جوان عاشقش شد فرار کرد. برویر از زندگی برتا قطع امید کرده بود. اما آن رویدادها مربوط به پنج سال پیش بود پس از اینکه مارتا لباسهای زیگموند را عوض کرد و لباس و جوراب خشک به او پوشاند به حرف خود ادامه داد.

«روزهایی که برتا حالش خوب باشد، از خانه بیرون می‌آید و چند نفر از دوستانش را می‌بیند، به کنسرت می‌رود، بیشتر کتاب می‌خواند. او نوشته‌های مجله‌های آلمانی زبان را درباره جنیش حقوق زنان برای من تعریف می‌کرد. مادرش می‌خواهد او را به فرانکفورت ببرد تا در آنجا به آن جنیش بپیوندد. می‌گفت هرگز ازدواج نخواهد کرد، بلکه می‌خواهد راهی را در پیش گیرد و به جایی برسد که زندگیش را وقف خدمت کند. تصور می‌کند تنها راه او همان است.»

«نجات از چی مارتی؟»

«از تاریکی، امروز خیلی زیبا شده بود. تمام علائم بیماری او از میان رفته بود. اما می‌گفت شبها در سرش تاریکی احساس می‌کند. فصد دارد در فرانکفورت شب و روز کار کند، و تا خستگی از پا درش نیآورده به خانه بازنگردد. وعده داد که درباره آزادی زنان بیشتر با من صحبت کند.»

«من تو را همین طور که هستی دوست دارم. آن سخنان را زیاد جدی نگیر.»
مارتا نزدیک زیگموند نشست و پشتش را به سینۀ او تکیه داد و گفت: «امروز به

دیدن دوست دکتر لوت^(۱) هم رفتیم.

«دکتر لوت! او که متخصص بیماریهای زنان و زایمان است...»

«بله عزیزم می‌دانم.» آنگاه گونه‌اش را به گونه شوهرش چسباند و گفت: «دکتر،

لوت به من اطمینان داد که تو حدود ماه اکتبر پدر خواهی شد... خودم میدانستم اما

می‌خواستم پیش از گفتن به تو مطمئن شوم.»

شادی سراسر وجود زیگموند را فراگرفت، ثمره عشق آنان همین بود. وی سر

مارتا را در دست گرفت و با محبت عرق در چهره او شد.

«خوشبختی از این بیشتر نمی‌شود، همیشه آرزو داشتم خانواده‌ای داشته باشم.»

مارتا دو دستش را به پشت خود برد و دستان زیگموند را گرفت و گفت:

«این بهترین سخنی است که یک زن باردار می‌تواند بشنود.»

۴

هفته‌های فصل بهار سال ۱۸۸۷ بسرعت سپری می‌شد. عشق و خانه و زندگی

آسوده چنان زیگموند را به وجد آورده بود که با الی پوتز آشتی کرد، ضمن اینکه

خودش نیز دریافته بود که اختلاف او با برادرزن دوست داشتنی‌اش علت موجهی

نداشته. ازدواج و پذیرفته شدنش در جامعه پزشکی، حالت عصبانیت و خودکم

بینی را از وی زوده بود. همچنین دیگر در پی راه حل‌های آسان و فوری نبود او آن

ویژگی را «هیجان خودجوش برای شهرت از کوره پوتزن^(۲) و میکروسکپ»

می‌نامید. تن و جانش در کمال تندرستی و نیرومندی کار می‌کردند. در سالهای

نامزدی مانند هر جوان بی‌پولی عشق پیشه همه جای بدنش درد می‌کرد. دیگر از

مهاجرت به منچستر، نیویورک و استرالیا سخنی در میان نبود. در برنامه زمانی خود

تجدیدنظر کرده بود، می‌گفت چون تا سی سالگی نتوانسته است کار عمده‌ای انجام

دهد، در دهه چهل سالگی به هدف خود خواهد رسید، و اگر در آن سن هم نشد حتماً

در پنجاه سالگی به آرزوی خود نائل خواهد شد. به رغم انکار پیشین به مارتا

می‌دانست که سنگ با ناخن تراشیده نمی‌شود.

با گرم شدن هوا زیگموند و مارتا روزهای یکشنبه تعطیل در جنگلهای اطراف

وین گردش می کردند، در میان آخرین گل‌های بهاری در بلندیه‌های لئوپولدبرگ بساط خود را می گسترانند. از آن بالا پشت بام‌های خاکستری و گنبد‌های کلیساها، که از بین انبوه دودکش‌ها سر برآورده بودند، دیده می شد. دره مارپیچی دانوب نیز زیر پایشان بود، و قله‌های برف پوش آلپ منظره زیبایی داشت.

مارتا شور و شوقی خاموش نشدنی داشت، از تپه‌ها بالا می رفت تا مناظر و چشم اندازهای زیبا را ببیند. ناهار را که در سبد با خود آورده بردند می خوردند. گونه‌های مارتا در نهایت شادابی بود و چشمانش از شادی کودکی که در شکم داشت می درخشید. شب‌هایی که زیگموند تا دیر وقت کار می کرد مارتا هم در کنار او می نشست و رمان و داستان می خواند، و شوهرش برای مجله علمی نقد کتاب پزشکی می نوشت. سر میز صبحانه زیگموند طبق عادت سخن مارتا را قطع می کرد و اخبار روزنامه را برای او می گفت:

«صفحه اول همه‌اش اخبار انگلیس است، درباره بحران کابینه پس از استعفای لرد چرچیل. در صفحه دوم گزارشی از پراک درج شده راجع به تأسیس یک باشگاه آلمانی در آن شهر؛ دولت ما به انگیزه‌های آن اقدام بدگمان است. خبری هم از لندسبک هست، طبق قانونی که به تصویب رسیده آموزش مقدماتی از شش تا چهارده سالگی اجباری خواهد بود؛ در شهرستانها مردم نمی خواهند فرزندانشان آن همه در مدرسه باشند. کرگدنی در باغ وحش برنی مردی را کشته است. مردی در گورستان خودکشی کرده است تا زحمت بستگان عمله موت کمتر شود.»

بیشترین موفقیت دکتر زیگموند فروید از مهارت او در به کار بردن ماشین برقی حاصل می شد. وی ساعتهای زیادی را صرف درمان بیماران با آن دستگاه می کرد. حق معاینه و معالجه کمتری می گرفت. و چون بیماران حالشان بهتر می شد مهارت او بر سر زبانها افتاده بود. کتاب «برق درمانی»^(۱) دکتر ویلهلم ارب^(۲) همیشه دم دستش بود، و مکرر دستورهای او را درباره جریانهای برق «شیمیائی»^(۳) یا «القائی»^(۴) می خواند. به تدریج به آن دستگاه پیچیده که سودمندترین وسیله درمان او در سمت متخصص اعصاب به حساب می آمد تسلط پیدا کرده بود. اندازه گیری

آنچه را که دکتر ارب «قدرت مطلق جریان» می‌نامید، و به کار بردن تنظیم‌کننده برق، الکترو، چگونگی کاربرد قانون اهم و استفاده مناسب از آن دستگاه را بر روی اعصاب، پوست، مغز و نخاع و بیماریهای دستگاه تناسلی آموخته بود.

اینک دیگر می‌توانست پولی برای هزینه تولد فرزندش کنار بگذارد و به پدر و مادرش هم کمک کند تا یا کوب دیگر نگران بیکار شدن نباشد. در تابستان اهالی وین ساعتها در کافه‌های هوای آزاد کنار خیابان که با گل‌دانه‌های سبزه از رهگذاران جدا می‌شد می‌نشستند، روزنامه و مجله می‌خواندند و قهوه می‌نوشیدند «قهوه غذای تن است و روزنامه غذای جان». اگر مشتری فقط لیوانی آب می‌خواست، قاشق کوچکی روی آن می‌گذاشتند به نشانه اینکه مقدم مشتری گرامی است ولو جز آب چیزی نخواست. مردم نوه‌ها و فرزندان خود را برای بازی به اشتات پارک می‌آوردند و به آهنگهای والس گوش می‌دادند و یا تن خود را به پرتو خورشید می‌سپردند. سرما و سرفه کردن دیگر نبود، ضعف اعصاب و اختلالات عصبی از بین رفته بود. مردم برای گذراندن تعطیلات به برچسگادن، گونیگ سی و تومسی رفته بودند. حتی خانواده پوفتندروف هم در باواریا بودند. در آنجا حال لیزا بهتر می‌شد.

مارتا از روزهای سخت خانواده خودش حکایت می‌کرد: «پروفسور فون اشتاین همواره به پدرم یادآور می‌شد: «با درآمد هفتگی یا ماهانه نه ثروتمندی و نه فقیر. درآمدت را در آخر سال جمع کن تا بدانی که قادر به پرداخت بدهی‌ات هستی یا ورشکست شده‌ای».

«خوشا به حال اقتصاددانان که سرشان تو حساب است، آنان با واقعیت‌های آشنا هستند که هرگز به عقل ما دکتورها نمی‌رسد».

مارتا از روی محبت دستی به پشت زیگموند زد:

«من یاد گرفته‌ام که در موقع لزوم صرفه‌جو باشم. تو هرگز گمان نخواهی برد که من کم خرج می‌کنم».

در پائیز برویر و ماتیلدا که می‌دانستند مارتا بزودی خانه‌تشنی می‌شود به آنان پیشنهاد کردند که به دیدن نمایش «اودیپ»^(۱) اثر سوفوکل^(۲) که دوشنبه شب آینده به نمایش گذاشته می‌شد، بروند.

مارتا با اشتیاق گفت: «آه، زیگ می توانیم برویم؟»

«بلی خیلی دلم می خواهد آن نمایش را بینم. این آگهی را بین، روبرت نقش اودیپ و شارلوت روکل^(۱) نقش ملکه جوکاستا^(۲) را ایفا می کنند، و هالن اشتاین^(۳)، نقش کرئون^(۴) را بازی خواهد کرد. آنان هنرپیشه های ممتازی هستند. مارتی من از کلاس پنجم دبیرستان، که زبان یونانی می خواندیم، دیگر اودیپ را نخوانده ام اما به یاد دارم که نمایشنامه دلخراشی است. آیا با وضعی که داری ناراحت نخواهی شد؟»

«مگر وضع من چطور است؟» خون به گونه های مارتا دوید.

زیگموند و مارتا شامگاه دوشنبه برای صرف شام سبکی به خانه برویر، که نزدیک تئاتر بود، رفتند. پیش از ساعت هفت زیگموند لباسهای خانمها را بازدید کرد. ماتیله برای چهار نفر در ردیف اول بلیت خریده بود. پس از آنکه همگی سر جای خود نشستند زیگموند برگشت و به بالا نگاه کرد و به یاد آورد که در گذشته چند بار در گالری چهارم که بهای بلیت آن یک گولدن بود نشسته بود. وی جزوه کوچک نمایشنامه شاه اودیپ را به زبان یونانی از جیب درآورد و چند سطر را خواند. پرده بالا رفت و صحنه نمایان شد. یک کاهن اهل «تبس» با عده زیادی کودک جلو آدریان و مقابل قصر اودیپ جمع شده اند. شاه اودیپ از قصر بیرون می آید و علت تجمع آنان را می پرسد. کاهن می گوید بلای عظیمی بر تبس نازل شده است: محصول در کشتزارها از بی آبی می سوزد، مرگ و میر در دامها افتاده است، شیر مادران خشک شده است، نوزادان در کوچه ها می میرند. اودیپ پاسخ می دهد که کرئون برادر ملکه جوکاستا را به معبد دلفی فرستاده تا از آپولو راه نجات شهر را بپرسد. در همان آن کرئون از راه می رسد و می گوید که آپولو اخطار کرده است که فساد بر آن سرزمین حکم فرماست: جنایت.

اینک آن راز فجیع از پرده بیرون می افتد - هنگام تولد اودیپ هانتف معبد دلفی خبر داده بود که او پدرش را می کشد و با مادرش ازدواج می کند. والدین کودک از آن پیشگویی متوحش می شوند و او را به چوپانی می سپارند که در بیابان رها کند تا

بمیرد. اما چوپان بچه را به چوپان دیگری در کورینت^(۱) که نقطهٔ دور افتاده‌ای است می‌دهد. شاه و ملکه کورینت او را به فرزندی می‌پذیرند و مانند پسر خودشان بزرگ می‌کنند. اودیپ پس از رسیدن به سن بلوغ و آگاهی از پیشگویی سرنوشت خود از پدر خوانده و مادر خوانده و کورینت فرار می‌کند. وی در راه به عده‌ای مسافر برمی‌خورد که او را آزار می‌دهند و پیرمردی در آن جمع سنگی بر سرش می‌کوبد و اودیپ به تلافی آن ضربه او را می‌کشد. پس از رسیدن به تبس مردم را نگران می‌بیند، حاکم شهر به نام سیبیل^(۲) معمائی طرح کرده بود که اهالی شهر می‌بایست حل می‌کردند. اودیپ معما را حل می‌کند و شهر را نجات می‌دهد و به پاداش آن کار او را شاه تبس می‌کنند. او با ملکه جوکاستا بیوهٔ شاه لیوس^(۳) که بطور مرموزی کشته شده بود، ازدواج می‌کند و از وی صاحب فرزند می‌شود.

یکی از نوکران لیوس، از جمع مسافرانی که اودیپ به آنان برخورد کرده بود، فرار کرده و به تبس می‌آید. او را به قصر می‌آورند و چگونگی را حکایت می‌کند و اودیپ درمی‌یابد که پیرمردی را که کشته بود شاه لیوس بود. یکی از کورینت آمد و خبر داد که پدرش پولیپوس، شاه کورینت به علت کهولت مرده است. او که هنوز خود را پسر شاه و ملکهٔ کورینت می‌دانست یقین کرد که با مرگ وی نیمی از پیشگویی هاتف دلفی دروغ از آب درآمد. با اینحال هنوز دچار وحشت است. به جوکاستا می‌گوید:

«اما حتماً باید از بستر مادرم بترسم.»

جوکاستا پاسخ می‌دهد:

«از حجلهٔ زفاف مادرت ترس

پیش از این، و در علم رؤیا، و در معابد

چه بسا مردانی که با مادر خود هم‌بستر شده‌اند

بدان که اینها اهمیتی ندارد

زندگی آسان می‌شود.»

یکی از کورینت آمده اعتراف می‌کند که همان چوپانی است که اودیپ را به

کورینت بود. اودیپ بر آن می‌شود که چوپان اول را پیدا کند. اما جوکاستا فریاد می‌زند:

خواهش می‌کنم، دنبال او نگرده، خواهش می‌کنم.

اگر به زندگی خودت علاقه‌مندی

رتجی که من دچار آن شده‌ام بس است.

چون اودیپ در پیدا کردن چوپان اولی اصرار می‌کند جوکاستا باز فریاد

برمی‌آورد:

ای، اودیپ خدا به دادت برسد

خدا نکند که بدانی که کیستی

ای اودیپ، اودیپ نامبارک

این نامی است که می‌توانم تو را بدان بنامم

و همیشه خواهم نامید.

جوکاستا که دچار اندوه فراوان شده بود به درون قصر پناه می‌برد. چوپان پیر را

می‌آورند و او حقیقت را فاش می‌کند: اودیپ فرزند لیوس و جوکاستا است. به

مردی که او را نجات داده بود نفرین می‌فرستند:

«در آن صورت دیگر نبودم تا دست به خون پدر بیالایم

و با مادرم به رسوائی ازدواج کنم

اکنون بی‌خدایم، و فرزند بی‌عفتی

و پدری هستم که فرزندانم نیز همچون خودم نسل نامبارک‌اند

«آه، ای زناشوئی، زناشوئی

تو مرا به دنیا آوردی، و چون پروردی

از زاده خویش نیز کودکانی پروریدی و

شایع‌ترین کارهای عالم را نمودی،

به مردان، عروسان، همسران و مادران

جوکاستا خودش را حلق‌آویز کرده است. اودیپ جسد او را قطعه قطعه می‌کند،

دو سنجاق سینه طلایش را می‌کند و در چشمانش فرو می‌برد و خودش را کور

می‌کند. دو دخترش انتیگون و ایشمن^(۱) او را می‌رانند تا کور و تهیدست دور جهان در جستجوی قبول توبه و اتابه سرگردان باشد.

پرده می‌افتد، نفس در سینه هر چهار نفر حبس شده و سخت متأثرند. یوزف پیشنهاد می‌کند که به کافه سانترال بروند و چیزی بخورند. شب پائیزی ملایمی بود. برویر مشتری دائمی آن کافه بود یوزف گفت علت علاقه مردان وینی به کافه سانترال این است که: «این کافه در دادن عنوان و مقام به اشخاص مهارت دارد، بیشتر از امپراتور فرانسه یوزف به مردم لقب می‌دهد. هر کس عینک دارد دکتر است و دکترهای واقعی پروفیسور. به پروفیسورهای واقعی هم عنوان «فون» عطا می‌شود.» زیگموند جزوه اودیپ شاه را درآورد و به ترجمه آلمانی آن پرداخت و گفت: «یوزف چیزی مرا گیج و مبهوت کرده است. آیا متوجه شدی که جوکاستا می‌دانست که با پسرش ازدواج کرده است؟»

«نه، اما زودتر از اودیپ به آن موضوع پی برد، و به همان سبب هم خودکشی کرد.»

«اما در اول نمایش اودیپ از دیدار خود با فویوس سخن می‌گوید. که او: پیشگوئی کرد که وحشت و نفرت مرا فرا خواهد گرفت.»

که سرنوشت من این است که با مادرم هم‌خوابه شوم و قاتل پدرم باشم.» یوزف سخن او را قطع کرد و گفت: «بله، اما جوکاستا نمی‌توانست باور کند که او همان اودیپ است، یقین داشت که وی در کودکی در بیابان مرده است.»

«اما وقتی پیک خبر مرگ پولیبوس را می‌آورد اودیپ هنوز نگران نیمه دیگر پیشگوئی است، جوکاستا می‌گوید:

بهتر است زندگی را آسان بگیری
از حجله زفاف مادرت مترس

پیش از این، حتی در رویا، و در معبد پیشگوئی‌ها
چه بسا مردان که با مادران خود هم‌بستر شده‌اند.

«به نظرم آن زن می‌خواهد صورتک خوش آیندی بر چهره مصیبت‌بار موجود بگذارد.»

«زیگ، این نمی‌رساند که او اطلاع دارد.»

زیگموند با تأکید گفت: «پس این را مد نظر بگیر وقتی چوپان تأیید می‌کند که اودیپ پسر جوکاستاست خود آن زن حضور ندارد. در آن لحظه خودش را حلق آویز کرده بود.»

مارتا گفت: «به نظر من زیگی می‌خواهد بگوید که حتی اگر جوکاستا حقیقت را می‌فهمد به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود تا از فاش شدن آن جلوگیری کند.»
«قبول دارم. جوکاستا غافلگیر نشد. آیا می‌توان گفت که می‌دانست اما نه آگاهانه؟»

«من هم عقیده‌ام این است، یوزف، او ناچار بود مدت زیادی با آن آگاهی بسازد تا بتواند اهمیت خطر آن را بپذیرد و زندگی زناشویی خود را حفظ کند.»
ماتیلده به آرامی پرسید: «آقایان، آیا این یک تجزیه و تحلیل تاحدی پیچیده از درام باستانی یونانی نیست؟»

زیگموند گفت: «نه ماتیلده، مربوط به زمان حال و حاضر هم می‌شود.»
«اما چطور؟ ما که نه خدایانی در کوه المپ داریم، و نه پسرانی که سرنوشت آنان همبستری با مادرشان و کشتن پدرشان باشد. این مربوط به گذشته‌های دور است مانند سفر جیسون^(۱) برای به دست آوردن پشم طلائی.»

«همه ادبیات بزرگ عمر می‌است و عالمگیر، اگر نباشد از میان می‌رود، پس اودیپ شاه هم مربوط به عصر حاضر است. هاینریش شلی مان^(۲) پانزده سال پیش شهر تروا را کشف کرد. و در حفاریهای خود از نه شهر گذشت که هر کدام بر روی دیگری بنا شده بود. تا آن زمان فقط هومر به وجود تروا عقیده داشت.»

یوزف پرسید: «بنابراین به عقیده تو در داستان اودیپ نه شهر مدفون است؟»

نمی‌دانم، اما این سه خط را پیشگویی کور به اودیپ می‌گوید گوش کن:

«می‌گویم با آن بیشتر دوستش داری

ناگاه به رسواترین و شنیع‌ترین وضع زندگی می‌کنی و در نمی‌یابی که در چنگال

چه فاجعه‌ای گرفتاری.»

مارتا گفت: «آخ.»

زیگموند نگاه هشدار دهنده‌ای به او کرد.

بچه لگدم زده، تصور می‌کنم به پدرش لگد می‌پرانند.

همه خندیدند؛ زیگموند تا حدی با شرم و حیا.

مارتا زن بسازی بود؛ می‌خواست کودکش روز یکشنبه که مطب زیگموند

تعطیل است و در بیمارستان کاری ندارد به دنیا بیاید. او ساعت سه صبح با نخستین

درد زایمان بیدار شد. زیگموند پرسید آیا می‌خواهد دکتر لوت و ماما را خبر کند؟

مارتا گفت:

«بگذار صبر کنیم.»

ساعت پنج زیگموند دیگر طاقت نیاورد. دکتر لوت پس از معاینه گفت بچه

خیلی آهسته حرکت می‌کند و ممکن است یک شبانه روز طول بکشد.

مارتا آرام بود. به هیچ وجه حاضر نبود بیهوشش کنند. طرف غروب که درد زیاد

شد دیگر نتوانست از فریاد کشیدن خودداری کند، اما هر بار پوزش می‌خواست.

ساعت هفت و نیم شب دکتر لوت گفت:

«بچه دارد می‌آید، گمان می‌کنم فورسپس لازم باشد.»

زیگموند به مارتا نگاه کرد. کودک بیشتر از مادر در خطر بود.

تولد پانزده دقیقه طول کشید. با وجود خنکی هوای اتاق زیگموند خیس عرق

بود. مارتا در آن لحظات سخت هم از بذله‌گویی و شوخی با دکتر لوت و ماما غافل

نبود. سرانجام کودک بخوبی زاده شد. مارتا می‌گفت حال خوب است، یک پیاله

سوپ خورد، نگاه مهرآمیزی به دخترش کرد تا اطمینان حاصل کند که وضعش

عادی است عیب و علتی ندارد. آنگاه به خواب خوشی فرو رفت.

زیگموند خسته اما خوشحال دخترش را در بغل گرفت. به پاس محبت‌ها و

مهربانی‌های خانواده برویر نام او را ماتیله گذاشتند. همانام همسر دکتر برویر. وزن

کودک حدود سه کیلو و نیم بود. به نظر پدرش گریه او خوش آهنگ بود. زیگموند

دخترش را در گهواره گذاشت تا بخوابد و گفت:

«تو که از ماجرای پرصدای خودت آشفته به نظر نمی‌رسی!»

وی نیمه شب به خانم برنز و مینا نامه‌ای نوشت و در پایان افزود، «سیزده ماه

است که با مارتا زندگی می‌کنم هرگز در آن وضع بحرانی و در عین سادگی او را چنین

باشکوه ندیده بودم. هیچ گونه تظاهر و خودنمایی نداشت.»

می‌گویند نوزادان بخت و روزی خود را همراه می‌آورند. صبح روز بعد اتاق انتظار زیگموند پر از بیمار بود.

۵

پروفسور ماینرت پس از مدتها پیگیری به ریاست بخش عصب‌شناسی منصوب شد. در سالهایی که زیگموند به او نزدیک بود، آرزو داشت که به سمت دستیار ارشد او برگزیده شود. اینک دیگر دیر شده بود. اما سخنرانی و تدریس در تالار ماینرت را موجب افتخار خود می‌دانست. عظمت فکری و روحی او را که اختلاف عقیده بین خود و زیگموند را پایی نشده بود تا موجب محرومیت آقای دکتر فروید از رفتن به کلینیک روانپزشکی شود می‌ستود.

زیگموند یک سال بعد در دوره دوم سخنرانیهای خود نمودارها و تصویرهایی از پیش مغز و مخچه به دیوار پشت میز خود آویخت. در آن دوره فقط پنج نفر شرکت داشتند، و پراکنده در سالن نشسته بودند. وی پیش خود می‌گفت «در این پنج هفته درس فقط بیست و پنج گولدن عاید من خواهد شد» اما نمی‌گذاشت آن گروه کوچک بفهمند که به غرورش برخورده است.

«آقایان لطفاً همه جلو میز جمع شوید.»

سه دانشجو و دو پزشک حاضر با بی‌میلی در جایی که زیگموند نشان داده بود جمع شدند. چند لحظه بعد وی کمی عده شرکت کنندگان را فراموش کرد و وارد مباحث برانگیزنده علمی بود. او پس از درس بسرعت خیابانهای تاریک و سرد را پشت سر می‌گذاشت و دانشجویان هم با بالاپوش‌های سفید بلند راهی خانه‌های خود می‌شدند.

در جلسه دوم که زیگموند وارد تالار شد تازه واردی را دید با لباسهای پشمی طوسی راه راه خوشدوخت و پایبونی با گل‌های خاکستری روی زمینه تیره که کنار میز او ایستاده است. چیزی که نظرش را گرفت چهره آن مرد بود. هرگز چنان سیمانی ندیده بود، پشاش، گشاده‌رو، با چشمان سیاه که گوئی نور آنها فضای تالار را پر کرده بود؛ موهای سیاه مواج، سری خوش ترکیب، ریش و سبیل کمی پریشان و سیاه، دهانی فراخ با لبانی یاقوتی؛ و گونه‌ها و پیشانی‌ای که از شادابی می‌درخشید.

ناشناس با دیدن زیگموند به سوی او رفت. چنان لبخند هم‌آمیز و دلنشینی داشت که زیگموند هرگز از مردی ندیده بود. وی دستش را دراز کرد.

«شما دکتر زیگموند فروید هستید. دکتر یوزف برویر توصیه و حتی تأکید کرد که من در کلاسهای درس شما شرکت کنم، و افزود که با دیدن این دوره، وین همواره در خاطر من زنده خواهد ماند. من دکتر ویلهلم فلیس^(۱) هستم، متخصص گلو و بینی از دانشگاه برلن. همراه با دوستان خانوادگی و همکاران پزشکی یک ماه در وین خواهم بود. آیا مرا می‌پذیرید؟ یقین دارم که یک ماه حضور در جلسات سخنرانی شما ارزش همیشگی برای من خواهد داشت.»

زیگموند با فلیس دست داد. او حتی در دست دادن هم صمیمیت مخصوصی داشت و دست زیگموند را محکم در دست خود گرفته بود.

«دکتر فلیس خوش آمدید. با حضور شما کلاس رونق بیشتری خواهد داشت.» فلیس در گوشه‌ای نشست، همان جایی که هر تازه واردی می‌نشاند. اما قدرت تمرکز و توجه او چنان بود که پس از مدتی زیگموند احساس می‌کرد که مخاطبش فقط آن برلنی است. دکتر فلیس از کسان نادری بود که بدون چشم برداشتن از سخنران یادداشت می‌کرد. تمرکز نگاه و مجذوب شدن او به درس تجزیه تازه‌ای برای زیگموند بود پس از پایان درس و رفتن گروه حاضر فلیس کنار میز زیگموند آمد.

«دکتر فروید، سخنرانی شما تجربه پویایی است. برداشت شما از آناتومی مغز مفهومی تازه‌ای را بر من آشکار کرد. من زیست شناس هستم. اما به معلومات فیزیولوژی شما که از پروفیسور ماینرت و پروفیسور پروکه آموخته‌ای رشک می‌برم. می‌توانیم در یکی از کافه‌های دوست‌داشتنی وین آبجوئی بخوریم؟»

«بلی، بیائید پیاده برویم و صحبت کنیم. از برلن بگوئید. من یک ماه در آنجا بودم و با دکتر روبرت تامسن و دکتر هرمان اوپنهایم در شارتیه و با دکتر آدولف باگینسکی در بیمارستان قیصر فردریک کار کردم. روش پزشکی شما با ما در وین تا حدی متفاوت است.»

«بلی، متفاوت است، اما بهتر نیست. ما برای آزمودن رهیافتهای تازه تا حدی آزادیم. طبابت در کشور ما نوسان فصلی دارد. امشب از ساعت هشت و نیم به بعد به مجلس شب‌نشینی ورتهایم اشتاین^(۲) دعوت دارم. البته آن خانواده را می‌شناسید؟»

زیگموند پاسخ داد: «کمی، گر چه اولین کار مهم در همانجا به من محول شد. یکی از مترجمان مؤسسه تئودور گوپرز^(۱) که کتاب جان استوارت میل را ترجمه می کرد ناگهان درگذشت. تئودور در یک مهمانی درباره مرگ او سخن گفت، فرائتس برتانو^(۲) استاد فلسفه من، مرا به جای او توصیه کرد.» آنان وارد کافه شدند.

«آن تالارهای وسیع خیلی مهم اند، بسی از هنرمندان جوان ما آن جاها با مشوقان آشنا شده اند و به مقامهای بالاتری رسیده اند. حالا اجازه بفرمائید کمی هم درباره خودم بگویم.»

ویلهلم فلیس بیست و نه سال داشت، دو سال از زیگموند کوچکتر، در یک خانواده بازرگان طبقه متوسط یهودی به دنیا آمده و بتدریج راه خودش را در جامعه پزشکی باز کرده بود. یکی از متخصصان برجسته گلو و بینی برلن بود و مطب پرونیکی داشت.

صدایش طنین داشت، مانند صدای خوانندگان اپرا، آهسته سخن می گفت که فقط زیگموند می شنید. با اینحال مشتریان دوروبر نمی توانستند چشم از او بردارند. «دکتر فروید عزیزم، من مذهباست که یکی از ستایشگران شما هستم، از آن روز که مقاله شما را درباره کورکائین خواندم. آن را آزمایش کردم، اکنون می توانم اعلام کنم که عوارض غشاء مخاطی بینی را می توانم با کورکائین بهبود بخشم.» زیگموند روی نیمکت به فلیس نزدیک شد و گفت:

«نمی دانید این موفقیت شما تا چه حد برای من مهم است، زیرا کار من روی کورکائین موجب حمله های شدید مخالفان شد.»

«عجیب است! چرا؟ کشف شما سبب شده است که جراحان چشم عملهایی را که در گذشته امکان پذیر نبود انجام دهند. در رشته خود من، کورکائین موجب شد تا روان نژندی واکنشی را که از بینی شروع می شود کشف کنم.»
«روان نژندی واکنشی... از بینی؟ منظورتان چیست؟»

«آه، دکتر عزیزم من، بینی اندامی است که انسان اصلا توجه و اعتنا بدان ندارد، و حال آنکه یکی از مهمترین اعضا بدن است. سرچشمه واقعی تشخیص همه بیماریهایی که جسم و جان ما را احاطه می کنند، شب و روز بیدار است تا ببینند،

اربابی کند تشخیص دهد. من کشفهائی کرده‌ام که می‌توانم به کمک آنها آزمایشهای علمی روی بینی انجام داده و بگویم در دیگر نقاط بدن چه عوارض یا بیماری‌هایی وجود دارد. خبر داشتید که تا چند سال دیگر ثابت خواهم کرد که بین بینی و دستگاه تناسلی زن ارتباطی وجود دارد؟»

زیگموند متحیر شده بود، نمی‌دانست چنان پژوهشی در حال انجام شدن است، با چه رسد به اثبات آن. وی که به فلیس خیره شده بود پرسید:

«دکتر فلیس چه چیز سبب شد که این همه به بینی انسان توجه کنید؟ مسلماً علت آن داشتن مشکلی با بینی خودتان نبوده، بینی شما زیباترین بینی یونانی - رومی است که دیده‌ام.

فلیس به نشانه خوشحالی خندید.

«بلی من به دماغ می‌بالم. اگر بینی من پیچیده، مثل کوفته برآمده یا دارای زاویه‌های شکسته بود هرگز متخصص بینی نمی‌شدم - نباید شما را زیاد منتظر بگذارم. می‌دانید دکتر فروید، من شش‌دانگ مفتون دختران زیبای وینی شما هستم: آنان در قیاس با دختران آلمانی ملایم، آرام و زن به معنای واقعی هستند.»

پس از یک ساعت زیگموند راهی خانه شد، و فراموش کرد که از فروشنده پیر مثل همیشه شاه بلوط برشته بخرد. وی از هنگامی که از نخستین جلسه درس شارکو در پاریس بیرون آمد تا آن لحظه چنان شاد و خوشحال نشده بود. وارد منزل شد و از دیر آمدنش عذر خواهی کرد. چون خواست خصوصیات فلیس را توصیف کند، متوجه شد که نمی‌تواند شخصیت و ذهن شورانگیز او را در چند کلمه تشریح کند.

هفته بعد پس از پایان درس، فلیس پیشنهاد کرد که به کافه مود علاقه او «لیتاتورکافه» بروند. بر سر میزی که به خیابان پر رفت و آمد دید داشت نشستند. در خیابان بعضیها چنان تند راه می‌رفتند که گویی مأموریتی دارند و عده دیگر بازو در بازوی هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. ویلهلم فلیس باز هم زیگموند را شگفت زده کرد: نمی‌خواست درباره خودش سخن بگوید.

«آه، نه همکار عزیزم. دفعه پیش سر شوق بودم. چنان سخنرانی شما مرا برانگیخته بود که قادر به خودداری نبودم. امروز می‌خواهم شما از خودتان بگویند. از همان ابتدای پژوهشهایتان در بافت شناسی بخصوص می‌خواهم از کار شارکو درباره هیستری مردان صحبت کنید. یوزف پرویر می‌گوید شما با سخنرانی در آن

مورد با بالا دستانتان اختلاف و درگیری پیدا کردید.»

فلیس چشم در چشم زیگموند دوخته بود و به دقت گوش می‌کرد. زیگموند یک ساعت تمام بی‌آنکه ویلهلم سخنش را قطع کند حرف زد. فلیس سبب حیرت او شده بود.

«خدایا، امروز هم شما در جلسهٔ سخنرانی من حاضر بودید. رفتارتان طوری است که انسان را وادار می‌کند تا سخنان خود را مهم بدانند.»

فلیس به آرامی پاسخ داد: «هر چه شما به من گفته‌اید مهم بوده است. می‌دانید، دکتر فروید، ما وجه مشترکی داریم؟ و آن اینکه در محدودهٔ آکادمیک و حرفه‌ای درجا نمی‌زنیم. پیرو هراکلیوس هستیم «همه چیز در حرکت است»، هر روز باید مطلب تازه‌ای در رشتهٔ خودمان بیاموزیم، وگرنه آن روز جزو زندگیمان به حساب نخواهد آمد. من هم مثل شما شاگرد مکتب هلمهولتز^(۱) هستم. هر چیز باید طبق قوانین فیزیک، شیمی و ریاضی آزمایش شود. ما حرفهٔ پزشکی‌مان را بر این پایهٔ محکم استوار کرده‌ایم و انجام می‌دهیم؛ من در گلو و بینی و شما در اعصاب، اما در واقع زندگیمان را دو بخش کرده‌ایم: در یک نیمه با بهترین روش پذیرفته شده به طبابت مشغولیم، و در بخش دیگر سرگرم کشف در قلمرو فرضی آرمانها و مفاهیم هستیم.» زیگموند برگشت و به تماشای خیابان پرداخت، هوا سرد بود و مردم سر در گریبان پالتوهای خود برده بودند و با شتاب می‌رفتند.

«بلی بدون تفکر و تعمق زندگی برای من کسالت‌آور خواهد بود. هر پزشک برای اینکه شایستگی مقام و عنوان خود را داشته باشد باید دست کم سهمی از دانش خود را متوجه آینده کند.»

«مسلماً زمان حال اگر برای آینده بارور نشود می‌میرد، چه خوب است ملاقات و گفتگو با همفکر.»

زیگموند پرسید: «یقیناً شما از آن گونه همکاران در برلین فراوان دارید؟»
فلیس چند لحظه چشمانش را بست.

«همکار عزیزم، در حرفهٔ پزشکی دوستان و ستایشگران زیادی دارم. شما از کار بیمارستانی و جلسات پزشکی من جز تحسین چیزی نخواهید شنید. اما کار

بژوهشیم را برای خودم محفوظ می‌دارم.»

فلیس سه هفته در وین ماند و در آن مدت چند بار با زیگموند دیدار کرد: یک شب در خانه برویر، که دو زن جذاب و دوست داشتنی همراهش بودند، بار دوم در رستوران سوهن^(۱) که او فروید را دعوت کرده بود، و بالاخره یکشنبه شبی هم در منزل فروید شام خوردند. آن دو پس از هر جلسه درس در کافه‌ای آبجوئی می‌خوردند و صحبت می‌کردند. زیگموند حس می‌کرد در جلساتی که فلیس حضور دارد بیشتر داد سخن می‌دهد. با اصرار و تأکید فلیس بر اینکه دانش پزشکی مانند جنین در رحم مادر هر روز دگرگون می‌شود، رشد می‌کند و برای زنده ماندن مستعدتر می‌گردد. برانگیخته‌تر و آگاه‌تر می‌شد. زیگموند از رفتن فلیس متأسف شد. وی پیش از رفتن بیماری را به نام خانم آندراسی به دکتر فروید معرفی کرد و گفت که او خود پزشک خانوادگی آن زن در برلین بوده اما نتواسته کاری انجام دهد. روز بعد از حرکت فلیس خانم آندراسی به مطب فروید آمد. وی زنی بود بیست و هفت ساله با موهای حنایی و باوقار که مادر دو کودک بود؛ و پس از به دنیا آمدن فرزند دومش بسیار لاغر و کم خون و دچار تشنج موضعی پا و سنگینی هر دو ساق شده بود و به دشواری راه می‌رفت. فلیس و برویر پس از معاینه تشخیص داده بودند که او دچار ضعف اعصاب است و عارضه جسمی ندارد.

چند دقیقه پس از ورود خانم آندراسی به اتاق معاینه تشنجی در پایش عارض شد و عضلات پا گرفت. زیگموند با ماساژ گرفتگی پا را رفع کرد، سپس ماشین برقی را به کار گرفت. آنگاه سیستم عضلانی او را از لحاظ کشش یا فشار، سوزش، بیحسی سوزن‌سوزن شدن معاینه کرد. اما هیچ یک از آن عوارض وجود نداشت. پس از آن پرسید:

«این گرفتگی پا سبب افسردگی شما که نمی‌شود؟»

«خیر آقای دکتر، نمی‌گذارم روحیه‌ام خراب و مشکلاتم بیشتر شود.»

«بنابراین وضعیتان سبب نگرانی شما نیست؟»

«خیر، نگرانی ندارم، البته من و شوهرم آرزو می‌کنیم که وضعم بدتر نشود. من

دو فرزند دارم که باید آنان را بزرگ کنم.»

«دکتر فلیس برنامه مخصوص غذائی برای شما تجویز کرده است. باید دوباره چاق شوید و به وزنی که پیش از تولد فرزند دومتان داشتید برسید. من هم توصیه می‌کنم که چند ساعت بعد از ناهار استراحت کنید. و روز پنجشنبه بیایید.»

پس از رفتن آن زن زیگموند درباره وضع او به فکر فرو رفت. فلیس و برویر می‌گفتند که وی دچار ضعف اعصاب است. اما او نشانه‌هایی از آن عارضه که هرگز پنهان نمی‌ماند، پیدا نکرده بود. او بیشتر در فکر فرزندانش بود تا خودش، زندگی زناشویی سعادتمندی داشت؛ علائم هیستری هم دیده نمی‌شد. تمام شواهد بر یک اختلال ارگانیک دلالت داشت، که می‌بایست پیدا کند.

وزن خانم آندراسی زیاد شد و نیرویش را بازیافت؛ و پس از دو هفته ماساژ و درمان با برق گرفتگی پا برطرف شد و سنگینی روی مفاصل تخفیف یافت. اما زیگموند می‌دانست که هنوز ریشه و علت آن عارضه‌ها را پیدا نکرده است.

«خانم آندراسی، سرگیجه‌ای که چند سال پیش عارضتان شد به نظر فقط یک بیهوشی موقت بود. آیا در گذشته پایتان ناراحت نشده بود؟»

«در کودکی مبتلا به دیفتری شده بودم و پس از ترک بستر بیماری هر دو پایم فلج بود.»

و خانم عزیز، چرا این را اول نگفتید؟»

و آن مربوط به هفده سال پیش بود و من بکلی خوب شده بودم...»

دکتر فروید یکی از کتابهای شارکو را برداشت. در این حین صدای دکتر ماری - دستیار شارکو - درگوشش طنین انداخت که به گروهی از دانشجویان و پزشکان در سالن تیر می‌گفت «می‌توانیم تصلب همه جانبه را به عفونت حاد گذشته مربوط بدانیم.» تا موقعی که خانم آندراسی به علت کم غذائی ضعیف نشده بود عارضه‌ای نداشت. اما چون دچار ضعف شد ضعیف‌ترین نقطه نخاع متأثر گردید و دچار آن وضع شد.

«در چند روز گذشته حالتان چطور بود؟»

«از همیشه بهتر بود.»

«بسیار خوب، حال می‌دانیم چگونه شما را به همین وضع نگه داریم.»

زیگموند از نتیجه‌ای که گرفته بود به خود می‌بالید. او نه تنها خانم آندراسی را

بهبود بخشید، بلکه خودش نیز اعتماد به نفس پیدا کرد:

«اکنون می‌توانم بیمار را بطور عینی درمان کنم نه اینکه بی‌جهت علت مرض را به روان‌نژندی و ضعف اعصاب نسبت دهم.»

۶

زیگموند از اعتماد به نفسی که پس از موفقیت در تشخیص و درمان بیماری خاتم آندراسی به دست آورده بود به بیماری‌های پیچیده‌ای توجه کرد که در گذشته از تشخیص و درمان آنها عاجز بود. سه نفر از مبتلایان به آن گونه بیماری‌ها به پزشکان دیگر هم مراجعه کرده بودند اما از دست آنان نیز کاری برنیامده بود. همکاری‌اش بر این باور بودند که عارضه آنان جسمی بوده، اما زیگموند سخت تردید داشت. وی از همان کتابفروشی در پاریس که آثار شارکو را خریده بود نسخه‌ای از کتاب «هیپنوتیزم و تلقین»^(۱) نوشته پروفیسور هیپولیت برنهایم، استاد دانشگاه نانسی، را که پنج سال پیش منتشر شده بود، خواست. برنهایم عقیده داشت که «هیپنوتیزم القاء یک حالت روانی است که استعداد به قبول تلقین را افزایش می‌دهد» گرچه زیگموند با همه فرضیه‌های برنهایم موافق نبود، بریوه در مواردی که با شارکو اختلاف نظر داشت، اما مجذوب چندین مورد درمان وی شده بود که در آنها هیپنوتیزم و تلقین وسیله مؤثر درمان بود. به عقیده زیگموند چند نفر از بیماران او دچار روان‌نژندی‌هایی بودند نظیر هیستریک‌هایی که در سالپتیر دیده بود. اینک کتاب برنهایم جلو رویش بود. بر آن شد که از پروفیسور برنهایم اجازه ترجمه آن را به آلمانی بگیرد.

پیدا کردن ایده‌ای که سبب بیماری می‌شود کار دکتر نیست، کسی پاسخ آن معما را نمی‌داند حتی خود بیمار. اما آیا وظیفه پزشک نیست که آثار بیماری را تخفیف و تسکین دهد؟ چون ریشه کن کردن ایده‌ای که نه بیمار و نه پزشک بدان آگاهی دارد غیر ممکن است چرا دکتر یک نیروی مخالف یک نیروی مخالف در ذهن بیماری جای ندهد که دشمن را براند و فکر دیگری را جایگزین آن سازد و در نتیجه حال بیمار بهبود یابد و دوباره مهار زندگی خود را به دست گیرد؟ آن گونه تلقین اگر هزار بار هم در حالت بیداری به عمل آید بی‌اثر خواهد بود. اما اگر بیمار به خواب مصنوعی برود و نتواند در برابر تلقین مقاومت کند، چه...؟

زیگموند به ملاقات برویر رفت تا با او مشورت کند، زیرا هیپنوتیزم در وین بسیار خطرناک و نمایش آن فقط در تئاترها مجاز بود. سرسخت‌ترین دشمن آن پروفیسور تئودور ماینرت بود که سی سال مبارزه کرده بود و می‌گفت هیپنوتیزم مانند روسپی است و نباید به جامعه محترم پزشکی راه یابد.

او در کتابخانه برویر را زد و وارد شد. برویر پشت میزش سرگرم نوشتن بود. زیگموند گفت که می‌خواهد تلقین هیپنوتیزمی انجام دهد و موارد آن را هم توضیح داد. برویر در پاسخ درنگ کرد:

«زیگ، آیا غیر از آن زن ایتالیائی که هر وقت کلمه «سیب» را می‌شنید «کرم» در نظرش مجسم می‌شد. کس دیگری را هم به خواب مصنوعی برده‌ای؟»
 «یکی دو بار در سالپتیرو. اما آن زنان چندین بار وسیله دستیاران شارکو هیپنوتیزم شده بودند، و پیش از آنکه بگویم «چشمستان را ببندید» به خواب می‌رفتند.»

«بنابراین میزان توانائی خودت را در آن کار نمی‌دانی؟»
 «در اینکه استعداد استثنائی داشته باشم شک دارم. در ضمن تو پس از مورد برتا پاپن‌هایم درباره هیپنوتیزم حرفی نزده‌ای. آیا کنار گذاشته‌ای؟»
 یوزف سرخ شد و نگاهش را به دوردست دوخت و گفت: «نه، من...» حرفش را خورد و به سوی قفسه‌های کتاب رفت و به چند کتاب که دم دست بود نگاهی کرد. در برگشتن آرامش خود را بازیافته بود.

زیگموند چرا هم اکنون استعداد تو را آزمایش نکنم؟ چند دقیقه دیگر دکتر لوت را در منزل خانم دورف^(۱) که بیمار اوست، ملاقات خواهم کرد. درباره آن زن نگرانم. معالجه‌های ما در او اثری نداشته است. از خانواده‌اش خواهم خواست که بگذارند تو تلقین هیپنوتیزمی را درباره او آزمایش کنی.»

آسمان صاف بود و هوا سوز زنده‌ای داشت. کوهها و درختان به نظر نزدیکتر می‌آمدند. یوزف زیر لب گفت «در وین ما غرق در زیباییها هستیم، این کوهها مانند غذائی که می‌خوریم و بیمارانی که درمان می‌کنیم جزو زندگی روزانه ما هستند. آن تپه‌های سبز پوشیده از ابر بارها مرا از دل‌تنگی به در آورده‌اند.»

یوزف در سرمای سوزان ایستاده بود و با نگاه تحسین‌آمیز تپه‌ها را می‌نگریست. زیگموند یازو در بازوی دوست مسن‌تر خود انداخت و گفت: «بیا برویم تا از سرما نلرزیده‌ایم. از خانم دورف بگو. چه چیز باید به او تلقین کنیم؟»
«کودکش را از پستان خودش شیر بدهد.»

خانم دورف سه سال پیش نخستین فرزندش را به دنیا آورده بود. گرچه در دههٔ سی سالگی بود. حالش کاملاً خوب بود و می‌خواست فرزندش را خودش شیر بدهد اما شیر کافی نداشت. هر کوششی هم برای دوشیدن شیر از پستانش سبب درد شدید می‌شد. چنان پریشان خاطر و افسرده شده بود که نمی‌توانست بخوابد. پس از دو هفته ناچار یک دایه آوردند، از آن پس حال مادر و کودک رو به بهبود گذاشت. خانم دورف در فرزند دوم دچار ناراحتی بیشتری شد: هر موقع که وقت شیر دادن می‌رسید پایش بشدت بالا می‌پرید. هنگامی که کودک را می‌آوردند چنان از ناتوانی خود متأثر می‌شد که گریه می‌کرد.

«دکتر لوت و من نمی‌توانیم بیشتر از این مادر و کودک را در خطر ببینیم، باید خانواده‌اش را وادار کنیم که فوراً یک دایه پیدا کنند.»
«یوزف او بیمار تست. تو پزشک ماهر هستی چرا خودت او را هیپنوتیزم نمی‌کنی؟»

برویر به صراحت گفت: «برای آن درمان پزشک تازه لازم است.»
آنان وارد منزل خانم دورف شدند، وی خوابیده بود و خشمگین از اینکه چرا نمی‌تواند «وظیفهٔ مادری» را انجام دهد. تمام روز چیزی نخورده بود بالای معده‌اش ورم داشت و شکمش به تماس دست حساس بود. زیگموند صندلی را کنار تخت خواب گذاشت و شمرده و با تأکید آغاز به سخن کرد:

«شما دارید می‌خوابید... خسته‌اید. می‌خواهید بخوابید. پلکهایتان سنگین می‌شود، خوابتان می‌آید. شما خواهید خوابید، پلکهایتان بسته می‌شود. دارید می‌خوابید استراحت خواهید کرد. حال چشمهایتان بسته شده. دارید به خواب می‌روید...»

گرچه به خواب رفتن خانم دورف زیاد طول نکشید، اما به عقیدهٔ زیگموند «با توجه به خستگی شدید او می‌بایست نصف آن وقت می‌برد». صندلیش را به تخت خواب نزدیکتر کرد، و با لحنی سرشار از اعتماد گفت:

«ترسید! فرزندتان را خوب و به حد کافی شیر خواهید داد. بچه خوب رشد خواهد کرد. شما زنی جوان و تندرست هستید. معده‌تان کاملاً سالم است. اشتها‌یتان خوب است. در انتظار غذای بعدی هستید. غذایتان را براحتی خواهید خورد و هضم خواهید کرد. وقتی کودک را بیاورند به او شیر خواهید داد. شیرتان خوب است. بچه‌تان به خوبی رشد خواهد کرد.....»

زیگموند پنج دقیقه به تلقین ادامه داد و پس او را بیدار کرد. خانم دورف از آنچه اتفاق افتاده بود چیزی نمی‌دانست آقای دورف با چهره عبوس سر رسید، با صدای بلند که همسرش نیز می‌شنید به دکترها گفت:

«من این چیزها را قبول ندارم، سیستم عصبی او در اثر هیپنوتیزم خراب می‌شود.»

دکتر فروید به آرامی پاسخ داد: «اینطور نیست آقای دورف، خواب مصنوعی هرگز به کسی آسیب نرسانده است، فقط یک خواب است شبیه خواب طبیعی. همسران اکنون آرام گرفته است. آیا بهتر نیست تصمیمتان را به نتیجه کارمان موکول کنید؟ فردا دوباره خواهیم آمد.»
آقای دورف قانع نشد.

عصر روز بعد زیگموند به عیادت خانم دورف رفت؛ حالش کمی بهتر شده بود. شام کاملی خورده و تمام شب را خوابیده بود، و صبح کودک را به حد کافی شیر داده بود. اما موقع نشستن بر سر سفره ناهار باز حال تهوع به او دست داده بود، و بعد از ظهر هم نتوانسته بود بچه را شیر بدهد. افسرده بود.

زیگموند به وی اطمینان خاطر داد «جای نگرانی نیست، نصف روز حالتان خوب بود، پس ما نیمه موفق هستیم و حال می‌توانیم ناراحتی شما را ریشه کن کنیم. کارمان را یک بار دیگر هم تکرار کنیم.»

این بار بیمار را پانزده دقیقه در حال خواب نگه داشت و همان گفته‌ها را چندین بار تکرار کرد. ترسش را فرو می‌نشاند، اطمینان می‌داد که همه چیز خوب خواهد شد و او همان شب فرزندش را شیر خواهد داد در لحظه آخر با یک تکانه تلقین کرد که پنج دقیقه بعد از رفتن او، وی با اهل خانه اوقات تلخی خواهد کرد و خواهد گفت که «پس شامم کو، چگونه توقع دارید با شکم خالی کودک را شیر بدهم.» سپس او را بیدار کرد.

فردا عصر که برگشت گفتند که خانم دورف هر سه وعده غذایی را خورده و بی هیچ اشکال بچه اش را شیر داده است. خورد وی نیز گفت که حالش کاملاً خوب است و نیاز به ادامهٔ معالجه ندارد.

آقای دورف زیگموند را تا دم در همراهی کرد، و کار عجیبی را که روز پیش همسرش پس از رفتن او انجام داده بود شرح داد: با اوقات تلخی به مادرش گفت که چرا غذای او را نمی دهد.

زیگموند از تلقینی که کرده بود سخنی نگفت. هنگام خداحفاظی آقای دورف گفت که طبیعت و عامل زمان سبب بهبود همسرش شدند، و جناب استاد دکتر فروید در این میان نقشی نداشت. گر چه حق سه بار عیادت او پرداخت خواهد شد. زیگموند در اوج شادی و غرور بود. پایهٔ درمان را گذاشته بود. می بایست در تماس باشد تا اگر عارضه خانم دورف عود کرد آگاه شود. اما از رفتار و وضع وی معلوم بود که حالش خوب است. نیروی تلقین زیگموند دایر بر اینکه می تواند کودک را شیر بدهد تلقین خود بیمار را دربارهٔ ناتوانی در شیر دادن از ذهنش بیرون رانده بود. پس نظر پروفیسور برنهایم درست بود: بعضی بیماریهای ویژه ای هستند که تصویری اند، در ذهن لانه می کنند و بر جسم بی دفاع ظالمانه چیره می شوند. هیپنوتیزم یک وسیلهٔ نو در کیف ابزار درمان بود و شارکو در انکار آن راه خطا رفته بود.

مارتا فروری به شادی و خوشحالی همسرش واکنش نشان داد. در حالیکه عمیقاً به فکر فرو رفته و بین ابروانش چین انداخته و انگشتش را روی پیشانی اش گذاشته بود گفت:

«آیا این حدس من درست است که تو ایده ای در ذهن دورف کاشتی که ایدهٔ بیماری زای او را در خود حل کرد؟»

«بله، نه مانند حبه قندی که در فتنجان قهوه حل شود، بلکه اثر و نتیجه اش شبیه آن بود.»

«مارتی انگشت روی نقطهٔ حساسی گذاشتی، که در قلمرو نظری روانشناسی است. اگر دکترها دربارهٔ منشأ ایده ناخوشی اظهار نظر می کردند دیگر میدانی نمی ماند که ما جولان بدهیم و ما می بایست جهان دانش را بکلی ترک می کردیم.»

«آیا هیپنوتیزم جنبهٔ علمی دارد؟ آیا می توانی قسمتی از آن را ببری و زیر

میکروسکوپ بگذاری؟»

«در واقع بلی، این همان کاری است که برنهایم در نانسی می‌کند. باید روزی به آنجا بروم و روشهای او را بررسی کنم - هر وقت که اجازه ترجمه کتاب او را بدهم. کلید هیپنوتیزم این جمله برنهایم است خواب مصنوعی نقطه اوج تلقین پذیری است. چرا آن تلقین در خواب طبیعی میسر نمی‌شود؟ پاسخ: نمی‌دانم. سؤال: پس بین خواب طبیعی و خواب مصنوعی فرق اساسی وجود دارد؟ پاسخ: بلی. سؤال: آن فرق چیست؟ پاسخ: نمی‌دانم.»

چند روز بعد زیگموند باز هیپنوتیزم را تکرار کرد. دکتر گونیک اشتاین مرد جوانی را نزد او فرستاد که دچار «پریدن ماهیچه»^(۱) چشم بود در حالی که خود چشم عارضه ارگانیک نداشت. وی بدگمان بود و خوی ستیزه جو داشت. و مطلقاً به خواب مصنوعی تن در نداد، کوششهای زیگموند هم به نتیجه‌ای نرسید، شامگاه همان روز مرد پانجاه ساله‌ای را آوردند که نمی‌توانست بدون کمک یا تکیه کردن راه برود و حتی بایستد و پزشکی که او را فرستاده بود نقص و عارضه جسمی در وی نیافته بود.

زیگموند او را معاینه کرد. در ساق یا عضلات سرین فرانتس فوگل^(۲) از انقباض یا تحلیل عضلات نشانی نبود. روند پیشرفت بیماری را به این شرح یادداشت کرد: نخست سنگینی در پای راست، و بعد در بازوی چپ؛ چند روز بعد ناتوانی در حرکت دادن ساقها و پاها و خم کردن انگشتان پا. عارضه فوگل در یک دوره ده روزه به آن مرحله رسیده بود. بهتر نبود که درمان هم با همان سرعت، یعنی ده روزه، انجام گیرد؟

زیگموند فوگل را به آسانی به خواب مصنوعی برد، و تلقین کرد که پس از بیداری خواهد توانست انگشتان پا را باز و بسته کند، فوگل پس از بیدار شدن متوجه شد که انگشتان پا در اختیار خودش است روز بعد دکتر فروید تلقین کرد که بعد از بیدار شدن گر چه نخواهد توانست راه برود اما در حالت درازکش ساق راستش را بالا و پائین خواهد برد. این بار هم تلقین کارگر افتاد. در جلسه سوم گفت که وی خواهد توانست بدون کمک یا اتکاء سرپا بایستد. همانگونه هم شد. دوشنبه آینده تلقین

کرد که او قادر خواهد بود سرتاسر اتاق راه برود و برگردد. وی بخوبی آن کار را انجام داد. در آخر ده روز فوگل به سرکار خود بازگشت. فقط کمی سنگینی در پای راستش که عارضه از آن شروع شده بود باقی ماند. چند جلسه دیگر خواب مصنوعی نتوانست آن باقیمانده جزئی عارضه را برطرف کند. یکشنبه بعد که زیگموند و برویر در هوای سرد و زیر آسمان ابری قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند زیگموند پرسید:

«آیا سنگینی پای فوگل به علت یک عارضه جسمی بکلی مستقل از روانشناختی است، یا من نتوانسته‌ام نقطه ایده مسلط را بیرون بیاورم؟»
یوزف که سرش را درگیربان بالا پوشش فرو برده بود با صدائی که گویی از ته چاه بیرون می‌آید گفت:

«و یا آخرین نقطه ایده فوگل از خود دفاع می‌کند؟ اگر تو بتوانی او را ده روزه کاملاً به حال عادی برگردانی آیا ممکن نیست که مردم تصور کنند که او اصلاً بیمار نبوده؟ آقای دکتر، با روش درمانی خودت درنیفت.»
زیگموند گفت:

«چه آگاهی زیادی از ساختار فیزیکی مغز داریم و چه اطلاع اندکی از علت برخورد ایده‌ها به آن ماده خاکستری! بلی یوزف می‌دانم که انگار به جان تعلق دارد و آناتومی مغز به جسم. اما آگاهی متحیر می‌شوم که چرا انسان آنچه را که فکر می‌کند، فکر می‌کند.»

پیش از پایان سال، دو موقعیت دیگر هم برای آزمایش تلقین در خواب مصنوعی پیش آمد. دوستش دکتر اوپراشتاینر خدمتکار زن بیست و پنج ساله‌ای به نام تسارا که از هفت سال پیش نزدیک خانواده وینی کار می‌کرد پیش او فرستاد. چند هفته بود که او هر شب بین ساعت هشت و نه که برای استراحت به اتاق خودش می‌رفت، و پس از بیدار شدن نیمه برهنه به خیابان می‌دوید. وی که زن درشت استخوانی بود ظرف یک ماه پانزده کیلو لاغر شده بود، و چند روز بود که لب به غذا نمی‌زد. خانم خانه پس از دیدن چند پزشک تصمیم می‌گیرد که او را به یک بیمارستان روانی بفرستد. اما دکتر اوپراشتاینر دکتر فروید را توصیه می‌کند.

زیگموند او را زن روشنی دید که علاقه به سخن گفتن داشت و اصلاً نمی‌دانست چه بر سرش می‌آید. وی عارضه را هیستری تشخیص داد. انگشتش را روی پلکهای

دختر گذاشت و با لحن اطمینان بخشی سخن گفت. دختر به خواب رفت انگاه به او تلقین کرد که زنی قوی و تندرست است و بهبود خواهد یافت، دیگر نباید از رفتن به اتاقش واهمه داشته باشد، اشتهايش باز خواهد شد، و همه شب را راحت خواهد خوابید. زیگموند پس از ده دقیقه او را بیدار کرد. تسای وحشت زده چشمانش را باز کرد و فریاد زد:

«آقای دکتر نمی‌توانم باور کنم. گرسنه‌ام. سر راه باید شیرینی بخرم و بخورم.»
روز بعد تسای باز آمد. خوب غذا خورده بود، اما شب بیدار شده و به زور خودش را از فرار از خانه بازداشته بود. زیگموند دوباره او را به خواب مصنوعی فرو برد، این بار تأکید کرد که احساس ایمنی خواهد کرد، دلیلی برای فرار از خانه وجود ندارد؛ در آن خانه شاد است و آسایش دارد و مورد احترام خانواده.

روز سوم تسای گفت که ساعت سه صبح بیدار شد و ناآرام و مشوش بود، اما میل به فرار نداشت. پس از یک جلسه دیگر تسای حال عادی خود را باز یافت؛ و یک هفته بعد خانم خانه برای پرداخت حق درمان به مطب زیگموند آمد.
«آقای دکتر چطور چند نفر از بهترین پروفیسورهای وین نتوانستند تسای را درمان کنند؟»

چنان ناامید شده بودم که می‌خواستم او را به آسایشگاه روانی بفروشم. اما شما در چند هفته او را به حال سابقش برگرداندید؟»

زیگموند برای اغتنام وقت دستی به ریشش کشید. آیا صلاح بود بگوید که برای درمان تسای هیپنوتیزم استفاده کرده است، آن هم در شهری که آن روش مورد انتقاد و تحقیر است؟

به آرامی گفت: «گاهی چنین پیش آمدهائی میشود، شما درست زمانی تسای را نزد من آوردید که علاجه‌اش ممکن بود.»

آن زن چند سکه طلا از کیفش درآورد و روی میز گذاشت؛ اما باز هم وقت رفتن سرش را به علامت تعجب تکان می‌داد.
زیگموند با خود گفت:

«خانم تو تنها کسی نیستی که در حیرتی. چرا پس از هفت سال تسای از اتاقش احساس بی‌زاری می‌کرد؟ علت تشنه‌ها چه بود؟ چه انگیزه‌ای او را نیمه برهنه به خیابان می‌کشید؟ و چرا اشتهائی به غذا نداشت؟»

سه پاسخی که در گذشته از برویر، شارکو و کرویاک شنیده بود به یادش آمد:

«این عوارض همیشه جزو «اسرار اطاق خواب است». «در این گونه موارد همیشه دخالت دستگاه تناسلی در میان است، همیشه، همیشه، همیشه.» «تجویز: «شوهرا»ن بیش از پیش زنان خود را دریابند». اما بیمارانی که آن سه استاد درباره‌شان چنان عقیده‌ای داشتند همه زنان شوهردار بودند. این نسخه برای تساهل پیچیدنی نبود چرا که او فقط بیست و پنج سال داشت و باکره بود.

زیگموند با موردی برخورد کرد که پاسخ پرسشهای تاریخی و شگفت‌انگیز بود و درهای بزرگی را به آینده گشود و زندگی فروید را دگرگون کرد.

۷

یوزف برویر یادداشتی برای زیگموند فرستاد که در آن خواسته بود تا پس از به راه انداختن بیماراش به منزل او برود. پیش از ترک منزل نامه‌ای از زنی به نام امی فون نویشتات^۱ که در یکی از گرانترین پانسیونهای وین ساکن بود رسید، که تقاضا کرده بود برای کاری فوری بعد از ظهر همان روز به او سر بزنند. دکتر برویر از آن زن در یادداشت خود نام برده بود.

اول ماه مه بود و هوا گرم و مطبوع. زنان روستائی در خیابانها داد می‌زدند: «اسطوقدوس دارم، بخورید!» نوازندگان دوره گرد در نیش خیابانها مشغول نواختن آهنگهای والس بودند. زیگموند چهره‌اش را رو به آفتاب گرفته بود و از گرما و نور آن لذت می‌برد. یوزف در آزمایشگاه بود و فقط پیراهنی به تن داشت و با کبوترهایش سرگرم آزمایش بود. پنجره زیر شیروانی باز بود تا هوای عصر بهاری در اطاق جریان یابد. دو دوست کنار پنجره یازی که مشرف به باغچه بود ایستادند.

«زیگ از تو خواهش می‌کنم که معالجه یک بیمار مرا که موردی مشکل و پیچیده است بر عهده بگیری - خانم نویشتات. شش هفته است که او را درمان می‌کنم از روزی که با پاهای فلج از آلبازیا^(۱) آمده هر کاری را که از دستم برآمده کرده‌ام: ماساژ، درمان با برق و داروهای آرام بخش. اما او از وضع خود ناخرسند است. حتی دیروز، که خیال می‌کرد متوجه نیستم مرا مسخره می‌کرد. من نام تو را بر دم او تصور کرد که نام تو بر حسب اتفاق به زبان من آمد. شاید امروز خبری از او

شنیده باشی.»

«بلی، از من خواسته است که عصر سری به او بزنم. متشکرم که یاد من بودی، آیا وضع او اضطراری است؟»

یوزف دستور آشامیدنی خنک داد. آن دو نزدیک میز کار که میکروسکوپ، اسلایدها و یادداشتهای یوزف روی آن بود نشستند.

«بله زیگ، اضطراری است. بگذار آنچه از آن خانم می‌دانم بگویم.»

«خانم امی از خانواده یک ملاک محترم شمال آلمان است که خانه‌ای در شهر و املاکی در کناره بالتیک دارد. وی در بیست و پنج سالگی، که دختری تحصیل کرده بود، با مردی پنهان و چند ساله، که همسرش را از دست داده بود و از او چند فرزند داشت، ازدواج می‌کند. فون نویشتات مردی بود با هوش و استعداد زیاد که یک مجتمع صنعتی پهناور ساخته بود. زندگی زناشویی آنان که سه ساله بیشتر به طول نیانجامید توأم با سعادت و توافق بود. ثمره آن وصلت دو دختر است. امی محفلی درست کرده بود که در آن نویسندگان، هنرمندان، هنرپیشگان تئاتر، دانشمندان و استادان دانشگاه گرد هم می‌آمدند. فون نویشتات سکنه می‌کند و در می‌گذرد. امی و دختر کوچکترش پس از مرگ فون نویشتات مدت زیادی بیمار می‌شوند. سپس امی نقش مهمی را در مجتمع صنعتی شوهرش بر عهده می‌گیرد. محفلش را دایر نگاه می‌دارد، مسافرتها می‌کند و علاقه‌های روح نوازی به هم می‌رساند. بالاينحال در چهارده سالی که از مرگ شوهرش می‌گذرد، دچار بیماریهای جورواجور بیشماري است.»

زیگموند وارد آن پانسیون مجلل شد. خانم نویشتات با دو دخترش و یک معلم سرخانه و یک خدمتکار او را به اتاق نشیمن هدایت کرد. زنی که هنوز جوان می‌نمود روی نیمکت دراز کشیده و سرش را روی بالش پر گذاشته و شالی روی پاهایش کشیده بود. زیگموند دید که چهره آن زن آئینه تمام نمای شخصیت اوست. از چشمان سبزش، گرچه حاکی از رنج بود، نور هوش سرشاری می‌درخشید. پرند زرین گیسوانش را با دقت و ظرافت بالای سرش جمع کرده بود، و لباس صبح از ابریشم گلدار به تن داشت.

زیگموند پیش از نزدیک شدن به امی چند لحظه در آستانه در ایستاد و او را نگریست. زن چهره‌ای گرفته داشت، رگهای گردنش مانند دو رشته طناب بیرون زده

بود. ماهیچه سمت چپ صورتش آهسته می‌پرید. بی‌اختیار انگشتانش را به هم دلاب می‌کرد.

«خانم فون نویشتات، من دکتر فروید هستم، امروز حالتان چطور است؟»
خانم نویشتات آهسته و با آهنگی که حکایت از تربیتی عالی می‌کرد پاسخ داد:
«آقای دکتر، امروز هیچ حالم خوب نیست. در پای چپم احساس سرما و درد می‌کنم، مثل این که از پشتم شروع می‌شود...» ناگهان از سخن گفتن بازایستاد، وحشت، چهره‌اش را فراگرفت. دست راستش را باز کرد به سوی زیگموند و با صدای گرفته و هراسناک فریاد زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن!» سپس دستش را پائین آورد و انگشتانش سست شد و با لحن نرم قلبی ادامه داد «ناراحتی معده هم دارم، دو روز است که نه چیزی خورده‌ام و نه نوشیده‌ام. یک لقمه غذا یا یک قطره آب حالم را به هم می‌زند...» امی ساکت شد و چشمانش را بست. ناگهان زبانش به دندانهای کلید شده‌اش خورد و تیک - تیک - تیک صدا کرد، و بعد صدای «پوف» و «هیس» از میان لبانش بیرون آمد. پس از آن آثار درد و رنج از چهره‌اش ناپدید شد، و خود را کمی بالا کشید تا راحت‌تر شود.

«پدرم و مادرم چهارده فرزند داشتند، اما افسوس که فقط چهار نفرشان زنده ماندند. مادرم مرا با انضباط بار آورد. او مرا دوست داشت اما سختگیر بود...» دوباره دست راستش را دراز کرد و فریاد زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن». بعد باز آهسته ادامه داد «در نتیجه مرگ ناگهانی شوهرم که او را می‌پرستیدم، و به علت مشکلات بزرگ کردن دو دخترم که اکنون شانزده و چهارده ساله‌اند و هر دو سالی دوازده ماه دچار ناراحتیهای عصبی هستند، بیمار شدم...» دوباره صدای تیک - تیک - تیک و پوف و هیس...»

زیگموند حرف او را قطع کرد و پرسید:

«خانم فون نویشتات، در این سالها آیا درمان پزشکان در شما مؤثر بوده است؟»
«نه، خیلی زیاد، چهارده سال پیش ماساژ و معالجه‌های برقی حالم را کمی بهتر کرد. چند ماه است که دچار افسردگی و بیخوابی هستم. شش هفته است که دروین تحت درمانم، اما نتیجه‌ای نگرفته‌ام.» باز دستش را به جلو برد که «تکان نخور، به من دست نزن.» بعد آرام شد و گفت «دکتر برویر دیروز چیزی گفت که مرا امیدوار کرد. گفت شاید شما بتوانید کاری بکنید.»

«امیدوارم بتوانم خانم نویشتات، لکن توصیه می‌کنم که دخترانتان را به خانم معلم و خدمتکاران بسپارید و خودتان به آسایشگاهی که معرفی می‌کنم بروید تا بتوانیم عوارض شما را درست بررسی کنیم و من برای برگرداندن سلامت شما فرصت خوبی داشته باشم».

خانم فون نویشتات با چشمان سبز خود لحظه‌ای زیگموند را ورنداز کرد.
«متشکرم آقای دکتر، نام و نشانی آسایشگاه را بدهید تا فردا صبح به آنجا بروم.»
زیگموند خداحافظی کرد. به عادت همیشگی راه می‌رفت و در ذهن خود حالات و صداهای شگفت‌انگیز خانم فون نویشتات را طبقه‌بندی می‌کرد. مسلماً وی دچار هیستری عمده بود: چند دقیقه عادی، منطقی و هوشیار بود، اما ناگهان ندانسته دچار توهمات وحشتناک می‌شد. آیا وقتی دستش را دراز می‌کرد و فریاد می‌زد «تکان نخور، حرف زن، به من دست زن» می‌خوانست شیطان یا هیولائی را از خود برانده؟ آیا وقتی آن جملات را بر زبان می‌راند شیطان ناپدید میشد؟ اما آن صداهای تیک - تیک و پف - هیس چه بود؟ آن صداها از بخشی از ذهن می‌آمد که رابطهای با مغزش، که منطقی فکر میکرد و سخن می‌گفت، نداشت.

زیگموند به میدان مجاور کلیسای سنت استفان رسید. این میدان ایستگاه درشکه‌ها بود. افکار مختلف با سرعتی کنترل‌نشده به مغزش هجوم آورده بودند. هیجانات و عواطف مانند گلوله خمیری در گودی جناق سینه‌اش گیر کرده بود. خواست آنها را از هم جدا و طبقه‌بندی کند اما احساس کرد که در لبه پرتگاه ژرفی ایستاده است: دوگانگی طبع آدمی. یوزف برویر پس از دیدن نمایش اودیپ گفته بود که ملکه جوکاستا در ضمیر آگاه خود نمیدانست که با پسرش ازدواج کرده است. زیگموند نتوانسته بود گام بعدی رابط را، که عقلش با تمام نیرو او را به سویش می‌راند، بردارد: جوکاستا در ضمیر ناآگاه خود از هویت اودیپ باخبر بود. قایو ریاس شاعر نابینا نیز همان را گفته بود:

«می‌گیرم با آنکه از همه بیشتر دوستش داری

ناخودآگاه شرم‌آورترین زندگی خیانت پاز را خواهی داشت

و نخواهی دید که در چنگال چه فاجعه‌ای گرفتاری»

هیپنوتیزم کلید همین ضمیر ناآگاه است.

کسانی را که فروید با هیپنوتیزم درمان کرده بود بیمارانی بودند که ایده‌ای در

ضمیر ناآگاهشان لانه کرده بود؛ مادری که نمی‌توانست کردکش را شیر بدهد، پیشه‌وری که نیروی راه رفتن نداشت، خدمتکاری که شب نمی‌توانست در اتاقش بماند. و اکنون هم خانم امی که ضمیر ناآگاهش پر از هیولا بود، هیولاهائی چنان نیرومند به ضمیر آگاهش راه یافته بودند که حتی در سخن گفتن او هم دخالت می‌کردند. در اندرون خسته دلان خاموش کیست که در فغان و غوغاست.

زیگموند به برج گوتیک کلیسای سنت استفان چشم دوخت. نفس نفس می‌زد و وحشتزده بود اما به خود می‌بالید. گوئی بر بلندترین قله کوه سمربینگ، نزدیک به مه نفوذناپذیر ایستاده. اینک سه به آسمان می‌رفت و دشت زیر پا هویدا میشد؛ محیط مرئی ذهن آدمی... چشم اندازی که شاعران، داستان نویسان و درام نویسان وجود آن را احساس می‌کردند: ضمیر ناآگاه. روانپزشکی درباره جان و توانشهای روحی بحث کرده اما شکست خورده و خوار شده بود. اما او امروز کارشایان ضمیر ناآگاه را دیده بود. او هم مانند دیگران بارها و بارها ناظر آن بوده اما نتوانسته بود معنی آنچه را که می‌بیند درک کند.

آیا می‌توان گفت که انسان دو مغز یا ذهن دارد که جدا از هم کار می‌کنند؟ چه تصور هولناکی! در آن هوای گرم شامگاهی تنش لرزید. گوئی مانند واسکو دو بالبوآ^(۱) بر بالای دماغه بلندی ایستاده و اولین نگاهش به اقیانوس آرام می‌افتد؛ ناشناخته، نشنیده، نقشه برداری نشده و چنان گسترده که آدمیزاد ناچیز را فرو می‌بلعد. در آن ژرفای بی‌پایان چه خطراتی نهفته بود؟ چه هیولائی می‌شد سر برآورد؟ چه نیروهائی که می‌توانستند قایق خرد آدمی را با طوفان و گردباد درهم شکندند؟ آیا گردابهائی هست که کشتی را با سرنشینانش در کام خود فرو کشد و در اعماق مدفون کند؟ آیا آن دریا کرانه و نهایتی نداشت و تا بی‌نهایت گسترده شده بود؟ آیا ناخدایان می‌بایست همچنان پیش بروند زیرا در سوی دیگر خشکی وجود ندارد؟ و باید در ورطه‌های هولناک در غلتند؟

آنچه را اکنون فرا چنگ آورده بود، اندیشه‌های او را عنان گسیخته به هراس، پریشانی، ناباوری به گواهان، دیده‌ها و شنیده‌های خویش راند در این وادی هیچ انسانی خطر نکرده، آیا هیچکس زهره نداشته؟ سالیان سال درباره جدال خدا و

شیطان بسیار خواننده بود؛ سرگش کتاب فاوست، گوته، از این وادی جز به او، دریافت ادبی و مذهبی و نمادین طبیعت چیزی دریافته بود. این کشمکش خدا و شیطان را، اکنون، نخستین بار می‌دید.

خدا ضمیر آگاه بود، ذهن مسؤول و منطقی، نیروی عظیمی که آدمی را از دریا، جنگل و بیشه زاران، درآورده بود و از او مخلوقی خردمند و آفرینشگر ساخته بود. شیطان ضمیر ناآگاه بود، در درک اسفل بر تخت نشست، که تنها مناسب هیولاها، خزندگان، شریان، دیوآسایان، بدخواهان، تبهکاران، زهرآگینان، فرومایگان، ملعونان، خبیثان، و فضولات و گندابهای علم است.

نوکران فرومایه در کمین کمترین مجالی نشسته‌اند تا بیژمرانند، به فساد کشند، بیالایند، فلج کنند، نابود کنند.

در اسفل السافلین، خدایی نیست دانش نیست، نظم نیست، خرد نیست، مدنتی نیست. در چنان نقطه لعنتی، جایی نمیایی تا اندیشه را به جولان واداری، پایایی نیست نه پا بگذاری و یکباره در کثافت طاعونی غرقه شوی. آنکه یکبار چنین نومیدانه آلوده شد، آیا هرگز می‌تواند به خرد و جامعه بازگردد؟

زیگموند مردان دلیر را می‌ستود: اسکندر مقدونی، گالیله، کریستف کلمپ، لوتر، سمل وایس و داروین. او خود همیشه امید داشت که مرد دلیری شود و از خطرهایی که با انسان چالش می‌کند، خود را واپس نکشد. اما در لبهٔ این ورطهٔ وحشت، کیست که نترسد که این هاویه وحشتبارتر از جهنمی است که *Torquilda* به قصد شکستن انسانها و خواست‌هایشان تعبیه کرده بود.

یوزف برویر در احوال خانم فون نویشتات درمانده بود. آیا بهای گزافی باید بپردازد؟ آیا دل چرکین شده بود؟ آیا زیاده از حد وحشت کرده بود و نمی‌توانست به تحقیق ادامه دهد، گرچه ممکن بود در ته گودال الماس، مروارید و جواهرات دیگر و ناب‌ترین چشمهٔ خرد و زیبایی آرمیده باشد؟ آیا وی دانسته آن ماجرا را به دوست جوان خود واگذارده بود؟

تصویرهایی را که «دوره»^(۱) از کتاب «دوزخ» دانه کشیده بود در نظرش مجسم شد و چند بیت اول شعر شماره ۴۳ او را به خاطر آورد:

در نیمه راه سفر زندگیمان - خود را در جنگل تاریکی دیدم.
 زیرا راه راست را گم کرده بودم
 وای بر من! چه دشوار است،
 شرح آن بیابان خشن و وحشی
 فکر آن حتی ترس را بر من چیره می‌کند
 از مرگ تلخ‌تر بود:
 اما باید از نکاتی که دریافتم
 و چیزهای دیگری که دیدم بگویم.

۸

زیگموند از چند خیابان باغ آسایشگاه گذشت به اتاق خاتم امی رسید آسمان آبی
 وین از آنجا پیدا بود. امی شب پیش نه چیزی خورده بود و نه خوابیده بود. هر بار که
 در اتاق را باز می‌کردند او تیم خیز می‌شد، گویی می‌خواهد خودش را از چیزی
 محافظت کند. زیگموند دستور داد که کسی سرزده تو نیاید.
 «خانم نویشتات در هفته اول ضعف را برطرف کنیم و نیرویتان را بازگردانیم،
 موافقت؟ روزی دو بار بدن شما را ماساژ خواهیم داد، دستور حمام گرم هم داده‌ام.
 حال شما را به خواب مصنوعی خواهیم برد و تلقین‌هایی خواهیم کرد. آیا تاکنون شما
 را به خواب مصنوعی برده‌اند؟
 «خیر»

امی «معمول» بسیار خوبی برای خواب مصنوعی بود. زیگموند انگشتش را جلو
 چشمان او گرفت و دستور داد که به خواب برود. وی پس از چند دقیقه به خواب
 رفت. فروید به آرامی گفت: «خانم فون نویشتات عوارض شما از میان می‌رود، با
 اشتیهای کامل غذا می‌خورید و همه شب را براحتی می‌خوابید.»
 شش روز هپنوتیزم متوالی و ماساژ و حمام گرم امی را به حال اولش برگرداند.
 تشنجهای او، چه جسمی و چه روانی، کمتر شد. زیگموند می‌دانست که عوارض از
 بین نرفته‌اند و بلکه مخفی شده‌اند و منتظرند؛ از میان بردن آنها مستلزم یافتن ریشه
 درد است.

یک صبح لطیف و آفتابی روز سه شنبه زیگموند تا به اتاق امی پا گذاشت با
 پرخاش و هجوم او رو به رو شد.

«امروز صبح در یک روزنامه فرانکفورت خبر وحشتناکی خواندم. یک نفر دست و پای پسری را می‌بندد و موش سفیدی در دهان او می‌تپاند، و پسر بیچاره از ترس می‌میرد. یکی از دکترهای من می‌گفت که یک صندوق موش سفید به تغلیس فرستاده است.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت و علائم تشنج در چهره‌اش پدیدار شد. «تکان نخور! حرف زن! به من دست زن! آقای دکتر آمدیم و یکی از آن موشها در بستر من بود...»

زیگموند امی را به خواب مصنوعی برد؛ روزنامه را که روی میز بود برداشت و داستان آن پسر را خواند. اصلاً از موش نامی برده نشده بود. چیزی، یک انگار، یک توهم و یا ترس از ذهن امی تراویده بود و موش را با آنچه در روزنامه می‌خوانده در هم بافته بود.

باید معلوم می‌شد که چه چیز او را به وحشت انداخته بود، تا بتواند آن علت را از ذهن بیمار براند. اینک زیگموند همانندی دقیقی بین وضع امی و برتا پاپن‌هایم می‌دید. می‌کوشید تا نشانه‌ها را کنار هم بگذارد و شباهتها را تشخیص دهد و «لوله بخاری پاک‌کنی» و «گفتار درمانی» را ارزیابی کند. اما یوزف از کشیده شدن به آن بحث سر باز می‌زد.

امی را به خواب مصنوعی برد و مدت زیادی حرف زد و با دهها دلیل به او تلقین کرد که ترس از جانورانی مانند موش، مار و خزندگان عادی است، اما آنها وارد زندگی او نمی‌شوند تلقین کرد که دل مشغولی جانوران نشود و آنها را بکلی از ذهن خود براند و مانند هر چیز عادی تلقی کند که اهمیت چندانی ندارند. و گفت «خانم امی شما توانائی این انتخاب را دارید.»

دفعه دیگر پس از خواباندن او پرسید که چرا این همه می‌ترسید. امی پاسخ داد:

«مربوط به خاطرات زندگی من است.»

«کی؟»

«اول، وقتی پنج ساله بودم برادران و خواهرانم بارها جانوران مرده به سوی من پرتاب می‌کردند. در آن زمان اولین عوارض بیهوشی و تشنج در من ظاهر شد. عمه‌ام زشتی کار آنان را یادآور شد و دیگر آن شوخی را موقوف کردند. در هفت سالگی هم که ناگهان خواهرم را در تابوت دیدم متوحش شدم. و باز وقتی هشت ساله بودم برادرم با پوشیدن لباسی که او را به شکل ارواح درآورده بود مرا ترسانند. در نه سالگی

هم عمه‌ام را در تابوت دیدم که ناگهان چانه انداخت و ترسیدم.

وی پس از گفتن هر کدام از آن رویدادها می‌لرزید و صورت و بدنش به هم می‌پیچید. امی دراز کشیده و خسته بود و تند تند نفس می‌زد. زیگموند با حوله‌ای خیس عرق چهره او را پاک کرد و به ملایمت شانه‌هایش را مالید. سپس به کنار پنجره رفت و چشم به یاغچه دوخت، می‌کوشید علت آن تجربه‌های آزار دهنده را بفهمد. امی گذشته خود را خوب و روشن توضیح داده بود. هر پیش آمد یا دیگری دست کم یک سال فاصله داشت که در طبقات مختلف خاطره او جا گرفته بود، و با یک پرسش کوتاه ساده آن عناصر را فوری یک جا جمع کرد، و سرگذشت و حکایتی ساخته بود. زیگموند پرسید: چگونه توانسته آن وقایع را منظم کند، امی پاسخ داد: «زیرا درباره آن صحنه‌های هراس انگیز خیلی فکر می‌کنم. شکل، رنگ و هیأت آنها را چنان آشکار و روشن می‌بینم که گوئی همین لحظه هم اتفاق می‌افتند».

زیگموند دوباره انگشتش را جلو چشمان امی تکان داد تا به خواب عمیق‌تری فرو رود. آنگاه هر واقعه را جداگانه پیش کشید. آیا حسایی می‌توانست صحنه‌های پنج سالگی خود را خیلی زنده و روشن به یاد آورد؟ آیا واقعاً خواهرانش جانور مرده به سویش پرتاب می‌کردند؟ خیلی بعید به نظر می‌رسید. آیا در دوران کودکی هم دچار غش و تشنج موضعی می‌شد؟ وی قبلاً در آن باره چیزی نگفته بود. از پاسخش معلوم شد که دختر کاملاً سالمی بود.

«در هر حال، خواه آن وقایع اتفاق افتاده باشد و خواه نه، توصیه می‌کنم که آنها را از فکر و مغزتان بیرون برانید. چشمان ما در طول عمرمان میلیون‌ها تصویر و منظره می‌بینند و مجبور نیستیم همه را به یاد داشته باشیم. اینجا هم، خانم امی، آزادی انتخاب را داریم. توصیه می‌کنم که دیگر آن صحنه‌ها را انتخاب نکنید، و تصور می‌کنم که می‌توانید آنها را از مغزتان بیرون برانید. شما قدرت و هوش انجام آن کار را دارید. بیائید پرده‌ای روی آنها بکشیم تا پنهان بمانند و سرانجام هم از بین بروند».

روز بعد جز درد معده عارضه دیگری در خاتم امی باقی نمانده بود. زیگموند تصمیم گرفت که به ریشه تشنجه‌ها و پریدن عضلات چهره او دست یابد و به ریشه پریدن عضلات چهره او دست یابد. پرسید: «خانم امی، چند وقت است که عضله صورتان می‌پرد و دندانهایتان بهم می‌خورد؟

«از پنج سال پیش صورتم می‌پرد، یعنی از ساعتی که کنار بستر دخترم که سخت

بیمار و به خواب رفته بود نشسته بودم و می‌خواستم کاملاً ساکت باشم.»
زیگموند با ابراز همدلی گفت: «این خاطره نباید اهمیتی برای شما داشته باشد،
اتفاقی که برای دخترتان نیفتاد.»

«می‌دانم، اما هر زمان که نگران، بیمناک یا ناراحت هستم صورتم می‌پرد.»
در آن لحظه دکتر یوزف برویو و پزشک آسایشگاه وارد شد. امی با دیدن آنان
دستش را دراز کرد و فریاد زد «تکان نخور، حرف نزن، به من دست نزن» آن دو فوراً از
اتاق بیرون رفتند.

روز بعد باز زیگموند امی را به خواب مصنوعی برد و به تأکید خواست هر
تجربه دیگری را هم که سبب وحشت امی شده شرح دهد.
«صحنه‌های دیگری هم هست که اکنون هم می‌توانم ببینم. پانزده ساله بودم که
شاهد بردن یکی از دائی زاده‌هایم به تیمارستان شدم. خواستم فریاد بکشم و کمک
بخوام اما نتوانستم و تا شب زبانم بند آمده بود.»
«زیگموند میان حرفش دوید و پرسید: «چند بار دیگر از دیدن دیوانه متوحش
شده‌اید.»

«مادرم مدتی در تیمارستان بود. خدمتکار زنی داشتیم که تعریف می‌کرد چگونه
دیوانه‌ها را به صندلی می‌بندند و کتک می‌زنند و وادار می‌کنند آنقدر دور خوشان
بچرخند تا بیهوش شوند.»

در تمام آن مدت امی انگشتانش را به هم شانه می‌کرد و باز می‌کرد، دهانش از
وحشت کشیده می‌شد. دکتر فروید گفت: «شما فهمیده‌تر از آنید که داستانهای آن زن
را باور کنید، بعلاوه من خودم دیده‌ام که چگونه از دیوانگان مراقبت و پرستاری
می‌کنند.» زیگموند تلقین کرد که نباید از آن گونه افسانه‌ها ترسی به خود راه دهد، آنها
نمی‌توانند بر او تأثیر بگذارند.

زیگموند روز بعد امی را در آرامش دید، چهره‌اش از شادی و آسودگی حکایت
می‌کرد. پرسید: «معنی تکان نخور! حرف نزن، به من دست نزن! چیست؟»

امی به آرامی پاسخ داد: «تکان نخور! مربوط به این می‌شود که در حالت بحرانی
شکل جانوری جلو چشمم مجسم میشود که اگر کسی تکان بخورد او هم به سوی
من می‌آید و حمله می‌کند. به من دست نزن مربوط به تجربه‌ای است که با برادرم
داشتم، اعتیاد سخت به مورفین او را بیمار کرده بود. نوزده ساله بودم که روزی مرا

محکم گرفت و نگه داشت. وقتی بیست و هشت ساله بودم و دخترم خیلی مریض بود چنان در عالم هذیان به گلویم چنگ زد که چیزی نمانده بود خفه شوم.» زیگموند دربارهٔ هر اتفاق تلقینی می‌کرد که در جهت محو کردن آن خاطره‌ها بود. در جلسه بعد پس از آنکه امی را به خواب سنگینی برد علت و منشأ لکنت زبانش را پرسید. وی گفت که یک بار واژگون شدن درشکه با چند بچه را دیده بود. بار دیگر که خود او سوار درشکه بود و از جنگل می‌گذشتند آذرخش به درختی می‌زند و اسبها رم می‌کنند، در آن حال پیش خود فکر می‌کند «تو باید ساکت باشی، فریاد تو سبب ترس بیشتر اسبها می‌شود و دیگر نمی‌توان آنها را مهار کرد.» از آن زمان دچار لکنت شده بود.

فروید در هر تلقین می‌کوشید آن خاطره‌های «شکل پذیر» /ایلاستیک/ را بزاید. پس از آنکه کار خود را پایان داد گفت «خانم امی، ممکن است آن رویدادها را یک بار دیگر نیز نقل کنید.» امی پاسخی نداد. زیگموند او را بیدار کرد، وی آنچه را که در خواب مصنوعی گذشته بود به یاد نداشت. لکنت زبانش از بین رفته بود. زیگموند احساس غرور و مباهات کرد.

امی فون نویشتات کانون طبابت و تجربهٔ زیگموند شده بود. روزی دو ساعت به مداوای او می‌پرداخت، یک ساعت صبح پس از صبحانه و یک ساعت هنگام غروب. وی گرچه مجذوب روند پیشرفت حال امی بود اما وقت فکر کردن در آن باره را نداشت زیرا کلینیک انستیتو کودکان کاسوویتس خیلی شلوغ می‌شد و هفته‌ای سه روز همهٔ بعدازظهر را در آنجا می‌گذراند در مطبش نیز زیاد بیمار می‌آمد و اغلب روزی چهار ساعت به دیدن و معاینهٔ بیماران می‌پرداخت. دکتر فروید متخصص اعصاب بود و می‌کوشید تا علت جسمانی بیماری را پیدا کند و اغلب هم موفق می‌شد. اینک که رهیافت تازه‌ای به عصب شناسی پیدا شده بود با هیچ بیمار هیستریک برخورد نمی‌کرد. کار زیاد اندکی او را لاغر کرده بود. ساعتها پیش از نیمه شب، که مارتا در خواب بود، می‌نشست و گفته‌های آن روز امی را یادداشت می‌کرد تا بلکه بتواند نقشهٔ توپوگرافیک ضمیر ناآگاه او را رسم کند.

در آخر هفته سوم مداوا خانم فون نویشتات یک آزمایشگاه حسابی بیماری‌های خیالی برای زیگموند شده بود. بین پایان معالجهٔ مارتا پاپن‌هایم توسط دکتر برویر و آغاز درمان امی به دست او شش سال فاصله بود. زیگموند می‌دانست که در آن مدت

هیچ کس برای معالجه بیماران در روش او یا «گفتار درمانی» اشتباه نکرده بود. کاربرد هیپنوتیزم ضمن ترجمه کتاب «هیپنوتیزم و تلقین» برنهایم برای وی بسیار هیجان انگیز بود. او همچنین متوجه بود که تلقین هایش در خواب مصنوعی فقط نیمی از مداوا را انجام می دهد و نیمه دیگر موکول به «گفتار درمانی» خاتم امی می شد. اینک مسلم شده بود که هر کدام از سرگذشت‌های او از اعماق ذهنش به ضمیر آگاهش راه یافته بود. یوزف برویر از کارآیی روش درمان خود، آگاه بود اما نمی خواست دوباره آن را به کار بندد. چرا؟ به یقین برویر می توانست بیماری امی را تشخیص دهد و همان پالایش را که درباره برتا پاپن‌هایم انجام داده بود درباره او نیز به کار بندد. پس چرا نخواست به بود آن زن را معالجه کند؟

زیگموند هر شب پشت میز خود به این فکر بود که چند نفر از کسانی که به پزشکان یا بیمارستانها مراجعه می کنند بیمار ایده‌ای هستند و نه عقوفی. البته نه همه و نه حتی بیشترشان. وی مدتها در بیمارستان‌ها کار کرده و دیده بود که مردم زیادی در نتیجه ابتلا به بیماری جسمی می مردند، که بیشترشان دچار بدکار کردی اندامی بودند یا بیماری‌هایی از قبیل عوارض ریوی، قلب، خون یا سرطان داشتند. اما با ادامه ترجمه کتاب برنهایم و معالجه خانم امی بر او مسلم می شد که عده زیادی هم به دست خویش، خود را بیمار می کنند: نوعی خودکشی تدریجی که از بیمار، خانواده، دوستان و دکتر پوشیده بود.

۹

زیگموند با تلقین می توانست پریشانی و ترسی را که از رویدادهای محیط آسایشگاه در امی پیدا شد برطرف کند، وی پس از خواب مصنوعی احساس شادی و نشاط می کرد، از محفل خود و دوستانش بین نویسندگان و هنرمندان سخن می گفت. با اینحال روز بعد یا داد و فریاد به فروید می گفت:

«آقای دکتر، خوشحالم که آمدید، خیلی می ترسم و می دادم که رفتی ام.»

وی در خواب مصنوعی رؤیای وحشتناکی را تعریف کرد: «پایه‌ها و دسته‌های صندلی‌ها مار شده بودند. هیولائی که متعار لاشخور داشت، هرا پاره پاره می کرد و می خورد. جانوران وحشی دیگری هم روی من می پریدند. در کودکی رفتم یک گلوله پشم بردارم، اما پشم نبود موش بود و فرار کرد؛ سنگی را برداشتم یک وزغ بزرگ بود. چنان ترسیدم که یک روز زبانم بند آمد.»

اینها تصویرهای دیگری از جانداران بودند که او از ذهنش نزدوده بود. آیا زاده وهم و خیال بودند؟ آیا پس از آنکه فروید خاطرات گذشته را از مغز او بیرون می‌راند، امی فوراً آن توهومات را جایگزین آنها می‌کند، یا ریشه آنها در ترسهای واقعی دوران کودکی است. زیگموند پرسید:

«خاتم امی چرا می‌گویند که آشفتگیها و طوفانهای در سرم هست؟»
امی به درشتی گفت:

«نباید می‌پرسید که این از کجا می‌آید، آن از کجا می‌آید، باید بی‌آنکه رشته حرف مرا پاره کنید بگذارید آنچه را که باید بگویم، بگویم.»

آن شب هنگامی که زیگموند یادداشت‌هایش را می‌نوشت پیش خود می‌گفت «خاتم امی حق دارد. مادام که بیمار حرفی برای گفتن دارد باید فقط گوش بدهم و بگذارم تا حدی که می‌تواند، و باید، آنها را فوراً منبسط کند. این بهترین راه دست یافتن به مکنونات اوست. وقتی باید دخالت کنم که چنته او خالی شده باشد.

روز بعد امی سرگذشت شگفت‌انگیزی را فاش کرد: یکی از برادران بزرگتر او که افسر ارتش بود، سیفیلیس داشت. چون خانواده بیماری او را از دیگران پنهان می‌کردند وی ناچار با آن برادرش سر یک سفره غذا می‌خورد و همواره می‌ترسید که مبادا قاشق یا چنگال او را بردارد و در نتیجه خود او هم به آن بیماری دچار شود. یک برادرش هم مبتلا به سل بود و سر میز غذا اخلاط سینه‌اش را در خلط دانی که کنار دست او بود می‌انداخت. می‌گفت در دورانی که خیلی کوچک بود از غذا خوردن سر باز می‌زد. مادرش مجبورش می‌کرد که سر سفره بماند - حتی چند ساعت تا گوشتش را بخورد «که دیگر سرد شده بود و رویش چربی بود. بعدها هر وقت که سر سفره می‌نشستم چربی ماسیده جلو چشمم می‌آمد و نمی‌توانستم لقمه‌ای را که در دهنم بود بی‌لعم.»

زیگموند به ملایمت پرسید: «آیا در مدت سه سال زندگی زناشویی این خاطرات به یادتان می‌آمد؟ و آیا آنها سبب ناراحتی شما می‌شد؟»

«آه، نه با اینکه از آن سی و شش ماه هجده ماهش را باردار دو دخترم بودم و سخت سرگرم و گرفتار کار. ما در شهر و در املاکمان همیشه کار می‌کردیم. شوهرم مرا به رموز کارهای خود آشنا می‌کرد و در هر مسافرتی که به اقتضای کارش می‌کرد مرا هم می‌برد.»

نشاط و سرزندگی در چهره امی نمایان شد، گویی جوانتر شده است. زیگموند او را در خواب مصنوعی نگه داشت.

«کدام رویداد زندگی پایدارترین اثر را در شما به جا گذاشته است؟»

«مرگ شوهرم.» صدایش حاکی از هیجان بود اما لکنت نداشت. «ما در ساحل ریویرا بودیم. هنگام گذشتن از پلی شوهرم ناگهان به زمین افتاد و چند قدم به جلو رفت و افتاد و مرد. کوشش دکترها به نتیجه‌ای نرسید. پس از آن دختر نوزادم که چند هفته بیشتر از عمرش نگذشته بود سخت بیمار شد که شش ماه طول کشید، در آن مدت خود من هم تب داشتم و بستری بودم.» حالت چهره امی تغییر یافت و آثار خشم و تندی در آن نمایان شد «نمی‌توانید تصور کنید آن بچه چه بلایی به سرم آورد کردک عجیبی بود. شب و روز جیغ می‌زد، نمی‌خوابید، پای چشم فلج شد که علاج ناپذیر می‌نمود. دیر راه افتاد و دیر زبان باز کرد. مدتی فکر می‌کردیم که ناقص عقل خواهد شد دکترها می‌گفتند که او دچار ورم مغز^(۱) و التهاب نخاع، و نمیدانم، بیماری‌های دیگر بود.»

زیگموند به یادش آورد که اینک دخترش کاملاً تندرست است. «خانم امی می‌خواهم تمام خاطرات آن دوران را از ذهنتان بزدایم، چنانکه گویی اصلاً وجود نداشت و شما همیشه در انتظار یک بدبختی هستید، که در نتیجه شما را همواره متوحش نگه می‌دارد. اما دلیلی ندارد که به خودتان عذاب بدهید، همچنین علتی برای درد دست و پا و گرفتگی عضلات گردن و بی‌حسی قسمتهایی از بدن شما وجود ندارد. چون می‌توانم آن خاطرات را از مغز شما بیرون بیاورم. پس می‌توانم این دردهای عودکننده را هم از بین ببرم.»

اما امی باز هم افسرده بود. زیگموند پرسید: «چرا این همه دچار مالیخولیا می‌شوید.» پاسخ داد: «چون همیشه مورد آزار خویشان شوهرم هستم، آنان مرا نمی‌پذیرند. پس از مرگ او روزنامه نویسان بی‌آبرو را واداشتند که مقاله‌های زننده درباره من بنویسند، و خبرهایی در بدگویی از من به جراید دادند.»

زیگموند از آن گونه شکایت‌ها در کلینیک ماینرت فراوان شنیده بود اما نمی‌دانست که آن افکار نتیجه نوعی «مانیای آزار رسیدگی»^(۲) است. عارضه امی

خواه جنون باشد خواه چیز دیگر باید آنها را از ذهن او بیرون بکشد.

زیگموند ساعت شش، که می‌دانست برویر دست از کار می‌کشد، به دیدن او رفت. به کافه کورتز وایل^(۱) که در دوره دانشجویی پاتوقشان بود، رفتند و در گوشه خلوتی نشستند.

«یوزف شش هفته است که خانم امی فون نویشتات را معالجه می‌کنم، حتی یکشنبه‌ها هم کارم را تعطیل نکرده‌ام، در بسیاری جهات پیشرفت داشتم. اما یک روز یا یک هفته بعد می‌بینم تصورات و خاطرات دیگری جانشین افکار زده شده می‌شود. گاهی می‌بینم که میل او به بیمار شدن نیرومندتر از اراده من به درمان اوست.»

برویر با وقار سرش را تکان داد و دستی به ریشش کشید.
می‌دانم زیگ، او ازدهای رام نشوی است. اما برای زنی که چهارده سال بیمار بوده شش هفته مداوا مدت کمی است.»
زیگموند چند لحظه به فکر فرو رفت.

«یوزف، اگر شوهر امی زنده بود باز هم این عوارض در او بروز می‌کرد؟ شواهد حاکی است که او زندگی آسوده و شادکامی داشت. اگر شوهرش جلو چشمش نمی‌مرد فرزنداناش را بطور عادی بزرگ نمی‌کرد؟ او که دچار غم و اندوه بود دخترانش را بجای آنکه درست پرورش دهد بیمار عصبی بار آورده است. این طور نیست یوزف؟»

«بله، زیگ متأسفانه همین طور است. چرا خانم امی دوباره ازدواج نکرده است؟»
«ادعا می‌کند که بیوه ماندن را وظیفه‌ای می‌داند: احساس می‌کرد که با ازدواج دوباره ممکن بود املاک دخترانش صرف و لخرجی بشود و ترس داشت که به استقبال چنان احتمالی برود.»

برویر شکر در قهوه‌اش ریخت و سوتی کشید.
«بهای گزافی پرداخته است، دارایی دخترانش را حفظ کرده اما چهارده سال دچار بیماری متناوب بوده است. وقتی او را به تو واگذار کردم حالش چنان بد بود که احتمال داشت از دست برود.»

«یوزف یک بار به من گفتی که برتا پاپن هایم دو «خود»^(۱) دارد؛ یک «خود» بد، یا ثانوی که او را به سوی یک سری بیماریهای روانی می کشد و یک «خود» عادی یا نخستین «یک ناظر آرام و روشن بین» که به قول خود وی «در گوشه ای از مغزش نشسته است و ناظر همه کارهای جنون آمیز است» برای من مسلم شده است که امی دارای دو ضمیر جدا و متمایز است که یکی پیدا و دیگری نهان است. ظرف شش هفته گذشته این فراگرد را دقیقاً زیر نظر داشتم. و حال تصویری از آن «نیروی دوم» که در کار است دارم. من نگاهی اتفاقی به یک قاره ناشناخته و کشف نشده انداخته ام، که برای پژوهش علمی اهمیت زیادی دارد. یوزف، چه بسیار شوریختانی که «خود بد» یا «ذهن دوم بیمار» به «پیش مغز» آنان چیره بوده و در برج دیوانگان به زنجیر کشیده شده بودند. ای پسا کسانی که در تیمارستان اتریش سقلی بودند دچار اختلال عاطفی شدند، زیرا نه یک مغز که دو مغز سالم را از میان می برد. یقین دارم خانم امی مبتلا به بیماری عصبی ارثی شدید است. اما این را هم می دانیم، یوزف که توارث به تنهایی سبب هysterی نمی شود. باید علل خارجی هم وجود داشته باشد، مانند مرگ ناگهانی شوهر، والا علت موروثی هرگز نمی توانست کارگر بیفتد.

یوزف برویو سرش را به نشانه نومییدی تکان داد.

زیگ تو که در مقام پزشک خانم امی نمی توانی به منظور آزمایش علمی شوهر تازه ای برایش دست و پا کنی پس باید علتی را که سبب بیماری او می شود ریشه کن کنی. توصیه می کنم تا زمانی که میل شدیدی برای به دست گرفتن مهار زندگی عادی در او پیدا نشده از آسایشگاه مرخصش نکنی.»

خانم امی فون نویشتات پیشرفت داشت. دکتر فروید مدام تلقین می کرد که او نیرومندتر از آن است که مجموعه ای از تصویرها و پندارها بر وی چیره شود. و بصراحت و تأکید می خواست که آن تصویرها را پاره کند و به باد دهد.

یک روز صبح که فروید وارد اتاق امی شد، دید که لباس پوشیده و گیسوانش را شانه زده و روی صندلی کنار تخت خوابش نشسته و لبخند می زند.

«آقای دکتر حال من بسیار خوب است. کشور من در این فصل سال منظره بسیار زیبایی دارد می خواهم دخترانم را هم بپریم و بروم. شوق دیدار دوستان و رسیدگی

به کارهای خانوادگیم را دارم. برای همه کارهایی که درباره من انجام دادید بسیار سپاسگزارم.»

آن شب زیگموند بی خواب شده بود. صدای یکنواخت نفس های مارتا را که غرق در خواب بود می شنید. سر کودک از زیر روانداز پیدا بود. خلوتی دست داده بود تا به اندیشه های خود بپردازد. از خود پرسید:

«من برای خانم امی چه کردم؟» دست کم دردهای جسمی او را برطرف کرده بود. این فکر وی را که یا فلج خواهد شد و یا خواهد مرد از ریشه کنده بود. به او غذا داده بود، ماساژ داده بود، معالجه برقی و حمام گرم داده بود. خیالات آزاردهنده بی پایان را از ذهنش رانده بود. اما برای دستیابی به ریشه مشکل او چه کرده بود؟ این پرسش نهائی بود که هر پزشک می باید از خود می کرد. اینک آماده بود تا علت «ایده ها»ی را که به ذهن مردم وارد می شود و آنان را به تباهی می کشد جویا شود. آنها از کجا می آیند؟ نیروی آنها از کجا ناشی می شود؟ با چه فرایندی صاحب خانه می شوند و خود آدم خدمتکار؟ کافی نبود گفته شود که بیماریهای روانی و جسمی خانم امی نتیجه مرگ شوهرش بود. هزاران زن جوان بیوه می شوند، که یا دوباره ازدواج می کنند و یا عمرشان را در تنهایی به سر می برند و فرزندانشان را پرورش می دهند.

کودک کوچولویشان در گهواره اش تکان خورد. زیگموند برخاست و دست به پائین بچه زد تا مبادا خیس باشد. پتویش را مرتب کرد و به بسترش برگشت.

آیا اینها همان پرسشهایی نبودند که درباره دیگر بیماریها نیز پیش کشیده می شد؟ پیش از آنکه پروفسور کنخ بیرسد «بیماری سل از کجا پیدا می شود و علتش چیست؟» هزاران نفر از آن مرض مرده بودند. گف پاسخ پرسش خود را پیدا کرد: باسیل. اینک پزشکان در پی کشف داروئی هستند که آن بیماری را ریشه کن کند. قرنهای مردم به علت داشتن سنگ کیسه صفرا می مردند، تا جراحان تراشستند آن را در بیاورند. نسلها زنان پس از وضع حمل دچار تب زایمان می شدند و فوت می کردند. سیمل وایس پرسید «چرا؟ تب از کجا می آید؟» و پاسخش را پیدا کرد و جلو مرگ ناشی از آن عارضه را گرفت.

حال تنها مسئله او این بود که روان نژندی یک بیماری عمده است که می تواند انسان را کور، کر، لال، فلج و دچار تشنج کند، چنانکه نتواند بخورد یا بیاشامد، و

شخص مبتلا را مانند مسمومیت خون، طاعون، شش متلاشی شده، و یا بسته شدن شریان قلب، بکشد. چه بسا بیمارانی که از روان نژندی مرده‌اند، بیشتر پزشکان، خوب درس خوانده‌اند با وجدان‌اند و از ته دل می‌خواهند حال بیماران خود را نجات دهند یا دست کم از درد و رنج آنان بکاهند. اما در نتیجه تشخیص نادرست به بخشی که ربطی به عارضه آنان ندارد فرستاده می‌شوند و معالجات غلط روی آنان انجام می‌گیرد. و یا به دلایل نادرست روانه زندان یا خانه خودشان می‌شوند. و نابهنگام از دنیا می‌روند.

کتاب هفتم

جزیره گم شده آتلانتیس

۱

در اواخر ماه ژوئن زیگموند و مارتا برای استراحت و استفاده از هوای آزاد و پاک با قطار ساعت ۷:۳۰ رهسپار میمرینگ شدند. آن کره‌ها به بهشت منطقه آلپ وین مشهور بود. کرپه درجه دوم آنان نیمکتهای چرمی قهوه‌ای رنگ بسیار تمیز داشت. در حاشیه روکش کتانی آنها دو حرف *KK* دوخته شده بود، که معادل «قطار سلطنتی» *S.R.Q.R.* رم می‌شد. مردم وین روزی ده‌ها بار عبور این قطار را از جلو ساختمان‌های دولتی، و مغازه‌های کوچک فروش دخانیات و تمبر می‌دیدند. به محض اینکه قطار وارد «تونل بوسه»^(۱) که بسیار تاریک بود شد زیگموند دست در گردن همسرش انداخت او را بوسید (وجه تسمیه تونل بوسه آنکه در سفر دو ساعت و نیمی هنوز ساعت مقرر برای روشن کردن چراغهای گازی داخل واگن‌ها نبود) مارتا آهسته گفت:

«زیگ، شنیده‌ای که در «این تونل» اگر شوهری همسرش را در آغوش نگیرد نشانه آن است که با زن دیگری سر و سری دارد؟»

قطار وارد تاکستانهای دامنه تپه‌ها شد. ردیف تاک‌ها بر چفته‌ها آرمیده بودند. در ایستگاه یغاف اشتاین^(۲) سر در شراب فروشیه‌ها را با شاخه‌های سبز تاک به نشانه فروش شراب ناب زینت داده بودند. زیگموند که گوئی طبابتش همچون آبی که رفتگران در خیابانها پاشیده‌اند و با آفتاب صبحدم بخار شده و به هیچ گرفته شده است به طعنه گفت:

«شاید لازم باشد من هم علامتی بر سر در خانه من بیاویزم، نشانگر اینکه حکمت و فلسفه پزشکی تازه‌ای عرضه می‌کنم که همچون شراب تازه در عین خامی

مستی بخش است.»

کومه‌های علف به شکل کیک‌های قهوه‌ای رنگ مخروطی در دامنه‌ها پراکنده بود. قطار از میان دو کوه برف پوش شنیبرگ^(۱) و راکس^(۲) به بلندی سه هزار متر بالا می‌رفت. الکساندر، برادر زیگموند تاریخچه کشیده شدن راه آهن به سیمیرنگ را، که اولین خط آهن کوهستانی در جهان بود، نقل کرده بود. این خط به دست کارل گگا^(۳) و با پشتیبانی امپراتور فرانتس یوزف کشیده شده بود. زیگموند تاریخچه آن را به مارتا بازگو کرد. قطار از «گردنه سیمیرنگ» در ارتفاع هزار متری می‌گذشت. در آن مسیر شانزده پل روی دره‌ها و پانزده تونل در دل کوه‌های سنگی زده شده بود. زیگموند در اوایل جوانی بارها برای گردش به آن منطقه آمده بود.

در ایستگاه گولگنیتس^(۴) سه مأمور قطار را بازرسی کردند. سپس لکوموتیو ویژه کوهستان به جلو قطار بسته شد و برای کمک و افزایش نیرو لکوموتیو هم به آخر اضافه کردند تا قطار را به جلو براند. در کلام^(۵) چراغهای گازی را روشن کردند. قطار از تونلی وارد روشنائی خیره کننده منطقه پلها شد، از آنجا کارخانه عظیم کاغذ سازی شلوگل^(۶) و کلیسای ماریا شوتس^(۷) دیده می‌شد، زیگموند گفت:

«این مسافرت بهترین نماد تفاوت بین دوزخ و بهشت دانسته است. مارتا می‌دانستی در دنیا کسانی هستند که مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند؟»
 «باور کردنش مشکل است، زیگی، علتش را می‌دانی؟»
 «بیمارانم نشانم داده‌اند.»

نزدیک ساعت ده بامداد سرانجام در ایستگاه سیمیرنگ پیاده شدند و در دهکده به راه افتادند. نفسهای عمیق می‌کشیدند تا عطر کاجهای سبزی و برفهای بالای کوه را بهتر حس کنند. دشت مرتفعی بود که کوههای اطراف آن تا آسمان لاجوردی کشیده بود. زیر پایشان چراگاه سرسبزی بود که دامها در آن می‌چریدند، و در طول جاده

1- Schneeberg

2- Rax

3-Karl Gehga

4- Golgnitz

5- Klamm

6- Schilgel

7- Maria Schutz

خاکی روستاها با بامهای سفالین و انبارهای علوفه پراکنده بودند. بیشتر ویلاها به اجاره رفته بود، بعد از ظهر آنان خانه دلبازی در دشتی پوشیده از دختان نوغان پیدا کردند. ویلا مانند خانه‌های بادن^(۱) بزرگ اما به سبک تیروول^(۲) ساخته شده بود. طبقه همکف سنگی و طبقه دوم چوبی بود. کرکره پنجره‌ها رنگ سبز داشت. صاحب خانه در طبقه پایین ساکن بود. فروید و مارتا طبقه وسیع بالا و مهتابی سرپوشیده‌ای را در اختیار داشتند. روی صندلیهای روستایی نشستند. صاحب خانه به نشانه خیر مقدم شراب سفید آورد، مارتا و زیگموند جامه‌هایشان را به هم زدند و در گوش هم زمزمه کردند: «دوست داریم». آن خانه را «قصر پوفندروف» نامیدند زیرا وجه اجاره‌اش از حق معالجه خانم پوفندروف تأمین می‌شد.

«قصر پوفندروف» واقعاً جای باصفائی بود. مارتا و ماتیلده نه ماهه خوشگل روزها از هوای گرم آفتابی سرشار از عطر کاج، سرمست می‌شدند و شب‌ها چنان خنک می‌شد که پتو روی خود می‌کشیدند. ماری از وسائل آشپزخانه مختصرش درست استفاده می‌کرد. او در دو جعبه تعدادی بشقاب، قابلمه، قاب دستمال و گردگیر... آورده بود. زیگموند هر روز جمعه با قطار اکسپرس ساعت هشت و ربع راه می‌افتاد و کمی بعد از ساعت یازده به کوچه باغهای دهکده می‌رسید و نصف شب کنار همسرش خوابیده بود.

چندین سال بود که آمالی و یاکوب دیگر توانایی مالی رفتن به ییلاق را نداشتند؛ زیگموند آنان را به سیم‌رینگ دعوت کرد. الکساندر که بلیط رایگان راه‌آهن داشت یکشنبه‌ها می‌آمد. مارتا سر به سر او می‌گذاشت و می‌گفت «تو برای دیدن ما که نمی‌آئی، عشقت گذاشتن با قطار از روی شانزده پل روی دره‌هاست».

الکساندر با لبخند خوش‌آیندی پاسخ داد: «من حتی چشم بسته می‌توانم نام و شماره هر کدام از تونل‌ها را بگویم...» بعد آنها را یکی یکی نام می‌برد.

سر و گردن الکساندر در بیست و دو سالگی تقریباً پنج سانتیمتر از زیگموند کوتاه‌تر بود. گذشته از این تفاوت مختصر، دو برادر در عین سببی بودند که دو نیم کرده باشند. زیگموند بر این باور بود که برادرش شخصیت پیچیده‌ای دارد؛ در روابط آتشین مزاج، با مردم ناشکیبا، اما در کار جدی و کوشا، تا نیمه شب پشت میز

می‌نشست. تنها نارضایتی و شکایتش این بود که باید برای خواندن بارنامه‌ها که با حروف ریز چاپ شده بود عینک بزنند، در صورتی که زیگموند که ده سال از او بزرگتر بود در خواندن و نوشتن، نیازی به عینک نداشت.

«هر وقت که وزیر راه و ترابری شدم اولین اقدام رسمی من این خواهد بود که اندازه حروف اوراق چاپی راه‌آهن را چهار برابر کنم. همین یک کار کافی خواهد بود که از سوی امپراتور فرانتس یوزف لقب و عنوان دریافت کنم.»

شرکت الکساندر «اطلاعیه تعرفه عمومی» منتشر می‌کرد. هنگامی که او در آن شرکت آغاز به کار می‌کرد تعرفه فقط در دو صفحه سردستی بود، اینک پس از پنج سال، تبدیل به نشریه جامع و معتبری شده بود.

زیگموند به او هشدار می‌داد: «الکس این طور که پیش می‌روی کارشناس قطارهای باری اتریش خواهی شد.»

«همین حالا هم هستم.»

در نظر زیگموند زندگی در خانه‌ای که همه اثاث و وسائل آن به خاطر فصل تابستان جمع‌آوری شده، پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده شده بود عجیب و بیگانه می‌نمود. تقریباً بیمار نداشت، مگر گه گاه، تمام بعد از ظهرها را در انستیتو کاسویتس می‌گذراند. کودکان را از همه نقاط اتریش به آنجا می‌آوردند؛ و ساعات پیش از ظهر را به مطالعه و نوشتن مطالبی درباره آناتومی مغز و فلج‌های عارضی کودکان برای «کتاب راهنمای دایرة المعارف پزشکی» و پیشگفتار ترجمه کتاب دکتر برنهایم که تازه به پایان رسانده بود، می‌پرداخت. در آن مقدمه اظهار نظر کرده بود که شمول دستاورد دکتر برنهایم این است که به مدد ربط دادن هیپنوتیزم با پدیده آشنا و معمول زندگی روانشناختی و خواب، غرایب را از مظاهر هیپنوتیزم پس زده و آشکارش کرده است... «تلقین اساس و کلید فهم هیپنوتیزم است.» همچنین ادعا کرده بود که آن کتاب این عقیده را که «هاله‌ای از بیهودگی» هیپنوتیزم را احاطه کرده است باطل می‌کند (پروفسور ماینرت از هواداران پا برجای آن عقیده بود).

فریود شبها با دوستانش می‌گذراند. فلایشل اصرار می‌کرد که برای صرف شام بیشتر نزد او برود، زیرا تنها و بیمار بود و اغلب حالش چنان بد می‌شد که نمی‌توانست پژوهش خود را در آزمایشگاه بروکه ادامه دهد. کار او را یوزف پانت به عهده گرفته بود. پانت و اکسندر درباره اختلالات بصری پس از جراحی «پس مغز»

پژوهش مهمی می کردند. فلاپشل، که دیگر از چهره زیبایش جز پوست و استخوانی بیشتر نمانده بود، از اینکه بیماران زیگموند اندک اند خودخوری می کرد.

«زیگ، چرا به مطب عمومی نمی پردازی؟ دست کم تا زمانی که بنیه مالی محکم پیدا کنی تا بتوانی رشته اعصاب را که چندان درآمدی ندارد پیگیری کنی.» زیگموند چنگالش را روی میز گذاشت و گفت:

«هر روز صبح نشستن در اتاق معاینه و گوش بزنگ و منتظر بیمار بودن رنج آور است. وانگهی من از طب عمومی سر رشته کافی ندارم.»

بعلاوه بین ما متخصصان اعصاب بسیار اندک اند.»

فلاپشل آهی کشید و گفت:

«البته حق داری که سرسخت باشی.»

یوزف برویر گفت: «سرسخت نه باید گفت سرکش». سپس مجله پزشکی را برداشت و به صدای بلند پیشگفتار زیگموند را بر کتاب پرنهایم خواند.

«چرا به ماینرت با ذکر نام حمله کرده ای و زنگ خطر را به صدا درآورده ای؟» یوزف سرش را پائین انداخت و دزدیده به زیگموند خیره شد «زیگ، ماینرت شیر جنگل است و به ضربه ات پاسخ خواهد داد. تصور نمی کنم تو برای رویارویی با او در میدان سلاحی داشته باشی.»

زیگموند بهترین شبها را با سوفی پانت می گذراند. آپارتمان آنان در طبقه آخر و مشرف به اشتات پارک بود. یوزف چند دکتر جوان را نیز دعوت می کرد. و جلوی پنجره می نشستند و «تاروک»^(۱) بازی می کردند. زیگموند آن بازی را دوست داشت و وقتی سرگرم بازی بود عالم پزشکی، ماینرت و کمی تعداد بیماران را فراموش می کرد.

یک شب سوفی او را به کناری کشید و گفت:

«زیگی، یوزف نیمه های شب خیلی سرفه می کند. یک بار رگه خون هم دیدم. به بهانه ای سینه او را معاینه کن.»

«سوفی عزیزم، در وین بهترین متخصص ریه را می شناسم.»

«پس خواهش می کنم از او بخواه تا ما را مجبور به رفتن به منطقه کوهستانی

بکند. یوزف چنان مجذوب کار یا دکتر اکسندر شده است که دارد بکلی از پا می افتد. آمالی از اینکه زیگموند دور از همسر تابستان را پیش اوست خیلی خوشحال بود. زیرا فرصتی بود تا غذاهای دلخواه پسرش را بپزد. آمالی پنجاه و سه سال داشت، گرچه موهای سرش خاکستری شده بود اما چهره اش صاف و نیرویش پابرجا بود. خانه، امپراطوری کوچکی بود که به آن فرمان می راند. زیگموند اصرار می ورزید که مادرش خدمتکار برای کارهای سنگین بیاورد، اما آن اصرار از عاطفه او سرچشمه می گرفت، زیرا هنوز سه دختر آمالی ناچار در یک اتاق می خوابیدند. گرچه خواهرها با هم می ساختند، اما گاهی تنگی جا سبب بگو مگو می شد. یاکوب با بروز نخستین نشانه اختلاف از خانه می گریخت. آمالی از هیچ کدام از دخترها هواداری نمی کرد، بلکه هشدار می داد که آرامش خانه او را به هم نزنند. سرانجام الکس با یافتن جایی در گنجینه لباس مسئله را حل می کرد.

حال که زیگموند خود پدر شده بود به یاکوب احساس دیگری پیدا کرده بود. پدرش را به خاطر خردمندی و خلق خوش همیشه دوست می داشت. یاکوب به فرزندانش سخت نمی گرفت. در هر حال بین آن دو همان اختلاف بین دو نسل وجود داشت؛ اختلافی که دیگر مهم نبود. زیگموند به ماتیلده همان محبتی را داشت که پدرش نثار او و دیگر فرزندانش کرده بود. پدر نخستین مری او و پس از آمالی اولین مشوقش بود.

زیگموند روزی یک ساعت در هوای خنک جنگل پارتر، که پدرش دوست داشت، با او گردش می کرد و به یاد دوران کودکی خود می افتاد؛ روزگاری که یاکوب هفته ای یک بار او را به آن جنگل می برد. بازو در بازوی هم می انداختند و از اوضاع جهان و زمانه صحبت می کردند. زیگموند یک آگهی در روزنامه دیده بود که موقعیت خوبی را برای یک پزشک در کارخانه ای در مراوی پیشنهاد می کرد و هیچ گونه شرطی نداشت جز اینکه داوطلب مسیحی باشد؛ آن گونه احساسات ضد یهود نه تنها داشت گسترش می یافت بلکه علنی و آشکار هم می شد. روزنامه ای به نام «دویچه فولکس بلات»^(۱) به منظور برانگیختن و پشتیبانی مالی از جنبش ضد یهود تأسیس شده بود. «حزب مسیحی متحد» که با هدف تقویت روابط خوب با آلمان

تشکیل شده بود روابط با کشورهای شرقی را تضعیف می کرد و در مرامش احساسات ضد یهود نهفته بود.

در صحبت از دوئل کارل کولر یا کوب دلیل آورد که دکتر زینر ناچار از شکست خوردن بود تا از «بیمارستان عمومی» اخراج نشود. مقامات زخمی شدن زینر را کیفر رفتار نامناسبش تلقی کردند. به عقیده یاکوب اگر کولر بقدر کافی زرنگ بود و می گذاشت که زخمی شود هنوز در بیمارستان بود.

زیگموند و مارتا تعطیلات آخر هفته را فارغ و آسوده از هر قید و بندی بودند. شنبه صبح زود برای گردش به راه می افتادند. زیگموند شلوارک چرمی تا بالای زانو می پوشید که بند شلوار ساخت باواریا داشت، پوتین راحت و جوراب کلفت به پا داشت و عصا به دست می گرفت. کیفی محتوی غذا با یک پتو هم در دست دیگرش بود. مارتا دامن گشادی به تن می کرد و کلاه لبه دار به سر می گذاشت تا صورتش از تابش مستقیم آفتاب محفوظ بماند. پس از ترک «قصر پوفندروف» در کوره راههای کوهستان راه پیمائی می کردند و در بند زمان نبودند. زیگموند از دامنه تپه بالا می رفت تا برای مارتا گل بچیند؛ بالا رفتن از شیب تند و خطرناک دسته گل را برای مارتا عزیزتر می کرد. ناهار را در مهتابی رستوران کوهستان که چشم انداز زیبایی داشت می خوردند و پیش از تاریکی بر می گشتند. این «رفع خستگی تابستانی» مسبب می شد که مردم وین زمستان برفی و بارانی و طوفانی را راحت تر تحمل کنند.

۲

مارتا خانه را آن گونه که دلخواه خودش بود نظافت کرد، و مطب زیگموند فوراً دایر شد. گرچه مبتلایان به عوارض عصبی به او مراجعه می کردند و اطاق انتظار پر بود از مردانی که دچار عواقب سیفیلیس و فلج عضلات صورت یا دست و پا، و زنانی که دچار انواع تصلب و اشکال در سخن گفتن بودند. زیگموند در درمان این بیماریها شهرتی به هم زده بود. قربانیان بیماری پارکینسون و داءالرقص^(۱) همچنین یا نزدیک شدن زمستان شمار زیادی از کودکان را که والدیشان توانائی مالی مراجعه به پزشک خصوصی را داشتند نزد او می آورد، ولی هنوز بیمار روان نژندی نداشت و این موجب نوامیدی بود. هیستریکها تنها منبع بررسیهای بیشتر روان نژندی بودند.

۱-Chorea نوعی بیماری که سبب حرکات بی اختیار نامنظم در چهره می شود. (م)

منابع مربوط به آن بیماری علاوه بر کتابهای درسی روانشناسی کراپلین^(۱) و کرافت - ابنینگ، محدود به آرشیوهای شارکو و نوشته‌های متخصص اعصاب امریکایی سیلاس ویر میچل^(۲) بنیان گذار «استراحت درمانی برای ضعف اعصاب» و جیمز بوید^(۳) انگلیسی می‌شد. پزشکان کشورهای آلمانی زبان هنوز روان نژندی را «دیوانگی شرم آور و بدون علاج» می‌دانستند.

ماینرت بر این عقیده بود که روان‌نژندیها یا ارثی هستند و یا معلول ضایعه و صدمه مغزی. منبع اختصاصی معلومات زیگموند در آن باره خانم امی فون نویشتات بود؛ وضع او روشن‌ترین تصویر از کارکرد ضمیر ناآگاه و بیرون راندن خاطرات رنج آور به وسیله خواب مصنوعی و گفتار درمانی را نشان داده بود. او خانم امی را تقریباً به حال عادی برگردانده و روانه زادگاهش در شمال آلمان کرده بود، خانم دورف را قادر به شیر دادن فرزندش کرده بود، آقای فولگ را که بظاهر فلج بود به راه رفتن عادی واداشته بود، تساهل‌متکار خانه را که از رفتن به اتاقش وحشت داشت و شبها سر به خیابان می‌گذاشت بهبود بخشیده بود. زیگموند از آن بیمارها یادداشتهای زیادی برداشته و نظرات تازه‌ای هم بر آنها افزوده بود. با اینحال هنوز لازم بود که بیماران بیشتری را ببیند تا بتواند نتیجه‌گیری کرده و الگوهای رفتاری جامعتری وضع کند.

دختر یازده ساله‌ای را پیش او آوردند، که از پنج سالگی دچار تشنجات متناوب شدید بود. جمعی از پزشکان شایسته عارضه او را صرع تشخیص داده بودند. در معاینه‌های بدنی هیچ گونه ضایعه عصبی دیده نشده بود. زیگموند چند لحظه با دخترک سخن گفت تا اعتمادش را جلب کند. آنگاه او را هیپنوتیزم کرد. دختر تازه به خراب رفته بود که حمله‌ای عارضش شد. زیگموند به توصیه برنهایم عمل کرد. یعنی به جای تلقین برای رفع تشنج پرسید:

«عزیزم در ذهنت چه می‌بینی؟»

«سگ! سگ دارد می‌آید.»

«کدام سگ؟ همان سگ خودت؟»

«نه، نه یک سگ غریبه ... وحشی چشم دریده ... دهن کف کرده ... می خواهد گوشت ساق پای مرا بکند.»

زیگموند هر دو ساق دختر را معاینه کرد. جای زخمی نبود. اما تو را گاز نگرفت. تو فرار کردی سگ هم خیلی وقت است که رفته است. از آن به بعد دیگر او را ندیده ای و نخواهی دید. کاملاً در امان هستی. دیگر نباید از سگ بترسی. توصیه میکنم فرزندم، آن صحنه را که دیگر اتفاق نیفتاده است فراموش کن. تجسم سگ از ذهن تو محو خواهد شد. تو آن را فراموش خواهی کرد.»

زیگموند دختر را بیدار کرد، و پدرش را از اتاق انتظار فراخواند، و پرسید آیا نخستین حمله دختر وقتی عارض شد که سگ دنبالش کرده بود؟ پدر به یاد آورد که آن دو واقعه همزمان بودند.

«آیا کسی تاکنون آن دو را به هم ربط داده است؟ ترس از سگ و آغاز تشنجهای پدر با چشمهای متحیر ایستاده بود و کلاش را در دست می چرخاند. «آخر چه ارتباطی داشت؟ سگ که گازش نگرفت تا صبح بگیرد. آنچه دختر از سگ گرفت وحشت بود یعنی علت همین تشنجهای این بچه دیگر مثل من و شما است و دچار صبح نخراهد شد. من وحشت را که در ذهن دوم او ریشه دوانده خواهم زدود به نظرم آغاز خوبی است.»

زیگموند یک هفته هر روز دختر را می دید وحشت را از خاطره او می زدود. وحشت سرانجام از بین رفت و دختر دیگر دچار تشنج نمی شد. زیگموند صورتحساب را که مبلغ کمی بود به پدر داد. وی نظری به آن انداخت و پاکت در بسته ای را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت، و از آقای دکتر فروید برای نجات دخترش تشکر کرد و رفت. زیگموند پاکت را گشود و نفسش پند آمد: آن کارخانه دار خانواده فروید را برای تاپستان آینده به بیلاق دعوت کرده بود.

یوزف برویر پسر دوازده ساله ای را معالجه می کرد، اما تغییر چندانی در حال بیمار حاصل نمی شد. روزی پسرک با سردرد و حال تهوع و گلودی گرفته از مدرسه برمی گردد. پزشک خانواده بیماری او را گلودرد تشخیص می دهد. پنج هفته پسر حالش هر روز بدتر می شود، غذا نمی خورد اگر هم به زور وادار به غذا خوردن شود برمی گرداند. همیشه بستری است. پسرک به برویر می گوید که تنبیه پدرش علت بیماری اوست. یوزف تأیید می کرد که بیماری ریشه روانی دارد و با زیگموند

مشورت کرد، زیگموند پس از دیدن پسر گفت:

یوزف حق با توست بیماری جنبه عاطفی و روانی دارد. او همان وحشتی را دارد که پس از حمله سگ به جان دخترک افتاد. به نظر من این پسر علت بیماریش را می‌داند و در نوک زبانش است. مادرش زن باهوشی است و پسر با او زودتر و راحت‌تر درددل خواهد کرد تا من.»

شگرد کارگر افتاد. شب بعد برویو ضمن قدم زدن در خیابان چگونگی را به زیگموند حکایت کرد:

«پسر سر راه خود از مدرسه به خانه به یک نواله عمومی می‌رود. مرد غریبه‌ای آلت راست شده‌اش را به او نشان می‌دهد و از وی می‌خواهد که آن را در دهانش بگیرد. پسر فرار می‌کند و این نخستین منظره از عمل جنسی چنان وضع روانی او را به هم می‌زند که دیگر قادر به گذاشتن لقمه در دهان یا بلعیدن آن نمی‌شود.

«مادرش با او صحبت می‌کند و اطمینان می‌دهد که در آن ماجرا او گناهی نداشته و باید قراموشش کند. پسر قانع می‌شود و غذای مفصلی می‌خورد. حال وضعش کاملاً خوب است.»

«یوزف، داریم درباره بی‌اشتهایی و استفراغ مزمن معلوماتی به دست می‌آوریم، که با تصورات و انگارها در مورد دهان و خوردن سروکار دارد. هر زمان که امی می‌خواست به طرف غذا دست دراز کند، ذهنش متوجه خوراک سردی می‌شد که سی سال پیش مادرش او را وادار به خوردن آن می‌کرد. می‌دانی یوزف، روز به روز روشن‌تر و آشکارتر می‌شود که «مبتلایان به هیستری عمدتاً از خاطره‌ها رنج می‌برند.»

صبح یکی از روزهای اواخر ژانویه زیگموند را به بالین بیماری در آشن باخ گراسه دعوت کردند. هوا سرد و خشک بود. عده‌ای تعویض گارد سلطنتی را تماشا می‌کردند. مراسم مجللی بود. یاکوب در کوچکی او را برای تماشای آن مراسم می‌برد. دسته موزیک تازه شروع به نواختن «اورتور هوگنو» اثر میربیر کرده بود، که یکی از آجودانهای امپراتور از قصر شاهی بیرون دوید و دستور داد که موزیک نزدیک مردم مبهوت شدند، قطع موزیک در آن مراسم سابقه نداشت.

زیگموند هم که شگفت‌زده شده بود به دیدن بیمارش رفت. هنگام عصر که

کارش را در انستیتو کاسوویتس تمام کرده و به توک لوین^(۱) رفته بود، دید که روزنامه فروشها شماره فوق العاده «وینر تسایتونگ» می فروشنند و فریاد می زنند «سکته قلبی و درگذشت والا حضرت ولیعهد شاهزاده آرشیدوک رودلف در شکارگاه میرلینگ جنگل بادن».

به کافه سائترال رفت، تا شاید عده ای از دوستانش را ببیند، در وین مجالس سوگواری دولتمردان در کافه ها برگزار می شد، کافه جای سوزن انداختن نداشت. یوزف پانت و اکسندر هم بودند، او برآشتاینر نیز که موقع انتشار خبر مشغول بستن انگشت فلایشل بود، سر رسید.

مرگ ولیعهد پیش آمد ناگواری بود. مردم از امپراتور فرانتس یوزف هم ترس احترام آمیز داشتند و هم او را می پرستیدند. او پدر بزرگ امپراطوری بود؛ امین، سخت کوش، مهربان که با هر تصمیم، عدل و انصاف در امپراتوری می گستراند. او زندگی خانوادگی سعادتمندی نداشت. دختر عموی زیبایش الیزابت اهل باواریا شهبانو بود و بیشتر اوقات خود را در خارج از وین و بستر شاهانه می گذراند. رودلف، پسر ارشدش که ولیعهد بود، تا زمانی که پدر از دخالت در کارهای دولتی منعش نکرده بود. در آماده ساختن خود برای جانشینی پدر می کوشید. گفته می شد که امپراتور او را به ازدواج مصلحتی با «استفانی» از خاندان سلطنتی واداشته و تقاضای رودولف از پاپ برای ابطال آن وصلت را خنثی کرده بود. چشمها همه متوجه برویر بود، گرچه وی پزشک خانواده سلطنتی نبود، اما درباریان با او مشورت می کردند.

یوزف گفت: «تا جاییکه من اطلاع دارم ولیعهد سابقه بیماری قلبی نداشت.» سپس با احتیاط نگاهی به دور و بر خود کرد، زیرا گرچه همیشه اخبار مربوط به دربار مورد علاقه مردم بود، اما امپراتور نسبت به بدگوئی درباره خود و خانواده بلافضلش حساس بود... «گرچه می دانیم در میگساری افراط می کرد و معتاد به مواد مخدر بود».

اکسندر پرسید: «اما نه در آن حد که سبب سکته قلبی شود، او فقط سی سال داشت؟»

زیگموند با حالتی پریشان به خانه رفت. او نه ولیعهد را دیده، نه به حضورش بار یافته بود، و امکان و احتمال دیدار با او را هم نداشت. اما مانند همه مردم اتریش چنان به سلسله هابسبورگ وفادار بود که گوئی فاجعه در خانواده خودش اتفاق افتاده است.

روز بعد اندوه ملت شکل دیگری گرفت. در وین شایع شد که ولیعهد از سکنه قلبی نمرده بلکه با «بارونس ماری فتنسرا»^(۱) هفده ساله خودکشی کرده‌اند. روزنامه‌ها اجازه چاپ این خبر را نداشتند. تلگرافها و نامه‌های سفارتخانه‌های خارجی سانسور می‌شد. اما واقعیت قابل پرده‌پوشی نبود: ولیعهد و ماری یا خردشان یا یکدیگر را در میرلینگ با تیر زده بودند. جنازه بارونس را بدون تشریفات در صومعه به خاک سپردند. اما جسد ولیعهد را به وین آوردند و در قصر شاهی گذاشتند.

تا روز پنج فوریه که تابوت رودلف به کلیسای کاپوشین^(۲) منتقل شد وین به شهر محاصره شده می‌ماند. مردم شهر غرق ماتم و اندوه بودند، فعالیتها متوقف شده بود و مردم همه درباره علت آن ماجرا صحبت می‌کردند: زیرا بارونس در آن روزها نخستین و حتی تنها عشق رودلف نبود.

شایعات تازه‌ای منتشر شد. بعد و فقط شهر به حال عادی برگشت. زیگموند هر جا که می‌رفت - بیمارستان، انستیتو کودکان یا خانه دوستان - داستان تازه‌ای می‌شنید: اول، علت خودکشی این بود که آن دو اختیار نداشتند که ازدواج کنند. دوم، ماری باردار شده بود و چون رودلف چاره‌ای نیندیشید ماری او را کشت. سوم، یوهان اورت^(۳) مدعی تاج و تخت بلغارستان، بطری شامپانی بر سر رودلف کوبیده و او را از پای درآورده بود. چهارم، یک جنگلیان زن خود و ولیعهد را در وضع نامناسب و شرم‌آوری دیده و او را کشته بود. اما شایعه اخیر چندان نپایید زیرا نخست وزیر شوخ و بذله‌گوی اتریش تذکر داد که:

«جنگلیان اتریشی اگر زنش را یا پسر امپراتور غافلگیر کند او را تمی کشد بلکه شعار می‌دهد «خدایا، امپراتور را نگه دار».

یک داستان قهوه‌خانه‌ای هم شایع شد: بارونس ماری پس از آگاهی از

بارداری اش رودولف را در خواب اخته می کند، او هم پس از بیدار شدن خودش و ماری را می کشد.

سرانجام وین به حال عادی و خوش خود بازگشت و به آخرین شایعه قانع شد: ولیعهد پنهانی در پی توطئه چینی برای ایجاد شورشی در مجارستان بود تا آن سرزمین را از امپراتوری جدا کند، چون دسیسه فاش شد او هم خود را کشت. از دید زیگموند خودکشی نتیجه یک ضربه شدید عاطفی بود. خودکشی یک هابسبورگ، ولیعهد امپراتوری اتریش و هنگری که بالاترین موقعیت را در اروپا داشت، با آن وضع رسواکننده به تصور نمی گنجید. او آخرین سطر نمایشنامه شاه اودیپ را به یاد آورد:

«این انسان فانی را تا به پایان زندگی نرسیده، ایمن از درد و رنج مدان.»
زیگموند به این فکر بود که چرا رودولف پیش از مرگ برای مادرش نامه ای گذاشته اما به پدرش چیزی ننوشته. این کار را عمدی می دانست و به مارتا گفت: «می دانیم که رودولف یک لیبرال بود و طرفدار اصلاح دستگاه امپراتوری و کاهش اختیارات شاه. شاید به همین دلیل امپراتور او را از دخالت و شرکت در کارهای کشور منع کرده بود.»

«می خواهی بگویی که از سرخوردگی خودش را کشت؟»
«به عقیده من رودولف به این جهت به مشروب و مواد مخدر و زنبارگی روی آورده بود که پدرش مأموریت مهمی به او نمی سپرد. سرانجام از پدرش بیزار شد. و خودکشی، انتقام گرفتن بود.»
«این شایعه را نه شنیده ام و نه منتشر شده است.»
«مارتی، نخواهی هم شنید. و خواهش می کنم از قول من هم بازگو نکن. زیرا برای اثبات مدعایم به دردسر می افتم.»

متخصصان اعصاب به برگشت عوارض بیماران خود عادت داشتند، اما زیگموند وقتی از برویر شنید که بیماری خانم امی فون نویشتات برگشته، و به توصیه پزشکی به یکی از آسایشگاهها در شمال آلمان رفته سخت نومید شد. زیرا «امی» شاهد و مدرکی بود بر اینکه «گفتار درمانی» در خواب مصنوعی مهمترین وسیله درمان روان نژندیهاست. با انگشتان خود حساب کرد گفت:

«امی در ماه ژوئن با وضع عادی به کشورش برگشت، یعنی هفت ماه پیش؛ پس به گفته تو تا عید کریسمس و تعطیلات سال نو حالش خوب بود. حالا چطور؟ و چرا معالجه ما اثرش را از دست داد؟»

«پريدن عضو و چند عارضه ديگر از جمله فلج شدن پا برگشته است. شايد بعضی از آن خاطره‌های دفن شده مدت زیادی در ذهنش چنان عمیق ریشه دوانده که با یک رشته مداوا ریشه کن نشده است. زیگ، شرحی راجع به نظریه هیپنوتیزم و موارد مؤثر آن برای پزشک او بنویس.»

«امشب می‌نویسم. اگر عوارض بیمار من برگشته است، در عوض تو درباره پرتا پاپن‌هایم موفق بودی. او یکشنبه شب شام مهمان ما بود و روز دوشنبه به فرانکفورت رفت. می‌خواهد در جنبش حقوق زنان آلمان فعالیت داشته باشد و باقی عمرش را وقف آن مبارزه کند. او به نظر نیرومند، شاد و خوشحال می‌آمد.»

«در مورد کدام حق زن می‌خواهد فعالیت کند؟ حق رأی، عدالت در دادگاه، تساوی در ارث، حق ورود به دانشگاه‌ها، حق کار و شرایط بهتر در کارخانه‌ها...؟»

یوزف حرف بیشتری نگفت.

«از نامه‌ای که خواهی نوشت متشکرم زیگ؛ اگر حال خانم امی بهتر نشود توصیه خواهیم کرد که به وین برگردد و دوباره زیر نظر تو باشد. از بیماران دیگر آموخته‌ایم که تلقین درمانی باید آنقدر تکرار شود، که امکان برگشت از بین برود.»

زیگ‌موند با لحنی افسرده پاسخ داد، «امیدوارم که از چکیدن آب روی صخره حرف نمی‌زنیم. اگر ضمیر ناآگاه سنگ خارا باشد و نه یک اسفنج باید به فکر ریزش آبشار روی آن باشیم.»

شب بعد در انجمن پزشکان وین ماینرت به هیپنوتیزم و هیستری مردان، که شارکو در پاریس پیش کشیده بود، حمله ناخوش آیندی کرد. زیگ‌موند پیش خود گفت: «او نمی‌تواند از این موضوع دست بردارد». گرچه ماینرت از زیگ‌موند نام نبرد اما همه حاضران می‌دانستند که چه کسی اول بار هیستری مردان را در وین مطرح کرد. زیگ‌موند پس از پایان جلسه نزد ماینرت رفت و گفت:

«جناب استاد آیا افتخار می‌دهید که تا منزل در خدمت باشم؟»

ریش و ابروی ماینرت داشت قلقل نمکی می‌شد و موهای پشت گوشش بکلی سفید بود. رنگ روشن مو سیمایش را مقتدر و مهربان جلوه می‌داد.

«خیر دوست جوانم. لازم نیست همراه من بیایید. شما آدم خودنمایی هستید. شما به همان جهت می‌خواهید راه بروید که «اسب بالدار»^(۱) می‌خواهد پرواز کند - حس تشاط بخش حرکت. در هر حال خوشحال خواهم شد اگر تا منزل همراه من باشید. من اهل گردش و یک قدم که به جلو می‌گذارم، از صدای پایم لذت می‌برم.» زیگموند خندید. هر موقع که ماینرت سرحال بود دوست داشتنی می‌شد. «بعلاوه، می‌دانم که می‌خواهید بحث کنید، اما نمی‌خواهم تا رسیدن به خانه مغزم نیز مثل پایم باشد.»

«بحث خیر استاد، فقط گفتگو. با عرض احترام آیا می‌توانم بگویم که در تعریف شما از سه مرحله خواب مصنوعی شارکو یک عنصر گمراه کننده وارد شده است...؟»

ماینرت با شکیبایی گذاشت که زیگموند تا دم در خانه حرف بزند و توضیح دهد. آنگاه در زد و شانه زیگموند را گرفت و گفت:

«از این پیاده روی روشنگرانه سپاسگذارم.»

اگر پروفیسور ماینرت سخنرانی خود را در نشریه‌های پزشکی به چاپ نمی‌رساند موضوع پایان می‌یافت. زیگموند خود را ناچار دید که بحث را دنبال کند. از این رو او هم در مجله پزشکی وین مقاله‌ای با عنوان «اشتباه ماینرت» درج کرد. آن مقاله به حیثیت حرفه‌ای ماینرت برخورد، و متقابلاً در پاسخ مقاله به شدت تئوری تلقین به نفس شارکو را سراپا محکوم دانست و تأکید کرد که آن گونه فلج‌ها خاستگاه جسمی دارد. ضربه نهائی ماینرت در این جمله بود:

«من دفاع دکتر فروید از تلقین درمانی را بسیار قابل ملاحظه و برجسته می‌دانم زیرا او هنگام ترک وین پزشکی بود که آموزش کامل در قیزیولوژی دیده بود» علنی شد و بالا گرفت. یوزف برویر، زیگموند را حسابی سرزنش کرد. زیگموند اصرار داشت که باید به حمله پاسخ بدهد.

«یوزف، ماینرت نوشته است که من یک هیپنوتیزگر شعبده باز هستم. این تهمت سبب می‌شود که مردم تصور کنند جز هیپنوتیزم کاری از دست من ساخته نیست. من متخصص اعصابم و در این زمینه هر وسیله‌ای که در اختیار و دسترس من است

به کار می‌برم. ماینرت خواب مصنوعی را «پوچ و بیهوده» می‌نامد. اما من و تو بهتر می‌دانیم که با آن بیمارانی را علاج کرده‌ایم. اول تو و بعد من.»

یوزف پرویز چهرهٔ آزرده‌اش را به سوی دوستش برگرداند. او اهل صلح بود. «موافقم، ماینرت خیلی اغراق می‌کند. اما بگذارید زحمت برگشتن از این راه دور اشتباه آلود نیز به خود او تحمیل شود. نباید با مرد سالمندی که در رشتهٔ شما استخوان خرد کرده است در بیفتید.»

زیگموند نتوانست استدلال و منطق او را به کار بندد، زیرا به کار بردن ضمیر «شما» به جای «تو» وسیلهٔ یوزف او را آزرده خاطر کرده بود: وی به آن پند اعتنائی نکرد. روز بعد نقدی بر کتاب «خواب مصنوعی» اثر عصب‌شناس معروف سوئیسی اوگوست فورل^(۱) نوشت و ضمن تقدیر از فورل خلاصه‌ای از آن کتاب را نیز نقل کرد: «جنیشی که می‌خواهد درمان از راه تلقین را وارد قلمرو پزشکی کند، در جاهای دیگر موفق بوده است و سرانجام در آلمان و وین نیز به هدف خود خواهد رسید.» وی سپس نیش قلم را متوجه ماینرت کرده بود، ماینرت در برابر عده‌ای از اهل علم فورل را «فورل جنوبی» خوانده و او را در نقطهٔ مقابل «مخالف شمالی خواب مصنوعی» قرار داده بود. - نمونه‌ای از تفکر سردتر. زیگموند به خوانندگانش توجه داد که فورل در کنار دریاچهٔ ژنو به دنیا آمده است و ماینرت آنجا را با ساحل مدیترانه اشتباه می‌کند. و از اینکه او را به داشتن انگیزه‌های فکری غیر علمی متهم می‌کند به شدت به پروفیسور تاخته بود:

«وقتی در میان مخالفان کسانی مانند پروفیسور ماینرت پیدا می‌شوند که با آثار قلمی خود اقتدار و صلاحیت مهمی به دست آورده‌اند... بی‌شک هیپنوتیزم از آسیب در امان نخواهد ماند. بعضیها بسختی می‌پذیرند که یک دانشمند کارآزموده در عصب شناسی که تیزهوشی و فراست خود را به اثبات رسانده است صلاحیت دخالت در سایر مسائل را ندارد.»

زیگموند می‌دید که وقت آن فرا رسیده است که از روشهای دکتر برنهایم و دکتر لیه بو^(۲) اطلاعات دست اول کسب کند.

مارتا با لبخند اندوهناکی پرسید: «می‌خواهی وقتی در نانسی هستی یک سالن

سخنرانی برایت پیدا کنم؟»

«مایشرت چنان آدمی نیست مارتی. اجازه خواهد داد که در دوره زمستانی هم از تالار استفاده کنم. آنچه مرا نگران می کند این است که موقع انتشار نوشته هایم در وین نخوابم بود. نمی خواهم کسی تصور کند که من فرار کرده ام.»

«نترس، برای من مسلم شده است که جامعه علمی وین تو را اهل مبارزه می شناسد نه اهل گریز. آیا پسرت هم این خوی و خصلت را از تو به ارث خواهد بود؟

«...پسرم؟»

«بله، آیا نمی گفتی که دلم پسری می خواهد؟»

زیگموند منظور مارتا را دریافت و او را در آغوش کشید.

«خانواده پر مهر و محبتی خواهیم داشت، حتی پرجمعیتا چطور است که در تابستان همان ویلای پارسل را اجاره کنیم؟ بیشتر روزهای ماه ژوئیه را در نائسی خواهیم بود. خراهرم پولی نزد تو می ماند.»

۴

زیگموند طرف عصر در ایستگاه نائسی، نزدیک مرز شمالی فرانسه، از قطار پیاده شد و پس از گذشتن از میدان راه آهن به یک هتل رفت. اتاقی در طبقه سوم به او دادند که جای راحتی بود اما دیوارهای خردلی رنگش توی ذوق می زد. پنجره اتاق مشرف به کوچهائی بود که از آنجا سنگ آهن برای صنایع فرانسه استخراج می شد.

زیگموند پس از شستشوی سر و صورت به نوشت افزار فروشی بالای میدان رفت و یک کتابچه راهنمای شهر خرید. هنوز تا غروب آفتاب ماه ژوئیه چند ساعتی وقت داشت تا در شهر به گردش شناسائی بپردازد. تا شهر را زیر پا نگذاشته بود نه می توانست شام بخورد و نه بخوابد.

در کتابچه راهنما نوشته شده بود که نائسی از قرن دوازدهم مرکز استان لوون بوده است. زیگموند نقشه را توجیه کرد و به سوی کلیسای واقع در «روسن ژورژ» به راه افتاد. آن کلیسا روبنائی آراسته به صنایع بدیع و دو برج گنبدی داشت، اما در مقایسه با کلیساهای پاریس و وین چندان جلوه نمی کرد. سپس در نقشه به جستجوی میدان

استانیسلاس^(۱) که موجب مباحثات نانسی بود، برآمد. آن میدان توسط استانیسلاس لسزینسکی^(۲) پادشاه سابق لهستان، که عنوان دوک لورن را داشت ساخته شده بود. زیگموند وارد میدان شد و از شوق دیدار آن همه زیبایی فریاد زد. آنجا فقط یک میدان نبود، بلکه بخشی از شهر بود که ساختمانهای عمومی با معماری یک شکل و آراسته به تزئیناتی از چدن که برگهای طلایی آن را در بر گرفته بود. یک طاق نصرت مزین به مجسمه‌های گچ بری در وسط قرار داشت، ساختمانهای باشکوه شهرداری، دادگستری، تئاتر و میدان پر درخت کاریو^(۳) کنار هم با تناسب و هماهنگی ستفونی‌های موزارت منظره دلکشی پدید آورده بودند. با دیدن آن زیباییها خستگی راه از تن او به در رفت.

روز بعد زیگموند ساعت شش بیدار شد. آفتاب زده بود اما هنوز نور آن به کوچه تنگ نتابیده بود. کارگران با شتاب از جلو مغازه‌های بسته و تاریک به سر کار خود در معدنها و کارخانه‌ها می‌رفتند. سر و تنش را در حمام شست و لباس خاکستری تیره که در رین مخصوص پوشکان بود به تن کرد و راه افتاد. به میدان راه آهن که رسید وارد کافه شد، ضمن خوردن صبحانه مشغول خواندن روزنامه شد.

دوباره در خیابانهای آن شهر فرانسوی به گردش پرداخت، تا در حومه شهر به بیمارستان و دانشکده پزشکی رسید. بناهای با شکوهی بودند و مانند بیمارستان وین و سالپتریر پاریس حیاط و محوطه باز داشتند که در منتهای دقت نظافت شده بود. روی پیش آمدگیهای حیاطهای داخلی گل‌کاری و گیاهان رنگارنگ منظره چشم‌نوازی به وجود آورده بودند.

پروفسور هیپولیت برنهایم به او خوش آمد گفت و از ترجمه کتابش به زبان آلمانی تشکر کرد. ضمن صحبت زیگموند بدقت او را برانداز می‌کرد. وی مردی بود چهار شانه، با صورت تراشیده و سیل کم پشت و موهای فلفل نمکی، چشمانی درشت و نگاهی مهربان. مشخص ترین ویژگی چهره او گونه‌ها و چانه برآمده‌اش بود. از دید زیگموند قیافه وی بیشتر آلمانی بود تا فرانسوی. برنهایم چهل و نه سال پیش در آلزاس^(۴) به دنیا آمده و در استراسبورگ از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل

1- Stanislas

2- Stanislas Leszeznski

3- Carriere

4- Alsace

شده بود. پس از آن به نانسی نقل مکان کرده و اینک بیست و پنج سال می‌شد که در مطب پرورتن خود و بیمارستان با عنوان متخصص اعصاب مشغول طبابت بود. در بیمارستان علاوه بر ریاست کلینیک درس هم می‌داد، و مانند ماینوت در آسایشگاه روانی وابسته به دانشگاه نیز کار می‌کرد.

زیگموند می‌دانست که برنهایم شش سال پیش چون نتوانسته بود یک بیمار مبتلا به سیاتیک را درمان کند به هیپنوتیزم روی آورده بود. وی بیمار را نزد دکتر آمبرواز اوگوست لیه‌بو می‌برد. لیه‌بو نیمه نابغه، نیمه درویش مسلک، و بعقیده بعضی از مقامات دانشکده پزشکی تا حدی هم زیان باز بود. او بیمار را با تلقین در خواب مصنوعی درمان می‌کرد. دکتر برنهایم پنهانی چند بیمار دیگر را هم که در آنان عارضه جسمی ندیده بود نزد لیه‌بو می‌برد، که در همه موارد آنان را معالجه می‌کند یا تا حد زیادی درد و رنجشان را تسکین می‌دهد در آن فرایند لیه‌بو دکتر برنهایم را نیز هیپنوتیزگر می‌کند.

«موسیو فروید به رؤسای بخش گفته‌ام که شما از امروز کارتان را در اینجا شروع می‌کنید. تقاضا می‌کنم با آنان آشنا شوید تا بتوانید روش کار ما را بهتر ببینید. ما هیچ بیماری را به کلینیک هیپنوتیزم راه نمی‌دهیم، مگر اینکه سرپرستهای همه بخشهای بیمارستان او را معاینه کنند و ثابت شود که عارضه جسمی ندارد. به علاوه، موسیو فروید، باید بگویم که برخلاف سالپتیر در کلینیک من بیمار با هیچ یک از کارکنان تماس ندارد - نه کسی او را می‌بیند و نه دستوری می‌دهد. سه مرحله خواب مصنوعی شارکو چیزی جز نمایش هیپنوتیزمی نیست.»

زیگموند شگفت زده شد. او نمی‌خواست درباره اختلاف دو مکتب سالپتیر و نانسی وارد جر و بحث شود. دکتر برنهایم او را به بخش هیپنوتیزم برد، بیمارانش را یک به یک نشان داد و نشانه‌های بیماری و تشخیص‌های خود را برشمرد.

«همانگونه که خواهید دید، اینجا فقط بیمارانی را داریم که قبلاً گفتیم: مبتلایان به هیستری، روان‌نژندی و تلقین به نفس. ما از اینکه مکتب نانسی جامع و علمی است به خود می‌بالیم. پرونده هزاران مورد را داریم که برای بررسی در اختیار شماست. مدارک تجربی زیادی گرد آورده‌ایم: اطلاعات ساعت به ساعت و روز به روز از بیمارانش و درمان آنان. در اینجا نظریه و فرضیه نخواهید دید. ما امور واقع را ضبط می‌کنیم و آنها را در معالجه بیمارانش مشابه به کار می‌بندیم. وظیفه ما درمان است

علت وجودی بیمارستان هم جز این نیست. نه؟»

زیگموند به آرامی گفت: «موسیو برنهایم، شما بالاتر و بیشتر از یک درمان کننده هستید، شما یک دانشمندید. این همان موقعیتی است که من در آرزویش هستم.»
 رؤسای بخش او را به گرمی پذیرفتند. آنان میدانستند که او کتاب برنهایم را ترجمه کرده است و از آن بابت بسیار خوشنود بودند، همچنین از ترجمه کتاب شارکو نیز آگاهی داشتند. آنان بر این باور بودند که کار پزشکی مؤسسه‌شان به همان ظرافت و دقت سالپتیر است، با این حال می‌بایست زیر چتر حمایت آن بیمارستان مشهور پاریس باشند. زیگموند می‌دید که همه آنان مردان با استعداد و کار آمدی هستند. جذب شدن بهترین مغزها و شخصیتها در هر کشوری به جامعه پزشکی، یکی از دلایل عشق و علاقه او به آن رشته علمی بود.

دکتر برنهایم پس از برگشتن به دفترش گفت: «امروز پیش از ظهر دو بیمار دارم، که تصور می‌کنم برای شما جالب توجه باشند. پس از آن مادام برنهایم در خانه ناهار منتظر ما خواهد بود.»

دکتر برنهایم در اتاق ساده‌ای که در مجاورت دفتر و اتاق کارش بود کار می‌کرد. در آن اتاق یک صندلی با پشته راست و مستقیم برای بیمار گذاشته شده بود. وی از پرستار خواست که بیمار اول را بیاورد؛ وینی بیست و هفت ساله شوهردار که دچار اسهال بود. برنهایم ورقه محتوی شرح حال او را به زیگموند داد. او دچار ضعف عصبی، یرقان نژله‌ای و حمله هیستریک بود، همچنین با شوهرش نمی‌ساخت.

دکتر برنهایم آن زن را به خواب مصنوعی برد. زیگموند شاهد میزان توانائی او در هیپنوتیزم بود. وی یک استعداد طبیعی داشت که در صدای خواب آورش، در چشمهایش، در ساختار بدنش، در طرز نگاه داشتن دستهایش که گوئی بیمار خود را با آرامش در میان آنها جای می‌دهد، تجلی می‌کرد. دکتر برنهایم با آهنگ متقاعد کننده به آن زن گفت که ناراحتیهای او ناشی از افسردگی است، به محض اینکه روحیه خوب پیدا کند همه عوارض یک به یک از میان خواهد رفت، و تلقین کرد که پس از بیدار شدن همان روحیه را خواهد داشت. چند دقیقه دیگر او را بیدار کرد پرسید «حالتان چگونه است؟»

وی با شگفتی پاسخ داد «کاملاً خوبم.» برنهایم گفت: «خوب، فردا معالجه‌ای خواهیم کرد که اسهال خونی‌تان هم خوب شود و خونی در مدفوع نباشد. پس از آن

حالتان بهتر خواهد شد.»

زیگموند پرسید: «به نظر تان معالجه چند جلسه دیگر باید تکرار شود؟»
برنهایم نشانه‌های بیماری را مرور کرد و گفت: «می توانم بگویم یک هفته، زیرا ترجیح می‌دهم که در هر «عمل» یک اثر و نشانه بیماری را برطرف کنم - ضمناً «عمل» نامی است که جیمز برید به هیپنوتیزم کردن خودش داده است تا از بدنامی عنوان هیپنوتیزگر در امان باشد. این روش تک به تک تلقین را مؤثرتر و بهبودی را پایدارتر می‌کند.»

زیگموند با هیجان پاسخ داد: «بلی من هم به همان نتیجه رسیده‌ام. و آن روش را در مورد مرد پنجاه ساله‌ای که دچار فلج ساق پا و انگشتان پا بود به کار بستم، و او را با همان روندی که بیمار شده بود درمان کردم.»

پرستار مرد بیست ساله‌ای را آورد که دستش زخم شده بود و نمی‌توانست انگشتانش را باز یا دستش را مشت کند. دکتر برنهایم او را خواباند و تلقین کرد که می‌تواند بی‌هیچ اشکالی دستش را ببندد و انگشتانش را باز کند، و ده دقیقه دست و انگشتان او را مالش داد و پیش از آنکه بیمار را بیدار کند آهسته گفت «می‌بینید موسیو فروید این در واقع تلقین نبود ضد تلقین بود. این جوان به خودش تلقین کرده بود که فلج است، کار من این بود که او را از آن تلقین به نفس رهائی بخشم.» جوان بیدار شد و دید که می‌تواند دستش را به کار بیاندازد.

زیگموند گفت: «من این تألم حالت حاصل از زخم را در سالپتیر دیده بودم، در آنجا فقط توانائی آنچه را که بیمار در هوشیاری نمی‌تواند انجام دهد در خواب مصنوعی به او یادآور می‌شوند، نه اینکه او را معالجه کنند. در «بیمارستان عمومی» وین هم چنان بیمارانی هستند و ما به آنان توجه نمی‌کنم. باید پیرسیم چرا صدها نفر در سرتاسر جهان دستان آسیب می‌بینند، که بعضیها هم خیلی شدید می‌شود، ولی زخمشان را می‌بندند و سرکارشان می‌روند، اما این مرد.»

دکتر برنهایم سرش را به نشانه تأکید تکان داد.

«موسیو فروید، در آن صورت باید به فرضیه متوسل شد. من فقط به امور واقع می‌پردازم تا احترام علمی کلینیکم را محفوظ بدارم. وظیفه من شفا دادن بیمار است. ما با اتکاء به واقعیات مستند، خواب مصنوعی را یک وسیله طبابت علمی خواهیم

آن دو در هوای گرم راهی خانه شدند. منزل برنهایم در مرکز شهر به شماره ۱۴ در کوچه استانیسلاس بود، نزدیک کتابخانه شهرداری در دانشگاه سابق. ساختمان در میان باغچه‌ای سرسبز و خنک قرار داشت. مادام سارا برنهایم در اوایل دههٔ چهل سالگی زنی بود سرزنده که طبیعت نامهربان اجاق او را کور کرده بود. وی چنان از شوهرش استقبال و او را تر و خشک کرد که گوئی یکی از شش فرزندش است. زیگموند می‌دید که برنهایم از هر لحظهٔ ابراز محبت و «لوس کردن» همسرش لذت می‌برد. با اینکه زندگی مرفه و دو خدمتکار داشتند، اما خانم برنهایم به کسی اجازه نمی‌داد که «غذای آقای دکتر را آماده کند» می‌گفت «فقط من می‌دانم که او چه غذایی را دوست دارد...»

خانم برنهایم نمی‌گذاشت آفتاب تابستان نانسی وارد ساختمان شود، اتاقها خنک بود. رسم و نوع غذا در آنجا با وین فرق داشت: اول مستخدمی با اونیفورم سیاه سوپ پیاز غلیظی در یشقابها ریخت، سپس خوراک گوشت فیله با هویج و نخود و گل کلم و سیب زمینی سرخ کرده و گوجه فونگی و یک بطری شراب سفید آورد، و پس از آن سالاد سبزی با سرکه و روغن زیتون و یک سوفلهٔ پرتقال. آن بهترین ناهاری بود که زیگموند در فرانسه می‌خورد، و همین را به خانم برنهایم گفت. چهرهٔ او از شادی درخشید و پاسخ داد:

«کار شوهرم چنان توان فرسا است که وظیفهٔ خوردم می‌دانم نیروی او را حفظ کنم.»

برنهایم خندید و دست روی شکمش گذاشت و گفت:

«عزیزم، تو فقط قطر شکم مرا زیاد می‌کنی.» آنگاه رو به زیگموند کرد و پرسید:

«موسیو فروید، آیا آن دکتر جوان سوئدی را به خاطر می‌آورید که به علت اغفال یک «بیمار» جوان از سالیپتور اخراج شد؟»

«یادم می‌آید. از شما به احترام یاد می‌کرد.»

«پس بگذارید از او رفع تهمت کنم. او پدر و مادر دختر را در محوطهٔ سالیپتور ملاقات می‌کند. آنها، که خیال می‌کردند دخترشان در آشپزخانهٔ سالیپتور کار می‌کند، از ده به دیدن او آمده بودند. آن دکتر سوئدی دریافته بود که دستیاران شاوگو او را «معمول» خوبی برای خواب مصنوعی تشخیص داده‌اند و بنا پوشاندن لباس و آرایش آن دختر را یک «هنرپیشه هیپنوتیزم» کرده‌اند. دختر از آن وضع خود

خوشحال بود، اما دکتر سوئدی می دید که سلامتی او در خطر است. بنابراین برایش بلیط راه آهن می خرد تا به روستایش برود، بعد او را خواب مصنوعی می کند تا به خانه وی بیايد و دکتر او را سوار ترن کند.»

زیگموند لحظه ای به فکر فرو رفت.

«یادم می آید که در آن موقع هم آن کار معنائی برای من نداشت.»

«اعمال زیادی در سالپتیر می شود که معنای چندانی ندارند. ضمناً موسیو لیه بو چند دقیقه دیگر جلسه عصر خود را شروع خواهد کرد. شما را به او معرفی می کنم و بعد به مطبم می روم. من هم مثل شما بخش عمده درآمد از راه تخصص در اعصاب است.»

۵

دکتر برنهایم حین رفتن به خانه لیه بو، که در بخش طبقه متوسط شهر واقع شده بود، گفت: «بگذارید آمبرواز اوگوست لیه بو را به شما بشناسانم. والدیتش که کشاورز بودند او را به مدرسه علوم دینی می گذارند تا کشیش شود... اما او در پانزده سالگی هم خودش و هم پدر و مادرش را متقاعد می کند که در الهیات استعدادی ندارد. در بیست و یک سالگی وارد دانشکده پزشکی استراسبورگ می شود و چهارده سال پیش از من، در ۱۸۵۰ دانشکده را به پایان می رساند. تز او درباره دررفتگی استخوان ران بود. یکی از استادانش با اثبات اینکه می توان خون دماغ را در حالی که خواب مصنوعی است با تلقین بند آورد، توجه او را به هیپنوتیزم جلب می کند. لیه بو پس از فراغت از تحصیل در یکی از روستاهای مجاور این شهر اقامت می کند و به زایاندن مادران و شکسته بندی می پردازد. یک بار می خواهد خواب مصنوعی را درباره دختر جوانی که دچار تشنج بود آزمایش کند، اما پدرش نمی گذارد و می گوید این کار را بیای جادوگری و توهین به مقدسات می گذارند. با این حال لیه بو نمی تواند از علاقه اش به هیپنوتیزم دست بردارد. پس از چند سال طبابت در روستا در چند جلسه سخنرانی درباره هیپنوتیزم، در نانسی، حاضر می شود و سپس خانه ای در شهر می خرد و به طب عمومی می پردازد. بیماران او بیشتر کشاورزان و خانواده های طبقه کارگر بودند. اگر بیماری اجازه می داد که او را هیپنوتیزم کند او را رایگان معالجه می کرد والا می بایست حق مداوا و هزینه بیمارستان و غیره را بپردازد. هیچ روستائی فرانسوی چنان پیشنهادی را رد نمی کند! وی در بیست و پنج سال گذشته زندگی

متوسط خود را از راه معالجهٔ بیماریهای جسمی تأمین کرده است. اما دلش در گرو هیپنوتیزم است. از اولین کتابش به نام «خواب و موارد مشابه آن» فقط یک جلد به فروش رفت! فکرش را بکنید. کتاب دومش بازار بهتری داشت. رسیدیم.»

آمبرواز اوگوست لیه‌بو خانهٔ محقر دو طبقه‌ای داشت که گوئی قرن‌ها پیش ساخته شده بود. ده دوازده نفر روی نیمکتهای چوبی در بیرون ساختمان نشسته بودند. روستائیان بهترین لباس روز یکشنبه را به تن داشتند کارگران همراه یا همسر یا فرزند خود بودند. با بیرون آمدن هر بیمار صف اندکی به جلو می‌رفت.

دکتر لیه‌بو از اتاق بیرون آمد تا هوا بخورد و نفسی تازه کند. زیگموند به دقت آن دکتر شصت و پنج ساله را نگریست. قسمتی از موهای سرش سفید شده بود، ریش و سبیل او کوتاه و سفید بود، بالای آبروانش چین افتاده بود، و رنگ چهرهٔ سرخ روستائیان را داشت، در سیمایش تناقضی دیده می‌شد: شادی کودکان و وقار یک روحانی. برداشتهای او از «تلقین لفظی» و «خواب برانگیخته» در بیشتر کشورهای اروپا شناخته شده و معتبر بود. با اینحال بیماران پولدار یا صاحب مقام جرأت نمی‌کردند به او مراجعه کنند؛ رفتن پیش او شایسته و مناسب تلقی نمی‌شد. با اینکه دکتر برنهایم به کار و شخص وی احترام می‌گذاشت و تحسین می‌کرد، اما برای تدریس در دانشکده پزشکی یا دانشگاه دعوت نشده بود.

بیمارانش او را «لیه‌بو، پدر خوب» خطاب می‌کردند. لیه‌بو، برنهایم و زیگموند را دید و با لبخند پدرا نه‌ای به آنان خوش آمد گفت و با هم به داخل ساختمان رفتند. پس از ورود به ساختمان راهروئی بود که بیماران در هوای برفی، بارانی در آنجا منتظر نوبت می‌شدند، و بعد از آن اتاق بزرگی که اثاث و میلمان ناچیزی داشت. قفسه‌ها محتوی کتابهای بسیار قدیمی بود، صندلی دسته‌داری برای خود دکتر و چند صندلی اسقاط برای بیماران. گنجی یا قفسه‌ای برای نگهداری پرونده دیده نمی‌شد. لیه‌بو اصلاً معتقد به تشکیل پرونده نبود و معاینهٔ بدنی مفصلی هم نمی‌کرد. به همین دلیل دانشکدهٔ پزشکی روش او را «غیر علمی» می‌خواند.

زیگموند طرز معاینه بیماران را وسیله دکتر لیه‌بو تماشا می‌کند. روشهای او حتی از طرز کار برنهایم نیز ساده‌تر و آشکارتر بود. چشمانش درخشان، حواسش جمع، صدایش گیرا و روشش اطمینان بخش بود. انگشت شست بیمار را در دستهای قوی و بزرگ خود می‌گرفت و می‌گفت که جز به خواب صحت به چیز

دیگری فکر نکند و تلقین می‌کرد که پلکها و بدنش دارد سنگین می‌شود و بزودی به خواب خواهد رفت. وقتی بیمار شروع به مژه زدن می‌کرد لیه‌بو با صدای گیرای خود می‌گفت «تو خواهی خوابیدی» و او هم می‌خوابید.

بیمار اول پسر یازده ساله‌ای بود که شبها بسترش را خیس می‌کرد، لیه‌بو تلقین کرد که فشار ادرار او را بیدار خواهد کرد و او به دستشویی خواهد رفت. زیگموند هفته بعد اطلاع یافت که همان یک جلسه برای حل مشکل آن پسر بچه کافی بود. بیمار دوم دختر چهارده ساله‌ای بود که ساقهایش ضعیف بود و در رانهایش احساس درد داشت و نمی‌توانست راه برود. دکتر تلقین کرد که آن عوارض مربوط به دوران رشد است و در یکی دو جلسه دیگر از میان خواهد رفت. آنگاه یک نجار شصت ساله آمد که سمت چپ بدنش فلج بود. او سه هفته بود که مراجعه می‌کرد. لیه‌بو درباره آن بیمار به زیگموند گفت:

«او را معالجه کرده‌ام و راه می‌رود، گرچه در یک ساق احساس سنگینی می‌کند، سر کارش می‌رود اما نمی‌تواند از نردبان بالا رود.»

نفر بعدی زن مطلقه بیست ساله‌ای بود که در کارخانه سیگارسازی کار می‌کرد. لیه‌بو گفت که «او دچار حمله هیجانی، الکلیسم و فلج ناقص هر دو پا است. به جز اعتماد به الکل دیگر عوارض او را برطرف کرده‌ام. در خواب مصنوعی وادارش می‌کنم که از مشروب ابراز نفرت کند. اما در بیداری باز هم می‌نوشد، که عجیب است. ولی سرکارش می‌رود.»

هنوز بیمارانی منتظر بودند که زیگموند از لیه‌بو تشکر کرد و رفت. در خیابانهای نائسی به راه افتاد تا به میدان زیبای استانیسلاس رسید و روی نیمکتی در میدان دولاکاریر، که زمانی میدان شمشیربازی دوک لورن بود، نشست و زیر سایه درختان کوشید تا برداشتهای خود را ارزیابی کند. طرز کار دو نفر هیپنوتیزم گر مشهور را دیده بود؛ خود را در مقایسه با آنان یک تازه کار می‌دید.

اما علت اشتغال فکری او آن نبود. بلکه دریافته بود که چیزی در این میان پنهان مانده است: ثنوری علیت. چرا زن بیست و هفت ساله شوهردار دچار اسهال خونی بود؟ آیا چون با شوهرش نزاع داشت به گفته روستائیان وظیفه همسری خود را از آن طریق دفع می‌کرد؟ چرا پسر بچه یازده ساله هنوز بسترش را خیس می‌کرد؟ آیا فقط به علت تنبلی؟ چرا نجار شصت ساله دچار فلج هیستریک بود؟ آیا از نردبان

می‌نرسید؟ چرا پس از چهل سال بالا و پائین رفتن از نردبان آن ترس بر او چیره شده بود؟

با صدای بلند با خود گفت «سودمندترین واژه در هر زبان «چرا» است. اگر مانند بناهای ایتالیائی که سنگ را روی سنگ می‌گذارند ما هم چراها را روی هم قرار بدهیم بنائی بلند به وجود خواهیم آورد که ما را از گزند طوفانها در امان نگه دارد.

روز بعد زیگموند به دفتر دکتر برنهایم در بیمارستان، که مشرف به حیاط بود، رفت. آن روز وسط ماه ژوئیه چنان سکوتی حکمفرما بود که وزوز مگسها شنیده می‌شد. پرستاری کودکی را آورد که دردی شبیه روماتیسم عضلانی در بازو داشت و نمی‌توانست دستش را تکان دهد. دکتر برنهایم پسر بچه را در برابر خود نشاند و دست به پلکهایش زد «پسرم، چشمايت را ببند و بخواب، تا وقتی که من بیدارت کنم. راحت و آسوده خوابیده‌ای مثل اینکه در بستر هستی دکتر بازوی کودک را بالا برد و دست به نقطه دردناکش گذاشت و گفت «درد از بین رفت، دیگر دردی نخواهی داشت، حتی پس از بیدار شدن. حس می‌کنی که بازویت گرم شده است گرما بیشتر می‌شود، جای درد را می‌گیرد.»

پس از آنکه دکتر برنهایم پسر را بیدار کرد، او می‌توانست بازویش را به راحتی بالا ببرد. «پسرم باز هم احساس درد می‌کنی؟» «اصلاً آقای دکتر، اما جای درد گرم شده است.» «گرما برطرف خواهد شد. حالا می‌توانی به خانه بروی.»

پس از رفتن پسر بچه زیگموند پرسید: «درد بازوی کودک از کجا ناشی می‌شد؟ دکتر برنهایم لبخندی زد و گفت: «توهم بود. در واقع ما همه در بیشتر عمر خود بالقوه دچار توهم هستیم.»

«قبول دارم، اما همین توهم از کجا می‌آید، و چرا آن توهم بخصوص؟»
دکتر برنهایم دستهایش را روی سینه گذاشت و سپس آنها را به دو طرف باز کرد که گوئی می‌خواهد تا بینهایت برسند.

«چطور می‌توانیم پی ببریم؟ بهتر است به جای آنکه به ژرفای تاریکی که منبع توهمات است فرو برویم کودک را معالجه کنیم. حتی روانشناسان هم از آن تاریکیها دوری می‌جویند.»

زیگموند صبحها به بیمارستان می‌رفت و تکنیک برنهایم را مشاهده و سوابق را بررسی می‌کرد و عصرها در مطب لیه‌بو بود. برنهایم به هر بیمار تازه اثر مثبت

معالجه از راه تلقین را توضیح می داد و می گفت که هیپنوتیزم اگر هم درمان نکند مسلماً تسکین می دهد؛ و در هر صورت زیان بخش نیست و می توان آن را درباره همه به کار گرفت. اگر بیمار باز هم بیمناک بود در پی یافتن سرچشمه ترس برمی آمد. می گفت «به من نگاه کن، جز خواب به چیز دیگری فکر نکن. پلکهایت دارند سنگین می شوند، چشمهایت خسته اند داری چشمک می زنی، اشک در چشمهایت جمع شده است. دیدت روشن نیست... چشمهایت بسته می شود.» اگر با آن تلقینها بیمار به خواب نمی رفت، برنهایم دو انگشتش را به جلو می برد و یا دستانش را چند بار نزدیک چشمانش او تکان می داد و پلکهایش را می بست و آهنگ صدایش را آهسته تر می کرد. در مواردی که «معمول» باز مقاومت نشان می داد دستانش را روی پیشانی او می گذاشت به گونه ای که روی هر شقیقه اش سه انگشت قرار گیرد اگر آن عمل هم کارگر نبود دست چپش را مشت می کرد و چهار بند انگشت را با ملایمت اما آمرانه در وسط پیشانی بیمار می گذاشت. او استفاده از اشیاء خارجی را نمی پسندید. اما اگر در اقدام دوم و سوم نمی توانست بیمار را بخواباند به چند چیز متوسل می شد: یک بلور کروی، یک قطعه فلز درخشان که نور روی آن توسان می کرد. با آن وسیله مقاوم ترین شخص هم به خواب می رفت.

دکتر لیه بو عقیده مسمر را دایر بر اینکه یک نیروی مغناطیسی از پزشک به بیمار منتقل می شود باور داشت و همیشه دستش را برای خواب کردن بیمار به کار می برد. موهای بچه ها را از پیشانی شان به عقب می زد. و مکرر می گفت «خوب است، براحتی خواهی خوابیدی، و پس از بیدار شدن حالت بهتر خواهد شد.» صورت جوانان را بین دو دست گرم و بزرگش می گرفت. اگر بیمار شخص بزرگتری بود بازو یا شانه اش را مالش می داد و می گفت «خواب خوش دارد می آید، حال چشمان خسته تان را خواهیم بست و خواب خواهد آمد...»

زیگموند سه هفته در نانس می ماند و دهها بار روش درمان لیه بو و برنهایم را، که ماهیت متفاوتی داشت، مشاهده کرد. بیماران مختلفی دید: مبتلایان به فلج پا پس از ذات الریه، دردهای معدی، سیاتیک پای چپ از ران تا ساق، پریدن عضله صورت، حمله، اختلال در دید، حال تهوع و بیخوابی، بی اشتهاپی و مالیخولیا.

او از تمام روشها و مراحل درمان یادداشت برمی داشت و نظرات خود را هم بر آنها می افزود. در روزهایی که بیمارستان زیاد شلوغ نبود با انترنها درباره حرفه و

تخصصشان گفتگو می‌کرد: پیرامون آموزش عالی پزشکی وین در برابر پاریس و نانسی. شبها به مارتا نامه می‌نوشت و هر روز یا یک روز در میان از او که در سیمرنگ بود نامه می‌رسید. اما همواره این پرسش آزادهنده در ذهنش بود. «در ذهن دوم چه می‌گذرد؟ همان ذهن ناآگاه که سبب آن گونه بیمارها می‌شود. اگر نتوانیم وارد آن قاره ممنوعه شویم و در آن کاوش کنیم چگونه میتوانیم به رفتار آدمی پی ببریم؟»

یک بار زیگموند با اصرار از برنهایم دربارهٔ کلید آن معما پرسید وی با شکیبایی پاسخ داد «بهتر است بگوئیم که مغز آدم، شبیه یک میدان وسیع بولینگ است که هزاران توپ بر سطح آن پراکنده شده باشد. من توپی را به آن میدان می‌اندازم، به صورت تلقین یا دستور. هدف آن، توپی است که جلو حفره یا دریچهٔ مخصوص را گرفته است. من آن توپ مانع را به کنار می‌زنم، تا دیگر معارض نباشد. آن وقت تلقین من حاکم می‌شود. حکمی را جانشین ایده توهمی بیمار می‌کنم که درد، انقباض، استفراغ، افسردگی را از بین می‌برد. زیرا، می‌دانید موسیو فروید، ایده‌ها، فیزیکی هستند و قابل لمس مانند توپ بولینگ. ما پزشکان باید بتوانیم تویهای توهم را بیرون بزنیم البته گاهی نمی‌توانیم؛ اما باز هم نتایج مثبتی به دست می‌آوریم.»

زیگموند از جای خود بلند شد و به سوی در رفت و برگشت، و انگشتش را به گردنش برد تا یقهٔ مفت پیراهنش را شل کند. در حالیکه میکوشید صدایش آهنگ هیجان‌آمیز نداشته باشد گفت:

«روشی در جریان است که باید شما و دکتر لیه بود از آن آگاه باشید. آن وسیلهٔ درمان تازه‌ای است که اول بار دکتر یوزف پرویر در وین به کار برد، من هم سال گذشته آن را تأیید کردم. تقاضا می‌کنم شما و دکتر لیه فردا شب شام مهمان من باشید.»

رستوران استانیسلاس در یکی از خیابانهای اصلی نانسی واقع بود. میزها با دیواره‌های پرده‌ای چوبی از هم جدا شده بود و همه رومیزی شطرنجی داشتند با چراغی روی هر یک. دو دکتر که روی او نشسته بودند با اشتها غذا می‌خوردند. اما زیگموند تقریباً به بشقاب غذایش دست نزده بود و مشغول توضیح دربارهٔ «گفتار درمانی» در خواب مصنوعی بود؛ و روش گفتگو بین پزشک و بیمار را شرح می‌داد.

نه دکتر برنهایم و نه دکتر لیه‌بو توجه و علاقه‌ای به سخنان او نشان نمی‌دادند. وقتی زیگموند به شرح معالجه برتا پاپن‌هایم وسیلهٔ دکتر یرویر رسید متوجه شد که آن دو اصلاً گوششان بدهکار نیست.

برنهایم به آرامی گفت: «موسیو فروید عزیز من، آنچه گفتید هیچ گونه دخلی به مقصود ما ندارد. همانگونه که برایتان توضیح دادم ما بیماریهای هیستریک را با ضد تلقین ریشه کن می‌کنیم، فقط نیاز به آگاهی از مظهر آن داریم. ما کارآئی داریم و مؤثر هستیم! این تنها وظیفه و کار پزشک است. دوستم دکتر لیه‌بو در جوانی از روحانیت روگردان شد؛ و یقین دارم اکنون نیز از بجا آوردن مراسم اعتراف خودداری می‌کند.» زیگموند سرافکنده شد. دکترها از شام عالی تشکر کردند و هر کس به منزل خود رفت. زیگموند که خیابان سر بالا را در پیش گرفته بود پیش خود می‌اندیشید:

«آنان هم درست همان واکنش شارکو را داشتند، که می‌گفت: نه، هیچ چیز جالبی در آن نیست. اما هست، من یقین دارم. چرا پیشروان این راه شارکو را دوست دارند؟ و لیه‌بو و برنهایم حاضر نیستند از روزه‌ای که باز است نظری بیندازند؟ چرا وقتی به نقطهٔ پایانی انقلاب خودشان نزدیک می‌شوند توقف می‌کنند؟»

۶

یکی از مسائل زیگموند، پس از برگشتن از نانسی، این بود که کسی از او نخواسته بود به آن سفر برود، حتی برویر.

«اما، یوزف چرا این را پیش از رفتن به من نگفتی؟»

«در آن صورت نمی‌رفتی؟»

«نه، می‌رفتم.»

«پس چه فایده داشت؟»

به نظر ماینرت و دانشکده پزشکی تجربه نانسی او را از راه راست بیشتر منحرف کرده بود. همکارانش در انستیتو کاسوویتس آشکارا مخالفت نمی‌کردند، گرچه به عقیدهٔ خودشان وی در یک بن بست غیر علمی در دام افتاده بود. در نتیجه دیگر کسی نبود تا او دربارهٔ آن مرحله از کارش با وی بحث کند. به درستش دکتر ویلهلم فلیس در برلین نوشت که دارد متزوی و تنها می‌شود و در وین کسی نیست که موضوع تازه‌ای به او بیاموزد. زیگموند مکاتبه با فلیس را ادامه داد زیرا او را درست و محرمی می‌دانست که می‌توانست نگرشهای مهم پزشکی خود را با وی در میان

بگذارد. فلیس وضع زیگموند را درک می‌کرد و پاسخهای دلگرم‌کننده و تشویق‌آمیزی می‌داد. به فلیس توشت که می‌خواهد فقط به درمان روان‌نژندیها بپردازد، اما هنوز چنان بیماری مراجعه نکرده است. در حال حاضر در رشته اعصاب بیماران جسمی را درمان می‌کرد و ضمن پزشک خانوادگی همسایگانش بود، آب دماغ یکی یا اسهال دیگری را بند می‌آورد، و ناچار می‌بایست مهارتهای تازه خود را در هیپنوتیزم کنار بگذارد. فروید با مارتا تعطیلات خرب و خاطره انگیزی را در سیم‌رنگ گذرانده بودند. مارتا دوره بارداری را بی‌هیچ مشکلی سپری می‌کرد، و دختر کوچکشان کودکی شیرین شده بود. زیگموند در زندگی زناشویی کاملاً شاد بود ولی می‌دید که بر خلاف عقیده پروفیسور نوت ناگل که او را «منبع غنی علم پزشکی» می‌نامید کار خلأش دارد متوقف می‌شود زیگموند پس از آن سالی که کارل کلاوس استاد جانورشناسیش او را برای کار آزمایشی درباره مارماهی به ترست فرستاد، این نخستین بار بود که می‌دید دیگر آزمایش علمی با ارزش و پاینده و پیش‌رونده‌ای ندارد. اولین گفته خود را به مارتا در جنگلهای مودیلینگ به یاد آورد:

«دانش ناب با ارزشترین و مشوقترین کاری است که در جهان باید عرضه شود، کاری بسیار سودمند، زیرا سبب می‌شود که هر روز چیز تازه‌ای از ارگانیسمهای زنده بیاموزیم.»

اما اینک پس از هفت سال جلو کوشش او برای آزمایش علمی و کشف گرفته شده بود. پزشک ساده‌ای بیش نبود. در مطبش که قفسه پشت سرش پر از کتابهای پزشکی بود و عکسهای مردان نامدار و مورد احترامش به دیوار آویخته شده بود، نشسته و به خود می‌گفت «درست مانند پزشک دهکده هستم». مطالعه در ضمیر ناآگاه فقط زمانی میسر بود که او وابسته به بیمارستان عمده‌ای مانند «بیمارستان عمومی» وین، سالپتریو و یا دانشکده پزشکی نانس باشد. اما این کاشف مدتها مانند کشتیانی بود که در دریای ناشناخته رها شده باشد، و یا شبیه کسی که بی‌هیچ کمکی در پی صعود به کوههای ثبت بود و یا مثل مرد سرگردانی که می‌کوشید در کویر بی‌آب و علفی زنده بماند.

تصمیم داشت که نگذارد مارتا از آن وضع تلخ و نابهنجار او بوئی ببرد، گناه از خودش بود نه مارتا، نتوانسته بود مقامی مؤثر و بانفوذ به دست آورد. آیا یوزف برویر هم به این علت از او کناره می‌گرفت که می‌دید از دوست جراتش دیگر امیدی

ندارد؟ یوزف اغلب با توسل به عذرهای گوناگون از گردش شبانه در رینگ اشتراسه خودداری می کرد.

«مارتا آیا به نظر تو من بیش از حد حساس شده ام، یا یوزف خیلی کار دارد؟»
 «تغییری در ماتیله ندیده ام، او همیشه از تو به نیکی و محبت یاد می کند. تو همیشه از کشند و جریان چرخه زندگی همه ارگانیسمها حرف می زنی. دوستی هم یک ارگانیسم زنده است. حال متأهل و صاحب فرزند هستی و شغلی داری. محبت یوزف به تو در گذشته هم همین بود، حالا فقط نحوه عکس العمل آن تغییر کرده است.»

زیگموند از مارتا به خاطر اطمینان و قوت قلب، بخشیدن و حسن نیتش تشکر کرد و به خواب ناراحت و پر رؤیائی فرو رفت که صبح همه جزئیات آن را به یاد داشت.

او تسلیم نومیدی نشد و به پژوهش خود ادامه داد و دو رساله نوشت. یکی درباره «افزا»^(۱) که ضروری می دانست زیرا تئوریهای منحرف کننده و متناقضی در آن باره وجود داشت، دیگری با عنوان «بررسی بالینی درباره ریشه های یک جانبه کودکان» با همکاری دوست جوانش دکتر اوسکار ری^(۲) متخصص کودکان.

رویدادهای مکرر نشان داد که او تا چه حد از هدف اصلی خود که استادی در دانشکده پزشکی بود عقب مانده است. دو سال پیش پروسور لاید اشتروف^(۳) رئیس اولین کلینیک روانپزشکی در تیمارستان اتریش سفلی، حین تدریس دچار حمله قلبی می شود و از دستیارانش یولیوس واگنر یورگ می خواهد که درس را ادامه دهد. وزارت آموزش و پرورش به واگنر یورگ یک ترم اجازه تدریس می دهد. سال بعد لاید اشتروف بازنشسته می شود. در تابستان سال ۱۸۸۹ دانشکده پزشکی از ریشارد فون کرافت اینینگ استاد دانشگاه گراتس دعوت می کند که کرسی لاید اشتروف را در اختیار بگیرد. کرافت اینینگ پس از ماینرت نامدارترین و فاضل ترین روان پزشک در کشورهای آلمانی زبان بود. رقابت برای اشغال کرسی کرافت اینینگ در دانشگاه گراتس آغاز می شود. برخلاف انتظار همه واگنر یورگ سی و دو ساله

1-Ephasa از دست دادن توانش درک زبان گفتاری یا نوشتاری. (م)

برگزیده می‌شود.

پروفسور کرافت ایننگ پس از تعطیلات تابستان به وین آمد تا سخنرانی آغازین خود را آماده کند. زیگموند به اقتضای ادب و نزاکت به دیدار او رفت، و به منزله کارت معرفی ترجمه کتابهای شارکو و برنهایم را هم با خود برد. آپارتمان کرافت ایننگ تازه رنگ شده بود. بوی رنگ او را به یاد هفت سال پیش انداخت که به ملاقات پروفسور نوت ناگل رفته بود تا بلکه بتواند نظر او را برای سمت دستکاری در بیمارهای داخلی جلب کند.

پروفسور از پشت میزش برخاست و به گرمی با او دست داد. زیگموند پیش خود گفت «چه مرد جالب توجهی!» پروفسور کرافت ایننگ سری شبیه پهلوانان داشت: پیشانی بلندی که موهای تنک و خاکستری رنگش را از آنجا به عقب شانه زده بود، بینی کوچک رومی، ریش و سبیل نازک فلفل نمکی، چشمانی درشت زیر ابروان پرپشت، زیر چشمها چینهایی وجود داشت که برای مردی پنجاه ساله هنوز زود بود، و چهره‌ای که نور هوش و ذکاوت از آن می‌تابید.

ریشارد فراهر کرافت ایننگ در ماهنایم از پدری کارمند بلند پایه دولت و مادری فرهیخته و مهربان از یک خانواده متشخص حقوق دان و اهل علم زاده بود. زمانی که آماده ورود به دانشگاه بود خانواده‌اش به هایدلبرگ مهاجرت می‌کند و او در آنجا تحت سرپرستی پدر بزرگ مادریش قرار می‌گیرد. او در آلمان معروف به «وکیل منفوران» بود، و از حقوق قانونی کسانی که متهم به جرائم شنیع به ویژه انحراف جنسی بودند دفاع می‌کرد. کرافت ایننگ در دانشگاه هایدلبرگ درس پزشکی خواند. رشته تخصصی او زمانی معلوم شد که برای گذراندن دوره نقاهت پس از بیماری تیفوس به زوریخ فرستاده شد و در آنجا شنید که گری زینگر^(۱) سلسله سخنرانی‌هایی درباره روان‌پزشکی ایراد می‌کند.

او که مجذوب آن رشته شده بود تز خود را درباره «هذیان ذهنی»^(۲) نوشت، و پزشک مقیم یک تیمارستان شد و در سال ۱۸۷۳ به دعوت دانشکده پزشکی دانشگاه گراتس ریاست تیمارستان جدید التاسیس فلدهوف^(۳) را پذیرفت. کرافت

ابینگ نیز راه پذیرزگش را در پیش گرفت. در دادگاه از زنان و مردانی که متهم به انحراف جنسی و «جرم علیه طبیعت» بودند دفاع می‌کرد و سابقه پزشکی متهمان را به دادگاه ارائه می‌داد تا تساهل و گذشت دادرسان را نسبت به کسانی که جامعه به علت خشم و نفرت زیاد حقوق مدنی آنان را انکار کرده جلب کند. نتیجه رویه او کتابی شد به نام «روانشناسی مرضی قضائی»^(۱) حاوی شرح کامل صدها مورد انحراف جنسی که از آنها در دادگاه دفاع کرده بود. مطالب این کتاب بی سابقه بود و شبیه آن قبلاً نوشته نشده بود. زیرا آن اعمال را رسوائی پنهان جامعه می‌دانستند که نمی‌بایست درباره‌شان سخن گفت. گرچه پروفیسور بیشتر کتابهای خود را به زبان لاتین می‌نوشت تا فقط مفهوم پزشکان باشد و نه مردم عادی، اما در انگلیس به علت «علنی کردن آن گرنه ردایل در جهانی معصوم و بی‌خبر» بشدت محکوم شده بود. کرافت ابینگ یک پیشناز بود. زیگموند کتابهای او را به دقت خوانده بود، گرچه در آنها فقط درباره موارد موروثی بیمار و ویژگی فیزیکی و محیطی بحث می‌شد.

کرافت ابینگ گفت: «آقای دکتر از اهداء این کتابها بسیار سپاسگزارم. شنیده‌ام که شما هوادار اصلی تلقین و خواب مصنوعی در وین هستید و با همکارم هوفرانت ماینرت اختلاف عقیده دارید. مهم نیست ما ظرف چند سال به تلقین در خواب مصنوعی اعتبار و حرمت خواهیم بخشید.»

زیگموند حس کرد که بار سنگینی از دوشش برداشته شد. آنچه را در تانسی دیده بود به تفصیل شرح داد. چون سخنش به پایان رسید. پروفیسور گفت:

«از اینکه تجربه تان را با من در میان گذاشتید ممنونم. واگنر یورگ پیش از شما اینجا بود، مردی با اراده و مصمم است. در گراتس خواهد شکفت.»

زیگموند رهسپار تیمارستان اتریش سفلی شد. از جلو «بیمارستان عمومی» گذشت و به یادش آمد که واگنر یورگ خوش سیما با موهای خنثی در همانجا شش سال دستیار پروفیسور لایدا اشتروف بود، و چهار ماه پیش از آنکه خود او انترن پروفیسور ماینرت شود آن سمت را به دست آورده بود.

زیگموند در راه بیمارستان درباره دوران دانشجویی و پایان تحصیل خود و واگنر

یورگ فکر می‌کرد. او چند ماه از زیگموند کوچکت‌تر بود و مدرک پزشکی خود را چند ماه جلوتر از وی گرفته بود. با هم در رشتهٔ اعصاب متخصص شده بودند. وجوه مشترک زیادی داشتند: او هم شاگرد پرفسور بروکه در فیزیولوژی بود، او هم مستقلاً به پژوهش پرداخته و رساله‌هایی منتشر کرده بود، او هم در پی دستیاری پرفسور فوت ناگل برآمده بود، او هم به روان پزشکی رو آورده بود.

زیگموند با آن خاطره‌ها سرگرم بود که به تیمارستان رسید. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت پیش خود گفت «اما شباهت زندگی ما در همین جا پایان پذیرفت، در همین ساختمان. وقتی واگنر یورگ به اینجا آمد دو برابر حقوقی را که من هنگام کار با ماینرت می‌گرفتم دریافت می‌کرد، خوراکش هم از آشپزخانه تیمارستان داده می‌شد. خودش می‌گفت که در روان پزشکی استعداد ندارد، اما آموزش دید و متخصص شد. اکنون برای احراز کرسی روان پزشکی دانشگاه گراتس دعوت شده، که بعد از وین بهترین دانشگاه اتریش است و در پلهٔ ماقبل آخر نردبان قرار خواهد گرفت.

«اکنون زیگموند فروید، در همان سن و سال با طبابت امرار معاش می‌کند و از محیط دانشگاه، تنها محیطی که در آرزوی آن بود، کنار زده شده است، چرا این‌طور شد؟»

زیگموند در جلو اتاق واگنر یورگ ایستاد. سرش پائین بود. دست به کوبه برد. «می‌دانم چرا این‌طور شد. عاشق مارثا شدم. واگنر یورگ تصمیم گرفته بود که تا به قلهٔ موفقیت حرقه‌اش نرسیده به فکر ازدواج نباشد.» چانه‌اش حرکتی بی‌اراده کرد «بگذار او به مقامش در گراتس برسد. من راه خودم را دنبال خواهم کرد.»

در زد، وارد اتاق دفتر واگنر یورگ شد به او تبریک گفت و موفقیتش را آرزو کرد.

کتاب هشتم

غار تاریک ذهن

۱

اوایل دسامبر پسر زیگموند و مارتا به دنیا آمد. نام او را ژوان مارتن گذاشتند تا همنام شارکو باشد. مارتا از زائیدن پسر احساس پیروزی می کرد. او خوابیده بود که زیگموند با چهره رخشنده از وجد به راه افتاد تا آن خبر خوب را به خانواده و دوستانش برساند. مارتا بیدار شد و با کمک زیگموند نشست. زیگموند هرگز نگاه همسرش را چنان زیبا ندیده بود، چشمانش از خوشحالی می درخشید. زیگموند دستان مارتا را محکم در دستش گرفت.

«مارتی، دختر نازنین، لحظه به دنیا آمدن پسر یکی از گرانبهاترین لحظه های زندگی یک مرد است. اکنون کسی دارم که نام خانواده مان را حفظ کند. اگر به یهودیان بگوئید «شرقی» قیافه می گیرند؛ اما در این مورد بخصوص، نیاز ریشه دار به پسر، آن عنوان بسیار درست است.»

مارتا ضمن تأیید عقیده شوهرش گفت: «آه، چنین نیازی درباره غریبه ها هم صادق است. شاهد مراسم نامگذاری پسرمان خواهی شده آنگاه مراسم غسل پدر با اولین پسر به عمل خواهد آمد. آیا جا نداشت که چارلز داروین بگوید که یکی از دلایل بقای نوع بشر همین است؟ شاید «دایناسور» ها اهمیتی به داشتن پسر برای حفظ نام خانوادگی نمی دادند.»

زیگموند قهقه زد.

یست و چهار ساعت پس از تولد پسر، نخستین بیمار روان نژند وارد مطب زیگموند شد، تا آخر هفته چهار بیمار جالب دیگر هم آمدند.

زمستان فرا رسیده بود. باد مستقیم از سیبری می وزید. هوای سرد وارد اتاق مارتا می شد، ناچار پرده های کلفت را کشیده بودند. اتاق مثل غار تاریک شده بود.

بخاری همیشه روشن بود تا حد اکثر گرما حاصل شود. باران و تگرگ همراه با توفان بامهای سفالین شهر را می‌کوبید.

عصر روز بعد پس از یک هوای ابری شدید، آفتاب درآمد و تیراژه (رنگین کمان) بسیار زیبایی کشیده شد.

زیگموند گفت: «وین یعنی این، اول آدم را منجمد می‌کند، بعد غرق می‌کند، و از دانب پیرون می‌کشد و در لفافی از تیراژه می‌پیچد و می‌گوید: «مرا ببخش فرزندم، ببخش که با افراط بی مقصود تو را نیمه دیوانه کردم! هنوز تو را دوست دارم. برویم در پارک موسیقی گوش بدهیم، والس بروقصیم و از ناش مارکت سوسیس بخریم.» دوشیزه ماتیلده هبل^(۱) نوزده ساله، روز پیش از کریسمس به مطب فروید آمد.

وی بشدت دلنگ و برانگیخته بود. زیگموند چندین بار در خواب مصنوعی تلقین‌هایی کرد و از او خواست پس از بیداری به آنها عمل کند، اما دختر فقط سیل اشک جاری ساخت. ولی در یکی از جلسات به حرف آمد. علت ناراحتی او به هم خوردن نامزدیش در یازده ماه پیش بود. پس از مراسم نامزدی، دختر و مادرش خصوصیات در مرد می‌بینند که نمی‌پسندند. اما هیچ کدام نمی‌خواهند که ازدواج به هم بخورد زیرا جوان هم دارا بود و هم مقامی داشت. ولی سرانجام مادر تصمیم به قطع رابطه می‌گیرد. چه شبها که دختر بیدار می‌ماند و درباره درستی و با نادرستی تصمیم مادرش فکر می‌کند، سرانجام هم دچار افسردگی می‌شود.

زیگموند اطمینان داشت با تلقین اینکه اگر آن وصلت سر می‌گرفت. مقرون به سعادت نمی‌شد می‌توانست حال دختر را بهبود بخشد. لکن دختر یک کلمه هم درباره مشکل خود حرف نزد و دیگر هم نیامد. هفته بعد یکی از همکارانش در انستیتو کاسوویتش گفت:

«تبریک می‌گویم زیگ. نتیجه معالجه‌تان درباره دوشیزه هبل عالی بود. شب گذشته در خانه‌شان بودم، حالش خوب است و با مادرش در صلح و صفا به سر می‌برد.»

زیگموند یکی دو بار آب دهانش را فرو داد، و نحواست بگوید که کاری درباره او انجام نداده است. به خانه هبل رفت و به ماتیلده گفت:

«خوشحالم که شما را خوب و شادمان می‌بینم. آیا می‌دانید چطور شد که حالتان بهبود یافت؟»

ماتیلد با خوشحالی گفت: «بلی، صبح اولین سالروز به هم خوردن نامزدی ناگهان بیدار شدم و به خودم گفتم: بسیار خوب یک سال گذشت. دیگر افکار پوچ و بیهوده کافی است.»

بازان شروع شده بود، زیگموند در شبکه‌ای در مقابل کلیسای کاپوشین گرفت و عازم منزلش شد. بین راه فکر می‌کرد:

«ماتیلده در سالروز به هم خوردن نامزدی «ناگهان» بیدار نشد، و آن افکار را «پوچ» تلقی نکرد. بلکه جایی در ضمیر ناآگاهش باقیمانده عشقش را تا سالروز به هم خوردن نامزدی نگه داشته بود... نوعی دوران سوگواری. من کمکی به او نکردم زیرا نیازی به من نداشت. وضع او بر من روشن کرد که ذهن ناآگاه برنامه‌ زمانی خوبی، مانند تقویم‌های سنگی باستانی، دارد.»

زیگموند با بهبود یافتن آن دختر شهرت و وجهه‌ای کسب کرد. اما در معالجه بیمار بعدی چندان موفق نبود. پیش از آغاز سال ۱۸۹۰ مردی به او مراجعه کرد که نمی‌توانست راه برود. شواهد نشان از هیستری داشت. زیگموند او را به خواب مصنوعی برد تا شماری از مظاهر سطحی بیماری را برطرف کند: عدم توانائی وی در خوردن، ضعف در نگه داشتن ادرار و ترس از پائین رفتن از سرایشی. یک به یک آن عوارض را برطرف کرد؛ اما پیش از آنکه هیستری او را ریشه کن کند دریافت که وی دچار تصلب شدید ارکانیک است. بیمارهای روانی در آن مرد چنان قوی بود که عارضه تصلب را پنهان کرده بود.

شمار بیماران هیستریک مرد زیگموند، خیلی کمتر از زنان مبتلا به آن عارضه بود. به عقیده خود وی دلیل آن اختلاف این بود که مردان چنان درگیر تأمین معاش بودند که فقط هنگامی به او مراجعه می‌کردند که زندگیشان به خطر می‌افتاد. یکی از نمونه‌های ساده هیستری مرد تحصیل کرده‌ای بود. وی در عمل جراحی لگن خاصره برادرش حضور داشت. حین جا انداختن مفصل چنان صدائی از آن عضو برمی‌خیزد که او نیز در همان نقطه از مفصل خود احساس درد شدید می‌کند طوری که پس از گذشت یک سال هنوز درد باقی بود. چون لگن خاصره آن مرد هیچ گونه عیب و نقصی نداشت، زیگموند متوجه شد که او در ذهن دوم خود به این نتیجه رسیده بود

که عارضه‌اش ارثی است.

کارمندی را نزد وی آوردند که از رفتار خشن رئیس خود تا حد دیوانگی خشمگین بود. زیگموند در خواب مصنوعی از او خواست چگونگی دشتام دادن و زدن بالادستش را بازگو کند و کوشید تا هیجان را از او دور سازد. چند روز بعد وی دوباره دچار همان حالت شد، و در خواب مصنوعی گفت که از رئیس خود به علت بدرفتاری به دادگاه شکایت کرده اما خودش محکوم شده است. همین شکست او را به طغیان وامی‌داشت و از پا درمی‌آورد. من بیمار بالاتر از آن بود که زیگموند بتواند او را معالجه کند، احساس بیعدالتی ریشه عمیق دوانده بود، پس می‌بایست به کاستن از شدت آشفتگی او قناعت می‌کرد.

جمع کوچک دوستان پزشک در شب شنبه تبدیل به «کلوب بازی تاروک» شده بود: زیگموند، یوزف پانت، اوسکار، ری، لئوپولد کوینگ اشتاین، اوبراشتاینر؛ و گاهی یوزف برویر و فلاشل. تا ساعت یک صبح بازی می‌کردند، به ویژه اگر در خانه پانت بودند. زیرا او از دوستانش دل نمی‌کند. حال فلاشل مساعد نبود و نمی‌توانست از خانه بیرون برود، اما از گروه دوستان می‌خواست که در نوبت او به خانه‌اش بیایند.

در منزل زیگموند سر میز غذا خوری بازی می‌کردند، اتفاقی بود با مبلمان چرمی. اپری از دودسیگار برگ در اتاق می‌پیچید. نیمه شب سارتا و دیگر خانمها چوبه کیاب با خردل و نان می‌آوردند. یک ساعت بازی تعطیل می‌شد و ضمن خوردن، اخبار و لطیفه‌های هفته و گزارشهای مربوط به کتاب، نمایشنامه، و مرزیک را رد و بدل می‌کردند. یک شب در ماه مه پس از ترک خانه پانت مارتا پرسید:

«آیا تا این وقت شب بیدار ماندن برای یوزف زیان‌آور نیست؟»

«اما امشب که سرحال بود. دکترها می‌گویند که دو لکه در ریه‌اش هست اما به نظر نمی‌رسد که بزرگتر شوند.»

زمستان آن سال بسیار سرد شد. زیگموند به پانت اصرار کرد که دو سه ماهی به یک کشور یا ناحیه گرم برود. یوزف با آهنگ ملایم همیشگی خود گفت:

«زیگ، از اکسندر و آزمایشگاه فیزیولوژی دل نمی‌کنم، نمی‌توانم بیکار بنشینم،

بیماری نوعی مردن است.»

«نه، نوعی «خواب زمستانی» است. وقتی ششهایت را خشک کردیم می‌توانیم

در سال سیزده ماه کار کنی.»

پانت دچار حمله شدید سرفه شد، و بعد از ظهر روز بعد به علت ابتلا به ذات‌الریه مضاعف درگذشت. یوزف با کرامت و ظرافت و دهان گرم و سخن شیرینش گل سرسبد آن گروه شده بود. مرگ او جان زیگموند را سوخت. پانت در تمام دوران تحصیل در دانشکده پزشکی یار و غمخوار وی بود. بدون «بنیاد فروید» که او و سوفی با پرداخت یک هزار و پانصد گولدن برای زیگموند تأسیس کرده بودند نمی‌توانست کسری هزینه سفر به پاریس را تأمین کند.

روز به خاک سپردن یوزف در «گورستان سانتال» هوا ابری، مه آلود و بارانی بود. دوستان کنار قبرش دعا خواندند و مراسم دینی را به جا آوردند. پروفیسور پروکه گرچه بیمار بود همراه با اکستر و فلاشل، که او هم حال نزاری داشت، در مراسم شرکت کردند. آنگاه برای تسلیت و سر سلامتی گفتن به سوفی به خانه او رفتند؛ قهوه‌ای نوشیدند و ذکر خیری از یوزف کردند و در آن هوای سرد غروب به خانه برگشتند. اندوه زیگموند و مارتا حدی نداشت.

زن جوانی را که زندگی زناشویی سعادتمندی داشت نزد زیگموند آوردند، او در کودکی، مکرر صبحها دچار بهت‌زدگی می‌شد؛ دست و پایش خشک می‌شد، دهانش باز می‌ماند و زبان‌ش بیرون می‌آمد. آن حالتها اینک دوباره ظاهر می‌شد. چون به خواب مصنوعی واکنش نشان نداد، زیگموند از وی خواست که تاریخچه دوران کودکی‌اش را حکایت کند. او درباره اتاقش، مادر بزرگش، که در خانه آنان زندگی می‌کرد، معلم سرخانه‌اش که بسیار به او علاقه داشت سخن گفت. زیگموند از گفته‌های او نتیجه‌ای نگرفت. پزشک سالمند آن خانواده به یارش آمد. دکتر رابطه و پیوستگی خارج از حدی بین دختر و معلم‌اش می‌بیند و از مادر بزرگ می‌خواهد که مراقب آنان باشد. مادر بزرگ متوجه می‌شود که پس از آنکه همه به خواب می‌روند، خانم آموزگار به بستر دختر می‌رود و تمام شب را در آنجا می‌ماند. همه شواهد حاکی بود که او دختر را به تباهی و فساد می‌کشانند. فوراً اخراجش می‌کنند. دکتر پس از گفتن آن ماجرا پرسید:

«اکنون چه خواهید کرد؟»

«تصور می‌کنم راهی جز گفتن واقعیت نیست. آن ماجرا، که دختر در عالم بچگی چیزی از آن نمی‌فهمید، در ضمیر ناآگاه او جا گرفته است، او هرگز نخواهد توانست

اثر آن را بیرون براند. این حمله‌ها شاید سالها ادامه یابد. اگر توضیح بدهم که چرا آن خاطره واپس زده شده است و خاطره‌های واپس زده شده، همواره موجب آزار و مسمومیت روانی می‌شود، متوجه علت بیماری خودش خواهد شد. در نتیجه اگر باز هم دچار حمله شود دست کم با آگاهی به خاستگاه آن خواهد توانست با عارضه موجود مبارزه کند.

زن جوان بدون ناراحتی عاطفی به آن ماجرا گوش داد. چند ماه بعد دکتر خانوادگی اطلاع داد که وی سلامت خود را بازیافته است. آن مورد شاهد دیگری بر باور کل زیگموند بود که رخدادهای دوران کودکی، ولو در جوانی به یاد نباشد، در ذهن ناآگاه مانند جای زخمی باقی می‌ماند. و در سالهای بعد هر موقع می‌تواند چرکین شود و شخص را، که از جهات دیگر تندرست است، بیمار کند. وی معتقد بود که توجه دکتر به این موضوع بسیار مهم و با ارزش است؛ در ضمن از خود می‌پرسید که چرا حمله‌ها در آن سن و موقعیت دوباره به سراغ آن زن جوان آمده بود؟

زیگموند در مورد یک مرد سی و چند ساله موفقیت معجزه‌آسایی به دست آورد. چون در مطب کاری نتوانست انجام دهد بیمار را به آسایشگاه فرستاد و متوجه شد که پس از یک هفته نشانه‌های بهبود در او پدید آمد. انقباض غیر ارادی عضله صورت و لکت پرترف شد، خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید؛ دیگر حواسش پرت نبود، می‌توانست افکارش را در موضوعی متمرکز سازد، عدم تمرکز فکری سبب اخراجش از بانک شده بود. زیگموند هفته‌ای یک بار از او عیادت می‌کرد. سه ماه بعد خواست او را مرخص کند، اما بیمار جداً از ترک آسایشگاه خودداری کرد. وی شش ماه بعد به مطب زیگموند آمد. زیگموند گفت:

«شما بهترین شاهد و گواه هستید که هر دکتری آرزوی داشتن آن را دارد. شما شخصاً برای بهبودی خودتان چه کردید؟»

مرد چشمکی زد و پاسخ داد: «درمان پهلوی دست من بود: یک بیمار زن بسیار زیبا. از هفته اول به بعد هر شب همبستر می‌شدیم. آن چند ماه عالی‌ترین دوران زندگی من بود. او دو روز پیش رفت. تصور می‌کردم که آن زن هم بیمار شما بود و عمداً ما را کنار هم گذاشته بودید.»

هر مورد روان نژندی عارضه‌ای متفاوت و برانگیزنده موقتی بود. موفقیتها با

شکستهای چندی همراه می‌شد، به ویژه در مردان جوان. آنان دچار همان عوارض عصبی می‌شدند که زیگموند در زنان هم دیده بود؛ و موارد زیادی هم پیش می‌آمد که نه دیده و نه جایی خوانده بود. وی در هیچ مورد نتوانسته بود علت اساسی را کشف کند، حتی در مورد همجنس‌بازان، آنچه از ضمیر ناآگاه آنان بیرون می‌آمد چیز در هم برهمی بود. خواست روش لیه‌بو و پرنهایم را به کار بندد، یعنی بی‌آنکه به علت پیردازد در صدد از بین بردن بیماری برآید، اما بیشتر بیماران یا تلقین درمانی او را نپذیرفتند و یا نتوانستند به آن عمل کنند. شکستها او را ناشکیبا می‌کرد؛ رنجها از نقطه بسته‌ای در ضمیر ناآگاه سرچشمه می‌گرفت که نتوانسته بود کلیدی برای آن بیابد.

ذهن ناآگاه شور و هدف زندگی او شده بود. در سوابق دقیق هر بیمار عقیده و کشف خودش را نیز دخالت داده بود. وضعی شبیه آنتون وان لی‌ون هوگ^(۱) داشت که نخستین بار از میکروسکپ خود باکتریها و موجودات ذره بینی را دیده بود. زیگموند پیش خود می‌گفت:

«ضمیر ناآگاه میدان مطالعات من است مرا به تجزیه و توصیف علمی و علل و درمان نابهنجاریهای رفتار آدمی رهنمون خواهد شد. مانند مامائی عمل خواهم کرد، اما نه، چنان غرقه در هیجانم که خودم «مادر» خواهم شد. دو دستش را به سوی سقف بالا برد و گفت «اما امیدوارم که بچه دو سر نداشته باشد!»

۲

شایع شده بود که دکتر زیگموند فروید در آنچه من باب رعایت عفت اخلاقی «ناراحتیهای زنان» گفته می‌شد مشاور خوبی است. زنان شوهردار در اواخر سنین بیست و اوایل سی‌سالگی نزد او می‌آمدند و از بیماریهای دوره‌ای شکایت می‌کردند که پزشک خانوادگی‌شان نتوانسته بود تشخیص بدهد. وی پس از پرسش و تحقیق زیاد پی می‌برد که بیماری آنان همان عارضه‌ای است که یوزف برویر آن را «اسرار بستر ازدواج» می‌نامید. وی فقط گاهی برحسب اتفاق سر نخ‌ی به دست می‌آورد، و یا علت بیماری را حدس می‌زد. زیرا زنان که به اقتضای تربیت اولیه سخن گفتن درباره روابط جنسی را خلاف اخلاق می‌دانستند، نمی‌توانستند در مورد آن حتی با

پزشک هم حرفی بزنند. با اینحال گاهی در حالیکه از شرم سرخ شده بودند و زبانشان می‌گرفت واقعیت را بر زبان می‌آوردند: شوهر ناشی، عجول و بی‌ملاحظه بود؛ مجال نمی‌داد که همسرش نیز از آمیزش جنسی بهره‌مند شود، کارش را می‌کرد و جدا می‌شد. عین یک حیوان.

اما زیگموند با آگاهی به آن واقعیت و علل ناراحتی عصبی بیمارانش برای اصلاح روابط زن و شوهر کاری از دستش برنمی‌آمد. زیرا اگر شوهر را فرا می‌خواند و نادرستی رابطه جنسی او را با همسرش گوشزد می‌کرد مرد از خشم دیوانه می‌شد. آمیزش جنسی موضوعی بود که دانشجویان، سربازان، اعیان، اعضاء باشگاهها و سوداگران درباره تمام ریزه کاریهایش صحبت می‌کردند. اما سخن گفتن از آن در خانه یا در عالم زناشویی مخالف خلاق و قبیح بود. وی هر چه بیشتر بیمار می‌دید شواهد بیشتری در مورد آن عارضه به دست می‌آورد اما نه او و نه هیچ متخصص اعصاب نمی‌توانست به بیماری که حین گفتن گرفتاری خود از شرم دستها را به هم می‌مالد و دستمال را پاره می‌کند چگونه کمک کند. بعضی از آن زنان عمر خود را با بیماری به سر می‌آوردند.

زیگموند از هر بیمار یکی از ویژگیهای ضمیر ناآگاه را می‌آموخت. ایلسا^(۱) دختر بیست و سه ساله سرزنده و باهوش را پدرش که خود پزشک کهنسالی بود نزد وی آورد و اصرار کرد که خودش نیز در اطاق معاینه بماند. هجده ماه بود که ایلسا از دردهای شدید در ساقهایش شکایت داشت و به دشواری راه می‌رفت. پزشک اولی عارضه او را تصلب چند جانبه تشخیص داده بود؛ اما یکی از دستیاران در انستیتو بیماریهای اعصاب او را دچار همسری دانسته و توصیه کرده بود که به دکتر فروید مراجعه کند. ایلسا پنج ماه هفته‌ای سه روز نزد زیگموند می‌رفت. زیگموند او را حسابی ماساژ می‌داد، ولتاژ دستگاه برقی را بالا می‌برد و در خواب مصنوعی تلقینهای مختلفی برای رفع درد می‌کرد. اما هیچ یک اثری نداشت. روزی دختر در حالیکه پدرش زیر بازویش را گرفته بود و در دست دیگرش چتری داشت که از آن به جای عصا استفاده می‌کرد وارد مطب شد. زیگموند دیگر شکیبایش را از دست داد و او را خواب کرد و به صدای بلند گفت:

«این وضع زیاده از حد طول کشیده است! فردا صبح آن چیز در دست شما خواهد شکست و بدون آن راه خواهید رفت.»

ایلسا را بیدار کرد، از خشمگین شدن خودش ناراحت بود. صبح روز بعد پدر و دختر بدون گرفتن وقت ملاقات نزد زیگموند آمدند.

«می‌دانید ایلسا دیروز چه کار کرد؟ با هم در ریگ اشتراسه قدم می‌زدیم، او ناگهان شروع به خواندن اشعاری از شیلر کرد و چتر را به زمین زد و شکست، حال پس از چند ماه این اولین بار است که بدون تکیه به آن راه می‌رود.»
زیگموند نفس آسوده‌ای کشید.

دختر شما یک تلقین عادی را به یک تلقین مؤثر تبدیل کرده است.» و پس از کمی تأمل گفت: «اما شکستن چتر برای درمان دختر شما کافی نیست. باید بدانیم که چه چیز در ذهن او تلقین می‌کند که قادر به راه رفتن نیست؟»

روز بعد زیگموند ایلسا را خواب کرد و پرسید پیش از آنکه دردهای ساق پا شروع شود چه چیز او را از لحاظ عاطفی منقلب می‌کرد. ایلسا به آرامی پاسخ داد که مرگ یک خویشاوند جوان و جذاب که تصور می‌کرد با او ازدواج خواهد کرد. زیگموند از وی خواست که احساساتش را نسبت به آن جوان و اندوهش را در مرگ او شرح دهد. پاسخهای ایلسا چنان سراسر است بود که زیگموند در درستی کار خود تردید کرد. دو روز بعد باز ایلسا چتر به دست آمد. زیگموند او را خواب کرد با آهنگ آمرانه‌ای گفت:

«ایلسا تصور نمی‌کنم که مرگ پسر عمویت ربطی به بیماری تو داشته باشد، به نظر من پیش آمد دیگری تو را بیمار کرده است. تا نگوئی نمی‌توانم کاری بکنم.»
ایلسا چند لحظه ساکت ماند، آنگاه جمله بلند بالایی گفت که زیگموند توانست فقط کلمات «پارک... ناشناس... تجاوز به عنف... و سقط جنین» را بفهمد. پدر گریه کرد. زیگموند دختر را به هوش آورد. پدر و دختر از اتاق بیرون رفتند. زیگموند دیگر نه آن دختر را دید و نه خبری از او شنید. اگر جلو آن محنت گرفته نمی‌شد دخترک بزودی در بستر می‌افتاد و از دنیا می‌رفت. زیگموند عقیده داشت که اگر چند جلسه دیگر هم درمان ادامه می‌یافت، شاید می‌توانست ارتباط بین فلج پا و حادثه تلخ گذشته را به او نشان دهد، به سخن دیگر امکان داشت دختر را متقاعد سازد که به رغم آن فاجعه می‌تواند راه برود.

خانم روزالیاها توینگ^(۱) که همزمان با ایلسا تحت درمان زیگموند بود، حنجره‌ای طلائی داشت و برای آوازخوانی در اپرا، آموزش می‌دید. همه می‌گفتند که او آینده‌درخشانی داد. وی ناگهان دچار نقص در «دانگ میانی» آواز شد. هر وقت به هیجان می‌آمد آن عارضه بروز می‌کرد، و نمی‌توانست آواز بخواند. زیگموند او را به خواب مصنوعی عمیقی برد و تشویق به سخن گفتن کرد. دختر در خانواده پرجمعیتی به بار آمده بود و پدری خشن و بی‌رحم داشت. با زن و فرزندانش بدرفتاری می‌کرد و از دید روانشناختی نیز اخلاق رذیلانه‌ای داشت. مزیت جتسی خود را به رخ خدمتکاران و اهل خانه می‌کشید. روزالیا پس از مرگ مادرش دفاع از بچه‌ها را در برابر پدر به عهده گرفته بود. ضمن اینکه برای حمایت از آنان مبارزه می‌کرد، در انتها درجه می‌کوشید که نفرت از پدر را فرونشاند و آشکار نکنند. او انقباض و خراشی در گلویش حس می‌کرد.

زیگموند در خواب مصنوعی از او خواست تا آنچه را که آن سالها می‌خواست به پدرش بگوید با متتهای خشونت‌ی که در توان داشت به زبان آورد. روزالیا دستور زیگموند را تمام و کمال انجام داد. نقص صدا برطرف شد، اما اختلاف وی با یکی از عمه‌هایش معالجه را ناقص گذاشت.

معرفت رودخانه‌ای است که گاهی مسیرش را عوض می‌کند، گاهی پر از سنگ و کلوخ و سیلاب و زمانی نیز خشک. اینک آن رودخانه برای زیگموند سیل خروشان شده بود. کشف بعدی وی که می‌کوشید از میان دیوارهای سخت چهل به ضمیر آگاه او راه یابد این بود که متوجه شد در مرحله‌ای از طبابت نه فقط ابله بلکه فریبکار هم بود.

تجویز ویلهلم ارب^(۲) را در کتاب «راهنمای برق درمانی» که وی در پنج سال اول بی‌دریغ در معالجه به کار می‌برد یک فریب بزرگ بود.

اما هدف پروفیسور ارب آن نبود: او سیستمی از اهمها، جریانه‌ها، الکترودها، صفحات نیکلی پوشیده از اسفنج و فلانل و کتان ابداع کرده و «جوهر برق درمانی» را به صورت فورمولهای ریاضی پیچیده درآورده بود؛ زیگموند به گونه‌ای آن را به کار می‌برد که گوئی وحی منزل است. وقتی به یاد می‌آورد که بسیاری از بیماران را با

ایمان به این نوشته ارب: «اگر می‌گویم که آثار درمانی آن با سرعت معجزه‌آسای خود حتی مجرب‌ترین پزشکان را متحیر می‌کند، سخنی به گزاف نیست» اغفال کرده است از خود شرمسار می‌شد.

زیگموند می‌گفت: «گزافه‌گوئی نیست! اما من در برابر پولی که می‌گیرم چند ساعت بیمار را آرامش می‌بخشم بی‌آنکه حتی یک اهم به درون آلام او نفوذ کنم. خوشبختانه من حق معالجه کلانی دریافت نمی‌کنم. متخصصان اعصاب در اروپا، انگلیس و امریکا حتی هولینگ جاکسون^(۱) نامدار سالهاست که ماشین برقی ارب را به کار می‌برند. چگونه تا به حال این چنین کور بوده‌ایم. ارب شهرت جهانی پیدا کرده است و نصیب ما علمی قلبی مانند دانش «شناخت روان از روی شکل جمجمه»^(۲) شده است.

زیگموند، پرویر را در کتابخانه‌اش ملاقات کرد و نظرش را به شرح بالا گفت. وی از آن همه تندروی زیگموند شگفت زده شد.

«زیگ، حال تو مبالغه و افراط می‌کنی. درمان با برق دست کم مثل حمام گرم یا سرد و یا درمان با استراحت سفر دریائی و خوراک خوب برای تن آدمی سودمند است. اما من و تو می‌دانیم که همان قدر می‌توانند در جنگل ضمیر ناآگاه نفوذ کنند و سبب آرامش شوند که یک کف دست آب بتواند آتش سوزی جنگلی را خاموش کند.»

یوزف دستی به ریشش کشید - او هرگاه که در تنگنا قرار می‌گرفت چنان می‌کرد. «بنابراین اگر آشکارا بگوئیم که هیچ‌گونه ابزار و وسیله معالجه نداریم پس چه بایمان باقی می‌ماند؟»

چشمان زیگموند درخشید.

ما وسیله تازه‌ای داریم. همان که تو دربارهٔ برتا پاپن‌هایم به کار بردی و من هم دارم به کار می‌برم. وسیلهٔ درمان واقعی آن است.»

یوزف از بالای سر زیگموند به قفسهٔ کتابها خیره شد. چند شب بعد او به منزل زیگموند آمد تا دربارهٔ زن جوانی که وضعش یک معمای پزشکی بود صحبت کند. پس از آنکه نشانه‌های بیماری را گفت زیگموند پاسخ داد.

«یوزف به نظر من آن یک عارضهٔ آبستنی کاذب است.»
 یوزف چند لحظه به زیگموند خیره شد، و ناگهان از جا پرید و بدون خداحافظی رفت. مارتا که شتاب او را دیده بود پرسید.
 «چه اتفاقی افتاد. چرا یوزف این جور رفت؟»
 زیگموند ریشش را به نشانهٔ شگفتی سر بالا خاراند و گفت:
 «نمی‌دانم او نظر مرا دربارهٔ علت بیماری زنی خواست، و چون تشخیصم را گفتم مانند آهوئی رم کرد و گریخت.»

۳

در فوریه سال ۱۸۹۱ اولیور^(۱) دومین پسر زیگموند به دنیا آمد. خانه دیگر گنجایش خانوادهٔ فروید را نداشت و ناچار می‌بایست به آپارتمان جادارتری نقل مکان می‌کردند. تغییر وضعیت دشوار بود، ضمناً ثابت می‌کرد که انتخاب نخست مناسب نبود. تغییر منزل نشان ناستواری زندگی بود. فلایشل می‌گفت «مردم وین به آپارتمان خود بیشتر از همسرانشان وفا دارند.»
 در آخر ماه ژوئیه قرارداد منزل کنونی پایان می‌یافت. زیگموند و مارتا تا آن تاریخ دهها آپارتمان دیدند، اما هیچ یک نیاز آنان را تأمین نمی‌کرد. یک روز بعد از ظهر در ماه ژوئیه، که مارتا و بچه‌ها در رایشنو نزدیک دامنه‌های سیمرینگ بودند، زیگموند طبق عادت هر روز در کنار کانال دانوب قدم می‌زد. در آن دست رودخانه انواع گل سرخ و دیگر گلها منظرهٔ زیبایی داشت. رودخانه با سرعت از میان کناره‌های سنگی‌اش می‌گذشت. مادران کودکان را در کالسکهٔ مخصوص گردش می‌دادند و مردم رو به آفتاب نشسته بودند.

زیگموند پس از گذشتن از چند خیابان به برگاسه^(۲) (خیابان کوهستان) رسید. آن خیابان را به علت داشتن شیب تند به آن نام می‌خواندند. آزمایشگاه دکتر پروکه در همان خیابان بود. در مقابل خانهٔ شماره ۱۹ که تابلو «اجاره داده می‌شود» بر در آن آویخته بود ایستاد. برای اولین بار با نگاه خریداری بالا و پائین خیابان را ورائه کرد. خیابانی بود عریض که دو سوی آن با درخت و ساختمانهای پنج طبقه محصور بود، چند مغازه هم در طبقهٔ همکف دیده می‌شد. در برابر خانهٔ شماره ۱۹ «آکادمی

اسپررت قرار داشت. آنجا محله‌ای معتبر و اعیان نشین بود. نمای خانه‌ها تزئین شده بود، البته نه با انبوهی از مجسمه‌های هرکولی و سقراطی. پیاده روها هم با سنگهای هشت سانتی نیمدایره‌ای فرش شده بود.

در قفل نبود. وارد ساختمان شد و به راهرو رفت تا سرایدار را پیدا کند. حیاط با درختان سایه گستر و چمن مرتب و گل آراسته شده بود و فواره‌ای و مجسمه زنی در پشت حیاط بود. آن خانه را پسندید.

همراه سرایدار به طبقه اول رفتند. خانه‌ای وسیع بود بلندی سقف به پنج متر می‌رسید. راهرو دوازده در دو و نیم متر وسعت داشت. سمت چپ یک در شیشه‌ای به اتاق بزرگی با کف پارکت باز می‌شد، که گرچه پنجره نداشت ولی از یک حیاط خلوت نور می‌گرفت.

زیگموند وارد اتاق خوابی شد که پنجره‌های مشرف به حیاط داشت. در انتهای راهرو اتاق خواب جادار دیگری بود. که چند کودک می‌توانستند به راحتی در آنجا بخوابند. در کنار اتاق خواب اولی حمام با آبگرمکن و وان و توالت واقع شده بود. پهلوی حمام گنجینه بزرگی بود که لباسها و پتوهای خانواده در آن جا می‌گرفت. گنجینه و حمام از حیاط خلوت نور می‌گرفتند. همه اتاقها تمیز و نظافت شده بود.

زیگموند خانه را خیلی پسندید و در خیال خود اجاره‌اش کرد. آشپزخانه دو برابر آشپزخانه فعلی‌شان بود، کابینتهای آن در دو طرف تا سقف می‌رسید و کف آن از سنگ سفید بود.

میزان اجاره را پرسید. کمی پائین تر از اجاره خانه فعلی بود. در مقابل در کوچکی ایستادند زیگموند پرسید:

«اینجا کی زندگی می‌کند؟»

«ساعت ساز پیر مجردی به نام پلوهیار، که دکان کوچکی در مرکز شهر دارد و تمام روز آنجاست و شبها هم با دوستانش در قهوه خانه. نمی‌دانم آپارتمان را برای چه می‌خواهد! همیشه سر کرایه غرغر می‌کند و می‌گوید که خانه را تخلیه خواهد کرد.»

قلب زیگموند لحظه‌ای ایستاد.

«می‌توانم آنجا را هم ببینم؟ شاید وقتی او رفت خودم بگیرم.»

سرایدار در برابر چند سکه در را باز کرد. خانه بسیار زیبای پنج اتاقه‌ای بود، عین

طبقه بالا منتها کوچکتر اما به خیایان دید نداشت. اتاقی با راهرو برای بیماران، دو اتاق یکی مطب و دیگری اطاق مطالعه و یک آشپزخانه که برای جوشاندن و ضد عفونی کردن و وسائل پزشکی بسیار مناسب بود.

«کرایه اینجا چقدر است؟»

سرایدار مبلغی گفت که زیگموند تعجب کرد. کرایه دو آپارتمان روی هم کمی بیشتر از کرایه آپارتمان فعلی می‌شد. زیگموند از خوشحالی اسکناسی در دست او گذاشت «این نشانه پسند کردن خانه است. باید زرم را هم بیاورم ببیند.» می‌فهم آقای دکتر آپارتمان بالا را با همین دستی که اسکناس را گرفتیم برای شما نگاه خواهیم داشت.

مارتا خانه را پسندید. گرچه می‌گفت آشپزخانه قدیمی است. اما از اتاقهای وسیع و راحت آن خوشش آمده بود. مارتا بازو در بازوی شوهرش انداخت و با لبخند مهرآمیزی گفت:

«اینجا منزل خانواده‌مان خواهد شد، آنقدر درندشت است که آینده ما را هم در خود جا دهد.»

مردم برای فرار از گرمای سخت ماه ژوئیه به دامنه‌های کوهستان رفته بودند. زیگموند روزها در مطبش می‌نشست اما کسی مراجعه نمی‌کرد. کاهش درآمد او را ناچار کرد تا به جای سیگار هاوانا سیگارهای ساخت اتریش بکشد. انتشار کتاب «دربارهٔ افیژا» او را از وضع کسالت‌آور رهائی بخشید. به کتابفروشی رفت. ده نسخه از کتابش روی میز بود. بدقت عنوان کتاب، فهرست مطالب و غیره را بررسی کرد، موجی از شادی و خرسندی سراپایش را فراگرفت. این نخستین کتاب پروانه ورود رسمی او به قلمرو خلاق آثار پزشکی بود. قبلاً نامش در سه کتاب به عنوان مترجم درج شده بود. اما این یکی متعلق به خودش بود، اگر او نبود چنین کتابی منتشر نمی‌شد. او کتاب را همانگونه که فرزندش را در آغوش می‌کشید در دست گرفت، زیرا آن کتاب هم فرزند مغز و فکرش بود.

وی یک نسخه از کتاب را زیر بغل زد، و از فروشنده خواست که یک نسخه از آن را بسته بندی کند و برای یوزف برویر بفرستد. او خودش کتاب را برای یوزف نبرد زیرا می‌خواست وی با دیدن «به پاس دوستی و ابراز احترام تقدیم به دکتر یوزف برویر» غافلگیر و دچار شگفتی شود. زیگموند توقع نداشت که برویر همه کتاب را

که حدود یکصد صفحه می‌شد در یک روز بخواند.

یکی دو روز گذشت و خبری از برویر نشد. وی نمی‌توانست علت آن سکوت را حدس بزند. روز سوم دیگر تحملش به پایان رسید و به خانه یوزف رفت. ماتیله به گرمی از او استقبال کرد. زیگموند دریافت که از کتاب خبر ندارد.

«زیگ، یوزف در کتابخانه است، تو برو تا من هم یک نوشیدنی خنک بیاورم.» یوزف پشت میز سرگرم نوشتن بود. سرش را بلند کرد زیگموند را دید و دو سه بار چشمک زد. زیگموند پیش خود گفت: «از دیدن من خوشحال نیست، چه شده است؟» پرسید: «آیا کتابی را که فرستادم دیدی؟»

«چرا رسید.»

«خیلی کار داشتی و نتوانستی بخوانی؟»

«چرا خواندم.»

«نپسندیدی.»

یوزف شاته‌هایش را بالا انداخت و گفت: «روی هم رفته بد نیست.»

گوئی سیلی به صورت زیگموند نواخته شد.

«نمی‌توانی نکات برجسته آن را به خاطر بیاوری؟»

«...بلی، خوب نوشته شده است.»

«ممنونم یوزف، همیشه سعی داشتم انشاء خوبی داشته باشم. نظرت دربارهٔ نکتهٔ اصلی علمی آن چیست؟ منظورم برداشت تازهٔ روانشناختی است.»

«تصور کردم دو بخش جسمی و روحی را کنار هم گذاشته باشی. آن دو مانند دو رقیب در دو جهت مخالف هستند. ضمناً برحسب عادت در هر زمینه به مقام‌های صالح تاخته‌ای - به محترم‌ترین افراد در جامعهٔ پزشکی ... که بدعت و عقیدهٔ باطل تو را در این باره که در عارضهٔ افیژا عوامل روحی هم مانند عوارض جسمی دخالت دارند نخواهد پذیرفت و تشکر نخواهد کرد. حتی ورنیکه، هیتزیک و لیشتهایم^(۱)

«من انتظار تشکر ندارم، فقط متوقع یک تجزیه و تحلیل عینی هستم.»

یوزف پاسخی نداد. زنگ زد تا خدمتکار بیاید. زن خدمتکار وارد شد و یوزف پرسید: «دکتر رشبورگ آمده است؟»

«خیر قربان.»

«هر وقت آمد بیاورش اینجا.»

زیگموند افسرده شد و پس از رفتن خدمتکار با آهنگ خشنی گفت: به تو ابراز کنم، امیدوار بودم که خوشحال شوی.»
«...بلی، خوب، متشکرم.»

خدمتکار دکتر رشبورگ را به داخل اتاق هدایت کرد. وی با دیدن زیگموند یکه خورد. زیگموند پیش خود استدلال کرد «او و یوزف درباره کتاب بحث کرده‌اند، اما آن را نمی‌پذیرفتند. دلیل واهمه‌اش همین است، زیگموند به طرف در رفت و بی آنکه نگاهی به آن دو بکند «خداحافظ» گفت و بیرون رفت. در راه خانه پیش خود می‌اندیشید:

«اختلال من با یوزف بیشتر می‌شود. چرا؟ وی اجزاء کار مرا تأیید می‌کند اما مجموع آنها را دور می‌اندازد. تقدیم کتاب نشانه علاقه من به اوست، بیشتر آشفته‌اش کرده است. گوئی جامعه پزشکی او را مسئول و جوابگیری مطالب کتاب می‌داند. با اینحال او هم مثل من آگاه است که در لکتنت زبان علل «ایده سازی»^(۱) وجود دارد، و ضمیر ناآگاه سبب عارضه اخیر است. چرا نمی‌خواهد این واقعیت را بپذیرد؟»

هوای گرم باران شدیدی را به دنبال داشت. هوای نمناک و کسادی مطب زیگموند را بی‌حوصله کرده بود. جمعه عصر به کوه رفت تا بلکه کمی کسالت روحیش برطرف شود، در برگشتن یک دسته گل وحشی نیز برای مارتا آورد. پس از رسیدن به خانه به یاد لبخند مهربان ماری افتاد. او ازدواج کرده و رفته بود؛ و مارتا با معرفی یکی از دوستانش زن پیری را برای پرستاری بچه‌ها آورده بود؛ اما زیگموند پرستار پیر را برای بچه‌ها مناسب نمی‌دانست و در آن مورد به عنوان گله به مارتا گفت:

«مارتن پسری خوب، با ملاحظه، خوش خلق و باهوش است، اکنون شروع به حرف زدن کرده است. اما این عجزه دختر ما را خراب می‌کند. ماتیله بچه خودسری شده است و هر چه من می‌گویم جواب «نه» تحویل می‌دهد. بخلاوه او حق ندارد با بچه‌ها درشتی کند. نمی‌دانم چرا نک او را نمی‌چینی، امیدوارم پس از

رفتن به خانه جدیدمان او را جواب بکنی.»

مارتا با ملایمت اما با لحن قاطع گفت:

«عزیزم، چرا برای کوه پیمائی به شینبرگ نمی‌روی؟ هرای صاف کوهستان حالت را جا می‌آورد. دربارهٔ ماتیلده هم نگران نباش، مرحله‌ای گذراست، فردا یا هفته دیگر او همان دختری خواهد شد که دوست داری.»

رفتن به شینبرگ دل‌تنگی و رنجش او را از برویر برطرف کرد. پس از برگشتن به خانه و شستشو در وان گرم، به منظور آشتی با مارتا برای صرف شام به رستورانی که در آنجا آوازهای مشهور می‌خواندند، رفتند.

۴

یکی از بیماران پیشین، زیگموند را وارد ماجرائی کرد که موجب آشتی او با برویر شد: خانم کاسیلی ماتیاس^(۱) چهل و پنج ساله، قد بلند با موهای بور و ابروان پرپشت، بینی و دهان خوش ترکیب و چهره‌ای بیضی شکل، باهوش و حساس که شعرهای لطیفی هم میسرود. یک سال پیش دکتر برویر، زیگموند را به خانه آن زن فراخوانده بود، برویر، بیماری او را درد عصبی^(۲) شدید متمرکز در دندانها تشخیص داده بود. ماتیاس می‌گفت که آن درد پانزده سال بود که سالی دو سه بار سراغش می‌آمد. یک بار که درد یک ماه طول کشید او را به دندان پزشک می‌برند. پزشک علت درد را پوسیدگی ریشهٔ دندان تشخیص می‌دهد و هفت دندان او را می‌کشد، زیگموند عقیده داشت که آن دندانها کاملاً سالم بودند. دندان پزشک دیگری می‌خواهد چند دندان دیگر را هم بکشد اما کاسیلی نمی‌گذارد. شب پیش از آنکه برای کشیدن دندانها برود درد ساکت می‌شود. در سالهای بعد دکترها معالجه با برق، مسهل، نوشیدن آب را برای شستن و بردن اسید اوریک تجویز می‌کنند. اما مؤثر نمی‌افتد. درد پنج تا ده روز طول می‌کشد و بعد ساکت می‌شد. استادان پزشکی وین آن را «درد نقرسی» می‌دانستند.

زیگموند جز همدلی و تجویز برومید خواب‌آور کاری نمی‌توانست بکند. کاسیلی یک روز به مطب زیگموند آمد و گفت:

«آقای دکتر، آیا موافقت می‌کنید مرا با هیپنوتیزم معالجه کنید؟ شنیده‌ام که شما سالهاست

بیماران زیادی را با آن وسیله درمان کرده‌اید.»

«آیا دکتر پرویر در معالجه شما از هیپنوتیزم استفاده کرده است؟»

«خیر، اما درد دیگر توان فرسا شده است و دست کم تا یک هفته ادامه خواهد داشت. اگر به عقیده شما معالجه با خواب مصنوعی اثر دارد، خواهش می‌کنم اقدام کنید.»

زیگموند در قلب خود دعا و توکل کرد.

«بسیار خوب، روی این صندلی بنشینید و آرام بگیرید، چشمهایتان را ببندید، آرام باشید، به خواب فکر کنید، خواب خوش، خوب است، دارید می‌خوابید، به آرامی و به آسانی و خوشحالی بخوابید... بخوابید... بخوابید.»

صدای زیگموند ملایم، آرام و تسکین دهنده بود. اما چون کاسیلی به خواب رفت آهنگ صدا و تاکتیکش را تغییر داد و جدی شد. با قاطعیت گفت که او نباید درد عصب صورت داشته باشد، توانائی از بین بردن درد عصبی کافی نیست، اگر خود او بخواهد درد رفع خواهد شد؛ درایت و توانائی او در مقابله با ناراحتی جسمی بیشتر از آن است که چنین عارضه کوچکی بر وی چیره شود. زیگموند به خودش گفت: «من باید یک مانع بسیار نیرومند در برابر دردهای او قرار دهم - قوی‌ترین مانعی که تاکنون به کار برده‌ام. چون او خودش خواستار این درمان شده است خواهد توانست تلقینی را که در واقع یک دستور و امر است تحمل کند.»

زیگموند پس از بیدار کردن کاسیلی پرسید: «حالتان چگونه است؟»

«...بهترم» آنگاه انگشتانش را روی مسیر اعصاب کشید و گفت: «هنوز درد هست،

اما خیلی کم.»

«بسیار خوب، اگر مایل باشید اول شب می‌آیند و کارمان را یک بار دیگر تکرار می‌کنیم. تا ببینیم می‌توانیم پیش از آنکه درد به طور عادی از بین برود آن را ریشه کن کنیم.»

زیگموند سه بار در خواب مصنوعی به وی تلقین کرد که گرچه او خود درد را به وجود نیاورده اما مانند لوکوموتیوی عمل کرده و درد را تا حد درد عصبی متمرکز در دندان به دنبال کشیده است.

درمان کارگر افتاد و درد عصبی کاسیلی برطرف شد. دورانی که درد شروع می‌شد، آمد و گذشت بی آنکه کاسیلی دچار آن شود. زیگموند پرسید:

«یوزف آیا نباید در اصالت درد پانزده ساله او شک کنیم؟»

«به نظر تو آن نوعی هیستری بود؟»

«چه علت دیگری می توانست داشته باشد؟ من نمی توانم عارضه جسمی را با

تلقین خوب کنم. هیچ کس نمی تواند.»

یوزف نگاهی تردیدآمیز اما تأیید کننده به دوست جوانش انداخت.

«زود از خودت اظهار رضایت نکن. کاسیلی زن بردباری است. وین را گیج و

درمانده کرده است.»

اینک پس از یک سال دوباره زیگموند را به منزل ماتئاس فرا خوانده بودند.

متوجه شد که کاسیلی دچار حمله عصبی شده که باز هم در اطراف دندانهایش

متمرکز است؛ و دریافت که نمی تواند درد عصبی هیستریک را از بین ببرد مگر اینکه

علت آن را دریابد. کاسیلی را خواب کرد.

«خانم کاسیلی، برگردید به صحنه ای که اول بار شما را دچار درد عصبی کرد، آن

را به یاد خواهید آورد، زیرا در طول این سالها در ذهن ناآگاه شما به خوبی حفظ شده

است.»

کاسیلی سخنانی زیر لب گفت و زد زیر گریه. کلمات از دهنش بیرون می ریخت:

نزاعی با شوهرش کمی پس از ازدواج در دوران نخستین بارداری. شوهرش به روی

او دست بلند کرده بود. کاسیلی دستش را روی چهره اش گذاشت و فریاد زد:

«مثل این بود که سیلی به صورتم زد.»

زیگموند با موفقیت گفت: «بلی، آن حرکت یک سیلی زدن نمادی بود؛ و شما آن

نماد را به واقعیت فیزیکی برگردانید. و چون احتمالاً در آن روز دندان درد مختصری

داشتید آن تعرض را روی درد موجود متمرکز کردید و به صورت کنونی درآوردید.

چرا چنان کردید؟ برای اینکه به اهل خانه و دکترها بگوئید که درد نتیجه کار خلاف

شوهرتان است؟ در ذهن آگاه خود نمی دانستید چه می کنید. ذهن ناآگاهتان شما را

وادار می کرد.»

کاسیلی بیدار شد. درباره منطق استنتاج زیگموند بحث کردند. وی با چشمان

گشاد به دکترش خیره شد و گفت:

«شما یک کیمیاگرید، از مس و ریم بیماری من یک واقعیت طلائی ساختید.»

زیگموند پس از چند روز دچار سرنوشت دیگر کیمیاگران شد. کاسیلی دوباره

بیمار شد. این بار همراه با رعشه و ناتوانی در فرودادن غذا؛ شب از جادوگران می‌ترسید و نمی‌توانست بخوابد. به مطب زیگموند آمد، بکلی افسرده بود و این گونه آغاز سخن کرد: «گوئی زندگیم پاره پاره و ریزش شده است، آیا آدم بی‌ارزشی هستم؟» بعد بتفصیل دربارهٔ شوریختی و نابسامانی زندگی خودش سخن گفت. زیگموند کوشید تا علت مالیخولیای او را بداند. کاسیلی به شرح اوضاع نامطلوبی پرداخت که در چند روز گذشته در خانواده‌اش پدید آمده بود. اما زیگموند با کند و کاو بیشتر دریافت که رویداد ناخوش آیند یا اندوه بار در میان نبود. وی ضمن درمان و مشاهدهٔ دقیق به پدیدهٔ دیگری از ضمیر ناآگاه پی برد؛ ضمیر ناآگاه در مراحل کاسیلی اضطراب، وحشت و از خود بی‌زاری بود که اخطار می‌کرد که «بدهی خاطره»^(۱) دیگری هست که باید پردازد. تا اینجا زیگموند علت کلی بیماری او را حدس زده بود: یک مادر بزرگ سختگیر که می‌خواست دارائی و وضع اجتماعی خانواده را استحکام بخشد، او را وادار به ازدواج مصلحتی با مرد ناشناسی کرده بود. شوهر کاسیلی را دوست نداشت؛ فکر روشن و استعداد هنری کاسیلی او را مضطرب می‌کرد و پس از تولد فرزند دومشان، سالها پیش، دیگر با زنش همبستر نمی‌شد. کاسیلی با پاکدامنی زندگی می‌کرد در حالیکه هرزگیهای شوهرش نقل مجالس وین بود.

زیگموند خانم پوفندروف را به یاد آورد که شوهرش دچار ناتوانی جنسی بود، همچنین ذهنش متوجه خانم امی فون نویشتات شد که پس از مرگ همسرش عشقی در زندگی نداشت. آن زنان در یک چیز مشترک بودند: سالها بدون رابطهٔ جنسی به سر برده بودند، در سن و سالی که آمیزش جنسی امری عادی و طبیعی بود. در اینجا یک واقعیت کلی وجود داشت - اگر می‌توانست آن را در آزمایشگاه بسنجد و مستند کند.

زیگموند در عین حال با یک بیمار جسمی سروکار داشت. کاسیلی مدتها بود که نمی‌توانست لقمه را ببلعد، در نتیجه دچار ضعف و بی‌اشتهائی شده بود. زیگموند در خواب مصنوعی راه میان ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه را باز کرد. کاسیلی داستانهای ارزورگوییهای شوهرش، که در برابر آنها قدرت دفاع نداشت، حکایت کرد. فریاد زده

بود:

«من باید این را بی‌لعم، خدایا، باید این را بی‌لعم.»

زیگموند توضیح داد که: «هر موقع که ضمیر ناآگاه شما آن خاطره را عرضه می‌کند در گلویتان یک گره هیستریک به وجود می‌آید. صدائی از اعماق ذهن شما می‌گوید «چیزی را نخواهم بلعید». خانم کاسیلی نمی‌بینید که آن هم مانند درد عصبی دندانان نمادی است؟»

کاسیلی بیدار شد، دلیل زیگموند را پذیرفته بود، دوباره شروع به خوردن غذا کرد. برویر خوشنودی خود را از نتیجه کار زیگموند به خود او و خانواده ماتياس ابراز داشت. اما کاسیلی دچار حمله قلبی شد. نیمه شب زیگموند را فراخواندند. وی به ضربان قلب کاسیلی گوش داد. عادی بود. شوهرش او را به فریبکاری و تقلب متهم کرده بود. زیگموند دیگر پی برده بود که کاسیلی به منزله کتابچه حاوی مجموعه نمادسازی است. اما حرفی نزد تا اینکه کاسیلی چگونگی را حکایت را کرد و گفت:

«... تهمت او مانند خنجری بود که در قلبم فرو کرد!»

«خانم کاسیلی، اینها بیماریهای روانی هستند نه جسمی. می‌توانید با مراجعه به خاطره‌های گذشته و تعیین تاریخ وقایعی که مقدم بر تألم شما رخ داده است بیماری خودتان را برطرف کنید.»

کاسیلی می‌کوشید تا توصیه‌های زیگموند را به کار بندد، اما ضمیر ناآگاهش بحرانهای دیگری را پیش می‌آورد. در اوج هر حمله تازه زیگموند را وسیله یک خدمتکار یا یکی از اعضاء خانواده خبر می‌کردند. پدیده بعدی دردی سخت در پای چپ بود. «سالها پیش که در آسایشگاه بودم دکتر می‌گفت که باید به سالن ناهار خوری بروم و با دیگر بیماران نشست و برخاست کنم. ترس برم می‌داشت، پیش خود می‌گفتم اگر نتوانم با آنان تفاهم داشته باشم چه خواهد شد؟»

شدیدترین حالت بیماری او هنگامی بود که حس می‌کرد گوئی بین دو چشمش را سوراخ می‌کنند. در آن حال نیمه کور می‌شد. مدتی طول کشید تا زیگموند تا حدی فراموشکاری کاسیلی را از بین برد آنگاه وی در خواب مصنوعی اعتراف کرد که:

«یک شب در بستر دراز کشیده بودم مادر بزرگم آمد و چنان نگاهی به من کرد که

گوئی تیری بود که بین دو چشم من نشست و به مغزم فرو رفت.»

بعد ضمن صحبت زیگموند پرسید:

«علت آن نگاه خشمناک چه بود؟»

«نمی‌دانم شاید بدگمان شده بود.»

«آن رویداد کی بود؟»

«سی سال پیش.»

«ممکن است بگوئید چه خطائی کرده بودید که فکر می‌کردید مادرزگنان به آن

پی برده است؟»

کاسیلی ساکت ماند و سپس زیر لب گفت: «دیگر مهم نیست.»

«اما مهم است. پس از سی سال آن صحنه هنوز مثل تیری در میان چشمهایتان

باقی مانده است.»

«آن از حماقت من است که پس از گذشت سالیان دراز از آن رنج می‌برم. نیست

آقای دکتر؟»

«حماقت نیست، بی‌دفاعی است. آن خطا در ذهن شما لانه کرده است. و تا امروز

شما راهی برای رهایی از آن نداشته‌اید.»

«شما ماهیت خطای جوانی مرا می‌دانید. نه آقای دکتر؟»

«بله، به گمانم می‌دانم.»

«آیا موافقید که سخن گفتن درباره آن مایه تشویش است؟»

«نه، زیرا استشهاده امی کاملاً عادی و عمومی است و زیانی ندارد. کاری غریزی

است و به اخلاق مربوط نمی‌شود.»

«چون ازدواج من یک بدبختی بود، آیا می‌توانستم شکست در آن را در ضمیر

ناآگاه گناه خودم بدانم و کیفرگناهان گذشته‌ام به حساب آورم؟»

«خانم کاسیلی عزیز من، اکنون به بهبود شما امیدوار می‌شوم. و این شما هستید

که آخرین حلقه علت شناسی روان نژندی‌تان را جا می‌اندازید.»

زیگموند تمام شب را پشت میز خود صرف کنار هم گذاشتن این حقایق کرد.

خانم کاسیلی به او کمک کرده بود تا به یک عمل دیگر ضمیر ناآگاه پی ببرد:

نمادسازی^(۱). آفتاب تابستان بالا می‌آمد. و از هوا آتش می‌بارید. زیگموند در کنار پنجره و در فکر فرو رفته بود:

«چند حجره دیگر در این سرزمین خیالی وجود دارد؟ چند سال دیگر لازم است تا من نقشه آن سرزمین را تهیه کنم و حق داشته باشم خودم را نقشه بردار بخوانم؟ این راه پوشیده پیش از آنکه به پایانش برسم مرا به کجا خواهد کشاند؟»

۵

زیگموند و مارتا برای روز شنبه اول ماه اوت بارکش خبر کردند: یک گاری دواسبه بود و دو نفر کارگر بسته بندی. اثاث را با دقت در جعبه‌ها و قوطی‌ها چیدند و در گاری گذاشتند.

مارتا که در اتاق خواب خالی ایستاده بود به صدای بلند گفت «بین که مظهر پنج سال زندگی ما در این خانه چگونه دارد به ساختمان دیگری منتقل می‌شود. اما هیچ چیز نمی‌تواند درون ما را دگرگون کند.

«حال می‌فهمم که مردم وین چرا تغییر منزل و مسکن را دوست ندارند: نقل مکان کردن نوعی مردن و پشت سر گذاشتن خاطره‌هاست.»

زیگموند گفت: «ما آن سالها را از دست نمی‌دهیم. خاطره‌ها همه در روزنامه پیچیده شده و در جعبه‌ها گذاشته شده است به آپارتمان تازه برده می‌شود. بهترین یادگارها در جعبه‌ی توست.»

مارتا می‌خواست چند روزی در شهر بماند تا اسباب و لوازم را جا به جا کند، پرده دوز بیاورد پرده‌ها را اندازه پنجره‌های خانه جدید کند، و مبل‌ها را بچیند. اصرار داشت که زیگموند با قطار صبح زود به وایشنو برود زیرا یک هفته می‌شد که بچه‌ها را ندیده بود. اما او آن روز را پیش مارتا ماند و بامداد روز بعد حرکت کرد تا در بلندترین کوه‌های آن منطقه کوه پیمانی کند. در یکی از پناهگاههای کوه نوردان ناهار خورد. پیشخدمتی که غذا آورد کاتارینا^(۲) نام داشت. چند ساعت بعد که زیگموند پس از کوه‌نوردی روی علفها دراز کشیده بود کاتارینا آمد و گفت: «اسم شما را در دفتر اسامی بازدیدکنندگان دیدم. شما دکتر هستید اجازه می‌دهید با شما صحبت کنم؟»

او گاهی چنان نفسش می‌گرفت که گوئی دارد خفه می‌شود. می‌گفت صدای «وزوز» در مرش می‌شود و در سینه‌اش احساس سنگینی می‌کند. «آقای دکتر فروید می‌توانید کاری بکنید؟»

آقای دکتر فروید نمی‌خواست از منظره بدیعی که در جلو داشت چشم بردارد. آن دختر روستائی مسلماً دچار افسردگی عاطفی بود. وی از ته دل می‌خواست همه چیز را بگوید. ناراحتی او زمانی آغاز شده بود که دو سال پیش پدرش را در حال نزدیکی با دختر عموی جوانش دیده و دچار تهوع شده بود زیگموند گفتگویی را با یوزف برویو به یاد آورد که ضمن آن به این نتیجه رسیده بودند که پدیده‌شناسی هیستری را می‌توان با «نوار تصویرنگاری»^(۱) مقایسه کرد: در آن الفبا حالت تهوع گویای نفرت است.

زیگموند چهره پهن دختر روستائی را به دقت نگرست. کاتارینا با آن قیود اخلاقی که به زنان وین تحمیل می‌شد یار نیامده بود. چرا به ویژه که، به گفته کاتارینا، زمانی فراتسبسکا^(۲) از پدرش حامله می‌شود که مادرش مطلقه بود. آن تجربه به احتمال زیاد واقعه دیگری را که سالها پیش اتفاق افتاده بود پرده پوشی می‌کرد. زیگموند نظر خود را به دختر گفت. آنگاه کاتارینا به حقیقت اعتراف کرد: در چهارده سالگی در مسافرخانه‌ای مردی وارد بستر او می‌شود و در حال مستی به او تجاوز می‌کند. علت عارضة او همان بود، که سالهای سال بدان نیندیشیده بود.

زیگموند آن شب پس از آنکه بچه‌ها را خواباند زیر نور چراغ نفتی نشست و تجربه آن روز خود را با دیگر موارد ربط داد. هر بار کشف می‌کرد که «بیدار شدن یک لحظه رنج آور گذشته در ضمیر ناآگاه ممکن است سبب یک نگرانی دیگر باشد. به سخن دیگر؛ درمان هر آسیب روانی موجود را باید در تألم ایجادکننده آن جست که احتمالاً از چند سال پیش جا خوش کرده است.

زیگموند از پشت میز برخاست به ایوان که مشرف به دره و کوههای پوشیده از مه بود رفت. شکارچیان را به یاد آورد که تفنگ، به دوش عازم شکار بودند. با خود اندیشید «ضمیر ناآگاه مانند تفنگ آتش نمی‌کند؛ بلکه می‌گذارد که زهرش قطره قطره به پیش مغز؛ بچکد، و چون بقدر کافی جمع شد تشکیل چاهک (چاه فاضل آب)

ناراحتی عاطفی و عصبی می‌دهد. او به یک چیز یقین حاصل کرده بود: «آنچه امروز هویداست، علتش در گذشته نهفته است.»

تقل مکان خانواده فروید به برگاسه با شادی و خوشی همراه بود. چند هفته مهمانی شام دادند تا خانه جدیدشان را به دوستان و خویشان نشان دهند. ماتیله و یوزف برویر وسعت آپارتمان را پسندیدند. پدر و مادر و خواهران زیگموند بسیار خوششان آمد. «کلوپ شب شنبه» هم آنجا را برای بازی تاروک مناسب دانست. همکاران انستیتو کاسوویتس رفتاری رسمی داشتند و با گل و شیرینی برای منزل مبارکی آمدند. ارنست فلایشل که به علت ضعف زیاد به دشواری می‌توانست از پله بالا برود همراه با مستخدمی آمده بود و برای اتاق مطالعه و مطب زیگموند تندیس سر یک سناتور رومی دوران امپراتور اگوست را آورده بود. زیگموند بسیار متأثر شد، می‌دانست که فلایشل به آن مجسمه مرمر علاقه فراوان داشت.

زیگموند قسمتی از راهرو وسیع را به اتاق انتظار اختصاص داد. دو پسر کوچک یک اتاق داشتند و ماتیله به یک کابینت دلخوش بود. پیرزن پرستار بچه‌ها به خانه دولتی سالمندان رفته بود و به جای او یک دختر اهل بوهم آورده بودند. زیگموند و مارتا پس از تغییر منزل از خاتم برنز برای دیدن نوه‌هایش دعوت کردند، اما پاسخ داد که هامبورگ بهتر به مزاجش سازگار است. ولی مینا پاسخ مثبت داد و نوشت که دلش برای گردش در رینگ تنگ شده است.

حدس زیگموند درباره موقعیت برگاسه درست بود. از اول اکتبر اتاق انتظار پر از بیمار شد. رونق مطب تا حدی به این علت بود که دولت اتریش دوباره پول طلا را رایج کرده و بحران اقتصادی دهه هفتاد برطرف شده بود. در دوران رفاه بیماران نه تنها در مراجعه به پزشک درنگ نمی‌کردند، بلکه به گفته دانشجویان پزشکی «حتی بیمار نشده نیز حق معاینه را می‌پرداختند.»

اینک دیگر او می‌توانست پولی در بانک بگذارد و درآمدی هم از بهره آن داشته باشد. مارتا، که کاری با امور مالی خانواده نداشت، هر دوشنبه فقط خرج هفتگی خانه را می‌گرفت. مارتا با دیدن دفترچه بانکی گفت:

«سرانجام به این آرزو هم رسیدیم، ببین، بجای آنکه تو در مطب با عرق جبین پول به دست بیاوری. خود پول پول می‌آورد.»

سه هفته بعد معلوم شد مجسمه‌ای را که فلایشل به عنوان چشم روشنی خانه

آورده بود در واقع هدیهٔ تودیع به حساب می‌آمد. یک روز بعد از ظهر زیگموند به خواست فوری دکتر ابراشتاين به خانهٔ فلايشل رفت. اندکی پس از او پروفیسور بروکه، اکسپر - که به زودی ریاست انستیتو فیزیولوژی را عهده‌دار می‌شد - آمدند و یوزف برویر نیز رسید. برویر می‌دانست که فلايشل در بستر مرگ است. به کتابخانه رفت. دوستانش در آنجا جمع بودند. کلمه یا عبارتی برای سلام و علیک با آنان پیدا نکرد. دستش را روی شانه فلايشل که پرست و استخوانی بیش نبود گذاشت. ارنست فلايشل فون مارکسو، کمتر از همه اندوهگین بود.

«حالا بهترین مغزهای پزشکی وین مرا احاطه کرده‌اند. اما چه می‌توانند بکنند؟ دستم را در دستشان می‌گیرند... کار خوبی است! برای من غمگین نباشید دوستان من، ده سال بود که این صحنه را تمرین می‌کردم. برای اینکه خاطره‌ای با خودم ببرم فکرهائی کرده‌ام. یکی از آن افکار این است: خواهش می‌کنم هر کدام از این کتابها را که مورد توجه و علاقهٔ شماست بردارید.»

بروکه با تبسم تلخی گفت «متشکرم نه، همکار عزیزم، چشمم دارد فروغش را از دست می‌دهد یارای خواندن آنها را هنگام عبور از رودخانه استیکی نخواهم داشت. اما چون شما می‌خواهید پیش از من بروید چند خواهش دارم: یک کلاه بَره ابریشمی، یک پتوی پیچازی و یک چتر بزرگ برای من بخرید. در آن دنیا نخواهم توانست بدون تکیه به چتر راه بروم.»

«استادان منتظران خواهم بود.»

فلايشل از برویر که نزدیک طناب زنگ ایستاده بود خواست که آن را بنوازد. پیشخدمت یک شام تشریفاتی آورد: خاویار، چند بطری شامپانی در سطل پر از یخ، خوراکیهای خوشمزه از ناش مارکت که عطرشان اتاق را پر کرد. فلايشل اصرار کرد که همه بخورند و بنوشند. پیشخدمت جام های همه از جمله جام ارباب خودش را پرکرد. وی با تلاش قهرمانانه برخاست و جام خود را بالا برد.

«همه یک جام دیگر. بله من مهمانی وداع را خودم ترتیب داده‌ام چرا که نه؟ دیگران در سالروز تولد، غسل تعمید، نامزدی و عروسی مهمانی می‌دهند. چرا من برای خودم مهمانی سفر آخرت ندهم؟ می‌دانستم که نمی‌شد هیچ یک از شما را وادار به دادن چنین مهمانی کرد. شما مرا دوست داشتید و از من مراقبت می‌کردید. آیا لذت بخش نخواهد بود که انسان آنچه را که در لحظه‌های آخر دیده است با خوش

به آن دنیا ببرد؟ خسیسی که دارد پولهایش را می‌شمارد اتبانی از سکه‌های طلا خواهد برد. آنکه زن زیبایی را نوازش می‌کند دست در آغوش او از دنیا خواهد رفت؛ و کسی که در حال خواندن فاوست اثر گوته باشد تا روز رستاخیز با آن سرگرم خواهد بود، و آنکه در جنگل وین قدم می‌زند، با خود جنگل سبز کوچکی را خواهد برد. من دوست دارم این اتاق را همان گونه که هست در برزخ، یا هر جاکه می‌روم، با خود داشته باشم.»

زیگموند زیر لب و با نفس بریده گفت: «به بهشت می‌روی، دوزخ را در این دنیا دیدی.»

فلایشل سخن زیگموند را شنید و گفت: «زیگ عزیز من، در این دنیا خیلی از مردم جسمشان نه، که فکرشان در دوزخ است. تو باید آن موارد را در بیمارانت دیده باشی. اصطلاح «جهنم در این دنیا» از آن می‌آید. من بیشتر از سهم خودم درد و رنج کشیده‌ام. اما در این اتاق با این همه کتاب و آثار هنری هرگز در دوزخ نبودم. زیگ، اینها از کوکائی که تو از پرو وارد کردی اثر آرام بخش تری دارند. اویراشتااینر یک بطری دیگر شامپانی باز کن. فردا که در بهشت، با سلامت کامل بیدار می‌شوم و به یاد آورم که شما خماری باده گساری شب تودیع من هستید. خوشحال و شادمان خواهم شد و احساس خواهم کرد که دلتان برای من تنگ شده است.»

اویراشتااینر بطری شامپانی را چنان باز کرد که چوب پنهانش به سقف خورد و جامها را از نو پر کرد و گفت: «فلایشل، سبکروچی وحشتناکی داری، به شادی تو می‌نوشیم.»

حاضران خوردند و نوشیدند و آوازهای دوران دانتشگاه و اوپرای وین را خواندند. چون آخرین بطری ته کشید و سینی غذاها خالی شد ارنست فلایشل سرش را به یک طرف برگرداند و چشمانش را بست. یوزف برویر کنار بسترش رفت و نبضش را گرفت. از دنیا رفته بود. خواست شمد روی چهره‌اش بکشد. زیگموند به ملایمت گفت:

«آیا لازم است یوزف؟ او حتی در عالم مرگ هم زیباست.»

الی برنز، مارتا و زیگموند را برای شام ساعت هشت دعوت کرده بود؛ می‌خواست امر مهمی را با آنان در میان بگذارد. الی و آنا سه فرزند داشتند که آخرینشان ادوارد چند هفته پیشتر از عمرش نمی‌گذشت. الی برای خانواده‌اش

زندگی مرفهی فراهم کرده بود. کار دولتی را کنار گذاشته بود تا به دفتر مسافری اش بهتر برسد. اما به رغم کوشش فراوان و تحرک بسیار کارش به دلخواه پیش نمی رفت. الی در سی و یک سالگی هنوز همان رفتار آمرانه را داشت که زیگموند ده سال پیش دیده بود. خوشدوخت ترین لباسها را می پوشید، کفش شورو به پا می کرد و هرگز جورابش بی بند جوراب نبود.

«زیگ، مارتا، تصمیم گرفته ام به امریکا بروم. نمی توانم بنشینم و تا آخر عمر با این آب باریکه امپراتوری سرکنم. در این کشور برای آدم بلندپرواز امکان میدانی نیست. چه مردم و چه نوشته های گویند که امریکا سرزمین امکانات است، در آنجا آدم می تواند فوری پولدار شود. این همان چیزی است که من تشنه ام.»
 زیگموند قه قه خندید و گفت: «متعجبم، چرا این قدر دیر کرده ای؟» از ما چه کاری ساخته است؟

الی به مهربانی دست در گردن آنا انداخت و گفت:
 «چون ممکن است این نقطه یک سفر آزمایشی باشد نباید آنا و بچه ها را همراه ببرم. آنا هم موفق است. بلیت کشتی خریده ام. مسافرتم سه چهار ماه بیشتر طول نمی کشد. آیا شما دو نفر مواظب خانواده ام خواهید بود؟»
 مارتا به او اطمینان خاطر داد: «البته تا هر موقع که در سفر باشی. آنا نمی خواهی یکی از خواهرانت نزد تو بماند؟»

«چرا از روزا خواهش می کنم که پیش من بماند، از او برمی آید.»
 زیگموند پرسید: «وضع پولی چطور است. ما مبلغی پس انداز داریم...»
 «ممنونم زیگ، دفتر کار مسافرتم را به قیمت خوب می فروشم. اما شاید بعداً نیاز به کمک داشته باشم.»

«بسیار خوب، خانواده را به ما واگذار کن. فقط در این فکر باش که چطور طلاهایی را که خیابانها با آن فرش شده است با خودت بیاوری.»

در اوایل ژانویه پروفسور ارنست بروکه درگذشت و تمام جامعه پزشکی و دانشجویی در مرگ او به سرگ نشست. اندوه هیچ کس به پای غم زیگموند و برویر نمی رسید. آنها او را بزرگترین دانشمند و معلم می دانستند. آن دو تا نیمه شب درباره بروکه صحبت کردند. خاطراتشان به بیست سال پیش برمی گشت. دورانی که

یوزف برای کار به انستیتو فیزیولوژی پروفیسور رفته بود. یوزف گفت:

«زیگ، این مراسم ترحیم مخصوص ما برای پروفیسور ارنست بروکه بود، حق این است که ما به عنوان شاگردانش، او را با تمام طرز فکر مخصوص و نبوغ علمیش زنده نگاه داریم.»

«آن مراسم، مراسم پروتستان‌ها نبود، اما در هر صورت حال و هوای روحانی داشت. یوزف، اگر عشق همان است که دین می‌گوید، ما مراسم باشکوهی برای دوست بزرگ خود برپا داشتیم. بقول روحانیان: خدا رحمتش کند.»

مرگ و زندگی به دنبال هم بودند. در ماه آوریل سومین پسر زیگموند و مارتا به دنیا آمد و او را ارنست نامیدند. مارتا با خوشحالی گفت: «حال دیگر تو واقعاً می‌توانی خودت را رئیس قبیلهٔ پرجمعیتی بدانی. پدر تو را باد در سراسر جهان خواهد پراکند.»

«مارتای نازنین من، نباید فرمول مربوط به دختران را فراموش کنیم. یقین دارم که ماتیلده دلش می‌خواهد همبازی خواهری داشته باشد.»

چند هفته بعد زیگموند خبردار شد که پروفیسور تئودور ماینرت در بستر مرگ است. در پنجاه و نه سالگی بیماری ارثی قلبی گریبانگیرش شده بود. بسیار مشتاق بود که به دیدن ماینرت برود و مراتب احترام خودش را تقدیم دارد؛ زیرا به رغم اختلاف عقیده علمی و اعتراضهای علنی متقابل زیگموند او را پس از بروکه در مقام علمی دوم دوست داشت و می‌ستود. ماینرت و بروکه در دوران تحصیل و انترنی پشتیبان و حامی‌اش بودند. اما نمی‌توانست به عیادت پروفیسور برود زیرا او در آن ساعت‌های سخت آخر عمر کسی را نمی‌پذیرفت.

زیگموند از دیدن مستخدم ماینرت در راهرو خانه‌اش تعجب کرد. مستخدم گفت که پروفیسور خواهش کرده آقای دکتر فروید فوری به دیدنش برود. زیگموند پس از ورود به اتاق ماینرت دید که استاد نه تنها ضعیف نشده بلکه سرحال‌تر از همیشه است. موهای جوگندمیش روی پیشانی‌اش ریخته بود. هیچ نشانه‌ای از ترس مرگ در او دیده نمی‌شد. پروفیسور او را به بالای سرش فراخواند و با صدای خشنی گفت: «خوشوقتم که این بار یک جعبه سیگار هاواتا نیاورده‌اید، آقای دکتر زیرا همه را دود می‌کردم.»

«جناب استاد، هنوز هم شوخی و بذله‌گوئی تان را از دست نداده‌اید.»

«نه، اما چیزهای دیگری را از دست داده‌ام.» خود را در بستر بالا کشید. «لابد تعجب می‌کنید که چرا در این لحظه‌های آخر شما را خواسته‌ام.»
«جناب پروفیسور، شما همیشه در کارهای غیر منتظره استاد بوده‌اید، به ویژه در این کارتان.»

«بفرمائید جناب استاد.»

«لطفاً بالش مرا کمی بالا بکشید. متشکرم. پنج، شش سال است که شما با عقاید بیهوده شارکو درباره هیستری مردان مرا محاصره کرده‌اید. هنوز هم به آن عقاید پوچ پای بندید؟ توقع دارم که حقیقت را بگوئید، دروغ گفتن به کسی که در بستر مرگ است درست نیست.»

«با صداقت کامل و علی‌رغم کوششهای فراوان شما می‌گویم: بلی هنوز عقیده‌ام را عوض نکرده‌ام.»

«پس من هم صدیق خواهم بود.» لبخندی بر چهره مایسرت نقش بست. «همکار عزیزم هیستری مردان وجود دارد. می‌دانید از کجا به آن پی بردم؟»
زیگموند با فروتنی گفت: «خیر.»

«خودم دچار آن هستم. و به همان سبب در جوانی کلروفورم به دماغم می‌کشیدم و چون پا به سن گذاشتم به الکل معتاد شدم. فکر می‌کنید چرا در چند سال گذشته چنان با حدت و شدت با شما مبارزه می‌کردم؟»
«... شما به یک مبنای آناتومیک متعهد بودید...»

«این طور نیست. نباید شما را فریب دهم. تئوریهای شما را مسخره جلوه می‌دادم تا کسی به عارضه من پی نبرد.»

«چرا حالا این را به من می‌گوئید جناب استاد؟»

«زیرا دیگر اهمیتی نمی‌دهم. عمرم به سر رسیده است. اما احساس می‌کنم که هنوز چیزی برای یاد دادن به شما دارم. زیگموند، سرسخت‌ترین مخالف شما، همان کسی است که پیش از همه مجاب حقانیت شماست. من آخرین کسی نخواهم بود که شما را گرفتار دام منازعه کردم تا عقایدتان را باطل کنم. شما بیش از آن ماجراجو هستید که خود را درگیر یک عمر نبرد نکنید. شما از بهترین شاگردان من بودید، و حقیقت را به دست آورده‌اید.»

سیزده سال پس از آنکه زیگموند در سال ۱۸۷۸ کارورزی در روان پزشکی بالینی

را با ماینرت آغاز کرد، این نخستین بار بود که استاد او را با نام کوچکش می خواند. زیگموند چنان مبهوت و چنان متأثر شده بود که جمله آخر پروفسور را به سختی شنید. اعترافات ماینرت نیز مانند تندیس سر رومی اهدائی فلاشیل، هدیه تودیع بود. ماینرت آهسته گفت.

«بدرود!»

«بدرود، استاد»

و با چشمان اشک آلود خانه استاد را ترک کرد.

زیگموند برای تعطیلات تابستان همان ویلای رایشنور را اجاره کرد. نقطه اوج گرما دو هفته از ماه اوت بود که آنان یک هفته را در هالشتات و هفته دیگر در باداوسی جنوب اتریش گذراندند. شش سال از ازدواجشان می گذشت، چهار فرزند تندرست و یک خانه همیشگی داشتند و زندگیشان از راه درمان بیماران عصبی تامین می شد بعلاوه زیگموند به مداوای عوارض روان نژندی نیز می پرداخت که مانند پژوهش علمی هیجان آور بود.

در هر دو هتل، اتاق راحت یا ایوان داشتند که به سرسبزترین دره های اروپا مشرف بود. کوه پیمائی کردند، در آب خنک دریاچه باداوسی شنا کردند و غذاهای گوارا خوردند. عصرها در ایوان دراز می کشیدند و تن خود را به نور و گرمای آفتاب می سپردند و تا فرا رسیدن تاریکی کتاب می خواندند.

سالها سپری می شد. روزهایی که در دامنه های با صفای آلپ بودند فرزند و خانه و مطب فراموش می شد و تمام وقت در گردش و استفاده از هوای سالم و عشق بازی می گذشت.

برجسته ترین رویداد اجتماعی سال، ازدواج ویلهلم فلیس بود. ویلهلم قبلاً محرمانه به زیگموند گفته بود «می خواهم با یک دختر وینی ازدواج کنم، و به همین خاطر است که مکرر به اینجا می آیم.» او هر چه را که می خواست در دوشیزه آیدا بوندی یافته بود، دختری بیست و سه ساله، خونگرم، مردم دوست، زیبا نبود اما جذاب بود و دلربا، و گرچه دختر وارث ثروت فیلیپ بوندی بود، و خانواده بوندی یکی از خانواده های بنام و معتبر وین به حساب می آمد، با این وصف آیدا مهربانی و شیرینی ذاتی خود را حفظ کرده بود و نخوت و تظاهر نداشت. یوزف برویر پزشک خانوادگی بوندی بود. زیگموند و مارتا نیز همراه با یوزف و ماتیله در چندین

مهمانی آن خانواده شرکت کرده بودند.

زیگموند به مارتا گفت: «همانگونه که می‌دانی من با ازدواج موافقم اما تشریفات عروسی را دوست ندارم، لکن باید در مراسم عروسی ویلهلم و آیدا شرکت کنیم.» آنان دوشنبه بعد به وین رفتند تا مارتا لباس موج داری که دوختش سه هفته طول می‌کشید سفارش دهد.

مراسم عروسی اوایل سپتامبر در خانه تابستانی بوندی در مودلینگ برگزار شد، که بسیار باشکوه بود. ویلهلم زیگموند را به کناری کشید: نیاز دارم. تجزیه و تحلیل انتقادی تو از ایده‌های من طوری است که گویی جوچه مرغابی‌های زشت مرا به قوی طناز تبدیل می‌کنی... نکنند حرفهای مرا حمل به تراوشات کله‌گرم بکنی.»

زیگموند خندید: «کله همه مان گرم است، و چرا در چنین محفل عروسی گرم نباشد؟ ویلهلم من هم به تو نیاز دارم. باید در هر هفته چند بار به همدیگر نامه بنویسیم - درباره هر چه فکر می‌کنیم - و نوشته‌هایمان را برای تصحیح و ویرایش برای یخدیگر بفرستیم...»

«همچنین باید سالی دو سه بار ملاقات کنیم؛ در کنگره‌ها و یا هر جای دیگر مانند وین، برتی، سالزبورگ، درسدن، مونیخ...»

زیگموند دستی از روی نوازش به بازوی ویلهلم کشید: «ما مثلی در وین داریم که می‌گوئیم «چاقوی خوب آن است که دو لبه داشته باشد.»»

در ماه عسل خوش بگذرد. وقتی به برلن برگشتی نامه‌های زیادی روی میزت خواهی دید.

فریود با خانواده‌اش در آخر ماه سپتامبر به وین برگشت. هوا گرم و مطبوع بود. مارتا پس از پایان کار زیگموند نزد او می‌نشست:

«من کتاب آنا تول نوشته آرتور شنیتزلر را که هفته پیش آوردی خواهم خواند. می‌گفتی کتاب جالبی است.»

«بله سبک تازه‌ای دارد. شنیتزلر دکتر است. چند سال پس از من بود، و مانند من در کلینیک روان پزشکی ماینرت کار می‌کرد. بیش از هر نویسنده دیگر امروزی با صداقت و حقیقت درباره ماهیت میل جنسی سخن می‌گوید.»

اتفاق با دو چراغ مطالعه روشن بود. چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. فکری به میان آمد اما عجله‌ای در گفتن آن نبود. در ساعت یازده مارتا لیوانی آب میوه با سودا

آورد. سپس آماده خوابیدن شدند. زیگموند پس از چند ثانیه به خواب رفت. اما چیزی نگذشته بود که با صدای انفجار نور خیره کننده‌ای از خواب پرید. مارتا فریاد زد:

«تو هوای پسرها را داشته باش، من مراقب مائیدم.»
 زیگموند از مقابل پنجره حوله حمام را پوشید و به طرف اتاق بچه‌ها رفت. مارتن نگاهی به پدرش کرد و فریاد زد «عرب، عرب بدوی زنده» و زیر لحاف خزید. کلفت که پسر کوچک را در بغل داشت سرسید. نور و روشنائی زنده خاموش شده بود. زیگموند گفت «تصور نمی‌کنم آتش سوزی شده باشد. باید سرایدار ساختمان را پیدا کنم.»

چند دقیقه بعد برگشت و خبر آورد که مخزن گاز آپارتمان ساعت ساز ترکیده بود. آنگاه کنار تختخواب پسر سه ساله‌اش نشست و پرسید «مارتن چطور شد که من عرب بدوی شدم؟»

«بابا با آن لباس گشاد سفید مثل عربهایی شده بودی که عکسشان را در کتابی که به من داده‌ای دیده‌ام بابا وقتی موهایت سیخ بایستد بامزه می‌شوی.»
 صبح ساعت ساز از آن آپارتمان رفت و ظهر سرایدار ساختمان نزد زیگموند آمد و گفت:

«آقای دکتر اگر هنوز این آپارتمان را می‌خواهید باید چند روزی صبر کنید تا رنگ شود چون انفجار گاز دیوارها را سیاه کرده است.»

تا آخر هفته دستگاه گاز تعمیر و خانه یکدست سفید رنگ شد. بنا به تمایل زیگموند قسمتی از اتاق انتظار را با حایل شیشه‌ای جدا کردند و چند صندلی و نیمکت و جای چتر و کلاه در آنجا گذاشتند، دری هم به اطاق معاینه باز کردند. زیگموند میز، ففسه کتابها، تخت معاینه و کابینت شیشه‌ای ابزار پزشکی را به اتاق معاینه برد. عکس پزشکان معروف را که در دانشگاه وین استادش بودند به دیوار آویخت: اسکودا، گال، سمل وایز، بروکه. دستگاه معالجه برقی را کنار گذاشت. خلاصه اتاق معاینه‌ای شد که امیدوار بود سبب جلب اعتماد بیماران شود.

اما اتاق مطالعه‌اش نیاز به آن دقت و آرایش نداشت. بر دیوار پشت میز تحریرش تابلویی کپی از روی نقاشی جیتو هنرمند فلورانس نصب کرد و در دو سوی آن کارهای سفالی، مدالها و کنده کاریهایی که از حقاریهای آسیای صغیر بدست آمده بود

آویخت. آن حقیقه‌ها را فلایشل و برویر به مناسبت سالگرد تولد یا عید کریسمس به او داده بودند و خودش نیز تعدادی خریده و به آنها افزوده بود.

آن جا اتاق خلوت او بود. پس از تعطیل شدن مطب، ساعتها میخواند و پژوهش می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت، مقاله و نامه می‌نوشت - که بهترین آنها مکاتبه با فلیس در برلن بود. و روی میزش کتابهای مربوط به افیژا، روان شناسی و مغز را می‌گستراند. در آنجا می‌توانست بنویسد، بخواند و تئوری وضع کند و ببندیشد. در مطب پزشک بود و بیماران گونه‌گون عصبی داشت، و در اتاق مطالعه‌اش دانشمند و فیلسوف که راه خرد را با گذر از پیچ و خمهای زیاد به سوی عالم زیرین مغز که تازه کشف کرده بود ادامه می‌داد. اتاق مطالعه کوچک و سه در پنج متر بود، که قفسه‌های کتاب در دو ظرف، کوچکترش هم کرده بود. اما خلوت آن را دوست داشت. تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای قیچی باغبان بود.

زیگموند با روش خود سنت را شکسته بود؛ خانه و مطب پزشکان وین در یک آپارتمان بود. بیماران آن وضع تازه را می‌پسندیدند. در را بی‌مانع باز می‌کردند و بدون اینکه خدمتکار یا کس دیگری آنان را ببیند به انتظار می‌نشستند، به علاوه یکدست شوئی هم در پشت راهرو بود که می‌توانستند بی هیچ اشکال یا ورود به حریم خانواده از آن استفاده کنند. آن امکان برای بیشتر بیماران آرام بخش بود. خدمتکار پس از صرف صبحانه مطب را نظافت می‌کرد.

روز پیش از دایر شدن مطب در آپارتمان پائین مارتا یک تندیس نود سانتیمتری مرمر تقلیدی از کار میکل آنژ به نام «اسیر در حال مرگ» را، که زیگموند در موزه لوور دیده و پسندیده بود، خرید و در غیاب زیگموند آن را با محفظه مخصوص در دفتر او گذاشت. مارتا تندیس را چنان در جای مناسب گذاشته بود که گوئی همواره همانجا بود. با دیدن مارتا و آن تندیس در اتاق مطالعه اشک از چشمان زیگموند سرازیر شد.

«مارتای عزیز من، از کجا می‌دانستی؟» آنگاه دستی به تندیس کشید «بین چه پیچ و تاب مناسبی به بدن این اسیر در حال مرگ داده شده است.» به چهره یونانی بی‌نفسش نگاه کن روح آسمانی به دور چشمان و لبان پر رنجش در پرواز است، به نظر من اثر زجری که در صورت او دیده می‌شود نمادی از رنج اسارت بشر است از دشمنی پنهان و سرنوشتی بیرحم که بر او تحمیل شده است او باید نجات یابد! بشر

مخلوقی شگفت انگیز است که نباید فنا شود.

«این اسیر مشرف به موت را چگونه می‌توان از بند رهاساخت و به سلامت و ایمنی رساند؟ این پرسشی است که می‌خواهم تمام عمرم را به سر یافتن پاسخ آن بگذارم.»

۷

درست پزشکی از زیگموند خواست که معالجهٔ یکی از بیمارانش را که دو سال مداوای او اثری به حالش نکرده بود، به عهده بگیرد. وی زنی بود به نام الیزابت فون رایشارت، که درد دوره‌ای در ساقهای پایش داشت و گاهی هم نمی‌توانست راه برود. پزشک معالج سرانجام عارضه او را هیستری تشخیص داده و به زیگموند محول کرده بود.

الیزابت زنی بود بیست و چهارساله با چشم و موی خرمایی و دهان و چانه‌ای بی‌تناسب و صورتی پهن. او از جهت عاطفی زنی عادی بود و شوریختی خود را با رضایت صوفیانه‌ای تحمل می‌کرد. معاینه نشان داد که بخش داخلی ران، مرکز درد است. حساسیت پوست هر دوران علامت هیستری بود، زیرا وقتی دکتر فروید به آن نقطه فشار می‌آورد الیزابت بجای درد احساس لذت می‌کرد. زیگموند فقط یک عارضهٔ جسمی پیدا کرد: تعدادی بافت متصلب در عضله و اندیشید: «آیا اینها می‌تواند منشاء روان نژندی باشد؟ همانگونه که روان نژندی خانم کاسیلی به درد عصبی فک و دندانهایش راه می‌برد؟»

زیگموند چهار هفته و هر هفته دو بار الیزابت را می‌دید، و همانگونه که به دوست پزشکش گفته بود «تظاهر به معالجه» می‌کرد، به ویژه با ماساژ دست. پزشک خانوادگی به تدریج روش معالجهٔ زیگموند برای خانوادهٔ فون رایشارت فاش ساخت: گفتگو دربارهٔ مسائل شخصی تا سر نخ از بیماری به دست آید. چون الیزابت راضی و آماده شد زیگموند ماساژ را کنار گذاشت.

«خانم الیزابت نمی‌خواهم شما را خواب مصنوعی کنم. به نظرم بتوانیم بدون آن به نتیجه‌ای برسیم. با اینحال هیپنوتیزم را بکلی نفی نمی‌کنم، در صورت لزوم از آن هم استفاده خواهیم کرد. موافقت؟»

«موافقم آقای دکتر.»

«این روش عبارت است از یو طرف کردن لایه به لایهٔ علت بیماری را. ما آن را به

حفاری شهر دفن شده تشبیه می‌کنیم. هر چه را که دربارهٔ بیماری خود به یاد می‌آورید بگوئید.»

الیزابت به آسانی آنچه از او خواسته شد به یاد آورد. دو خواهر از خود بزرگتر داشت و فرزند یک ملاک معتبر مجارستانی بود. به علت بیماری مادرش مصاحب و محرم پدرش شده بود. پدر ادعا می‌کرد که الیزابت جای یک پسر را خواهد گرفت. آن نظر سبب شده بود که او مخالف ازدواج شود، مگر با مردی که دارای استعداد فوق‌العاده باشد. پدر حس می‌کند که در وین موقعیت و امکان خوبی برای دخترانش وجود دارد و به این شهر نقل مکان می‌کند. الیزابت زندگی مرفهی داشت. تا اینکه پدر دچار حملهٔ قلبی سخت می‌شود و الیزابت پرستاری او را به عهده می‌گیرد و در اتاق پدر می‌خوابد.

پدر پس از هجده ماه فوت می‌شود. آب مروارید چشم مادر را عمل می‌کنند. باز الیزابت پرستار می‌شود. دختر وسطی که ازدواج می‌کند نور شادی می‌تابد زیرا داماد مردی مهربان و با ملاحظه بود. اما شادی خانواده دوام نمی‌یابد. خواهر سر را می‌رود و شوهرش دل شکسته به نزد خانواده‌اش برمی‌گردد و کودک را هم با خودش می‌برد.

سرگذشت اندوه‌باری بود. الیزابت اعتراف کرد که تنها بود، از سرتوشت تلخش گله داشت و تشنهٔ عشق بود. اما چرا آن وضع سبب هیستری و ناتوانی در راه رفتن شده بود؟

از گفته‌های الیزابت رد و سر نخ‌ی از ضمیر ناآگاه به دست نیامد. زیگموند تصمیم گرفت که او را خواب مصنوعی کند، اما هر کار کرد نتوانست او را بخواهاند، الیزابت می‌خندید گویی که می‌خواهد بگوید:

«من به خواب نمی‌روم، نمی‌توانید مرا بخواهید.»

زیگموند آشفته از گفتن «دارید می‌خواهید... می‌خواهید» و شنیدن «اما دکتر من خواب نیستم» خسته شده بود. در هر حال لازم بود که بیمار به خاطراتش دست یابد. و رابط‌های را که در ضمیر ناآگاهش وجود دارد بشناسد. وی نیاز به آن خاستگاه‌های بیماری را داشت که از ذهن آگاه بیمار غایب بود.

به یادش آمد که پروفیسور برنهایم به پیشانی بیمار فشار می‌آورد. دستش را محکم روی پیشانی الیزابت گذاشت و گفت:

«می‌خواهم هر چه را که از جلوی چشم یا در خاطرتان در لحظه این فشار می‌گذرد بگوئید.»

الیزابت ساکت ماند. دکتر فروید تأکید کرد که او تصاویری را دیده و پس از فشار انگشت روی پیشانی گفتگوهائی را بیاد می‌آورد. الیزابت آه عمیقی کشید و گفت:

«...بله، در فکر یک شب عالی بودم... مرد جوانی که دوستش داشتم مرا از یک مهمانی تا خانه همراهی کرد... گفتگوی ما برای من بسیار لذت بخش بود... زیگموند هم نفس راحتی کشید و پیش خود گفت «در بطری باز شد.»

الیزابت به اصرار اهل خانه به یک مهمانی می‌رود، در برگشتن می‌بیند که حال پدرش بدتر شده است و دبری نمی‌گذرد که می‌میرد. الیزابت نمی‌توانست خودش را ببخشد. و دیگر هم آن جوان را ندید...

در بچه‌ها باز شده بود. زیگموند متوجه شد که هر وقت الیزابت درباره‌ی خواهر درگذشته و شوهر درگذشته و شوهر او سخن می‌گوید درد پای چپش بیشتر می‌شود. زیگموند با پافشاری صحنه‌ای را در ذهن الیزابت زنده کرد: در روزهایی که حال خواهرش مساعد نبود با شوهر او به کوه پیمائی رفته و پس از برگشتن در هر دو پایش احساس درد شدید کرده بود. اهل خانه می‌گویند آن درد از راه رفتن زیاد است و او را به آب معدنی می‌فرستند و در آنجا سرما می‌خورد.

نظر دکتر فروید غیر از آن بود. دوباره با فشار روی پیشانی الیزابت او را به خاطره دیگری راهنما شد: پس از بالا رفتن از کوه روی سنگی نشستند و پای چپ او نیمه فلج شد.

«الیزابت پس از برگشتن چه افکاری داشتید؟»

«احساس بی‌کسی می‌کردم. آرزو می‌کردم که مانند خواهرم عشق و شادی داشته باشم.»

زیگموند به رد پای خوبی رسید اما الیزابت را نمی‌شد پیش بینی کرد. گاهی چنان رویدادها را برحسب تقدم می‌گفت که گوئی کتابی را ورق می‌زند، و زمانی هم اصلاً چیزی نمی‌گفت و نمی‌توانست بگوید. ولی زیگموند همچنان اصرار می‌ورزید. «باید اتفاقی برای شما افتاده باشد، شاید تصور می‌کنید نیست. باید آنچه به فکرتان می‌رسد بگوئید، خواه مناسب باشد و خواه نه.»

گاهی روزها می‌گذشت بی‌آنکه الیزابت تسلیم ذهن دومش شود و حقیقت باطن خودش را آشکار کند؛ او خود را آن قدر نیرومند می‌دانست که بتواند بی‌عشق و بی‌کمک یک مرد زندگی کند؛ اما داشت ضعف خود را در مقام یک زن بی‌کس دومی یافت. وقتی دید که شوهر خواهرش توجه بی‌دریغ خود را نثار همسرش می‌کند، طبع یخ زده‌اش شروع به ذوب شدن کرد. آن مرد مثل پدرش بود و می‌شد در منتهای یگانگی با او گفتگو کرد...

علت روشن شد، اما پا در میانی یک رویداد خارجی لازم افتاد. یک روز الیزابت سخت بیمار شد و به مطب تیامد. زیگموند سرگرم معالجه او در خانه بود که صدای پای مردی را شنیدند، و پس از آن گفتگوی دلپذیری از اطاق مادر الیزابت بگوش رسید. الیزابت از جا پرید و فریاد زد:

«تمام کنیم؛ شوهر خواهرم بود، صدایش را شنیدم، سراغ مرا می‌گرفت.»

«شما عشق به شوهر خواهرتان را با این دردهای جسمی استتار می‌کنید. اگر بتوانید با این واقعیت رو به رو شوید بیماری شما را می‌توان کنترل کرد.»

الیزابت برآشفته، گریه کرد، منکر شد، تهدید کرد.

«خاتم الیزابت عزیز من، ما مسئول احساسهای خودمان نیستیم. بیمار شدن شما

در این شرایط دلیل و مدرک خصوصیت اخلاقی شماست.»

الیزابت چندین هفته تسکین نمی‌یافت. پس از آن حقیقت بتدریج به منزل فون رایشارت می‌آید الیزابت را با دختری که بنا بود با او ازدواج کند عوضی می‌گیرد. چندی بعد یک شب آن دو با هم چنان گفتگوی مهیجی داشتند که خواهر کوچکتر می‌گوید «در حقیقت شما دو نفر بسیار مناسب و درخور یکدیگر هستید» اعتراف دیگر اینکه: وقتی الیزابت کنار جسد خواهرش ایستاده بود بی‌اختیار به فکرش می‌رسد:

«اکنون آزاد است و می‌توانم همسر او بشوم.»

زیگموند به الیزابت آموخت که واقعیت عشقش را بپذیرد و با آن به سر ببرد و همچنین قبول کند که ازدواجش با شوهر خواهر هرگز امکان پذیر نخواهد شد. کار آسانی نبود. الیزابت مکرر به حال اول برمی‌گشت. یک شب زیگموند و مارتا به او پرا رفتند، الیزابت هم آنجا بود. زیگموند به رقص والس او دقیق شد، بعد شنید که ازدواج کرده است و زندگی زناشویی خوبی دارد.

زیگموند به چند دلیل خوشحال شد: مرضی را که متجاوز از دو سال به طول انجامیده بود و پزشکان دیگر از معالجه آن عاجز شده بودند درمان کرده بود. یک بار دیگر نشان داده بود (همانگونه که برش مغز را در آزمایشگاه ماینرت ارائه کرد) که اگر عارضه شدید آناتومیک جسمی وجود نداشته باشد ممکن است عارضه فلجی ناشی از ایده‌های واپس زده شده به ذهن ناآگاه باشد، که مقبول ذهن آگاه نبودند. هysterی نمی‌تواند مانند یک عامل خارجی به وجود آید مگر اینکه ایده‌ای عمداً از ضمیر آگاه واپس زده شود. زیگموند در دفتر یادداشت خود نوشت: اساس واپس زدن ممکن است یک احساس نامطلوب و ناسازگاری بین ایده‌ای که باید واپس زده شود و ایده‌های حاکم که «خود» را تشکیل می‌دهند باشد. ایده واپس زده شده تبدیل به عامل بیماری‌زا می‌شود و انتقامش را می‌گیرد. آن ایده چون از ضمیر ناآگاه وارد ضمیر آگاه شود می‌تواند مانند هر ویروس یا عفونت عضله‌ای یا خونی جان بگیرد. و فعال شود.

زیگموند گام هم دیگری هم برداشت. اغلب نزد مارتا اعتراف می‌کرد که «من استعداد چندانی در هیپنوتیزم ندارم. استعداد لیه‌بو و برنهایم ذاتی است. من هیپنوتیزم را به زور به کار می‌بندم.»

دیگر نیاز نداشت که بیماران را نومید کند، زیرا متخصص هیپنوتیزم نبود. می‌توانست آنان را در حال بیداری متوجه خاطرت دوردستان کند، همانگونه که در خواب مصنوعی موفق میشد فشار مسمی که به پیشانی الیزابت فون رایشارت وارد کرد فقط چند لحظه بود. به محض اینکه او را وادار به تمرکز حواس کرد به وسیله دیگری نیاز نداشت. کار «گسترش دادن ضمیر آگاه محدود و دشوار بود». فراموش کردن خاطره‌ها اغلب ارادی و به دلخواه بود. می‌بایست روشی را که درباره الیزابت به کار برد دوباره آزمایش و مستند کند. از هیجان لرزید.

۸

الی برنز دو سفر شناسائی به نیویورک کرده و اینک آماده بود که دیگر از وین قطع علاقه کند. امریکائیان اندیشه‌های نو را به بهانه اینکه خام یا رادیکال بودند طرد نمی‌کردند. خیابانها یا پلا فرس نشده بود اما فضا پلائی بود! «زیگ» با استعدادی که داری می‌توانی ظرف یک سال خودت صاحب یک «بیمارستان عمومی» بشوی.» او یک خواهش دیگر هم داشت. آنا و کودک شیرخوار را با خود می‌برد، اما از

زیگموند و مارتا تقاضا داشت که تا هنگامی که در امریکا مستقر شوند لوسی شش ساله را نگه دارند. یاکوب و آمالی هم از یودیت هشت ساله سرپرستی می کردند. فقط به مدت شش ماه... اگر زخمی نداشت. مارتا اطمینان داد که زخمی ندارد.

زیگموند بیمارانش را به دو طبقه تقسیم کرد. بیماران عصبی که می توانستند هر موقع از ساعات دایر بودن مطب بیایند و منتظر نوبت باشند. کسانی که دچار روان نژندی بودند می بایست قبلاً وقت بگیرند. این بیماران را به گونه ای می پذیرفت و راه می انداخت که با هم تماس و دیداری نداشته باشند.

دیگر روشی که در مورد الیزابت فون رایشارت به کار برده بود لزومی نداشت. پزشک متخصصی از زیگموند درخواست کرد که یک زن سی ساله انگلیسی را که دو سال به علت التهاب پرده مخاط بینی تحت معالجه او بود بپذیرد. عوارض دیگری هم در آن زن پیدا شده بود. خانم لوسی رینولدز گاهی حس بویایی خود را از دست می داد، یا بوهای موهوم او را به ستوه می آورد، در نتیجه اشتهايش را از دست داده بود.

«زیگ، هیچ یک از آن عوارض نتیجه التهاب مخاط نیست، شاید علت دیگری باشد، خواهش می کنم معاینه کن شاید معلوم شود. دیگر از دست من کاری ساخته نیست.»

لوسی رینولدز زنی بود بلند قد، رنگ پریده و ظریف که پیش از بروز عوارض اخیر طبعی بشاش و امیدوار داشت. وی رو در روی زیگموند نشست و تاریخچه زندگی اش را حکایت کرد: در خانه راحت یک کارخانه دار وینی در حومه شهر مری کودکان بود. همسر آن مرد چند سال پیش درگذشته بود و لوسی که خویشاوندی دوری با آن زن داشت قول داده بود که به خانه او نقل مکان کند و سرپرستی دو دخترش را به عهده بگیرد. پدر دوباره ازدواج نکرده بود... تا هنگامی که بیمار شد. زیگموند او را خواب مصنوعی کرد و گفت که همه بوهای وهمی منشاء هیستریک دارند.

«خانم رینولدز چه برئی بیشتر آزارتان می دهد؟»

«بوی پودینگ^(۱) سوخته.»

چشمان آبی کمرنگ لوسی اشک آلود شد. زیگموند ساکت بود و می‌اندیشید «باید فرض کنم که بوی پودینگ سوخته هنگام وقوع حادثه‌ای که اکنون تبدیل به زخم روحی شده وجود داشته است. او دچار التهاب شدید پرده مخاطی بینی بوده و در نتیجه متوجه حس بویائیش شده است. بوی پودینگ سوخته باید نقطه آغاز تحلیل من باشد.»

زیگموند از لوسی خواست که روی تخت معاینه دراز بکشد، چشمانش را ببندد و کاملاً بی‌حرکت باشد. دستش را روی پیشانی او گذاشت و تلقین کرد که با تمرکز فشار خواهد توانست پیش آمدهائی را که در خاطره‌اش وجود دارند ببیند و بشنود و بازگو کند.

«خانم رینولفز آیا اولین باری را که بوی پودینگ سوخته به دماغتان خورد می‌توانید به یاد بیاورید؟»

«بله، دو روز پیش از تولد من، یعنی دو ماه پیش، بود. من با دخترها در اتاق درس بودم و با آنها آشپزبازی می‌کردیم.»

پستیچی نامه‌ای از مادرم که در گلاسکو است آورد. بچه‌ها آن را از دستم قاپیدند و فریاد زدند «خواهش می‌کنیم بگذارید و روز تولدتان بخوانید.» در حالیکه می‌خواستم نامه را از دست آنان بگیرم پودینگ سوخت و بوی سوختگی اتاق را پر کرد. حال آن‌ها شب و روز در بینی من است و هر زمان که هیجانی داشته باشم قویتر می‌شود.»

زیگموند روی صندلی کنار او نشست.

«آن صحنه چه جنبه عاطفی داشت که هرگز فراموششان نمی‌شود؟»

«آماده برگشتن به گلاسکو می‌شدم فکر جدائی از بچه‌ها...»

«آیا مادرتان بیمار بود و به شما نیاز داشت؟»

«نه... دیگر نمی‌توانستم در آن خانه بمانم. خدمتکاران مرا متهم می‌کردند که خودم را بهتر و بالاتر از آنان می‌دانم. سخنان زشتی درباره من به پدر بزرگ می‌گفتند. نه او و نه پدر بچه‌ها به شکایت من نمی‌رسیدند به پدر می‌گفتم که ناچار از رفتن

هستم، اصرار کرد که دو هفته فکر کنم. در همین دو هفته بی تکلیفی بود که پودینگ سوخت... به مادر بچه‌ها در بستر مرگ قول داده بودم که هرگز آنان را تنها نخواهم گذاشت...

زیگموند گوئی کورسوئی در انتهای تونل تاریکی می‌دید. راه لوسی دور بود، فقط وقتی می‌توانست به شهر بیاید که شخص مطمئنی پیدا کند و بچه‌ها را به او بسپارد. بین هر دیدار با زیگموند فاصله زیادی می‌افتاد و زیگموند ناچار کار معالجه را از نو آغاز می‌کرد. لوسی بوی پودینگ سوخته را نماد اندام بویائی کرده بود. آن احساس تئوری او را درباره اینکه هیستری نقطه ضعف را می‌جوید تقویت می‌کرد. پس از شش جلسه زیگموند یقین کرد که لوسی یک نکته را ناگفته می‌گذارد. بر آن شد که از روبرو حمله کند.

«لوسی دینولدوز، فکر می‌کنم که عاشق پدر بچه‌ها شده‌اید و بر این باورید که امکان گرفتن جای مادر را با عنوان همسر رئیس کارخانه دارید. اعتراض خیالی که به خدمتکاران نسبت می‌دهید از آنجا ناشی است که تصور می‌کنید آنان فکرشان را خوانده‌اند و شما را مسخره می‌کنند.»

لوسی به صراحت گفت: «تصور می‌کنم درست باشد.»

«پس چرا نمی‌گفتید؟»

«یقین نداشتم... نمی‌خواستم بدانم... بهتر است آن فکر را از سرم به در کنم و

عاقل باشم.»

بوی پودینگ سوخته از میان رفت و جای آن را بوی مزاحم سیگار گرفت. لوسی نمی‌دانست چرا، چون همیشه در خانه سیگار دود می‌شد. زیگموند کاوش دیگری را لازم دید تا کارش کامل شود. دوباره لوسی را روی تخت خواباند. اما این بار با چشمان باز و وضع عادی. لوسی اولین تصویری را که با فشار دست زیگموند بر پیشانی‌اش جلو چشمش آمد شرح داد. آنچه در ذهنش مجسم شد میز ناهار خوری بود، موقع صرف ناهار که پدر و پدر بزرگ از کارخانه برگشته بودند. زیگموند تأکید کرد که نگاه کردن به آن صحنه را ادامه دهد. لوسی مهمانی را به خاطر آورد. حسابدار پیر کارخانه که می‌خواست بچه‌ها را به عنوان تودیع ببوسد. پدر فریاد زد «این کار را نکن.»

«من خنجری را در قلبم حس کردم. همه مردان حاضر سیگار می‌کشیدند. بوی

سیگار به بینی من چسبید.»

«این صحنه که گفتید اول ظاهر شد یا سوختن پودینگ؟»

«صحنه‌ای که الان گفتم دو ماه زودتر بود.»

زیگموند اندیشید «اگر چنین باشد پس خاطره پودینگ سوخته جانشین خاطره دیگری است. در این صورت هنوز به پایان کار نرسیده‌ایم.» گفت: «به صحنه‌های قدیمی‌تر بروید، که عمیق‌تر از خاطره مربوط به حسابدار است. می‌توانید به یاد بیاورید، هیچ‌کس صحنه‌ای را که در ذهنش نقش بسته است فراموش نمی‌کند.»

«...بله ... چند ماه پیش... زنی از دوستان پدر به دینش آمد، و موقع رفتن دهان دخترها را بوسید. پدر بسیار خشمگین شد و گفت که من وظیفه‌ام را فراموش کرده‌ام. اگر بار دیگر چنان اتفاقی رخ دهد مرا بیرون خواهد کرد. این پیش آمد زمانی بود که تصور می‌کردم او مرا دوست دارد. وی درباره تربیت بچه‌ها با مهربانی و صمیمیت با من حرف می‌زد. آن لحظه همه امیدهای من به باد رفت. متوجه شدم وی برای کاری که در آن کنترل و دخالتی نداشتم این گونه مرا مورد سرزنش قرار می‌دهد پس عشقی به من ندارد. بوی سیگار اتاق را پر کرد...»

لوسی دو روز بعد آمد. شاد و سرحال بود. زیگموند لحظه‌ای تصور کرد که شاید کارفرما پیشنهاد ازدواج به او کرده است. پرسید چه پیش آمده؟ «آقای دکتر، شما همیشه مرا دلسرد و بیمار دیده‌اید. دیروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که گویی بار سنگینی از مغزم برداشته شده. مثل گذشته کاملاً سرحال و باتشاط بودم.»

«درباره ازدواج احتمالی پدر بچه‌ها با خودتان چه فکر می‌کنید؟»

«چنین فکری در بین نیست، و آن واقعیت دیگر قدرت بیمار کردن مرا ندارد.»

«آیا هنوز او را دوست دارید؟»

«بله، یقین، اما چه فرقی می‌کند؟ احساس و فکر من متعلق به خود من است.»

زیگموند بینی لوسی را معاینه کرد. ورم رفع شده بود، کمی حساسیت وجود داشت. سرما سبب ناراحتی او می‌شد. اما ضمیر ناآگاهش دیگر نمی‌توانست او را رنج دهد.

حل مشکل لوسی نه هفته طول کشید. زیگموند جلسه‌ها را کند، تکراری و بی‌نتیجه تصور می‌کرد. اما اینک خانم رینولدز با تبسمی اطمینان بخش در برابرش

نشسته بود. ماهها بعد او هنوز روحیهٔ عالی داشت.

زیگموند پنج سال پس از آنکه اولین بیمارش را خواب مصنوعی کرد دیگر خود را فارغ از هیپنوتیزم می‌دید، و امیدوار بود که از به کار گرفتن فشار دست هم بی‌نیاز شود. از آن پس مهارت و دانشش به چنگ ناشناخته‌ها می‌رفت. هر بیمار وسیله‌ای بود تا پرتو دیگری به غار تاریک ذهن آدمی بتاباند. به یاد دوشنبه‌ای افتاد که پس از توافق و تفاهم با مارتا در انستیتو فیزیولوژی وارد دفتر پروفیسور بروکه شد و بوی الکل و فورمالدئید دماغش را پر کرد. استاد محبوبش را دید که کلاه بر سر و پشت میزش نشسته و به او خیره شده است. از پروفیسور تقاضای دستیاری و یک شغل دائم در دانشکدهٔ پزشکی کرد، اما بروکه نتوانست به او پاسخ مثبت دهد، و توصیه کرد که به «بیمارستان عمومی» برگردد و گواهی انترنی بگیرد و به طبابت پردازد.

زیگموند در آن موقع تصور کرد که دیگر دنیا به آخر رسیده است. اما برعکس، همانگونه که پروفیسور پیش پینی کرده بود تازه آغاز کار بود. اینک فقط ده سال پس از آن دیدار کشفی کرده بود که یقین داشت عمیق‌ترین کشف پزشکی عصر او بود. در شوق انتشار یافتهٔ خود می‌سرخت، تا درمانی را که در بیماریهای روانی و افسردگیهای عاطفی معجزه می‌کند و حتی آن گونه بیماران را از مرگ رهایی می‌بخشد، به جهانیان معرفی کند.

آیا جرأت و تهور انتشار آن را داشت تا یافته‌ها و شوریه‌های خود را به جهان پزشکی عرضه کند؟ می‌دانست که نمی‌تواند به تنهایی به آن کار دست بزند؛ مقام و موقعیت لازم در محافل پزشکی وین را برای کسب پذیرش آن نظر انقلابی نداشت. چندین پزشک بیمارانی را به او ارجاع کرده و نتیجه گرفته بودند، اما دانشکدهٔ پزشکی و مؤسسات علمی دانشگاهی او را تأیید نمی‌کردند و مقامی را هم به او پیشنهاد نکرده بودند. با اینکه کشف کوکائین وسیلهٔ او به جراحان امکان داده بود که عمل چشم را به راحتی و بدون درد انجام دهند و واکنش یورگ آن را در بی‌حس کردن پوست به کار برده بود، باز هم دست کم هنوز یک روزنامهٔ معتبر به او اعتراض می‌کرد که کوکائین را وارد عالم پزشکی کرده بی‌آنکه بدانند عواقب اعتیاد هم دارد. او در اعماق «پس مغز» خود اعتراف می‌کرد که اعتراض تا حدی وارد است.

همان اتهام دربارهٔ شتاب، ساده لوحی و بی‌مسئولیتی در به کار بردن هیپنوتیزم

هم به او وارد می‌شد. ارائهٔ آموزخته‌هایش از کارهای مسمر به پزشکان همکارش اثر و نتیجه‌ای نداشت: اینکه دکتر آنتوان مسمر در آنچه ابداع کرده بود دست کم نیمه حقی داشت، به ویژه دربارهٔ نیروی تلقین برای سلامت روان و تن. همین «تلقین» و نه «حوزهٔ مغناطیسی» مبنای کار برید، شارکو، لیه‌بو، برتهایم، یوزف برویر و خود او بود. تنها خطای مسمر این بود که تبدیل به شعبده بازی شده بود که جوامع بالایی پاریس و وین را به خود جلب می‌کرد و بازار مکاره‌ای از هیپنوتیزم ساخته بود.

مورد مخالفت سوم و مهمتری هم بود: مبحث هیستری مردان که هفت سال پیش از شارکو در پاریس آموخته و خود آن را جرح و تعدیل و گسترش داده بود. یوزف برویر و هاینریش اویراشتاينر می‌دانستند که نظر او درست است. اما پروفیسور ماینرت با سخنرانیهای نیشدار و مسخره‌آمیز خود در جامعهٔ پزشکی وین همهٔ محافل پزشکی را علیه او برانگیخته بود.

اولین کتاب او به نام «دربارهٔ افیژا» همانگونه که یوزف برویر حدس زده بود، یک بی‌خردی دیگر تلقی گردید و از سوی مطبوعات پزشکی و محافل علمی وین رد شد. دوستان و همکارانش هرگز دربارهٔ محتویات آن سخنی نگفتند. با همهٔ کوششی که ناشر کرد در سال اول از آن کتاب فقط ۱۴۲ نسخه به فروش رفت. و بعد هم اصلاً کسی نخرید و اسمی از آن در محافل علمی برده نشد. خودش می‌گفت آن عہدم استقبال بدتر از افتادن کتاب به قعر دریا بود. در اروپای مرکزی عقیده بر این بود که جای عامل افیژا را باید در مغز آناتومیک یا ضایعات زیر قشری جستجو کرد، نه در عوامل روانشناختی. یک بار دیگر این گفتهٔ ماینرت دربارهٔ او به میان آمد. «او وین را در مقام یک پزشک تحصیل کرده در فیزیولوژی ترک کرد و یک هیپنوتیزگر برگشت.» زیگموند خودش او به علت انتقاد متقابل از مقامهای بزرگی مانند ماینرت، ورتیکه و لیشتهایم سرزنش می‌کرد. یک بار هم در نامه‌ای به ویلهلم، فلیس اعتراف کرده بود که مقابلهٔ او با فیزیولوژیستها و آناتومیستهای بنام احمقانه بود. اینک سکوت مخالفان که شمشیر خود را غلاف کرده بودند موجب تسکین و آرامش او بود.

زیگموند به خود می‌گفت: «من مازوخیست نیستم. نمی‌خواهم مشت بخورم. من هم مانند هر اهل علم دیگر تحسین و احترام را دوست می‌دارم. اما چگونه

می‌توانم مهمترین کشفم را چاپ و منتشر کنم؟ کسانی که نخندند، مسخره خواهند کرد و آهسته به هم خواهند گفت «باز هم این فروید غیر مسئول به میدان آمده و می‌خواهد دنیا را با یک شعل خاموش بوزن»^(۱) به آتش بکشد.

کتاب نهم

بشر فانی را شادکام ندان

۱

باران با زاویهٔ چهل و پنج درجه برگامه را می‌کوبید. طوفان زودرس ماء نوامبر مردم وین را غافلگیر کرده بود. در اتاق ناهار خوری خانهٔ فروید چهار دوست کنار بخاری بلند ذغال سنگی جا خوش کرده بودند. در منزل جدید، میز ناهار خوری فضای بیشتری گرفته بود. هشت صندلی بزرگ، دیگر دور میز به هم نجسیده بودند. او به کابینت و بوفه یک گنجۀ دوران رنسانس ساخت ایتالیا را افزوده و ظرفهای چینی و گیلساهای پایه دار در آن چیده بود. گنجه با عاج و صدف منبت کاری شده بود. مارتا یک تابلو تقلیدی سیاه قلم، سنت هیرو تیموس^(۱) اثر آلبرخت دورر^(۲) را بالای گنجه آویخته بود.

«ماری»، دیگری، نیز اهل بوهم، ناهار مورد علاقه برویر و همسرش را برای آن روز مرطوبه زمستان آماده کرده بود که با سوپ داغ گوشت گاو شروع می‌شد. یوزف کاملاً طاس شده بود. فقط دور سرش را موهای فلفل نمکی پوشانده بود، و برخلاف مردان وین که هر چه موی سرشان می‌ریخت بر طول ریششان می‌افزودند، ریش گرد و کوتاهی داشت.

یوزف گفت: «در پنجاهمین سالگرد تولدم به این نتیجه رسیدم که در زندگی و ارزش‌های آن، آنگونه که تصور می‌کردم دقت و نظمی نیست.»

به رغم سردی روابط زیگموند و یوزف پس از جریان اهداء کتاب «افیزا» صمیمیت مارتا و ماتیلده پا بر جا بود. مارتا برای حفاظت خود از سرمای پائیزی یک کت پشمی آبی رنگ پوشیده بود. او که از سی سال پا فراتر گذاشته و پنجمین فرزند خود را حامله بود، از دید فروید همان دختر شش سال پیش با لپهای گلی رنگ

بود که در واندسیک دیده بود.

پس از ناهار زیگموند آهسته به یوزف گفت: «چیز تازه‌ای دارم که باید نشانت بدهم. خانمها اجازه خواهند داد؟»

آن دو از پله‌ها به اتاق کار زیگموند رفتند. در ژوئن گذشته قرار گذاشته بودند که دربارهٔ وضع «ثوری حمله‌های هیستریک» بر مبنای یافته‌ها و معالجه‌هایشان با هم تشریک مساعی کنند. یعنی از آنچه برویر از برتا پاپن‌هایم و فروید از امی فون نویشتات، کاسیلی ماتياس، فرانتس فوگل، الیزابت فون رایشارت و چندین نفر دیگر ظرف پنج سال گذشته به دست آورده بودند نتیجه‌گیری کنند. متقاعد کردن برویر برای همکاری آسان نبود. زیگموند خیلی اصرار می‌ورزید:

«یوزف یک میدان پزشکی تازه‌ای را گشوده‌ایم: آسیب شناسی روانی^(۱) گامهای آزمایشی چندی هم برداشته‌ایم که بیشتر ذکری از آن به میان نیامده بود. من یقین دارم که به قدر کافی مدرک گردآورده‌ایم تا فورمولی برای تحقیق در ذهن آدمی پیدا کنیم.»

یوزف از جای خود پرید گویی به سوی قفس کبوترهایش می‌رود هر زمان که دچار وضع دشواری می‌شد آن حرکت را می‌کرد- و دانه جلور آنها می‌ریزد. «نه زیگ، نه هنوز مدرک کافی نداریم و امکان آزمودن در آزمایشگاه هم نیست. آنچه داریم فرض و گمان است...»

زیگموند نزدیک برویر رفت:

«ما حقایق کلی دربارهٔ ضمیر ناآگاه و چگونگی به وجود آمدن هیستری وسیلهٔ آن ضمیر را کشف کرده‌ایم. آیا پنجاه مورد بیماری که بگونه‌ای کامل پیگیری شده‌اند به اندازهٔ پنجاه اسلاید آسیب شناسی زیر میکروسکپ گویا و مؤید نیستند؟»
«خیر، واژه‌ای که کشف ما را تبیین کند نداریم، نه نقشه داریم، و نه اسباب و ابزار.»

«...زیرا ابزار قدیمی مناسب نیست. ماشین ماساژ پروفیسور اوب بیش از یک دستگاه من درآوردی نیست. «درمان با استراحت» وایریمپچل فقط وزن را زیاد می‌کند. «آب درمانی»^(۲) پوست بدن را خیس می‌کند اما با ذهن کاری ندارد. اگر

آناتومی مغز ماینرت را در مقوله و طبقه دیگری قرار دهی دیگر روان پزشکی نخواهی داشت، و اشکال و مظاهر بیماریهای روانی تنها در کتابهای درسی باقی خواهد ماند. خدایا، یوزف، ما در آستانه یکی از مهمترین کشفیات تاریخ پزشکی قرار گرفته‌ایم.»

برویر دستش را روی شانه دوست جوانش گذاشت و گفت:

«بسیار خوب، دوست من بگذار آن را آزمایش کنیم.»

طی چند روز بعد زیگموند هی نوشت و هی پاره کرد. تا آن هنگام کسی درباره حمله‌های هیستری تئوری‌ای وضع نکرده بود؛ شارکو هم فقط توضیح و توصیفی از آن به دست داده بود. برای تبیین پدیده‌های هیستری ضرورت داشت که «وجود تفریق^(۱)» و شکاف در ضمیر آگاه پذیرفته شود. علت حمله‌های عودکننده هیستری برگشت خاطره‌ها بود. خاطره واپس زده شده مورد اتفاقی نبود، بلکه می‌بایست برگشت ذهنی رویداد دفن شده‌ای باشد که سبب تألم اولیه جسمانی بود. فروید نوشت «اگر یک فرد دچار هیستری بخواند عمداً یک تجربه را فراموش یا اجباراً منکر شود و یا یک قصد یا ایده را سرکوب کند، آن اعمال روانی همچون پیامدی سرانجام وارد بخش دوم ضمیر ناآگاه می‌شوند، و از آنجا اثر مداوم خود را اعمال می‌کنند، و خاطره آنها به صورت حمله هیستریک برمی‌گردد.»

اما چه عاملی زمان و علت حمله در کسی را که هفته‌ها، ماه‌ها و یا حتی سالها حالش خوب و عادی بود تعیین می‌کند؟ زیگموند دریافت که پیش از یافتن علت دوره‌های حمله توانست در زمینه خواب مصنوعی جلو برود. بحث خود را با یوزف در انستیتو فیزیولوژیکی بورکه به یاد آورد - یکی از موضوعهایی که در ابتدا از مکتب هلمهولتز - بروکه که سالها پیش در برلن تأسیس شده بود گرفته بودند: تئوری ثبات^(۲) «سیستم عصبی می‌کوشد چیزی را در رابطه کارکردی ثابت نگاه دارد که ما آن را «مقدار هیجان»^(۳) می‌نامیم. آن عامل پیش شرط تندرستی را با افزایش هر هیجان محسوس یا تخلیه آن با یک واکنش محرک وارد عمل می‌کند... تجربه‌های فیزیکی که محتوای حمله‌های هیستریک را تشکیل می‌دهند... تأییداتی هستند که

یادرستی تخلیه نشده‌اند.»

زیگموند و یوزف آن موضوع را به گونه ساده‌تری بیان کرده بودند: سیستم عصبی، از جمله مغز، مخزن انرژی است. وقتی سطح انرژی بیش از حد پائین بیاید روح تنبل و افسرده می‌شود. هنگامی که سطح انرژی بیشتر از حد بالا باشد سیستم عصبی بعضی از درجه‌های خود را باز می‌کند تا انرژی اضافی بیرون بریزد. این همان زمان و علت حمله است: سیستم عصبی دیگر نمی‌تواند سرریز انرژی حاصله از تألم خاطره را در ضمیر ناآگاه تحمل کند، با ایجاد حمله از آن رهایی می‌یابد. حمله فقط عاملی است که بدان وسیله «اصل ثبات»^(۱) خود را نشان می‌دهد. انرژی عصبی مانند نیروی برق ذخیره شده در باتری است. هر باتری حدی برای ذخیره کردن دارد، هر سیستم عصبی نیز همانگونه است. هر زمان که بار اضافی باشد یک رهاسازی انرژی لازم است، که ممکن است به صورت توهمات مزمن یا حاد در شکل انقباضها و حمله‌های صرع باشد. تخلیه اصلی حالتی است فیزیکی که از انتهای سیستم عصبی به حرکت در می‌آید؛ اما محتوا و علت آن روانی است. زیگموند افکار خود را یادداشت کرد و برای برویر فرستاد. روز بعد هم نامه‌ای برای او نوشت.

«دوست گرامی، رضایت خاطری که با فرستادن بی‌منظور آن چند صفحه حاصل شده بود، جای خود را به ناراحتی داده است که معمولاً با عذاب جانکاه اندیشیدن توأم می‌شود» این عقیده خود را نیز افزود که بازنگری تاریخی مطلب هم دردی دوا نمی‌کند، و سرانجام چنین پیشنهاد کرد که «باید بطور جزمی بگوئیم که تئوریهایی که وضع می‌کنیم بمنزله توضیح و تبیین‌اند.»

ظاهراً واژه «جزمی» خوش آیند یوزف نبود.

«زیگ، اگر اصولاً قرار است چیزی را منتشر کنیم باید جنبه پیشنهادی داشته باشد. جزم و دانش دو واژه متضادند. باید بصراحت به مواردی که نمی‌دانیم معترف باشیم. ما نمی‌توانیم بیش از آنکه فرضیه‌های ناچیز خود را به صورت معلومات پزشکی ارائه دهیم چیزی استنتاج کنیم.»

«یوزف، منظورم از «جزمی» یک رشته احکام ساده عقیدتی بود؛ واقعیت عینی و

قابل مشاهده درباره هیستری و کنترل‌های ناآگاهانه آن. مسلماً بیماران ما را به چند واقعیت بنیادی رهنمون بوده‌اند؟»

برویر سرسختی می‌کرد:

«باید درباره قراگردهای هیجان در ذهن معلومات بیشتری داشته باشیم. ضمن اینکه معتبر بودن اصل ثبات را در اینجا تأیید می‌کنم، تا زمانی که از جنبه روانشناسی‌شان نشان نداده‌ایم که چگونه سیستم عصبی مجرای تخلیه انرژی اضافی است، موضوع در حد یک حدس و گمان خواهد بود.»

زیگموند قانع شد و گفت: «یادداشتها را دوباره خواهم نوشت و فقط مواردی را ذکر خواهم کرد که هر دو با آنها موافقیم؛ و در پایان اعتراف می‌کنم که بطور خیلی سطحی به علت شناسی عصبی پرداخته‌ایم.»

آنچه سومین بار نوشته شد قابل قبول تر بود؛ اما باز هم درباره اینکه از شواهد موجود چه چیزی می‌توان استنتاج کرد ساعتها مباحثه کردند. گاهی زیگموند از اصرار خود به یوزف خسته می‌شد و گاهی هم یوزف از ماهیت موضوعاتی که با آن دست به گریبان بودند متوحش می‌گردید، و آرزو می‌کرد که کاش در آزمایشگاهش بود و به پژوهش خود درباره گوش درونی می‌پرداخت. زمانی هم با حقایقی که بحث با زیگموند آشکار می‌کرد به وجد در می‌آمد. با آن در کیفیت متفاوت زیگموند به دوگونگی روابط بین خودش با او پی برد. هنگامی که در کافه‌ای نشسته بودند و یا در رینگ اشتراسه قدم می‌زدند یوزف مانند دیگر روزها دوست‌داشتنی و مهربان بود. اما چون شروع به نوشتن می‌کردند، زیگموند را همکار ساده‌ای تلقی می‌کرد که می‌خواهد پای او را به یک ماجرای غیر علمی بکشد - کاری که زمانی خودش آغاز کرده بود و اینک می‌خواست به دست فراموشی بسپارد.

زیگموند یوزف را به درون اتاق کارش هدایت کرد. بارش مداوم مانع ورود روشنایی کافی از پنجره مشرف به حیاط بود. زیگموند فتیله چراغ را بالا کشید، آنگاه یوزف را روی صندلی راحت نشانند و سیگاری به او تعارف کرد.

یوزف در حالی که به قفسه‌های کتاب چشم دوخته بود گفت: «تو در اینجا محیط کاملاً ساکتی داری، من تحمل چنین خلوتی را ندارم و دلم برای کبوترهایم تنگ می‌شود.»

زیگموند آخرین دست نویس‌های قابل قبول خود را درباره «ارتباط اولیه»^(۱) از کثو میز درآورد و به یوزف داد، آنگاه سیگاری روشن کرد و منتظر اظهار نظر او شد. نام یوزف را مقدم بر نام خودش نوشته بود. زیگموند چشم به چهره یوزف داشت که حین خواندن آن نوشته بیست صفحه‌ای، بر روی واژه‌های تازه‌ای که در بحث خود به کار برده بودند اما تا آن زمان در نوشته‌ها دیده نشده بود توقف و تأمل می‌کرد: *abreaction* بیان و انتقال دادن آنچه در ضمیر ناآگاه است به ضمیر آگاه؛ *affect* حالت احساس همراه با یک ایده یا بیان ذهنی. *catharsis* (پالایش) نوعی روان درمانی که آسیب واپس زده شده را به ضمیر آگاه می‌آورد؛ *libido* نیرویی که غریزه‌ها دارند.

یوزف که رضایت از چشمانش خوانده می‌شد سرش را بالا گرفت:

«بله زیگ، تو مطلب را با اصطلاحات علمی بیان کرده‌ای. آنچه در اینجا ادعا شده درست است؛ بعضی خاطره‌ها که اهمیت علت شناختی^(۲) دارند و به پانزده یا بیست و پنج سال پیش برمی‌گردند بطور شگفت - انگیزی دست نخورده باقی می‌مانند و دارای نیروی عصبی هستند و چون برگردند با تمام نیروی عاطفی تجربه‌های نو عمل می‌کنند.»

یوزف با قیافه تأییدکننده‌ای به نوشته زیگموند اشاره کرد: «همانگونه که تو می‌گویی افراد مبتلا به هیستری بیشتر از خاطره‌ها رنج می‌برند. تو بی‌آنکه ادعای زیاده از حد داشته باشی با مدرک ثابت کرده‌ای که چگونه و چرا روان درمانی اثر معالج دارد.» او یادداشتها را ورق زد و به صدای محکم خواند: «آن روش به نیروی عمل کننده ایده که در وهله اول به علت عدم امکان بیرون ریختن احساس ناشی از تأثرات وسیله سخن گفتن از ضمیر ناآگاه به ضمیر آگاه نیامده بود پایان می‌دهد.» من با آن موافقم. یوزف از جای خود بلند شد و طول اتاق را پیمود چگونه می‌توان با فشار دادن یک دکمه انرژی فیزیکی را آزاد ساخت. هر متخصص اعصاب در اروپا این مدرک و سند را خواهد خواست.»

زیگموند نومید شد اما نگذاشت یوزف متوجه شود. نوشته‌ها را برداشت و گفت: «بسیار خوب یوزف آن پاراگرافها را حذف می‌کنم.»
برویر روی صندلی نشست.

«عالی است حال می توانیم آن را منتشر کنیم.»

«مجله عصب شناسی برلن می تواند آنرا در شماره پانزدهم بتاريخ اول ژانویه چاپ کند. با سردبیر مجله پزشکی وین هم صحبت کرده ام. به انتشار آن پس از نشریه برلن حرفی ندارد. آخر ژانویه را پیشنهاد کرد.

بسیار خوب حال که کار به اینجا کشید چرا در باشگاه پزشکی وین هم در این باره سخنرانی نکنی؟»

زیگموند به سوی برویر رفت و او را در آغوش گرفت.

«دوست عزیزم این یکی از شادترین لحظه ها در شغل پزشکی کوتاه مدت و پرهیجان، اما تعصب آمیز من است. سپاسگزارم.»

۲

در سال نو زیگموند دستاوردهای دوازده ماه گذشته خود را باز نگرست و دید که متأسفانه از تعداد انگشتان یک دست بیشتر نیست. اما در سال ۱۸۹۳ هم کارها در هم آمیخت. به توصیه برویر روز یازده ژانویه برای سخنرانی درباره ارتباط اولیه در باشگاه پزشکی وین تعیین شد. وی ترجمه کتاب تجدید نظر شده «درسهای سه شنبه» شارکو را که به صورت مقاله های پیاپی در نشریه های معتبر آلمان چاپ شده بود تکمیل کرد. همچنین ترجمه نهائی مقاله «نکاتی درباره بررسی تطبیقی فلج های ارگانیکی و هیستریک» را که هنگام اقامت در پاریس پذیرفته بود که برای «آرشیو عصب شناسی» شارکو بنویسد به پایان رساند؛ و یک بررسی پر نوشته های دکتر کاسوویس با عنوان «گزارشی درباره فلج متقارن عصبی کودکان» نوشت.

انتشار «ارتباط اولیه» در برلن و وین نه انتقادی در پی داشت و نه شرح و تفسیری. از سخنرانی او در باشگاه پزشکی استقبال خوبی نشد، زیرا حاضران بیشتر به احترام نام برویر که در مقاله بود، نه به خاطر سخنرانی او آمده بودند. حتی یک پزشک هم اظهار نظری نکرد. تنها واکنش مثبت از سوی یک خبرنگار بود، که گفته های او را یادداشت می کرد که بعداً در روزنامه چاپ شد.

زیگموند از اینکه رساله او توجهی برنیانگیخت شگفتی زده نشد، زیرا به اثر بالقوه آن اطمینان داشت اما برداشت برویر معما انگیز بود؛ یوزف از اینکه کسی در آن باره با او مخالفت نکرد و به مقابله برنخاست آسوده خاطر شده بود. زیگموند او را از آن بابت به ملایمت سرزنش کرد.

«از تو بعید بود که درباره کاری که بخوبی انجام شد روش منفی در پیش بگیری. به علاوه... تمام کوشش من بر این است که از وضع و حال بیمارانی که داشتیم کتابی تألیف کنیم. فقط با اراقة شواهد کامل می توانیم تزمان را به اثبات برسانیم.»

یوزف نگاهی حاکی از عدم تأیید به زیگموند انداخت و به سوی قفسه های کتاب آمد و به آن تکیه داد و گفت:

«نه، نه، آن کار تخلف از اخلاق پزشکی خواهد بود. اسرار بیماران باید نزد ما محفوظ بماند.»

«یوزف عزیز، همانگونه خواهد بود. نامها و محیط ظاهر را تغییر خواهم داد، فقط شواهد پزشکی را خواهم آورد. یکی دو مورد را، مثلاً وضع امی و لوسی رینولدز، برای تو می نویسم، خواهی دید که کمترین ردی از بیماران در آن نیست و فقط به ذکر معلومات پزشکی پرداخته ام.»

یوزف باز هم متقاعد نشد، زیگموند هم دیگر از کتاب سخنی نگفت، با اینکه عنوان آن را انتخاب کرده بود: «بررسیهایی در هیستری» و محرمانه به ما را گفت:

«منتظر موقعیت مناسب می نشینیم، شاید تا زمانی که اولین نقد موافق درباره مقاله ما بحث شود.»

جنبه گیرای نوشته اش نشانه بیماری ای بود که در بیماران عموماً دیده می شد، و او آن را «روان نژندی اضطرابی» نامید که خاستگاه جنسی داشت، اما خوی و سرشت فروید به آسانی نمی پذیرفت. در ابتدا به رغم هشدار برویر، شارکو و کرویاک آن رابطه، توجه او را جلب نکرده بود. هنگامی که دیگر شواهد روی هم انباشته شد، از ده، بیست و سپس سی بیمار، دیگر نمی توانست علت شناسی جنسی را که در ژرفای ضمیر ناآگاه جا گرفته بود نفی کند. در ابتدا شگفت زده، سپس متحیر و سرانجام مبهوت گردید. او از زمره مردانی نبود که آغاز و پایان زندگی را در لذت جنسی و شهوت رانی می دانستند. در واقع، در برابر چیرگی طبیعت جنسی مرد و نفوذ مستقیم آن بر سلامت عاطفی، عصبی و فکری مقاومت می کرد. با وجود این سرانجام پذیرفته بود که آن حس انکار بردار نیست. اگر نشانه ها و عوارض آن را نمی سنجد پزشک کارآمدی نبود.

در آن شهر قدیمی و سخت تنیده که مجامع به هم پیوسته همدیگر را خوب می شناختند فوراً شایع شد که دکتری شیوه و بینش تازه ای دارد و بیمارانی را که سایر

پزشکان جواب کرده‌اند شفا می‌بخشد. بیشتر بیمارانی که متوحش اغلب پنهانی به مطب او می‌آمدند احوال اندوهگین و رقت انگیز و حتی فاجعه باری داشتند؛ روان نژدانی که در نتیجه تألم روانی دوران کودکی توانائی لازم برای زندگی دوران بلوغ را از دست داده بودند. «عامل آسیب رساننده جنسی»^(۱) بر استعداد ارشی «ضعف عصبی»^(۲) اثر گذاشته بود.

مردان در درجه نخست قزاق داشتند. بعضی‌ها جوان و برخی‌ها میانسال که دچار افسردگی، ناتوانی، سردردهای میگرنی، لرزش دست‌ها و عدم تمرکز حواس در ضمن کار بودند. همچنین شامل کسانی می‌شد که مدت‌ها استمناء کرده بودند، ناتوانی جنسی داشتند یا «آمیزش جنسی منقطع»^(۳) می‌کردند. یا زنان سردمزاج که تحمل همبستری را نداشتند. زیگموند در یادداشت‌هایش نوشت:

«ضعف اعصاب یا روان نژندی بدون اختلال در کارکرد غریزه جنسی وجود ندارد.»

وضع دشواری بود. یک وکیل دادگستری سی ساله که سیل‌های زیبای خرمائی داشت با احتیاط به مطب آمد و گفت که در نتیجه بی‌اشتهایی ده کیلو لاغر شده است. او همچنین مبتلا به مالیخولیا و به تشخیص زیگموند دچار سردرد روانی بود. از دکتر استمداد می‌کرد. او یک فرزند داشت، همسرش پس از تولد کودک بیمار شده بود؛ ناراحتی خود او کمی پس از کسالت همسرش آغاز شده بود.

«آیا بیماری همسران مانع نزدیکی شما با اوست؟»

وکیل پایش را روی گل بوته قالی مطب مالید و گفت:

«خیر.»

«آمیزش عادی؟»

«بله... تقریباً، من پیش از ... کنار می‌روم. همسر من پیش از بهبودی کامل نمی‌تواند باردار شود.» سپس با لحن تدافعی گفت «عیبی دارد؟»

زیگموند با آهنگ موقر یک پزشک پاسخ داد: «از لحاظ جسمی بله. علت بیماری شما همان است.»

وکیل نگاه ناباورانه‌ای به زیگموند انداخت و گفت: «چگونه ممکن است؟»

«قانون طبیعت این است که اسپرم مرد در مهبل زن ریخته شود. آمیزش کامل جنسی همان است. وقتی شما پیش از انزال خود را کنار می‌کشید فشار شدیدی به سیستم عصبی‌تان وارد می‌شود که ما آن را عامل آسیب رساننده جنسی می‌نامیم. آیا پیش از آمیزش جنسی منقطع، ناراحتیهای کنونی را داشتید؟»

«هیچ کدام را، سلامت و تندرست بودم.»

«آیا ملاحظات دینی دارید؟ آیا از «غشاء محافظ» استفاده کرده‌اید؟»

«آن لاستیک زشت و نابهنجار روزها سبب افسردگی من می‌شود.»

«آیا همسران شستشوی بعد از آمیزش را می‌دانند؟»

«چندان پای بندش نیست.»

«پس باید همسران را معالجه کنم. درمان شما در بهبود اوست.»

زیگموند دهها بیمار دیگر با نشانه‌های مشابه داشت. با بعضی از شوهران مدتها سروکله می‌زد تا به علت اصلی عارضه آنان پی ببرد. زیرا مردان فاش کردن رابطه جنسی خود با همسرانشان را خلاف اخلاق و رسوم معمول می‌دانستند، حتی با پزشک هم که از او ترقع درمان داشتند در میان نمی‌گذاشتند. اما استاد دکتر فروید روشهای حساس و خردمندانه به کار می‌برد تا بیماران را وادار به گفتن حقیقت کند. با جمع شدن شواهد می‌دید که بعلت پای بند بودن مردم به دستورات دینی و ترس از آبهستنی چقدر «آمیزش جنسی ناقص» بین زن و شوهرها متداول است. و معلوم می‌شد مردانی که به عوارض آمیزش ناقص دچار نمی‌شوند اغلب آنهایی هستند که یا رقیقه‌ای دارند و یا سری به روسپی خانه‌ها می‌زنند.

زنان شوهردار وضع بهتری نداشتند. مادر جوانی به زیگموند مراجعه کرد که دچار ترسهای بی‌نام و درد در سینه بود. او همسرش را دوست داشت، به هنگام دوری شوهر از خانه حالش خوب و عادی بود. چون نمی‌خواستند فرزند دیگری داشته باشند آمیزش ناقص می‌کردند.

زن همواره نگران بود که مبادا شوهر دیر کنار برود.

«خانم باکر، آیا شوهرتان پیش از کنار کشیدن شما را به اوج میل جنسی می‌رساند؟»

زن، رنگ پریده و سراسیمه به زیگموند نگریست: «آقای دکتر آیا این پرسش

پزشکی شایسته مقام پزشکی است؟»

«بله، زیرا مربوط به سلامت عصبی شماسست، بگذارید توضیح بدهم: شوهران ملاحظه کار طوری آمیزش می کنند که همسرشان نیز ارضاء شود. زیرا، ببینید خانم، زنی که به اوج میل شهوانی برسد و ناگهان آمیزش قطع شود دچار همان فشار عصبی می شود که به شوهران در آمیزش ناقص دست می دهد. اگر شوهرتان شما را ارضاء کند دیگر دچار این دردها نخواهید شد.»

خانم باکر نگاه تندى به زیگموند کرد.

«اما اگر شوهرم آن همه طول بدهد خطر کنار رفتن به مرقع او بیشتر خواهد

شد.»

«بله، شاید.»

«پس درمانی که شما تجویز می کنید بدتر از خود درد است.»

«پس بگذارید این اطمینان پزشکی را به شما بدهم: شما از لحاظ جسمی عیبی ندارید. ترسهای نامشخص و درد سینۀ شما عامل عصبی دارد، که مظهر اضطراب شماسست. به محض اینکه با شوهرتان رابطه جنسی عادی شروع کنید آن عوارض برطرف خواهد شد...»

«...و جای آن را حال تهوع بامدادی خواهد گرفت.» زن لیخندی زد و با تشکر از مطب دکتر بیرون رفت.

مردان جوان مجرد نیز به زیگموند مراجعه می کردند، که بعضی ها کمتر از بیست سال داشتند. زنان میانسال شوهر نکرده نیز می آمدند. که علت انواع روان نژندی هایشان استمناء بود. در آغاز آگاهی از آن عادت برای زیگموند دشوار بود. زیرا به کودکان تلقین شده بود که استمناء گناهی نابخشودنی است. که منجر به کوری و ابله‌ی می شود. از دید پزشک اگر در استمناء زیاده روی نمی شد که ضعف به بار آورد، زیان آورتر از احساس گناه، نگرانی مفرط بیمارگونه از سلامتی، سرزنش به خود و زانوی غم در یغل گرفتن بعدی نبود. زیگموند به تجربه دریافته بود که نوجوانان و جوانانی که بوسیله زنان پیر اغوا می شوند، روان نژندی ندارند.

هفته ها و ماهها پرسش و پی جوئی می کرد و گاهی فشار روی پیشانی بیمار لازم

می‌آمد تا به علل پنهانی مرض پی ببرد. در زن جوانی که دچار «بیماری خیالی»^(۱) از سن بلوغ به بعد شده بود، زیگموند رد عارضه را در یک تجاوز جنسی در هشت سالگی او پیدا کرد. علت بیماری مرد جوانی را که در او تمایل به خودکشی هیستریک پدید آمده بود در استمنا با یک همکلاسی یافت. زیگموند دیگر مانند گذشته به از بین بردن خاطره‌ها به وسیله تلقین قناعت نمی‌کرد. چون عمیق‌تر می‌کاوید و دیدگاه گسترده‌ای داشت، آن گونه درمان را که فقط آثار سطحی را شامل می‌شد ناقص می‌دانست. اینک دیگر پزشک مجربی شده و شیوه‌اش را دربارهٔ بیماران تغییر داده بود، و پیوسته توقعات بیشتری از خود داشت. و بر آن بود که به ژرفای بیماری دست یابد و یک قانون کلی حاکم بر اضطراب پیدا کند. البته پیش از آنکه به شمول گسترده‌تری برسد می‌بایست کوشش خود را در پیشگیری بیماری متمرکز کند؛ جلوگیری از حمله‌های بیشتر بیماری به مدد منتقل کردن خاطره‌های واپس‌زده شده از ضمیر ناآگاه به ضمیر آگاه و با توسل به هر روش سودمند برای فهماندن به بیمار که نباید احساس گناه، ترس یا اضطراب کند زیرا او خود کار خلافی نکرده است بلکه مدتها پیش خلاف به او تحمیل شده است. پدیدهٔ اختلال عصبی جنسی که می‌بایست مداوا کند به منزلهٔ زمین شخم نزده بود، برخلاف موارد هیستری که اغلب نتایج خوب و ملموسی می‌گرفت وی در مقالهٔ خود نوشت «فقط بندرت و غیر مستقیم می‌توانستم به پیامدهای اضطراب روان نژندی نفوذ کنم». مواردی که او را سردرگم می‌کردند مردانی بودند که از زنان مطلقاً بدشان می‌آمد، و هرگز به پی‌رغبتهای خود به آمیزش جنسی با آنان چیره نمی‌شدند، علت ایده‌ای همچون بازی چه می‌توانست باشد؟

مصیبت انگیزترین مورد کسانی بودند که دیر به او مراجعه کرده بودند، زمانی که نشانه‌های «همه دشمن بینی»^(۲) در آنان ظاهر شده بود. زن جوان شوهر نکرده‌ای بود که با برادر و خواهر بزرگترش زندگی آرام و راحتی داشت. در وی «دوسواس مورد آزار قرار گرفتن»^(۳) پیدا شده بود (صداهائی می‌شنید)، خیال می‌کرد که همسایگان غیبت

۱-Hypochondria نگرانی مفرط و بیمارگونه از سلامتی خویش که در حالات اضطراب و افسردگی دیده می‌شود (از واژه نامۀ پزشکی گراوری دکتر هوشمند ویزه). م

او را می‌کنند و می‌گویند که یکی از دوستان خانواده که اتفاقی از آنان اجاره کرده بود او را ترک گفته است، گاهی هفته‌ها تصور می‌کرد که مردم کوچه و بازار را می‌بیند یا از آنان می‌شنود که می‌گویند منتظر روزی است که آن آشنا برگردد، و او (زن بدی) است. آنگاه ذهنش روشن می‌شد و در می‌یافت که همه بدگمانیهایش پوچ و نادرست بود و زن عادی و تندرست می‌شد... تا حمله بعدی.

یوزف برویر وضع آن زن را از همکاری شنیده و توصیه کرده بود که او را نزد دکتر فروید بفرستد تا تاریخچه زندگیش را بکاود. مرد جوانی که یک سال با آن خانواده به سر برده بود به مسافرت می‌رود و پس از شش ماه برمی‌گردد و مدت کوتاهی می‌ماند و دوباره برای همیشه می‌رود. هر دو خواهر از دوران خوشی که در جوار آن جوان داشتند یاد می‌کردند.

کجای کار عیب داشت؟ زیگموند مطمئن بود که عارضه مبنای جنسی دارد و به آن حقیقت پی برد، اما نه از زبان خود بیمار بلکه از خواهرش: یک روز صبح خواهر کوچکتر داشت اتاق آن مرد را که هنوز در بستر بود مرتب می‌کرد. جوان او را به سوی خود می‌خواند و دختر هم بی آنکه بدگمان شود می‌رود. مرد ناگهان پتو را به کنار می‌زند و آلت راست شده‌اش را در دست او می‌گذارد. دختر لحظه‌ای خشکش می‌زند و بعد فرار می‌کند. اندکی بعد مرد برای همیشه ناپدید می‌شود. چندی بعد دختر چگونگی را به خواهرش تعریف می‌کند و می‌گوید «می‌خواست مرا دچار زحمت و گرفتاری کند.» پس از بیماری دختر، خواهر بزرگترش می‌کوشد تا درباره آن «صحنه فریب» با او گفتگو کند اما دختر بکلی منکر آن ماجرا می‌شود، حتی گفتن آن را نیز به خواهرش انکار می‌کند.

آنچه می‌بایست بیرون رانده شود خود خاطره تألم‌آور نبود، زیرا زیگموند شک داشت که بتواند آن خاطره چوکین را بزدايد، اما می‌توانست بارگناهی را که در ضمیر ناآگاه او جا گرفته بود بردارد. اگر دختر را به آن صحنه می‌برد و نشان می‌داد که واکنش وی عادی و پرهیز ناپذیر بود امکان داشت او را از سرزنش به خود رهایی بخشد. و در صورت موفقیت دیگر توهم آزار همسایگان و ندهای اتهام نیز از میان می‌رفت و دختر می‌توانست به زندگی آرام و عادی برگردد و ازدواج کند.

اما زیگموند مطلقاً موفق نشد. چند بار او را بین خواب مصنوعی و موقعیت یادآوری آزاد قرار داد و اصرار کرد که درباره آن جوان سخن بگوید، اما دختر فقط از

خوبیهای او تعریف کرد و چون زیگموند از او خواست صحنه‌ای را که موجب آزار روحی شده بود مجسم کند دختر قریباً زد: «نه، اتفاق بدی نیفتاد، چیز گفتنی ندارم، او جوان خوبی بود و همیشه نسبت به خانواده ما رفتار با نزاکتی داشت...»

پس از جلسه دوم که دختر همان سخنان را تکرار کرد، ضمن نامه‌ای دکتر فروید را جواب گفت و نوشت که پرسشهای او زیاده از حد منقلبش می‌کند. زیگموند عصر در دفتر کارش نشست، نامه را در جلو رویش گذاشت و دو دستش را در کنار میز قرار داد. ناامید بود زیرا بیمار در برابر تشویق به یادآوری گذشته چنان محکم ایستاده بود و مقاومت می‌کرد که گوئی تا پای مرگ استقامت خواهد کرد. دیگر برای نفوذ به خاطره واپس زده وی و سوزاندن ریشه آن دیر شده بود.

زیگموند آهی از ته دل کشید، سرش را تکان داد، فلیته چراغ را بالا کشید اتاق روشن شد و آخرین نوشته خود را با عنوان «روان نژندی اضطرابی» به دست گرفت...

۳

زیگموند سابقه طبابت خود را از ماه اکتبر به بعد مرور کرد و متوجه شد که موفقیتش در درمان بیشتر از شکستهایش بوده است. گرچه معلوماتش بالا می‌رفت و ابزار درمان خود را تیزتر می‌کرد به حق امیدوار می‌شد که قادر خواهد بود بیماریهای بیشتری را سبکتر کند و تسکین دهد. اینک در فصل بهار بیماران زیادی داشت. هر بیمار شاهد و مدرکی بود بر اینکه مظهر عمده روان نژندی، گرچه بیمار بخواهد در منتهای استادی آن را پنهان کند، اضطراب است و روان نژندی اضطراب است و روان نژندی اضطرابی علتش «سرکوبی»^(۱) است. وی پس از فکر زیاد و قدم زدن در خیابانهای وین، بالای صفحه کاغذی با خط درشت نوشت: مسائل^(۲) فورمول بندی مسائل نیز به اندازه حل آن مهم بود. عقیده داشت که «منتظر نباش که مسئله خودش پیش بیاید، زیرا شاید در موقعیت نامناسب و غیر مطلوب از راه برسد. مانند مهاجم در جستجوییش باش و آن را در اختیار بگیر و به دلخواه خردت حل کن.»

۱- repression دفاع خود به خود و ناآگاه که وسیله آن «خود فکری دردناک را کنا می‌زند و می‌خواهد از آن جدا شود (از لغت نامه روانشناسی تألیف دکتر منصurul و همکاران)»-م.

جائی برای کم روئی نبود. ویلهلم فلیس از یرلن نوشت «جرات بدیده گوئی داشته باش! فکرت را متوجه فراسوی حدود و معلومات و حدسهای معمولی و فعلی بکن.» زیگموند اندیشید «ویلهلم راست می‌گوید بی‌وجود کسانی که پیش از ثبوت اندیشه‌های تو، زهرهٔ ابراز آن را داشته باشند، پیشرفتی نخواهیم داشت.»

آیا ناراحتی و ضعف میل جنسی ذاتی و موروثی است؟ یا در سالهای نخستین زندگی از محیط خارجی کسب می‌شود؟ آیا توارث عامل افزایش دهنده‌ای نیست؟ علت افسردگی عودکننده چیست؟ آیا مبنای جنسی اثبات‌پذیر دارد؟ زیر آن عنوانها زیگموند یک گروه اصول مسلم را که بمنزله پا بست کارش بود یادداشت کرد. هراس، توهم، افسردگی اضطرابی^(۱) دست کم تا حدی پی‌آمد ایجاد شکاف و اختلال در اعمال و رشد جنسی بود. هیستری پس از واپس زدن اضطراب به وجود می‌آمد. ضعف اعصاب و ناتوانی عصبی در مردان اغلب نتیجهٔ ناتوانی جنسی بود که به نوبهٔ خود سبب روان‌نژندی همسرانشان می‌شد. زنان سردمزاج موجب روان‌نژندی در شوهران خود می‌شدند.

زیگموند چند وظیفهٔ جنینی برای خودش مقرر داشت: خواندن نشریات کشورهای دیگر «که در آنها ناپه‌نجاری جنسی بمنزلهٔ یک عارضه بومی‌اند: تشکیل پروندهٔ جامعی از آثار ناشی از ممنوعیت تخلیهٔ جنسی عادی پذیرفته شده؛ و محترم و مشکل‌تر از همه آسیبهای جنسی که پیش از سن درک آن غریزه وارد می‌شود. بخش برانگیزندهٔ هر پژوهش در علل بنیادی عارضه بود که دانشمندان علم پزشکی را در آزمایشهای خود گرفتار می‌کرد. این درست همان چیزی بود که زیگموند به دنبالش می‌گشت. نوشتهٔ مشروح خود را با عنوان «علت شناسی روان‌نژندی» برای فلیس فرستاد و نظر انتقادی او را خواست. در یک بازنگری آن نوشته در جائی که دربارهٔ امور جنسی صراحت زیاد به خرج داده بود عفت طبعش غلبه کرد و نامه‌اش را این‌گونه آغاز کرد:

«البته این نوشته را در دسترس همسر جوانت قرار نخواهی داد.» زیگموند چند روز بعد متوجه شد که او خود مسئول جانماز آب کشیدن بیماران زن بود که با قیود زیادی بارآمده بودند. مثل همان زنی، که دیگر به مطب نیامد و دچار حمله‌های

اضطراب بود که از صبح روز بعد از همبستری با شوهرش غش و ضعف می‌کرد. چون آمیزش جنسی آنان هر دو را ارضاء می‌کرد، زیگموند دریافت که علت نازاحتی زن در ضمیر ناآگاهش نهفته است؛ چندین جلسه طول کشید تا وی با روشی که «تداعی آزاد»^(۱) می‌نامید زن را به علت تألم رهنمون شد.

«حالا به شما می‌گویم که حمله‌های اضطراب در دورانی که دختر بودم چگونه آغاز شد. در آن ایام من در اتاق مجاور اتاق خواب پدر و مادرم می‌خوابیدم؛ در باز می‌ماند و چراغ شب روشن بود. بیش از یک بار پدرم را دیده بودم که به بستر مادرم می‌رود و صداهائی می‌شنیدم که مرا سخت برمی‌انگیخت. از همان موقع حمله‌های من شروع شد.»

زیگموند با تلاش خستگی ناپذیری صد مورد روان نژندی اضطرابی را گردآوری و یادداشت کرده بود. با ملایمت به آن زن گفت: «واکنش شما کاملاً قابل درک است، بیشتر دختران در نخستین برخورد با منظرهٔ امور جنسی تقریباً وحشت زده می‌شوند. بگذارید مورد مشابهی را از یادداشت‌هایم برای شما بخوانم که برای دختری جوان‌تر از شما پیش آمده بود. مشکل اساسی شما این است که بفهمید اضطرابتان ربطی به روابط زناشویان ندارد. این یک هیستری مربوط به خاطرات واپس زده شده است. سعادت زناشویی شما در گرو دفع اضطرابهای گذشتهٔ دوری است که از رابطهٔ عادی و سالم پدر و مادرتان سر می‌زند همان رابطه‌ای که شما با شوهرتان دارید.

پس از رفتن بیمار، زیگموند روی صندلیش لم داد، دو طرف گردنش را مالید، ماساژ را جاگزین فشار به پیشانی بیمار کرده بود، بر این باور بود که تداعی آزاد کلید کشف لایه‌هائی است که در ژرفای ضمیر ناآگاه نهفته است. آن فکر یک پرش به جلو بود.

«آن گفته‌های بظاهر نامربوط به هم در تداعی آزاد/ با کنار یکدیگر قرار گرفتن نشان می‌دهند که با حلقه‌های اغلب نامرئی (یعنی ضمیر ناآگاه) به هم پیوسته‌اند... این مؤثرترین گسترهٔ قانون علمی است، آنچه به نظر بیمار کابوس می‌آمد برای یک پزشک تحصیل کرده الگوهای آشکاری بود. فریب دادن، دستکاری یا اغفال ضمیر ناآگاه دشوار بود. تداعی آزاد در واقع آزاد نبود. هر فکر، ایده، تصویر، و خاطره با

آنچه پیش و بعد از آن به زبان می‌آمد به منزله حلقه‌های زنجیر بود. فرایند آزاد بودن محتوای البته اگر بیمار با عمل یا میل خود در انتخاب افکاری که به ذهنش می‌آمد دخالت نمی‌کرد پزشک هم تلقین یا نفوذ به کار نمی‌برد.

زیگموند نتیجه گرفت که «با این فرایند می‌توانیم یک تصویر حقیقی و نه خیالی از شخص به دست آوریم. افکاری که به دنبال هم می‌آیند یک پیشرفت منظم را، ولو حرکتی به عقب باشد، در ضمیر ناآگاه به وجود می‌آورند، آن فرایند هرگز تصادفی نیست و نمی‌تواند نامربوط و بی‌معنی باشد بلکه گویای محتوای نهفته ذهن است.» حتی اندیشه‌های بسیار متباین و به ظاهر متناقض نیز، اگر دنبال هم بیایند، ساختار داخلی روان را آشکار خواهند ساخت.

زیگموند بی‌درنگ تداعی آزاد را به کار گرفت و با عجیب‌ترین پدیده‌ای که فهم آن بسیار دشوار بود رو به رو شد: بیماران به گونه‌ای نسبت به او واکنش نشان دادند. که گویی دکتر فروید یکی از کسانشان در دوران گذشته بود. آنان افکار، عواطف و آرزوهای خود را، پس از آنکه خاطره‌های نهفته در ضمیر ناآگاه زنده میشد، با پزشک در میان می‌گذاشتند، زیرا به دوران کودکی برده می‌شدند و آن ایام حیات دوباره می‌یافت، گاهی مثبت و با عشق و تسلیم و گاهی با نفرت و طغیان، دیگر در زمان حاضر نبودند، بلکه در صحنه کودکی و در جستجوی لذت و شادکامیهای آن روزگاران و اغلب در خانه پدری بودند. آن حالت در خواب مصنوعی یا هنگامی که او به پیشانی بیمار فشار می‌آورد دست نداده بود. اینک درمی‌یافت که این «انتقال»^(۱) (نامی که به آن حالت حیرت انگیز داده بود) در هر کاوش بنیادی پرهیزناپذیر بود. وی کشف کرد که مدتها طول می‌کشد تا بیمار متوجه رفتار نابخردانه خود شود و اگر پزشک انتقالهایی را که بیمار بروز می‌داد نمی‌شناخت تحمل شان رنج‌آور بود. بعضی از آثار بیماری را می‌شد بدون انتقال عشق، نفرت، اضطراب و تعرض از گذشته به زمان حاضر تا حدی فرو نشاند، اما هرگز درمان نمی‌شد. بیمار پس از آنکه انتقال را فهمید و درک کرد می‌توانست به محتوا و روش ضمیر ناآگاه خود پی ببرد. و از آن قله «کوه اورست» به معرفت نفس خود دست یابد. آن وقت بود که دکتر زیگموند فروید به موقعت و امکان درمان دست می‌یافت.

زیگموند چندان علاقه و توجهی به نامه‌های پستی صبح نداشت؛ گاهی نامه‌ای از خانم برنز یا مینا از واندسبک و یا از برادران ناتنی‌اش از انگلیس می‌رسید؛ بیشتر مراسلات پستی صبح، نشریه‌هایی پزشکی، اعلامیه‌های جلسه‌ها و یا صورتحسابها بود. از زمانی که «بانک بین‌المللی ایده‌ها در افق دید»^(۱) را با ویلهلم فلیس بنا نهاده بودند، که مفهوم تکان دهنده‌ای به دوره‌ای بودن زندگی انسان می‌داد، همواره چشم به راه مأمور پست بود؛ و بین نامه‌های رسیده به دنبال پاکتی از آلمان می‌گشت. فلیس نامه‌های زیاد و مفصلی نوشت که محتوی گزارشها و مقاله‌های پزشکی خودش بود برانگیزنده و گاهی ستیزه آمیز و عاری از لطافت. اما هرگز کسل کننده نبود. زیگموند دوست داشت که هر روز به فلیس نامه بنویسد - معمولاً حدود نیمه شب - رئوس مطالب آنچه در روز با آنها برخورد کرده بود، یافته‌ها و فرضیه‌های تازه، اشتباهات گذشته که می‌بایست اصلاح شود، فورمول بندی دوباره، پیروزیهای ذهن به موارد مبهم پژوهش و شکستهای خود: یادگیری، درک و تنظیم معرفت در حال رشد خود را با او در میان می‌گذاشت. نامه ننوشتن به فلیس موجب تأسف خودش می‌شد، همان گونه که اگر بیشتر مردم وین در ساعت معین به قهوه‌خانه پاتوق خود نمی‌رفتند متأسف می‌شدند و گوئی چیزی را گم کرده‌اند، زیرا ویلهلم فلیس جزو دوستان خانوادگی او شده بود، دوستی که شخص هر روز ساعتی را در مصاحبت او می‌گذراند.

روز دوازدهم آوریل مارتا پنجمین فرزند خود را به دنیا آورد. نام دختر را سوفی گذاشتند. زایمان عادی بود و به قول زیگموند «سوفی بدون کوچکترین کشمکش و مبارزه قدم در این دنیای دون گذاشت». مارتا که رنگ پریده شده بود به خواب سنگینی رفت. مواظبت از نوزاد نیز ناچار وظیفه دختر پرستار جوانی شد که برای مراقبت از چهار بچه استخدام شده بود.

مارتا دو هفته بعد بستر را ترک کرد و اداره خانه‌اش را به عهده گرفت، هر چند، که مادر و خواهران زیگموند اصرار می‌کردند خود را زیاد خسته نکنند. حال مارتا که عادی شده و به قدر کافی قوت گرفت زیگموند اجازه خواست که چند روزی برای دیدن ویلهلم فلیس به برلن برود.

«البته، زیگی حالا که افراد خانواده‌ات هرای مرا دارند برو. فکر می‌کنی که بچه‌زائیدن را من اختراع کرده‌ام؛ خیلی مراقب من بودی، از کتاب مارک تو این که برایم می‌خواندی لذت بردم.»

۴

زیگموند طرفهای غروب به «آنهاالتز بانهوف»^(۱) رسید. ویلهلم فلیس با درشکه‌اش منتظر بود. توی درشکه بگرمی دست یکدیگر را فشردند. آن دو پس از عروسی فلیس همدیگر را ندیده بودند. زیگموند با تحسین به دوستش خیره شد: شعله حیات و سرزندگی در چشمان درشت و سیاه او می‌درخشید، سیل‌های پر پشتش لبان سرخ فامش را پوشانده بود، از گونه‌هایش آتش جوانی شعله‌ور بود. زیگموند با خود اندیشید فقط دو سال و نیم از من کوچکتر است، من سی و چهار سال دارم.»

زیگموند گفت: «این اولین کنگره واقعی ما خواهد بود.» ویلهلم قه‌قه‌خندید: «ما فقط دو نفریم ولی افکار و ایده‌هایی را عرضه خواهیم داشت که مانند دسته‌های پرندگان مهاجر آسمان برلن را خواهد پوشاند...» غروب روز ماه آوریل هوا هنوز گرم بود. فلیس از راننده درشکه خواست که کروک را بالا بکشد.

«زیگ به یاد دارم که تو برلن را دوست داری.» درشکه از کارل تون برگ به سمت جنوب رفت، به سوی یکی از حومه‌های برلن. زیگموند به مردم چشم دوخته بود که قیافه‌های جدی و موقر داشتند، حتی آنانکه دو نفری قدم می‌زدند، و گفت: «مردم وین خنده‌رو هستند و اهالی برلن اخمو. ایدا لهمسر وینی فلیس / تا چه حد توجیه و برلنی شده؟»

«این هشت ماه معجزه کرده: فقط دوستان آلمانی، اثاث خانه آلمانی و حتی آشپز خوراک آلمانی دارد، می‌گوید شنیتسل وینی پختن خلاف میهن پرستی است. تنها نشانه وفاداری او به وین این است که در اتاق نشیمن عکس امپراتور و ولیعهد و تصاویر میدانهای جنگ که در آنها ارتش آلمان به پیروزی رسید وجود ندارد، او

همچنین دوره‌ای تشکیل داده است، شش زن جوان شوهر کرده که هر روز ساعت چهار بعد از ظهر در خانه یکی برای صرف قهوه و کیک و صحبت درباره آخرین اخبار دور هم جمع می‌شوند. می‌گویند که این رسم وین است.

خانه فلیس آپارتمانی جادار در طبقه آخر ساختمان شماره (۴۱) ویشمان اشتراسه بود که دید چشم نوازی به باغ وحش داشت. زیگموند وارد خانه شد. آیدا فلیس او را روی نیمکتی که جای مهمانان محترم در خانه برلنی‌ها بود نشاند. با دیدن مبلمان سنگین و زیبای منزل به یاد روزی افتاد که با مارتا در خیابانهای هامبورگ می‌گشتند و بینی خود را به شیشه مغازه‌های مبیل فروشی می‌چسباندند و در این فکر بودند که آیا بخت یاری خواهد کرد تا خانه و مبلمانی محکم نظیر آنچه در مغازه‌ها می‌دیدند داشته باشند؟

آیدا فلیس شش زوج از دوستان پای قهوه خود را برای شام ساعت هشت و نیم دعوت کرده بود. رومیزی پرودری دوزی زیبایی گسترده بود. زیگموند متوجه شد که در برابر هر صندلی پنج بشقاب در اندازه‌های مختلف با یک بطور شراب درواز گذاشته شده است، اما مقابل صندلیهای او و ویلهلم مشروب نبود. ویلهلم گفت که چون صبح روز بعد دو عمل دارد لذا باید هشیار باشد و زیگموند هم که ناظر عمل خواهد بود باید وضع عادی و معتدل داشته باشد. انواع میوه‌های کنسرو شده و خیار ترشی در بشقاب اول از پنج بشقاب گذاشته شده بود. پس از صرف هر غذا یک بشقاب برداشته می‌شد. از کره مجسمه‌های گوسفند ساخته و دورگردن هر کدام یک روبان قرمز بسته بودند. هر چه سطح شراب در بطریها پائین می‌رفت آهنگ صداها اوج می‌گرفت.

صبح روز بعد زیگموند و ویلهلم رودروی هم سر میز ایستاده صبحانه خوردند، آنگاه با درشکه به بیمارستان در مرکز شهر رفتند. سر میز صبحانه و دو بین راه ویلهلم از هر دری سخن می‌گفت. چشمانش از شوق نظر یابی که مطرح می‌کرد می‌درخشید و تنش در لباسهای خوشدوخت خاکستریش می‌لرزید. پس از رسیدن به بیمارستان ویلهلم مرد و شخصیت دیگری شد. چشمانش را به زمین دوخت، لبانش را بست و مانند افسری که با اونیفورم سرخ در کوینکس اشتراسه قدم می‌زند به راه افتاد. وارد بیمارستان شد، مستخدمها، پرستارها، همکاران و دستیارانش به او سلام و صبح بخیر گفتند. رفتارش سنگین و سرد بود. آنچه می‌گفت فقط درباره آماده کردن بیماران

برای عمل بود. رفتار گرم انسانی و باشکوه دکتر ویلهلم فلیس زیر آن پرشش یخ زده بود.

زیگموند به کار بردن ظریف و استادانه ابزار جراحی را حین باز کردن سینوس بیمار اول تماشا می کرد. در بیمار دوم هم ناظر بریدن پرده مخاطی دیواره بینی برداشتن مخاط و بریدن غضروف بود.

پس از پایان آن دو عمل جراحی ویلهلم دستهایش را شست، کت خاکستری روشنش را پوشید، با سر با دستیازان و پرستاران خداحافظی کرد و به راه افتاد، ضمناً به همکاران و مدیران نیز با حرکت سر ادای احترام می کرد. زیگموند صلاح ندید که آن وضع و موقعیت با وقار و باشکوه را با پرسشهای خود به هم بزند.

آنان ساعت یازده از بیمارستان بیرون آمدند. پس از آنکه سوار درشکه شدند ویلهلم دستش را روی شانه زیگموند گذاشت و با خنده فریاد زد «حال آزادیم و می توانیم کنگره را دایر کنیم. در اشتاب بان پیاده می شویم. آنجا بهترین راه تاگرون والد است که جایی است همسنگ وینروالد وین، به وسعت دوازده هزار جریب با رودخانه و دریاچه و جنگل باشکوه شاهانه. من هر کوره راه و هر درخت آنجا را می شناسم، رستوران بلیتس هوف، که شام را آنجا خواهیم خورد جای خوش منظره ای در وان سی است. حالا توجه کن، اگر مستقیم برویم شش مایل راه است. اما از کوره راههای پر پیچ و خم ده مایل می شود، من هر موقع بخواهم فکر کنم از راه دوم می روم. نظر تو چیست؟ آیا ده مایل را تا وقت شام می توانی راه بروی. موضوع مهمی دارم که باید به تو بگویم.»

زیگموند پیش خود اندیشید «او دو چهره دارد که یکی را به دیگری نشان نمی دهد، یوزف پولاک در چند سال پیش موقع تزریق آب خالص به بیمار حرف خربی زد: «ما همه هنرپیشه هستیم.»

ویلهلم صبر کرد تا به خلوت جنگل سرسبز رسیدند. زمین زیر پایشان نرم بود. آنگاه در حالیکه کلاهش را در دست داشت آنچه را که از ساعت ورود زیگموند در دل نگه داشته بود بر زبان آورد:

«نمی دانی بودن تو در اینجا تا چه حد برای من با ارزش است. همکارانم مرا فقط یک متخصص بینی می شناسند.» یازوی چپ زیگموند را گرفت که «می دانی در چه فکر و تحقیقی هستم؟ راه حلی برای آمیزش جنسی بدون توسل به وسائل جلوگیری

از آبستنی.»

زیگموند با حیرت به دوستش چشم دوخت: «منظورت بدون آبستن شدن است؟»

«بله، بله، منظورم درست همین است! من مدتی است در پی وضع فومولی بر مبنای دوره بیست و هشت روزه عادت ماهانه زنانه هستم. می‌دانی چه پیدا کردم؟ زنان در تمام دوران یک ماهه بین دو عادت آماده بارداری نیستند. آمار من بر مبنای نه ماه بارداری تا روز تولد کودک نتایج تردیدآمیزی نشان می‌دهد. وی به سوی زیگموند برگشت و با آهنگ هیجان آمیز گفت: «درست گوش کن دوست من: روزهایی هست که در آن زنان تخمک آزاد نمی‌سازند تا با اسپرم مرد باردار شود. اگر بتوانم آن دوران را مشخص کنم - تعداد روزهای پیش از عادت ماهانه بعدی - زن و شوهران می‌توانند در آن روزها بدون ترس از آبستنی نزدیکی کنند. فکر کن زیگ، نقطه پایانی به «آمیزش ناقص» که تو کشف کرده‌ای و علت بسیاری از روان‌نژندی‌هاست؛ حذف غشاء محافظ نامطلوب و غیر اطمینان و پایانی به پرهیز زوجهای خوشبختی که ماهها خود را از آمیزش جنسی محروم می‌کنند، و مهمتر اینکه دیگر در دنیا کودک ناخواسته نخواهد بود. آیا این یک انقلاب نیست؟ اگر بتوانم آن روزها را مشخص کنم آیا این یکی از سودمندترین کشفهای پزشکی همه اعصار نخواهد بود؟»

افکار زیگموند در نوسان بود.

«... وایلهلم ... تو مرا گیج کردی. آیا مطمئن هستی؟ دوران بارداری اینقدر متغیر است که کمتر زنی دقیقاً یکصد و هشتاد روز کودک را در رحم خود نگه می‌دارد. آنچه می‌خواهی به آن بررسی بهت آور است! منظور این است از تاریخ زائیدن تا تاریخ باردار شدن شمارش معکوس کنیم و اطلاعاتی به دست آوریم که دقیقاً به ما نشان دهد چه روزی از ماه زن باردار می‌شود، کی تقریباً نمی‌تواند، یا دست کم نمی‌شود...»

«... دقیقاً هر خانواده تقویم خودش را خواهد داشت. طبق ارقام کنونی من - آه هنوز سالها وقت لازم است تا فورمول ریاضی کامل شود - زن و شوهر در ماه حدود دوازده روز از آمیزش جنسی کامل لذت خواهند برد.»

«اما کلیسا چه خواهد گفت؟ در آن باره فکر کرده‌ای؟ مقامات روحانی هیچ نوع

کنترل موالید را نمی‌پذیرند.»

چشمان فلیس از هیجان درخشید. راه را به سرعت طی کرده و به شبه جزیره شیلدهورن رسیده بودند. بنای یادبود فرار پرنس یا کزو از دست آلبرت خرس در این جا بود. ویلهلم چنان در افکار خود عرق بود که فراموش کرد آن بنا را به زیگموند نشان دهد. راه را کج کردند و سمت شمال را در پیش گرفتند. ویلهلم زیر لب سخنانی دربارهٔ خلیج و جزیرهٔ زیبا، که در آنجا قهوه می‌نوشیدند، گفت.

«اینجاست که معجزه می‌شود. با چند نفر از همکاران کاتولیکم جسته گریخته صحبت کرده‌ام. آنان تأیید کردند که آنچه من در نظر دارم، برخلاف استفاده از غشاء محافظ، شستشو و یا علف که مردم عوام به کار می‌برند، شامل کنترل موالید نمی‌شود. می‌گویند پیروی از یک برنامه گناه نیست. نظر تو چیست دوست من؟»

زیگموند سرش را به نشانهٔ تردید تکان داد.

«ویلهلم اگر بتوانی آن تر را با فرمول ریاضی ثابت کنی در تمام شهرهای اروپا مجسمه‌ای از تو بر پا می‌کنند.»

«زیگ، ریاضی سرآمد همهٔ دانشهاست، که می‌تواند هر چیز را اثبات یا رد کند. با آن می‌توانیم «چرخه» هر مرحلهٔ ناچیز زندگی آدمی را بنمایانیم. آیا شک داری که مردها هم دارای چرخه مداوم هستند.» ارقام نشان می‌دهند که هر چرخهٔ منظم جنس مذکر بیست و سه روز به طول می‌انجامد. حتی در این چرخه هم می‌تواند عادت ماهانه وجود داشته باشد؛ البته نه مانند زنان با خون روی بلکه همانگونه که در «اصل ثبات» توضیح داده‌ای به صورت انرژی اضافی، یا جریان برق عصبی به گونه‌ای که پس از یکی دو روز تخلیه چرخه تازه‌ای شروع می‌شود، که باز از پائین‌ترین نقطه آغاز به تولید نیرو می‌کند و پس از بیست و سه روز به نقطهٔ اوج می‌رسد. من دفتر خاطرات و یادداشت‌های نویسندگان و هنرمندان بزرگ را مورد تحقیق قرار داده‌ام؛ هیچ شکی ندارم، مغز انسان به منزلهٔ نیروی خلاق همواره در یک سطح کار نمی‌کند - چه در تولید انرژی و چه در کار کردن - بلکه کار آن دوره‌ای است. یادداشت‌های روزانه‌ات را بنویس، بزودی متوجه آغاز و انجام چرخه‌ها خواهی شد. به کافه‌ای رسیدند و در مهتابی مشغول نوشیدن قهوه و تماشای خلیج و پل اتصال آن با جزیره شدند. زیگموند در ضمن به گفته‌های ویلهلم می‌اندیشید.

«من شواهد تو را ندیده‌ام اما بیمار زنی مبتلا به «جتون ادواری»^(۱) دارم که در اوج چرخه دوست داشتنی است، غرور دارد، ذهنش نافذ است و اعتماد به نفس دارد. اما بتدریج با گذشت روزها از آن قله پائین می‌افتد، اعتماد به نفسش را از دست می‌دهد، در خود فرو می‌رود، ذهنش کدر می‌شود، سراسیمه می‌شود و سرانجام به زانو درمی‌آید، دچار اضطراب، بی‌خوابی، بی‌اشتهایی و دردهای جسمی می‌شود. در حقیقت چرخه زنی است بکلی نومید و درمانده که میل شدیدی به خودکشی دارد. زارزار می‌گرید. خودش را متهم می‌کند و به کسانی که چند هفته پیش دوستشان می‌داشت سخنان و اعمال خشن روا می‌دارد. چهره‌اش زشت و از حالت عادی خارج می‌شود. آنگاه باز چرخه شروع می‌شود. نیرویش باز می‌گردد، توهم از بین می‌رود، ذهنش روشن می‌شود، اضطرابش کاهش پیدا می‌کند و کار و را بطة اجتماعیش را از سر می‌گیرد. در نیمه راه منحنی چرخه قابل اعتماد و کاری می‌شود. از این نقطه به بعد در ربع آخر چرخه قابل اعتماد است. در اوج چرخه چند روزی شاد و خوش است و آنگاه باز فرود عذاب دهنده...»

فلیس در منتهای دقت به سخنان زیگموند گوش می‌کرد.

خوب، خوب، بهترین مظهر آسیب‌شناسی چرخه. زیگ، مدت هر چرخه چقدر بود؟»

«چنان درگیر یافتن علت بیماری بودم که زمان را یادداشت نکردم. اما می‌شود گفت که از هشت تا ده هفته.»

آنان به سوی رودخانهٔ هاو^(۲) رفتند و از کنارهٔ آن راه خود را به کایزر ویلهلم تورم^(۳) ادامه دادند و به قله رفتند تا چشم انداز زیبای پوتسدام و برلن را تماشا کنند. وقتی به رستوران بلیتس هوف رسیدند زیگموند دیگر خسته و گرسنه بود. ویلهلم غذا سفارش داد: پاته، سوپ ماهی دریای بالتیک سرخ شده در شکر زرد و سیب زمینی الجزایری. زیگموند غذایش را خورد اما ویلهلم فقط چند جرعه شراب را این نوشید.

پس از صرف غذا روی نیمکتی که به وانسی دید داشت نشستند. آفتاب گرم به

چهره‌شان می‌تابید. زیگموند گفت آماده است. ویلهلم نفسی تازه کرد و پاشد. «از راه دور به ایستگاه برویم یا از راه نزدیک؟ می‌خواهم وقت کافی داشته باشم تا تو دیگری هم ارائه کنم. نیمی از آن را نوشته‌ام و بقیه نیاز به تفکر دارد. درست گوش کن.»

زیگموند گفت: «سراپا گوشم، و آنچه باید حفظ شود یادداشت خواهم کرد.» «زیگ، به قلمرو تو تجاوز کرده‌ام با عنوان «روان نژندی و اکنش بینی»^(۱) تو دربارهٔ دختری سخن گفتی که خون روی عادت ماهیانه‌اش از بینی بود. کاملاً قابل درک است زیرا بین غشاء مخاطی بینی و زهدان رابطه‌ای وجود دارد. آیا می‌دانستی که بینی نسج قابل نفوذ دارد؟ من در بیماران خود سنجیده‌ام. مخاط بینی حین آمیزش جنسی و عادت ماهیانه متورم می‌شود. دیگر اینکه چرخهٔ ماهیانه در مرد و زن با جدار مخاط بینی مربوط است. از دید شما مهم‌تر اینکه همهٔ تحریکات وابسته به بینی از نشانه‌های روان نژندی است، به ویژه واپس زدگیها و بی‌نظمیهای جنسی. هر بینی در درون خود یک نقطهٔ جنسی دارد. من توانسته‌ام با معالجهٔ بینی درد عادت ماهانه را کاهش دهم. با بیحس کردن بینی با کوکائین نیز می‌توان سقط جنین کرد.» «زیگ بینی مرکز چهرهٔ انسان و بنابراین به منزلهٔ جهان انسان است. حیرت زده به نظر می‌رسی، بسیار خوب ثابت خواهم کرد که تغییر ریتم مخاط بینی وابسته به جدار زهدان است...»

۵

صبح روز بعد آن دو پس از صرف صبحانه برای گردش به تیرگاتن^(۲) نزدیک منزل فلیس رفتند. آن ناحیه یکی از جدیدترین محله‌های اعیان نشین برلن بود که خانه‌های ویلائی با باغچه داشت. فلیس گفت می‌خواهد در همان ناحیه ساکن شود و فرزنداناش را پرورش دهد. ساعت هشت بود. ناقوسها دهها نمازگزار یکشنبه را به عبادت می‌خواندند. شش ساعت وقت داشتند تا آیدبا با درشکه بیاید و به رستوران کروول در کوپینگس پلاتس، رو به روی رایشتاک که هنوز ساختمان آن تمام نشده بود، بروند. نوبت زیگموند بود که در «کنگره» سخنرانی کند. «شروع کن زیگ، من سراپا گوشم.»

«ویلهم عزیز من، تو قبلاً پیش نویسه‌های «آ» و «ب» روان نژندی اضطرابی مرا خوانده‌ای، بنابراین نمی‌توانم تو را حیرت زده کنم - تو دیروز مرا متحیر کردی. اما پس از آخرین نامه‌ای که به تو نوشتم پیشرفت زیادی کرده‌ام.»

«روان نژندی اضطرابی چیست؟ عارضه‌ای است که مشخصات و نشانه‌های آن عبارتند از: تند مزاجی کلی، آرزوهای پریشان، ترس بدردن داشتن ایده مربوطه، عوارض جسمی از قبیل تپش قلب، تنگی نفس، سرگیجه، عرق کردن‌های شبانه، رعشه، لرزش و اسهال.»

وی از معالجه‌های خود دریافته بود که اضطراب از بعضی عوامل فیزیکی مربوط به امور جنسی ناشی می‌شود؛ و آن را در دوشیزه‌گان باکره‌ای که بی‌موقع مطالبی دربارهٔ مسائل جنسی به آنان گفته شده و یا پسران نوجوانی که تازه معوط به آنان دست می‌دهد بی‌آنکه چیزی دربارهٔ آن بدانند، دیده بود. آن عارضه در کسانی که عمداً پرهیز می‌کنند، و در آنان که هر موضوع مربوط به امور جنسی را زشت و مکروه می‌شمارند و یا اضطراب خود را حمل بر هراس موجه و محترم از قبیل علاقهٔ مفرط به پاکیزگی می‌دانند به وجود می‌آید. همچنین آن عارضه را در زنانی که شوهرانشان را در آمیزش جنسی رعایت آنان را نمی‌کردند یا مردانی که دچار انزال زود هنگام^(۱) بودند دیده بود؛ بعلاوه در مردانی که از زنانشان روی خوشی نمی‌دیدند وجود داشت. کسانی که فکر می‌کردند و یا به آنان گفته شده که نیازی به آمیزش جنسی ندارند و عشق افلاطونی کافی است نیز به آن عارضه دچار می‌شدند. ویلهم، برگردیم به اصل ثبات، باید بگویم که هر کس سرآغاز مخصوص به خود دارد. در وضع عادی تنش جسمی جنسی منجر به لیبیدوی جسمی تحریک شده می‌شود. باری، جایی که هماغوشی امکان ندارد با تن به آن نمی‌دهند استحاله‌ای پدیدار می‌شود، کمبودی در لیبیدوی جنسی ما یک تنش جسمی انباشته داریم و یک روان نژندی اضطرابی. بیماران مرد به من گفته‌اند که هر وقت دچار اضطراب می‌شوند میل جنسی ندارند، در عوض دچار تنگی نفس، فشارهای درون جمجمه، سوزشهای تیرهٔ پشت، یبوست و نفخ شکم می‌شوند. زنان نیز دچار آرزوهای پریشان می‌شوند که سرماخوردگی فرزند یا شوهرشان را تبدیل به ذات

الریه می‌کنند؛ صدای گذرگاری نعش کش را می‌شنوند. نشانه‌های آن مرض در مطب هر پزشک و هر شهر دیده می‌شود: استفراغ، سرگیجه، ناتوانی در راه رفتن، بیهوشی، احساس مداوم ادرار و گرسنگی زیاد. از علائم دیگر آن «هراس و وسوسه»^(۱) است: ترس از مار، از تندرو و آذرخش، از تاریکی، از کرم و جنون شک^(۲) که اعتماد به زنجیره قوه تعقل را فلج می‌کند.

«تاکنون بیماران زیادی را دیده‌ام و تحت درمان قرار داده‌ام، و شرح حالهایی را به پنج زبان خوانده‌ام. البته برای عده‌ای از بیماران جسمی عارضه و علت فیزیکی وجود دارد و باید به تو بگویم ویلهلم عزیز من، که پزشک با مسئله‌ای روبه روست که جا دارد همه کوشش خود را در راه حل آن صرف کند.»

زیگموند سرحال و تازه نفس به وین برگشت. مارتا و دختر نوزاد حال خوب و عادی داشتند. وی سلامت آنان را با بردن مارتا به باله «دور دنیا در هشتاد روز» و صرف شام در رستوران آیزنفلگ^(۳) جشن گرفت. زیگموند شرح سفر خود به برلن و دیدار با فلیس را برای مارتا حکایت کرد اما از تئوریهای او سخنی نگفت، ولی به دو شخصیتی بودن وی اشاره کرد. مارتا به صدای بلند گفت: «او در حرفه خودش از همه سراسر است چه نیازی به تظاهر و خودنمایی دارد؟»

«عزیزم خودنمایی نیست، بلکه نقابی است که مردم به چهره خود می‌زنند. برنهایم می‌گفت: «ما همه موجودات اغفال کننده هستیم.» ضمناً آیا همان ویلای سابق رایشنور را برای تابستان اجاره کنیم؟ نیازی نخواهد بود که بیش از هفته‌ای سه روز در وین باشم. پیش از ظهرها کار خواهم کرد و بعد از ظهرها در جنگلها قدم می‌زنیم و قارچ جمع می‌کنیم.»

مارتا دوروبر خود را نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی متوجه آنان نیست، آنگاه گونه زیگموند را بوسید. «آه زیگی، خیلی دوست دارم، زودتر برویم، در ماه ژوئن، و دیرتر برگردیم تا اکتبر آنجا باشیم. خیلی خوب می‌شود که بچه‌ها با تو باشند.» زیگموند هر چه کوشید نتوانست یوزف برویر را ببیند. بازارش خیلی گرم بود، مدام برای موارد اضطراری به پایتختهای اروپا دعوت می‌شد. وقت نداشت تا درباره

کتاب هیستری با زیگموند صحبت کند در نتیجه زیگموند نیز نمی توانست کارش را روی آن کتاب ادامه دهد. در ماه ژوئیه نسخه‌ای از نشریه پزشکی فرانسه به دستش رسید. در آن مجله پیر ژانه^(۱) که مقام مهمی در سالپتریر داشت، مقاله «ارتباط اولیه» زیگموند را ستوده بود... زیرا آن نوشته پژوهش و استنتاج خود او را تأیید می کرد.

زیگموند آنقدر در کتابخانه یوزف نشست تا او آمد؛ یوزف مانند کردکی از تمجید پیر ژانه شادمان بود.

«زیگ عالی است. پیر ژانه دارد بهترین متخصص اعصاب فرانسه می شود. پشتیبانی او از تره‌های جدل آمیز مانند تو ما ممکن است خطرناک باشد.» زیگموند از کلمه «ما» که دوستش به کار برد خندید. از زمانی که آن نوشته چاپ شده بود یوزف دوبار در مورد آن با اصطلاح «مال تو» نام برده بود. «یوزف حال که تأیید شده است که ما در راه درستی هستیم چرا کتاب را چاپ نکنیم. تنها راه متقاعد کردن جامعه پزشکی این است که سوابق گویای حقیقت تئوری خود را ارائه دهیم.»

«بله، زیگ فکر می کنم که زمانش رسیده باشد. چطور است که موارد عمده خودت را بنویسی تا ببینم چه می شود. مراقب باش که نام واقعی بیماران را نیاوردی. مثلاً نباید کسی گمان برد که آنها همان برتا پاپن هایم است.» پروفیسور ژان مارتن شارکو در ماه اوت ناگهان درگذشت. زیگموند به آن مناسبت مقاله احترام آمیزی در «مجله پزشکی وین» نوشت که تحسین جوامع پزشکی آلمان و فرانسه را برانگیخت.

جنگلهای اطراف رایشتو سبز و خنک بود. زیگموند جستجو و پیدا کردن قارچ را به فرزنداناش یاد می داد. هر کس بیشتر قارچ جمع می کرد جایزه می گرفت. شام را زود می خوردند و پس از آن زیگموند از کتاب هانس کریستیان آندرسن^(۲) یا از کتاب پریان گریم^(۳) برای بچه ها قصه می خواند یا بازی تکرار کلمات قریب المخرج

1- Pierre Janet

2- Hans christian Andersen- قصه پرداز معروف دانمارکی. (م)

3- Grimm

می کردند. هر شب با هم دعای شب بخیر می خواندند. حتی ارنست پانزده ماهه هم می خواست با آنان هم آواز شود.

خسته ام دراز می کشم.

چشمانم را می بندم

پدر، بگذار چشمانت مراقب بستر من باشد

بگذار همه آنان که نزدیک من هستند

با مراقبت تو استراحت کنند

همه را از خرد و کلان

به تو می سپارم.

روزهای توقف زیگموند در شهر بسته به تعداد بیمارانی بود که به بخش اعصاب او در انستیتو کاسوویتس مراجعه می کردند، بیمار تازه روان نژندی در ماههای گرم و داغ به مطب او نمی آمد. با خنده طعنه آمیزی تعطیل مطب و قطع درآمد را تحمل می کرد. «کوهها، جنگلها و دریاچه های خنک بیشتر به سود بچه ها هستند تا من اسیر در این گرمای پرنده.» اما همواره کودکانی و مادرانی با چشمان حاکی از درد حضور داشتند. بسیاری یا سفارش پزشکان دیگر یا بخشهای بیمارستان عمومی و یا از انستیتو کاسوویتس به مطب او می آمدند. زیگموند از اینکه متخصص اعصاب کودکان خوبی بود به خود می بالید، و همواره متأسف بود که در دانش پزشکی امکان چندانی نبود که در معالجه کودکان به کار گیرد.

۶

فروید و خانواده اش روزهای اول ماه اکتبر، که هوا خنک شده بود، از سیلاق برگشتند. چند بیمار منتظر زیگموند بودند: شوهر جوانی که دچار کولیت بود؛ زن جوانی که چنان از بارداری می ترسید که هر شب دچار اضطراب هیستریک می شد؛ زن سی و پنج ساله ای که از وارد شدن به مغازه ها بیم داشت مگر اینکه همراهی داشته باشد. او چند ماه پیش به فروشگاه می رود و دو نفر فروشنده به لباسهایی که به تن داشت می خندند؛ یکی از فروشنده ها به نظرش خوش سیما بود. زن متأثر می شود و از مغازه می گریزد. تحقیق زیگموند معلوم کرد که آن زن نه تنها لباس خوب بر تن داشت بلکه سلیقه زیادی هم به خرج داده بود. آن توهم می بایست خاطره بدی را می پوشاند. زیگموند او را به دوران هشت سالگی برد، در آن زمان به

یک شیرینی فروشی رفته بود. صاحب مغازه از روی لباس به آلت تناسلی او دست زده بود. دختر یک هفته بعد باز به آن مغازه می‌رود، مغازه‌دار برگشتن او را حمل بر رضایت کرده باز مدت زیادی همان جا را دستمالی می‌کند. آن خاطره واپس زده شده اینک به صورت اضطراب حاد پدید آمده بود. آیا خود آن عمل زشت مغازه‌دار عامل آسیب رساننده بود؟ خیر، وی پس از چند جلسه اعتراف کرد که برگشتن به آن مغازه را پیش خود تمایل به عمل آن مرد تلقی کرده و در نتیجه احساس گناه می‌کند. به همان سبب از تنها رفتن به فروشگاهها بیم داشت: نه به این علت که می‌ترسید فروشنده به لباس او بخندد، بلکه ممکن بود که خودش بخواهد تا مرد دلخواهی او را نوازش کند. گناه به اضافه ترس موجب اضطراب شده بود.

یک دانشجوی پزشکی را دانشگاه نزد او فرستاد: او به خواهرش تجاوز کرده، عموزاده اش را کشته و خانه‌اش را آتش زده بود. زیگموند در یک بازسنجی کوتاه دریافت که عموزاده زنده است، خانه سر جایش است و به خواهر هم آسیبی نرسیده است. وی در جستجوی وضعی برآمد که موجب چنان احساس گناهی شده بود، و علت را در استعناء مستمر دانشجو یافت. چرا ذهن با یک گناه کوچک چنان برآشفته شده بود که می‌خواست اقرار به زنای با خواهر و جنایت و آدمکشی را جانشین آن کند؟ دکتر فروید جواب آن سؤال را نمی‌دانست، اما اندیشید که راه درمان او را می‌داند.

«زنی پیدا کن که بتوانی با او آمیزش جنسی عادی داشته باشی، ولو پول خورد و خوراکت را در آن راه صرف کنی. پانزده کیلو لاغر شدن را می‌توانی تحمل کنی، زیرا جبران پذیر است، اما از دست دادن سلامت عقلی خیر.»

وی به فلیس نوشت «بیماران، خرسند و متقاعد مطب مرا ترک می‌کنند و می‌گویند کسی تاکنون این پرسش را نکرده بود.»

پزشکان زیادی متوجه شده یا گمان برده بودند که علت عارضه بعضی از بیمارانشان مسائل جنسی است. اما سخن گفتن از آن قبیل موضوعها ممنوع بود. دکتر زیگموند فروید نخستین کسی بود که پرتوی به درون آن اتاق تاریک افکند. آن امکان به کمک خلوت کامل، فضای بی حضور مستخدم یا اعضاء خانواده و یا بیمار دیگری حاصل شد. فضای علمی و زاهدانه مطب به بیماران آزادی می‌داد تا به ژرفای خاطره‌های دفن شده خود نفوذ کنند. رفتار و شخصیت دکتر زیگموند فروید

داملاً شایسته آن اعترافهای ظریف بود: متین، موقر، صمیمی، دلسوز، بی نخوت، مرد آرام پای بند خانواده، بورژوا، درست، خوش خلق و بصیر که اعترافهای بسیار رشت را با خونسردی یک دانشمند گوش می‌کرد. با لباس متداول پزشکان در برابر بیمار می‌نشست: کت مشکی، جلیقه کلفت با زنجیر ساعت طلا، پیراهن و یقه سفید و کراوات مشکی، موهای سر و رو کمی خاکستری و چشمان تیره رنگی که موجب اعتقاد و ایمان به روشها و محرکهای او می‌شد.

نامه مفصلی از الی برنز در نیویورک رسید. او دست به معاملات غله زده بود و درآمد فزاینده‌ای داشت؛ و برای پولی، خواهر زیگموند، پول فرستاده بود که دو دخترش را به نیویورک ببرد. وجه حواله شده برای هزینه مسافرت و خرید لوازم ضروری و چمدان و کیف برای دخترها و خود پولی کافی بود. پولی با یودیت دختر هشت ساله برنز برای شام به منزل زیگموند آمد، و برای گفتگوی خصوصی با برادرش به اتاق کار او رفتند.

«زیگمی، پیش از جلب تو نمی‌خواهم به بابا و مامان بگویم که می‌خواهم در نیویورک بمانم و برنگردم».

زیگموند به چهره خواهرش چشم دوخت. او زیبا نبود اما قیافه خوش آیندی داشت و به علاوه مصاحب خونگرمی بود. با اینحال داشت به سی سالگی می‌رسید و هنوز شوهر نکرده بود.

«پولی، ناراضی نیستی؟»

وی با قیافه آرام پاسخ داد: «نه، ناراضی نیستم، اما ناکامم. تا به حال می‌بایست شوهر کرده بودم و دو سه بچه داشتم. اما موقعیتی به دست نیارده‌ام. روزا مشکلی ندارد، خواهان دارد و هر وقت بخواهد می‌تواند ازدواج کند. اما مثل این است که وین مرا از نظر انداخته است.»

«مردم چقدر احمقند!»

پولی شانه‌هایش را بالا انداخت و نمی‌خواهم پیردختر بشوم. الی نوشته است که مردان از هر گوشه جهان تنها به نیویورک می‌آیند و فوراً به دنبال همسر می‌گردند. می‌خواهم بختم را امتحان کنم.»

زیگموند دستهایش را به دور شانه‌های خواهرش حلقه زد «بنابراین هر قدر بخواهی می‌توانی در امریکا بمانی. برایت پول توجیبی می‌فرستم تا احساس

استقلال کنی.»

پولی برادرش را بوسید و گفت: «پس خواهش می‌کنم به بابا و مامان نگو.»
 «خواهم گفت، اما نه فوری، هر ماه که از اقامت تو بگذرد چیزی به گروشتان
 خواهم خواند. در آن صورت هر موقع که بخواهی می‌توانی برگردی، اگر شوهر بکنی
 مسلم است که خواهی ماند.»

زیگموند یکصد مورد اضطراب روان‌نژندی را گردآوری و مستند کرده بود. اما
 وضع همه بیماران روشن نبود. گاهی کسی با چندین بیماری، اما بدون مشکل
 معلوم جنسی، مراجعه می‌کرد، وی همه عوارض را ثبت می‌کرد، حتی اگر سبب
 تضعیف فرضیه‌هایش می‌شد. بیماری او را مبهوت و سردرگم کرده بود: مردی چهل
 ساله با سه فرزند هیجده، شانزده و سیزده ساله. وی ده سال آمیزش جنسی ناقص را
 بدون تأثیر بد تحمل کرده بود. اما شش سال پیش با مرگ پدرش دچار چنان
 اضطراب شدیدی شده بود که یقین داشت سرطان زبان دارد، قلبش بیمار است و
 دچار «ترس از اجتماعات»^(۱) و اختلال گوارشی بود.

با مرگ پدرم ناگهان دریافتم که بعد از او نوبت من است. حالا خودم پدرم و دیگر
 پسر نیستم. بزودی پسرانم به سوگم خواهند نشست. پیش از درگذشت پدرم هرگز به
 فکر مرگ نیفتاده بودم. اما اکنون همواره به فکر مردن هستم.»

زیگموند گفت: «هر انسانی یک مرگ به طبیعت بدهکار است. از آغاز خلقت
 مرگ عمیق‌ترین مایه نگرانی بشر بوده است. حتی در جامعه مرفعی ما هم ترس از
 مرگ یک احساس پا برجاست. بنابراین ترس شما عادی است؛ آنچه عادی نیست
 بیم شما از سرطان و بیماری قلبی است. گزارش متخصصی که شما را نزد او فرستادم
 اینجاست: وضع زبان و قلب شما کاملاً عادی است. از معاینه بدنی تان می‌توانم
 بگویم که سالهای زیادی عمر خواهید کرد. آیا می‌دانید «نگرانی مفرط از سلامتی»^(۲)
 چیست...؟»

زیگموند نمی‌توانست تشخیص دهد بیمارانی که با عوارض ویژه‌ای نزد او
 می‌آیند. در چرخه‌های ماهیانه هستند یا او بینش تازه‌ای پیدا کرده است که می‌تواند
 به ژرفای عوارض دست یابد و از بیماران چیزهایی بیاموزد که پیشتر نمی‌توانست،

ایده‌هایی که چند ماه قبل ممکن بود ناآشنا باشند. در هر لایه شهرهای دفن شده فروا تمدن کهن‌تری پیدا می‌کرد. دستور پروفیسور شارکو را به کار می‌بست: بیننده باش. روزانه تا هشت بیمار مبتلا به روان‌نژندی را می‌دید. چون به هر بیمار یک ساعت تمام وقت می‌داد، و طوری آنان را می‌پذیرفت که یکدیگر را نبینند، پس وقتش کم بود، از دکتر اوسکارلی و برادر زن او دکتر لودویگ روزن اشتاین خواست که چند ساعت به جای او در انستیتو کاسوویتس به بیماران برسند.

زیگموند کشف تازه خود را «روان‌پریشی دفاعی»^(۱) نامید و به عنوان هیستری اکتسابی ثبت کرد. از مواردی که در دست داشت دریافت که آن «دفاع» وقتی پدید می‌آید که در «زندگی انگاره ساختی»^(۲) بیمار چیزی پیش می‌آید که با بقیه «خود» او ناسازگار است. آنچه او دفاع می‌نامید جلوگیری از انگاره (ایده) نامطلوب و تحمل ناپذیر بود. «خود» در روند دفاعی خویش وجود آن را انکار می‌کند، و بیمار می‌کوشد یک فکر آزاددهنده قوی را به فکر ضعیف بی‌آزار تبدیل کند، در حقیقت می‌خواهد اندیشه آزاددهنده و اثر آن و انرژی و هیجانی را که با آن پر شده بود بیرون براند. به موجب اصل ثبات آن انرژی عصبی و قوی، آن هیجان فیزیکی که از ایده نامطلوب کنار زده شده بود می‌بایست در جای دیگری به کار گرفته شود، یعنی از کانال دیگری تخلیه گردد.

اشخاص مبتلا به هیستری فرایندی را به کار می‌بردند که زیگموند «تغلیب»^(۳) می‌نامید، آنان هیجان خود را به عارضه جسمی تبدیل می‌کردند. در این بیماران، چه مرد چه زن، ایده‌های واپس زده بیرون رانده نشده بود - برخلاف ادعای بیماران زن - بلکه شکل دیگری گرفته بود: جای ایده طرد شده را ایده‌ای گرفته بود که با «خود» آنان ناسازگار نبود. هراس و وسوسه از اینجا ناشی می‌شد که نوعی دفاع ناآگاهانه بود و بیمار را قادر به پرداخت بدهی خود می‌کرد و گاهی بهره‌کلاتی هم روی آن. در هیچ مورد بیمار نمی‌دانست که هراس یا وسوسه، جانشین ایده اصلی غیر قابل قبولی است که به ضمیر ناآگاه رفته است. و مادام که علت آسیب رسان از بین نرفته یا بیرون رانده نشده است فعال باقی خواهد ماند!

در این مورد هم، مانند موارد اضطراب، زیگموند دریافت که ایده به وجود آورنده که واپس زده شده و تبدیل به هراس یا وسوسه گردیده است تقریباً همواره منشاء جنسی دارد. بیماری را که درمان می‌کرد آن نتیجه‌گیری را به اثبات رساند. زن بیست ساله‌ای دچار عارضه عجیبی بود: خبر هر جرمی را که در روزنامه صبح می‌خواند تبدیل به خلاف و گناهی در خودش می‌کرد. اگر قتلی اتفاق می‌افتاد او مقتول را با چاقو یا دشنه زده بود؛ اگر به مغازه‌ای دستبرد می‌زدند، دزد جواهر او بود. اگر خانه‌ای به آتش کشیده می‌شد آتش افروز او بود. او خود را اخلاقاً موظف می‌دانست که به جرم اعتراف کند. وقتی به او خاطر نشان می‌کردند که نمی‌توانسته آن جرمها را مرتکب شود زیرا دهها نفر می‌دانستند که در ساعت وقوع دزدی، جنایت و آتش سوزی در خانه‌اش بوده است، تأیید می‌کرد، اما صبح روز بعد باز دچار سرزنش به خود می‌شد.

زیگموند با ملایمت دستش را روی پیشانی آن زن گذاشت و از او خواست که فکرش را بر واقعه یا کسی که به ذهنش می‌آید متمرکز کند. وی تن به همکاری نمی‌داد. اما پس از هفته‌ها فاش ساخت که زن مسنی او را وادار به همجنس بازی با خودش می‌کرد. آن رابطه ادامه داشت تا اینکه شبی که با هم از مجلس رقص برگشته بودند دختر چنان در آن کار زیاده‌روی می‌کند که طرّفش ناراحت می‌شود. وی به علت احساس گناه و عمل خلاف اخلاق خود نمی‌توانست به آن کار ناشایست نزد کسی اعتراف کند. سرزنش به خود جای آن گناه را گرفته بود تا دفاعی به وجود آید: در آن صورت می‌توانست به کار خلاف خود اعتراف کند و به انرژی روانی امکان دهد تا به شکل تهمت کاذب تخلیه شود.

مورد دیگر زنی بود که در محیط سخت عفت و عصمت پرورش یافته بود. به وی تلقین کرده بودند که هر چیز مربوط به امور جنسی پلید و «بد» است. در نتیجه تصمیم گرفته بود که هرگز ازدواج نکند. مظهر هراس او این بود که همواره می‌ترسید نتواند ادرارش را نگه دارد و خودش را خیس کند. آن فکر چنان در وی قوت گرفته بود که نمی‌توانست از خانه خارج شود و به بازار یا تئاتر برود و یا به کارهای اجتماعی بپردازد. فقط در خانه و در چند قدمی توالت احساس اطمینان و آرامش می‌کرد. به این ترتیب کم‌کم به انزوای کامل فرو می‌رفت.

زیگموند او را نزد پزشک متخصص مجاری ادرار فرستاد، و عارضه‌ای در مثانه،

کلیه و دیگر اعضاء مربوط به ادرار دیده نشد. زیگموند یقین کرد که بیماری او دفاعی است، که جانشین ایده یا تجربه دیگری شده که برای وی کمتر قابل قبول بوده است. اما چگونه می‌شد آن ایده را پیدا کرد؟ هفته‌ها تداعی آزاد روزانه کلیدی به دست نداد. به فکر خود زیگموند هم چیزی نرسید. فشار انگشت بر پیشانی زن جوان هم بی‌نتیجه ماند. دختر می‌گفت که اگر سخنی دربارهٔ امور جنسی وحشتناک به میان بیاید خودش را خواهد کشت.

شکیبایی ثمر خود را بخشید، و سرانجام زن حقیقت را پر زبان آورد: او به کنسرتی می‌رود و چند صندلی دورتر مردی را که دوست دارد خودش را همسر او بداند می‌بیند که کنارش نشسته است، ناگهان تحریک جنسی شدیدی به او دست می‌دهد و احساس ادرار مقاومت ناپذیری می‌کند، با عجله خودش را به دستشوئی می‌رساند و می‌بیند که لباسش را کمی خیس کرده است، در روزهای بعد یک حس گناه بر او چیره می‌شود و تصمیم می‌گیرد که دیگر به آن مرد نیندیشد. با اینحال خیالهای واهی به سرش می‌زند که گاهی مردان دیگری وسیله ارضاء او می‌شدند و همواره توأم با احساس ادرار شدید بود.

زیگموند در سمت پزشک سه وظیفه داشت: اول علت نیاز به ادرار کردن را بشناسد؛ دوم آن را با طبیعت سالم جنسی او مرتبط سازد، سوم زن جوان را متقاعد کند که آنان که ذهن او را با مخالفت یا عشق و امور جنسی مسموم کرده‌اند راه خطا رفته‌اند، و آموزش جنسی بین دو طرفی که خواهان یکدیگرند، بویژه مطمئن و امن ازدواج، عملی خلاق، بامعنی و موجب رضایت پایدار است.

گوشش دکتر فروید یک فواید خسته کننده بود؛ می‌بایست با تکرار واژه‌ها، عبارتها و جمله‌ها و تا حدی منطق فهمانده می‌شد. زیگموند شکیبایی شگفت‌انگیز خود را با قیافهٔ موقر و معلم مآبانه درهم آمیخت تا بیمار را متقاعد کرد که فلسفه او درست و عملی است. زن چندی بعد به مردی برخورد که مورد پسند خود و خانواده‌اش بود و تصمیم به ازدواج گرفتند، و با قیافه‌ای بشاش خبر داد که شفا یافته است.

مورد دیگر زنی بود که پنج سال از ازدواجش می‌گذشت و یک فرزند داشت. می‌گفت «آقای دکتر، زندگی زناشوئی سعادت‌مندی دارم، همه هم گواهی می‌کنند» هجده ماه بود این فکر در ذهنش لانه کرده بود که خودش را از پنجره یا ایوان پرت

کند. آن فکر چنان قوت گرفته بود که ناچار در ایوان را قفل کردند و جلو پنجره را با صندلی بستند. هر زمان که به آشپزخانه می‌رفت و چاقوی تیزی می‌دید، به نظرش می‌رسید که می‌خواهد فرزندش را با آن بکشد. همواره در این فکر بود که یا خودش را از بین ببرد و فرزندش را بی‌مادر بگذارد و یا بچه‌اش را.

«آقای دکتر چرا من این طور شده‌ام؟»

«خانم اوهلر^(۱) پاسخ این پرسش در ناشادکامی شماست. هیچ شخص شادکامی به فکر پرت کردن خود از پنجره یا کشتن فرزندش نمی‌افتد. حال بیاثید با صداقت لازم بین پزشک و بیمار با هم صحبت کنیم: در زندگی زناشویی شما چه خطا و اشتباهی وجود دارد، چنان خطائی که شما را وادار می‌کند تا خود یا میوه ازدواجتان را از بین ببرید؟ روی این تخت دراز بکشید. خواهش می‌کنم هر چه به ذهنتان می‌آید بگوئید. دید و افکارتان را سانسور نکنید.»

سکوتی طولانی برقرار شد، آنگاه خانم اوهلر آهسته گفت: «احساس چیزی... که به زور ریز دامن من جا داده می‌شود.»

«البته می‌دانید که آن چیز چیست؟»

«...بله.»

«پس درباره ازدواجتان حرف بزنید.»

زن جوان زد زیر گریه «من تقریباً با شوهرم آمیزش جنسی ندارم، او تمایلی نشان نمی‌دهد، چند بار هم که سعی کرد نتوانست. اکنون سه سال است که وضع ما چنین است، از تولد فرزندمان به بعد. اما چرا آن موضوع مرا به فکر خودکشی می‌اندازد. من که آدم شهوانی نیستم و هوس آمیزش جنسی نمی‌کنم؟»

«وقتی با مردان دیگری هستید که نسبت به آنان فکر و نظر خوبی دارید هوس هم آغوشی می‌کنید؟»

«...بله... ایده‌های عشقی... در آن موقع حس می‌کنم... چیزی زیر دامنم می‌خزد. و چنان از خودم شرمنده می‌شوم که فکر می‌کنم باید تنبیه شوم، باید بمیرم...»

«خانم اوهلر، اگر نگویم که شما گرفتار یک مشکل جدی هستید پزشک خوبی نخواهم بود. می‌دانم که طلاق در کیش شما امکان ندارد. شما باید هر طور شده

شوهرتان را وادار به آمیزش جنسی هر چه بیشتر و هر چه کاملتر کنید. در آن راه کمکی از من ساخته نیست. اما می‌توانم، و باید، شما را از فکر خودکشی و از بین بردن فرزندان برهاتم: ذهن شما آن فکر را جایگزین تمایل جنسی به مردان دیگر کرده است. نباید خود را با این فکر که توجهی به آمیزش جنسی ندارید فریب دهید. اگر این ایده را که شما نیاز شدید جنسی دارید که ارضاء نشده باقی مانده است بپذیرید، و اینکه آن گزینه گناهی نیست تا مستوجب سرزنش باشد و یا از جامعه طرد شوید، در آن صورت از وسوسه‌ای که سلامت شما را به خطر انداخته است رهائی خواهید یافت.»

«تصور می‌کنم که تا حدی می‌فهمم. شما می‌گوئید زمانی که میل شهوانی نسبت به مردان دیگر دارم نباید خود را فاسد یا سزاوار کیفر بدانم، در حدی که بخواهم خودم یا فرزندم را بکشم. باید بدانم که اگر فکر شهوانی دارم به این دلیل است که حس شهوانی عادی و طبیعی است. باید راهی پیدا کنم تا شوهرم با من آمیزش کند.» «بله خانم او هلر، نظر من درست همین است. با شماست که آن فکر را در ضمیر آگاه خود نگاه دارید...»

در مورد بیمار دیگری زیگموند کاملاً درمانده بود. او دختری بود که مردی را دوست داشت و تصور می‌کرد که او هم متقابلاً همان احساس را دارد. اما آن مرد برای منظور دیگری به خانه وی رفته بود. دختر با آگاهی به آن واقعیت نومید، افسرده و سرانجام بیمار می‌شود. در یک جمع خانوادگی دختر خودش را متقاعد کرد که آن جوان نیز می‌آید تا او را ببیند. آن باور را به خانواده‌اش هم گفت. تمام روز را منتظر ماند و با فرارسیدن شب حالتی به او دست داد که زیگموند آن را «سردرگمی خیالی»^(۱) می‌خواند: یقین داشت که آن جوان آمده است، صدایش را می‌شنید که در باغچه آواز می‌خواند، با لباس خاتمه به پائین دوید تا از او استقبال کند... در ماههای بعد آن مرد را در کنار خود می‌دید، که عشقش را ابراز کرده بود کوشش اعضاء خانواده و دکتر فروید نتیجه نمی‌داد و باز او به توهم و افسردگی پیشین برمی‌گشت. به ظاهر خیال واهی چنان ریشه دوانده بود که نمی‌شد او را به حال عادی برگرداند. زیگموند کوشید تا آن پدیده را برای پدر و مادر دل شکسته او تشریح کند:

اندیشه تحمل ناپذیر مقبول نیفتادن مهار زندگی او را به عمل دفاعی دنیای مقبولی ایجاد کرده بود تا او بتواند در آن زندگی کند. دختر با این تصور که مرد جوان دوستش دارد و در کنارش است می توانست انرژیهای عصبی خود را تخلیه کند زیرا با فکر واپس زده شده مطرود بودن نمی خواست و یا نمی توانست آن تخلیه را انجام دهد.

زیگموند در یادداشتهايش نوشت: «بیمارانی که از خاستگاه جنسی رسوسه های خود یا خبرند اغلب آن را سری و مخفی نگه می دارند... از اینکه آماج تأثیرات آن هستند و باید احساس اضطراب و نگرانی بکنند شگفت زده می شوند. هیچ تیمارستانی خالی از این گونه بیماران نیست: مادری که با از دست دادن کودک شیرخوارش سلامت عقلی خود را از دست داده و قطعه چوبی را به جای فرزند در بغل گرفته و تکان می دهد. تازه عروسی که مورد بی وفائی قرار گرفته وسالهاست در لباس عروسی منتظر داماد است.»

۷

مرد میانسال قوی هیکلی که معاون وزیر در دولت اتریش بود به زیگموند مراجعه کرد. می گفت مورد آزار و زجر واقع شده است. زیگموند پرسید چه کسی او را آزار می دهد. جواب داد:

«همه، تمام کسانی که در اداره من هستند، غریبه هائی که در کافه نزدیک من می نشینند، رهگذران، خویشان و دوستانم. آنان مرا به جرمهای وحشتناکی متهم می کنند.»

«از کجا می دانید که مردم درباره شما حرف می زنند؟»
 «صدایشان را می شنوم، حتی اگر در اتاق دیگر یا آن طرف خیابان باشند. مرا به دزدیدن اسناد از اداره و فروختن آنها به دشمن متهم می کنند. می گویند لباس سربازان را از پارچه بنجل تهیه می کنم و مواد خوراکی مسموم می خرم.»
 «اما شما که مرتکب هیچ یک از آن کارهای خلاف نمی شوید آقای مولر^(۱) شما در وزارتخانه مورد احترام کامل هستید.»

«پس چرا همه علیه من دسیسه چینی می کنند؟»
 «آقای مولر کسی علیه شما دسیسه چینی نمی کند. صداهائی را که می شنوید از

خودتان است.»

«چه می‌گوئید؟ من که با خودم حرف نمی‌زنم. من دیوانه نیستم. صداها را تشخیص می‌دهم.»

«صداها از ژرفای ذهنتان می‌آیند.»

«چرا باید با خودم حرف بزنم؟ در حالیکه می‌دانم بی‌گناهم چرا آن اتهامات را به خودم می‌بندم؟»

«فکر گناه ذهن شما را اشغال کرده است. معالجه من این خواهد بود که بدانم واقعاً چه گناهی احساس می‌کنید.»

پس از مدت زیادی بر زیگموند معلوم شد که مولر، مردی زن و بچه‌دار بود، و روزی با فاحشه‌ای طرف می‌شود و سوزاک می‌گیرد. و چون نمی‌خواست بیماری خود را به دکتر خانوادگی ابرار کند همسرش را نیز مبتلا می‌کند. زیگموند نتیجه گرفت که آن صداها نمی‌گفتند که او خائن یا مختلس است، بلکه هشدار می‌دادند مردی است که اخلاق را زیر پا گذاشته و خود و خانواده‌اش را دچار چنان وضع شرم‌آوری کرده است. زیگموند تأکید کرد که وی چگونگی را پیش همسرش اعتراف کند و هر دو برای درمان نزد پزشک متخصص بروند. بیماری مقاربتی خانم و آقای مولر بهبودی یافت. اما صداهای اتهام‌آمیز باز هم به گوش مولر می‌رسید.

زیگموند آزرده و پیش خودش سرافکننده شد. او به درستی تئوری خویش اطمینان داشت، اگر چه کاربردش بی‌اثر شده بود. ظاهراً ابتلاء به سوزاک «جرمی» جدیدتر از عمل خلاف دیگری بود که آن صداها را ایجاد می‌کرد. وی گذشته مولر را عمیق‌تر کاوید. آنچه کشف کرد ترس از پدر، توأم با اضطرابها و دشمنی‌ها نسبت به او بود. به نظر می‌رسید که مولر کوله‌بار سنگینی از گناه درباره پدر به دوش دارد، گر چه بررسی دقیق نشان داد که فرزند خوب و صدیقی بود. زیگموند نمی‌توانست مسئله او را حل کند.

شکست بعد از شکست پیش می‌آمد: مرد سی ساله تحصیل کرده‌ای مشغله فکری دیگری برای زیگموند شده بود. او پس از مرگ پدرش نمی‌توانست به خیابان برود زیرا میل مقاومت ناپذیری به کشتن رهگذران داشت، و از ترس تسلیم شدن به آن تمایل جنایت بار خودش را در خانه زندانی کرده بود و در نتیجه موقعت شغلی خود را نیز از دست داده بود. هر وقت که ناچار به خارج شدن از منزل می‌شد، مسیر

کسی را که از کنارش می‌گذشت تا ناپدید شدن از دیدش دنبال می‌کرد تا مطمئن شود آسیبی به او نرسانده است. وی بر این باور بود که جراثیمی که به نوشته روزنامه «نیوزفرای پرس» وسیله زنی انجام گرفته محرکش او بوده است.

زیگموند نمی‌توانست راه حلی بیابد. هرچه به دوران کودکی او برمی‌گشت همواره چهره غول آسای پدر خودنمایی می‌کرد: خشن، سخت و با انضباط. پسر پدرش را دوست نمی‌داشت، در واقع دشمن او بود. زیگموند به خود گفت، پس چگونه مرگ چنین پدری چنان اثری در او گذاشته که می‌خواهد هر رهگذری را بکشد؟ وی بی‌آنکه دلیلی داشته باشد بین آن جوان و مولر و صداها می‌شنید ارتباطی می‌دید. اما نمی‌دانست که آن ارتباط چیست. می‌بایست تحقیق و بررسی می‌کرد.

یک روز صبح یکی از همکارانش در انستیتو کاسوویتس بیماری را نزد زیگموند فرستاد. دختر باهوش و چیز فهمی که از همه مستخدمان خانه مادرش متفر بود و با آنان آنقدر دعوا می‌کرد که یا می‌رفتند و یا اخراج می‌شدند. وضع تحمل ناپذیری شده بود. مادر دختر را نزد زیگموند آورد.

«آیا می‌توانید علت نفرتان را از زنان مستخدم بگوئید؟ باید دلیل صادقانه‌ای بیاورید و پزشک را فریب ندهید.»

«دلیلش فساد دخترهاست. آنها همه ایده عشق مرا خراب کرده‌اند. می‌دانم که در روز مرخصی چه می‌کنند. با هر سرباز یا کارگری که گیر بیاورند هم‌بستر می‌شوند. چگونگی می‌شود عشق بازی در نظر زیبا جلوه کند، در حالی که می‌دانیم چنین به ایندالش کشیده‌اند؟»

زیگموند می‌بایست برای دادن پاسخ مدتی فکر کند. گرچه دختر در گفته‌اش صداقت داشت. اما فکرش دفاعی بود و ایده‌ای را استوار می‌کرد که یادآوری آن تحمل ناپذیر و غیر قابل قبول بود، و با آن وسیله انرژی‌های روانی تاباشته شده را تخلیه می‌کرد.

«روی این تخت دراز بکشید من پشت سرتان می‌نشینم. به کتابها یا آنچه به دیوار نصب است نگاه نکنید، به گذشته خودتان بنگرید که به نظر من مشکل همانجا لانه کرده است. یکی از پیش آمدهای روشن کودکی تان را تعریف کنید.»

زن جوان چیز زیادی نگفت، و آنچه از دهانش بیرون آمد سانسور شده و غیر

عادی بود. زیگموند مایوس شده، دست به کارهای کاذبی زد، پرمشهای نامربوط کرد به بیمار فشار زیاده از حد آورد که سبب افزایش دشمنی او شد. آن وضع پیشتر هم رخ داده بود، که در آن ناکامی در ایجاد ارتباط تقصیر خود او بوده نه بیمار. زیرا با تصور قبلی کار را آغاز کرده بود و یا سرنخها را پیدا نکرده بود. از نداشتن مهارت کافی بر خود خشمگین بود تا این جمله در زبان ایتالیائی به یادش آمد «در هر زبان زیباترین واژه «آری» است و سودمندترین کلمه «شکیبائی».

زیگموند تا یک ماه نتوانست دختر را وادار به رویارویی با صحنه‌ای کند که بر او چیره شده بود.

«...مادرم را می‌بینم... مرد دیگری... پدرم نیست... در بستر... عشق بازی می‌کنند، هر دو برهنه‌اند... همه منظره‌ها را می‌بینم، همه صداهای حیوانی را می‌شنوم... زشت و عامیانه. آن صداها حال مرا به هم زدند.»

زیگموند با صدای آرام گفت: «حال همه را به هم می‌زنند. وضع نامناسبی دیدید، آیا آن منظره شما را با مادرتان مخالف کرد؟»

«...نه او را صمیمانه دوست دارم. دیگر تحمل دیدن او را نداشتم. اما نمی‌توانستم از مادرم جدا شوم، او در دنیا عزیزترین بود.»

«آیا متوجه هستید که رویدادها را جابه‌جا می‌کنید؟ شما در واقع نسبت به خدمتکاران خشمگین نیستید، باور ندارید که آنان عشق را به ابتدال کشیده‌اند. شخص دیگری عشق را در چشم شما بی‌حرمت کرده است. او کسی است که نمی‌توانید، یعنی نمی‌خواهید بی‌حرمتی‌اش را به یاد بیاورید. شما در مقام دفاع تصویر او را از ذهنتان محو کرده‌اید و زنان خدمتکار و سربازان را به جای او گذاشته‌اید. مسلماً اکنون می‌توانید در دلتان حس کنید که مادران را بخشیده و یا دست کم وضع او را درک کرده‌اید؟ آن واقعه در دورانی بود که وی ناشاد بود. در آن زمان نمی‌توانستید بفهمید زیرا خیلی کوچک بودید. حالا که بزرگ شده‌اید می‌توانید با تصویر واپس‌زده شده رویه رو شوید و آن را برانید. با آن کار و سوسه شما درباره خدمتکاران از میان خواهد رفت.»

آن تصورات پس از یک ماه و جلسات معالجه روزانه از ذهن دختر رفت. مادر آمد تا صورت حساب را بپردازد و گفت «آقای دکتر نمی‌دانم چگونه در این کار موفق شدید، در هر حال یک موهبت الهی برای خانواده ما بود.»

آن روز بعد از ظهر بیمار دیگری آمد. زنی بود که روزی سی چهل بار دستهایش را می‌شست و به چیزی جز با دستکش دست نمی‌زد. آن عارضه ترس متراکمی از ناپاکی بود. وی اولین نفر از آن گونه بیماران نبود. زیگموند پرسید: «خانم پلانک^(۱) نمایشنامه مکبث اثر شکسپیر را کی دیده‌اید و یا خوانده‌اید؟»

«آقای دکتر ارتباط آن را با وضع خودم نمی‌فهمم.»

«آیا به یاد دارید هنگامی که خانم مکبث برای کشتن شاه توطئه چید، پس از آن همواره می‌کوشید تا خون را از دستش بشوید؟ همه عطرهای عربی نمی‌توانست آن دستهای کوچک را خوشبو کند.»

«می‌خواهید بگوئید من کسی را کشته‌ام؟»

«آه، نه منظور شکسپیر هم نمادی است. آیا سایر قسمت‌های بدن‌تان را هم مانند داستان‌تان دم به دم می‌شوئید؟»

زن برافروخت و گستاخانه پاسخ داد: «به شما چه مربوط است که من چند بار تنم را می‌شویم.»

زیگموند گستاخی را نشنیده گرفت.

«شما پاسخ مرا دادید.»

زن با لحنی حاکی از خودنمایی پاسخ داد: «بسیار خوب، هر نیم ساعت یک بار دستگاه تناسلیم را می‌شویم. این چه ربطی به ناراحتی عصبی من دارد؟»

«آن یک نشانه بیماری است. مطمئناً باید دانسته باشید که شما در پی شستن چرک و کثافت نیستید.»

زن با قیافه متخاصمی گفت: «پس چه چیز را می‌شویم؟»

«گناه را.»

خانم پلانک مدتی با چشمان از حدقه درآمده به زیگموند خیره شد و آنگاه زد زیر گریه. اما حرفی نزد حتی تا چند جلسه دیگر.

«چگونه پی بردید؟»

«زیرا موارد دیگر «ترس بیمارگونه از آلودگی»^(۲) را داشته‌ام که همه آنها حاصل نوعی لغزش اخلاقی است، که بیمار نمی‌تواند با آن رو به رو شود و می‌کوشد از

خاطره آگاه خود رهائی یابد.»

زن با صدای گرفته‌ای پاسخ داد: «به شوهرم خیانت می‌کردم، مردی مدت کوتاهی مرا مجذوب کرد. حدود دو ماه بعد از ظهرها به اتاق او می‌رفتم.»

«و این بی‌وفایی بود که می‌خواستید از ذهن خود بیرون برانید؟»

«همیشه احساس پشیمانی می‌کردم، اما آدم که نمی‌تواند شب و روز را با پشیمانی به سر برد بخصوص اگر خانه و شوهر و فرزندان و والدینی داشته باشد که دوستان دارد. تصمیم گرفتم آن رنج را در ذهنم به عقب برانم.»

پیش از شما بیماری داشتم که می‌گفت: «یک بار موضوع ناخوش آیندی برایم پیش آمد کرشیدم تا آن را از ذهنم دور کنم و موفق شدم، اما گرفتار ناراحتی فعلی شدم که نمی‌توانم از آن رهائی یابم.» این وسوسه شما درباره چرک و پلیدی جانشین یک خاطره نامازگار است. اما از آن وسوسه بیشتر از لغزشتان رنج می‌برید. آیا زمان آن نرسیده که با خطای خود رو به رو شوید، خودتان را ببخشید و وقف خدمت به شوهر و فرزندان کنید؟ اگر به آن وسوسه مجال رشد بدهید سرانجام سلامت شما را از میان خواهد برد. اگر فکر می‌کنید که نمی‌توانید خودتان را ببخشید و احساس گناه را دور کنید، شاید راه حل این باشد که به شوهرتان اعتراف کنید. گرچه این کار رنج آور خواهد بود، اما بیشتر مردان و زنانی که یکدیگر را دوست دارند مسئله را حل می‌کنند این کار نیز شما را آسوده خواهد کرد.»

هر روز می‌آمدند، پیر و جوان، دارا و ندار، زن و مرد و بیمارانی که نتوانسته بودند درد خود را با پزشک دیگری در میان بگذارند. مرد جوانی که نمی‌توانست قضاء حاجت کند، گرچه احشاء و مخرج روده‌اش عادی بود و عیبی نداشت. زیگموند سرانجام کشف کرد که از دوران کودکی این هراس در او پا گرفته بود که اجابت شکم نظیر انزال در مرد است، کاری که برای او نفرت‌انگیز می‌نمود. زنی که دچار «وسواس حسابگری»^(۱) بود خودش را مجبور می‌دید که هر پله‌ای را که بالا می‌رود، هر تخته فرش را که روی آن پا بگذارد و حتی دفعات ادرار کردن خود را بشمارد تا ببیند کی به شماره صد می‌رسد. آن اشتغال فکری نیز یک واکنش دفاعی بود، تا فکرش را همواره مشغول نگاه دارد و دچار وسوسه جنسی نشود. زیرا سالها

می‌گذشت که نه عشقی به سراغش آمده بود و نه ازدواج کرده بود. مردی آمده که پسر عمیش به او تجاوز کرده بود و او هم انتقامش را از همان راه از خواهرش گرفته بود. اینک همیشه در این فکر بود که پلیس از جرمش آگاه و شب و روز از سوراخ کلید مراقبش است. هر جا پلیس را می‌دید راهش را کج می‌کرد. چند بار رهسپار کلاتری شده بود تا به خطایش اعتراف کند، اما در لحظه آخر ترسیده و گریخته بود.

زنی بود که هیمشه مار در جلو چشمش می‌آمد. پایه‌های صندلی و میز را مار زنده‌ای می‌دید. حتی مانند برتا پاپن‌هایم و امی فن نویشتات تصور می‌کرد که روبان زلفانش تبدیل به مار شده است. زیگموند و برویجر جداگانه به این نتیجه رسیده بودند که مار، نماد اولیه جنسی است، جانشینی برای آلت افراشته مرد. زمانی که اندیشیدن به آلت مردی را گناه می‌دانستند در ذهنشان آن را به مار تبدیل می‌کردند. زیگموند همچنین از شواهد به دست آمده از بیماران و از کتابها به این نتیجه رسیده بود که جعبه نماد جنسی عمومی، زهدان است.

۸

مسئله فکری زیگموند به اوج رسیده بود. گاهی تصورات نافذ چنان برق آسا و روشن هجوم می‌آوردند که گویی مغزش می‌خواهد بترکد. گاهی از اینکه عقیده‌اش را بیشتر مردم نپذیرند چنان ناراحت و متوحش می‌شد که احساس می‌کرد اگر آن را چاپ و منتشر کند خشم جامعه بر سرش فرو خواهد ریخت. در این مواقع بود که دچار سردرد میگرنی می‌شد، یا مخاط بینی‌ش ورم می‌کرد و نفسش می‌گرفت. اگر درد شدید بود به توصیه فلیس کمی کوکائین به دماغش می‌کشید. فلیس خودش هم برای تسکین ناراحتی بینی از آن ماده استفاده می‌کرد. دکتر گرسونی^(۱) در آخرین سفر فلیس به وین بینی او را عمل کرده بود. وی در برلن به زیگموند توصیه کرده بود تا با عمل جراحی بینی راه تنفسش را تمیز و باز کند. زیگموند از اینکه در خلیات و ساختمان بدنی شباهتهایی با ویلهلم فلیس داشت به شگفت می‌آمد. آیا می‌شد ارتباطی بین آن دو باشد؟

زیگموند برای کارهای روزانه وقت کافی نداشت، تا ساعت دو صبح می‌نشست تا رساله «روان پریشی دفاعی» را تکمیل کند و یا نوشتن «وسوسه و هراس»^(۲) را از

سر می‌گرفت، که همه محتوای مشاهداتش در سالهای گذشته بود. مارتا ناخرسند بود زیرا می‌دید که در درون شوهرش خلاقیتی می‌جوشد و او پیشرفت می‌کند. فروید و مارتا برای تجدید قوا در تابستان ویلائی در دامنه کوهستان اجاره کرده بودند و مارتا می‌توانست ساعاتی زیادی با شوهرش باشد. او از زیگموند می‌خواست بجای دفتر کارش در طبقه پایین در بالا به نوشتن و خواندن بپردازد تا در کنار او باشد.

شماری از پزشکان بیمارانی را که سایر متخصصان اعصاب در معالجه‌شان درمانده بودند نزد زیگموند می‌فرستادند. روزی حدود ده تا دوازده بیمار. از هشت صبح تا نه شب در مطبش بود - بجز روزهایی که به انستیتو کاسوویتس می‌رفت. و چون بین دیدن بیماران فقط پنج دقیقه فاصله می‌گذشت، به هیچ کاری نمی‌رسید. پس از شام پشت میزش می‌نشست و آنچه از معاینه بیماران دستگیرش شده بود یادداشت می‌کرد.

وی در مقام پزشک نمی‌بایست به بیماران احساس عاطفی داشته باشد تا بتواند بیطرفانه آنان را مداوا کند، با اینحال زیر فشار شدید فکری و عاطفی بود، می‌کوشید تا دچار آنچه ارسطو قاجعه نامیده بود نشود: شفقت و وحشت.

چگونه می‌توانست نسبت به آن مردم شوربخت احساسی نداشته باشد؟ به ویژه هنگامی که آنان به «انتقال» رو می‌آوردند و دکتر فروید را به جای پدر، مادر، عمو، عمه، خاله، برادر یا خواهر ده تا چهل سال پیش می‌گرفتند، و غرق در اشک بودند، به التماس یا انتقادهای تهمت‌آمیز متوسل می‌شدند، از شکست در عشق و غم و اندوه خود در نتیجه خشونت از طرد خیالی و یا واقعی حکایت می‌کردند... صحنه‌های خشن دوران کودکی و تألمات روحی گذشته دوباره فعال و زنده می‌شد. آن حالات چنان او را زیر فشار روحی قرار می‌داد و شیرۀ جاننش را می‌گرفت که انگار کتان خیس است که می‌چلانندش. انتقال یکی از مراحل عمده درمان بود، اما گاهی او را از لحاظ عاطفی چنان خسته می‌کرد که نمی‌توانست چند پله مطب تا آپارتمانش را بالا برود.

هر گاه که از فشار خستگی اخلاقی تند می‌شد سردستهای پیراهنش بالا می‌جست. مارتا می‌گفت:

«نمی‌دانم بازوهای من دراز شده‌اند یا آستینهایم کوتاه شده‌اند.»

«در هوای گرم سردستهای مردان بالا می‌رود. می‌خواهی بگوئی که آستینهایت در رختشویی آب رفته است؟ اما دختران رختشویی ناحیه نهم کارشان را خوب بلدند.»

وی با ترشوئی پاسخ داد: «این را هم می‌دانم که آن دو ربطی به هم ندارند.»

زیگموند دچار اولین بیماری جدی شد. در گذشته دچار کسالت‌های جزئی و سردرد و ناراحتی بینی می‌شد؛ گلوی چرک کرده که یکی از دستیاران بی‌لروت آن را نیشتر زده بود، درد سیاتیک در بیست و هشت سالگی، ابتلا به آبله سبک در سال بعد، آنفلوآنزا در سی و سه سالگی و بی‌نظمی ضربان قلب. او می‌دانست که درد شدید در سمت چپ سینه و تیرکشیدن بازوی چپ نشان احتمال حمله قلبی است. بعد از شام از مارتا خواست که به خانه بروی و بیرونند، اما علت آن را نگفت، هوای بهاری ملایمی بود و مارتا گفت که آن ساعت بهترین موقع برای راه رفتن است.

زیگموند و برویور به کتابخانه رفتند، به برویور گفت که نفسش می‌گیرد و در ناحیه قلب و نبضش گوش کرد. پس از معاینه در قیافه‌اش چیزی خوانده نمی‌شد.

«یوزف باید راست بگوئی، از معاینه چه چیز دستگیرت شد؟»

«چیز مهمی نبود. نبض کمی نامنظم است، سابقاً هم گاهی این طور می‌شدی. خوب و به قدر کافی می‌خواهی؟»

«پنج ساعت، پس از بیدار شدن کاملاً آماده‌ام.»

«نگرانی مالی نداری؟»

«نه، بیماری که حق معاینه می‌پردازند از هر زمان دیگر بیشتراند.»

«روزی چند تا سیگار می‌کشی.»

«بیست تا سیگار برگ. یوزف، برای پزشکی که همه ساعات روز را صرف درک و تشخیص انواع روان‌نژندیها می‌کند خیلی مشکل و رنج آور است که نداند خودش به افسردگی واقعی دچار است یا خیالی. نظر تو چیست؟»

«زیگ، تصور نمی‌کنم که نیاز به ترک سیگار داشته باشی.»

و یلهلم با نظر یوزف برویور مخالف بود، و عقیده داشت که زیگموند دچار مسمومیت از نیکوتین شده است و او را از کشیدن سیگار منع کرد. زیگموند می‌دانست که در کشیدن سیگار زیاده روی می‌کند، اما سیگار سبب آرامش او بود، هنگامی که سرگرم مسائل پزشکی یا نوشتن بود از کشیدن سیگار لذت می‌برد. ترک کردن روزی بیست عدد سیگار یک شکنجه واقعی بود. بی‌اختیار دست به جیبش

می‌بود، اما دیگر خالی بود، سرگردان می‌شد و در قوطیهای خالی به دنبال سیگار می‌گشت.

زیگموند منضبط و با اراده بود. نه سیگاری آتش می‌زد و نه سیگار خاموش به کوشه لبش می‌گذاشت. به مارتا اعتراف کرد که ترک سیگار ریاضتی بود که دشواری آن به فکرش نمی‌گنجید. گاهی می‌شد که نمی‌دانست با دستهایش چه بکند. هر وقت دچار مشکلی می‌شد هوس سیگار به سرش می‌زد تا فشار فکری را تسکین دهد. حس می‌کرد که یک طرف بدنش نیست. در لحظه‌های سخت تر می‌گفت زندگی بی‌سیگار ممکن نیست. روزها می‌گذشت بی‌آنکه حتی یک سطر بنویسد. سرانجام پس از سه هفته، جستجوی بی‌اختیار برای سیگار از سرش افتاد. و بدون احساس حسرت کسانی را که سیگار می‌کشیدند تماشا می‌کرد.

پرهیز از سیگار کشیدن تسلط به نفس او را متزلزل کرد. نه می‌توانست از کارش کم کند و نه از قلبش نگران نباشد. فکر می‌کرد ویلهلم و یوزف برویر چیزی را از او پنهان می‌کنند. رنج آورترین مشغله فکری او این بود که نتواند در نتیجه بیماری به کارهای علمی خود ادامه دهد. به فلیس نوشت «من فکر مبالغه‌آمیز درباره مسئولیتها و ضرورت وجودی خودم ندارم و باید کوتاهی عمرم را در نتیجه ابتلا به بیماری قلبی بپذیرم. در حقیقت باید از باقی عمرم بهره کافی ببرم.»

مقاله او با عنوان «روان پریشی دفاع» در ماههای مه و ژوئن در مجله عصب شناسی برلن درج شد. وی آن را مهمترین اثر خود تا آن تاریخ می‌دانست؛ آن نوشته جنبه علمی داشت چون بر پایه اصل ثبات هلمولتس و تخلیه فیزیکی انرژی ذخیره شده نوشته شده بود. امید زیادی بر آن مقاله بسته بود و فکر می‌کرد که بحث زیادی برخواهد انگیزخت. اما بکلی نادیده گرفته شد. پس می‌بایست نتیجه می‌گرفت که نشریه‌های پزشکی وین آن را نخواهند پذیرفت.

از سوی دیگر نوشته او با عنوان «فلجهای مغزی متقارن ایام کودکی»^(۱) اقبال و تحسین فراوان به همراه آورد، به فرانسه ترجمه شد و در سالپتریر مورد تمجید قرار گرفت. او دو نوع قضاوت را متصفانه نمی‌دید. به گفته خودش مقاله فلجهای مغز متقارن را بر حسب اتفاق نوشت زیرا چیزی اضافه بر معلومات موجود در آن نبود.

پروفسور ویمون^(۱) متن آن را در کتاب تازه خود آورد و از زیگموند سپاسگزاری کرد. وی می‌ترسید که سایر نوشته‌هایش دربارهٔ روان‌نژندی هم مورد بی‌اعتنائی قرار گیرد.

یوزف برویر با لحنی اندک گوشه دار گفت: «زیگ، نمی‌دانم چرا در این باره متحیری، آیا آدم ساده‌ای نیستی؟ مثلی هست که می‌گویند «ریکا، می‌توانی لباس عروسی را دریاوری، که دیگر عروس نیستی». تو در تمام اروپا به عنوان یک پزشک متخصص اعصاب محترمی، به ویژه در بیماریهای کودکان. هر چه در آن باره بنویسی از لحاظ علمی درست است، و همه مبتنی بر سوابق مستند مطب خودت و انستیتو کاسوویتس بقیه... ضمیر ناآگاه، علت شناسی جنسی هیستری، روان‌نژندی، روان‌پریشی دفاعی، فهرست مفصل و سوسه‌ها و هراسها... هیچ کس طالب آنها نیست زیرا آماده پذیرفتن آنها نیست. تو دربارهٔ ایده‌ها به منزلهٔ ماهیت مستقل سخن می‌گویی، اما روان‌پزشکان و متخصصان اعصاب می‌خواهند در مورد «هیجان کورتکس» صحبت کنند زیرا به نظر آنان ایده فقط همان است.»

«یوزف موضوع را عوض نکنیم، آیا دربارهٔ برتا پاپن‌هایم چیزی نوشته‌ای، و آخرین فصل راجع به ثوری را شروع کرده‌ای؟»

یوزف درنگی کرد و گفت: «نه... اما شرح حالهایی که تو نوشته‌ای خوانده‌ام. «آیا روشن و پیوسته هستند؟»

یوزف لبخندی زد.

«تا مجاب شونده چه کسی باشد. آن هم مانند کیش و آئین است. مؤمن نیازی به مدرک ندارد و برای بی‌ایمانی هم نمی‌توان مدرکی ارائه کرد.»

«ولی آن را در ماههای آینده خراهی نوشت. یک سال و نیم پیش تصمیم به چاپ آن گرفتیم. به نظرم آن کتاب جا پای محکمی برای ما خواهد شد.»

برویر نگاه آزوده‌ای کرد.

«زیگ، کاش که این ضمیر «ما» را مدام به کار نمی‌بردی. من روان‌پزشک نیستم، و در پی معالجهٔ روان‌نژندی هم برنمی‌آیم، تو مدتی است که این را می‌دانی. من پزشک بیماریهای داخلی و متخصص در تشخیص بیماری هستم؛ همچنین در گوش

داخلی کیوتر تخصص دارم و صاحب صلاحیت‌م.»

ماه ژوئن آن سال در وین ماهی پر حادثه، استثنایی و متغیر بود. یک روز شش صبح زیگموند به صدای بارش تگرگ که شیشه‌اتاق کارش را شکسته بود بیدار شد. چند روز بعد کارنو^(۱) رئیس جمهور فرانسه را آنارشویستی در نمایشگاه لیون با کارد کشت. در این میان یکی از پزشکان «بیمارستان عمومی» دکتر فراگاسی در مراسمی به مناسبت مرگ بیلروت نظریات او را علیه دانشجویان یهودی دانشگاه وین زنده کرد و موج تازه زهراگین ضد یهود به وجود آورد. دکتر نوت ناگل چنان خشمگین شد که سخنرانی خود را درباره طب داخلی با محکوم کردن جنبش ضد یهود آغاز کرد. او را هو کردند و با داد و فریاد از تربیون پائین کشیدند. اما نوت ناگل غالب آمد. دانشکده پزشکی او را به ریاست کمیته تحقیق درباره جنبش ضد یهود و مقابله با گرداندگان آن برگزید. او دکتر فراگاسی را عامل اصلی دانست، حملات تالار سخنرانی را محکوم کرد و این بار تحسین شد.

زیگموند با دسته گلی به دیدار دکتر هرمان نوت ناگل رفت.

۹

ماه به بدر تمام نزدیک می‌شد، زمین دور محور خود می‌چرخید، ناراحتی قلبی زیگموند برطرف شده بود. با خانواده‌اش به دامنه کوهستان رفتند، چند مرد بیمار نیز به دنبال او برای معالجه اضطرابی آمدند چند بیمار خیالی، یا مبتلا به افسردگی شدید، و یک شخص دچار جنون ادواری مراجعه کردند. همچنین شمار فزاینده‌ای همجنس باز نیز جزو مراجعه کنندگان بودند.

دکتر زنتر^(۲) سی و چهار ساله، چهار ماه پیش ازدواج کرده بود اما نمی‌توانست وظیفه شوهری خود را انجام دهد. دچار درد شدید چشم سردرد میگرنی و لکه‌های کور^(۳) در جلو چشم بود. آن عوارض مانع پرداختن وی به طبابت می‌شد... آلبrecht^(۴) بیست و هشت ساله می‌گفت گوئی حلقه آهنی به دور سرش فشار می‌آورد دچار سستی، لرزش زانو و ضعف بود. همچنین تصور می‌کرد که گمراه شده و به دختران نورسیده میل می‌کند نه زنان کامل. تشواید بیست و هفت ساله، پسر

1- Carnot

2- Zenter

3- Scotoma

4- Albrecht

یک خانواده روان نژند، گرفتار افسردگی شدید بود، با وحشت‌های شبانه و تپش قلب از خواب می‌پرید، و اضطراب‌های بی‌شکل و نامعلوم او را فرا می‌گرفت و احساس قشردگی در سینه می‌کرد، و در انتظار یک واقعه دردناک می‌ماند. وی از بیماران نادری بود که می‌دانست عارضه‌اش خاستگاه جنسی دارد. یک سال پیش عاشق دختری می‌شود، که به عشوه‌گری انگشت نما بود. دختر از همان آغاز احساس جنسی او را تحریک می‌کند، هر چند که هیچ گونه تماس بدنی در کار نبود، وقتی جوان درمی‌یابد که آن دختر با مرد دیگری پیمان زناشویی بسته است دچار ضربه روحی می‌شود.

همجنس‌بازان موجب ابهام بودند. عده‌ای از وضع خود به هیچ وجه ناراحت نمی‌شدند، بدون پرده پوشی به همجنس‌بازی می‌پرداختند و در فکر مراجعه به پزشک نبودند. بعضی دیگر که از کار خود شرمسار و از لحاظ عاطفی در رنج بودند و نیاز به کمک فوری داشتند به اوروی می‌آوردند. به نظر زیگموند آنان در آروزی خود برای داشتن زندگی عادی صدیق و صمیمی بودند و می‌خواستند علت وضع غیر متعارف خود را دریابند و آن را کنترل کنند. به آزادی و صراحت سخن می‌گفتند و به پرسش‌های دکتر پاسخ می‌دادند، سوابق و گذشته خود را فاش می‌ساختند، و از تمایل خود به مردان، از جوان تا سالمند صحبت می‌کردند، اعتراف می‌کردند که می‌خواهند با زنان رابطه برقرار کنند اما نمی‌توانند.

اما چون زیگموند به مرحله یافتن علت عارضه می‌رسید سردرگم میشد. برای به یاد آوردن تصویرها و خاطره‌های تهفته در ژرفای ضمیر ناآگاه آنان هر شگردی را به کار می‌برد. در بعد از ظهرهای تابستان بیماران را چند ساعتی به تداعی آزاد وامی‌داشت. آنچه حاصل می‌شد حکایات اختلاف خانوادگی، سخنانی درباره پدران و مادران، رقابتها، نفرتها، بی‌زاری‌ها در داخل خانواده، جا به جایی عواطف و وفاداریها بود. هیچ نتیجه‌ای عاید نمی‌شد.

وی متوجه شد و اعتراف کرد که در مورد این بیماران بی‌خبر عامل شکست خود اوست؛ نمی‌توانست سرنخ کلاف سردرگم علت را پیدا کند. نیاز به آگاهی و بینش بیشتر داشت. اما بیماران حوصله انتظار نداشتند. با آزادی رابطه جنسی زن و مرد در وین، جایی برای همجنس‌بازی نبود. کار عمده زیگموند این بود که به مردم بفهماند که همجنس‌بازان هیولا‌های استثنایی تاریخ نیستند. آن کار حتی در یونان و ایتالیای

رنسانس مورد تأیید هم بود. گرچه آن عذر وسیله تسکین و توجیه ضعیفی بود، اما جز آن کاری از او ساخته نبود. زیگموند به ناتوانی خود اندیشید، می دانست که آن گونه روان نژندیها در جنس مؤنث نیز باید وجود داشته باشد، اما هنوز زن همجنس بازی مراجعه نکرده بود. حتی در خلوت مطبش.

تابستان زیبا و باشکوهی بود. کوههای اطراف رایشنو سرسبز، خنگ و عطراگین بود. زیگموند پیش از ساعت شش با برآمدن آفتاب از بستر برمی خاست، صبحانه سبکی می خورد و تا ساعت یک بعد از ظهر کار می کرد. در وین شش یا هفت ساعت کار مداوم امکان نداشت. پس از صرف ناهار همراه با مارتا و بچه ها برنامه خود را آغاز می کردند: گردش در جنگل، گردآوری قارچ و کشف کوره راههای تازه. زیگموند عصر پس از نوشیدن قهوه بیمارانش را می دید.

دست نرفته های زیگموند برای کتابی که با یوزف برویر تألیف می کردند و هر روز بیشتر می شد. آن نخستین کتاب خلاق او می شد که رهیافت تازه ای به «آسیب شناسی عصب»^(۱) می گشود. انقلابی در تشخیص و درمان بود که هر دو را با شواهد و مدارک خود مستند و معتبر می ساخت، و کشفهایش مقبول همه متخصصان اعصاب سراسر جهان می افتاد، در آغاز نوشته اش از چگونگی هراس و وسوسه خانم امی فن نویشتات از جانوران و دیوانگی سخن به میان آورده و اظهار عقیده کرده بود که برادران و خواهران او هرگز در پنج سالگی جانور مرده به سوی او پرتاب نکرده بودند، در کودکی دچار ضعف یا انقباض عضو نمی شد، یا خواهرش را در تابوت ندیده بود، برادر سیفیلیسی نداشت و مورد آزار اعضاء خانواده قرار نمی گرفت.

سپس به شرح مختصر وضع خانم لوسی رینولدز، مربی کودکان، پرداخته بود: بوهای موهوم او که اکنون همچون «مکانیسم دفاع» می شناسیم، مستمسکی برای پنهان کردن عشقش به پدر بچه ها بود. درباره خانم کاسیلی ماتیاس نوشت که چگونه نماد، فکر ناگواری را استتار می کرد؛ در نتیجه «سیلی شوهرش دندان درد گرفته بود؛ با تهمت «خنجر زدن به قلبش» دچار حمله قلبی شده بود؛ با نگاه خشم آلود مادر بزرگ که او را حین امتشها دیده بود در وسط دو چشم احساس درد شدید کرده بود.

در مورد الیزابت فن ریشترارت نوشته بود، پایش فلج شده بود تا عشقش را به

شوهر خواهرش استتار کند و با مرگ شوهر خواهر خوشحالی می‌کرد. وضع کاتارنای هجده ساله را آورده بود، که وقتی پدرش را با دختر عمیش در حال نزدیکی می‌بیند دچار تنگی نفس می‌شود، اما در واقع آن عارضه پوششی بود بر ماجرای دیگری که در آن پدرش قصد تجاوز به خود او را داشت.

... همه آن موارد او را درباره علت شناسی جنسی روان نژندی و انبوه مبتلایان به اضطراب متقاعد می‌کرد...

در ماه سپتامبر زیگموند مارتا و پنج فرزندش را دو هفته‌ای به لوورانو^(۱) در کرانه آفتابی آدریاتیک برد. این نخستین مسافرت آنان به ایتالیا بود. وی همیشه آرزوی دیدن رم را داشت. به استاد آنچه خوانده بود رم را دلریاترین شهر جهان می‌پنداشت. اما آن شهر در تابستان هوای بهداشتی و خوبی نداشت و او هم جز در آن فصل نمی‌توانست کارش را تعطیل کند.

ماتیلده به سنی رسیده بود که می‌توانست مراقب سوفی باشد، مارتن ارست دو ساله را برای جمع آوری صدف می‌برد. مارتا برای جلوگیری از آفتاب زدگی کلاه حصیری لبه داری به سر می‌گذاشت. اما زیگموند خود را به پرتو سوزان آفتاب می‌سپرد و داستانهای کوتاه کیپلینگ^(۲) را می‌خواند، پوستش از تابش آفتاب به خرمائی می‌زد.

بعد از شام در ایوان مشرف به دریا می‌نشستند و قایقهای ماهیگیری را تماشا می‌کردند و از خانواده در حال گسترششان در امریکا می‌گفتند. کار الی برادر مارتا در نیویورک رونق داشت، وارد معاملات غله شده بود، در خیابان ۱۳۹ خانه خوب و راحتی داشت. آنا دو کودک دیگر نیز در امریکا به دنیا آورده بود - هلا و مارتا - و اینک پنج فرزند داشت. پولی خواهر سی ساله زیگموند، که فرزندان الی را به امریکا برده بود می‌دید که آنچه درباره آن سرزمین شنیده بود صحت داشت: خیابانهای امریکا پر از شوهر بود، یا دست کم شوهری که او میخواست آماده بود: والنتین ویتترنیتس^(۳) سی و هفت ساله، آلمانی زبان، اهل چکوسلواکی، که به امریکا رفته

1- Lovrano

۲- Kipling شاعر و نویسنده انگلیسی - م.

3- Valentin Winternits

بود تا پولدار شود و در سمت نماینده شرکت‌های فنی کارش رونق داشت. ماری خواهر دیگر زیگموند و شوهرش موریتس هم آماده می‌شدند. تا با سه فرزند خود به برلن بروند - موریتس بازرگانی صادراتی خود را در آن شهر گسترش می‌داد. مارتا و زیگموند با خاطرات خوش از هوای آفتابی و دریا و غذاهای ایتالیایی به خانه خود بازگشتند.

پائیز نیز مانند ماه ژوئن نومیدیه‌ها و افسردگی‌ها به همراه آورد، چیزی که زیگموند «فصل هرج و مرج» نامید. یک آنارشویست در بارسلن به قصد کشتن نخست وزیر و وزیر جنگ اسپانیا به سری آنان دو بمب پرتاب کرد؛ دو ماه بعد آنارشویست دیگری بمبی به مجلس نمایندگان انداخت و با گیتوین اعدام شد، تقریباً هر روز در روزنامه‌ها خبری از خودکشی دیده می‌شد که بیشتر جوانان بردند. یک دختر خدمتکار بیست و دو ساله سم خورده بود، پسر هفده ساله صاحب یک بنگاه مسافر بری خودش را با تیر زده بود. همه خبرهای خودکشی با این عبارت پایان می‌یافت: انگیزه نامعلوم.

زیگموند فریاد می‌زد «البته که انگیزه نامعلوم است، زیرا کسی زحمت پی جوئی به خودش نمی‌دهد. این جوانان پناهی ندارند. ما اکنون تکنیک دستیابی به رنجهای آنان را داریم؛ میتوانیم بگوئیم که چه چیز سبب آروزی مرگ می‌شود. و چگونه باید با آن مقابله کرد. اما راهی برای به کار بردن این دانسته‌ها جهت کمک به آنان نیست.» موجودی بانکی او، مانند آب استخر در تابستان، کاهش می‌یافت. کج خلق می‌شد و از مارتا گله می‌کرد که «همه چیز درهم ریخته است. در وین وضع چنان ناگوار است که هر جا می‌روم صف‌های دوازی برای گرفتن سوپ می‌بینم، توانخانه‌های زیادی برای بیکاران ایجاد شده است، اما بستر برای خوابیدن ندارند. باشگاه‌های کارگران در ناحیه ده خوابگاه‌هایی تأسیس کرده‌اند که می‌گویند دو هزار نفر از فقیران هر شب در آنجا می‌خوابند. هر بامداد جسدهای خشکیده را از خیابانها جمع می‌کنند. شورای شهر بودجه‌ای برای بکارگماردن بناها و نجارها و کارگران اختصاص داده است تا نان بخور و نمیری داشته باشند. اکنون هوا سرد و رطوبی است در هر محله مرکزی برای جمع‌آوری لباس کهنه به ویژه کفش برای کودکان پابرنه دایر شده است. زندگی مانند پیراهن کودک شیرخواری کوتاه و آلوده شده است. چه خوب گفته‌اند که خوک گرسنه بلوط در خواب می‌بیند. بیشتر در خواب بیند پنبه دانه!

در آن وضع که ما را تا قادر به خوشحال کردن زیگموند نبود، با قیافه افسرده‌ای گفت:

«غازها در خواب چه می‌بینند؟ ذرت. صبح دوشنبه که تو نتوانستی خرج هفتگی خانه را بدهی من همان حال را داشتم. در هر صورت در قهوه خانه‌ها می‌گریند وضع یأس آور است اما بحرانی نیست.»

شدت بحران اقتصادی بالا گرفت. ملکه، نوانخانه‌ای برای غذا دادن به گرسنگان دایر کرد. به دوپست و پنجاه نفر شاگرد مدرسه که در طول روز چیزی برای خوردن نداشتند غذا داده می‌شد. آهنگاران ناحیه دهم اعتصاب کردند. دولت آن را غیر قانونی اعلام کرد. سایر کارگران بدون کسب اجازه به راه پیمائی پرداختند. پلیس آنان را مضروب و بازداشت کرد. اعلامیه‌های سوسیالیستی زیر زمینی چاپ و منتشر می‌شد. پلیس مردم را به جرم «خرابکاری» بازداشت می‌کرد. دو هزار نفر عنصر نامطلوب از جمله یک امریکائی تبعید شدند.

یکی از بیماران زیگموند دانشجوی رشته حقوق بود که آزمایشهای سال سوم را می‌گذراند، وی باچشمان دریده وارد مطب شد و گفت که دارد دیوانه می‌شود و هرگز قادر به ادامه تحصیل و زندگی نخواهد شد مگر اینکه دکتر فروید کمکش کند. زیگموند با آهنگ ملایم و آرامش بخش گفت هرگز کسی در نتیجه استمناء دیوانه نمی‌شود. جوان لبهایش را غنچه کرد و گفت:

«دکتر می‌توانم به بصیرت شما اعتماد داشته باشم؟ صحبت‌های بین بیمار و پزشک محفوظ می‌ماند؟»

زیگموند تبسمی رسمی کرد و او را مطمئن ساخت.

«دکتر شما خوب می‌دانید که کسی بدون تجسم شخصی استمناء نمی‌کند.

منظورم این است که ما اسپرم خود را در مهیل زنی می‌ریزیم.»

زیگموند سرش را به علامت تصدیق تکان داد. آن گفته تزی را که او د ذهنش داشت تأیید کرد. دانشجو ادامه داد:

«وقتی در دبیرستان بودم به هنرپیشه‌های تئاتر فکر می‌کردم. در حین استمناء ستاره تئاتر همبستر من بود. در دانشگاه طرفهای فرضی من زنانی بودند که در رستورانهای گرانقیمت یا تئاترها دیده بودم، با لباسهای کوتاه. من با خاله‌ها، عمه‌ها و دخترعموها و دختر عمه‌هایم زناهی محصنه خیالی کرده‌ام. اما هیچ یک ناراحتی

من نبود... تا اینکه اکنون...»

جوان از جای خود پرید و سپس روی صندلی افتاد و زد زیر گریه. زیگموند ساکت نشسته و منتظر بود و متحیر که چه چیز او را به آن روز انداخته است. او رو به زیگموند کرد:

«حال خواهید دانست که چرا من دارم دیوانه می شوم. اکنون طرف من... زنی که با او نزدیکی می کنم... نزدیکترین عزیزم است. آیا من محکوم به فنا نیستم؟»
زیگموند پاسخ داد: «خیال باقی چیزی است بین خیال خام و رؤیا. وقتی آن منظره خیالی را از ذهن شما برداشتم به علت استمناء شما می رسم. یک جوان بیست و پنج ساله چرا باید به جای صرف انرژی خود در راه تحصیل و عشق به آن کار بپردازد؟»

جوان، دیگر مراجعه نکرد، و نامه ای همراه یا یک چک فرستاد. او آخرین بیمار روان نژندی تا پایان آن سال بود. تنها بیمار دائم زن پیری بود که به تقاضای پسرش زیگموند هر صبح و عصر برای تزریق آمپول به خانه اش می رفت. تا او را زنده نگاه دارد. درآمد خانواده منحصر به حق معالجه آن زن شده بود.

چرخه ها برای زیگموند مفهومی نداشت، حتی پس از آنکه چندبار نوشته ویلهلم فلیس را درباره دوره های بودن زندگی انسان خواند. در بهار سیل بیمار به مطبش سرازیر می شد اما اکنون کسی نبود... به استثنای مردی که ساق پایش در جلو منزل وی شکست. و زیگموند او را برای درمان به «بیمارستان عمومی» برد. ساعات زیادی را در انستیتو کاسوویتس کار می کرد تا تلافی غیبت های فصل بهار بشود. بعضی والدین امکان مالی داشتند و در پی معالجه رایگان نبودند بلکه بهترین پزشک را می خواستند و چون خبردار می شدند که می توان دکتر فروید را در مطبش دید کودکان فلج خود را نزد او می بردند.

در اواخر زمستان و اوایل بهار بیماران مبتلا به ناراحتی اعصاب به مطبش روی آوردند، که ضمن روتق کار سبب افزایش یادداشت ها و نوشته های او هم شد. بازنویسی شرح حالهایی را که برای کتاب «بررسی های هیستری» لازم بود به پایان رساند و فصل نتیجه گیری را آغاز کرد. برویر سرانجام شرح کامل وضع برتا پاپن هایم را نوشت. آن دو قدم زدن در خیابان را از سر گرفتند. برویر ضمن گردش درباره آخرین فصل تئوری خود، و آنچه در نتیجه گیرهایش معتبر می یافت و آنچه

هنوز نیاز به اثبات داشت با زیگموند بحث می‌کرد. زیگموند مقاله خود را به زبان فرانسه درباره «وسوسه‌ها و هراسها» برای نشریه «بررسیهای اعصاب» در پاریس می‌نوشت. مقاله روان‌نژندی اضطرابی را که می‌بایست در نشریه عصب‌شناسی برلن چاپ شود از نو نوشت. انتشارات دویتیکه که ترجمه‌های او از آثار شارکو برنهایم و کتاب افیژا را چاپ کرده بود انتشار کتاب «بررسیهای هیستری» را هم پذیرفت.

زیگموند در آغاز به نوشتن کتاب «روان‌نژندیهای اضطرابی» پیش خود مباحثات می‌کرد که کشف تازه‌ای کرده است. گذشت ماهها و خواندن نشریه‌های زیاد او را از اشتباه درآورد. و به مارتا گفت «هر انسان و هر عقیده پدری دارد و مادری. پیدایش و تکوین آنها همانگونه که داروین ثابت کرده است به آغاز زمان برمی‌گردد». یک سال پیش دکترى به نام کان^(۱) رساله‌ای درباره اضطراب و نشانه‌های ضعف اعصاب انتشار داده بود. زیگموند اخیراً نوشته‌ای هم به قلم دکتر هکر^(۲) دیده بود. زیگموند در یادداشت‌هایش نوشت «تفسیر و تعبیر او در نهایت وضوح و کمال است». لکن هکر اضطراب را که اختلال عصبی واقعی بود، از ضعف اعصاب جدا نکرده بود. پرفسور مویوس^(۳) از دانشگاه لایپزیک هم نوشته‌هایی درباره منشأ روانشناختی هیستریک داشت، اما معتقد بود که در روانشناسی هیچ چیز نمی‌تواند جنبه درمان داشته باشد. زیگموند درباره مویوس به فلیس نوشت: «بهترین مغزها در روانشناسی است، اما خوشبختانه درگیر مسائل جنسی نشده است.»

۱۰

در اوایل سال ۱۸۹۵ پیوه زن بیست و هشت ساله‌ای با گونه‌های گلی به نام «امابن»^(۴) نزد زیگموند آمد که بعدها فروید را تا آستانه فاجعه برد. خویشان بازرگان و ثروتمند «اما» از دوستان برویر و اسکارری بودند. فروید و مارتا نیز وسیله آنان با خانواده «بن» دوست شده بودند، «اما» گاهی به دیدن فروید و همسرش می‌رفت. وی دختری بود موخرمائی، با سرین بزرگ مثل همه دختران وین. بینی‌اش پهن و چهره‌اش نامتناسب اما جذاب بود، در چشمانش نور هشیاری و مبارزه جویی

1- Kaan

2- E. Hecker

3- Mubius

4- Emma Benn

می‌درخشید. دچار اختلال در دستگاه گوارش بود. یوزف برویر سالها پزشک آن خانواده بود و عقیده داشت که بیماری «اما» هیستری است. از زیگموند خواست که او را معاینه کند. زیگموند یادآور شد که شاید روش معالجه‌اش در دوستان کارگر نیفتد. برویر بر تردید او غلبه کرد.

«اما» از هوا خواهان حقوق زن بود و از داشتن موقعیت فرودستی در جامعهٔ مردسالاری بیزار. به ویژه نسبت به این عقیدهٔ آلمانی که تنها فعالیت مناسب و مجاز برای زن را فرزند *kindler*، کلیسا *kirche* و آشپزخانه *kuche* (K.K.K) می‌دانستند، خشمگین بود؛ قوز بالای قوز اینکه شوهران اتریشی یک «K» دیگر: *Kaffeeklatsch* (قهوه درست کردن) را هم به آن سه تا K اضافه کرده بودند. «اما» از صحنه‌ها و داستانهای برای زیگموند تعریف می‌کرد که همگی ساختگی بود؛ شیطان را می‌دید که سوزنی به انگشتش فرو می‌کند و روی هر قطره خون یک آب نبات می‌گذارد. او در کودکی خون دماغ می‌شد، در ستین بلوغ سردردهای شدید می‌گرفت. والدینش می‌پنداشتند که تمارض می‌کند. اما از اینکه پدر و مادرش حرف او را باور نمی‌کردند اندوهگین می‌شد. خون بیش از حد در عادت ماهیانه را دلیل واقعی بیماریش می‌دانست. خاطره‌ای از ختنه شدن خودش حکایت می‌کرد، و از تجاوز پدرش سخن می‌گفت. در پانزده سالگی به یک پزشک دل می‌بندد و ناگهان دچار خون دماغ می‌شود و اهل خانه ناچار به سراغ پزشک می‌روند.

ازدواج نقطه پایان بیماریهای خیالی اما بود گرچه شوهرش خیلی بزرگتر از او و مریض احوال بود. لکن اما در مدت پنج سال زندگی زناشویی به عشقی که نیاز داشت رسیده بود. فرزند نداشت. پس از مرگ شوهر و گذراندن دوران دراز اندوه، به آن عارضه دچار شده بود که در دستگاه گوارش بروز می‌کرد. در نتیجه ماهها بدغذایی سیستم عصبی او آسیب شدیدی دیده بود تصور می‌رفت که زخم معده دارد. والدین اما نمی‌خواستند توصیه برویر را بپذیرند و او را نزد دکتر فروید ببرند. آنان فروید را دوست داشتند اما روشهای درمانی او را نمی‌پذیرفتند. برویر خاطرشان کرد که باید از هر فرصتی برای درمان دخترشان استفاده کنند، زیرا او دارد علاقه به زندگی را از دست می‌دهد.

اما هم دلش می‌خواست و هم می‌توانست صحبت کند. خصوصتهایی در درون خود داشت، آشکارا می‌گفت که به مردان نظر خوبی ندارد، با اینحال نیاز سختی به

عشق و مهرورزی مرد احساس می‌کرد. بیشتر حکایت‌هایش مربوط به پدرش بود و نسبت به وی احساسات متناقضی داشت. داغ‌های آزار جنسی پدر به جا مانده بود - ضمن اینکه نیاز فراوان به عشق و محبت پدر احساس می‌کرد.

در جلسه‌ای زیگموند تأکید کرد که افکارش را نه سانسور کند و نه کنار بزند، بلکه بگذارد بدون دخالت و قضاوت خودش درباره ارزش یا ارتباط آنها جریان یابد. اما دوباره دختر کوچکی شد و به خاطرات گذشته‌اش برگشت. دکتر فروید پدرش شد. او را بابا خطاب کرد. به خانه پدری برگشت، با او بازی کرد، برایش آواز خواند و گفت که خیلی دوستش دارد، و به شوق نشستن با او سر میز قهوه از مدرسه برگشته است. آنگاه رفتارش دگرگون شد و زد زیر گریه، گفت که نافرمان نبوده است. دروغ نگفته است، و او باید گفته‌هایش را باور کند و سپس خشمگین شد، از اجرای دستورات پدر سر باز زد و گفت که از خانه فرار خواهد کرد، دیگر او را دوست ندارد. در تمام آن مدت که از خانه فرار خواهد کرد، دیگر او را دوست ندارد. در تمام آن مدت چهارش برحسب دورانی که تعریف می‌کرد تغییر می‌یافت.

بیماران دیگر هم به انتقال روی می‌آوردند. یادشان می‌رفت که در کجا هستند. دچار هیجان خاطره می‌شدند، گاهی می‌گریستند، و حتی ناسزا می‌گفتند. زیگموند بیش از آنکه ماهیت انتقال را بفهمد از ناسزا و پرخاش و گاهی مهربانی بیماران نسبت به خود ناراحت می‌شد، او خود خاطره‌ها را زنده می‌کرد. درباره «اما» شگرد انتقال ثمر خویش بخشید.

زیگموند پس از یک ساعت باز هم دل نمی‌کند که «اما» برود گرچه بیمار دیگری در انتظار بود. اما گذشته را به زمان حاضر آورد بی آنکه به یاد داشته باشد پیشتر چه گفته بود. برویر آن حالت را هم نوعی هیستری میدانست. درد شکم دختر بدتر شد و انسدادی هم در سینوس پیدا کرد که با گرفتگی و التهاب بینی همراه بود. زیگموند نوشته فلیس را درباره روان نژندیهای واکنشی بینی مطالعه کرد تا ببیند آیا ناراحتی معدی اما به تنفس ناقص او مربوط می‌شود؟ خوشبختانه ویلهلم راهی وین بود. زیگموند از اما اجازه خواست تا با فلیس مشورت کند، او هم پذیرفت.

ویلهلم فلیس صبح روز بعد از ورودش به وین به مطب زیگموند آمد «اما» را دید و آزمایش‌هایی هم کرد. و گفت:

«شکی نیست که علت ناراحتیهای این دختر در مجرای بینی اوست. استخوانهای

شاخک بینی باید جراحی شود تا هوا به آسانی جریان یابد. این وضع نه تنها سبب ناراحتی دستگاه گوارش است بلکه بی‌تردید در جهاز تناسلی او هم اثر دارد.»

«پس ویلهلم، می‌گوئی باید عمل شود.»

«بی‌تردید، عمل راحتی است. صدها بار از این جراحی‌ها کرده‌ام، کافی است دو روزی در بیمارستان باشد.»

«اما تو که این اینجا نمی‌مانی تا به او پرسی.»

«نیاز به مراقبت بعد از عمل ندارد. تو خودت می‌توانی چند روز بعد زخم را باز کنی، و یکی دو هفته دیگر بکلی خوب می‌شود. ترتیب برنامه عمل را برای فردا بده.»

«ترتیب کار ار در لوسنا تور یوم»^(۱) خواهم داد، بیمارستان خصوصی مجهزی است، ممنونم ویلهلم.»

عمل با موفقیت انجام گرفت. فلیس به برلن برگشت. اما به خانه‌اش رفت. روز بعد که زیگموند وارد اطاق خواب او شد بوی بدی به دماغش خورد. بینی «اما» را معاینه کرد دید که مخاط بینی می‌لرزد. بیمار شب پیش نخوابیده بود و درد سختی داشت. زیگموند مسکنی داد. روز بعد تکه استخوانی درآمد همراه با خونریزی شدید و دو روز دیگر شستن مجرای بینی مشکل شد و زیگموند دریافت که اما دچار دردسر شده است. دکتر گرسونی را خبر کرد. او که متخصص بینی بود دید که مجرا بسته شده و راه کافی برای تخلیه نمانده است. به زحمت یک لوله لاستیکی را داخل بینی کرد و گفت که اگر لوله در آنجا نماند باید دوباره استخوان را شکست. بوی عفونت در اطاق پیچید.

صبح زود روز بعد به زیگموند خبر دادند که اما دچار خونریزی شدید شده است. تا شب به دکتر گرسونی دسترسی نبود، زیگموند دکتر روکل را که متخصص گوش و گلو و بینی بود خبر کرد. وقتی روکل رسید از بینی و دهان اما خون می‌آمد. بوی عفونت تحمل‌ناپذیر بود. دکتر روکل بینی را تمیز کرد، لخته‌های خون را شست، سپس به چیزی خیره شد و از زیگموند پرسید:

«این چیست؟»

زیگموند نگاه کرد و گفت: «نمی دانم، چه ممکن است باشد؟»

«مثل ریسمان است، بینم چیست. سر رشته را گرفت و کشید و کشید و کشید. تنزیبی نیم متری بود که دکتر فلیس پس از عمل جا گذاشته بود. خون از دماغ اما بیرون جست و رنگش زرد و سپس سفید شد، چشمانش بی حالت گردید. زیگموند نبضش را گرفت به سختی حس می شد. اما در خطر مرگ بود. دکتر روگل فوری تنزیب آغشته به یدو فورم را در بینی او گذاشت و خون بند آمد.

زیگموند به اتاق دیگر رفت، بیحال و قرسوده. لیوانی آب نوشید. دچار عذاب روحی بود. اگر چند روز دیگر هم تنزیب می ماند اما مسموم می شد و می مرد. موج او را فرا گرفت، نمی بایست اجازه عمل جراحی را می داد، یا لاقل وسیله دکتر گرسونی یا دکتر روگل انجام می گرفت که در محل بودند و می توانستند مراقبتهای پس از جراحی را به عهده بگیرند. لکن اشتباه عمده این بود که ناراحنی روحی و جسمی اما اصلا ربطی به بینی او نداشت. عمل جراحی خطای بزرگی بود که رو شد و زیگموند یقین کرد که بینی فلیس یا خود او هم اصلا عیب و علتی نداشته است! یک نفر گیلانی کنیاک به او داد، نوشید و جرأت یافت که به اتاق اما برود و ترتیب بردن او را به بیمارستان بدهد. در بیمارستان دکتر روگل و دکتر گرسونی محل زخم را ترمیم کردند. پس از رفتن آنان زیگموند کنار تخت اما ایستاد، هر دو می دانستند که خونریزی او را تا لب گور برده است. اما با حرکت مبارزه جریانه ای به سینه اش کوفت و گفت:

«این است جنس قوی!»

زیگموند از نوشتن آن ماجرا به فلیس بیم داشت، می دانست که تا چه حد ناراحت می شد، فلیس را مقصر نمی دانست، و یلهلم عمل خود را انجام داده بود، اگر اما می مرد مسئولیت متوجه خود او می شد. اما بیمار او بود. در تمام دوران انترنی و طبابت فقط یک بیمار زیگموند مرده بود. به زنی در «بیمارستان عمومی» سولفونال تحویز کرده بود، که داروی بی ضرری بود، اما به بیمار نساخته بود.

زیگموند در نامه اش کوشید تا بار فلیس را سبک کند. نوشت از اینکه «این پیش آمد بد برای تو رخ داده» تا چه حد متأسف است، و علت آن را تنزیب آلوده دانست. «پاره شدن تنزیب آغشته به یدو فورم برای خوش شانس ترین و محتاط ترین جراحان نیز رخ می دهد... دکتر گرسونی می گوید که او هم چنان تجربه ای داشته است. و با

توجه به آن سابقه به جای تنزیب، فتیلهٔ یدوفورم به کار برد.» دکتر روکل که به علت بیرون کشیدن تنزیب، از بینی در خارج از بیمارستان مورد ایراد واقع شده بود نیز به فلیس اطمینان داد که «هیچ کس به هیچ وجه شما را مقصر نمی‌داند. من همواره به شما اطمینان داشته‌ام و دارم.»

چند ماه طول کشید تا اما بهبود یافت، هر چه بیشتر نیرو می‌گرفت دردهای دستگاه گوارش نیز بیشتر می‌شد. جراحی بینی چیزی را درمان نکرد. دختر به مطب زیگموند آمد تا معالجه را از سر بگیرد. رفتار او عوض نشده بود. زیگموند دیگر شکی نداشت که علت بیماری او شکست در عشق است. علت جنسی روان‌نژندی «اما» را تشریح کرد: و روشهای سرکوبی و دفاع ضمیر ناآگاه را توضیح داد. و سوسه‌ها و هراسهایی را بیان داشت که نتیجهٔ ناتوانی انرژی روانی برای تخلیه بود.

«اما» یک کلمه از آن توضیحات را نه پذیرفت و نه باور کرد. وقتی زیگموند یادآور شد از انزوایی که پس از مرگ شوهرش اختیار کرده است بیرون بیاید و به مهمانیها و مجالس رقص برود و دوستانش را به خانه‌اش دعوت کند تا جوانان را ببیند و شاید به یکی از آنان دل ببندد و هر چه زودتر ازدواج کند، اما خشمگین شد. «در آنچه می‌گوئید حقیقتی نیست. البته از مرگ شوهرم متأسفم، همیشه جای مهربانیها و محبتها و همچنین روابط زناشویی مان خالی است. اما اینها فقط بخش کوچکی از عشق ما نسبت به همدیگر بود، که نمی‌توانند علت بیماری من باشند، باید عارضه جسمی در من باشد.

«بلی اما شاید. گرچه دکتر برویر می‌گوید علت جسمانی در شما پیدا نکرده است. اما اگر هم داشته باشید آن تنها علت بیماری شما نیست. اما سلامت عقلی، عصبی و عاطفی شما در این است که عشق و شوهر دیگری پیدا کنید. و این کار باید با یک برنامهٔ سازمان یافته انجام گیرد.»

اما هیجان زده از جای پرید «چه توقع مخالف شتونم از من دارید، در خیابانهای وین بدوم و فریاد بزنم «آهای، شوهر می‌خواهم، چه کسی مایل به ازدواج با من است؟» تعطیلات تابستان نزدیک است، بیایید این معالجه را مدتی موقوف کنیم.» زیگموند پذیرفت.

دست‌نویسهای «بررسیهای هیستری» آماده تحویل به دویتیکه ناشر بود. برویر فصل پایانی شایسته‌ای بر آن نوشته بود. برویر باور نداشت که روانشناسی یا مطالعهٔ

روان نژندیها یک دانش آزمایشگاهی شود و با جای پای فیزیولوژیستهای برجسته مانند هلمولتس و پروکه یگذازد. می‌دید که آن رشته تازه‌ای است که زبان و ویژه خودش را سکه خواهد زد و مدیون هیچ کدام از دانشهای تن نخواهد بود. زیگموند نمی‌خواست آن عقیده را بپذیرد. او شهرتی و مقامی به عنوان یک دانشمند داشت، اما با پرداختن به هیپنوتیزم و هیستری مردان و مبحث فراموشی^(۱) و اینک نیز به علت جنسی روان نژندی آن نام و آواز را از دست داده بود. او به معیارهایی که مفهومهایش در آن بگنجد نیاز مبرم داشت. کار خود را بی‌حاصل نمی‌دانست. بی‌تردید روزی روانشناسی ذهن مانند کالبدشناسی تن یک دانش کامل می‌شد.

بر این باور بود که کتابش نشانگر آغاز دوران تازه‌ای در پزشکی است، که روانشناسی انسان را از قرضیه‌های توهمی و خیالی^(۲) به سیستم استنتاجی تبدیل خواهد کرد، که نه تنها موجب درمان مؤثر خواهد شد بلکه درجه را به بخشهای کاوش نشده تن خواهد گشود. در حالیکه پشت میز نشسته بود و دست نویسه‌های کتاب زیر دستش بود امیدهایش چنان بالا گرفت که خود را در اوج سرخوشی دید: کتاب، شهرت جاوید، ثروت و استقلال کامل برای او به ارمغان خواهد آورد.

۱۱

مارتا چهار ماهه حامله بود. اما دوران بارداری را به راحتی نمی‌گذراند. پس از پنج بار حاملگی عادی، در این بار ششم از ابتدا وضع معمولی نداشت. بدحال بود، رنگش پریده و چهره‌اش متورم بود. دندان درد هم داشت. هر دو تصمیم گرفتند به دامنه‌های دور سمرتینگ نروند، و در عوض ویلائی در پلوی^(۳) اجاره کنند. بنفشه‌ها هنوز تشکفته بودند، به زودی جای آنها را عطر اقایا می‌گرفت. رزها یک شبه گل دادند.

ویلا در اصل برای مجالس مهمانی ساخته شده بود. دو تالار آن سقفهای بلندی داشت. مارتا حالش بهتر شد و در پی برگزاری سی و چهارمین سالگرد تولدش برآمد. «اماین» و دکتر اسکاروری را که مهمان خانواده «بن» بود، و پرویر و ماتیلده و عده زیادی از دوستانش را دعوت کرد.

سه روز مانده به مهمانی دکتر ری آمد تا یکی از بچه‌ها را که گلودرد داشت ببیند. یک بطر لیکور آناتاس به عنوان هدیه جشن تولد مار تا آورده بود. زیگموند بشوخی گفت:

«اسکار تو به هر بهانه‌ای هدیه‌ای می‌آوری، کی ازدواج می‌کنی تا همسرت وادارت کند که این عادت را ترک کنی؟»

پس از شام بطری لیکور را باز کردند. بوی تند «عرق سگی»^(۱) برخاست. اسکار سراسیمه فریاد زد «حالا می‌فهمید که چرا ازدواج نمی‌کنم، اگر چنین هدیه‌ای به همسرم می‌دادم غوغائی به پا می‌شد.»

زیگموند و اسکار به کوه پیمائی رفتند. زیگموند پرسید:

«حال «اما» چطور است؟»

«زیگ، بهتر است اما کاملاً خوب نشده.»

زیگموند پریشان خاطر شد. در گفته اسکار سرزنشی نهفته بود، با این وصف به نظر او آهنگ سخن اسکار اشاره‌ای بود به این که وعده دگر فروید بیش از عملش بود. به همان جهت اسکار که زیگموند را بی‌ریا مانند یوزف پانت دوست داشت، اهمیت چندانی به روش درمان روان نژندی او نمی‌داد. می‌خواست زیگموند که در انستیتو کاسوویتس بالادست او بود متخصص اعصاب کودکان باقی بماند. چند ماه پیش که زیگموند تشنه پیدا کردن رفیق همدلی بود، پیش نویس مقاله‌اش را درباره علت شناسی جنسی روان نژندی به اسکار نشان داد، او فقط یکی دو صفحه را خواند و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و نوشته را به زیگموند داد و گفته شارکو را تکرار کرد:

«نه، چیزی در آن نیست.»

لئوپولد کوینگ اشتاین، دوست چشم پزشکش نیز در یکی از شبهای بازی تاروک به صراحت گفته بود:

«زیگ، آیا این معالجه پاک کننده تو واقعاً سبب کاهش عوارض بیماری

می‌شود؟»

زیگموند جواب داده بود: «بله، تصور می‌کنم بتوانیم نکبت هیستری را به ناشادی

کلی تبدیل کنیم.»

پس از خوابیدن مارتا و بچه‌ها زیگموند چراغ اتاق کارش را روشن کرد و نامه‌ای به یوزف برویر نوشت و پیش بینی‌های خود را دربارهٔ بیماری «اما» و درمان‌هایی که کرده بود به تفصیل ذکر کرد. تا نیمه شب سرگرم نوشتن شد و کوشید در پاسخ اسکارری که عقیده داشت کار سودمندی نکرده است، خودش را در برابر یوزف برویر تبرئه کند. مدتی طول کشید تا خوابید و دم دمای صبح خواب دید:

«سرسرانی بزرگ بود، مهمانان زیادی داشتیم. «اما» هم بود. من او را به کناری کشیدم، گوئی به نامه‌اش پاسخ می‌دهم، او را به دلیل نپذیرفتن «راه حل» ام سرزنش کردم. گفتم اگر هنوز درد دارید تقصیر خودتان است. پاسخ داد «نمی‌دانید چه دردهائی دارم» گلو و معده و شکم درد می‌کند، دارم خفه می‌شوم» چشم به او دوختم رنگش پریده و چهره‌اش پف کرده بود. پیش خود فکر کردم از همه چیز گذشته نباید یک ناراحتی ارگاتیک را از نظر دور داشته باشم. او را کنار پنجره بردم و خواستم گلویش را معاینه کنم، اما مثل زنائی که دندان مصنوعی دارند نگذاشت. پیش خود گفتم او نیازی به آن رفتار نداشت. سپس دهانش را باز کرد تکه سفید بزرگی در سمت راست دهانش دیدم، در جای دیگر هم لکه‌های بزرگ سفید مایل به خاکستری شبیه استخوان بینی وجود داشت. فوراً دکتر برویر را صدا زدم او هم معاینه و تأیید کرد... دکتر برویر قیافه معمولی خود را نداشت. بسیار رنگ پریده بود، لثوپولد داشت با زدن ضربه از روی شکم بند «اما» را معاینه می‌کرد و می‌گفت «در قسمت پائین و سمت چپ او ناحیه‌ای غیر عادی است و پوست شانهٔ چپش ملتهب است (من با اینکه «اما» لباس بر تن داشت آن عارضه را می‌دیدم) برویر گفت «بی‌شک یک عفونت است، اما مهم نیست ناگهان عارضهٔ اسهال خونی بروز می‌کند و زهرابه را می‌برد.» ما نیز از علت عفونت آگاه بودیم. کمی پیش که اما حال خوشی نداشت اسکار آمپول پروپیل، اسید پروپنیک و تری متیل آمین تزریق کرده بود (من آن فرمول را که با حروف درشت چاپ شده بود دیدم. آن گونه آمپول‌ها نباید بدون فکر قبلی تزریق شود... و شاید سرنگ تمیز نبود.)

سر میز صبحانه آن رویا در ذهن زیگموند سنگینی می‌کرد؛ و چنان فکرش را اشغال کرده بود که مجال اندیشیدن به موضوع دیگری را نمی‌داد. رویا را مکرر در ذهنش بررسی کرد. برخلاف عقیده سابقش که می‌گفت رویا نوعی اختلال شعوری

در خواب است، در رؤیای خود اشاره‌ای به چیزی می‌دید که روز پیش با چند روز قبل رخ داده بود و مفهومی داشت. بعضی از بیمارانش از خوابی که دیده بودند متوحش و متقلب بودند و با اصرار حین معاینه آن را حکایت می‌کردند. در آن رؤیاها نیز گاهی سخن یا تصویری را تشخیص می‌داد که جنبه‌ای از بیماری را مجسم یا آشکار می‌کرد. اما نتوانسته بود آنها را تحلیل و به هم ربط دهد هر چند بیمار چندین رؤیا نقل کرده بود. به ظاهر رؤیاها محتوی خاطره‌هائی بودند. ضمیرهای ناآگاه مخزن خاطره‌ها هستند؛ و هنگامی که شخص در خواب است آن پاره‌های خاطره پس از آنکه مانند تخم مرغ املت به هم زده شد راهی پیدا می‌کنند و بالا می‌آیند. زیگموند نگاهی به مارتا انداخت و صبح به خیر سردی گفت. آنگاه از جای خود بلند شد و پشت سر مارتا رفت. بازویش را روی شانه او گذاشت و گونه‌اش را بوسید.

«مرا ببخش که امروز صبح ساکت بودم. خواب بسیار عجیبی دیدم که از فکر بیرون نمی‌رود، باید بکوشم تا معنی آن را دریابم. احساس می‌کنم که باید مهم باشد. و شاید رمز آن قابل کشف باشد، گرچه فعلاً جز کابوس چیزی به نظر نمی‌آید.»
در اتاق کارش را بست و دوات را پر از جوهر کرد و دسته کاغذی جلوش گذاشت و پشت به منظره سرسبز زیبای کوهستان نشست و پیش خود گفت: «من باید این رؤیا را تجزیه کنم. «جزء به جزء. همانگونه که ساعت ساز سوییسی ساعت را پیاده می‌کند.»

پیش خود استدلال کرد که باید هر تصویر، هر عمل و هر جمله مکالمه را کاملاً جدا کرده و بگذارد ذهنش مانند تداعی آزاد، که به اصرار از بیمارانش می‌خواست، سیر کند. اگر چیزی به نظرش بی‌معنی یا نامربوط آمد، باید باز هم به انتقادش ادامه دهد، همانگونه که از بیمارانش می‌خواست. باید بگذارد که اندیشه‌هایش روی یک یک افرادی که در خواب دیده بود متمرکز شود. و پس از آنکه هر چه را که خردجوش پدید آمده بود روی کاغذ آورد بکوشد تا آنها را به هم مربوط سازد.

زمان و مکان معلوم بود: سالگرد تولد مارتا در تالار پلوی، که او و مارتا در آنجا از مهمانان پذیرائی می‌کردند. البته شخصیت اصلی «اما» بود.

زیگموند انگشتان دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت افکار به ذهنش آمد: «مهمترین موضوع در ذهن من این بود که «اما» را به علت نپذیرفتن خودم سرزنش

کنم.» در خواب گفتم «اگر هنوز احساس درد می‌کنید تقصیر خودتان است» بر این باور بودم که خدمت و وظیفه من به بیمار پس از آنکه علت پنهانی عارضه او را آشکار کردم پایان پذیرد. در واقع من مسئول پذیرفتن یا نپذیرفتن تشخیص و وسیله بیمار نبودم، گرچه اگر می‌پذیرفت درمان می‌شد. بنابراین ضروری بود که به راه حل من عقیده داشته باشد و آن را به کار ببندد. اگر دردها به خاطر قصور «اما» بود پس من تقصیری نداشتم.

«آیا مفهوم و منظور رؤیا همین بود؟»

اما از درد گلو و معده و شکم شکایت داشت. البته من هنوز معتقدم که بخش عمده بیماری او جسمی است. من در سمت یک دانشمند نباید بیماری ارگانیک را از نظر دور بدارم. برای اینکه ثابت کنم «تک سگال»^(۱) نیستم «اما» را نزدیک پنجره بردم تا گلویش را معاینه کنم. در سمت راست دهانش یک لکه بزرگ سفید دیدم، و در طرف دیگر لکه‌هایی که شبیه استخوان بینی بود. اما او هرگز ناراحتی گلو نداشت. آنگاه به یاد آوردم که اما دوست نزدیکی داشت که او هم بیوه بود. زیگموند او را می‌شناخت و به نظرش دچار نوعی هیستری بود. روزی هنگامیکه وارد آپارتمان اما شد یوزف برویر را دید که نزدیک پنجره گلوی زن را معاینه می‌کند و می‌دید که نشانه‌های دیفتری می‌بیند.

از خودش پرسید: «در آنجا چه پیش آمد. دوست زن اما را جایگزین او کردم. بعلاوه صورت اما را رنگ پریده و پف کرده دیدم. ولی او که چنان قیافه‌ای نداشت، چهره ما را آن گونه بود. من ترکیبی از اما دوستش و ما را ساخته بودم. چرا؟ به تداعی آزاد ادامه داد. ذهنش متوجه اسکاروری شد. اگر اما قهرمان آن صحنه بود، اسکار هم تا حدی گناهکار به حساب می‌آمد. زیگموند در خواب دو اتهام جدی و سخت به او وارد کرده بود. اول بی‌توجهی در به کار بردن ماده شیمیایی برای تزریق و سرنگ کثیف، زیرا خود او آمپول مورفین به زن هشتاد و دو ساله تزریق می‌کرد و حتی یک بار هم موجب عفونت نشده بود. نتیجه گرفت که به کار خودش مباحثات می‌کرد و اسکار را تحقیر. فکر دوم او با بعضی رابطه‌های مرموز این بود که اسکار را مسئول دردهای اما می‌دانست: علت بیماری اما سوزن آلوده‌ای بود که

اسکار تزریق کرده بود. «پس اگر اسکار مسئول است، من دیگر نباید خودم را سرزنش کنم». وجود معترضه پروپیل، اسید پروپیونیک... تری متیل آمین در رؤیا به یاد آورنده مشروب نامرغوبی بود که اسکار برای جشن تولد مارتا هدیه آورده بود. و نشانگر سرزنش بیشتر او به حساب می آمد.

پس از آن فکرش متوجه یوزف برویر شد. کتابشان منتشر شده بود، اما هنوز واکنشی نسبت به آن نبود. در خواب از یوزف می خواهد که گلو و بینی اما را معاینه کند، او هم تشخیص زیگموند را تأیید می کند. اما چرا یوزف رنگ پریده بود و می لنگید و ریشش را تراشیده بود؟ و چرا پس از معاینه گفته بود «بی شک این یک عفونت است و مهم نیست اسهال خونی زهرا به را پاک خواهد کرد». این گفته بی معنی بود. رفع شدن یک عفونت از راه روده را هیچ پزشک تحصیل کرده ای باور نمی کرد.

اندیشید «در اینجا هم، در خواب، من به خودم می بالم که تشخیص دهنده ماهرتری از برویر هستم».

چند ساعتی نشست و افکاری را که به ذهنش می رسید روی کاغذ آورد. نتیجه گیریهای از بیمارانی که خود او، اسکاری، یوزف برویر و فلیس درمان کرده بودند و وجود داشت. مثلاً سرزنش به خود در مورد زنی که تجویز کرده بود به خوردن سولفانول ادامه دهد؛ یا دوستش فلایش را معتاد به کوکائین کرده بود. همچنین تداویهای هم در خواب بود، مانند اینکه «اما» اول به صورت دوست بیوه اش و سپس در قالب مارتا جلوه کرده بود. «اما» از درد شکم شکایت داشت، و در صورتیکه مارتا باردار و شکمش ناراحت بود. سرنگ و تزریق را نماد عمل جنسی به حساب می آورد. نه او و نه مارتا خواهان فرزند دیگری نبودند؛ بنابراین سرنگ آورده» نماد سوزن پر و باروری بود که مارتا را آبستن کرده بود، در نتیجه مارتا دچار ناراحتی زیاد شده بود.

زیگموند آن روز بعد از ظهر گردشی طولانی در جنگل کرد و از خودش پرسید: «چگونه آن حالات نامربوط و پراکنده را می توانم به هم پیوند دهم؟ عامل مشترک چیست؟ رؤیا چه می خواست بگوید؟ و یا من با آن رؤیا چه می خواستم بگویم؟ زیرا هنوز نمی دانم خواب بیننده، خود نویسنده درام است یا بازیگری است که نقش او نوشته شده و فقط ایفاگر آن است؟» به نظر او خواب محتوایی داشت و پیش خود

چنین گفت: «محتوای اساسی آن رؤیا انجام آروزی است و انگیزه آن یک آرزو است.»

رؤیاهای گذشته خود و بیمارانش را به خاطر آورد. ناگهان ایستاد. خشکش زد. احساس کرد که موهای تنش سیخ شد. رو به درختها کرد و گفت:

«منظور رؤیا این است! آنچه را که شخص واقعاً می‌خواهد از ضمیر ناآگاه رها سازد. نه ماسک، نه تغییر چهره، نه احساسات پنهان و آرزوهای باطل، بلکه آنچه را که از ژرفای مغزش آرزو دارد روی دهد یا روی داده است! چه مکانیسم حیرت‌انگیزی! چه اجرای بهت‌آوری! چگونه طی قرن‌ها به این امر آگاه نشده‌ایم؟ چگونه همه، از جمله خودم، فکر می‌کنیم که رؤیا از قماش دیوانگی است، الگویی ندارد، منظوری را نمی‌رساند، و هیچ نیروی بهشتی یا جهنمی قادر به کنترل آن نیست؟ در صورتیکه همواره می‌توان آن را بر مبنای مرتبی تجزیه و تحلیل کرد. و آگاهی زیاد از طبع آدمی به دست آورد.»

می‌دید که در رؤیا هیچ چیز فراموش نمی‌شود، حتی اگر مربوط به دورانهای دور باشد. قدرت ابداع رؤیا در پذیرفتن شکل‌های دگرگون‌شده یک مانور عظیم تخیل است. و اگر، همانگونه که او حالا تصور می‌کند، رؤیایا در گشودهای برای ضمیر ناآگاه باشند و آرزوهای واقعی را نمایان سازند پس خواهد برد که چه چیز بیمارانش را دچار عوارض روحی، عصبی و عاطفی می‌کند، در واقع مرض را زیر میکروسکوپ خواهد برد. چه چیز بهتر از آرزوها نشان خواهد داد که انسان می‌خواهد چه چیز داشته باشد، چه بشود و به چه چیز دست یابد؟ و آرزوها با آن بازتابها معلوم خواهند کرد که شخص چه چیز را می‌خواهد دگرگون کند، اصلاح کند، بهتر کند، بهبود بخشد و سراسر کند. انسان در رؤیا گذشته خود را ویراستار و بازنویسی می‌کند!

زیگموند خرسند و شادمان به خانه برگشت. این یکی از کشفهای بزرگ او بود که نمی‌دانست او را به کجا خواهد برد.

از کتاب «بررسیهای هیستری» استقبال بدی شد. اشتروپل^(۱) یکی از

متخصصان اعصاب آلمان نقد سردی بر آن نوشت، و جز او کسی در نشریات آلمانی زبان در آن باب چیزی ننوشت.

زیگموند پیش مارتا گله کرد «شاید هر چه اشترومیل می‌گوید درست باشد، اما چیزی درباره کتاب ما نمی‌گوید. پرت و پلاهایی از تخیلاتش فراهم آورده و سپس آنها را رد کرده است.»

در وین کسی از کتاب حرفی نزد، ولو انتقادی، حتی دوستانش هم خاموش ماندند. اما زیگموند می‌دانست که کتاب خواننده دارد. زیرا ناشر اطلاع داده بود که از هشتصد نسخه منتشر شده چندین صد جلد به فروش رفته. کتاب «درباره افیژا» طی دو سال فروخته شد.

در هفته‌های بعد تا حدی سکوت شکست. دکتر یوگن بلویلر^(۱) رئیس کلینیک روان پزشکی دانشگاه زوریخ، که کتاب درباره افیژا را با نظر مساعد خوانده بود، و با زیگموند مکاتبه داشت. در مجله پزشکی مونخ ضمن ارزیابی آن، و به استثنای چند مورد اظهار نظر کرد «واقعیتی که در کتاب آمده است چشم انداز کاملاً تازه‌ای به مکانیسم ذهن می‌گشاید و بحث نوری در روانشناسی و آسیب شناسی پیش می‌کشد.» خبر رسید که میچل کلارک^(۲) کتاب را خوانده است و می‌خواهد نقدی در مجله برین^(۳) بنویسد.

زیگموند مایوسانه به مارتا گفت: «حال می‌توانم باز به طبابت معمولی روزانه و کسب پول بپردازم.»

مارتا خندید و گفت: «آیا زندگی جز آن است؟ امید و بلند پروازی زیاد نداشته باش زندگی طلائی من.»

آن بی‌توجهی به کتاب چنان یوزف یرویر را دلسرد و آزرده خاطر کرد که زیگموند دیگر خبری از او نشنید. در ضمن می‌دید که برادرش الکساندر روز به روز عصبی‌تر و تند مزاج‌تر می‌شود. می‌دانست که کارش زیاده از حد است. تشریه «تاریف آنزایگر» را ویراستاری می‌کند، شرکت باربری را دست تنها می‌گرداند و در آکادمی اکسپورت درس می‌دهد. الکساندر هنوز با پدر و مادرش زندگی می‌کرد و

کمک زندگی والدین و دو خواهرش بود. هر ماه مقداری از درآمدش را برای ایجاد شغل مستقلی کنار می گذاشت. برنامه فشرده روزانه مجال رفت و آمد و دیدار با دوستان جوان را نمی داد. در سیزده سال گذشته اصلاً به مرخصی نرفته بود.

مارتا فکر کرد که یک هفته مسافرت به ونیز، که با زیگموند در آن باره صحبت کرده بود، برای دو برادر فرصت استراحت خوبی فراهم می آورد.

«سفر برای هر دوی شما یک دنیا حسن دارد. الکی این مسافرت هدیه ما به مناسبت بیست و نهمین سال تولد تو خواهد بود. من خودم از گرمای تابستان ایتالیا ناراحت می شوم.»

هراس همیشگی از قطار گریبانگیر زیگموند شد. یک روز تمام پیش از حرکت نمی توانست درباره چیزی فکر کند. ترس با خوشحالی درهم آمیخته بود. به زحمت بار سفرش را بست، یک ساعت پیش از حرکت قطار به ایستگاه رفت. و با راه افتادن قطار به سمت جنوب آرامش خود را بازیافت.

لذت اولین دیدار از ونیز همتا نداشت. آنان با قایق از گرانکانال به هتل دانیلی رفتند. آنگاه به بالای کامپانیل، که گوته پیش از آنان به آنجا رفته بود، رفتند تا نگاهی به پشت بامهای سرخ ونیز و دریائی که پانزده قرن پیش شهر از آن سر بدر آورده بود بیاندازند، در قصر دوج^(۱) گردشی کردند و با دیدن سقف بیضی ورونز^(۲) با نقاشی «اله ونیز» خوشی شان از آن سفر به اوج رسید. در مهتابی فلوریان که ارکستر سازهای زهی قطعاتی از «وردی» می زد شام خوردند.

زیگموند تماشاگر شیفته و مجذوبی بود. در خیابانهای قدیمی به راه افتادند تا برجهای کج زنگ را ببینند. از قصرهایی که در دوران آلوده به فساد شهر ساخته شده و در حال فرورفتن بود دیدن کردند. از مرکز بازرگانی ریاتو و پل اکادمیا گذشتند. در دریای گرم لیدو شنا کردند و با قایق به جزایر تورچلو و مورانو رفتند. ونیز روی سفره گل ساخته شده بود، همانگونه که روستاهای ایتالیا با کندن کوه ایجاد شده بود. زیگموند تاریخ هنر هنرمندان آن شهر را می شناخت: جیورجیونی، تایتان و کارپاچو^(۳). چون بیشتر آثار هنری در کلیسا بود از سان مراکو آغاز کردند که

1- Doge

2- Veronese

3- Giorgione Tizian - Carpaccio

مرمرها، موزائیک‌ها، نقاشی‌ها و پیکره‌های آن از شگفتی نفس را در سینه حبس می‌کرد. از آنجا به ساتی جیووانی، پاتولو، سنت زاکاریا و سالوت^(۱) رفتند. الکساندر کارهای کودکانه می‌کرد. کلاه به سر نمی‌گذاشت تا آفتاب رنگ چهره‌اش را تیره کند. خستگی‌هایش به در رفت. خوراکی‌های دریائی و نیز را با اشتها می‌خورد. از قایق سواری لذت می‌برد. اما بیشتر خوشی او در این بود که می‌دید زیگموند مفتون معماری و نیز، قصرهای دوک نشین و پله‌های پووالو شده است. زیگموند برای کامل کردن سفر یک مجسمه برنز دو چهره جیتیسی^(۲) الهه^(۳) «آغاز روم» را به بهای ارزانی خرید.

در ایستگاه وین حین جدا شدن از هم الکساندر گفت: «از این استراحت مجلل که برای من فراهم آوردید سپاسگزارم. می‌دانید از چه چیز بیشتر لذت بردم؟ از منظره تماشای آثار هنری شما. بارها گفته‌اید و شنیده‌ام که شما ذاتاً آدم مذهبی نیستید. به گفته ایتالیائیها هنر دین و آئین شماسست. وقتی در مقابل کارهای هنری بگونه‌ای می‌ایستید که گوئی نیایش می‌کنید جذبه و خلوصی در چشمانتان دیده می‌شود و می‌بینم که لبانتان به نیایش تکان می‌خورد.»

زیگموند خوشحال شد «پروفسور برکه نقاشی را به قدر فلسفه ارج می‌نهاد. بیلرت به جراحی و موسیقی به یک میزان علاقه‌مند بود. نوت ناگل ادبیات و رشته پزشکی داخلی را به یک اندازه دوست دارد. اگر علاقه من به یک مجسمه مرمرین سده یکم مرا شخصی مذهبی می‌کند چه بهتر.»

زیگموند خیلی زود پس از سفر و نیز عازم برلن شد. خیلی مایل بود که کنگره دیگری با ویلهلم فلیس داشته باشد. از زمانی که نسخه کامل «بررسیهای هیستری» را تحویل داده بود در اندیشه نوشتن کتاب دیگری بود، شاید در یکصد صفحه با نام «طرح روانشناسی علمی».

ویلهلم و زیگموند در روزهای گرم آخر ماه اوت در جنگل قدم زدند و درباره آن طرح بحث کردند. زیگموند حین عزیمت از ایستگاه پانهوف چنان تشویق و تشجیع شده بود که مداد را از جیبش درآورد و نوشت «فصل ۱» و تا وین مدام می‌نوشت.

1- Sante Giovanni - Paolo - St Zaccaria - the Salute

2- Janus

علامتهای مرموزی به کار می‌برد که فقط فلیس می‌فهمید.

- کمیت، نظم کمی در جهان خارج

- کمیت، نظم بین سلولی.

- سیستم اعصاب نفوذپذیر (تراوا)

- سیستم اعصاب نفوذناپذیر (غیر تراوا)

- سیستم اعصاب ادراک

- ایده

- تصور حرکتی

نوشت «منظور، ایجاد آن گونه روانشناسی است که یک دانش اصیل گردد: یعنی نمایاندن فرایند روانی که از لحاظ کمی با ذرات مادی قابل تبیین باشد. سپس به یک تئوری عصبی توجه کرد که از یافته‌های اخیر در بافت شناسی استنتاج شده بود. می‌خواست توضیح دهد که جریان چگونه از مجراهای هدایت یاخته‌ها می‌گذرد، با نشان دادن تمایز بین سلولهایی که مانع مجرا دارند و سلولهایی که اجازه عبود Qm را بدون مقاومت می‌دهند... تا از آن راه خاطره، خرسندی، آرزومندی، آگاهی فکر و محتوای ضمیر ناآگاه را تشریح کند. سی صفحه نوشت و چند روز دیگر «فصل ۲» را آغاز کرد: روان آسیب شناسی^(۱) که در آن یافته‌های خود را در صرع هیستری پیگیری کرد، دفاع آسیب شناختی شکل‌گیری نمادی، به هم خوردن فکر در نتیجه انفعال، و اینکه چگونه از طریق دلبستگی شدید^(۲) درد و ناشادی از مجراهای جسمانی تخلیه می‌شود. ده روز بعد فصل ۳ را به دست گرفت و با عنوان «نمایاندن فرایندهای عادی».

زیگموند هرگز به چنان شیفتگی فکری نرسیده بود. اعتراف می‌کرد که در راه اثبات تئوریهای خود بر پایه بافت شناسی، فیزیولوژی، کالبد شناسی مغز و سیستم مرکزی اعصاب، «به طور مثبت بلعیده شده است». چگونه ضمیر ناآگاه از طریق سیستم عصبی فیزیکی عمل می‌کند؟ واژه‌هایی وضع کرد. از فورمولهای ریاضی برای اندازه‌گیری مقدار و سمت جریان خاطره‌ها سود جست. نمودارهایی از موارد مهم کشید، از قبیل مورد زنی که نمی‌توانست در مغازه بماند زیرا تصور می‌کرد

مغازه دار به لباس او می خندد.

شاد بود و با حوصله بار دیگر داشت دانشمند می شد.

مارتا مجذوب نمودارهای روی میز او شده بود، و از زیگموند خواست که آنها را توضیح دهد. او گفت البته مثل دومی او^(۱) نقشه کش قابلی نمی شوم. اما بگذار ببینم سی تو انم آنچه را کشیده ام تعریف کنم. این تصویر «خود» به صورت شبکه اعصاب است.

نمودار تکنیکی تر از آن بود که مارتا سر دریاورد به ویژه مفهومی مانند «مقداری از Qn وارد عصب از در خارج می شود». زیگ، نمی توانم بفهمم نمادهای تو نمایانگر چیست؟ این زبان آزمایشگاه است. ته؟

«مارتای عزیزم، خوشبختانه همین طور است. اینجا هم، مثل هر آزمایشگاه دیگر، دشمن، آن ناشناخته است که همواره به مبارزه با انسان برمی خیزد و مکرر تجاوز می کند. شرکت در کار بدنی و مقابله های

انسان است: در بازی های المپیک یونان باستان مسابقه در آوردگاهها یا چکاچک شمشیرهای ارتشهای متخاصم در میدان جنگ. اما وارد شدن در یک ماجرای ذهنی خطرناک و مستلزم تهور است. می دانم که رماتیک جلوه دادن خود تا چه حد آسان است. اما نور حقیقت کلی ممکن است در فکر بشر نیز همان هیجانی را بیافریند که کریستف کلمب موقع دیدن دنیای جدید از کشتی ساتتاماریا حس کرد.»

«تو همان روزی که از تپه های مودلینگ بالا می رفتیم در آن مورد متقاعدم کردی. این یکی از دلایل عشق من به تو است.»

«یادت می آید که هفته پیش شبی ساعت دو از خواب بیدار شدم مرا پشت میزم دیدی؟ داشتم به فلیس نامه می نوشتم. می نوشتم که دردهائی دارم. هر زمان که ناراحتی جسمی عارض می شود مغزم بهتر کار می کند. همه موانع موجود در برابر درک و فهم من فرو می ریزد و می توانم ماهیت درونی روان نژندی را با تمام جزئیات آن و اینکه ضمیر آگاه چگونه شرطی می شود مجسم کنم. هر قطعه از ماشین جا می افتد، چرخها، دندانه ها و زبانه ها درگیر می شوند. گویی ماشین خودکاری را از جمله سه طبقه اعصاب خودم را، به کار گرفته ام، مسیری که سیستم عصبی روی آن

حرکت می‌کند، چگونه توجه و دفاع از لحاظ بیولوژیکی حاصل می‌شود؟ چه چیز واقعیت و کیفیت فکر را به وجود می‌آورد؟ چگونه عوامل جنسی در حالت واپس زدگی و یا در اوج خود عمل می‌کند، چه عناصری که ضمیر آگاه را کنترل می‌کنند. آنچه من کارکرد ادراکی می‌نامم چیست؟ همه اینها را شرح دادم. به تو بگویم ما را تمام طرح چنان منطقی و به هم پیوسته است که نمی‌توانم از ابراز شادی خودداری کنم.»

«زیگی یقین دارم که اسمت را روی سنگ حک کرده‌ای. هر چه می‌گویم تکرار کن: رم در یک روز... و یا یک شب بنا نشد.

خبرهای خوبی نمی‌رسید. هر چه شرایط اقتصادی وین بدتر می‌شد جنبش ضد یهود که کارل لوگر^(۱) بدان دامن می‌زد بیشتر می‌شد. به دانش آموزی که برای اعتراف پیش کشیش رفته بود گفته شد که «باید برای توبه از گناهان به پیروزی حرکت ضد یهود دعا کنی.» کشیشانی که برای اجرای مراسم دینی به مدرسه‌ها می‌رفتند شعار می‌دادند: «پیروزی مسیحیت بر نیروی سیاه در راه است.» مردم در آبجو فروشیها فریاد می‌زدند «لوگر! لوگر! مرگ بر یهودیان!» و گیلساهای آبجو خود را می‌شکستند. به رهگذرانی که بشره تیره داشتند حمله می‌کردند. جنبش وقتی به اوج خود رسید که کشیشی به نام پفارر دکارت^(۲) در پایان مراسم روز یکشنبه گفت: «هیزم جمع کنید، یهودیان را در راه خدا بسوزانید.»

آن تحریک برای جامعه یهود، که یک هشتم جمعیت یک و نیم میلیونی وین را تشکیل می‌داد، خیلی خطرناک بود - همچنین برای جامعه یک پارچه کاتولیک. کاتولیکها پیرو کاردینال دکتر گروشا^(۳) بودند که لوگر را کنار زد. هیئتی از یهودیان به امپراتور فرانتس یوزف متوسل شدند. وی کیوسکهای برنامه‌های تئاتر را که پوسترهای ضد یهود در آنجا نصب می‌شد بست. زیگموند در گردهمایی مدیران انستیتو کاسوویتس شرکت کرد. جو تاریک بود. یکی از دکترها فریاد زد:

«امروز یک کشیش، پدر دکارت، قد قلم کرده است، اما فردا چطور؟ اگر کسی که فریاد می‌زند هیزم برای سوزاندن یهودیان جمع کنید صدر اعظم باشد چطور؟»

زیگموند طبیعتاً اهل سیاست نبود. اما در آن موقعیت علیه لوگر و حزبش رأی داد. اما برخلاف آرزوی عدهٔ زیادی از اهالی وین او اکثریت آرا را به دست آورد. فرائتس یوزف نگذاشت او بر مسند بنشیند. گفت که وجودش برای امپراتوری زیان آور است. شهر نفس عمیق راحتی کشید.

۱۳

سرانجام انتشار کتاب «بررسیهای هیستری» نتیجهٔ مثبت داد: از زیگموند دعوت شد که سه سخنرانی در «دوکتورن کولگیوم»^(۱) ایراد کند. آن مجمع معادل جامعه پزشکان، مهمترین مؤسسهٔ پزشکی اتریش که زیگموند در گذشته در آنجا سخنرانی کرد، نبود. دوکتورن کولگیوم، که روزی همهٔ پزشکان دانشگاه در آن عضویت داشتند، در سالهای گذشته بتدریج اهمیت خود را از دست داده بود. اما او با تشکر گرمی آن دعوت را پذیرفت. زیگموند غرورکاذب نداشت. اگر او را برای مطرح کردن عقایدش به دانشکده‌ها دعوت نمی‌کردند، به جامعهٔ علمی درجه دوم خشنود بود.

یکی دو هفته بعد همه از سخنرانی او آگاهی یافتند، زیگموند با شگفتی دیگری رو به رو شد. یوزف پرویر به دیدنش آمد و به مناسبت آن دعوت به او تبریک گفت. «زیگ، می‌خواهی آن شب من صحبت کنم، می‌خواهم حتماً من هم سهمی باشم. فکر می‌کنم بهترین نقش من معرفی تو و پشتیبانی از تو باشد.» زیگموند زیر لب تشکر کرد بی‌آنکه بداند چه کلماتی به کار برد.

در نخستین شب سخنرانی یوزف کمی پیش از ساعت هفت دم در میز رسمیت جلسه را اعلام کرد. یوزف پشت میز خطایه رفت و در برابر حاضران نسبتاً کم، شرح مختصری پیرامون آثار زیگموند بیان داشت، که از پژوهش در حیات مارماهی آغاز و به روان نژندی اضطرابی می‌رسید، سپس به کتابی که با هم نوشته بودند اشاره کرد و از اینکه در تألیف آن کتاب سهمی داشت به خود بالید و در پایان گفت:

«مدتها نمی‌خواستم صحت تئوریهای فروید را بپذیرم، اما اکنون با شواهد فراوانی که در دست است آنها را تأیید می‌کنم. من با این نظر فروید که ریشهٔ هیستری را باید در غریزهٔ جنسی جست موافقم. البته این بدان معنی نیست که هر عارضه

هیستری لزوماً به امور جنسی مربوط می‌شود. اگر تئوری او در تمام موارد صادق نباشد دست کم نشانه حصول پیشرفت است.

زیگموند پشت میز خطابه رفت. از روی یادداشتهای بسیار منظم سخنرانی کرد. در تأیید سخنان برویر اعتراف کرد که پژوهشهای او جنبه آزمایشی داشته و هر هیستری علت جنسی ندارد. پذیرفت که لغزشهایی داشته و برخی از مسائل را بیش از حد ساده پنداشته است. اشتباههایی را که سبب دگرگونی زمینه فکرش شده بود برشمرد، یادآور شد که هنوز در آغاز کار است و ده سال دیگر باید صرف آزمایش و پژوهش شود. او گفت پزشکی آکادمیک از عامل جنسی بیماریها آگاه بوده اما به گونه‌ای رفتار کرده است که گوئی چیزی نمی‌داند، شاید به این دلیل که به موضوعهای جنسی بی‌اعتنا بوده. سپس به متن سخنرانی خود پرداخت و واقعیتهایی را که پیدا کرده بود شرح داد: چگونه آن واقعتهای کشف شد و چرا او آنها را با ارزش می‌داند.

در پایان سخنرانی چند پرسش مطرح شد و حدود پانزده دقیقه بحث ملایمی گرفت. تالار خالی شد. زیگموند بازو در یازوی برویر انداخت و با هم به خیابان رفتند. می‌دانست که بخش عمده موفقیت خود را مدیون یوزف بود، اما همچنین آگاه بود که مطالب خود را چنان سازمان داده و مرتب کرده بود که پزشکان را گام به گام و با دقت علمی کامل به دنبال خود می‌کشید. هوای خنک ماه اکتبر پیشانی گرم او را نوازش می‌داد. رو به یوزف کرد و گفت:

«نمی‌توانم بگویم که سخنرانی مقدماتی تو تا چه حد مرادلگرم و ترغیب کرد و در کار آینده‌ام چه تأثیری خواهد داشت. به همان جهت بود که حاضران با احترام گوش فرا داشتند و کف زدند، زیرا تئوروی علت جنسی روان‌زندی را تأیید کردی.» یوزف برویر قدش را بالا کشید، سینه‌اش را به جلو داد، سرش را بالا گرفت و با چشمانی از حلقه درآمده، با لحنی درشت و سرد گفت:

«با اینحال اعتقادی به آن ندارم!»

با ادای آن جمله برگشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت و فوری از دید زیگموند ناپدید شد.

زیگموند متحیر شد. یک ساعت پیش یوزف عقاید او را جانانه تأیید کرده بود. اینکه نه تنها آنها را انکار می‌کرد، بلکه رفتارشان نشانه طرد خود زیگموند را نیز

داشت، قیافه‌اش، آهنگ صدایش، طرز برگشتن و رفتنش نشان می‌داد که برویر می‌خواست به مناسبات دوستی و برادری بیست ساله میان خودشان پایان دهد. زیگموند لرزید. در جای خود میخکوب شد، نمی‌توانست راهی خانه‌اش شود. دل شکسته شده بود. چه چیز سبب آنگونه روگردانی یوزف گردید؟ او چه گفته بود که یوزف را واداشت تا تظاهر کند که با ثوریه‌های آقای دکتر فروید موافق است؟ زیگموند با قدم‌های کند و آهسته به راه افتاد. بار تنش را نمی‌توانست بکشد. ذهنش متوجه پروفیسور ماینتر شد، که او هم شاگردش را تحقیر کرد... تا اینکه فاش ساخت «زیگموند، همواره به یاد داشته باش مخالفی که سرسخت تر از همه با تو درمی‌افتد، کسی است که بیش از همه می‌داند که حق با توست.»

زیگموند پیش خود مقاعد شد و علت رفتار برویر را فهمید، لحظه‌ای نفسش را حبس کرد.

یوزف برویر گفته بود که در بیماری برتا پاپن‌هایم عنصر جنسی وجود نداشت. او به آن موضوع از همان آغاز عقیده داشت، و تا همین لحظه هم به همان عقیده باقی بود، اما برتا پاپن‌هایم با این توهم که با دکتر برویر رابطه جنسی داشت زندگی کرده بود، و می‌پنداشت که از او آبستن شده است. در همان شبی که برویر را به بالین برتا خوانده بودند یوزف گفته بود که بهتر است او را به پزشک دیگری بسپارد زیرا می‌خواهد همراه ماتیلده به ونیز برود. برتا پاپن‌هایم درد شدید زایمان احساس کرده بود وقتی یوزف رسیده بود، گفته بود «فرزند دکتر برویر دارد می‌آید.»

زیگموند از شرح حالهایی که شنیده بود می‌دانست که در بیماری برتا پاپن‌هایم می‌بایست عنصر جنسی فراوان وجود داشته باشد. او از مدت‌ها پیش حدس زده بود که برتا عاشق دکتر خودش بوده و هنوز هم هست. و دلیل خودداری از ازدواجش این بود که می‌خواست در تمام عمر با عشقش زندگی کند. آنچه او اینک می‌دید، و فقط ماتیلده و برویر می‌دانستند، این بود که آقای دکتر یوزف برویر هم عاشق بیمار خودش بود، و آن ماجرای عشقی سبب پریشانی شدید ماتیلده شده و آرامش و سعادت زندگی زناشویی آنان را به هم زده بود. ماه‌ها وقتی زیگموند به خانه برویر می‌رفت ماتیلده رنگ پریده را می‌دید که چشمانش از گریستن قرمز شده است. ماتیلده هرگز واکنشی نسبت به بیماری که عاشق شوهر نامدار و خوش سیمای او شده بود نشان نمی‌داد. اما خودش را در خطر می‌دید. شاید یوزف نمی‌دانست، و

هنوز هم نمی‌داند که آن عشق بین دکتر و بیمار مشترک بود. خطر فرو ریختن سعاد در خانواده نیز همین بود.

اینک زیگموند برای نخستین بار متوجه می‌شد که چرا یوزف برویر در مراقبت از برتا پاپن‌هایم سردرگم بود: وی تا حدی از آلوده شدن عاطفی خود می‌ترسید. او که از مهربان‌ترین و نجیب‌ترین مردان بود نمی‌خواست همسرش را برنجانند، و برای پرهیز از آن به هر کاری متوسل می‌شد. وی توانائی چشم‌پوشی از عشق برتای زیبا، باهوش و دلریا را نداشت. حقیقت را هم نمی‌خواست بپذیرد. آن آگاهی را واپس زده و به اعماق مغزش رانده بود. شاید علت گرم و سرد شدن متناوب رابطه او با زیگموند نیز همان بود: پذیرفتن و نپذیرفتن نظر او درباره هیستری، علت شناسی جنسی روان‌نژندی، که یک سال و نیم روی آن زحمت کشیده بود. اینک پس از تأیید نظریه‌ها قلم رد بر آنها می‌کشد.

شواهد بر او هجوم آورد و چهره‌اش را در آن سرمای شب گرم کرد: به همین دلیل بود که یوزف دیگر بیماران روان‌نژند را نمی‌پذیرفت؛ چرا دیگر از هیپنوتیزم استفاده نمی‌کرد و بیماران را نزد او می‌فرستاد؟ دلیل آن هم باز همان عشق برتا و رعایت رابطه عاطفی با ماتیلده بود. در چند سال گذشته از زیگموند و پژوهشهایی که درباره بیماریهای ذهنی و عاطفی با هم می‌کردند بیش از ده بار خود را کنار کشیده بود. دلیل رفتار امشب او نیز جز آن نبود.

در چند روز آینده در نشریه پزشکی وین مقاله‌ای درج می‌شد - زیگموند دیده بود که خبرنگاری یادداشت برمی‌داشت - که در آن به عالم پزشکی اعلام می‌شد که برویر نظر زیگموند فروید را در مورد علت جنسی روان‌نژندی پذیرفته و تأیید کرده است.

آن امر غیر قابل تحمل بود! عذایی جانکاه برای برویر! آیا اینکه عاشق بیماراش بود و همانگونه که برتا آن عشق را فراموش نمی‌کرد او نیز بدان پای بند بود، حین سخنرانی و گفتگو با هم در ذهنش زنده شده بود؟ آیا یوزف خود شاهدهی بر فرضیه فروید نبود؟

اگر یوزف برویر دوباره زیگموند را نمی‌دید، اگر دیگر هرگز با او کار نمی‌کرد، و اگر دیگر مسئول فرضیه‌ها و کشفهای خود نبود آیا می‌توانست با خودش، با شغلش، با پژوهشهایش، با همسر دوست داشتنی‌اش، با خانه‌اش و با شهرتش در صلح و

سازش باشد؟

زنگ ساعت کلیسای نزدیک، ساعت ده را اعلام داشت، و صدای آن در تمام شهر وین منعکس شد. زیگموند محض اطمینان به ساعت خودش هم نگاه کرد. آنگاه یقه پالتوش را تا چانه بالا کشید و از خیابان ماکسی میلن به سوی خانه‌اش رفت. حس می‌کرد که دنیا به پایان رسیده است، قدیمی‌ترین و گرامی‌ترین دوستش را از دست داده است. گوئی یوزف برویر نیز مانند دیگر مردانی که دوستشان داشت مرده است: ایگناز شوئبرگ، ارنست فلایشل، یوزف پانت. دیگر در وین کسی نمانده بود تا کارهایش را با او مورد بحث قرار دهد. دیگر تنها خواهد بود.

کتاب دهم

مطروح

۱

یاکوب فروید در پائیز سال ۱۸۹۶ درگذشت. در ماه ژوئن حال او رو به وخامت گذاشت. چند بار دچار حمله قلبی شد، ضعف مثانه هم مزید بر علت گردید. زیگموند دریافت که پدر نمی‌تواند در تابستان سخت وین زنده بماند. در یادن ویلای کوچکی برای والدین و خواهرش دولفی اجازه کرد. فقط دولفی در خانه پدری مانده بود. روزا ماه پیش ازدواج کرده بود. هوای خنک و خوشبوی کوهستان، گردش در اطراف روستا و نشستن در جلو خانه و تماشای دره سبز و خرم حال یاکوب را بهتر کرد.

یاکوب به زیگموند اصرار می‌ورزید که «با مارتا و بچه‌ها به اوسه»^(۱) برو، تو هم نیاز به استراحت داری، قول می‌دهم تا برگشتن تو حتی یک ساعت هم بیمار نشوم. او به قولش وفا کرد، اما در اواخر اکتبر که خانواده فروید به وین برگشتند یاکوب دچار فلج روده و خونریزی مغزی شد.

در شب آخر زیگموند و الکساندر نزد پدر ماندند. یاکوب پیش از نیمه شب درگذشت. پس از مرگ بدنش گرم شد و گونه‌هایش چنان گل انداخت که زیگموند گفت: «بین پدر چقدر شبیه گاریبالدی»^(۲) است!

در لحظه مرگ روده‌های یاکوب شل شد و شکمش کار کرد. الکساندر ملاقه‌ها را عوض کرد و زیگموند پدر را شست. آنگاه به اتاق دیگر رفت که آمالی منتظر بود. مادر را بغل کرد و بوسید و به ملایمت گفت:

«پدر راحت مرد، مرگ را با شجاعت پذیرا شد، همانگونه که در زندگی شجاع بود.»

1- Aussee

۲- Josef Garibaldi ژنرال ایتالیایی (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲) که اتحاد آن کشور نتیجه کوشش‌های او بود. (م).

زیگموند مراسم به خاکسپاری ساده‌ای ترتیب داد. در بخش ویژه یهودیان در کورستان مرکزی آرامگاهی خرید که از در ورودی فقط پانزده دقیقه پیاده راه بود. به سادت هر روز به سلمانی رفت اما معطل شد و دین به مراسم دینی رسید. الکساندر و دولفی نگاه شکوه آمیزی به او انداختند. آن شب در خواب دید که در دکانی است و یک نوشته چاپی بر دیوار آن آویخته شده است:

«از شما تمنا داریم چشم‌هایتان را ببندید.»

روز بعد آن رؤیا به یادش آمد. دکان همان آرامگاهی بود که به آنجا می‌رفت. آن نوشته می‌بایست حاکی از این باشد که «شخص باید وظیفه‌اش را نسبت به مرده انجام دهد. من پای بند وظیفه‌ام نبوده‌ام. بنابراین رؤیا راه خروجی برای سرزنش به خود بود که مرگ عموماً در زنده‌ها به وجود می‌آورد.»

مرگ پدر ضربه شدیدی به زیگموند زد، به ویلهلم فلیس نوشت «مرگ پدر اثر عمیقی در ضمیر آگاه من باقی گذاشته است. برای او ارزش زیادی قائل بودم خوب درکش می‌کردم. درایت و پاکدلی وی در زندگی من تأثیر بسیاری داشت. زندگی او خیلی پیش از مرگش پایان یافته بود، اما فقدانش همه گذشته‌ها را در من زنده کرد.»

او در مرگ پدر همان زیگموند آرام و سربه راه بود، نه آن سرکش چند ماه پیش که هم برانگیخته بود و هم قربانی. سخنرانی او با عنوان «علت شناسی هیستری»، که در انجمن روانشناسی و عصب شناسی در اواخر ماه آوریل ایراد کرد، سبب روگردانی عمومی از وی شد به مارقا گفت، «الاغ‌ها استقبال سردی از من کردند.» مخالفت با آن نوشته کلی بود. محافل پزشکی و علمی دانشگاه حتی یک کلمه از شواهد و نتیجه‌گیری او را نپذیرفتند. کرافت اپینگ که ریاست جلسه را داشت اعلام کرد که «آن حرف‌ها به قصه پریان می‌ماند.» در دسر واقعی وقتی شروع شد که زیگموند خبر داد متن سخنرانی در پنج شماره پیاپی در نشریه کلینیکی کلینیکه روندشو^(۱) در ماه‌های مه و ژوئن درج خواهد شد. همکارانش سخت مخالف بودند. نکات مورد اعتراض و غیر قابل قبول یافته‌های وی درباره تمایلات جنسی و آزار جنسی کودکان بود. خود او از شوان چتان دلزده شد که متجاوز از ده مورد را رد کرده بود. چگونه آن همه پدران نسبت به دخترانشان آزار روا می‌داشتند و یا سبب تحریک جنسی زیاده از حد آنان می‌شدند؟

بجز موارد خشن و وحشیانه مانند مورد کاتارینا آن کار مطلقاً باور نکردنی بود. وقتی بیماران زن خاطرات دوران کودکی خود را تداعی می کردند، دکتر زیگموند فروید می گوشتد آنان را به موضوع های باورکردنی رهنمون شود. اما با صدها شاهد و مدرکی که گرد آورده بود چه می توانست بکند. از بیماران مدارک گویای آزار یا نوع دیگری از تحریک بین پدر و دختر یا پسر و مادر به دست آورده بود.

نامهرسانی از کلینیک روان پزشکی پروفیسور کرافت ایننگ یادداشتی برای زیگموند آورد:

«آیا آقای دکتر فروید می توانند امروز بعد از ظهر ساعتی با من باشند؟ زیگموند پس از مراجعه به دفتر ملاقات هایش ساعت شش را تعیین کرد. پس از سیزده سال دیدن بخشی که پروفیسور ماینرت ریاست آن را داشت و او در سمت اتنر در آنجا کارآموزی می کرد، عجیب و غیرمنتظره می نمود. بخشی که در اتاق هایش صدها بیمار در دوردیف ده تختی بستری شده و پزشکان نمی دانستند که با آنان چه بکنند. طوری که ماینرت هم ناامید شده بود. چقدر در آن دوران کم تجربه و چشم بسته بود و چگونه کسانی که امروزه در آنجا کار می کنند همه چشم بسته اند.

نیزی نبود که منتظر مرگ بیماران باشند و آنگاه مغزشان را زیر میکروسکوپ بگذارند تا علت بیماری را دریابند، که چیز قابل مشاهده ای نمی یافتند. فقط در حال حیات می شد مغز آنان را مطالعه کرد و به ژرفای ضمیر ناآگاهشان رسید تا متوجه شد که چه نقصی وجود دارد؟ چه ماجرائی در گذشته سبب روان نژندی شده و بیماران را تخت بند این کلینیک کرده است، این چه اختلالی است که مانند بیماری جسمی می تواند بیمار را فلج کند و یا بکشد؟

کرافت ایننگ اتاق ماینرت را اندکی تغییر داده بود، اتاق با پنجره های کوچک تا زیر سقف هنوز به نمازخانه می ماند. کتاب ها و میز عوض شده بود. از مرگ ماینرت چهار سال می گذشت و کرافت ایننگ به جای او نشسته بود.

پروفیسور ایننگ دفتر یادداشتش را بست، بلند شد و با لبخندی دوستانه از زیگموند استقبال کرد. ظرف چهار سال گرد پیری بیش از حد بر سرش نشسته بود؛ موهای پرچین و شکنج جلو کم پشت شده بود و یکدمست به خاکستری می زد. اما هنوز قیافه سناتورهای رومی را داشت؛ چشمان نافذ زیر ابروان برآمده و بینی استخوانی برجسته. در جمجمه اش مغزی اندیشمند وجود داشت. مانند هر دانشمند برجسته ای متین و

باوقار بود.

در گوشهٔ اطاق کسی سرگرم خواندن بود که زیگموند متوجه‌اش نشد. پروفیسور واگنر یورگ دست زیگموند را چنان به گرمی فشرد که چیزی نمانده بود که بشکند. واگنر یورگ همان قیافهٔ «روستائی وار» خود را داشت: بازوان نیرومند و ستبر هیزم‌شکنان. زیگموند از اینکه به با نفوذترین کنگرهٔ روانشناسی در جامعهٔ آلمانی زبان دعوت شده بود وحشت کرد؛ واگنر یورگ، همانگونه که خود پیشگویی کرده بود، از دانشگاه گراتس فراخوانده شده بود تا ریاست یکی از کلینیک‌های روانشناسی دانشگاه وین را عهده‌دار شود. قیافهٔ او از روزی که زیگموند به دفترش رفت تا شغل تازه‌اش را در گراتس تبریک بگوید تغییر نیافته بود: چشمانی به رنگ سبز دریا، موهای کوتاه حنائی، صورت تراشیده با سیبل‌های دراز حنائی.

کرافت ایننگ با آهنگ مهربان خود گفت: «از آمدنتان سپاسگزارم، همکار محترم، آه، قهوه و یکیک حاضر است بنشینید و راحت باشید.»

زیگموند زیر لب تشکر کرد و اندیشید «راحت؟ نخواهم بود، اما قهوه خوب و بجاست» لبخند کرافت ایننگ، نشان خوش آمدنش از چیزی نبود، بلکه می‌خواست کسی را - که ناراحت بود - آرامش بخشد.

«فروید، سخنرانی‌تان لطمه جبران‌ناپذیری به شما نزده است، خبرنگاری در جلسه نبود و انجمن مراقب است تا چیزی از آن به جراید درز نکند؛ هر چه باشد انجمن محلی است که در آن به روی همهٔ پزشکان صلاحیتدار باز است، مسلماً شما خودتان فرضیه‌های پزشکی زیادی را در آنجا شنیده‌اید که بزودی به دست فراموشی سپرده شده است.»

«پس جناب استاد، به نظر شما افکار من مسخره‌آمیز و مهمل است؟»

«آن دو کلمه بین همکاران تا حدی سنگین است ...»

«آن کلمات را بدون پیشداوری بر زبان آوردم. وقتی از پاریس برگشتم و اولین سخنرانی‌ام را دربارهٔ هیستری مردان ایراد کردم ده سال پیش بود. اما اکنون در محافل عصب‌شناسی وین پذیرفته شده است. پس از آن با بکار گرفتن هیپنوتیزم در شهر مسمر باز مسخره‌ام کردند... عقیده و موافقت شما دربارهٔ هیپنوتیزم به عنوان یک وسیلهٔ درمان به من قوت قلب داد...»

سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شد. واگنر یورگ چند لحظه قدم زد. سپس با

آهنگ هیزم‌شکنان که هر کلمه‌اش چون تبری بود که بر کنده هیزمی فرود می‌آمد گفت: «فریود من با تو در دانشکده پزشکی بودم، سال‌ها کنار هم در آزمایشگاه‌ها کار کردیم، تخصص تو را در فلج کودکان می‌ستایم، به همین جهت از تو خواهش می‌کنم، سخنرانیت را چاپ و منتشر نکن که لطمه جبران‌ناپذیری به تو خواهد زد. احترامی که داری، از دست خواهی داد. من و کرافت اینک هر دو یقین داریم که خیلی تند می‌روی و خطر می‌کنی. باید سال‌های بیشتری کار کنی و مدارک بیشتری به دست بیاوری، فرضیه‌هایت را آزمایش کن و اشتباه‌هایت را بر طرف کن.»

زیگموند دلگیر شد و به چهره دو مرد موفقی که در برابرش بودند چشم دوخت. کرافت اینک با ملایمت دنباله سخن را گرفت: «ما سخنرانی شما را تجزیه و تحلیل کرده‌ایم، جمله به جمله. و معتقدیم که شما درباره «تمایل جنسی کودک» دچار خطای بنیادی هستید. آن نظریه بکلی مغایر با طبع آدمی است. به شما اصرار می‌کنم، فریود عزیزم، نگذارید عقیده‌تان از مشاهدات مدلی که تاکنون داشته‌اید پیش بگیرد. همانگونه که در سخنرانی‌تان پذیرفته بودید از راه‌های دقیق علمی که زندگی‌تان را وقف آن کرده‌اید پا فراتر نگذارید. انتشار مطلب هنگام سخنرانی بیش از حد به شهرتان صدمه خواهد زد و موجب لطمه دیگری هم خواهد شد.»

زیگموند هراسان شد و پرسید: «به چه کس دیگری صدمه خواهیم زد؟»
 «به دانشکده پزشکی. «روند شو» را عده زیادی می‌خوانند. انتشار آن سخنرانی لطمه به دانشگاهتان خواهد زد.»

زیگموند پیش خود غرغر کرد و گفت: «در باره کتاب با ارزش «روان - آسیب شناسی جنسی» شما دشنام و ناسزای فراوان نوشتند. مسلماً کسانی به شما هشدار دادند که از انتشار آن خودداری کنید. بیشتر مطالب آن مخالف طبع آدمی است.»
 کرافت اینک ساکت ماند. صورت سبزه‌اش از ناراحتی در هم رفت. واگنر بورگ پا در میانی کرد.

«فریود، در درون خودم احساس می‌کنم که در نتیجه‌گیری تو از آزار کودکان، یک خطای بنیادی وجود دارد. اگر بیشتر کاوش کنی متوجه خواهی شد. به همین دلیل اصرار می‌کنم که فعلاً چیزی منتشر نشود. ناقص است.»

اسکارری از زیگموند خواسته بود که صبح روز بعد در رستورانی نزدیک توچلوس

او و برادر زنش لودویک روزن اشتاین را ملاقات کند. ماکس کاسوویتس هم آنجا بود، حضورش افتخاری بود. گرچه دیدار و سلام و علیک مانند همیشه محبت‌آمیز می‌نمود، اما آندوهی گلویش را می‌فشرده که مانع خوردن غذا می‌شد.

تارکنان انستیتو کاسوویتس در جلسه سخنرانی فروید حضور داشتند و این نشانه پشتیبانی از او بود. اما حتی یک نفرشان هم کلمه‌ای از گفته‌های او را نمی‌پذیرفت. پرفسور کاسوویتس پنجاه و چهار ساله که در تمام محافل پزشکی اروپا حرمت داشت می‌دید که زیگموند در وضع بحرانی گیر کرده است: اگر سخنرانش را منتشر می‌کرد دیگر راه برگشت نداشت. روزن اشتاین وضع او را به کسی تشبیه کرد که وسط اقیانوس افتاده و فقط به پر کاهی چنگ زده باشد. اسکاری نشریه‌ای را به قلم پروفیسور فروید^(۱) و پروفیسور زاکس^(۲) که هر دو متخصص اعصاب در برسلو^(۳) بودند، نشان داد که در آن عقاید اصلی زیگموند را از نوشته «محرک فلج‌های هیستریک و ارگانیک» عیناً بدون ذکر نام وی نقل کرده بودند. اسکاری با لبخند مهرآمیزی گفت: «زیگ، اگر تقلید، صمیمی‌ترین روش چاپلوسی باشد، دزدی ادبی هم بهترین ابزار تمجید نادرست خواهد بود! تو بهترین متخصص اعصاب کودکان هستی. تقریباً آنچه من و لودویک می‌دانیم از تو آموخته‌ایم. با ما باش، در اینجا مقامی محترم و استوار خواهی داشت. کوشش‌های کنونی موقعیت محترم پزشکی تو را به خطر خواهد انداخت. این از خودگذشتگی بی‌معنی یعنی چه؟»

او در هوای گرم اواخر آوریل به سوی خانه رفت. چشمانش را به سنگ فرش‌های خیابان دوخته بود. احساس می‌کرد که دیوارهای بارویی که به امر امپراتور فرانتس یوزف چند سال پیش ساختمان آن آغاز شده بود او را احاطه کرده‌اند. وی زندانی بود و زندانبان داشت: سرشت باطنی‌اش که اجازه نمی‌داد از راهی که یقین داشت درست است برگردد جامعه پزشکی وین او را به عنوان پزشک نمی‌پذیرفت. آنچه را که در آن روز گذشته بود کلمه به کلمه برای مارتا حکایت کرد. هر چه پیش می‌آمد در زندگی مارتا نیز اثر می‌گذاشت و می‌بایست از آن آگاه باشد.

«مارتا اینها مردان نیکخواهی هستند و خوبی ما را می‌خواهند. اما همانگونه که

کرافت ایننگ و واگنر یورگ از شهرت و اعتبار دانشکده پزشکی دانشگاه دفاع می‌کنند؛ کاسوویس و اسکار هم نمی‌خواهند پیش آمد ناگواری برای بیمارستان کودکان رخ دهد.»

مارتا سی و پنج ساله می‌شد. دسامبر ۱۸۹۵، پنج ماه از تولد ششمین کودکش آنا می‌گذشت. هر دو تصمیم گرفته بودند که آنا آخرین فرزندشان باشد. مارتا در آخرین ماه‌های بارداری حالش خوب نبود و زایمان به دشواری انجام گرفت، اما کودک خوب بود و او به خود می‌بالید. سلامت و روحیه عادی مارتا داشت بر می‌گشت. موهای سیاه یکدست او مثل همیشه به پشت گوش‌هایش شانه خورده بود. چشمان خاکستری - سبزش مهربانی همیشگی را داشت. بعد از شش زایمان گذر عمر کمتر از زیگموند که در چهل سالگی موهای سفید در ریشش دیده می‌شد در او اثر گذاشته بود.

مارتا دست زیگموند را گرفت، طی ماه‌های نقاهت که در بستر می‌گذراند زیگموند هر روز صبح و عصر یک ساعت از آثار رمان نویس معاصر سوییسی مایر^(۱) را برای او می‌خواند. مارتا اتاق خواب را پر از گل‌های پنجه مریم کرده بود.

«زیگی می‌خواهی رساله‌ات را چاپ کنی؟»

«بله، بعد از ناهار آخرین بار آن را می‌خوانم و عصر برای روندشو می‌فرستم.»

«و به گفته همکارانت آن اقدام پایان کار تو خواهد بود؟»

«نه، آغاز کار خواهد بود... آغاز خلائی که مرا در بر خواهد گرفت.»

مارتا مانند مادر خوش اخلاقی خندید و زیر لب گفت: «در ابتدا خدا آسمان‌ها و

زمین را آفرید. و زمین تهی و بایر بود... و خدا گفت روشنائی بشود...»

زیگموند گونه‌های او را بوسید و پیش خود گفت «هیچ ازدواجی کامل نیست مگر

اینکه زن نسبت به شوهر رفتار مادرانه داشته باشد.»

مارتا در دنباله سخنانش افزود: «گاهی درباره نقل مکان به شهر دیگری صحبت

می‌کنی، اما تصور نمی‌کنم رفتن به لندن یا نیویورک برای من مناسب باشد، زیرا زایشان

را نمی‌دانم. اما اگر بخواهی به برلن بروی...»

زیگموند در جلو صندلی مارتا خم شد و دو دست او را گرفت.

«ممنونم، دختر تازنین، که این فداکاری را به من هدیه می‌کنی. اما ضرورت ندارد.

ان داستانی که یهودیان می‌گویند به یادم آمد: چند نفر فروشنده دوره گرد کوله بار متاع خود را به دوش می‌کشیدند و به روستاها می‌بردند و می‌فروختند. شب‌ها برای خوردن و خوابیدن در مسافرخانه‌ای جمع می‌شدند و کوله‌بارها را در حیاط می‌گذاشتند. هر کدام زبان به شکوه می‌گشود که بار من از همه سنگین‌تر است و به دوش کشیدنش سخت‌تر. یک شب مسافر خانه آتش می‌گیرد. دوره گردها به حیاط می‌دوند... و هر کس کوله بار خودش را برمی‌دارد. وین کوله بار من است. وین زندان من است. باید بمانم و به آن از داخل حمله کنم. نوشته‌های من مانند شیپور یوشع است: دمیدن کافی در آن دیوارها را فرو خواهد ریخت.»

خدمتکار قوری چای تازه دم را آورد. زیگموند در دنباله سخن خود گفت: «و جای استواری برای گام زدن و بهترین مرهم جهت «خود» مجروح». چای را جرعه جرعه می‌نوشید، گرمی چای به او آرامش می‌داد،

«مارتا، من باید از انستیتو کاموویس استعفا کنم. ده سال پیش در یکی از اتاق‌هایش بخش اعصاب کودکان را تأسیس کردم؛ مقاله‌های خوب و سودمندی برای نشریه‌های آن مؤسسه نوشتم. از پیش قصد استعفا داشتم و اکنون بهترین موقعیت است.»

مارتا اخم‌هایش را درهم کشید.

«ممکن نیست که فکر کنند استعفای تو به علت رنجش از مخالفت آنان با سخنرانی

توست؟»

«شاید، اما آسوده خاطر هم خواهند شد. از ششم ماه مه که سالگرد چهلمین سال تولدم است کناره می‌گیرم. دیگر به خودم تعلق خواهم داشت، و فقط درباره روان نژندی و ضمیر ناآگاه کار خواهم کرد. پس از آنکه انسان چهل سال عمر نامطمئن و دشوار را پشت سر گذاشت دیگر باید آزادیش را به دست آورده باشد.» لبخندی زد و ادامه داد: «... البته، همانگونه که یاکوب مسافر بی‌بلیط کارلسباد پس از کتک خوردن در ایستگاه بعدی گفت: «اگر جان سالم به در برم،»

سخنرانی‌ها را روندشو چاپ کرد. پزشکانی که زیگموند آنان را سال‌ها از «بیمارستان عمومی» می‌شناخت اکنون اگر در خیابانی او را می‌دیدند راهشان را کج می‌کردند. در جلسه‌های جامعه پزشکی کسی با سر به او تعارف نمی‌کرد. در وین به

بقچه بندیل کلفت به تحقیر «هفت گوجه»^(۱) می گفتند، اگر می خواستند او را اخراج کنند می گفتند، «هفت گوجهات را بردار و برو» در دانشکده پزشکی هنگامی که موضوع دکتر فروید پیش آمد پزشکان گفتند «هفت گوجه اش را زیر بغلش دادند و مرخصش کردند».

یکی از انترن های سابق بخش بیماریهای عصبی شولتز درباره تئوری های فروید این مثل آلمانی را گفته بود «او با کود خود من پرورش نیافته است و کودک من نیست» زیگموند خود را مطرود و خوار شده می دید. یک پاریا. فریادهائی در سرش طنین می انداخت گرچه از دندان های بهم فشرده اش فراتر نمی رفت:

«من منزوی شده ام. من تنها هستم».

همکارانش دیگر بیماری برای او نمی فرستادند، گونی نامش در لیست سیاه ثبت شده بود، نه از بیمارستان عمومی، نه از انستیتو کاسوویتنس و نه از طرف دکترهای همکار کسی به او ارجاع نمی شد.

زیگموند سخنرانی ها فوق برنامه خود را درباره هیستری و روان نژندی های عمده در دانشگاه ادامه می داد اما فقط چهار نفر ثبت نام کرده بودند. هنوز به جمع بازی تاروک شبیه شب راه داشت، اما بندرت می رفت، تصور می کرد که دوستان از راه ترحم او را راه می دهند. مارتا می کوشید تا او را مطمئن کند که اوسکاری و لئوپولد کوینگ اشتاین اهل آن گونه افکار و رفتار پوچ نیستند. می ترسید که مبادا «وسواس مورد آزار قرار گرفتن»^(۲) مرضی واگیر بوده و از افسری که او را معالجه می کرد به او سرایت کرده باشد. چون احتمال چندانی نبود که دوباره برای سخنرانی در مجامع پزشکی دعوت شود و انتشار آن سخنرانی هم به تعبیر خودش «سبب قطع بیشتر تماس های انسانی وی شده بود»، از یک تاجر دوست پدرش خواست که او را با مجمعی آشنا کند که بتواند یافته های خود را با اعضا آن مورد بحث قرار دهد.

«کجا می توانم گروهی از مردان برگزیده پیدا کنم که به رغم بی پروائیم مرا بپذیرند» آن مرد سالمند پاسخ داد: «در «انجمن اخوت»^(۳) یهودیان، چنان مردانی یافت می شوند. اما برای منظوری که شما می خواهید بهتر است به جوانانی که در «جامعه

بررسی‌های آکادمیک یهود» هستند مراجعه کنید.

در شبیه شب حدود سی مرد جوان در رینگ اشتراوس هاوس گرد آمده بود. آنان چیزی از آنچه زیگموند «نگاهی مقدماتی به ژرفای زندگی غریزی انسان» می‌نامید نشنیده بودند. همچنین معماری ساختار ذهن آدمی هم به گوششان نخورده بود. فقط مجذوب او شده بودند و با احترام به سخنانش گوش می‌دادند و پرسش‌هایی می‌کردند که نشان می‌داد گرچه تنها بخش‌های نخستین گفته‌های دکتر زیگموند فروید را فهمیده‌اند اما مشتاق دانستن بیشتر هستند. پس از رسیدن به خانه مارتا با دیدن برق نگاه او گفت:

«خوب برگزار شد.»

خبرهایی که از خانواده و خویشان می‌رسید خوب بود. کار بستگان در نیویورک و وین رونق داشت. «روز» اولین فرزند پولی به دنیا آمده بود. روزا خواهر فروید در سی و شش سالگی با هاینریش گراف^(۱) چهل و چهارساله پیوند زناشویی بسته بود. هاینریش دکتر در حقوق بود، پس از هفت سال کارآموزی عضو کانون وکلا شد، وی مردی بود باهوش عالی و با سابقه خدمت قضائی خیلی خوب، مقام صلاحیتداری در تهیه اساسنامه تجاری و قانون حمل و نقل راه‌آهن؛ همچنین دارای صفحه اختصاصی در نشریه قضائی. روزا ده سال پیش که بووست جوان، نامزدش، از سر میز ناهار خانواده فرار کرد، بگونه‌ای جدی در پی مردی نبود، غصه بووست را هم نمی‌خورد، اما فکر شوهر کردن از سرش نیفتاده بود، برخلاف میناکه پس از مرگ ایگناز شوهری دیگر فکر از دواج را از ذهنش به در کرده بود. روزا رومانتیک بود و یقین داشت که زیر این آسمان آبی مرد مناسبی برای او وجود دارد.

زیگموند ساقدوش داماد شد، و پس از تشریفات عقد اسناد لازم را امضاء کرد. مارتا ناهار عروسی را داد. آپارتمان پر از گل بود، با شامپانی فرانسه از مهمانان پذیرائی شد. ساعت سه بعد از ظهر سر سفره ناهار نشستند، حدود سی نفر از کسان و خویشان خانواده فروید، بچه‌ها سر میز جداگانه بودند. مارتا با سوپ گوشت گاو، سیب زمینی تازه و جعفری و دسر ممتاز وینی که نوعی شکلات بود از مهمانان پذیرائی کرد. ساعت پنج عروس و داماد به سفر ماه عسل رفتند.

فقط دولفی مانده بود که دو سال از روزا کوچکتر بود. پیش از شوهر کردن روزا کسی نگران تنهائی دولفی نبود: دولفی از زیبایی بهره چندانی نداشت و مردی خواهان جدی او نبود.

زیگموند با آرامش درون حملاتی را که به مقاله «توارث و علت شناسی روان نژندی» در نشریه فرانسوی «بررسی‌های عصب شناسی» نوشته بود، تحمل می‌کرد. بیشتر منتقدان از دکتر آدولف اشتروپل عصب‌شناس آلمانی الهام می‌گرفتند، او همان کسی بود که زیگموند نقد او را درباره بررسی‌های هیستری «نظریه ننگین» خوانده بود «نمی‌دانم آیا این گونه تعمق در خصوصی‌ترین امر شخصی را، حتی از جانب پزشکی که کاملاً پای بند اصول است، می‌توان قانونی دانست؟»

زیگموند با انتشار سلسله مقالات خود درباره تمایلات جنسی کودکان وسیله روند شو با طوفانی از اعتراض و بدگوئی رو به رو شد. او را «دارای ذهن ناپاک»، «شهوت‌ران»، «مبتلا به جنون جنسی»، «مروج شهوت رانی و مطالب قبیح»، «بی‌اعتنا به ارزش‌های معنوی انسان»، «هرزه‌بی‌شرم، بی‌زاکت، جانورخوی، مایه ننگ حریفه پزشکی» و بالاخره «دجال» خواندند.

منتقدان او، مانند همکارانش، بیشتر از نظرات وی درباره تمایل جنسی کودکان خشمگین بودند. همان چیزی که بیمارانش یکی پس از دیگری در خاطرات واپس زده شده جنسی دوران کودکی خود فاش می‌کردند. او نواحی مختلف شهوت‌انگیز را که کودکان پیدا کرده و فکر خود را متوجه آن نقاط می‌کردند شناخته بود و پس از سال‌ها کار فشرده و مداوم «میل جنسی دهانی»^(۱) را مستند کرده و به این نتیجه رسیده بود که: «عشق و گرسنگی در سینه زن به هم می‌رسند».

و کم‌کم متوجه بعضی مفاهیم «میل جنسی نشیمنی»^(۲) هم می‌شد: که کی و چگونه آغاز می‌شود و تا چه مرحله از رشد ادامه می‌یابد: بعضی از بیماران همجنس باز او میل خود را به اوایل میل جنسی نشیمنی خود مربوط می‌کردند. چه بسیار نوجوانانی که تصور می‌کردند بچه از راه نشیمن زاده می‌شود...!

در وین کودکان، بویژه بچه‌های شیرخوار را معصوم می‌دانستند، فرشتگانی که تا رسیدن به سن بلوغ از عوامل جنسی حیوانی بدور بودند. اینک دکتر زیگموند فروید نه

ننها پدر و مادر را ملوث می کرد، چشمه زندگی کودک را نیز که پاک و زلال بود می آلود. زیگموند سر میز عصرانه که با مارتا و خواهر او میثا نشسته بودند پرسید: «آیا این بهتر است که انسان بیمار باشد و زندگیش تباه شود اما از ماهیت غریزه جنسی حرفی به میان نیاورد؟» حال میثا سی و یک ساله شده بود و همان میثای خونگرم بود که زیگموند در هفده سالگی دیده بود. شادی و نشاط خودانگیخته او با این تصمیم که دیگر در پی عشق و تشکیل خانواده بر نمی آمد از میان نرفته بود. وجود وی یک موهبت آسمانی برای مارتا بود و پرتوی از خورشید بر خانواده فروید. در روزهای یأس و نومیدی که خانم برنز برای دیدار به وین آمد زیگموند و مارتا اجازه خواستند که میثا نزد آنان بماند... میثا پس از چند ماه فکر و بررسی پذیرفت. بچه ها خاله خود را دوست داشتند. مارتا خوشحال بود که پس از از دست دادن ساتیلده پرویر محر می یافته است. خاله میثا اتهامات علیه زیگموند را مسخره آمیز می دید و با فریاد گفت:

«آنان مظلوم ترین فرد را هدف تهمت های خود قرار داده اند. آه، زیگی، کاش می دانستند تو چقدر پای بند اصول هستی، حتی ملکه و یکتوریا نیز تو را شخصی مقید به عفت و عصمت خواهد دانست. چرا نمی خواهند بفهمند که تو تشریح و تبیین می کنی نه هواداری و دفاع؟ گذشته از اینها تو درباره طبیعت انسان چیزی نوشته ای. مگر داروین نمی گوید که ما «نتیجه میلیون ها سال تحول و فرزندان هزاران «انواع» هستیم؟»

زیگموند پاسخ داد: «بله، و چه خوب بود که یکی از آن انواع، یعنی «انسان پزشکی»^(۱) به درون همان لای و لجن آغازین بر می گشت.» مارتا سرش را از روی کار قلابدوزی که در دست داشت برداشت و گفت: «حالا عزیزم تلخکامی را به مخالفان بگذار.»

مرگ پدر همه چیز را به گونه غیر قابل تصویری دگرگون کرد. انزوایی که تا پیش از مرگ یاکوب قابل تحمل بود تحمل ناپذیر شد. وقتی به ویلهلم فلیس نوشت که «اکنون احساس می کنم که از ریشه کنده شده ام» می دانست که دچار چنان ضربه عاطفی شده است که برای نخستین بار در زندگی نمی داند که کیست و چیست. حس می کرد که یک

غوغای دو جانبه در سرش در گرفته است: همواره به خاطر داشتن پاکوب که او را زنده نگه دارد و به دست فراموشی نسپارد، در عین حال جوششی به سوی بالا، در ضمیر ناآگاه - اضطراب‌ها، ترس‌ها، سراسیمگی‌های بی‌شکل سانسور شدید را تحمل می‌کردند تا او را سردرگم کنند و در خود فرو برند. احساسات نیمه شکل گرفته پراشوبش در تمام تنش به نوسان درآمد.

آن مرد چهل و دو ساله را به یاد آورد که پس از مرگ پدرش چنان اضطراب او را فرا گرفته بود که یقین داشت دچار سرطان زبان، بیماری قلبی و «عارضه ترس از اجتماعات»^(۱) شده است. می‌گفت «با مرگ پدر حس کردم که بعد از او نوبت من است. هرگز پیش از درگذشت پدرم به فکر مرگ نبودم. اما اکنون همواره به آن می‌اندیشم.» زیگموند کوشیده بود او را با این گفته گوته آرامش بخشد: «هر کس یک مرگ به طبیعت بدهکار است.» اما این خردمندانه‌ترین گفته در روان‌نژندی آن مرد اثری نکرده بود؛ و کوشش زیگموند هم برای رسیدن به ریشه ناراحتی او بی‌حاصل مانده بود.

اینک که او خود داشت دچار روان‌نژندی می‌شد اندیشید «آنچه ما را می‌ترساند نه مرگ خودمان که مرگ پدرانمان است، چرا؟ پدر من و پدر آن بیمار به هشتاد سالگی رسیده بودند. هر دو فرزندان خوب و صالحی برای پدر بودند. پس چرا در باطن منقلب و افسرده بودیم؟ پاکوب را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. در ده سال آخر کمکش می‌کردم. در دوران بیماری مراقب و پرستارش بودم چرا این احساس گناه همچون خوره به جانم افتاده است؟»

در دین یهود هر کس وظیفه دارد که هر روز تا یک سال به کنیسه برود و برای عزیز در گذشته‌اش دعا کند. زیگموند آن دستور دینی را رعایت نمی‌کرد، اما فکرش متوجه پاکوب بود و در باطن آن وظیفه را انجام می‌داد. سوگواری برای پدر.

اندوه فقدان پدر این واهمه را در او ایجاد کرد که در سال‌های آینده از حرفه و شهر خود کنار خواهد افتاد. دیگر نمی‌توانست انزوا را تحمل کند. نیاز به سازمانی بنیادی و چیزی داشت که متعلق به آن باشد و در مفهوم خانوادگی مال او باشد.

می‌دانست چه بکند. می‌بایست به دانشکده پزشکی دانشگاه وین برمی‌گشت، همان جامعه علمی که آرزو داشت زندگیش در آنجا به سر آید، ولی پرفسور بوکه چهارده

سال پیش به او، که با دست خالی می خواست از دواج کند، گفته بود طبابت پیشه کند. در نتیجه از آن هدفش بازمانده بود. یک مقام و موقعیت دانشگاهی می خواست: دفتری، آزمایشگاهی در «بیمارستان عمومی»، تدریس در دانشکده پزشکی، رسیدن به کرسی استادی، ریاست بخش، حق اظهار نظر در مجمع استادان درباره اداره دانشکده پزشکی؛ و یک حقوق متوسط اما دائمی و ثابت. با داشتن چنان مقامی باز وقت کافی داشت تا هم مطب داشته باشد و هم بنویسد و منتشر کند.

سنتش از چهل گذشته بود. با پژوهشی که در آسیب شناسی اعصاب کرده بود صلاحیت استادیاری را داشت. در سال های گذشته در آن باره نیندیشیده بود. اما اکنون احراز آن مقام گره بسیاری از مسائل او را می گشود. آن شغل او را عضو مؤثری در یکی از بزرگترین دانشکده های پزشکی جهان می کرد و خود به خود مورد احترام می شد: استاد دانشگاه در وین منزلت نیمه خدایی داشت. از ماه ژوئن که پنجمین بخش مقاله اش چاپ شد تا ماه نوامبر نتوانسته بود در حد تأمین زندگی شش فرزندش درآمدی داشته باشد. اما اینک در ماه دسامبر روزی ده ساعت کار می کرد.

حالا بدترین موقع برای دادن تقاضا جهت استادیاری بود.

مارتا پرسید: «زیگ، چگونه می خواهی آن معجزه را عملی کنی؟ اگر در برج دیوانگان هم به زنجیر کشیده شده بودی بیشتر از این مورد بی اعتنائی دانشکده پزشکی نمی شدی.»

پاسخ داد: «می دانم، تنها دوستی که باقی مانده است پروفیسور نات نوگل است، او هم به این علت که نیاز به نوشته من برای دائرة المعارف خودش دارد.»

«شاید بتوانی کمک او را جلب کنی.»

«کمک او در آن اوانل برای به دست آوردن بورس مسافرت یا مقام انترنی مؤثر بود. اما حالا نه. دو استاد باید مرا معرفی کنند. کمیته شش نفری کارها و نوشته هایم را مورد تحقیق و بررسی قرار دهد. سپس مجمع استادان رأی بدهد و انتصاب مرا به وزارت آموزش پیشنهاد کند. تنها راه محترم و معتبر همین است.»

میتا با لحن شوخی آمیزی گفت: «او تو مرد محترم و برجسته ای هستی.»

زیگموند پس از ماه ها به باشگاه بازی تاروک رفت. اعضاء گروه از دیدن او شگفت زده نشدند. لئوپولد کوینگ اشتاین تنها فرد آن جمع بود که در دانشکده پزشکی درس می داد: به قصد زیگموند برای ورود به جمع استادان دانشکده واکنشی نشان نداد.

سال‌ها بود که ارتقاء کوینگ اشتاین به مقام استادیاری معوق مانده بود.

زیگموند در ماه ژانویه شنید که کرسی استادیاری عصب شناسی برای یکی از همکارانش به نام دکتر لوتار فون فرانکل هوخوارد^(۱)، که شش سال از او کوچکتر بود، در نظر گرفته شده است. هوخوارد را محترم می‌داشت. شرح مفصل او درباره کزاز نخستین توصیف علمی از آن بیماری برد. اما زیگموند هم از لحاظ سن و هم پژوهش‌هایی که کرده بود خود را برای آن مقام سزاوارتر می‌دید. به فلیس نوشت:

«از خبر پیشنهاد هیئت استادان برای انتصاب همکار جوانم در سمت استادی رشته تخصصی من، دلسرد شدم. اگر خبر درست باشد، مرا کنار گذاشته‌اند.»

در هفته اول ماه فوریه نسخه غلط‌گیری شده «رعشه عصبی کودکان» که برای دائرة المعارف نات نوگل نوشته بود آماده شد. زیگموند آن را به عنوان اهداء به نات نوگل پشت نویس کرد و به دفتر او برد. نات نوگل لباس همیشگی خود را بر تن داشت: کت مشکی، جلیقه ابریشمی با دکمه‌های نفرمای و کراوات ابریشمی مشکی. موهای سر و رویش هنوز خرمایی بود. برگونه راستش هنوز دو زگیل دیده می‌شد. در هر حال نوشته زیگموند به دست نات نوگل و بر استار دائرة المعارف، رسید، از طرفی زیگموند می‌دانست که هر بخش هم باید توصیه‌ای در مورد شغل استادیاری او بنویسد؛ پس اگر موقعیت و امکاناتی وجود داشت همان موقع بود.

نات نوگل نوشته را با دست چپ گرفت و بی‌آنکه به نوشته حاکی از اهداء آن نگاه کند با دست راستش با زیگموند دست داد.

«همکارم، فعلاً پیش خودمان بماند من و پروفیسور کرافت اپینگ شما و فرانکل هوخوارد را به سمت استادی پیشنهاد کرده‌ایم.» پشت میزش رفت و نوشته‌ای را درآورد «ما این توصیه نامه را قبلاً تنظیم کرده‌ایم. این امضای من و کرافت اپینگ است. اگر هیئت مدیره آن را نپذیرد مستقیماً به مجمع استادان خواهیم فرستاد.»

حال ضعف به زیگموند دست داد. افکار مانند دانه‌های برف پائیزی در معرض باد، در مغزش به جولان درآمد. یک تصادف همزمان شگفت انگیز: او - زیگموند فروید - پروفیسور نات نوگل و کرافت اپینگ، فروید را برای مقام استادی در نظر گرفته بودند. عجیب بود زیرا هیچ یک از آن سه نفر در چند سال گذشت به آن فکر نیفتاده بود. تصمیم

نات نوگل غیر عادی نبود. زیگموند با نوشته ممتاز خود اعتبار زیادی به دائرة المعارف او می بخشید. اما کرافت اپینگ او همان کسی بود که هشدار داد اگر سخنرانش را چاپ و منتشر کند آسیب جبران ناپذیری به خودش و دانشگاه خواهد زد.

نات نوگل با لحن اطمینان بخشی گفت: «من و شما هر دو حساس هستیم. شما از مشکلات باخبرید. اقدام ما شاید از پیش کشیدن و به یاد آوردن شما فراتر نرود. اما آغاز خوبی است. مطمئن باشید که ما نامزدی شما را گام به گام پیگیری خواهیم کرد. ضمناً پروفیسور کرافت، اپینگ هم می خواست شما را ببیند.»

زیگموند وارد دفتر کرافت اپینگ شد. او از جای خود برخاست دو بازویش را روی سینه فراخش صلیب کرد، گوئی می خواهد خودش را برای کار خوبی که کرده است در آغوش بگیرد. زیگموند تشکر کرد، کرافت اپینگ دستش را به نشانه ساکت کردن به سوی او تکان داد و گفت: «نه، تشکر لازم نیست، این کار مدت ها پیش می بایست انجام می شد، شما فهرست کارهائی را که انجام داده اید آماده کنید: هر چه نوشته اید، آنچه پژوهش کرده اید و نوشته یا کتابی که به چاپ رسانده اید.»

زیگموند اندیشید «چه مردان شایسته و خوبی هستند. هر دو می کوشند تا مرا دوباره به جامعه پزشکی وین برگردانند. می دانم که شانس من کم است. می دانم که گرفتن موافقت و تأیید وزارتخانه تا چه حد مشکل است. اما در هر حال باید نسبت به آنان حق شناس باشم.

کرافت اپینگ گفت: «بنشینید تا صحبت کنیم. می دانم در چه فکر هستید؛ تقریباً یک سال پیش بود که من کتاب «علت شناسی هیستری» شما را داستان علمی پریان نامیدم، و اصرار ورزیدم که آن را چاپ نکنید با اینحال اکنون شما را به سمت استادی توصیه می کنم. چرا این دگرگونی قلبی حاصل شد؟ بسیار خوب، از یک جهت، همانگونه که شما یادآور شدید، من اهانتهای زیادی به مناسبت تألیفاتم متحمل شدم. فکر کردم آن روش نباید همواره پا بر جا باشد. اگر فردی کوشا هستید. و دیگر شما را شخصی نمی دانم که برای جلب انظار و افکار مردم داستان پریان می یافید. نمی بایست آن جمله را به زبان می آوردم. از شما پوزش می خواهم.»

«جناب استاد، جایی برای عذر خواهی نیست. من یکی از صمیمی ترین تحسین کنندگان شما بودم.»

کرافت اپینگ که صمیمانه سخن می گفت پاسخ داد: «گفته مرا به اشتباه تعبیر نکنید،

فرمود، شما کوچه بن‌بستی را زیر نظر دارید، یا دست کم به نظر من بن بست است. زیرا در تمام دوران کارم یاد گرفته‌ام که دیوارهای مانع را در پایان راه ببینم: توارث، من، جسارت و منش شما را تمجید می‌کنم. تردیدهایم را درباره تئوری تازه شما به وزارت آموزش نخواهم گفت. بلکه شما را به علت کارهای سودمند زیادی که کرده‌اید تمجید و تعریف خواهم کرد و بین خودمان باشد، همکار محترم، اگر آن کوچه بن بست در ذهن من بود نه شما، آن را در گزارش رسمی خودم نمی‌آوردم.»

کرافت اینک گزارش جامع و پرمایه‌ای نوشت.

زیگموند خلاصه‌ای از تألیفات خود را تسلیم داشت، که می‌بایست چاپ شده و به کمسیون شش نفری دانشکده پزشکی مأمور تشخیص صلاحیت‌ها تحویل شود.

۴

ماه مه بود و زیگموند روزی کمتر از ده بیمار روان نژند نداشت. قابلیت او در تشخیص بیماری و مبارزه با آن توأم با تعبیر رؤیاهای بیمارانش بود. یک زن بیمار همواره در خواب می‌دید که می‌افتد به ویژه هنگامی که در گرامین، که مسیر مورد علاقه خیابانگردها بود، مشغول خرید بود. آیا می‌خواست زن سقوط کرده‌ای باشد؟ مردی بود که مثل کودکان نمی‌دانست چگونه از توالت استفاده کند، حرص و طمع را جانشین آن عارضه کرده بود. در خواب پول را به صورت کثافت و مدفع می‌دید، و دائم خود را به داشتن میل به پلیدی سرزنش می‌کرد. اگر ناچار از دست زدن به پول بود فوراً دست‌هایش را می‌شست تا «بوی بد» زده شود. زنی بود که در خواب می‌دید با آشپزش برای خرید می‌رود اما هیچ قصابی به او گوشت نمی‌فروشد. و می‌گوید «فروشی نیست». زیگموند پس از چند جلسه آن جمله را در گفته‌های او و اگر یورگ پیدا کرد: «گوشت فروشی بسته شد.» بیمار گفت که شوهرش دیگر اعتنایی به او ندارد و «گوشت فروشی خود را بسته است.»

زیگموند مرد بیماری داشت که دچار اضطراب شدید بود، جوان بیست و هفت ساله‌ای که به روزی افتاده بود که نه می‌توانست کار کند و نه روابطش را با مردم نگه دارد. در خواب می‌دید که مردی با تبر دنبالش می‌کند. می‌خواهد بگریزد اما نمی‌تواند و در جای خود می‌خکوب شده است. وقتی زیگموند او را به دوران کودکیش برد اعتراف کرد که برادر کوچکترش را آزار می‌داد و آنقدر با لگد به سرش می‌زد که خون می‌افتاد. روزی مادرش به پدرش می‌گوید که «می‌ترسم او را بکشد». یک شب پدر دیر به خانه

می‌آید و او که در اتاق خواب والدینش می‌خوابید خودش را به خواب می‌زند. دیری نمی‌گذرد که صدای نفس‌های تند می‌شنود و پدرش را روی مادرش در بستر می‌بیند، پیش خود فکر می‌کند که آنان مشغول نزاع هستند. صبح بعد متوجه لکه خون در بستر والدینش می‌شود و می‌پندارد «روزی پدرم مادرم را خواهد کشت.» اضطراب در همان لحظه ریشه گرفته بود، و چنان شدید که یک سال طول کشید تا زیگموند توانست نیروی آن را کاهش دهد.

شوهری بود که بابت هر بار آمیزش به اصرار یکصد گولدن به همسرش می‌داد تا مطمئن شود که ارزش پولش را می‌گیرد. اینک به علت کسادی کار پنج ماه بود که نمی‌توانست با همسرش نزدیکی کند، زیرا پول نداشت. زیگموند قبلاً چندین شوهر را معالجه کرده بود که نمی‌توانستند با همسران خودشان رابطه جنسی داشته باشند، و فقط قادر به آمیزش با روسپی‌ها بودند که از آن بابت پول می‌گرفتند.

دختر جوانی به او مراجعه کرد که از چیدن یک گل و حتی فارچ در جنگل می‌ترسید، زیرا می‌گفت خلاف خواست خداوند است. «خدا نابود کردن هر موجود زنده را منع می‌کند.» مهم‌ترین مظهر روان نژندی او این بود که هیچ چیزی را که به او می‌دادند نمی‌گرفت مگر در لفافی پیچیده باشد. زیگموند یقین داشت که احساس او درباره نابودی موجود زنده ریشه در گفتگوی دینی با مادرش دارد، که به رعایت احتیاط به منظور جلوگیری از بچه‌دار شدن در آمیزش جنسی، سخت‌نگران می‌شد. بیماری او را «عقده غشاء محافظ» می‌دانست. بیماری دختر چون یک سرکشی ناآگاه در برابر آموزش‌های مادرش بود: فرار نمادی از انقیاد به استقلال.

یک پزشک بیماری‌های داخلی زیگموند را برای مشاوره به خانه یک دختر هفده ساله دعوت کرد. زیگموند دختر را جوانی باهوش و روشنفکر دید اما طرز لباس پوشیدنش عجیب بود. زنان وین در پوشیدن لباس بسیار دقیق و وسواسی بودند. اما آن دختر که از خانواده متشخصی هم بود یک لنگه جورابش پائین افتاده بود و دکمه بلوزش هم باز بود. زیگموند حالش را پرسید. در جواب گفت «ساق پایم درد می‌کند» و جورابش را پائین کشید تا ماهیچه ساقش را نشان دهد. زیگموند ساق او را معاینه نکرد، دختر خواهان آن بود و پرسید شکایت اصلی او از چیست. وی پاسخ داد:

«احساس می‌کنم که چیزی به بدنم چسبیده است که به جلو و عقب حرکت می‌کند و مرا می‌لرزاند و گاهی هم تمام تنم سفت می‌شود.»

زیگموند و پزشک نگاهی با هم رد و بدل کردند. آنچه دختر گفت مشخص تر از آن بود که درباره اش اشتباه شود. اما بیماری و توصیف آن مفهومی برای مادر دختر نداشت. زیگموند اظهار نظر کرد که پزشک بیماری های داخلی که دکتر خانوادگی آنان بود، تنها کسی است که می تواند واقعیات زندگی را با دختر در میان بگذارد.

یک زن چهل ساله با شکایت های کلاسیک نزد زیگموند آمد: از تنها راه رفتن در خیابان می ترسید، می بایست از اهل خانه کسی همراهش باشد، از نشستن کنار پنجره بیم داشت. زیگموند عارضه او را «آرزوی فاحشگی» تشخیص داد. قدم زدن تنها در خیابان و در جستجوی مشتری بودن، بعلاوه همان عادت روسپی های اروپا که کنار پنجره می نشستند تا رهگذران بدانند که آماده است.

مردی به وی مراجعه کرد که در محیط کار و حرفه اش مورد احترام بود. شکایت داشت از اینکه درباره همه زنان به هوس هائی دچار است، حتی در خیابان. آنچه او را نزد دکتر فروید کشانده بود این بود که هوس ها شدید شده بود. وی با انواع و اشکال مختلفه با زن ها آمیزش کرده بود، شکل مورد علاقه اش شکل جفت گیری سگ ها بود، که نخستین بار در خیابان دیده بود.

دختر جوانی آمد که از خودش بیزار بود. اصرار می کرد که شیر است، زشت است و بی ارزش. باید بمیرد و از سر راه دیگران کنار رود. معلوم شد که وی دچار نوعی تحقیر به خود عملی است. او پدرش را، که می پرستید، هنگام نزدیکی با زن خدمتکار خانه دیده بود، در آن هنگام مادرش در بیمارستان بستری بود. وی نمی توانست پدرش را سرزنش کند، لذا به جای او خودش را مذمت می کرد. دختر با کمک دکتر فروید علت بیزاری خود را دریافت.

زنی دچار تهوع هیستریک بود. دکترها پس از معاینه گفته بودند که او هیچ گونه عارضه جسمی ندارد. زیگموند پس از کاوش و تحلیل متوجه شد که حال تهوع مربوط به یک هوس ناآگاه است که به دوران نزدیک شدن بلوغ مربوط می شد: آرزوی مداوم بارداری و داشتن فرزندان بی شمار، آرزوی دیگری که بعداً کشف شد این بود که می خواست آن فرزندان از مردان متعدد و هر چه بیشتر باشد. پس از رسیدن به سن بلوغ یک تکانه دفاعی در برابر آن آرزوی لگام گسیخته وارد عمل شده بود. استفراف به منزله تنبیه خود بود تا چهره اش زشت شود و برای مردان جذاب نباشد.

به رغم منابعی که از مطب خود به دست می آورد، و موارد شگفت آوری که از نقاط

۱۰ ر دست، مانند برسلاو^(۱)، می‌رسید هنوز احساس متمرکزی نداشت. به پلیس نوشت که در درون خود جوشش و تلاطمی حس میکند، که همراه با احساس مبهم دیگری است دایر بر اینکه به زودی به روش درمان او چیز مهمی افزوده خواهد شد.

گذشت هفته‌ها و ماه‌ها اندوه مرگ یاکوب را در زیگموند کاهش نداد. نمی‌توانست از حضور تصویر و خاطره‌های پدر در ذهنش جلوگیری کند. حتی زمانی که بیماران در مانده نیاز به تمرکز حواس و مهارت او داشتند، و یا در ساعات کوتاه فراغت که کنار رود دانوب یا جنگل گردش می‌کرد نمی‌توانست نگاه به گذشته خود را کنترل کند. آنچه به ذهنش می‌رسید به ظاهر خاطره‌های خوش آیندی بودند؛ یاکوب او را به گردش‌های روز یکشنبه می‌برد، به تماشای تعویض گارد امپراتوری می‌رفتند؛ یاکوب برای او کتاب می‌خواند لطیفه‌های پیتر سیمپلتون را می‌گفت، سر شام عید فصح از حفظ دعا می‌خواند، یاکوب روز دریافت حقوق کتاب می‌خرید.

این خاطره‌ها در ضمیر آگاه بودند، نه آنهایی که موجب هیجان عاطفی او می‌شدند. تنها خاطره‌ای که او را آشفته و پریشان می‌کرد صحنه‌ای بود که یک روز در حین گردش در پراثر برای یاکوب پیش آمده بود

«وقتی جوان بودم در شهر محل تولد تو روز یکشنبه‌ای برای گردش به خیابان رفتم. لباس خوبی پوشیده بودم و کلاه پوستی بر سر داشتم. یک مسیحی کلاهم را زد و انداخت تو ی گل‌ها و فریاد زد «از پیاده رو برو کنار جهود».

زیگموند پرسید: «شما چه کردید؟»

«رفتم وسط خیابان و کلاهم را برداشتم».

زیگموند ده ساله سخت غمگین شد و احترام به پدرش را از دست داد، و آن صحنه را با واقعه دیگری در تاریخ که مورد تمجیدش بود در برابر هم گذاشت. هامیلکار^(۲) از پسرش هاتیال می‌خواهد که به خدایان خانه سوگند یاد کند که از رومی‌ها انتقام بگیرد. آن خاطرات، خوب یا بد، هیجان درونی او را تسکین نمی‌داد.

عامل گذشت زمان، که تصور کرده بود غم او را کاهش داده و در نتیجه وی خواهد گذاشت که یاکوب در گور خود آسوده بخوابد، رنج او را شدیدتر و بیشتر می‌کرد. گوئی دسته‌ای میکروب به تنش هجوم آورده و دم به دم تکثیر می‌شوند.

زیگموند از خود پرسد: چرا آن پدر مهربان را به حال خود نمی‌گذارم. اکنون شش ماه از مرگ او می‌گذرد؛ هنگام فوت دیگر از زندگی خسته شده بود. چرا این روان‌نژندی در من به وجود آمده و مرا مانند بعضی از بیمارانم مضطرب و افسرده کرده است؟ دیگر در بیماری و پریشان حالی او شکی نبود.

با مقایسه خود با بیمارانش تا حدی ذهنش روشن شد. پس از سخنرانی در دانشگاه که فقط سه نفر ثبت نام کرده حاضر بودند به میدان هومر مارکت، که هنوز ویرانه‌های دوران رومیان در آنجا دیده می‌شد، رفت تا خرید کند. عوارض بیمارانش از ضمیر ناآگاه آنان برمی‌خاست نه از ضمیر آگاهشان: از خاطره‌های پیشین واپس زده شده که مربوط به سال‌های نخستین زندگی‌شان می‌شد. مبتلایان به هیستری عمدتاً از خاطره‌ها رنج می‌بردند. پس چرا آن تئوری را درباره خودش به کار نمی‌بندد؟ او ایستاد، گونی پاهایش در شکاف سنگ فرش‌های پیاده‌رو گیر کرده است. در آن هوای سرد عرق کرد و لرزید.

صدائی با کلمات قاطع از درون سرش برخاست.

«فقط با کار درباره ضمیر ناآگاه بهبود خواهم یافت، با پرداختن به کوشش‌های ضمیر آگاه کاری از پیش نخواهم برد».

به قهوه‌خانه نزدیک رفت، دستور قهوه داد و دستش را با فنجان قهوه گرم کرد و بعد آن را نوشید تا تنش نیز گرم شود. جمله «پزشک، خودت را درمان کن» جلو چشمش آمد. اما پزشک چگونه می‌تواند ضمیر ناآگاه خود را لایه به لایه بکاود، شلی مان^(۱) محل دقیق شهر ترو را با خواندن مداوم هومر مشخص کرد. هومر او کجاست؟ در این جهان تنها بود. کس دیگری روش او را به کار نمی‌برد. فلسف روش او را فقط تا حد آزمایش دوست داشت. و برای به کار بردن آن آزموده نبود. یک سال پیش زیگموند آن تکنیک را روانکاوی^(۲) نامیده بود که: مانند نقشه کشی ساختار روان آدمی است. اگر یا کوپ چند سال پیش در گذشته بود شاید یوزف پرویر با خواب مصنوعی به زیگموند کمک می‌کرد. اما مسلماً اکنون نه، که پرویری در میانه نیست.

بدن در لباس‌های کلفت گرم بود. فضای گرم کافه که چند دقیقه پیش خوش آیند بود حال کلافه‌اش می‌کرد. دستی به پیشانی عرق آلودش کشید. اگر علت ناراحتی در ضمیر

ااگاهش بود، و کسی را نداشت که بتواند در کنار زدن لایه‌های حاصل از گذشت سال‌ها، منظور رسیدن به اصل مشکل به او کمک کند چگونه می‌توانست از چنگ هیستری رها شود و همان ناشادی عمومی را که همه گرفتارش‌اند به دست آورد؟ زیگموند می‌دید که سخت رنج می‌برد، و اعتراف می‌کرد که در ماه‌های گذشته جز ساعاتی که به بیمارانش می‌رسید فکرش فلج بود، عارضه‌ای که هرگز در تصورش نمی‌گنجید. «ضمیر آگاه من نمی‌تواند وضع عجیب خودم را درک کند. چه باید بکنم؟»

۵

زیگموند به کارهای روزمره پرداخت. مارتا را به دیدن مراسم فارغ التحصیلی اولین زن از دانشکده پزشکی وین برد؛ اخبار مربوط به انتخابات پارلمانی سال ۱۸۹۷ را که گروه ضد یهود در آن کرسی بیشتری به دست آورده بودند می‌خواند. به سخنرانی استافلی^(۱) دربارهٔ چگونگی پیدا کردن دکتر لیونگ استون^(۲) رفت. فرزندان بزرگترش را به دیدن رژه باشکوه ارتش‌های امپراتوری اتریش و آلمان برد. یک روز هنگام عصر خود را آمادهٔ پیش کشیدن اندیشهٔ تازه‌ای دید. در تقسیم ذهن آدمی به دو بخش قطعی آگاه و ناآگاه در اشتباه بود. بین آن دو یک بخش «نیمه آگاه»^(۳) نیز وجود داشت، که بعضی از موضوع‌ها و خاطره‌های واپس زده شده و از سانسور گذشته در آن رها و شناور بودند و در یک موقعیت ویژه یا بر حسب ارادهٔ شخص به ضمیر آگاه می‌آمدند.

کمیتهٔ شش نفری رسیدگی به صلاحیت استادیاری زیگموند بدقت همهٔ پژوهش‌ها و نوشته‌های او را بررسی کرد. در گزارش ستایش‌آمیز هیئت توصیه شده بود که نام وی به وزارت آموزش پیشنهاد شود. در ابتدا به علت وجود مخالفت‌هایی رأی‌گیری به تأخیر افتاد. اما همکاران قدیمی به مبارزه برخاستند و نه تنها نات توگل و کرافت ایننگ بلکه واکنر پورک و اکستر هم که اینک رئیس انستیتو فیزیولوژی بود به او رأی دادند.

زیگموند با الکساندر برای کوه‌نوردی به سیمرینگ رفت؛ مارتا را به اوسمی و ویپسون برد، لطیفه‌های یهودی را، که گرچه قومی بود اما فلسفه و الگوهای موجود مردم را

1- Stanly

۲- Livingstone مر دو از کاشفان افریقا-م.

3- Precocious

داشت. گردآوری کرد. خواهرش روزا که چند ماهه باردار بود به آپارتمانی در ساختمان محل سکونت او نقل مکان کرد. آپارتمان کوچکتر بود، اما با شش اتاق و یک سراسرای جادار، راحت و مناسب بود. آشپزخانه، ناهارخوری و اتاق نشیمن مشرف به باغچه داشت.

در ماه ژوئن دانشکده پزشکی با بیست و پنج رأی موافق در برابر ده رأی مخالف، دکتر زیگموند فروید را به سمت استادیاری به وزارت آموزش پیشنهاد کرد. دیگر کاری نمانده بود جز اینکه وزیر حکم را امضا و برای توشیح امپراتور فرانتس یوزف بفرستد. زیگموند می‌دانست که چند نفر با همان پیشنهاد اول دانشکده پزشکی به شغل خود منصوب شده بودند. اما در مورد وی اشکال دیگری وجود داشت. چند نفر از همکیشان او را نپذیرفته بودند. گوینگ امتاین مستقیماً به وزیر آموزش مراجعه کرده و پرسیده بود که آیا یهودی بودن او موجب عدم قبول شغل پیشنهادی شده است؟ وزیر به صداقت پاسخ داده بود «بله نظر به وضع و احساسات موجود و افکار ضد یهود، انتصاب شما عاقلانه و از جنبه سیاسی مصلحت نیست...»

تشخیص و ترتیب آنچه در ضمیر ناآگاه وجود داشت با تعبیر خواب برای زیگموند ممکن می‌شد. رؤیائی که در سن هفت یا هشت سالگی دیده بود گاهی به یادش می‌آمد: «مادر محبوبم را با چهره آرام و خواب‌آلودی دیدم. دو یا سه نفر که منقار داشتند او را به اطافی بردند و بر روی بستری گذاشتند.»

زیگموند گریه کنان از خواب می‌پرد و به اطاق خواب والدینش می‌رود و تا چهره مادرش را نمی‌بیند از زنده بودنش مطمئن نمی‌شود و آرام نمی‌گیرد. ظرف بیش از سی سال هرگز نخوابسته بود آن رؤیا را تعبیر کند زیرا راهش را نمی‌دانست. اینک بتدریج معلوم می‌شد. افراد بلند قدی که لباس عجیب پوشیده بودند و منقار داشتند و مادرش را در تخت روان می‌بردند چه کسانی بودند؟ کتاب «عهد عتیق» مصوری را که پدرش به مناسبت سی و پنجمین سال تولدش هدیه داده بود برداشت. پاکوب پشت جلد آن نوشته بود:

«هفت ساله بودی که روح خداوند تو را به حرکت درآورد و با تو سخن گفت: پس برو و کتابی را که نوشته‌ام بخوان که چشمه‌های درک، معرفت و عقل برای تو فوران خواهد کرد.»

کتاب مقدس به زبان‌های عبری و آلمانی بود، که رابسی فیلیپسون^(۱)، روحانی یهودی، تفسیری بر آن نوشته بود و با تصاویر کنده کاری‌های مربوط به همهٔ ادیان و فرهنگها مزین بود. یا کوپ با این کتاب به زیگموند خواندن آموخته بود. زیگموند کتاب را ورق زد و به «سفر تثنیه» رسید که در آن خدایان منقادار مصری نشان داده شده بودند. در کتاب «سموئیل» عکسی دید با نام «تابوت» از یک کنده کاری شهر طیس، که جسد مرد یا زنی با «چهره آرام» در تابوتی حمل می‌شد، افراد بلندقدی با لباس‌های عجیب مراقب بودند و پرندگان بر بالای تابوت پرواز می‌کردند.

دشنگی و حسرت به گذشته او را فراگرفت. دوران کودکی را به یاد آورد که آن کتاب را ورق می‌زد. از اینکه نه تنها به محتوای دینی بلکه به اطلاعات جنسی آن کتاب که پسران جوان در لغت‌نامه‌ها می‌جستند پی برده بود، نیشخندی زد. در آن دوران داستان داوود و پسرش ایشالوم در نظرش دل‌انگیز می‌نمود؛ چگونه ایشالوم برای شاه شدن دسیسه چید و داوود از اورشلیم گریخت و متعاشش را جا گذاشت تا دارائیش را حفظ کنند، و چگونه ایشالوم در جلو چشم همهٔ اسرائیلیان به سراغ متعه‌ها رفت. به یاد آورد که آرزو می‌کرد که کاشکی در آنجا بود.

اکنون که مفهوم ظاهری آن خواب بر وی آشکار شده بود، معنای پنهانش چه می‌توانست باشد؟ متعارف‌های بزرگ نماد آلت مردی بودند. در زبان عامیانه آلمانی آمیزش جنسی را *Vogeln* می‌گفتند که ریشهٔ آن واژه *Voigel* به معنی پرنده بود. *Vogeln* را از پسر سرایدار همبازیش یاد گرفته بود. پیشتر فقط اصطلاح لاتینی آن یعنی *Camplate* را شنیده بود.

افکارش متوجه مادرش شد آیا خواب مرگ آمالی علت اضطرابش بود؟ احتمالاً خیر. اضطراب سبب دیگری داشت. ضمیر ناآگاه آن علت را به صورت «حترم جلوه داده بود. او در عالم خواب مضطرب بود. چرا؟

خواب خنده‌داری را به یاد آورد که برادرزادهٔ یوزف برویر، که او هم دکتر بود، چند سال پیش نقل کرده بود. آن مرد جوان که عادت داشت دیر بخوابد، هر شب از زن خدمتکار می‌خواست که صبح بیدارش کند. یک روز زن چندین بار به در کوبید و سرانجام صدا زد «آقای رودی!». مرد در آن لحظه خواب دید که روی تختی در

بیمارستان کارتی هست که روی آن نوشته شده است «رودی کافمان». در خواب به خودش گفت:

«بسیار خوب حالا که رودی کافمان در بیمارستان است پس نیازی به رفتن نیست.» بیمار تازه‌ای به نام اولیش^(۱) به زیگموند طعنه می‌زد و می‌گفت: «لابد خواهید گفت که خواب من یک رؤیای آرزوست. خواب دیدم که زنی را به خانه می‌آورم. پلیس جلو مرا گرفت و دستور داد سوار درشکه شوم. تقاضا کردم اجازه دهد کارهایم را مرتب کنم... این خواب را صبح روزی دیدم که شب را با آن زن گذرانده بودم.»

«می‌دانید که اتهامتان چه بود؟»

«بله، کشتن یک بچه.»

«آن خواب به چه رویداد واقعی ارتباط پیدا می‌کند؟»

«یک بار عامل سقط بچه‌ای بودم که نتیجه رابطه نامشروعی بود.»

«آیا پیش از دیدن آن رؤیا کاری کرده بودید؟»

«بله بیدار شدم و با آن زن نزدیکی کردم.»

«احتیاط کردید؟»

«پیش از انزال کنار کشیدم.»

«پس می‌ترسیدید که پدر بچه‌ای شوید، رؤیا به شما نشان داد که خواست خودتان را که جلوگیری از بسته شدن نطفه بود عملی کرده‌اید. آنگاه اضطراب را خمیر مایه رؤیایان کردید که پس از آن گونه نزدیکی سر برمی‌دارد.»

زیگموند رؤیای چند هفته پیش خود را به یاد آورد. از فلپس به خاطر سفر به ونیز و ندادن نشانی رنجیده خاطر بود. در خواب دید که فلپس تلگرافی این نشانی را مخابره کرده است.

(Venice) { *Via*
Casa Secerno
Villa

مکدر شد زیرا فلپس به پانسیون کازاکریش که وی توصیه کرده بود نرفته بود. اما انگیزش رؤیا چه بود؟ تأسف بی‌خبر بودن از ویلهلم؟ یا نوبیدی از اینکه می‌خواست درباره بعضی موارد به او نامه بنویسد اما نشانیش را نمی‌دانست؟ نشانی انجام یک آرزو

و جلوه یا صورت ظاهر خواب بود. آیا معنای پنهانی هم در آن رؤیا وجود داشت؟ آن واژه‌ها چگونه از تلگراف در دنیای خواب سر درآوردند؟

Via (= از طریق)، مربوط به روزی می‌شد که درباره خیابان‌های شهر پمپی که در کاوش‌های اخیر بیرون آمده بود مطالبی خوانده بود. *Villa* = خانه ویلاقی، از نقاشی بوکلین^(۱) به نام رومن ویلا می‌آمد که روز پیش آن را دیده بود. *Secemo*، واژه‌ای ساختگی بود از *Sicilian, Neapolitan* قبلاً پی برده بود که رؤیاها می‌توانند از پاره‌های واژه‌ها، ساختمان‌ها، شهرها و مردم، هر چیزی بسازند. اما در آن کار همواره منظوری نهفته است و هرگز تصادفی و بی‌معنی نیست. بنابراین *Secemo* می‌باید مربوط به اجرای قول فلپس دایر بر برگزاری کنگره در نقطه‌ای جنوبی‌تر از ونیز باشد: رم؟ شهر جاویدان، هدف همیشگی مسافرت، ماجرا و آرزوی زیگموند. چه قدر دلش می‌خواست که عید پاک آن سال را در رم باشد.

...رم. چهار خواب کوتاه در شب‌های مختلف دیده بود. در رؤیای نخست از پنجره قطار به رودخانه تیبر^(۲) و پل سان آنجلو نگاه نمی‌کرد. قطار به راه افتاد و به نظرش آمد که اصلاً قدم در آن شهر نگذاشته است. در رؤیای دوم کسی او را بالای تپه‌ای برد و رم پوشیده در مه را نشان داد. شهر چنان دور بود که از روشنی منظره‌اش تعجب کرد. جمله «سرزمین موعود از دور دیده می‌شود» در آن خواب به ثبوت می‌رسید. در رؤیای سوم از رم، لب نهری از آب سیاه ایستاده بود. در یک کنار نهر بریدگی‌های تیره‌ای بود و در کنار دیگر گل‌های سفید درشت. چشمش به شخصی به نام زوکر^(۳) افتاد که آشنائی دوری با او داشت. خواست که از او راه شهر را پرسد. آخرین رؤیا کوتاه‌تر بود. فقط یک صحنه: گوشه خیابانی در رم. از اینکه پوسته‌های زیادی به زبان آلمانی در کیوسک‌ها الصاق شده بود تعجب می‌کرد.

زیگموند بر آن شد که رؤیاها را طبقه‌بندی و به اجزاء متشکله‌شان تجزیه کند. همانگونه که در رؤیای مربوط به «امابن» عمل کرده بود. یقین داشت که حتی برای مناظر و گفتگوهای مبهم رؤیا نیز یک توضیح دیده می‌شود. به عقیده او هر عنصر رؤیا قابل ردگیری بود. هر عمل، هر کلمه و هر منظره معنائی دارد، اگر شخص دید عینی

داشته باشد و وقت کافی برای اندیشیدن درباره محتوای پنهانی رؤیا بگذارد. «محتوای آشکار رؤیا گویای ظاهر شخص و محتوای پنهانی آن نماینده منش اوست».

به یادش آمد که منظره رودخانه تیبر از پنجره قطار، همان تابلویی بود که روز پیش در خانه یکی از بیمارانش نظرش را جلب کرده بود، و شهر مه آلود لویک^(۱) همان جانی که با ما و تا ماه عسل را گذرانده بودند. در تحلیل بخش سوم خواب، گل های سفید چمن زار را شناخت که نیلوفر آبی بودند و سال پیش با الکساندر آنها را در مرداب های سیاه و اوانا یادش آورد. با خود گفت «رؤیاهای ما چه منابع سرشاری هستند. در آن، صحنه ها و جاهائی را که زمان و مکان از هم جدا کرده است درهم می آمیزیم».

چرا کارلسباد؟ کارلسباد شهری بود که آن یهودی بی پول می خواست بی بیلط از آنجا سوار قطار شود ... اگر جان سالم به در می برد.

زیگموند آشنائی دوری با او داشت. مدتی طول کشید تا بتواند به رابطه موجود پی ببرد. Zucker به معنی شکر یا قند Suger است. دکتر فروید بیماران زیادی را که بیماری قند Zucker Krankheit داشتند به کارلسباد فرستاده بود. در آخرین رؤیا پوسترهائی به زبان آلمانی در رم دیده بود. ذهنش متوجه نامه ای شد که ویلهلم فلیس نوشته و به برگزاری کنگره در پراگ پاسخ داده بود. زیگموند اظهار نظر کرده بود که این روزها پراگ جای مناسبی نیست زیرا دولت زبان آلمانی را به مردم تحمیل می کند. وی در رؤیا، آرزوی خود را برای انتقال محل دیدار به رم برآورده می کرد. اما پوستره های آلمانی در کیوسک چه بود؟ زیگموند اندیشید: «بسیار خوب چشم اندازه هائی را که دیدم می شناسم. خواب چه چیز را می خواهد بگوید؟ هر چهار رؤیا در اجرای یک آرزو با هم وجه مشترک و ارتباط دارند: رفتن به رم. با این حال تعبیر و تجزیه تحلیل آنها نشان می دهد که آرزوی اصلی ریشه در دوران کودکی ام دارد. کودک و سائقهای کودک هنوز در رؤیاها زنده اند. بین حال و گذشته باید ارتباطی باشد. این رؤیاها باید مرا به ضمیر ناآگاهم رهنمون باشند. من از رم هراس دارم. هم از رفتن و هم از نبودن در آنجا ... به یک معنی، شبیه هراسم از قطار».

در برگشت به دوران گذشته به نهانگامی برخورد. در سال های آخر تحصیل او در دبیرستان افکار ضد یهود فزاینده بود. بعضی از پسران بزرگتر این احساس را در او به

و آورده بودند که به نژاد بیگانه تعلق دارد. در این چالش می‌خواست هویتش را، ابتدا و موضع مشخصی بگیرد. تحسین انگیزترین چهره تاریخی در نظر او سردار سامی نژاد هانیال بود، که نفرت پایدار از رومی‌ها داشت و به پدایش قول داده بود که رم را ببرد. وی در سال ۲۱۸ پیش از میلاد از کوه‌های آلپ گذشت نیروهای روم را در کنار دریاچه ترازیمنو^(۱) شکست داد، پاشنه ایتالیا را در کرانه آدریاتیک ویران و غارت کرد و بعد رهسپار تصرف ناپل شد و با ارتش خود تا پنج کیلومتری رم رسید و آماده حمله نهائی شد...

اما به رم هجوم بیاورد. هانیال پانزده سال در ایتالیا ماند و سپس ارتش کارتاژی خرید و از آن کشور بیرون برد. در ذهن زیگموند جوان هانیال و رم مبارزه بین یهودیت و کلیسای کاتولیک بود؛ و به طور مبهم رم جایگزین هدف بلند پروازی‌های خود و نیازش به انتقام پدر بود، که یک نفر مسیحی کلاهش را توی گل انداخته بود؛ همچنین نماد شکست هانیال در گرفتن انتقام پدرش هامپلکار بود. زیگموند در یک سفر تعطیلات تا کنار دریاچه ترازیمنو در هشتاد کیلومتری رم رفت اما، مانند هانیال، مسافت تارم را نپیمود. آیا همیشه هدف‌های بلند پروازانه زندگی خود را ناتمام می‌گذاشت. زیگموند با تمرین و طبابت بیشتر توانسته بود رؤیاهای بیمارانش را تعبیر و از محتوای پنهان آنها در معالجه سود جوید. یک بیمار همجنس باز گفت که خواب دید بیمار و بستری است. تصادفاً رواندازش کنار رفت، دوستی نیز که به عیادتش آمده بود پوشش شرمگاهش را باز کرد آلت او را به دست گرفت، بیمار شگفت‌زده و اوقات تلخ شد، آن مرد سراسیمه دستش را کشید و خودش را پوشاند.

دکتر فروید گفت: «آقای گوت فرید»^(۲) درباره آن رؤیا چند چیز به ذهن می‌آید. نخست، اینکه کنار رفتن رواندازتان شاید تصادفی نبود، دوم شما می‌خواستید که آن دوست آلت‌تان را در دست بگیرد، و شدیداً مایل بودید که از آن کار احساس تصرف داشته باشید. با این حال شک دارم که آن خواب مربوط به زمان حاضر باشد بگذارید به عقب برگردیم تا شاید نقطه آغاز آن را در خردسالی شما پیدا کنیم، که واپس زده شده، «گوت فرید با انگشتانش بازی می‌کرد و گریه‌اش را فرو می‌خورد. ... نه یکسره واپس زده. بخشی از آن مانند نعشی در رود ذهن من زیر و رو می‌رود.

وقتی دوازده ساله بودم ... به عیادت دوست بیماری رفتم ... او روانداز خود را کنار زد ... من آلتش را در دست گرفتم ... مرا پس زد ...

زیگموند به آرامی گفت: «در رؤیایان داستان را وارونه کردید، که نماینده انجام آرزوئی است که شما احتمالاً مفعول بودید نه فاعل. رؤیایان نشان می‌دهد که می‌خواهید گذشته را تجدید کنید. یعنی بخشنده بشوید. این یک قدم مهم در مداوای شماست.»

زیگموند دست به کار یادداشت کردن احساس‌های جلوگیری‌کننده در رؤیاها شد: می‌خکوب شدن در یک نقطه، عدم توانایی به انجام کاری که در رویاها بسیار پیش می‌آمد، حالتی شبیه به دلشوره و اضطراب.

پس از شام به محل کارش در طبقه پائین رفت. هوا سنگین و گرفته بود؛ حین نوشتن یقه و سر آستین‌هایش را باز کرد.

نیمه شب موقع رفتن به طبقه بالا سه پله یکی می‌کرد، گویی در حال پرواز است. آن گونه بالا رفتن از پله، نشانگر قلب سالمش بود. گرچه در مواقع یأس و افسردگی تئوری فلسف یادش می‌آمد که گفته بود دکتر فروید در سال اول دهه پنجاه سالگی خواهد مرد زیرا اتحاد ناگزیر دو چرخه کنترل‌کننده او بیست و سه و بیست و هشت سالگی است. در نیمه راه خود به آبارتمان متوجه شد که با لباس خانه در دفترش نشسته بوده که اگر کسی او را در آن لباس می‌دید شگفت زده می‌شد. زیگموند و مارتا یک آشامیدنی خنک نوشیدند، به بچه‌ها سر زدند که رواندازشان سنگین نباشد. زیگموند خوابید و خواب دید:

«لباس کامل پوشیده بودم، داشتم از طبقه همکف به طبقه اول می‌رفتم. سه پله یکی می‌کردم. به چابکی خودم می‌بالیدم. ناگهان مستخدم زنی را دیدم که از پله‌ها پائین می‌آید - یعنی به سوی من. خجالت کشیدم و عجله کردم. در آن لحظه احساس ممانعت در من به وجود آمد و در پله‌ها می‌خکوب شدم.»

اختلاف عمده بین عالم خواب و بیداری این بود، در خواب علاوه بر نداشتن یقه و سردست لباسش نقش دیگری هم داشت. نمی‌توانست خودش را ببیند، اما احساس می‌کرد که لباسش ناقص است بعلاوه پله‌هایی که در خواب دید، همان پله‌های آبارتمان خودش نبود. آن زن هم مستخدم خانه‌شان نبود. پله‌های خانه همان زن پیر بود که در پنج سال گذشته هر روز دوبار برای تزیق آمپول به آنجا می‌رفت. تداعی‌ها فوری آغاز

شد: گاهی پس از آنکه سیگار زیادی کشیده بود در بالا رفتن از پله‌ها سینه‌اش را صاف می‌کرد و چون خلط‌دانی دم دست نبود، اخلاط سینه‌اش را به گوشه پله‌ها می‌انداخت. زن دربان چندین بار آن عمل او را دیده و زیر لب غرغر کرده بود. دو سال پیش کلفت پیری آورده بود که هم سن زن دربان بود. کلفت همان روز به زیگموند تذکر داده بود: «آقای دکتر باید امروز پیش از ورود به خانه کفشهایتان را تمیز کنید. فرش قرمز را دوباره گلی و کثیف کرده‌اید.»

این ظاهر رؤیا بود، اما مفهوم باطنی آن چه بود؟ وی کشف کرده بود که بیشتر «تن نمائی»^(۱) ها به دوران خردسالی برمی‌گردد، یعنی تنها دورانی که انسان می‌تواند برهنه باشد و احساس شرم از حاضران نکند احتمالاً برهنگی در رؤیا عملی شدن میل به تن نمائی بود. می‌دانست که در بیداری سبب ممانعت‌ها چیست؛ انگیزه بی‌شک شیشه رؤیاها بود: تعارض در آرزو، یک قصد تخلف که از غریزه برمی‌خیزد و با یک «نه» که حاصل سابقه یا آموزش است رو در رو قرار می‌گیرد. عقیده داشت که سرشت و طبیعت انسان در آن تکان‌ها ذهن است که ریشه‌شان در دوران کودکی است، که ماقبل تاریخ شده است.

رؤیایش را با تمام جزئیات روی کاغذ آورد؛ و از ویژگی اساسی و نیروی آن برای استفاده در یک رویداد استنتاج‌ها کرد، (معمولاً برای منظره و رویدادی که مربوط به روز پیش می‌شد) این کار کلیدی برای گشودن ضمیر ناآگاه و آشکار کردن محتوای آن بود که گاهی بصورت مرموز و اغلب متراکم مانده بود.

زیگموند به فلیس نوشت «خودم را ناچار می‌بینم که درباره رؤیا بنویسم زیرا پایگاه استواری است که با آن زیر پایم استوار است، مدتی است که دارم نوشته‌هایی در آن باره می‌خوانم و به یاد این گفته [زبان] سلتی می‌افتم «چقدر خوشحالم که هنوز نگاه کسی به پشت این صورتک نفوذ نکرده است» هیچ کس کمترین شکی ندارد که رؤیا بی‌معنی نبوده بلکه نمایانگر برآورده شدن آرزوهاست.»

وی چند کتاب درباره رؤیا داشت: هارتمن^(۲) به آلمانی، دلیوف^(۳) به انگلیسی چون بخش عمده‌ای از زندگی و فعالیت مغز آدمی صرف فرمول‌بندی آرزوها و برآورده

شدن آنها می شود رؤیاهای خردش، بیماران و افراد خانواده اش به مدت یکی دو سال و نوشتن کتابی با عنوان «تعبیر خواب».

در اوایل تابستان مینا بچه ها را به ویلائی که فروید در اوبر تسن^(۱)، وسط جنگلی پر از قارچ و کرفس اجاره کرده بود برد. آن محل برای خانم برنز نیز دسترس بود و می توانست برای دیدن شش نوه اش نزد آنان برود. خاله مینا هم موقعیت پیدا می کرد تا نقش مادر را به عهده بگیرد.

زیگموند و مارتا از هفته های تنهایی استفاده می کردند و لذت می بردند. مارتا می گفت «گاهی آپارتمان به نظر بزرگ می نماید و در سکوت مطلق فرو می رود. حتی آشپز هم خاموش است. می گوید عادت داشت هر روز برای یک دو جین آدم خوراک بپزد حال نمی داند غذای دو نفر را چگونه آماده کند.» الکساندر آنان را به کسرت می برد. به آشپز مرخصی دادند تا نزد خانواده اش برود. در غیبت او شام و ناهار را در رستوران می خوردند و به موسیقی گوش می دادند.

زیگموند و مارتا به اوبر تسن رسیدند یاران دم ریز می بارید و چند روزی بود که بند نمی آمد. همه صبح را آب فرا گرفت و چند خانه را سیل برد. خانم برنز به رایشن هال^(۲) و زیگموند و مارتا به ونیز رفتند. خاله مینا نزد بچه ها ماند. در ونیز مارتا صبح ها به نقاط دیدنی می رفت و بعد از ظهرها در ایوان می نشست و کتاب می خواند. زیگموند در کلیساها، قصرها و گالری ها نقاشی های کیورگیون، تیتان و کارپاچیو را تماشا می کرد. پس از برگشتن به اوبر تسن، مارتا پیشنهاد کرد که زیگموند با مینا به اوترسبورگ^(۳) و هایل پرون^(۴) و از آنجا به دیدن خانم برنز بروند. زیگموند مینا را نزد مادرش گذاشت و به وین برگشت تا ترتیب سنگ قبر پدرش را بدهد سین انتخاب طرح آن پیش خود گفت:

«پدر و مادر نمی میرند، بلکه تا روز مرگ با ما هستند، اگر چنین است، تعجب می کنم، چرا بعضی ها سنگ قبر را سنگین می گیرند، برای اینکه آنان را همانجا نگه دارند؟»

فصل پزشکی وین در ماه اکتبر آغاز شد، این بار دکتر فروید بیمار تازه ای نداشت، که اسباب تعجب او شد. به مداوای دو بیمار رایگان پرداخت و به مارتا گفت: «اگر خودم را

1- Obetrssen

2- Reichengall

3- Untersburg

4- Heilbrunn

هم به حساب بیاورم می شود سه بیمار مجانی.»

در تابستان و لخرجی کرده بود. پیش خود گفت «نباید خدایان و مردم را با مسافرت های ییابی خشمگین کنم. اما در مقام یک روانکاو می دانم که احساس اجبار به سفر کردن بیشتر از روان نژندی من است. به محض اینکه بعضی از مسائل مرا حل کردم دیگر به کارم خواهم پرداخت و فقط تا سر کوچه خواهم رفت.

۶

زیگموند از سفر تابستانی خود یک ره آورد ذهنی، به منزله ابزار کار، آورده بود. در ساعاتی که روی زمین نرم جنگل های اوپرتسن قدم می زد، یا روی موزائیک های محوطه کلیساها می گشت، و جنگل های سرسبز چشمانش را نوازش می داد، یا مجذوب آثار هنرمندان ایتالیایی بود، جانی در پس مغزش از شکایت هایی که بیماران زن از هرزگی پدرانشان می کردند، و او از سر کراحت به آنها گوش می داد، ناآرام می شد. از خودش می پرسید چرا بعضی از بیماران حساس درمان را نیمه کاره می گذاشتند، یا اینکه بعضی از عوارضشان تسکین پیدا کرده بود؟ یافته های او به خوبی نشان می داد که ذهن ناآگاه «نشانی از واقعیت» ندارد و نمی تواند حقیقت را از «توهم مملو از احساسات» تمیز دهد. حال می دید که در سخنرانی در انجمن روانشناسی و عصب شناسی و در مقاله اش در نشریه روندشو چه از جنبه علمی و چه تئوری، به کج راهه رفته است.

نخستین نشانه پیشرفت از زنی چهل و دو ساله شوهردار به دست آمد، او دچار بیخوابی بود که به سلامتی روانی اش هم آسیب می رساند. سبب بیخوابی خود را نمی دانست. در پایان یک روز دراز خسته از کار به بستر می رفت. اما به محض اینکه سرش را به بالین می گذاشت به یاد دوران گذشته می افتاد و پاره هایی از صحنه اوان کودکی، که او را بی سامان سپس مضطرب و آگاه از ترس انباشته کرده بود، به یادش می آمد و خواب از سرش می پرید.

زیگموند قبلاً در بعضی از بیماران مبتلا به بیخوابی متوجه شده بود که آن عارضه از الگوهای معینی پیروی می کند که از عدم تمایل به خواب در ذهن آگاه ناشی نمی شود، بلکه بستن چشم ها و وضع خواب به خود گرفتن سانسور را کنار می زند و برای ورود خاطره های موجود در ضمیر ناآگاه به ذهن راه باز می شود. مانند آبی که در غار زیرزمینی جریان یابد. گرچه آن روند اغلب جابه جا می شود.

در آن بیمار، مانند بیماران بسیار دیگر، ترس‌ها با میل خاموش و در عین حال عاشقانه نسبت به پدر مربوط بود. پس از ساعت‌ها تداعی آزاد، بیمار به اوایل دوران کودکی برگشت، صحنه‌های جنسی و آزار را شرح داد، همان حرف‌هایی که خشم و انکار محافل پزشکی وین را سبب شده بود.

زیگموند حدود هشت سال به چنان سرگذشت‌هایی گوش کرده بود. اما آن بیمار فرق داشت: ضمن برگشت به گذشته‌های زندگی خود از صحنه‌های روان‌نژندی پدرش تعریف می‌کرد. سپس ناگهان تغییر جهت می‌داد و با گریه می‌گفت «نه، نه، آن طور نبود! بیشتر شبیه این بود!» و تا نیمه راه روابط نامشروع می‌رفت. یک دوجین حالات روان‌نژندی بر می‌شمرد و سپس همه آنها را هم انکار می‌کرد و جلسه به هم می‌خورد... و روز بعد بر می‌گشت و صحنه‌های کاملاً متفاوتی از روابط نامشروع خود با پدر را توصیف می‌کرد...

زیگموند چنان غرضی کرد که بیمار از حالت نیمه خوابی که داشت پرید. چشمانش را گشود و مژه زد و پرسید: «آقای دکتر چه شد؟ اتفاق بدی افتاد؟ چه گفتیم؟ چه کردم؟» زیگموند با ملایمت گفت: «هیچ چیز، هیچ چیز، خوب است. ادامه بدهید.» زن دوباره به حرف آمد. زیگموند نفس عمیقی کشید، دردی در قلب و شکمش احساس کرد. پیش خود گفت:

«مرا گمراه کرده. در اینجا با مورد آزار کودک کاری نداریم. با تخیلات^(۱) رویو شده‌ایم. آنچه این بیماران در دوران کودکی در آرزویش بودند، تخیلات ریشه دوانده بود، و در تمام آن سال‌ها به منزله صحنه حقیقی جلوه می‌نمود، گرچه نهفته، با احتیاط پرده‌پوشی شده و به دور از دید و آگاهی اطرافیان بالغ نگاه داشته شده، اما به مثابه یک نیروی زنده زن بیچاره را می‌آزرد. زن اینک تقلا می‌کرد تا خیال انجام آرزوی خود را نسبت به پدر از خود براند. چرا زیگموند خود آن را دریافته بود؟ و چرا در این موارد حرف مردم پریشان خیال و بیماران عاطفی را می‌پذیرد؟

همه گفته‌های آنان درست به نظر می‌آمد، دروغ نمی‌گفتند، فریب نمی‌دادند. بلکه واقعیت را همانگونه که می‌دیدند بیان می‌کردند، حقایقی با شواهد مکرر که او نخواست بود بپذیرد. با این حال هرگز نتوانسته بود واقعیت را از تخیلات تمیز دهد.

عقیده وی دربارهٔ میل جنسی کودکان درست بود، چنین حس وجود داشت، خیلی بیش از آنکه کسی دربارهٔ آن شک کند و یا آن را نپذیرد اما نه آن گونه که او طرح می کرد، او به دلایل درست راه خطا می پیمود و کرافت ایننگ و واگنر یورگ به دلایل نادرست راست می گفتند، زیگموند بر این یقین پای می فشرد که نود و نه درصد آن گونه روابط وجود نداشت، اما بیمارانش به واقعیت آن عقیده داشتند و خود را چنان بیمار می ساختند که کوئی آن رابطه نامشروع جنسی برقرار بوده.

زیگموند چنان یکه خورده بود که آخرین بیمارش را ندید و عذرش را خواست. بیمار هم به ظاهر آسوده شد. پس از رفتن بیمار در مطب را بست و به سراغ پرونده هائی رفت که در آنها از بیمارانش رسوبی از میل جنسی کودکی وجود داشت. آنها را خواند. قلبش چنان می تپید که کوئی اتاق را منفجر خواهد کرد. همان شواهد تخیلی در هر پرونده وجود داشت. گفته دکتر یرنه ایم در تانسی به یادش آمد «ما همه دچار توهم هستیم». اما می توانست بفهمد که این نیروی توهم که در دوران کودکی گسترش یافته است می تواند نفوذ خود را در سال های بلوغ اعمال کند. هر کس بدقت می نگریست نشانه هایش را می دید: عناصر متباین، تناقض ها، عدم احتمال مترادف. چرا او نتوانسته بود ماهیت واقعی این وضع عجیب و نامتناسب را بشناسد؟

در اتاق قدم زد. خوب، دلایلی وجود داشت: کشف میل جنسی کودک چنان او را گیج کرده بود که نمی توانست هیچ بخشی از مدارک را کنار بگذارد. می بایست زمینه ای از حقیقت برای چنان رابطه پدر فرزندی وجود می داشت. نوشته های مربوط به آن موضوع را جستجو کرده بود؛ هیچ جزای این حقیقت که کودک با تمام غریزه های جنسی زاده می شود و دارای احساس جنسی و تمایل غریزی نهفته در ژن ها است که در لحظه زاده شدن آشکار می شود، حرفی به میان نیامده بود. اکنون با وجود تئوری انقلابی میل جنسی کودک چرا بیمارانش آن را وارونه می کنند. چرا آن مظاهر به صداقت در ضمیر ناآگاه ثبت نشده بود؟ آیا ضمیر ناآگاه و سانسور^(۱) وسیله تمیز واقعیت از تخیلات را نداشتند؟ چرا بیمار و پزشک دربارهٔ رخدادها گمراه می شوند؟ عامل دیگری هم وجود

۱-Censor اثر روانی که تخیلات را محدود کرده و علاقه مندی به هوشیاری را به وجود می آورد. مقاومتی که مانع می شود تمایلات سرکوفته به آسانی از ضمیر ناآگاه وارد ضمیر آگاه شود (از واژه نامه پزشکی نالیف دکتر هوشمند ریزه) -م.

داشت که می‌بایست به دست می‌آمد. تخیلات بی‌جهت و بی‌منظور نبود. روح به دلیلی آن‌را به کار می‌گرفت. آن دلیل چه می‌توانست باشد؟ و فراسوی میل جنسی کودک چه چیز این همه ناپذیرفتنی بود؟ چنان زشت و شنیع که ذهن انسان را به انکار و تقلیب می‌کشاند.

زیگموند در جادهٔ پرپیچ و خمی لغزیده و مراقب گام‌هایش بود. تا نیمه راه رسیده و اینکا خسته شده و از پا افتاده بود. شام خورد، به مارثا گفت که یک ملاقات اضطراری دارد، اما جای نگرانی نیست. مارثا متقاعد شد و گفت: «شامت را گرم نگاه می‌دارم، دیر نکن!»

زیگموند در مناطق تجاری و مسکونی دو ساعتی راه رفت و مسیرش را تا گریبن رینگ^(۱) ادامه داد. این همان راهی بود که پانزده سال پیش پس از شنیدن پاسخ منفی از پروفسور پروکه دربارهٔ اشتغال به کار پیموده بود. مثل همان روز همه جای مغز و تنش درد می‌کرد. ولی بالاتر از بدگویی و سرزنش به خود و رنج حاصل از اظهار وجود با نتیجه‌گیری نیم‌خام، همواره در ذهنش صحنه‌هایی وجود داشت که از هفت سالگی با او بود و مکرر به صورت خیال‌واهی و یا اشکال مختلف رؤیا ظاهر می‌شد. هرگز در پی تشخیص و درک آن صحنه‌ها برنیامده بود.

یک شب در هفت سالگی، پس از آنکه پدر و مادرش به ظاهر خوابیده بودند به اتاق آنان می‌رود. در قفل نبود. در تاریکی حرکتی در بستر آنان می‌بیند به زحمت دیده و شنیده می‌شد اما فهمیده نمی‌شد. زیگموند کوچک سخت متقلب می‌شود. پدر که حضور کسی را در اتاق احساس کرده بود سرش را بر می‌گرداند و چون پسرش را می‌بیند کارش را نیمه‌کاره می‌گذارد. در ذهن زیگموند صحنهٔ بعدی مبهم بود: گاهی می‌دید که روی کف اتاق ادرار می‌کند. گاهی به بستر مادرش می‌رفت و او را در بغل می‌گرفت و همانجا ادرار می‌کرد. پدرش آن قدر از آن کار او بدش می‌آمد که می‌گفت: «این پسر هیچ چیز نمی‌شود.»

مادر او را به بستر خودش می‌برد و با سخنان مهرآمیز می‌خواهاند. با این حال آن گفتهٔ پدر هرگز فراموشش نمی‌شد. آیا تکرار ظهور آن صحنه در ذهنش به همان علت بود؟ شاید؛ اما در لایهٔ پائین‌تر عنصر دیگری بود که پیشتر هرگز با آن روبرو نشده بود.

: را در اتاق خواب والدینش ادرار می‌کرد؟ وی تا دو سالگی به ندرت جای خود را می‌گرفت، و در مقابل سرزنش پدرش بالحن تسکین دهنده‌ای می‌گفت «مهم نیست ابا، قول می‌دهم یک رختخواب قرمز قشنگ برای شما بخرم.» اما از سن دو سالگی به بعد دیگر بسترش را خیس نمی‌کرد و برای ادرار به توالت می‌رفت. پس چرا در هفت سالگی آن کار ناشایست را می‌کرد. فقط به این دلیل که با دیدن منظره‌ای در اتاق خواب والدینش آشفته شده بود؟

پاسخ مثل تیر شهاب به ذهنش آمد: به پدرش حسادت می‌کرد! خواسته بود در آنچه می‌گذشت دخالت کند و آن را بیگسلد. زننده‌ترین وسیله‌ای را که در اختیار داشت به کار برده بود؛ با این قصد که نظر و محبت مادر را از پدر به سوی خودش برگرداند. آیا می‌خواست با ادرار کردن ادای کار پدر را در آورده؟ پس بچه هفت ساله جز آن کار امکان دیگری برای تقلید از پدر نداشت.

اما آن، کار غریبی بود! او پدر و مادرش را دوست داشت. هرگز نخواسته بود بین آن دو قرار گیرد. هیچ یک را به دیگری ترجیح نمی‌داد. از نظر او پدرش بزرگترین مرد جهان بود. پس چرا آن خاطره متجاوز از سی سال در ذهن او جا خوش کرده بود؟ چرا بر معنایش سرپوش می‌گذاشت اما از زهر نیشش نمی‌کاست؟

زیگموند خوشحال بود که وین هنوز از خطای علمی او که واقعیت میل جنسی کودک را به حساب تخیل می‌گذارد آگاه نیست. بر آن شد که تا علت برانگیزنده آن را معلوم نکرده است چیزی نگوید. کمترین تصویری از ماهیت آن علت نداشت. خیال می‌کرد که به پایان راه رسیده است، در حالیکه هنوز در نیمه راه بود. تصمیم گرفت که دیگر سرزنش به خود را کنار بگذارد. اندیشید:

«اگر راهم را تا رسیدن به آن اشتباه نپییموده بودم، دیگر نیازی هم به نیل به فرا سوی آن و نقطه پایان سفر نبود.»

با دیدن آن منظره رنج آور در اتاق خواب والدین، افکارش هر چه بیشتر به سوی آمالی برگشت. در ساعات ندای آزاد و گاهی هنگام معاینه بیماران، رویدادی که پیش از سی سالگی اتفاق افتاده بود در نظرش مجسم می‌شد. آن واقعه از زمانی که پسر بچه بود به ضمیر آگاهی می‌آمد و می‌رفت اما توجهی به آن نمی‌کرد. در خواب خودش را می‌دید که در جلو گنجه بزرگی ایستاده است، آن گنجه گاهی ویتترین و گاهی جالباسی به

نظرش می آمد، و برای به دست آوردن چیزی می گریست. اما آنچیز را به یاد نمی آورد. برادر ناتنی اش فیلیپ که بیست سال از او بزرگتر بود در گنجی را نگه داشته بود. در آن لحظه مادرش آمالی، که به نظر باریک اندام و زیبا می آمد وارد اتاق شد، گوئی از دیدار کسی می آمد. زیگموند گاهی از خودش پرسیده بود «من چرا گریه می کردم؟ چرا برادرم می خواست در گنجی را ببندد یا باز کند؟ پس چرا بعد از آنکه در گنجی باز شد و دید که مادرش در درون آن نیست زده گریه؟ خاطره او در همین گریه متوقف شده بود. همان شب باز در رؤیائی زن پیری که در فرایبرگ پرستارش بود به خوابش آمد و فوراً هم ناپدید شد. در همان چند لحظه فکر کرد که پرستار در آن گنجی محبوس بوده است.

روز بعد پس از ناهار به دیدن آمالی رفت. مادر از مرگ یاکوب کمتر از زیگموند متأثر بود. حتی به نظر می رسید که پانزده سال جوان تر شده است. صورتش گل انداخته بود. و خنده بر لب داشت، و بیشتر از همیشه در خور لقب «خانم تورندو»^(۱) بود که فرزندانش به او داده بودند. هر چند هفته اثاث خانه را جابه جا می کرد تا نظافت کاملی کرده باشد. دولفی را به تنگ می آورد. زیگموند برای چندمین بار می دید بیوه زنائی که شوهران خود را دوست داشتند و شوهران نیز عمری دراز کرده بودند، پس از مرگ شوهر جوان تر میشوند و قیافه ای پیدا می کنند که گوئی از زندان رهائی یافته اند. هر دو گونه مادر را بوسید. آمالی هم او را در آغوش کشید. آنگاه پرسید «مادر، پرستار سه سالگی ام را در فرایبرگ به یاد دارید...؟»

«بله از خویشان صاحبخانه، قتل ساز بود. اسمش مونیکا تسائیک»^(۲) بود. آمالی خندید و گفت: «پیری، دستش کج بود. پس از به دنیا آمدن آنا که من بستری بودم هر چیز متقولی را که فکر می کرد من سرانش را نخواهم گرفت دزدید. پس از آنکه از بستر برخاستم برادرت فیلیپ میج او را گرفت و تسلیم کرد. زیگموند فریاد زد «حالا به یادم می آید. درست همان موقع بود که از فیلیپ پرسیدم: «مونیکا کو» و آن ناقل گفت: «توی صندوق است.»

آن شب که مارتا خوابیده بود او دستش را زیر سر گذاشته و دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود عوامل زیادی را کنار هم می گذاشت. ظاهر امر این بود که می ترسید مادرش در

کنجه زندانی شده باشد. البته مادر چند ساعتی غایب بود، حتی پرستار هم از روز پیش بیت کرده بود. با باز کردن کلاف خاطره‌ها متوجه شد که چرا مادرش را باریک و زیبا می‌دید. آمالی پیش از آن ماه‌ها باردار و شکمش برآمده بود. و پس از تولد آنا به علت او جهی که پدر و مادر به نوزاد داشتند زیگموند به او حسادت می‌ورزید. از یک جهت سی خواست مادرش مثل پرستار محبوس باشد، و با یک احساس عمیق‌تر آرزو داشت که در شکم مادر فرزند دیگری نباشد. آیا به همین علت بود که چون مادرش تکیده و بدون بچه وارد اتاق شد دیگر گریه نکرد و آرام گرفت؟

زیگموند از جا برخاست، ردایش را بر دوش انداخت و به اتاق کارش در طبقه پائین رفت. فکر جدی دیگری به ذهنش رسیده بود. حدود یک سال پیش از تولد آنا، آمالی پسری داشت به نام یولیوس. زیگموند از لحظه تولد آن برادر نسبت به او احساس حسادت بچه گانه می‌کرد. مرگ یولیوس در شش ماهگی بذر گناه را در ذهن وی پاشید. آیا آرزو پدر عمل نیست؟ اگر مرگ یولیوس را آرزو نکرده بود بچه هنوز زنده بود. او آن کودک را کشته بود! می‌ترسید مبادا پدر و مادرش بو بیرند که او مسئول مرگ بچه بوده. روزها بر او ظلمانی شده بود، ذهنش را ابری پوشانده بود.

آیا از بار آن گناه رهایی یافته بود؟ اینک می‌دید که آن رویداد از ضمیر ناآگاهش زدوده نشده بلکه واپس زده شده و به صورت خاطره پشت پرده به برون می‌تراود. مسلماً حس فناپذیر گناهکاری می‌توانست سبب روان نژندی ملایم در سراسر دوران کودکی و جوانی او شود. هر چند احساس گناه کشتن برادر دفن شده بود، اما اینک چنان زنده و بیدار بود که رنج و وحشت آن در همان لحظه هم به یاد می‌آمد، پس چه نوع نیمه تخیلات در ضمیر ناآگاه او، و همه مردم، باقی می‌ماند که انسان را به عجز و مرگ سوق می‌دهد بی آنکه خود بداند سائق او کدام موجود شریر و یا شیطان است؟

ناگهان متوجه شد که مشغول خودکامی است. دریافته بود، که حتی مانند بیمارانش، باید مورد کاوش قرار گیرد. با این حال آن کار غیر قابل تصور بود، زیرا هیچ کس نمی‌تواند خود را بکاود، گرچه بعضی از نویسندگان کوشیده‌اند نخستین و ژرف ترین انگیزه‌های خود را دریابند. آن کار عاطفی بی شباهت به تألم روانی نبود. خطر موجود را می‌شناخت: کسی نبود تا او را هدایت یا رهبری کند؛ کسی نبود تا او را از لبه گرداب‌های روانشناختی که ممکن بود در آنها سرنگون شود برگرداند. دیده بود که از غارهای تاریک ذهن دیگران چه بیرون می‌آید. چگونه می‌توانست از نه طبقه دوزخ دانته پائین

برود تا به شهر مرکزی دیس^(۱) برسد، آیا منظور دانته^(۲) از شهر دیس حقیقت غائی و ویرانگر دربارهٔ انسان بود؟ او مانند بیمارانش ناتوان نبود لکن داشت دچار ناتوانی می‌شد. اما احتمال داشت اگر در غارهای زیرین پائین‌تر می‌رفت وضع و حالش بدتر بشود.

کسی هرگز به تنهائی به چنان سفری نرفته بود. راه پر بود از اژدهاهائی که شعله از دهانشان زیانه می‌کشید. می‌دانست که روان هر آدمیزادی چه شبکه دفاعی استادانه‌ای می‌گستراند. افکار و خاطره‌های او نیز مانند بیمارانش به شدت واپس زده شده بود؛ و اگر مانند آنان در زمان و مکان واپس می‌رفت به همان رنج و غذاب بیمارانش گرفتار می‌آمد. در مطبش شاهد بیمارانی بود که به دوران نخستین کودکی بر می‌گشتند و صحنه‌هائی را که علت ناراحتیشان بود دوباره می‌آفریدند؛ می‌خندیدند، می‌گریستند، ریشخند می‌کردند، خشمگین می‌شدند و آشفتگی‌هائی را که ده، سی یا چهل سال پیش رخ داده بود دوباره زنده می‌کردند. در حالت انتقال مخالف زیگموند می‌شدند، گوئی که وی پدر یا مادر خطاکارشان بود و تهمت‌ها، سرزنش‌ها و عواطف آکنده از نفرت را بر سرش می‌باریدند. اما او عمل انتقال را با چه کسی انجام می‌داد، کسی در اطاق نبود؛ آیا ممکن نبود که دچار ضربهٔ روحی شود؟

سه روز ترس بر وی چیره شده بود. گوئی دو دست غول آسا بر سرش می‌کوبید، از خورد و خوراک افتاده بود، نمی‌توانست بخوابد، بنویسد یا کار کند و یا حتی وقتش را به بطالت بگذرانند. مثل اینکه راه فراری از آن وضع ناگوار نبود. به ماهیت قیود باطنی که بیمارانش از آن شکایت داشتند پی برده بود.

زیگموند، گرفتار اندوه از دست دادن پدر، در نیمه راه پر نشیب خودکامی گیر کرده بود، نه می‌توانست بالا رود و نه پائین بیاید، تند مزاج شده بود، وضع گوارشش در هم ریخته بود، به بیمارانش زیاده از حد فشار می‌آورد و آنان را به راهی می‌برد که مسیر درست تداعی آزاد نبود، و بالاخره علاقه‌اش را نسبت به بیمارانش از دست داده بود. افسرده و درون‌گرا شده بود، نومیدی نسبت به زندگی و جهان و ترس از مرگ او را فرا

1- Dis

۲- Dante نویسنده و حکیم الهیات ایتالیائی در قرن سیزدهم که اثر معروف او «کمدی الهی» شامل سه بخش دوزخ، بهشت است. (م)

گرفته بود. در دهائی در سراسر بدنش بروز می کرد و سپس همانگونه که بی علت پدید آمده بود بی سبب هم رفع می شد و جای آن را درد عضلات و استخوان می گرفت. سرزنش به خود در درویش می جوشید. از همه فعالیت ها باز مانده بود... حتی توانائی و حوصله عشق بازی هم نداشت.

ناگهان با عزمی راسخ رفتارش را نسبت به بیماران عوض کرد، و روش ملایم تر قانع سازی را از سر گرفت. اما در مورد خودش به عنوان پزشک معالج موفقیتی نداشت. نمی توانست ذهنش را از اضطراب ها، ترس های بی علت و ناتوانی که مانند ابری بی شکل بالای سرش دور می زد و سبب بیزاری باطنی بود برهاند. احساس های عاطفی به پدر سبب ادامه رنج بردن از یک رشته تألماتی شد که تصویر ذهنی یاکوب را از بیخ و بن دگرگون کرد. داستان پتر سیمپلتون را که پدرش حکایت کرده بود به یاد آورد: یک روستائی مرد و پسرش که می خواست عکسی از او داشته باشد نقاشی را گیر آورد و مشخصات چهره پدر را برای او توصیف کرد: موها، رنگ چشم، شکل صورت و غیره. چند هفته بعد که تابلو نقاشی صورت پدر را دید زد زیر گریه و گفت:

«بیچاره پدر، به این زودی چقدر تغییر کرده ای!»

تصویر یاکوب روز به روز در ذهن زیگموند تغییر می کرد. نه آن تصویری که در ضمیر آگاهش بود، بلکه اصلاً چهره دیگری پدیدار می شد، که جزء به جزء از ضمیر ناآگاهش می آمد. آن تصویر چنان با یاکوب فروید تفاوت داشت که رابطه پدر - فرزندی را هم دگرگون می کرد. پس از یک سال می دید که مرگ پدر مهمترین رویداد و گزنده ترین فقدان در زندگی اش بود. اما آن چه به افسردگی وی تداوم می داد این که در فرزند آرزوی مرگ پدر بیدار می شد. آن آرزو آگاهانه به دوران بلوغ بر نمی گشت. او هرگز مرگ پدر را نمی خواست. پس آن چه از بیمارانش شنیده بود درباره خودش نیز صدق می کرد: آن گونه که آرزوی مرگ از او ان کودکی همیشه در ضمیر ناآگاه باقی می ماند؟ گر چه آن آرزو با دفاع سخت روحی واپس زده می شود، اما آیا هنگامی که یک بحران جاری، سانسور را به کنار می زند نیروی محرک آن به صحنه پا نمی گذارد؟ آیا احساس گناه و تردید به خود آزار دهنده است و در نهایت ناتوانی در مقابله با وضع موجود از ضمیر ناآگاه می تراود؟

چرا هر پسر باید مرگ پدر را بخواهد؟ پدران خشنی هستند که پسرانشان را می زنند و آنان را وادار به کارهای درخور بردگان می کنند که البته سزاوار نفرت اند. پسری که آن

گونه با او رفتار می‌شود حق دارد که مرگ پدر را آرزو کند و در واقع خوابش را هم ببیند. اما بیشتر پدران، رفتار خشونت بار ندارند، پسرانشان را دوست دارند، و در متهای توان خود رفاه فرزندانیشان را فراهم می‌کنند. پس چرا آن همه بیماران مرد که در روان کلوی دلیل با ارزشی برای نفرت از پدرشان نمی‌آورند، آرزوی مرگ پدر را داشتند؟ او با رؤیاهایش معما را کشف کرد.

هر چه بیشتر درباره پدرش می‌اندیشید، موضوع‌های رؤیاهای او در سال‌های نخستست زندگیست متمرکز می‌شد. دریافت که حتی در سه سالگی نوعی معرفت غریزی به کیفیت تولیدمثل داشت.

یک شب خواب دیده بود که آتش سرکشی در تاریکی شب شعله وراست و پیش از فرار چند لحظه جلو آن ایستاده بود. اما او خودش فرار نمی‌کرد، بلکه او را به زور می‌بردند. پس از بیدار شدن در معده‌اش احساس ناراحتی کرده بود: اضطراب و ترس داشت، اما آمیخته با هیجان و لذت شهوانی. فوراً به بررسی آن خواب پرداخت. قلم را برداشت و عناصر رؤیا را جدا کرد: نخست شعله و صدای آن را به دوزخ دانه ربط داد اما نتیجه‌ای نگرفت. آن گاه عنصر برده شدنش را از جلو آتش در نظر گرفت. چگونه برده می‌شد: کسی می‌بردش، درشکه یا قطاری در کار بود؟

به وسیله قطار! چرخ‌ها را زیر خودش احساس می‌کرد. شب بود و لباس خواب به تن داشت. صدای سائیدن فولاد به آهن و صدای بخار را که حین ایستادن قطار خارج می‌شود می‌شنید. از خواب بیدار شد. از پنجره به بیرون نگرست. مشعل‌های گاز ایستگاه را دید، این نخستین بار بود که چشمش به آنها می‌افتاد. آن منظره ارواحی را که در دوزخ می‌سوختند به یادش آورد. موتیکا تسائیک کاتولیک متعصب و صف کرده بود، که چگونه گناهکاران هر روز دوباره طعمه آتش جهنم می‌شوند و از گفته‌هایش نتیجه گرفته بود که زیگی کوچولو نباید بچه بدی بشود تا پس از مرگ به دوزخ برود.

همان اضطراب و ترسی را که موتیکا در دلش کاشته بود در رؤیا دیده بود. اما لذت و هیجانی که هنوز درون او را می‌لرزاند چه بود؟ چه کسی مسبب آن احساس بود؟ در کوچه قطار جز او چه کسی خوابیده بود؟ پدرش از دنیا رفته بود و موتیکا هم نبود. پس چه کس دیگری می‌توانست...؟

خیس عرق شد. مادرش بود! در آن جای کوچک او را برهنه دیده بود که پس از خواباندن دو بچه‌اش و کندن لباس‌هایش داشت لباس خواب می‌پوشید.

بلند شد، سرش گیج می‌رفت، دوباره نشست. اکنون دست کم به علت هراس خود از قطار پی برده بود: تنظیم برنامه سفر، بستن بار سفر پیش از عزیمت، رفتن به ایستگاه یک ساعت زودتر، جلوتر از همه چمدانش را در کوپه گذاشتن... به سرعت از واگن پیاده شدن، در سکوب ایستادن تا زمانی که مأمور سوت حرکت قطار را بزند، تند از پله‌ها بالا رفتن و سر جای خود نشستن، نیمه بیمناک و نیمه دلخوش...

روزش دچار بی‌نظمی شده بود. نمی‌توانست دو فکر متوالی را پیگیری کند. آیا به یاد آوردن مادر برهنه بی‌حرمتی نبود؟ او چهل و یک ساله بود و آمالی شصت و دو ساله! چرا آن خاطره درباره مادر اکنون دوباره رو می‌آید؟ حال که مرگ پدر چنان سخت او را منقلب کرده است؟ چرا آن منظره نمی‌توانست یک تخیل باشد؟ از همان هوس‌های دخترکانی که می‌خواهند مورد عشق پدرشان قرار گیرند؟ در واقع او از آن سفر، از آن قطار و از آن کوپه چیزی نمی‌دانست... باید پی می‌برد.

روز یکشنبه‌ای که آمالی و دولقی برای ناهار آمدند زیگموند مادرش را به کناری کشید و پرسید:

«فرایرگ را کی ترک کردیم؟ آیا سوار قطاری شدیم که از کنار مشعل‌های گزاز می‌گذشت؟»

«به یاد آوردنش برای تو عجیب و فوق‌العاده است. بله، وقتی همراه خود به لایپزیک از ایستگاه برسلو می‌گذشتیم. داشتم برای خواب آماده می‌شدم که آن شعله‌ها را دیدم و تو را هم دیدم که به بازویت تکیه داده بودی... چشم‌هایت به اندازه قرص ماه بود.»

همان شب خواب فرایرگ و مونیکا را دید. مونیکا داشت در لگنی که خودش قبلاً استحمام کرده بود او را می‌شست. آب سرخ رنگ بود. سپس دید که او تعلیمات مربوط به آداب استفاده از توالت را تکرار می‌کند «باید وظایف‌ات را انجام دهی، باید وقت‌شناس باشی، باید مرتب باشی.» بعد لباسش را پوشاند و در حالیکه آلتش را نوازش می‌کرد گفت که «تو بهترین پسر دنیا هستی، وقتی بزرگ شدی مرد ثروتمند و پرفردتی خواهی شد... آن گاه خودشان را در کلیسا دید، که به آواز همسرایان و دعا گوش می‌کردند. مونیکا بود که در آتش دوزخ می‌سوخت، نه او...»

بیدار شد، خاطره مانند خفاش کور در درون سرش پرواز می‌کرد. منظور از آب سرخ واضح بود: مونیکا روزهای عادت ماهیانه را می‌گذراند. چرا گذاشته بود که او را در آن آب بشوید؟ زیرا در سمت پرستار گرچه پیر و زشت، جانشین مادرش بود.

رد رؤیای کلیسا را گرفت. مونیکا هر صبح یک شنبه او را به کلیسا می برد، گرچه تا آن موقع به آن توجه نکرده بود. بوی بخوری را که کشیش می گرداند حس می کرد؛ صدای پسران همسرا را که دسته جمعی می خواندند می شنید، عیسی را خون آلود بر بالای صلیب و تصویر مریم باکره را به دیوار می دید. مناسک کاتولیک را که با مراسم سخت و ناخوش آیند کنیسه تفاوت داشت، خوب آموخته بود.

ذهنش اوج گرفت: اکنون می فهمید که چرا نقاشیهای دینی را دوست داشت - به ویژه تابلوهای رنگی ایتالیائی را و چرا از مناسک دین خود روگردان بود، و در محیط کاتولیک احساس آرامش می کرد.

اما چرا در خواب مونیکا را سزاوار آتش دوزخ دانسته بود؟ ساعت ها طول کشید تا به یاد آورد. آن قدر به عقب برگشت تا به دوران ماقبل تاریخ خودش رسید، دورانی از زندگی کودک که ضمیر آگاه او شروع به ضبط رویدادها و خاطره ها می کند. در جواب مونیکا که از او خواسته بود که ده کروترز بدزد و به او بدهد. آن کار را گناه دانسته و مونیکا را محکوم کرده بود.

چند شب بعد باز فرایپرگ را در خواب دید. در خانه شان در بالای دکان قفل سازی، مادرش گریه می کرد و پدرش اندوهگین بود. تابوتی در اتاق بود، یا کوب با اشاره به آن زیگموند را متهم می کرد.

هراسان از خواب بیدار شد. آن چه در تداعی آزاد به فکرش آمده بود، اکنون به صورت کابوس برگشته بود. آب سردی به سر و صورتش زد. یا کوب در متهم کردن او حق داشت. با مردن یولیوس اینکه همه محبت های آمالی از آن او بود. همواره می دانست که گناهکار است؛ با وجود اتهام یا کوب به سزایش نرسیده بود. شاید آن کابوس کیفرش بود و گناهش شسته می شد.

با خود اندیشید «نفوذ در خود تجربه ای خوب اما بسیار دردناک است».

احساس می کرد که تحلیل و کاوشش بسیار ناقص بود. می بایست هنوز سال ها جستجو و تحقیق می کرد. اما از زیبایی معنوی کار خود شادمان بود.

روزها می گذشت و نمی توانست هیچ بخشی از خواب شب یا تخیلات روز را بفهمد و کشف کند از آن رو افسرده خاطر می شد. خودکاو بدون به دست آوردن معرفت عینی غیر ممکن بود. به بعضی از بیمارانش نمی توانست کمک مؤثری بکند و آنان نوید و سر درگم می شدند. سخنرانی هفتگی او در دانشگاه مؤثر نبود زیرا

می دانست اندیشه هایش او را به کجا می برند. گاهی یک یا دو نفر در جاسه حاضر می شدند. از سخنرانی در انجمن اخوت یهودیان هم متصرف شد؛ حتی یک مخاطب نیز نمی توانست معماهای او را حل کند.

«در باره اسکناس های ده گولدن که هر هفته برای مخارج خانه به مارتا می داد خوابی دید. با یک زنجیر تداعی به رؤیای مربوط به ده کروتر رسید که مونیکا گفته بود بدزد و به او بدهد.

با خود اندیشید «همانگونه که آن زن پرستار پی، ده کروتر و اسباب بازی های مرا دزدید، من هم بیماراتم را بدلدوا می کنم و پول می گیرم».

اینکه ضمیر ناآگاه تا چه حد از نزدیک مراقب تحلیل روز به روز است و چه سخت درباره اش قضاوت می کند هم مایه خوشی وی بود و هم اسباب تنبیه اش. گاهی موضوعی به صورت بسیار روشن و آشکار به یادش می آمد. مانند آن مرد بیمار ثروتمند که درمانده بود و از زندگی بیزار:

«آقای دکتر چرا این طور است، آخر من هر چه به فکران بیاید دارم.»

«شادی، در انجام آرزوهای دوران ماقبل تاریخ است، از این رو ثروت، خوشی و شادی چندانی به بار نمی آورد. زیرا پول آرزوی دوران اولیه کودکی نیست.»

همانگونه که انتظار داشت، خود او همان آشوب عاطفی را تجربه کرد که در بیمارانش دیده بود. ماهیت مسئله هنوز تاریک بود؛ باید مترصد می شد تا آن چه را که نیاز به دانستن آن دارد به چنگ آورد. اغتشاش فکری واقعیت را از او پنهان می داشت. پس می بایست ذهنش روشن شود و «کار باطن» هدایت او را در دست گیرد و مانند گذر مناظر حین حرکت قطار، او را به سرعت از صحنه های متوالی عبور دهد. گفته گوت به یادش آمد:

«و سایه معشوقگان پدیدار می شود نخستین عشق و دوستی همانند اسطوره های کهن و نیم رنگ با آن می آید.»

به پرسش های مارتا به تندی پاسخ می داد که:

«نباید با پرسش های شخصی حواسم را پرت کنی». آن گاه از گفته خود احساس شرمندگی می کرد و بعضی از فرایندهائی را که درگیر آن بود برای مارتا شرح می داد. مدت ها پیش ضمیر ناآگاه را برای او تعریف کرده و گفته بود «نویسندگان بزرگ می دانستند که انسان دو ذهن دارد. و او خود بارها با نیروهای غیر قابل کنترل کشیده

می‌شود که نه می‌داند و نه پی می‌برد که چیست. تو اشاره ضمنی به آن نیروها را... نوشته‌های سوفوکل، دانته، شکسپیر، گوته... و بالاتر از همه در آثار داستایوسکی خواهم یافت، داستایوسکی آگاهی زیادی دربارهٔ ضمیر ناآگاه داشت گرچه به آن نام نمی‌نامد. «مارتا پرسید «آیا معتقدی که به خودکاوی کامل دست خراهی یافت؟» «آن تنها راه درمان روان نژندی خودم و آشتی با خودم است. وقتی آن را انجام دادم خواهم توانست به ژرفای ضمیر ناآگاه و روان نژندی‌های بیمارانم دست یابم.» «آیا در این چند سال توانسته‌ای؟» «خیر، اما پس از مرگ یاکوب اتفاق‌هایی افتاده که باید آنها را بفهمم.» «پدرم می‌گفت که انسان نباید همه چیز را دربارهٔ خودش بفهمد زیرا خسر دکننده است.»

زیگموند تبسم تلخی کرد:

«درست است، اما اهمیتی ندارد. من مثل بشقابی نیستم که در آشپزخانه بیفتد و بشکند. آن چه را که از من و سرشت خود جدا می‌کنم می‌توانم دوباره سر جاییش بگذارم. من شبیه یک مکانیک خوب ماشین هستم.»

۸

هفته‌ها و شاید ماه‌ها بود که مکاشفه، در آستانهٔ ضمیر نیمه آگاه او قرار گرفته بود. رؤیاهای مکاشفه‌ای امکان داده بود که پاره‌های معما را تا جاییکه می‌تواند کنار هم بچیند. راه حل در رؤیائی بود که خاطره حرکت خانواده از لایپزیک را زنده می‌کرد، سپس وین، جدا شدن دو برادر ناتنی‌اش فیلیپ و امانوئل و رفتن آنان به انگلیس. در آن هنگام بود که زیگموند پی برد یاکوب پدرش است و نه فیلیپ که همسن مادرش بود. همچنین در همان اوان او شروع به رقابت با پدرش کرد. کافی نبود که آملی دیگر بچه‌ای به دنیا نیآورد. حسادت می‌کرد چون می‌توسید مهر مادر را از دست بدهد پس در آرزوی مرگ پدر بود.

نمایشنامهٔ شاه اودیپ به خاطرش آمد، که ده سال پیش برویور او را به تماشای آن برده بود. پاسخ وی در آن نمایشنامه بود و با این حال، دکتر زیگموند فروید، سال‌ها در جستجوی علت روان نژندی‌ها بود و نمی‌توانست گره آنها را بگشاید، از شناخت آنها عاجز بود. دید که اودیپ خودش را کور کرد و هنگامی که می‌خواست به طبس برود تا درویشی پیشه کند سر دو دختر نگون بختش فریاد زد:

چه نفرین و کفری که در اینجا نیست؟ پدر شما پدر خودش را کشت
و تخم را جانی باشید که خود از آنجا برخاسته بود
و شما را در رحمی جا داد که خود از آنجا به دنیا آمده بود. زیگموند این گفته‌ها را به
شنی به یاد داشت.

پس نمی‌بایست می‌آمدم
تا پدرم را بکشم و با مادرم با رسوائی ازدواج کنم
اگر چیزی بدتر از بد باشد، همانا
سرنوشت اودیپ است
زیگموند به حقیقت نهائی دست می‌یافت علت روان نژندی او پس از مرگ پدر این
بود که ضمیر ناآگاهش به علت میل به کشتن پدر و همبستر شدن با مادر گناهکارش
می‌دانست. به فلیس نوشت:

«من عشق به مادر و حسادت به پدر را در خودم نیز یافته‌ام، و بر این باورم که آن یک
پدیده عمومی در دوران کودکی است... اگر چنین باشد نیروئی که شاه اودیپ گرفتارش
بود قابل درک می‌شود. آن اسطوره یونانی به اجباری انگشت گذاشته که هر کس
می‌شناسد زیرا نشانه آن را در خودش دارد. تمام حاضران در تئاتر زمانی در ذهن خود
یک اودیپ بودند...»

پس میل پدر به مادر و میل دختر به پدر عمومیت داشت. همچنین واپس زدن آن
میل، که وی به قیمت شومی به آن پی برده بود، امری عادی بود. چگرنه یک فرد بالغ
می‌تواند با داشتن چنان آگاهی ذهنی زندگی کند؟ در تاریخ آدمکشی و زنا با معمار
جرم‌های سنگینی بود که کیفر سختی داشت.

... کیفر دیدن؟ بله، درست همانگونه که در ماه‌های اخیر دچار زجر و عذاب بود.
مرگ پدر ناگهان پسر را جوابگوی گناهش نسبت به او کرده بود. بیلی که گور پدر را
می‌کند یک شیار دو متری هم از ضمیر ناآگاه پسر به ضمیر آگاه پدر زده بود. در حالیکه
سانسور، سرگرم دفن یاکوب بود، خاطره‌های واپس زده شده دوران کودکی طغیان
کردند و گناهکار را در خود فرو بردند، این همان حالی بود که بیشتر بیمارانش دچار آن
می‌شدند.

بیمارانش! چه شکست‌هائی که در معالجه آنان متحمل نشده بود و کمکی نکرده بود
زیرا نفهمیده بود که ... پسران شایسته در مرگ پدرشان احساس ترس همه جانبه و تکانه

جنایت آمیز می کردند؛ آقای مولر در زمان حاضر صدها هانی از گذشته می شنید، اما زیگموند نتوانسته بود تشخیص دهد. دانشجوی جوان حقوق، فکر می کرد دیوانه می شود و پرسیده بود «آیا من مرد منفوری نیستم؟» زیرا هنگام استمنا در خیال خود با مادرش همستر شد. و زمانی که ...

چگونه می توانست آنان را معالجه کند در حالیکه به علت عارضه شان پی نبرده بود؟ نسخه [انگلیسی نمایشنامه] هاملت را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. چون به پایان رساند لباسش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت و در هوای برفی و طوفانی برای قدم زدن از خانه بیرون رفت خسته و مانده برگشت. اما ذهنش می خواست مکاشفه ای را که به عمل آورده بود ثبت کند. دفتر یادداشتش را گشود.

«شاید همان مورد در هاملت نیز ریشه داشت. من درباره منظورهایی آگاهانه شکسپیر فکر نمی کنم بلکه تصورم این است که او ناچار بود آن را به صورت واقعی بنویسد، زیرا ضمیر ناآگاهش قهرمان داستان را می شناخت. چگونه می توان این جمله هپتريک هاملت را توجیه کرد؟ (پس وجدان، همه ما را ترسو می کند). و همچنین درنگ او را در کشتن عمویش به انتقام خون پدر، در حالیکه دریاری هایش را به کشتن می دهد و دوستش لارتس^(۱) را بی درنگ تبعید می کند؟ او هم با خاطره مبهمی که از درویش برمی خاست به علت شهوتی که نسبت به مادرش داشت پی می برد. درباره پدر به فکر همان کار بود، وجدانش احساس ناآگاه جرمش بود.

زیگموند دریافت که درک حس اودیپی چرا آن همه سال طول کشیده بود. مقاومت^(۲). به علت نیروی علاقی اودیپی در برابر درک واقعیت آن نمایش و وضع بیماران و خودش هم مقاومت می کرد. فقط هنگامی که دید دچار روان نژندی جدی است با به کاربردن روش تحلیل ویژه خاطره های واپس زده شده را به هم زد تا به ریشه علت اصلی برسد. چون خودش را مورد کاوش قرار داده بود همه ترفندهای واپس زدن، واپس روی^(۳) دفاع، پنهان کاری، مکاشفه نفس رنج آور، اسیر افسردگی بودن، ناتوانی در کار و ایجاد ارتباط را در خود به کار بست، و در آن فرایند به خودکاو رسید. از آن پس می توانست با بیمارانش گام به گام پیش برود، و در درمان آنان مهارت بیشتری

به کار گیرد.
نسبت به کشف خود واکنش عاطفی عمیقی داشت. اگر موضوع اودیپ او درست بود و شواهد به دست آمده از بیماران مرد آن را تأیید می کرد، پس به هسته مرکزی موقعیت انسان نفوذ کرده بود.

کتاب یازدهم

کمک از کجا می‌رسد؟

۱

از همان روزهای نخستین سال ۱۸۹۸ آشکار بود که سال نو با امید چندانی همراه نخواهد بود. سال به پایان رسید اما وزارت آموزش حکم انتصاب زیگموند را به سمت استادیاری صادر نکرد. پیشنهاد تمویب نشده بود و کسی را هم برای کرسی رشته آسیب‌شناسی عصبی معرفی نکردند.

پس از دو سال بی‌خبری، زیگموند یادداشتی از برویر دریافت کرد که از او خواسته بود خانم سسی^(۱) یکی از خویشاوندانش را معالجه کند. هیچ یک از متخصصان اعصاب نتوانسته بود بیماری او را تشخیص دهد. پدر سسی مرده بود. خودش از صبح تا شب کار می‌کرد و حقوق بخور و نمیزی داشت. فقط شب فرصتی داشت که به دکتر مراجعه کند. زیگموند او را به مطبش خواست و گفت که فقط نیمی از حق معالجه را حساب خواهد کرد. روز بعد سیمد و پنجاه گولدن بابت اولین قسط بدهی خود به برویر را با پست فرستاد و از مارتا خواست که یادداشتی هم ضمیمه حواله کند.

برویر پول را پس فرستاد. زیگموند از لحن نامه پی برد که یوزف تا چه حد از آن بابت خشمگین شده. او آن پول را هرگز وام تلقی نکرده بود، بلکه کمکی می‌دانست از یک دوست ارشد به دوست جوان خود و هرگز متوقع بازپرداخت آن نبود. زیگموند نامه مفصلی به «دکتر برویر عزیز» نوشت و در آن تأکید کرد که بدهی باید پرداخت شود. بیماری خانم سسی که از شانزده سالگی آغاز شده بود نوعی اسکیزوفرنیا^(۲) بود که در نتیجه نمی‌توانست با مردم و ریلادهای زندگی روبرو شود. گویا مادرش نیز دچار

1- cecile

2-Schizophrenia جنون جوانی که علائم آن از دست دادن همگامی اجتماعی، خودگرایی، دمدمی مزاجی و کارهای بیجاست... (م)

اسکیزوفرنیای مخفی بود و با دخترش نوعی رابطه متقابل انگل وار برقرار کرده بود. زیگموند آن رابطه را به گلستگ تشبیه کرد، که دو بخش دارد، یکی قارچ و دیگری جلبک که از هم تغذیه می‌کنند و به یکدیگر وابسته‌اند. ناراحتی‌های سسی در آغاز دوران بلوغ و نخستین تماس با مردان جوان ظاهر شده ... و دریافته بود که جای پائی در واقعیت ندارد. با بیمار شدن مادرش از فکر این که تکیه گاه خود را از دست خواهد داد وحشت زده می‌شود، در ضمن سر و سری هم با مرد جوانی پیدا می‌کند، و چون روال کار طرف شدن با هیچ یک از آن دو رویداد را نمی‌دانست دچار واپس روی می‌شود و به دوران کودکی بر می‌گردد و می‌خواهد مسائل دوران بلوغ را با راه حل‌های روزگار نوجوانی حل کند. پناه بردن بیشتر به تخیلات افسردگی و انزوای طولانی تری به همراه می‌آورد. گرچه شغل منشی‌گری را که بر وی پدید آمده بود، انجام می‌داد و از مادر بیمار پرستاری می‌کرد؛ اما در دیگر جنبه‌های زندگی چنان در خلاء روحی فرو رفته بود که عملاً از دید خودش هم ناپدید می‌گشت. زیگموند بسیار کوشید اما هیچ یک از روش‌های او که در «خود»های «غائب» و روگردان مؤثر بود در سسی کارگر نیفتاد. مقاومت وی تداعی آزاد را امکان پذیر نمی‌ساخت. در هر جلسه یک ساعته همواره در همان خلاء روحی سقوط می‌کرد و «ناپدید» می‌شد.

در این احوال پس از ده سال دوستی، اولین اختلاف جدی میان زیگموند و ویلهلم فلیس پدید آمد. در سال پیش آن دو، سه دیدار کوتاه داشتند. در نوونبرگ ویلهلم یک نظریه مبهم را پیش کشید: دو جنسیتی^(۱). می‌گفت که «هیچ کس صد در صد مرد و یا صد در صد زن نیست». هر کس در درون خود چه از لحاظ جسمی و چه روحی، عناصر هر دو جنس را دارد. وی هنوز جدول ریاضی خود را که میزان عنصر مذکر و مؤنث را در هر فرد مشخص کند تهیه نکرده بود، اما تخمین می‌زد که در هر مرد هفتاد تا هشتاد درصد عنصر مذکر و در هر زن به همان نسبت عنصر مؤنث وجود دارد. هر افزایش چشمگیر در آن نسبت، غیر عادی و خطرناک است و سبب ایجاد ویژگی‌های مردی یا زنی زیاده از حد خواهد شد. هیولاهائی که برای نشان دادن مردی و مردانگی خود دست به جنگ، غارت و ویرانگری خواهند زد و زنانی که وادار به خودآرائی، تمسخر، فریب و اغوا خواهند شد و هر چه قدر نسبت از هفتاد کمتر باشد نتیجه معکوس خواهد شد: مذکرها

«مردی» شان را از دست می دهند و از لحاظ ظاهر، گفتار و کردار به شیوه های زنانه خواهند گرائید و ملایم و نادرست و حتی احمق خواهند شد؛ و زنان دارای صدای کلفت، چهره و بدن ناخوشایند می شوند و راه رفتن، سلیقه و تقریباً مردانه خواهد شد. نظر زیگموند چه بود؟

«ویلهلم، اظهار نظر در این مورد مشکل است. البته اشخاص دوجنسی^(۱) وجود دارند. یکی از آنان ماه گذشته به من مراجعه کرد تا شاید از آن وضع بالاتکلیف رهایی یابد.

زیگموند پس از برگشتن به وین متوجه شد که تئوری فلیس پاسخی منطقی به دو اصل مهم بازدارنده و در عین حال نیرومند روحی است: واپس زدگی و مقاومت و یادداشت های خود نوشت «به نظر درست خواهد بود اگر بگوئیم که واپس زدگی و شکل گیری روان نژندی ها باید از تعارض بین تمایل های مذکر و مؤنث برخیزد.» وی به سوابق گذشته مراجعه کرد و شکایت های بیماران همجنس باز را به یاد آورد «من زب مغز زن در یک بدن مرد دارم.» و ضمن بررسی نظرات خود را هم یادداشت می کرد:

«در هر کس نشان و اثری از همجنس بازی وجود دارد که در ساعات عادی آشکار نمی شود اما در رؤیا خود را نشان می دهد...»

«به کار گرفتن نمادهای جنسی در جنسیتی در رؤیا به سال های اولیه زندگی برمی گردد، زیرا در دوران کودکی تفاوت بین دستگاه تناسلی بیرونی دانسته نیست و به هر دو جنس ربط داده می شود... در هر جنس مذکر یا مؤنث نشانی از دستگاه تناسلی جنس مخالف وجود دارد.»

کلیتوریس^(۲) در زنان هم طراز آلت مردی، بخشی از دستگاه تناسلی بیرونی است و بیشتر استشهائ زنان در آن عضو متمرکز است. دختران خردسال آن را آلت مردی در حال رشد می دانند. مردان پستان و نوک پستان دارند. زیگموند بیمار زنی داشت که در عالم خیال با دسته جارویی در میان پایهای خود پرواز می کرد. زیگموند پیش خود می گفت «آیا می شود گفت که دسته جارو همان نشانه آلت مردی است؟»

۱- Hermaphroditic کسانی که هم بیضه و هم تخمدان دارند. (م)

۲- Clitoris بخش نمایان دستگاه تناسلی زنان. (م)

مشکل و اختلاف زیگموند با فلیس در سلیزی مغلی و هنگام تبادل نظر راجع به «ایده‌های در حال توسعه» پیدا شد. زیگموند کسالت داشت و بعد از ناهار دراز کشید تا یک ساعتی بخوابد. اما ویلهلم که نشسته بود به صدای بلند گفت:

«پس از دیداری که در نورنبرگ داشتیم توانستیم / ایده / دو جنسیتی را بر مبنای بیولوژیکی قرار دهیم؛ و آن رهیافت تازه را «دو جانبی گرایی»^(۱) نامیده‌ام. حالا درست گوش کن درد معده‌ات هم برطرف می‌شود.»

«هر کدام از دو نیمه بدن انسان دارای هر دو نوع اندام‌های جنسی است. هر نیمه از بدن ترکیبی از مذکر و مؤنث است. در نیمه چپ بدن مرد ویژگی زنانگی وجود دارد و لو آن نیمه شامل بیضه بوده و عضو تناسلی مردانه کمتری داشته باشد. هر انسان در تن خود دو چرخه دارد یکی بیست و سه روزه مذکر و دیگری بیست و هشت روزه مؤنث، که با هم سبب ناراحتی‌های روانی می‌شوند. چون هر نیمه بدن استقلال و هستی جداگانه‌ای دارد. در بعضی از روزها چرخه چپ فرمان می‌راند و بعضی روزها چرخه راست. به همین دلیل مردم گاهی در سمت چپ و گاهی در سمت راست سر خود احساس درد می‌کنند. هر شخص با مراجعه به نقشه فلیس می‌تواند از پیش بگوید کدام طرف بدنش در چه روزی در فرمان کدام چرخه‌ای بوده، یا از آن نافرمانی خواهد کرد.»

بعلاوه تئوری فلیس برای چپ‌دستی نیز توضیح بالورزشی داشت: «مردان چپ دست تسلیم چرخه زنانگی خود هستند و دستگاه تناسلی زنانه‌ای که در سمت چپ قرار دارد آنان را کنترل می‌کند.»

فلیس چنان غرق خواندن مطالب خود بود که متوجه قیافه ناباور زیگموند نشد. در هر حال ادعای ویلهلم در یک مورد درست بود. درد معده زیگموند خوب شد، اما وسط کاسه سرش به درد آمد. به بازوی خود تکیه کرد و چشم به چهره ویلهلم دوخت تا مطمئن شود که او را دست نینداخته باشد. اما در جدی بودن او شکي وجود نداشت.

زیگموند فروید برای اولین بار در عالم دوستی با ویلهلم نگران شد. چرا فلیس در عقایدش این همه تندروی می‌کند؛ هیچ پزشکی چنان نظریه‌ای را مسلم نخواهد دانست. اما نمی‌توانست آنچه فکر می‌کرد با او در میان بگذارد یا حتی پرسشی بکند. صدای ویلهلم حاکی از یقینش بود. پس بهتر بود چیزی نگوید. ویلهلم می‌دانست که

زیگموند. حال ندار است و وضع مزاجش بهترین عذر سکوت او. بعلاوه پاسخ کاملی آماده داشت. «زیگ، تو در نورنبرگ دربارهٔ تئوری دوجنسیتی من جر و بحث کردی اما یک هفته بعد نوشتی که آن بزرگترین کشف تو است و می‌تواند سنگ زیربنایی برای روانکاوی خود باشد». آیا ممکن بود که زیگموند دربارهٔ دو جانبی گرایی هم چنان تغییر عقیده‌ای بدهد؟ خیر، آن تئوری از بیخ و بن سست بود!

زیگموند پس از برگشتن به ویلهلم نوشت «آنچه اکنون می‌خواهم امکان و مصالح لازم برای آزمایش تئوری چپ دستی است. ضمناً در آن مورد افکار و نظریه‌های ما در یک راه و راستا نیستند».

نامهٔ زیگموند که حاکی از اختلاف عقیده غیر منتظره بود فلیس را بسیار خشمگین کرد و در پاسخ نوشت، انتقاد او بسیار نابجا بوده و از نپذیرفتن آن تئوری بسیار رنجیده خاطر شده است؛ بعلاوه در نامه تلویحاً اشاره کرده بود که مخالفت زیگموند با تئوری چپ دستی به این سبب است که خود دکتر بی‌آنکه بداند چپ دست است. پاسخ زیگموند ملایم بود. از اشاره ویلهلم به چپ دستی خودش رنجیده خاطر نشد فقط با تکیه به چندین دلیل اظهار نظر کرد که ادعای فلیس پایه بیولوژیکی ندارد. ویلهلم حاضر نبوده که حتی یک نکته از فرض‌های مسلمش مورد سؤال قرار گیرد، ولو مخالف دکتر زیگموند فروید باشد که شاگرد پروکه، فلاپشل و اکسندر، سه نفر از استادان مسلم بیولوژی جهان بود. زیگموند دریافت که در این مورد تقصیر با خود اوست؛ ده سال ویلهلم را با تمجید و تحسین به اوج آسمان برده بود، و او را متهورترین و نوآورترین دانشمند پزشکی جهان نامیده بود. اینک شاگردی علیه عقاید معلمش قد علم می‌کرد.

گرچه زیگموند به اصرار از ویلهلم خواسته بود شکاف حاصله از اختلاف عقیده را با دلیل پر کند و ویلهلم هم به آن پاسخ مثبت و مشتاقانه داده بود، اما در جهان زیگموند فروید تنها کسی بود که ویلهلم فلیس تحمل انتقادش را نداشت. با همهٔ این حرف‌ها آیا زیگموند پس از عمل جراحی بینی امابن در سه سال پیش، که او را تا آستانه مرگ برد، متوجه نشده بود که ویلهلم «نابغه نارس»^(۱) است؟ با انجام یک عمل جراحی غیر لازم و جا گذاشتن تنزیب در بینی «اما» چیزی نمانده بود که آن دختر در نتیجهٔ خونریزی تلف شود. زیگموند پس از مرور به واقعیت‌های آشکار و استفاده از خودکاری دریافت که

وقتی پس از آن جراحی اشتباه به فلپس نوشت که: «البته کسی بر شما ایراد نخواهد گرفت و چرا باید ایرادی بر شما وارد شود.» از دوستی پشتیبانی می‌کرد که تحمل انتقاد را نداشت. از دوستی که نمی‌خواست او را از دست بدهد، و از مردی که می‌ستودش و به او نیاز داشت. ضمیر ناآگاهش به حق فلپس را سرزنش کرده بود. آیا اکنون دیگر آزاد بود تا صمیمی‌ترین عوالم دوستی را به خطر بیندازد؟

۲

بعد از ظهر یک روز فوریه لئوپولد کویتگ اشتاین با شتاب وارد مطب زیگموند شد: «زیگ، تبریک می‌گویم. خبر خوبی دارم. وزیر آموزش اسم تو را در فهرست استادیاران تازه منظور کرده است. امپراتور فرانسه یوزف روز دوم دسامبر که مصادف با پنجاهمین سالگرد سلطنت اوست حکم استادی تو را اعطا خواهد کرد.»

«مطمئنم لئوپولد؟»

«نمی‌توانم نام گوینده خبر را فاش کنم. او خودش اسم تو را در صورت اسامی انتصابات دانشکده پزشکی دیده است.»

زیگموند شادی خودش را آشکار نساخت. به یاد آورد که انتصاب خود لئوپولد شش سال پیشی رد شده بود. «انتصاب خودت چگونه شد لئوپولد؟»

«شاید در جشن صدمین سال امپراتوری فرانسه یوزف در سال ۱۹۴۸. یادش باشد که برای شرفیابی باید لباس رسمی تهیه کنی!»

چند روز بعد دانشجویان دانشگاه به نشانه اعتراض به فرمانی که زبان آلمانی را تنها زبان خواندن و نوشتن در سراسر امپراتوری اتریش و هنگری مقرر می‌داشت تظاهرات کردند و دانشگاه بسته شد. آن فرمان در سال پیش هم موجب اعتراض شدید شده بود. گروه یازده نفری زیگموند در دوره «روان نژندی عمده» اشخاص با فکر و علاقه‌مندی بودند. زیگموند نمی‌خواست درس خود را که هفته‌ای دو بار بود تعطیل کند از آن رو تدبیری اندیشید. از شاگردانش خواست که روزهای شنبه و چهارشنبه، ساعت هفت برای درس به مطبش بیایند.

آن تدبیر کارگر افتاد. زیگموند پشت میزش می‌نشست و دانشجویان دور آن نیمدایره‌ای می‌زدند. محیط درس صمیمی بود و با سیگار برگ و آبجونی که زیگموند دور می‌گرداند گرم‌تر می‌شد. در دانشگاه سخنرانی‌ها جنبه رسمی داشت. دانشجویان اجازه پرسش یا واکنش نسبت به گفته‌های استاد را نداشتند. در اینجا در دفتر خصوصی

زیگموند او می‌توانست خودمانی سخن بگوید و با یک یک دانشجویان دست کند، و در نکته‌ای که برای دانشجویان مبهم بود درنگ کند و بیشتر توضیح دهد. پس از درس به طبقه بالا می‌رفت و به مارتا می‌گفت «جلسه‌های ما بیشتر شبیه سمینار است تا سخنرانی، من خیلی از آن محیط لذت می‌برم. تبادل افکار سودمندی داریم. دوست دارم هر روز چنین جلسه‌هایی داشته باشم، گروه جوانانی که اول شب برای یک گفت و شنود جدی می‌آیند، هر کس هر قدر دلش بخواهد حرف می‌زند و از نظر خودش دفاع می‌کند».

زیگموند با نفوذ در هسته ویرژگی اودیپی خویش توانسته بود روان نژندی حاصل از مرگ پدر را در خود درمان کند و در معالجه بیماران درایت و مهارت بیشتری به خرج دهد. بعضی از بیماران که داشتند از پدر می‌آمدند به وضع عادی برگشتند. خردکای او هنوز کامل نشده بود، شاید سال‌ها وقت لازم بود تا آخرین خاطره‌ها از ضمیر ناآگاهش بالا بیایند. اما یقین داشت که دیگر در سلامت روانی و عاطفیش عوارض جدی رخ نخواهد داد.

بیمار موقع ظاهر او دلالتی بود که از یک سال پیش تحت درمان بود. در وضعیت بهبودی کافی حاصل شده و توهماتش از بین رفت و کارش را که معاملات سهام بود شروع کرد. زیگموند نتوانسته بود بیماری او را ریشه‌کن کند زیرا علت توهماتش را نمی‌دانست. اما اینک با پی بردن به عقده اودیپ وضع آن بیمار روشن شده بود. پس از آنکه زیگموند او را به دوران کودکی، به علاقه شدید به مادر و بیزاری از پدر برد، آن مرد دیگر به جلسه‌های روانکاوای پایان داد.

بیماران دیگر در برابر استفاده فروید از ابزار اودیپی می‌شوریدند. آنان که در آغاز معالجه افرادی آداب‌دان و خوش مشرب بودند، عامی، نادرست و بی‌اعتنا می‌شدند... تمارض می‌کردند. اما زیگموند با پافشاری آنان را قادر می‌ساخت تا منشأ بیماری خود را آشکار سازند. بعضی‌ها بهبود می‌یافتند و مهار کار و زندگی خود را دوباره به دست می‌گرفتند و برخی دیگر که از معالجه منصرف شده بودند اندکی بعد برمی‌گشتند. اینها پیشرفت‌کنندگی داشتند.

فروید با خرسندی می‌گفت «به دانش کارش روح دست یافته‌ام، اما خدا به دادم برسد! اگر حالت اودیپی را به آگاهی همه برسانم، وین چه خواهد کرد؟» وی در همان هنگام به علت متهم کردن کودکان معصوم مورد اعتراض بود، حالا با این ادعا که منشأ

تمایل جنسی کودکان فکر زنا با مادر است، اتهام خود را بیشتر می‌کرد. بسیار خوب، مدت زیادی افکارش را پنهان نگاه می‌دارد، مگر ویرژل^(۱) نگفته بود که نباید اشعارش تا نه سال پس از مرگش منتشر شود؟ حتی جان سخت‌ترین جنگجو هم حق دارد تا التیام زخم‌هایش به میدان نبرد پا نگذارد. زیگموند سیگاری روش کرد و دودش را به هوا فرستاد.

درد معده‌اش از میان رفت. قلبش خوب بود. توجه به بیمارانش را از سر گرفت و توانائی عشق‌ورزی، خواندن و کندوکاو خود را باز یافت. سفر به دوران «ماقبل تاریخ» کودکان، گناهان و اضطرابهای دیرپای او را برطرف کرده بود. به خاطر نوشتن کتاب «خواب دیدن» از خودکاو دست کشید. برای تهیه مطلب کتاب در تمدن‌های باستانی افسانه اودیپ کاوش کرد و تازه نفس و با نیروی کافی فصل‌های نخستین آن کتاب را به نام «کارکردهای رؤیا» روش تعبیر خواب و تجزیه و تحلیل یک خواب نمونه نوشت. مارتا را برای شنیدن سخنرانی مارک تواین برد، و لطیفه‌های شیرین آن نویسنده شوخ طبع را برای او ترجمه کرد. با بچه‌ها «سفر در سراسر اروپا» بازی می‌کرد و برای آنان از کتاب قصه «شمال دوردست» اثر نانس می‌خواند. در پاریس ماجرای دریفوس و ژولا^(۲) را پیگیری می‌کرد^(۳). کتاب تازه آرتور شنیتزler^(۴) را خواند و از اینکه یک داستان‌نویس تا آن حد انگیزه جنسی مرد را فاش کرده بود شگفت‌زده شد.

زیگموند دریافت که از ضمیر ناآگاه مفهوم بسیار محدودی به دست داده و در قضاوت اخلاقی نسبت به آن دچار اشتباه شده است. زیر معلومات خود را از بیماران افسرده و پریشان و خودکاو در حالت پر آشوب خود گرفته بود. ضمیر ناآگاه را نیروی شروری می‌دانست که مانند راهزنی در کمین بود تا رهگذران بی‌دفاع را لخت کند. از اول گفته بود که هدفش گذر از روانشناسی غیر عادی به روانشناسی عادی و از انسان بیمار و ناتوان روانی به انسان سالم و عادی است. او در این رهگذر به اشتباه خود

1- Virgil

2- Dreyfus, Zola

۳- خلاصه ماجرای دریفوس و ژولا این بود دریفوس افسر یهودی ارتش فرانسه به اتهام جاسوسی محاکمه و محکوم به زندان در گویان شد. ژولا نویسنده معروف فرانسوی که به بیگناهی او ایمان داشت پا به میدان گذاشت و پس از مبارزات زیاد موفق به گرفتن حکم برائت او شد.

4- Arthur Schnitzler

پی برد: دیگر بخش‌های ضمیر ناآگاه را ندیده گرفته بود، شاید نیمی از آن را که شامل غریزه‌های زندگی بخش و حافظ حیات و آفرینندگی بود، همان بخش از ضمیر ناآگاه که خاستگاه روشن‌گرترین و بزرگترین هنرها بود، نوشت:

«نویسندگان خلاق یاوران یا ارزشی هستند و باید مورد سپاس بیکران قرار گیرند، زیرا مستعد دانستن همه چیزها از خاک تا افلاک‌آند. و فلسفه ما هنوز نگذاشته است که خوابش را هم ببینم. معرفت آنان به ذهن خیلی بیشتر از مردم عادی است، به منابعی دست می‌یابند که ما هنوز در آن راه روی دانش نگشوده‌ایم...»

رؤیاهای او دارای محتوای غنی بودند که می‌توانست نوشته‌های خود را بر آنها استناد کند. یک شب خواب دید که درباره گیاهی شرح کوئپگشتاین شب قبل از خواب دیدن کوئپگشتاین با او از خانه تا محل سخنرانی رفته بودند. کوئپگشتاین بی‌حوصله بود: زیگ تو مسئله سکس را موضوع مورد علاقه‌ات کرده‌ای، خیلی دلمشغول آنی، یک پزشک باید یک بیمار چشم یا ریه یا استخوان را بپذیرد.

«لئوپولد، ضمیر ناآگاه را مانند کوکائین بدان. ما باروائکاوی خواهیم توانست چنان اعمال جراحی‌سوی مغز انجام دهیم که در گذشته ناممکن بود. همانگونه که تو اکنون با کمک کوکائین چشم عمل می‌کنی.»

«شرح مفصل ... دارم کتابم را درباره تعبیر خواب به پایان می‌رسانم.» روز پیش نامه‌ای از فلیس رسید که «کتاب رؤیای تو خیلی فکر مرا مشغول کرده، گوئی پیش روی من است و دارم آن را ورق می‌زنم.» آرزوی زیگموند برای به پایان رساندن کتاب بسیار تند بود.

آخرین عنصر رؤیا صفحه رنگی تاخوردۀ ای بود. مدت زیادی طول کشید تا خاطره‌هایش را کاوید، سرانجام به زمانی رسید که او پنج ساله و خواهرش آنا سه ساله بودند. و در اطاق با هم بازی می‌کردند. پدرشان کتابی درباره سفر به ایران به آنان داده بود، و آن دو را تشویق می‌کرد که صفحه‌های رنگی را یکی یکی بکنند، و از آن کار بچه‌ها لذت می‌برد.

چه چیز واپس زده شده بود؟ آیا بعضی از عناصر تعبیر او سایر خاطره‌ها را پرده‌پوشی می‌کرد؟ سرانجام خاطره‌های دوران کودکی به پادش آمد، اما چنان ماهیت خصوصی و شخصی داشت که نمی‌توانست آنها را در فصل مناسبی بگنجانند. ناراحتی‌ها و رنج‌های زیادی در وین داشت اما به هم ربط داده نمی‌شدند. بر آن شد که از

زبان شخص دیگری سخن بگوید. در فصلی با عنوان «خاطره‌های پشت پرده» یک بیمار فرضی را که پنج سال از او کوچکتر بود وارد صحنه کرد تا با او گفتگو کند و بیوگرافی خودش را از زبان او نقل کند.

صحنه اول چمنی سرسبز در سراسیمه بود، که گل‌های زرد قاصد فراوانی داشت. دم در یک کلبه روستائی زن دهانی لچک به سری با یک پرستار بچه‌گپ می‌زند. او، زیگموند، که سه ساله بود با یوهان، پسر امانوئل برادر ناتنی‌اش که سه سال از او بزرگتر بود، و پولین دختر امانوئل که همسن او بود، بازی می‌کردند، و گل‌های زرد را می‌چیدند. او و یوهان می‌دیدند که دسته گلش را گرفتند. پولین گریه‌گر به کتان نزد زن روستائی رفت، زن یک تکه نان سیاه به او داد. پرها حسودی کردند و گل‌ها را انداختند و به سوی آن زن دویدند. او به هر کدام از آنان نیز یک تکه نان داد. نان لذیذ بود. صحنه ناپدید شد.

چرا آن نمایش چراغ جادو جلو چشمش آمد؟ چه عناصری آن خاطره را در ذهنش جا داده بودند؟ رنگ زرد گل‌ها؟ طعم لذیذ نان؟ بدرفتاری با پولین؟ گل‌های زرد او را به یاد دیداری در فرایرگ انداخت. موقعی که شانزده ساله و عاشق گیزلا دختر پانزده ساله یکی از دوستان خانوادگی قدیمی بود. آن دو در تعطیلات مدرسه با هم در جنگل به گردش رفته بودند دختر پیراهنی به رنگ گل زرد قاصد به تن داشت. وی از عشقش به کسی چیزی نگفته بود. پس از آنکه مدرسه‌ها باز شد و دختر سر درش رفت، او در همان جنگل قدم می‌زد و پیش خود تصور می‌کرد که یاکوب ورشکست نشده است و خانواده او به وین نقل مکان نکرده است و او در شغل پدر ترقی کرده و باگیزلا ازدواج کرده است و با هم در همین جنگل خوش می‌گذرانند.

برادرزاده‌اش پولین ... هنگامی که در منچستر به خانه پولین رفت احساس کرد که برادرش امانوئل تصور کرده بود که او عاشق دخترش خواهد شد. اما خیر، زیگموند اسیر و برده کتاب‌هایش بود و در فکر و دلش جایی برای عشق دختران نداشت. چرا نه؟ گل از دختری گرفتن در رویا به معنای ازالۀ بکارت^(۱) اوست. پس چنین کاری کرده بود. اما در سه سالگی به آن پی نبرده بود؛ ولی در سال‌های بعد آن استعاره در ذهنش جا گرفته بود. چرا کشیدن صفحه‌های کتاب سفر به ایران توأم با خوشی بود؟ زیرا «کشیدن و درآوردن»^(۲) اشاره به استمناست. و چرا اینکه اولین احساس خود را درباره استمناء

مربوط به زمانی که با خواهش آنا روی زمین نشسته بود و بازی می‌کرده به یاد می‌آورد؟
یا کوپ را مجسم می‌کرد که به «کندن و درآوردن» صفحه‌های رنگی به دست آنان
می‌خندید و شادی می‌کرد، با این حال آیا منتظر تأیید آن کار از سوی پدرش بود؟

۳

چون زیگموند ده نفر بیمار داشت که می‌بایست هر روز آنان را می‌دید، ناچار ماه
ژوئیه را در وین ماند و مارتا و بچه‌ها به اوسی رفتند. ناهار را در خانه مادرش با دولفی و
الکساندر می‌خورد. و چون گرمای تابستان توان‌فرسا شد آمالی و دولفی به ایشل^(۱)
فرستاد.

پس از آنکه حال بیمارانش رضایت بخش شد به جز سسی که درباره او موفقیتی
نداشت، او نیز آماده شد تا نزد مارتا برود، و همان شب پیش از رفتن الکساندر را برای
شام به رستوران برد. آنگاه به ایستگاه رفت، بازان بشدت می‌بارید و هنوز موقع
سوار شدن به قطار نرسیده بود. زیگموند با اجازه یکی از نگهبانان وارد محوطه سکو شد
تا کوپه مناسبی دست و پا کند، در این ضمن چشمش به کنت فرانس آنتون تون^(۲)
نخست‌وزیر افتاد که با کالسکه روباز سر رسید. نگهبان از او بلیط خواست، اما کنت او را
به کناری زد و وارد بهترین کوپه قطار، که به ایشل قصر تابستانی امپراتور می‌رفت، شد.
زیگموند هم بر آن شده که مثل کنت رفتار کند. در حالیکه قطعه‌ای از عروسی فیگارو
اثر موزارت را زمزمه می‌کرد و درباره کنت‌ها می‌اندیشید به یاد گفته بومارشه^(۳) در مورد
مرد اعیانی افتاد که منت گذاشته و رنج زاده شدن را برخود هموار کرده بود. همچنین
«حق ارباب»^(۴) در شب عروسی رعیت به خاطرش رسید که کنت آلماوو^(۵) از
مستخدم دوست داشتنی و جوانش موژانا^(۶) مطالبه می‌کرد. به یادش آمد که
روزنامه‌های مخالف کنت تون به او لقب «کنت بیکاره»^(۷) داده بودند. در همین حین
مردی از کنار زیگموند گذشت که او را شناخت، بازرس دولت در معاینه‌های پزشکی
بود. مردم وین به او «همبستر دولت» لقب داده بودند. از بازرس می‌خواست که در کوپه

1- Ischel

2- Count Franz Anton Thun

۳- Beaumarchais شاعر و نویسنده فرانسوی.

4- Droit du Seigneur

5- Almaziva

6- Susana

7- Count Do - nothing

درجه یک و تنها باشد. زیگموند هم بلیط درجه یک داشت و می‌خواست که در کوپه تنها باشد. اما پس از سوار شدن رئیس قطار او را در کوپه‌ای گذاشت که شب دسترسی به توالت نداشت. ادعاها و اعتراض‌های زیگموند به جانی نرسید. به صورت نیمه شوخی به رئیس قطار گفت:

«کمترین لطفی که از دستتان بر می‌آید این است که سوراخی در کف کوپه باز کنید تا رفع نیاز مسافران شود.»

زیگموند شب خواب دید: «کنت تون برای جمعی از دانشجویان سخنرانی می‌کند. یک نفر از میان جمع از او خواست که دربارهٔ آلمانی‌ها سخنی بگوید، کنت به طعنه گفت گل مورد علاقه آلمانی‌ها کولتس فوت^(۱) است، پس از آن باقیمانده برگ‌های جادکمه کتتش فرو کرد. آنگاه صحنه عوض شد و دید که در تالار اول^(۲) در دانشگاه است. چون همه درها بسته بود از توی چند اطاق که بطور باشکوهی مفروش و مبله بود فرار کرد. تنها کسی که او را دید زنی بود که خواست با چراغ همراهش باشد. اما زیگموند اصرار کرد که او سر پله‌ها بماند «خیلی زرنگی کردم که توانستم از دست بازرس در خروجی بگریزم، آلمند طبقهٔ پایین و به یک راه سراسیمه رسیدم و از آن راه رفتم.»

مسئلهٔ بعدی فرار از شهر بود. اما ایستگاه‌ها همه بسته بود. پس از مدتی تأمل دربارهٔ رفتن به محلی، گراتس را در نظر گرفت. پس از ورود به کوپه متوجه شد که برگ بلند چروکیده‌ای در جادکمهٔ یقه‌اش فرو کرده است. باز صحنه عوض شد: در ورودی ایستگاه همراه مرد سالمندی بود که یک چشمش کور بود. چون ظاهراً پرستار آن مرد بود یک ظرف ادرار به او داد. در آن حین بدن و آلت مرد خمیری شد.

در اینجا زیگموند بیدار شد، ساعت طلایش را از جیب جلیقه‌اش درآورده و نگاه کرد، ساعت سه و ربع کم بامداد بود. شب‌ها هرگز برای رفع حاجت بیدار نمی‌شد. از خودش پرسید:

«آیا نیاز جسمی بیدارم کرد یا آنچه در خواب دیدم سبب شد که احساس ادرار کنم؟»

نتیجه گرفت که رؤیا متأثر از رفتار اشرافی کنت تون در سکوی ایستگاه بود. و به همان دلیل بی‌آنکه خودش متوجه شود قطعهٔ عروسی فیگارو را زمزمه می‌کرد. لونی

شانزدهم که می‌دید اجرای آن اپرانیش و کنایه تمسخر دستگاه سلطنت را دارد ممنوع کرده بود.

زیگموند بقیه شب را درباره آن رؤیا اندیشید، و در روزهای بعد تداعی‌هایی یادداشت کرد تا به فرا سوی ظاهر و محتوای پنهان آن پی ببرد. کنت تون اریستوکرات او را به صحنه دوران پانزده سالگی‌اش بود. او و همکلاسانش علیه معلم زبان آلمانی منفورشان دسیسه چیده بودند. تنها دانش‌آموز اشرافی مدرسه که بچه‌ها او را «زرافه» می‌نامیدند بی‌خیال سرزنش معلم. همواره گل محبوبش را در جادکمه‌اش می‌گذاشت. این گل نماینده شروع جنگ گل‌های سفید و سرخ بود. از آنجا گل‌های میخک سرخ و سفید که در آن زمان در وین به یقه‌کت می‌زدند به پادش آمد. گل‌های قرمز مخصوص سوسیال دموکرات‌ها بود و گل‌های سفید به حزب ضد یهود اختصاص داشت. به یاد سیاست بازی ویکتور آدلر^(۱) افتاد که قبلاً ساکن آپارتمان فروید بود. فکر آدلر او را به برگاسه برگرداند و از آنجا ذهنش متوجه منزل مادرش شد. در خواب در اولاً بود و از آنجا با گذشتن از چند اتاق آراسته بیرون رفته بود. مدت‌ها می‌پنداشت که اتاق خواب، استعاره از زن و بیشتر، زنان هرچائی است. همچنین تعبیر رفت و آمد آسان در اتاق‌های متعدد. آیا در خواب به طور نمادی چه می‌کرد؟ با تعدادی زن سروکار داشت؟

زن سالمند چراغ به دست نماد چه کسی بود؟ زن فکر کرده بود که او حق عبور دارد. خودش فرار از دست بازرس را به حساب زرتنگی گذاشته بود.

چرا سرانجام تصمیم گرفت به گراتس برود؟ خودش می‌گفت که آن قصه شکل عمومی انجام آرزوئی بود؛ در وین معنای جمله «بهای گراتس چند است» توصیف کسی بود که می‌پندارد آنقدر داراست که می‌تواند هر چه دلش خواست بخرد.

توجهش را به آخرین ماجرای رؤیا برگرداند مرد سالمند یک چشمی که ظرف ادراک را به دستش داد. از آنجا که یک پرنس پدر ملک خویش است، واکنش‌های زیگموند از کنت تون به امپراتور فرانکس یوزف و از او متوجه پاکوب، پدرش شد. دو مورد پیشین ادراک کردن باز به پادش آمد. اولی زمانی که همیشه بسترش را خیس می‌کرد و مورد سرزنش پاکوب واقع می‌شد، و دومی هنگامی که وارد اتاق والدینش شده و پدرش را در حال آمیزش با مادرش دیده بود.

در خواب از ریشخند کردن کنت تون و همچنین از مسخره کردن «همیستر دولت» که جلوه‌ای از اقتدار پدر داشت، لذت برده بود در یادداشت‌هایش نوشت «اگر انگیزه رشته فکر ضمیر ناآگاه خواب بیننده، تنقید یا ریشخند باشد، آن رؤیا پوچ و بی‌معنی می‌شود».

وی از احساس پرخاشجویانه‌ای که برضد پدر هنوز در ذهن ناآگاه داشت شگفت زده بود. یک چشم پاکوب آب سیاه آورده و تقریباً نابینا شده بود. او اینک در هیأت مردی مقتدر با ایستادن در کنار مرد یک چشمی که داشت در ادرار دان رفع حاجت می‌کرد از پدر انتقام می‌گرفت. مجبور نبود که در کف اطاق سوراخی بکند و خود را راحت کند. او پزشک بود و می‌دانست که در بازار شیشهٔ مخصوص ادرار هست و می‌توان خرید. آن مرضیج او را به یاد رومستانی بیسواد انداخت که می‌خواست باز در عینک بخواند و بنویسد.

او دربارهٔ پرخاشگری احساس گناه می‌کرد تا نمایشنامه «انجمن عشق» اثر اوسکار پائیزا^(۱) به یادش آمد. در آن نمایشنامه خداوند به صورت یک پیرمرد فلج مجسم شده بود که می‌خواست بشر را به جرم اعمال جنسی کیفر دهد. نکات اضافی در عروسی فیگارو این بود که کنت آلمایووا پدری ساده لوح بود که می‌گذاشت امیال جنسیش آشکار شود و آنگاه از آن بابت پوزش می‌خواست.

زیگموند در یادداشت‌هایش نوشت «تمام محتوای حاکی از سرکشی این رؤیا با تمام توهین‌ها و ریشخندهائی که از مقامات در آن وجود داشت به طغیان علیه پدرم برمی‌گردد. پدر از دید بچه، اولین، کهن‌ترین و تنها مقام مقتدر است و دیگر مقامات اجتماعی در دوران تاریخ تمدن بشر از قدرت مطلق او نشأت گرفته‌اند».

بخش مهم رؤیایش این بود که با وجود تجزیه و تحلیل کردن وضع اودیبی خودش احساس‌های حسادت، رقابت و پرخاش دوران کودکی نسبت به پدر هنوز می‌توانست با انگیزه‌های به موقع ظاهر گردد. وی عوارض هنگام بیداری خود را درمان کرده بود، اما آنچه را که در رؤیاها پدیدار می‌شد نتوانسته بود از میان ببرد! باز قدیمی‌ترین رؤیا به یادش آمد. خوابی که در هفت یا هشت سالگی دیده بود که چند نفر که متقار داشتند مادرش را با قیافه‌ای آرام به اطاقی می‌برند. در گذشته با وجود تجزیه و تحلیل آن رؤیا

نتوانسته بود بفهمد که چرا از آن دچار اضطراب فراوان شده بود. اکنون پی می‌برد. در خواب تمایل شهوانی نسبت به مادر داشته، احساسی که همواره پسر بچه را ناآگاه می‌ترساند. که وحشت از پی بردن پدر به آن میل نیز بیشترش می‌کند. از نتیجه مطالعه روی بیماران اخیرش دریافته بود که آنچه او «ترس از اخته شدن» می‌نامید احساسی عمومی است، که از هنگام آغاز نعوظ که همه نیرو و توجه پسر در دستگاه تناسلی متمرکز می‌شود پدیدار می‌گردد. زنای با محارم گناه کبیره است و مناسبترین مجازات آن بریدن آلت زنا... و لزوماً به دست پدر که برترین مقام صلاحیتدار است.

۴

به رغم شکاف و کدورت فزاینده هنوز ویلهلم فلیس تنها شنونده و منتقد زیگموند بود. او قبلاً فصل یکم کتاب «تعبیر خواب» را دربارهٔ رؤیا «امابن» برای ویلهلم فرستاده بود. اینکه فصل دوم را با عنوان «رؤیا به منزلهٔ برآورده شدن آرزوها» می‌فرستاد. زیگموند بی آنکه منتظر اظهار نظر فلیس شود، نوشتن فصل‌های «تحریف در رؤیا» و «فرایندهای جسمانی خواب دیدن» را آغاز کرد. مارتا و مینا تنها کسانی در وین بودند که از ماهیت آن کتاب آگاهی داشتند.

زیگموند در تابستان خانواده را به مسافرت‌های کوتاه مدت برد و از هر سفر یک مجسمهٔ کوچک یا کار هنری به ارمغان آورد. وی امکان مالی برای تأمین هزینهٔ آن مسافرت‌ها را نداشت. اما از یک ضرب‌المثل وینی پیروی می‌کرد «اگر می‌خواهی ثروتمند شوی آخرین پیراهنت را هم بفروش». در ماه سپتامبر مینا و مادرش نزد بچه‌ها ماندند. و زیگموند با مارتا به راگوسا^(۱) (دوبروونیک^(۲)) در ساحل دالماسی رفتند. مارتا چنان آن شهر محصور در دیوارها را دوست داشت، که سفرهای فرعی به نقاط دیگر را که زیگموند در نظر گرفته بود نپذیرفت. یک روز صبح زیگموند با یک ناشناس خوش مشربی کالسکه‌ای کرایه کردند و به شهر نزدیک هرترگووینا^(۳) رفتند. آن دو ضمن راه دربارهٔ ترک‌های یوسنی گفتگو می‌کردند. زیگموند از یکی از همکارانش که در یوسنی مطب داشت حکایت‌هایی شنیده بود که حالا بازگو می‌کرد.

«آنان - ترک‌های یوسنی - احترام خاصی برای پزشکان قائلند و بر خلاف ما، تسلیم

1- Ragusa

2- Dubrovnik

3- Herzegovina

سرنوشت و تقدیر اند. اگر پزشکی به پدری بگوید که یکی از فرزندان او در شرف مرگ است پاسخ می‌دهد «آقا، گفتن ندارد اگر مقدر است که شفا یابد می‌دانم که به دست شما درمان خواهد شد».

موضوع دیگری هم که همکارش درباره ترک‌های پوستی گفته بود به یادش آمد: آنان اهمیت زیادی به لذت جنسی می‌دهند. یکی از بیماران آن همکار به او گفته بود «آقا، باید بدانید که اگر دیگر از «آن» خبری نباشد زندگی ارزشی نخواهد داشت». اما آشنائیش با آن غریبه در حدی نبود که با او از آن مقوله‌ها سخن بگوید. از آن رو رشتۀ سخن را به ایتالیا و نقاشی‌های آن کشید و توصیه کرد که در اوروتو^(۱) از تابلو آب و رنگ «رستاخیز» دیدن کند. آن نمازخانه بزرگ به دست هنرمند شهیر به نام...

...چی؟ فراموش کرد، تابلوهای نقاشی جلو چشمش مجسم بود، اما فقط نام دو هنرمند به یادش می‌آمد: بوتیچلی و پولاترافیو^(۲).

چند روز بود که فراموشکاری آزارش می‌داد تا اینکه به یک ایتالیائی مطلع برخورد که فوراً اسم نقاش را گفت: لوکاسیورولی^(۳). زیگموند فریاد زد «بله لوکاسیورولی، اما چرا فراموش کرده بودم. هیچ چیز تصادفاً از یاد نمی‌رود. همواره دلیلی برای فراموشی هست که باید با گام‌های منطقی پیگیری شود».

شروع به یادداشت کرد: نام سنورولی واپس زده شده بود، زیرا تازه داستان علاقه پرستش گونه مردم پوستی را به لذت جنسی واپس زده بود. اما آن دو مورد چه ارتباطی با هم داشتند؟ هر دو حکایت درباره بیماران یا کلمه یا Herr (آقا) آغاز شده بود که معادل Signor است، واژه Signor که نیم از Signorelli است واپس زده شده بود. چون آن دو درباره پوستی Bosnia صحبت می‌کردند طبیعی بود که Bo - ticelli و Bo - ticelle و. signorli مشهور نبود؟ زیرا چند هفته پیش خبر یافته بود که یکی از بیماران همجنس‌بازش خودکشی کرده است. آن خبر در روستای Tyrolese از توابع Trifo به او رسیده بود. این نام اخیر نیمی از واژه Boltraffio نموداری رسم کرد و آن را پاراپراکسیز^(۴) نامید و در آن باب مقاله‌ای نوشت با عنوان «مکانیسم روانی فراموشکاری».

oifstari

Bo ticelle Bo Signorelli

Her Zegovania and Bo ania

Trafio Herr What is there tib said etc.

Sexuality and Death

(Repressed Thoughts)

زیگموند پس از برگشتن به وین نامه‌ای از فلیس درباره یک کشف فیزیولوژیکی دریافت کرد. نامه بسیار تأثرزا بود. بعلاوه وی به یافته‌اش زیادی اهمیت قائل شده بود. شب در خواب این جمله را دید:

«نامه به سبک Norekdal مثبت نوشته شده است.»

واژه بی‌معنی Norekdal موجب حیرت او شد. آن را به اجزایش تقسیم کرد و اخیراً نوشته اعتراض آمیزی علیه هنریک ایبسن^(۱) خوانده بود. نورا^(۲) زن قهرمان داستان «خانه عروسک»^(۳) بود و Ekdol از واژه Wildduck (اردک وحشی) گرفته می‌شد.

«تعبیر خواب مانند پنجره‌ای است که از آن، درون دستگاه روانی را نگاه می‌کنیم. رویاها گاهی بیش از یک معنی دارند که نه تنها شامل انجام چندین آرزو یکی پس از دیگری است بلکه ممکن است آن معناها روی هم قرار گیرند و آنکه در زیر است انجام آرزوی دوران اولیه کودکی باشد.»

موضوع کلی هر دو نمایشنامه ایبسن اختلاف بین پدر و پسر بود. Norekdal در رویا به وجود آمده بود زیرا مقاله‌ای که درباره ایبسن خوانده بود شامل انتقادی در باب صحنه‌های بسیار عاطفی و مبالغه آمیز بود. درست همان انتقادی که او از فلیس کرده بود. زیگموند آن حالت عاطفی را «ادغام رویاها»^(۴) نامید.

1- Henrik Ibsen نویسنده نروژی (م)

2- Nora

3- Dill's House

4- Condensation in dreams

زیگموند می‌توانست چرخه‌های بیست و سه روزه و بیست و هشت روزه در زن و مرد را که فلیس اکنون بر تمام جهان هستی تعمیم می‌داد رد کند. اما برای رد ماهیت چرخه‌ای زندگی یعنی تغییر فصل‌ها، برداشت محصول، زائیدن جانداران، حرکت تاریخی صنعت، سیاست، تاریخ، دانش، ملت‌ها و تمدن‌ها راهی وجود نداشت.

زیگموند پس از مراجعت، محیط وین را پریشان و آندوهناک دید: یک کارگر و لگورد ایتالیائی به نام لوفیجی لوجنی^(۱) که خود را آنارشویست می‌خواند، در جنوا الیزابت ملکه اتریش را کشته بود؛ و در پاسخ علت جنایت گفته بود «بخشی از جنگ علیه ثروتمندان و کله‌گنده‌ها»، در سال‌های اخیر ملکه کمتر در وین می‌ماند، زیرا از اتریش خسته و دل‌زده شده و امپراتور را ترک کرده بود و در اروپا می‌گشت. امپراتور پیر سخت‌کوش و دنیاگیر هم با مصاحبت کاترین اشراش^(۲) هنرپیشه تئاتر خود را تسلی می‌بخشید. با آن وضع، مردم وین احساس می‌کردند که سرنوشت شومی در کمین سلسله‌هابسبورگ است. با خودکشی ولیعهد پرنس رودولف و کشته شدن ملکه الیزابت، امپراتور کهنسال به جز آرشیدوک فردیناند، بردارزاده ناشناخته و ناآزموده‌اش جانشین دیگری نداشت.

محیط بد و نامساعد وین زیگموند را دچار افسردگی کرد - خانواده‌اش در آخر سپتامبر برمی‌گشت. پیش خود گفت «زندگی در اینجا بدبختی و نکبت است و امیدی برای انجام کار مهمی نیست». اما وین به زودی به وضع سابق خود برگشت: تالارهای کنسرت و اپرا و سالن‌های تئاتر جنب و جوش خود را بازیافتند، کافه‌ها و رستوران‌ها غلغله شد.

در روزهای نخستین ماه اکتبر «سیل بیمار» به مطب او سرازیر شد، و ناچار برنامه روزی دوازده ساعت کار را از سر گرفت، فقط وقت غذا خوردن داشت. شب‌ها کتاب تعبیر خواب را می‌نوشت. اما چشمه افکارش ناگهان خشکید؛ ایده‌های مورد پسندش اشتباه از کار درآمد. آنفولانزا گرفت و بستری شد.

امیدوار بود که در روز جشن پنجاهمین سال سلطنت از دست فرانتس یوزف امپراتور، فرمان استادی خود را بگیرد. اما نام دکتر زیگموند فروید در فهرست رسمی منتشره نبود و به جای او دکتر فراتکل موخوارت را منظور کرده بودند. با خود عهد کرد که دیگر دانشکده پزشکی را فراموش کند. سخنرانی‌هایش را درباره روانشناسی رؤیا

لغو کرد. خودش را سرزنش می کرد؛ می بایست فقط از خودش شکوه می داشت زیرا همانگونه که به مارتا گفته بود «گذاشت تا روانشناسی بی آنکه پای بست ارگانیک داشته باشد در هوا شناور گردد.» چرا نتوانسته بود با اصطلاحات مربوط به ذخیره و تخلیه توضیح دهد که چگونه غرایز، عواطف، احساس ها، ایده ها، خاطره ها، هراس ها، هیستری ها، و روان نژندی ها به سلسله اعصاب نیرو می دهند و محتوای آن را از راه فیزیولوژیکی تخلیه می کنند؟ کوشید تا نومیدی و یأس خود را از مارتا پنهان کند.

گهگاه در باب بررسی ضمیر نا آگاه خوش بینی فراوانی پیدا می کرد و گاهی نیز دچار تردید و سردرگمی می شد. به فلیس نوشت:

«سر نوشت ... در این گوشه انزوا بکلی این دوست تو را فراموش کرده است. من درباره موارد مبهم با مردمی سرو کار دارم که ده پانزده سال از آنان جلوترم و هرگز به من نخواهند رسید.»

گاهی از «انزوای دلنشین» خود لذت می برد زیرا می توانست یکسره کار کند و بنویسد. اما چند هفته پس از گوشه نشینی احساس می کرد که روحش لای چرخ دنده ها خرد می شود. هنوز معتقد بود که جامعه پزشکی وین باید ادراکات او و برویر را که پنج سال پیش منتشر کرده بودند بپذیرد. تصور می کرد که همکارانش او را رانده اند، گویی جذام گرفته است و باید از جامعه دور نگه داشته شود.

خواست درباره تعبیر خواب سخنرانی کند، اما فقط در انجمن اخوت یهودیان چنان امکانی فراهم شد. هنوز در پیچ و خم کتاب رؤیا گیر کرده بود. می خواست ادغام، تحریف و رابطه رؤیا را با بیماری های روانی پیوند دهد و بنا شرح جزئیات صدها رؤیای خود و بیمارانش به متخصصان اعصاب نشان دهد که تعبیر خواب تا چه حد در درمان بیماران روانی ارزشمند است. گفته واگنر یورگ را در نظر داشت و مطالب را نیمه تمام عرضه نمی کرد. واگنر یورگ گفته بود:

«زیاده از حد تند می روی و زیاده از حد پای بند احتمالات هستی.»

زیگموند با یک دوچین بیمار که نیمی از آنان مرد بودند روان نژندان متنوعی برای معالجه و مطالعه داشت بعضی از آنان نشانه هایی از بیماری داشتند که آنها را کلاسیک می نامید: ترس بیجا از آزار، شنیدن صدا های موهوم، اضطراب، فلج دروغین، که همه آن عوارض مبتلایان راوامی داشت تا از زندگی روگردان شوند و به گوشه ای بخزند. اگر می توانست بیماری را درمان و یا رنج او را سبک کند به اوج شادی و خوشحالی

می‌رسید. اما اگر بیمار از نفوذ به لایه‌های زیرین ضمیر ناآگاه خودداری می‌کرد دچار یأس و شکست می‌شد. دانش پزشکی راهی به درمان بیماری‌های غیر عادی نداشت. زیگموند پیش خود می‌گفت «اما روش من آن نیست، اصول و یافته‌های من در خدمت بیماران است.» به همان دلیل خانم سسی را بنا به اصرار برویر پذیرفت، گرچه یک سال روانکاوای او کمترین پیشرفتی به بار نیاورد. نمی‌توانست به شوربختانی که دیگر نمی‌توانستند با او رابطه برقرار کنند کمکی بکند. هنگامی که احتمال می‌داد بیمار با معالجه او تسکین پیدا خواهد کرد اما نظرش درست از آب در نمی‌آمد معتقد می‌شد که دانش پزشکی او ناقص است و باید به یادگرفتن ادامه دهد تا به طرز کار مغز انسان پی ببرد. بر این باور بود که در روانکاوای علت شکست خود پزشک است نه بیمار. در خودکاوای گاهی می‌شد که علت را در طبع آدمی و پیچیدگی باور نکردنی ساختاری می‌دید و امید می‌بست که روزی خود را خواهد شناخت و کاملاً آزاد خواهد شد. اما ناتوانی در تعبیر تخیلات یا رویاهای خود او را مأیوس می‌کرد. سال ۱۸۹۸ همانگونه به پایان رسید که آغاز شده بود.

۵

در ژانویه سال ۱۸۹۹ زیگموند خبر شد که هاولاک الیس^(۱) روانشناس و پزشک انگلیسی در نشریه عصب‌شناسی از کار او درباره هیستری و میل جنسی تقدیر و تحسین زیادی کرده است. بر خود بالید و یک بار دیگر به فکر رفتن به انگلیس و کار در آن کشور افتاد. او نمی‌دانست که در انگلیس با الیس به علت مطرح کردن غریزه جنسی مردان چه رفتار خشنی شده است.

اکنون مهمترین و دشوارترین کار زیگموند خواندن کتاب درباره رؤیا به زبان‌های آلمانی، فرانسه، انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیایی بود، در می‌یافت که چه مقدار زیادی کتاب در آن زمینه هست. بعضی از آن کتاب‌ها، مانند نوشته‌های سمبولیک مصری که روش پیشگوئی آینده را یاد می‌داد بکلی پوچ و بی‌ارزش بود. اما کتابهایی هم به قلم روانشناسان تیز هوش مانند گروپ، هیلدبرانت، اشتروپل و دلبوف^(۲) بود که به اثر نیازهای جسمی در رؤیا اشاره داشتند: گرما، تشنگی، نیاز به تخلیه، رابطه رویدادهای

روز پیش با مناظر رؤیاها و اضطراب در رؤیاها. اما آنان با همه صداقت خودگویی در غار تاریک بی چراغ قدم برمی داشتند، سرشان به دیوارهای غار می خورد، زیرا نمی دانستند که ذهن ناآگاهی وجود دارد که معنی و مکانیسم رؤیا را کنترل می کند، و رؤیا محتوای پنهانی هم دارد که به دوران کودکی مربوط می شود و مفهوم عمیق تری به ظاهر رؤیا می دهد.

تفسیر آن همه نظرات مختلف و در هم و نتیجه گیری بسیار دشوار بود. خواندن بی پایان، هر موضوع تازه ای را که در فکر داشت، به کنار می زد. تا به حال هشتاد جلد کتاب مربوط به مبحث رؤیا را خوانده و دیگر خسته شده بود. مارتا که می دید او تا چه حد در نتیجه خستگی تند مزاج شده است گفت:

«چه نیازی به هر کلمه این کتاب ها داری؟»

«چون نمی خواهم حتی از یک کلمه آنها هم بگذرم تا نگویند که سرسری خوانده ام.»

مارتا آهی کشید.

«آیا آنچه می خواهی نوشت همان اثر کسالت بار را در خواننده نخواهد گذاشت که بر تو گذشته است؟»

«متأسفانه شاید.»

«اما به جرأت می توانم بگویم ده پانزده صفحه مقدمه تاریخی خواننده علاقه مند را از بقیه کتاب دل زده نخواهد کرد.»

زیگموند برخاست و سیگاری روشن کرد.

«مارتا ده پانزده صفحه نه، حدود صد صفحه تا حق مطلب در بررسی موضوع ادا

شود.»

مارتا نگاهی از روی ناباوری به زیگموند انداخت که:

«یکصد صفحه! خودش یک کتاب کامل می شود، چرا آن سد شبیه دیوار چین

شکاف ناپذیر را جلو خواننده ها قرار می دهی؟»

مینا خندید: «مارتا می دانی که آرزوی همیشگی زیگی این بوده است که شهید باشد.»

سپس رو به زیگموند کرد و گفت: «آیا به مرده چوب نمی زنی؟ می خواهی نوشته هائی از

پنجاه مؤلف نقل کنی تا ثابت شود که راه عوضی رفته اند. که چی؟»

«راه و روش علمی همین است: خلاصه کردن آنچه قبلاً درباره موضوعی نوشته

شده است و سپس تجزیه و تحلیل ارزش آن.»

«اما اگر خواننده در چنان جنگل انبوه گم شود چه خواهد شد؟»

زیگموند خندید و گفت «او هرگز «زیبای خفته»^(۱) را در آنجا نخواهد دید. این کار مانند پاک کردن زمین است، همانگونه که روستائیان پیش از شخم ردن بهاره کاه و کلش‌های سال پیش را می‌سوزانند.

«تعبیر خواب» شاهراهی بود به سوی آگاهی از فعالیت‌های ذهن ناآگاه در هر فصل خلاصه رؤیاهائی را که روش بررسی را روشن و اثبات می‌کرد آورده بود. یقین داشت که سانسور تنها سراقبی بود که مورد هجوم لشکری از اضطراب‌ها و آرزوهائی که در پی عملی شدن خود بودند. یک شب خواب دید که یکی از کارکنان دانشگاه که او را می‌شناخت گفت *My son, the my ois* پس از آن گفتگویی با هم کردند که صورت پرسش و پاسخ داشت. بخش سوم خواب، رؤیای اصلی بود: «به علت رویدادهائی در رم لازم بود که کودکان را از شهر خارج کنند و به جای امنی ببرند، که آن کار انجام گرفته بود. سپس صحنه‌ای در جلو در ورودی که به سبک باستان دو لنگه بود مجسم شد (پورتارومانا دوسینا)^(۲) من کنار چشمه‌ای نشسته بودم، بسیار غمگین و تقریباً گریان. زنی، پرستار یا راهبه، دو پسر بچه را آورد و به دست پدرشان سپرد، آن پدر من نبودم. کودک بزرگتر پسر بزرگ من بود، چهره آن دیگری را ندیدم. زن از پسر خواست که او را به عنوان خداحافظی ببوسد. زن دعاغی سرخ رنگ داشت. پسر از بوسیدن او سر باز زد و با تکان دادن دست خداحافظی کرد...»

نخستین برداشت زیگموند از آن رؤیا، حین یادداشت کردن واکنش‌هایش، این بود که کارمند دانشگاه و پرسش پرده‌ای بودند از خود او و مارتن پسر بزرگش. علت رؤیا افکار و هیجان‌هایی بود که با دیدن نمایشنامه «محله تازه یهودی نشین»^(۳) اثر تئودور هرتسل^(۴) در او به وجود آمده بود. آن نمایشنامه مربوط به مسئله یهود بود که در وین هر روز جدی‌تر می‌شد، و پیشداوری‌های آشکاری به عمل می‌آمد. زیگموند، مانند تئودور

۱- *Sleeping Beauty* در قصه پریان شاهزاده خانم زیبایی که با سحر و جادو به خواب رفته است و فقط با بوسه شاهزاده‌ای که عاشق حقیقی اوست بیدار می‌شود. (م)

2- *Porta Romana of Siena*

3- *The New Ghetto*

۲- *Theodor Herzl* بنیان‌گذار صهیونیسم. (م)

هر تسلسل در آن نمایشنامه، نگران شش فرزندش بود. نمایشنامه نشان می‌داد که یهودیان هرگز از خود کشوری نخواهند داشت، آموزش و پرورش برای آنان دشوار خواهد بود. رم مکرر به خواب زیغموند می‌آمد، دیدن آن شهر هنوز یکی از آرزوهای عمده او بود. لیکن چون هنوز آنجا را ندیده بود، شهر هائی را که دیده بود جانشین رم می‌کرد. در آن رؤیا سینا با فواره‌های مشهورش جایگزین خوبی برای رم بود. نزدیک پورتا ومانا ساختمان روشنی دیده بود که تیمارستان بود، و شنیده بود که مدیر آنجا مرد باصلاحیتی است و عمری را در مدیریت آن مؤسسه سپری کرده اما به بعثت یهودی بودن ناچار به استعفا شده. آنگاه منظرة نشستن کنار چشمه به حالت اندوهگین و گریان در رؤیا در نظرش مجسم شد. به یاد شعر «ما در کنار آب‌های بابل نشستیم و گریستیم» اثر سوین برن^(۱) افتاد، که در آن منظومه ویرانی اورشلیم و ایتالای باستان به شعر کشیده شده بود. آن فکر بازتاب احساس او نسبت به وین و مردم آن بود. به ظاهر مردم همه شاد، محیط پر از ملودی‌های روح پرور دانوب، دهان‌ها پر از شکلات‌های لذیذ شیرین، قهوه و کیک عصرانه به راه اما آکنده از پیشداوری‌ها و محصور در جوی راکد و بی‌روح. زیغموند از خودش پرسید معنای نیاز به بردن فرزندانش از رم به جای امن چه بود؟ چندین سال پیش دو برادر ناتنی فرزندانشان را به محیط آزاد انگلیس برده بودند. در همان اوان یاکوب و آمالی هم زیغموند و آنها را از فرایرگ به لایپزیک و سپس به وین آورده بودند، تا به خیال خرد خانواده را به محیط آزاد رسانده باشند.

زن پرستار یا راهبه در رؤیا که از بچه خواست تا او را ببوسد کی بود؟ همان زنی که بینی سرخ زشت داشت؟ وی جز مونیکا تسائیک کس دیگری نمی‌توانست باشد. او هم حین ترک فریرگ از زیغموند و آنها خواسته بود که به عنوان خداحافظی او را ببوسند. اما چرا پسر که بچه خودش بود، به جای *Aufwiedershen. Aufbeseres* گفت. در زبان عبری واژه *Geveres* به معنی رنج بردن یا گریستن است.

چند شب بعد زیغموند جائی را در خواب دید که آمیخته‌ای از یک آسایشگاه روانی خصوصی و چند مؤسسه علمی بود. وی در آن باره نوشت «مستخیمی آمد و مرا برای آزمایشی خبر کرد. می‌دانستم که چیزی کم شده بود و امتحان برای آن است که به گمانشان شبیه گمشده را من برداشته‌ام. آگاه از بیگناهییم و اینکه مشاور مؤسسه بودم

بی‌هیچ واکنشی همراه مستخدم رفتم. دم در به خدمتکار دیگری برخوردیم. او در حالیکه به من اشاره می‌کرد گفت «چرا او را آورده‌ای، او شخص محترمی است». سپس من به تنهایی به تالار بزرگی که ماشین‌هایی در آنجا کار گذاشته بودند رفتم، آن محل مرا به یاد دوزخ و آتش‌های آن انداخت. یکی از دوستانم را دیدم که روی دستگاهی دراز کشیده بود، به من اعتنائی نکرد. آنگاه گفتند که می‌توانم بروم. کلاهم را پیدا نمی‌کردم، اصلاً نمی‌توانستم بروم.»

احساس می‌کرد که آن گونه رؤیاها نشانه‌ای از حرکت ممنوع است و نوشت «آرزوی انجام شده در خواب این بود که مرا شخص محترم و درستی‌بشناسند و بگذارند بروم. اینکه می‌توانستم بروم نشانه بیگناهی من بود. پس اگر در آخر رؤیا واقع‌های رخ می‌داد که مانع رفتن من می‌شد به جا بود تا تصور کنم که موضوع واپس زده محتوی تناقض، خودش را نشان می‌داد. پس پیدا نکردن کلاهم به این معنی بود که «از همه چیز گذشته تو آدم درستکاری نیستی. پس در این رؤیا ناتوانی در انجام کاری راهی بود برای بیان یک تناقض، یک «نه».

از یک خواب به ظاهر چرند که او را متحیر کرده بود به این شرح برداشت کرد: «نامه‌ای از شورای شهر زادگاهم دریافت کردم، در آن نامه صورت هزینه بیمارستان کسی را که در سال ۱۸۵۱ در خانه من مورد حمله قرار گرفته بود مطالبه کرده بودند. از آن ادعا شگفت زده شدم زیرا اولاً در سال ۱۸۵۱ من هنوز به دنیا نیامده بودم، ثانیاً پدرم، که می‌بایست نامه را به او می‌دادم، در گذشته بود. به اتاق پهلویی که پدرم در بسترش لمیده بود رفتم و ماجرا را گفتم. تعجب کردم به یادم آورد که یک بار در سال ۱۸۵۱ مست کرده بودم و می‌بایست در جایی توقیف می‌شد.

آن رویداد هنگامی بود که او در شرکتی به نام T... کار می‌کرد. پرسیدم «پس شما هم در آن دوران مشروب می‌خوردید، آیا به زودی پس از آن واقعه ازدواج کردید؟» حساب کردم که من در سال ۱۸۵۶ زاده شده بودم.

یاکوب در عمرش هرگز لب به مشروب نزده بود. پس آیا منظور آن رؤیا این بود که یاکوب رفتاری احمقانه، مانند آدم مست، داشته؟ اما مگر چه کرده بود. صورتحساب بیمارستان به تاریخ ۱۸۵۱ بود. اما برای چه کسی؟

به یادش آمد که دو برادر ناتنی‌اش امانوئل و فیلیپ گفته بودند که یاکوب کمی پس از آن واقعه با زنی به نام ربه‌کا ازدواج کرده بود. آیا صورتحساب بیمارستان مربوط به ربه‌کا

بود؟ پس از ازدواج چه بر سر ریه کافرید آمده بود؟ آیا در بیمارستان در گذشته بود؟ آن ازدواج نمی‌بایست چندنان دوام می‌داشت زیرا یاکوب پیش از ازدواج با آمالی در سال ۱۸۵۵ دو سه سالی مجرد بود. فقط امانوئل و فیلیپ می‌توانستند از سر نوشت ریه‌ها آگاهی داشته باشند. ضمیر ناآگاه او آن رویداد واپس زده را در خود نگه داشته بود و اینک در خواب قسمت‌هایی از آن را که سال‌ها مدفون بود آشکار می‌کرد.

۶

یک روز بعد از ظهر زن بیماری با چشم گریان وارد مطب زیگموند شد و فریاد زد «دیگه نمی‌خواهم خویشانم را ببینم، آنان مرا زشت و وحشتناک می‌دانند» پیش از آنکه زیگموند دلیل آن فکر را پرسد وی رؤیایی را تعریف کرد که خودش نمی‌توانست بفهمد: وقتی چهار ساله بود یک سیاه‌گوش به شکل رویه روی پشت بام راه می‌رفت، ناکهان چیزی با خود از به پائین می‌افتد، سپس جنازه مادرش را از خانه بیرون می‌برند. زن بیمار گریه کرد و گفت «حال چیز بیشتری به خاطر می‌آورم، وقتی خردسال بودم پسرک و لگردی از سر تحقیر مرا «چشم سیاه‌گوشی» صدا می‌کرد... همچنین وقتی سه ساله بودم آجری از پشت بام بر سر مادرم افتاد و او را بشدت زخمی و خونین کرد.»

زیگموند گفت: «اکنون می‌بینید که چگونه عناصر رؤیای شما با هم آمیخته و شکل گرفته است. سیاه‌گوش به جای «چشم سیاه‌گوشی» نمایان می‌شود و روی پشت بامی که از آن آجر می‌افتد راه می‌رود؛ سپس نقش مادر تان را می‌بیند که از خانه بیرون برده می‌شود. مفهوم رؤیا انجام یک آرزوست. این یک امر عمومی است که دختران عاشق پدرشان می‌شوند و می‌خواهند جای مادرشان را بگیرند و بدان جهت گاهی مرگ آنان را خواهند. اما آن مربوط به گذشته دور است و ربطی به دوران بلوغ شما ندارد. خویشان تان شما را زشت و وحشتناک نمی‌دانند، بلکه انگیزه آنان همان عقده اودیپ مربوط به دوران کودکی‌شان است.

آن تعبیر خواب دختر را آرام کرد.

ظرف چند هفته مورد دیگری پیش آمد که مؤید آن تعبیر بود. زن جوانی چنان از مادرش بیرار بود که دچار هیجان روحی شده بود. با مادرش بلژیایی می‌کرد و او را می‌زد. چون پزشکان در معالجه درمانده بودند خویشان دختر او را نزد دکتر فروید آوردند. زیگموند درمان را بر مبنای رؤیاهای آن زن قرار داد. دختر خواب دیده بود که

در مراسم به خاک سپاری مادرش با خواهر بزرگتر خود در لباس عزاداری می‌نشیند. پس از آن رؤیا هر موقع که برای یک ساعت هم از خانه بیرون می‌رفت هراسی به او دست می‌داد احساس می‌کرد که واقعه ناگواری برای مادرش پیش آمده، فوری به خانه برمی‌گشت تا از سلامت وی مطمئن شود. زیگموند هراس او را «واکنش متقابل هیستریک و پدیده متقابل در برابر دشمنی ناآگاه نسبت به مادر دانست و در یادداشت‌هایش نوشت:

«با در نظر گرفتن وضع آن دختر می‌توان فهمید که چرا اغلب دختران مبتلا به هیستری، با محبت مبالغه‌آمیزی به مادرانشان وابسته می‌شوند».

مورد مشابهی که چند سال پیش با آن سروکار داشت مرد جوانی بود با تربیتی شایسته که در هفت سالگی خواسته بود پدر سختگیرش را از پرتگاهی در کوهستان به پائین بیندازد. «وقتی به خانه می‌رسم بقیه روز را در پی دلیل موجهی می‌گردم که انگیزه‌های داشتم تا پدرم را از کوه پرت کنم، آیا می‌شود که مورد اعتماد زن و فرزندانم باشم؟»

پروفسور نوت ناگل هم مرد بیماری را نزد زیگموند فرستاد. آن مرد دچار ضایعه نخاع شده بود. زیگموند متعجب بود که «چرا نوت ناگل او را نزد من فرستاده است. می‌داند که من فقط روان‌نژندها را معالجه می‌کنم».

بیمار به روانکاوی واکنش نشان نداد. هرگونه علت جنسی را در بیماری خود انکار می‌کرد و می‌گفت در سال‌های نخستین زندگی هیچ‌گونه مسئله جنسی یا درگیری دیگری نداشته است. تداعی آزاد هم نتیجه نداد. در آن فرایند شخص می‌گذارد تا اولین ایده به ذهنش بیاید سپس صدها ایده یا تصویر و تصور زنجیروار پشت سر هم می‌آیند. همراه با آنها خاطرها و افکار تهفته آشکار می‌شوند. عدم موفقیت سبب سردرگمی زیگموند شده و نزد پروفسور نوت ناگل رفت و بی‌نتیجه ماندن درمان خود را درباره آن مرد به او گفت و نظر داد که بیمار دچار ضایعه نخاع است.

نوت ناگل به ملایمت پاسخ داد: «خواهش می‌کنم او را تحت نظر داشته باشید. به عقیده من دچار روان‌نژندی است».

نوت ناگل موضوع صحبت را عوض کرد.

«حالا چند فرزند دارید؟»

«شش تا».

نوت ناگل سرش را به نشانه تحسین تکان داد و پرسید: «دختراند یا پسر؟»

«سه دختر و سه پسر؛ آنها مایه مبلهات و گنجینه منند.»

«بسیار خوب مراقب باشید، دختران نگرانی ندارند، اما پسرها بعدها سبب مشکلاتی می‌شوند.»

«آه، نه، جناب استاد، با پسرانم خیلی خوب رفتار می‌کنم. تنها مسئله ما این است که همه‌شان می‌گویند در آینده شاعر خواهند شد. نخندید استاد می‌دانید که شاعران ما از نداری و بی‌اعتنائی چه رنج‌ها برده‌اند.»

زیگموند چند روز دیگر هم با آن بیمار سرو کله زد، اما چون دید که فقط وقت خودش و پول او را به هدر می‌دهد گفت:

«آقای مانسفلد^(۱) متأسفم کاری از من ساخته نیست. توصیه می‌کنم به پزشک دیگری مراجعه کنید.»

رنگ مانسفلد پرید و به دسته صندلی چنگ زد و سرش را تکان داد و چند بار گفت «نه». گوئی می‌خواهد حماقت را کنار بگذارد.

«آقای دکتر، پوزش می‌خواهم. به شما دروغ می‌گفتم. از ابراز مسائل جنسی که در اوایل زندگیم پیش آمده بود شرم داشتم. حال آماده‌ام حقیقت را بگویم. می‌خواهم معالجه شوم.»

بار دیگر که زیگموند نوت ناگل را دید گفت: «حق با شما بود، آقای مانسفلد دچار روان‌نژندی است. پیشرفت کرده‌ایم. دیگر اثری از ضایعه نخاع نیست.»
چهره موقر نوت ناگل از لبخند شادی شکفته شد.

«می‌دانم، مانسفلد آمد و مرا دید. معالجه را ادامه دهید.» آنگاه باقیافه شیطنت باری گفت: «اما آقای دکتر، گمان‌های دورغین به گفته من نبرید. من هنوز علت جنسی روان‌نژندی را که مورد ادعای شماست باور نمی‌کنم. و به دانش تازه روانکاوی شما هم عقیده ندارم.»

زیگموند مبهور شد. آیا در سخن پرفسور نوت ناگل منظوری نهفته بود.

«استاد محترم من، نباید مرا با اینگونه تناقض‌ها سردرگم کنید. شما تصدیق کردید که آن مرد دچار روان‌نژندی است و ضایعه نخاعی ندارد و او را نزد من فرستادید با

اینکه می‌دانستید من معتقدم که همهٔ روان‌نژندی‌ها منشأ جنسی دارند. وقتی متقاعد شدم که او دچار روان‌نژندی نیست از معالجه‌اش دست کشیدم شما در ادامهٔ معالجهٔ اصرار کردید. حال که او نیمه در مان شده است و کار مرا تحسین می‌کنید باز می‌گوئید که کار من همان است که کرافت اپینگ «داستان علمی پر یان» نامید.

نوت ناگل با انگشت سیاه زگیل روی بینیش را مالش داد.

«دکتر عزیز من، سردرگم شدن لازمهٔ هر پزشک است. مگر شما نگفتید که پروفیسور شارکو سی سال مبتلایان به روان‌نژندی را می‌دید بی‌آنکه آن بیماری را بشناسد؟ پس سی سال به من مهلت بدهید تا کار شما را زیر نظر داشته باشم، شاید من هم یک «بیننده» شوم. آنچه شما کرده‌اید شبه شعبده‌بازی است که در تئاترها دیده‌ام. راستی پسران شاعران چطور اند؟»

۷

زیگموند و مارثا تصمیم گرفتند که تابستان سال ۱۸۹۹ برای نخستین بار از اتریش خارج شوند و ویلانی در باواریا اجاره کنند. جانی را به نام ریمزلن^(۱) پیدا کردند که با یک جادهٔ فرعی به پرچسگادن^(۲) می‌رسید. ویلای بزرگی بود به بلندی ساختمان سه طبقه با سقفی گنبدی. بنا چوبی بود و ایوان‌هایش نقش و نگار زیبایی داشت. پنجره‌های زیاد آن مشرف به مزرعه، دریا، رودخانه و پرچسگادن بود.

زیگموند در طبقهٔ پایین اتاقی را که به کوهستان دید داشت به محل کارش اختصاص داد. اتاق صبح و بعد از ظهر از دو پنجره آفتاب می‌گرفت. میز کارش را طوری قرار داد که در همهٔ ساعات روز در پرتو آفتاب باشد. تندیس ونوس و چند پیکرهٔ مصری و رومی روی میزش بود. آنها جزو زندگی او شده بودند. به بچه‌ها می‌گفت:

«این چیزها خوشحالم می‌کنند و مرا به یاد گذشته‌ها و کشورهای دور می‌اندازند». با اهل خانه در پگاه و در هوای گرگ و میش پس از شامگاه ساعتی پیاده روی می‌کردند. و پیش از حرکت اختطار می‌کرد:

«همه برای پیاده‌روی آماده.»

چشم‌اندازهای سرسبز باواریا بی‌همتا بود.

زیگموند می‌گفت «تعجبی ندارد که هر ساعت باران می‌بارد». باران گاهی ریز بود و

آرام و گاهی رگبار و سنگین. بعضی از روزها پس از طوفانی سخت ابرهای سیاه کنار می‌رفت و آفتاب می‌دخشید و چون رطوبت هوا زود می‌پريد تابش خورشید می‌مانند آتش می‌سوزاند.

ظرف یک هفته زیگموند و خانواده‌اش زندگی به روش بلواریایی را آموختند، مردم آن ناحیه اعتنایی به باران نداشتند باران سبب باروری زمین و فراوانی در کشتزارهایشان بود. آنان حین گردش شامگاهی از کنار زنانی در مزارع مجاور می‌گذشتند که لباس‌های سبک محلی پوشیده و چتر بالایی سرشان گرفته بودند و با هم بگو و بخند داشتند. هر زمان که باران بند می‌آمد بی‌آنکه در صحبت خود درنگ کنند چترشان را می‌بستند.

هر گاه زیگموند مسئله‌ای داشت که مستلزم تفکر بود، مانند معنی سمبل‌های رؤیا، سخنرانی یا فعالیت‌های ذهنی در رؤیا، به تنهائی پیاده روی می‌کرد. شفته حومه باواریا شده بود: تنوع بی‌پایان سبزه‌زاران رسته از باران و گیاهانی که به نظر او قدمت آنها به دوران سرد شدن زمین می‌رسید، درختان با تنه‌های باریک چنان تنگ هم بودند که به سختی از میان آنها می‌گذشتند، کوه‌های سر به فلک کشیده که هنوز در ماه‌های ژوئیه و اوت پوشیده از برف بود و گیاهان رونده روی تخته سنگ‌ها که تا صخره‌های آلپ امتداد می‌یافت.

او دوست داشت در جاده‌های خاکی به پهنای یک چهار چرخه، که همچون راهروئی منظم و پاگیزه میانبری از کشتزاران تا خانه بود، قدم بزند. پشته‌های علف مانند صف سربازان پروسی مرتب که شده بود. چون همیشه باران می‌بارید علفها را تا خشک شود ناچار چون رخت خیس باد می‌دادند. در هر مزرعه پشته‌ها را به طرز ویژه‌ای می‌چیدند. یکی که زیگموند دوست داشت شبیه قامت زنی ایستاده بود و پشته بالایش به شال دور سر زن شباهت داشت، کومه‌ها به ردیف زنان بیوه می‌ماند که در کلیسا برای دعا به مردگان خود صف کشیده باشند.

زیگموند از پیاده‌روی، سر حال بر می‌گشت، خستگی روز از تنش به در رفته بود، از دیدن گل‌دان‌ها در پشت پنجره‌ها و استشمام عطر انواع گل‌ها سرمست و سردهاغ بود.

در اواخر ماه ژوئن پیش از ترک وین فصل اول کتاب «تعبیر خواب» را با عنوان «روش تعبیر خواب» به انتشارات دویتیکه فرستاده بود. و در دایمرلن سخت سرگرم نوشتن بود و هر دو هفته یک فصل را آماده می‌کرد و می‌فرستاد. دویتیکه هم نسخه چاپ

شده را برای غلط‌گیری می‌فرستاد. خوشحال بود، به نقشی برگشته بود که خوش داشت: دانشمند، روانشناس، نویسنده، آفریننده دانش شناخت ذهن بر مبنای شواهد علمی. تا آخر تابستان به اندیشیدن و نوشتن فصل‌های آخر کتاب پرداخت که شامل یکصد صفحه مقدمه و متنی مستند به مدارک علمی دربارهٔ رؤیا.

از تاریخ تعبیر خواب‌آمان و گسترش تکنیک بیرون کشیدن خاطره‌های واپس‌زده شده در خواب، چهار سال تمام می‌گذشت. در آن مدت صدها مورد تعبیر به مثابه مدرک تأیید کننده نوشته بود. حتی صدها برش مغز انسان را زیر میکروسکپ بررسی کرده بود.

جنگل پر از قارچ بود. بچه‌ها در پیدا کردن قارچ حریف پدر بودند. ضمن پیاده‌روی بچه‌های کوچکتر با کودکان روستائی بازی می‌کردند. زیگموند بچه‌ها را به برچسگادن برد تا برای سالگرد تولد مارتا هر کدام هدیه‌ای برای مادرشان بخرد. پس از گشتن در خیابان‌ها آخر سر به مغازه‌ای رسیدند که کلاه‌های نمدی لبه باریک زنانه می‌فروخت، که شکل و فورم آن از صدها سال به این طرف تغییر نیافته بود؛ و به رنگ‌های مختلف عرضه می‌شد. عدهٔ زیادی از زنان شهر جلو مغازه جمع شده بودند و می‌خندیدند، صحبت می‌کردند و کلاه‌ها را به یکدیگر نشان می‌دادند: کلاه زن باواریائی تاج اقتخار او بود.

مانیلده که تقریباً دوازده ساله بود گفت:

«بابا، می‌دانی که مامان این نوع کلاه‌ها را در وین بر سر نمی‌گذارد».

«آه، اما فردا به مناسبت سالگرد تولد او به بار تولوی خواهیم رفت، در آن سفر بر

سرش می‌گذارد، با آن کلاه که زیباتر می‌شود»

زیگموند به میمنت پایان یافتن کتابش خانواده را به برچسگادن برد. تا در ایوان رستورانی که رودخانه از پائین آن می‌گذشت و منظرهٔ درهٔ سبز جلو چشمان بود ناهار خوردند. زیگموند زیر لب گفت:

«من همیشه اینجا را دوست خواهم داشت، چه خوب که چترم را در پیاده روی بر نمی‌داشتم: دماغ انسان از باران تر و تازه می‌شود»^(۱)

بچه‌ها به آن جملهٔ شعر گونه خندیدند، اولیور هشت ساله دنبالهٔ سخن را گرفت و

گفت «این بهترین تابستان برای ما بود. چون شما راضی و خوشحال بودید.» مارتین که در جنگل آلونکی چوبی ساخته بود تا در آنجا شعرهایش را بنویسد گفت «پدر، در این تابستان کمتر از تابستان‌های گذشته شما را دیدیم. اما در عوض کارتان خوب پیش رفت.»

«ممنونم مارتین، حالا که اتاق کار خصوصی داری، کار شعرت به کجا رسیده؟» مارتین لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «در واقع تصور نمی‌کنم، این به اصطلاح شعرهای من چیز خوبی از آب درآمده باشد.»

آن شب پس از خوابیدن بچه‌ها زیگموند و مارتا در ایوان اتاق خوابشان نشستند و هر دو کت بر تن داشتند تا از هوای خنک آخر سپتامبر محفوظ باشند. زیگموند از مارتا پرسید «آیا مایلی کتاب تعبیر خواب را که آماده شده است بخوانی. گرچه می‌خواستم نسخه تصحیح شده کتاب را ببینی که در آن چه چیزهایی را می‌خواهم توضیح دهم. در ضمن اجباری در خواندن نوشته‌های من نداری. اگر نخوانی از تو نمی‌رنجم. از مقدمه بگذر! اگر متن کتاب هم خوشایند نبود کنار بگذار.»

زیگموند نوشته تو برای من ناخوشایند نخواهد بود، زیرا نمی‌خواهم درباره آن قضاوت کنم. فقط می‌خواهم بفهمم. اگر دوستان و همکارانت را از دست می‌دهی، اگر نمی‌توانی آنان را وادار به هواداری از خودت بکنی، من باید بدانم که علت چیست. در جهل فضیلت نیست. اگر مورد همدلی‌ام را ندانم، پس فایده‌اش چیست؟ اگر ما دو نفر گرفتار طوفان و گردباد شده‌ایم باید علت آن را پیدا کنیم. شاید بعضی از این نوشته‌ها سبب پریشانی خاطر من شود، اما من گلی نیستم که با اولین باد بیابان پژمرده شوم.»

زیگموند پس از آنکه آخرین فصل کتاب را برای چاپ فرستاد کار را که در طول سال انجام داده بود ارزیابی کرد و از نتیجه آن خرسند و خوشحال شد. خسته و فرسوده شده بود، اما ضمن بستن بار سفر برگشت به وین، احساس کامیابی می‌کرد. ارزش کتابش را که نشانه پیشگامی در موضع تازه‌ای بود می‌دانست و با غرور و مباهات به مارتا گفت: «چنین بینشی فقط یک بار در طول عمر بر انسان دست می‌دهد.»

در قطار که از دشت‌های سرسبز تاریک می‌گذشت، این فکر در مغز زیگموند لانه کرد که در شخصیت یا شخصیت و یک سالگی خواهد مرد. دقت و صراحت تاریخی که در ذهنش نقش بسته بود موجب وحشتش شد، گرچه به هیچ وجه او را منقلب نکرد. پیش خود اندیشید «کنون چهل و سه سال دارم، بنابراین هنوز سالیان دراز در پیش است.»

امید زیادی به کتابش بسته بود زیرا می‌دانست که بهترین اثر اوست. به علاوه نخستین کتاب دربارهٔ روانکاوی به حساب می‌آمد که به تنهایی نوشته بود. او ظرف چهار سال پس از انتشار کتاب «بررسی‌های هیستری» مقاله‌های زیادی در نشریه‌های اعصاب و روانشناسی نوشته بود و در نتیجه زمینه برای این کار تازه‌اش فراهم شده بود. «من جداً بر این باورم که وین به قدر کافی از من همچون سپر بلا استفاده کرده است، و باید دیگر از استهزاء و آزار من خسته شده باشد. تصور می‌کنم این کتاب مورد قبول واقع شود و استقلال و موقعیتی را که مادر پی آن هستیم فراهم آورد.»
ماوتا دستانش را به علامت دعا در هم شانه کرد و گفت:
«خدا کند.»

دویتیکه فرار گذاشته بود که کتاب «تعبیر خواب» را در ژانویه ۱۹۰۰ چاپ کند؛ و همان تاریخ را در صفحهٔ شناسنامهٔ کتاب درج کرده بود. اما چون کتاب زوردرتر آماده شد نسخه‌هایی از آن را به روزنامه‌ها فرستاد و در ۴ نوامبر ۱۸۹۹ نیز در سرتاسر اتریش، آلمان و زوریخ پخش کرد. وی ششصد نسخه از کتاب چاپ کرده و به زیگموند اطمینان داده بود که تا کریسمس همه نسخه‌ها به فروش خواهد رسید و در سال نو تجدید چاپ خواهد شد.

اما پیش‌بینی دویتیکه نادرست از آب درآمد و تا آغاز سال نو فقط یکصد و بیست و سه نسخه از کتاب فروش رفت. فلیس دوازده نسخه به بولن برد و بین دوستانش تقسیم کرد. دویتیکه به مطب زیگموند آمد و نومیدی خود را با او در میان گذاشت. حتی هزینه چاپ کتاب برنگشته بود و امیدوی هم نبود.

«آقای دکتر، نمی‌فهمم. بازار آماده‌ای برای کتاب‌های رؤیا وجود دارد. سال‌هاست که این گونه آثار را با موفقیت به چاپ می‌رسانم. مردم همیشه در پی خرید کتاب در این زمینه هستند تا بتوانند آینده‌شان را پیشگوئی کنند و سرمایه‌شان را در راه مناسب و درست به کار اندازند، اما همین مشتاقان مشتری کتاب شما نیستند، نگاهی به آن می‌اندازند و می‌روند.»

زیگموند متأسف و آشفته خاطر شد زیرا دریافت که دویتیکه حتی یک کلمه هم از دست نویس کتاب را نخوانده است.

اولنی نقدی که در نشریه تسایت^(۱) چاپ وین به تاریخ ۶ ژانویه ۱۹۰۰ چاپ شد کتاب را مورد استهزا قرار داد و آن نوشته نگرانی ناشر را قوت بخشید. در ماه مارس نشریه‌های اومشو^(۲) و ونیر فرمدن پلات^(۳) مقاله‌های کوتاه و منفی درباره آن کتاب چاپ کردند. در کلینیک روانشناسی دانشگاه پزشکی دستگیری به نام ریمان^(۴) در ضمن انتقاد از کتاب اعتراف کرد که اصلاً زحمت خواندن آن را به خودش نداده است. ریمان در یک سخنرانی هم در حضور چهارصد دانشجوی پزشکی درباره هیستری اعلام کرد: «می‌بینید، این افراد بیمار می‌خواهند بار مغزشان را خالی کنند، یکی از همکاران در آن رهگذر برای وضع یک تئوری از یک واقعیت ساده بهره جسته است تا بتواند جیش را به اندازه کافی پر کند».

آن سخنرانی گور کتاب را کند. از آن به بعد در تمام کشورهای آلمانی زبان فقط هفته‌ای دو جلد از کتاب به فروش می‌رفت. شش ماه چیزی درباره آن کتاب نوشته نشد، تا اینکه نشریه برلینر تاگه پلات^(۵) چند پاراگراف مساعد نوشت:

زیگموند بکلی درمانده شده بود. وی گفته‌هایی را از یک منقد وینی پیش خود زمزمه می‌کرد: «سلیقه مردم گسترده و متنوع است. مردم اتریش می‌گویند وقتی دست رد به سینه خواستگاری گذاشته شد او به خود می‌گوید: «سبیدی به دستم دادند».

۸

یک روز بعد از ظهر او آخر سال ۱۸۹۹ خانم استاد گومپرز^(۶) به مطب زیگموند آمد. او قبلاً وقت نگرفته بود. خانم گومپرز زنی بود با موهای سفید. او سالن راحت و مجلل درس فلسفه و زبان شوهرش را اداره می‌کرد. استاد گومپرز، شوهر وی، همان کس بود که وقتی زیگموند بیست و سه ساله بود ترجمه کتاب جان استوارت میل را به عهده او گذاشته بود. در آن زمان گومپرز زیگموند را به آپارتمان پر از کتابش فرا می‌خواند تا هم ترجمه کتاب را به آلمانی ببیند و هم وی با دانشجویان در روزهای پذیرائی استاد دیدار کند. او سال‌ها بود که دیگر خانه گومپرز را ندیده بود.

«خانم گومپرز از دیدن تن خوشوقتم. حال استاد چگونه است، حتماً خوب است؟»

1- Zeit

2- Umsehau

3- Wiener Fremden Blatt

4- Raimann

5- Berliner Tageblatt

6- Hofrat comperz

«بله متشکرم آقای دکتر، مشکلی دارم که اهل خانه از آن بی‌خبرند.»

«همیشه در خدمتگزاری حاضریم.»

سرگرمی مورد علاقه خانم گومپرز بافتنی و قلابدوزی بود. اما دیگر نمی‌توانست به آن کار ادامه دهد. افسرده شده بود. انگشت سیبیه دست راستش بی‌حس بود و سوزش داشت. مچش هم درد می‌کرد. زیگموند در معاینه متوجه شد که طرف انگشت شست نیز بی‌حس است. آن عارضه را تحریک عصب میانی تشخیص داد و مچ او را تخته گذاشت و بست و توصیه کرد که چند هفته با آن دست کار نکند.

«چیز مهمی نیست فقط فشرده‌گی اعصاب است، ظرف یک ماه برطرف می‌شود.»

خانم گومپرز نفس آسوده‌ای کشید.

«تصور می‌کردم که دیگر نتوانم با این دستم کار کنم... می‌گفتم شاید شروع یک فلج

باشد.»

نه خیر، تقریباً مانند رگ به رگ شدن است. یک هفته دیگر بیایید تا باندپیچی را

عوض کنیم.»

سه هفته بعد زیگموند دست او را باز کرد. خانم صورت حساب خواست اما زیگموند

گفت: «من همواره مدیون خانواده گومپرز هستم، خدمت به شما اسباب خوشوقتی من

است.»

استاد گومپرز، ضمن نامه تشکر آمیز از زیگموند برای صرف شام در یکشنبه شب

دعوت کرد. مارتا و زیگموند به کتابخانه هدایت شدند که پر بود از آثار هنری، کتاب‌ها و

دست‌نویس‌های کمیاب؛ و روی میز قهوه خوری چهار نفری یک جلد کتاب «تعبیر

خواب» قرار داشت. گومپرز به کتابفروشی دویتیکه رفته بود تا از کتاب‌های تازه دکتر

فروید سراغ بگیرد. آن کار عنایت و توجهی بود از سوی دانشمند نامداری که سی و سه

سال درباره موضوع‌های کلاسیک کتاب نوشته بود.

مزاحم‌ترین بیمار زیگموند خانم مسی خویشاوند پرویر بود، که از چند سال پیش او

را معالجه می‌کرد. وی نمی‌توانست او را از عوارضی که داشت برهاند: ترس از زندانی

شدن در فضای بدون هوا، هراس از فضای آزاد، عرق کردن کف دست، ناتوانی در سخن

گفتن، احساس از پا درآمدن و فریاد زدن. مسی همچنین نمی‌توانست باز زیگموند گفتگو

کند. یا به تداعی آزاد واکنش نشان دهد. کوشش زیگموند به برگرداندن او به تجربه

اودیبی و مراحل جنسی و نشیمنی بی‌حاصل شده بود. زیگموند چند بار او را جواب کرد

اما هر دفعه با یادداشتی از پرویر برگشت که نوشته بود «خواهش می‌کنم ادامه بدهید» چون دوشیزه سسی متجاوز از یک سال حق معالجه خود را نپرداخته بود، لذا زیگموند ناچار از ادامه درمان او بود.

تا ماه مارس زیگموند روزی دوازده ساعت با بیماران و یک ساعت در شب با سسی جلسه روانکاوی داشت. هفته‌ای پانصد گوندن عایدش می‌شد، لذا می‌توانست حساب پس‌انداز بانکی خود را توازن بخشد؛ و دیگر در تابستان آینده در آسایشگاه کار نکند - زیرا با فروش نرفتن کتاب تعبیر خواب ناچار می‌بایست در تابستان هم درآمدی داشته باشد - و نگران کاهش تعداد بیماران در زمستان نباشد. برای بازی تاروک می‌رفت، سخنرانی درباره رؤیا را در انجمن اخوت یهودیان و تدریس در دانشگاه را از سر گرفت. و شروع کرد به جمع آوری مدارک و یادداشت جهت نگارش کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره». تألمات روحی التیام پیدا کرده بود، گرچه به سارِتا می‌گفت تمجیدها و قدردانی‌هایی که درباره کتاب تعبیر خواب می‌رسد بسیار آبکی و شبیه صدف است. «برای تسلی خود می‌گفت که رفتار غیر منصفانه با او به این دلیل است که از زمانش جلوتر است. اما در ضمن متوجه نظر «خودبزرگ بینی»^(۱) هم می‌شد.

اما هنوز حمله‌های تلخ به شخص او ادامه داشت. باران تهمت و بدگویی بر سرش می‌بارید و آزارش می‌داد. کسی را که کتاب‌هایی درباره علت‌شناسی جنسی روان نژندی‌ها، میل جنسی کودکان و عقده اودیپ نوشته بود. هرزه، پلید، بدنام‌کننده مقام مادری، فاسدکننده دوران معصوم کودکی، گمراه و مبتلا به فساد فکری می‌نامیدند. به گفته اسکاروری در محافل پزشکی می‌گفتند «فروید سطل خاک رویه را با تمام محتویات متعفن آن از محل محفوظ خود برداشته و در اطاق نشمین گذاشته است. بدتر اینکه آن را در بستر هرکس جا داده و بوی گند آن به شیرخوارگاه نیز نفوذ کرده است».

او می‌دانست که بخش مهمی از مخالفت‌ها با افکار و نوشته‌های او از ترس سرکوبی امیال، ناتوانی یا رویارویی با عقده اودیپ و بازکردن روزنه‌های ضمیر ناآگاه، عدم درک اینکه هر چه بر سر شخص می‌آید ریشه در تجربه‌های دوران کودکی دارد و بالاخره از بی‌توجهی به تنش‌ها و تألمات روحی ناشی می‌شد. به علاوه آنان پی‌نمی‌بردند که زندگی به ظاهر معقول تا چه حد در کنترل و نفوذ ضمیر ناآگاه است. از دید بیشتر مردم

ماهیت ذهن و طبع آدمی مستلزم جرات و تهور بود. زیگموند نمی‌خواست علناً از خود دفاع کند زیرا دانش را مسابقه کشتی تلقی نمی‌کرد. به مارتا می‌گفت:

«آنان تصور می‌کنند که مورد حمله من واقع شده‌اند! تک به تک و فرد به فرد. گوئی وقتی درباره ماهیت طبع آدمی سخن می‌گویم آنان را به جراثیم زشت و شنیع متهم می‌کنم. این ویژگی‌ها را نه تنها در خود که در نوع بشر نیز نمی‌پذیرند: می‌خواهند آن حقایق را با هر چیزی که در دسترس باشد بپوشانند: از پهن و کود گرفته تا آهن و فولاد. تمام نیروها شب و روز در کارند تا غرایز ما را رومانتیک جلوه دهند و یا آدمی را از درک و فهم آنها دور نگاه دارند: آن نیروها شامل دین، نظام آموزشی، اسطوره‌ها، فلسفه طبقه حاکم و عوامل دولتی می‌شد. در اتریش زمان مترنیخ^(۱) هر نشریه اعم از کتاب، مجله، روزنامه یا سخنرانی برای بیش از سه نفر قبلاً می‌بایست سانسور می‌شد. فقط جاهل‌ترین مردم نمی‌دانند که در ذهن ناآگاهشان چه می‌گذرد. بقیه تا حدی می‌دانند که ذهن دومی هم در کار است و طبیعت دومی هم وجود دارد که واپس زده شده است. لذا می‌دانند که حق با من است؛ و هر چه درستی عقاید مرا بیشتر درک کنند شدیدتر حمله خواهند کرد. آنان مرا به علت دروغ‌گوئی مورد تعرض قرار نمی‌دهند بلکه چون حقیقت را می‌گویم به من می‌تازند، و این حقیقت‌گوئی مرا در نظرشان خطرناک‌تر جلوه می‌دهد. پروفیسور ماینرت درباره خودش گفت «من بزرگترین هیستریک مرد هستم.»

در نشریه‌های پزشکی حتی یک کلمه هم درباره کتاب او اظهار نظر نشد. وی در باطن مایوس و پریشان بود اما ظاهر را حفظ می‌کرد. هر روز به سلمانی می‌رفت، دو دست لباس نو سفارش داد، مارتا را به دون جیووانی^(۲) و جلسه نقد گتورک براندز از آثار شکسپیر برد. مارتا چنان براندز را پسندید که از زیگموند خواست یک نسخه از کتاب تعبیر خواب را برای او بفرستد. زیگموند خودش کتاب را به هتل برد اما هرگز خبری از براندز نشد. گردش در پارک همراه شش فرزند و ماهر و خواهرش را روزهای یکشنبه از سر گرفت. گرچه چهار سال خودکامی آماده‌اش نکرده بود تا شکست کتاب تعبیر خواب را با بی‌اعتنائی و خونسردی تحمل کند، اما دیگر می‌توانست سلامت و تعادل

۱- Meternich صدراعظم اتریش پس از شکست ناپلئون. (م)

عاطفی خود را حفظ کند، بگونه‌ای که فرزند خوبی برای مادرش، شوهر خوبی برای همسرش، پدر خوبی برای فرزندان‌اش و پزشک خوبی برای بیمارانش باشد. زیگموند با یک روش شگرف، گرچه مبهم و مشکوک، توانست یک همجنس باز را که چنان دچار هیستری بود که هر لحظه واژه «خودکشی» را بر زبان می‌آورد درمان کند. آن مرد جوان به علت رفتار ناشایست از شغل مهمی برکنار شده و خود نیز از دنیا بریده بود، دیگر به کنسرت و نمایش که سرگرمی مورد علاقه‌اش بود نمی‌رفت. دچار تپش قلب و فلج سرین شده بود... به جای اینکه به مادرش عشق بورزد و او را جانشین همسر کند می‌خواست خودش مادر شود. او شخصیت نشیمنی داشت، هنوز مانند بچه‌ها خیال می‌کرد که کودک از نشیمن زاده می‌شود. می‌خواست از نشیمن مورد آمیزش قرار گیرد و مانند مادرش باردار گردد. وی در روابط جنسی نقش مؤنث را داشت. آلت مردان را در دهان می‌گرفت، زیرا هنوز هم تصور می‌کرد که دهان هم یک اندام جنسی است و می‌گفت مادرش چیزی را بلعیده و باردار شده بود. حین در دهان گرفتن آلت مردی در عالم خیال از مادر بودن به فرزند مادرش بودن برمی‌گشت که دارد از پستان او شیرۀ حیات می‌مکد.

پس از چند ماه زیگموند توانست او را از حالت اودیپی (او نخواسته بود جانشین پدر شود بلکه می‌خواست پدر را به علت ضعف و تحت تسلط قرار گرفتن مادر قوی و تجاوز کارش تنبیه کند) به مرحله تناسلی، که در آن مرحله عمل عادی نداشت، برگرداند، و توجه میل تناسلی مردی او را به دستگاه تناسلی زن جلب کند و رفتار هیستریک او را تسکین دهد.

بیماری مرد جوان تخفیف یافت و توانست شغل تازه‌ای پیدا کند و هنگامی که آخرین بار مطب زیگموند را ترک می‌کرد گفت:

«آقای دکتر از کمکی که به من کردید سپاسگزارم. از این پس خواهم توانست از زندگی لذت ببرم، همچنین یک شوهر دائم پیدا خواهم کرد. زیرا، می‌دانید، حال که فهمیدم چگونه و چرا همجنس باز شدم دیگر ایرادی بر من نیست. و هرگز نمی‌توانم زنی را دوست داشته باشم زیرا خودم زن هستم. فقط همجنس بازی مردانه^(۱) را به همجنس بازی زنانه^(۲) تبدیل خواهم کرد. در سایه مراقبت‌های شما یک شهروند

مستول شده‌ام، می‌توانم خودم را اداره کنم و از زندگی بهره‌بهتری ببرم، شما مرا معالجه کردید، گرچه شک دارم معالجه همان بود که خودتان می‌خواستید.»

زیگموند خودش نیز از کیفیت درمان اطمینان نداشت. اگر معالجه او می‌توانست عارضه ناشی از همجنس‌بازی را تسکین دهد چرا نتوانسته بود اصل انحراف او را ریشه‌کن کند؟ به عقیده خودش در معالجه آن جوان نیمه موفق بود. اما عموی مرد بیمار که روز بعد برافروخته از خشم به مطب زیگموند آمد نظر دیگری داشت.

«با برادرزاده من چه کرده‌اید؟ شما عمل شنیع او را توجیه کرده‌اید، او وقتی نزد شما آمد در آستانه خودکشی بود، کاش می‌مرد و خانواده ما را سرافکنده نمی‌کرد.» زیگموند با لحن بسیار خشکی پاسخ داد:

«من چنان عقیده‌ای ندارم. دو سال پیش یک بیمار همجنس‌باز داشتم که خود را کشت. آن واقعه برای خانواده و دوستان او بسیار ناگوار بود. برادرزاده شما هنوز مردی منحرف است اما دیگر از لحاظ جسمی و عاطفی بیمار نیست. یقین دارم که محتاط خواهد شد. تصور نمی‌کنم که او زاده شده است تا به دست خودش کشته شود؛ مرگ سرنوشت محتوم همه ماست، سعی کنید وضع او را ببپذیرید. بگذارید بدون احساس تلخی زندگی کند. آن کمال محبت شما درباره او خواهد بود.»

عمر رنگ پریده و هیجان زده، برخاست.

«آقای دکتر معذرت می‌خواهم، نمی‌دانید خوردن قرصی که تجویز می‌کنید چقدر تلخ است. ما یک خانواده قدیمی در امپراتوری اتریش و هنگری هستیم. اما حق با شماست، خودکشی هم موجب سرافکنندگی است. سعی خواهم کرد که برادرم را نیز راضی کنم و تسکین دهم، او دارد از غصه دیوانه می‌شود، که آخر عاقبت تنها پسرش ... یک ... یک...»

با فرارسیدن عید پاک مطب زیگموند از رونق افتاد، اما تا حدی که خودش می‌خواست: درمان چند نفر از بیماران به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانستند به معالجه پایان دهند. از دو بیمار روانی یکی عشق حرام به خواهرش داشت که واپس زده شده بود؛ دومی از فکر بریده شدن آلت و بیضه‌هایش به دست پدر سخت می‌ترسید، و تصور می‌کرد که پدر از علاقه اودپی او به مادرش آگاهی دارد. این ترس او سبب میل جنسی انفعالی شده بود و حالت نعوذ به وی دست نمی‌داد.

پس از سال‌ها سر و و کله زدن با دوشیزه سسی، سرانجام زیگموند یک رابطه کارساز با او برقرار ساخت و دریافت که کلیدی را که سال‌ها درباره دیگر بیماران به کار می‌برد اینک قفل روان نژندی او را گشوده است. در جلسه‌ای که زیگموند به آن کلید دست یافت سسی درباره مادرش سخن می‌گفت، درباره مادرش، سرانجام زیگموند گفت:

«ببینید، آنچه می‌گویند ربطی به وضعی که سال‌هاست درباره‌اش صحبت می‌کنیم ندارد. ما درباره این واقعیت گفتگو می‌کنیم که شما می‌خواهید طرف عشق قرار گیرید، می‌خواهید معالجه شوید تا شوهر کنید، و یک رابطه جنسی عادی با شوهرتان داشته باشید. نا بتوانید صاحب خانه و فرزند شوید. حال هر چه می‌گویند نامربوط است! آنچه واقعاً می‌خواهید این است که کودک شیرخواری بشوید یک و نیم یا دو ساله، از سینه مادرتان تغذیه شوید. به مرحله دهانی^(۱) برگردید، که ظرف این بیست و دو سال در همان مرحله مانده‌اید.»

تغییری در چهره سسی پدید آمد. احساس کرد که ذهنش روشن شده است. دیگر نیازی نبود که چیزی را پنهان کند. دوتائی با یک جرعه واقعیت را دریافته بودند. آن کشف سر آغاز رشد دختر بود. زیگموند می‌توانست او را وادارد که از مرحله دهانی وارد مرحله تناسلی^(۲) شود. و بتواند بعضی از نیازهای دهانی خود را از طریق مهبل ارضاء کند.

زیگموند آن تحول را جابجائی به سمت پائین نامید. سسی باکره بود و حال مایل به آمیزش جنسی شده بود تا از زندگی بهره‌مند شود.

زیگموند در ماه آوریل احساس کرد که سسی کاملاً آماده شده و چهار سال کار با او به هدر نرفته است. دختر جوان در آن مدت خلاء روحی خود را پر کرده بود؛ ضمن اینکه سر کارش می‌رفت و از مادر در شرف مرگش پرستاری می‌کرد؛ منتظر موقعیتی بود تا در سطح تجربی بالاتری قرار گیرد و روان کارکردی داشته باشد. ترس از قرار گرفتن در

1- Oral

2- Genital خوانندگان را توجه می‌دهیم که طبق تئوری فروید میل جنسی در انسان سه مرحله دارد: دهانی، نشیمنی و تناسلی، که از مرحله دهانی در دوران کودکی آغاز و در سن بلوغ به مرحله تناسلی می‌رسد (م)

مکان بسته^(۱) ترس از فضای باز^(۲) و ترس از ظاهر شدن در میان مردم و اضطرابها از میان رفته بود.

سسی در اواسط ماه مه به زیگموند گفت:

«درباره من معجزه کردید.»

و روز بعد به زیگموند اطلاع داد که نزد یوزف برویر رفته و به او گفته که حالش خوب است و معالجه فقط نتیجه متوجه کردن او به این واقعیت واپس زده شده بود که وی دستگاه تناسلی دارد و می‌تواند از آن اندام خود لذت ببرد و به تکامل جسمی و روانی برسد. برویر پس از شنیدن سخنان سسی دست‌هایش را به هم می‌زند و مکرر می‌گوید:

«بنابراین حق با او بوده است.»

یک روزنامه نویسنده آلمانی به نام لون فلد^(۳) که نشریه مسلسلی با عنوان «مسائل مشترک حیات عصبی و روانی» منتشر می‌کرد از زیگموند خواست تا کتاب تعبیر خواب را حداکثر در سی و پنج صفحه با نام «درباره رؤیا» خلاصه کند. زیگموند خوشحال شد، این نخستین تأیید با ارزشی بود بر این که مطالبی که درباره رؤیا نوشته مورد توجه قرار گرفته است.

درآمد آن سال زیگموند کافی بود تا در ناپستان دوباره ویلای پلویو را اجاره کند، جایی که پنج سال پیش رویای امابن را تعبیر کرده بود و سرآغاز کارش درباره تعبیر خواب هم شده بود. مبلغ اجاره سنگین نبود و می‌توانست هزینه رفت و آمدش را بپردازد، زیرا پلویو تاوین یک ساعت راه بود. آن ناحیه خنک بود و در هر سمت چشم انداز جنگلی زیبایی داشت، و تا اندازه‌ای مانند خانه خودش بود. به شوخی به فلیس نوشت:

«آیا فکر می‌کنی که روزی روی یک تخته سنگ مرمر جمله زیر حک شده و در این خانه نصب شود؟»

در این خانه در ۲۴ ژانویه ۱۸۹۸ رمز رؤیاها

بر دکتر زیگموند فروید کشف شد.

دانشگاه یک سنت نوشته نشده داشت که با این جمله لاتین بیان می‌شد «با سه نفر یک دانشکده ایجاد می‌شود»^(۱) سال پیش در بهار ۱۸۹۹ زیگموند دوره‌ای به نام «روانشناسی رؤیاها» دایر کرد که فقط یک نفر داوطلب پیدا کرد و احتمال ثبت نام نفر دوم نیز بود. هنوز مطالب نوشتنی زیادی درباره تعبیر خواب داشت. در این فکر بود که «چگونه می‌توانم یک دوره چهار ماهه را فقط برای یک نفر آغاز کنم».

اینک در تابستان سال ۱۹۰۰، شش ماه از انتشار کتاب تعبیر خواب می‌گذشت، چهار نفر در آن دوره ثبت نام کرده بودند که دو نفرشان پزشک و مشغول طبابت بودند. دکتر ماکس کاهان^(۲) و دکتر رودلف رایتلر^(۳) هر دو در ۱۸۸۳ وارد دانشکده پزشکی وین شده و در ۱۸۸۹ دانشکده را تمام کرده و از آن زمان با هم دوست شده بودند. هیچ کدام خیال ورود به محیط دانشگاه را نداشتند و نمی‌خواستند انترن بشوند. هر دو به طبابت پرداخته بودند. کاهان متخصص معالجه با برق در یک آسایشگاه روانی بود و در نظر داشت با شرکت یک رادیولوژیست خل مآب یک مؤسسه فیزیوتراپی دایر کرده و برای نخستین بار از اشعه ایکس و شوک برق با فرکانس بالا استفاده کند. رایتلر پزشک عمومی بود، کارش رونق داشت زیرا پدرش معاون راه آهن شمال غربی بود و دوستان با نفوذی داشت. او نیز می‌خواست مؤسسه درمان با هوای سرد و گرم دایر کند. کاهان که یهودی بود همان دبیرستانی را که زیگموند درس خوانده بود تمام کرده بود. رایتلر، کاتولیک، فارغ التحصیل دبیرستان سلطنتی بود.

زیگموند از شرکت آن دو دکتر در این دوره خوشحال بود، زیرا از هنگامی که پاریا و مطرود جامعه پزشکی شده بود، آنان نخستین پزشکانی بودند که در درس او حاضر می‌شدند. رایتلر و کاهان از پشت کردن جامعه پزشکی به زیگموند آگاه بودند اما نه به آن اهمیتی می‌دادند و نه دلسوزی می‌کردند. رایتلر حتی به عضویت انجمن پزشکی هم در نیامده بود. کتاب رهیافت و آغاز نوی بود که امکان داشت با ارزش و هیجان انگیز باشد. زیگموند رایتلر را ندیده بود اما با کاهان از انستیتو کاسوویتن آشنائی داشت. کاهان در آن مؤسسه داوطلبانه به درمان کودکان می‌پرداخت، و مقاله‌هایی درباره ذات‌الریه می‌نوشت.

آن دو پزشک توجه چندانی به درس‌ها نداشتند. ولی به درسی که زیگموند «شیمی هجانی»^(۱) می‌نامید علاقه‌مند بودند. وی رؤیای بیمار جوانی را شرح داد که خواب می‌بیند «مردی شب تا دیروقت کار کرد تا تلفن خانه او را درست کند. پس از رفتن تعمیر کار زنگ تلفن قطع نمی‌شود - زنگ‌های مقطع غیر مداوم. نوکرش تعمیر کار را دوباره آورد و چون تلفن را دید گفت «عجیب است حتی کسانی هم که *Tutetrein* هستند نمی‌دانند با چیزی مثل این چه بکنند».

رؤیا بی‌معنی بود تا اینکه بیمار آن را با یک تجربه پیشین ربط داد. وقتی پسر بچه بود و در خانه پدرش زندگی می‌کرد یک لیوان آب را هنگام خوابیدن به زمین می‌ریزد. سیم نرم تلفن خیس می‌شود و تلفن زنگ‌های مقطع می‌زند. مانع خواب پدر می‌شود. واژه *Tutetrein* نمایانگر سه جهت افکار رؤیا بود: *Tutel* که کلمه *Tutetrein* از آن می‌آید و به معنی قیموست است (پدر حاضر بود) *telrein* همچنین در زبان عامیانه به معنی سینه زن است (مادر غایب بود) و *rein* یعنی تمیز به هجای اول *Zimmertelegraph* تلفن خانه، متصل شد. و کلمه *Zimmertelegraph* به مفهوم «آموزش خانه دیده» بود که پسر نداشت چون کف اطاق را خیس و پدر را بی‌خواب کرده بود.

پس از پایان درس یکی از دانشجویان به پا خاست و گفت:

«استاد دکتر فروید، اجازه هست سنوالی بکنم؟»

«البته»

«چرا رؤیا همیشه ساده و بی‌تزویر و خنده‌دار است؟»

«آن بی‌شبهات به استفاده از هجاها در لطیفه نیست. مثلاً این لطیفه را در نظر بگیرید:

ارزان ترین راه برای به دست آوردن نقره چیست؟ از خیابان *Silver poplars* پایین بروید *poplars* را می‌شود *poplars* (درخت سپیدار) یا *babbling* (وراجی) ترجمه کرد) و تقاضای سکوت کنید. وراجی متوقف می‌شود و نقره *Silver* به دست می‌آید.»

دانشجو خندید و اعتراف کرد که آن بازی با کلمات را هرگز نشینده بود. زیگموند

ادامه داد:

«رؤیاها صریح و خنده‌دار می‌شوند زیرا راه مستقیم و آسان برای بیان افکار محتوی

آنها بسته است. من طبعاً آدم شوخ و بذله‌گوئی نیستم اما اگر کتاب تعبیر خواب مرا

بخوانید خواهید دید که بعضی از خواب‌های من خنده‌آور است. این به آن دلیل نیست که یک استعداد واپس زده شده در رؤیا آزاد می‌شود، بلکه علت آن شرایط روان شناختی ویژه‌ای است. رؤیاها در آن شرایط به وجود می‌آیند. یکی از هدف‌های این سخنرانی‌ها همان است: نشان دادن اینکه چگونه ضمیر ناآگاه اغلب جناس‌ها و لطیفه‌ها را به کار می‌گیرد تا از سانسور بگذرد. سانسور عاملی پر قدرت است اما از شوخی فریب می‌خورد.

ماکس کاهان از رایتلر تیزهوش‌تر بود، اما کمتر از او دربارهٔ ضمیر ناآگاه روشن بود. رایتلر کتاب‌های بررسی‌های هیستری و تعبیر خواب را به دقت خوانده بود. یک روز بعد از ظهر زیگموند، کاهان را برای صرف قهوه به خانه‌اش دعوت کرد، ما را تا هم او را از کاسوویتس می‌شناخت. آن دو در هوای بارانی زیر چتر کاهان را می‌پیمودند و دربارهٔ پیشرفت‌های اخیر در عصب‌شناسی گفتگو می‌کردند. زیگموند نتوانست از گفتن چند جملهٔ رهنمون به آن دوست ده سال جوان ترش خودداری کند.

«ماکی، آیا درست حدس زده‌ام که شما هنوز دربارهٔ روانشناسی ضمیر ناآگاه تردیدهایی دارید؟»

«مخالف نیستم، حقایق زیادی در گفته‌های شما می‌بینم و بینش‌های تازه‌ای به دست می‌آورم.»

«اما سخنان من که شما را از روش درمان با برق منصرف نکرد؟»

«نه.»

«ماشین شما کار سودمندی انجام نمی‌دهد، فقط اثر تلقینی دارد. زیرا جریان برق به ضمیر ناآگاه نمی‌رسد و راه درمان مؤثری نیست.»

«زیگ، تصور نمی‌کنم که روش شما مستلزم کنار گذاشتن درمان با برق باشد. می‌بینم که بیماران را با درمان جسمی بهبود می‌بخشم و حالشان بهتر می‌شود، به آنان کمک می‌کنم تا به افسردگی و اضطراب‌های جزئی قانع آیند، به اشتهایشان می‌آورم، به طوریکه چاق می‌شوند، علاقه به زندگی را به آنان باز می‌گردانم. نمی‌توانم این دستاوردها را ندیده بگیرم.»

زیگموند به کاهان خیره شد در پیشانی او چین‌های افقی و در گونه‌هایش چین‌های عمودی افتاده بود.

«البته نباید آن نتایج را دست کم گرفت، اما با بیمارانی که دچار عوارض و

ناراحتی‌های شدید هستند چه می‌کنید؟»

«حتی در برخی از آن موارد هم درمان جسمی من مانند شربت مقوی عمل می‌کند.»
«شربت مقوی همانطور که از اسمش پیداست نیروبخش است، پس از آنکه از بدن دفع شد بیمار به حال اول برمی‌گردد. روانکاو درمان با اساس است.» نزدیک منزل، زیگموند سرش را به نشانهٔ نگوشت از خود تکان داد و گفت «مرا ببخشید که یک گوش شما را در سر سخنرانی آزردم و آن یکی را در این پیاده روی.»

رودولف رایتلر، جوانی بود بسیار خوددار در پایان ماه دوم درس با تمام وجود به افکار زیگموند علاقه پیدا کرده بود. در یک جلسه پس از آنکه زیگموند یک ساعت دربارهٔ سمبولیسم در روانکاو سخن گفت، رایتلر صبر کرد تا همه رفتند، آنگاه پرسید: «آقای دکتر من مجذوب این موضوع سمبولیسم شده‌ام. وقتی بیمارانی را در نظر می‌آورم که نتوانسته بودم معالجه‌شان کنم، متوجه می‌شوم که بعضی از آنان دارای همان سمبل‌ها بودند که شما دربارهٔ خانم کاسیلی گفتید، شب پیش وضع او را در کتاب بررسی‌های هیستری خواندم، سخنرانی امروز همه چیز را برای من روشن کرد. با اجازه شما می‌خواهم در آن زمینه بیشتر مطالعه کنم.»

«حتماً. ضمناً آقای دکتر وقت دارید تا خانه با هم قدم بزنیم. همسرم نوشته‌ای خنکی به ما خواهد داد. پس از آن هم می‌توانیم موضوع مورد نظر شما را بهتر بشکافیم.»

۱۰

مردم وین از گرمای تابستان به کوهپایه‌ها و کنار دریاچه‌ها در سرتاسر اتریش پناه برده بودند گرما خیابان‌های خلوت شهر را چون کورهٔ آتش کرده بود، هوا در آن روزهای نخستین ماه اوت توان فرسا بود. زیگموند تصمیم گرفت که در آخن‌سی^(۱) کنار دریاچهٔ آب گرم تیرول^(۲) به دیدن ویلهلم فلیس برود تا با هم یک کنگره سه روزه داشته باشند.

آنان در روز اول دیدار در بلندی‌های دوروبر دریاچه که چند هزار فوت ارتفاع داشت به گردش و قدم‌زدن پرداختند. آن دو از لحاظ وضع ظاهر جفت متقاضی بودند. زیگموند نیم چکمه به پا داشت با جوراب پشمی دست بافت که تا زیر زانو می‌رسید، شلوار کوتاه تا سر زانو و جلیقه‌ای با پیراهن سفید، کلاه مخصوص کوهستان به سر

گذاشته و عصبای کلفتی در دست گرفته بود. ویلهلم که در لباس پوشیدن در برلن بسیار دقیق بود، در اینجا بر عکس یک جفت کفش کوه پیمائی به پاداشت و شلوار کهنه‌ای با بند شلوار و پیراهنی سفید جوراب‌هایی که تا پایین زانو می‌رسید. وی در دو سال گذشته بیمار بود و زیر عمل جراحی مهمی قرار گرفته بود.

آن دو در جنگل‌های کاج قدم می‌زدند که ویلهلم ناگهان در وسط کوره راه ایستاد، چشمانش را نیمه بسته کرد و با صدای خشنی گفت:

«می‌دانی زیگ، تو با آن روش درمانت خودت را دست انداخته‌ای.»

زیگموند خشکش زد. جنگل خاموش پر از صداهای گوناگون شد، صدای تبر هیزم شکنان از دور، آواز مرغان در روی درختان نعره گاوآنان از دور دست، سوت قایق کوچک روی دریاچه. او ویلهلم را هرگز با آن قیافه ندیده بود، دیگر آن شخصیت سرزنده نبود و چنان لحن سخن گفتن را هرگز از وی نشنیده بود زیگموند کوشید آرام باشد و گفت:

«ویلهلم منظور چیست؟»

«این فکر که خواننده چیزی در دیگران نمی‌بیند، و لزوماً افکار خودش را بر آنان می‌تاباند.»

زیگموند حیرت زده شد.

«پس تو باید تکنیک مرا بی‌ارزش بدانی! اما خوب می‌دانی که روانکاری به هدفش رسیده است. من در صدها نامه نکات مهم کشف عارضه‌ها و درمان گام به گام آنها را برای تو نوشته‌ام...»

«منظور من این است که این روش درمان کننده نیست.»

«پس چیست؟ زیگموند خشمگین شده بود و آهنگ صدایش تند بود.»

«من اهمیت زیادی به ماهیت چرخه‌ای روح می‌دهم. بیماران تو هم مانند همه مردم در بند چرخه‌های بیست و سه روزه و بیست و هشت روزه هستند. تکنیک‌های تو مانند «کمک مادر» اند. از روانکاری نمی‌توان انتظار شفا و بهبودی داشت. شفا و بهبودی فقط نتیجه دگرگونی‌های بزرگ دوره‌ای انرژی و توانانی در رویارویی با کار و وظیفه یا فرار از آن است. تو جدول‌های مرا دیده‌ای...»

زیگموند دست راستش را مشت کرده بود تا از بروز خشم شدیدش جلوگیری کند. «تو پس از موافقت با هر نتیجه‌گیری من و تشویقم به ادامه پژوهش و تهنیت گفتن به

موفقیت‌هایم اکنون می‌خواهی تمام آنچه را که در ده سال گذشته وا دارم کرده‌ای باور کنم دور بیندازی.»

فلیس یک ابرویش را به نشانه تعجب بالا انداخت و پرسید:
«آیا رفتار خصمانه‌ای در تو می‌بینم؟»

«هر طور می‌خواهی فکر کن، آیا مترجه نیستی که چه کردی؟ تو همه علت شناسی اعصاب، و روانکاوی مرا به منزله یک تکنیک در تشخیص عوارض روحی و عاطفی رو کردی. در واقع تمام زحمات یک عمر مرا به قعر یکصد و چهل متری دریاچه آخن سی فرستادی. توقع داری از این رفتار تو چه برداشتی داشته باشم؟»

«توصیه می‌کنم مانند دانشمندی که با یک واقعیت تلخ و پرهیزناپذیر روبرو می‌شود در پی انگیزه‌های این پریشانی خودت باشی. یادت می‌آید که یک بار در وین به من گفתי دوستی ما غنیمتی است، اگر بشنوم که کس دیگری در برلن این کشف‌ها را کرده است از حسادت خوراهم مرد؟»

«بله به یاد دارم بیشتر کشف‌های تو قابل توجه بود. اما حسادت با این بحث چه ربطی دارد؟»

«زیرا همانطور که تو تشبیه کردی من کلر بیولوژی هستم.»

ویلهلم دست در جیب پیراهنش کرد یک دسته کاغذ که اعدادی زیر هم روی آنها نوشته شده بود درآورد. «مدرکم را دارم اگر آن رفتار بد را نکرده بودی به تو نشان می‌دادم. همه بیماری‌های روحی و عاطفی تابع این فورمول‌ها هستند. جدول‌بندی آنها را تازه تمام کرده‌ام. آنچه را که تو واپس‌زدگی، اضطراب، تجربه اودیپی و مبارزه بین دو ضمیر آگاه و ناآگاه نامیده‌ای نه با علت‌شناسی جنسی که با علت‌شناسی ریاضی معلوم و مشخص می‌شود. علت به هم خوردن وضع روحی اختلال در چرخه است: اندام‌های جنسی مختلف در هر سوی بدن با هم در مبارزه‌اند...»

بدن زیگموند خیس عرق شد، و در خنکی سایه جنگل لرزید. دندان‌هایش کلید شده بود و نمی‌توانست در دفاع از خود سخنی بگوید. ویلهلم اهمیتی نداد دور برداشته بود و چشمانش شرربار بود.

«چرا یک مرد یا زن از دیگران میل جنسی بیشتری دارد؟ چرخه در آن دخیل است. چرا بعضی‌ها در امور جنسی حرص می‌زنند و بعضی دیگر خودشان را واپس می‌کشند؟ چرخه در آن دخیل است. زیگ، تو در مقام یک پزشک معالج باید جدول‌های

مرا به کار ببندی. هر جا که ریاضی تو را می‌برد برو. اگر جدول‌ها حکم به ادامهٔ معالجه می‌دهند می‌توانی بیمار را از افسردگی برهانی. اما اگر علیه درمان تو باشند...

زیگموند به سوی فلیس برگشت و او را نگاه کرد بدون آنکه ببیند زیرا طوفانی در سرش درگرفته بود یا لحنی اندوهگین گفت: «به نظرم بهتر است به هتل برگردیم. هر چه بگویم ارزشی نخواهد داشت، و متأسفانه وضع را بدتر خواهد کرد. نمی‌دانم چه‌ات شده.»

آن دو بی‌آنکه با هم حرفی بزنند برگشتند. فلیس بار سفر بست و رفت. کنگره پایان یافت.

زیگموند در داروشناسی خوانده بود که هر زهری پادزهری دارد. مخالفت ویلهلم فلیس با کارهای او زهر بود، و دورا گیزل^(۱) که منتظر برگشتن او به وین بود پادزهر. زیگموند پدر دورا را شش سال پیش درمان کرده بود. آن کارخانه‌دار موفق اکنون دخترش را به زور به مطب او آورده بود.

دورا گیزل دختری بود هیجده ساله و با هوش؛ پدرش پیش از ازدواج دچار بیماری مقاربتی شده بود که اثر همپیشگی آن باقی بود: جدا شدن لایه‌های داخلی شبکه و فلج ناقص. زیگموند پس از یک رشته معالجه‌های سخت تقریباً او را بهبود بخشیده بود. دورا در ده سالگی تصادفاً گفتگوهای پدر و مادرش را می‌شنود و از بیماری مقاربتی پدر با خبر می‌شود. آن آگاهی ضربهٔ روحی به او می‌زند، و در نتیجه به شدت از تندرستی خود دچار اضطراب می‌شود. دورا در دوازده سالگی گرفتار سردردهای میگرنی می‌گردد، مدتی بعد چنان سرفه‌هایی می‌کند که توانائی سخن گفتن را از دست می‌دهد.

دورا دختری بود بلند بالا با موهای بلوطی پر پشت که دور سرش بافته بود. از چشمان قهوه‌ای رنگش بدینی می‌تراوید. ده‌ها دکتر را که نتوانسته بودند معالجه‌اش کنند دست می‌انداخت. شوخی و خنده‌های مسخره‌آمیز در بهبود وضع روحی او اثری نداشت. با پدر و مادر مشاجره می‌کرد، یادداشت خودکشی روی میز می‌گذاشت، و رگ معجز را مختصری می‌برید. از سرزنش پدر غش می‌کرد و نقش زمین می‌شد.

مشکل دورا در رابطهٔ خانواده‌اش با آقا و خانم گراوس^(۲) بود. از مدت‌ها پیش دورا

مادرش را زنی می‌دانست که فقط وسواس آب و جارو داشت، در نتیجه از او بیزار بود و در عوض خانم کراوس را می‌ستود که زنی زیبا می‌نمود، یاد دست کم پدرش که سال‌ها با او رابطه نامشروع داشت او را زیبا می‌دانست، خانم کراوس و پدر دورا مکرر با هم به سفر می‌رفتند یا وقتی آقای گیزل در سفر بود آن زن هم به او می‌پیوست. دورا سال‌ها پیش به آن رابطه عشقی پی برده بود. آقای کراوس هم بی‌خبر نبود اما برای قطع رابطه با خانواده گیزل اقدامی نمی‌کرد.

دورا آقای کراوس را به خاطر مهربانیش دوست داشت. وقتی چهارده ساله بود کراوس او و همسرش را به دفترش دعوت کرد تا فستیوالی را در کلیسا، که از آنجا دیده می‌شد، تماشا کنند. خانم کراوس نرفت و کارمندان هم به فستیوال رفته بودند. دورا با کراوس تنها بود. کراوس او را بغل می‌کند و بوسه‌ای شهربانی بر لبانش می‌زند. دورا نزد زیگموند سوگند یاد کرد که از آن رفتار کراوس مستتر شد و خودش را از چنگ او درآورد و به خیابان گریخت.

اخیراً که دورا و پدرش در خانه ییلاقی کراوس بودند، او و کراوس به پیاده‌روی می‌روند. ضمن گردش کراوس صراحتاً به وی پیشنهاد آمیزش جنسی می‌کند. دورا چگونگی را به مادرش می‌گوید و از او می‌خواهد که پدرش با آن خانواده قطع رابطه کند. آقای گیزل موضوع را با کراوس در میان می‌گذارد، او انکار می‌کند و می‌گوید دورا خود دارای میل جنسی است و کتاب «فلسفه عشق» نوشته مانتگاز^(۱) و هر کتاب دیگر درباره امور جنسی را که در کتابخانه وی پیدا کرده خوانده است. کراوس عملی را که دورا به او نسبت داده بود تخیل می‌دانست. دورا سلامت خود را از دست داد.

زیگموند می‌دانست که آسیب‌های روحی تأثیر گذار نیستند مگر به یک تجربه دوران کودکی مربوط باشند. شکایت دورا این بود که نمی‌توانست خودش را از حسی که در بالاتنه‌اش پس از بغل کردن کراوس ایجاد شده بود رها سازد.

«دورا آیا ممکن است خاطره‌ای را که تو را پریشان یا بی‌مناک می‌کرد واپس زده باشی و چیزی را از پائین تنه به بالاتنه‌ات انتقال داده باشی، چون درباره بالاتنه خودت آزادتر می‌توانی صحبت کنی؟»

«آقای دکتر به صراحت بگوئید منظورتان چیست؟»

«وقتی آقای کراوس آنگونه با حرارت تو را در بغل گرفت تو در حقیقت احساس کردی که تمام بدنش با تو تماس داشت.»
«این گفته نفرت آور است.»

«نفرت آور حاکی از یک قضاوت اخلاقی است و مادر پی واقعیت هستیم. واقعیت همه عناصری که سال‌ها روی هم انباشته شده و تو را، که دختری روشن و جذاب هستی، مالیخولیائی و گریزان از اجتماع کرده و مسبب شده است تا با پدر و مادرت مشاجره کنی و به فکر خودکشی بیفتی. تو از ماجرائی که وقتی کراوس تو را در بغل داشت پیش آمد فرار می‌کنی؟»
«نه قبول می‌کنم و نه رد می‌کنم.»

زمینه اشتغال فکری دورا در یکی دو هفته بعد رشته‌ای از نکوهش‌ها بود که سر دراز داشت: علیه پدرش به علت دروغگوئی درباره رابطه عشقی با خانم کراوس؛ علیه خانم کراوس که هر زمان شوهرش در خانه بود مانند اشخاص علیل در بستر می‌ماند، اما او را رازیر پا می‌گذاشت تا پدر او را پیدا کند؛ علیه آقای کراوس که دوبار قصد اغفال او را داشت؛ علیه برادرش که در نزاع خانوادگی طرف مادرش را می‌گرفت و علیه مادر که تنها توجهش به دقت او در رفت و روب خانه بود.

زیگموند به تجربه دریافته بود که مفهوم یک رشته از نکوهش‌ها که بیمار پسر سر دیگران می‌بارد این است که او آکنده از سرزنش به خود است زیگموند نتیجه می‌گرفت که سرزنش پدر به گناه اینکه در برابر پیشنهاد خلاف اخلاق کراوس اقدام جدی نکرده بود در واقع سرزنش به خود است که واپس زده شده است. زیرا دورا سال‌ها شریک جرم رابطه نامشروع پدرش با خانم کراوس بود و نمی‌خواست در آن‌باره اقدام جدی بکند چون می‌ترسید رابطه دوستی دو خانواده بگسلد.

روز دوشنبه اول صبح که جلسات هفتگی با دورا آغاز شد زیگموند گفت: «گفتی که سرفه‌های تو از سه تا شش هفته طول می‌کشد. آقای کراوس به سفر می‌رفت و مسافرتش چه مدت طول می‌کشید؟»

دورا سرخ شد: «از سه تا شش هفته.»

«می‌بینی دورا، بیماریت عشق تو را به آقای کراوس ثابت می‌کند، می‌خواهی با آن بیماری چیزی به دست بیاوری؟»

«چه چیز می‌خواهم به دست بیاورم. مرا احق فرض می‌کنید؟»

«نه دورا تو دختر فهمیده‌ای هستی. اما حتی بهترین افراد هم در پی بردن به انگیزه‌های خود دچار اشکال می‌شوند. هدف دیگر تو گسستن رابطه بین پدرت و خانم کراوس است. مدت‌هاست در آن باره تلاش می‌کنی. اگر به بهانه بیماری بتوانی آن دورا از هم جدا کنی پیروز خواهی بود. تو خودت شاهد هستی که سال‌هاست بین پدر و مادرت رابطه زن و شوهری وجود ندارد. پس چرا روابط پدرت و خانم کراوس را یک «عشق بازی پست» می‌نامی؟»

«او پدرم را فقط به خاطر دارائیش می‌خواهد.»

«منظورت این است که به او پول یا هدیه می‌دهد؟»

«بله، او خیلی خوب زندگی می‌کند. چیزهایی می‌خرد که شوهرش توانائی مالی خرید آنها را ندارد.»

«آیا مطمئنی که نمی‌خواهی درست برخلاف آنچه باید بگویی، می‌گویی؟ که پدرت آدم دارائی نیست و دچار ناتوانی جنسی است؟»

دورا از آن اقصاء ناراحت شد و پاسخ داد: «بله مدت‌ها بود که آرزو داشتم پدرم از توانائی جنسی محروم شود تا بین آنان رابطه نامشروع وجود نداشته باشد. اما این راه هم می‌دانم که ارضاء جنسی بیشتر از یک راه دارد.»

«تو اشاره به ارضاء از راه دهان می‌کنی؟ همین چند روز پیش به من گفستی که تا چهار یا پنج سالگی عادت داشتی شست را بمکشی. دورا منبع آن آگاهی تو چیست؟ آیا از کتاب «فلسفه عشق» یاد گرفته‌ای؟»

«آقای دکتر، باور کنید که نمی‌دانم.»

«منظورت از دیگر راه‌های ارضاء جنسی از آن قسمت از بدن است که تحریک می‌شود، گلو و حفره دهنت؟ آیا سرفه تو وسیله بیان میل جنسی نیست؟ ذهن ناآگاه تو تحریک را به جای دستگاه تناسلی در آنجا متمرکز می‌کند؟»

سرفه دورا بر طرف شد. چند روز بعد گفت: «در ابتدا از بردن نام اندام‌های بدن از طرف شما احساس اهانت می‌کردم، اگر چه با روش پزشکی سخن می‌گفتید.»

«منظورت این است که کلمات متداول در یک جامعه خوب را به کار نمی‌بردم.»

«بله، یقین دارم که اگر بعضی افراد گفتگوی ما را می‌شنیدند افتضاحی به پا می‌شد. اما سخنان شما بسیار عقیقانه‌تر از گفتگوهای پدرم و آقای کراوس با دوستانشان بود.» پایدارترین هیجان دورا با تکرار این جمله ظاهر می‌شد: «منی توانم پدرم و خانم

کراوس را به علت مناسبات نامشروعشان ببخشم.»

«می‌دانی، مثل یک همسر حسود رفتار می‌کنی. خودت را جای مادرت می‌گذاری، به علاوه در عالم تخیل جای خانم کراوس را می‌گیری. تو دو زن شده‌ای، یکی زنی که پدرت در ابتدا به او عشق می‌ورزید و دیگری زنی که اکنون دوستش دارد. همه آنها این مفهوم را می‌رساند که پدرت را دوست داری و همین سبب ناراحتی درونی توست.»

«نمی‌خواهم نظر شما را بپذیرم.»

هفته‌ها بعد دورا رؤیایی را که تکرار می‌شد حکایت کرد: «خانه‌ای آتش گرفته بود. پدرم که کنار بستر من ایستاده بود مرا بیدار کرد. فوری لباس پوشیدم. مادرم می‌خواست بماند و جعبه جواهرات مرا بردارد. اما پدرم گفت نمی‌توانم به خاطر جواهرات بگذارم دو فرزندم بسوزند. یا عجله یائین رفتیم. پس از رسیدن به خارج ساختمان بیدار شدم.»

«دورا در کتاب تعبیر خواب نوشته‌ام که هر رؤیا آرزویی است که انجام شده است و اگر آرزو واپس زده شده باشد تغییر شکل می‌یابد و متعلق به ضمیر ناآگاه می‌شود و فقط ضمیر ناآگاه است که خواب دیدن را فراهم می‌آورد. حال به جواهرات بپردازیم. جعبه جواهری را که مادرت می‌خواست از آتش نجات دهد از کجا شناختی.»

«از آقای کراوس یک جعبه جواهر گران‌بها به عنوان هدیه گرفته بودم.»

«آیا می‌دانی که جعبه جواهر در خواب سمبل دستگاه تناسلی زن است؟»

«از شما شنیده‌ام.»

«رؤیا می‌خواست بگوید «جعبه جواهر من در خطر است اگر از دستم برود تقصیر پدرم خواهد بود؛ به این دلیل در خواب وقایع وارونه می‌شود: پدرت ترا از آتش نجات می‌دهد نه جعبه جواهرات را، می‌پرسی مادرت که در آن حادثه خانه ییلاقی کراوس در کنار تو نبود چرا در رؤیا حاضر شده بود.»

«مادرم نمی‌تواند نقشی در رویا داشته باشد.»

«اما دارد. زیرا واقعاً باید به دوران خردسالی تو برگردد، در رابطه با النگوئی که مادرت نخواست، اما تو به صراحت گفتی که آنچه مادر نمی‌خواهد من قبول می‌کنم. حال موضوع را بر عکس کنیم و واژه «دادن» را به جای «قبول کردن» بگذاریم. آرزوی تو این بود که آنچا را مادرت از پدرت مضایقه می‌کند تو بدهی. اکنون خانم کراوس جای مادرت را گرفته که در خانه است؛ در این رؤیا تو آماده‌ای آنچه را همسر آقای کراوس از او مضایقه می‌کند به او بدهی. اینها احساس‌هایی هستند که تو واپس می‌زنی، و سانسور

ملزم می‌شود که هر عنصر از رؤیای تو را معکوس کند. آن خواب همچنین ثابت می‌کند که تو به عشق اویدی به پدرت متوسل شده بودی تا تو را از عشق به آقای کراوس مصون بدارد. دورا به احساس هایت عمیقاً توجه کن. تو از آقای کراوس بی‌مناک نیستی. هستی؟ تو از خودت می‌ترسی، می‌ترسی که تسلیم و سرسه بشوی. هیچ کس نمی‌تواند سری را نگه دارد.»

دورا آه عمیقی کشید.

«من دیگر آن اسرار را نمی‌خواهم آقای دکتر، خوشوقتم که فاش شد. از همه پزشکانی که مرا مورد معالجه قرار دادند فقط شما رنج مرا درک کردید. پزشکان دیگر به اسرار من پی نبردند. شاید شما مرا شفا دادید.»

«شاید» اما زیگموند شک داشت زیرا سه ماه معالجه مدت کمی بود. در هر حال دورا دیگر مراجعه نکرد.

زیگموند از جلسات معالجه دورا که تا اول سال ۱۹۰۱ هفته‌ای شش بار بود یادداشت‌های کاملی تهیه کرد. هر شب بعد از شام کاری را که در روز انجام داده بود می‌نوشت. اکنون می‌خواست آن را به منزله سندی در برابر کسانی که به کتاب تعبیر خواب معترض بودند منتشر کند. خانواده گیزل اهل روستا بود و در وین کسی آنان را نمی‌شناخت، به علاوه با تغییر چند اسم دورا کاملاً ناشناخته می‌ماند.

زیگموند تا آخر ژانویه ماجرای دورا را در یکصد صفحه آماده کرد و در ماه ژوئن به نشریه روانشناسی و عصب شناسی فرستاد. سردبیر چاپ آن را پذیرفت. اما زیگموند ناگهان تغییر عقیده داد و آن را پس گرفت و در کشو میزش گذاشت. «بگذار چند سالی بماند و سرد شود و افکار عمومی گرم و آماده گردد.»

۱۱

زیگموند تدوین رساله‌ای را درباره «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» آغاز کرد. این نخستین نوشته او برای مردم عادی بود و نه جامعه پزشکی؛ می‌توانست به مسائل جنسی بپردازد و اخلاق جامعه را مورد تشریح و انتقاد قرار دهد. مطالب آن رساله محتوی تجربه‌های روزانه می‌شد؛ لکن زبان، فراموشکاری، سرهم بندی کردن، اشتباه در گفتن نام‌ها و تاریخ‌ها، نابجا به کاربردن واژه‌ها و غلط خواندن ... زیرا بر این باور بود که از آن راه می‌توان به کوچکترین عامل ذهنی پی برد. برای صفحه عنوان این گفته فاوست را نقل کرد:

اکنون فضا چنان از اشباح آکنده است.

که کسی نمی‌داند بهترین راه فرار کدام است.

مبنای بررسی خود را بر پاواراگسیز یا اعمال اخباری گذاشت، زیرا آنها هم مانند رؤیا به او امکان می‌دادند تا بیشتر آنچه را که دربارهٔ روان نژندی و ضمیر ناآگاه آموخته بود در زمینه روانشناسی عادی بیاورد. اگر این درست بود که هیچ چیز بر حسب تصادف فراموش نمی‌شود و یا نابجا به کار نمی‌رود، الا عمدأ و با طرح معین، اکنون موقعی مناسب بود تا پیچیدگی ماهیت دوگانگی ذهن در ساده‌ترین شرایط برای مردم سالم و عادی نشان داده شود.

سخنان رئیس مجلس اتریش را در آغاز جلسه عبناً نقل کرد «آقایان اکثریت نمایندگان در جلسه حضور دارند پس اعلام می‌کنم که جلسه پایان می‌یابد» شلیک خنده تالار مجلس را لرزاند زیرا همه می‌دانستند که او مایل به تشکیل جلسه نیست. مرد جوانی که احترام و تحسین زیادی برای معلمش که مورخ نامداری بود قائل می‌شد تصمیمش را دربارهٔ نوشتن بیوگرافی شخصیت مشهوری با معلم در میان گذاشت. اما معلم با لحن تحقیرآمیزی گفت «ما نیاز به کتاب‌های بیشتری نداریم». چند روز بعد شاگرد به معلمش اعتراض کرد که «آن گفته از شما بعید بود، شما که بیشتر از همه کتاب‌های hysterical نوشته‌اید» معلم خندید و گفت hysterical یا historical؟ شما مرا به علت رفتار ناشایست آن شب خوب گوشمالی دادید.

هنگامی که زیگموند حال عمومی یکی از بیمارانش را پرسید، وی پاسخ داد نمی‌دانم این روزها او را فقط *in Flangrantie* (در حال ارتکاب جرم) می‌بینم. روز بعد آن زن گفت شرم‌نده‌ام که بجای *en passant* (بر حسب تصادف) *infaghande* گفتم. در جلسه روانکاوی روزانه معلوم شد که یکی از نزدیکان او حین ارتکاب جرمی دستگیر شده و آن رویداد ذهن آن زن را به خود مشغول کرده بود.

بیشتر کسانی که وعده ملاقاتی را از یاد می‌برند آنهاست که در اصل مایل به آن دیدار نمی‌باشند همانگونه است پست کردن نامه بدون چکی که قرار بود ضمیمه‌اش باشد. یکی از بیماران مرد زیگموند که داشت شهر را ترک می‌کرد مبلغ زیادی به او بدهکار بود. از راه به خانه بر می‌گردد تا دسته چک را از کشو میز بردارد اما کلید را طوری در قفل می‌اندازد که کشو اصلاً باز نمی‌شود. بیمار زنی بود که زیگموند یقین داشت از وضع خانواده‌اش شرمسار است. اما او می‌گفت «آن طور نیست، مسلماً مردمان

بالا تر از عادی هستند همه *geiz* (طمع) دارند منظور *geist* (هوش و ذکاوت) بوده. زن دیگری نمی‌توانست نام کتاب *لیووالاس*^(۱) را به خاطر بیاورد زیرا در آلمانی جمله *bin gure* (من فاحشه هستم) خیلی نزدیک به تلفظ *Ben Hur* نام آن کتاب، است. زیگموند یادداشت کرد:

«برخلاف آنچه ما توقع داریم و تصور می‌کنیم در عالم روانی آزادی و اختیار چندانی نیست - و در برخی موارد اصلاً وجود ندارد. آنچه را ما در عالم خارج اتفاق یا تصادف^(۲) می‌نامیم نمی‌تواند به صورت قانون درآید. همچنین آنچه اختیار ذهن می‌نامیم قوانینی دارد که آگاهی کمی از آن داریم.»

مورد خنده‌داری را درباره خودش نوشت تا نشان دهد که ارقام بندرت برحسب اتفاق از ذهن تراوش می‌کنند، عمدتاً در کنترل سخت ضمیر ناآگاه هستند. او برای خرید چند کتاب پزشکی به کتابفروشی می‌رود، ضمن خرید خواهان ده درصد تخفیف معمولی خود می‌شود. روز بعد یک بغل کتاب پزشکی را که دیگر نیازی به آنها نداشت به کتابفروشی دیگری می‌برد و خواستار قیمت مناسبی می‌شود - چون فکر می‌کرد که کتابفروش می‌خواهد ده درصد کمتر بدهد. از آنجا به بانک می‌رود تا ۳۸۰ کرون (کرون واحد تازه پول اتریش معادل نیم گولدن بود) از ۴۳۸۰ کرون موجودی خود را بگیرد؛ اما متوجه می‌شود چک را به مبلغ ۴۳۸ کرون، معادل ده درصد موجودی، نوشته است.

بی‌آنکه موجب رنجش و اعتراض عموم شود چند مثال درباره امور جنسی هم آورده بود. یکی از بیماران زن می‌خواست خاطره‌ای را مربوط به دوران کودکی خود زنده کند: مردی جای مخصوصی از بدن او را با نیت شهوت‌آلود چنگ زده بود. زن نمی‌توانست آن قسمت بدن خود را به یاد بیاورد. چند روز بعد که زیگموند محل کلبه تابستانی او را پرسید پاسخ داد «در *Berg lande* (بالای تپه، منظور *Berg lehne* دامنه تپه) است.»

زیگموند یک روز تعطیل یکی از دوستان دانشگاهیش را دید. آن مرد درباره آینده مبهم نسل خودش داد سخن داد و خواست کلام خود را با این مصرع ویرزیل پایان دهد و بگذار انتقام گیرنده‌ای از استخوان‌های من برخیزد. وی خواست آن جمله را به زبان

لاتینی بگوید اما واژه‌ها جایجا شد و کلمه *Aliquis* را نگفت، که زیگموند تصحیح کرد. «چقدر کردن هستم که آن واژه را فراموش کردم در ضمن تو ادعا می‌کنی که انسان هیچ چیز را بی دلیل فراموش نمی‌کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا و چگونه این کلمه *aliquis* را نگفت، که زیگموند تصحیح کرد.

«پیدا کردن علت آن آسان است. فقط از تو می‌خواهم که در مستهای سادگی و صراحت بگویی که اگر بی هیچ هدف معینی فکر را متوجه واژه از یاد رفته کنی چه چیز به ذهنت می‌آید؟»

«فکر مسخره آمیز تقسیم کردن کلمه به این صورت: *a, liquis*»

«بعد از آن چه به فکر می‌رسی؟»

«آنچه بعداً به فکر می‌آید *reliquien* است به معنی بقایا، آنگونه کردن، سیلان و مایع^(۱) چیزی کشف کردی؟»

«نه، هنوز، ادامه بده.»

با خنده تمسخر آمیزی گفت: «در باره سیمون^(۲) فکر می‌کنم که بقایای آن را دو سال پیش در کلیسای ترنت^(۳) دیدم. درباره اتهام قربانی کردن سستی فکر می‌کنم که به یهودیان می‌بندند. و کتاب کلاین پل^(۴) که آن قربانیان را تجسم‌های خداوند یا نجات دهنده می‌داند.»

«این فکر به آن کلمه لاتین که فراموش کرده بودی بی ارتباط نیست.»

«صحیح، افکار بعدی من به مقاله‌ای بر می‌گردد که اخیراً در روزنامه‌های ایتالیایی خوانده‌ام. عنوان مقاله این بود «سنت آگوستین درباره زنان چه می‌گوید؟» از آن چه نتیجه می‌گیری؟»

«هنوز منتظرم.»

«اکنون آنچه به ذهنم می‌رسد ربطی به موضوع ندارد.»

«خواهش می‌کنم انتقاد را کنار بگذاری و ...»

«بله می‌فهمم. درباره مرد متشخص سالمندی فکر می‌کنم که در سفر هفته گذشته دیدم. او مرد کاملاً اصیلی بود ظاهراً به یک پرندۀ عظیم شکاری می‌مانست، نامش

1- Relies, liquifying, fluidity fluid

2- Simon

3- Trent

4- Kleinplatz

بندیکت بود.»

زیگموند گفت: «اینجا صفی از قدیسان و پدران کلیسایند: سنت سیمون، سنت اگوستین، سنت بندیکت.»

مرد ادامه داد: «حالا این قدیس جانوواریوس^(۱) و معجزه خون اوست که به ذهنم می‌آید. به نظرم افکارم رنگ مالیخولیا گرفته است.»

«یک دقیقه صبر کن. سنت جانوواریوس و سنت اگوستین مربوط به تقویم‌اند. موضوع معجزه خون چیست؟»

«حتماً شنیده‌ای؟ خون جانوواریوس را در شیشه کوچکی در کلیسای ناپل نگهداری می‌کنند. در روز مقدس معنی آن خون معجزه‌وار آبگونه می‌شود. مردم به آن معجزه اهمیت زیادی می‌دهند و اگر تأخیر کند بسیار نگران می‌شوند.»

«چرا ساکتی؟»

«چیزی به فکرم می‌رسد... خیلی مربوط به گذشته است. به علاوه هیچ گونه ربطی نمی‌بینم... ناگهان به فکر زنی افتادم که شاید خبری از او برسد که برای هر دوی ما بسیار زشت خواهد بود.»

«اینکه دوران عادت ماهانه او به پایان رسیده است؟»

«چطور حدس زدی؟»

«دیگر مشکل نیست. تو راه را بقدر کافی هموار کرده‌ای. به یاد بیاور قدیسان تقویم راه خونی که در روز مخصوصی جاری می‌شود و آشفتگی خاطر مردم را در صورت جاری نشدن آن... در واقع از معجزه سنت جانوواریوس یک توهم و سبیل برای عادت ماهانه زنان ساخته‌ای.»

«منظور تو این است که آن انتظار نگران کننده سبب شد تا من واژه *aliquis* را فراموش کنم؟»

«به نظرم انکار ناپذیر است. به یاد بیاور که کلمه را به این صورت: *aliquis* تقسیم کردی و همچنین تداعی‌های بقایا، آبگونه و مایع را.»

«اقرار می‌کنم که آن خانم ایتالیائی است و با او به ناپل رفتم. اما ممکن نیست که همه اینها تصادفی باشد؟»

«باید تصادفی بودن این فرض‌ها و رابطه‌ها را به داورى تو واگذارم. اما مى‌توانم بگویم هر موردی نظیر این را که تجزیه و تحلیل کنی تو را به «موارد تصادفی» رهنمون مى‌شود که آن هم حیرت انگیز است.»

پس از انتشار آن ماجرا بسیاری از خواننده‌ها با او هم‌رأى شدند.

ویکتوریا، ملکه انگلیس پس از شصت و چهار سال سلطنت در ۲۲ ژانویه ۱۹۰۱ درگذشت. زیگموند تا آن حد از تاریخ انگلیس آگاهی داشت که بداند عصرى پایان یافته است، عصرى که در آن منش ملکه با هر گونه عقیده دکتر زیگموند فروید درباره ماهیت جنسى انسان مخالف بود. از این روز زیگموند در نخستین ماه سال دوم قرن بیستم امیدوار شد که عصر تازه دوران آزادى فکر بیشتر، جانماز آبکشی و تعصب کمتر درباره ویژگی‌های عادى جنسى انسان خواهد شد. حتى ساق پای زن دیده خواهد شد و کودکان با میل جنسى طبیعى زاده خواهند شد. اما تردید داشت که آیا عمرش وفا خواهد کرد تا شاهد دگرگونی‌ها ذهنی و فکری مردم شود؟ داروین نیز چنان تردیدی داشت. زیگموند بعضی از ناسراهایى را که نثار داروین مى‌شد خوانده بود، هرزه‌درائی‌هایی که در روزنامه‌ها به خود او نسبت مى‌دادند در تعصب آدمی عمومیت داشت.

زیگموند با کوشش و کار مداوم کتاب «روانشناسی زندگی روزمره» را به پایان رساند و برای ناشر فرستاد و او هم وعده کرد که در تابستان همان سال چاپ کند. در یکی از شب‌های یکشنبه که برای شام به منزل آمالی - مادرش - مى‌رفتند مارقا پرسید: «زیگی، گفتی این کتاب را برای عموم نوشته‌ای؛ پس چرا آن را به جای روزنامه‌های عادى به مجله ماهانه «روانشناسی و عصب‌شناسی» فرستادی؟ آیا به این علت است که مقاله مربوط به دورا گیزل را از آن روزنامه‌ها پس گرفتی؟»

«فقط تا حدی، مناسب یک پزشک نیست که موضوع‌های پزشکی را در روزنامه‌های عمومی بنویسد. پزشک مقید و وابسته به تشریه‌های علمى است.»

«در این صورت آن نوشته چگونه به دست یا نظر مردم مى‌رسد؟»

«طبق قانون اسمز درز مى‌کند مانند گاز از خاک یا آب از سقف.»

پنج سال پس از سخنرانی بدفرجام درباره علت‌شناسی هیستری در انجمن روانشناسی و عصب‌شناسی، نخستین بار او را برای سخنرانی در انجمن فلسفی، که همه دانشکده‌های دانشگاه وین عضو آن بودند، دعوت کردند. آن انجمن در سال‌های

نخست به طور غیر رسمی در قهوه‌خانه کایزرهوف^(۱) تشکیل می‌شد. اما در سال ۱۸۸۸ بخش فلسفه دانشگاه آن انجمن را وابسته به خود کرد و یک تالار سخنرانی در اختیار اعضا روزافزون آن گذاشت. طی سال‌ها زیگموند می‌شنید که در آن تالار سخنرانی‌ها و بحث‌های برجسته و مهمی درباره دانش پزشکی و فلسفه به عمل می‌آید. گرچه انجمن فقط در عضو زن داشت، اما زنان زیادی هم با شوهرانشان یا پدرانشان در جلسات شرکت می‌کردند. انجمن فلسفه از دید اجتماعی و فرهنگی نقش عمده‌ای در محیط روشنفکری وین داشت.

انجمن چون رابطه‌ای با دکتر زیگموند فروید نداشت وسیله یوزف پرویر از او برای یک جلسه سخنرانی دعوت کرد. پرویر در یادداشت خود اصرار ورزیده بود که دعوت را بپذیرد. زیگموند آکنده از شوق و شادی شد. گرچه چندین بار در انجمن اخوت یهودیان و برای داوطلبان دوره «درباره رؤیا» سخنرانی کرده بود. اما آن سخنرانی‌ها بنا به خواست و تقاضای خودش و در روزهایی بود که در انزوای کامل به سر می‌برد. ولی سخنرانی در انجمن فلسفه یکی از معتبرترین و محترم‌ترین میزهای خطابه اروپا را در اختیارش می‌گذاشت. تصمیم گرفت یک رساله محکم و مستدل و روشن بنویسد. با مرور دوباره نوشته‌اش متوجه شد که مطالب زیادی درباره مسائل جنسی دارد، که در اجتماع متشکل از طبقات مختلف غیر قابل قبول و سبب اعتراض خواهد شد. از آن روز انجمن خواست که سخنرانی لغو شود. دو نفر از مدیران انجمن به دیدن او آمدند تا از آن تصمیم منصرف کنند.

«بسیار خوب آقایان اما به یک شرط: یک شب در هفته آینده بیایید و به سخنرانی‌م گوش دهید. اگر موضوع قابل اعتراض در آن نیافتید با کمال خوشوقتی ایراد آن را در انجمن شما خواهم پذیرفت.»

آن دو مدیر در شب موعود آمدند و به سخنرانی یک ساعته زیگموند گوش دادند و مجذوب آن شدند و یکی از آنان ضمن تشکر گفت:

«آقای دکتر، اعضا ما درس خوانده‌اند. به مسافرت‌های زیادی می‌روند و چشم و گوششان باز است. تره‌های شما شاید تعجب و حتی حیرت برانگیزد، اما مسلماً مورد اعتراض و رنجش اخلاقی نخواهد شد.»

ما مستمع مناسبی برای شنیدن وصف چنان نقطه آغاز حرکت در عصب شناسی هستیم.

تاریخ سخنرانی در روزنامه اعلان شد و موجب جلب توجه زیادی گردید. صبح روز سخنرانی یک نامه فوری به زیگموند رسید، سخنگوی انجمن ضمن پوزش نوشته بود «گفته می شود که بعضی از شرکت کنندگان مرد، و نه زن، به محتوای سخنرانی دکتر فروید اعتراض دارند، از دکتر فروید تمنی می کنیم سخنرانی خود را با مطالب غیر جنسی و برخورد نکننده آغاز کند، و چون به موضوع هائی از آن قبیل رسید در متهای ظرافت متذکر شود که منظورش شرح جزئیات مسائل عینی است؛ آنگاه چند لحظه سکوت کند تا خانم ها از تالار بیرون بروند

زیگموند سخنرانی را لغو کرد، و یادداشتی چنان حاکی از رنجش خاطر نوشت که گویی کلمات کاغذ را خواهد سوزاند. ما تا گفت:

«آیا نمی توانستی درباره آسیب شناسی روانی زندگی روزمره سخنرانی کنی؟ خودت می گویی که آن آسان ترین راه دست یابی به ضمیر ناآگاه است و در آن اشاره چندانی به مسائل جنسی نشده است.»

«بله می توانستم، به شرط آنکه از من می خواستند که در آن باره سخنرانی کنم. اما پس از آنکه نوشته ام را به آنان نشان دادم اعلان اینکه نود درصد آن مورد اعتراض خواهد بود اعتراف به این است که به کار ناشایستی دست زده ام. اگر این آقایان فکر می کنند که گوش زنانشان برای شنیدن مسائل جنسی «انسان اندیشمند»^(۱) آسیب پذیر است چه بهتر که خودم را از آن میدان گاوپازی کنار بکشم.»

مینا با لحنی سرزنش آمیز گفت: «انتخاب کن. کدام می خواهی باشی گاوپاز یا گاو؟»
«من همواره با لباس گاوپاز به میدان رفته ام، اما در پایان تبدیل به گاو شده ام و با نیزه فرو رفته در گردنم روی خاکاره به زانو درآمده ام.»

الکساندر در دانشکده صادرات که روبه روی خانه زیگموند بود هفته ای چند شب درس تریبری و تعرفه می داد و اغلب پس از درس به برادرش سر می زد و با هم قهوه می خوردند. سی و چهار سال داشت و سهم و سود عمده ای در کار تریبری بهم زده بود؛

خوب لباس می‌پوشید و شب‌ها از تفریح و به ویژه از رفتن به اپراهای سبک غفلت نمی‌کرد و هنوز خیال عاشق شدن و ازدواج نداشت.

«خیلی وقت دارم. پنج سال دیگر موریس موتسی^(۱) باز نشسته می‌شود و من تنها مالک مؤسسه می‌شوم. پس از آن به فکر زن گرفتن خواهم افتاد.»

سرانجام لتویولد کوپنگ اشتاین به مقام استادیاری رسید و مارتا به افتخار او شبیه شب مهمانی شامی داد و دوستان قدیمی را که زیگموند از مدت‌ها پیش آنان را ندیده بود دعوت کرد. از آن شب به بعد زیگموند دروه بازی تاروک را در سر میز ناهارخوری دایر کرد. الکساندر به استادیاری رشته تعرفه در دانشکده صادرات رسید. مارتا به آن مناسبت نیز مهمانی شامی داد. مهمانی را مادر زیگموند با سخنان نامناسب خود تا حدی خراب کرد.

«هرگز نمی‌خواستم پسر کوچکم پیش از پسر ارشدم به مقام استادی برسد.» زیگموند پاسخ مستقیمی نداد، گفت: «مادر، دانشکده صادرات یک مدرسه بازرگانی است، دانشگاه وین نیست.» و افزود:

«مادر خانواده فروید فقط نابغه پرورش می‌دهیم.»

با این حال تذکری ملاحظه‌آمالی زیگموند را برانگیخت و پیش خود گفت «باید تلاش و کوشش را از سر بگیرم و دوباره به وزارت آموزش مراجعه کنم. اما چگونه؟» ویلهلم فلیس در نامهای اطلاع داد که خانم دوپل هوف^(۲) را تشویق می‌کند که به وین بیاید و تحت مراقبت و درمان او قرار گیرد. متخصصان اعصاب در برلن نتوانسته‌اند او را معالجه کنند. ویلهلم به پروفیسور دوپل هوف و همسرش اطمینان داده بود که زیگموند فروید می‌تواند با روش تازه خود او را درمان کند. زیگموند از آن خبر شگفت زده شد و گفت:

«او همان کار پروفیسور نوتاگل را می‌کند: «من به روش‌های شما اعتقاد ندارم اما این بیمار را می‌فرستم. پزشکان دیگر نتوانسته‌اند کاری بکنند، شاید شما بتوانید» آیا زیگموند هنوز به منزله مرجع برین بود؟

زیگموند اول ماه ژوئن به باواریا رفت تا جای مناسبی برای استراحت خانواده در تابستان پیدا کند. با قطار مستقیم به سالزبورگ رفت که در ضمن میثا و خانم برترز را هم که

در وایشال بودند ببیند. از آنجا با کالسکه به تومسی^(۱) رفت جای زیبایی بود با دریای سبز کوچک، گل سرخ‌ها از تپه تا جاده می‌رسید و جنگل باشکوهی آن را احاطه کرده بود. ویلای اجاره‌ای نبود، اما دکتر محل که صاحب مسافرخانه کوچکی هم بود فوت کرده بود و زیگموند آنجا را که اطلاق‌های وسیع و جاداری داشت اجاره کرد.

تومسی بهشت کوچک خانواده فروید شد. بچه‌ها خوب می‌خوردند، سر قایق سواری نزاع می‌کردند، و ناهار مفصلی برمی‌داشتند و به گردش می‌رفتند. مارتا یازده ساله، الیزه ده ساله و اوتست نه ساله را مادرشان یک جور لباس می‌پوشاند: شلوار چرمی کوتاه جیب از رو، پوتین و جوراب کلفت تا زیر زانو، کت یقه بسته، پیراهن سفید، کراوات پولکا و کلاه گرد با یک پر روی نواری آن. زیگموند گاهی با آنان می‌رفت اما شکایت داشت که زندگی بین ماهیان او را کردن می‌کنند. وی بیشتر سه دختر را با خود می‌برد. ماتیله سیزده ساله، سوفی هشت ساله و آنا پنج ساله. با هم به جنگل می‌رفتند و ضمن راه‌پیمایی گیلان و حشی می‌چیدند. مارتا مفتون محیط و منزلشان بود.

با وجود این زیگموند بی‌قرار بود. پس از به پایان رساندن «آسیب‌شناسی روانی زندگی روزمره» احساس خستگی فکری می‌کرد. چون افکار تازه‌ای به ذهنش نمی‌آمد حوصله‌اش سر می‌رفت. یک سال رضایت بخشی با بیمارانش گذرانده بود. چون تعداد آنان کم بود فشار چندانی بر او وارد نمی‌آمد. می‌بایست روحیه عالی داشته باشد، اما نمی‌دانست اوقات فراغت را چگونه بگذرانند. در عالم خیال و در رؤیا عید پاک را در رم می‌گذرانند. گرچه نوشته‌های زیادی درباره آثار باستانی یونان خوانده بود اما عاشق رم بود نقشه شهر را بررسی می‌کرد تا اگر روزی جرأت پیدا کرد که سدا بشکند و به آن شهر برود سرگردان نشود. از خودش می‌پرسید «من که از خودکامی دریافته‌ام آرزوئی را که در همه عمر داشته‌ام واپس زده‌ام، چرا حالا نتوانم بروم؟

باید بروم!

به مارتا گفت: «نیاز به دو هفته رفتن به سرزمین شراب و روغن زیتون دارم.»
«چرا نیروی عزیزم، دیدن جاهای تازه تو را برای کار در سال آینده آماده و تازه نفس می‌کند.»

نمی‌توانست برنامه‌اش را مرتب کند. مارتا را در سالزبورگ به او پرا برد. پس از آن

باران و هوای طوفانی چند روز خانه نشینش کرد مقدمه کتاب لودویک لیزنتر^(۱) را با عنوان «اسرار ابوالهول» خواند. در آن اثر ادعا شده بود که می‌توان رد اسطوره‌ها را در رویا یافت. کتاب را کنار گذاشت چون متوجه شد که نویسنده نمی‌داند در آن سری رویاها چه چیز هست. تنها خبر جالب دقت روزنامه‌ها حفاری آرتور اونس^(۲) در قصر کنوسوس^(۳) در جزیره کرت، خاستگاه اولیه تمدن یونان در ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد، بود و مشهور بود که پلکان‌های مارییچی ماینوس در آن واقع است.

هیجان حاصل از خبر کشف آثار باستانی یونان او را به فکر دیدار از رم انداخت. حین گردش در جنگل گرفتار رعد و برق شد. از ابرهای سیاه آذرخش تأمین شود. به سرعت به مسافرخانه برگشت. مارتا که در نور چراغ نفتی برای بچه‌ها کتاب می‌خواند متوجه شد که چشمان او از هیجان می‌درخشد.

«زیگی چی شده؟ مثل اینکه با چیز بزرگی تصادف کرده‌ای.»
 «آری، آذرخش شدیدی بود اول سپتامبر به مدت دو هفته به رم می‌رویم. مارتا نظر تو چیست؟»

«می‌گویم، خدا را شکر، می‌دانم که تا چه حد مشتاق و آرزومند این سفر هستی.»
 وی چند لحظه سکوت کرد و آنگاه دستانش را به کمر زیگموند حلقه زد و گفت «ممنونم که می‌خواهی مرا هم ببری. اما مثل اینکه در نظر داری تاریخ دوهزار ساله رم را در دو هفته فراگیری، آن هم در آب و هوایی که می‌گفتی «تابستان گرم و مالاریایی رومی». بگذار من دفعه بعد که شهر را بهتر شناخته‌ای و می‌توانی با دید فلسفی آنجا را تماشا کنی همراهت بیایم.»

زیگموند الکساندر را در آن سفر همراه برد.

دو برادر روز بعد در ایستگاه مرکزی از قطار پیاده شدند و با کالسکه به هتل میلانو در خیابان مونتهچی توزهو^(۴) رفتند. زیگموند از دیدن میدان‌هایی که وصف آنها را خوانده بود، چشمه نیادس^(۵) در خیابان دل ازدرا^(۶) ستون مارکوس اورلیوس^(۷) در خیابان

1- Ludwig Laisenter

2- Arthur Evens

۳- Minos در اساطیر یونان پسر ژئوس و حاکم و قانون‌گذار کرت که پس از مرگ در آن دنیا نیز قاضی است. (م)

4- Montecusio

5- Naiades

کولونا^(۸) و ستون هرمی شکلی که اوگوست از هلیوپولیس^(۹) به رم آورده بود نفسش در سینه حبس شده بود.

هتل میلانو اطاق جاداری با چراغ برق، نه چراغ نفتی، آماده کرده بود. زیگموند فوراً در آب گرم سر و تنش را شست و لباس های تمیز پوشید و خودش را در آئینه نگریست و فریاد زد:

«حال شبیه یک رومی اصیل هستم. چه خوب می شد اگر در آب های داغ گرمابه های کاراکالا^(۱۰) بودم و با صدها سناتور و اعیان شهر در کف حمام مشغول بازی شانس می شدم.»

الکساندر گفت: «شما مانند آن کتاب راهنما هستید که در جیب دارید.»
«الکس، بیا برویم یک رستوران خوب پیدا کنیم و بعد از ناهار در شهر بگردیم. برای روزهای بعد برنامه مشخصی دارم.»

الکساندر گفت: «هیچ شکی ندارم. بهتر است امشب زود بخوابیم. مسلماً برآمدن آفتاب را از کولوسیم تماشا خواهیم کرد.»

«این بار نه. این سفر از بهترین روزهای عمر من است و می خواهم از هر لحظه آن بهره مند شوم. نمی توانی درک کنی که چقدر از آمدن به رم خوشحالم و این سفر چه اثری در من دارد.»

آن دو ساعت هفت و نیم صبح؛ روز خود را با دیدار میدان سنت پتر^(۱۱) آغاز کردند، که دید الهام بخشی به گنبد میکل آنژ داشت. از در بزرگ مرکزی به شبستان اصلی رفتند و مبهوت عظمت «کلیسای مادر» شدند. مؤنسان سحر خیز مشغول بوسیدن پاهای سنت پتر بودند. از صدها پله بالا رفتند و به گنبد رسیدند و وسعت کلیسای زیر پای خود را دیدند. از ایوان های روباز عظمت شهر رم، دژ سان آنجلو^(۱۲) و رودخانه تیبر را تماشا کردند.

از سنت پتر به واتیکان رفتند. گنبد نمازخانه میسین^(۱۳) که میکل آنژ عهد عتیق را بر

6- Dell' Esedra

8- Colona

10- Colosseum

12- Sant Angelo

7- Marcus Aurelius

۹- Heliopolis

11- St . pater

13- Sistine

آن نقل کرده بود عظمت و زیبایی وصف ناپذیری داشت. زیگموند در نمازخانه قلم می‌زد، سرش بالا بود تا آن معجزه نقاشی در ذهنش نقش بندد: پیامبران مسیحیل^(۱) آفرینش انسان، طرفان نوح ... عظمت آنها در فکر نمی‌گنجید. همان احساس با دیدن نابلو «روز رستاخیز» که در آن عیسی مسیح گناهکاران را به آتش دوزخ می‌سپرد و مریم زیبا در کنارش نشسته بود به او دست داد.

زیگموند مبهوت و حیرت‌زده از آن همه زیبایی‌ها به هتل میلانو برگشت و به مارتا نوشت:

«چطور سال‌ها از آمدن به رم بیم داشتم.»

زیگموند و الکساندر پیش از ظهر روز بعد دو ساعت و نیم در موزه ملی رم با مجموعه‌هایی از مجسمه‌های یونانی سر کردند. از آنجا به میدان تروی^(۲) رفتند و سکه‌ای در چشمه انداختند تا برگشتن به رم را تضمین کنند. ناهار را در کافه فضای باز که به تریتون^(۳) دید داشت خوردند. از آنجا به پانتئون^(۴) رفتند که با شانزده ستون سنگی یکپارچه داخل آن چنان وسیع می‌نمود که هوش از سر می‌برد. از سقف باز آن آسمان ایتالیا دیده می‌شد. بعد از ظهر را در کولوسیم گذراندند.

شام را در رستوران فضای آزاد در میدان ناونا که به فواره‌های برنزی^(۵) دید داشت صرف کردند و در هوای گرم شامگاهی به هتل برگشتند. زیگموند در راه ناظر زندگی اهالی رم در خیابان‌ها بود. زن‌ها در کرایم در نشسته و بچه‌هایشان را شیر می‌دادند، مردم شام خود را از دکه‌ها می‌خریدند و حین رفتن می‌خوردند، آواز می‌خواندند و جر و بحث می‌کردند. عشاق جوان همدیگر را در آغوش گرفته بودند و یا به دیوار تکیه داده و مشغول بوس و نجوا بودند.

زیگموند به الکساندر گفت: «من رومی‌های امروزی را هم مانند رومی‌های باستانی دوست دارم. بی‌شیله پیله‌اند. در وین ما توی خانه هر کاری می‌کنیم و در بیرون فقط قهوه می‌خوریم.»

آن دو روزها را با دیدن مناظر و شنیدن موسیقی می‌گذراندند. زیگموند هرگز چنین

1- Siybles

2- Trevi

3- Triton

4- Pantheon

5- Bernini

سرحال نبود. کالسکه‌ای چهار ساعته کرایه کردند تا همه شهر را ببینند. از تپه پالاتین^(۱) که زیگموند خیلی پسندید، دیدن کردند. به وینگولی رفتند تا تندیس موسی را در سان پیترو ببینند. زیگموند به خود وعده می‌داد که روزی کتابی درباره مرمر تراشی بنویسد. در یک عتیقه‌فروشی تندیس سر یک زن رومی را که در آسیای صغیر کشف شده بود، دو پیکره ایستاده مصری و یک کنده کاری یونانی - ایتالیانی با سر ژوپتر را ملاحظه کرد. روز نهم باد گرم افریقائی وزیدن گرفت که گرچه زیگموند را اندکی کسل کرد اما به دیدارش از شگفتی‌های روم باستان ادامه داد. در آخرین روز به پرمحتواترین تجربه خود نائل شد: یک معبد نمناک زیرزمینی بت‌پرستان با قربانگاه صهیح و سالم مانده بود. در بالای آن که باز هم در زیرزمین بود یک کلیسای مسیحی مربوط به سده اول یا دوم میلادی و روی آن هم کلیسای سومی، بزرگ و مزین مربوط به قرن هفدهم. از نظر زیگموند آن آثار نماد و ریشه و ساختار کار خودش بود: ضمیر ناآگاه، ضمیر نیمه آگاه و ضمیر آگاه که بر روی هم قرار داشتند. پس از نشستن در قطار و آغاز سفر دو روزه تا وین، زیگموند از سر خوشنودی نفس راحتی کشید.

۱۳

زیگموند پس از برگشتن به وین سه بیمار جالب توجه داشت، که دو نفرشان در زندگی آینده‌اش سخت مؤثر افتادند. اولی بارونس ماریا فون فرشتل^(۲) بود، که پیش از ازدواج تورش^(۳) نامیده می‌شد. وی در میانه سی سالگی بود، با رفتار و وقار شاهانه و چهره‌ای روشن و متین و زیبا و چشمانی سیاه و درشت. ماریا در پراگ در خانواده یک بانکدار بین‌المللی به دنیا آمده و در قصر بسیار وسیع تورش پرورش یافته بود. پدرش، دیوید، کسب و تجارت را کنار گذاشته و مهندس ساختمان شده بود. ماریا توش با بارون اروین فون فرشتل مرد ثروتمندی که در وزارت خارجه امپراتوری سمت دبیر اولی داشت ازدواج کرده بود. مراسم عقد در واتیکوم^(۴) که هاینریش فون فرشتل طراحی کرده و ساخته بود، برگزار شده بود. ساختمان دانشگاه نیز از کارهای آن مهندس بنام بود. باهوش و با شخصیت بود. خانواده تورش یهودی بودند اما ماریا پس از ازدواج کاتولیک شده بود - حرکتی که از صفای او سرچشمه می‌گرفت.

1- Palatine

2- Baroness Maria Von Ferstel

3- Thorsch

4- Vatic Kirsehe

«آقای دکتر مرا خانم گوهرز نزد شما فرستاده، می‌گفت شما بیماری او را یک ماهه معالجه کردید.»

«عارضه او رگ به رگ شدن میج دست بود، لطفاً بفرمایید ناراحتی شما چیست؟»
 «سر درد دارم، صبح که بیدار می‌شوم حالم خوب است و با حالت عادی به کارهای روزانه‌ام می‌پردازم، اما هر چه روز می‌گذرد و نامه‌های پستی را باز می‌کنم و پیک‌ها با پیام‌هایی دربارهٔ جلسه‌ها می‌رسند و به کارهای خیریه رسیدگی می‌کنم، گوئی که کلاه تنگی به سرم فشار می‌آورد.»

«لطفاً محلی را که درد شروع می‌شود نشان دهید.»
 ماریا نقطهٔ درد را نشان داد و گفت: «اینجا، محل اتصال سر و گردنم و انگار درد به فرق سرم می‌زند، و پیشانیم را هم می‌گیرد. گاهی سرم طوری سنگین می‌شود که گوئی از من جداست و هر طرف که بخواهد حرکت می‌کند.»
 «خانم سر درد شما از تنش است.»

در معاینه معلوم شد که فقط اعصاب پس سر تا حدی حساس است و عارضه دیگری نیست. زیگموند از ماریا خواست که برنامه کار روزانه‌اش را از لحظهٔ بیدار شدن تا خوابیدن شرح دهد.

از سخنان ماریا معلوم شد که او یکی از فعال‌ترین زنان امپراتوری اتریش و هنگری است. در برابر خدمتی که از او خواسته می‌شد، اعم از امپراتور، پارلمان، شهرداری، مقام‌های دینی یا آموزشی و یا هنری «نه» نمی‌گفت، مشکل خانوادگی نداشت، او و همسرش با اینکه پازده سال از ازدواجشان می‌گذشت هنوز همدیگر را دوست داشتند. یارونس نه دچار روان نژندی بود و نه هیستری.

ماریا در یک جلسه پرسید: «آقای دکتر چگونه فعالیت‌های من که همه با ارزش است می‌تواند نادرست باشد؟»

«شاید شما زیاده از حد خودتان را مقید و متعهد می‌کنید.»

«برنامهٔ زندگی‌م روز به روز پیچیده‌تر می‌شود.»

«می‌شود گفت که شما یک نیاز اجباری به فعالیت دارید؟»

بارونس چند لحظه سرش را پائین انداخت و سپس چشمان پر از خلوص و صفای خود را باز کرد.

«بله، یک نیروی مسائق در درونم احساس می‌کنم. می‌توانید آن را «کرامت

اجباری»^(۱) بنامید. اما از قیافه شما پیداست که وضع را پیچیده‌تر از آن می‌بینید. من نه، می‌خواهم کسی باشم که دائم مورد مراجعه قرار گیرم، و نه بکلی کنار گذاشته شوم. آقای دکتر این تناقض مفهومی دارد؟»

«در واقع کمتر کسی دچار دوگونگی نیست.»

بارونس فرشتل سرش را برگرداند تا بهتر ببیندش. سپس گفت «چون شوهرم دیپلمات است ما با اشخاص مهم و صاحب مقام رفت و آمد داریم. خانواده من و شوهرم وضع مالی خوبی دارند و زندگی ما نسل اندر نسل تأمین شده است. ما با خویشان یا فرزندانمان اختلاف و مشاجره‌ای نداریم. وضع ناگوار یا مایه تأسف در زندگی من نبوده است. پس چرا باید با خودم در تعارض باشم؟»

«ما در پی یافتن همان هستیم، و تصور نمی‌کنم پی‌بردن به آن مستلزم تحلیل عمیق

باشد.»

ظرف دو ماه زیگموند توانست اندکی به وضع مارثا بهبود بخشد. در این ضمن معلوم شد که او با مادر که نالار پذیرائی باشکوه‌تری دارد چشم هم چشمی می‌کند. خانم تورش - مادر ماریا - در اروپا معروف شده بود و به دربار امپراتور فرانتس پوزف رفت و آمد می‌کرد و در کارهای خیریه نسبت به یهودیان، مؤسسه نابینایان و یتیمان و حتی کاتولیک‌ها پیشقدم بود. بارونس فون فرشتل بی‌هیچ فصدی با آن خصوصیات مادر رقابت می‌کرد. عنصر دوم به دین کاتولیک درآمدن او بود. تغییر دین رسوبی از گناه در او باقی گذاشته بود و چون کاتولیک زاده نشده بود بیشتر از هر کس مراسم دینی را به جا می‌آورد تا مورد خرده‌گیری قرار نگیرد.

ماریا استدلال و راهنماییهای دکتر فروید را پذیرفت. سر درد و تنش او کاهش یافت. فقط گاهی احساس می‌کرد که باز آن کلاه تنگ را بر سرش گذاشته است. کارهای روزانه را کم کرد، متوجه شد که دیگران هم می‌توانند همان وظائف را مانند او انجام دهند. از جلسات خود با زیگموند احساس خوشی و رضایت می‌کرد و به شگردهای او که به دست بیمارارش اسلحه می‌داد تا دشمن ناپیدا را از میان ببرد علاقه‌مند شده بود. در پایان سه ماه حالش کاملاً خوب شد.

بیمار دوم فرجام خوبی در پی داشت. دکتر ویلهلم اشکل^(۲) که خود پزشک معالج

بود و مطب داشت، خواهان درمان تحلیل بود. اشتکل سی و سه سال داشت، در پوسنی متولد شده و در دانشگاه وین درس خوانده بود. شخصیت متلونی داشت، خودش را هنرپیشه می‌دانست، سبیل‌های تابیده و ریش بزی داشت. چشمانش چنان درشت بود که گوئی مردمکش در دریا شناور است. خوش لباس و پرازنده بود. در روزنامه‌های یکشنبه مقاله می‌نوشت، خوب پیانو می‌زد و شعرهای خود را با پیانو می‌خواند. در دو چرخه سواری صاحب نظر بود و کتابی به نام «تندرستی و دوچرخه» نوشته بود. همچنین مقاله‌ای دربارهٔ میل جنسی در کودکان نوشته بود که زیگموند مطالبی از آن را در یکی از آثارش نقل کرده بود. یک نوشتهٔ مفصل را بی‌وقته و یک نفس می‌خواند.

«ماکس کاهان شما را به من معرفی کرد و گفت که سخنرانی‌های شما در دانشگاه بدیع و سرشار از افکار تازه بود. همچنین از او شنیدم که شما از کتاب «میل جنسی» من مطالبی را نقل کرده‌اید. من نه اسم شما را شنیده بودم و نه آثارتان را دیده بودم. چند روز پیش از آنکه کاهان نام شما را ببرد، من نقدی دربارهٔ کتاب «تعبیر خواب» تان خواندم. در آن نقد کتاب شما پوچ و غیر علمی خوانده شده اما می‌دانستم که باید کتاب خوبی باشد. من بیمارانی داشتم که دچار ناراحتی عصبی بودند بی آنکه علت ارگانیک داشته باشند. از کشف شما دربارهٔ ضمیر ناآگاه خبر نداشتم. آیا می‌توانید یک جلد از کتاب تعبیر خواب را به من امانت بدهید؟ می‌خواهم بدانم رؤیا چگونه خاطره‌های دفن شده را آشکار می‌کند. یقین دارم که اگر روش‌های شما را خوب بیاموزم خواهم توانست برای بیمارانم سودمند باشم.

«اما لابد می‌خواهید بدانید چرا نزد شما آمده‌ام. وضع بسیار خطرناکی دارم. زندگی زناشویی‌م دارد گسسته می‌شود. من با این زن از دواج کردم زیرا عاشق کتاب‌های خوب بود، اما با من دو دوزه بازی می‌کرد. حال نمی‌توانیم با هم به سر بریم. گرچه من با او خوب بودم... خواب‌های همجنس بازی می‌بینم. ماکس کاهان مفهوم دوجنسیتی را به من گفته است. پس با آن رؤیاها من شخص غیرعادی نیستم. نه؟ همچنین خواب‌های نزدیکی با مادرم را می‌بینم. اما سزار و اسکندر هم چنین خواب‌هایی می‌دیدند.

«اما پیش از آنکه بتوانید پاسخ پرسش‌های مرا بدهید می‌خواهید از تاریخچهٔ زندگی‌م آگاه شوید. به ویژه از دوران خردسالی‌م. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ نکته‌ای را ناگفته نخواهم گذاشت، از جمله روابط جنسی دوران جوانی را. مگر نه این است که خودم دربارهٔ میل جنسی کودکان صاحب نظر و صلاحیت هستم؟ بسیار خوب، پس

شروع کنیم.

اشتکل دو ساعت مداوم سخن گفت. زیگموند شگفت زده شده بود. او داستان سرای زیردستی بود، حقایق نابهنجار را بی پرده و بدون هیچ گونه احساس ناراحتی می گفت. واژه ها و جمله ها چنان از دهانش جاری می شد که گوئی جویباری است که می رود تا به رودخانه پیوندد. تداعی های آزاد زیادی بیرون ریخت که زیگموند هرگز نشنیده بود: ده ها تخیلات مربوط به دوران دبیرستان، شاگرد کفاشی، کار در کلوب پاسیفیک دانشگاه، شش سال پزشکی در ارتش، آموزش زیر نظر کرافت اینگ در بخش روانشناسی، همه آمیخته از حکایاتی در کافه های وین که در ساعت های فراغت در آنجا چندین روزنامه می خواند و مقاله می نوشت.

هفته ای چند بار می آمد و تا زمانی که زیگموند بیکار بود نزد او می ماند، و با نقل کمدهای تاثیر شهر او را سرگرم می کرد. زیگموند متوجه شد که اشتکل خیلی تند سخن می گوید، سریع فکر می کند، فوری قضاوت می کند، حضور ذهن دارد، روان می نویسد، در عالم خیال تیزپرواز است. پس از گفتن هر داستان و یا بعد از هر قضاوت و سنجشی احساسات عاطفیش اوج می گیرد.

اشتکل در توضیح خواست خود گفت: «من یک روانکاوی کلی نمی خواهم، آن کار به مفهوم دگرگونی در خوی و منش من خواهد بود. من از همین وضعی که دارم راضیم. فقط می خواهم وضع نامطلوبی که دارم برطرف شود. شما ممکن است عارضه مرا خودتان کشف کنید. در آن صورت اطمینان خواهم داشت که روش شما درست است و می توانید مرا معالجه کنید.»

سه هفته طول کشید تا زیگموند پی برد که او دچار انزال پیش از اذخال است. اما پیش از آنکه از همسرش خوشش نیاید چنان عارضه های نداشت. به نظر زیگموند، اشتکل ناخودآگاه از زنش، که او را خسیس، ناشایست و تو خالی می خواند، انتقام می گرفت. آن عارضه را زیگموند خودش حدس زده بود، زیرا اشتکل گرچه از زنش بیزار بود اما هرگز نمی خواست درباره روابط زناشویی سخنی بگوید. و زیگموند می دانست که فاش کردن آن موضوع از لحاظ روانی کار درستی نخواهد بود. وی ظرف دو ماه بسیاری از کارهای شتاب آمیز اشتکل را کاهش داد: تند سخن گفتن، تند غذا خوردن و تند به اوج عاطفی رسیدن. اشتکل می خواست آخر هشت هفته معالجه را پایان دهد و گفت:

«دیگر بهترم، آن وضع خطرناک رفع شده است. بعلاوه از همسرم نیز جدا می شوم.»

زیگموند از همکاریانش پول نمی‌گرفت. از اشتکل خواست که چند هفته دیگر نیز در مان را ادامه دهد. او هم پذیرفت.

«احساس می‌کنم که با هم دوست شده‌ایم، از کتاب تعبیر خواب بسیار خوشم آمده است. گفتگوی من با شما مانند تابش خورشید پس از باران است. دارم مقاله‌ای در دو بخش در نیویورک تاجیلات می‌نویسم. در آن اظهار نظر کرده‌ام که کتاب شما دانش کاملاً تازه‌ای را عرضه کرده است. می‌خواهم هر چیزی را درباره‌ی روانکاوی بیاموزم. شاید روزی شما مرا شایسته‌ی روانکاوی بدانید.»

خانم ترزا دوبلهوف همسر زیبای یک استاد دانشگاه در برلن بود که ویلهلم فلیس فرستاده بود. پروفیسور دوبلهوف که مردی کوتاه قد و تنومند بود همراه همسرش آمده بود. پس از آنکه چند روز زیگموند را بدقت بررسی کرد همسرش را نزد دوستانش گذاشت و به برلن برگشت. ترزا، که اصرار داشت زیگموند او را به همان نام بخواند، در اوائل دهه‌ی سی سالگی زیبا بود و خوش پوش. رفتارش گمراه کننده بود، زنی بیهوده و خودپسند اما نه احمق. بیخود و بیجا می‌زد زیر خنده و دندان‌های زیبای صدفیش را نمایان می‌ساخت. و ناگهان افسرده و اندوهگین می‌شد. می‌گفت «بیزارم و افسرده‌ام؛ از زندگی، از شوهرم و از خانه‌ام راضی نیستم... بچه ندارم، فکر خودکشی به سرم می‌زند.» «خانم ترزا، چه ناراحتی جسمی دارید؟»

«درد شکم، سردرد که گوئی کاسه‌ی سرم شکافته می‌شود و سینه‌ام جوش می‌زند.» زیگموند می‌دانست که فقط یک ماه کارآموزی او در بخش بیماری‌های پوستی کافی نیست به علت جوش‌های سینه‌وی پی‌بیرد، او را نزد پروفیسور ماکسیمیلیان تساپسل^(۱) فرستاد، که او هم نظر زیگموند را که آن عارضه عصبی است تأیید کرد.

خانم ترزا در تداعی آزاد افکار و تصاویر گذشته را بیرون ریخت و خاطره‌های جنسی زیادی را فاش ساخت: آزار جنسی از دست عموی مورد محبتش، که زیگموند آن را تخیل دانست؛ تخیلاتی درباره‌ی شاهزاده فریبا و زیبای خفته، خون شاهی، رفیقه‌ی امپراتور و ستاره‌ی تئاتر. سرانجام به مرحله‌ی انتقال به دکتر فروید رسید:

«شما شبیه همان عموی من هستید که شیفته‌اش بودم. حس می‌کنم که به دوران کودکی برگشته‌ام و در همان اتاق با او هستم. او بسیار نیرومند و زیبا... ناگهان فریاد زد

«عمو چرا مرا دوست نداری؟ می‌دانی که تو را می‌پرستم. تو را شب در خواب می‌بینم. چرا آن زنان هرزه‌ای را که شب برای شام می‌آوری دوست داری...»

خانم ترزا تمام علائم هیستری کلاسیک را داشت. پس از یک ماه نشانه‌های زیادی مسلم کرد که سرد مزاج است. شواهد دیگر نیز نشان داد که او سخت خودشیفته^(۱) است. ترزا در همان سال‌های اولیه بلوغ به استشهائ پرداخته بود و می‌گفت که از آن کار بسیار لذت می‌برد و هنوز از آن کار دست نکشیده بود.

«چرا باید خودم را در اختیار کسی بگذارم که بیرون از من است؟ کسی که به من نخواهد گفت چه موقع ارضاء می‌شوم یا نمی‌شوم. وانگهی شوهرم را دوست ندارم و از او بیزارم.»

ترزا بی آنکه شرمسار باشد خندید.

«شوهرم راهی ندارد تا مرا «ملکه جهان» کند. به همین جهت سال‌هاست که نمی‌گذارم به من نزدیک شود. البته او دیوانه‌وار حسود است. مرا متهم می‌کند که نیاز جنسیم را جای دیگری برآورده می‌کنم.»

«که در تصور شما درست است.»

«بله، او گاهی می‌خواهد به زور با من نزدیکی کند. من وحشت زده می‌شوم و نمی‌گذارم. من زنی نیستم که بی‌حال به پشت بخوابم و شوهرم کارش را بکند. با چشم بسته و مشت‌های گره کرده می‌خوابم.»

«شما در یک خانه زندگی می‌کنید در یک بستر می‌خوابید. چگونه آن جلوگیری ممکن است؟»

«در بستر دردها و انقباض‌های واقعی معده‌ام را می‌فشارد، و سرم درد می‌گیرد اما جوش‌های سینه‌ام را با کریم‌های گوناگون می‌پوشانم. شوهرم فریاد می‌زند «اگر همیشه این قدر خسته و بیمارای چرا دکتر نمی‌روی؟» این بود که دکتر ویلهلم فلیس مرا نزد شما فرستاد.»

پرفسور دوبلهوف پنج هفته بعد برگشت. زیگموند نمی‌دانست که ترزا درباره جلسات معالجه چه به او گفته بود. اما پرفسور برافروخته از خشم وارد مطب شد. حسادتش را نسبت به یک مرد اطفال‌کننده ناشناس در برلن به دکتر زیگموند فروید در

وین، شهر مشهور به آزادی روابط جنسی، متقل می‌کرد.
 «آقای دکتر شما را به اغفال همسرم متهم نمی‌کنم، زیرا دلیل حماقت من خواهد بود، اما شما را به مطرح کردن موضوع‌های نامناسب در این مطب متهم می‌کنم.»
 «جناب پرفسور، از چه قبیل؟»
 «دربارۀ امور جنسی.»
 «اما علت و اساس بیماری همسرتان و اختلال در زندگی زناشویی شما همان است.»

رنگ، چهرۀ پرفسور تقریباً سیاه شد.
 «همسر من حق نداشت آن موضوع را با شما در میان بگذارد.»
 «مگر به خاطر همین موضوع او را به وین نیاوردید؟»
 گردن پرفسور کوتاه بود و نمی‌توانست سرش را پائین بیندازد، در عوض خم شد و چشم به کف اتاق دوخت.
 «... بله، فکر می‌کنید بتوانید او را درمان کنید... او را... همسری عادی کنید؟»
 «دلایلی هست که مرا امیدوار می‌کند.»

پرفسور دوبلهوف به برلن برگشت. زیگموند پنج هفته دیگر هم روزی یک ساعت با خانم ترزا جلسهٔ معالجه داشت. معنی واپس روی^(۱)، یا بازگشت به گذشته، را به ترزا آموخت. از آن پس او می‌توانست مراحل دهانی و نشیمنی دوران کودکی را به یاد بیاورد. زیگموند هر روز بینش‌های تازه‌ای دربارهٔ میل جنسی زن و طبیعت جنسی مرد مطرح می‌کرد. به ریشهٔ خودشیفتگی ترزا رسید، و با تفحص در تعارض‌های دوران کودکی او به پیشرفت‌های مهمی دست یافت. به محض اینکه می‌توانست او را از لحاظ روحی غریزۀ جنسی به سطح بالاتر بلوغ هیجان انگیز برساند ترزا می‌توانست شوهرش را درک کند، و در زندگی زناشویی قدری آسان‌گیر باشد و به احتمال زیاد صاحب فرزند شود. خودش را از هیستری پرهاند و زندگی عادی انسانی داشته باشد. هدف دکتر زیگموند توجه ترزا را جلب کرد. او روی معالجه حساب می‌کرد تا به خانه‌اش برگردد و بر مبنای شناخت خود زندگی زناشویی را استوار کند. زیگموند از اثر مثبت معالجهٔ خود خوشحال بود.

روزی پرفسور دوبلهوف سرزده وارد مطب زیگموند شد و دید که همسرش روی تخت دراز کشیده است و دکتر فروید پشت سرش ایستاده و در نهایت صمیمیت با هم گفتگو می‌کنند. دست زنش را گرفت و بلند کرد و رو به زیگموند فریاد زد: «نه پول زیادی دارم که خرج این کار بیهوده کنم، و نه وقت اضافی که یک پایم برلن باشد و یک پایم وین تا ببینم حال زنم چطور است. دیگر او را نخواهید دید.»

۱۶

زیگموند پس از مسافرت به رم متوجه شد که خودکاویش کامل شده است. در راه رسیدن او به مقام استادی زنجیرهای مانع باز شده بود. از هنگامی که فرانکل هوخوارت به آن مقام رسیده بود او دربارهٔ خودش حرفی نزده بود. ظاهراً وزیر آموزش بکلی دکتر زیگموند فروید را از یاد برده بود.

به مارتا گفت: «رعایت نزاکت و اخلاق پس است. من شرایط لازم را به دست آورده‌ام و باید با هر تلاشی که باشد به آن مقام برسم. می‌روم دوست دیرینه‌ام اکسیر را ببینم. او اکنون مشاور وزیر آموزش در اصلاح نظام آموزشی دانشگاه به ویژه دانشکده پزشکی است و روش اصلاحی مؤثری جلو پایش می‌گذارد که فوراً به کار ببندد.» اما آنچه این بار می‌خواست با هدف چهار سال و نیم پیش که نوت ناگل و کرافت اینگ در راه عملی شدن آن می‌کوشیدند تفاوت داشت و در آن زمان خواستار مقام استادی در دانشگاه بود. اینکه همه چیز عوض شده بود. می‌دانست که با ماهیت مبهم کارهایش و رد کامل و محکوم کردن کار استادان کمترین احتمال پذیرفته شدن در آن مقام را هم نداشت، وانگهی دیگر آن سمت را ضروری نمی‌دانست. دیدن رم به او جرأت داده بود تا به تنهایی راه خود و خانواده و فلسفه ضمیر ناآگاه را به قرن بیستم باز کند. هنگامی که نخستین بار تقاضای استادیاری کرد هنوز عنوان استادی افتخاری که الزامی را در دانشکده پزشکی به همراه نداشت چندان شناخته نبود. آن عنوان فقط در سال ۱۸۹۰ به دکتر گوستاو گاورتر^(۱) اعطا شده بود. اما اینک در سال ۱۹۰۱ وزیر آموزش مقام استادیاری افتخاری را به دکتر اهرمان^(۲) دکتر پال^(۳) و دکتر دلش داده بود پس دلیلی نبود که او را از آن عنوان که هزینه‌ای برای دانشگاه نداشت اما برای کسب اعتبار

روانکاوای ناشناخته و بی‌خواهان او مهم بود، محروم کنند.

زیگموند وارد انستیتو فیزیولوژی شد. بوهای قدیمی و آشنای اکسیداسیون باتری‌های برق و مواد شیمیایی به دماغش خورد، آخرین ملاقاتش با پرفسور پروکه به یادش آمد. پرفسور پروکه به حق گفته بود که دانش ناب فقط در خور توانگران است. زیگموند از رد تقاضایش از طرف پروکه خوشحال بود. آنچه او در شغل فعالی درباره مغز و ذهن آدمی می‌آموخت بینهایت مهمتر از گردآوری مدرک و سند در مورد رشته‌های عصبی خرجنگ آب شیرین بود.

زیگموند اکسیر اینک رئیس انستیتو فیزیولوژی بود، مقامی که همواره آن را آرزو می‌کرد. سمت مشاورت وزیر آموزش را نیز داشت، زیرا بسیار علاقه‌مند به اصلاح دانشکده‌های پزشکی وین بود. همکاری‌اش هم می‌خواستند که او در وزارتخانه باشد تا پشتیبانی قوی در تصمیمات پزشکی در سطح دولتی داشته باشند. در وزارتخانه واقع در قصر قدیمی مینوریتن‌پلاتس^(۱) میزی داشت که هفته‌ای یک روز پنج ساعت به آنجا می‌رفت و در جلسه‌ها و کفرانس‌ها شرکت می‌کرد. حقوق او بابت خدمات دولتی و دانشگاهی سالی دو هزار و چهارصد گولدن بود، اما برای پول کار نمی‌کرد ارزش خدمت او برای هیئت بهداشت بیش از آن بود. روی میزی که در گذشته به پرفسور پروکه تعلق داشت پر بود از نقشه‌های ماشین‌های الکتریکی جهت اندازه‌گیری سرعت و قدرت حرکات عضلات، یادداشت‌هایی درباره رنگ کردن بافت‌ها و گزارش‌هایی از وزارتخانه. زیگموند فون اکسیر یکی از مشاهیر علمی و رجال نامدار دولتی در وین بود، موقعیتی نادر و پراززش.

استادیار اکسیر اینک پنجاه و پنج سال داشت، با سری کاملاً طاس که چند تار موی اطراف سرش را به بالا شانه زده بود تا مثلاً سر بی‌مویش پوشیده شود. ریش خاکستری بود، چشمان جذاب خاکستریش زیر ابروان پر پشت می‌درخشید، با یک نگاه همه چیز را درمی‌یافت. وی به منظور زیگموند پی برد. زیگموند از چند سال پیش اکسیر را ندیده بود. اکسیر هرگز خیال کنار گذاشتن فیزیولوژی را نداشت.

«آه شما! آقای دکتر فروید.»

«استاد اکسیر، این یک دیدار و سلام علیک دوستانه نیست. ملاقات‌های گرمی را که

چند سال پیش با شما و فلائشل هر روز ساعت هشت صبح در آزمایشگاه فیزیولوژی داشتیم فراموش نکرده‌ام.»

«حالا ساعت هشت صبح نیست، ساعت چهار بعد از ظهر است و من دو آزمایش علمی در آزمایشگاه دارم.»

«شما همیشه از آن آزمایش‌ها داشتید و نتیجه‌شان هم خیلی خوب بود. فلائشل می‌گفت پس از مرگ او شما بزرگترین فیزیولوژیست اروپا خواهید بود.»

اکسبر با لحن ناخرسندی گفت: «اگر پشت این میز نمی‌نشستم و با کسانی که نمی‌توانم کاری برایشان بکنم گفتگو نمی‌کردم، البته آنچه فلائشل پیش‌بینی کرده بود می‌شدم.»

زیگموند به لحن درشت او اهمیتی نداد. اکسبر مورد محبت دانشجویان انستیتو فیزیولوژی بود. زیرا به بچه‌ها می‌رسید، پس از درس در کلاس می‌ماند و به پرسش‌های آنان، ولو پرسش‌های پیش پا افتاده، پاسخ می‌داد.

«استاد اکسبر، پیش از شنیدن منظور من از آمدن به اینجا چگونه می‌توانید بگوئید که کاری از دستتان بر نمی‌آید؟ شاید آمده‌ام تا ده کرون وام بگیرم.»

«نه به نظرم چنان مقصودی ندارید.»

«بسیار خوب، فرض کنید آمده‌ام تا بدانم چرا پس از چهار سال و نیم که دانشکده پزشکی سمع استادپاری مرا تأیید کرده است هنوز خبری از ابلاغ آن نیست. باید علت آن را بدانم.»

اکسبر شانه‌هایش را بالا انداخت.

«لزوماً نه، به ویژه که پاسخ مربوط به دولت باشد. علت و معلول بله، اما توضیح منطقی خیر.»

لحن کلام زیگموند طعنه‌آمیز شد.

«با توجه به گذشته و سال‌های همکاری دوستانه، گرچه شما بالادست و معلم من بودید، تصور نمی‌کنم این طرز صحبت خشن شما مناسب باشد. یقین دارم پروفیسور بروکه این رفتار شما را نمی‌پسندید.»

اکسبر روی صندلی چرخید و به بالا نگریست. لحظه‌ای بعد نگاهش عوض شد. نگاهش، برخلاف انتظار زیگموند، خشمگین نبود، نگاهی بود غیر متمرکز که گویی از درون غبار زمان بیست سال گذشته می‌نگرد و کیفیت هیجان‌انگیز کار با بروکه و فلائشل

و دو جوان روشنفکر و مشتاق را می‌بیند: یوزف پانت و زیگموند فروید.

«بله... بسیار خوب... متأسفم. وقتی نامه‌های اداری روی این میز انباشته می‌شود حساس می‌شوم.»

«می‌فهمم، اکستر، شما در واقع قصد ندارید نقش کارمند ارشد دولت را بازی کنید. آمده‌ام بگویم که دیگر علاقه‌ای به شغل آکادمیک ندارم فقط عنوان استادیار افتخاری را می‌خواهم.»

«بله... خوب...» اکستر مکث کرد و آرنجش را روی میز تکیه داد و به زیگموند چشم دوخت.

«زیگ، آن گونه انتصاب‌ها مستلزم فشار از خارج است. شخص با نفوذی لازم است تا فشار او منظور شما را علمی کند. ما در وزارت آموزش مراقبیم که نظام آموزشی متوازن باشد.»

«بین خودمان باشد. آیا می‌خواهید بگویند که با فشار به وزیر آموزش جلو انتصاب مرا می‌گیرند؟»

«نه، منظورم آن نیست. می‌خواستم ماهیت عمومی سیاستی را که بر روی آموزش پرده سیاه کشیده است روشن کنم. حقیقت این است که خوب جناب وزیر علیه شما اعمال نفوذ می‌کند. باید کسی را پیدا کنید که قدرت و نفوذش بر قدرت وزیر بچربد تا موازنه به هم بخورد و شما به هدفتان برید.»

زیگموند لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «می‌توانم در این راه با خانم استاد گومپرز، دوست و بیمار سابقم، مراجعه کنم. آیا راه درستی است؟»

«بی‌هیچ گفتگو، گومپرز در یک تاریخ به سمت استاد فلسفه منصوب شدند و سال‌ها همکاری نزدیک داشتند. کاری بهتر و مناسب‌تر از این نمی‌شود.»

زیگموند ضمن یادداشتی از ایس گومپرز خواست که در صورت امکان ساعت شش بعد از ظهر به دیدارش برود؛ وی فوری پاسخ داد که منتظرش خواهد بود. آن دو چند دقیقه صحبت‌های متفرقه کردند، سپس زیگموند گفت:

«خانم گومپرز تقاضای مساعدتی دارم. آنچه می‌خواهم نه یک درخواست عادی است و نه یقین دارم که شما بخواهید کمکی بکنید. بنابراین اگر کاری از دستان برنیامد خواهم فهمید.»

«آقای دکتر دست راست شفا یافته من در اختیار شماست.»

«سپاسگزارم. موضوع از این قرار است. چهار سال و نیم پیش پرفسور نوت ناگل و پرفسور کرافت ایننگ با تأکید مرا برای مقام استادیاری توصیه کردند. اول بار که به دیدن بایه لاتور^(۱) سلف فون هارتل رفتم گفت: «آه بله سخنان عالی درباره شما شنیده‌ام، به نظر خودم سال‌های طولانی پرداختن به عصب شناسی و فلج‌های کودکان، همچنین پژوهش‌های جدیدتر و کتاب‌ها و مقاله‌هایم باید هر مانعی را از سر راه رسیدنم به آن مقام از میان برداشته باشد. اکنون فقط در پی عنوان استادیاری افتخاری هستم.»

الیس گومپرز شگفت زده شد و سرش را تکان داد.

«همین طور است که می‌گویند. نمی‌دانستم که شما آن عنوان را ندانید. به نظر تان چه مانعی وجود دارد؟ خواهش می‌کنم با من صریح باشید. زیرا آگاهی از آلتی برای کمک به شما لازم است.»

زیگموند اظهار عقیده کرد که جنبش ضد یهود دارد در وین قدرت می‌گیرد، اما مشکل عمده آن نیست. سپس چگونگی کارش را در روانکاوی تشریح کرد. الیس گومپرز به دقت گوش داد.

«آقای دکتر شما برای ارزیابی نزد من نیامده‌اید، برای کمک آمده‌اید. آیا توصیه نوت ناگل و کرافت ایننگ و دانشکده پزشکی اخیراً مورد بررسی قرار گرفته است؟»

«مادام که نامه‌های توصیه در پرونده وزارت آموزش است اعتبار دائم دارد.»

«بله، اما خیلی وقت است که ته کشو میز مانده است. باید از نوت ناگل و کرافت ایننگ بخواهید که توصیه‌شان را تعقیب و تجدید کنند.»

«فوراً آن کار را خواهم کرد.»

«پس از اینکه آن کار انجام شد، من به وزارت آموزش می‌روم، وزیر سی سال سر سفره من نشسته است، می‌توانم از او وقت ملاقات بگیرم.»

«سپاسگزارم خانم گومپرز.»

نوت ناگل و کرافت ایننگ، که در شرف بازنشستگی از دانشکده پزشکی بودند، دوباره نامه‌هایی به وزیر و دربار امپراتور نوشتند و به اصرار خواستند که مقام استادیاری افتخاری به دکتر زیگموند فروید اعطا شود. الیس گومپرز از فون هارتل وزیر آموزش، وقت ملاقات گرفت.

وزیر به سخنان الیس به دقت گوش کرد و سپس به دروغ گفت که هرگز نام دکتر فروید را نشنیده است، و پرسید آیا کارهای او آنقدر مهم است که استحقاق مقام استادیاری را داشته باشد؟ الیس گومپرز آنچه را از زیگموند شنیده بود بازگو کرد. وزیر قول داد که متتبعی توجه و دقت را در آن باره می‌دول دارد.

اما خبری نشد. فون هارتل از الیس مهلت خواست و یادآور شد که آن گونه انتصاب‌ها چند سال وقت می‌برد، او حتماً نامه‌ها را از پرونده بیرون خواهد کشید؛ بلکه توصیه‌های تازه دریافت کرده است، بلکه اکستر دربارهٔ دکتر فروید با او صحبت کرده است، هر کاری که مقدور باشد انجام خواهد داد. اما در هفته‌های بعد وزیر به تئودور گومپرز رو نشان نمی‌داد و گومپرز آن کار او را عمدی نمی‌دانست. در هر حال وی در تمام ماه اکتبر نتوانست فون هارتل را ببیند.

کوشش‌های آقا و خانم گومپرز به جانی نرسید... تا اینکه یک موقعیت اتفاقی پیش آمد. در یکی از روزهای اول سال ۱۹۰۲ پارونس ماریا فون فرشتل نزد دوست دیرینش خانم گومپرز بود. الیس چگونگی کوشش خود و شوهرش درباره ملاقات با وزیر آموزش برای اعطاء مقام استادیاری افتخاری به دکتر فروید با پارونس در میان گذاشت. بعد از ظهر همان روز پارونس مانند الهه‌های یونان، خشمگین وارد مطب زیگموند شد. کوئی می‌خواست گناهکاری را به کیفر برساند.

«آقای دکتر بیماران حق شناس مکرر برای پزشک خود «هدیهٔ سپاسگزاری» می‌آورند.»

«لطف دارید پارونس، اما کارم را به طور کامل جبرن کرده‌اید.»

«مقام استادیاری شما را که مدت‌ها به تأخیر افتاده است خواهم گرفت.»

زیگموند ابرو درهم کشید و از ته دل خندید.

«پارونس، از توصیه‌های پزشکی من سرپیچی می‌کنید، باز هم تعهدی به گردن می‌گیرید که نیازی بدان ندارید فقط خودتان را به دردسر می‌اندازید.»

چشمان پارونس درخشید.

«شوهرم مأمور برلن شده است، اما من نخواهم رفت تا این امتیاز را بدست آورم که

شما را «عالیجناب» خطاب کنم.»

هر روز پیامی می‌رسید. در دیدار اول پارونس فون هارتل را در یک مجلس بال ملاقات کرد و با او گرم گرفت. چند روز بعد خود او وزیر را به شام دعوت کرد، چند نفر

از درباریان و بلندپایگان دولتی نیز جزو مدعوین بودند.

اقدام بعدی او اساسی بود: وزیر را برای عصرانه دعوت کرد. کس دیگری نبود. وزیر پس از آن دیدارها فریفته یارونس شده بود. وی گذاشت تا فون هارنل درباره اهمیت شغلش و روابط نزدیکی با امپراتور و نخست وزیران کشورهای بزرگ اروپا صحبت کند. و چون موقعیت مناسب شد گفت:

«در دنبال اهمیت کارهای شما، عالیجناب، کار کوچکی هست که انجام آن به دست شما اسباب افتخار خودتان و امپراتوری ما خواهد شد.»

«یارونس عزیزم، آن کار چیست؟»

«اعطاء مقام استادی به پزشکی که مرا شفا داده است.»

«اما شما که همواره از تندرستی کامل برخوردار بوده اید.»

«سپاسگزارم، آقای وزیر، بله سلامت. اما سلامتی خودم را بیشتر مدیون دکترم هستم. سرردهای بیچاره کننده ای داشتم، گوئی حلقه ای آهنی دور سرم را فشار می داد.»

وزیر سخن یارونس را برید و گفت: «راستی من هم گاهی دچار چنان سرردهائی می شوم، که روزها و شاید هفته ها طول می کشد، که جز دعا کردن که خوب شود کار دیگری نمی توانم بکنم.»

«دکتری را در وین پیدا کرده ام که روش تازه ای دارد. اسمش دکتر فروید است. کشف های جالبی درباره ذهن آدمی و رابطه عواطف ما با سلامتی تن مان پیدا کرده است...»

یارونس از تجربه در کارهای اجتماعی جای اشاره به نکات دقیق و مورد نظر خود را خوب می دانست. سخنانش درباره فروید و تئوری های او وزیر را شگفت زده کرد و چون لب فرو بست، وزیر گفت:

«یارونس، می دانید که مسئول دایر کردن یک موزه هنری نوین شده ام که یکی دو ماه دیگر گشایش می یابد. یقین دارم که شما یکی از مهمانان افتخاری مادر مراسم افتتاح خواهید بود. امپراتور و همه درباریان نیز حضور خواهند داشت.»

«بسیار مشغوف خواهم داشت.»

«ساختمان موزه عالی است. موزه های دیگر کلکسیون های خوبی دارند. اما هر

موزه باید آثار هنری لازم را خودش تهیه کند. ما بسیار علاقه‌مندیم که بوکلین^(۱) را بشناسانیم. می‌دانم که عمه شما یکی از بهترین آثار او را به نام «دژ ویران» دارد و در اتاقش آویخته است. آیا احتمال می‌دهید که بشود او را واداشت که آن تابلو را به موزه اهدا کند؟»

«آن تابلو را خوب می‌شناسم. با آن بزرگ شده‌ام. یک پرده افتخار آفرین است. با اجازه شما عمه‌ام را ترغیب خواهم کرد که آن تابلو را برای مراسم گشایش به موزه بدهد. اگر مال خودم بود، عالیجناب، مطمئن باشید که موقع تشریف بردن زیر بغلتان بود.»

روز یکشنبه پارونس به خانه فروید رفت. موقع عصرانه و نوشیدن قهوه بود. پذیرائی خوبی از او شد. زیگموند پرسش اصلی را مطرح ساخت:

عمه پارونس فون فرشتل فریب نوازش‌های برادرزاده‌اش را نخورد. اما پارونس وزیر را در دستش نگه داشته بود. به فروید گفت که «هر موقع به خانه‌ام می‌آید او را روبروی تابلوی نقاشی مورد علاقه‌ام می‌نشانم کلیسایی در یک دهکده ناحیه مراوی اثر امیل اوولیک^(۲) آن تابلو یکی از منظره‌های مورد علاقه وزیر شده است. هفته بعد در یک روز یخبندان ماه مارس پارونس با یک نامه فوری از وزیر شتابان به خانه زیگموند آمد.

«آقای پرفسور فروید، کار انجام شد. می‌خواهم اولین کسی باشم که به شما تبریک می‌گویم.»

موجی آمیخته از شادی، آسودگی و فروتنی زیگموند را فرا گرفت.

«آیا عمه‌تان تابلو بوکلین را داد؟»

«خیر عمه‌ام آن را از خودش جدا نمی‌کند. دیروز که با وزیر جلو تابلو اوولیک ایستاده بودیم، موضوع را به او گفتم. گفتم عالیجناب، گرفتن تابلو بوکلین از عمه‌ام هنوز زود است آیا می‌توانم تابلو امیل اوولیک خودم را تقدیم کنم؟» هارتل با چشمان باز به من خیره شد. او در واقع ناامید شده بود. اما شکست را با رضایت پذیرفت. چند لحظه به تابلو چشم دوخت آنگاه تعظیم کرد و گفت: «پارونس من اثر اوولیک را برای موزه می‌پذیرم.»

زیگموند بارونس را به طبقه بالا برد تا آن خبر خوش را به اطلاع خانواده اش هم برساند. مینا یک بطری شراب باز کرد و همه به سلامتی پرفسور زیگموند فروید و خانم پرفسور مارتا فروید نوشیدند. شب فروید پشت میزش نشست و نامه طعنه آمیزی به فلیس نوشت:

«نشریه ویترسایتویک هنوز چاپ نکرده است. اما خبر فوری از وزارت آموزش منتشر شد. شور و شوق عمومی زیاد است! نامه های تبریک و دسته های گل از همه جا می رسند. گویی نقش غریزه جنسی از سری اعلیحضرت شناخته شده است، تعبیر خواب را هیئت وزیران تأیید کرده است، و ضرورت درمان هیستری با روانکاوی با دو سوم رأی موافق پارلمان تصویب شده است. من دوباره نامدار شده ام و تحسین کنندگان از دور به من سلام می کنند.»

یکی از نخستین کسانی که به دیدن او آمد ویلهلم اشتکل جوشی بود. چهره اش غرق در افتخار بود. زیگموند متأثر شد.

«عالیجناب، جالاکه شما دیگر یک اترن ساده نیستید بلکه پرفسور زیگموند هستید نمی خواهید گروه خودتان را داشته باشید؟ بگمانم آن را سمینار مینا میدانند. جمعی از علاقه مندان به روانکاوی.»

زیگموند از پشت میزش بلند شد و نزد اشتکل آمد و از حسن ظن او تشکر کرد و گفت:

«من از زمانی که تظاهرات سیاسی سبب بسته شدن دانشگاه شد و کلاس یازده نفریم را در اینجا تشکیل دادم به آن فکر بودم. از یادآوری شما سپاسگزارم. منتظر یک چیز بودم. مقام استادی ... که به دست آوردم. البته به پزشکان نیاز داریم تا گفته ها و نوشته هایمان در سطح علمی باشد.»

ماکس کاهان و رودلف وایتلر سال گذشته در درسهای من شرکت داشتند، و گاهی هم برای نوشیدن قهوه و گفت و شنود نزد من می آمدند. تصور می کنم مایل به شرکت در آن گروه باشند. شما چطور ویلهلم؟ مثلاً هر چهارشنبه شب در فصل پزشکی؟

«آن را با دنیا عوض نمی کنم.»

«با این حساب چهار نفر می شویم، آیا کس دیگری را سراغ ندارید؟»

«... خوب... بگذاریم ببینیم... یکی دکتر آلفرد آدلر^(۱) هم‌کلاس من، حال که هر دو به طبابت پرداخته‌ایم به کافه سانترال که بحث‌های داغ سیاسی در آنجا در می‌گیرد می‌رویم. آدلر در وین به تیز هوشی و پرتحرکی مشهور است.»

«از کجا می‌دانید که او به بحث‌های ما علاقه‌مند خواهد بود؟»

«نکته همین جاست: او بیش از من از کارهای شما اطلاع داشت، و کتاب تعبیر خواب شما را کمی پس از انتشار خوانده بود. خودش در آن باره حرفی به من نزده است از فوروت مولر^(۲) شنیدم. ظاهراً آدلر پس از خواندن کتاب به گفته فوروت مولر آن را «کتابی بسیار جدی» دانسته بود.»

«این مرد چیزی برای گفتن به ما دارد.»

«خوب، آدلر آدم جالبی است. برای او کارت پستال خواهم فرستاد، اما نه حالا که نزدیک عید پاک است موقع رفتن به کوه نوردی. در پائیز می‌فرستم که همه برمی‌گردند.»

پس از رفتن اشکل زیگموند کارت پستالی برداشت و نوشت:

همکار عزیز

به من توصیه شده است که برای بحث علمی چند نفری گردهم آئیم. تقاضا دارم ساعت هشت و نیم روز... به منزل من در شماره ۱۹ برگاسه بیائید. با تقدیم احترام دکتر زیگموند فروید

کتاب دوازدهم

گروه

۱

در سال ۱۹۰۴ گروه عضو تازه‌ای نداشت. در ۱۹۰۵ دکتر ادوارد هیچمان^(۱) دانشمندی گرانمایه، بی‌پیرایه و بسیار شوخ طبع به آن گروه پیوست. همچنین در آن سال اوتورانک، دکتر آدلف دویچ^(۲) که مانند ماکس کاهان فیزیوتراپیست بود. و فیلیپ فری^(۳) معلمی در یک دانشکده خصوصی راه که کتابی به نام «نبرد جنس‌ها»^(۴) نوشته بود، وارد گروه کرد. در پائیز سال ۱۹۰۶ عضو دیگری هم اضافه شد. دکتر ایزیدور سادگر^(۵) فردی با استعداد و شخصیتی غامض که نوشته‌های خود را درباره «انحراف» و «همجنس‌بازی» به زیگموند نشان داده بود و او هم آنها را سودمند و نافذ تشخیص داده بود.

انجمن روانشناختی چهارشنبه^(۶) روی هم از هفده نفر تشکیل می‌شد، که آئین‌نامه و روش معینی نداشت. در هر چهارشنبه بیش از نیمی از آن عده حاضر می‌شدند، و هر کس به نوبت درباره موضوع‌های روانشناختی رساله‌ای می‌نوشت که در جلسه خوانده می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. زیگموند از اینکه چند فقره از آن رساله‌ها منتشر شده و چند فقره دیگر در حجم یک کتاب بود مباهات می‌کرد. همچنین خوشحال بود که هیچ یک از اعضاء کنار نرفته بود، گرچه برخی از واکنش‌ها نسبت به رساله‌ها به شدت انتقادآمیز بود. پایداری اعضا بالاترین نشانه احترام و اعتبار گروه به حساب می‌آمد.

زیگموند همچنین از اینکه نوشته‌هایش در محافل پزشکی و آموزشی انتشار

1- Eduard Hitschmann

2- Adolf Duetche

3- Philipp Frey

4- The Battle of the Sexes

5- Isidor Sadger

6- Psychological Wednesday Society

می یافت تشویق می شد. پیش از دایر شدن جلسه های «شب های چهارشنبه» اگر هفته ای دو نامه حاوی پرسش های علمی دریافت می کرد بسیار خرسند و شادمان می شد. اینک گرچه فقط دو مقاله او به زبان های دیگر ترجمه شده، و هیچ یک از کتاب هایش به زبان خارجی انتشار نیافته بود؛ با وجود این هر روز از روسیه در خاور گرفته تا اسپانیا و ایتالیا در جنوب و از استرالیا و هند و آمریکای جنوبی چندین نامه می رسید. زیگموند هر نویسنده نامه را یک دانشجو تلقی می کرد و می کوشید تا پاسخ هر یک را در همان روز دریافت نامه بدهد. رشد گروه «شب چهارشنبه» و افزایش نامه ها می رساند که افکار او به تدریج نفوذ پیدا می کرد، از این رو اعتماد و جرأت او باز می گشت.

اعضای گروه دوستان وفادار شده بودند. زیگموند از همه آنان سپاسگزار بود، زیرا به انزوای هشت ساله اش پایان داده بودند. اینک او پروفسور فروید شده بود، شمار زیادی هم نسبت به وی تغییر رفتار داده بودند، و با داشتن آن عنوان مطبش نیز رونق بیشتری گرفته بود، مردم متوجه نبودند که آن مقام افتخاری است، بیماران همان ایمانی را به او داشتند که ترک های بوسنی^(۱) به حکیم باشی هایشان.

«آقا، اگر شفائی باشد به دست شماست.»

حمله به شخص او در دانشکده پزشکی موقوف شده بود. به استثنای یک دستیار واکتر یورگ در کلینیک روان پزشکی به نام راپمان^(۲) که عدم موفقیت های او را در معالجه بعضی از بیماران پیگیری می کرد تا به صورت کتابی چاپ کند و روانکاو را از سکه بیندازد و حتی باطل کند. در هر حال دانشکده پزشکی پس از نه سال از تاریخ سخنرانی در مورد عصب شناسی او را دوباره به انجمن پزشکان پذیرفت، و دلیل آن را هم شعار زیر اعلام کرد:

«تو روی خویشان خود نمی ایستم.»

هنوز چند دقیقه به ساعت هشت و نیم مانده بود تا نشست انجمن روانشناسی چهارشنبه در ماه اکتبر تشکیل شود. اوتورانک در طبقه بالا شام می خورد، او اغلب شام را با خانواده فروید صرف می کرد. مارثا یک سال پیش او را به منزله برادر کوچک زیگموند پذیرفته بود. او تو به آن برادر خواندگی نیاز داشت: وی پسر پدری الکلیک و مادری بی اعتنا بود. اول به مدرسه فنی رفته، سپس در ماشین سازی کارآموزی کرده بود.

اما نه ذوق آن کار را داشت و نه استعدادش را. لذا به کتاب و تئاتر روی آورده بود؛ و با داشتن استعداد ذاتی چنان پیش خود خوانده و دانش آموخته بود که وقتی در بیست و یک سالگی مقاله‌اش را به زیگموند نشان داد، او از بدیع بودن آن نوشته شگفت زده شد. زیگموند با آن جوان دوست شد. شب‌ها تا دیروقت در خیابان قدم می‌زدند و دربارهٔ ویرایش آن نوشته بحث می‌کردند، به گونه‌ای که دیگر در خور چاپ شده بود. زیگموند هزینه سال آخر دبیرستان او را داده بود و اینکه که دانشجوی دانشگاه بود، برای اینکه احساس امداری و منت نکند او را منشی انجمن کرده بود و حقوقش را از جیب خودش می‌پرداخت.

او تورانک یک ظرف گردن دراز کار یونان باستان را کنار دیگر عتیقه‌های مصری، آشوری و شرقی گذاشت. در بین عتیقه‌ها مدالی بود که گروه «چهارشنبه شب» به مناسبت پنجاهمین سال تولد زیگموند هدیه کرده بود. مدال، کار شورتر^(۱) بیکر تراش بود. در یک سو عکس زیگموند کنده کاری شده، و در سوی دیگر اودیپ در حال پاسخ دادن به ابوالهول دیده می‌شد و زیر آن این گفته سوفوکل کنده شده بود:

«کسی که معمای مشهور را پیشگونی کرد و بزرگترین مرد بود.»

رانک نوشته‌هایی را از کیف کهنه‌اش درآورد.

زیگموند پرسید: «اجازه می‌دهید امروز به جای شما منشی جلسه باشم؟»

«چرا جناب پروفیسور؟»

«شما باید رساله‌تان را بخوانید، شاید نتوانید به دقت مذاکرات را یادداشت کنید.»

«خیر، من در این کار ورزیده شده‌ام.»

«اما یادتان باشد که اعضاء به شما مهلت نخواهند داد.»

زیگموند به دور اتاق نظر انداخت. بین پنجره‌های مشرف به باغچه یک گنجۀ چهار طبقه پر از اشیاء عتیقه قرار داشت که قدمت بعضی از آنها به سه هزار سال پیش از میلاد مسیح می‌رسید. بالای گنجۀ قایق باستانی مدیترانه‌ای بود با پارو زن‌هایش، اسب بالنداری روی یک میله فلزی، پیکره بودا کار هند، یک شتر چینی، یک ابوالهول و یک صورتک سرخ پوست. قفسه کتاب پر بود از کتاب‌های تعبیر خواب، روان پزشکی و روانشناسی. اشیاء باستانی جزو زندگی زیگموند بود و هنگام معاینه بیماران یا نوشتن به

او آرامش می‌داد. زیگموند دو سال پیش دو کتاب منتشر کرده بود یکی «لطیفه‌ها و رابطه آن با ضمیر ناآگاه»، دیگری «سه رساله درباره مسائل جنسی». بیماران هم از دیدن آن همه عتیقه در آن اتاق لذت می‌بردند، دیدن آنها کمک می‌کرد تا به ضمیر ناآگاه پی ببرند. عتیقه‌ها به افراد افسرده و مأیوس یادآور می‌شدند که نه خود و نه رنج‌هایشان تازه به دنیا نیامده‌اند بلکه همانگونه که چارلز داروین ثابت کرده است از میلیون‌ها سال پیش بوده و ادامه داشته‌اند.

زیگموند صدائی از بیرون شنید، و بلند شد تا به همکارانش خوش آمد بگوید. نخست دکتر ماکس کاهان و دکتر رودلف رایتلر وارد شدند، آنان در چهار سال گذشته به ندرت غیبت داشتند و رایتلر باریک اندام و بور بود که گذشت سال‌ها چندان اثری در او به جا نگذاشته بود؛ فقط موهای سرش کمی ریخته بود. اما کاهان با چین‌هایی که به چهره داشت میان‌سالی را پذیرفته بود.

زیگموند به گرمی به دوستانش خوش آمد گفت. آنان از ماه ژوئن گذشته یکدیگر را ندیده بودند. رایتلر در کنار رشته تخصصی خود بعضی از بیماران را نیز روانکاوی می‌کرد، و چون در آن رشته تازه کار بود موارد دشوار را با زیگموند در میان می‌گذاشت. زیگموند خوشحال بود که رایتلر، نخستین کسی است در وین که پا جای پای او می‌گذاشت.

اما ماکس کاهان هنوز دست به روانکاوی نزده بود.

زیگموند صدای اعضای راشنید که دور میز بیضی شکل جمع شده بودند. فیلیپ فری معلم مدرسه خصوصی را شناخت. او سال پیش نقد مساعدی درباره کتاب «لطیفه‌ها و رابطه آنها با ضمیر ناآگاه» در مجله «بررسی‌های اتریش» نوشته بود و اینک مقاله‌ای در دست تهیه داشت به نام «توضیح مسئله جنسی در مدارس»، موضوعی که هنوز کسی جرأت قلمفرسایی در آن را پیدا نکرده بود. فیلیپ با عضو غیر پزشک گروه گفتگو می‌کرد، با هوگو هلر که علاوه بر کتاب فروشی، فروشنده بلیط کنسرت و تئاتر نیز بود. جوانان، هنرمندان و نویسندگان گمنام وین برای نوشیدن قهوه و بحث در مغازه او در بوئرن مارکت^(۱) جمع می‌شدند. هلر به ظاهر اعتنائی نداشت، کت بر تنش گشاد بود، موهایش سیاه فرفری بود و سیل‌های خرمائی داشت و عینک پَنسی می‌زد. هلر سخنور

خوبی بود، گرچه گاهی عصبی و خشمگین می‌شد. معتقد به خداوند بود اما به هیچ دینی پای بند نبود. مردم به طعنه او را کنفسیونسلوس^(۱) می‌نامیدند. پسرانش را با کیش لوتری بار می‌آورد.

برجسته‌ترین عضو گروه، دکتر آلفرد آدلر، وارد شد. آلفرد که دست پرورده فوت ناگل بود طبابت را چنان ساده می‌گرفت که گوئی تخم مرغ نیمرو می‌کند. بیمارانش می‌گفتند که تشخیص سریع و مطمئن را با متهای احتیاط توأم می‌کند. و حتی پیش از آنکه کارت دعوت زیگموند را دریافت کند و شرکت در بحث‌های گروه را بپذیرد روان پزشکی بود. به مواردی می‌پرداخت که تصور نمی‌شد مربوط به پزشکی باشد. پرسش‌هایی می‌کرد که بیماران آن را «سوالات پرت» می‌نامیدند. وی عضو وفادار گروه «چهارشنبه شب‌ها» بود. زیگموند حین دست دادن با او پیش خود گفت «این یکی با دیگران فرق دارد».

همه اعضای گروه، اعم از پزشک و غیر پزشک، خود را مرید، پیرو و یا شاگرد پرفسور زیگموند فروید می‌دانستند اما آلفرد آدلر نه. او از همان ابتدا خود را در روانشناسی روان‌نژندی‌ها یک همکار و همقطار به حساب می‌آورد و گرچه چهارده سال از زیگموند کوچکتر بود ولی ارجحیت و تقدیمی بر او قائل نمی‌شد. در گذشته به گروهی از دانشجویان پیوسته و کتاب «سرمایه» اثر کارل مارکس را خوانده اما مارکسیست نشده بود. طبیعت او چنان نبود که علوم نظری و غیر عملی را درست بپذیرد. اما در سال‌های تحصیل و مطالعه طرفدار عدالت اجتماعی و اصلاح سیاسی بود. با وجود تعلق به خانواده‌ای مرفه و تاجر غلات مانند «مردی عادی» رفتار می‌کرد و مطبش را در محله تهیدستان و کارگران دایر کرده بود. آلفرد در آغاز آشنائی با زیگموند خراست کتاب‌هایی از مارکس، انگلس و سورل را برای مطالعه به زیگموند بدهد اما پاسخ شنید که:

«دکتر آدلر من اهل جنگ طبقاتی نیستم، یک عمر طول خواهد کشید تا در جنگ مسائل جنسی پیروز شوم».

آدلر بعضی از روش‌های زیگموند را در بیمارانش آزمایش می‌کرد... و همانگونه که به زیگموند می‌گفت «... گاهی با نتایج بسیار عالی».

زیگموند نیز اعتراف می‌کرد «من هم همانطور، اما کار ما تأیید آماری لغزش ناپذیری نیست، بلکه وظیفه ما این است که به موارد مشکل‌تری بپردازیم تا میدان دانش و معرفت خود را گسترش دهیم. همان کاری که من در سال گذشته کردم و کوشیدم تا مبتلایان به اسکیزوفرنیا و روگردانی را درمان کنم. اما نتوانستم. پروفیسور بولویر^(۱) در زوریخ هم نمی‌تواند.»

دکتر آلفرد آدلر پشت عینک پتسی در عقاید و افکار خود فرو رفته بود، گرچه دورنمای تازه بدست آمده از یافته‌های زیگموند مورد تأیید او بود، اما روان‌کاوی و ضمیر ناآگاه را در ذهن خود سبک سنگین می‌کرد و نمی‌توانست تمام آنها را بپذیرد. به نظر زیگموند همین برداشت او سبب شده بود که بین آن دو مانند دیگران نزدیکی و صمیمیت کامل برقرار نباشد و برای خوردن قهوه و قدم زدن به منزل زیگموند نیاید.

آدلر به صراحت گفته بود که گرچه دکتر فروید صاحبخانه و پیشرو است اما او - دکتر آدلر - راه خودش را می‌رود. زیگموند هم عقیده هر کس را محترم می‌داشت. آدلر فصلی از کتاب «بررسی حقارت اندام»^(۲) خود را خواند، در آن منش انسان از ذهن به تک تک اندام‌ها در درون بدن منتقل می‌شد. زیگموند آن نوشته را بسیار پسندید، گرچه بر اساس فیزیولوژی بود نه روان، مثل این بود که تئوری‌های خود او بازنگری شده باشد. آدلر نسبت به اعضای جوان گروه که بیشترشان می‌خواستند روان‌کاو بشوند همراه و نظر بلند بود.

۲

حاضران دور میز و زیگموند در صدر نشستند. او روانک مثل معمول در سمت چپ زیگموند و دیگران روی صندلی دم‌دستان جای گرفتند. آلفرد مانند همیشه در وسط نشست؛ نه به این دلیل که برای خودش امتیاز و مقامی قائل بود - او آدم خودمدار نبود - بلکه صراحت و شهامت در نوشتار تجربه در روان‌نژندی، و مشارکت در بحث‌های جالب او را یک رهبر مسلم کرده بود. زیگموند آن ترتیب نشستن را دوست داشت؛ گوش می‌کرد و مراقب بود. بیشتر از دیگران نوشته‌ای نمی‌خواند و در نوبت خود سخن می‌گفت و وارد بحث می‌شد.

اتاق معاینه زیگموند، که در آنجا با بیماران مصاحبه می‌کرد تا نحوهٔ معالجه و لزوم

روانکاوی درباره آنان را دریابد، بین اتاق مطالعه و اتاق انتظار قرار داشت؛ اتاقی بود ساکت، قالیچه‌ای بافت مشرق زمین کف آن پهن شده بود و سه تابلو نقاشی از فرعون‌های دوره لوکسور^(۱) و چند تابلو تقلیدی از نقاشان مورد علاقه او به دیوارها نصب بود.

زیگموند حاضران را شمرد با خود او نه نفر بودند. به صدلی تکیه داد. چهار سال گذشته جلو چشمش آمد. آن شبی که در ماه اکتبر ۱۹۰۲ اولین جلسه خود را با حضور آدلر، اشتکل، گاهان و وایتلر برگزار کردند. او خیلی زود جو دوستانه‌ای ساخت که به نظر بارقه هر ذهن، زمینه فروزش ذهن دیگری می‌شد. او از ریاست مآبی و سمت بزرگی و رهبری به خود بستن پرهیز می‌کرد. فقط آنچه را درباره ضمیر ناآگاه و ساختار روح آدمی می‌دانست به عنوان سر رشته کلام و پژوهش و کشف بیشتر مطرح می‌کرد و در مقام میزبان گاهی با گفتار و رفتار ملایم نمی‌گذاشت که بحث‌ها از مسیر خود خارج شود یا صورت شخصی به خود بگیرد. چون از ایفای نقش استاد پرهیز می‌کرد از این رو فقط سن، تجربه و مهارتش سبب حفظ هماهنگی می‌شد. افراد آن گروه کوچک رفتاری دوستانه و احترام آمیز با یکدیگر داشتند و خود را پیشناز می‌انگاشتند.

جلسه‌های دو سال اول برای زیگموند مرحله تفکری بود تا افکار و نیروهای خود را برای حرکت بعد آماده کند. هنوز دست نویس شرح حال دورا را محفوظ نگاه داشته بود. در ۱۹۰۳ شرحی درباره «روش روانکاوی» برای کتاب لون فلد^(۲) با عنوان «روان درمانی» ایراد کرد و بعد هم آن را منتشر ساخت. همچنین مقاله‌ای درباره «درمان روانی» به زبان آلمانی به چاپ رساند.

دو سال رکود زیگموند را برای کارهای خلاق آماده کرده بود. با جدیت و حرارت و با نیرو و نشاط شروع به نوشتن دو کتاب کرد، که هر کدام را روی میز جدا گانه‌ای گذاشته بود. هر گاه که فکر و ایده تازه‌ای به ذهنش می‌رسید سروقت کتاب مربوط به آن می‌رفت و یادداشت می‌کرد. نام آن دو کتاب را گذاشت، «لطیفه» و «رابطه آنها با ضمیر ناآگاه» و «سه رساله درباره مسائل جنسی». آن دو کتاب را تقریباً همزمان به پایان رساند و برای چاپ فرستاد. و خود را آماده طوفانی کرد که مطالب کتاب سه رساله درباره مسائل جنسی به پا می‌کرد. زیگموند شرح حال دورا را از کشو میزش درآورد و دوباره خواند و متوجه شد

که برای تئوری‌هایش پشتوانه و سند محکمی است، و موقع زور آزمائی تازه‌ای با دانشمندان جهان فرا رسیده است. پیش خود اندیشید:

«عجیب است، حرفه پزشکی چقدر به بیماران من شباهت دارد. تسکین دادن یا آرام کردن آنان سودی ندارد و چیزی را در ذهن یا رفتار دگرگون نمی‌کند. نخست باید به واپس زمینه‌های آنان بپردازم، بگذارم عواطفشان طغیان کند؛ سپس رنج‌ها، نفرت‌ها، حقارت‌ها و گناهان دوران کودکی را به من منتقل کنند. فقط با آن تخلیه هیجانی^(۱) می‌توانند درباره‌ی درستی یا نادرستی کار من بر مبنای شواهد داوری کنند».

زیگموند اوتورانک را می‌پایید که نوشته‌هایش را مرتب می‌کرد و دنبال عینکش می‌گشت تا «درام عشق حرام و عوارض آن»^(۲) را بنویسد. رانک بین آن جمع از همه جوان‌تر بود. با لحنی ساده و روان، که در مرور بر سخنرانی‌های زیگموند در زمستان سال ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ در دانشگاه با عنوان «درآمدی به روان‌درمانی» آموخته بود، آغاز سخن کرد. مقاله او می‌بایست در ظرف سه هفته منتشر می‌شد. زیگموند نسبت به کار دست پرورده خود احساس اطمینان می‌کرد. وقت کافی به وی داده بود تا در تمام موضوع‌ها در حد لازم پیش برود. او درباره عشق حرام در تمام ادوار مطالب زیادی خوانده و مدارک کافی گرد آورده بود.

اوتورانک نوشته‌اش را خواند. خدمتکار سینی قهوه و کیک ساده آورد و آن را وسط میز بیضی شکل گذاشت. حاضران برای خودشان قهوه و شیر ریختند و تکه‌ای کیک برداشتند و در اطاق قدم زدند و گفتند و شنیدند. اوتورانک دوباره از یک محقق شکوفا به منشی جلسه تبدیل شد، و مطالب و گفتگوها را چنان به دقت یادداشت می‌کرد که گویی بر روی دستگاه فونوگراف که اخیراً یک آمریکایی به نام توماس ادیسون^(۳) اختراع کرده بود ضبط می‌شد.

فیلیپ فری، کارت شماره ۱ را از گلدان شماره‌های نوبت برداشته بود. همه متوجه او شدند. وی اخیراً مشغول نوشتن شرحی درباره «خودکشی و عادت» بود که به عقیده زیگموند نقطه‌ای برای مستند کردن آرزوی مرگ انسان می‌شد.

«رانک من مبنای ساختاری در نوشته شما ندیدم، شما مطالب را گسته و ناپوسته

ارائه می‌کنید و سراپا تأویلی از روش فرویدی است، مطالب فراوانی می‌خوانید، در حالی که بهتر بود بر واقعیت‌ها انگشت بگذارید»

رودلف راپتئر که کارت شماره ۲ را برداشته بود گفت:

«اوتو، بیش از هر چیز دربارهٔ این نوشته نظرتان را به توهمات عشق حرام در تصنیف‌های دانشجویان جلب می‌کنم. نمونه‌های زیادی را می‌توانید در دانشگاه ببینید. تصور می‌کنم بررسی توبه‌های قدیسان^(۱) برای شما مفید باشد. مثلاً دربارهٔ نفرت پدری: خداوند پدر^(۲) پسرش عیسی^(۳) را کشت، البته غیر مستقیم، همان پسر که با خدای پدر جزو تثلیث‌اند.»

زیگموند پیش خود اندیشید «فقط عضو کاتولیک ما می‌تواند به چنان مفهومی معتقد باشد.»

دکتر ادوارد همپنان سخنگوی بعدی سی و پنج ساله و پزشک بیماری‌های داخلی بود، ریشش را می‌تراشید و سبیل کوچکی داشت؛ گرچه موی سرش ریخته بود اما قیافهٔ جذابی داشت و چشمان خندان. سخنانش معمولاً نخستین چیزی بود که صبح روز بعد به یاد زیگموند می‌آمد: «آمیزش جنسی، شام تهیستان است.» «انسان وقتی ناشاد است معمولاً به آمیزش جنسی رو می‌آورد.» او اولین بار که در جلسه روز چهارشنبه شرکت کرد گفت:

«پروفسور فروید، توجه عمدهٔ من به کارهای شما مربوط به گذشته است نه آینده. فکر می‌کنم روانکاری شما نه تنها در مورد زندگان که در مردگان نیز کاربرد دارد. منظورم در گذشتگان بنام و بزرگ است. برای من مسلم شده است که آنان آثار شکوهمندی در نامه‌ها، خاطرات روزانه، نوشته‌ها و سخنان خود به جا گذاشته‌اند که می‌توانند مانند تداعی آزاد خیلی مسائل را از دید یک روانکار روشن کند. خیلی مایلم پس از آنکه خوب آزموده شدم زندگی‌نامه آنان را از دید روانکاری بنویسم.»

رودولف رو به اوتورانک کرد و گفت: «این نظر شما که عشق‌بازی بین خویشان حرام است درست نیست. ممکن است عشق سادهٔ پدری باشد. آیا داد سخن شاعران دربارهٔ عشق حرام ریشهٔ پاتولوژیکی دارد؟ اگر فکرتان را در عقدهٔ اودیپ پروفسور

فروید متمرکز کنید خودتان را سخت محدود خواهید کرد.»

زیگموند از اینکه هیچمان هنوز حالت اودیپی را محوری نمی‌داند که روانکاو به دور آن می‌چرخد دل‌تنگ شد و به شگفتی گفت:

«اگر طبقه همکف ساختمان را خراب کنید چگونه می‌توانید طبقه دوم را سرپا نگهدارید؟ دانه فقط در مزرعه‌ای به بار می‌نشیند که تابستان بر آن گذشته باشد.»

دکتر پل قدرن خودمانی‌ترین کسی بود که زیگموند تا آن زمان دیده بود. سری داشت بی‌مو که درازایش دو برابر بلندیش بود و دماغی خمیده که کاریکاتورهای ضد سامی در روزنامه دویچه فولکس بلات را به خاطر می‌آورد. سی و پنج سال داشت. نگذاشته بود زشتی چهره در زندگیش اثر بگذارد. بسیار خوش خنق و شیرین زبان بود و در دوستی وفادار. از ۱۹۰۳ به گروه پیوسته بود سنگر و تکیه گاهی برای زیگموند فروید به حساب می‌آمد. او یکی از بهترین پزشکان بیماری‌های داخلی بود.

«هیچمان، دوست من، به انتقاد شما اعتراض دارم. رساله اوتو حاوی مطالب مهمی است. البته موافقم که اگر در آن نوشته گستره تاریخ عشق حرام از دوران انسان اولیه تا ایجاد خانواده پیگیری می‌شد بسیار با ارزش‌تر بود. آیا شگفت‌انگیز نیست که رابطه جنسی بین پدر و دختر تا حد همان رابطه بین مادر و پسر ممنوع نبوده است؟ به همان دلیل در ادبیات کمتر ذکری از آن به میان آمده است. اوتو به نظر من شما باید موضوع اخته‌شدن را به دوران‌های اولیه گسترش دهید.»

چون آلفرد آدلر آغاز سخن کرد زیگموند سراپا گوش شد، زیرا سخنانش همواره بجا و مستدل بود. وی چنان خوش صدا بود که دوستانش اصرار می‌کردند برای آوازخوانی در اپرا آموزش ببیند. آلفرد در حومه متمدن وین پرورش یافته و چون همبازی‌هایش همه کاتولیک بودند فرق بین کاتولیک و یهودی را احساس نکرده بود. در سال‌های اول جوانی به مذهب پروتستان گرویده بود. حین سخن گفتن نگاهش مترجه طرف خطاب مستقیمش بود و چشمانش می‌درخشید. او فقط سبیل داشت و موهای سرش را به عقب شانه زده بود. گرچه چهره‌اش کمی گوشه‌تالو بود و چاه زخم‌دان داشت اما قیافه‌اش گیرا بود.

«من نوشته شما را مهم می‌دانم، زیرا تجربه خود مرا در درمان بیماری‌های عصبی تأیید می‌کند. مثلاً موضوع بازکردن اودیپ کمر بند پدرش را؛ من یک زن بیمار هیستریک دارم که دائم کمر بندش را باز می‌کند. یک زن بیمار دیگر در رؤیا چنان

انگشتش را گاز گرفته بود که خون جاری شده بود. انگشت در خواب جای آلت مردی را گرفته بود. عمل او دفاعی در برابر میل جنسی دهانی بود. اما تئوری سمبولیسم جنسی: باز یکی از بیمارانش می گفت «حلقه رابطه‌ای بین من و پدرم هست که شکل آن قسمتی مار و قسمتی پرنده است». از او خواستم که شکل آن حلقه را بکشد، آنچه او رسم کرد درست شکل آلت مرد بود.

زیگموند می دانست برخلاف ویلهلم اشتکل که بر حسب موقعیت داستان هائی جعل می کرد تا بحث‌ها را شیرین و جالب کند، آدلر فقط واقعیت هائی را که با آن سر و کار داشت بیان می کرد. وی یادآور شد که در نقاشی های سده های میانه شیطان‌ها را بیشتر با آلت تناسلی به شکل مار ترسیم می کردند.

زیگموند سپس متوجه اوتورانگ شد. وظیفه او بود که در سمت مربی وانگ آن نوشته درباره عشق حرام را به دقت بخواند و نقش پروفیسور فروید را داشته باشد، و آن جوان خوش آتیه و امیدوار را مانند استادان دانشکده آموزش بدهد و هدایت کند.

«اول اینکه کار شما کامل است.»

همان خنده خودمانی مانند خنده پسر بچه بر لبان او تو نقش بست.

«پروفیسور فروید بر زخم هایم مرهم نهادید و روحم را شاد کردید.»

«کاملاً صحیح است! حال به مواردی که چند فقره ای بیشتر نیست اشاره می کنم. باید سر خط هر موضوع را کاملاً مشخص کنید، و خودتان را مجبور سازید که در محدوده همان موضوع باقی بمانید. شما در صدد نیستید تا موضوع های مورد اختلافی را که خودتان درک می کنید برای خواننده به ثبوت برسانید. به نظر من باید مهمترین نتایج پژوهش های خودتان را عیناً نقل کنید. اما مراقب باشید! توقف در نقطه درست و بجا بسته به سلیقه و مهارت است. از شعر یا اسطوره شواهد مهجور نیاورید زیرا سبب ابهام اصل مطلب خواهد شد.»

اوتورانگ با اشتیاق تمام یادداشت بر می داشت. زیگموند می دانست که آن ایرادهای اساسی موجب رنجش او نخواهد شد. با پایان یافتن سختان وی جلسه نیز خاتمه پذیرفت. اما اعضاء می خواستند از موارد تازه ای که برایشان پیش آمده بود بقیه را آگاه کنند. زیگموند ده روز بود که یک زن هیستریک را معالجه می کرد که می گفت در چهار سالگی جلوی چشم برادر لخت می شد، و برادر از آن کار او خوشش نمی آمد. از یازده سالگی هر دو برهنه می شدند و آلت تناسلی خود را به هم نشان می دادند. بین یازده تا

چهارده سالگی آن دو تماس بدنی داشتند، روی یکدیگر می خوابیدند و آمیزش جنسی را تقلید می کردند. دختر با آغاز عادت ماهیانه دیگر گرد چنان کارها نمی گشت... اما اثر نابهنجار آن به جا مانده بود... با دورنمای ازدواج حس گناه او را فرا می گرفت، علتش را نمی دانست.

چه راه مناسبی برای نشان دادن علت آن احساس گناه وجود داشت؟

۳

ساعت ده صبح روز بعد زیگموند یکی از عجیب ترین بیماران خود را از دست داد. او مردی بود مجرد، چهل و پنج ساله، بلند قد، تنومند، متکی به نفس؛ و از میکروب چنان وسواس و ترس داشت که اسکناس هائی را که در هر جلسه به زیگموند می داد قبلاً شسته و اتو کرده بود. ماه ها طول کشید تا رفتار جنسی خود را فاش ساخت: توجهی به زنان هرچائی نداشت، بلکه به دخترکان نورسیده علاقه مند بود. برای خانواده هائی که دختر دوازده، سیزده ساله داشتند «عموی» مهربان می شد. پس از جلب اعتماد خانواده دختر را برای گردش یکروزه به خارج شهر می برد. در آخر روز کاری می کرد که به قطار نرسند. اطاق راحتی را از پیش در هتلی رزرو کرده بود. پس از شام روی تنها تختخواب با هم می خوابیدند.

زیگموند پرسید: «شما که آن همه از میکروب می ترسید، آیا فکر نمی کردید که انگشتان آلوده تان ممکن بود دختر را دچار عفونت کند؟»

بیمار از جای خود پرید، از شدت خشم برافروخت:
«چگونه جرأت می کنید چنین حرفی بزنید! چطور فکر می کنید که من مرتکب عمل زشتی به شوم؟»

این را گفت و از مطب خارج شد بدون آنکه از اسکناس های شسته و اتو کرده حق معالجه را بپردازد. زیگموند متحیر بود که چه وضع خاص دوران کودکی «عمو جان» را وادار به آن گونه آمیزش جنسی می کرد. آن گناهی بود که می بایست از او زدوده شود. ساعت یازده زن سی و دو ساله شوهرداری آمد. او گرچه از یک خانواده ثروتمند و اشرافی بود اما بنا به میل خود در بیست و هشت سالگی با وجود مخالفت پدر و مادرش با مرد خوش سیما و تحصیل کرده سی ساله تهیدستی ازدواج می کند. پنج سال اول زندگی زناشویی آنان با سعادت و خوشی می گذرد، و سه فرزند به دنیا می آورد. در

اواسط آبستنی آخر خوی و رفتار زن دگرگون می شود. یقین می کند که شوهر به زندگی زناشویی خیانت می ورزد، در نتیجه بسیار حسود می شود، بر زن پرستار خانه خشم می گیرد، خوش سیمانی و جذابیت شوهرش را دلیل بدگمانی خود نسبت به او می داند، و فکر می کند که زیبایی پرستار نیز سبب توجه شوهرش به او می شود.

با آن وضع پزشک خانواده توصیه می کند که زن و شوهر جدا شوند. زن در غیاب شوهر شروع به نامه نوشتن به مردان جوان آشنا و دعوت های پنهانی از آنان می کند، و همچنین با مردان غریبه در خیابان به گفتگو می پردازد. در برابر اعتراض پدر و مادرش به آن طرز رفتار فریاد می زند «شوهرم به من خیانت می کند من هم حق دارم به او خیانت کنم». زن و شوهر دوباره آشتی می کنند. آنگاه پزشک خانوادگی توصیه می کند که زن به زیگموند مراجعه کند.

پس از چند جلسه زیگموند از شوهر خواست که برای مشورت بیاید. شوهر زیگموند را مطمئن کرد که اتهام های همسرش پایه و اساسی ندارد و دروغ است. پدرش نیز گفت که دخترش در کردگی رفتاری عادی نداشت. شوهر فاش ساخت که همسرش در دوران نامزدی رفتاری عجیب داشت و بظاهر تصادفاً ندانسته در خیابان به مردان تنه می زد. در سومین ماه بارداری سوم افزایش فوق العاده ای در میل جنسی او حاصل شد، چنانکه شوهر از ارضاء او عاجز مانده بود. لذا از شوهر می خواست که به هر ترتیب و وسیله ای که شده با او درآمیزد و ارضایش کند. شرم و حیا را حتی در حضور خدمتکاران کنار گذاشته بود و رفتار و کردار بیشرمانه ای از خود نشان می داد. پیش چشم شوهرش استشهائش می کرد و شب و روز و وقت و بی وقت خواستار نزدیکی بود، آخر سر هم شوهر را مسخره می کرد که «تو آنقدر که باید مرد نیستی، من علاوه بر تو مرد دیگری هم می خواهم».

زیگموند عارضه او را «جنون شهوانی زن»^(۱) تشخیص داد که ایده سازی آن از کودکی آغاز و در جوانی شکوفا شده بود. در سال های اول زناشویی شوهر خوش سیمنا و خوش توان او را موقتاً ارضاء می کرد. پس از آن لیبودی مرد، یعنی انرژی همراه با سائق جنسی وی رو به کاهش می گذارد و دیگر نمی تواند جوابگوی همسرش باشد و زن ناچار به استشهائش رو می آورد. آن سیستم توهم، حسادت ها، تهمت ها، خیانت ها،

شنیدن صدای متهم کننده شوهر همه از ضمیر ناآگاه برمی‌خاست تا به موانع روحی غالب آید و به او امکان دهد تا جنون شهوانی خود را ادامه دهد.

زیگموند عارضه زن را یک «همه دشمن بینی»^(۱) شدید تشخیص داد، که با روان درمانی برطرف شدنی نبود، زیرا جنون هر چه بیشتر در ذهن جا می‌گرفت پا برجاستر می‌شد. بیمار را خیلی دیر نزد او آورده بودند، اگر در همان آغاز بروز حسادت پاتولوژیک که در مرحله روان نژندی بود، و پیش از آنکه جنون شهوانی میدان عمل پیدا کند مراجعه کرده بودند، شاید امکان انتقال و نشان دادن اینکه «حسادت پاتولوژیک معمولاً مبتنی بر فرافکنی آرزوهاست» وجود می‌داشت.

بیمار ساعت دوازده زیگموند هم حیرت‌آمیز بود: مرد جوانی با آرزوی مرگ دائمی. واقعه‌ای را که در شش سالگی رخ داده بود بازگو کرد.

«... شبی پهلوی مادرم خوابیده بودم از آن موقعیت سوء استفاده کردم.» زیگموند نمی‌توانست آرزوی مرگ آن جوان را با کاری که با مادرش کرده بود ربط دهد. مظاهر دیگر گناه چندان نبود که قصد خودکشی به سر او بزنند. جوان رؤیائی را حکایت کرد:

«از خانه‌ای دیدار می‌کردم که قبلاً دوبار در آن خانه بودم. پروفیسور آن خواب چه مفهومی دارد؟ چطور می‌شود گفت که آن رؤیا انجام آرزویی است؟»
«بیانید به زبان رمز و تمثیل فکر کنیم. پیش از دیدن آن رؤیا، بطور سمبولیک دوبار در کدام خانه بودید که می‌خواهید به آنجا برگردید؟ شاید هم برای همیشه.»
مرد جوان بهت زده به زیگموند خیره شد.

«بلی زهدان مادر تان، پیش از تولد نه ماه در آنجا بودید و در شش سالگی دوباره به آنجا برگشتید. آنچه ذهن شما را اشغال کرده مرگ نیست بلکه تولد است. آرزوی تان برگشتن به رحم مادر تان است... از راه‌های مختلف. حال که به ماهیت مسئله پی بردیم، ببینیم آیا می‌توانیم شما را به راه راست هدایت کنیم؟ آرزوی شما برگشتن به رحم کسی است که دوستش دارید. در اشخاص بالغ مادر جانشینی دارد که محبوب یا همسر است. با ازدواج و سوسه مرگتان از میان خواهد رفت و به زندگی خلاق فکر خواهید کرد.»

به استثنای سخنرانی‌های آموزشی فوق برنامه شب‌های شنبه که در آن بیست و هشت نفر ثبت نام کرده بودند. رابطه زیگموند با دانشکده پزشکی منحصر به همان عنوان افتخاری بود. نه واگنر یورگ و نه هوفرات متصدی بخش اعصاب هیچ یک پروفیسور فروید را برای تدریس رسمی دعوت نمی‌کردند. سایر دانشکده‌های پزشکی هم کلاسی به او اختصاص نمی‌دادند بجز بیمارستان آسایشگاه روانی و وابسته به دانشگاه زوریخ که مسئول آن یورگ هولتسلی^(۱) بود. از سال‌ها پیش زیگموند در آن دانشگاه یک هوادار و حامی داشت و دکتر یونگ بلویلر^(۲) وی چهارده سال پیش، در ۱۸۹۲، تنها کسی بود که از کتاب افیذا و زیگموند به علت نشان دادن عوامل روانشناختی تقدیر کرد. حتی یوزف، برور، که زیگموند کتاب را به او اهدا کرده بود، آن اثر را قبول نداشت. فروید تا کتاب منتشر می‌کرد یک نسخه برای بلویلر می‌فرستاد. بلویلر طرفدار روانکاوی شده بود و از دستورات کتاب‌های فروید بگونه‌ای محدود در معالجه بیماران که دچار زوال عقلی بودند استفاده می‌کرد، مهمتر اینکه مطالب آنها را در دانشکده پزشکی نیز درس می‌داد. در زوریخ روانشناسی مکتب فروید اعتبار و احترام زیادی یافته بود.

آب و هوای مساعد سویس روان پزشک سی و یک ساله‌ای به نام دکتر کارل یونگ^(۳) پسر یک روحانی، را پرورش داده بود، که دستیار بلویلر بود. دکتر یونگ پس از خواندن کتاب تعبیر خواب تغییر عقیده داده بود. پیشتر در سال ۱۹۰۶ وی نسخه‌ای از کتاب تازه خود را با عنوان «آزمایش‌های روانکاوی و تداعی کلمه» به دکتر زیگموند فروید اهداء کرده بود. آن کار باب مکاتبات مهم بین آن دو را گشود و سبب شد که افکار و معلومات خود را با هم مبادله کنند. کارل یونگ وظیفه دفاع از افکار و آثار فروید را به عهده گرفت.

در مارس گذشته پروفیسور گوستاو آشافن یورگ^(۴) در کنگره متخصصان اعصاب و روان پزشکان در بادن بادن در سخنرانی خود به اثر تازه زیگموند فروید با عنوان «بخشی از یک تجزیه و تحلیل هیستری» که همان شرح حال خانم دورا بود تاخت و اعلام داشت:

1- Burghulzi

2- Eugen Bleuler

3- Carl yung

4- Gustav Aschaffenburg

«روش فروید در بیشتر موارد نادرست است، در موارد دیگر قابل اعتراض و در مجموع زاید.»

کارل یونگ فوراً دست به کار شد و پاسخی نوشت که در همان نشریه مونشمدینریشه، که انتقاد آشافن بورگ چاپ شده بود، درج گردید. این نخستین دفاع آشکار و تهورآمیز یک مقام پزشکی از فروید بود. یونگ متذکر شده بود که انتقاد آشافن بورگ فقط محدود به عقیده فروید درباره نقش میل جنسی در «اختلال عصبی با مبدأ روانی»^(۱) است، و نظری وی در روانشناسی کلی فروید، یعنی روانشناسی رؤیاهای لطیفه‌ها و اختلال‌های اندیشیدن عادی، اثری ندارد. یونگ اعتبار زیادی به دستاوردهای بی‌مانند فروید قائل شده و اظهار عقیده کرده بود که فقط کسانی که زحمت بازسنجی^(۲) فرایندهای فکری او را به خود نداده‌اند متکر آنها می‌شوند.

یونگ اضافه کرده بود «اگر دستاورد»^(۳) می‌گویم، منظورم این نیست که با همه تئوری‌های فروید بی‌قید و شرط موافقم، و بهر صورت دستاوردی است که اغلب نه کم و جزئی که مسائل دقیق و حساسی را پیش می‌کشد.»

لیکن نخستین هواخواه و شیفته فروید از زوریخ نه یوگن بلویلر بود و نه کارل یونگ، بلکه جوان بیست و پنج ساله درس خوانده‌ای بود به نام ماکس آی تین گون^(۴) که تحصیلات پزشکی را زیر نظر بلویلر و یونگ تازه به پایان رسانده بود، اما هنوز درجه پزشکی‌اش را نگرفته بود. بلویلر از او خواسته بود که بیمار آشفته‌ای را که در بیمارستان نتوانسته بودند کاری برایش انجام دهند نزد فروید ببرد. فقط دو ساعت معاینه و مشاوره نشان داد که روش‌های فروید در آن بیمار شوربخت که جهان خارج را تصویری از روح آشفته درون خود می‌دید اثری ندارد.

ماکس آی تین گون ثابت کرد که جوان مشتاقی است. وی در یک خانواده مرفه روسی متولد شده و در لایپزیک به مدرسه رفته بود، به علت لکنت زبان شدید، که مانع شرکت او در کلاس درس می‌شد، ترک تحصیل کرده بود. اما بعد دریافته بود که نشستن در پشت میکروسکپ و دیگر ابزار علمی مستلزم سخن گفتن زیاد نیست از آن رو رشته پزشکی را برگزیده و راه زندگی خود را مشخص ساخته بود. وی از دانشکده پزشکی

ماربورگ^(۱) به زور بیخ منتقل می شود تا از درس و معلومات بلویلر بهره مند شود. ماکس ظرف دو سال گذشته با شوق و ولع شش کتاب و بیست و پنج مقاله فروید را بارها به اهنمائی کارل یونگ خوانده بود.

ماکس برغم نقصی که داشت راه خود را برگزیده بود. در یک شب سرد ماه ژانویه حین گردش با فروید گفت که می خواهد روانکار شود و زیر نظر او آموزش ببیند و با جای پای او بگذارد، اما نمی خواهد ساکن وین شود. ماکس با لکنت زبان و بزحمت گفت «دوستی در زوریخ دارم به نام کارل آبراهام که شیفته شماست، و شاگرد یونگ است، می خواهد در برلین به طبابت بپردازد. من هم همین طور».

محبت جوان در دل زیگموند نشست. او در سال های ترک تحصیل حریصانه خوانده و با ادبیات جهان آشنا بود. فوق العاده مهربان و نجیب بود. وی با تبسمی حاکی از شرم که در چهره ای که عینک بی دوره نیمی از آن را می پوشاند به زیگموند گفت «وقتی ناچار از سخن گفتن می شوم محتاج محبت دیگران هستم». زیگموند می دید که برغم لکنت زبانی اگر به او وقت کافی داده شود می تواند به احقاق مسائل روانکاوی نفوذ کند. ماکس فهرست پرسش هایی را که بلویلر فرستاده بود ارائه داد، به این امید که فروید راهی برای حل برخی از مسائل روان پزشکی نشان دهد. زیگموند گفت:

«شما باید در جلسه «انجمن روانشناسی چهارشنبه» ما شرکت کنید و این پرسش ها را در برابر گروه مطرح سازید. امیدوارم که عجله ای برای ترک کردن وین نداشته باشید؟»
«خیر، هر مدت که بخواهم می توانم بمانم».

«برای بحث درباره این پرسش ها دست کم دو جلسه وقت لازم داریم. پس از آن به حل آنها می پردازیم. ضمناً باید بگویم که حضور شما در جمع ما باعث خوشوقتی من خواهد بود. زیرا اعضاء ما همه اهل وین هستند، حضور شما که نخستین مهمان خارجی هستید باعث افتخار ما خواهد شد و بعد می توانیم بگوئیم که ما یک انجمن بین المللی هستیم».

ماکس آی تین گون خندید؛ صدای خنده از دل برآمده او گوش نواز بود، و نیازی به سخن گفتن نداشت. چشمانش از اینکه به انجمن پذیرفته شده بود در پشت عینک ذره بینی اش از شادی درخشید.

زیگموند چهارشنبه شب ۲۳ ژانویه ۱۹۰۷ ماکس آی تین گون را به گروه معرفی کرد.

اعضاء نیز از حضور آن خارجی در جمع خود خوشوقت شدند. وی ده نسخه از پرسش‌های پلویئر را آماده کرده بود تا لکنت او سبب کندی بحث و گفتگو نشود:

«علاوه بر مکانیسم‌های معلوم چه عوامل دیگری باید در آشکارشدن روان‌نژندی‌ها ایجاد یا دخالت داده شود؟ آیا عوامل اجتماعی را نیز باید به حساب آورد؟ آیا در حین معالجه چیزی جانشین علامت بیماری می‌شود، و یا درمان مرض را از میان می‌برد؟

بحث‌های گرمی درگرفت. هر کس می‌خواست بی‌درنگ اظهار عقیده کند. او تورانک می‌بایست تند بنویسد تا چیزی از قلم نیفتد. زیگموند با لبخند حاکی از خرسندی روی صندلی خود نشسته بود و به سخنان مردان جوانی که خود آموزش داده بود گوش می‌کرد. سادگر گفت «هیستری به تمام معنی روان‌نژندی عشق است» قدون اظهار داشت روان‌نژندی شدید همواره ناشی از ازدواج نامتناسب است. «گاهان عقیده داشت «روان با آنچه دریافت می‌کند به بقای خود ادامه می‌دهد... کامل‌ترین چیزی که به آن می‌رسد لازم برای تندرستی است». رانک قلمش را به زمین گذاشت و گفت «می‌توان گفت بین بیماری و درمان آن، بین علامت بیماری و رفع آنها، زندگی عادی بیمار و خواست‌های اجتماعی، دینی و هنری داریم که از آنجا باید آغاز کنیم...»

آلفرد آدلر به نشانه تحسین و تقدیر رانک انگشتان دست راستش را به کف دست چپش زد، و با صدای آهنگین خود آغاز سخن کرد:

«مرحله اول درمان شامل تقویت بعضی زمینه‌های روحی از طریق نوعی آموزش است. مبتلایان به هیستری در طول درمان رشدی را در کیفیت‌های روانی خود نشان می‌دهند. بیمار با ایده‌های خود و کشف بعضی روابط، گاهی ما را شگفت‌زده می‌کند. وی در ضمن درمان و پس از آن به مواردی تسلط پیدا می‌کند آرامش فکری، که پیشتر بکلی برایش بیگانه بود. هرچه در درک و پی بردن پیشرفت کند به آرامش فکری که بسیار به آن نیازمند است، بهتر دست می‌یابد. کسی که دچار هیستری است در نتیجه وضعی که حاصل اوضاع و احوال ناخواسته است دشمن آگاه سرنوشت خویش می‌شود تا از آن رنج ببرد. خدمتکار با سینی قهوه و کیک وارد شد. ضمن استراحت و خوردن و نوشیدن ماکس آی تین گون تداعی کلمه را تشریح کرد و گفت که دکتر کارل یونگ چگونه با ساعت زمان و اکشن بیمار را به پاسخ پرسش اندازه‌گیری می‌کند؛ و پزشک چگونه می‌تواند عمق و شدت افسردگی را از زمان بدست آمده به پاسخ مورد نظر دریابد. پس از چند لحظه سکوت نگاه‌ها متوجه زیگموند که در صدر جلسه نشسته

بود، گردید و ماکس با لکنت زبان و بریده بریده گفت:

«پروفسور فروید لطفاً شما هم نظرتان را بفرمائید.»

زیگموند با دهان بسته خندید و گفت: «قصدم ندارم ساکت بمانم. سر این میز هر کس نوبتی دارد. من هم مانند هر استاد با تجربه‌ای فکر می‌کردم که چگونه درباره موضوع مورد طرح به اختصار سخن بگویم. بگذارید این گونه شروع کنم:

«عامل جنسی در عالم روانی بیشتر بر علت روان نژندی‌ها متکی است تا عوامل دیگر. رابطه نزدیک تن و روان با میل جنسی ایجاد می‌شود. روان نژند تا آن حد بیمار است که رنج می‌برد. اگر رنج نبرد در مان بی‌تأثیر است شاید ما همه تا حدی روان نژند هستیم. تأمل و ملاحظات علمی بیمار بودن فرد را معلوم می‌کند. تفاوت واقعی بین بیماری سخت و نه چندان سخت با مشخص کردن محل عارضه یا توپوگرافی بیماری مشخص می‌گردد. مادام که عنصر آسیب شناختی راه خروجی دارد شخص «تندرست» است؛ اما اگر آن عنصر به کارکردهائی که جهت ادامه زندگی ضرورت دارد حمله کند در آن صورت شخص بیمار است. بنابراین بیماری در نتیجه افزایش کمی به وجود می‌آید. اما درباره مشکلی که روان نژند انتخاب می‌کند آگاهی چندانی نداریم.»

۴

کتاب «لطیفه‌ها و رابطه آن با ضمیر ناآگاه» با استقبال زیادی روبرو شد، زیرا کتاب جنبه غیر جنسی ضمیر ناآگاه را آشکار می‌کرد. آن یک نوشته تحقیقی نوظهور و بی‌سابقه نبود. فیلسوفانی مانند لپس^(۱)، فیشر^(۲) و ویشر^(۳) درباره طبقه‌بندی و ماهیت شوخی کتاب‌هایی نوشته بودند. آن کتاب‌ها نیز، مانند هشتاد جلد کتاب درباره رؤیا که پیش از «تعبیر خواب» نوشته شده بود، نقطه آغاز کار فروید بود. وی لطیفه‌ها و حلود بذله‌گوئی را به اجزاء آنها تجزیه کرده و زیر عنوان‌هایی به این شرح قرار داده بود: مکانیسم مایه خورشی و منشأ روانی لطیفه‌ها؛ انگیزه‌های لطیفه‌ها، لطیفه به منزله یک فرایند اجتماعی، رابطه لطیفه‌ها با رؤیا و ضمیر ناآگاه. و نتیجه گرفته بود که لطیفه‌ها هدفی فراتر از ایجاد خنده موقت دارد. لطیفه‌ها را اغلب ضمیر ناآگاه با انگیزه ویژه‌ای می‌سازد: حسادت، عداوت، میل به تحقیر، انکار یا ایجاد رنج. لطیفه «خوب» که به یاری

هر کس می آید، نادر است و همه به آن می خندند.

زیگموند لطیفه را به دو زیرگونه عمده تقسیم کرده بود: لطیفه های خصمانه که وسیله تجاوز یا دفاع از خودند؛ و لطیفه های زشت و قبیح که موجب ارضاء غریزه شهوانی برغم یک مانع می شوند: معمولاً در ناتوانی زن محترم به پذیرش تمایل جنسی بی پرده، با اشاره های آناتومیک که بیشتر بر فرایندهای تخلیه شکم متمرکز است. وی اظهار عقیده کرده بود که «کسی که به سخن زشتی می خندد، خنده او به گونه ای است که گوئی ناظر یک عمل جنسی است». سخن زشت درباره کسی مانند در معرض دید قرار دادن او با جنسیت متفاوت است.

لطیفه های مربوط به مدفوع بیشتر رواج دارند؛ کودک موارد مربوط به امور جنسی و مدفوع را بزراحت می تواند تشخیص دهد. بنابراین لطیفه هایی که درباره مدفوع گفته می شود در واقع برگشت به لذات کودکی است.

وی برای نمایاندن بذله گوئی به منزله وسیله تأمین آرزو، داستان هایه^(۱) را درباره متصدی بخت آزمائی آورده بود «خداوند هر چیز خوب را به من عطا کرده است مثلاً کنار سالومون روتشیلد^(۲) نشستم. و او با من کاملاً مانند هم شأن و هم طراز خود رفتار کرد، درست مانند میلیونرها».

زیگموند مثال هایی را آورده بود که به منزله سلاح اجتماعی یا وسیله انتقام بودند: شخصی در گفتگو با دیگری درباره دوست غائبش می گفت «خودخواهی یکی از چهار پاشنه آشیل اوست». دیگری در چگونگی همراهی با شخصی به نام چارلز به جای اصطلاح *tete - a - tete* که به معنای دو به دو با هم است گفت *tete - a - tete* (یعنی او الاغ کودن است). مخالف یک چهره سیاسی جوان درباره او گفته بود «او آینده خوبی در پس سر دارد». کارل کراوس در توصیف یک روزنامه نویس پست نوشت «او با *Orientpressung* به کشورهای بالکان سفر می کند» آن واژه ترکیبی جعلی بود از *Expressung, Orient Express* که به معنی باج سبیل است.

از نظر فروید لطیفه ها عناصر خاص مشترکی با رویاها داشتند: هر کدام یک معنای ظاهری داشت و یک مفهوم پنهانی و عاطفی. لطیفه ای را که در دانشکده پزشکی شنیده

۱- Heone شاعر طنزگوی آلمانی.

بود به یاد آورد «بیمار جوان در پاسخ این پرسش که هرگز استمناء کرده است می گفت: «*na, nie* (او، نه، هرگز). آن سه با هم تشکیل واژه *ronanie* می دهند که به معنی استمناست. درباره ازدواج و زندگی زناشویی هم لطیفه هائی کوک کرده اند: پزشکی به عیادت بیمار زنی رفت، پاسخ داد «من مدت هاست که قیافه^(۱) او را دوست نداشته ام.» دارید؟» طرف پاسخ می دهد «باید زیبا باشد، پولدار باشد، تحصیل کرده باشد.» دلال محبت می گوید «بسیار خوب، آن می شود سه همسر».

بذله گوئی بندرت بی انگیزه می شود، وسیله ای است که در مواقع و روابط جدی در دسترس نیست، مانند خدمت شهروند به حکومتش. با شوخی و طنز می توان نیشدارترین انتقاد سطحی را به عمل آورد. بذله گوئی همچنین تفسیری از وضع اجتماعی است.

«مردی که گوشش سنگین بود به پزشک مراجعه کرد. دکتر علت کری او را می خواری زیاده از حد دانست» و توصیه کرد که میگساری را ترک کند. مرد کر هم قول داد که نصیحت او را به کار بیند. چندی بعد دکتر آن بیمار را در خیابان دید و با صدای بلند حالش را پرسید. «لازم نیست داد بزنی دکتر، عرق خوری را کنار گذاشته ام و دوباره خوب می شنوم.» مدتی بعد باز آن دو در خیابان به هم رسیدند. دکتر با لحن عادی احوال پرسى کرد، اما دید که او نمی شنود، به صدای بلند در گوش او گفت «به نظر من دوباره مشروب می خورید و باز گوشتان سنگین شده است.» مرد گفت «بلی باز مشروب می خورم، البته تا نمی خوردم خوب می شنیدم، اما دیدم هر چه می شنوم بهتر از مشروب نیست.»

می گویند هاینه در بستر مرگ لطیفه کفر آمیزی گفته بود. وقتی کشیش، که دوستش هم بود، او را به رحمت الهی امیدوار می کند و می گوید که خداوند گناهانش را خواهد بخشید. هاینه پاسخ می دهد «البته که او مرا خواهد بخشید کارش همان است.» زیگموند در سال های انزوا لطیفه های قومی یهود را گردآوری کرده بود. آن بذله گوئی ها که ضمن شوخی فضیلت ها را نیز القاء می کرد موجب بقای آن قوم بود. وی در فصل «مفهوم لطیفه ها» آن شوخی ها را آورده بود.

«برای یهودی ثروتمند بودن مزی نیست، شوربختی دیگران بهره بردن از رفاه را

غیر ممکن می‌سازد.»

لطیفه دیگری نمایانگر رابطه یهودیان دارا و ندار بود، چون تورات می‌گوید باید از فقرا نگهداری کرد و آنان را با خود برابر دانست.

گدائی هر شبه نهار را مهمان کسی بود. روزی جوان ناشناسی را هم با خود برد. صاحبخانه از هویت او جو یا شد. گدا گفت «او از هفته گذشته داماد من شده است و من یک سال شام و نهارش را [در مقابل پول] به گردن گرفته‌ام.

گدائی از یک بارون هزینه سفر تا اوستند^(۱) را خواست پزشک آب‌تنی در دریا را توصیه کرده بود. بارون می‌دانست که اوستند تفریحگاه پولداران است و بسیار گران قیمت، لذا گفت «محل ارزان‌تری هم منظورت را بر آورده می‌کند.» اما گدا نظر او را رد کرد و پاسخ داد «آقای پادرون، من هیچ چیز را در برابر سلامت‌م گران نمی‌دانم.»

زیگموند توجه ویژه‌ای به ظاهر لطیفه‌ها، که منظورهائی در فراسوی آنها نهفته بود، مبذول می‌داشت؛ چه بسیار تمسخرهای خشن و زشتی که در داستانهای خنده‌آور نهفته بود. لطیفه، که هدف متقابل با لحن شوخی است، می‌تواند احساسات واپس‌زده شده را، که در ژرفای ذهن هفته‌ها و حتی ماه‌ها در غلیان بوده، عیان سازد. آشکار شدن آن احساسات نه تنها سبب تکان شونده می‌شود، بلکه برای کسی هم که تعادل ذهنی‌اش به هم خورده همچون الهام موجب آرامش است. شکسپیر می‌گوید:

«گیرائی لطیفه بسته به گوش کسی است که می‌نیوشدش و نه هرگز در زبان آنکه می‌سازدش.»

خوانندگان کتاب «لطیفه‌ها و رابطه آنها با ضمیر ناآگاه» اعتبار کار زیگموند را تأیید کردند. آنان یا کسانی بودند که هدف شوخی غرض آلود دیگری بودند، و با چیزی داشتند که در ضمیر نیمه آگاهشان شعله‌ور بود و پی‌راه خروجی می‌گشت. اگر عقاید او درباره علت‌شناسی جنسی روان‌نژندی جز در میان پیروانش مورد توجه دیگران قرار نگرفت، با این کتاب بخش کوچکی از مردم جهان را متقاعد کرد که ذهن ناآگاهی وجود دارد که بر بخشی از منش‌ها و زندگی آدمی مسلط است. زیگموند از مکاتبات بویژه با کارل یونگ دریافته بود که برخی از همکارانش، عقیده دارند که او به همین قانع باشد که ضمیر ناآگاه امید بیشتری را برای حل مسائل روانشناسی عادی و غیر عادی به بار آورده

است تا روان درمانی بیمارانش.

اما زیگموند قانع نبود؛ مثل این بود که از او بخواهند راننده قطاری باشد که در کوهستان فقط روی چرخ‌های یک طرف حرکت کند. قطار بدون تماس چرخ‌های دو طرف بر روی ریل در زمین صاف نمی‌تواند حرکت کند، چه رسد به بالا رفتن از شیب کوه‌ها. علت شناسی جنسی روان نزدی به منزله چرخ‌های طرف دیگر قطار، و حتی مانند لوکوموتیو دومی بود که انسان را به معرفت نفس نیز می‌رساند.

کتاب «سه رساله درباره مسائل جنسی» که دویتیکه همزمان با کتاب لطیفه‌ها چاپ کرده بود طالع سعدی نداشت؛ زیگموند هم متوقع نبود. آن سه رساله کمی طولانی درباره انحراف جنسی، میل کودکان و دگرگونی‌های دوران بلوغ بحث می‌کرد و یقین داشت رساله آخر که یک سر علمی را فاش می‌ساخت با شدیدترین حملات مخالفان روبرو خواهد شد.

«با رسیدن دوران بلوغ دگرگونی‌هایی حاصل می‌شود که هدف آن دادن شکل طبیعی و نهایی به زندگی جنسی کودک است. تا پیش از آن دوران غریزه جنسی متوجه خود فرد است، اما پس از رسیدن به سن بلوغ آن غریزه هدفی پیدا می‌کند. از آن به بعد فعالیت غریزه جنسی از شماری از مناطق پراکنده شهوت ناشی می‌شود، که مستقل و جدا از هم لذاتی را دنبال می‌کردند که تنها هدف جنسی آنها بود. سپس هدف جنسی تازه‌ای پدیدار می‌شود و همه غرائز یک جا جمع می‌شوند تا به آن برسند، و مناطق شهوت را زیر نفوذ منطقه تناسلی قرار می‌گیرد.»

پیدا کردن اصطلاحات ناسزا به عقاید فاسد جنسی او روز به روز برای مخالفانش دشوارتر می‌شد. اما متخصصان اعصاب و روان پزشکان که در اروپا از کنگره‌ای به کنگره دیگر می‌رفتند امیدشان را از دست نداده بودند. او متهم به ترویج «روان درمانی زوجه‌های پیر» شده بود؛ نوعی عقیده مبهم و منشعب از نظریه مرشد روحانیش دکتر آنتون مسمر. زیگموند فروید کسی بود که هیچ روان پزشکی نمی‌توانست بی‌احساس وحشت او را درک کند.

ویلهم اشتکل که شام مهمان فروید بود، در اطاق مطالعه، کتاب سه رساله را که آن روز خریده بود ورق می‌زد. «عجیب است، شما اعلام داشته‌اید که می‌خواهید بنیاد استوار فکر ما را درباره طبیعت حیوانی آدمی ویران کنید. گوش بدهید که در اینجا چه نوشته‌اید:

«افکار عمومی ایده‌های مشخصی از طبیعت و ویژگی غریزه جنسی دارد. همه می‌گویند بلوغ پدید می‌آید، که مظهر آن کشش مقاومت ناپذیر به جنس مخالف است؛ در حالیکه هدف آن، اتحاد جنسی یا اعمالی است که به آن سمت متوجه باشد. اما دلایل کافی داریم که آن نظرات تصور دروغینی از وضع حقیقی است. اگر آن عقاید را دقیق‌تر بررسی کنیم خواهیم دید که حاوی شماری از خطاها، بی‌دقتی‌ها و نتیجه‌گیری‌های شتاب‌آمیز است.»

اشکل به صدای بلند خندید و زیگموند مشغول بریدن ته سیگار برگ با چاقوی چینی شد.

اشکل فریاد زد: «هر چه پیش‌تر به این استخوانی که «غریزه»^(۱) می‌نامید بیشتر بزنید بیمار بیشتر فغان خواهد کرد؛ در این مورد بیمار همان پزشک اعصاب یا روان پزشک همکار شماست که بدون هوشبری جراحی می‌کند. به هم زدن روند فکری ایمن و آسوده آنان زشت و ناجوانمردانه است. مهم نیست که طیف وسیعی از روان‌نژندی‌ها وجود دارند که نمی‌توانند آرامش یابند، چه رسد به اینکه معالجه شوند. این از بخت بد بیمار است. اینجا شما جرأت کرده و گفته‌اید که دری به دنیای جدید تفاهم باز کرده‌اید، اما دری که از آن ناچارند پای برهنه روی آتش راه بروند. آنان شما را مانند پرومته^(۲) به جرم دادن آتش به نوع بشر به زنجیر خواهند کشید.

۵

ساعت ده اولین شبه ماه مارس دکتر کارل یونگ در آپارتمان فروید را زد. خدمتکار او را به اتاق مطالعه زیگموند هدایت کرد. آن دو با چشمان گشاد به یکدیگر خیره شدند، زیرا ماه‌ها منتظر آن دیدار بودند. به گرمی و آکنده از شادی و تحسین دست همدیگر را فشردند.

یونگ مرد تنومندی بود، با قدی بیش از ۱۸۰ سانتیمتر، چهارشانه با سینه‌ای فراخ و دست‌های گره‌گره نیرومندش شبیه دست سنگتراشان دوره رنسانس بود. سری بزرگ داشت با موهای کوتاه و سیبل خرمائی و عینکی که چشمان حاکی از عقل و هوش او را نمی‌پوشاند؛ شخصیتی بود پر از شعله قدرت و سرزندگی درونی که با حضور شکوهمند او انگار اتاق بی‌نهایت بزرگتر شده بود. زیگموند در همان چند لحظه به

نظرش رسید که گوئی آن دو سال‌ها با هم دوست صمیمی بودند.

«او از آن قله کوه‌هایی است که به همه بلندی‌های دور و بر خود مسلط است.»

کارل یونگ سی و دو ساله فرزند یک کشیش بود، از خویشتان مادریش شش نفر در کسوت روحانی بودند و دو عموییش نیز کشیش بودند. او روی صندلی راحتی که زیگموند تعارف کرد نشست، اما فوری بلند شد و در اتاق قدم زد. صدای بلندش گوش آزار نبود.

«استاد بسیار محترم، چند سال بود که در انتظار این لحظه بودم. اگر آثار شما نبود من کلیدی برای کارهای خودم نداشتم. ما در زورپخ روانکاوای فرویدی را با نتایج رضایت بخشی به کار می‌بندیم. من مطالبی را برای شما آورده‌ام که تصور می‌کنم هدیه‌ای با ارزش‌تر از یاقوت باشد، زیرا ثابت می‌کند که شما آسمان دانش را با خورشید تازه ضمیر ناآگاه روشن کرده‌اید. پیش از آنکه شما ضمیر ناآگاه را کشف کنید ما از نظر درک انگیزش آدمی یا منش او در غار تاریکی بودیم. تفاوت وضع کنونی ما با پیش از کشف شما مانند تفاوت بین انسان‌های اولیه بود که چماق به دست در جنگل پی به دست آوردن شکار بودند، و کسانی که زیر نور خورشید زمین را شخم می‌زدند و می‌کاشتند. هرگز دیگر نمی‌توانیم به آن مرحله ابتدائی برگردیم. شما به همان مواردی نگاه می‌کنید که از زمان بقراط تاکنون هزاران پزشک با آنها رو در رو بوده‌اند، اما فقط شما به ژرفای حقیقت نفوذ کرده‌اید. شما به اثبات رسانده‌اید که انسان پدیده‌ای است که قادر به قضاوت درباره خویش نیست و در معرض داوری خوب یا بد دیگران است. تنوع پاتولوژیکی به اصطلاح حالت عادی و طبیعی مرا افسون کرده، و به من امکان داده است تا به طور کلی بینش عمیق‌تری به روان داشته باشم. شما دستورات شارکو را دقیقاً رعایت کرده‌اید:

«شما بزرگترین ناظر ما به درون روح هستید.»

زیگموند که هرگز چنان تعریف و تمجیدی نشنیده بود از شدت هیجان رنگ باخت. یونگ به سخنان خود ادامه داد: «من مدت‌هاست که روش‌های شما را در درمان روان‌نژندی‌ها به کار می‌بندم، که گاهی تا حدی مؤثر می‌شود و گاهی نه؛ اما روان درمانی پزشکی تنها بخشی از کار شماست، و حتی نه نیمه مهمتر آن؛ کشف‌های شما در تفسیر و ارزیابی مردم شناسی، هنرها و صفات انسانی است که انگ مخو نشدنی بر چهره جهان غرب خواهد زد. چشم نابینایان باز شده است و می‌بینند. کارهای شما بشر

را قادر خواهد ساخت تا در پرتو رویدادهای درونی، خورادرک کنند، و حتی گذشتگان را هم از زمانی که اولین انسان قدم به عرصه وجود گذاشت.»

کارل یونگ برده را کنار زد و سرگرم تماشای آکادمی اکسپورت در آن سوی خیابان شد، پس از آنکه آرامش خود را بازیافت با لبخند اشتیاق به سوی زیگموند برگشت:

«من طبیعتاً آدم بدعت گذاری هستم، و به همان دلیل هم مجذوب نظرات بدعت آمیز شما شده‌ام.»

زیگموند خندید و گفت: «بدعت یک نسل آئین راستین نسل بعدی می‌شود.»

یونگ گفت: «بگذارید اولین موردی را که روش روانکاوی شما را به کار بردم تعریف کنم. زنی را به بیمارستان آوردند که دچار مالیخولیا بود. بیماری او زوال شدید عقل در نتیجه عارضه مغزی تشخیص داده شد. اما به نظر من او دچار افسردگی معمولی بود. من روش تداعی کلمه خودم را به کار بردم و درباره رؤیاهایش با او صحبت کردم. وی عاشق دیوانه‌وار پسر یک کارخانه‌دار بود، و چون زیبا بود به خود نوید موفقیت در عشق می‌داد. اما معشوق توجه چندانی به او نداشت. دختر با مرد دیگری از دواج کرد و صاحب دو فرزند شد. اما پنج سال بعد دریافت که آن جوان نیز به او علاقه مند بود. دچار افسردگی شد. در نتیجه بی‌توجهی او دختر شیر خوارش اسفنج محتوی آب آلوده را مکید و دچار حصبه شد و مرد؛ پس از آن رویداد او را به بیمارستان آوردند و معالجه‌اش را به من محول کردند. بیشتر به او داروی مخدر و آرام بخش می‌دادند تا بتواند بخوابد و مراقب بودند که خودکشی نکند. من با استفاده از روش‌های شما به عامل افسردگی او پی بردم: میل به بریدن رشته وصلت و دور کردن فرزندان. او خود را قاتل دختر کوچکش می‌دانست و می‌خواست به کیفر آن جنایت خودش هم بمیرد. آیا جرأت داشتیم خاطره واپس زده شده را بیرون بکشیم؟ نمی‌توانستم با همکاریام مشورت کنم زیرا مرا از آن کار برحذر می‌داشتند شما تکنیک لازم را آماده کرده بودید. چگونه می‌توانستم بگذارم او بمیرد؟ وی اکنون به خانه‌اش برگشته. اما مسئولیت اخلاقی مرگ دخترش او را رها نمی‌کند، ولی با بقیه افراد خانواده گذشته‌ها را جبران می‌کند...»

زیگموند از ته دل احساس رضایت خاطر می‌کرد؛ و یونگ را می‌نگریست که با کلمات، ایده‌ها، سرگذشت بیماران، رؤیاهای دوران کودکی، حکایاتی از روان درمانی خود و چگونگی روی آوردن به روانکاوی زیگموند به قول خودش «عصر جدید ما» فضا را آکنده از شور و شوق کرده بود. ذهن پر جوشش مطالبی را که سال‌ها در خرد

داشت بیرون می ریخت تا بازیگموند فروید ارتباط برقرار کند.

«من طبیعت مرمری دارم که از مادرم به ارث برده‌ام؛ اشخاص و اشیاء را همانگونه که هست می بینم: اگر چیزی را نتوانم تمیز دهم فریب می خورم؛ اما باز به واقعیت پی می برم.»

«شما دارید به دست های من نگاه می کنید. بله کار دستی را دوست دارم. در تمام مدت عمرم روی چوب کنده کاری کردم. اکنون می خواهم روی سنگ هم حکاکی کنم. در پی کارهای سخت تر و با ارزش تر هستم. در باغچه خانه پدرم در سراشیبی جلو دیوار، سنگی سر برآورده بود.

من آن را «سنگ من» نامیدم. اغلب در تنهایی روی آن می نشستم. پس از چند سال به خود می گفتم «آیا من روی سنگ می نشینم یا سنگ روی من.»

«استاد محترم، من باید از همین ابتدا با شما روراست باشم. در نامه هایم نیز این شرط را یادآور شده ام. با عقیده شما درباره علت شناسی جنسی روان نرزدی ها در پست موافق نیستم. می دانم که منظورم را درک می کنید، زیرا در اکتبر گذشته در نامه هایتان هم به آن اشاره کرده بودید. با روانشناسی هم درباره امیال جنسی موافقت کامل ندارم. شاید به یاد داشته باشید که در اواخر سال گذشته اعتراف کردم که تعلیم و تربیت، محیط زندگی و مراتب علمی من و شما بکلی متفاوت است. تأکید کردم که نمی خواهم با نظریات مخالف، خودم را متمایز کنم. شما به من گفته اید که با گذشت زمان به شما نزدیکتر خواهم شد. اما خواهش می کنم آنچه را در دسامبر گذشته ضمن نامه تقاضای ملاقات نوشته بودم به یاد بیاورید:

«در نوشتن، سخنرانی یا هر کار دیگری در راه ترویج روانکاوی آیا فکر نمی کنید که اگر از درمان سخنی به میان نیاوریم عاقلانه خواهد بود؟ منظورم این نیست که شما به نتایج ممتاز و پرمعنی دست نیافته اید - روش درمانی شما حتی در آغاز کار به من کمک های فراوان کرده است - بلکه به این دلیل که شما به یک دانش روانشناسی بکلی تازه و انقلابی دست یافته اید که می توانیم آن را در تمام فعالیت های انسان به کار بندیم. پس چرا باید اعتبار و ارج روانکاوی را به خطر بیندازیم، دانشی که مفهوم نهائی آن هزار بار گسترده تر از خود معالجه خواهد بود، آن هم به دست پزشکانی که در موارد غیر عادی به کار خواهند برد، و به خیال اینکه درمان با روانکاوی آسان است به علت آشنا نبودن به تکنیک آن به جنبش ما آسیب خواهند رساند. آیا بهتر نیست که از خاصیت

درمانی آن فعلاً حرفی ننیم، تا زمانی که بتوانیم پزشکانی را آموزش دهیم در حدی که صلاحیت به کارگیری روانکاری فروید را داشته باشند؟»

زیگموند سیگار برگی روشن کرد. آیا باز هم از او خواسته می شد که راننده قطاری باشد که چرخ های یک طرف آن در هواست؟ او در دسامبر گذشته به کارل یونگ نوشته بود «من ... مواظب بوده ام که بیش از کاربرد و تأثیر روشم چیزی ننویسم». آنچه را از کارل یونگ می دانست به یاد آورد. در کسویل^(۱) سویس زاده شده بود. پدرش کشیش فقیر کلیسای شهر کوچکی بود، او نمی خواست به کسوت روحانیت درآید، اما پدرش که پزشک بود در جوانی درگذشت و او ناچار وارد کلیسا شد. سرپرستی او پس از پدر به عمه اش سپرده شد که حاضر نبود جز برای تحصیل الهیات هیچ هزینه ای بپردازد. کارل یونگ برای تحصیل در دبیرستان نخست به بال و سپس از پایان تحصیل در دانشکده پزشکی، کتاب «روان پزشکی» کرافت اپینگ را خوانده بود، اما آن را کسل کننده یافته و کنار گذاشته بود... تا اینکه بعدها متوجه می شود، کرافت اپینگ مکتبی بنا نهاده که به مراتب جالب توجه تر از رشته بیماری های داخلی است که او در دانشکده خوانده بود. پس از فراغت از تحصیل نزد پروفیسور یوگن بلویلر می رود و در آسایشگاه روانی دانشگاه در رشته جدید «آزمون های تداعی»^(۲) دست به کار آزمایش های روانشناسی می شود، آن روش نهفته های ذهن آگاه بیمار را آشکار می کرد. کارل دو کتاب مشهور نوشته بود. او زمانی که عاشق دختری دلربا از خانواده ثروتمند روشن باخ^(۳) شد هنوز جوان تهیدستی بود و احتمال ازدواج با او را نمی داد. ولی اما روشن باخ و پدر و مادرش متوجه ذهن و هوش سرشار و منش و سائق دکتر جوان خوش سیما و پرمغز شدند و حضور او را به جرگه خانواده شان خوش آمد گفتند. یونگ و اما ۱۹۰۳ پیوند زناشویی بستند و در آپارتمانی در محوطه بیمارستان بورگ هولتسلی ساکن شدند. اما یونگ ثروت کلانی از پدر بزرگش به ارث برده بود. ولی آن دو فقط با حقوق ناچیز یونگ در سمت دستیار پروفیسور بلویلر گذران می کردند. شغل وی نظیر همان شغلی بود که زیگموند فروید هنگام ازدواج با مارتا از پروفیسور پروکه تقاضا کرده بود.

زیگموند نیز متوجه خودپسندی کارل یونگ شده بود. گرچه استعداد و موهبت

طبیعی داشت اما بگونه‌ای راه می‌رفت که گویی خدائی بین بندگان می‌خرامد. وی سه ساعت حرف زد بی آنکه زیگموند رشته سخنش را ببرد. یونگ از خودش می‌گفت تا راه تاریکی را که برای رسیدن به زیگموند پیموده بود روشن کند: رؤیاها. از پروفیسور فروید می‌خواست که از رؤیاهای او آگاهی یابد تا به ضمیر ناآگاهش پی ببرد.

یونگ یکی از رؤیاهایش را نقل کرد «در جهت مخالف تندبادی می‌رفتم و چراغ کوچکی در دستم بود. به عقب نگاه کردم. هیأت سیاه و بزرگی را دیدم که پشت سرم می‌آمد. می‌دانستم که باید چراغ را روشن نگاه دارم. وقتی بیدار شدم پی بردم که آن چیز سیاه سایه خودم بود در میان من، چراغی که در دست داشتم آن را به وجود آورده بود، می‌دانستم که چراغ کوچک ضمیر آگاه من بود. تنها چراغی که دارم.»

کارل یونگ در رشته‌های جانورشناسی، دیرین‌شناسی، زمین‌شناسی، و علوم انسانی شامل باستان‌شناسی یونانی و رومی و مصری و ماقبل تاریخ آموزش و آگاهی کامل داشت. زمینه‌هایی که از دیر باز زیگموند شیفته‌اش بود. اما برداشت او از کار و کشف دلالت ضمنی داشت بر اینکه زندگیش تقدیری است که باید به انجام برد. برای زیگموند آشکار بود که کارل یونگ در پی کاری معنوی برای تمام عمر است و هرگز به شهرت و ثروت دل بسته است. وی آدم بسیار سبکروح شوخی بود. خنده را دوست داشت و دیگران را می‌خنداند. بیشتر لطیفه‌ها و بذله گویی‌های او درباره خودش بود.

«باید یک درمان موفقیت‌آمیز را برای شما حکایت کنم. بیمار زن میانسالی بود با نشانه‌هایی از روان نژندی، از نوک پستان‌هایش صداهایی می‌شنید. من همه روش‌های درمانی در کتاب‌های شما را به کار بستم، به علاوه چند چشمه دیگر که شما هنوز ابداع نکرده بودید. سودی نداشت و پس از چند ماه به او گفتم «نمی‌دانم با سرکار علیه چه بکنم».

با شیرین زبانی جواب داد «آه، آقای دکتر بیایید با هم انجیل بخوانیم» و خواندیم ... یک ماه. اول صدای یک پستان خاموش شد، و بعد صدای دومی. و بیمار خود را تخلیه کرد، گویی شفا یافت! از شما می‌پرسم آیا آن ماجرا نشان مهارت من نیست؟»

حسن دیدار آن روز صبح این بود که کارل یونگ هیچ چیز را پنهان نمی‌کرد. همه رفتار و گفتار او حاکی از این بود که پیرو مکتب فروید است و می‌خواهد دوش به دوش او باشد؛ و معنی و ابعاد ضمیر ناآگاه را به جهانی که علاقه‌ای به آن ندارد بنمایاند. بین یونگ و آلفرد آدلر فرق بزرگی وجود داشت، آدلر بین افراد گروه فروید از لحاظ فکری به

یونگ نزدیکتر بود. یونگ لازم و حتی مناسب نمی‌دید که فاصله‌ای بین او و زیگموند باشد، که رابطه رسمی با او داشته باشد، بلکه می‌خواست به محافل پزشکی نشان دهد که شاگرد و پیرو اوست. یونگ از اینکه فروید معلم، رهنما و الهام بخش وی به حساب می‌آمد شادمان بود، و در هر موقعیتی می‌گفت:

«من مرید زیگموند فرویدم.»

زیگموند ساعت طلایش را از جیب جلیقه درآورد و نگاه کرد.

«پیشنهاد می‌کنم که گفتگوهای امروز را طبقه‌بندی کنیم. تا اینجا شما درباره...» سخنان یونگ را به موضوع‌های مربوطه تقسیم‌بندی کرد. کارل یونگ از شگفتی نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «و! شما سخنان تلخ سه ساعته مرا طبقه‌بندی کردید و ساختار مشخص و مهمی به آنها دادید!»

۶

ساعت یک زیگموند و یونگ به هتل رگینا^(۱) رفتند تا اما یونگ را برای صرف ناهار بیاورند. اما زنی بود بیست و چهارساله، بلند بالا و باریک اندام، با چهره‌ای خوشایند، چشمانی کنجکاو و موهای سیاه براق که از سمت چپ فرق باز کرده بود. مارتا و اما در همان دیدار اول محبت یکدیگر را در دل گرفتند.

زیگموند یونگ را سر میز ناهار بین شش فرزندش نشاند و در دو طرف آنان مارتا، خاله مینا، آمالی، دولفی و روزا با شوهرش هاینریش گراف نشستند. الکساندر نامزدش سوفی سابین شرایبر^(۲) را هم آورده بود. الکساندر که اینک چهل ساله و صاحب یک شرکت ترابری بود برای استخدام منشی آگهی می‌دهد. سوفی شرایبر بیست و هشت ساله در کار چنان توانائی توأم با محبوبیت مقاومت ناپذیر از خود نشان می‌دهد که الکساندر هم او را استخدام می‌کند و هم به فکر ازدواج با او می‌افتد. میز ناهار خوری سرتاسر اتاق را گرفته بود.

کارل یونگ آفریده جالبی بود، هم قدرت بدنی داشت هم نیروی فکری. به همه فعالیت‌های بیرون خانه بویژه قایقرانی علاقه وافر داشت. با قایق به انتهای دریاچه ژوریخ می‌رفت، در جزیره‌های خالی از سکنه به گردش و هواخوری می‌پرداخت. ماجراهایی که تعریف می‌کرد فرزندان زیگموند را مجذوب کرده بود. مطالب خود را در

دفاتر بزرگ دوستونی می‌نوشت، تقریباً مانند راهبان سده‌های میانه. سرفصل‌ها را با جوهر رنگی و حروف درشت می‌آراست. ذوق هنری او جنبه‌ی رؤیا و تخیلات مخصوص به خودش را داشت، هنرش بیشتر زمینه‌ی شرقی داشت رشته‌ای که در آن تحصیل کرده بود. هر چه مربوط به تمدن‌های گذشته از زیر خاک درمی‌آمد، طرز فکر، خدایان، دین، اسطوره، ترس‌ها و ارزش‌های اجتماعی را در قالب روانکاوی می‌گذاشت.

وی گفت: «همه آنها ما را به درک عمیق‌تر روح انسان امروزی رهنمون است.»
یونگ هرگز ارزش کاری را بر کار دیگر مقدم نمی‌شمرد. ساعت‌ها به تصویری دل می‌بست که در خواب دیده بود و سپس در آن باره به تفکر می‌نشست. زیگموند شگفت‌زده پرسید:

«چگونه با نقاشی می‌توانید رؤیا را تعبیر کنید؟»

«زیرا محتوا یا شکل نقاشی را کنترل نمی‌کنم. می‌گذارم که به اختیار خود از ضمیر ناآگاهم بجوشد. پس از آنکه نقاشی را به پایان رساندم و مورد بررسی قرار دادم به محتوای پنهان آن پی می‌برم. تخیلاتی هست که از ضمیر ناآگاه برمی‌خیزد و زبان مناسبی برای بیان آنها نیست، از این رو باید از وسائل دیگر ارتباط مدد بجوئیم، که مهم‌ترینشان رسم و نقاشی است.»

مارتا پرسید: «دکتر یونگ سرچشمه افکار خود را چگونه زلال نگاه می‌دارید؟»
یونگ با خنده گفت: «به کرانه‌های دست نخورده دریاچه ژوریخ می‌روم، و به جستجوی چشمه‌های پنهان برمی‌آیم، راهشان را باز می‌کنم و آنها را به راه آبهای اصلی هدایت می‌کنم، در همان حال چشمه‌های پنهان ذهن خودم را نیز جستجو می‌کنم. افکار خنک و روشن از چاه‌های نهفته بیرون می‌آیند. پس از برگشتن به اتاق کارم بینش‌های تازه، و تئوری‌های جدیدی برای نوشتن دارم. من بخش‌های بی‌سکته دریاچه را بسیار دوست دارم. همه انرژی‌های واپس زده شده و جوهر خلاقیت در آن سکوت و زیبایی مرداب‌ها و جزیره‌هایی که با کوه‌های پوشیده از برف احاطه شده ظاهر می‌شوند. نمی‌دانم چه مدت در بوگ هولسل می‌خواهم بود، شاید یک یا دو سال، باید هر چه را مقدور است از آن آسایشگاه روانی بیاموزم. از یک لحاظ آنجا برای من به منزله یک کوچه بن بست است و پروفیسور یوگن یولی در عوارض زوال عقل مقام صاحب نظر جهانی و مدیری با استعداد است؛ مسلماً سی سال دیگر هم در آن مقام خواهد ماند.

جائی نیست که من بروم...»

زیگموند با لبخندی حرف او را قطع کرد و گفت: «... به جز آن سوی دریاچه زوریخ؟»
 «مسلماً، مطب من در آنجا خواهد بود. همانگونه که می دانید همسرم ارثیه خوبی دارد، ما هر دو می خواهیم زمین پیدا کنیم و در انتهای شمالی دریاچه خانه ای بسازیم. در آنجا می توانم طبابت کنم، با نقاشی سرگرم شوم و زندگی کاملاً اخلاقی داشته باشم.»
 «و بیمارانتان از زوریخ به آنجا خواهند آمد؟»

«امیدوارم. هم قایق هست و هم قطار. اگر بیماران نخواستند آن فاصله کوتاه را بپیمایند من پزشک تهیدستی خواهم بود. من تنها روانکار زوریخ هستم. عمر آن قدر دراز هست که انسان همه چیز را به انجام برساند. من زندگی طولانی را برای خودم حتمی می دانم، و به همین دلیل احساس آرامش می کنم و شکیبیا هستم، همه روز را در ساحل شنی می مانم و چشمه های پنهان را می جویم یا نقاشی میکنم.

پس از ناهار آن دو در برگامه و اهریتگراشترامه قدم زدند تا زیگموند انستیتو فیزیولوژی، ساختمان های اصلی «بیمارستان عمومی» از جمله برج دیوانگان را که تبدیل به اتاق های سلول مانند برای سکونت پرستاران مقیم شده بود نشان دهد. حین گذشتن از حیاط های بیمارستان یونگ رو به زیگموند کرد و گفت:

«من برخلاف شما روشی ندارم. می توانم روانکاری را «نفوذ متقابل» بدانم. شاید بیشتر نقاشم و نه مانند شما اهل فن حرف ای. همه چیز را می خوانم و می گوشم همه چیز را بیاموزم؛ اما زمانی که با بیمار روبرو می شوم همه آنها را فراموش می کنم و فکرم فقط متوجه بیمار می شود.»

زیگموند به ملایمت پاسخ داد: «اما بدون روانکاری کودکان، راه گم کرده در جنگل نیستیم؟ آیا می خواهید در وین جای بخصوصی را ببینید؟»

«قدیمی ترین ساختمان شما کدام است؟»

سنت روپریخت^(۱) اما کلیسای جامع سنت استفان دیدنی تر است، اولین کلیسایی که در اواسط قرون دوازدهم ساخته شده است. سقف سنگی رنگینش بنا را شکوه بخشیده است.»

یونگ حین گذشتن از شوئن گامه^(۲) سرش را به نشانه نومییدی کاذب تکان داد.

«از شش سالگی تا کنون هرگز بی ترس و لرز زیاد نخوانسته‌ام و ارد کلیسا شوم. دلیل کافی دارم. هنگامی که والدینم در یک روز عید پاک مرا به آرلشایم^(۱) بردند، مادرم گفت «اینجا کلیسای کاتولیک است». من هم ترسیدم و هم کنجکاو شدم - پروتستان‌های سویس به کلیسای کاتولیک‌ها نمی‌روند - در یک سرایشی چانه‌ام به میله آهنی خورد، شکاف بزرگی برداشت و خون آمد، گریه کردم، مردم ناراحت شدند و حس کردم که به علت ارتکاب به کار ناشایستی تنبیه شده‌ام.»

آئین عشاء ربانی روز یکشنبه به پایان رسیده بود. فضای گرم کلیسای سنت استفان از بوی بخور آکنده بود. یونگ و فروید بازو در بازوی هم قدم می‌زدند. در زیر آفتاب ماه مارس خیابان پر از درشکه و کالسکه بود اسب‌ها از توبره‌ای که بر پوزه داشتند مشغول خوردن بودند و زیگموند نگاه مهر آمیزی به کارل کرد و پرسید:

«نترسیدید، نلر زیدید و از شکاف چانه‌تان خون نیامد؟»

یونگ خندید و گفت:

«نه با آن سخنان شیرینی که درباره پنجره‌های شیشه مات، سنگ نگاره‌ها، نقاشی‌های آب و رنگ دیواری، گورها و کلیساهای ایتالیا گفتید احساس آرامش کردم و از تاریخ چشم اندازی در ذهنم نقش بست. من هم درباره کلیساهای کاتولیک با شما موافقم: مخزن بزرگترین آثار هنری جهان.»

از گوشه چشم نظر شیطنت باری به زیگموند انداخت و ادامه داد:

«آیا خنده‌دار نیست که شما یهودی با اصل و نسب مرا که یک پرتستان کالونیست هستم، وادار کنید که بدون ترس و احساس افسردگی با کلیسا روبرو شوم؟ اگر این بخشی از خودکامی من بود، از شما جناب پروفیسور سپاسگزارم که مرا از ترس و واپس زدگی‌های دوران کودکی رهانیدید.»

«آیا رهائی از ترس و جورهای تحمیل شده به ما پیش از آنکه توانائی قضاوت داشته باشیم، شاهراهی به آزادی نیست؟»

کارل یونگ با لحن جدی گفت: «باید بپذیرم. شش ساله بودم که عمه‌ام در بال مرا به موزه تاریخ طبیعی برد تا حیوانات را ببینم. چنان شیفته شده بودم که با شنیدن زنگ اعلام تعطیل نیز از آنجا بیرون نیامدم و درها بسته شد و ما تری ساختمان گیر افتادیم، و

ناچار از در فرعی بیرون رفتیم. سر راه پیکره‌های زیبایی از انسان‌ها دیدم که پوششی جز یک برگ انجیر نداشتند. من مفتون آنها شدم. اما عمام داد زد «بچه بی حیا چشم‌هایت را ببند!» چنان خشمگین بود که گوئی در یک نمایشگاه صور قبیحه است، و می‌کوشید تا مرا متقاعد کند که بدن انسان، پویزه شرمگاهش، زشت، شیطانی و پلید است. گفته‌های او را قبول نداشتیم، و در دوران بلوغ هم مخالف چنان عقیده‌ای بودم. اما فریاد عمه همواره در گوشم طنین انداز بود: «پسر بی حیا چشم‌هایت را ببند». بسیار خوب، پروفیسور فروید شما چشم‌های مرا باز کردید تا بینم که عضو شهوت‌بار را شیطان هنگامی که خداوند در خواب بود زیر شکم جا نگذاشته است. تمام اندام‌های تن آدمی: از قبیل مغز، روان، روح و دستگاه‌های تناسلی شاهکار آفرینش خداوند است، والا ساختار بی‌معنی و پلیدی می‌شد که می‌بایست از بین زیبایی‌های طبیعت زدوده شود.» «آفرین! من به قوهٔ بیان شما رشک می‌برم. حالا بگوئید بینم عوارض بیمارانتان را چگونه حدس می‌زنید؟»

یونگ پاسخ داد: «روش درمان من فعال است نه اکتسابی. من به عملی^(۱) که در بیمار روی می‌دهد نظر دارم، عملی که او را قادر می‌کند تا مشکلاتش را دور بیندازد. حتی در آسایشگاه روانی هم تخیلات روزانهٔ بیماران مبتلا به زوال عقلی را تجزیه و تحلیل می‌کنم تا برای آنان موقعیتی به وجود بیاورم که با تخیلات خرد مبارزه کنند و به آنها پاسخ بدهند. مرد جوان متأهلی بود که با همسرش اختلافاتی داشت. هنگام روز تخیلاتی به او رو می‌آورد: با همسرش در منطقهٔ سردی بودند، دریاچه یخ زده بود. او خودش سرسره بلد نبود اما زرش مهارت داشت و مرد جوان ایستاده بود و سرسره بازی همسرش را تماشا می‌کرد. ناگهان یخ شکست و زن در آب فرو رفت این آخر تخیل بود. من با خشم به او گفتم «بسیار خوب، شما چه کردید؟ برای نجاتش نشتافتید و همانجا ماندید تا غرق شود؟» به نظر من روش رویرو شدن با تخیلات این است. نباید دربارهٔ رؤیا بی‌تفاوت بود باید گام بعدی را برداشت، باید خودتان را مجبور کنید که توی دریاچه بروید و آن زن را نجات دهید. با اقدام به کاری دربارهٔ تخیلات می‌توان به آن پایان داد. روش درمان من این است.»

به دفتر زیگموند در طبقهٔ پائین رفتند. پس از آنکه بحث گرم شد و اوج گرفت، در

اتاق معاينه و سپس در اتاق انتظار نشستند. جا عوض کردن‌ها برای تخفیف غلیظ فکرشان لازم بود. زیرا روح یونگ نیز مانند جسمش بزرگ و پر جوش بود. وی گفت:

«می‌خواهم ذهنیات مردم را بارور کنم و بکوشم تا عنصری از حقیقت در آن بیابم. می‌دانم که شما به اصالت روح^(۱) و پیراروانشناسی^(۲) توجهی ندارید، اما من می‌خواهم با تمام جهان آشنائی و پیوستگی داشته باشم نه فقط با یک گوشه آن. ضمن معالجه بیماران آنان را و امی دارم تا محتوای فکریشان را به صورت نوشته، نقاشی یا رسم بیان کنند. با این وسیله، روش بیان سمبولیک منظورشان را پیدا می‌کنند. تألمات خود را بروشنی می‌نمایانند. از اینها گذشته، دانش خود هنر خلق توهّمات مناسب است. ما به بیماران کمک می‌کنیم تا روان نژندیهای ویرانگر را بزدايند، و به جای آنها توهّماتی را بگذارند که می‌توانند با آنها به سر برند. آیا زندگی، نقاشی عالم با رنگ‌های آسمانی نیست؟»

ذهن زیگموند متوجه ویلهلم فلیس و جاذبه هیپنوتیک او شد، اما احساسش درباره کارل در یک متفاوت بود. فلیس تحمل انتقاد را نداشت. اما یونگ در منتهای صداقت و صراحت بود. زیگموند می‌توانست به راحتی مخالفت کند، مجادله کند و نظر انتقادی ابراز دارد.

زیگموند پاسخ داد: «ببخشید آقای دکتر، خیال ندارم در باب دین بحث کنم و البته دین در شکل دادن ایمان و تخیلات ما نقش مهمی دارد. تاریخ دین تاریخ لرزیدن مردم وحشت زده‌ای است که خواسته‌اند حفاظتی در برابر شب، تاریکی، ترس و وحشت از ناشناخته داشته باشند. به همین علت انسان خدایان زیادی ساخته است. صدها و شاید هزارها؟ همه با نام‌ها، شکل‌ها، طبایع و نیروهای متفاوت. مسلماً دین می‌تواند آگاهی زیادی از وضع روانی کنونی بشر در اختیار ما قرار دهد. اما من راهی برای استفاده از دین در معالجه نیافته‌ام؛ برغم پیرزنی که می‌خواست کتاب مقدس را با شما بخواند.»

کارل در گفته‌های زیگموند تعمق کرد و با سر پاسخ منفی داد و گفت:

«انسان رؤیائی است که در آن بارها به دار آویخته می‌شود، پس از هر مرگ صلائی می‌گوید «سکون بیشتر می‌شود، برای حفاظت خود چه می‌کنیم. در درون من دیوانه موزی هست که از همه باورهایم قوی‌تر است. بارها خواهی می‌بینم که سبب

خوشحالم می‌شود: آخرین فرد روی زمین هستم، دور و برم را سکون کیهانی فرا گرفته است و مانند قهرمان هومر می‌خندم.»

زیگموند خندید و گفت: «یک سطر از نامه‌های شما را به خاطر می‌آورم: «هیچ کس نمی‌تواند از رنج بگریزد، بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که از رنج کور حذر کنیم. اما راهی برای تشخیص سریع و درمان آن نیست مگر اینکه به صراحت بدانیم که در طبع آدمی حالت طبیعی چیست، و چگونه همه غریزه‌ها به آن می‌رسند و در چه ژرفائی دفن شده‌اند، کدام یک سازنده و کدام ویرانگر است، و انسان نیازمند کدامین است تا توازن خود را نگه دارد، آن هم در جهانی که حرص، حسد، رشک، نفرت، سرخوردگی، نظرتنگی و میل به ویرانگری ما را احاطه کرده است. چه کمکی به انسان بکنیم تا به شوربختی عادی شایان آدمی برسد. از دید علمی ذهن و مغز آدمی چگونه به مرحله کنونی رسیده است؟ چه نیروهائی آن را شکل داده است؟ چگونه می‌توانیم اختیار مرزهای خود و جامعه را در دست بگیریم؟ خلاصه اینکه درباره چه چیز به جریان می‌اندازد؟ عامل تداوم ضربان قلب چیست؟ و چگونه اکسیژن به مغز می‌رساند، چه پادزهری میکروب‌ها و عفونت‌ها و غده‌های بدخیم را از میان می‌برد؟»

ساعت هشت خدمتکار شام ساده‌ای آورد. آن دو با اشتها خوردند، زیر از تن و جانشان زیاد کار کشیده بودند. پس از صرف غذا خانم یونگ را که می‌خواست زودتر بخوابد به هتل رساندند و آنگاه زیگموند کارل را برای گردش شبانه مورد علاقه‌اش در وینگ برد. خیابان خلوت بود. یونگ مجذوب معماری‌های پارلمان، موزه‌ها و یورگ تناثر شده بود. زیگموند که در مقایسه با یونگ جثه کوچکی داشت تند راه می‌رفت و کارل را هم با خود می‌کشید. آن شب یونگ به یاد گذشته‌ها افتاد و خواست که خاطرات دوران کودکی‌اش را با دوست تازه‌اش در میان بگذارد.

«چند سالی با مادرم در یک اتاق می‌خوابیدم. مادرم به علت ضعف مزاج در بیمارستان بستری شد، پس از برگشتن در اتاقش می‌خوابید و در ا قفل می‌کرد. از پشت در گاهی صداهای ترس‌آوری می‌شنیدم. البته می‌دانستم که روابط والدینم شکرآب است، و مادرم آشفته‌گی روحی و عاطفی دارد. خاطرات کودکی باعث شد تا با خواندن کتاب کرافت ایننگ پریشان خاطر شوم و در آن زمان علت آن حال را نمی‌دانستم، اما احساس می‌کردم که به نکته حساسی دست یافته‌ام. آن لحظه، آغاز ورودم به عالم پزشکی بود. اگر نتایج ویرانگر بیماری روحی مادرم را تحمل نمی‌کردم، آیا همان بلا به

سرم نمی‌آمد؟»

«به گمانم آن وضع در شما اثر داشته. به تشخیص اعضاء گروه چهارشنبه، که شروع به استفاده از روانکاوی کرده‌اند، می‌توانم بگویم که همه ما با روان‌نژندی بار آمده‌ایم و ناچار با آن می‌سازیم.»

ساعت ده شب به منزل برگشتند، مارتا شیر و کاکائوی گرمی آماده کرده بود. ساعت یک بعد از نصف شب زیگموند یونگ را به هتلش رساند پس از سیزده ساعت مصاحبت و گفتگو لحظه خدا حافظی یونگ گفت: «جناب استاد، شما مهم‌ترین کسی هستید که من تا به حال دیده‌ام. تا این لحظه در تجربه زندگی من کسی با شما قابل مقایسه نبوده است. در رفتار شما هیچ مورد کم مایه و پیش پا افتاده ندیدم. شما را بی‌نهایت باهوش، زربنگ و در یک کلام برجسته یافتم. با این حال برداشت اولیه من از شما پیچیده است. هنوز نمی‌توانم شما را درک کنم.»

زیگموند انگشتانش را روی شانه یونگ گذاشت و گفت: «دکتر نازنین درک خواهید کرد، بگذارید ذهن و قلب ما به هم نزدیک باشند. ما به هم نیاز داریم و می‌توانیم مکمل یکدیگر بشویم.»

وقتی زیگموند قدم به اتاق خواب گذاشت مارتا با لبخند گفت:
«هرگز تو را این قدر تو فکر ندیده بودم. آیا او همان‌گونه که از ظاهرش پیداست بزرگ است؟»

زیگموند مارتا را بوسید و گونه‌اش را روی گونه او گذاشت و گفت:
«بله، شاید بزرگترین مردی باشد که تا به حال دیده‌ام. اما احتیاط کنیم، احتیاط کنیم، این برای من بسیار مهم است. شاید او همان کسی باشد که من سال‌ها در جستجویش بودم تا جنبش ما را رهبری کند.»

۷

هنوز اعضاء گروه دور هم گرد می‌آمدند. گوئی نیروی مرکز گرانی آنان را جذب می‌کند. دوستان صمیمی آلفرد آدلر در کافه سانترال می‌خواستند بدانند که آیا می‌توانند روانکاوی را در انقلاب اجتماعی خود به کار بندند. پزشکی که دست تنها در شهرهای اطراف کار می‌کرد، گیدوبورشر^(۱) در مران^(۲) طی نامه‌ای اجازه حضور در انجمن را

خواست و بدان پیوسته. عده‌ای نیز بی‌خبر در می‌زدند و خود را معرفی می‌کردند. البته دوستان و خویشان اعضاء قدیمی نیز به گروه می‌پیوستند مانند دکتر فریتس ویتلس خواهرزاده بیست و هفت ساله دکتر سادگر نویسنده چند رمان موفق از جمله «جواهر فروش بغداد» که کتاب دیگری هم به نام «نیاز جنسی» در دست تألیف داشت. وی در کلینیک روان پزشکی واکتر یورگ آموزش دیده بود و رساله‌اش را با عنوان «انگیزه‌های زنان آدم‌کش» نوشته بود که در آن نشان می‌داد لذت جنسی سرکوب شده منبای جنایت است. می‌خواست آن‌تر را در حضور گروه بخواند.

گروه حضرر فریتس ویتلس را عادی تلقی می‌کرد، اما زیگموند مردد بود. دانش ایزیدور سادگر خاصیت خار مغیلان را داشت، به هر کس گیر می‌کرد خراشی به جا می‌گذاشت. از زندگی خصوصی او کسی آگاهی نداشت، زیرا بسیار رازدار بود، افسرده دل بود و انجمن را نیز افسرده می‌کرد. زیگموند بر این باور بود که مشکل او همجنس بازی سرکوب شده است که در نوشته‌هایش درباره منحرفان رو می‌شد.

آیا زیگموند می‌توانست به فریتس ویتلس اعتماد داشته باشد؟ جوانی مغرور بود که خود را بالاتر از همه پزشکان می‌دانست، او نویسنده خلاق هم بود. در سایر گروه‌ها به او «کودک مخوف»^(۱) می‌گفتند. با این حال مانند اشتکل جوانی جذاب و باهوش بود و پزشکی با استعداد. ذهن بسیار روشن و پراکنده او می‌توانست برای گروه سودمند باشد، همچنین مثل اشتکل با روزنامه‌ها همکاری نزدیک داشت. زیگموند یقین کرد که می‌تواند آن جوان آتشین مزاج را کنترل کند.

نظر به گذشته مانند واپس رفتن است: منظره گسترده‌ای جلو چشم دارید، ضمناً ممکن است با چیزی در پشت سر خود برخورد کنید. زیگموند سال‌ها به دران کودکی «انسان اندیشمند» نگریسته بود و از تماس‌ها و تداعی‌های آزاد به رویدادهای دو، سه، چهار و پنج سالگی اشخاص بالغ پی برده بود. اما هوز موقعیتی نیافته بود تا در کودکان دو ساله نیز بررسی کند. حتی فرزندان خود را نیز نتوانسته بود مورد پژوهش قرار دهد زیرا ماو تا از اول شرط کرده بود که نباید از آنان برای کارهای تحقیقاتی استفاده کند. آن معانعت چندان مهم نبود، چون زیگموند عقیده داشت که نمی‌توان کودکان خیلی کوچک را روانکاوی کرد. حتی یک پژوهشگر دقیق و تعلیم دیده نیز نمی‌تواند دقیقاً پی

ببرد که در ذهن آن کودکان چه می‌گذرد.

اینک آن عقیده بکلی معکوس شده بود: دکتر ماکس گراف سی و سه ساله، یکی از اعضای گروه، حقوق خوانده بود و در موسیقی درجهٔ دکتری داشت. پسر یک ویراستار و صاحب چاپخانه بود. خودش هم سردبیر یک نشریه بود و ضمناً برای روزنامه‌های اتریش مقاله‌هایی دربارهٔ موسیقی می‌نوشت، چون استاد موسیقی در کنسرواتور بود گاهی نیز زیگموند و مارتا را برای شنیدن کوارتت به خانه‌اش دعوت می‌کرد. گراف مردی بود دوست داشتنی و حساس بی‌آنکه درون گرا باشد.

عینک می‌زد، موهای دور سرش را کوتاه می‌کرد، موهای جلو سرش از جلو ریخته بود و چاه زنخدانی روی چانه‌اش داشت. کت چهارخانه می‌پوشید تا معلوم شود اهل هنر است نه بازاری. و چون در فلسفه دست داشت مجذوب بحثهای گروه شده بود. گراف همسری خونگرم داشت که گاهی با شوهرش برای صرف قهوه بعد از ظهر به خانهٔ فروید می‌آمد. وی بسیاری از نوشته‌های زیگموند را خوانده بود، و چهارشنبه شب‌ها با اشتیاق منتظر شوهرش می‌ماند تا از کیفیت مذاکرات با خبر شود. گراف پسر چهار سالهٔ باهوشی داشت به نام هانس، که دچار اضطراب و افسردگی شده بود. از رفتن به خیابان هراس داشت زیرا می‌ترسد اسب او را گاز بگیرد. ترس او از اسب چنان شدید شده بود که نه با پرستارش به پارک قدم می‌گذاشت و نه با پدر و مادرش در روزهای یکشنبه گردش می‌رفت. هانس گراف را اصلاً اسب گاز نگرفته بود، فقط یک بار اسب گاری را دیده بود که به زمین افتاده و برای بلند شدن تقلا می‌کرد. بنابراین ناراحتی او عاضه روان نژندی بود همچنین هانس همواره فکر می‌کرد که هر موجود زنده آلت تناسلی زنانه دارد. هر وقت او را به باغ وحش می‌بردند اول به آلت حیوانات نگاه می‌کرد. همیشه از مادرش می‌پرسید که آیا آلت تناسلی مردانه دارد یا زنانه؟ پستان گاو را آلت تناسلی می‌پنداشت و متحیر بود که چگونه از آن شیر بیرون می‌آید. سه سال و نیم داشت که شاهد به دنیا آمدن خواهرش هانا بود و می‌خواست آلت تناسلی او را ببیند.

زیگموند به ماکس گراف گفت که هانس «با این راز بزرگ که کودک از کجا می‌آید روبرو است.» که اولین مسئله اشتغال فکر بچه است، و راز ابولولو تیس^(۱) شکل تحریف شدهٔ آن است. هانس نمی‌پذیرفت که هانا را لک لک آورده، زیرا دیده بود که

ماه‌ها پیش از تولد بچه شکم مادرش بالا آمده، و چندی بعد در بستر خوابیده و پس از ترک تخت‌خواب به وضع عادی برگشته بود. پس نتیجه می‌گرفت که هانا از شکم مادرش بیرون آمده است. بچه فکر می‌کرد که زائیدن مانند دفع مدفوع راحت است، از این رو آرزو می‌کرد که خود فرزندی بزاید.

هانس در غیاب مادرش می‌گریست زیرا از نوازش او محروم بود. گاهی اول شب یا دم صبح به بستر مادر می‌رفت و می‌گفت که خیلی نگران از دست دادن اوست، مادر هم او را نوازش می‌کرد و به سینه‌اش می‌فشرد. پدر و مادر هانس مراقب بودند که او دست به آلت خودش نزند. حتی مادر اولین بار در سه سالگی چون دید که او با آتش بازی می‌کند کاری کرد که زیگموند آن را اشتباه می‌داندست: گفت اگر یک بار دیگر به آتش دست بزنند آن را خواهد برید. آن تهدید ترسی شدید از اخته شدن در او به وجود آورد و بخش مهمی از علت اضطراب او در خواب و بیداری شد. در هر حال ماکس گراف، و نه زیگموند، روانکاوی درباره آن کودک را آغاز کرد. هنگامی که روان نژندی هانس به اوج رسید گراف به زیگموند گفت:

«گمان می‌کنم ناراحتی او ترسیدن از آلت بزرگ است. به نظر من بزرگترین آلتی که می‌تواند دیده باشد آلت اسب است. استاد این موضوع سر رشته‌ای به دست شما می‌دهد؟»

«بله، ماکس. اما در سروکار داشتن با کودک باید زبان کو دکانه داشت. به او بگوئید که ترس از گاز گرفتن اسب بیجاست، و او آن ترس را جانشین احساس دیگری می‌کند، آنچه هانس می‌خواهد خوابیدن در بستر مادر و نوازش اوست، و همین سبب شده است که به آتش دست بزند.»

ماکس، درباره تفاوت زن و مرد توضیحاتی به هانس داد، و علت آلت مردی نداشتن زنان را تشریح کرد. سخنان پدر مدتی اضطراب بچه را برطرف کرد. اما باز از بیرون رفتن از خانه وحشت داشت. گراف از زیگموند خواست که معالجه کودک را به عهده بگیرد، زیرا می‌ترسید هراس وضع جسمی و روحی او را بکلی بر هم زند.

زیگموند اقدام قهور آمیزی کرد، که نمی‌توانست نتیجه‌اش را حدس بزند، و آن کار جز با پدر و مادری که از روانکاوی آگاهی داشتند ممکن نبود. به ماکس گراف و همسرش تأکید کرد که به ملایمت و بتدریج مطالبی درباره وضع اودیبی به هانس بگویند و اطمینان دهند که میلش به نوازش مادر احساسی عادی است. تا همانگونه که

آرزو دارد جانشین پدرش بشود. آن آرزو از به زمین خوردن اسب که هانس دیده بود ناشی می‌شد؛ در ذهن او اسب به پدرش تبدیل شده بود (که تلاش می‌کرد و در حال مرگ بود).

هانس بدقت گوش می‌داد و معلوم بود که بیشتر مطالب را جذب می‌کند. اینک پنج ساله بود و در عالم خیال می‌خواست صاحب مادرش شود بی آنکه پدرش را از بین ببرد. ماکس گراف راه‌حل هانس را به زیگموند گفت. زیگموند پرونده‌ای از گفتگوی آنان ترتیب داده بود.

«۳۰ آوریل، هانس دوباره با فرزندان فرضی خود بازی می‌کرد. به او سلام کردم و گفتم هنوز بچه‌هایت زنده‌اند؟ خوب، می‌دانی که پسر نمی‌تواند بچه داشته باشد؟
«هانس: می‌دانم، اول مادرشان بودم، حالا پدرشانم.»

«من: مادر بچه‌ها کیست؟»

«هانس: بله مامان. شما هم پدر بزرگشان هستید.»

«من: پس تو دوست داری قد من باشی و با مامان ازدواج کنی و او صاحب بچه

شود.»

«هانس: من همان را می‌خواهم...»

با این راه‌حل ترس هانس از اسب برطرف شد. دیگر حرفی از گاز گرفتن اسب نمی‌زد و نمی‌پرسید بچه از کجا می‌آید. بدون ترس از خانه خارج می‌شد. پدرش به زیگموند اطلاع داد که او خوب می‌خورد و خوب می‌خوابد و همه علائم و مظاهر هراس از بین رفته است. زیگموند با خنده‌ای که هم حاکی از مباهات و هم از روی شوخی بود گفت:

«اودپ کوچولوی ما راه‌حل خوبی پیدا کرده است. به جای آنکه شما، پدرش، را از سر راه بردارد همه خوشی را که خود طالب آن است به شما اعطا کرده است. شما را پدر بزرگ خوانده و لطف کرده و اجازه داده است که با مادر خودتان ازدواج کنید. در ذهن او آن کار بهترین راه‌حل بود.»

با فرا رسیدن فصل گرما زیگموند هم، از نوشتن و منتشر کردن خسته شد. او و مارتا

بر آن شدند که در برنامه تعطیلات خود تحول ایجاد کنند و به کارین تیا^(۱) و کوه‌های آلپ دولومیت^(۲) بروند و در هر هتلی که دوست داشتند اقامت کنند. جای خوبی در سنت کریستینا^(۳) پیدا کردند. در دریاچه شنا کردند، به کوه پیمانی رفتند و گل خودرو چیدند. زیگموند دچار انفولوانزا شد که دیر پائید: آنان اوایل سپتامبر به کنار دریاچه اوسیاشر^(۴) رفتند. زیگموند می‌خواست به سیسیل برود و ویرانه‌های امپراتوری روم را ببیند. اما از باد سام که از طرف پالمو و سراکوو می‌وزید ترسید که مبادا بیمار شود. تنها دلخوشی او در نوشتن، نامه‌نگاری به کارل یونگ بود، که در خط مقدم از دکتر زیگموند فروید و کارهایش دفاع می‌کرد. وی برای آرامش خاطر به خود می‌گفت که یونگ مبلغ بسیار شایسته‌ای است، زیرا مردم در شخصیت پروفیسور فروید و ایده‌هایش چیزی ناآشنا و بیگانه می‌بینند. او به یونگ نوشت:

«همه دل‌ها به روی شما گشوده است... مردم نمی‌خواهند روشن شوند و به همین علت فعلاً ساده‌ترین مطلب را نمی‌فهمند. زمانی که آماده شدند خواهید دید که پیچیده‌ترین افکار را درک می‌کنند. تا آن هنگام چاره‌ای نیست جز اینکه به کارمان ادامه دهیم و هر چه کمتر بحث کنیم... و افکار جوان و تازه را با خود داشته باشیم.»

در اواسط سپتامبر زیگموند دیگر سر حال بود. احساس می‌کرد که نیاز دارد یکی دو هفته به رم برود، و تک و تنها، درباره بعضی مسائل که برای شروع کار در سال آینده لازم خواهد بود بپندیشد. مارقا بچه‌ها را تا آخر سپتامبر به تالهورف می‌برد. خاله مینا بیمار بود. خانواده سفر او را به فولران برای تقویت روحی لازم دیدند و به خاله مینا تلگرافی خبر داد که در ایستگاه فرانزن خست منتظرش باشد. در فلورانس به تماشای نقاشی‌ها و نمازخانه مدیسه رفتند. از فیزولی^(۵) منظره باشکوه فلورانس را تماشا کردند و به دیدن مجسمه‌های اتروسکان^(۶) و دیوارهای که ارتش مهاجم رومی‌ها تخریب کرده بود ویران کند رفتند و از تپه‌های ستیگنانو^(۷) دیار میکل آنژ تماشا کردند.

مینا با قطار به مران برگشت. زیگموند یک گنجینه نبت کاری و یک قاب آئینه کار

1- Carintia

2- Dolomite Alps

3- St. Pristina

4- Ossiacher

5- Fièsole

6- Etruscan

7- Settignano

توسکان خرید و با پست برای مارتا فرستاد. سپس با ترن به اوروتو^(۱) رفت تا دیدار دوباره‌ای از تابلوهای آنجا بکند.

هتل میلانو همان اتاق سفر اول را برای او نگاه داشته بود. یک روز را در ویلا بورگیز^(۲) گذراند و به قلعه و موزه رفت و تابلو «عشق خاکی و آسمانی» اثر تیتان را تماشا کرد؛ و روز بعد را در گرمابه‌های دیوکتیان^(۳) که میکلا آتزا آنها را به کلیسای سانتاماریا تبدیل کرده بود به گردش پرداخت. وی همچنین به مغازه‌های عتیقه‌فروشی هم سر زد و دو ظرف مرمری، یک تندیس جنگاور توسکانی و یک پیکره بودا خرید. شب‌ها به خیابان نزدیک هتل می‌رفت. ماه بدر تمام بود. دسته موزیک نظامی می‌نواخت؛ چراغ‌ها پرتوافشانی می‌کردند و زیگموند قدم زدن در بین جمعیت را دوست داشت. می‌دید که همه زنان رومی زیبا هستند، حتی زشت‌هاشان. پسران روزنامه‌فروش با شماره‌های تجدید چاپ شده روزنامه‌ها به هر سو می‌دویدند. ساعت هشت روی صندلی حصیری جلو شیرینی‌فروشی می‌نشست و شیرینی با آشامیدنی خنک می‌خورد و هنگام خواب به هتل برمی‌گشت. به مارتا نوشت.

«افسوس که نمی‌توان همیشه ساکن اینجا بود.»

به تماشای سردابه‌ها و دخمه‌های مسیحیان و یهودیان رفت. و چون زن راهنما کلید را جا گذاشته بود در یکی از سرداب‌ها گیر افتاد. آن‌ها پیش آمد بد برای او بود. مغزش مدام کار می‌کرد و تصمیم‌هایی برای ماه‌های آینده می‌گرفت. اینک که کارل یونگ گروهی رسمی در زوریخ با نام «انجمن فروید» تشکیل داده بود، او هم می‌بایست طرح نوری برای گروه چهارشنبه بریزد و هدف آن را روشن کند. از ایجاد گروه پنج سال می‌گذشت و مرکز پنخش معلومات در حال رشد اعضا شده بود. اما گروه بیست و چند نفری، نوشته‌چندانی منتشر نکرده بود. دلیل امر روشن بود: جراید علمی اروپای مرکزی دشمن روانکاوی بودند، حتی بی‌طرف‌ها هم جانی برای آن دانش جدال‌انگیز نداشتند. فروید می‌دید وقت آن رسیده است که انجمن از خود نشریه‌ای داشته باشد و اعضا مقاله‌هایی در آن بنویسند. از یونگ نامه‌ای رسید که توصیه کرده بود باید «کتاب سال» تهیه و هر چه زودتر عرضه شود.

همچنین گروه «چهارشنبه شب» باید به یک سازمان رسمی تبدیل و «انجمن روانکاو وی» نامیده شود. مسئولان کارهای مختلف انتخاب شوند، حق عضویت بدهند، اعتبار انتشار کتاب سال و کتاب‌های دیگر تأمین شود. آنگاه بزودی می‌شد کتابخانه مرجعی ایجاد کرد، و تالارهایی برای سخنرانی عمومی در نظر گرفت، و انجمن جزو جامعه علمی آلمانی زبان گردد. حال که عصب شناسان و روان شناسان بیشتر وقت کنگره‌ها را صرف حمله به تئوری‌های فروید می‌کردند، پس چرا طرفداران مکتب فروید از خود کنگره‌ای نداشته باشند و در آنجا شماری از رساله‌های خوب و مستدل و مبتنی بر معلومات علمی را که جزو مدارک و اسناد آنان است نخوانند؟

«چرا حضورشان را اعلان نکنند؟»

کتاب سیزدهم

گردهمائی

۱

سال نو طبابت زیگموند فروید اول ماه اکتبر آغاز شد. نخستین بیمار او یک وکیل دادگستری بود به نام لرتسینگ^(۱) بر حسب تصادف کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» را خوانده بود و پس از شش سال ناراحتی شدید عاطفی، که هیچ پزشکی نتوانسته بود علاج کند، فکر کرده بود که سرانجام پزشکی را یافته که از طرز کار ذهن آدمی آگاه است. او دچار روان نژندی و سواسی بود؛ در رشته حقوق تجارت کار می کرد و فقط اخیراً توانسته بود آزمایش های نهائی حقوق جزائی را بگذراند، زیرا و سواس و اشتغال ذهنی مانع ادامه تحصیل او می شد.

لرتسینگ بسیار باهوش بود و سابقه درخشان دانشگاهی داشت.

چه نیروئی در یک ذهن منبسط می توانست بر تخیلات و توهمات پیروز شود؟ آیا کارآموزی های دشوار و کالت قادر بود که به وسوسه هائی هم در ضمیر ناآگاهش لانه کرده بود چیره شود؟

او مردی بود بلند بالا، باریک اندام و خوش قیافه که چشمانی آبی و رفتاری عصبی داشت. اولین حرفی که به زیگموند زد این بود که برای دو نفر که در زندگی برای او از همه عزیزتر و مهمتراند چه پیش خواهد آمد: پدرش و دختر جوانی که از ده سال پیش عاشق او بود؛ هنگام اصلاح صورتش می خواست با همان تیغ گلوی خود را ببرد، و دائم با آن وسوسه در مبارزه بود. پس از بیان این دو شکایت به شرح زندگی جنسی خود پرداخت. جز در سنین شانزده و هفده سالگی استمناء نکرده بود؛ و تا بیست و شش سالگی نیز آمیزش جنسی نداشت، چون از طرف شدن با زنان هرجائی می ترسید. در پاسخ زیگموند که چرا غریزه جنسی خود را آن همه محدود می کرد گفت:

«پروفسور فروید، تئوری های شما را می دانم. و پیش از خواندن کتاب شما به رابطه بین تئوری جنسی شما و بیماری خود پی نبرده بودم.»

لر تسینگ می گفت که میل جنسی اش در چهار یا پنج سالگی در تماس با زن جوان مربی اش با نام خانوادگی پتر^(۱) بروز کرد. زیگموند متوجه شد که آن نام خانوادگی اسم مرد هم هست. یک روز بعد از ظهر خانم پتر روی نیمکت دراز کشیده بود و کتاب می خواند. پسر بچه از او می خواهد که بگذارد زیر دامنش بخزد، زن می پذیرد به شرط آنکه در آن باره به کسی چیزی نگوید. لر تسینگ تعریف کرد که چگونه دستش را به پائین تنه و آلت تناسلی وی که شکل آن برای او عجیب بود می کشید آن عمل میل شدیدی را برای تماشای زن برهنه در او برانگیخت و از آن پس «چشم چران»^(۲) شد. مدت ها به بستر خانم پتر می رفت و لباس های او را در می آورد و با او ور می رفت. آغاز نعوذ وی عادی بود. و نخستین بار که دردش گرفت به مادرش شکایت کرد. به یاد نداشت که مادرش چه پاسخی داد؛ اما از زمانی که خیال کرد پدر و مادرش همه چیز را می دانند و سواسی شد. ترس او هنگامی بیشتر شد که افکارش را به صدای بلند به زبان می آورد، اما خودش تنها کسی بود که آن گفته ها را نمی شنید. چند هفته بعد زیگموند از سخنان لر تسینگ دریافت که اصلاً پدر او سال ها پیش مرده بود.

در تابستان گذشته که لر تسینگ با درجه افسری در یک مانور نظامی شرکت کرده بود، بیماریش بحرانی می شود. در راه پیمائی طولانی عینکش را گم می کند و اگر واحد را متوقف می کرد می توانست عینک را پیدا کند. در راحت باش بعدی با دو برادر افسر آشنا می شود. یکی از آنان سروان بود لر تسینگ از درنده خوئی او می ترسید. سروان از تنبیه و حشایه یکی از زندانیانش سخن به میان آورد...

لر تسینگ از جای خود برخاست و از زیگموند درخواست کرد که او را وادار به توصیف آن تنبیه نکند و با عصبانیت در اتاق قدم زد بی آنکه چشمان آبی اش به جایی خیره شود.

زیگموند گفت تسلط بر مقاومت ها بخش مهمی از درمان است و چون او خود موضوع تنبیه را پیش کشید بی آنکه دکتر وادارش کند پس باید داستان را ادامه دهد.

لرتسینگ رنگ پریده و شوریده خاطر گفت:

«... دست و پای مجرم را می‌بندند و کاسه‌ای را که چند موش در آن است روی سرینش دمر می‌کنند... و آنها به... راه پیدا می‌کنند...»

وی روی نیمکت افتاد و نتوانست به سخنش ادامه دهد. زیگموند گفت:

«از راه مخرج نشیمن به داخل؟»

لرتسینگ آهسته گفت «بله».

زیگموند از قیافه لرتسینگ متوجه آمیزه‌ای از وحشت و لذت شد. لرتسینگ پس از چند لحظه گفت:

«در آن حین ذهنم رسید که چنین بلایی را بر سر کسانی می‌آورند که پیش من بسیار عزیزاند.»

معلوم شد که آن اشخاص پدرش، که هنوز خیال می‌کرد زنده است، و نامزدش بودند و تنها راه مبارزه او با تجسم موش‌هایی که نشیمن پدرش و نامزدش را می‌جویدند این بود که سرش را به شدت تکان بدهد و پیش خود بگوید:

«هر چه می‌خواهد بشود.»

اشتغال ذهنی لرتسینگ پیچیده و در هم شده بود. سروانی را که او مردی درنده‌خو می‌دانست و از او می‌ترسید جانشین پدرش کرده بود. پس از آنکه پیک عینکش را به پایگاه نظامی تحویل می‌دهد، سروان آن را به او می‌رساند و می‌گوید دوستشان ستوان ناهل^(۱) ۳۰ و ۸ کرون بابت هزینه پستی آن پرداخته است. لرتسینگ پیش خود می‌گوید:

«تو باید آن پول را به ستوان ناهل بپردازی.»

اما در ذهن لرتسینگ آن فکر به دستوری تبدیل می‌شود که پدرش صادر کرده. به وی امر شده که وامش را بپردازد؛ و در عین حال نپردازد و وگرنه همه تخلیاتش درباره موش‌ها که به جان پدر و نامزدش افتاده‌اند به حقیقت خواهد پیوست. موش‌های درون کاسه و عینک جزو بافت ساختار فکری او شده بود.

یکی از گناهان لرتسینگ غفلت در وداع با پدر در حال نزعش بود. در اتاق مجاور پدر خوابش برده بود. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب پدر او را صدا می‌زند اما جوابی نمی‌شود و پدر بی‌آنکه او را ببیند می‌میرد. آن گناه چنان فکر و ذهنش را پر کرده بود که

از ادامهٔ تحصیل در دانشکده حقوق بازمانده بود. پس از یک ماه معالجه زیگموند دریافت که بیمار می‌تواند نخستین کلید حل مشکل را به دست وی بدهد. در پایان یک جلسه به او گفت:

«در اتحاد نامطلوبی بین یک انفعال^(۱) و محتوای انگارسازی^(۲) آن (در این مورد به خصوص بین شدت سرزنش به خود و علت آن) شخص عادی خواهد گفت که انفعال برای چنان موقعیتی بسیار مبالغه‌آمیز و در نتیجه استنتاج از سرزنش به خود نادرست است... بر عکس پزشک می‌گوید «نه، انفعال موجه است، جایی برای انتقاد بیشتر از احساس گناه نیست، آن احساس به جای دیگری تعلق دارد که ناشناخته مانده (ضمیر ناآگاه) و مستلزم جستجو است. محتوای انگارسازی در نتیجه رابطهٔ کاذب در موقعیت مناسب خود قرار گرفته است. ما عادت نکرده‌ایم که انفعال‌ها را بدون محتوای انگار سازی آنها احساس کنیم، پس اگر محتوا وجود نداشته باشد محتوای مناسب دیگری اختیار می‌کنیم.

وقت آن فرا رسیده بود که آن مرد جوان افسرده کشف محتوای ضمیر ناآگاه خود را آغاز کند. زیگموند افزود: «بین ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه تفاوت‌های روانشناختی وجود دارد محتوای ضمیر آگاه تابع فرایند فرسودگی است، اما آنچه در ضمیر ناآگاه هست تغییر ناپذیر است. ما باید به این محتوای اخیر دست یابیم.» وی همچنین توضیح داد که در تئوری روانکاوی «هر ترسی مربوط به آرزویی پیشین می‌شود که واپس زده شده است». و گفت «بعضی از بیماران از رنج‌های خود خرسندند و در صدد رفع آنها نیستند، رنج سبب آسودگی و آرامش می‌شود زیرا گناه موجود در ضمیر ناآگاه راز میان می‌برد.» لرتسینگ گفت که در سال‌های اخیر چندین بار آرزوی مرگ پدرش را داشته است، زیرا ارثیهٔ خوبی به او می‌رسید و می‌توانست با دختر محبوبش ازدواج کند. به یاد آورد یک بار که کسی را گاز گرفت از پدرش کتک جانانه‌ای خورد.

لرتسینگ پس از نقل آن واقعه گفت:

«گاز گرفتن! کار موش‌هاست، نه؟ و همان چیزی است که ذهن مرا اشغال کرده است، تصور موشهائی که با دندان راه خود را به نشمین باز می‌کنند.»

چند ماه بعد یک اشاره تصادفی لرتسینگ سبب شد که زیگموند به علت بیماری پی بیرد - واقعهای مربوط به شش سال پیش، مادرش خبر می آورد که یکی از عموزادگان ثروتمندشان گفته است که اگر لرتسینگ با یکی از دختران او ازدواج کند شمنی به او خواهد داد که از آن رهگذر بتواند به یک مقام رسمی دست یابد. او نمی خواست با دختری که نمی شناخت و دوستش نداشت وصلت کند، اما جاذبه پول و مقام خیلی نیرومند بود، لیکن با بیماری و تخیلاتی که دچار آن بود نمی توانست تصمیم بگیرد. در لرتسینگ حالت «انتقال» پدید آمد؛ دکتر زیگموند فروید عموزاده ثروتمند شد که می خواست او را وارد خانواده اش کند. دختر نوزده ساله ای را که در پله های پائین عمارت برگاسه دیده بود دختر پروسور فروید شد. دکتر فروید او را تشویق می کرد که با آن دختر ازدواج کند. اما او به زیگموند به علت اینکه می خواست وی از عشق خودی دست بردارد و به خاطر پول و مقام با آن دختر ازدواج کند ناسزا می گفت. سپس دکتر پدرش شد که داشت به سریش می زد، پس از آن فروید شد جانشین پدر او، آن سروان سنگدل. سر تمام آن انتقال ها، از جمله در انتقالی که دکتر فروید خانم پتر شد، بارانی از سرزنش، دشنام، خشم، تهمت و بهتان، گریه و هیجان های عاطفی بر سر فروید می ریخت. نتیجه کلی سودمند بود. لرتسینگ صدای آنچه را که از ضمیر ناآگاهش بیرون می ریخت شنید و توانست به بیماری خود پی ببرد.

اینک می بایست فکر موش ها و لذت جنسی نشیمنی بیمار از ذهنش زدوده می شد. لرتسینگ در خردسالی به علت داشتن انگل همواره در ناحیه نشیمن احساس خارش می کرد. و پیش از آنکه زیر دامن خانم پتر بخزد اهل خانه آلت کوچک او را کرم می خواندند. او همچنین پول را با موش مرتبط ساخته بود، که از ویژگی های شخصیت نشیمنی است. پس از آنکه دکتر فروید مبلغ حق معالجه یک ساعته خود را به لرتسینگ گفت او با خود اندیشید: «آن همه فلورین! آن همه موش!» پدرش را در دوران خدمت در ارتش «موش قمار»^(۱) مینامیدند زیرا هرگز بدهی قمارش را نمی پرداخت. داستان سروان درنده خو که از او خواسته بود هزینه پست عینکش را بپردازد موش را با پول بیشتر ربط داده بود.

اما از همه مهمتر نتیجه گیری او از آمیزش جنسی از نشیمن بود. واکنش او علیه

سروان بخشی از جاذبه همجنس‌گرایی محسوب می‌شد، بیشتر بیماری او ناشی از تنبیه خود برای ارتکاب به آن گناه بود.

یازده ماه طول کشید تا لرتسینگ همهٔ خاطرات دوران کودکی را از ضمیر ناآگاه و تخیلات مربوط به موش را از خود دور کند. او، که فرآورده‌های پاتولوژیکی ضمیر ناآگاه منقبضش کرده بود، چشمش را باز کرد و به تخیلات، واپس زدگی‌ها و هراس‌ها که بر وی چیره شده بودند به دقت نگریست. اینک که خاطره‌های فراموش شده و تعارض‌ها به ذهن آگاهش ریخته شده بود دیگر می‌پذیرفت که پدر مرده است، جرمی دربارهٔ او مرتکب نشده است؛ و سواس و اشتغال ذهنی وی از تجربه‌های دوران کودکی، که نمی‌توانست بر آنها کنترل داشته باشد، ریشه می‌گرفت.

پس از آنکه لرتسینگ از هراس از موش‌ها رهایی یافت، زیگموند توانست بگوید که شفا یافته است. او کار حقوقی، از جمله موارد جزائی خود را از سر گرفت؛ زیگموند پیش از آخرین تودیع از لرتسینگ خواست که اجازه دهد وضع او و کیفیت درمان خود را بنویسد و منتشر کند و اطمینان داد که هویت وی پوشیده خواهد ماند و لرتسینگ پذیرفت.

زیگموند نوشتن آن مورد را به تابستان سال آینده، که فراغت می‌یافت، موکول کرد.

۲

کارل آبراهام^(۱) در نیمهٔ دسامبر ۱۹۰۷ از برلن آمد. روز یکشنبه تا شب نزد زیگموند ماند. همان کاری که کارل یونگ حدود نه ماه پیش کرد. زیگموند صمیمانه به او خوش آمد گفت، چون پزشک سی ساله در چندین نامه به فروید او را معلم خرد خوانده بود. گرچه از چشمانش نور احترام به فروید می‌درخشید، اما طبعاً در سخن گفتن بسیار محتاط بود و بیشتر گوش می‌داد. کارل یونگ در سه ساعت اول دیدار خود یک ریز حرف زده بود، اما کارل آبراهام می‌خواست در آن سه ساعت بشنود، و یا حتی در همهٔ سه روزی که در وین توقف داشت بشنود. وی قامتی متوسط داشت با جثه‌ای پر، چهره‌ای پهن و حاکی از صداقت و چشمانی آرام که به این دنیای درهم پیچیده نگاهی خوش بینانه داشت. صورتش را می‌تراشید اما سبیل کوچکی باقی می‌گذاشت، دور سرش را کوتاه می‌کرد. لباس مشکمی خوشدوخت با کراوات مشکمی در برداشت،

سردست‌های سفید متناسب با لباسش کمی بیرون بود. و در دست راستش حلقه ازدواج دیده می‌شد.

مارتا وارد اتاق شد تا به مهمان تازه وارد معرفی شود، خدمتکار قهوه آورد، زیگموند پرسید:

«پس تصمیم قطعی گرفته‌اید که کار در سازمان‌ها و مؤسسات را کنار بگذارید؟»

«بله پروفیسور فروید، چهار سال در بیمارستان روانی والدروف شهرداری خدمت می‌کردم در حالیکه علاقه‌ای به روان پزشکی نداشتم. سابقه من بسیار شبیه گذشته شماست: در سال‌های اول تحصیل به بافت شناسی، آسیب شناسی و کالبدشناسی مغز پرداختم. اما پس از مدتی کار در مؤسسات روانی، به خود بیماران توجه و علاقه پیدا کردم. آنچه را که در مغز و سیستم عصبی آنان می‌گذشت مطلقاً درک نمی‌کردم و تمایلی هم به یادگیری نداشتم. کار دشواری بود. به همین جهت به پروفیسور یوگن بلویلر در بیمارستان بورگ هولتسلی نامه نوشتم؛ بعضی از تشریه‌های آن بیمارستان را خوانده و دریافت، بودم که آنان در پی یافتن علت‌ها هستند. به نظر من آن مؤسسه از معدود بیمارستان‌های بری از تعصب اروپا بود. در آن بیمارستان کار کردم. دو سال بعد که کارل یونگ مرا به سمت دستیارش به بلویلر پیشنهاد کرد به برلن برگشتم تا ازدواج کنم. با همسرم آمدم و در آپارتمانی که تایورگ هولتسلی ده دقیقه راه بود ساکن شدم. زیگموند اولین آپارتمانی را که پس از ازدواج با مارتا داشتند، خرید اثاثیه سنگین و جابه‌جا کردن آنها را وسیله روزا به یاد آورد و لبخند زد.

کارل آبرهام با لحن جدی و روان خود ادامه داد: «انتخاب محل کارم خوب بود اما دلایلش نادرست. از بلویلر و یونگ و سه سال معاینه بیماران معلومات زیادی درباره زوال عقل آموختم. اما بخت مساعدم در آن بیمارستان تغییر جهت داد. به پروفیسور فروید و بررسی‌هایش درباره ضمیر ناآگاه برخوردم. بلویلر و یونگ مرا به خواندن کتاب‌های شما تشویق کردند. دو سال در ساعت‌های فراغت که پزشکان به صرف چای و استراحت می‌پرداختند درباره تئوری‌های شما و رابطه آنها با بیمارانشان بحث می‌کردیم.»

«حالا در برلن مطب دایر کرده‌اید و می‌خواهید اولین روانکاو آلمان بشوید.»

«بله، بله، می‌دانم که در آغاز دچار مشکل خواهم شد، پول ندارم. سرنوشت همه پزشکان جوان. تصمیم گرفته‌ام که روانکاو و پیر و مکتب فروید شناخته شوم. گرچه باید

باز چند سال دیگر به مطالعه روان پزشکی بپردازم. دوستان پزشکی دارم که امکان کار در آن رشته را برای من فراهم خواهند کرد.» با لبخندی حاکی از حجب به زیگموند نگریست.

«با اجازه شما می‌خواهم در خانه برلن یک «انجمن روانکاوی» هم تأسیس کنم و جلسه‌هایی تشکیل دهم، همین گونه که شما پنج سال است در اینجا دارید.»

زیگموند موافقت خود را با کمال میل اعلام کرد و گفت: «اگر شما را شاگرد و پیرو خودم بدانم اعتراضی نخواهید داشت، بنابراین می‌توانم از سوی شما در اینجا اقداماتی بکنم. اغلب بیمارانی در برلن کمک می‌خواهند، اما من کسی را در آنجا ندارم تا به او معرفی کنم، از این پس شما را خواهم داشت.»

کارل آبراهام حالتی بشاش و آرام داشت، و عارضه اضطراب، روگردانی و سردرگمی در او دیده نمی‌شد. عقیده داشت که با شکیبائی می‌توان روش منطقی در پیش گرفت. زیگموند خصومت‌ها و طرد شدن‌ها را که ممکن بود پیش بیاید برشمرد، اما دید که او مرد میدان است. آبراهام به آرامی سرگذشت زیگموند را در سال‌های طوفانی گذشته گوش کرد و آنگاه پاسخ داد:

«برغم مخالفت‌ها و دشمنی‌ها و حمله‌ها - من ناسزاهائی را که در کنگره روان پزشکان و مطبوعات نثار شما می‌کردند می‌خواندم - بر این باورم که اگر در برلن با مخالفان بنشینم و با دلیل و منطق گفتگو کنم به توافق نسبی می‌رسم.»

آن دو چند ساعت دیگر هم صحبت کردند، تا مارتا آنان را به سر سفره ناهار خانواده فرا خواند، زیگموند یقین داشت که کارل آبراهام، که هنوز مطب خصوصی دایر نکرده می‌تواند چند ماهی از آموزش روانکاوی بهره‌مند شود. ولی مقدورش نبود. او می‌توانست فقط در نشست‌های چهارشنبه شب شرکت کند و بلافاصله هم به برلن برگردد.

زیگموند دریافت که علت خوش بینی آبراهام به زندگی دوران توأم با خوشی و شادی کامل کودکی اوست. پدرش معلم عبری در مدرسه یهودیان برلن^(۱) بود. او پس از دوازده سال معلمی عاشق یکی از دختر عموهایش می‌شود، اما خانواده دختر به دلیل اینکه معلم درآمد ناچیزی دارد با آن وصلت موافقت نمی‌کند. پدر آبراهام بعدها، مانند

یاکوب، تاجر عمده فروش می‌شود. برادر ارشد آبراهام وضع جسمانی خوبی نداشت و نمی‌توانست ورزش کند، لذا کارول را نیز از ورزش منع می‌کردند و اما او با عمومی جوانش شنا و کوه نوردی می‌کرد. وی در دبیرستان مجذوب زبان‌های خارجی و فلسفه شد، و در پانزده سالگی کتابی دربارهٔ بررسی تطبیقی زبان‌ها نوشت، که فصلی از آن دربارهٔ کلمه «پدر» به سبب و بیست زبان بود. کارول در زبان‌های لاتینی و یونانی پیشرفت خوبی کرده بود و هنگام ورود به دانشگاه می‌توانست به زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی و ایتالیایی حرف بزند. او هم مانند کارول یونگ که می‌خواست باستان‌شناسی بخواند و کرسی آن رشته در زوریخ نبوده، خواست معلم تاریخ زبانها شود اما در برلن دانشگاه بود و در دانشگاه‌های دیگر هم آن رشته تدریس نمی‌شد. خانواده‌اش می‌خواستند که آبراهام دندان پزشکی شود. اما پس از یک ترم تحصیل در دانشگاه ورتسبورگ^(۱) در جنوب آلمان، نزد خانواده‌اش برگشت و گفت که می‌خواهد پزشکی بشود؛ و به دانشگاه فراایرگ منتقل گردید و در آنجا به درس‌های استاد جوانی در بافت شناسی و جنین‌شناسی علاقه‌مند شد سپس به برلن رفت و رشته کالبد مغز را خواند. این راهی بود که او را به خانه شماره ۱۹ پرگاسه در وین کشاند.

زیگموند آبراهام را برای شام دوشنبه شب و چهارشنبه شب دعوت کرد. محبت او در دل زیگموند و مارتا و فرزندان‌اش جا گرفته بود. وی الهام بخش اعتماد بود. زیگموند دوشنبه شب پیش از آمدن او به مارتا گفت:

«به نظر من کارل آبراهام مردی تمام عیار و کامل است، نه تنها در روابط دوستی که در زمینه علمی هم پیش عمیقی دارد. گرچه روانکاو نیست اما از ماهیت و طرز کار ضمیر ناآگاه به قدر کافی آگاه است. فکر می‌کنم در درمان بیمارانش دقیق خواهد بود و در برلن مورد احترام قرار خواهد گرفت. به نظرم او بهترین فرد برای پایه‌گذاری روانکاوی در آلمان باشد.»

زیگموند پیشنهاد کرد که چهارشنبه شب مقاله یا رساله‌ای خوانده نشود. در آن جلسه فقط کارل آبراهام معرفی گردد و دربارهٔ نوشته او با عنوان «در بیان اثر ضربه جنسی دوران کودکی در زوال عقل» به بحث بپردازند. وی آن مقاله را در آوریل گذشته به صورت رساله‌ای به انجمن روان پزشکی فرانکفورت داد و اخیراً نیز در نشریه

پزشکی به چاپ رسانده بود. وقتی موضوع درک جنسی مطرح شد درباره سن واقعی بلوغ و اینکه چه نوع معلومات جنسی و کالبدشناختی باید به کودک یاد داده شود و در چه مرحله از بلوغ، بحث گرمی در گرفت. کارل آبراهام به دقت گوش می داد. در برابر آن گروه بزرگ نمی توانست جز توضیحات مختصر سخنی بگوید.

او مانند یونگ علاقه اش را به باستانشناسی و مصرشناسی، ابراز داشت. پیش از آنکه آبراهام جلسه چهارشنبه را ترک کند زیگموند دو پیکره کوچک مصری را که تابستان پیش در رم خریده بود برداشت و بی آنکه وی متوجه شود در کیفش گذاشت. آنان مانند دو دوست از هم جدا شدند. ضمن تودیع زیگموند با تحسین زیاد از کارل یونگ یاد کرد. آبراهام نیز مهارت او را در روان پزشکی و استفاده از روانکاوای در درمان بیماران در بورگ هولتسلی ستود. اما با آهنگ ملایمی گفت:

«یقین دارم که می دانید یونگ همه نظریات شما را در علت شناس جنسی روان نژندی نمی پذیرد»

«بله او علل دیگری برای روان نژندی قائل است، اما اطمینان دارم که نظر مرا خواهد پذیرفت. نباید فراموش کنیم که او بزرگترین وسیله و عامل من در این جنبش است. قبول دارید؟»

آبراهام چهره اش را گرداند. زیگموند تعجب کرد. کارل با دیدن واکنش او گفت:

«در دو سالی که مجرد بودم و در بورگ هولتسلی کار می کردم با یونگ دوستی نزدیک داشتم. هر روز ناهار را با هم می خوردیم و بحث های جالبی می کردیم. پس از آنکه به برلن رفتم و ازدواج کردم و با همسرم برگشتم، یونگ و همسرش ما را به خانه شان دعوت کردند و دوستان مستحکم تر شد. من هر روز ساعت شش خانه را ترک می کردم و زودتر از ساعت هفت یا هشت شب بر نمی گشتم. خانم یونگ مرتب به همسرش سر می زد زیرا می دانست که در زوربخ تنهاست و خویش و آشنایی ندارد. رابطه ما بسیار صمیمانه بود...»

آبراهام سرش را به نشانه حیرت تکان داد. «پیش آمدی شد. اما هرگز علت آن را پیدا نکردم. دیگر نه همسر یونگ به ما سر می زد و نه ما را به خانه شان دعوت می کردند. خانم یونگ پس از تولد دخترم هیلدا آمد و کمک کرد. پس از آن رابطه قطع شد. البته من در رفتار یونگ تغییری ندیدم، اما آن دوستی نزدیک دو ساله دیگر وجود نداشت. شاید آن سردی رابطه علت دیگر تصمیم من به ترک زوربخ بود. همسرش تنها مانده بود و در

پورگ هولتسلی هم جای ترقی برای من نبود. مسلماً پروفیسور پلویئر سال‌ها در سمت خود باقی می‌ماند. تصمیم گرفتم به برلن، که خانواده همسرم آنجا بود، برویم و من مشغول طبابت بشوم.»

خیلی عجیب است. کارل پونگ اصالت و نجات عمیق و قلبی دارد. مسلماً او کسی است که جنبش ما را در سوئیس رهبری خواهد کرد. همانگونه که می‌دانید در «انجمن روانکاوی سوئیس» که شما در بحث‌های اول آن شرکت داشتید بیست پزشک عضویت دارند...»

چهره حساس آبراهام از شرم سرخ شد.

«پروفیسور فروید، باور کنید، که من از سخن گفتن درباره امور شخصی و خانوادگی پرهیز دارم: تا جایی که می‌دانم در این دنیا دشمنی ندارم، بدخواه کسی هم نیستم. اما چون شما پرسیدید، گفتم تا آگاهی داشته باشید.»

۳

اینک دیگر کسانی از هر گوشه جهان می‌آمدند. برخی یکی دو سال بود که با فروید مکاتبه داشتند و علاقه و اشتیاقشان را در نامه‌ها ابراز می‌کردند، نکات دقیقی را درباره روش روانکاوی می‌پرسیدند، زیگموند هم پاسخ کافی و مفصل می‌داد، زیرا آنان را شاگردان خود می‌دانست، که راهشان دور است و نمی‌توانند در جلسه‌های چهارشنبه شب یا سخنرانی‌های شبانه شب دانشگاه شرکت کنند.

دکتر ماکسیمیلان اشتاینر^(۱) که به عضویت گروه درآمد، فرد با ارزشی بود و به سرعت جایی در قلب فروید برای خود باز کرد. او که متولد مجارستان بود از دانشگاه وین متخصص بیماری‌های آمیزشی و پوست شده بود. وی در چهارشنبه شبی از زیگموند خواست که پس از پایان جلسه، خصوصی گفتگو کنند. گرچه زیگموند هشت سال بزرگتر از اشتاینر بود اما احترام زیادی به او می‌گذارد.

پروفیسور فروید، شنیده‌ام به پزشکان جوانی که می‌خواهند به روانکاوی بپردازند کمک مالی می‌کنید، کار بسیار پسندیده‌ای است، اما نباید همه بار به دوش شما باشد می‌دانید که من درآمد خوبی دارم چند صد کورن در این پاکت گذاشته‌ام، اجازه بدهید آن را در کشو میزتان بگذارم و هر ماه نیز همین مبلغ را بپردازم؛ این پول در کشو شما

خواهد بود تا به عضو نیازمند کمک کنید. تصور می‌کنم عده‌ای از اعضای گروه نیز همین قصد را دارند - ولو کمتر.»

زیگموند دست اشتاینر را صمیمانه فشرد و از سخاوتش سپاسگزاری کرد. ساندور فرنتسی^(۱) برای نخستین دیدار وارد آپارتمان شد. زیگموند با دیدن او با خود گفت «مرد کاملی است.» وی کوتاه قد بود، کمی بیشتر از ۱۵۰ سانتیمتر، با سر و چهره و شکم و سرین گرد. و بر خلاف ظاهرش مردی بود چابک و همیشه در جیب و جوش. از سخن گفتنش پیدا بود که عصبی و پیرو عقل است، از عجایب او این بود که گاهی زشت و گاهی جذاب می‌شد.

ساندور فرنتسی سی و چهار ساله یکی از یازده پسر و دختر خانواده‌اش بود. پدرش در شهر میسکولک^(۲) در صد و پنجاه کیلومتری بوداپست، کتابفروشی معتبری داشت که کتاب هم کرایه می‌داد. او همچنین به علت انتشار نشریه مقاومت و به جرم میهن پرستی افراتی به زندان افتاده بود. یک دفتر هنری وابسته به آن کتابفروشی نیز بود که موسیقی دانان و دیگر اهل هنر در آنجا جمع می‌شدند. خانواده فرنتسی رابطه گسترده‌ای با موسیقی دانان، نویسندگان و نقاشان داشت. ساندور که به زشتی ظاهرش آگاه بود، می‌کوشید تا از راه دیگری مورد توجه قرار گیرد. بجای اینکه پرخاشگر و بدخو باشد محبت بزرگوارها را جلب می‌کرد و حامی کوچکترها بود. کتابفروشی پدر نیز مانند خانه محیط پرورشی برای فرزندان خانواده بود. ساندور هر کتابی را که به کتابفروشی می‌آوردند با اشتیاق و علاقه می‌خواند، و مانند اوتورانک و آلفرد آدلر هر نوع کتاب و نشریه را می‌خواند. پس از پایان تحصیلات دبیرستان در میسکولک به دانشکده پزشکی دانشکاه وین رفت، و در ۱۸۹۶ با درجه «قابل قبول» فارغ التحصیل شد. او ضمن تحصیل شعرهای عاشقانه می‌سرود و از رفتن به کنسرت هم غفلت نمی‌کرد. ساندور پس از انجام دادن خدمت وظیفه پیش از پایان قرن به بوداپست برگشت و در رشته اعصاب به طبابت پرداخت.

فرنتسی در بیمارستان شهرداری مشغول به کار شد. او را مأمور بخش اورژانس زنان کردند. عده زیادی از زنانی که به آن بخش آورده می‌شدند دست به خودکشی زده بودند. وظیفه دیگر او معاینه روسپی‌های بوداپست از نظر بیماری‌های آمیزشی بود.

سال‌ها ساکن هتل رویال بود و ساعت‌های بیکاری و فراغت را در کافه جنب هتل می‌گذراند. به جمع هنرمندان آن کافه پیوسته بود. فرنتسی با سردبیر روزنامه‌ای دوستی به هم رساند، مقاله نوشت و کتاب‌های پزشکی را نقد و بررسی کرد، و سرانجام مطالبی نوشت که خود آنها را مرز پزشکی و روان درمانی نامید.

«جناب پروفیسور ابتدا باید به تنها و بزرگترین حماقتم اعتراف کنم. سردبیر روزنامه کتاب «تعبیر خواب» شما را داد تا آن را نقد و بررسی کنم. حدود بیست یا سی صفحه‌اش را خواندم و به نظرم کسل‌کننده آمد و پس دادم و گفتم به زحمتش نمی‌ارزد. چند سال بعد که شرح یونگ را در تعریف از آن کتاب خواندم نسخه‌ای خریدم. آن روز نقطه عطفی در زندگی من بود.» از هیجان دست‌هایش را صلیب وار گشود:

«اما آقای پروفیسور، امان از فصل اول! یکصد صفحه نظر روان‌شناسان را درباره رؤیا نقل کرده‌اید، تا غلط بودن آنها را ثابت کنید، زیرا ضمیر ناآگاه به گوششان نخورده بود! اگر جرم محسوب نمی‌شد، به کتابفروشی‌ها می‌رفتم و با این دست‌هایم همه آن صد صفحه را می‌کندم و دور می‌انداختم!»

زیگموند خندید و به خاطرش سپرد که به مارتا بگوید نظرش در مورد مقدمه آن کتاب عجیب درست بوده.

«فرنتسی من همواره کوشیده‌ام دانش پژوه دقیقی باشم، هر چه هست چاپ اول کتاب به فروش رفته است. برای چاپ دومش دارم تجدید نظر می‌کنم. صدها نامه از پزشکان و اشخاص عادی رسیده، که ضمن نقل رؤیاهایشان تزه‌های مرا تأیید کرده‌اند، شماری از آنها را در چاپ دوم کتاب نقل خواهم کرد.»

فرنتس قدر زندگی مجرد خود را می‌دانست. با دوستان به رستوران‌های کوچک بوداپست می‌رفت، می‌خورد و می‌نوشت و به موسیقی گوش می‌داد. متخصص عمده اعصاب نوانخانه الیزابت بود و در ۱۹۰۵ در نتیجه لیاقت و مهارت خود به سمت روان پزشک وزارت دادگستری منصوب شد.

مهرطلبی شدید فرنتسی او را وادار می‌کرد که به مشکلات و مسائل اطرافیان خود توجه کند و در رفع آنها بکوشد: پیشخدمت‌های رستوران، فروشندگان زن و مرد مغازه‌هایی که از آنها خرید می‌کرد و کارمندان دولت در دادگاه‌ها و بیمارستان‌ها از مریضانش بودند. در دروایی که مصادف با دیدار با زیگموند بود به «دکتر بوداپست» معروف شده بود. به همه پزشک‌ها «آقای دکتر» خطاب می‌کردند به جز فرنتسی که به او

فقط «دکتر» می گفتند، عنوانی بود استثنائی. او دو استعداد ممتاز داشت: آماده کردن مردم تا از خودشان بگویند: و توانائی نفوذ به عمق مشکل آنان. وی یک همراه و مصاحب افسون کننده بود. همواره خندان بود و رفتاری کودکانه داشت که ظاهرآ از نیاز به محبت در دوران کودکی ناشی می شد، که می خواست آشتی دهنده خواهان و برادرانش باشد. فرنتسی در ۱۹۰۶ آزمایش کارل یونگ را در زوریخ شنیده بود: آزمایش تداعی کلمه و سنجش زمان واکنش عاطفی. دو هفته پیش ضمن نامه‌ای تقاضای ملاقات با فروید کرده بود:

«آقای پروفیسور، نه تنها از روزی که یک سال مدام نوشته‌های شما را می خواندم آرزوی دیدارتان را داشته‌ام، بلکه به خودم وعده می دادم که در محضر شما کسب معلومات کنم... من مجموعه کشف‌های شما را در یک محفل پزشکی، که عده‌ای از حاضران اصلاً چیزی درباره آنها نمی دانند و عده دیگر آگاهی زیادی دارند، عرضه خواهم کرد...»

زیگموند در یک ساعت دیدار با فرنتسی دریافت که وی مطالب همه کتاب‌های او را جذب کرده و ذهن بارور او در راستای محتوای آنها جهت‌گیری شده است؛ و با آزمایش تئوری‌ها بر روی بیماران ترهای دکتر زیگموند فروید را مستدل کرده است. کارهای او از جهتی ادامه ایده‌های نوامیه بود.

زیگموند در نظر اول محبتی به فرنتسی در دل خود احساس کرده بود. وی هفده سال از زیگموند جوان‌تر بود، و با آن تفاوت سنی زیگموند می توانست او را فرزندی بداند که به حرفه پدر عشق می ورزد و می خواهد بتدریج بار را از دوش او بردارد. یعنی همان رابطه‌ای که خودش در گذشته با یوزف پرویر داشت. زیگموند به بررسی سخنرانی آینده فرنتسی پرداخت، که در آن روانکاو را به جامعه پزشکی مجارستان معرفی می کرد. فرنتسی تمام سخنرانی را در ذهن خود طبقه‌بندی و منظم و از سه رساله درباره تئوری مسائل جنسی آغاز کرده بود. فرنتسی از زیگموند تقاضا کرد که او را با روش درمان دوازده بیمار اخیرش که نشان دهنده کار ذهنی عالی در فراسوی تداعی آزاد؛ تدابیر مربوط به واپس‌زدگی؛ رهائی بیمار از محتوای ضمیر ناآگاه مانند عقده اودیپ؛ ارزش انتقال، یعنی هنگامی که دکتر تبدیل به کسی می شود که بیمار به او عشق می ورزد و یا از او بیزار است آشنا سازد.

زیگموند در وی قدرت جذب زیادی دید.

ساندور فرنتسی دربارهٔ روش‌هایی که به کار می‌برد تقاضای کمک کرد. او سه مورد ناتوانی جنسی را درمان می‌کرد و اولی مرد سی و دو ساله‌ای بود که می‌گفت: «در تمام عمرم نتوانسته‌ام آمیزش جنسی سیری داشته باشم. آلت نیمه خیز یا انزال پیش از ادخال مرا از لذت جنسی محروم می‌کند. بویژه که می‌خواهم با دختری ازدواج کنم.»

معاینهٔ بدنی عارضهٔ ارگانیکی نشان نداده بود. از تداعی آزاد جز اینکه نمی‌توانست در حضور دیگران ادرار کند چیزی دستگیر نشده بود. در سه سالگی خواهری که ده سال بزرگتر بود از او پرستاری می‌کرد. او دختری چاق بود (چاقی او در رؤیاهایش شخصی بی‌چهره که یکصد کیلو وزن داشت ظاهر می‌شد) که برادرش را روی ساق‌های برهنه‌اش می‌گذاشت. پس از آنکه بزرگتر شد خواهرش دیگر آن بازی را با او نمی‌کرد. بلکه منع می‌کرد و پند می‌داد. آن احساس گناه دربارهٔ عشق حرام بود که او را به ناتوانی جنسی دچار کرده بود.

دومی بیماری بود چهل ساله با ناراحتی معده و ناتوانی جنسی عصبی، که در تداعی آزاد توجه جنسی خود را به نامادریش که دیگر مرده بود شرح داد. نامادری او را تاده سالگی در بستر خودش خوابانده بود و از راه‌های گوناگون در آن پسر وابستگی شهوی ایجاد کرده بود. وضع سوئی ساده‌تر بود. او جوانی بیست و هشت ساله بود که به علت عقدهٔ اودیپی و تخیلات خصمانهٔ مداوم نسبت به پدر، به ناتوانی جنسی دچار گشته بود.

فرنتسی تا حدودی توانسته بود هر سه بیمار را بهبود بخشد. او گفت:

«آقای پروفیسور، من به نتیجه‌ای رسیده‌ام که بر اساس این سه مورد است. یادداشت کرده‌ام و می‌توانم بخوانم.»

زیگموند در صندلی چرمی خود جابه‌جا شد و سیگار برگی روشن کرد. شاد و خوشحال از اینکه در بوداپست مدافع مریدی یافته که می‌تواند روش او را در طبابت به کار بندد. فرنتسی هنگام تلفظ «سین» اندکی تپق می‌زد. چشمان آبی سیر او در پشت عینک پنی‌اش بسیار بارور بودند؛ و در واقع در برخی از پروازهای نظری، در فرضیه‌ها و ایده‌های نقادانهٔ آتشفشانی فورانی بودند که او را به شخصیتی درخشان تبدیل می‌کردند.

«ناتوانی جنسی روحی در مردان همیشه یک مظهر انفرادی افسردگی‌های روانی است، و با نظر فروید دربارهٔ نشانه‌های روان رنجوری سازگار است. بنابراین همواره تبیین نمادی آثار خاطرهٔ سرکوفتهٔ تجربه‌های جنسی کودکی و آرزوهای ضمیر ناآگاه

است که برای تکرار آنها و کشمکش‌های ذهنی برانگیخته از این راه‌ها، تلاش می‌کنند. این آثار خاطره و تکانه‌های آرزو در ناتوانی جنسی همواره یک چنین نوع‌اند... و با فکر آگاه بشر بالغ با فرهنگ ناسازگارند. بنابراین نهی جنسی، ممنوعیتی است از بخش ضمیر ناآگاه که رویهم تارضای جنسی بسط می‌یابد.

فررتسی سر سفره شام با ابراز محبت و لطیفه‌گویی و نقل قصه‌های پریان خود را در دل فرزندان فروید جا می‌کرد و سرزنده نگه می‌داشت، به گونه‌ای که چون زیگموند می‌خواست او را برای پیاده‌روی طولانی ببرد اوقات بچه‌ها تلخ می‌شد.

گرچه نیم سر و گردنی از فروید کوتاه‌تر بود و ورزش او عصرهایی از کار روزانه در بیمارستان به چند قدم پیاده‌روی تا کافه محدود می‌شد، با وجود این فررتسی در برابر هر شلنگ بلند زیگموند با دو قدم تند دوش به دوش او می‌دوید. مرد جوان حالا می‌دید که مقبول افتاده است:

«آرزو می‌کنم که بتوانم در اینجا سر و سامانی بگیرم و نزدیک شما باشم. من به آموزش، راهنمایی و پند نیاز دارم...»

«خیر، خیر، شما باید در بوداپست بمانید. در آنجا جنبش روانکاری را ایجاد کنید. وجود شما در بوداپست برای ما بسیار با ارزش است.»

«آیا می‌توانم خودم را عضوی از «انجمن روانکاری چهارشنبه» بدانم؟ بصراحت بگویم که نیاز به وابستگی دارم. می‌توانید در طبیعت من آن نیاز را ببینید.»

زیگموند از گوشه چشم نگاهی به ساندور فررتسی انداخت و گفت: «بله، اما وجود شما در بوداپست مزیتی برای ما خواهد بود. شما از خودتان سرمایه خواهید گذاشت و گروه خودتان را تشکیل خواهید داد. و ظرف یکی دو سال خواهید توانست «انجمن روانکاری بوداپست» را تأسیس کنید.

«می‌خواهم رشته اعصاب و شغل روان‌پزشکی قانونی را رها کنم، اما پیش از آن به شش هفت بیمار برای روانکاری نیاز دارم تا آزموده شوم. آیا موافق نیستید؟»
«نمی‌توانم اظهار نظر کنم، زیرا از زندگی داخلی‌تان چیزی به من نگفته‌اید. ظاهراً مجردید؟»

فررتسی از شرم سرخ شد، و از سرعتش کاست، زیگموند هم ناچار قدم‌هایش را آهسته کرد. وی با اشکال بیشتری در تلفظ «س» گفت:

«با گیزلا پالوس»^(۱) همشهری خودم، سر و سر عاشقانه دارم. او چند سالی از من بزرگتر است، دو دختر دارد و جدا از شوهرش زندگی می‌کند، شوهرش طلاقش نمی‌دهد. من عاشق او هستم. وضع مالی خوبی دارد. هنوز درباره ازدواج حرفی نزده‌ایم. او دیگر نمی‌تواند بچه دار شود، من نگرانم که پیر شوم و فرزندی نداشته باشم. قرار ما موجب رضایت هر دو مان است. من سال‌های زیادی برای تحصیل و روانکاو شدن خواهم داشت.»

قرن‌تسی یکی دو قدم از زیگموند جلو تر رفت تا بتواند چهره‌اش را ببیند، و گفت: «اما حرف دیگری هم دارم، خودم نیاز به روانکاو دارم. من سخت دچار «نگرانی از سلامتی»^(۲) خودم هستم. آیا می‌توانم هر دو یا سه ماه یک هفته نزد شما بیایم تا مرا روانکاو کنید که به عیبتی برسم و دچار حمله بیمارانه نشوم؟»

«بله هر وقت که بخواهید بیایید، من ساعت‌های بیکاری را به شما اختصاص می‌دهم. در خیابان قدم می‌زنیم و درباره اینکه چرا نمی‌توانید درباره آن عارضه خودکاو کنید صحبت می‌کنیم. آیا بیمارانی که دچار همان عارضه باشند ندارند؟»
«چرا چند نفر. می‌گویم تا به ریشه ناراحتی‌شان دست یابم. اما نمی‌توانم آن کار را با خودم انجام دهم. شما در خودکاو کسی را که جلوتان بنشیند ندارید. اما من زیگموند فروید را دارم.

زیگموند احساس محبت گرمی نسبت به او کرد.

«فکری به نظرم رسید. ما در تابستان به کوهپایه‌ها می‌رویم. شما هم دو هفته نزد ما بیایید. ما رتا پیش از آنکه ما خانه را ترک کنیم گفت «دکتر قرن‌تسی جوان نازنینی است، نه؟ می‌بینم که راست می‌گوید. تعطیلات تابستان را نزد ما بیایید. در جنگل گردش می‌کنیم، در دریاچه شنا می‌کنیم و به کوه پیمانی می‌رویم...»

۴

سکونت روزا در همان ساختمانی که خانواده فروید بود برای ما رتا غنیمتی به شمار می‌آمد. ضمن اینکه هر کس حریم و خلوت خود را داشت دو خانواده گراف و فروید رابطه نزدیک و عمیقی برقرار کرده بودند. زیگموند تقریباً هر روز پزشکان خارجی را، که عده‌شان فزاینده بود، برای شام یا ناهار به خانه می‌آورد. ما رتا خودش خرید می‌کرد،

و برخلاف سنت رایج وین خدمتکار همراه نمی‌برد. آنچه را که می‌خواست بدقت برمی‌گزید بهترین گوشت، سبزی و لبنیات را با مناسب‌ترین قیمت می‌خرید. خاله مینا به شوخی سفره فروید را «تبار خواریار رواتشناختی» می‌نامید. درآمد خانواده هنوز هم نامنظم و متوسط بود. مارتا می‌کوشید که خرجی هفتگی تا یکشنبه دوام بیاورد، زیرا یکشنبه‌ها ناگزیر برای مهمانانی که ساعت ده سرزده برای بحث می‌آمدند می‌بایست خرید کند، زیگموند آنان را برای ناهار نگه می‌داشت؛ او از در عقب خواریارفروشی، که می‌بایست طبق قانون بسته باشد، جنس مورد لزوم را می‌خرید. تقریباً روزی نبود که از یک تا پنج نفر همکاران زیگموند سر سفره نباشند. همه به محبت و مهمان‌نازاری ذاتی او معترف بودند. مارتا با آن همه گرفتاری دیگر وقتی بای یافتن دوستان تازه نداشت.

روزا می‌گفت «هیچ زنی مثل تو شایسته عنوان خانم پروفیسور نیست. مراجنان هاینریش، شوهر من، روزافزون‌اند. دفترش همیشه پر از مشتری است. اما حتی یک نفر از آنان را به خانه نمی‌آورد و می‌گوید همان چند ساعت با آنها بودن کافی است.»

«روزا، عزیزم، وضع ما فرق می‌کند، همکاران زیگی شاگردان و هواداران او هستند و زیگی آنان را آموزش می‌دهد تا روش کارش را دنبال کنند.»

مینا که مجذوب مهمانان زیگموند بود می‌گفت «او نه تنها شجاعت باطنی بلکه سلامت جسم آنان را هم حفظ می‌کند.»

هاینریش گراف چون جز یک عموزاده و یک خواهرزاده شوهردار کسی را در وین نداشت به محل فروید دل بسته بود. ماهی یک بار روزهای یکشنبه همه افراد آن خانواده را به ناهار دعوت می‌کرد، یکشنبه بعد دسته جمعی به خانه آمالی می‌رفتند و یکشنبه سوم همه مهمان فروید و مارتا بودند. یک روز یکشنبه که هاینریش برای انجام کارهای عقب مانده به دفترش می‌رود دچار سکنه مغزی می‌شود. می‌میرد. او پنجاه و شش سال داشت، سر حال و فعال بود ده سال هم از ستنش جوان‌تر می‌نمود.

زیگموند در مراسم به خاک سپاری هاینریش به فکرش رسید که در آن گورستان جانی هم برای خودش و مارتا بخرد، زیرا مرگ ناگهانی هاینریش این واقعیت تلخ را نشان داد که همه راه‌ها به گورستان ختم می‌شود.

روزا تسکین‌پذیر نبود و تسلیم حقیقت نمی‌شد. سیل اشک جاری می‌کرد. ناله و فغان سر می‌داد و می‌گفت «چرا؟ چرا هاینریش من؟ او که آن قدر خوب و خوش بود... ما زندگی سعادت‌مندی داشتیم. این چه بلایی بود که بر او نازل شد؟ او هرگز کسی را

نرنجانند. مرد خوبی بود، نجیب و دوست داشتنی. چرا در دوران شکوفائی زندگی از دستم رفت؟ مرا بیوه کرد و دو فرزندش بی پدر ماندند. این ظلم بود. دیگر باید بقیه عمرم را تنها بمانم...»

«این طور نیست روزا، تو پسر و دختری داری، که برای تو عزیزند. باید به خاطر فرزندان این مصیبت را با شجاعت تحمل کنی، آن دو نیاز به تسکین تو دارند.»

مارتا هرمان پسر ده ساله و کاسیلی دختر نه ساله روزا را به اتاق فرزندان بزرگترش آورد، مینا شب‌ها نزد روزا می ماند زیرا با اینکه زیگموند به وی داروی آرام بخش می داد نمی توانست بخوابد و همه شب را شیون می کرد. مینا او را دلداری می داد و می کوشید تا آرامش کند، اما هیچ چیز کارگر نبود. روزا روز به روز افسرده تر می شد، زیگموند نگران سلامتی جسمی و روحی او بود.

روزی روزا دست زیگموند را گرفت و در حالیکه اشک می ریخت گفت:

«زیگی تو قیم بچه ها خواهی شد، نه؟ منظورم قیم قانونی است، باید قول بدهی که از آنان سرپرستی کنی.»

«البته روزا مثل فرزندان خودم.»

«یک موضوع دیگر زیگی. باید مرا از این آپارتمان ببری. کرایه اش خیلی گران است.

باید ارضیه هایریش را برای بچه ها نگه دارم.»

زیگموند به نشانه حمایت دستان را دور شانه های خواهرش حلقه زد:

«روزا، عزیزم، نگران پول نباش. الکس وصیت نامه را دیده است. هایریش با معیار ما مرد ثروتمندی بود. در ۱۹۰۴ که وصیت نامه را تنظیم کرده بود یکصد هزار کرون دارائی داشت.»

«...نه، ...نه، باید از اینجا بروم... تحمل ماندن در این خانه را ندارم، در هر گوشه چهره هایریش را می بینم. باید بروم، می توانی ترتیب فسخ اجاره نامه را با صاحب خانه بدهی؟ مینا می گفت آپارتمان کوچکی برای من پیدا خواهد کرد.»

«روزا تو شوهرت را از دست داده ای، چرا می خواهی که خانه ات را هم از دست بدهی؟ خواهش می کنم در این مورد با مارتا مشورت کن.»

کوشش مارتا هم نتیجه نداد. روزا اصرار داشت که از آن خانه نقل مکان کنند. یک هفته پس از مرگ هایریش زیگموند به همسرش گفت:

«حالا که روزا تصمیم به تغییر منزل دارد باید به او کمک کنیم. من راه حلی برای

مشکل اجاره نامه دارم. خودمان آن آپارتمان را می‌گیریم و طبقهٔ پائین این جا را که مطب و دفتر من است تخلیه می‌کنیم. مدت‌ها بود که فکر می‌کردم چگونه از روزی چند بار بالا و پائین رفتن از پله‌ها خلاص شوم. دو اتاق خواب را به بچه‌ها می‌دهیم که فضای بیشتری داشته باشند. نجاری می‌آوریم که دو اتاق جلو را به آپارتمان مسکونی متصل کند. سه اتاق پشت برای مطب من کافی خواهد بود. یکی شدن خانه و محل کار در یک طبقه راحت‌تر است.»

یک روز بعد از شام ماتیلده، دختر بزرگ زیگموند که بیست سال داشت، وارد دفتر شد و در را از پشت قفل کرد. زیگموند متعجب شد؛ هیچ‌یک از فرزندان چنین کاری نکرده بودند. دختر نگاه نگرانی داشت. او که اولین فرزند خانواده بود برای کوچک‌ترها مانند مادر بود، هم راحتی آنان را تأمین می‌کرد و هم محرم رازشان بود. زیگموند ماتیلده را در دوازده سالگی «زن کوچک کامل» نامیده بود. او در کودکی سه بیماری سخت را گذرانده بود، در هر سه مورد پزشک معالجش اوسکار روی بود، یک بار هم آپاندیسیت او را عمل کردند، و اینک ناراحتی دیگری داشت که زیگموند افتادگی کلیه تشخیص داده بود؛ و با دوست پزشکی در مران^(۱) قرار گذاشت بود که ماتیلده را برای معاینه و استراحت نزد او بفرستد.

ماتیلده زیبا نبود. چهرهٔ پهنی داشت که بیشتر شبیه خاله میثا بود تا مارتا. شاید موهایش در نتیجهٔ بیماری شفافیت خود را از دست داده بود. اما در هر حال انسانی دوست داشتنی بود، افکار و عواطف آکنده از صداقت داشت. در مدرسه شاگرد خوبی بود و پس از پایان تحصیل در چهار سال گذشته از خواندن غفلت نکرده بود.

«نیاز به کمک دارم، بابا!»

«تحول خوبی است، ماتیلده، تا جایی که به یاد دارم سال‌ها من از تو کمک خواسته‌ام و تو هم هرگز مضایقه نکرده‌ای.»

«من از این بیماری تازه نگرانم. آیا مرا دچار مشکل خواهد کرد، در ازدواج...؟»

«نه چیز مهم و آسیب رسانی نیست، ظرف یکی دو ماه برطرف می‌شود. اما ناراحتی تو علت دیگری دارد. نه؟»

«بله، بابا.»

«احساس کرده‌ام که در دو سال گذشته همیشه در این فکر بودی که چون زیبا نیستی شوهر پیدا نخواهی کرد. اما من این فکر تو را درست نمی‌دانم؛ زیرا در نظر من زیبایی، ماقبله لبخندی زد و با صدای ملایم و خوش‌آهنگی گفت:

«اما شما نمی‌توانید با من ازدواج کنید، شما متأهل هستید.»

«ماقبله عزیزم، بگذار یک یادآوری بکنم. در خانواده‌هایی که محیط اجتماعی و وضع مالی نظیر ما را دارند دختران در سال‌های اولیه جوانی ازدواج نمی‌کنند. می‌ترسند زود پیر شوند. می‌دانم که مادرت در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد. به تو نگفته‌ام. اما می‌خواهم تا بیست و چهار سالگی در خانه‌مان باشی تا بتوانی ضعف ناشی از چند بار بیماری را جبران کنی و قوت‌گیری و آماده‌مادری و انجام وظایف خانه‌داری بشوی.»

«بابا، به نظر من چهار سال مدت زیادی است، بخصوص که کاری هم نیست که سرگرم شوم.»

«تصور می‌کنم طول زمان موجب ناراحتی تو نیست، اگر مطمئن بودی که عشقی به سراغت می‌آید و شوهر پیدا می‌کنی این همه نگران نبودی.»

«نه، نگران نیستم، و اساس ناراحتی من هم همین است.»

«دختر عزیز من، وقتی به اتاق برگشتی خودت را خوب در آینه نگاه کن. تو جذابی و قیافه‌ات نقصی ندارد. در واقع چون من به سبب حرف‌های مردها را خوب می‌شناسم می‌توانم به تو اطمینان بدهم که فقط زیبایی چهره و اندام سرنوشت دختر را تعیین نمی‌کند، بلکه مجموع سیرت زیبایش آینده‌ساز است. مردان جوان، که با من سروکار دارند، همسری می‌خواهند با روح و نجیب که زندگی بهتری برایشان فراهم آورد. تو یک میلان عاطفی داری که همیشه سودمند نیست، زیرا تموج دارد، اما تو با آن خوب سر می‌کنی. من و عمه‌ات روزا هم در جوانی دچار نوعی روان‌نژندی بودیم. نباید از مرگ عمو هاینریش وحشت کنی؛ هیچ‌کس یکسره در امان نیست و به همین جهت زندگی مزه و مفهوم ویژه‌ای برای ما دارد: می‌دانیم که جوادان نیستیم.»

«یک نفر که مورد توجه تو باشد، تو را به عنوان یک انسان دوست خواهد داشت، همانگونه که همه ما دوست داریم. اینکه تو ماقبله قروید هستی هم نباید ناراحت‌کننده. مردانی که در پی یافتن شریک زندگی هستند، نام‌محترم و محیط گرم خانه می‌خواهند. تو همیشه به قضاوت من اعتماد داشتی. دلیلی برای دل شکسته بودن نداری. برو به مران

و تا هر مدتی که دکتر راب^(۱) و همسرش در آنجا هستند نزدشان بمان، شاید تا آخر بهار.»

رنگ ماتیلده پرید. و با صدای تا حدی خشن گفت:

«بیر دختر شدن یک خیال و توهم نیست، دو نمونه پیش چشم دارم که می تواند علت نگرانی مرا از آن بابت توجیه کنند؛ خاله مینا و عمه دولفی.»

«خاله ات مینا سخت پای بند اخلاق است و در جوانی به ایگناز شوهر برگ دل باخت. مسلماً می توانست پس از مرگ او شوهر کند. اما معتقد است که زن می تواند فقط یک عشق در زندگی داشته باشد و نه بیشتر. این سرنوشتی است که او خودش انتخاب کرده است.»

«عمه دولفی چی؟»

زیگموند آهی کشید، کاری که به ندرت پیش زن و بچه اش می کرد.

«شاید تقصیر من و عمو الکس بود. ما در آن باره فکر کردیم. اما با مرگ یاکوب پدر بزرگت و شوهر کردن عمه هایت کسی می بایست به مادر بزرگت می رسید. ما به دولفی اطمینان دادیم که هر چه بخواهد در اختیارش خواهد بود، همانگونه که هست... به جز شوهر. اما اگر دولفی کسی را به خانه می آورد و می گفت این مردی است که می خواهم یا او ازدواج کنم عروسی دیگری در خانواده مان راه می افتاد. هر زنی که واقعاً طالب شوهر باشد می تواند پیدا کند. تو واقعاً شوهر می خواهی بنابراین... آیا این صغری و کبرانی که چیدم برای تو معنایی دارد؟»

«بله بابا، سخنان شما همیشه با مفهوم است، اما کلی گویی می کنید، افراد تنهایی مثل من باید به جزئیات بپردازند، و در این باره راجع به یک مرد.»

«آن مرد پیدا خواهد شد؛ از هوا، از دریا. این معجزه ای است که تکرار می شود. ماتیلده عزیزم چه بسیار زنان و مردانی که به طور غیر منتظره به هم رسیده اند.»

لبخندی چهره ماتیلده را دوست داشتنی کرد.

«فراموش نکنید قول دادید که من در بیست و چهار سالگی ازدواج خواهم کرد.»

«قول می دهم، من هم گذشته اشخاص را می گویم و هم آینده شان را پیشگویی می کنم.»

مانیله با چشمانی لهریز از محبت هر دو گونه زیگموند را بوسید.
«متشکرم بابا، باید بروم تا مبادا بیش از یک ساعت وقتان را گرفته باشم»

۵

مینا و مارتا برای روزا آپارتمان کوچکی در همان حوالی پیدا کردند، و تمام کارهای اسباب‌کشی را انجام دادند. پس از آن زیگموند هم به آپارتمان سابق روزا نقل مکان کرد. ساختمان تمیز بود و نقاشی نمی‌خواست. اول نجار آمد و دری بین دو آپارتمان گذاشت تا زیگموند از راهرو مشترک رفت و آمد نکند. رخت آویزی را که بیست و دو سال پیش خریده بودند در ورودی زیبا و روشن آپارتمان گذاشتند. هجده گل میخ برای لباس و کلاه اعضای گروه نصب کردند. آشپزخانه روزا اتاق انتظار مطب شد. اتاق وسطی به اتاق معاینه اختصاص یافت روی تخت معاینه یک قالیچه کهنه ایرانی گسترده و یک بالش و یک پتو روی آن گذاشتند. صندلی خود زیگموند را زیر تندیس نیم تنه یکی از امپراتوران روم و موزائیک‌های عتیقه قلاب گرفته پمپی قرار دادند، جایی که بتواند بالای سر بیمار بنشیند و بیمار او را ببیند بین اتاق معاینه و اتاق انتظار یک در دپوش با پرده کلفت کار گذاشته شد. به علاوه برای تأمین خلوت بیشتر بیمار، در دیگری از اتاق معاینه باز کردند که کسی بیمار را هنگام ترک مطب نبیند.

زیگموند اتاق عقبی را به اتاق مطالعه خودش اختصاص داد. دیوار آن را با قفسه‌های کتاب پوشاند. و فقط در قسمت وسط یک کابینت پنج طبقه شیشه‌ای پر از عتیقه قرار داد. قفسه‌های کتاب به بلندی پنجره‌ها بود. میز خود را جایی قرار داد که از روشنایی گرمای خورشید وین در زمستان هر چه بیشتر استفاده کند. در وسط اتاق یک صندلی گذاشت، تا پیش از آنکه معالجه را آغاز کند بیمار روی آن بنشیند و با هم صحبت و مشورت کنند. روی میز یک مجسمه چینی بزرگ متعلق به سده هفتم که در هر سوی آن یک مصری نشسته بود قرار داد تا چنانچه بیمار از شرح بیماری خود خجالت بکشد توجه خود او به آن سه پیکره متمرکز شود و بیمار به آزادی سخن بگوید.

در اتاقش علاوه بر میز تحریر، میز پهن دیگری هم بود که روی آن مقاله‌ها و کتاب‌های علمی خود را می‌نوشت. زیگموند دست نویس‌های خود را در جزوه دان چرمی می‌گذاشت و آخر روز درش را می‌بست. پشت سر او پر بود از پیکره‌های کوچک، حداکثر به بلندی سی سانتیمتر، که بیشتر به تمدن‌های کهن تعلق داشت: هی تیت و آتروسکان. روی میز کوچک دیگری که عمود به میز تحریر او قرار داده شده بود و

می توانست از صندلی خود به آن دسترسی پیدا کند پر بود از مکاتبات وی که روز به روز بر حجم آن افزوده می شد. زیرا علاوه بر مکاتبه با یونگ، آبراهام و فرتسی، پزشکان جوانی که به تئوری های او علاقه پیدا کرده بودند نظریات خود را می نوشتند و راهنمایی می خواستند. در دو پوش بین مطب و اتاق انتظار به رنگ خاکستری بود، و در اتاق انتظار قرمز رنگ، با دستگیره های برنجی، به رسم منزل دکترهای وین. کف پارکت اتاق ها با قالیچه های شرقی فرش شده بود، سقف ها سفید گذاشته شده بود تا در نور چراغ گازهای دیواری بلندتر به نظر آید. اتاق انتظار ساده بود با چند تابلو نقاشی بزرگ بر دیوارها. اما دو اتاق دیگر پر بود از صدها آثار عتیقه که در طول سال ها گرد آورده بود. در آن اتاق ها جای سوزن انداختن نبود. علاوه بر مبلمان لازم انواع کلکسیون های ابزارهای قدیمی، مینیاتورهای گاری که با گاو کشیده می شد، اسب های مرمرین و سفالین که ارزان خریده بود آن دو اتاق را زینت می داد. کمی دورتر از سخت معاینه بخاری دیواری سرامیک در زمستان هوای اتاق را گرم و مطبوع می کرد. یک تلفن در راهرو قرار داشت.

به در آپارتمان تازه تابلویی که ساعات کار را نیز مشخص می کرد نصب شده بود:

پروفسور دکتر فروید

۶-۲

مینا و مارتا برای دیدن مطب تازه آمدند. مینا بی اختیار گفت:

«زیگی، هر وقت خواستی طبابت را کنار بگذاری، می توانی یک مغازه عتیقه فروشی دایر کنی، تو بیشتر از این عتیقه فروش سر خیابان جنس داری.»
زیگموند خندید.

«من مثل سنجاب هستم که فندق و گردو برای زمستان جمع می کند. هر چه بیشتر این یادگارهای گذشته پیش چشمم باشد، بیشتر به آینده می نگرم.»
نخستین نشست گروه چهارشنبه ۱۸ آوریل ۱۹۰۸ در محل جدید تشکیل شد. دوازده نفر از اعضا آمدند و اتاق ها را دیدند، و آرایش آنها را با تندیس ها و اشیاء عتیقه بسیار پسندیدند. هر یک هدیه ای به مناسبت گشایش مطب تازه آورده بود: رب النوعی از پمپنی، یک تندیس سنگی بومی امریکا، و یک تکه لباس قبطی. زیگموند پیشنهاد کرد

که به یمن تغییر محل، جلسه‌های گروه را «انجمن روانکاوی وین»^(۱) بنامند. همه ا، جان و دل پذیرفتند. زیگموند را به ریاست و اوتورانک را به عنوان منشی انتخاب کرد. آلفرد آدلر پیشنهاد کرد که یک کتابخانه اختصاصی تمام مطالب مربوط به روانکاوی، روانشناسی تأسیس شود. حق عضویت مناسبی مقرر و جمع‌آوری گردید و در دفتر حساب ثبت شد. تصویب کردند که فقط نشریات پزشکی کتابخانه دانشگاه را مشترک شوند؛ و تمام اعضاء در کنگره روانکاوی که در آخر آوریل در سالزبورگ تشکیل می‌شد، شرکت کنند، کارل یونگ محل اقامت و سایر ترتیبات لازم را تأمین و فراهم کرده بود.

پرزیدنت زیگموند فروید موضوع بحث جلسه را «منظور از کاوش غریزه جنسی» اعلام کرد که دکتر ماگنوس هیرشفلد^(۲) از برلن فرستاده بود. ماگنوس پرسیده بود: هدف روانکاوی از دید پزشکی چیست و چه عواملی در میل جنسی اشخاص تسهیل‌رسان و بیمار دخالت دارد؟ قرار شد هر عضو در محدوده صلاحیت خود پاسخ بدهد. اگر نتیجه نهائی مورد قبول و تصویب گروه واقع شد آن را با سرنام «انجمن روانکاوی وین» چاپ و منتشر کنند تا دنیا بدانند که یک انجمن روانکاوی نیز مانند انجمن‌های روان‌پزشکی، عصب‌شناسی و روان‌شناسی وجود دارد.

ساعت ده مارتا و مینا قهوه و کیک آوردند. زیگموند از آندو نیز خواست که بمانند و در جشن تأسیس «انجمن» شرکت کنند.

اوسکاری تلفن کرد. کس دیگری گوشی را برداشت. اما او از دادن پیام خودداری کرد و گفت می‌خواهد با خود زیگموند صحبت کند. زیگموند از تلفن خوشش نمی‌آمد و فقط در موارد اضطراری به سراغش می‌رفت. گوشی را گرفت.

«ری و کوینگ اشتاین با همسرانشان از شما برای شام یکشنبه شب دعوت می‌کنند، عید پاک است.»

«به مناسبت چه موقعیتی؟ عید رستاخیز مسیح؟»

خانواده‌ری در یک آپارتمان قدیمی وسیع در اشتهوبن رینگ سکونت داشت. اوسکار توصیه فروید را که گفته بود «از دواج کن، همسری خواهی داشت که مرتب هدایائی به تو خواهد داد» به گوش گرفته و با ملاتی بوندی^(۳) وصلت کرده بود و در فاصله کوتاهی

صاحب سه فرزند شدند. اینک او چهل و چهار سال داشت و از انستیتو کاسوویس، که پس از زیگموند ریاست بخش فلج کودکان را داشت، استعفا کرده و در مطب خودش به معالجهٔ بیماری‌های مسری کودکان مشغول بود. اوسکار در دوران تحصیل در دانشکده پزشکی همواره نمره‌های عالی داشت. والدین به معالجهٔ او اعتماد داشتند. در پی پژوهش و نوشتن مقالات علمی نبود. فقط می‌کوشید تا کودکان را درمان کند و از بیماری نجاتشان دهد.

لئوپولد کوپنگ اشتاین، پنجاه و هشت ساله، یک سال پیش از فروید عنوان پروفسور افتخاری گرفته بود. جلسه‌های درس خود را از «بیمارستان عمومی» به بیمارستان پلوی کلینیک منتقل کرده بود و در جراحی چشم پیشرفت‌های چشمگیری داشت. لئوپولد از جمله کسانی بود که هر چه پا به سن می‌گذارند خوش سیماتر می‌شوند. موهای جلو سرش ریخته و کله میدان نبرد چند تار مو شده بود که برای بقای خود در مبارزهٔ بی‌امان بودند. چشمانش که دیگر کاکلی در بالایشان نبود دو برابر بزرگتر به نظر می‌رسید. زیگموند به صدای بلند گفت: «یقین دارم که یکی از شما دو نفر رئیس دانشکدهٔ پزشکی شده است.»

پس از صرف یک شام گوارا اوسکار یک شیشه شامپانی باز کرد که طنین انداخت. کوپنگ اشتاین گفت: «درست ده سال پیش بود که با هم از بیمارستان به خانه می‌رفتیم. به تو گفتم که سخت مجذوب این موضوع ضمیر ناآگاه شده‌ای. همان موضوعی که در کتاب تعبیر خواب مطرح کرده‌ای.»

«عجیب است که آن را به یاد می‌آوری لئوپولد، فکر می‌کردم کتاب‌های مرا نمی‌خوانی.»

«بله، نمی‌خواندم، اما اکنون می‌خوانم. من همهٔ آنها را سرتاسر و بدقت کامل خوانده‌ام. و در حضور این سه خانواده اقرار می‌کنم که تو درست می‌گفتی و من در اشتباه بودم و از تو اجازه می‌خواهم که به نمایندگی جامعه پزشکی جزو هیئت انجمن روانکاوی وین در کنگره سالزبورگ شرکت کنم.»

از شادی خون به چهرهٔ زیگموند دوید، اوسکاری با لبخندی حاکی از پشیمانی گفت:

«مارتا یادت هست آن مشروب‌بی را که در پلویرو به مناسبت جشن تولدت آوردم و بوی عرق سگی می‌داد؟ آن هم یک «تعبیر خواب» بود. زیگموند، هر موقع که واکنش به

دست نویس علت شناسی جنسی روان‌نژندی تو یادم می‌آید بوی همان مشروب نامرغوب به دماغم می‌رسد. من یکی دو صفحه از تعبیر خواب را خواندم و پس دادم و گفتم «چیزی در آن نیست». آن نوشته حاوی مطالب فوق‌العاده است. من نمی‌توانم به سالزیبورگ بیایم. از تو خواهش می‌کنم که در پائیز مرا به عضویت «انجمن روانکاوان وین» پیشنهاد کنی.»

مارتا که زیر لب می‌گفت بسیار خوب، بسیار خوب هر دو گونه اسکار و لئوپولد را بوسید و گفت: «توبه کار از رحمت بیشتری برخوردار خواهد بود.»

۶

زیگموند صبح‌دم یکشنبه به سالزیبورگ رسید و به هتل برستول رفت و پس از استحمام و تعویض لباس به سالن آمد. دو نفر جلوی میز پذیرش ایستاده بودند، به او تعارف کردند و لبخند زدند. زیگموند گرچه آنان را نشناخت اما از نگاهشان فهمید که برای شرکت در کنگره آمده‌اند. به سوی آنان رفت و دستش را دراز کرد:

«فریید از وین.»

«جونز»^(۱) از لندن.«بریل»^(۲) از نیویورک.

«آقایان صبحانه میل کرده‌اید؟ با این حال می‌شود قهوه‌ای بخوریم؟»

«خوشوقت خواهم شد.»

به ناهارخوری کوچک هتل رفتند و هر سه به انگلیسی آغاز سخن کردند؛ لهجه زیگموند تا حدی کتابی بود زیرا انگلیسی را از راه خواندن آموخته بود. لهجه جونز و بریل به ترتیب ولزی و آلمانی بود. آن دو جوان بودند: جونز بیست و نه ساله و بریل سی و سه ساله، هر دو از زوریخ آمده بودند، در آنجا با یوگن بلویلر و کارل یونگ کار می‌کردند، زیگموند خوشحال بود که در کنگره سویس علاوه بر بلویلر و یونگ، ماکس آی تین گون، فرانتس ریکلین، هانس بر چین گر^(۳) و ادوارد کلاپارد^(۴)، اولین پزشکی که در سویس به روانکاوی علاقه پیدا کرده بود، شرکت داشتند.

پس از صرف صبحانه زیگموند جونز و بریل را به قدم زدن دعوت کرد.

1- Jones

2- Brill

3- Hans Bertschinger

4- Eduard Claparede

«می‌خواهم پس از ساعت‌ها بی‌حرکت نشستن در قطار گرفتگی پاهایم برطرف شود.»

بریل گفت: «این موقعیتی خواهد بود تا روان‌نژندی وین و لندن و نیویورک را با هم مقایسه کنیم.»

آنان از محلهٔ مسکونی ماکارات^(۱) گذشتند. مردم سالزبورگ بهترین لباس‌های خود را پوشیده و به کلیسا می‌رفتند. هزار سال بود آن شهر جایگاه کشیشان والامقام بود. از آنجا به باغ‌های میرابل^(۲) رفتند که چشم انداز خوبی به مناره‌ها، کلیساها و شهر سنگی بالای کوه داشت.

زیگموند رو به جونز کرد و از اینکه تشکیل آن کنگره را به یونگ پیشنهاد کرده بود تا چهل و دو نفر از شش کشور جهان گرد هم آیند تشکر کرد.

جونز گفت: «این یک موقعیت تاریخی است به همین جهت می‌خواهم آن را «کنگره بین الملل روانکاوی» بنامیم.»

«اگر این گردهمایی موفقیت‌آمیز شود نامگذاری را به سال آینده موکول می‌کنیم. حالا به من بگوئید که به چه علت به روانکاوی رو آوردید؟»

آنان به شهر قدیمی رفتند که خیابان‌های پرپیچ و خم داشت و ویتترین مغازه‌هایش رنگین بود. ارنست جونز بین زیگموند و بریل راه می‌رفت. وی فقط کمی بیشتر از ۱۵۰ سانتیمتر قد داشت. سرش بیشتر به تنهٔ بلندتر و تنومندتر مناسب بوده اما در هر حال قامت بی‌تناسبی نداشت.

جونز با گوشهٔ لب تبسمی کرد و گفت: «آرزو داشتم که قد بلند بودم، اما این قد و قواره را از ناچاری پذیرفته‌ام، در عوض مثل ناپلئون هستم، زردنبو.»

او هم مانند بیشتر اشخاص کوتاه قد یا سلیقه لباس می‌پوشید، و به کسی اجازه نمی‌داد که در انتخاب پوشاک، حتی کراواتش، دخالت کند.

موهایش مانند ابریشم نرم و به رنگ قهوه‌ای روشن بود. چشمان درشتش به قهوه‌ای سیر می‌زد. مشخص‌ترین نشانه او چهرهٔ زردش بود، که از یک بیماری خونی دوران کودکی به جا مانده بود. ابروان تیره و کمانی، بینی روی، سیل باربیک و گوش‌های افتاده داشت. اما دهنش! هر موقع که حرف نیشداری به یکی از اهل خانه می‌زد مادر به

زبان اشاره می‌کرد و می‌گفت:

«زبان‌ش مانند سوزن است.»

جونز مانند زیگموند اولین فرزند مادری مهربان و پدری آزادمنش بود، با این تفاوت که پدر او توانگر بود و می‌توانست هزینه تحصیل دانشگاهی فرزندش را بپردازد. جونز به خیال خودش متعلق به اقلیت نامطلوب بود: اهل ولز، پدر و مادرش از فرقه بابتیست بودند. اما مادرش به کلیسای انگلیکن رو آورد و از آن پس پدر و پسر به دین پشت پا زدند. وی در بیست و یک سالگی دانشکده پزشکی را به پایان رسانده و در تمام آزمایش‌های نهائی مدال طلا گرفته بود. در دوره خدمت در بخش زنان، که می‌بایست برای زایمان زنان به خانه‌ها می‌رفت، مسئول یک ناحیه فقیرنشین یهودی در لندن شده بود. مردم آن ناحیه را دوست داشت، روش زندگی، عواطف گرم و احساسات صمیمی آنان او را جذب کرده بود و این روابط گرم و شیرین تا آخر عمرش دوام داشت.

جونز که عصب شناسی خوانده بود سه سال پزشک بیمارستان کودکان بود. علاقه و شوق فوق‌العاده‌اش به جراحی، رشته اعصاب و آسیب شناسی سبب می‌شد که به پرستاران و سرپرستاران بخش‌ها که زیر بار کارهای سخت نمی‌رفتند سخت بگیرد. ناراحتی‌های او از هنگامی آغاز شد که در سال سوم خدمت در بیمارستان دمل سینه دختری را که سخت بیمار بود تشخیص داد. پزشک معالج که آدم مقتدری بود برخلاف جونز تأکید کرد که وضع وخیم بیمار مربوط به شش است. روز شنبه دمل ترکید، جونز با دیدن چرخ تصمیم به عمل جراحی گرفت تا جان دختر نجات یابد. پزشک معالج پس از برگشتن از تعطیل هفته از آن کار او بسیار خشمگین شد. چند روز بعد آپاندیسیت نامزد جونز می‌بایست عمل می‌شد. وی می‌خواست در اتاق عمل حضور داشته باشد. اما چون پزشک مقیم بود اجازه نداشت بیمارستان را ترک کند. از جراح کشیک شنبه شب را مرخصی گرفت. اما سرپرست بخش گزارش کرد و جونز اخراج شد. این آغاز فرایندی بود که وی آن را «موجب بدنام شدن من» می‌خواند.

در آن زمان پیش آمد مزبور چندان جدی به نظر نمی‌رسید. ماه بعد یکریز خواند و در آزمایش‌های نهائی شاگرد اول شد و باز مدال طلا گرفت. جونز یقین داشت که شغلی در بخش اعصاب «بیمارستان ملی» به دست خواهد آورد. در انگلیس کسی در آن رشته به پای او نمی‌رسید. اما رئیس هیئت مدیره بیمارستان ملی همان جراحی بود که وی تشخیص اشتباهش را آشکار کرده بود. او اظهار نظر کرد که کار کردن با دکتر جونز جوان

مشکل است، و آن شغل را به برادرزاده خودش داد.

«من در جامعه پزشکی لندن سرگردان و انگشت نما شدم.»

دیگر ایجاد رابطه با سرشناسان محافل پزشکی و آلماتر^(۱) که می‌خواست به آنجا برگردد غیر ممکن بود. چون به همان سرنوشت فروید پس از انتشار کتاب علت شناسی هیستری دچار شد. با پزشکی میانسال و سرشناس مطبی در خیابان هارلی دایر کردند و به اجازه محل را پدرش می‌پرداخت. چون دو سال به هر دری زد نتوانست حتی در بیمارستان‌های درجه دو و سه کودکان نیز شغلی پیدا کند، او را به علت سابقه‌اش نمی‌پذیرفتند. سرانجام در یک درمانگاه گمنام به نام فارینگتون^(۲) و سپس در بیمارستان دریدناوت سی من^(۳) به کار مشغول شد. دربارهٔ عصب‌شناسی سخنرانی می‌کرد، به علاوه در سمت گزارشگر نشریه‌های پزشکی و تهیه مقاله از سخنرانی‌ها عایدی بیشتری نیز به دست می‌آورد.

دوستی او را به «انجمن فابین»^(۴) که محل سخنرانی برناردشا^(۵) اچ. جی. ولز^(۶) و سیدنی وب^(۷) بود معرفی کرد. در آنجا عاشق دختری به نام لو^(۸) شد. او زنی بود متهور و سرسخت. آن دو هشت سال با هم بودند، در آپارتمان همدیگر می‌ماندند و با هم به سفر می‌رفتند. گرچه با هم ازدواج نکرده بودند اما لو خودش را خانم ارنست جونز می‌نامید.

چندی بعد شدیدترین ضربه به جونز وارد شد. وی سرگرم پژوهش دربارهٔ افیوآ بود. برخی از آزمایش‌ها را در یک دانشکدهٔ بیماری‌های روانی به عمل می‌آورد. دو دختر او را متهم کردند که هنگام معاینه رفتار ناشایستی از او سر زده است. دکتر ارنست جونز بازداشت شد و سه روز در زندان ماند تا با ضمانت آزاد گردید، و سه ماه بلامتکلیف بود تا قاضی دادگاه او را تبرئه کرد. نشریه‌های پزشکی بیگانه‌ی وی را اعلام کردند. همکاری‌اش در بیمارستان برای هزینهٔ دادگاه پول جمع کردند. او یقین داشت که آن دو دختر رابطهٔ جنسی با هم داشتند و احساس گناه خود را به او منتقل کرده بودند.

1- Alma mater

2- Farington

3- Dread nought Seaman

4- Fabian

5- Bernard shaw

6- H. G. Wells

7- Sidney Webb

8- Loe

در آن روزها، سال ۱۹۰۶، وی به درمان تشنج‌هایی می‌پرداخت که منشأ جسمی نداشت. بی‌حسی‌ها و فلج‌های دست و پا و اندام‌های دیگر بدن را می‌دید که علت آنها نامعلوم بود. تجربه‌های بیمارستان کودکان میل جنسی کودکان را بر او آشکار کرده بود. «انگلیسیها دربارهٔ مسائل جنسی ریاکارترین مردم‌اند، در صورتی که ما حین ورود به دبستان از حقایق زندگی آگاهیم. یکی از همکلاسان من، پسر نه سالهٔ یک کشیش محترم، که از درد شکم در کف اتاق به خود می‌پیچید می‌گفت: «وای خدایا درد چنان مرا بیچاره کرده که اگر دختری هم خودش را در اختیار من بگذارد نمی‌توانم کاری صورت دهم. معنی نبودن تمایل جنسی در کودکان این بود!»

جوئز با روش تدریجی و ملایم به روان درمانی پرداخته بود. در آن هنگام که به آخرین دروس چهار شد هنوز کتاب‌های فروید را نخوانده بود. در بیمارستان بیماری‌های عصبی کودکان در وست‌اند^(۱) لندن دختر ده ساله‌ای به علت فلج هیستریک بازوی چپ بستری بود. دکتر ساویل^(۲) پزشک معالج، که کتابی هم دربارهٔ ضعف اعصاب نوشته بود، بیماری او را نرسیدن خون کافی به بخشی از مغز تشخیص داده بود. جوئز دختر را معاینه کرد و متوجه شد که روزها زودتر به مدرسه می‌رفت تا با پسری که انداکی از او بزرگتر بود بازی کند. پسر خیال اغفال او را داشت، اما دختر مقاومت کرده و او را با شدت پس می‌زند و گرچه ضربه‌ای نخورده بود اما بازویش فلج شده بود. آن دختر به دختران دیگر که در آن بخش بستری بودند گفته بود که دکتر دربارهٔ مسائل جنسی با او سخن می‌گوید. چون صحبت از امور جنسی در بیمارستان مجاز نبود، اقتضای بی‌پاشی والدین دختر به هیئت مدیرهٔ بیمارستان شکایت کردند. فوراً از جوئز خواستند که استعفا کند.»

در آن روزها دکتر کلارک^(۳) استاد روان درمانی دانشگاه تورنتو^(۴) به اروپا آمده بود تا هم از کلینیک‌های روان پزشکی بازدید کند، و هم برای انستیتو در حال تأسیس خود در کانادا مدیری بیابد. جوئز جوان ناامید موقعیت را برای آغاز یک زندگی جدید غنیمت شمرد و شش ماه مهلت خواست تا زیر نظر بلومرو و یونگ آموزش ببیند. اولین اثری که جوئز از فروید خوانده بود تحلیل وضع خانم دورا بود. گرچه طوری

به زبان آلمانی تسلط نداشت که جزئیات مطالب را هم درک کند. ولی به شدت از عقاید فروید تأثیر گرفته بود، تصمیم داشت زبان آلمانی را خوب فراگیرد. کتاب تعبیر خواب را هم در دست مطالعه داشت.

«من به مردی در وین که با دقت کامل به هر کلمه از گفته‌های بیمارانش توجه دارد علاقه زیادی پیدا کردم... آن روش ثابت می‌کند که او شخصی کم نظیر و روانشناسی واقعی است. در حالیکه مردم اغلب به فرایندهای ذهنی توجه اخلاقی و سیاسی دارند، او نخستین فردی است که از آن فرایندها دید و برداشت علمی دارد. تا آن زمان دید علمی فقط به آنچه شرینگتون^(۱) جهان انرژی یا مادی می‌نامید محدود بود. اینک شامل عامل ذهنی هم شده که به همان اندازه با ارزش است.»

آن سه گشتی در شهر زدند. زیگموند رو به بریل کرد و گفت:
«موافقید ضمن صحبت بالای تپه مونچس برگ^(۲) برویم و شهر را خوب تماشا کنیم.»

«برویم بالای تپه؟ جناب استاد، اگر ته چاه هم باشم می‌خواهم با شما گفتگو کنم.»
آبراهام آردن بریل^(۳) مردی بود با گردن کوتاه، تنه پر، قلدی متوسط و چشمانی جاکلی از احساس و عاطفه. زندگی چنان برای او پر از مانع بود که آن وضع را عادی و جزئی از چشم انداز حیات می‌دانست. بریل در حاله عادی و فراغت مردی بود ساده و جذاب، اما هنگام فعالیت شخصیتش شعله‌ور می‌شد و به دنیا و مردم آن از پشت عینک دور فلزی خود با شیفتگی می‌نگریست. موهای سیاه سرش را که از جلو کمی ریخته بود به بالا شانه می‌زد. یقه بلند مدل امریکائی داشت که مانند تکیه گاهی برای چانه‌اش بود. چنان شوق و شور به دانستن و تجربه زندگی داشت که شخص ناآشنا او را آدمی رام و سازگار می‌پنداشت. فقط یک چیز او را لو می‌داد: «اگر احساس شکست یا بیهودگی می‌کرد چانه‌اش به جلو می‌آمد.»

بریل که در اتریش زاده شده بود در پانزده سالگی از پدر و مادرش می‌خواهد او را به امریکا بفرستند، تا به رغم غربت و تنهایی در آن کشور، بتواند خوب درس بخواند و خود را شایسته «دنای نو» کند. در کشتی چند دغل پولی را که والدینش به زحمت

فراهم آورده و به او داده بودند از چنگش می‌ریابند، و بی آنکه یک کلمه انگلیسی بدانند یا یک دلار در جیب داشته باشد در نیویورک پیاده می‌شود. اما از او هم مانند کارل آبراهام جوانی بود نیرومند، مصمم و سرشار از خوش‌بینی. یک مشروب فروش موافقت می‌کند که او در مقابل آب و جارو کردن مغازه‌اش در همانجا بیتوته کند. بعداً با پزشکی همان قرار را می‌گذارد و در ضمن دوره دبیرستان را به پایان می‌رساند.

در هیجده سالگی، با اینکه دیناری در جیب نداشت، تصمیم می‌گیرد که پزشک شود. سیتی کالج نیویورک را تمام می‌کند و وارد دانشگاه نیویورک می‌شود و با بورس تحصیلی در رشته فلسفه درجه لیسانس می‌گیرد، بعد وارد دانشکده پزشکی و جراحی دانشگاه کلمبیا می‌شود. هر زمان که پولش تمام می‌شد یکی دو ترم تحصیل را کنار می‌گذاشت و کار می‌کرد، با صرفه‌جویی تمام زندگی می‌کرد تا هزینه تحصیل سال بعد را فراهم آورد.

بریل در بیست و نه سالگی از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل می‌شود و چهار سال در بخش روان درمانی بیمارستان ستروال اسلیپ^(۱) مشغول به کار می‌شود. چون روش‌های درمانی موجود نتیجه نمی‌داد، به بخش اعصاب می‌رود، در ضمن نشریه‌های روان پزشکی را به زبان آلمانی می‌خواند و آنچه را که با ارزش می‌بیند به انگلیسی ترجمه می‌کند، به ویژه بررسی‌های کراپلین^(۲) را که انسیتیوی او در مونپخ منتشر می‌کرد. در سال ۱۹۰۷ به پاریس می‌رود تا در اوسپیس دوپستر^(۳) به مدیریت دکتر پیرماری^(۴) همان کسی که زیگموند را به گروه‌شازکو وارد کرده بود، کار کند. اما نوسید از اختلال روحی دکتر ماری و به توصیه دوست پزشکی به زوریخ می‌رود تا زیر نظر بلویلر و یونگ کارآموزی کند. بلویلر او را به جای کارل آبراهام به دستیاری خود برمی‌گزیند.

در حالیکه آنان جاده‌پر پیچ و خم تپه را می‌پیموند تا به جنگل سبز و خرم در آن بالا برسند، بریل با لبخندی مهرآمیز گفت: «سال گذشته کار در بورگ هولتسلی نقطه عطفی برای من بود. روانکاوی شما به گوشم نخورده بود ظرف چهل و هشت ساعت در نخستین جلسه با روش روانکاوی فروید آشنا شدم. پنداشتم سرم دارد می‌ترکد. اولین

1- Central Slip

2- Kraepelin

3- Hospice de Bicetre

4- Pierre Marie

بیماری که با او برخورد کردم گاهی جوهر یا شراب قرمز روی شکمش می ریخت و در بیمارستان ایالتی نیویورک یا اوسپس دویستر آن کار یک رفتار نامعقول تلقی می شد. اما بلویلر و یونگ می گفتند کار ضمیر ناآگاه زن است و معنایی دارد. حتی با آنان بود. دوران یائسگی زن فرا رسیده بود، و در ضمیر ناآگاهش آن مدرک پیری را نمی پذیرفت. می خواست به دوران خوش گذشته که عادت ماهیانه داشت برگردد. من آن جلسه را با یک کتاب تعبیر خواب در زیر بغلم ترک کردم. و در ماه های بعد همه نوشته های شما را خواندم.

«استاد عزیز من، پس از آنکه در سال ۱۹۰۳ کتاب بررسیهای هیستری شما منتشر شد من در بیمارستان ایالتی نیویورک مشغول کار شدم. کتاب های تعبیر خواب، آسیب شناسی روانی زندگی روزمره، مقاله های درباره وسوسه و هراس ها و نورپسیکوز^(۱) دفاعی و سایر نوشته های شما را خواندم. من تاسی و دو سالگی که نیمی از عمرم سپری شده بود هنوز شما را نشناخته بودم. آشنائی با شما را باید به حساب بخت و اقبالم بگذارم. اگر آدولف مایر^(۲) یکی از دوستانم در نیویورک، در یورگ هولسلی آموزش ندیده بود، من احتمالاً در مونیخ نزد کراپلین می رفتم، و در آنجا فقط آگاهی بیشتری در طبقه بندی بیماری های روانی پیدا می کردم.»

آنان به اولین ردیف درختان رسیده بودند بالاتر از آنجا، دژ هوهن سالزبورگ در سال ۱۰۰ میلادی مقر کاردینال ها و دژ مردم قرار داشت. شهر زیر پایشان در پرتو آفتاب که در کرانه های رودخانه سالزاخ^(۳) غروب می کرد می درخشید. نخستین بار سلت ها در سال ۵۰۰ پیش از میلاد در آن منطقه ساکن شدند و در سال ۴۰ میلادی آن سنت ماکسیموس^(۴) دین مسیح را در آن شهر رواج داد و اولین عبادتگاه را ساخت. در قرن هشتم سنت ووپرت^(۵) دیر سنت پتر را در مقابل آن عبادتگاه بنا نهاد، دیگر سالزبورگ مشهور شد و مورد توجه قرار گرفت.

زیگموند چشم اندازه های شهر را به بریل و جونز نشان می داد و از آشنائی با آن دو جوان روشن و خونگرم و علاقه مند به روانکاوای شادمان بود. بازو در بازوی هر دو

1- Neuropsychoses

2- Adolf Meyer

3- Salzach

4- St. Maximus

5- St. Rupert

انداخت و گفت:

«پیاده روی خوبی داشتیم. حالا بهتر است به پرستول برگردیم. بقیه اعضا به زو خواهند آمد.»

بریل گفت: «جناب استاد، ما پس از برگزاری کنگره به وین خواهیم آمد، آیا و ملاقات با ما را دارید؟»

«البته هر شب، و اگر یکشنبه باشد تمام روز با شما خواهم بود.»

ارنست ضمن ابراز خوشحالی گفت: «عالی است. قول می دهیم هر چه را می شنویم به کار بندیم. می آئیم تا آموزش ببینیم.»

۷

هنگامی که زیگموند به هتل برگشت چند نفر در سالن در انتظار بودند. اولین کسی را که دید کارل یونگ بود. با محبت و صمیمیت به هم خوش آمد گفتند. زیگموند یادش نبود که یونگ تا چه حد تنومند است و دستش چه قدرتی دارد... مثل سال پیش یک بار دیگر زیگموند مجذوب روحیه شاد و قدرتمند یونگ شد.

«همکار عزیزم، از زحمتی که برای این گردهمایی متحمل شده اید صمیمانه سپاسگزارم.»

یونگ تشکر را زاید دانست و گفت:

«استاد محترم، کار عشق است.»

زیگموند گفت: «تصمیم دارم داستان «مرگ موش» را که هشت ماه است با آن مشغول هستم مطرح کنم. یک مورد و سوسه فوق العاده است؛ که نشان می دهد انسان چگونه نسبت به فردی هم علاقه مند می شود هم از او بیزار و نتیجه آن تعارض نا آگاه چیست.»

«ما مشتاق شنیدن آن هستیم، شرح حال کاملی است که روش های شما را نشان می دهد. بگذارید پزشکانی را که اشتیاق دیدار شما را دارند معرفی کنم: آرند، لون فلد، لودویک از مونیخ؛ اشتگمان از دوسدن؛ دوستان کارل آبراهام از برلن؛ خویشاوند من ریکلین و دوستان ماکس آی تین گون از زوریخ و یک دیدار شادی بخش با ادوارد کلاپارد از ژنو. پیر و شما ساندور فرنتسی از بوداپست آمده است و بلویلر هم تا وقت شام می رسد. هیئت وینی بیست و شش نفر پرمایه هم آمده است.»

«آیا از پروفیسور بلویلر تقاضا کرده اید که ریاست کنگره را عهده دار شود؟»

«او نخواهد پذیرفت. بلویلر در حفظ آزادی و عقیده اش مصر است. ریاست جلسه،

دست کم به نظر او، به این معنی است که نه تنها به سازمان پیوسته است...»

«سازمائی در بین نیست.»

«... بلکه موافق نوشته‌هائی است که خوانده می‌شود. او مانند یک ناظر علاقه‌مند و مستقل به اینجا می‌آید، همانگونه که به سایر کنگره‌ها می‌رود. وانگهی استاد عزیز من، اگر پلویلر را پیرو به حساب می‌آورید در اشتباه هستید. علاقه‌مند، بله، پیرو، خیر.»

زیگموند با متانت پاسخ داد: «پلویلر مهمترین فرد گروه ماست. ما دنباله‌رو او خواهیم بود. اما در آن صورت نه رئیس خواهیم داشت نه منشی و نه خزانه‌دار. جلسه‌مان غیررسمی خواهد بود، فقط نظمی می‌خواهیم که بشود نوشته‌ها را خواند.»

آن روز یکی از شادی‌بخش‌ترین روزهای زندگی فریید بود، زیرا با ورود پلویلر چهل و دو نفر از چهارگوشهٔ اروپا در آن گردهمائی شرکت می‌کردند. تقریباً به تعداد حاضران در کنگره‌های روانشناسی و عصب‌شناسی. او آن عده را بسیار سازگار می‌دید با علقه و احساس و توقع کمتر. زیگموند با پنج نفر که از آلمان آمده بودند ناهار خورد؛ با یونگ و آی تین گون و دیگر اعضای هیئت سوییسی در بناهای تاریخی گردش کرد؛ بعد از ظهر را با پزشکانی که خواستار راهنمایی بودند به گفت و شنود نشست. غروب هیئت وینی را در اشترن پرو^(۱) که رستوران آبجوخوری بزرگی بود، مهمان کرد در آن رستوران موسیقی و رقص تیرولی اجرا می‌شد، آبجو را در لیوانهای یک لیتری می‌دادند، و از خودش قصابی و سوسیس‌سازی داشت. آن محیط جای خوبی برای مردم شهرستان بود؛ ارزان قیمت، پر سر و صدا و سرشار از شور و شوق. سارتا همواره آرزوی آمدن به آن رستوران را داشت.

پس از مهمائی، یونگ، زیگموند را به اتاق یونگ پلویلر برد. در زد و صدای ملایمی از پشت در گفت «بفرمائید». پلویلر تا وسط اتاق به استقبال زیگموند آمد، دستش را دراز کرده بود و تبسمی بر لب داشت. یونگ معرفی کرد و پوزش خواست. احساس عجیبی به زیگموند دست داد. به یادش آمد که تا چه حد مدیون پلویلر است: او اولین کس بود که کارهایش را تأیید کرد، در دانشگاه عرضه نمود، همان مطالب را به پزشکان آسایشگاه‌های روانی تدریس کرد، کارل یونگ، ریکین، آبراهام، آی تین گون، جونز و بریل را به روش فروید رهنمون شد. به چه زبانی می‌شد از چنین شخصیتی سپاسگزاری

کرد، کسی که روانکاری را از یک حرکت محلی به یک جنبش جهانی مبدل کرد. یوگن بلویلر در نظر زیگموند قیافهٔ اعجاب انگیزی داشت، و محبوب‌ترین فرد به از ارنست فون فلایشل بود. شبیه عقاب، سرش مانند تندیس‌های دورهٔ رنسانس، مغرورانه برگردنش نشسته بود، بی‌آنکه نشانی از نخوت در آن باشد. چشمانش کم رنگ و درشت بود و بینی‌اش دراز و برجسته بود، ابروانش افتاده و موی سرش به سفیدی می‌زد، ریش جوگندمی داشت، گوش‌هایش چسبیده به سرش بود. سیل‌هایش نشانی از شجاعت داشت، بلویلر ضمن اینکه می‌خواست از نکبت جهان خود را دور نگه دارد به فکر رنج بشریت بود.

هنگامی که بلویلر خوشوقتی خود را از دیدار آقای پروفیسور فروید ابراز می‌داشت، زیگموند سرش را کمی پائین انداخته بود. بعد با لبخندی حاکی از صمیمیت سرش را بلند کرد.

یوگن بلویلر چند ماه از زیگموند جوان‌تر بود، پنجاه و یک سال داشت و جانشین فورل^{۱)} در سمت رئیس بیمارستان بورگ هولسلی شده بود، همان فورل که زیگموند از کتاب «هینوتیزم» او در برابر حملهٔ بیجای ماینرت دفاع کرده بود. بلویلر، استاد روان درمانی دانشگاه زوریخ، به شجاعت شهره بود. از آن زمان که تجربهٔ گسترده‌اش دربارهٔ زوال عقل منجر به مخالفت کراپلین، که شهرت جهانی داشت. گردید؛ همواره یافته‌های خود را به تدریج و مستند به پژوهش‌های دقیق منتشر می‌کرد، بی‌آنکه اهانتی به کراپلین و یا هواداران متعصب او وارد کند. کراپلین به شکل، نوع و مقولهٔ بیماری توجه داشت. اما بلویلر محتوای ایده‌سازی ذهن بیمار را در نظر می‌گرفت.

گرچه کار یوگن انجمن روانکاری را در زوریخ تأسیس کرده بود، و رهبر واقعی آن به شمار می‌آمد. اما در واقع آن کار نتیجهٔ کوشش بالادست او بود. حتی در زوریخ هم بلویلر خود را کنار می‌کشید و به یوگن میدان می‌داد تا هم گروه سویس را اداره کند و هم ترتیب جزئیات گردهمایی‌ها را بدهد.

آن دو روی نیمکت‌های راحت نشستند و به بحث دربارهٔ علوم روان‌درمانی و روانکاری و چگونگی خدمت آن دو دانش به یکدیگر پرداختند. زیگموند متوجه شد که یوگن حق داشت، بلویلر ریاست جلسه را نمی‌پذیرفت و حتی از پیشنهاد آن سمت نیز

خوشش نمی آمد. زیگموند می دید که بلویلر، برخلاف دیگر حاضران، دژی در درون خود دارد که کسی را یارای ورود به آن نیست. بلویلر به رغم صمیمیت و صراحت در بیان، دیدگاه هایش تا حدی دست نیافتنی بود. پیش از خداحافظی، بلویلر گفت:

«من و همسرم امیدواریم ظرف چند ماه آینده به وین بیاییم. آیا می توانیم سعادت دیدار شما و خانم پروفیسور فروید را داشته باشیم؟»

صبح روز بعد زیگموند زود از خواب برخاست. صبحانه را در اتاقش خورد. سر و صورتش را به دست سلمانی هتل سپرد تا اصلاح و مرتب کند. لباس های خاکستری رنگش را که برای آن موقعیت تهیه کرده بود با پیراهن سفید پوشید و کراوات مشکی به یقه لبه برگشته اش زد. دکمه هایی را که مارتا به مناسبت روز تولدش داده بود به سر دست های آهار زده اش بست. خودش را در آئینه ورنانداز کرد. جوان تر از پنجاه و دو ساله به نظر می آمد. گرچه گاهی به مرگ می اندیشید و آن را سرنوشت محتوم می دانست اما خود را در آغاز زندگی می دید.

زیگموند زودتر از ساعت هشت به تالار جلسه رفت. بیست نفر در دو طرف میز بزرگ نشسته و صدر مجلس را برای او نگه داشته بودند.

نخستین سخنران او بود. به حاضران صبح بخیر گفت، و سر ساعت هشت بی آنکه به یادداشتی مراجعه کند درباره بیماری «موشمرد» آغاز سخن کرد، بیانی ساده و ملایم داشت؛ با لحنی که گوئی با همکاران محترمش صحبت می کند. صدایش آهنگ داشت و تلفظش چنان بود که تمام کلامش در سرتاسر میز شنیده می شد.

وی وضع لرتسینگ وکیل مدافع، را شرح داد؛ و سوسه های خودکشی، وضع مالی مساعد نامزدش که در آزمایش های نهائی دانشگاه او مؤثر بود، ترس از اینکه پدر پیشتر مرده اش فوت کند، سروان جانورخوی در مانور نظامی که به او گفته بود کاسه پر از موش را وارونه روی سرین یک خطا کار می گذاشتند، گم شدن عینک، یکی سازی سروان با پدرش، لذت جنسی نشیمنی و همجنس بازی سرکوب شده اش.

سه ساعت بی وقفه سخن گفت. همه با دقت کامل گوش می کردند. زیرا داستان «موشمرد» همانگونه که زیگموند چنین معالجه پی برده بود، مجموعه ای از همه موارد روانکاوی بود. ساعت یازده به سخنانش پایان داد.

«آقایان، پرگوئی کردم.»

«خیر، خیر، آقای پروفیسور لطفاً ادامه بدهید.»

زیگموند نگاهی به حاضران انداخت و دستور قهوه داد، دنباله سخنش را درباره روانکاوی، نتیجه گیری و درمان پی گرفت.

حاضران پس از خوردن ناهار و گردش در شهر به تالار برگشتند. ارثست چون مقاله‌ای خواند درباره «تفکر تعلیلی در زندگی روزمره»^(۱) همان بحث روانشناسی که خود در آن پیشرو بود. پس از او آلفرد آدلر نوشته خود را با عنوان «سادیسیم و روان نژدی»، که زمینه پژوهش‌های ویژه‌اش بود، عرضه کرد. فروتسی مقاله آتشی‌نی درباره «روانکاوی و فن آموزش» خواند که مورد تحسین فراوان قرار گرفت. مقاله ایزیدور سادگر در مورد «علت شناسی همجنس بازی» بود. کارل یونگ و کارل آبراهام درباره جنبه زوال عقل مقاله داشتند. در اینجا وضع ناخوش آیندی پیش آمد، آبراهام که در گزارش خود به کشف‌های یونگ اشاره کرده بود، نامی از او نبرد، و این موجب رنجش خاطر یونگ گردید. آبراهام شرم زده شد.

آبراهام در لحظه‌ای که باز یگموند تنها بود گفت: «ضمیر نا آگاهم مرا لو داد! می‌خواست دین خود را به یونگ ادا کنم. اما جمله را ندیدم.»
«هیچ دلم نمی‌خواهد شما رنجشی داشته باشید. باید از مخالفت‌هایی که جنبه شخصی دارد پرهیز کرد.»

۸

پس از خواندن مقاله‌ها و پایان بحث‌ها حاضران برای مراسم ضیافت به اتاق مجاور رفتند. زیگموند سرحال بود، زیرا کنگره بسیار عالی و باشکوه برگزار شده بود. هر مقاله به زمینه تازه‌ای راه می‌برد.

جلسه آن روز نشان داد که روانکاوی هرگز جنبشی تک نفری نبوده و نخواهد بود. هیئت سوییسی شوق و علاقه و آفری نشان داد، حتی بیشتر از گروه وین که شاید مانعی در راهشان قرار داشت.

با اینکه یونگ بلویلر اجازه مشروب خوری نمی‌داد، مجلس گرم و شاد بود. زیگموند بین یونگ و بلویلر نشسته بود. گیدو پیرشر^(۲) اهل موان و عضو جدید اتریشی، با طنز و شوخی و رفتن تری کوک سخنرانان، از جمله زیگموند، موجب خنده و تفریح مجلس بود، حاضران نیز هر کدام حکایت خنده‌داری از تجربیات و مشاهدات خود تعریف

می کردند.

ساعت یازده نزدیک می شد، اما زیگموند می خواست درباره «کتاب سال» بحث شود، دست کم در مورد طرح مقدماتی آن. مایل بود که هیئت سوییسی نقش پیشرو داشته باشد و پیش از پایان صرف ناهار یونگ به سری زیگموند برگشت و گفت:

«آماده بحث درباره کتاب سال هستیم. لطفاً به اتاق بلویلر بیایید.»

قلب زیگموند تپید.

«موجب خوشوقتی است.»

«آیا به نظر شما کسان دیگری هم باید شرکت کنند؟»

«بله، بعضی از اعضا که از کشورهای دیگر آمده اند: جونز، بریل، فرنسی، آبراهام.»

«بسیار خوب، از آنان هم خواهیم خواست که بیایند.»

زیگموند در اتاق بلویلر جوی سرشار از امیدواری دید. هر عضو گروه سوییسی با شور و شوق دست به هم می مالید و پیروزی او را در «گردهمائی برای شناخت روانشناسی فرویدی» تهنیت می گفت. بریل، جونز، فرنسی و آبراهام از اینکه در جلسه شرکت داده شده بودند خوشحال به نظر می آمدند. گرچه جلسه در اتاق بلویلر تشکیل شده بود اما یونگ اداره کننده آن بود... و از هر لحظه لذت می برد. زیگموند ساکت بود و به گوش هوش سخنان معقول یونگ را می شنید.

«کتاب سال» روانکاوی را از یک اصطلاح محلی^(۱) به یک جنبش علمی بین الملل تبدیل خواهد کرد. زوریخ با سرپرستی و نشر کتاب، روانکاوی را با دانشگاه زوریخ، که در سرتاسر اروپا اعتبار و احترام دارد و بیمارستان بورگ هونسل، که شهرت آن تا آمریکا هم رسیده مرتبط خواهد ساخت؛ و این اتهام را که آن دانش تازه از مرکز شهوت رانی جهان برخاسته و لایق همان سرزمین است خواهد زدود. و دیگر نخواهند گفت که آن یک «علم جهودی» است. آن نشریه انتشار مطالب علمی از سوی پزشکان سوییسی را تداوم می بخشد و روان پزشکان آلمانی زبان را وادار به شرکت در این جنبش خواهد کرد. مهمتر اینکه نهضت از نشریه هائی که فقط یافته های مکتب فروید را چاپ می کنند بی نیاز خواهد شد.

کارل یونگ وسط را گرفت و اظهار عقیده کرد که زمان تألیف کتاب فرا رسیده است.

نظر ارنست جوئر این بود که کتاب به سه زبان منتشر شود. ادوارد کلاپارد اصرار داشت که به زبان فرانسه هم باشد، زیرا از پزشکان و دانشجویان پزشکی فرانسه شمار کمی آلمانی بلدند مگر آئی تین گون اطمینان داد که هزینه چاپ از حق عضویت تأمین خواهد شد، و اگر کسر بودجه‌ای بود محل تأمین را می‌داند (خودش). ساندور فرنسی تأکید کرد که کتاب با استاندارد بسیار عالی چاپ شود تا انتقاد کنندگان به آسانی نتوانند خرده بگیرند. کارل آبراهام پیشنهاد کرد که علاوه بر موضوع‌های عمده، بخشی هم تأسیس شود که به بررسی کتاب‌های تازه بپردازد. یونگ گفت که دیگر از آبراهام به خاطر ذکر نکردن نامش در مقاله دلگیر نیست به صدای بلند گفت:

«آن یخش مال شما، دکتر آبراهام!»

صمیمی‌ترین پشتیبان کتاب سال یوگن بلویلر بود که موجب شگفتی زیگموند شد. او از جای خود برخاست صندلیش را چرخاند و دستش را روی پشتی آن گذاشت و درباره ارزش کتاب، توانائی آن در راه یابی به جهان دانش و لزوم آن برای همه اعضا که موجب اطمینان خاطرشان از داشتن نشریه‌ای خواهد شد، با شور و علاقه صحبت کرد و فرصت انتشار نشریه سوئیسی - اتریشی را خوش آمد گفت.

تأیید بلویلر انتشار کتاب را حتمی کرد. آنگاه همه متوجه فروید شدند.

«این اجتماع اوج گردهمائی و تحقق بهترین رؤیاهای ماست. اکنون خواهیم توانست در صحنه جهانی جای خود را بگیریم. برای حصول اطمینان از داشتن کتاب سال در سطح عالی علمی، فکر می‌کنم موافقت خواهید کرد که آقای دکتر کارل یونگ سردبیر نشریه ما بشود. این پیشنهاد را خودسرانه تلقی نکنید، درباره آن مکاتبات کرده‌ایم.»

همه از کارل یونگ با طیب خاطر تقدیر و تحسین کردند و چهره‌ او از شادی قدردانی درخشید و اعلام کرد:

«با افتخار و خوشوقتی می‌پذیرم.»

فرانتس ریکلین مردی خاموش که در سایه یونگ بودن خرسندش می‌کرد، و مقاله گویائی درباره «تعبیر اسطوره‌ها» خوانده بود گفت:

«آقای پروفیسور فروید، حالا که سردبیر داریم، حتماً شما باید مدیر آن نشریه

بشوید.»

«سپاسگزارم آقای دکتر ریکلین البته خوشوقت خواهم شد. اما من باید یکی از

مدیران باشیم. یک نفر را هم باید در سوئیس داشته باشیم که در مسئولیت تصمیم‌گیری دربارهٔ روش‌ها سهیم باشد.»

هیچ کس حتی زیگموند فروید متوجه یوگن بلویلر نشد. او که ریاست دو روزه جلسه‌ها را نپذیرفته بود چگونه مدیریت دائمی کتاب سال را می‌پذیرفت؟ خیر قابل تصور نبود...

... برای همه، جز خود یوگن بلویلر.

«اگر مورد قبول حاضران باشم، آقای پروفیسور فروید، مدیر یاری نشریه را می‌پذیرم. فکر می‌کنم که با هم بتوانیم کتاب سال بسیار معتبری انتشار دهیم.»

اعلام آمادگی بلویلر همه را به هیجان آورد. زیگموند غرق شادی است. دکترهای سوئسی از ته دل به او تبریک گفتند. زیگموند هم تبریک گفت، آنگاه دیگران جونز، پرل، آبراهام، فرنسی به سردبیر و مدیران تهنیت گفتند. زیگموند آهسته به آبراهام گفت: «آیا مناسب است که یک بطری شامپانی سفارش دهیم؟ این موقعیت فراموش نشدنی، مستلزم چنان تشریفاتی است.»

آبراهام پاسخ داد.

«اما نه با الکل. یوگن و بلویلر پرهیزکارند.»

شادی و خوشوقتی زیگموند زودگذر بود. وارد کوپهٔ قطار شد با دیدن چهرهٔ همکاران وینی خود متوجه شد که به در دسر افتاده است. با یک نظر به یاد آورد که در دو روز گذشته توجه چندانی به دوستان دیرینش نکرده بود. اما چه می‌بایست می‌گفت؟ به همهٔ آنان در نوشتن مقاله‌هایشان کمک کرده بود. اشخاص زیادی در گردهمائی بودند که می‌بایست با آنان دیدار می‌کرد و دوست می‌شد. همکارانش را هر چهارشنبه در وین می‌دید. مسلماً صرف آن دو روز برای ایجاد رابطه با خارجی‌ان عاقلانه و مناسب بود؟

همکاران وینی آن گونه نمی‌اندیشیدند. از چهرهٔ آلفرد آدلر، ویلهلم اشتکل، ایزیدور سادگر، رودولف راپتلر، پل قدرن و فریس ویتکس، که در کوپهٔ شش نفری رو به روی هم نشسته بودند، خشم و رنجش هویدا بود. به نشانهٔ ناخرسندی کسی جای خود را به زیگموند تعارف نکرد. قطار از ایستگاه سالزبورگ حرکت کرد و او وسط کوپه ایستاده بود. در راهرو گروه دیگری بود: اوتورانک و ادوارد هیچمان که قیافهٔ طعنه‌آمیزی داشت. گوئی می‌خواست بگوید «از طبیعت آدمی چه انتظاری دارید؟» لئوپولد کوپنگ اشتاین موقع ورود زیگموند با سر تعارف صمیمانه‌ای کرد... زیگموند متوجه شد که شش

صندلی را پزشکان گرفته‌اند و غیر حرفه‌ای‌ها مانند هوگوهر و ماکس گراف در راهرو ایستاده‌اند و نمی‌توانند گفتگوها را بشنوند. از چهرهٔ برافروخته اشتکل معلوم بود که خودش را سخنگوی هیئت کرده است.

«بسیار خوب ویلهلم، چه شده است؟»

«ما بسیار ناامید شدیم.»

«از چه بابت؟»

«از رفتاری که با ما در کنگره داشتید. شما به ما اعتنا نکردید. ما که قدیمترین دوستان شما هستیم و در راه آغاز این نهضت شما را یاری کرده‌ایم...»

«... و بدون ما کنگره‌ای هم در میان نبود» ایزیدور سادگر بدرشتی گفت:

زیگموند یادآور شد که همه با هم مهماندار کنگره بودیم.

فريتس ویلتس با خشونت گفت: «رفتار شما با ما ناشایست بود.

از کسانی که مدت‌هاست آنان را می‌شناسید سیر شده‌اید.»

«من باده دوازده نفر برای نخستین بار آشنا شدم و لازم بود که هر لحظهٔ اضافی را در مصاحبت آنان باشم.»

لئوپولد کوینگ اشتاین توی کوبه سر کشید و منباب آزمایش گفت: «آیا اجازه می‌دهید من هم در مقام یک خارجی حرفی بزنم؟ به عقیده من پروفیسور فروید درست فکر می‌کند...»

رودولف رایتلر فریاد زد «نه، شما ناظر خارجی نیستید همه ما از روز اول عضو این گروه بودیم و حق صحبت داریم.»

زیگموند پاسخ داد: «چرا در حالیکه وینی‌ها در انتهای دیگر اتاق بودند شما نزد هیئت زوربخی و آنان که از انگلیس و امریکا آمده بودند، رفتید؟»

«به همان دلیل ویلهلم. اما هنوز به گلهٔ اصلی شما نرسیده‌ایم. دکتر آدلر شما هم حتماً همان احساس دیگران را دارید. رک و پوست کنده علت واقعی ناراحتی گروه را بگوئید.»

«بسیار خوب، آقای پروفیسور، حالا که اصرار می‌کنید، ناراحتی مربوط به جلسه کتاب است.»

آلفرد آدلر سکوت کرد. او می‌خواست در مخالفت شرکت کند. ماکس کاهان وارد کوبه شد.

«چون من اهل مخالفت و حسادت نیستم شاید صلاحیت شکافتن موضوع را داشته باشم. همکاران وینی شما احساس می‌کنند که عمداً آنان را در جلسه شرکت ندادید، و می‌خواستید سویی‌ها بحث را در کنترل خود داشته باشند و کتاب سال را انتشار دهند.»

«درست است، اما نه به آن کیفیت که شما می‌گوئید. کارل یونگ از من خواست که برای مذاکره درباره کتاب سال به اتاق یوگن بلویل بروم. گفتم مشتاقانه در انتظار چنین لحظه‌ای بودم. یونگ پرسید که کس دیگری را هم در نظر دارم که دعوت کند. گفتم بله، از هر کشور یک نفر: بویل از امریکا، جونز از انگلیس، آبراهام از آلمان و فرتسی از مجارستان...»

«... و چرا از وین، نه؟ وایتلر پرسید.

زیرا تصور کردم که صلاحیت نمایندگی شما را دارم.»

«و کتاب سال چگونه اداره می‌شود؟»

«یونگ سردبیر خواهد شد...»

«ما هم حدس می‌زدیم!»

«... بلویل و من هم مدیران مجله.»

فریتس ویتلس که در کلامش اثری از ادب نبود پرسید: «چرا در آن گروه عضو بیشتری از وین نبود، آیا عده ما دو برابر اعضاء سويس نیست؟»

«فریتس این مسابقه فوتبال نیست، سویی‌ها هم حریف بازی ما نیستند. دوستان و یاران ما هستند. گرچه آنان دو مقام از سه مقام اجرایی را احراز کرده‌اند - و من نیز همان را می‌خواستم - اما ما وینی‌ها دو سوم نشریه را با نوشته‌های خود پر خواهیم کرد، چون عده ما از دیگران بیشتر است. آیا این همان چیزی نیست که ما می‌خواهیم؟»

چند لحظه سکوت برقرار شد. چهره آلفرد روشن شد. او با داشتن منطق و استدلال، و قلم توانا جا داشت که جزو هیئت تحریریه باشد؛ و چون توضیحات زیگموند را پذیرفت تنش از بین رفت، و صداهائی حاکی از آسودگی و آرامش از راهرو شنیده شد. او تورانک گفت:

«خدا را شکر که ابهام برطرف شد!»

اما نه چندان. ویلهلم اشتکل هنوز مانند لحظه اول آشفته بود و فریاد زد:
«یک مورد دیگر هم هست که همه ما اعضاء گروه در آن هم عقیده‌ایم: شما قضاوت

خطرناکی می‌کنید.»

«در چه مورد ویلهلم؟»

«می‌دیدیم که به کارل یونگ خیلی محبت می‌کردید. خیال می‌کنید که او در صحنه بین‌الملل آدم مهمی خواهد شد، و در روانکاوی کارهای عظیمی خواهد کرد. تصور می‌کنید که او پیش از ماکه شش سال دورویر شما هستیم به شما وفادار و معتقد است. اما اشتباه می‌کنید فروید؛ کارل یونگ با هیچ کس مدت زیادی همکاری نخواهد کرد. کنار خواهد کشید و مستقل خواهد شد. زمانی که ما را ترک کند آسیب جبران ناپذیری به ما خواهد زد.»

زیگموند با لحن آرامش بخش و تسکین دهنده‌ای گفت: «در کارل یونگ چنان خصلتی نمی‌بینم، او از ته دل به روانکاوی و ضمیر ناآگاه علاقه‌مند است. برنامه‌ای هم برای سال‌های آینده آماده کرده که محدوده‌ی ما را گسترش خواهد داد و هواداران تازه‌ای فراهم خواهد آورد. ویلهلم، اگر من این همه درباره‌ی او با یقین و اطمینان سخن می‌گویم، او را می‌شناسم. دلیل شما برای اثبات گفته‌هایتان درباره‌ی یونگ چیست؟»

اشتکل با آهنگ سرد و خشک گفت:

«نفرت چشم تیزبین دارد.»

کتاب چهاردهم

راه بهشت هموار نیست

۱

مارتابه هامبورگ رفته بود تا از مادر بیمارش پرستاری کند. ارنتس جونیور و بیل روز پنجشنبه آخر آوریل ناهار مهمان زیگموند بودند. آشپز در غیاب کدیانو سنگ تمام گذاشته و غذاهای خوشمزه و گوارا برای مهمانان آماده کرده بود.

زیگموند به دو دوست تازه‌اش خوش آمد گفت. لباس و کراوات جونیور شیک بود. گرچه مثل همیشه رنگ پریده بود اما از چشماش هیجان و زنده دلی می‌درخشید. بیل یک کت یقه تنگ پوشیده بود هر سه با هم به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند. پس از ناهار به اتاق مطالعه زیگموند رفتند و کلکسیون عتیقه او را تماشا کردند. بیل سینه‌اش را صاف کرد. حرفی داشت.

«پروفسور، دوازده سال است که درباره روانکاوی کتاب می‌نویسید؛ اما حتی یکی از آنها هم به انگلیسی ترجمه نشده است.»

«خیر هنوز کسی داوطلب ترجمه آنها نشده است.»

بیل انگشت سیاه‌اش را زیر یقه بلند خود فرو برد.

«من و جونیور در قطار در این باره صحبت می‌کردیم، می‌گفتم خیلی دیر شده است. اگر مرا لایق می‌دانید آماده‌ام آنها را ترجمه کنم و از کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» که آسان ترست شروع خواهم کرد. پس از آنکه آزموده شدم و راه افتادم کتاب‌های «تعبیر خواب» و «سه رساله درباره تئوری جنسی» را به دست می‌گیرم. اگر بخواهیم که جنبش روانکاوی در ایالات متحده هم پا بگیرد باید کتاب‌های شما را در دسترس مردم بگذاریم». بعد با لبخند شیطنت باری افزود «از جونیور پرسیدم چگونه می‌شود آئین تازه‌ای را در نیویورک بدون کتاب مقدس عرضه کرد؟ مگر نه این است که یهودیان، عهد عتیق و مسیحیان، انجیل‌های چهارگانه و مسلمانان قرآن دارند؟»

زیگموند خوشحال شد. غیر از مفاظه اول او درباره مغز هیچ یک از آثارش به انگلیسی برگردانده نشده بود. ترجمه کتاب‌ها مرحله نوری را پدید می‌آورد. نگاهی به جونز کرد تا تصور نکند که او در آن گفتگو کنار گذاشته شده است.

«آیا به دو مترجم نیاز داریم، یکی برای امریکا و یکی برای انگلیس؟»

جونز که موهای قهوه‌ای ابریشم وار خود را از روی پیشانی‌اش به کنار می‌زد گفت: «به هیچ وجه. یک ترجمه خوب برای هر دو کشور کفایت می‌کند.»

«بسیار خوب.»

آن دو در وین ماندند تا در نشست چهارشنبه شب گروه شرکت کنند. بریل می‌خواست به محض اینکه مطالب اساسی را آموخت «جامعه روانکاوی نیویورک» را تأسیس کند. جونز نیز در اندیشه ایجاد «جامعه تورنتو» بود، اما تصمیم داشت فقط چند سال در آن شهر اقامت کند. جونز به تندی گفت:

«آنچه از رفتار همکارانم در انگلیس دستگیرم شده، روانکاوی در آن کشور در همان جایی که در زمان ترک من بود درجا زده است. سخنم را بپذیرید، من پس از برگشتن «جامعه روانکاوی لندن» را بنیانگذاری می‌کنم.

نخستین جلسه انجمن وین پس از برگشتن از سالزبورگ تشکیل شد. زیگموند به سیزده عضو حاضر خوش آمد گفت و دوباره آنان را به جونز و بریل معرفی کرد. دور میز دراز بیضی شکل هر کس روی صندلی دلخواهش نشست زیگموند که از رنجش جلسه سالزبورگ اثری ندید نفس راحتی کشید. با این حال می‌دانست که انجمن، برخلاف او، به هیئت زوریخ اعتنا چندانی نخواهد داشت و ویلهلم اشتکل سخنور، که می‌خواست نوشته‌ای را با عنوان «پیدایش ناتوانی جنسی روانی» بخواند آن رویداد را فراموش کرده بود. فقط آلفرد آدلر هنوز کمی با زیگموند سرسنگین می‌نمود.

در روزهای اول پس از برگشتن از سالزبورگ زیگموند اغلب پشت میز می‌نشست و موفقیت خود را در آن گنگره به یاد می‌آورد و دل خوش می‌کرد. اما در ضمن پیش خود می‌پذیرفت که در شرکت ندادن آدلر و اشتکل در جلسه کتاب سال دچار اشتباه شده بود، بویژه که اشتکل به کار چاپ و نشر آشنائی داشت. وی می‌خواست کتاب سال به دست انجمن سوریسی، که مورد علاقه‌اش بود، و پزشکان جوان مشتاق مانند جونز، بریل، فرتسی و آبراهام، که در آنان آینده‌ای در روانکاوی می‌دید پایه‌گذاری شود. می‌ترسید گروه وین نگذارند که او دو سوم صفحات نشریه را به سوریسی‌ها اختصاص دهد. گرچه

ترسش آگاهانه بود. نزدیکان فریاد می‌دانستند که او در حضور خارجیان تا چه حد احساس غرور می‌کند. اگر همکاران وینی در جلسه شرکت داشتند با پیشنهادهای گروه زوریخ مخالفت می‌کردند.

زیگموند آن رفتار را نخستین خطای خود نسبت به گروهی که شش سال با او بود می‌دانست. وی بزرگ آن جمع بود، اعضا را برای کارهای نوظهور تشویق می‌کرد، نوشته‌هایشان را به دقت می‌خواند ایراد می‌گرفت و نقد می‌کرد، و به انتشار آنها کمک می‌کرد، بیمارانی برای اعضاء پزشک گروه می‌فرستاد، آنان را بر سر سفره‌اش می‌نشاند و آموزش می‌داد، به هر کس که تنگدست می‌شد وام می‌داد، در صورت لزوم مقدمه‌ها و پیشگفتارهایی برای کتاب‌هایشان می‌نوشت - نظیر مقدمه کتاب «اضطراب روان نزدی و درمان آن» اثر اشتکل. در جلسه‌های چهارشنبه شب بیاناتش قاطع اما دوستانه بود؛ اجازه نمی‌داد که انتقادهایش اظهار عقیده ضمنی تلقی شود. بین اعضاء اختلاف‌های عادی بروز کرده بود: برخورد‌های شخصی، احساس‌های آزاردهنده، حسادت، حس برتری و نیرنگ برای احراز مقام. اما هیچ یک از آنها متوجه او نشده بود، وی همواره زخم‌ها را مرهم می‌گذاشت. رویداد سالزبورگ اولین شکاف بین او و اعضاء گروه را پدید آورد که می‌بایست هشیار می‌شد تا تکرار نشود.

اشتکل مقاله خود را به تریبی که تنظیم کرده بود خواند: ناتوانی جنسی در منهای بالا از ضمیر ناآگاه ناشی می‌شود. فکر عدم توانائی جنسی خود مانع نعوظ است، به استثنای نعوظ دم صبح. چنین فردی چون نمی‌تواند آمیزش کند دچار اضطراب و نگرانی می‌شود و آن فکر خود ناتوانی جنسی را تشدید می‌کند. به بیشتر بیماران او در نبودن زن نعوظ دست می‌داد. همچنین اگر اولین تجربه آمیزش جنسی با عدم لذت همراه باشد سبب ناتوانی جنسی می‌شود.

در بحثی که پس از خواندن مقاله درگرفت اشتکل مثل همیشه سرسخت بود. انتقادهای شدید خطاری بود برای جونز و پرل. رایتلر اظهار نظر کرد که اشتکل در بهره‌گیری از حقایق موجود برای اثبات تئوری خود زیاده‌روی کرده است. اشتایتر ضمن موافقت گفت که طبقه‌بندی ناتوانی جنسی دیر نخواهد پائید، وانگهی نعوظ دم صبح نشانه ناراحتی پروستات است. سادگر می‌خواست که مفهوم روانی ناتوانی جنسی گسترده‌تر شود و شامل موارد بیشتری گردد. آن احساس در ناتوانان جنسی که با روسپی‌ها تماس زیادی داشته‌اند دیده می‌شود. آلفرد آدلر، که اشتکل از همه به او

نزدیک تر بود سخن اشتایر را برید که: «اگر مردی حین آمیزش جنسی نیاز به شنیدن ناله و اظهار درد دارد... نشانی از انباشته شدن تکانه‌های مختلف در غریزه تجاوز است» پس آیا دلیل ناتوانی جنسی ناشی از ترس و خاموش کردن حس تجاوز در میل جنسی نیست؟»

زیگموند با لحن ملایمی تذکر داد که اشتکل تسلیم «روانشناسی ظاهر» شده و کمتر به علت شناسی ناتوانی جنسی روانی پرداخته است. مرد به علت اینکه بار اول در آمیزش جنسی ناتوان بود دفعه دوم دچار ناتوانی نمی‌شود. ناتوانی جنسی بار اول، دوم و دهم یک علت مشترک دارد. تمام مردان با غریزه جنسی متفاوتی به دنیا آمده‌اند، از خیلی ضعیف گرفته تا خیلی قوی، که یکی از عوامل ناتوانی جنسی به حساب می‌آید. ناتوانی جنسی مربوط به بیماری روانی است. همچنین عامل «انتخاب روان ترندی» نیز در کار است. ذهن ناآگاه عوامل متعدد دارد و می‌تواند یکی را برگزیند، همانگونه که کدبانو در راسته ماهی فروشان کنار دایوب ماهی برمی‌گزیند. اما زیگموند تصدیق کرد که اشتکل نکته‌ای دارد درباره لذت نبردن از اولین همجویی. دو نفر از بیمارانش را زنان زشت یا پیر به تور زده بودند. همان مورد درباره زنانی که احساس جنسی ندارند و فاقد هر نوع حساسیت هستند، نیز صادق است.

جوئز و بریل به اختصار سخن گفتند، همانگونه که اقتضای هر مهمان تازه وارد است. آنان مجذوب گفت و شنودها، بده بستان‌ها و هشدارهای زیگموند برضد انتشار مطالب نسنجیده جزمی شده بودند. زیگموند گفت «باید مانند یک دانشمند تمام عیار باشیم، یعنی یقین حاصل کنیم که عوامل ارگانیکی در بین نیست، همان عواملی که همکاران ما در رشته‌های دیگر پزشکی می‌توانند پیدا کنند، نباید پیش از حصول اطمینان، عارضه را ناتوانی جنسی روانی بدانیم».

پس از پایان جلسه زیگموند همراه جوئز و بریل تا هتل رگینا رفت. آنان صبح روز بعد به بوداپست می‌رفتند تا چندین روز با فرنتسی که می‌ستودنش کار کنند. پس از آن بریل به نیویورک نزد همسر خانم دکترش برمی‌گشته و جوئز شش ماه در مونیخ و پاریس کارآموزی می‌کرد تا پس از آن به کانادا برود و کلینیک روان پزشکی را تأسیس کند.

مارتا از هامبورگ خبر آورد که پزشکان احتمال می‌دهند مادر هفتاد و هشت ساله‌اش مبتلا به سرطان باشد. خاله مینا فوراً برای پرستاری او به هامبورگ رفت. دو نفر مهمان از زوریخ رسیدند. ماکس آی تین گون، که در زمستان گذشته چندین

جلسه آموزشی بازیگموند داشت، و لودویگ بینس وانگر^(۱) که او نیز زمستان گذشته دیدار کوتاهی بازیگموند داشت. آی تین گون صورتش را می تراشید و سبیل کوتاهی داشت. فرق سرش را از راست باز می کرد و به سمت چپ سرش شانه می کرد، از ظاهرش چیزی معلوم نمی شد، در نگاهش خواستی نبود. از چهره و حالات روحیش نمی شد به باطنش پی برد. رفتارش هم مانند لباس هایش چشمگیر نبود. در آن محیط شلوغ که زیگموند را احاطه کرده بود نه چیزی به دست می آورد و نه وسیله تأیید بود. اما یک ویژگی برجسته داشت: روانکاو پیرو مکتب فروید بود و هیچ چیز نمی توانست راه او را تغییر دهد. صمیمیت داشت و زبانش می گرفت.

کسی نمی توانست از شخصیت آی تین گون پیش بگیرد مگر همدمش دکتر لودویک بینس وانگر. او جران خوش قیافه ای بود، با پیشانی بلند و فراخ، موهای پرپشت و سیاه و چشمانی نافذ. یقه ای بلند داشت، که نوک سبیل هایش به زیر آن فرو می رفت. خط اصلاح سرش تا نرمه گوش پائین آمده بود. یک زنجیر طلای سنگین در جلو جلیقه داشت. گوئی قیافه اش می گفت «بگو، من مشتاق شنیدنم، اما با مطالب پیش پا افتاده سرم را گرم نکن، که خردارش نیستم. من در جستجوی قلمرو حقیقتم، گرچه عجله ای در رسیدن به آن ندارم با هر قدمی که بر می دارم می خواهم چیزی یاد بگیرم. اما فضل فروشی و سخنان بی پایه در من اثری ندارد. می گویم تا متقاعد شوم، و لو رسیدن به آن هدف مستلزم پیمودن راه درازی باشد. اما فریب نمی خورم».

زیگموند صلاح ندید که مهمانی ناهاری به افتخار زوربخی ها ترتیب دهد، زیرا آنان نسبت به گروه وین حساس بودند، وانگهی مارتا پای بند مهمانی رسمی نبود، گرچه آپارتمانشان را «دانشگاه وین، بیمارستان عمومی و جامعه پزشکی زیگی» می دانست.

«این میز غذاخوری مانند میز بیضی شکل اتاقت برای تو مهم است».

«حق با تست مارتی، اغلب می بینم که خوراک جگر روزهای پنجشنبه تو زخم معده ای را که از بحث های شب پیش دردناک شده ساکت می کند».

مارتا خنده مهر آمیزی کرد «من یک یک همکاران تو را تمجید می کنم، و می دانم که دوستان زوربخی، همکاران وینی و را، با آن لباده های گل و گشاد و کلاه های بلند، بوهمی (کولی) می دانند».

زیگموند آی تین گون وینس وانگر را برای شام نگه داشت و از او تو وانک هم مشغول نوشتن رساله‌اش در کتابخانه بود دعوت کرد. آن دو از اتو خوششان می‌آمد. چهره سبز و مفر و دانش دوستی او. پس از شام هر چهار نفر به اتاق مطالعه زیگموند رفتند و تا ساعت یک سرگرم بحث و گفتگو شدند. زیگموند پیش وانگر را مردی درس و صدیق به حساب می‌آورد، با این حال بگو مگوئی با او داشت. پیش وانگر جز حقیقت حرف دیگری نمی‌زد.

«شما اثری از تردید و دودلی در من می‌بینید. علت را توضیح خواهم داد. من شما، الگو و مرشد اعظم می‌دانم. اما وابستگی و وفاداری اصلی من به کارل یونگ است. معلم من بود. بین روان درمانی یونگ و بیمارستان بزرگ هولتسلی و روانکاوای فروبا تعارضی بنیادی می‌بینم.»

زیگموند به صراحت گفت «آن دو رشته تناقضی با هم ندارند. روانکاوای نمی‌توانند کسانی که دچار زوال عقل شده و از همه واقعیت‌ها گریزانند و قربانی خیالی‌افانی^(۱) هستند و در عالم، تخیلات خود ساخته زندگی می‌کنند. کمک کند. اما می‌توانیم خیلی بهتر از روان درمانی، کسانی را که مبتلا به روان نژندی بوده و هنوز قادر به ایجاد رابطه هستند تا به عالم واقع برگردند، درمان کنیم.»

«درست است. از همان ابتدای کار با کارل یونگ بر این باور بودم که تقریباً هر بیماری باید روانکاوای شود. تازه دارم روانکاوای تمام عیار و «روان درمانی رهبری شده با دیدگاه‌های روانکاوای» را از هم تمیز می‌دهم.»

زیگموند به مهربانی پاسخ داد: «تا جایی که می‌توانید از روش من پیروی کنید، در بقیه کارها هم بگذارید دوستان خوبی باشیم.»

۲

زیگموند یک خانه تابستانی به نام دیت فلدوهوف^(۲) در ناحیه پرت افشاده بالای برچسگادن اجاره کرد. مانده هنوز در مران بود و تعطیلات تابستان نزد خانواده‌اش نیامد. مارتین که هیجده سال و نیم داشت آزمایش نهائی دبیرستان را گذرانده و شاگرد اول شده بود. موفقیت او همه را شگفت زده کرد، زیرا سال‌ها جزو شاگردهای آخر بود. زیگموند آن معجزه را به حساب مراقبت‌ها و زحمات‌های مارتا گذاشت. مارتا که با دیگر

والدین به مردسه دعوت شده بود به دیدن معلم ورزش مارتین می‌رود. مارتین بدترین شاگرد ورزش بود؛ ضعیف، کوتاه قد و بی‌علاقه. بچه‌ها به بازی‌اش نمی‌گرفتند. معلم خوشحال از تملق‌گویی مارتا، به مارتین آموزش‌های ویژه‌ای می‌دهد و چند نسرینه ورزشی را در اختیارش می‌گذارد. مارتین از پدرش اتاق جداگانه خواست تا هر شب به ورزش و تمرینات بدنی بپردازد. و چون به قدر کافی نیرومند می‌شود به مبارزه و مقابله با پسرانی که او را تحقیر می‌کردند می‌رود و همه را یک به یک از میدان به در می‌کند. و اعتماد به نفسش نیز مانند نمره‌های درسش بالا می‌رود. مارتین در ترم اکتبر دانشگاه پذیرفته شد و پدر به عنوان جایزه او را همراه یکی از همکلاسانش به سفر دور اروپا فرستاد.

زیگموند به مارتا گفت: «تو باید به روانکاوی بپردازی. با یک ملاقات با معلم ورزش دانش آموز کودنی را دانشجو کردی!»

مارتا با زرنگی پاسخ داد: «او گل دیر شکوفائی بود. مگر تو به مادرت نگفتی که مادر خانواده فروید نابغه پرورش می‌دهیم.»

زیگموند بنا به قولی که داده بود فرتسی را دعوت کرد که دو هفته مهمان او باشد و اتاقی در هتل نزدیک آماده کرد.

زیگموند به مارتا گفت: «او شخصیت پرتحرکی دارد، مانند همان شراب توکی^(۱) که دوستش دارد. تحرک و حرارت او بیشتر از افکار بلند پروازش مایه می‌گیرد. ذهنش چنان پرسش‌های خلاق می‌کند که گاهی مرا به تعجب وامی‌دارد.»

فرتسی با او لیور هفده ساله و ارنست شانزده ساله و سوفی پانزده ساله و آتای دوازده ساله مانند برادران و خواهران کوچک خود رفتار می‌کرد. هر روز با خانواده فروید ناهار می‌خورد. چند کیلومتر از هتل تا خانه را با هدیه‌ای از قبیل گل، شیرینی، یک بطر شراب یا کتاب‌هایی برای بچه‌ها پیاده می‌پیمود. پس از ناهار یا کوه‌پیمائی می‌کردند و یا برای شنا می‌رفتند. گیللاس خودرو و قارچ و گل میثا می‌چیدند. حتی فرتسی که از هر گونه ورزش روگردان بود او لیور و ارنست را به گردش در تپه‌ها می‌برد. زیگموند در خانه می‌ماند تا چهارده صفحه اول نخستین شماره کتاب سال را که پونگ با دقت و مهارت ویراسته بود بخواند و اگر اصلاحی لازم داشت انجام دهد. نمی‌شد کسی سانسور را از

خانه بیزار» را دوست نداشته باشد.

خاله مینا که از هامبورگ آمده بود می‌گفت «فرنتسی مثل سگ کوچولو دوروبر آدم می‌پلکد و متوقع توجه است. از او خوشم می‌آید. چه خوب شد که توانستم کسی را نزد مادر بگذارم و پیش شما بیایم»

فرنتسی مردی خود انگیخته بود، آرام نمی‌گرفت. عقیده داشت که سخن گفتن با مردم داروی مناسبی است. او در بیمارستان روکوس^(۱) در بوداپست مسؤول بخش ویژه زنانی بود که دست به خودکشی می‌زدند. رو به زیگموند می‌گفت:

«زنانی که می‌خواهند خودکشی کنند، البته نه خیلی جلدی، نسبت به زندگی دودل‌اند؛ کسی را ندارند که درباره اضطراب‌ها و ترس‌های خود با او دردل کنند. اگر نتوان با کسی رابطه برقرار کرد زندگی چه ارزشی دارد؟ سخن گفتن پریهاترین هنر است، مسلماً سخن خلاق واقعی گفتن آسان نیست. روزی که می‌خواستیم به اینجا بیایم به گل فروشی رقتم تا برای دوستم گیزلا گل سفارش دهم. زن صاحب مغازه پریشان حال بود. او را با حرف قادر ساختم تا وضع پیچیده‌اش را حکایت کند، اگر حمل بر خودستائی نشود، باید بگویم که من در آن کار مهارت دارم. وی سخنانی گفت که قبلاً نمی‌توانست به زبان بیاورد. یک ساعت با هم گفتیم و شنیدیم. نتیجه فوق‌العاده بود: یک پالایش و تخلیه هیجان. زمانی که می‌خواستیم مغازه را ترک کنم آن زن راهش را از میان رنج‌هایی که داشت باز کرده بود و گفت «دکتر، حالا می‌دانم چه بکنم. شما جرأت اقدام و عمل به من دادید. او حتی پول گل‌ها را نگرفت. آن بالاترین حق معالجه‌ای بود که من بابت یک جلسه روانکاری دریافت کردم»

گفتار و رفتار فرنتسی سبب انبساط خاطر زیگموند بود؛ وی در سی و پنج سالگی رفتاری کودکانه داشت. از کسانی که جانشین برادران و خواهرانش بودند توقع مهربانی و تحسین داشت. معصومیت ذاتی او سبب نفوذ عمیق‌ترش در مردم می‌شد. سرد مزاجی زنی که دچار بیحسی دستگاه تناسلی بود موجب حیرت او شده بود.

«او می‌خواهد مرد باشد و در آمیزش جنسی نقش مردان را ایفا کند. البته نمی‌تواند. به مرحله نهائی لذت جنسی برسد زیرا نسبت به شوهرش سرشار از خشونت و متقبض است. وقتی نزد من آمد پیوند زناشویی او در حال گسستن بود. جناب استاد، اا

به کار گرفتن روش شما او را به دوران‌های اولیه برابری با مادرش که تصور می‌کرد همواره وسیله پدرش ارضاء می‌شود، و همچنین دوران عشق به پدرش بردم. وی تا دوران بلوغ در اتاق والدینش می‌خوابید. آرزوهای توهمی دختر نسبت به پدر، که شامل حسادت عادی دختران به آلت مردانه می‌شود، و نداشتن آن را نشانه نقص جسمی و سبب نومیدی می‌دانند، تبدیل به حسرت به مردی پدر شد که می‌خواست در خودش جای بدهد.»

«ساندور حالا او می‌تواند آن یافته‌ها را بپذیرد.»

«تا حدی بله، دست کم در یافته که گناهان بی‌نامش از چه مقوله‌ای است. هر چه عدم پذیرش زن بودنش کاهش می‌یابد، حین آمیزش احساس‌هایی می‌کند تا ... راه درازی دارد.»

زیگموند در آخر هفته توقف ساندور به مارتا گفت:

«دلم می‌خواهد ماتیلده اینجا بود. فکر می‌کنی که او هم مثل مافرنسی را دوست بدارد؟»

«زیگی، تو که نمی‌خواهی دلالت محبت بشوی، هان؟ دست کم این صداقت را داری که از خجالت سرخ بشوی. او خیلی بزرگتر از ماتیلده نیست؟»

«پانزده سال، عوضش ذهن بسیار روشنی دارد...»

«و تو می‌خواهی آن ذهن روشن را به خانواده‌ات پیوند بزنی؟»

«فقط یک فکر آنی بود، عزیزم، و از گفتگویی که بهار گذشته با ماتیلده داشتم، پیش از آنکه به مران برود، مایه می‌گیرد.»

فرنسی آموزش روانکاری را با زیگموند ادامه داد، ضمن اینکه می‌کوشید به روان نژندی‌های خود نیز مسلط شود.

«ساندور چرا نمی‌توانی به عارضه «ترس از بیماری» خودت پیروز شوی؟»

«وقتی حال‌م خوب است بهش دهنه می‌زنم، وقتی حال‌م خوب نیست سوارم می‌شود... و یا عارضه اول مسلط می‌شود و حال‌م به هم می‌خورد، و ناچار به گنجه دارو رو می‌آورم تا عوارض جسمی را برطرف کنم.»

صحرا و کشتزاران دوروبر پرچسگادن مثل همیشه سبز بود. شکل کومه‌های علف کمترین تغییری نکرده بود. تنوع درختان شگفت‌انگیز بود. کوه‌ها پشت سر هم تا بی‌نهایت ادامه داشت: شش رشته کوه که قله پر برف آنها تا آسمان سر کشیده بود. در

لا به لای جنگل کوره راه‌ها و جویبارهایی که پل چوبی داشتند به هر سو سر می‌کشیدند.

هفته‌ای یک روز زیگموند و مارتا با درشکه به برجسگادن می‌رفتند تا چند ساعت خلوت کنند. هوای پاک و صاف، خیابان‌های باریک پر نشیب و فراز، زنان فریابا لباس‌های محلی: پیراهن‌های کتانی با آستین‌های پفی کوتاه و پیش بند کوچک، مارتا مغازه‌های برجسگادن را دوست داشت، آنها پر از مواد خوراکی بود. ویتترین‌ها به صورت خیلی زیبایی آراسته شده بودند، نانوائی‌ها پر بود از کیک شکری، شکلات و خامه. ساختمان‌ها با تصویری از روستا و برداشت محصول نقاشی شده بود. مردان شلوارک چرمی و جوراب ساقه بلند پوشیده بودند، کلاه تیرویلی بر سر داشتند و در خیابان‌ها گردش می‌کردند. زیگموند و مارتا در آخر روز به کورسال^(۱) می‌رفتند، در هوای آزاد لیوانی آبجو می‌نوشیدند و روزنامه می‌خواندند، اما بیشتر خیابان گردی مردم را تماشا می‌کردند که شاد و تندرست و گلگون‌بودند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. مارتا گفت:

«متأسفانه اینجا محل مناسبی برای روانکاو جهت تأمین زندگی نیست؛ هم دام‌ها پروارند و سر به زیر و هم آدم‌ها شاد و خرسند. به هر چه پیش می‌آید بی‌چون و چرا قانع‌اند. آیا در این روستاهای زیبا و محیط دوستانه هم روان نژند پیدا می‌شود؟»
«می‌شود، وقتی در کلینیک روان نژندی مایرث اتترن بودم دست کم نیمی از بیماران اهل روستاها و دهکده‌ها بودند.»

۳

پایان تابستان و آغاز پائیز با چند رویداد برای زیگموند همراه بود. گروه پزشکان بیست نفری زوریخ که از سپتامبر گذشته با نام «مکتب فروید»^(۲) تشکیل می‌شد تعطیل شده بود، علتی هم برای آن گفته نمی‌شد. زیگموند نمی‌توانست بوسیله پست خبری به دست بیاورد. بر آن شده که به زوریخ برود و چگونگی را جویا شود.
کارل یونگ در ایستگاه به پیشوازش آمده بود، با لبخند گرمی دست هم را فشردند. و با درشکه از مرکز شهر و از کنار دریاچه‌ها و منطقه مسکونی به بورگ هولتسلی در حومه شهر رفتند. او مهمان یونگ و همسرش بود.

خانم اما یونگ در جلو خانه از زیگموند استقبال کرد. آنان از پنج سال پیش در آن آپارتمان ساکن بودند و همانجا صاحب دو دختر شده بودند. گرچه اما هفت ماهه باردار بود با این حال با وقاری شاهوار، بار تن را می‌کشید. زیگموند و مارتا در ویسن از او پذیرائی کرده بودند. حال خوشحال بود که می‌تواند تلافی کند، با وجود تفاوت در گذشته‌هایشان اما بسیار شبیه مارتا بود. به زبان آلمانی سره سخن می‌گفت و اصلاً مسافرت را دوست نداشت. برخلاف وی کارل یونگ در پی ماجرا بود، می‌خواست هر کشور و هر خوارک و هر شیوه زندگی را ببیند. «اما» در عادات زندگی و خوراک محافظه کار بود، و باز مانند مارتا در کارهای نظم داشت. هر چیز می‌بایست سر جای خودش باشد. سخت پای بند آداب و رسوم بود. در عکسی که بعد از عروسی گرفته شده بود. «اما» از کارل قوی‌تر به نظر می‌رسید، که باعث شگفتی زیگموند بود زیرا کسی را قوی‌تر از کارل یونگ ندیده بود.

پس از آنکه زیگموند بار سفرش را باز کرد، یونگ او را به بازدید بورگ هولتسلی برد، که از سال ۱۹۰۰ در آنجا درس می‌داد و کرامی کرد. آسایشگاه روانی کانتورال^(۱) بسیار بزرگ بود و صدها تختخواب داشت. گرچه آن بیمارستان به دانشگاه زوریخ وابسته بود و محل آموزش دانشجویان پزشکی، اما شباهتی به کلینیک روان پزشکی ماینرت در «بیمارستان عمومی» نداشت. در آن کلینیک بیماران را فقط تا زمانی نگه می‌داشتند که مورد بررسی قرار گیرند و ماهیت مرضشان ثبت شود، پس از آن مرخص و یا در صورت امکان به آسایشگاه منتقل می‌شدند. اما در بورگ هولتسلی، زیگموند دید که بسیاری از بیماران سال‌ها بود که همانجا بستری بودند، و از بیماری‌های درمان ناپذیر مانند پارانویا یا زوال عقل رنج می‌بردند. زیگموند متأسف بود که پروفیسور یونگ بلویلر را، که در مسافرت بود، نخواهد دید. مدیریت عالی بورگ هولتسلی از چشم تیزبین وی پنهان نبود، و گفت:

«بلویلر مدیری شایسته است. لیاقت موهبتی است که در آرزویش بوده‌ام و هرگز نداشتم.»

یونگ با افسوس پاسخ داد: «بله، همین طور است، گرچه ما همدیگر را دوست نداریم اما من باید دین خود را به او ادا کنم. در واقع این گردش که در بیمارستان می‌کنیم

برای من دیدار تودیع است. پس از آنکه «اما» فارغ شد و حالش بهبود یافت ما به کوزناخت، در کنار دریاچه، به خانه‌مان که در شرف اتمام است نقل مکان می‌کنیم. ما باید از بورگ هوفسلی و سمت دستکاری بلویلر کنار بروم، آن کناره گیری شامل تدریس در دانشگاه زوریخ نیز خواهد شد. اینجا بعضی کارهای مستقل کوچک آزمایشگاه خواهیم کرد تا رفتنم قطع رابطه کلی تلقی نشود. در این بیمارستان اگر از راهی که معین شده است بروی کجرو و بدعت گذار خوانده می‌شوی، که هیچ شکل آن در سویس مورد قبول نیست. من مدتی در انزوای کامل خواهم بود، همانگونه که شما در وین عمل کردید. اما راهم را ادامه خواهم داد، مقاله خواهم نوشت و مطالعه خواهم کرد و روز یکشنبه به کوزناخت در کنار دریاچه می‌رویم تا خانه را به شما نشان دهم.

گرچه آهنگ کلام یونگ حاکی از خرسندی بود، اما اثری هم از تلخی در آن دیده می‌شد. زیگموند از نامه‌های یونگ دریافته بود که وی دیگر میانه خوبی با رئیسش ندارد شاید به این علت که تسلط همه جانبه بلویلر بر کارها مانع تکرر یونگ بود. لیکن به گمان زیگموند علت اصلی واپس زده شده بود و با تحلیل مختصر رو نمی‌شد. در هر صورت هر گونه پرسش در آن باره بی‌احتیاطی بود. گرچه شاید سویی‌ها هم مانند گروه وینی او با هم نزاع و اختلاف داشتند، اما به خاطر میهن پرستی به شدت از درز کردن آن به خارج کشور جلوگیری می‌کردند.

آن شب لودویک بینس وانگر و فرانتس ریگلین، خویشاوند یونگ، نیز بر سر سفره شام بودند. چهار پزشک درباره سودمند بودن روانکاری در بعضی ناراحتی‌های شدید روانی بحث کردند. زیگموند ضمن صحبت از علت انحلال «انجمن پیروان مکتب فروید» جویا شد، اما کسی تمایل به توضیح نداشت.

با اینکه یونگ در بیمارستان کار داشت، با زیگموند قرار گذاشتند که هر روز هشت ساعت گفت و شنید جدی داشته باشند: درباره مواردی که اخیراً به آنها برخورد کرده بودند، در مورد گسترش روانکاری به حوزه وسیع دین، مردم شناسی، اقتصاد سیاسی، ادبیات؛ و پیچیدگی ماهیت غریزی انسان، و آنچه آدمی باید کنار بگذارد، تعدیل کند، یا واپس بزند تا در جامعه به آرامش دست یابد. آن دو همچنین با واقع بینی درباره آغاز حمله به روانکاری فرویدی از پشت میز خطابه و در جراید سویس و تعطیل انجمن هواداران مکتب فروید گفتگو کردند. آیا نامگذاری «انجمن هواداران مکتب فروید» یک اشتباه بود؟ آن اسم هدف خوبی برای تیر مخالفان شده بود. اعضا متفرق شده بودند.

یونگ بر این باور بود که در آینده نه چندان دور هسته اصلی گروه با نام «انجمن روانکاوی زوریخ» دوباره تشکیل خواهد شد.

زیگموند موقع را برای بحث درباره علت شناسی جنسی روان‌نژندی مناسب دید؛ تا بداند یونگ می‌خواهد تا چه حد از آن تئوری بنیادی او فاصله بگیرد. یونگ اطمینان داد که دوران تردید و دودلی او به سر آمده است. زیگموند نگاه تندی کرد.

یونگ افزود: «... اما دودلی بلویلر خیر.»

با این حال زیگموند نمی‌خواست او را وادار کند که بین روان درمانی زوریخ و روانکاوی وین یکی را برگزیند. وی با کناره‌گیری از بورگ هوتسلی، دانشگاه و شهر بقدری کافی خود را به انزوا می‌کشاند. زیگموند گمان می‌کرد که شاید تمایل یونگ به علت‌شناسی جنسی و نزدیک‌تر شدن به او به این جهت باشد که احساس می‌کند و یا امکان دارد که با خلأیی روبه‌رو شود. آیا یونگ درباره آینده‌اش سردرگم و نگران بود؟ آیا چند نفر بیمار به کوزناخت می‌رفتند؟ آیا به دوران فعالیت خود در بورگ هوتسلی حسرت می‌برد؟

یونگ که گونی افکار زیگموند را می‌خواند گفت:

«رئیس و بالادست خودم خواهم شد، گرچه بیمار زیادی نخواهم داشت. نمی‌دانم پس از ترک شهر فقط در پی کسب دانش خواهم بود و در خانه جدید کار خواهم کرد یا به طبابت خواهم پرداخت. شاید بگوئید که در تاریکی و ابهام گرفتار شده‌ام.»

در نخستین جمعه اکبر یوگن بلویلر و همسرش هدیوگ^(۱) وارد وین شدند و ناهار را مهمان فروید بودند. زیگموند باز هم، مانند اولین دیدار در سالزبورگ، از قیافه جذاب و متین و غیرقابل نفوذ او شگفت‌زده شد. از او اندکی هیبت داشت: از اقتدار او و از موقعیت استوارش در اوج مقام دانشگاهی. همان احترامی را که به پروفیسور پروکه و پروفیسور ماینرث داشت برای بلویلر هم قائل بود چون زیگموند آن احساس خود را به بلویلر ابراز داشت او تعجب کرد و گفت:

«به نظر شما من شخص صاحب اقتداری هستم؟ شما را به خدا بگوئید چرا؟ شما کاشف هستید من کاری نظیر کار شما انجام نداده‌ام.»

زیگموند در تحسین بلویلر، ابتدالی حس کرد و زیر لب غریب. اما بلویلر سکوت نکرد، منظوری عمیق تر داشت که فراتر از تحسین بود.

«کارهای شما را با داروین، کوپرنیک و سمل واپز^(۱) مقایسه می کنند. من نیز عقیده دارم که کشف هایتان در روانشناسی نیز بنیادی است، اعم از اینکه روانشناسی را در اعتبار برابر دیگر دانش ها بدانند یا ندانند.

زیگموند از آن همه ستایش حیرت زده شد.

مارتا شنیده بود که پروفیسور بلویلر و همسرش طبیعتاً رفتار رسمی دارند، از آن رو بچه ها را به آشپزخانه فرستاده بود تا ناهار را در همانجا بخورند، خاله مینا هم نزد آنان رفت، زیرا نمی خواست با خانم بلویلر که می گفتند چندان رفتار مهر آمیز ندارد همنشین شود.

پس از صرف ناهار و دسر بلویلر رو به زیگموند کرد و گفت:

«پروفیسور فروید، باید بگویم از این دیدار که سبب آشنائی بیشتر هر دو خانواده می شود منظور مهمی دارم. امیدوارم شما را قانع کنم که این همه بر «سکس»^(۲) تکیه نکنید و نام دیگری پیدا کنید که مسائل جنسی را در افکار عمومی تداعی نکند. من بر این باورم که اگر به توصیه من عمل کنید قطعاً همه مقاومت ها و سوء تفاهم ها برطرف خواهد شد.

زیگموند با تمام وقاری که می توانست در کلامش متمرکز کند پاسخ داد:

«من به دوا درمان های خانگی اعتقاد ندارم.»

خانم پروفیسور بلویلر زنی جدی و هوشمند بود و به ماهیت و ارزش کارهای شوهرش پی می برد. وی با نگاهی حاکی از تفکر به زیگموند خیره شد و گفت:

«پروفیسور فروید خواهش می کنم درباره ما اشتباه نکنید. نمی گوئیم عقایدتان را عوض کنید. یا حتی یک اصل از روانکاوی را کنار بگذارید. می خواهم بگویم که در سوپس واژه «سکس» یک کلمه ممنوعه است. در سده های میانه مردم را به خاطر یک کلمه می سوزاندند: رافضی. اگر اصطلاح دیگری پیدا نکنید روانکاوی شما هم سوزانده خواهد شد!»

مارتا می دید که خون دارد به چهره زیگموند می دود، پا در میان گذاشت تا تنش را

برطرف کند.

«زیگی، من هم گاهی در این فکر بودم که شاید بتوان کلمه یا اصطلاح پوشیده‌تر و ملایم‌تری پیدا کرد چرا آزمایش‌های تداعی معمول در بورگ هولتسلی را امتحان نکنیم؟»

آنان یک ساعت مشغول بحث و پیشنهاد واژه‌های نامأنوس شدند. بلویلر و همسرش می‌کوشیدند تا فروید و مارتا را در طوفان واژگان غریب وادار به تمکین کنند:

Pantheality, Nemphism, Joinage, corpoleality Juncturalis, Infibuation

مارتا و زیگموند هم لغات بیهوده‌ای پیشنهاد کردند:

Accouplement, viritality, ingraft, Unionality سردی نداشت. سرانجام بلویلر و

همسرش پذیرفتند که جز اصطلاح *Sexuality* هیچ واژه‌ای گویای مفهوم *Sexuality* نیست از لحظه‌ای که نخستین تخمک بارور شد آن حس وجود داشته است.

پس از آنکه همه از بازی با کلمات خسته شدند زیگموند با آهنگ خشنی گفت: «کوشش برای تعریف تمایلات جنسی با اصطلاح دیگر، مانند تسلیم شدن به نوعی بیماری است که تمایلات جنسی منحرف در بیماران ما به وجود می‌آورد. کافی نیست که بگوئیم جامعه ما باید نسبت به مسائل جنسی برداشتی سالم، مشروع و بارور داشته باشد، مردم باید در گفتگو از آن غریزه مانند مسائل دیگر زندگی آزاد باشند».

بلویلر گفت «پذیرفتم، ما نتوانستیم برای تمایلات جنسی» اصطلاح دیگری پیدا کنیم و فعلاً آن را کنار می‌گذاریم. چرا در علت شناسی، روان نژندی‌ها ذکر می‌کنید، نه روان نژندی؛ منظورم این است که چرا آن واژه را مفرد نمی‌آورید و جمع می‌بندید».

«پروفسور بلویلر، به محض اینکه سایر علل روان نژندی در بیمارانتان کشف شود همان کار را خواهیم کرد. انسان را من نیافریده‌ام. بشر مخلوق خدا و برآیند میلیون‌ها سال تحول و تکامل است. من فقط او را توصیف می‌کنم، و می‌خواهم دریابم که چه چیز این پیچیده‌ترین و سردرگم‌کننده‌ترین جاندار را وادار می‌کند که چنین رفتاری داشته باشند».

چه خوب شد که زیگموند فکر ازدواج ماتیلده با فرنتسی را جدی نگرفت. ماتیلده

خبر داد که با شخصی به نام روبرت هولپر^(۱) سی و سه ساله، نماینده یک شرکت بازرگانی ابریشم که طی شش ماه اقامت در مران با او آشنا شده پیمان زناشویی بسته است و می‌خواهد با او ازدواج کند. زیگموند از نامه ماتیلده خشمگین شد.

«او حتی به خود زحمت نداده که ما را از پیش خبر کند، که غافلگیر نشویم. چه دست به نقد و فوری می‌خواهد عروس شود! در بیست و یک سالگی! بی‌آنکه ما آن مرد را بشناسیم؛ بی‌آنکه حق اظهار نظر داشته باشیم...»

«زیگی، باشد در قانون اساسی اتویش نوشته نشده است که دختران حق ندارند پیش از بیست و پنج سالگی ازدواج کنند. اگر ماتیلده عاشق شده بگذار ازدواج کنند. مگر موضوع گفتگوی شما پیش از رفتن ماتیلده به مران همین حرف‌ها نبود؟ اگر ازدواج کند شاد و خوش خواهد بود. من این مرد جوان را دعوت خواهم کرد تا ببینمش.»

زیگموند مانند هر زمان که مارتا ابتکار را به دست می‌گرفت، آرام می‌شد و زیر لب گفت «البته حق با تو است. قول می‌دهم که روبرت هولپر را مانند داوطلب ورود به دانشکده پزشکی آزمایش نکنم. در پنجاه و دو سالگی دیگر پرازنده نیست که از جا دربروم.»

زیگموند هم داماد پیدا کرد و هم زن برادر. ماتیلده و عمو الکساندر تصمیم گرفتند در یک روز عروسی کنند. چون هیچ یک از اعضای خانواده فروید عضو کنیه نبودند کار کمی مشکل شد. اما الکساندر سرانجام کنیسانی یافت؛ و به برادرزاده‌اش اصرار کرد که نخست او و روبرت هولپر تشریفات ازدواج را انجام دهند.

ماتیلده و سوفی شرایبر در لباس بلند عروسی زیبا بودند. فضای قدسی آکنده از شادی و سرور بود. شمع‌های روشن وقار و حرمت تشریفات را بیشتر می‌کرد. زیگموند هم پدر عروس بود و هم ساقدوش.

زیگموند از خوشحالی نالید. پس از پایان مراسم دو ازدواج همگی جهت صرف ناهار به منزل زیگموند رفتند. مارتا تدارک پنجاه نفر را دیده بود. آملی که حالش بهبود یافته بود با عنوان صاحب خانه افتخاری در صدر مجلس نشسته بود، روزا با دو فرزندش، پولی که در نیویورک بیوه شده و با دخترش به وین برگشته بود، پدر و مادر هولپر که برای عروسی پسرشان به وین آمده بودند. خانواده کوچک سوفی شرایبر نیز

حضور داشتند. روز شاد و خوشی بود عروس‌ها و دامادهای تازه هم یکدیگر را دوست داشتند.

همان روز که انتشارات دویچکه نخستین نسخه کتاب سال را برای زیگموند فرستاد یونگ و همسرش نیز به وین آمدند. زیگموند با خوشحالی و علاقه مجله را در دست گرفت، مانند زمانی که اولین کتابش انتشار یافته بود؛ اینک روانکاوی ارگان رسمی از خود داشت که در دسترس محافل پزشکی بود. زیگموند با غرور پدرانه آن را به سارنا نشان داد. مقاله خود او ۱۰۹ صفحه درباره هانس کوچولو بود، که با لذت آن را خواند. یونگ در سمت سردبیر همه مطالب مجله را در چاپخانه خوانده و اصلاح کرده بود. اما این نخستین بار بود که نسخه صحافی شده را می‌دید. او هم خوشحال بود.

دو خانواده از مصاحبت هم لذت فراوان بردند. آبراهام که هنوز با بیمارستان بورگ هولتسلی تماس داشت به زیگموند هشدار داد که «یونگ به عقیده سابق خود، یعنی اصالت روح برمی‌گردد»، زیگموند آن خبر را به بدگمانی آبراهام نسبت به یونگ تعبیر کرد.

پس از ناهار زیگموند و یونگ به اتاق مطالعه رفتند، و روی صندلی‌های راحت نشستند و به گفتگو پرداختند درباره شماره دوم کتاب سال و جلسه دوم کنگره بین‌المللی روانکاوی که در بهار آینده تشکیل می‌شد بحث کردند. زیگموند بر اعتماد کامل خود نسبت به یونگ تأکید کرد، و گفت او که جوان است باید نقش «جانشین و ولیعهد» رهبر جنبش بین‌المللی را به عهده بگیرد. اما یونگ در یکی از عوالم مرموز خود بود؛ و می‌خواست درباره آنچه خودش «واقعیت رخدادهای نهان» می‌نامید سخن بگوید. نخست علت توجه خود را به آن موضوع بیان داشت.

«در دوران کودکی با بچه‌های قوم و خویش‌انم تپیل ترفینگ^(۱) بازی می‌کردیم. در این بازی دختر پانزده ساله‌ای به عالم خلسه فرو می‌رفت و رفتار و گفتگوی زن درس‌خوانده‌ای را از خود نشان می‌داد.»

«می‌خواستم علت آن حالت جذبه و بکلی متفاوت با حالت و رفتار عادی را بدانم. والدین و اطرافیانم به حیرت من نسبت به آن حالت و رفتار دختر آگاه بودند. من در پی یافتن پاسخ پرسش خود بودم. شخصیت و رفتار دختر را در وضع هشیاری زیر نظر

گرفتم. مدارکی جمع‌آوری کردم که شامل مسائل روانشناختی زیادی می‌شد، که در مرحله از زندگی قادر به فهم آنها نبودم. نوشته‌های مربوط به اصالت روح را خواندم اما نتیجه‌ای نگرفتم. استادانم در دانشگاه توجهی به آن خصوصیت دختر نداشتند و گمان می‌کردند که می‌خواهم وقت‌گذرانی کنم. کتاب کرافت اپینگ را خواندم. هر دو «بیماری‌های شخصیت» به گوشم نخورده بود. آن عالم تازه‌ای از تفکر بود که خاطره‌های دختر را برمی‌انگیخت و به وی حالت جذبه دست می‌داد.»

زیگموند در صندلیش ناراحت جنبید. سیگار نیم کشیده‌اش را در یکی از زیر سیگاری‌هایی که مارقا در همه جا گذاشته بود له کرد، او کارل یونگ را به خاطر گستره فراوان در زمینه‌های دور از هم، مانند هنر خوشنویسی چینی و پرستش حیوانات در میان بومیان استرالایی به او مقام مرجعیت داد. اما این راهبرد به برخی از انواع دنیا، زیرین برای هر کس که در یک میدان جدید پزشکی کار می‌کند و می‌کوشد تا آن را بر یک اساس عینی، علمی بگذارد مخاطره آمیز بود.

«یونگ عزیز ما برآنیم که هر طور شده یکی از آن الواح احضار روح جدید را که فقط هفته پیش در وین به نمایش گذاشتند برای شما بخریم. شما سرانگشت‌هایتان را آهسته بر یک مثلث چوبین روی صفحه می‌گذارید، چشمانتان را می‌بندید و نیروهای غیبی، مثلث را حرف به حرف هدایت می‌کند تا نام‌ها و تمامی جمله‌هایی را که بیشترشان درباره حوادث آینده است هجی کند.

یونگ به نظر درد داشت، با دو دستش بر قفسه سینه‌اش فشرد، و با خود زمزمه کرد، «... آه‌نین است .. تفته... یک سرداب درخشان.»

در همان آن یک شلیک مثل صدای طپانچه از قفسه کتاب بالای سرشان به گوش رسید. هر دو از جا جستند، انتظار داشتند که ببینند آن می‌افتد. هیچ چیز غیر عادی به نظر نیامد یونگ قاتحانه و با شگفتی گفت: این یک نمونه از به اصطلاح صورت خارجی دادن به یک پدیده خارق‌العاده است

«او، دست بردارید، بی‌معنی است!»

«این‌جور نیست، جناب استاد، شما در اشتباهید. نظر به اینکه شما شیفته نقل قول از شکسپیرید، اجازه دهید بگویم:

و هوراشیو، در زمین و آسمان چیزهایی است بیش از آنچه در فلسفه‌تان به خواب دیده‌اید، و برای اثبات نکته‌ام حالا پیش بینی میکنم که در یک لحظه یک چنان شلیک

دیگر اتفاق افتد.»

بیدرنگ صدای شکستن دیگری از پشت قفسه‌های کتاب به گوش رسید، زیگموند فروید بهت زده به یونگ خیره شد. آن چه مجبور اتفاقی بود؟ از زمانی که با کمک او تورانک کتاب‌هایش را به این قفسه آورده بود و هر جلد را با وسواس در جای خودش گذاشته بود، تقریباً یک سال می‌گذشت و هیچ صدای اینگونه شلیک وار به گوش نرسیده بود.

یونگ پیروز می‌نمود. زیگموند اندیشید «باید هم باشد! او معتقد است که همین الان نمایش بی‌نقصی از یک روح مزاحم در کار است. و از راهی اغوا کننده می‌کوشد مرا متقاعد کند به قدرت نیروهای نامریی و روشن مطالعه آنها از راه جلسه احضار روح و واسطه‌های احضار ارواح. من دستکم درین لحظه می‌توانم باور کنم...!»

«کارل، یک توالی وجود دارد که من درکش نمی‌کنم؛ آیا آن، آهن تفته‌ای که در حجاب حاجز شما سوزان است سبب شد تا آن صدا به گوش برسد یا آن (صدای) ینگ قریب الوقوع بود که خود را با شما مرتبط ساخت و سبب شد که حجاب حاجز شما یک، سرداب درخشان شود؟»

«حالا مرا ریشخند می‌کنی. تشریح ناپذیرها را تنها می‌شود ملاحظه کرد، آنها را نمی‌توان استدلالی کرد. اما برای مادر مقام پژوهشگر، گفتن این حرف که هر چه را نمی‌توان توجیه کرد وجود ندارد به معنای خستکانیدن یکی از سر چشمه‌های ذهن پرسشگر آدمیزاد است. ولی می‌دانم که شما بیش از این نمی‌خواهید بحث کنید. بهتر است به گذشته برگردیم، به موضوعی که پیش از شام درباره‌اش صحبت می‌کردیم، چیزی را که من دو بخش (ضمیر) ناآگاه نامیدم، (ضمیر ناآگاه) فردی و (ضمیر ناآگاه) جمعی. (ضمیر ناآگاه) فردی تمامی فراگیری‌های وجود فردی را در بر می‌گیرد، از این روی شامل خاطرات فراموش شده، امیال سرکوفته، و همه چیزهایی را که در زیر آستانه ضمیر ناآگاه، حس یا اندیشیده شده، می‌گردد. اما افزون بر این محتواهای ناآگاه فردی، محتواهای دیگری هم هستند که به طور عام عمل می‌کنند، یعنی در ساختار مغز موروثی اثر داشته‌اند که اینها را تداعی‌های اسطوره‌ای می‌نامیم؛ از جمله، انگیزه‌ها و ایمازهایی که در هر سن و اقلیمی، بدون توجه به مهاجرت یا سنت تاریخی، می‌توانند دوباره پیدا شوند. من این محتواها را ناآگاه جمعی می‌نامم.

زیگموند، خانواده یونگ را قدم زنان به هتل خودشان بر بالای تپه برد. اکنون رجینا^(۱) برای همه پزشکان باز دید کننده و بیمارانی که به وین می آمدند تا جناب استاد زیگموند فروید را ملاقات کنند، هتلی رسمی بود. آنان درباره موضوع های شخصی، آرمانه گپ زدند، درباره پیشرفت ساختمان ویلای واقع در کوزناخت^(۲) راجع به تاریخی که زیگموند و مارتا می توانند برای یک هفته دیر بیایند و در زورق کارل، از دریاچه ساکت و دور از دسترس مردم لذت ببرند، نیز گفتگو کردند.

به خانه که بازگشتند، زیگموند سرش را بین دو انگشتش آهسته تکان داد. او در باب علم غیب ناراحت بود، و ناراحتی اش بیشتر از این ناشی می شد که او تحت تأثیر افسون شخصیت غالب یونگ در یک لحظه متقاعد شده بود که چنان رویدادهای عینی می توانند اتفاق افتند.

اما آن باور دیر نپایید، دو شب بعد که پشت میزش نشسته بود و رساله ای می نوشت همان صدا را از قفسه کتاب شنید. نفس آسوده ای کشید، زیرا متوجه شد که صدا نتیجه خشک شدن و ترک خوردن تخته پوش های تر قفسه هاست. آن واقعه را از ذهنش بیرون کرد و آرامش یافت.

در آخر آوریل کشیش اوسکار پفیستر^(۳) سی و شش ساله، متأهل و صاحب چند فرزند در زوریخ، پس از چهار ماه مکاتبه به دیدن زیگموند آمد.

پفیستر مردی بود باریک اندام با بنیه ای قوی و قامتی رسا که لباس مردم عادی سویس را پوشیده بود: یقه پروانه ای با لبه های برگشته و کراواتی تیره رنگ. صورتش را صاف تراشیده و سیبل نازکی گذاشته بود که به حرفه اش می آمد. موهای مشکی مرتب و چهره ای باریک داشت که به چانه نوک تیزی ختم می شد. چشماش گویای هوشیاری او بود. زیگموند از نامه های وی دریافته بود که او با کسانی که تا آن روز دیده بود فرق دارد.

مارتا هم چندین نامه کشیش پفیستر را خوانده بود و می توانست شخصیت او را پیش خود مجسم کند. فرزندان فروید از دیدن وی شگفت زده شدند. آنان منتظر کسی بودند در لباس مشکی روحانیت و با قیافه عبوس، همانگونه که در کتاب ها خوانده

بودند. اوسکار پفیستر شخصیت پرجوش و خروشی داشت و بچه‌ها را مجذوب کرد. تمام وجود او مظهر عشق و محبت به جوانان بود. سر سفره فرزندان فروید می‌خواستند همه با هم با وی سخن بگویند. پفیستر با صدای گیرای خود جواب هر یک را با لحن خودمانی می‌داد. پس از ناهار بچه‌ها او را دوره کردند و نمی‌گذاشتند پدرشان برای قدم زدن با او برود. اولیور گفت «من یقین دارم که آقای پفیستر ترجیح می‌دهند با ما باشند تا با شما در اتاقتان بنشینند و از مسائل پزشکی صحبت کنند.

زیگموند خندید و به پفیستر گفت:

«فکر نکنید که بچه‌ها با همه مهمانان چنین رفتاری دارند، اینها جز با ساندور فرنتسی با هیچ کس چنین صمیمی نبودند. شما قلب آنان را فتح کرده‌اید.» «بسیار خوب بچه‌ها آقای کشیش را مدتی به اتاق نشیمن ببرید، بعد بی‌چانه زدن بسپاریدش به من.» کشیش اوسکار پفیستر کتاب‌های زیگموند را به محض انتشار در زوریخ می‌خرید. او بر مبنای تجربه خود با طلاب علوم دینی، بویژه در درس دینی بچه‌ها، متقاعد شده بود که روانکاو، که در اصول بنیادی، درست است باید به قصد فرهیزش عموم، جایکه در مانش ضرورست، به دین تازه ارشاد کردن مبدل شود.

«پروفسور فروید، شاید بخواهید بدانید، که چرا اول می‌خواستم معلم بشوم. شروعش از کودکستان بود. یکی از بچه‌ها در کلاس خوابید و از خانم معلم کتک مفصلی خورد. حالت او را که به لباس ناظم استغراغ کرد نمی‌توانم فراموش کنم. بچه چند روز بعد مرد. ما بر سر خاک او گریستیم و نوحه خوانی کردیم... پس از آن من به مدرسه دولتی که معلم آن یک الکلیک تمام عیار بود رفتم. او به ضرب خط کش درس را تو مغز ما فرو می‌کرد، بویژه با دو دختر عقب افتاده که ادعا می‌کرد با تنبیه و کتک زدن شدید می‌تواند خواندن را به آنان بیاموزد. البته آن بدبخت‌ها هرگز نتوانستند خواندن یاد بگیرند، اما معلم دست بردار نبود و آنان را بی‌رحمانه با چوب می‌زد و خود حالی به حالی می‌شد. دلم برای آن دو دختر می‌سوخت.»

«پدر پفیستر آیا وقتی که به الهیات رو آوردید می‌دانستید که می‌توانید آن علم را با آموزش همراه کنید.»

«خیلی مهم. من بیشتر به درس‌های روانشناسی دانشگاه بال می‌پرداختم تا الهیات. درجه دکترا در فلسفه نگرفتم. گرچه به قدرت و کرم خداوند ایمان داشتم، از اعتقاد مسیحیان به معجزه پرسش‌ها می‌کردم عقیده داشتم که مسیحی سرسپرده باید بپرسد.

عقاید دینی ارتدکس‌ها مرا می‌ترساند. در آن مذهب عشق اندک بود، حتی منظور شما را از «ناشادی عمومی انسان» درک نمی‌کردند.

زیگموند اندیشید «او در یک ویژه‌گی با آدلر، یونگ و فرتسی مشترک است: همدلی»^(۱) از وی نیز پرتو افشانی می‌کند.

آرامش درونی داشت، حسی که وضع و رفتار بشر را می‌فهمید اما محکوم نمی‌کرد. هماگونه که استادان و سپس بالادست‌های او در کلیسا آموختند، هیچ‌کس نمی‌توانست استقلال او را ناچیز بشمارد؛ استقلال صخره‌ایمانش بود. وی مبارز و مدافع سرسخت رفتاری بود که خود «اخلاق مسیحی» می‌نامید: عشق به همسایه. پیغمبر کرسی معتبر و محترم استادی دانشگاه را نپذیرفته بود؛ زیرا ترجیح می‌داد که کشیش بخش باقی بماند و به آموزش نوجوانان بپردازد.

زیگموند به ملایمت گفت:

«من در نامه‌هایم شما را «بنده عزیز خدا» خطاب کرده‌ام: می‌توانید تصور کنید من، که یک رافضی توبه نکرده هستم، اکنون از داشتن دوست قابل اعتمادی که کشیش پرستان است چقدر خوشوقتم؟»

«جناب پروفیسور، باید تأکید کنم که طبق سنت عبری - مسیحی شما هم یک مسیحی خوب هستید.»

زیگموند درل خندید کریستیان فون اهرن‌فلس^(۲) یکی از دوستانم در پراگ، که اخیراً کتاب روشنگری در اخلاق جنسی منتشر کرده ما را «پروتستان‌های مسائل جنسی» نامیده است. درباره تدریس علوم دینی به چهارصد دانش‌آموز نواحی مختلف بگوئید: «تنها روش من، تدریس نشاط‌انگیز است؛ اگر شاگردی خوابش ببرد گناه از من است. دیگر اینکه من دین را مایه رستگاری، سرچشمه خوشی و پشتیبان فرد در هنگام خطر تعریف می‌کنم.»

زیگموند با متانت پاسخ داد «در دوران‌های گذشته ایمان دینی از بروز روان‌نژندی‌ها جلوگیری می‌کرد... روان‌کاوی در نفس خود نه دین است و نه غیر دین، بلکه ابزار است که هم روحانی و هم غیر روحانی می‌توانند آن را در درمان عوارض روحی به کار گیرند.»

قیافهٔ پفیسر در هم رفت.

«با اشخاص بالغ، بله، باید خودم را چنان آماده کنم تا مبتلایانی را که به منزلهٔ نابینا هستند و از هیچ چیز آگاهی ندارند کمک کنم.»
«در بارهٔ کودکان چه باید کرد؟»

«تازه عده کمی از معلمان فهمیده‌اند که در ذهن کودک چه می‌گذرد حالا که تا درک ضمیر ناآگاه، باید به آنان اصول فرویدی را بیاموزیم. اگر بتوانیم جوانان را به سوی خدای مهربان، یا یک معلم روشنگر، هدایت کنیم، نیمی از مسائل آنان را حل کرده‌ایم. این آرزوی زندگی من است. خواهید دید، پروفیسور فروید، پیش از مرگم هم در محیط کم نور کلیسا و هم در کلاس‌های درس سویس، اثر گذاشته‌ام.»

۵

با گذشت سال‌ها پیوند افراد خانواده فروید هم استحکام بیشتری می‌یافت. محیط زندگی گرم و شادی داشتند. در ماه‌های زمستان که فصل کار بود زیگموند برنامهٔ زندگی بسیار فشرده‌ای داشت. ساعت هفت صبح استحمام می‌کرد، سپس سلمانی می‌آمد تا سر و صورتش را صفا دهد. ساعت هشت در مطبش بود و نخستین بیمار را می‌پذیرفت. بچه‌ها هر کدام به مدرسه‌ای می‌رفتند، مارتا هم راهی خرید روزانه‌اش می‌شد. زیگموند نه ساعت یازده چیزی می‌خورد و نه بر سر سفره عصرانه می‌نشست. تنها عادت و دلخوشی او سیگار برگ بود. در آن باره و لخرچی می‌کرد. هر روز بعد از ناهار به «تاباک ترافیک» می‌رفت و یک بسته سیگار برگ ممتاز بیست عددی، که جیرهٔ روزانه‌اش بود، می‌خرید. یک بار سیگاری به دوستی تعارف کرد او که تازه سیگار کشیده بود نگرفت زیگموند خندید و گفت «این ناموجه‌ترین عذری است که می‌شنوم.»

پس از سال‌ها نشیب و فراز اینک کار مطب یکنواخت و مداوم شده بود. روزی ده دوازده بیمار را روانکاو می‌کرد، عده‌ای را هم نزد پزشکان جوان گروه روانکاو می‌فرستاد. چون درآمدش با ثبات شده بود مارتا را بیمهٔ عمر کرد و مقداری از درآمدش را اوراق قرضه دولتی خرید، تا هزینه تحصیل و سفر فرزندانش تأمین شود. از هر بیمار بابت یک ساعت روانکاوی چهل کرون دریافت می‌کرد.

فرزندانش همدیگر را دوست داشتند. بندرت بگو مگوئی بین آنان درمی‌گرفت. با هم به مجلس رقص شنبه شب می‌رفتند. هر موقع که دخترانش به تئاتر می‌رفتند زیگموند ساعت پیاده روی خود را بگونه‌ای تنظیم می‌کرد که به موقع در جلو تئاتر باشد

و همراه آنان به خانه برگردد. به هر کدام از فرزندانش مقرری کافی می‌داد و اصرار می‌کرد که خوب لباس بپوشند، می‌گفت ظاهر آراسته در وضع روحی مؤثر است. نمی‌گذاشت دچار محرومیت‌های دوره جوانی خودش بشوند. اینک که بزرگ شد بودند و نیاز به پول بیشتری داشتند از حق التألیف کتاب‌هایش مبلغی را به طور مساوی بین آنان تقسیم می‌کرد.

بازی تاروک را به فرزندانش آموخته بود، تاروک بازی بود شایسته و سرگرم کننده. مانیلده و همسرش نیز اغلب در بازی شرکت می‌کردند. مارتا هرگز آن بازی را یاد نگرفت اما جمیع خانواده‌اش را در آن سرگرمی دوست داشت.

هر یکشنبه صبح زیگموند به منزل مادرش می‌رفت تا به آمالی و دولفی سری بزند. اینک آمالی هفتاد و سه سال داشت و وضع مزاجیش خوب بود. مارتا مکرر خانواده را برای شام سبک یکشنبه شب دعوت می‌کرد: روزا و فرزندان، الکساندر و همسرش، پولی و دخترش و دولفی و آمالی. غذای سبکی روی میز می‌گذاشت و هر کس خودش بر می‌داشت.

گاهی زیگموند سه شنبه شب رساله‌ای در انجمن اخوت یهودیان می‌خواند؛ و همواره سپاسگزار اعضای آن انجمن بود، این عده ایامی که شنونده‌ای نداشت، سخنانش را گوش می‌کردند. پس از برگزاری جلسه‌های چهارشنبه شب انجمن روانکاوی، با همکاران و مهمانان به کافه نزدیک می‌رفتند، تا گفت و شنود دوستانه داشته باشند. بعد از سخنرانی شنبه شب در دانشگاه وین به خانه لئوپولد کوئینگ اشتاین می‌رفت و شام را با او می‌خورد، پس از شام اوسکاری و دکتر لودویگ روزنشتاین نیز می‌آمدند و تاروک بازی می‌کردند. مارتا هم گاهی می‌آمد.

مارتا هم برای خودش دوره‌ای داشت: خانم پروفیسور کوئینگ اشتاین، خانم دکتر ملاتی ری، و بعضی از همسران همکاران فروید. ساعت پنج دور هم جمع می‌شدند قهوه و کیک می‌خوردند و صحبت می‌کردند.

بعد از ظهر شنبه که زیگموند کار نوشتنی زیاد نداشت فرزندان را به موزه می‌برد، آنان دیگر نقاشی‌ها را می‌شناختند، بویژه کارهای رامبراند و بروگل^(۱) و تابلو دژ ویران که پارونس فون فرشتل به موزه اهدا کرده بود.

زیگموند پدری مهربان بود. به فرزندانش امکان می داد که در خط طبع و سرشت خود بار بیابند. بعضی از خانواده های سختگیر وین او را درباره فرزندانش زیاده از حد آزادمش می دانستند. پس از آنکه بچه ها تکلیف های مدرسه را انجام می دادند آزاد بودند تا هر کاری که دلشان می خواست بکنند. آنان را برای دیدار و گردش به آلمان، هلند و ایتالیا می فرستاد. سوفی شانزده ساله، دختر میانی خانواده، مهربان ترین و شادترین فرد خانواده بود. اسم او را «بچه یکشنبه» گذاشته بود؛ زیبا و مهربان بود و طبیعت مادرش را به ارث برده بود. هر موقع که پدرش روی مبل راحتی می نشست روی زانوان او می پرید و در بغلش جای می گرفت.

زیگموند و آنا، دختر سیزده ساله اش، با رشته مهر و تفاهم پیوستگی شدیدی با هم داشتند و آنا ذاتاً درس خوان بود. تظاهری بین آنان نبود. گرچه سوفی و آنا از نظر خلق و خوی در دو قطب مخالف قرار داشتند، اما مناسباتشان چنان بود که سبب شادی و سرزندگی هر دو می شد. ارنست هفده ساله، خوش سیما با فکر روشن به «فرزند خوشبخت» خانواده معروف بود، هر کاری می کرد و هر چه می خواست در دست و بجا از آب در می آمد. گرچه مارتا مهمانی رسمی نمی داد اما آپارتمان اغلب پر از جوانان بود. رفتار زیگموند گرم و ساده بود. با اینکه تقریباً هرگز وقت آزاد نداشت؛ اما همه اهل خانه می دانستند که فکر و ذکرش متوجه یک یک آنهاست. اگر یکی از بچه ها دیر سر سفره می آمد یا اصلاً نمی آمد مکرر می شد و با قاشق یا چنگال به صندلی خالی اشاره می کرد و می پرسید:

«چرا یکی از اعضاء خانواده مان غایب است؟»

بچه ها می دانستند که پدرشان روز به روز اهمیت و اعتبار بیشتری پیدا می کند، اما به علت برنامه فشرده و قروتنی باطنی او در خانه، هرگز دچار نخوت و تکبر نبودند. با شوخی های ساده پدر بار آمده بودند، و از لطیفه هایش لذت می بردند. ضمناً از خوشمزگی ها و بذله گویی های خاله میثا هم بی نصیب نبودند. میثا نیز مانند ارنست جوئر «زبانی به تیزی سوزن» داشت. اما نیش زبانش متوجه معایب و وضعیت اخلاقی دنیای خارج بود.

مارتا نیز مانند زیگموند در فعالیت های خود انضباط داشت: نمی توانست حتی نیم ساعت در گوشه ای بنشیند و استراحت کند و یا کتاب بخواند، زیرا مادرش یاد داده بود که بیکار نشستن در خور یک زن کدبانو نیست. اما دیدار دوستان و دور هم جمع شدن

را دوست داشت. زیگموند اغلب از او می‌خواست که بعد از ناهار یا شام یا هم قدم بزنند. اما مارتا زمانی او را همراهی می‌کرد که کار در بیرون داشت: تحویل نسخه‌های تصحیح شده کتاب به ناشر و خرید سیگار، اگر قصد زیگموند فقط قدم زدن با او بود می‌گفت: «متشکرم، به قدر کافی حرکت بدنی دارم.»

بهترین ساعات شب‌ها بود. زیگموند تا ساعت نه به بیمارانش می‌رسید. خاله مینا با بچه‌ها شام می‌خورد تا زیگموند و مارتا ساعتی سکوت و آرامش داشته باشند. گاهی زیگموند کارهای نوشتنی و خواندنی خود را به خانه می‌آورد، و مارتا هم کنار او روی مبل راحتی می‌نشست و آثار توماس مان یا رومن رولان را می‌خواند. و گاهی هم اگر زیگموند کاری نداشت مارتا تا نیمه شب برای او کتاب می‌خواند.

مینا اصلاً «خاله» زاده شده بود، استعداد طبیعی برای این نقش داشت. شش فرزند. همان قدر که به مارتا تعلق داشتند مال او هم بودند. هرگز اعتماد آنان را به خوردش متزلزل نمی‌کرد، اگر یکی از خدمتکاران خانه دسترسی از او می‌خواست، می‌گفت: «از حتم پروفیسور بپرسید.»

در گلدوزی استاد بود. برای جشن تولدها، سالگردها و کریسمس هدیه می‌دوخت. هر چه پا به سن می‌گذاشت بلندقدتر به نظر می‌رسید. زنی بود درشت استخوان با صورتی پهن و مسطح، فرقش را از وسط باز می‌کرد. چهارشانه بود و سینه‌اش اصلاً برجستگی نداشت. دامن لباسش تا روی کفشایش می‌رسید. مارتا می‌گفت: «حسرت دیدن ساق پای او را دارم.»

خانه شلوغ بود و کارها زیاد. یکی از خواست‌های زیگموند از همسرش نرمش و گذشت بود. اندکی از خلق و خوی مارتا به بچه‌هایش رسیده بود. در یکی از روزهای آخر سال ۱۹۰۸ زیگموند از استانی هال^(۱) رئیس دانشگاه کلارک^(۲) و ورمستر^(۳) نامه‌ای دریافت کرد که او را برای ایراد سلسله سخنرانی‌هایی به مناسبت بیستمین سالگرد تأسیس دانشگاه به آمریکا دعوت کرده بود. هال که استادی به نام و معتبر بود و روانکاو فروید را تدریس می‌کرد نوشته بود: «گرچه افتخار آشنائی حضوری با شما ندارم، سال‌هاست که مجذوب آثار شما

1- Stanley hall

2- Clark

3- Worcester

شده‌ام، و با پشتکار یک مرید آنها را خوانده‌ام.»

زیگموند در حقیقت آن نامه تردید نداشت. زیرا حال یک سال پیش کتابی به نام نوجوانی^(۱) با پنج مرجع به نام بررسی‌هایی دربارهٔ هیستری^(۲) منتشر کرده بود! او همچنین در کتاب نوجوانی، پیش‌گویی کرده بود که کار دکتر زیگموند فروید در زمینه روانشناسی هنر و دین از اهمیت برخوردار می‌شود. او تقاضا داشت تا دکتر فروید در برابر حق الزحمه‌ای به مبلغ چهارصد دلار در طی هفته اول ژوئیه به امریکا بیاید، اکنون ایالات متحده پذیرای بیایند استوار از سوی بنیانگذار روانکاوی و کشف ضمیر ناخودآگاه بود. درس گفتارهای فروید در تاریخ این بررسی‌ها در این کشور شاید از برخی جهات نقطه عطفی به جا گذارد.

هنگام استراحت چای خوردن بیماران، زیگموند فروید نامه را به آن سوی تالار برد تا به مارتا نشان دهد، یا شگفت می‌گفت: «این نخستین باری است که یک دانشگاه در دنیا مرا دعوت کرده تا در باب اعتقاداتم بیانیه‌ای منتشر کنم، آن خیلی مسرت یخمن است.» «البته تو خواهی رفت.»

«افسوس. دانشگاه تقریباً چهارصد میل دور است و سفر دریایی یک هفته طول می‌کشد. چهارصد دلار هزینه‌هایم را تأمین می‌کند، اما یک ماه تعطیل مطب را ضرر می‌کنم. آن فصل همیشه از پُر مشغله‌ترین اوقات من است که می‌کوشم بیماران را به وضع سلامت مناسبی برسانم تا بتوانند از تابستانشان برخوردار شوند.»

مارتا اقرار کرد چه حیف شد! آن دعوت نه تنها به تو فرصتی می‌دهد تا ایالات متحده را ببینی بلکه به بریل و جونز هم کمک می‌کند. چه حماقتی است که فکر کنیم تنها دلیل پس انداز کردن پول برای روز بد اقبالی است. شاید باید سرمایه‌گذاری جداگانه‌ای در بانک شروع کنیم و اسمش را بگذاریم، اقبال خوش.»

ریش‌ها آدمی نبود که بشود دست به سرش کرد. او طی نامهٔ عذرخواهی، پیشنهاد مکملی فرستاد: حق الزحمه را به هفتصد و پنجاه دلار افزایش می‌دهیم؛ دکتر فروید می‌تواند درس گفتارهایش را در ماه سپتامبر ایراد کند؛ و دانشگاه کلارک^(۳) مایل است درجه دکتری افتخاری به ایشان اعطا کند.

مارتا پیروزمندانه فریاد زد «حالا دیگر باید بروی. ریش هال همه خطوط عدوا، کردند را بسته است.

زیگموند محجوبانه لبخند زد.

«آدم از دکتری حقوق عدول نمی‌کند؛ این کهن‌تین و معتبرترین درجه افتخاری موجود است. این احتمالاً تنها درجه افتخاری خواهد بود که در عمرم دریافت می‌کنم، بنابراین صلاح در این است که بهترین فرصت را فراهم سازم. می‌توانم درس گفتارهایم را در کشتی بنویسم و مرور کنم. چرا از ساندور فرنتسی نمی‌خواهم که اگر وقت داد با من بیاید؟

هنگامی که زیگموند آن نامه را به اعضای انجمن روانکاو وی^(۱) نشان داد، ذوق زده شدند. آلفرد آدلر وقتی که با غرور گفت: «در راه به رسمیت شناختن، این یک گام بیشتر رو به جلو است» از سوی اعضای انجمن سخن گفت. ما باید به دانشگاه‌ها هجوم ببریم، آنها نخستین و مهمترین پایگاه‌های عقیده‌اند. پروفیسور فروید اطمینان داریم که شما ترتیب انتشار درس گفتارها را نیز خواهید داد.»

فرنتسی بیدرنگ پیشنهاد فروید را پذیرفت و زیگموند فروید چون پی برد که دانشگاه کلارک از کارل یونگ نیز دعوت کرده تا در باب آزمون‌های تداعی معانی که در زوربخ ابداع کرده است، درسگفتار دهد، شاد شد. قرار شد به یونگ نیز درجه دکتری افتخاری حقوق اعطا شود. چون زیگموند سر میز شام این خبر را به مارتا و مینا داد، اضافه کرد: «این دعوت اهمیت کل امور را بزرگ جلوه می‌دهد. همین امروز باید به یونگ بنویسم و دعوتش کنم تا با فرنتسی به وین سفر کند.

۶

سال ۱۹۰۸ نشان داده بود که سال باروری باشد، پنج مقاله‌اش: درباره نویسندگان خلاق و خیال پردازی^(۲) خیالبافی‌های هیستریایی و رابطه آنها با دو جنس گرایی^(۳) اخلاقیات جنسی «مؤدبانه» و بیماری‌های اعصاب امروزی^(۴).

1- Vierma Psychoanalytic

2- Om creative Writers and Day - Dreaming

3- Histerical Fantasis and their Relation ti Bisexuality

4- Civilized, sexual morality and modern nervous ilmes

درباره نظریه‌های جنسی کودکان^(۱) تا پیش از شیوع اخبار تک‌نگاری او به نام منش و شهوانیت مقعدی^(۲) طوفان خطرناک دیگری بر او طغیان نکرده بود. حریفان زرتنگ‌ترش حالا چهره‌شان را با دستشان می‌پوشاندند و از پشت آن صدایش می‌کردند: «آگه» و «سوراخ مقعد خلقت».

او در تک‌نگارش اشاره داشت که همه کودکان برای هیجان جنسی اندام‌هایی در اختیار دارند، همچون اندام‌های تناسلی، دهان و مقعد، که آنها را مناطق شهوانی نامیده بود. سر و کار داشتن با بیماران بالغ به او آموخته بود که برخی کودکان بر هیجان‌ات منطقه مقعد، تأکید نیرومند خاصی دارند. نخستین ویژگی آنان، بی‌میلی برای تخلیه شکمشان بود، چراکه این کار یعنی اعمال کنترل بر مدفوعشان یک فرصت پیش‌رس برای ابراز وجود به ایشان می‌داد؛ آنان هم چنین از انکار کردن رضایت خود به مادرانشان، لذت می‌بردند. این گونه بچه‌ها بعدها از مدفوع خویش افسون می‌شدند، به «فرآورده خود» مباحثات می‌کنند، مدت زیادی به تماشای آن می‌نشینند، مدفوع را، با نوعی علاقه، یا ثروت برابر می‌کنند. در برابر تأکید پدر و مادر به تخلیه روده آیا اجابت آن خواست با ارزش‌ترین هدیه‌ای نیست که به آنان اهدا می‌کنند؟

اندیشه‌های لگام گسیخته فردی پس از رسیدن به سن بلوغ از بین می‌رود و لذت جنسی نشیمنی جای خود را به لذت تناسلی می‌دهد. اما انگ دائمی بر سرشت فرد باقی می‌گذارد. این اشخاص تقریباً بدون استثنا منظم، وقت‌شناس، خسیس و سرسخت‌اند، که ویژگی‌های سرشتی پالایش شده نشیمنی است و زیگموند بسیاری از کسانی را که دچار یبوست مزمن بودند و متخصصان بیماری‌های داخلی نتوانسته بودند درمان کند بهبود بخشیده بود. آنان بر مبنای یک عمر برابر کردن مدفوع با طلا دچار روان‌نزدی بودند.

«من دارائیم را از دست نمی‌دهم»

زیگموند با آوردن منشأ عارضه به ضمیر آگاه به بیمارانش آرامش می‌داد. و گاهی ناچار می‌شد به گفته‌های گذشتگان مانند این ضرب‌المثل بابلی‌ها که «طلا مدفوع جهنم است» و یا مثل‌های عامیانه رایج در تعریف ولخرجی: «فلان شخص طلای ...» متصل شود تا از خست دست بردارند ولو تا حدی. اما همه کس آن گذر به مرحله دیگری را

انجام نمی‌داد. عده زیادی از همجنس‌گرایان هرگز از مرحله لذت جنسی نشیمنی فراتر نمی‌رفتند.

وی به یاد اعتراض‌های گذشته افتاد، بازاران تهمت و دشنامی که پس از انتشار یافته‌هایش درباره میل جنسی کودکان بر سرش ریخت؛ و به اوتورانک که مشغول مرتب کردن نشریه‌های پزشکی بود گفت که حتی دکترها میل جنسی دوران کودکی خود را واپس می‌زنند.

رانک زیر لب گفت «کافی است گذشته را به یاد بیاورند.»

«گاه از صبح است، هوش و مهارت زیاد لازم است تا آن فعالیت‌های جنسی اولیه ندیده گرفته شود یا از میان برود. اما چه کسی می‌تواند بگوید که بشر آن هوش و مهارت را ندارد؟ هوش می‌تواند یک واقعیت مسلم را به دروغ تبدیل کرده، و جامعه سرکوب شده را دچار خطای حسی کند، تا آن حد که دروغ را به منزله کلام آسمانی قالب کند.»
رانک خنده مهرآمیز کرد.

«پروفسور مردم نمی‌توانند به آسانی مسائل را درک کنند. شما می‌خواهید به آنان بنه‌مانید که هیچ حقیقتی زشت و هیچ دروغی زیبا نیست.»
زیگموند به نشانه ابراز محبت دست به شانه رانک زد.

«او تو در دانشگاه پیش برو و مدرک علمی‌ات را بگیر، تو اولین فرد عادی خواهی شد که به روانکاوی می‌پردازد و ما را یاری می‌کند.»

دلیل بارور بودن کار زیگموند این بود که منامش در زمستان و بهار فراوان و غنی می‌شد. از دید او یادگیری یک فرایند رشد بوده و وسیله ارتزاق از راه پزشکی. یکی از بیماران با فرهنگ و درس خوانده او جوان بیست و پنج ساله‌ای بود که «شهوت لباس»^(۱) داشت، هم خودش لباس‌های عالی می‌پوشید و هم می‌خواست هر زنی که با او ست بهترین لباس را در بر داشته باشد. وابستگی شدید به مادر او را از لحاظ روانی دچار ناتوانی جنسی کرده بود. طرفه اینکه مادر نیز عاشق بی‌قرار او بود، حتی در آن سن و سال هم پسر را عادت داده بود تا ناظر لباس پوشیدن و لباس درآوردن او باشد. آن جوان در کودکی شیفته مدفوع خود شده بود. از هشت تا ده سالگی سوسیس را با نخ به مخرج نشیمنش می‌آویخت؟ و هر زمان که تکانه بر او عارض می‌شد تکه‌ای از آن را

می‌برید. وی همچنین حس بویائی قوی در شهوت کفش داشت. زیگموند به تجربه دریافته بود که شهوت کفش به لذت بردن از بوی خوراک متعفن بر می‌گردد، که رد و نشانی بود از اجداد بشر در زمانی که چهار دست و پا راه می‌رفت و بینش نزدیک به زمین بود و حس بویائی به او هم امکان دفاع می‌داد و هم لذت. اینک دکتر فروید می‌توانست لذت بردن از بوی مدفوع را در دوران کودکی، به شهوت به لباس و کفش دوران بلوغ ربط دهد.

روانکاو توانائی جنسی آن مرد را برگرداند، اما نمی‌توانست از آمیزش لذت ببرد. یک مورد مشابه زن زیبای کدبانویی بود که پاهایش را می‌ستود. هر روز ساعت‌ها پاهایش را با کرم ماساژ می‌داد ناخن‌ها را در منتهای دقت و ظرافت پدیکور می‌کرد. آنگاه می‌رفت و کفش می‌خرید، از هر رنگ، از هر مدل و از هر شکل. گاهی روزی ده دوازده جفت کفش می‌خرید و به صدها جفت کفش که در خانه داشت اضافه می‌کرد. شوهرش به زیگموند متوسل شد و گفت همسرش خانه و فرزندانش را فراموش کرده است، به دیوانگی شهره شده، و خانواده را هم به ورشکستگی می‌کشاند، آیا دکتر فروید می‌تواند سلامت او را بازگرداند؟

زیگموند پس از چند جلسه متوجه شد که آن زن کفش‌ها را برای آرایش پاهایش می‌خرد، عارضه او برخلاف شهوت کفش بیمار پیشین، مربوط به لذت بویائی نمی‌شد. بیمار به خاطره‌های دوران اولیه زندگی بر می‌گشت به زمانی که فکر می‌کرد مانند برادر شیرخوارش آلت مردانه دارد. مدت‌ها طول کشید تا دریافت که کلیتوریس او تا حد آلت مردانه رشد نخواهد کرد. اما نمی‌خواست آن حقیقت را بپذیرد. طی آن روزهای رنج‌آور که خطای حسی او درباره داشتن آلت مردی بر طرف شد، یک جا به جایی به سمت پائین صورت گرفت و عاشق پاهایش شد. زیگموند به تدریج او را متوجه آن کشف کرد و تا حدی موفق به معالجه شد. زن جوان دیگر کفش خریدن را کنار گذاشت، اما هر روز پاهایش را ماساژ می‌داد و پدیکور می‌کرد.

زیگموند بیمار عجیب دیگری هم داشت. مردی روشن و فهمیده که دچار «ترس از رنگ سرخ»^(۱) بود، که معمولاً به خون مربوط می‌شد. او سومین بیمار از آن نوع بود. درمان اولی با وقفه‌هائی که حاصل می‌شد پنج سال طول کشید. دومی پس از دو هفته

دیگر نیامد. این بیمار سومی خیس عرق می شد، و دچار برافروختگی شدید توأم با خشم می گردید. از ترس دیدن خون از اصلاح صورتش می ترسید، و فقط در سرما، شدید احساس آرامش می کرد. زیگموند بیماری او را هیستری اضطراب تشخیص داد، اما نمی توانست برای آن عارضه جانی در میان روان نژندی ها پیدا کند. معلوم شد که شرم مایه اضطراب او بود. اما شرم از چه چیز؟ او که در وین به هرزگی و عیاشی معروف بود سرانجام خاطره های کودکی خود را بیرون ریخت. خیلی زود به مسائل جنسی برده بود. گاهی سخنان والدینش را درباره آمیزش جنسی که در خور فهم پسر شش ساله نبود، شنیده بود. زیگموند یادداشت کرد:

«ترس از رنگ سرخ توأم با شرم به دلایل نامعلوم است.»

از آن سه بیمار زیگموند اولی را نتوانسته بود درمان کند، گرچه او را برای روبرو شدن با زندگی آماده کرده بود. دومی معالجه را ادامه نداده بود. اما با به دست آوردن تجربه و معلومات توانست بیمار سوم را به سرکارش بفرستد و ریشه عقدۀ دون ژوان بودن او را بخشکاند (باید به هر زنی که می خواهم مسلط شوم تا به خودم ثابت کنم که مرد هستم).

مرد جوانی به او مراجعه کرد که «خواب های خلاف عقل» می دید. او شنیده بود که پروفیسور فروید روش قابل درک و روشنی برای تعبیر خواب دارد. مثلاً از رؤیای خنده داری که شب پیش دیده بود چه نتیجه ای می توانست بگیرد؟

«به جای آنکه شما مرا معالجه کنید تحت درمان دو استاد دانشگاه بودم که با آنان دوستی داشتم. یکی از آن دو، کاری با آلت من می کرد، من از عمل جراحی واهمه داشتم. دیگری با میله آهنی چنان به دهانم فشار آورد که دو دندانم کنده شد. مرا با چهار تک پارچۀ ابریشمی بسته بودند.»

روانکاوی نشان داد که او هرگز آمیزش جنسی نداشته است. گرچه پارچۀ ابریشمی او را به فرد همجنس بازی که می شناخت رهنمون می شد، اما هرگز میل رابطۀ جنسی با مردان را نداشت. می پنداشت که مرد و زن با تحریک آلت تناسلی یکدیگر با دست آمیزش می کنند. زیگموند خواب را تعبیر کرد: ترس از عمل روی آلت همان وحشت از اخته شدن در دوران کودکی بود. فرو کردن میله آهنی به دهن عمل آمیزش جنسی از راه دهان را می رساند، که از گذشته در ضمیر ناآگاه او حاضر بود، میل واپس زده شده و افتادن دندان ها کیفر تعبیر غلط بود که متحمل می شد.

یک مورد شگفت آور دیگر پسری بود که زیگموند او را در آسایشگاه روانی دید، والدین ناامیدش بیماری روانی او را پنهان می‌کردند. زیگموند به موقع به آسایشگاه رفت تا یکی از حمله‌های آن پسر را ببیند: تقلید از آمیزش جنسی یا ابراز خشم علیه آن. حین انجام آن عمل تقلیدی مدام آب دهان می‌انداخت. گویی می‌خواهد نشان دهد که حالت انزال به او دست داده است. پس از آن دچار توهمات شنوائی می‌شد: آمیخته‌ای از هیستری و روان نژندی و سوسه‌ای، که زیگموند مدت زیادی نزد پسر بیمار نشست تا ثابت کند که عمل تقلید از آمیزش جنسی، خشم و انداختن آب دهان نتیجه این است که پدر و مادرش را در حین آمیزش جنسی دیده بود. زیگموند آن عوارض را می‌توانست درمان کند. والدینش در آن حد هم راضی و سپاسگزار بودند. بدن پسر را معاینه کرد و به شگفتی متوجه شد که دستگاه تناسلی او در مرحله ابتدائی مانده است، و به والدینش گفت:

«متأسفم، امیدی به معالجه ندارم.»

در آن روزها زیگموند عده زیادی بیمار مرد داشت، که توجه انگیزترین آنان شخصی بود که او را «مازوخیست روانی» می‌دانست. او طبیعتاً فردی متجاوز و سادیست بود که می‌خواست به دیگران رنج و آزار برساند و سپس تجاوزها را وارونه کرده به خودش برگرداند، البته نه رنج بدنی بلکه تحقیر و شکنجه روحی. او با آن حالت روانی نه تنها رابطه اجتماعی که خودش را هم بدنام کرده بود. آغاز مشکل زمانی بود که برادر بزرگترش را آزرده. نسبت به او روش همجنسی گرائی واپس زده شده پیدا کرده بود. چون حاضر به تداعی آزاد نشد، زیگموند ناچار می‌بایست رویاهایش را تعبیر کند. بیمار بی درنگ گفت:

«رؤیای من سه بخش بود: در اولی برادرم با من شوخی می‌کرد، در دومی دو مرد لاغر مشغول انگولک کردن هم به قصد همجنس بازی بودند. در بخش سوم برادرم شغلی را که من متوقع مدیریتش بودم فروخته بود و با حالت پریشان بیدار شدم.»

زیگموند گفت «این یک خواب آرزومندی مازوخیستی است می‌شود چنین تعبیر کرد: فروش کس و کار، مکافات آزارهائی بود که شما به برادرتان رساندید، و مستحق چنان کیفری بودید.»

چون بیمار آن تعبیر را پذیرفت زیگموند ادامه داد «در غریزه جنسی بسیاری از مردم عنصری مازوخیستی وجود دارد که از معکوس کردن عنصر تجاوز و سادیستی حاصل

می‌شود.»

از آن به بعد روانکاوی خوب پیش رفت و به زیگموند امکان داد تا عناصر سادیسیم و مازوخیسم را که در ضمیر ناآگاه جای گرفته بودند بررسی کند و کیفیت اثر آن عناصر را در سرشت و اعمال شخصی بسنجد.

۷

موقع رفتن به ایالات متحده فرارسیده بود. خانواده روز نوزده اوت او را در ایستگاه بدرقه کردند. چه بوسه‌ها و بغل کردن‌هایی که رد و بدل شد. زیگموند وضع روحی و فکری خوبی داشت. وی به مونیخ رفت، در آنجا غذائی خورد که به او نساخت و موجب به هم خوردن معده‌اش شد. از مونیخ تا برمن در سفر با قطار بدگذشت و تقریباً نتوانست بخوابد. پس از استحمام گرم در هتل حالش بهتر شد. گردشی در شهر کرد، در سه نامه جداگانه جزئیات سفرش را به مارتا نوشت. یونگ از زوریخ و فرنتسی از بوداپست به موقع رسیدند و ناهار مهمان زیگموند بودند. زیگموند به مناسبت آن دیدار یک بطر شراب سفارش داد. یونگ از شکستن پیمان خود با پلویلر درباره لب نزدن به مشروب خودداری کرد. زیگموند و فرنتسی اصرار کردند که یک جام کوچک شراب بی ضرر است. سرانجام یونگ تسلیم شد. اما شراب او را گرفت و شروع به بلبل زبانی کرد. و درباره اجساد مربوط به صدها هزار سال پیش که در مرداب‌های اروپای شمالی پیدا شده بود مطالبی گفت. اسید هیومیک موجود در آب مرداب‌ها استخوان اجساد را خورده و پوست آنها را دباغی کرده بود، پوست و مویی عیب باقی مانده بود. آن فعل و انفعال شیمیائی مومیائی شدن طبیعی بود، که ضمن آن بدن زیر فشار ذغال سنگ قرار می‌گیرد. شراب اندکی یونگ را سرخوش کرده بود. محل پیدا شدن اجساد را به جای اسکاندیناوی برمن ذکر کرد. زیگموند گفت:

«چرا این همه به آن اجساد توجه دارید؟»

«زیرا با دیدن آنها در می‌یابم که زنان و مردان چندین هزار سال پیش چه شکل و شمایلی داشتند. حالا که در اینجا می‌خواهم آن اجساد را ببینم.»

زیگموند گفت: «گمان می‌کنم جسدها چندان با این شنیتسل من جور نباشند، وانگهی آنها در برمن نیستند، اجساد را کارگران معادن ذغال سنگ در شمال دانمارک و سوئد پیدا کرده‌اند.»

یونگ چنگالش را گذاشت، راست نشست و سرش را با حیرت تکان داد.

«کاملاً راست می‌گوئید. چرا من آنها را در راه دور به برمن آوردم؟ شما می‌گوئید کسی برحسب تصادف اشتباه نمی‌کند. پس انگیزه اشتباه من چه می‌تواند باشد؟»
 سر زیگموند گیج رفت، دچار ضعف گردید، خواست جرعه‌ای شراب بنوشد اما نتوانست جام را بلند کند. بیهوش شد. چشم که باز کرد، خودش را روی نیمکت دفتر مدیر رستوران دید. یونگ او را چنان فوری بیرون برده بود که کسی متوجه واقعه نشده بود. فرتسی کیسه یخ روی پیشانیش گذاشته بود چون زیگموند به هوش آمد یونگ را بالای سرش دید. یونگ گفت:

«اتفاق جالبی است، پس از پانزده سال من جرعه‌ای شراب می‌نوشم و شما بیهوش می‌شوید جداً چرا این طور شدید؟»

زیگموند بلند شد و نشست، سرش هنوز گیج می‌رفت.

«نمی‌دانم شاید علتش آن خوراک ناباب در مونیخ بود، شاید هم بیهوشی دیشب در ترن، از فکر زیاد درباره‌ی مسافرت فردا با کشتی هم می‌شود. من هرگز در عمرم بیهوش نشده بودم. بنابراین باید علت عمده‌ای داشته باشد. آن همه صحبت درباره‌ی جسد به اعصابم فشار آورد. من، در برمن بودم نه آن اجساد. آیا می‌تواند رابطه‌ای داشته باشد؟ آیا می‌توانستید آرزوی مرگ مرا داشته باشید؟ این آخرین فکر ناخوشایندی بود که پیش از بیهوش شدن به خاطر می‌رسید.»

کشتی در هوای بسیار صاف عصر روز ۲۷ اوت وارد بندر نیویورک شد. زیگموند بین یونگ و فرتسی در دماغه کشتی ایستاده بود. نخست افق مانهاتان و سپس ساختمان‌ها یکی پس از دیگری نمودار شدند: بلند و باشکوه، گوئی در آب‌های خلیج آرمیده‌اند. محیط مرئی جزیره زیگموند را مجذوب کرده بود. اندیشید:

«آیا دید من هم از ایالات متحده مانند دید الی برنز است؟ او در پی میهن جدید و روش زندگی نوی بود، و از خودش می‌پرسید، آیا به این سرزمین تعلق خواهم داشت؟ آیا امریکائی خواهم شد؟ میلیون‌ها اروپائی در دیدار نخست خود از این منظره هیجان‌آور همان امیدها و همان پرسش‌ها را داشتند. اما من فقط دو سه هفته در اینجا می‌مانم. پس از پایان سخنرانی‌ها به وین برگردیم.

از کنار مجسمه آزادی که می‌گذشتند زیگموند به صدای بلند گفت: «اگر بشنوند که چه چیزها به آنان خواهیم گفت حیرت‌زده خواهند شد!»

یونگ برگشت و به آرامی پاسخ داد:

«شما چقدر از خود راضی هستید»

بریل در لنگرگاه منتظر بود. به آنان خوش آمد گفت. و از این دعوت برای آوردن روانکاوی به ایالات متحده چنان احساس پیروزی می کرد که دلش می خواست هر سه را در آغوش بکشد. تنها خبرنگار کشتی به آن گروه کوچک پزشکان اروپائی آنقدر بی اعتنا بود که نام زیگموند را غلط تلفظ کرد. روز بعد روزنامه آن خبرنگار نوشت که شخصی بنام پروفیسور فروید از وین وارد کشور شده است. با اینحال چون زیگموند دیده بود که متصدی کابین کشتی کتاب «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» را می خواند آزرده خاطر نبود. آن جوان به او گفته بود «می دانم آنچه در این کتاب نوشته ای. درست است زیرا هر چه را که شرح داده اید من مرتکب شده ام»

هوا گرگ و میش شده بود که تشریفات گمرکی به پایان رسید. سوار درشکه شدند و به هتل مانهاتان در شرق خیابان پنجم در خیابان چهل و دوم، رفتند. در هتل نامه پروفیسور هال را دید. نوشته بود که زیگموند در مدت یک هفته اقامت در ووستر مهمان رئیس دانشگاه خواهد بود. زیگموند خواست به خواهرش آنا و شوهر او الهی تلفن کند. اما آنان در سفر تابستانی بودند. بریل یونگ و فرنسی را در اتاقشان جاداد و وسائل راحتی آنان را فراهم کرد. اما زیگموند به شهر رفت تا با خیابان ها و محیط نیویورک آشنا شود، مغازه ها را ببیند، مردم را که سرعت به خانه هایشان می رفتند تماشا کند. کسی آهسته گام برنمی داشت، کوئی وقت خود را بیش از حد صرف کار کرده اند و می خواهند هر چه زودتر به محیط امن خانه پناه ببرند و شام بخورند.

بریل نقشه شهر را در جیب زیگموند گذاشته بود. دید که کارگران در خیابان پنجم مشغول خاک برداری برای ساختمان یک کتابخانه بزرگ عمومی هستند، به یادش آمد که وین چنان کتابخانه ای برای استفاده رایگان مردم ندارد. طول خیابان پنجم را طی کرد و از جلو خانه ها، کلیساها و مغازه های باشکوه گذشت. در خیابان پنجاه و نهم هتل زیبای پلازا را دید که تازه دایر شده بود وارد محوطه هتل شد، آرکستر می نواخت و عده ای جای می نوشیدند.

زیگموند خسته اما راضی به هتل مانهاتان برگشت. گرچه فقط بخش کوچکی از شهر را دیده بود اما نیویورک دیگر غریب و نا آشنا نبود. نمی توانست نیویورک را از هیچ لحاظ به وین، برلن، پاریس یا رم تشبیه کند. جایی بود با ویژگی های خودش. شهر با ساختمان های بلند و انبوه مردمان تیزپایش با شهرهائی که می شناخت تفاوت بسیار

داشت. بریل آنان را به شام سبکی مهمان کرد. چون از ساعت پنج صبح بیدار بودند و در راه هم خسته شده بودند. زود خوابیدند. بریل گفت که قول داده‌اند که سر صبحانه حاضر شوند تا با هم بازدید و گشت و گذاری کنیم. کار مخاطره‌آمیز آنانرا از باتری^(۱) آغازید که از آنجا منظری تماشایی از یگانه خلیج داشتند. آنگاه ایشان را از ساختمان‌های شرکت‌های بزرگ کشتیرانی که چند ساختمان تاوال امتزیت^(۲) فاصله داشتند قدم زنان گذراند، گذرگاهشان دره تنگی بود سرشار از رایحه خوش قهوه و ادویه و برخی از عدل‌ها و صندوق‌ها همگان در جلو بنگاه‌های صادرات و واردات نزدیک بارانداز سر پا ایستاده بودند. زیگموند چندین بانک مشهور را که نامشان با حروف درشت زرین بر سر درشان بود شناخت. او می‌خواست بداند که خارجی‌ها در کجا اسکان دارند، و از این روی بریل آنها را به ایست ساید^(۳) برد، به همسایگی چرخ دستی‌ها که پر از بوی خوش همه نوع غذا بود و خانم‌های خانه‌دار صبح زود خرید می‌کردند که سرگل کالاهای نصیبشان گردد و زیگموند آنها را به ناخ مارکت^(۴) شهر خودشان تشبیه کرد. بعد ایشان را به بمست جنوب، به چاپاتان^(۵) (شهرک چینی‌ها) برد، در آنجا برای نخستین بار مردان چینی را دید که موهای بلندشان را بافته و بر پشتشان آویخته بودند و ردهای بلند مشکی ابریشمی یا ابلسی به تن داشتند، و هنگامی که وارد مغازه‌هایی می‌شدند که خوراک‌های عجیب و غریب چینی و گیاه-دارو می‌فروختند و ردهای بلند آستین فراخ پوشیده و به صدای بلند حرف می‌زدند زیگموند نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. او متوجه شد که در خیابان‌ها برای دیدن هم یک زن چینی نبود؛ اما رایحه خوش بخور سوزان در هوا موج می‌زد.

بریل برنامه منظمی نداشت، بیدرتنگ دوستان خستگی ناپذیرش را از میان همسایگی رنگارنگ ایتالیایی‌های دور و بر خیابان هاستون^(۶) گذراند و آنگاه برای یک افسوس کوتاه، آنها را به تماشای بوئری^(۷) برد. در آنجا نقاشان اندام دریانوردانی را که از کشتی‌هایشان مرخصی گرفته و در نیویورک بودند، خال می‌کوبیدند وقتی که

1- Battery

2- Wall Street

3- East Side

4- Naschmarkt

5- Chinatown

6- Houston Street

7- Bowery

پاهایشان خسته شد، بریل در شبکه‌ای کرایه کرد و به کونی آیلند^(۱) رفتند، به محوطه سرگرمی لونا پارک^(۲) که شهرت جهانی دارد. زیگموند آنجا را وسیع‌تر از (پارک تفریحی) پراتر^(۳) در وین توصیف کرد.

در بازگشت به منهتن^(۴) بریل به فروشگاه‌های بزرگ اشاره کرد، به جان وانامیکر^(۵) در خیابان برادوی^(۶) و خیابان هشتم، ساختمان فلاتیرون^(۷)، که بیست و نه طبقه داشت و بلندترین ساختمان دنیا به شمار می‌آمد مرکز فروش لباس‌های مردانه بود، و از خیابان بیست و هفتم شروع می‌شد، بخش دوره هزار ساله «سلطنت حضرت مسیح (ع)» در خیابان سی و یکم قرار داشت و بیگار خانه‌ها در خانه‌های شخصی قدیمی آجر قرمز از کارگران کار می‌کشیدند. به رغم ارتفاع بناها، تنوع خیابان‌ها و وسایط نقلیه، شمار و گونه‌گونی مردم بیش از همه نظر آنان را جذب کرد.

به هتل که بازگشتند زیگموند پاهایش را در آب داغ وان حمام خیساند. به بریل گفت: «در عمرم این نخستین بار است که پاهایم از نيزه‌بازی سواره یکروز بازمانده بیرون می‌آید. اما اکنون می‌فهمم که وقتی الی برنز نوشت نیویورک یک دیگ در هم جوش است چه منظوری داشته است. آیا تمام اجزاء آن خواهند پخت؟ و هنگامیکه آتش زیر دیگ بمیرد، امریکا چه خواهد شد؟»

صبح روز بعد زیگموند از بریل خواهش کرد تا او را به تماشای موزه متروپولیتن^(۸) ببرد تا آثار باستانی یونان را ببیند. پس از یک ساعت کاوش در تندیس‌های مرمر به سری بریل برگشت و با چشمان درخشان گفت:

«حالا می‌فهمم که در کشور آینده هستم، این را از سرعتی که مردم در راه رفتن، صحبت کردن و خوردن دارند می‌توانم بگویم. با وجود این من درست در اینجا، در تمدن گذشته، شادترم.»

بریل که چشمان سنگین پلکش از صداقتش خبر می‌داد پاسخ گفت: «پروفسور فروید، اینکه می‌گوید، از شما عجیب است، کار شما پیشرفت بیشتری خواهد کرد تا دنیا

1- Coney Island

2- Luna Park

3- Prater

4- Manhattan

5- John Wanamaker

6- Broad Way

7- Flatiron

8- Metropolitan Museum

و آینده را بیش از هر چیزی که در نیویورک نشان‌تان دادم، تغییر دهد و شکل بخشد. اما بیاید پیش، به دانشگاه کلمبیا^(۱) امیدوارم یک روز در آنجا روانکاوی فرویدی را بیاموزم، و بنابراین شما باید محیط زیبایش را ببینید.»

بعد از ظهر آن روز ارنست جونز از تاونتو^(۲) رسید. تجدید دیدار صمیمانه‌ای برقرار شد، و آن شب پنج نفر همکار در بام باغچه همرت ستاین^(۳) یکی از شیک‌ترین رستوران‌های نیویورک، شام خوردند. زیگموند مجذوب رستوران عالی، گرچه شلوغ شد. زنانی که لباس‌های بی‌بندوبار، بیشترشان دکولته^(۴) (پیراهن بی‌یقه) پوشیده بودند و مردان، به گفته بریل، بازرگانان قدرتمندی بودند که امریکا را به ملتی ثروتمند و صنعتی تبدیل کرده بودند.

زیگموند پس از خوردن شامش زیر لب غرید که: «خوراکشان هم سنگین است، فکر نمی‌کنم دستپخت امریکایی به من بسازد. من دود معده دارم. سرتاسر فردا روزه می‌گیرم.»

کارل یونگ با دهن بسته خندید، گفت: «جناب استاد، این درباره پخت و پز امریکایی. کاملاً منصفانه نیست. در پرم^(۵) به من گفتید که شامتان در مونیخ به شما نساخته و باعث شد که شب ناراحتی داشته باشید.»

پیش از خوابیدن به تماشای یکی از نخستین فیلم‌های خنده‌دار رفتند؛ زیگموند به خنده افتاد. صبح روز بعد زیگموند متقلب بود، به علاوه هر سه به اسهال دچار شده بودند. بعد از ظهر با قطار هوایی از خیابان چهل و دوم در طول رودخانه هودسون به بندرگاه رفتند و با کشتی بخار عازم ورسستر شدند. هر کدام اتاق جداگانه‌ای داشتند. کشتی دماغه مانهااتان را دور زد و در ایست ریور^(۶) رو به بالا از زیر پل‌های بروکلین و مانهااتان گذشت و در هوای سرد از میان قایق‌ها و کرجی‌ها و دوبه‌ها راهش را پیش گرفت.

در فال ریور سوار قطار شدند، ارنست جونز آثار و مکان‌های تاریخی را نشان

1- Columbia University

2- Toronto

3- Hammer Stein Roff Garden

4- Decollete

5- Bremin

6- East River

می‌داد: اولد استیت هاوس^(۱) اودنوت چرچ^(۲) و بالاخره بندر بوستون، همانجایی که «مهمانی چای»^(۳) برگزار شد. زیگموند آهسته از جونز پرسید:

«نزدیکترین آبریزگاه کجاست؟»

«استاد اینجا آبریزگاه نیست.»

«چی! پس آدم باید چه کار کند؟»

«باید به ناحیه تجاری برویم و یک ساختمان اداری یا دولتی پیدا کنیم.»

جونز او را به ساختمان بزرگی برد، پس از طی یک دالان دراز زیرزمینی به دستشویی رسیدند. زیگموند بعد از بیرون آمدن از آن زیرزمین به جونز گفت: «اینجا چه کشوری است که آبریزگاه عمومی ندارد؟ این مردم در ایجاد تمدن جدیدشان یکی از مهمترین الزامات «دنیای کهن» را رعایت نکرده‌اند.»

جونز خندید «می‌دانید پروفیسور فریوید اینجا کشور پیوریتن است. بیشتر از انگلیس دوران ویکتوریا محدودیت و ممنوعیت وجود دارد. قضای حاجت طبیعی را پنهان می‌کنند و هرگز مطرح نمی‌سازند. این رعایت در کارکردهای نواحی شهوت زای بدن نیز معمول می‌شود. راستی در نیوانگستند استقبال خوبی از شما خواهد شد، زیرا کارهایتان در آنجا شناخته شده است. سال گذشته که من مهمان دکتر مورتون پریس^(۴) در بوستون بودم، دو سه شب با شانزده دکتر و استاد دانشگاه از جمله دکتر جیمز پوتنام^(۵) استاد عصب شناسی دانشگاه هاروارد و چندین روان پزشک به نام جلسه داشتیم. ماه مه گذشته من و پروفیسور پوتنام در نیوهیون^(۶) سخنرانی‌هایی درباره روانکاوی و ضمیر ناآگاه ایراد کردیم که بسیار مورد توجه قرار گرفت. البته چند نفر هم مخالف بودند، اما بحث‌های سودمندی داشتیم. شنیدم که فیلسوف مشهور ویلیام جیمز^(۷) استاد دانشگاه هاروارد، نیز برای شنیدن سخنرانی‌های شما خواهد آمد. آیا فکر می‌کنید که لازم باشد یک یا دو سخنرانی شما را قبلاً بخوانم؟»

1- Old State House

2- Old North Church

۳- Tea Party اشاره به ریختن چای به دریا به عنوان اعتراض به مالیات که آغاز جنگهای استقلال

بود.

4- Morton Prince

5- James Putnam

6- New Haven

7- William James

زیگموند به نشانه حیرت سرش را تکان داد.

«هنوز یک سطر هم ننوشته‌ام. شش روزی که بایونگ و فرنسی در کشتی بودیم یکسره مثل روزهای تعطیل گذشت. رؤیاهائی را هم تعبیر می‌کردیم، بازی می‌کردیم و داستان می‌گفتیم. در هر حال یونگ عقیده دارد که من سخنرانی‌هایم را به تعبیر خواب، که بهترین موضوع تازه برای آمریکائی‌ان است محدود کنم، نظر شما چیست؟»

«من جداً مخالفم. خودتان را مقید می‌کنید. البته باید وقت بیشتری را به تعبیر خواب اختصاص دهید، اما لازم است دربارهٔ کشف‌های خودتان نیز سخن بگوئید تا حاضران بدانند که از لحاظ علمی از کجا آغاز کرده‌اید و به کجا می‌روید.»

حومه ورسستر حال و هوائی داشت: تپه‌های کوچک، جنگل‌ها، زمین سنگلاخ، دریاچه‌ها؛ دهکده‌ها و خانه‌هایی به رنگ سبز یا خاکستری، و گاهی سرخ. یونگ و فرنسی در هتل استندیش^(۱) اقامت کردند و زیگموند به منزل هال رفت، خانه‌ای بزرگ و راحت بود و عده‌ای مدام در رفت و آمد بودند. هال و همسرش به گرمی به او خوش آمد گفتند. هال که نزدیک هفتاد سال داشت مردی خوش قیافه بود. همسرش مشهور به «گوشتالو» خوش خلق، بسیار زشت و آشپزی عالی بود. اتفاقی در یک گوشهٔ ساختمان به زیگموند دادند که به درختان سور دید داشت. دو خدمتکار سیاه پوست با ژاکت‌های سفید خدمت می‌کردند. روی هر میز یک جعبهٔ سیگار بود.

تالار جوناس کلارک^(۲) ساختمانی از سنگ و آجر، کانون فعالیت‌های دانشگاه بود، گنجایش چهارصد نفر را داشت، و همهٔ صندلی‌ها پر شده بود. زیگموند پشت میز خطابه رفت. به او گفته بودند که بین حاضران شخصیت‌های سرشناس علمی دانشگاه‌ها و افراد از جمله فرانتس بواس^(۳) مردم‌شناس نامدار، ویلیام جیمز فیلسوف و دکتر جیمز پوتمان حضور دارند. زیگموند نه سخنرانی را نوشته بود و نه یادداشتی داشت، پیش از رفتن به تالار ضمن نیم ساعت قدم زدن با فرنسی دربارهٔ ساختار و محتوای سخنرانی خود بحث و مشورت کرده بود. مقدمهٔ آمادگی او همین بود. به زبان آلمانی با لحن آرام و محاوره‌ای سخن گفت. عدهٔ زیادی از حاضران زبان آلمانی می‌دانستند.

«خانم‌ها، آقایان، سخن گفتن در برابر عده‌ای که متوقع و مایل به شنیدن‌اند موجب

مباهات و خوشوقتی من است. بی شک این افتخار از آنجا نصیب من شده است که نام با روانکاوی پیوند دارد. پس سختم درباره روانکاوی خواهد بود. مروری می‌کنیم بر تاریخچه و گسترش این روش تازه معاینه و معالجه.

«اگر ابداع روانکاوی لیاقتی تلقی شود، آن لیاقت از من نیست. من در مرحله آغازین آن سهمی ندارم. در دوران دانشجویی که برای آزمایش‌های نهائی آماده می‌شدم، پزشک دیگری در وین، دکتر یوزف پرویر نخستین بار در سال‌های ۸۲-۱۸۸۰ آن روش را در درمان دختری که دچار هیستری بود به کار برد. بهتر است از آن دختر و درمانش چیزی نگویم. شرحش را می‌توانید در کتاب «بررسی‌های هیستری» که من و پرویر نوشته‌ایم بخوانید...»

چند لحظه سکوت کرد. جاضران را نگرست و پیش خود اندیشید.

«روانکاوی دیگر محصول پندار نیست، بخش با آموزشی از حقیقت است.»

زیگموند حدود یک ساعت سخن گفت که ستایش و تحسین در پی داشت. پس از آنکه ده زیادی دست او را فشردند و تبریک گفتند، یونگ گفت:

«من منتظر مخالفت بودم. اما شما دیگر در آسمان هفتم هستید. از موفقیتی که حاصل کردید قبلاً خوشوقتم.»

زیگموند واقعاً تکان خورد.

«مشکرم کارل، من در اروپا احساس حقارت می‌کردم. اما در اینجا مرا با نام آورترین شخصیت‌هایشان برابر دانسته‌اند.»

«همانگونه که لازم است. در اینجا داریم زمینه به دست می‌آوریم؛ و پیروانمان در حال افزایش‌اند.»

زیگموند دست پدرانه به شانه یونگ زد:

«خوشحالم که شما ضمیر (ما) به کار می‌برید. بلی آنان پیروان ما هستند، زیرا پس از من رهبری را شما به عهده خواهید گرفت.»

هفته سخنرانی‌ها بسیار خوب برگزار شد. پایان هر جلسه آنان را به گرمی تحسین می‌کردند.

زیگموند به تفصیل شرح داد که چگونه مردم با فرایند روانکاوی ایده‌های تحمل‌ناپذیر و در نتیجه واپس زده شده را از ضمیر ناآگاه خود از خاطره‌ها می‌توانند بیرون برانند. او همچنین توضیح داد که چگونه جایگزینی‌های تغییر شکل یافته

ایده‌های واپس زده شده به ضمیر آگاه می‌آیند و به ناشادی‌های موجود در ضمیر آگاه می‌پیوندند و موجب هراس‌ها و وسوسه‌ها می‌شوند.

وی با احتیاط، حاضران را با مفاهیم هیستری مردان، تداومی آزاد، تعبیر خواب، واپس زدگی، بازگشت به گذشته و تمایل جنسی کودکان آشنا کرد.

چهارمین سخنرانی او درباره علت شناسی جنسی روان‌نژندی بود. رک و راست اعتراف کرد که تا سال ۱۸۹۵ که او و پرویر کتاب «بررسی‌های هیستری» را منتشر کردند هنوز به آن نتیجه علمی نرسیده بود. او دشواری‌هایی را که در وادار کردن بیماران برای گفتن مسائل جنسی داشت برشمرد و گفت که «مردم به طور کلی درباره تمایلات جنسی خود صریح و بی‌ریا نیستند». آنگاه به سخنان طبقه‌بندی شده خود پرداخت «روانکاو‌ی نشانه‌های بیماری را در مسائل جنسی می‌جوید، پژوهش نشان می‌دهد که تکانه‌های دلخواه بیمارگونه ماهیت غریزه شهوی دارند و به ما می‌قبولاند که علت اصلی ناراحتی‌های زنان و مردان عشقی است».

«می‌دانم که این تأکید من به دلخواه مورد موافقت قرار نخواهد گرفت. حتی آنان که در راستای بررسی روانشناختی هستند بر این باورند که من در نقش عامل جنسی راه اغراق می‌پیمایم. از من می‌پرسند که چرا انگیزه‌های دیگر ذهنی نباید موجب پدیده‌هایی باشد که من در سرکوبی و شگل‌گیری جایگزین‌ها دیده‌ام. پاسخ من این است که «نمی‌دانم». اما تجربه نشان داده است که آن انگیزه‌ها چنان باری ندارند، حداکثر می‌توانند کارکرد عوامل جنسی را پشتیبانی کنند، نه اینکه جایگزین آنها باشند. در این جمع عده‌ای از نزدیکترین دوستان و پیروان من حضور دارند که با من به اینجا آمده‌اند. از آنان پرسید، در ابتدا علت شناسی جنسی را به هیچ وجه نمی‌پذیرفتند، اما تجربه و عمل آنان را وادار به قبول کرد.»

برداشت دوستانه مطبوعات زیگموند را شگفت‌زده کرد. روزنامه «تلگرام» و رستر گرچه عقیده‌ای ابراز نداشت اما عمده‌ترین اندیشه‌های او را بازگو کرد. ترانس کرپت روزنامه محافظه کار بوستون شرح مفصلی درباره سخنرانی‌ها نوشت و خبرنگاری را جهت مصاحبه با زیگموند فرستاد. خبرنگار روشنفکر و مشتاق دانستن بود، در نتیجه مصاحبه او در روزنامه بسیار دقیق از آب درآمد، با منتهای صمیمیت روانکاو و روش معالجه با آن را نشان داده بود. ارنست جونز با خواندن آن مقاله به زیگموند گفت: «این یک طنز ناب است. بوستون زادگاه مذهب پیوریتانیسم آمریکاست». اما یک روزنامه

محافظه کار همان شهر از روانکاوی فرویدی و کاربرد درمانی آن بهترین تعریف را نوشته بود. شاید به همین دلایل باشد که این کشور را «جهان نو» می خوانند.
بریل که امریکائی شده بود و از اغلب امریکازادگان بیشتر شور میهن پرستی داشت، گفت:

«از عقاید شما و دعوتان به دانشگاه کلارک حتی یک انتقاد هم نشده است. هم اکنون، در آغاز فعالیت مان در امریکا، پیشگویی می کنم که: این کشور بارورترین سرزمین برای گسترش و کاربرد روانکاوی خواهد شد.»

روزها در توصیف چهره ها، صحنه ها، دانشجویان، کلاسهای درس، سخنرانی ها درباره تاریخ خاور دور، و آموزش می گذشت. مهمانی های متعدد ناهار و شام به افتخار زیگموند داده شد. زیگموند توانست فقط در یکی از سه سخنرانی یونگ درباره تاریخ خاور دور درباره تداعی کلمه که روانکاوی فرویدی را تأیید می کرد حاضر شود، و از یونگ هم استقبال خوبی شد. در آخر هفته زیگموند و یونگ با ردا و کلاه مخصوص در تالار ویژه دانشگاه کلارک حاضر شدند. و هر دو در جای مخصوص کنار هم نشستند. زیگموند که دید کارها روپراه شده است روی صحنه رفت. ریاست دانشگاه نشان ویژه را به گردش آویخت و این شهادت نامه را خواند:

زیگموند فروید از دانشگاه وین بنیانگذار مکتب آموزش با روشها و دستاوردهای نو، امروز رهبر دانش پژوهان روانشناسی جنسی، روان درمانی و روانکاوی. رئیس دانشگاه کلارک

حاضران سرشناس تحسین کردند و کف زدند. زیگموند اندیشید:

«این نخستین شناسائی رسمی کوششهای من و نیز پایان دوران کودکی روانکاوی است.»

موفقیت و پذیرش زیگموند در ایالات متحده، در اروپا مورد توجه قرار نگرفت. سخنرانی ها و حضور شخصیت های به نام در مطبوعات منعکس نشد. از دید وین و کشورهای آلمانی زبان گونی پروفیسور فروید اصلاً از اتریش پا به بیرون نگذاشته بود. در نتیجه احساس یأس از آن برداشت و رفتار و اصرار پروفیسور جیمز پوتنام، ارنست جونز و بریل در امریکا؛ و اوتو رانک، آبراهام و فرنتسی در اروپا بود که پذیرفت تا پنج سخنرانی خود را بنویسد و منتشر کند. تنظیم آنها با مراجعه به سوابق یک ماه و نیم

طول کشید و به انگلیسی ترجمه شد و در نشریه «روانشناسی آمریکا» به چاپ رسید. آن کار سبب دلگرمی جونزو و بریل شد، زیرا یک مدرک معتبر به زبان انگلیسی در روانکاوی داشتند. زیگموند چشم‌براه کنگره دوم بود که در ماه مارس در نورنبرگ تشکیل می‌شد، و امید داشت که یکصد نماینده از ده دوازده کشور در آن شرکت کنند؛ «جامعه بین‌المللی روانکاوی»^(۱) تأسیس گردد و دفاتری در نیویورک، لندن، زوریخ و بوداپست داشته باشد، با عملی شدن آن طرح روانکاوی هویتی رسمی می‌یافت و پای بست ساختار استواری به آن داده می‌شد، عواطفی تعیین می‌گردید، اساسنامه نوشته می‌شد، وجه خرید نشریه‌ها فراهم می‌شد و مانند عصب شناسی و روان‌پزشکی کنگره‌های سالانه می‌داشت.

در این هنگام زیگموند سخت سرگرم نوشتن کتابی درباره «شونارد داوینچی و خاطرات کودکی او» و تهیه متن سخنران خود در کنگره نورنبرگ بود. دوتیکه خبر داد که چاپ دوم کتاب تعبیر خواب با شرح و تفصیل بیشتر در دست چاپ است. چاپ اول در ششصد نسخه ظرف ده سال به فروش رفته بود. انتشارات «کارگر»^(۲) در برلن نسخه مفصل «آسیب شناسی روانی زندگی روزمره» را تجدید چاپ می‌کرد، زیگموند مسرور و خوشحال بود، از سرتاسر جهان، از گروه خودش و از دکتورها و بیماران نامه‌هایی در تأیید و تصدیق نتیجه‌گیری‌های او می‌رسید. حالا دنیا دیگر نمی‌توانست زیگموند را ندیده بگیرد. هر دو ناشر یقین داشتند که کتاب‌های او، ولو به منظور انتقاد و حمله، خریدار دارد و دست کم هر دو سال یک بار مفصل‌تر تجدید چاپ خواهد شد.

مارتا به طعنه و شوخی گفت «حال دیگر مثل سال ۱۹۰۰ بی‌قچه‌ات را زیر بغلت نخواستند داد، مجبور بودی کمی صبر کنی تا خواستگاران تازه بیایند.»

با وجود پیشرفت، زیگموند با گروه وین گرفتاری داشت. اعضای گروه مانند اهل یک خانواده همیشه همدیگر را می‌دیدند، به هم وابسته بودند، برای نشستن در جای مناسب‌تر و جلب توجه زیگموند رقابت می‌کردند. هر کس می‌خواست برای اصلاح عقیده یا اصلاح نوشته‌اش بیشتر از او بهره‌مند شود. پزشکی می‌خواست زیگموند بیمار بیشتری برای او بفروشد. به خاطر داشتن جای بیشتر در کتاب سال برای نوشته‌های خود مبارزه می‌کردند. مانند هر سازمان علمی درباره حق تقدم چشم هم چشمی داشتند: چه

کسی اول یک ایده تازه را پیش کشید و یا فکری را گسترش داد؟ آنان در زمینه‌های مشابهی کار می‌کردند چندین بار دو نفر به یک نتیجه رسیده بودند. کدام یک در صحنه بین‌المللی اول بود؟ اگر یکی به کشف مهمی می‌رسید، اما دیگری آن را با پژوهش و گسترش آماده و مناسب چاپ می‌کرد، تقدم با کدام یک از دو نفر بود. چنانچه زیگموند مقدمه‌ای برای کتابی می‌نوشت، مانند مقدمه‌ای که برای کتاب «اسطوره تولد یک قهرمان» اثر او تروانک نوشت، دیگری خواهان پیشگفتار مفصل‌تری برای کتاب خودش می‌شد.

زیگموند در تعیین و اثبات حق تقدم، که بسیاری از جوامع علمی را از هم پاشیده بود، مشکل داشت. اگر یکی از دیگری عقب می‌افتاد با او هفته‌ها کار می‌کرد تا به حدی برسد که اعتبار لازم را به دست آورد. با این حال نگهداری آرامش و موازنه در گروه مستلزم یک مبارزه بی‌پایان بود. آنها جمله با هم آغاز کرده بودند، آنان همه درگیر شمار و محدودی فرض بدیهی بودند که زیگموند تاکنون به مثابه دانش روانکاوی بنیاد نهاده بود.

آنها همیشه از کار یکدیگر به شدت انتقاد کرده بودند، هر چهارشنبه هر یک ناگزیر بود تا نظر دهد که میل دارد در گروه بماند یا نه! احتمال داشت که اندک ستایشی ابراز شود اما بیش از سایر چیزها هر عضو در رساله دیگران چیزی یافته بود که کوچکش جلوه دهد یا رد کند. بارها اشاره می‌شد که می‌پنداشتند مدارک و منابع خودشان یا نتیجه‌گیری‌هایشان معتبرتر بود، که روش خودشان درست‌تر بوده است. زیگموند به گونه‌ای رو به افزون در می‌یافت که با سخنان متین خودش ناگزیر از پا در میانی است: «بپایید نکرو نباشیم؛ بپایید انتقادهایمان را به تحقیقات موضوع بحث محدود کنیم.»

هنگامیکه دو نفر از اعضایش بگو مگو داشتند او آنها را با یکدیگر به شام دعوت کرد و شب پریه‌جانی برایشان درست کرد، و بر مواد مورد نظر مرور می‌کرد، هر یک از آنها را به مذاکره نشانده، به دقت گوش کرد، فراچنگ آوردن موضوع را تمجید کرد و اعتمادشان را نه تنها به خودشان که در هر یک به وجود آورد چنانکه از خیابان برگامه^(۱) بازو در بازوی یکدیگر قدم زنان به خانه رفتند. اگر او تصمیم داشت پدر خانواده باشد،

چاره دیگری نبود: این بچه‌های ناهمخوان همه در درون خانوادهٔ ایدئولوژیک او می‌زیستند. او باید راه‌هایی می‌یافت تا آنان را شاد نگه دارد. با این همه اوقاتی فرا می‌رسید که اعضای قدیمی‌تر با کشش‌های خونی‌ن خود او را آندوهگین می‌کردند. یکی از عیجوه‌های آزارنده دکتر ایزیدور زادگر^(۱) بود. او پس از چهار سال سرایا یک بیگانه ماند. هیچکس نمی‌دانست که او کجا می‌زید یا آیا به جز خواهرزاده سی ساله‌اش دکتر فریتز ویلتس^(۲) که به انجمن آورده بودش، خوشاوند دیگری هم دارد. به یقین او هرگز در یکی از قهوه‌خانه‌هایی که زیگموند گاه و بیگاه به خاطر یک ساعتی گفت و گو می‌نشست پیدایش نشده بود. گرچه از دیرباز زیگموند از ذات تک‌نگاری‌های زادگر، که به شیوه‌ای درخشان پژوهیده و نوشته شده بود به روشنی دریافته بود که مشکل او یکی از هجنس‌گرایی‌های سرکوفته بود، اما فرصتی دست نداده بود که به او کمک کند تا از این ناسازگاری‌های به وضوح دردناک منش باطنی‌اش، که بر دیگر اعضای گروه تسری می‌داد، رهایش کند. او در نظر همه محترم بود، دل همه به حال او می‌سوخت، و هیچکس نمی‌دانست که با او چه کند.

دیگر سرچشمه ناراحتی، دکتر ادوارد هیچمان بود. او سرعت انتقالی درخشان داشت که با آن موهبت غرور دیگرانی را که نه همچو خودش زود فراگیر و زیرک بودند، زخمی می‌کرد.

مطب دکتر هیچمان در زمینه طب عمومی بسیار موفق بود و گروهی هم بیمار نیازمند روانکاوی داشت که شمارشان زیاد می‌شد، او مرد گشاده‌دستی بود و هیچ‌گونه تئیت بدی نداشت. مطلب از این قرار بود که پاسخ سر بالای مسخره‌ای، از قضای بدهمانی که گلوی آدم دیگری را می‌برد و یا الگویی را که از طرف متقابل ارائه می‌دهد، پاره می‌کند، به ذهنش می‌رسید و هیچمان به سادگی نمی‌توانست آن را بر زبان بیاورد. تقریباً هر یک از دوستان محفل از زخم زبان او رنجیده و عهد کرده بود که انتقام بگیرد. از آنجا که هیچ راهی به نظر نمی‌رسید تا از نظریات هیچمان سبقت گیرند، اعضاء با کوچک گرفتن مقاله‌های او صرف نظر از اینکه چقدر خوب تهیه شده‌اند یا ممکن است حقیقت داشته باشند، بر غرور زخم‌دیده خویش مرهم می‌نهادند. زیگموند دریافت که آن یک مشکل همگانی بود، که وقتی یکی مقاله‌ای می‌خواند و دیگران آن را انتقاد

می‌کردند، هر چند نکات ممکن بود جزئی باشد، اما کلام انتقادی، ژرفای ذهن را سخت می‌سوزاند. و خواننده صبر می‌کرده تا هنگام ارائه مقاله رقیبان فرارسد و آن گاه او تلافی کند.

در اینجا ویلهلم اشتکل بدترین متخلف بود، تمام نیرویش را به کار می‌گرفت تا نگرش تازه به ذهن رسیده را نابود کند. هنگامیکه نوبتش رسید تا پاره‌ای از کتاب تازه به اتمام رسیده خود را در باب مردم عصبانی^(۱) بخواند، قربانیان پیشین او نسخه دستنوشته‌اش را بیرحمانه تکه تکه کردند. گرچه او بیماران را درمان می‌کرد و برای درمان، قوه تشخیص داشت، مقاله‌اش اغلب بی‌فایده بودند، و بر همین آخرین حدس و گمان‌ها استوار بودند. زیگموند به خاطر مقاله‌های منتشره در روزنامه‌اش که هدفشان شناساندن روانکاوی بود، شادمان می‌نمود. در عین حال از سرسری و بیش از حد ساده نوشتن و خیلی اوقات از توصیف‌های نادرستی که در کافه سانتال^(۲) برای نشریه ساندی^(۳) نوشته بود، خاطری آزوده داشت. هنگامی که زیگموند را به خاطر تدارک مناسب مقاله، تابع خویش کرد، اشتکل پاسخ داد:

«من صاحب ایده‌های اصلی هستم. بگذارید دیگران بکاوند که ثابت خواهد کرد حق با منست.»

هر مقاله و در هر بابی که خواننده می‌شد، اشتکل هیجان‌زده و با تعجب می‌گفت: «آن درست مشکل بیماری است که امروز صبح به مطب من آمده بود!» او به خاطر «بیماران صبح چهارشنبه»^(۴) از دیر باز مایه خنده گروهی که (چهارشنبه شب‌ها) در خانه فروید جمع می‌شدند، قرار داشت.

اشتکل نه تنها آزوده خاطر که مات و مبهوت هم بود.

عده‌ای از جوانانی که در گروه پذیرفته شده بودند، با خود پرونده یک عمر مشکلات خود را می‌آوردند. یکی از آنان ویکتور تاوسک^(۵) بود، مردی خوش قیافه و آبی چشم اهل کروات^(۵) او درباره خودش چنین می‌گفت: «روان من درمان ناپذیرست، به نظر خودم، گذشتام چیزی نبود جز آمادگی برای خرد شدن هولناک شخصیتم.»

1- Nervous People

2- Cafe Central

3- Sunday

4- Viktor Tausk

5- Croat

زندگی عاطفی تاوسک آکنده از ناملایمات بود که مسبب آن والدینش بودند. از پدرش به زشتی یاد می‌کرد و از او نفرت داشت، سایر بچه‌های خانواده را تحریک می‌کرد که دست به هم بدهند و پیرمرد را از خانه بیرون کنند. مادر کتکش می‌زد تا از آن دسیسه‌ها دست بردارد. او زبان‌دان با استعدادی بود، خوب درس می‌خواند. تا اینکه با معلمش دربارهٔ دین جدال کرد و به علت رهبری یک اعتصاب از دانشکده اخراج شد. با اینکه دیناری در جیب نداشت و ریه‌اش هم ناراحت بود، دانشگاه وین را در رشته حقوق به پایان رساند. اما آن رشته را دوست نداشت و می‌خواست پزشک شود.

ویکتور در بیست و یک سالگی با دختر یک چاپخانه‌دار ثروتمند وینی ازدواج می‌کند، اما به علت اختلاف با پدرزنش همراه همسرش به کرواسی می‌رود و به وکالت می‌پردازد و صاحب دو پسر می‌شود، پس از آن همسرش را طلاق می‌دهد و به برلن می‌رود و خود را شاعر، موسیقی‌دان، نقاش و روزنامه‌نویس جا می‌زند. و چون خوش سیمابود زنان زیادی دور و برش را می‌گیرند. در سی سالگی اتفاقاً مقاله‌ای از پروفسور فروید در یک نشریه پزشکی می‌خواند و طی نامه‌ای از او تقاضای ملاقات می‌کند. زیگموند با دریافت نامه گمان می‌کند که تاوسک پزشک است و پاسخ مثبت می‌دهد. دعوت زیگموند زندگی او را، که در شرف نابودی بود، نجات داد.

زیگموند در نخستین یکشنبه بهار سال ۱۹۰۹ چندین ساعت با تاوسک گذرانده و موقع رفتن یکصند و پنجاه کرون در جیب او گذاشت. مرد جوان انبوه متحرک زخم‌های روانی بود اما در قوای ذهنی و عقلی او جای تردید نبود: زیگموند او را به گروه چهارشنبه شب معرفی کرد. اعضای گروه به عمق بحران عاطفی او پی بردند و اظهار عقیده کردند که اگر آرزویش برآورده شود و برای تحصیل پزشکی به دانشگاه برود و پس از پایان تحصیل به روانکاوای بپردازد، بهبود خواهد یافت. هیچمان، فلدن و اشتاینر چهار هزار کرون دادند فروید هم مبلغی اضافه کرد تا هزینه سال اول تحصیل او تأمین گردد. تاوسک چنان از آن کار انسانی متأثر شد که به گریه افتاد و سوگند یاد کرد که تا آخر عمر وفادار بماند.

گاهی زیگموند ناچار می‌شد یکی از پیروانش را از ادامه روش خود بازدارد. رودلف فون اوربان چیچ^(۱) پسر یک پزشک مشهور متخصص گوش بود. درجهٔ دکترای خود را

شش سال پیش از دانشگاه وین گرفته بود و آسایشگاه روانی مجهزی داشت. مقاله‌ها و چند کتاب فروید را حین تحصیل خوانده و در دانشکده پزشکی جزو شمار اندک هواداران روانکاوی فروید شده بود. چندین بار هم به این علت به او هشدار داده بودند. وودلف جوانی بود سی ساله با چشمان درشت، صورت اصلاح شده چهره‌ای حاکی از اشتیاق و دقت و پیرو آئین کاتولیک و همه مراسم دینی را به جا می‌آورد. از تقاضای وی برای پیوستن به گروه وین با آغوش باز استقبال شد. عضویت او در جامعه روانکاوی وین به خارج درز کرد، تهدیدش کردند. که آسایشگاهش را خواهند بست. به زیگموند گفت:

«پروفسور فروید من تسلیم آن تهدیدها نمی‌شوم، اینکه تمام عمر نوکر و فرمان بردار محافل پزشکی باشم به شخصیت و حیثیت من برمی‌خورد. باید ایستادگی کنم، ولو به قیمت بسته شدن آسایشگاهم باشد. همیشه می‌توانم هزینه زندگیم را در وین بدست بیاورم...»

زیگموند دستش را روی شانه او گذاشت.

«شما در آغاز کار هستید، جوانتر از آنید که وارد این گونه میدان‌های مبارزه بشوید. صبر کنید تا جای پایتان در حرفه پزشکی محکم شود، و به ما هم فرصت دهید تا شهرتی به هم برسائیم.»

زیگموند به اصرار گفت «اینکه دنیا بداند پیوستن شما به ما به قیمت از دست رفتن شغلتان تمام شده است نه برای ما سودی دارد و نه برای شما. توصیه من به شما این است که از ما کناره‌گیری کنید اما دوست باقی می‌مانیم.»

مانند هر خانواده، اعضاء گروه نیز بین خود اختلاف نظر و ناهم آهنگی داشتند اما حفظ ظاهر می‌کردند و جبهه نفوذناپذیری به دیگران نشان می‌دادند. اگر یکی گرفتار تهمت یا بدگویی بیماری یا نشریه‌ای می‌شد از هیچ کاری در راه رفع مزاحمت از او دریغ نمی‌کردند. در کمک مالی دست و دل باز بودند. با به یاد داشتن تنگدستی زیگموند در روزهای کارورزی در «بیمارستان عمومی» همیشه پولی در صندوق داشتند تا از هر کس که لازم افتاد دستگیری شود. زیگموند حساب صندوق را به دقت نگه می‌داشت، و خود در حد توانائی کمک می‌کرد. اگر پرداخت وجه کم بلاعوض برخورنده بود، مبلغ زیادی به عنوان وام می‌داد اما هرگز پس نمی‌گرفت. همچنین برای پزشکان جوانی که هنوز کار مطبشان نگرفته بود بیمار می‌فرستاد. و سعی می‌کرد که وضع این قبیل بیماران

پیچیده نباشد و پزشک تازه کار در معالجه او در نماند.

البته فرستادن بیمار نزد آن پزشکان وقتی مقدور بود که خود روزی هشت یا ده بیمار می داشت، تا بتواند هزینه زندگی و پذیرائی از مهمانان خارجی و خرج تحصیل فرزندانش را تأمین کند. مطب او در پنجاه و سه سالگی رونق کافی داشت، با این حال نمی توانست بیشتر از ماهی چند هزار کرون پس انداز کند، و چون اهل کاسبی و خرید و فروش نبود، پس انداز خود را برای کسب درآمد بیشتر به کار نمی انداخت. وانگهی دو ماه و نیم سفر تابستانی و مسافرت های دیگر و نوشتن کتاب هزینه هایی داشت که بخشی از درآمد سالانه مطب را مصرف می کرد.

مهمتر از اختلاف های شخصی، دسته بندی در داخل گروه بود که ظرف یکی دو سال اخیر گسترده تر می شد، اختلاف عمده ای بین دو دسته طرفداران فروید و هواداران آلفرد آدلر پدید آمده بود. دسته آدلر شامل نه نفر می شد که آدلر از کافه سانترال دست چین و وارد کرده بود: دی. جی. باچ^(۱) استفان مادی^(۲) بارون فرانتس فون های^(۳) کارل فورت مولر^(۴) فرانتس و گوستاو گروئر^(۵) مارگارت هیلفردینگ^(۶) - پزشک و تنها عضو زن - پاول کلنپرر^(۷) و داوید اوپنهایم^(۸) که فقط چند نفری از آنان پزشک بودند. زیگموند آنها را پذیرفته بود به این خیال که روانکاوای دروین بیشتر از هر چیز به دوست و هوادار نیازمند است. اما روانشناسی تازه آلفرد آدلر، تئوری های او درباره «عقده حقارت اندام»^(۹) که عامل اصلی در شکل گیری سرشت^(۱۰) به حساب می آمد، و نه علت شناسی جنسی، سبب ایجاد شکاف در گروه می شد.

از نشانه های شکاف موجود این که دوستان آدلر سخت به او وفادار بودند و به نوشته های گروه فروید اعتنا نمی کردند. هر چه کار آدلر پیشرفت می کرد بیشتر روشن می شد که دیگر نمی خواهد روانکاوای پیر و مکتب فروید به حساب آیند. دلیلی هم نداشت که در زمره هواداران او باشد، زیرا روانشناسی آدلر از روانشناسی زیگموند

1- D.J.Bach

3- Baron Franz Von Hye

5- Franz and Gustav Gruner

7- Paul Klemperer

9- Organ Inferbrity

2- Stefan Mady

4- Carl Furtmüller

6- Margarette Hilferding

8- Organ Inferiority

10- Character

فروید بکلی متفاوت بود و از تئوری‌های فروید تأثیر چندانی نپذیرفته بود. آدلر همچنین اشاره می‌کرد که گروه دیگر نباید در مطب فروید تشکیل جلسه دهد، زیرا باعث اعمال نفوذ بی‌دلیل او به اعضا می‌شود. آیا بهتر نیست که یک تالار یا اتاق سخنرانی پیدا کنند تا مردم نیز بتوانند گاهی در جلسه‌ها شرکت جویند و سخنرانی‌های آنان را بشنوند و در نتیجه شناخته شوند و از صورت گروهی که در منزل پدر جمع می‌شوند بدر آیند؟

ویلهلم اشتکل که در سال ۱۹۰۲ سهم مؤثری در تأسیس گروه داشت معجذب فرهمندی^(۱) آدلر شده و به دسته او پیوسته بود. دل‌زیگموند از آن پیمان‌شکنی به درد آمده بود، مارتا که به تمام حالات روحی همسرش آشنا بود گفت: «زیگی، چهارشنبه شب‌ها که آن همه برای تو لذت‌بخش بود، دیگر رنج آور شده. چرا؟»

او سر تکان داد و گفت «گفتن مسائل نتیجه‌ای ندارد باید راهی برای انحلال گروه پیدا کنم.»

۹

کارل یونگ برای ایراد یک رشته سخنرانی به شیکاگو دعوت شد. زیگموند نگران بود که مبادا سفر او به تشکیل کنگره نورنبرگ، که در آخر مارس منعقد می‌شد آسیب برساند اما یونگ ترتیبات لازم را داده بود و به موقع برمی‌گشت. نمایندگان کشورها در آن کنگره به این شرح بودند: آبراهام، آی تین گون، هیرشفلد، هاینریش کوریر و لوففلد از آلمان؛ ئی. هنگر، آقونس مادر و یک امریکائی، تیریگانت بارو، شاگرد یونگ از سویس. به علت نامناسب بودن تاریخ برگزاری کنگره، از امریکا کسی نمی‌آمد. بریل، جوتز و پوتنام، از دانشگاه هاروارد تدریس و مسئولیتهای دیگر داشتند.

در این بین رویداد ناگواری پیش آمد. دکتر ماکس ایسرلین^(۲) روان‌پزشک اهل مونیخ اجازه خواست که مقاله‌اش را بخواند. زیگموند موافقت کرد. گروه وین آگاهی یافت که نوشته او حمله شدیدی است به مفهوم ضمیر ناآگاه نه طرح یک مورد یا تئوری روانکاوی. چند نفر از اعضا گروه پس از مشورت و چاره‌جویی در کافه، از زیگموند

خواستند که اجازه خواندن مقالهٔ اسرائیلین را لغو کنند. زیگموند مدرک خواست، که ظرف چند روز ارائه شد. قرار بود که گردهمایی دو روزه باشد، تعداد رساله‌هایی که خوانده می‌شد محدود بود. چه معنی داشت که وقت با ارزش گروه را به اسرائیلین بدهند و سپس حمله و انتقادهای او را جزو نشریه‌های رسمی کنگره روانکاوی منتشر کنند؟ چون یونگ در امریکا بود زیگموند با امضای خود به اسرائیلین خبر داد که موافقت با مقالهٔ او لغو شد. او گمان می‌کرد که با آن اقدام جلو یک رویداد نامطلوب و مخرب را گرفته است اما واکنش‌ها نتیجهٔ معکوس به بار آورد.

نوشتهٔ دکتر هانس مایر^(۱) عضو بیمارستان بورک هوئسلی و جامعهٔ روانکاوی که بر مبنای دیگری طرح شده بود غوغا به راه انداخت. مایر یک پزشک تیزهوش و نویسندهٔ خوب بود. در نشریه‌های روان پزشکی مقاله می‌نوشت. او می‌خواست از روان پزشکی و روانکاوی سنتزی بسازد تا روانکاوی در درجهٔ دوم قرار گیرد. زیگموند از آن کار او رنجید اما چیزی نگفت تا اینکه مایر به ذکر افکار و نظریات فروید پرداخت و تئوری‌های او را یک به یک بی‌ارزش و بی‌اعتبار خواند. همچنین خواست چون جزو گروه است مقاله‌اش در کتاب سال چاپ شود. حاوی نود درصد شرح روان درمانی کارلین - بلویلر بود و فقط ده درصد از عقاید فروید آورده شده بود مانند پوشش شکری کیک برای شیرینی و زیبایی. زیگموند تصمیم گرفت که دست به کار شود. او تورانک پس از خواندن مقالهٔ مایر در روزنامه پرسشی پیش کشید:

«چرا باید مخالفینی را در جمع خود داشته باشیم؟ چرا دکتر مایر در عضویت گروه باقی بماند؟ او که با ما موافق نیست، مهمتر اینکه وجود او بین ما موجب خواهد شد که مردم بخندند و بگویند «حتی اعضای گروه هم به ضوابط خود پایبند نیستند، آیا راه ملایم و ظریفی هست که به او بگوییم از ماه دیگر حق عضویت خود را نپردازد؟»

«چون دکتر مایر سوسی است، یکی از اعضای زورپشی باید توصیه کند نه ما.»

رانک با احترام پاسخ داد:

«خیر، پروفیسور، خودتان هم می‌دانید که یک سوسی به سوسی دیگر پیشنهاد استعفا نمی‌دهد. چون نوعی خیانت به هموطن تلقی خواهد شد.»

«بنابراین باید از گروه چهارشنبه شب نظر بخواهیم.»

بحث چهارشنبه شب یکلی یک طرفه بود. آنان هم مقاله‌های مایر را که به عناصر زیر بنایی عقیده‌شان می‌تاخت خوانده بودند، ضمناً زورپخی‌ها را هم دوست نداشتند. اعضاء به اتفاق به اخراج دکتر مایر از گروه رأی دادند. زیگموند تصمیم گروه را اجرا کرد، و این موضوع موجب رنجش در زورپخ شد.

احساسات مخالفی در زورپخ برانگیخته شد. در نتیجه اختلاف بین یونگ و بلویر، یونگ به کلی از پورک هولسلی کنار کشیده بود و در خانه کوزناختش طبابت می‌کرد، و امیدوار بود که در دانشکده بازرگانی یا آزاد ناوابسته به دانشگاه زورپخ تدریس کند. زیگموند هنوز علت نزاع آن دو را نمی‌دانست. آنان در نیمی از کشورهای اروپا مورد احترام بودند و هر یک شمار بسیاری دوست و آشنا داشتند. زیگموند تقریباً یقین داشت که یونگ در دوران دستیاری، بلویر را بارها سرزنش کرده بود. اما بلویر اصلاً به ضد او لب به سخن نگشوده بود. آن اختلاف بی‌شبهات به جدائی آبراهام و یونگ نبود.

اختلاف بالا گرفت. یونگ می‌خواست مانند زیگموند پایه و مسیعی برای روانکاوی ایجاد کند، و مخالفینی را که هدفی نداشتند دور نگاه دارد. بلویر نمی‌پذیرفت و بر این باور بود که هر دانش همچون هنرها و کارهای نیک با حمله مخالفان و راج قوت می‌گیرد، ذهن موافقان را تیزتر می‌کند و به آنان امکان می‌دهد که اتهامات و انتقادات مخالفان را بی‌اثر کنند. شایعات منتشر شده در زورپخ حاکی بود که یونگ می‌خواهد بلویر را وادار کند تا از انجمن روانکاوی سوئیس کنار برود؛ از دید فروید آن کار یک فاجعه دردناک بود.

زیگموند یک روز زودتر از هیئت بیست نفری وین به نورنبرگ رفت تا هم آبراهام را ببیند و هم درباره پیشنهادی که می‌خواست ساندور فرنسی به کنگره ارائه دهد گفتگو کند. دو سال پیش بود که آبراهام به وین آمد و با زیگموند دوستی نزدیک به هم رساند. و نخستین شاگرد او بود که در برلن به روانکاوی پرداخت. وی با دشواری‌های زیادی روبرو شد، زیرا تنها روانکاو در برلن بود. کارل آبراهام سی و سه ساله نه تنها ثابت قدم که بسیار خوش بین بود؛ با صورت تراشیده و سیل‌های کوتاه، چشمانی درشت حاکی از صداقت، که نیک‌نهادی از آنها هویدا بود و موهای نرم پر شکن و سری خوش ترکیب باکراوات خاکستری روشن و کت خوش دوخت چهاردگمه و یقه کوتاه خوش قیافه می‌نمود. هنوز بخش عمده هزینه زندگی متوسط او از راه نوشتن گزارش‌های روان درمانی برای دادگاه‌ها تأمین می‌شد. کارل به قولش درباره «بحث منطقی» با پزشکان

برلن وفادار مانده بود، در نتیجه کنگره‌های برلن ادامه داشت اما برضد آبراهام جهت‌گیری نمی‌شد.

زیگموند حین قدم زدن با آبراهام در خیابان‌های نورنبرگ گفت:

«پیروی از روش مرا نسبت به مخالفان ادامه دهید که اثر معجزه روانکاری هستند، انکارهایشان را به نرمی ندیده بگیرید، و به توضیحات خودتان ادامه بدهید بی آنکه بگوئید از سرسختی بیش از حد راه به جایی نخواهند برد.»

آبراهام خواستار کمک و راهنمایی در بعضی موارد دشوار بود. دکتر هرمان ارنه‌هایم، پسر عموی همسرش، که کلینیک روان پزشکی معتبری داشت، بیمارانی برای او می‌فرستاد که هیچ روش درمان در آنان مؤثر واقع نشده بود. آبراهام محرمانه به زیگموند گفت:

«با بیماری که مبتلا به کج خلقی پایدار همه دشمن بینی است چه کنم؟ او هنوز پس از دو سال درمان با هر کسی که اختلافی به هم می‌زند مورد تعقیب قضائی قرارش می‌دهد. چگونه می‌توان از بن‌بست درمان روان‌نژند پرهیز کرد؟»

زیگموند پاسخ داد «باید آن روش‌های تکنیکی خود را هر چه زودتر منتشر کنم.» آبراهام با حالت شرمگین پاسخ داد «کمک بزرگی خواهد بود آقای فروید. زیگموند محجوبانه پاسخ داد:

و من چند درمان دیدنی دارم که نمایش دهم، اما تقریباً در هر مورد می‌توانم نشانگان بیماری را تسکین دهم.»

همجنس‌گرایانی که در پی کمک بودند صف معمول خود را بسته بودند، اما از افشای آن می‌هراسیدند. مرد چهل و دو ساله‌ای دیده می‌شد که ده سال از زناشویی‌اش می‌گذشت اما در اجرای وظایف زناشویی ناتوان بود. دو مورد نیز روان رنجوری و سواسی شدید وجود داشت؛ نخستین، یک شکل جدی فکر و خیال و سواسی همراه با نیایش کردن و سواسی بود. تداعی آزاد سرچشمه اختلال را آشکار کرد: پسرک در هفت سالگی، زنی را تصادفی دیده بود در ضمن نزاعی که زن با همسایگان داشته، پسرک دامن او را بالا زده و کفل‌های برهنه زن را به نشان تحقیر، عیان کرده است. وقتی که ماجرا را برای کلفت خانه شرح می‌دهد او تهدیدش می‌کند که به خاطر این بدجنسی می‌دهد دستگیرش کنند. از آن پس پسرک بیمناک می‌شود و بنا می‌کند دعا کردن و بر هر تکه کاغذی دعا می‌نویسد. تحلیل ژرف‌تر به اثبات می‌رساند که صحنه، از خطرات

گذشته بوده؛ لباس خواب پرستارش را تا کفلش بالا زده، و همین کار را با مادرش در خواب انجام داده است.

پسرک هر چیزی را که به دست می‌گرفت برمی‌گرداند و از پشت نگاهش می‌کرد، فکر و خیال و نیایش که به تناوب جانشین یکدیگر می‌شد در ایام جوانیش محو شده بود. حالا در میانسالی بازگشته بود؛ نشانه‌های بیماری چنان شده بودند که سلامت عقلش را تهدید می‌کردند.

مورد دوم، آبراهام با نگرانی احوال بیماری را شرح داد که در اوایل کودکی به طور انحصاری به مادرش مهر می‌ورزیده و به پدر و برادرش حسادت داشته است. چون او را به مدرسه شبانه روزی فرستادند، پسرک احساس امتناع چنسی تحمل ناپذیری کرد، خاطره مادر را کاملاً دور راند، هدایای او را بیرون ریخت، و دیگر نامش را نبرد، که همه این حالات باعث جیغ کشیدن او می‌شد. و چون پدر سرزنشش می‌کرد پاسخ می‌داد: «بابا، آن خودش جیغ می‌کشد».

بی‌اختیاری او دیگر به صورت بیان کلمات نفرت‌انگیز با خانواده درآمده بود، بخصوص جایی که به اندام‌های تناسلی زنان ربطی می‌یافت.

آبراهام شرح داد: «من وضعیت او دینی را اندک اندک برای او فاش می‌کنم و به جیغ‌های اعتراض در مرحله طرد و همچنین احساس گناهکار بودن به خاطر میل به مادرش خاتمه داده‌ام. اما حالا کجا را معاینه کنم؟»

«همکاران ارجمند، تغییرات ذهنی هرگز سریع نیست. مشکلی همچون اما حالا کجا را معاینه کنم؟ نباید وجود داشته باشد. بیمار با بیان هر چه به ذهنش می‌رسد راه را نشان می‌دهد. او رویه ذهنی‌اش را لحظه به لحظه شرح می‌دهد. وسواس فکری در بیماران جوان، باید در سنین پائین مداوم شود و در آن صورت معالجه یک پیروزی و شادمانی است. اما در مورد بیماران میانسال، مگذارید که مأیوس شوید؛ او را تا جایی که می‌شود ننگه دارید. چنان بیماران اغلب هنگامیکه پای پزشک در میان نیست رضایت دارند. شما تغییر موضع او را از یک نیاشگر با ایمان به الحاد و بازگشت به نیایش توصیف کردید. این خصوصیات روان رنجوران وسواسی است که باید هر دو صدای مخالف را عموماً در حالت تقابل، بیان کنند».

این دو مرد حصارهای کهن و خندق‌های شهر را دور زده‌اند. آبراهام نقل کرد که چگونه با همسر بیمار میانسالش خصوصی صحبت کرده تا خاطر او را در باب ناتوانی

جنسی شوهرش جمع کند.

«هرگز نتوانستم به همسرش بگویم که ناتوانی جنسی، تا جایی که آن بانو "دیدار" می‌نماید و پرهیز می‌کند،^۱ می‌تواند دوباره برگردد!»

در کلیساهای، ناقوس‌ها ظهر را اعلام می‌کردند. آنها به سوی هتل برگشتند، آبراهام ادامه داد: «دو بیمار زن روان پریشی که درباره ایشان به شما نوشتم، دارای یک نشان بیماری‌اند: هر دو از احساس جمع شدن سفت لب‌هایشان شکایت دارند، انگار لب‌هایشان را بسته‌اند. آیا آن یک جا به جایی و به بالا نیست؟ می‌دانم که هر دو بیمار نسبت به شوهران خود نفرت دارند، که در یکی از آنها سرکوب شده است. یکی به زحمت هر گونه همبستری را تحمل می‌کند، و حتی گاهی با نشان‌های جسمانی بی‌زاری و انزجار واکنش نشان می‌دهد. آیا احساس انقباض دور لب‌ها جانشین انقباض عضله تنگ کننده مهبل می‌شود؟ مورد آخر، سرانجام فقط یک بیان نفرت است.

چون به گرانده هتل بازگشتند دیدند که ساندور فرنتسی منتظر آنهاست. آبراهام از جانب خودش ورزش طلید. زیگموند، فرنتسی را به اتاق خودش برد تا خصوصی مشورت کنند.

مقام فرنتسی در بوداپست با آبراهام در وین فرق داشت. او نه تنها در نزد اعضای حرفه پزشکی و دولت مشهور و محبوب بود که بخش مهمی از مردم نیز او را یکی از شخصیت‌های درخشان شهر می‌شناختند. او حرفه پزشکی عمومی قاطعی داشت و تا وقتی که می‌توانست به مردم هنگری^(۱) بیاموزد روانکاوای چیست قادر بود زبانش را در کام کشد. دشمن در هیچ جا مثل بوداپست، با تندی به ایده‌های فروید پهلوی نمی‌زد. نخستین درسگفتار فرنتسی در انجمن روانکاوای و بیماریهای روان پریشی بوداپست^(۲) سبب برانگیختن خشمگینانه مردم نشد. او هنگامی که به مدعوین پزشکی اهل هنگری خطاب می‌کرد، لحن تدبیرآمیزی داشت و گفت: «تنها واقعیت‌های کاملاً روشن و آسان فهم، نتیجتاً قانع کننده خواهد بود.»

او به زیگموند نوشت:

«اگر بی تدبیری کرده بودم به جنبش آسیب می‌رسید و می‌بایست خوددار باشم.»

1- Hungary

2- Budapest Society of Psychiatry and Nervous Diseases

فررتسی واقعاً محتاط بود به آرامی درس می داد پی آنکه در کلامش گوشه و کنایه ای باشد. سرانجام گروهی از پزشکان متوجه شدند که در روان شناسی چیزی هست، و بیمارانی را نزد او فرستادند.

زیگموند موضوع مورد نظر خود را پیش کشید.

«سازم، پس از آنکه مقاله ها و رساله ها خوانده شد بحث های علمی پایان یافت، باید یک جلسه صنفی داشته باشیم و یک سازمان دائمی ایجاد کنیم. از شما می خواهم که یادداشتی در آن جلسه ارائه دهید.»

از غرور و مباهاتی که به فررتسی دست داد خون به چهره اش دوید، عینکش را برداشت و با دستمال پاک کرد. گویی می خواهد افتخاری را که به او داده شده است بهتر ببیند.

«استاد، با خوشوقتی می پذیرم. اما بهتر نبود که یکی از پیروان قدیمی ترتان را برای آن کار انتخاب می کردید؟»

زیگموند با قاطعیت گفت «نه، دیگر از اعضای وینی انجمن راضی نیستم. با نسل سال دیده تر باید صلیب سنگین تری را بر دوش بگشیم: احساس می کنم اشکال، سادلو، آدلو، بزودی مرا مانعی تلقی خواهند کرد که باید از پیش پای خودشان بردارند.»

فررتسی از ته دل متأثر شد.

«پروفسور، نمی توانم باور کنم، خوب، شروع کنیم.» دفتر یادداشت را در آورد «حالا بفرمائید که دقیقاً چه ساختاری برای سازمان در نظر دارید...»

«اول می خواهم یک «انجمن بین الملل روانکاوی»^(۱) داشته باشیم، با شعبه هایی در هر کشور که به محض آماده شدن تشکیل شوند. می خواهم کارل یونگ رئیس دائمی انجمن باشد.»

فررتسی سوت کشید، اما سرش را از کتابچه یادداشت بلند نکرد.

«و به همان دلیل می خواهم مرکز اصلی روانکاوی از وین به شهر بی طرف زوریخ منتقل شود. زوریخ از همان آغاز عقاید ما را پذیرا بوده گرچه می خواست انجمن نام دیگری غیر از نام من بر آن باشد. ویکلین سمیت دبیری انجمن را پذیرفته است. حق عضویت ها را جمع آوری خواهد کرد، ترتیب نشریه ها را خواهد داد. خلاصه مدیر مالی

ما خواهد بود. اقدام دیگر ما برای جلوگیری از دغل‌کاران و آساتورهای ناوارد این خواهد بود که مطالب غیر قابل قبول را در کتاب سال درج نکنیم، برای اجرای آن منظور باید به یونگ اختیار رد یا قبول مقاله‌ها را بدهیم.»

«چون شما جزو هیئت مدیره هستید مادام که دوستی شما و یونگ پابرجاست آن تصمیم سودمند خواهد بود.»

«ما همواره دوست باقی خواهیم ماند. من او را جانشین خودم می‌دانم.»

«بسیار خوب، جناب پروفیسور، متوجه شدم و همه مطالب را یادداشت کردم. فردا صبح پیشنهادم را تهیه می‌کنم.»

«فررتسی یک هشدار بدهم. اعضای گروه وین علاقه و اشتیاقی به آن توصیه‌ها نخواهند داشت. اما توقع دارم که شما با هوشیاری خود مخالفت‌ها را خنثی کنید.»

جلسه‌های علمی به خوبی برگزار شد. مقاله آبراهام درباره فتیشیسم و نوشته آدلر در مورد دوگونگی روانی یا تقدیر و تحسین روبرو شد؛ یونگ، مدر و لون قلد مقاله‌های پرارزشی خواندند. اما نوشته زیگموند درباره آینده روش روانکاوی، برخلاف حکایت «موشمرد» که دو سال در سالزبورگ خواند، چندان طرف توجه قرار نگرفت. پیشنهاد فررتسی دایر به ایجاد یک انجمن بین الملل روانکاوی با استقبال و کف زدن‌های شدید روبرو شد. اما توصیه او برای انتخاب کارل یونگ به سمت رئیس دائمی، اعضای وین را ناراضی کرد و زمزمه برخاست. فررتسی دستش را به نشانه دعوت به سکوت بلند کرد و با لحن آمرانه‌ای ادامه داد:

«ستاد انجمن بین الملل روانکاوی در زوریخ خواهد بود. دکتر ویکلین سمت دبیر اجرایی را پذیرفته است و ترتیب گشایش شعبه‌های برلن، بوداپست، لندن و نیویورک را خواهد داد، حق عضویت‌ها را جمع‌آوری خواهد کرد، بر نشریه‌ها نظارت خواهد داشت. هر دو هفته یک شماره مجله انتشار خواهد داد و اخبار فعالیت‌های انجمن را به آگاهی اعضا خواهد رساند.»

خبر تمرکز قدرت در دست سوییسی‌ها را اعضای گروه وین در سکوت سردی شنیدند. و پس از آنکه فررتسی آخرین مطلب خود را گفت، منفجر شدند.

«همه مطالبی که برای چاپ در کتاب سال فرستاده می‌شود اول باید به تصویب کارل یونگ رئیس انجمن برسد. فقط با آن روش می‌توانیم روانکاوی را به صورت یک دانش ناب حفظ کنیم.»

شش نفر به پا خاستند: اشکل، آدلر، فدرن، سادگر، ویتلس و هیچمان. همه‌شان با هم فریاد می‌زدند. گرنی حصار شکسته و غولان بیرون ریخته‌اند. زیگموند بعضی از اعتراض‌ها را می‌شنید.

«ما خودکامه نمی‌خواهیم! این بدترین نوع سانسور است! ما انتخابات آزاد می‌خواهیم!»

ناگهان سکوت برقرار شد و یکی فریاد زد.

«چرا گروه وین را به نفع سوسی‌ها کنار گذاشته‌اید؟»

ساندور فرنسی مرد پخته، تیغ تیزش را نشان داد.

«زیرا پرداخت آنان در شکل و محتوا علمی‌تر است، همه روان‌پزشکان دانشگاه دیده‌اند. اما شما وینی‌ها نیستید. آنان در حرفه پزشکی مورد احترام‌اند. اما شما از خودتان نه یک بیمارستان دارید، نه یک دانشگاه و نه حتی یک کلینیک معتبر.»

وینی‌ها دوباره به پا خاستند و مشت‌های گره کرده‌شان را به فرنسی حواله کردند و فریاد زدند. رئیس جلسه چکشش را روی میز زد. سکوت برقرار شد، گفت: «جلسه را به وقت دیگری موکول می‌کنیم.»

زیگموند دل شکسته از در فرعی بیرون زد و بی آنکه با کسی سخن بگوید به اتاقش رفت و در را بست. یک لیوان آب خنک خورد تا آرامش پیدا کند؛ روی صندلی نشست و به ارزیابی ضربه وارد شده به نقشه‌اش پرداخت. محول کردن آن مأموریت به فرنسی که وینی‌ها را در برابر کنگره تحقیر کرد، خطا بود. شاید یک جنگ کوچک خانگی در می‌گرفت.

زیگموند از جای خود برخاست و در اتاق قدم زد. تقصیر خودش بود که از وینی‌ها به فرنسی شکایت کرده و گفته بود که آنها سر نزاع دارند، اشکل موضوع بعضی بیماران صبح چهارشنبه را جعل می‌کند، اعضای گروه با انشعاب و مبارزه برای تقدم، موجب زحمت و آزار او می‌شوند. باعث حمله به فرنسی خود او بود. گفته‌های او فرنسی را تحریک به تحقیر وینی‌ها کرد و انتخاب فرنسی هم بی‌احتیاطی و خطای دیگری بود. با صدای بلند گفت: «من بودم که گروه وینی را کنار گذاشتم.»

در زدند. در را باز کرد. اوتوراتک با رنگ پریده وارد شد.

«جناب استاد، بجاست که فوراً به اتاق اشکل بیایند. بیشتر اعضای گروه وین آنجا هستند، آزرده خاطر و خشمگین. و تهدید می‌کنند که کنگره را ترک خواهند کرد.»

رانک اغراق نگفته بود. حدود دوازده نفر در اتاق اشتکل بودند، حتی پیروان وفادارش و همگی بسیار خشمگین. وقتی زیگموند وارد شد همه سکوت کردند. سکوت خصمانه خانوادگی. پدر، آنان را کنار گذاشته بود. نخست آدلر لب به سخن گشود. مسلم بود که در آن بحران گروه او را رهبر خود کرده بود.

«پروفسور، می‌خواهیم بدانیم چه چیز فرنتسی را وادار حمله به ما کرد؟»
 «آدلر عزیز، نباید آن انتقادها می‌شد. چون فرنتسی سخنگوی من بود گناه آن برگردن من است، و پوزش می‌خواهم. تقاضا می‌کنم آن پیش آمد نامطلوب را فراموش کنید.»
 اشتکل فریاد زد «بسیار خوب، اما این را چگونه فراموش کنیم که باز ما قدیمی‌ترین پشتیبانان شما به سود زوربخی‌ها کنار گذاشته شدیم؟ ما در این هفت سال و نیم در کنار شما رنج‌ها دیده‌ایم؛ در مشکلات، زحمات و ناروایی‌های شما شریک بودیم. ما به شما وفادار بوده‌ایم و به آموزش‌های شما ارج نهاده‌ایم. اما زوربخی‌ها چه کرده‌اند؟ چند ماهی جلسات روانکاوی فرویدی داشتند و بعد هم تعطیل کردند. پلویگر از پیوستن به سازمان ما سر باز زد. یونگ که می‌خواهید او را رئیس کنید نیمه فرویدی است، بارها از علت شناسی جنسی روان نژندی انتقاد کرده است...»

زیگموند دستش را بلند کرد تا جو آرام شود.

«آقایان، اگر من به سویی‌ها متمایل می‌شوم به این دلیل است که سخت به آنان نیازمندیم. یک رشته علمی تازه، امکان پذیرفته شدن ندارد مگر اینکه به یک دانشکده پزشکی یا بیمارستان وابسته شود. بورک هولتسلی تنها امید ماست.» زیگموند نفس عمیقی کشید. «می‌توانم به یقین بگویم که وجود یونگ در میان ما سبب شده که خطر تهمت یک سازمان ملی یهودی بودن از ما رفع شود. فقط باریاست یونگ و استقرار ستاد در زوریخ می‌توانیم از خطر فزاینده حملات ضد یهود که مخالفان ما با آن اسلحه مرگباری ساخته، و به ما می‌تازند، رهائی یابیم.»

دفاع آرام و ملایم زیگموند هیجان‌انگیز بود. پس از پایان سخنانش هنوز نفسش تنگی می‌کرد. اما مطالبش در همکاران تحقیر شده او اثری نداشت. احساس کرد انجمنی که طی سال‌ها و به زحمت ایجاد کرده بود در حال فروپاشیدن است. با آهنگ خشنی گفت:

«دشمنان من آرزو دارند که ما را در حال مرگ از گرسنگی ببینند. می‌خواهند کت مرا

از پشت پاره کنند.»

خشم حاضران یا دیدن افسردگی اندوهبار استاد خود، و اینکه چقدر پیر به نظر می‌رسید، فرو نشست و پل قدرن، که یکی از قدیمی‌ترین دوستان فروید بود گفت: «بسیار خوب، پروفیسور فروید، ما زوریخ را، به عنوان مرکز اداری انجمن بین‌المللی می‌پذیریم. اما با ریاست پونگ فقط برای دو سال موافقیم. پس از آن باید انتخابات آزاد و علنی داشته باشیم.»

«موافقم قدرن، به همین ترتیب عمل می‌کنیم.»
ادوارد هیچمان که همیشه وفادار بود گفت:

«ما سانسور نوشته‌های خودمان را نخواهیم پذیرفت. اگر فقط پونگ بر مطالب کتاب سال نظارت داشته باشد روانکاوی به صورت مذهب (اهل باطن)^(۱) بدل می‌شود.»

«ادوارد، من هرگز چنین خواستی نداشته‌ام. به او با اصرار متذکر شده‌ام که آزادی علمی هر کس را رعایت کند. قصدم این بود که نوشته‌های بی‌محتوا و مبتذل به نشریه ما راه نیابد و مانند مقاله‌مایر که شما به اتفاق آن را رد کردید. پیشنهاد خواهم کرد که یک هیئت تحریریه از اعضای هر دو کشور تشکیل شود.»

تنش برطرف شد. بیشتر حاضران از آنچه به زیگموند گذشت اندوهگین شدند. او هم نمی‌خواست با حالت تأثر اتاق را ترک کند. به خودش مسلط شده بود، صدایش آرام بود و گاهی تبسمی بر لبانش ظاهر می‌شد.

«حال که زخم‌ها را بستیم و گله‌ها را کنار گذاشتیم به افکار خلاق‌تری بپردازیم. مدت‌هاست که می‌خواهم از ریاست انجمن روانکاوی وین کنار بروم. همواره بر این عقیده بودم که دکتر آلفرد آدلر صالح‌ترین فرد برای آن سمت است. در جلسه آینده‌مان در وین من کنار خواهم رفت و آدلر را به جای خودم پیشنهاد خواهم کرد.»
همه کف زدند. آدلر از آن گفته مبهور شد.

«ثانیاً تصور می‌کنم که نیاز مبرمی به نشریه دوم داریم، که در وین ویراستاری و چاپ شود، تا امکان بیشتری برای درج مقاله‌های خود داشته باشیم و فکر کرده‌ام اسم آن را «نامه مرکزی روانکاوی»^(۲) بگذاریم. دو سر دبیر مناسب آن نشریه اشتکل و آدلر خواهند بود.»

باز هم آن عده کف زدند. یکی از حاضران فریاد زد «جناب استاد، تعادل قوا برقرار شد. با ریاست دکتر آدلر به گروه ما، و داشتن یک نشریه از خودمان، پایتخت روانکاوی باز هم وین خواهد بود.»

زیگموند به اتاقش برگشت. لباس خواب پوشید و مانند چند بار در گذشته، تا دمیدن صبح خوابش نبرد. مثل کسی که خود را روانکاوی کرده باشد، اعتراف کرد که اندکی مأیوس و تسلیم هیستری شده است. گمان کرده بود که از همه روان‌نژندی‌ها رهائی یافته است. اما کشش‌ها، فشارها، حمله‌ها و شکست‌ها بیشتر از آنچه می‌پنداشت به عمق روحش اثر کرده بود. مشورت نکردن با گروهش نابخردانه بود. می‌بایست آدلر آن پیشنهادها را می‌کرد نه فرنتسی. با انتخاب فرنتسی، دیگر نمی‌بایست از گروهش گله‌مند شود. ریکلین دستیار یونگ بود. این همان هدفی بود که او به خاطر آن به نورنبرگ آمده بود. به رغم اشتباهات در قضاوتش، همه چیز ترمیم شد. کنگره قرین موفقیت گردید. زیگموند با اولین پرتو زرین آفتاب که به اتاقش تابید به خواب رفت.

کتاب پانزدهم

حارمجدون

Armageddon در کتاب مقدس، آوردگاه آخرین
نبرد سرنوشت‌ساز بین نیروهای خیر و شر، پیش
از روز داوری است - مکاشفه یوحنا ی رسول
۱۶:۱۶، و نیز نگاه کنید به دانیال نبی.

۴:۳، انجیل متا ۲۴:۳۶

(و)

۱

سرانجام کنگره روانکاوی بین‌الملل^(۱) در ماه مارس ۱۹۱۰ در تشخیص دلپذیری
پایان یافت. کارل آبراهام در نامه‌ای آن موفقیت را تأیید کرد که می‌گفت او و گروه آلمانی
در راه بازگشت به برلین نه ساعت درباره مقاله‌ای گیرا و نظریه‌های عرضه شده در کنگره
صحبت کرده‌اند. آبراهام اعلان کرده بود که انجمن روانکاوی برلین^(۲) با ده عضو به
انجمن بین‌الملل پیوسته‌اند.

1- The International Psychoanalytic Congress

2- Berlin Psychoanalytic Society

در بازگشت به وین برای زیگموند خوشایند شد که شنید مرد فداکاری به گروه پیوسته است. دکتر لودویک یکلز^(۱) اصلاً اهل لمبرگ^(۲) بود و در دانشگاه وین پزشکی تحصیل کرده بود. او پیش از پیوستن به انجمن روانکاوی وین^(۳) هفده سال پزشک عمومی بوده و ثروت پسندهای اندوخته بود که بتواند از طبابت دست بکشد و در چهل و دو سالگی تمام وقتش را وقف روانکاوی کند. گونه‌های او فرو رفته و سرش تاس بود، البته یک تار باریک مو داشت که در سرتاسر سرش از گوش راست، درست موازی با ابروهایش شانه شده بود.

اعضاء از ویژگی‌های نادر او خوشنود شدند؛ او فروتن بود، خوش داشت بنویسد تا بگوید، و به «مرد شریف مکتب کهن، که در نظرش اصطلاحات عزّت و افتخار، معنا داشت.» مشهور گشت. او برای دانش تشنگی سیری ناپذیری داشت و مصر بود که هر مشکل روانشناختی را تا نتیجه نهایی‌اش بیندیشد. این خصوصیت، نوشتن و انتشار آثارش را کند می‌کرد، اما چون رساله‌ای به اتمام می‌رسید، یکلز، دیگر به حقیقت دست یافته بود. او همچنین دست به کار ترجمه کتاب‌های زیگموند به زبان لهستانی یعنی زبان مادریش شد.

زیگموند نخستین مورد روانکاوی‌اش را در اختیار او گذاشت. او به خوبی از عهده‌اش برآمد.

وقتی که زیگموند به او تبریک گفت، یکلز محجوبانه پاسخ داد:

«خوشحالم که می‌توانم کمک کنم.»

مشکلات زیگموند با ویلهلم اشتکل ادامه داشت، اما آنها یکبار به طور استثناء به اختیار اشتکل نبودند.

وقتی که زیگموند با هوگو هلر^(۴) راجع به انتشار مجله جدیدشان در باب روانکاوی سخن می‌گفت، هلر مؤدبانه پاسخ داد:

«استاد فرمود، اگر شما سردبیر زنترال‌بلات^(۵) شوید من به یقین از انتشار آن خوشحال خواهم شد. به هر روی من با سردبیری ویلهلم اشتکل همین رفتار را نخواهم

1- Dr. Ludwig Jekels

2- Lamberg

3- Vienna Psychoanalytic Society

4- Hugoheller

5- Zentralblatt = (نشریه مرکزی)

داشت. من بر نوشته‌های بی‌بندوبار او و خودداریش از رویارویی با پژوهش، مهر تأیید نمی‌زنم.

زیگموند لحظه‌ای خاموش بود و آنگاه زمزمه کرد:

«بیاید دیگر درین باب حرف بزنیم.»

او اشکال را واداشت تا یک ناشر بجوید. اشکال به سه چهار جواب رد دیگر برخورد اما سرانجام شرکتی در ویسبادن^(۱) یافت که آن کار را به عهده بگیرد. زیگموند به آلفرد آدلر پیشنهاد کرد که به عنوان دستیار سردبیر مجله باید هر نوشته را طبق معیارهای عالی خود بخواند و بپیراید.

جلسه چهارشنبه شب‌ها، پیش از پذیرش آلفرد آدلر در مقام رئیس و انتصاب فروید به مقام صدر علمی، چندین بار تشکیل شد.

در اواخر آوریل آدلر به آرزویش رسید: انجمن روانکاو ویین پس از هفت سال و نیم دیدار و نشست در مطب‌های زیگموند فروید به مجمع پزشکان^(۲) انتقال یافت. در اینجا از همه مشتاقان دعوت می‌شد. به هر روی قاعده قدیمی که هر عضو انجمن بایستی در بحث‌ها شرکت جوید، فسخ گردید. اکنون یک درسگفتار رسمی خوانده می‌شد، یکی دو نفر نظر می‌دادند و شب به پایان می‌رسید. پس از هر درسگفتار گروهی جمع می‌شدند.

آنان تا آله الستر^(۳) یا کافه روناخر^(۴) قدم می‌زدند، در آنجا چند ساعت دور میزی می‌نشستند و نه تنها درباره روانکاو و درسگفتاری که لحظه‌ای پیش شنیده بودند، که در باب نمایشنامه‌ها و کتاب‌های تازه و پیشرفت‌های سیاسی نیز گپ می‌زدند.

آدلر نمی‌توانست احساس بدش را نسبت به ساندور فرائدسی، پنهان کند و بارها درباره گزارش‌های ناشیانه فرائدتری که آدم مجبور بود در برابرش از مکتب ویین دفاع کند، سخن می‌گفت. او با خوشرویی بیشتر می‌افزود «تا آنجا که نفس کار علمی در میان است به محض اینکه به یکدیگر اعتماد پیدا کردیم احساس خشنودی ما در کارهای جمعی بیشتر خواهد شد و خواهیم توانست در آینده مکتب ویین را یک قدرت راهبر بنمائیم.»

زیگموند از آن نظر آدلر خوشحال بود. فریتس ویتلس که با یکی دو جمله، نیش خود را می زد گفت:

«زورخی ها با آموزش کلیکی پیرو مکتب فروید شده اند پس احتمالاً از هر دکترین دیگر هم با همان تقوا و همان لحن غم انگیز دفاع می کنند، اما انجمن وین تاریخی رشد کرده است، هر کدام از ما به نوعی روان نژند است، که برای ورود به مکتب فروید ضرورت دارد. معلوم نیست که سویی ها هم مبتلای باشند.»

مختصصان اعصاب آلمان در یک گردهمائی در هامبورگ گزارش ها و رساله های خوانده شده در بورنبرگ را مورد بحث قرار دادند و ضمن نامه ای آسایشگاه های روانی را که در معالجه خود روش فروید را به کار می بستند تحریم کردند. البته آن اقدام نگران کننده بود، و ماکس کاهان را که بیشتر بیمارانش از آلمان می آمدند دچار مشکل و تنگنا می کرد. ماکس در آسایشگاه روانی تقریباً به روانکاو نمی پرداخت. اما به زیگموند اطمینان می داد که او هر چهارشنبه شب با بینش های تازه روانکاو از جلسه بیرون می آید و آنها را در در مان های خود رعایت می کند.

در آئین نامه انجمن روانکاو وین نوشته شده بود «هدف انجمن توسعه و رشد دانش روانکاو است که به دست پروسور فروید پایه گذاری شده است.» چند هفته بعد آلفرد آدلر در مقاله ای اعلام داشت که تئوری جنسی فروید را بکلی کنار گذاشته است. میل جنسی فقط باید در معنای تمثیلی اش در نظر گرفته شود. چکیده نظریات او این بود:

(«روان نژندی زنان در فرهنگ ما نه به علت محرومیت از داشتن آلت مردی است، بلکه به برتری مردان در جامعه کنونی ما حسادت می ورزند. بنابراین از دید زنان آلت مردی نماد تفوق بیش از حد مردان در جامعه می باشد. اگر زنان آرزوی مرد شدن داشته باشند و از زن بودن خود دست بکشند دچار انواع روان نژندی خواهند شد که نشانه های آن عادت ماهانه دردناک، آمیزش جنسی توأم با رنج و حتی همجنس گرایی است، که همه گویای واکنش در برابر آرزوی مرد بودن است. مردانی که می کوشند زیاده از حد مذکر باشند، آن آرزویشان واکنش در برابر نگرانی از اخته شدن نیست، بلکه می خواهند کمبود مردی خود را جبران کنند. »)

زیگموند نزد ما را تا در ددل کرد که چهارشنبه شب ها باعث سردرد دائمی او شده

است. آدلر هر بار عبارت‌های تازه‌ای وضع می‌کرد که یکی از آنها «تلاقی سائق‌ها»^(۱) بود، که برخی از پیچیدگی‌های لیبدو، نیروهای غریزه و محتوای آنها را تبیین می‌کرد. می‌گفت لیبدو نه از یک منبع که از چند منبع انگیزش ناشی می‌شود. زیگموند فوراً آن عبارت آدلر را پذیرفت و در نوشته‌های خود به کار برد. یکی دیگر از عبارت‌های آدلر «احساس خود کم‌بینی»^(۲) بود، که از فرضیه اولیه «خود کم‌بینی اندامی» او برمی‌خاست. خود کم‌بینی اندامی عبارت از نقص بدنی بود که سبب ضعف، نقص یا بیماری در دست و پا یا بخش دیگر تن می‌شد. می‌بایست درمان شود و یا خود را با آن وفق داد والا سبب اختلالات عاطفی می‌گردید. زیگموند نمی‌توانست نظریه آدلر را بپذیرد، گرچه می‌دانست بعضی از اضطراب‌ها از یک خود کم‌بینی ویژه سرچشمه می‌گیرد. وی در حضور اعضا توضیح داد:

«من اغلب نمی‌توانم افکار او را در همان بار اول بپذیرم. باید روزها، و حتی گاهی هفته‌ها، با آنها سر و کله بزنم تا بتوانم با افکار خودم هماهنگ کنم.»

آدلر خلاق‌تر، اندیشمندتر و متکبرتر از آن بود که به نقش فرعی خود در برابر کارل یونگ در زورویخ، خرسند باشد. وی در تمام عمر خود درگیر طغیان علیه برادرش بود که مادرش به او عشق می‌ورزید. در دو سال گذشته این بخشی از سائق او در کنار گذاشتن روانکاو، عقده اودیپی، علت شناسی جنسی روان‌نژندی فرویدی و جایگزین کردن آنها با خود کم‌بینی اندامی و اعتراض مذکر بود. زیگموند می‌دانست که در آن نظریه‌ها نادرستی یا تظاهر درکار نیست. آلفرد آدلر مرد درستکاری بود. رفتار او با بیمارانش، با خانواده و جمع دوستانش فارغ از خرده‌گیری بود. با این حال هر چهارشنبه شب که مقاله‌ای می‌خواند و یا انتقاد مفصلی از نوشته کسی می‌کرد موجب دلنگی زیگموند می‌شد، زیرا هر بار تنه تناور روانکاو فرویدی را می‌تراشید.

۲

زیگموند غرق در کار بود. فوریه گذشته، پیش از آنکه به کنگره نورنبرگ برود، یک بیمار جوان ثروتمند روسی را پذیرفته بود که در مونیخ بیمار کراپلین بود و در برلن زیر نظر روان‌پزشکان قرار داشت، همه پزشکان معالج بیماری او را جنون ادواری و درمان

ناپذیر تشخیص داده بودند. سرگی پتروف^(۱) دچار مالیخولیای نوبه‌ای حاد و ناتوانی در انجام کارهای معمولی، حتی خوردن و لباس پوشیدن، بود. وی چنان مبتلا به یبوست بود که هفته‌ای دو بار یک پرستار مرد با تنقیه روده‌اش را تخلیه می‌کرد.

هفته‌ای شش روز نزد زیگموند می‌آمد و با حالت تسلیم روی تخت معاینه دراز می‌کشید. اما طی یک ساعت تداعی آزاد چیزی از سابقه و دوران کودکی او به دست نمی‌آمد. پس از چند ماه زیگموند مأیوس شد، اما برگشت در کار او نبود. وقت زیادی را صرف آموختن فرآیند روانکاوی و توصیف ضمیر ناآگاه به سرگی کرده بود. یقین داشت که بیماری او نتیجه روان‌نژندی دوران کودکی است و ربطی به سوزاک که در هجده سالگی گرفته بود نداشت، و خودش آن را آغاز ناراحتی‌هایش می‌دانست.

زیگموند بر آن شد که تاریخ پایانی برای روانکاوی تعیین کند، شاید تا آن تاریخ بتواند موفقیتی به دست آورد. سرگی ابتدا آن تصمیم زیگموند را باور نداشت، اما پس از چند هفته که به جلسه‌های آخر نزدیک می‌شدند یقین کرد که دکتر نهایت علاقه را به وضع او دارد. وی به توانائی و صداقت پروفیسور فروید ایمان داشت و بالاخره ترس از اینکه زیگموند او را جواب کند، و دلبستگی به دکتر او را به حرف آورد.

(سرگی در یکی از ایالت‌های بزرگ روسیه از پدر و مادر جوانی که بسیار به هم عشق می‌ورزیدند زاده شده بود. رویدادهای ناگوار سبب شد که از ناز و نعمت خانواده نصیبی نبرد و برعکس دستخوش رنج و مشقت گردد: مادر مبتلا به ناراحتی شکم می‌شود و نمی‌تواند چنانکه باید به پسرش برسد. پدرش که محبت زیادی به او داشت دچار حمله‌های مالیخولیائی می‌شود و کارش به آسایشگاه روانی می‌کشد، خواهر که دو سال بزرگتر بود با عکس گرگی که روی دو پا ایستاده بود او را می‌ترساند، هر زمان که سرگی عکس را می‌دید فریاد می‌کشید که گرگ دارد می‌آید او را بخورد.

سرگی در چند سال اول، کودکی آرام و دوست داشتنی بود و باعث زحمت نمی‌شد در تابستانی که چهار سال و نیمه بود پدر و مادرش از سفر تابستانی بر می‌گردند و شخصیت سرگی را دگرگون می‌بیند. پرستارش پیرزن دهاتی مهربانی بود به نام نانیا^(۲) اما والدینش یک خانم معلم سرخانه انگلیسی فرستاده بودند که با نانیا و بچه‌ها همیشه دعوا می‌کرد. هشت سال بعد را سرگی بیمار بود و کج خلق و تحمل ناپذیر.

تداعی آزاد سرگی را به یک سال و نیمگی برد. گهواره او را به علت ابتلا به مالاریا در اتاق والدینش گذاشته بودند. یک روز بعد از ظهر تابستان که پدر و مادرش در خواب قیلوله بودند بیدار می‌شود و آنان را در حال آمیزش از پشت^(۱) می‌بیند. آن منظره سه بار تکرار می‌شود. به علت وضع خاص آمیزش، او هم آلت پدر را می‌بیند و هم مال مادر را. زیگموند آن منظره را «صحنه نخستین»^(۲) نامید، صحنه‌ای که نه مفهومی برای سرگی داشت و نه تأثیری بر سلامت عصبی او. تا اینکه سرگی در چهار سالگی خوابی دید، که بگونه تمثیلی محتوی آن منظره آمیزش بود. خواب دید در بسترش نزدیک پنجره که در برابر آن یک ردیف درخت گردوی کهن بود خوابیده است.

«در عالم رؤیا می‌دانستم که زمستان است و شب. ناگهان پنجره خود به خود باز شد. دیدم که چند گرگ سفید روی درختان گردو نشسته‌اند - شش یا هفت گرگ سفید یکدست و شبیه روباه یا سگ گله. زیرا دم کلفتشان شبیه دم روباه بود. گوش‌هایشان را مثل زمانی که سگ متوجه چیزی می‌شود تیز کرده بودند. از ترس اینکه مرا بخورند فریاد کشیدم و از خواب پریدم.»

سرگی تصویر درخت و گرگ‌های سفید را هم رسم کرد. عجیب اینکه گرگ بزرگتر دم نداشت. آن دو پس از گشتن در پیچ و خم‌های داستان‌ها از جمله «هود سوار کار کوچولوی سرخ و گرگ» که خواهرش را با آن او را ترسانده بود، سرانجام به این پرشش رسیدند که چرا گرگ‌ها سفید بودند.

سرگی از دو مورد خواب بیشتر در حیرت بود: سکوت مطلق گرگ‌ها، و نگاه خیره آنها به او. همچنین واقعیتی که در آن صحنه احساس می‌کرد، بنا به تجربه زیگموند محتوای رؤیا با واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود پیوند داشت، نه با تخیلات.

خواهر سرگی پیش از پنج سالگی وی بعضی اعمال جنسی کودکانه را به او نشان داده بود. هر وقت که با هم به دستشویی می‌رفتند دختر می‌گفت «بیا سرین‌هایمان را به همدیگر نشان بدهیم»، و همان کار را می‌کردند. هر زمان که تنها بودند خواهر با آلت او بازی می‌کرد و می‌گفت نانیا هم با باغبان همین کار را می‌کند. سرگی برای انتقام گرفتن از نانیا جلو چشم او با آلت خودش بازی می‌کرد، و نانیا می‌گفت:

«این کار خوبی نیست که دیگر شکل گرفته بود، او را به خشم علیه خود و محیطش

برمی‌انگیخت. گذر ماه‌ها رنجش و نارضائی او را آشکار کرد، زیرا در رابطه جنسی با خواهرش طرف منفعل بود، و به دختر امکان داده بود تا نقش مذکر یا فاعل را ایفا کند. وقتی سرگی به پنج سالگی رسید، که در آن سن میل جنسی باید بر ناحیه تناسلی متمرکز شود، به مرحله نشیمنی واپس رفته و خوی سادیستیک پیدا کرده بود، مانند کندن پره‌های مگس، لگد کردن سوسک‌ها و تصور زدن اسب‌ها. همچنین در عالم خیال می‌دید آلت پسرانی را که معمولاً وارثان تاج و تخت بودند می‌زنند، آن عمل مسلماً بازتاب‌هایی مربوط به خودش و یکی دیگر از انگیزه‌های خشم و فریادهای او بود. می‌خواست کتک بخورد و پدر بیمارارش را وادار می‌کرد تا برای ترک عادت‌های زشتش او را با شلاق بزنند.

در سال دوم در مان عناصر روان نژندی سرگی متوجه آن گرگ پیر دم بریده شد، و او را به صحنه آمیزش والدینش از پشت که شاهد آن بود، برد. پدرش همواره برای وی نمونه بود، و می‌خواست که در همه چیز شبیه او باشد. پس با منظره‌ای که دیده بود پدر طرف میل جنسی او شده نه مادر. در نتیجه وادار به اجرای نقش منفعل در آمیزش جنسی گردید، و زخم روحی دیگری برداشت: آلت تناسلی مردانه او از بین خواهد رفت و جای آن را یک «زخم» یا آلت تناسلی زنانه خواهد گرفت.

سرگی به بررسی محتوای رؤیایش درباره گرگ‌ها ادامه داد و به عنصر آخر آن رسید: در خواب چشمانش را باز کرده و ناگهان دیده بود.

که گرگ‌ها بی‌حرکت در جلو پنجره نشسته‌اند، ماه‌ها کاوش پر زحمت علت سفید بودن گرگ‌ها را آشکار کرد: پدر و مادرش حین آمیزش که او شاهد آن بود لباس خواب سفید به تن داشتند. در رؤیا چشمانش را باز کرده بود و آن لحظه او را به «صحنه نخستین» برده بود. ناگهان چشمانش را باز کرده و والدینش را در حال آمیزش دیده بود. اما چرا گرگ‌ها روی درخت ساکت بودند در صورتی که پدر و مادرش در بستر «می‌جنبیدند؟» زیگموند گفت آن یک مکانیسم دفاعی بود. سرگی در خواب حرکات آمیزش جنسی را که برای او زننده و نپذیرفتنی بود به بی‌حرکتی گرگ - والدینش که روی درخت‌ها نشسته بودند برگردانده بود. سرگی سال‌ها دچار افسردگی بود، که طرف عصر شدت می‌یافت. او، خواب بعد از ظهر مرسوم در تابستان گرم روسیه را که تا ساعت پنج طول می‌کشید به یاد می‌آورد. اوج افسردگی وی زمانی بود که ضمیر ناآگاهش آنچه را در یک سال و نیمی در اتاق خواب دیده بود تحریک می‌کرد.

از دید زیگموند وضع سرگی مدرک دیگری بود بر اینکه بیماری‌های روانی از مشاهده عمل جنسی در سال‌های اولیه زندگی به وجود می‌آید. در اواخر سال دوم درمان، یکی دیگر از اشتغال‌های ذهنی سرگی آشکار شد. از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود هیچ زنی طرف میلش قرار نمی‌گرفت مگر اینکه به زانو درآمده و دست‌هایش را روی زمین گذاشته باشد. هرگاه که چنان منظره‌ای می‌دید، مثلاً کلفتی که با آن وضع مشغول تمیز کردن کف اتاق بود، میل جنسیش تحریک می‌شد و نمی‌توانست خودداری کند. عاشق چندین زن شد که در آن حالت دیده بود. جز از پشت به روش دیگری نمی‌توانست عمل جنسی انجام دهد. از روش‌های دیگر چندان لذتی ندیده و کنار گذاشته بود. سوزاک را هم از کلفتی از همان راه آمیزش گرفته بود، نمی‌دانست علت آن میل چیست، اینکه انگیزه آن تمایل را در اختیار دکترش قرار می‌داد تا در روانکاو به کار گیرد.

«صحنه نخستین» در زندگی جنسی او ایجاد شکاف کرده بود. خواب اضطراب از گرگ، آنه پیش از پنج سالگی دید و به صحنه نخستین مربوط می‌شد یک مورد معوق بود. سه سال یا بیشتر طول کشید تا ضربه‌های عاطفی یا عصبی زخم روانی ایجاد کرد و بیست سال بعد فهمید که در دستگاه ذهنی او چه می‌گذرد و علت هراس از گرگ چیست.

زیگموند در یادداشت‌هایش که محصول چند سال معالجه سرگی پتروف بود او را با نام «گرگمرد» معرفی کرد. می‌خواست آن را به تفصیل بنویسد و منتشر کند، نه به خاطر اینکه او را تقریباً درمان کرده بود بلکه برای نشان دادن منشاء روان‌نژندی و سوسه‌ای در دوران کودکی. ضرورت داشت که به جامعه پزشکی و روانکاوان، که مدعی بودند همه روان‌نژدی‌ها از تعارض‌های دوران بلوغ حاصل می‌شود و اصلاً ریشه در دوران کودکی ندارد، نظر خود را ثابت کنند. ارزش «گرگمرد» در این بود که سرگی پتروف پس از یک سال آموزش فشرده می‌توانست خود به چندین نتیجه برسد و از سوسه‌ها رها شود و تقریباً شفا یابد و به زندگی برگردد.

زیگموند وضع سرگی را به ما و تا حکایت کرد و او پرسید:

«اگر سرگی پتروف را پس از برطرف کردن مالیخولیایها و هراس‌هایش نزد کراپلین، که او را درمان ناپذیر تشخیص داده بود، می‌فرستادی چه پیش می‌آمد؟ آیا به ارزش دانش تو اعتراف نمی‌کرد؟»

زیگموند خندید و دست‌هایش را به گردن همسرش حلقه زد و گفت:
«تخیلات! بگذار مرا کسی بدانند که تخیلاتی را از خودش جعل می‌کند و با مهارت
آنها را به بیماران بی‌دفاعش تحمیل می‌کند.»

۳

کتابی گرانمایه دربارهٔ ضمیر ناآگاه به نام «خاطرات یک بیمار عصبی»^(۱) به قلم
دانیل پل شربر^(۲) قاضی پیشین دادگاه استیناف آلمان انتشار یافت. شربر در سال ۱۸۸۴
که رئیس دادسرا بود دچار اختلال عصبی می‌شود. نشانهٔ عمدهٔ عارضهٔ او «ترس زیاد از
بیمار شدن»^(۳) بود. شش ماه در کلینیک روان درمانی لایپزیک بستری می‌شود و دکتري
به نام فلتش زیگ^(۴) داروهای می‌دهد که به ظاهر کاملاً بهبود می‌یابد. سپس و احترام
خانوادهٔ شربر به دکتر فلتش زیگ چنان عظیم بود که خانم شربر عکس قاب شدهٔ او را در
اتاق خوابش می‌گذاشت.

دومین حملهٔ بیماری زمانی بود که همسر شربر به یک سفر چهار روزه رفته بود.
شربر دچار خیال‌بافی شدید می‌شود که هر شب چندین بار بروز می‌کند. در رؤیاهای
نگران برگشت اختلال عصبی بود. دم صبح که هنوز خواب و بیدار بود به فکرش
می‌رسید:

«چه عالی است که آدم زن باشد و خودش را تسلیم مردی بکند.»

شربر به کلینیک روان درمانی لایپزیک رفت اما اختلال عصبی چنان شدید بود که او
را به آسایشگاه روانی سوفراشتاین^(۵) فرستادند. می‌گفت مبتلا به طاعون است، او را
روی دست گرفته‌اند و می‌چرخانند، بدنش دارد تجزیه می‌شود. می‌خواست خودش را
در حمام خون غرق کند، به پرستاران التماس می‌کرد که سیانوری را که دکتر تجویز کرده
است بدهند.

آرزوی مرگ جای خود را به «ساختار هذیانی»^(۶) داد. در عالم توهم «نجات
دهنده»^(۷) شد و خداوند متحد طبیعی او. نظام دینی وی چنان سعادت‌ی برای نوع بشر به

1- Memoire of a Nerve Patient

2- Daniel Paul Scherber

3- Hypochondria

4- Fleschsig

5- Sonnerstein

6- Defusional Structure

7- Redeemer (حضرت عیسی)

ارمغان می آورد که انوار خداوندی به هر مؤمنی می تابید و به او امکان می داد تا شهوت رانی روحی را تجربه کند. اما مادام که «به زن تبدیل نمی شد» نمی توانست آن رسالت خود را به انجام برساند. او خودش آرزوی زن شدن نداشت، اما می گفت آن دگرگونی بخشی از «نظم الهی موجودات» است و باید به آن تحول رنج آوردن در دهد تا دنیا نجات یابد. ترس از بیماری توأم با هذیان هائی برگشت کرده بود: شش نداشت، روده نداشت، معده نداشت، مثانه هم نداشت؛ با هر لقمه قسمتی از حنجره اش را هم می بلعید. باری خداوند معجزه آسمانی را به صورت پرتو نور فرستاده بود تا هم او را شفا دهد و هم تبدیل به زن شدنش را تسریع کند. چون آفریننده جهان مقداری عصب زنانه به او اعطا کرده بود، از وی نژادی شکوهمند از انسان ها به وجود خواهد آمد که وسیله خداوند آبدستن خواهند شد. هر چه شریر می آموخت از صداهائی بود که آنها را «معجزه های پرندگان سخنگو» می نامید.

قاضی شریر پس از هشت سال و نیم بستری بودن در آسایشگاه روانی از دولت تقاضا کرد که او را مرخص کنند و پس از ترک آسایشگاه کتابش را منتشر کرد. در بخش عمده ای از کتاب حملات سختی به دکتر فلش زیگ کرده و به تفصیل شرح داده بود، که در دورانی که بیمار او بود چه بلاهائی به سرش می آورد.

زیگموند در ماه اوت سال ۱۹۱۰ که در کرانه های هلند مشغول استراحت بود کتاب شریر را دوبار به دقت خواند. پس از برگشتن به وین، او توانک تعدادی مقاله و بحث در نشریه های پزشکی را که درباره آن کتاب نوشته شده بود به زیگموند نشان داد. در آن نوشته ها محتوای کتاب یک همه دشمن بینی کلاسیک بر مبنای اشتغال ذهنی دینی تلقی شده بود، زیرا شریر نخست خودش را «مادر جهان» دانسته و سپس ادعا می کرد که نجات دهنده و عیسی مسیح است.

روان پزشکان اروپا عقیده داشتند که بنیاد همه دشمن بینی شریر هذیان های دینی اوست. این اظهار وی را که به منظور انجام رسالتش باید زن بشود یک عنصر ناچیز بیماری تلقی می کردند. زیرا می گفت به رغم میل خودش ناچار بود زن بشود، تا به وسیله خداوند آبدستن گردد و نسل جدیدی از انسان به وجود آورد.

زیگموند پس از خواندن کتاب گفت:

«آنان به قول معروف «گاری را به جلو اسب بسته اند!»^(۱) سیستم دینی که او ساخته از همجنس گرایی واپس زده شده ناشی می شود. بین آرزوی زن شدن و ارتباط نزدیک با خداوند پدر، رابطه ای هست. اگر همجنس گرایی سرکوب شده را سرآغاز به حساب نیاوریم، در موقعیت همان مردی خواهیم بود که کانت در «نقد خرد ناب» توصیف کرده است:

«گرفتن غربال زیر شکم بز نری که دیگری می دوشدش.»

شریر با عقل ناسالم خود تقریباً همه محتویات ذهن ناآگاه خویش را بسیار درخشان و روش بیرون ریخته بود. زیگموند موقعیت را مناسب دید تا بینش های روانکاو را به آگاهی عموم برساند. و بر آن شد که شرح حال شریر را نخست در کتاب سال بنویسد و سپس به صورت کتاب منتشر کند.

شریر می گفت دکتر فلش زیگ با طرح یک توطئه دینی «کشنده اصلی روح» او بود. اما با این حال تا هشت سال پس از ترک کلینیک روان پزشکی او را می ستود و محترم می شمرد، هر شب پیش از رفتن بستر عکسش را می دید! شریر درباره خیال بافی هایش در چهار روز غیبت همسرش چیزی نوشته بود. رؤیاهایش به بیماری سابق او و توجهات دکتر فلش زیگ مربوط می شد. همجنس گرایی ناآگاه وی هدف طبیعی خود را در مردی که دوست و محترم می داشت پیدا کرده بود. و چون آن میل در ژرفای ذهنش دفن بود، تا هشت سال، پیش از آغاز حمله ها، با همسرش در آرامش زندگی کرده بود. آنگاه عاطفه و عشق به نفرت تبدیل شده بود تا امکان بیان داشته باشد، دیگر می توانست بیشتر ساعات روز درباره دکتر فلش زیگ بیندیشد و سخن بگوید، و نه تنها آوای پرندگان که صدای همه گونه اشخاص را صدای فلش زیگ بداند، و کتابی بنویسد که در آن فلش زیگ مهره اصلی ویران کننده روحش باشد. شریر در کتابش ترس همیشه حاضر خود را از حمله جنسی دکتر فلش زیگ فاش می کرد. حتی پس از آنکه نخستین بیماریش در لایپزیک بهبود یافته بود گاهی می ترسید که «او می خواست مرا برای تجاوز جنسی زیر دست پرستاران بیاندازد» تخیلات همجنس گرایی ناآگاهانه شریر قوی بود که توانسته بود دین تازه ای با واژه های تازه بیاورد.

راهی نبود تا زیگموند دریابد که چرا شریر هشت سال سالم بود و درست زمانی

بیمار شد که همسرش در سفر بود؛ تنش ناشی از غیبت غیر عادی او از بسترش. سن شریر هم ممکن بود اثر زیادی در بیماری او داشته باشد. در آن هنگام پنجاه و سه سال داشت که جزو دوران بحران در طول عمر مرد است. در آن مرحله مقدار زیادی لیبیدو، نیروی شهوانی، وجود دارد که باید تخلیه شود. آن تخلیه نخست به شکلی که شریر آن را فیضان‌های شبانه می‌نامید آغاز شد، سپس به صورت دفاع در برابر همجنس‌گرایی وی درآمد و سرانجام به سرکوبی واقعیتهایی که نمی‌توانست با آن روبرو شود منجر شد. همه آنها باعث اختلال عصبی او گردید: قهر با همسرش پس از برگشتن از مسافرت، برگشت عارضه ترس از بیماری و هذیان‌ها و اشتغال‌های ذهنی که او را روانه آسایشگاه کرد. آن نوع همه دشمن بینی و هراس از تعقیب و آزار صداهائی به گوش وی می‌رساند، که از آن جمله پرندگان سخنگو بودند و همانگونه که زیگموند در بیماران خود دیده بود، موجب آزار می‌شد. عامل اصلی توطئه کسی بود که شریر از همه بیشتر دوستش داشت.

زیگموند پرسشی را که سبب انفعال محافل روان‌پزشکی می‌شد پیش نکشید: چگونه پس از هفت سال که از انتشار کتاب می‌گذشت هنوز روان‌پزشکی دریافته بود که علت همه دشمن بینی شریر همجنس‌گرایی واپس زده او بود و «روان‌نژندی‌ها از تعارض بین «خود»^(۱) و غریزه جنسی حاصل می‌شود؟» روان‌پزشکی غریزه‌های بنیادی جنسی مرد را نمی‌پذیرفت، و ضمیر ناآگاه را هم قبول نداشت. حال با دیدن این سند قاطع چه می‌توانست بگوید؟

زیگموند با خوشحالی فراوان مقاله‌ای در شصت صفحه نوشت.

گرچه زیگموند به اوتو رانک قول داده بود که پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه وین می‌تواند به روانکاوی بپردازد، اما چندان از ته دل با آن کار موافق نبود. هنوز امیدوار بود که روانکاوی جزو دانش پزشکی به حساب بیاید. بنابراین اشتغال یک فرد غیر پزشک به آن کار به امیدش آسیب می‌رساند.

هانس زاکس فکر زیگموند را عوض کرد. زاکس فرزند یک خانواده موفق، تربیت شده و حقوق دان بود. او فارغ‌التحصیل رشته حقوق بود و با برادرش کار می‌کرد. ولی به ادبیات بیشتر از حقوق علاقه داشت، شعر می‌سرود و «قصائد اتاق کارگران»^(۲) سروده

کپلینگ را به آلمانی ترجمه کرده بود.

در سال ۱۹۰۴ با خواندن کتاب تعبیر خواب زندگیش عوض شده بود. زاکس دو سال کتاب‌های فروید را مطالعه کرده و با پسر عمویش به یکی از جلسه‌های شنبه شب فروید در دانشگاه رفته بود. وی کم‌روتر از آن بود که نزد فروید برود. چهار سال طول کشید تا جرأت یافت به عنوان یک فرد عادی تقاضا کند که عضو انجمن روانکاری بشود.

در همان دیدار اول محبت زاکس در دل زیگموند جا گرفت، همه اعضا هم او را دوست داشتند، بویژه با اوتو رانک و ارنست جونز، که اغلب به وین می‌آمد، دوستی نزدیکی برقرار کرد. زاکس نمونه کامل یک مرد وینی بود: سیادی آداب، با سابقه ادبی و هنری وسیع، شوخ و بذله‌گو که لطیفه‌های شش زبان را می‌دانست و به موقع بازگو می‌کرد. قدم‌متوسطی داشت، کمی تنومند بود، صورت گوش‌تالو و غیب داشت. زنان او را زشت می‌دانستند. می‌گفتند «چهره‌اش تخم مرغ است و چانه هم ندارد». اعضای گروه چهارشنبه شب همه از حضور او لذت می‌بردند، از بذله‌گویی او و از ادب و فروتنی او. وی در پاسخ زیگموند که درباره شغل و کالتش پرسید گفت:

«چه وکیلی هستم؟ وکیلی که همیشه باید او را به طرف بالا هل داد.»

زاکس شیک پوش و عاشق‌پیشه بود، در عنوان شباب ازدواج کرده، اما چند سال بیشتر دوام نیافته بود، به سلیقه اپیکوری، رفتن به تئاتر، اوپرا و سفرهای مداوم دل بسته بود. نوشته‌های اولیه‌اش چنان مستدل بود که چند ماه پس از پیوستن به گروه از وی خواستند که مقاله‌ای تهیه کند و در کنگره ماه سپتامبر ۱۹۱۱ که در وایمار برگزار می‌شد بخواند.

۴

کارل یونگ، یوگن بلویلر را وادار به کناره‌گیری از انجمن روانکاوان سوئیس نکرد، او خودش استعفا کرد. کنار رفتن او ضربه سختی به زیگموند زد، زیرا می‌خواست که بلویلر ریاست انجمن روانکاوان سوئیس را به عهده بگیرد. یکی از عمده‌ترین علت اختلاف در رساله دکتر اکسن ایزرلین بود. از دید زیگموند و گروه وین آن اقدام فقط خلع سلاح کردن دشمن تلقی می‌شد. اما بلویلر آن را ناشایست می‌دانست. زیگموند نامه‌های مفصل و توضیحی نوشت. پاسخ‌های بلویلر دوستانه بود. زیگموند دریافت که مبادله نامه حاصلی ندارد لذا از بلویلر خواستار ملاقات حضوری شد، بلکه اختلاف حل شود. قرار

شد در مونیخ که ارتباط مستقیم راه آهن به هر دو شهر داشت دیدار کنند. پس از رد و بدل کردن تعارفات مرسوم و احوالات پرسی از زن و بچه به اصل موضوع پرداختند.

«پروفسور پلویلر، اجازه دهید موضوعی را که می‌خواستم در نامه‌ها توضیح دهم روشن کنم: انجمن ما مانع ابراز عقاید مخالف نیست. انجمن برای دو هدف مهم تشکیل شده است، اول معرفی روانکاوی اسیل به مردم، دوم برای دفاع از ناسزاهائی که بر روی ما انباشته می‌شود. شما حاضر بودید که همکاران هوخه^(۱) مرا اعتزالی و دیوانه خوانند و می‌دانید که زین^(۲) به دنیا اعلام کرده که نوشته‌های من بی‌معنی است. چون باید برای پاسخ‌گویی به مخالفان آماده باشیم، دیگر نمی‌توانیم پاسخ‌ها را به هوس و دلخواه یک فرد واگذار کنیم، بلکه صلاح ما در این است که مباحثه به یک سازمان متمرکز محول شود.»

«پروفسور فروید، آیا نمی‌ترسید که دچار تعصب شوید؟»

«چرا این فکر را می‌کنید؟ ما خیره سر نیستیم. آماده‌ایم هر نظر مخالف را بشنویم.»
 «زیرا اصل «هر کس که با ما نیست بر ماست» و «یا همه چیز و یا هیچ چیز» برای فرقه‌های دینی و احزاب سیاسی لازم است. و من با آن آشنا هستم. اما در دانش چنان برداشتی زیان‌آور است. حقیقت نهائی وجود ندارد. از یک مجموعه تصورات هر کس فقط یکی را می‌پذیرد. من در دانش نه در باز می‌شناسم و نه در بسته، اصلاً به در و مانع عقیده ندارم.»

«البته، پروفسور پلویلر، اما نمی‌توان به انجمن روانکاوی بین‌الملل خرده گرفت که فقط اعضائی را می‌پذیرد که روانکاوی را قبول دارند، و آنان را که عضویت ندارند گانگستر و احمق بنامند یا مانع پیوستن اعضای خود به دیگر جوامع اجتماعی و نوع دوستی نیست، حتی اگر انجمن متخصصان اعصاب برلن باشد، که با ما آن گونه بی‌مهری کرد. من و یونگ به این جامعه اخیر تعلق داریم.»

پلویلر بلند شد و به ملایمت پرسید:

«می‌توانیم در خیابان قدم بزنیم و تا تالار شکوهمند شهر برویم؟ مردم دارند برای صرف ناهار کریسمس از کلیسا به خانه‌هایشان می‌روند.»

و یترین مغازه‌ها با تزئین‌های کریسمس می‌درخشید، مردم از سرما لباس‌های گرم

پوشیده بودند و دست در دست فرزندانشان دربارهٔ هدایای رد و بدل شدهٔ آن روز صبح صحبت می‌کردند.

پلوپلر با لحنی آرام مخالفت خود را ابراز داشت:

«انسان هر چه بیشتر اعتبار موضوعی را که هوادار آن است ارزیابی کند بیشتر می‌تواند زیان‌ها را بپذیرد. من از تجربهٔ خودم و دیگران، دریافته‌ام که اگر بر خلاف احساس‌های خودم عمل کنم به جای سود، فقط زیان می‌رسانم. بین من و شما فرقی هست. مسلماً هدف شما در تمام عمر این بوده که تئوری خودتان را استحکام بخشیده و بقبولانید. من نمی‌توانم باور کنم که روانکاوی تنها روش راستین است. خودم پشتیبان آنم، زیرا آن را با ارزش تلقی می‌کنم و می‌توانم درباره‌اش قضاوت کنم، چرا که خودم در همان زمینه گام برمی‌دارم. اما شناخته شدن ارزش آن، دیر یا زود، مسئله عمده‌ای برای من نیست. بنابراین کمتر از شما شخصیت خودم را فدای پیشرفت آن می‌کنم.»

زیگموند مدتی ساکت ماند، آنگاه با متانت گفت:

«ما آدلر را رئیس گروه وین کردیم، گرچه او در روانشناسی مخالف عقاید باطنی من است، و هر هفته مرا خشمگین می‌کند. اما تقاضای برکناری او را نمی‌کنم. من حق دارم که در نظریات پانزده سالهٔ خودم پابرجا بمانم، نباید ثبات قدم را با عدم تساهل اشتباه کرد.»

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید و به سخن خود ادامه داد.

«شما مرا به انزواطلبی^(۱) متهم می‌کنید. هیچ گروهی نمی‌خواهد متزوی شود. ما می‌خواهیم که این جنبش از هر لحاظ جهانی باشد. روان‌پزشکان و متخصصان اعصاب ما را از خود می‌رانند. به همین دلیل ما باید مانند یک گروه همگن باطناً به هم متکی باشیم. بالاترین آرزوی من این است که شما حلقهٔ رابط بین روانکاوی تنوریک و روان درمانی آکادمیک باشید.»

پلوپلر گفت: «منظور شما را دربارهٔ آن پیوستگی درک می‌کنم. همچنین صادقانه به این باورم که شما نفوذ زیادی را به من نسبت می‌دهید، پروسفور فروید، اما چگونه می‌توانیم از این بی‌انعطافی که من می‌بینم رهائی یابیم؟»

«پروفسور بلویلر می‌خواهم یک پیشنهاد قاطع بکنم. خواهش می‌کنم بفرمائید چه دگرگونی‌هایی را در انجمن طالبید تا آن را برای شما پذیرفتنی کند، و چه تعدیل‌هایی را در سیاست خارجی نسبت به مخالفان درست می‌دانید؟ من شخصاً به خواست‌ها و افکار شما توجه خواهم داشت، و همه را به کار خواهم بست.»

بلویلر لبخند زد و بازو در بازوی زیگموند انداخت. برف‌ها زیر گام‌هایشان خرد می‌شد و بخار از دهنشان بیرون می‌آمد. بلویلر گفت:

«خواه من باشم و خواه نباشم روانکاوی به منزله یک دانش ارزش خود را به اثبات خواهد رساند، چون محتوی حقایق بسیاری است، شما و یونگ رهبری‌اش می‌کنید. اما پیش کشیدن سیاست «درهای بسته» دوستان زیادی را ترساند و بیرون راند. تا آنجا که بعضی هم مخالف عاطفی شدند.» بلویلر از سر مهر و صدق نظری به زیگموند انداخت که «کارهای علمی‌تان هر قدر هم عظیم باشد، شما از دید روانشناسی در مقام یک هنرمند بر من اثر می‌گذارید. شما نمی‌خواهید دست‌آورد هنریتان خراب شود. هنر واحدی است تجزیه‌ناپذیر. شما در دانش کشف عظیمی کرده‌اید که باید ماندگار باشد. اینکه چقدر از رابطه‌ها سست پیوند خواهد ماند اهمیتی ندارد. اما یک پیشگویی می‌کنم: در دراز مدت خواهید دید که من به عقیده شما نزدیکتر از نفر دوم در سلسله مراتبان هستم: کارل یونگ.

گاهی انسان بعضی از افکار دیرینش را با تجدید سال عملی می‌کند. آلفرد آدلر هم با آغاز سال ۱۹۱۱ چنین کرد. کناره‌گیری تدریجی و گام به گام او از علت‌شناسی جنسی روان‌نژندی زیگموند تبدیل به رد کردن آن شد. تئوری‌های او و زیگموند بکلی از هم جدا شدند. زیگموند و گروه چهارشنبه شب از آدلر خواستند که شرح جامعی درباره عقاید خود عرضه کند تا موضوعش روشن گردد. آنان سه جلسه چهارشنبه شب ژانویه را به او اختصاص دادند تا بی‌آنکه بحث یا انتقادی شود نظریات خود را تشریح کند. در آن سه جلسه کسی را از خارج راه ندادند.

آدلر از آن پیشنهاد استقبال کرد و دست زیگموند را به گرمی فشرد. پس از برخورد و مجادله نوربرگ چنان برخورد گرمی بین آن دو رخ نداده بود. آدلر در جلسه اول نوشته خود را با صدای آهنگین خواند که توجه حاضران را جلب کرد. نکته عمده وی درباره تعریف لیبیدوی زیگموند به منزله نیروی وابسته به غریزه جنسی بود. او گفت که لیبیدو یک نیروی روانی است و نه لزوماً وابسته به غریزه‌ها.

«ما می‌پرسیم که آیا آنچه روان‌نژند به عنوان لبیدو از خود آشکار می‌کند باید روانی ظاهری^(۱) تلقی شود؟ ما می‌گوئیم خیر. میل جنسی زودرس او تحمیلی است. اجبار به استمنایک مقاومت و حفاظت در برابر زن دیو سیرت است ... تخیلات راه‌گم کرده او، حتی گمراهی‌های فعال او فقط کمک می‌کند که او را از عشق واقعی دور نگاه دارند. پس چگونه میل جنسی وارد روان‌نژندی می‌شود و نقش آن چیست؟ میل جنسی زودتر بیدار می‌شود و زمانی که خودکم‌بینی و اعتراض نیرومند مذکر حاضر باشد تحریک می‌شود...»

«خودکم‌بین» و «اعتراض مذکر» دو کلمه کلیدی بودند که آدلر روانشناسی تازه خود را پیرامون آنها بنا می‌کرد. سخنرانی دوم درباره‌ی آغازین او بود.

«پس سرکوبی اورگانیکی فقط به صورت خروج اضطرابی است، و نشان می‌دهد که دیگرگونی در عمل امکان دارد، و ربطی به تئوری روان‌نژندی‌ها ندارد. سائق‌های سرکوب شده، اجزاء عقده‌های سرکوب شده، تخیلات سرکوب شده، رویدادهای سرکوب شده زندگی، آرزوهای سرکوب شده را سرکوبی‌های ارگانیکی می‌دانیم... فروید می‌گوید «آدمی نمی‌تواند از لذتی که تجربه کرده است چشم‌پوشد» گرچه آن گفته سبب گذاشتن یک گام بلند به جلو است؛ اما روح را، که مدام در کار اندیشیدن به رخدادهای آینده است، تبدیل به ماده منجمد می‌کند.»

پس از خاتمه سخنان آدلر زیگموند و یارانش دفترچه‌های یادداشت خود را بستند و بدون خداحافظی یک به یک تالار را ترک کردند. هنگام آغاز سومین سخنرانی گونه‌های آدلر از شادی گل انداخته بود. وی با چشمان درخشان پشت میز خطابه پرید. می‌خواست یک بار دیگر نیز تأکید کند که نیروی لبیدو را اصلاً مربوط به میل جنسی نمی‌داند. میل جنسی کودکان را قبول ندارد، جایی به نام ضمیر ناآگاه که واپس زده‌ها در آن انبار می‌شوند نیست، عقده اودیبی هم وجود ندارد.

«از دید ما عامل ثابت، فرهنگ، جامعه و نهادهاست. سائق‌های ما، ارضاء آنچه نهائی تلقی می‌شود، فقط راهنماهایی هستند تا ارضاء در آینده دور را تأمین کنند. اینجا تنش‌های افزایش یافته مانند واپس‌زدگی‌ها مبرم است. در این رابطه یک سیستم حفاظت گسترده لازم می‌آید، که بخش کوچکی از آن را باید در روان‌نژندی بپذیریم

سائق ارضاء و بالمآل کیفیت و نیروی سائق همواره متغیر بوده و ناچار اندازه گرفتنی نیست در بحث میل جنسی و روان نژندی من همچنین به این نتیجه رسیده‌ام که ار تمایل لیبیدوئی و جنسی آشکار شخص مبتلا به روان نژندی هم، مانند فرد سالم، نمی‌توان نیرو و ترکیب سائق جنسی را استنتاج کرد. اگر کسی اعتراض مذکر را در عقده اودیپ پذیرد، دیگر بجا نیست از عقده تخیلات و آرزوها سخنی بگوید؛ در آن صورت متوجه خواهد شد که عقده اودیپ آشکار فقط بخش کوچکی از نیروی دینامیک روان نژندی، و مرحله‌ای از اعتراض مذکر است مرحله‌ای که ذاتاً ناچیز اما آگاهی دهنده است.»

زیگموند سرد شد. آدلر سخنانش را به پایان رساند و سرجایش نشست. و یقین داشت که بیانات بی‌پاسخی ایراد کرده است. زیگموند در چهره او می‌خواند که توقع دارد تبریک بشنود و تحسین بشود. گویی هشت سال پیش زیگموند قلمتراش دسته عاج به آدلر هدیه داده بود، اما او یک به یک قطعات آن را از تیغه‌ها و دسته عاج و فنرها و چه چه عوض کرده بود و اینک به زیگموند نشان می‌داد که چه مراقبت و محافظتی از آن کرده است و بانگ برمی‌آورد که:

«ببینید، این همان چاقوی جیبی است که هشت سال پیش به من دادید! تیغه‌هایش را چنان تیز کرده‌ام که شده دم تیز.»

زیگموند اندوهگین با خود گفت «نه این چاقوی من نیست. این چاقوی دیگری است که من به او ندادم، قطعه قطعه خودش به خودش داده، با اوست که دو دستی بچسبش.»

زیگموند هرگز در جلسه‌ها با لحن خشمگین سخن نگفته بود، ولو مورد اعتراض شدید و بی‌منطق واقع می‌شد. اما این بار پی برد که فقط یک خشم داغ و منطقی می‌تواند «طویل‌ه‌اوجین»^(۱) روانشناسی سطحی آدلر را آب و جارو کند:

«موجب رنجش شخص من است که ایشان همان مطالب سابق را بدون ذکر نامی که از پیش دارند بیان کردند بی آنکه اصطلاحات تازه خود را به اسامی سابق ربط دهند. از این رو می‌توان گفت که واپس‌زدگی یا سرکوبی در اعتراض مذکر وجود دارد یا دومی با

۱- Augean Stable در اساطیر یونان اصطلاحی که شاه اوجیا سیصد گاو در آن داشت و سی سال بود که آنجا را تمیز نکرده بودند. تا اینکه هرکول با بستن آب رودخانه آلفوس اصطیل را تمیز کرد. (م)

اولی یکی می شود یا یک پدیده و یا دو دیدگاه متفاوت است. حتی نظریه دوجنسیتی ما هم دو جنسی روحی نامیده شد که گوئی چیز دیگری است. ایشان ضمیر ناآگاه را مردود می دانند، از میل جنسی کودکان دفاع می کنند و ارزش جزئیات روان نژندی را نمی پذیرند. این روش از دید متدیک تأسفانگیز است و همه کارهای ایشان را محکوم و سترون می کند.

آدلر فریاد زد:

«اعتراض مذکر در مرد نشان می دهد که او هرگز، از تردید دوران کودکی در مرد واقعی بودن شفا نیافته است. او در پی مردی آرمانی است که بتواند آزادی، عشق و قدرت را مالک شود... و بر زنان و دوستانش تسلط یابد و از آنان فراتر رود.»

زیگموند بی درنگ پاسخ داد:

«کل دکتورین ارتجاعی و واپسگراست؛ زیرا بیشتر به زیست شناسی می پردازد تا روانشناسی. و به جای روانشناسی ضمیر ناآگاه با پدیده های سطحی سرو کار دارد.»

پیروان زیگموند به یادداشت هائی که برداشته بودند مراجعه کردند و آماده مبارزه با آدلر شدند که گفت ضمیر ناآگاه وجود ندارد، که در کودکان میل جنسی نیست، که تئوری واپس زدگی سفسطه است، که سائق اهمیت اولی ندارد. حملات چنان شدید و همه جانبه بود که اشتکل از جای خود پرید و فریاد زد:

«این گروه حمله به روانشناسی آدلر را پیشاپیش سازمان داده بوده اند.»

زیگموند آن گفته را تکذیب کرد. حالا رنگ آدلر پریده بود.

«خواهش می کنم دکتر آدلر، سخن مرا بپذیرید. سازمانی داده نشده. من درباره سخنرانی های شما با هیچ کدام از همکارانم بحث نکرده ام. همه یادداشت های جداگانه برداشته ایم. نوشته ها را در جلو هر کدام از ما می بینید یادداشت کرده ایم تا در صورت مخالفت با تر شما به عین گفته هایتان استناد کنیم. این جز یک روش مناسب نیست.»

آلفرد با خشونت پاسخ داد: «آن اتهام از من نبود. من هرگز نمی توانم کار خلافی را به شما نسبت دهم. اما شما در انگیزه من اشتباه می کنید. شما می خواهید بگوئید که من می خواهم روانشناسی آدلر را جانشین روانشناسی فروید بکنم. و ظاهراً موفق نشده ام.»

«دکتر آدلر، شما زیست شناس اید. نیمی از اندیشه هایتان مبتنی بر خودکم بینی اندامی است. شما جامعه شناس هستید و نیم دیگر روانشناسی شما بر پایه نفوذ جامعه استوار است، یعنی محیطی که انسان در آن می بالد، و سرشت شخصی اش شکل

می‌گیرد. گرچه در آن مکتب‌ها واقعیت‌هائی وجود دارد اما فرض کارآمدی به دست نمی‌دهند تا روانکاوی بر آن تکیه زند.»

آدلر بلند شد، نوشته‌هایش را برداشت، اطاق را برانداز کرد و به سردی گفت:
 «اجازه می‌دهید که انشعاب کنم. یقین دارم متوجه هستید که دیگر اینجا جای من نیست من از ریاست انجمن روانکاوی وین و سردبیری «نامه روانکاوی» استعفا می‌کنم. شب پخیر آقایان.» به سوی در خروجی رفت، دوستان و همکارانی هم که خود او به انجمن آورده بود به قصد خروج بلند شدند. ویلهلم اشتکل نیز به راه افتاد و به گروه آدلر پیوست. زیگموند بی‌درنگ نزد آدلر رفت و از او خواست که چند دقیقه خصوصی با هم صحبت کنند. آدلر آرام ایستاد. شخصیت گرم او افسرده بود، و چهره‌اش مات بود. اعضای انجمن، هم پیروان آدلر و هم فروید از اطاق بیرون رفتند. زیگموند به رغم رنجش از آدلر، غمگین از جدائی او گفت:

«این یک لحظه اندوهبار در زندگی من است. در این نه سال نخستین بار است که یکی از پیروانم را از دست می‌دهم.»

آلفرد با قاطعیت گفت «من پیرو نیستم و هرگز هم نبوده‌ام.»
 «می‌پذیرم و گفته‌ام را اصلاح می‌کنم: همکار. از دست دادن همکاری قدیمی واقعه ناخوشایندی است. اما در حقیقت شما مدت‌هاست که از دست ما رفته‌اید.»
 آلفرد عینک پسنی‌اش را برداشت. چشمانش متورم بود. بی‌آنکه مستقیماً به زیگموند نگاه کند گفت:

«سبب این جدائی شما بودید.»

«چرا، دکتر؟»

«همان جرم علمی را که به شارکو و پرنهایم نسبت داده بودید، در حق من هم روان داشتید: شما انقلاب خودتان را را به حال جمود درآوردید!»
 زیگموند سخت یکه خورد. آن اتهام بیشتر از هر نسبتی که دشمنانش داده بودند او را آزرد. صدایش خشن شد.

«برعکس دکتر، من همیشه به خطایم اعتراف کرده‌ام و به جستجویم ادامه داده‌ام. من با کمال مباحث ایده‌هائی را وارد روانکاوی کرده‌ام، که شما خودتان هم در آن سهمی دارید. دلیل واقعی شما برای استعفا کردن از انجمن روانکاوی وین چیست؟»
 دلتنگی و غرور آدلر را فرا گرفت؟

«چرا همیشه باید در سایه شما کار بکنم.»

۵

استخوان ران مارتین فروید در بازی اسکی شکست و در بیمارستان بستری شد. روانکاو نیز گوتی. البته یگونه استعاری، به آن ورزش رو کرده بود، در نشیب و فرازا بالا و پائین می‌رفت. هم بهره‌مند و موفق بود و هم گاهی اینجا و آنجای استخوانش می‌شکست.

یک متخصص اعصاب استرالیائی بخاطر استفاده از روانکاو از کار برکنار شد؛ اما دکتر پول بیر^(۱) روان پزشک سوئدی، در انجمن پزشکان سوئد مقاله‌ای درباره روانکاو فروید خواند و سپس به وین آمد تا به زیگموند بگوید که در سوئد روانکاو پیش می‌رود. گرچه در آلمان یک انجمن روانکاو وجود داشت اما آبراهام با دشواری هائی روبرو بود. نتوانسته بود پزشک دیگری را وادار به روانکاو کند. ویلهلم فلیس در مکاتبه با آبراهام خواستار دوستی با او شده بود. مانند دور فرتسی هم در بو داپست به مرانعی برخورد کرده بود. مردم مجارستان که نخست توجهی به روانکاو نداشتند. اینک یک جبهه مخالف نیرومند در درون محافل پزشکی تشکیل داده بودند. بریل جامعه روانکاو نیویورک را شکل داده بود، کمی پس از او ارنست جونز مرخصی گرفت و از تورنتو به بالتیمور آمد و جامعه روانکاو امریکا را تأسیس کرد. از سوئرلند^(۲) هندوستان مترجم کتاب تعبیر خواب به دیدن زیگموند آمد. از هلندیان وان امدن^(۳) برای دیدن آموزش روانکاو از زیگموند وارد وین شد. همچنین اوگوست اشتارکه^(۴) که از سال ۱۹۰۵ در هلند روانکاو می‌کرد، با اطلاعات شگفت‌انگیز به دیدار زیگموند آمد. دکتری به نام ادر^(۵) نخستین بار مطالبی از روانکاو را در بخش عصب‌شناسی انجمن پزشکی بریتانیا خواند. ارنست جونز تصمیم گرفت که به لندن برگردد تا هم به طبابت بپردازد و هم جامعه روانکاو لندن را تأسیس کند. خبر مکتب روانکاو به روسیه هم رسید. پزشکی به نام دورسنه^(۶) از اودسا آمد تا

1- Poul Bjerre

2- Sutherland

3- Jan Van Emden

4- August Starke

5- Eder

6- Dorsnes

تأسیس جامعه روانکاوی روسیه را خبر دهد. دکتر اوسپو^(۱) و همکارانش مشغول ترجمه آثار فروید به روسی بودند. آکادمی مسکو جایزه‌ای برای بهترین مقاله درباره روانکاوی تعیین کرده بود. دکتر در سن پترزبورگ (نام قدیم لنین گراد) اعلام کرد که آماده پذیرائی از بیمارانی است که می‌خواهند روانکاوی شوند. دکتر وولف^(۲) به جرم اعتقاد به روش فروید از برلن اخراج شد و فوراً به اودسا رفت و از راه مکاتبه به آموزش بیشتر از زیگموند و فرنتسی پرداخت.

دکتر مودنا^(۳) اهل انکونا سه رساله درباره تئوری جنسی فروید را به ایتالیائی ترجمه کرد. اما در فرانسه چندان استقبال از مکتب فروید نشد. شاید به این دلیل که دکتر پیرزانه^(۴) که به جای شارکو بزرگترین متخصص اعصاب در فرانسه بود، ادعا داشت که نخستین بار شارکو روانکاوی را ابداع کرد. زیرا اصطلاح ضمیر ناآگاه را او پیش از فروید به کار برد، گرچه در زمینه دیگری، پس از آن ادعای تقدم به جهان پزشکی اعلام کرد که کشف او را نمی‌پذیرد؛ اما یک متخصص اعصاب مستقل به نام مورشوویوشان^(۵) از پواتیه^(۶) از ملر فرانسه پوزش خواست و پیشرفت بیشتری را برای روانکاوی آرزو کرد.

گروهی از پزشکان در سیدنی، استرالیا، به رهبری دکتر دونالد فریزر^(۷) که هم پزشک بود و هم کشیش بررسی هماهنگی از روانشناسی فروید کردند. با اینکه زیگموند از سوی دکتر اندرو دیریدسون^(۸) مدیر بخش روانشناسی پزشکی دعوت شد تا به سیدنی بیاید و در کنگره پزشکی استرالیا سخنرانی کند، دکتر فریزر را به علت طرفداری از آثار فروید ناچار به استعفا کردند. همان سرنوشت در انتظار اوسکار پفیستر در زوریخ بود. بالادستان او می‌خواستند یا از آن افکار دست بردارند و یا جامعه روحانیت را از تنش درآورد. شدیدترین حمله به دکتر مورتون پریس می‌شد. پلیس بوستون می‌خواست او را به محاکمه بکشد زیرا «مطالب قبیح» در روزنامه «روانشناسی غیر عادی‌ها» نوشته بود. در کانادا به علت مقاله‌هایی که ارنست جونز در «بولتن آسایشگاه» نوشته بود بولتن

1- Ossipow

2- M. Wulff

3- Modena

4- Pierre Janet

5- Morschau Beauchant

6- Poitiers

7- Donald Fraser

8- Andrew Davidson

هوادار روانکاو را تعطیل کردند. زیگموند مغز و قلبش را به آوردگاهی تشبیه می‌کرد که در آن پیروزی‌های فزاینده داشت اما از حسد و خونریزی هم خالی نبود.

هر زمستان وضع مزاجی خاله میتا به هم می‌خورد، زیگموند نمی‌توانست بیماری او را تشخیص دهد. می‌کوشید هر سال میتا را به مسافرت‌های تفریحی ببرد: گاهی با مارتا و بچه‌ها به هلند، و هر زمان هوا مناسب بود یک سفر کوچک به ایتالیا. همسر عرفی ارنست جونز، لو، بیمار روانی و معتاد به مرفین شد. زیگموند به درمان او پرداخت و با روانکاو مصرف مرفین را به یک چهارم کاهش داد.

در حلقهٔ فریادها نسل تازه‌ای به وجود می‌آمد: الکساندر یک پسر داشت و کارل آبراهام یک دختر، پینس و اوگز هم فرزندی داشت، یونگ هم پس از دو دختر صاحب پسری شده بود. یکی از روانکاوان پیشرو سويس به نام دکتر هونگر^(۱) خودکشی کرد و کسی در زوریخ به علت آن پی‌نبرد. مادر مارتا، امیلین برنز در هشتاد سالگی به مرض سرطان در گذشت. مارتا و میتا در مراسم خاک سپاری او شرکت کردند.

وضع مزاجی زیگموند هم متغیر بود. در یک شب مرطوب و سرد زمستان به پیاده‌روی رفت و آنفولانزا گرفت. پس از آنکه مارتا چند روز او را در بستر نگاه داشت و با آشامیدنی‌های گرم حالش را خوب کرد مبتلا به تیرگی ذهن^(۲) شد، که هر روز به سردرد شدیدی منجر می‌شد. به نظر خودش عارضه جدی و مهم بود. اما عاقبت متوجه شد که نشئت گاز از چراغ، هوای اتاقش را مسموم می‌کرد، و به مارتا گفت:

«بخت یارم بود، وقتی ساعت‌ساز در طبقهٔ پائین بود نشئت گاز موجب انفجار شد، اما برای من فقط به قیمت یک ماه محرومیت از نوشتن تمام شد. در ابتدا فکر می‌کردم. که دیگر نیروی خلاقم را از دست داده‌ام.»

زیگموند در گذشته دچار این توهم بود که عمرش در چهل و یک و یا چهل و دو سالگی پایان خواهد یافت و مکرر به پیروانش می‌نوشت که دارد پیر می‌شود و باید به فکر جانشینی باشند. سپس عمر خود را به پنجاه و یک سالگی محدود کرد که مجموع دو دورهٔ عددی بیست و هشت و بیست و سه روزهٔ ویلهلم فلیس بود. چون آن سن را هم با سلامتی پشت سر گذاشت شخصیت و یک سالگی را آغاز سفر آخرت دانست. ضمناً متوجه شد که همواره تاریخ پایان عمرش را ده سال به عقب می‌برد.

زیگموند و گروه بیست نفری او سر و سامان گرفتند. بین آنان چهار نفر غیر حرفه‌ای بودند: ساکس گراف، هوگوهرل، اوتورانک و زاکس، هیچ یک از آنان هم دست به روانکاوی نمی‌زدند. زیگموند نگاهی به پیروان وفادارش کرد و از جوانی آنان به وجد آمد: اوتورانک بیست و هشت ساله، فریتس ویتلس سی و دو ساله، ویکتور تاووس سی و سه ساله، گیدو پرشر سی و پنج ساله. و دیگران بیشتر در آغاز دههٔ چهل سالگی بودند: ادوارد هیچمان و یوزف فروید یونگ چهل و یک ساله، پل فدرن چهل و دو ساله، سادگر ویکلس چهل و چهار ساله و اشتایتز چهل و هفت ساله... اگر در مقایسه با کم سنی آنان او خود را در پنجاه و پنج سالگی پیر می‌دانست در عوض این احساس را هم داشت که نسل جدید و جوانی برای ادامه کار وجود دارد.

اینکه افق روشن شده بود و بی‌مهری‌ها و سردی‌ها از میان رفته بود، هر کدام از اعضا شروع به نوشتن رساله‌هائی کردند که بیشتر آنها برای خواندن در کنگرهٔ بین‌الملل بود که در ماه سپتامبر در وایمار برگزار می‌شد. میزان فعالیت و باروری بالا بود، و فقط بخشی از آن مربوط به پزشکی می‌شد. گروه بر آن شد که یک نشریه غیر پزشکی روانکاوی داشته باشد با نام ایماگو^(۱) اوتورانک و دوست نزدیکش زاکس سردبیر آن نشریه انتخاب شدند. اعضاء می‌توانستند در آن مجله بررسی‌های خود را دربارهٔ مردم شناسی، اقتصاد سیاسی، هنر، ادبیات باستانی لاتین و یونان بنویسند. زیگموند در پیدا کردن ناشر به اشکال برخورد. زیرا کسی گمان نمی‌کرد که فروش مجله هزینه‌اش را تأمین کند. سرانجام هوگوهرل مسئولیت را به عهده گرفت. انگیزه‌اش وفاداری به انجمن روانکاوی بود نه پول. او به زیگموند گفت:

«دست کم یک کتاب فروشی دارم و می‌توانم ایماگو را هم در ویتترین و هم روی میزی کنار مغازه عرضه کنم و بتوانم چند نسخه بفروشم.»

خانواده زیگموند تعطیلات تابستان را به تیروول رفت. زیگموند در آنجا شروع به نوشتن چهار رسالهٔ مفصل کرد که در نظر داشت به طور متناوب در مجله درج شود و بعد به صورت کتاب درآید. در ماه اوت به فرتسی نوشت «یکلی توتم و تابو»^(۲) شده‌ام» غرق در آن مبحث جالب شده بود.

زیگموند و مارتا در ۱۴ سپتامبر ۱۹۱۱ بیست و پنجمین سالگرد ازدواج خود را جشن گرفتند. چون آن روز پنجشنبه بود و مهمانی ناهار هم می‌دادند زیگموند از خویشان و دوستان خواست که منتظر تعطیلات آخر هفته نباشند. حومه شهر را زیر پا گذاشت و اتاق‌هایی را در ویلاهای مجاور اجاره کرد. اوسکاری و لئوپولد کوینگ - اشتاین با همسرانشان آمدند. اوتورانک مهمان‌ها را در ویلاهای جنگلی جای داد. مهمانان در کوهپایه‌ها گردش می‌کردند، گیلان جنگلی می‌چیدند، هر روز به پیک‌نیک می‌رفتند، شنا و ماهیگیری می‌کردند. شب‌ها دور هم جمع می‌شدند می‌گفتند و می‌خندیدند. سیب به سیخ می‌کشیدند و کباب می‌کردند و ماتیلده هم با همسرش آمده بود، او پس از ازدواج شکفته‌تر به نظر می‌رسید. ارنست، پسر کوچکتر خانواده در روزهای آزمایش آخر سال دچار زخم معده شده بود. سوفی دختر وسطی شاد باشا، که فقط هجده سال داشت اظهار کرد که مانند ماتیلده، منتظر نمی‌ماند تا بیست و چهار ساله شود و ازدواج کند.

زیگموند به درازای میز ناهارخوری که مارتا با متانت ساده خود در آن نظارت داشت نگریست. بیست و نه سال از آن یکشنبه که با الی برادر مارتا به بالای کوه در آن سوی مودلینگ رفتند و به باغچه خانه دوستانش برگشتند و زیر درختان نشستند و میوه خوردند گذشته بود. بیست و نه سال از روزی که آن دولب بر لب هم گذاشتند و پیمان زناشویی بستند می‌گذشت. چهار سال پیش از ازدواج توان فرساترین دوران زیگموند بود زیرا بیشتر از هم جدا بودند و وی تلاش می‌کرد که رشته مناسبی را در بیمارستان عمومی «بگزیند که درآمدش زندگی مشترک را تأمین کند و در علم پزشکی سهم کوچکی داشته باشد. اما دوران بیست و پنج سال زندگی زناشویی داستان دیگری داشت. پرورش شش فرزند، انزواها و شنیدن بدگونی‌های مخالفان و گاهی مشکلات مالی روح مهربان مارتا را مکدر می‌کرد.

اگرچه مارتا بتازگی سالگرد پنجاهمین سال تولد خود را پشت سر گذاشته بود. اما پیر نشده بود، بیش از حد گرفتار زندگی بود. آرامش خانه را با چنان ظرافتی حفظ می‌کرد که همکاران زیگموند می‌گفتند:

«خانه شما مانند جزیره‌ای در دریای وین است.»

گذشت ایام به نوعی از نقد جوانی او باج گرفته بود. غباری خاکستری بر سرش نشسته بود. گیسوانش را از جلو به عقب شانه می‌زد. زیر چشم‌انش سیاهی می‌زد،

گونه‌هایش گود افتاده بود و دو چین از کنار بینی تا دور دهانش دیده می‌شد. اما آنها توانایی طبیعی است که دور فلک از آدمی می‌گیرد و زیگموند بیش از موه‌های سفید شقیقه خود به آنها توجه نداشت. زیگموند روان‌نژندی‌های خود را داشت و به آنها خود گرفته بود. اما در یک مورد زندگی طبیعی بود و در همسری همچون خورشید و آب باران در خشان و زلال. با خود دربارهٔ مارتا می‌گفت «خدا خیرش دهد برایم نیکی و شادمانی به ارمغان آورده است، با اینکه دشمن در را از پاشنه می‌کند او همه چیز را تحمل می‌کند».

ناهار، سالگرد بیست و پنجمین سال ازدواج در محیط سرشار از شادی و خوشی صرف شد. مارتا از چند زن همسایه خواهش کرد که او را در پختن و دادن غذا کمک کنند. عصر پس از آنکه نهار را خوردند و به شادی هم نوشیدند هدایا را که کتاب بود و عتیقه و جواهر، باز کردند با ذکر نام اهداکننده نشان دادند. دسته موزیک تیروولی می‌نواخت و همه می‌رقصیدند.

پس از غروب زیگموند اجازه خواست تا شمه‌ای از آنچه دربارهٔ توت‌م و تابور در دست نوشتن داشت بگوید. مارتا خوشحال بود که استراحت تابستان خلایقیت او را صیقل داده و بیشتر کرده است. وی همه را به زیر آلاچیق هدایت کرد. در پیش زیگموند صندلی‌ها را نیمدایره‌وار چیدند. آنگاه بی‌آنکه چراغ یا شمع‌ی روشن کنند زیگموند با صدای ملایم دوستانه آغاز سخن کرد و شب آن محفل را مانند نور ستارگان روشنی بخشید. منظور او در نوشتهٔ توت‌م و تابور پل زدن بر ورطهٔ بین مردم شناسی اجتماعی، زبان شناسی و فولکلور از یک سو و روانکاوای از سوی دیگر بود. همهٔ فرهنگ‌ها از سرکوبی غریزه‌ها پدید آمده‌اند. در جوامع حاضر نیز تابوهای زیادی وجود دارد اما توت‌میسیم در گذشته‌های دور کنار گذاشته شده و جای آن را شکل‌های دیگری گرفته است. بهترین راه دست‌یابی به ریشه مفهوم توت‌میسیم بررسی جای پای باقیمانده آن در دوران کودکی است.

از ما قبل تاریخ چه چیز هنوز در ذهن انسان کنونی باقی مانده است؟ زیگموند نوشته بود بومیان استرالیا را که بینواترین و عقب افتاده‌ترین انسانهای وحشی می‌دانند و ذات‌اعلی را پرستش نمی‌کنند، می‌بینیم که با وسواس و جدیت تام از عشق حرام می‌پرهیزند، گوئی تمام سازمان اجتماعی آنان در نهی از زنا یا محارم متمرکز شده است.

هر عشیره^(۱) تو تم مخصوص خود را دارد، که معمولاً یک جاندار است و نام آن را نیز اختیار می‌کند. زیگموند اظهار نظر کرده بود که این تو تم نیای مشترک هر قبیله شد؛ آن همچنین نیروی نگهبان و یاور بود به ویژه برای گروه خودش که هیچکس دیگر نمی‌تواند آن را از آن خود کند و هیچ کس نمیتواند آن را واگذارد. هر فرد قبیله به او وفادار بود و پایبند.

اما چرا تو تم چنین سراپا نیرومند، و چنین همه جا حضور داشت که در میان بومیان استرالیا هیچ فرد قبیله بدون او وجود نداشت؟ و خویشاوندی نظام تو تمی با روانکاوی چه بود؟

او گفت یک چراغ بیاورند و دستنوشته‌اش را و آنگاه از روی آن خواند:
«تقریباً در هر جا که تو تم‌هایی می‌یابیم، بر ضد اشخاص همان تو تم که با یکدیگر روابط جنسی دارند و در نتیجه بر ضد از دواجشان با یکدیگر قوانینی وجود دارد. از آن پس این قوانین باعث شدند که افراد قبیله یک تو تم واحد، همسر خویش را از قبیله دیگر انتخاب کنند پس این یک «برون همسری»^(۲) است. هدف و ساختار قبیله تو تمی عبارت بود از منظم کردن حق انتخاب همسر، حتی تا مرحله پیشگیری از زنا یا با محارم و منع پیوند در میان خویشاوندان دور درون یک قبیله.

«روان پریشی، همواره نشان از درجه‌ای از وضع جسمانی دوران کودکی در آدم بزرگ است. پس اینرا کم اهمیت نگیرید که ما می‌توانیم نشان دهیم که همین امیال زنا آمیز که بعدها در ضمیر ناخود آگاه جای می‌گیرند، هنوز در نظر مردم بر وی مانند خطر بی‌واسطه‌ای است که سخت‌ترین اقدامات دفاعی بایست بر ضد آن اعمال گردد.» او از نوشتن نخستین رساله‌اش چنان خرسند شد که بسیار زود به مرحله دوم، یعنی به تابو و دوسویگی عاطفی^(۳) رساندش. درین رساله، در بین قید و بند های تابو و محدودیت‌های دینی و منع‌های اخلاقی خط تمیز می‌کشید و نشان داد که ریشه تابوها را اغلب نمی‌توان پی گرفت و بسیار نا روشن بوده‌اند با اینهمه، انسان ابتدایی هرگز از اطاعت آن سرباز نزد یک چنان سرپیچی تنبیهی سخت و فوری بدنبال داشت این رفتار شبیه به رفتار بیماران وسواسی بود که از یک «بیماری تابو» عذاب می‌کشیدند. در

۱- Klan جمعی که همه با هم خویشاوندند.

روان پریشی‌ها، تابوها، همانگونه که در نزد مردم ابتدایی می‌بینم، انگیزه ندارند و ریشه آنها نامعلوم است. همینکه یک وسواس گریبان فردی را می‌گرفت، از ترس تنبیه، شخص بیمار آن رفتار را حفظ می‌کرد.

به نظر او روشن می‌نمود که تحریم‌های بالیده از تابوها بایستی با «فعالیت‌هایی که تمایل نیرومندی به آنها وجود داشته» مرتبط بوده باشد. بنابراین استرالیایی‌های بدوی نسبت به تابوهایشان برخوردی دوسویه دارند. آنها در ضمیر ناخودآگاه خویش هیچ چیزی را چندان دوست ندارند که مرتکب زنای عنف شوند، اما از چنان کاری می‌ترسند؛ آنان دقیقاً می‌هراسند، زیرا دوست دارند که انجام دهند، اما ترس، نیرومندتر از آرزومندی است. در هر عضو قبیله ترس ناگاهانه است. در روان‌نژندها هم چنین است...

بنابراین در روان‌نژندها ما یک عمل متقابل و سوسه‌ای داریم، که در آن سائق سرکوب شده و ساتنی که عمل را سرکوب می‌کند همزمان و مشترک ازضاء می‌شوند. عمل و سوسه‌ای به ظاهر دفاعی در برابر کار ممنوع است. اما به نظر ما عملاً تکرار همان کار است.

رساله سوم نامش «همزادگرانی، جادو و قدرت فراگیر اندیشه»^(۱) بود. در آن رساله منشأ دین رسمی از جمله شگردهای جادو و افسون را پی می‌گرفت. رابطه بین همزادگرانی و روان‌نژند در این است که هر دو به «قدرت فراگیر اندیشه» باور دارند. همانگونه که جادوگران و ساحران در دنیای دیگری زندگی می‌کنند، روان‌نژندها نیز برای خود عالمی جداگانه دارند.

«نخستین اعمال و سواسی این روان‌نژندها کاملاً ویژگی جادویی دارد، اگر افسون نباشد، ضد افسون است، تا فاجعه را که معمولاً نقطه آغاز روان‌نژندی است دور کند. هر گاه توانسته‌ام به رمز و رازی راه یابم دریافته‌ام که فاجعه مورد انتظار مرگ بوده است.»
دوستان محفل به نفس نفس افتادند.

زیگموند با احساس رضایت به رساله چهارم خود با عنوان «برگشت توتمیسم در کودکی» پرداخته بود. انسان اولیه از حیوان توتم می‌ترسید، امروزه آن ترس جای خود را به ترس از پدر داده است.

«اگر حیوان تو تم پدر است، دو آئین اساسی تو تم، دو ممنوعیت تابوئی که هسته مرکزی تلقی می شوند، یعنی تابو را نکش و با زنی که با تو به یک تابو تعلق دارد آمیزش جنسی نداشته باش، با دو جرم اودیپ که پدرش را کشت و با مادرش همبستر شد هم عنان است. همچنین آنها با دو میل کودکان موازی هستند که واپس زدگی ناکافی یا بیدار کردن آنها هسته روان‌نژندی است. اگر این تساوی چیزی بیشتر از تضاد و اتفاق همراه کننده باشد، باید ما را به خاستگاه تو تمیسم در گذشته‌های خیلی دور رهنمون گردد، به سخن دیگر می توان احتمال داد که نظام تو تمیسم، مانند هراس هانس کوچولو از حیوان، فراورده شریطی است که در عقده اودیپ وجود دارد.

«میل جنسی، مردان را به هم نزدیک نمی‌کند بلکه آنان را از یکدیگر جدا می‌سازد. پسر را از پدر جدا می‌کند. دین تو تمی از احساس گناه فرزندی به وجود آمده است، به قصد فرو نشانیدن آن احساس گناه و ساکت کردن پدر و به مدد فرمانبرداری از او. کیش‌های بعدی هم در پی حل همان مسئله بودند.

«از اینجا به یکی از کهن‌ترین مراسم تو تمیسم پی می‌بریم. هر سال یک بار قربانی کردن برای حیوان تو تم که گوشتش را همه افراد عشیره می‌خورند «در همه حال مراسم قربانی با جشنی همراه بود و هیچ جشنی بی قربانی نبود. اثر قربان کردن حیوان عشیره در واقع یک پیروزی بر نقش پدر بود؛ که در دین امروز نیز صادق است. دین تو تمی نه تنها متضمن ایراز پشیمانی و دادن کفاره که به یادآورنده پیروزی بر پدر نیز بود. چون آرزوی کشتن پدر در ضمیر نا آگاه هر کودک پسر وجود داشت از این رو پدرکشی در زمان معین جزو نظام دینی انسان اولیه شد: کشتن تو تم و شرکت همه در خوردن گوشت آن.»

چند لحظه همه خاموش و بی حرکت بودند آنگاه زمزمه برخاست. از هیچان، یا از بهت؟ زیگموند نمی‌توانست تشخیص بدهد. بلند شد و مارتا در کنارش ایستاد، حاضران دور آن دو حلقه زدند و از روز شکوهمندی که گذرانده بودند سپاسگزاری کردند:

«سعادت زناشوئی تان برقرار باد.»

زیگموند برای یک سفر چهار روزه به زوریخ رفت تا از آنجا همراه کارل یونگ به

کنگره و ایماز برونند. یونگ در ایستگاه به پیشوازش شتافت. آن دو تا آن حد خیمه دوار بودند که در ملاء عام یکدیگر را در آغوش نگیرند. اما از چهره‌شان عشق و محبت، هویدا بود.

با قطار به دهکده کوچک کوزناخت رفتند. نقشه خانه یونگ را یکی از خوبانش کشیده بود. طرح خانه برخلاف ساختمان‌های کرانه دریاچه از معماری قرن هجدهم الهام می‌گرفت. فضای وسیع آن توجه زیگموند را جلب کرد. خانه از خیابان باریک، پردرختی به جاده راه داشت. ساختمان در ورودی زیبایی داشت، که بر بالای آن روی یک کتیبه سنگی این جمله حک شده بود: «کلبه خنده...» از سرسرا پله کان زیبایی به طبقه دوم می‌رفت که در دو طرفش نرده چوبی گرانبها کار گذاشته شده بود. مهندس معمار برای تأمین زندگی مرفه یونگ و اما و فرزندان‌شان سنگ تمام گذاشته بود.

در کنار سرسرا یک اتاق موزیک به سبک معماری باروک فرانسه بود، که در یک گوشه آن پیانوئی قرار داشت دیوارها با کاغذ دیواری ابریشمی چشم نوازی پوشانده شده بود. سرسرا به اتاق پذیرایی رو به دریاچه راه داشت، اتاقی وسیع با یخاری دیواری بزرگ در یک طرف و مبل و نیمکت راحتی و صندلی و میز قهوه خوری در طرف دیگر در وسط اتاق روی یک فرش بزرگ میز ناهارخوری کشویی قرار داشت آنجا هم اتاق ناهارخوری خانواده بود هم محل پذیرایی از مهمانان.

اما یونگ، با گشاده رویی از زیگموند استقبال کرد، و او را به اتاق مخصوص مهمان در طبقه بالا برد که مشرف به دریاچه بود. یونگ طرف دیگر ساختمان را که خود در طراحی آن سهم داشت به زیگموند نشان داد. آن قسمت مطب و کارگاه یونگ بود. در ابتدا کارل یونگ بیمار زیادی نداشت، و بیشتر وقتش را با پژوهش و نوشتن می‌گذراند. اما بزودی کارش رونق گرفت. شایع شده بود که او نبوغ مطلق در معالجه دارد.

در آن بخش ساختمان یک اتاق انتظار جمع و جور و دو اتاق تو در تو وجود داشت. اتاق بزرگتر با پنجره‌های بزرگ مشرف به دریاچه و چمن شیب‌دار که تا لنگرگاه قایق یونگ امتداد داشت، اتاق معاینه یونگ بود. و اتاق کوچکتر محل کار و دفترش بود. در پشت میز بزرگ آن اتاق هم می‌نوشت و هم نقاشی می‌کرد. زیگموند متوجه شد که در اتاق معاینه یونگ، برخلاف اتاق معاینه خودش، تخت برای دراز کشیدن بیماران وجود ندارد. فقط یک مبل راحتی بود که بیمار روی آن رو در روی یونگ می‌نشست. یک بخاری دیواری هم در آن اتاق کار گذاشته شده بود تا از سرمای زمستان محفوظ باشند.

اهل خانه شکایت داشتند که پدر سرما سرش نمی‌شود اما هوای خانه در زمستان سرد است. به رغم اینکه یونگ می‌خواست باستان شناس شود، و مسافرت‌های زیادی هم کرده بود، اما اشیاء باستانی کمی داشت، فقط چند نیزه و سپر، از مسافرت‌ها عکس‌ها و تصاویری آورده بود که آنها را بعداً روی چوب، و گاهی روی سنگ، حکاکی کرده بود. وی برخلاف زیگموند به اشیاء عتیقه علاقه‌ای نداشت. زیگموند پیش خود گفت:

«انسان تمام عیار است، در باطن هنرمند است.»

زیگموند شش و نیم صبح بیدار می‌شد تا یونگ را در کارهای باغبانی و سبزیکاری کمک کند. ساعت هشت صبحانه می‌خوردند و سپس دو نفری به قایق رانی می‌رفتند، یا همراه خانواده بین جزایری که یونگ می‌خواست یکی را بخرد و در آن آسایشگاه روانی بسازد قایق رانی می‌کردند. وقتی تنها بودند دربارهٔ روانکاری بحث می‌کردند. آن دو در مورد برخورد با بیمار و گرفتن بهترین نتیجه از درمان با هم اختلاف نظری جزئی داشتند. و یونگ به پشتوانهٔ شایستگی‌اش خود را جانشین «امپراتوری فرویده» می‌دانست و سخت می‌کوشید تا کتاب سال پر محتوا و برانگیزنده باشد.

زیگموند حکاکی روی چوب یا گردآوری سنگ به دست یونگ را برای ساختن یک دیوار تازه تماشا می‌کرد. از تباین بین زندگی یونگ در کوزناخت و زندگی خودش در وین در شگفت بود. او و مارتا جز اسباب و اثاث خانه، که بیشتر آن را در موقع ازدواج خریده بودند، چیزی نداشتند. آپارتمان‌شان هم اجاره‌ای بود، البته در سنت مردم وین محل اقامت هر کس مسکن دائمی او بود. اما یونگ از خود خانهٔ زیبایی داشت در چندین جریب زمین باغچه گل و سبزی و جنگل و پلاژ داشت. زیگموند اندیشید:

«یونگ و همسرش قطعه‌ای از این کره خاکی را صاحب‌اند و این ملک تا آخر عمر به آنان تعلق دارد. احساس خوبی. در خانه‌ای زندگی می‌کنند که خود طراحی کرده‌اند، پنجره‌های اتاق خواب به مناظر زیبای کوهستان دید دارد و انعکاس برآمدن و فرونشستن آفتاب را در آب می‌بینند. این امکانات موجب ایجاد نوعی فلسفه زندگی نو می‌شود: نه کاملاً آنچه راحتی نامیده‌اند گرچه عنصری از آن را هم دارد. زندگی در چنین محیط عمر را دراز می‌کند و سبب تدوام آن می‌شود. مسلماً کوزناخت بگونه‌ای ساخته شده که در این زمین وسیع یک قرن دوام بیاورد. شاید صاحبش نیز یک قرن عمر کند. بسیار خوب، از وضع زندگی کارل و اما خوشحالم. جای خوبی را انتخاب کرده‌اند.

کارل در اینجا کارهای بزرگی خواهد کرد و صاحب نام خواهد شد.»

کمترین احساس حسادت نمی‌کرد، چون اصلاً حسد در ذات او نبود، در سنت دین وی نیز چنان احساسی جایی نداشت. اما تباین در سبک زندگی باری حیرت‌آور بود. دو روز بعد دکتر جیمز پوتنام از پوستون وارد شد. او مردی باوقار و مؤدب بود. در فلسفه و روانشناسی تحصیلات خوبی داشت. هر سه به انگلیسی سخن می‌گفتند: گرچه پوتنام زبان آلمانی را خوب می‌دانست. وی به رشد روانکاوای در آمریکا امیدوار و دلگرم بود. در دیدارهای مکرر از کانادا شاهد بود که ارنست جونز عداوتی از معتقدان به مکتب روانکاوای را در نیوانگلند دور هم جمع کرده بود، پریل در نیویورک انجمن روانکاوای نیویورک را با بیست نفر تشکیل داده بود. یونگ با لحن سرزنش آمیزی به زیگموند گفت:

«چه طور گمان می‌کنید که کشوری چنین مهمان نواز باعث بیماری کولیت در شما بشود؟»

زیگموند، کارل یونگ، جیمز پوتنام، فرانتس ریگلین و لودویک بینس وانگر با قطار رهسپار وایمار شدند. وایمار هنوز یک شهر قرن نوزدهم بود حال و هوای قرون وسطانی داشت زیرا در بخش قدیمی خیابان‌ها تنگ و پر پیچ و خم و شلوغ، بازار رنگارنگ محصور در خانه‌های شخصی بود.

پنج نفری پیش از آنکه در هتل خود جایه‌جا شوند بار سفر را گذاشتند و به دیدار قصر قدیمی که بنایش را گونه نظارت کرده بود رفتند. برخلاف گردهمایی یک سال پیش در نورنبرگ، کنگره وایمار محیطی دوستانه و آرام داشت. پنجاه و پنج نفر، از جمله چند زن پزشک که دوره تخصص در روانکاوای می‌دیدند حضور داشتند. این بار چهار نفر نیز از آمریکا آمده بودند. جیمز پوتنام جلسه را با مقاله‌ای درباره اهمیت فلسفه در گسترش روانکاوای افتتاح کرد. رفتار حاکی از فروتنی و وقار او حاضران را به شدت تحت تأثیر قرار داد. همه به هواداران او از روانکاوای فروید آگاه بودند. کارل یونگ در متهای لیافت به جلسه ریاست می‌کرد و چون نوبتش رسید مقاله‌اش را درباره سمبولیسم در روان پریش‌ها و روان‌نژندها خواند. زیگموند از شرکت بلویلر جزو گروه زوریخ خوشحال بود. بلویلر که با همه مهربان بود و رساله‌ای نیشدار درباره «خودگرانی»^(۱) خواند. عالیجناب اوسکار پفیستر روحانی دیگری را هم همراه آورده

بود به نام آدولف کالر^(۱) دکتر بیان وان امدن از لایپدن و دکتر ا.و.وان رنترگهم^(۲) از آمستردام، و از آلمان ماگنونس هیرش فلد که در همجنس‌گرایی صاحب نظر بود رسیدند. کارل آبراهام با مقاله خود دربارهٔ جنون ادواری توجه و احترام کنگره را جلب کرد. هانس زاکس رساله‌ای در باب رابطه متقابل بین روانکاوی و علوم روانی ارائه داد. هیرش فلد بررسی‌های فرنتسی در همجنس‌گرایی را تأیید کرد. مقاله اوتوانک با عنوان «شکل نمایان برهنگی در شعر و افسانه» جلب توجه بسیار کرد. هنگام خوردن صبحانه موردی موجب خنده حاضران در کنگره شد: یک روزنامه محلی نوشته بود که «مقاله‌های جالبی دربارهٔ برهنگی و سایر قضایای داغ جاری خوانده شد».

گرچه همه می‌دانستند که آلفرد آدلر و پیروانش از انجمن روانکاوی وین کنار رفته‌اند، و آدلر «انجمن روانکاوی آزاد» خود را تأسیس کرده است، کسی اسم او را نیاورد و کسی هم به تغییر جهت او اعتنائی نکرد.

یکی از چهره‌های بسیار جالب شرکت کننده در کنگره خانمی بود به نام لواندرااس سالومه^(۳) که زیگموند از خیلی پیش او را می‌شناخت. دکتر پول پیر دختر جوانی آورده بودند، که وی دو پسر از او داشت. آن گونه رابطه خاص زناشویی دست و بال لواندرااس سالومه را برای جهانگردی باز گذاشته بود. وی رمان نویس، شاعر و مقاله نویس بود و آثارش چاپ شده بود و در بسیاری از کشورها دوستان ادیب داشت. در دورانی که راینر ماریا ریلکه^(۴) بهترین اشعارش را می‌سرود معشوقه او بود، و آخرین و نومیدترین عشق فردریش نیچه^(۵) نیچه دربارهٔ او گفته:

«در بخشی از فلسفهام که هنوز نگفته‌ام هیچ کس همچون او حضور نداشته است. دکتر بیر به زیگموند گفت:

«لو، روانکاوی را آنی و عمیق فرا می‌گیرد».

لواندرااس سالومه پنجاه سال داشت. زن زیبایی نبود، اما بسیار جذاب بود با هوش و

خلاف واقعیت همراه با کناره‌گیری و دوری در آمیزش با مردم (ازواژه‌نامه پزشکی تألیف دکتر هوشمند ویژه).

1- Keller

2- A.W.Van Renterghem

3- Lou Andreas Salima

۴- Raine Maria Rilke شاعر آلمانی (۱۸۷۰-۱۹۲۶).

۵- Friedrich Nietzsche فیلسوف آلمانی

فرزانگی فراوان، چنان افسونی داشت که همه مردان و بیشتر زنان را مجذوب می‌کرد، به استثنای خواهر نیچه که از حسادت او را «شیطان موذی» می‌نامید؛ او عنوان «زن شوم» را از سر استهزاء و تحقیر رد می‌کرد، می‌گفت روحی آزاد دارد و ثروتمند است و سیر و سیاحت می‌کند. «یک موجود مستقل» است. وی فقط به مردان لایق و غالباً بسیار باذوق عشق می‌ورزید، اما خود را کاملاً تسلیم مسائل عشقی نمی‌کرد؛ و هر از چند گاهی معشوق‌هایش را عوض می‌کرد. کسی نمی‌دانست که در سی سال گذشته با چند نفر سر و سر عاشقانه داشته است، اما کسی هم او را هرزه و فاسد نمی‌دانست. راز درویش را به کسی فاش نمی‌کرد. زیگموند از یادگیری و فکر روشن او شگفت زده می‌شد. در رفتارش ناز و عشوه‌گری نداشت. از زیگموند درخواست کرد که با وی مکاتبه کند و به دیدارش بیاید زیگموند هم پذیرفت.

کنگره دو روزه با موفقیت و امید بیشتر به آینده پایان یافت. زیگموند چند روز دیگر هم ماند تا با آبراهام، بریل و جونز درباره حل مشکلات و روش‌های درمانی مذاکره و مشورت کند؛ سپس در کمال تندرستی و با روحیه خوب، که تا آن روز به خاطر نداشت، به وین برگشت.

۷

نوسان در ذات آونگ است.

حملات مطبوعات سویس شدید شد. نوشته‌ها بیشتر اخلاقیات روانکاوی را محکوم می‌کردند تا درستی آن را. می‌گفتند که روانکاوی دانش سیاه است، ماهیت زیان آور دارد و ابله‌یسی است که می‌خواهد دنیا را به فساد بکشد. حمله‌ها سازمان یافته و همه جانبه بود، نه محدود. زیگموند می‌دانست که منشاء آن اعتراض‌ها در خود روزنامه‌ها یا مجله‌ها نیست، بلکه از کلیسا و مقام‌های بلند پایه دولتی سرچشمه می‌گیرد. اعلام می‌کردند که به کارگیری روانکاوی مخالف منافع ملی سویس است و از روان پزشکان می‌خواستند که از کارکردن در آن زمینه ناپاک دست بردارند. به مردم سویس هشدار می‌دادند به پزشکانی که از روش فروید استفاده می‌کنند مراجعه نکنند.

دوستان فروید در زوریخ، بویژه اعضای جامعه روانکاوی سویس که سال پیش تأسیس شده بود، اثر آن مخالفت‌ها را بی‌درنگ لمس کردند. بیشتر بیمارانشان دیگر نیامدند. اما چند بیمار تازه پیدا شدند. ریکلین در نامه‌ای از زیگموند پرسید که آیا او می‌تواند برای روانکاوان سویس از اثریش و آلمان بیمار بفرستد تا هم کمکی به آنان

بشود و هم روانکاوای پایدار بماند و پزشکان ناچار به از سر گرفتن روش های گذشته میحث اعصاب نشوند.

در همان اوان روزنامه نیویورک تایمز خبر داد که دکتر آلن استار^(۱) در بخش اعصاب دانشکده پزشکی نیویوک مدعی شده است، که بازگموند فروید در آزمایشگاه ماینت کار کرده. و فروید یک وینی هرزه و ناچیز است و نه «فردی از خواص بلندپایه». تنها فرد آمریکائی که زیگموند در آزمایشگاه ماینت دیده بود دکتر برناره ساکس بود. اگر خبر روزنامه نیویورک تایمز به جنیش نوپائی که ا.ا. بریل رهبری می کرد آسیب نمی رساند آن را مسخره جلوه می داد: زیگموند در دوران کارورزی با پروفیسور ماینت یک کرم کتاب تهیدست بود، نه لب به مشروب می زد نه با دختری سروسی داشت. پس از فراغت از تحصیل در سال هائی که در کلینیک ماینت کار می کرد با مادرش نامزد شد و زندگی زاهدانه ای داشت. زیگموند سوابق کلینیک ماینت و «بیمارستان عمومی» را بررسی کرد. نامی از آلن استار نبود. شاید او مدت کوتاهی در دانشکده پزشکی دکتر مهمان بوده است. نکته برخوردنده خبر نیویورک تایمز در این بود که دکتر استار ادعا می کرد که تئوری های زیگموند فروید پایه خلاف اخلاق دارد. خانواده فروید آن نوشته را جلدی نگرفتند. مینا به شوخی گفت:

«بین ما یک مرد هرزه وینی را این همه سال در بین خود داشتیم و نمی دانستیم.» در ماه آوریل لودویک بیس وانگر از سویس به زیگموند نوشت که پس از عمل جراحی آپاندیسیت معلوم شده است که یک غده بدخیم دارد و بیش از یکی دو سه سالی زنده نخواهد بود. خبر درآورد بود: بیس وانگر با وجود همه حمله های مخالفان یاری وفادار و شجاع باقی مانده بود.

در این بین آمالی بیمار شد. مادر زیگموند در هفتاد و شش سالگی هنوز زن سرزنده ای بود. زیگموند دنبال کارورزی فرستاد که سرپای آمالی را معاینه کرد، گرچه اعتراض فرادای او را در پی داشت که به پزشک نیازی نداشتم. کارورز استراحت در بستر و مقدار زیادی دارو - درمانی تجویز کرد که دولفی قول داد یک جوری یقه مادرش را می گیرد. چون آمالی دوباره احساس سلامت کرد، زیگموند به کارل یونگ نوشت که قصد دارد برای دیدار بینوانگر به کرلوزلینگن^(۲) در ساحل دریاچه کنستانس^(۳) برود. هر

چند دو روز فرصت دارد، آیا می‌توانند بنشینند و با هم گپی بزنند؟
 حال پینشوانگر را پس از برداشتن غده خوب دید. در اطراف دریاچه اندکی پیاده رفتند و گفتند به دور از حملهٔ هماهنگ در سویس، زندگی در بیرون شهر چقدر بهتر است. روز یکشنبه پینشوانگر، فروید را به ملک خانوادگی‌شان برد که گروهی از دوستان و خویشاوندان دعوت شده بودند تا آموزگار لودویک را ببینند. روز دلتشینی بود؛ اما در اواسط نیمروز، زیگموند حس کرد که دلواپسی‌اش زیاد می‌شود. چرا کارل یونگ نیامده بود؟ فاصلهٔ کوزناخت تا دریاچه کنستانس فقط سی چهل میل بود. قطار خوب بین این دو شهر بود. زیگموند آن شب ناگزیر بود به وین برگردد تا در دسترس بیماران اول صبحش باشد. به یقین کارل و اما یونگ دلشان می‌خواست که روزی را با رفیق دیرین، لودویک پینشوانگر و با خود زیگموند بگذرانند.

کارل یونگ نه پیدایش شد و نه پیغامی فرستاد. زیگموند دلشکسته شد. چه اتفاقی افتاده است؟

چند روز بعد در نامه‌ای از یونگ، نامه‌ای سرایا حاکی از عصبانیت و آزردگی پاسخ رسید. چرا زیگموند به سویس آمده و او را ندیده؟ چرا چندان دیر نوشته که کارل یونگ نتوانسته اخبار را به موقع دریافت کند و راهی دریاچه کنستانس شود؟ مراتب دوستی‌شان پس کجا رفته که زیگموند از وین سفری دوازده روز پیش می‌گیرد، اما چندان دلبسته نیست که چند ساعتی را با خانواده یونگ در کوزناخت بگذرانند، همان جایی که دوست پارسال قدمش را بر چشمشان گذاشته بودند؟

زیگموند همان آن پاسخ داد، و راجع به نامه‌ای که چند روز پیشتر نوشته بود که به موقع به دست یونگ برسد و خبر یابد که زیگموند خیال دارد تعطیل آخر هفته را با پینشوانگر بگذرانند تا او را دلگرم کند و توانایی‌اش را شتاب بیشتری بخشد، توضیح داد. آن نامه‌ای بود ملایم و خیلی ساده واقعیت‌های سفرش را بر می‌شمرد.

اندکی پس از آن یونگ نوشت که به دعوت دانشگاه فوردهام^(۱) در نیویورک برای ایراد سلسله سخنرانی‌هایی به امریکا خواهد رفت، از این رو نمی‌تواند در کنگره حاضر شود یا ترتیب تشکیل آن را بدهد. باید آن سال او را از شرکت در آن گردهمایی معاف کنند. نامه، از نظر زیگموند، تلویحاً می‌رساند که چون پرزیدنت کارل یونگ در ماه

سپتامبر در اروپا نخواهد بود پس کنگره هم نباید تشکیل شود.

وضع مبهم و بلاتکلیفی بود. زیگموند صلاح نمی‌دید که خود ریاست کنگره را به عهده بگیرد. اگر بی حضور یونگ کنگره را دعوت به اجلاس می‌کرد تصور می‌شد که وی عمداً سخنرانی در آمریکا را پذیرفته است تا در گرده‌مائی شرکت نکند. و به همان دلیل اگر کس دیگری را به ریاست برمی‌گزید موجب رنجش یونگ می‌شد و از جنبش کنار می‌رفت. چند روزی معذب بود، عاقبت بر آن شد که کنگره را به سال آینده محول کند، گرچه سخت موجب تأسف بود.

هوگو هار دو شماره از مجله ایماگو را با بخش نخست کتاب نوتم و تابو نوشته زیگموند منتشر کرد. عده انگشت شماری آن را خریده و به دقت خواندند. روزی هار با خشم فراوان وارد دفتر زیگموند شد.

«هوگو چه شده است؟ مثل این است که آسمان روی سرت خراب شده باشد.»

«بلی آسمان روی سرم خراب شده، منتها به دست یک دوچین از مشتریانم: آنان از روز اول شروع به این کار با من مخالف بودند. می‌گویند اگر مجله را از ویتترین کتابفروشیم بپردازم دیگر با من معامله نخواهند کرد. بی‌وجود آنان هم ادامه کسب برای من تقریباً مقدور نیست.»

زیگموند به ملایمت پرسید: «وضع اشتراک و فروش در سایر شهرها چگونه است؟»
 «وضع اشتراک بسیار خوب است، تقریباً تاکنون دو یست تا. من نگران زیان نیستم، اما نمی‌خواهم کسی در اداره کتابفروشی به من دستور بدهد. احساس کوچکی می‌کنم.»
 دیگر مجله ایماگو در وین عرضه یا فروخته نشد.

نامه بعدی یونگ ناراحتی زیگموند را بیشتر کرد. سال‌های در نامه‌های خود زیگموند را «دوست گرمی» خطاب می‌کرد. اما این بار شده بود «دکتر گرمی». لحن نامه هم سرد بود، و بر اختلاف‌های ایدئولوژیکی دست گذاشته بود و اشاره‌ای نیز به اندیشه زیگموند که دیگر نمی‌تواند با آنها موافق باشد. به گمان زیگموند، خشم یونگ از سفر او به کنار دریاچه کستانس، عدم توجهش به مهر تاریخی‌دار پستخانه وین و نرسیدن ساعت و روز رسیدن نامه از همسرش و همچنین مسافرت ناگهانی به نیویورک در سپتامبر یک رشته تصادف نبود بلکه علل دیگری داشت که در ذهن کارل یونگ واپس زده بود و اینک بیرون می‌ریخت.

زیگموند بسیار دل‌تنگ شد. در هر لحظه فراغت مسئله را پیش خود کندوکاو می‌کرد.

او محبت و احترام زیادی به یونگ داشت، و بر این باور بود که آینده جنبش روانکاری به وجود او بستگی دارد. صمیمیت، قدرت، وفاداری و شور و شوق یونگ و مدیریت او در برگزاری کنگره‌ها، ریاست بر جلسه‌ها، و توجه و علاقه‌اش به همه شرکت‌کنندگان و به مقاله‌هایی که خوانده می‌شد و به نشریه‌های کنگره از عوامل مهم و هسته مرکزی جنبش بود.

در جواب یونگ نوشت که هر اختلافی که در آید ثلویژی دارند، البته اختلاف بیغش است و نباید در دوستی‌شان رخنه کند.

دختر وسطی زیگموند که برای گذراندن تعطیلات به هامبورگ رفته بود نوشت که نامزد شده است. مرد مورد علاقه او عکاسی بود به نام ماکس هالبراشتات^(۱)

زیگموند فریاد زد «او نوزده سال دارد، چرا عجله می‌کند، چرا به جای آنکه خودش بیاید و خبر نامزدیش را بدهد نامه نوشته است؟ ماکس هالبراشتات کیست؟»

مارتا شانه بالا انداخت «نمی‌دانم عزیزم، وقتی ماتیله هم نامزدی خودش را از مران اطلاع داد ما روبرت هولیچر را نمی‌شناختیم. اما حالا روبرت را خیلی دوست داری، تو هم از بارداری ماتیله مثل من خوشحالی، بزودی پدر بزرگ و مادر بزرگ خواهیم شد. همانگونه که به ماتیله گفתי وقت آن است که ما داماد و نوه داشته باشیم.»

شور بختی به سراغ ماتیله آمد. دچار تب شدید شد و سقط جنین کرد. پزشک متخصص امراض زنان نمی‌دانست که وی می‌تواند دوباره باردار شود یا نه. پیش آمد تلخی برای خانواده بود.

جدائی آلفرد آدلر و یارانش زخم چرکینی باقی نگذاشت. سخنان درستی بین دو طرف رد و بدل نشد. در سال ۱۹۱۱ آدلر سه مقاله در «نانه مرکزی» درباره مقاومت زنان روان‌نژند نوشت و کتابی در دست تألیف داشت به نام «سرشت روان‌نژندی»^(۲) که سال بعد در ویسپادن منتشر شد و می‌کوشید تا روانکاری فرویدی فرود باشد. پیروان آدلر، که کمتر از خود او نرمش داشتند، با استفاده از آن موقعیت شروع به حمله‌های شخصی کردند. زیگموند را متهم ساختند که بر خلاف روانشناسی «آزاده آدلر یک روانشناسی «مقید در بند» بنا نهاده، و خودکامه است، هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کند و به کسی اجازه نمی‌دهد که بالاتر رود و جانشین او شود.

اوتورانک که طی شش سال متجاوز از یکصد و پنجاه یادداشت از جلسه‌ها تهیه کرده بود به ارقام جالبی دست یافت.

«پروفسور فروید ببینید که صورتجلسه‌ها چه چیزهایی را رو می‌کند. آدلر به اندازه شما مقاله و رساله داده و بیشتر از شما بحث و صحبت کرده است. به جز سه سخنرانی آخرش، او انتقاد سختی نکرده است. اجازه بدهید این نکات را منتشر کنیم. زیگموند آهی کشید.

«نه اوتو، نتیجه‌ای ندارد. عمر شایعات پیش از عمر کرم‌های شب تاب فلورانتین نیست، نور که تابید می‌میرند.

۸

نشانه‌های طوفان از پیش ظاهر می‌شود. کسانی که فکرشان جای دیگر است یا چشمانشان را می‌بندند که «رگ است، رد می‌شود»، یا اعتنائی به آن ندارند.

زیگموند فروید هشدارها را با انگشتانش شمرد: دو سال پیش کارل یونگ نیمه اول دست نوشته‌های خود را که موقتاً آنها را «دگرگونی‌ها و نمادهای لیبیدو» نامیده بود برای زیگموند فرستاد. زیگموند نکات زیادی حاکی از انحراف از نظریات پیشین خود یونگ در آن دید، با وجود این در چند صفحه اظهار نظر کرد که چگونه می‌تواند به موضوع اصلی خود قوت بخشد.

در دیدار آن سال تابستان زیگموند و یونگ از وی خواست تا آن دست نوشته‌ها را پاره کند. اما زیگموند موضوع صحبت را عوض کرد. آن گفت و شنود از نظر اما دور نماند و بعداً به زیگموند گفت:

«شما درباره کتاب تازه کارل محتاط به نظر می‌رسید.»

«اما، هر نقدی که لازم بود قبلاً به کارل گفته‌ام. داد سخن دادن و روده درازی من دیگر سودی ندارد. هر چه بگویم نخواهد پذیرفت، باید از تراوش‌های ذهن خودش پیروی کند.»

اما دستش را روی دست زیگموند گذاشت.

«پروفسور، مثل روز روشن است شما مهمترین فرد در زندگی کارل هستید، هرگز نمی‌خواهم اختلافی بین شما باشد.»

در ماه مه سال بعد کارل به زیگموند خبر داد که کار کتاب پیش می‌رود و دارد منظور زیگموند از لیبیدو را گسترش می‌دهد، به این معنی که لیبیدو را قداعی و از تنش کلی

می‌داند و نه لزوماً یا منحصرأ مربوط به میل جنس.
 زیگموند اندیشید و نتیجه گرفت که عقل حکم می‌کند که پاسخی به آن نامه ندهد.
 باری در نواهر یادداشتی از اما رسید که ضمن ابراز محبت هشدار دهنده بود.
 «پروفسور فروید عزیز، می‌ترسم که شما آنچه را شوهرم در بخش دوم «نمادهای
 لیبیدو» پیش کشیده است نپسندید و تأیید نکنید. منظورم از این نامه آگاه کردن شما و
 یادآوری گفتگوی مختصری است که در کوژناخت داشتیم: کارل باید راه خودش را برود
 اما نه به بهای از دست دادن دوستی شما.»
 زیگموند نامه‌ا را به مارتا نشان داد:

«چه خوب شد که اما این نامه را نوشت. من سمت کلی حرکت یونگ را می‌دانم. بعد
 او خواهد گفت که وضع اودیپی و تمایلات حرام بخش فعال ضمیر ناآگاه نیست بلکه
 نمادهائی است نشانگر آرمان‌های والا.»
 «آیا منظور او از «والا» دینی است؟»

«نه. در معنای متداول. افکار عرفانی یونگ سرچشمه‌های دیگری دارد.»

مارتا به چهره‌ی زیگموند خیره شد. میان ابروان او از حیرت چین افتاده بود.

«زیگی، آیا می‌توانی با این اختلاف‌ها بسازی؟»

«بلی، گرچه نه براحتی، او سال‌ها از من دفاع کرده است، با اینکه برایش خطرناک و
 بی‌سود بود. به کسی بیشتر از او محبت و حق‌شناسی نداشته‌ام.»

این طوفان خاص راهش را کج نکرد. کارل یونگ که میلش می‌کشید مدیر و مدبر
 خوبی بود. اما داشت به وظائف خود در مقام ریاست کنگره بی‌اعتنا می‌شد. دیگر به
 تکالیف خود توجه نداشت. و همه وقتش را صرف نوشتن و پژوهش می‌کرد.

زیگموند حین پیاده‌روی در هوای دلپذیر تابستان به مارتا اعتراف کرد «نمی‌توانم او
 را به علت آن بی‌اعتنائی سرزنش کنم. من هم به علت گرفتاری، ریاست را نپذیرفتم. با
 این حال کارل نیرو، تحرک و مهارت اداره کنگره را دارد.»

مارتا پرسید «آیا فکر می‌کنی که افتخار ریاست دیگر از چشم او افتاده است؟»

«شاید، اما دچار واپس‌زدگی و تردید سختی است. هم مایل است کنار من باشد و هم
 می‌خواهد هر چه بیشتر از من دور شود. دلیل آن هم آشکار است: از سوی مقام‌های
 رسمی به او زیاد فشار می‌آورند که اندیشه‌های مرا رها کند. در چند سخنرانی اخیر خود
 از من نامی نبرد.»

«فراقتس ریکلین نیز در پیروی از یونگ به وظیفه خود در سمت خزانة دار و دبیر کنگره بی توجه شده است. به نامه ها پاسخ نمی دهد، حق عضویت ها را جمع آوری نمی کند و صورتحساب های انتشارات پرداخت نمی شود.»

زیگموند تصمیم داشت در کنگره آینده مونیخ کس دیگری را به جای ریکلین بگمارد. اما چه کسی؟ آیا یونگ اجازه می داد که خویشاوندش کنار گذاشته شود؟

گزارش های رسیده از نیویورک که یونگ در آنجا مشغول سخنرانی بود چندان دلگرم کننده نبود. دکتر جیمز پوتام به بوستون رفته بود تا یونگ را ببیند و سخنرانی او را بشنود. او توسط ارنست جونز پیامی به وین فرستاد: یونگ در دانشگاه قوادم گفت که گرچه به ارزش روانکاوی هنوز معتقد است، اما تثبیت های دوران کودکی را در علت شناسی روان نژندی دیگر نمی پذیرد؛ در واقع آنها از دید او ناچیز و جزئی اند. روان پزشک باید به شرایط محیط زندگی پیش از آغاز روان نژندی توجه کند.

زیگموند به او توراتک که به او خیره شده بود گفت «سایه (جهان مردگان) آلفرد آدلر! می دانم که یونگ بعد خود را روان شناس اجتماعی خواهد خواند.»

یونگ پس از برگشتن از امریکا به زیگموند نوشت «من با ترفند پرهیز از دورنمایه های جنسی، روانکاوی را برای امریکائیان خوش آیندتر کردم.»

زیگموند با لحن نیشدار پاسخ نوشت:

«من هیچ گونه زیرکی در کار شما نمی بینم. برای اینکه روانکاوی بیشتر مقبول افتد کافی است که اصلاً تمایلات جنسی بکلی کنار گذاشته شود.»

ارنست جونز، اهل سفر، که از زیگموند و یارانش، روی هم، بیشتر مسافرت می کرد باز هم به وین آمد تا فروید و مارتا را ببیند. همان روزها یک نشریه عصب شناسی به دست زیگموند رسید که در آن کارل یونگ ارزش حسرت به آلت مردی و هر نوع میل جنسی کودک را رد کرده بود. جونز پس از خواندن آن مقاله فریاد زد:

«چگونه ممکن است؟ همین چند وقت پیش او یک بررسی تحلیلی از فرزند خودش منتشر کرد و مشاهدات خود را از میل جنسی کودک نوشت.»

زیگموند لبخند بی رنگی زد:

«تنها بیماران نیستند که در بینش های خود نوسان و دگرگونی دارند. دانش باید به ما هم که روانکاویم در برابر انحطاط و سیر قهقرائی مصونیت بدهد.»

«روانکاو هم مانند همه جایز الخطاست.»

«آره همین طوره ارنست، پیش از آنکه اجرایی نقشه‌مان را به پایان برسانیم از این خطاها زیاد خواهیم دید.»

اختلاف با یونگ سبب گرفتاری عاطفی، ذهنی و حرفه‌ای زیگموند شده بود. جوانی دوران ایجاد دوستی نزدیک، بویژه بین دانشجویان و همکاران، است. زیگموند ایگنار شونبرگ، ارنست فلایشل و یوزف پات را، که هر سه در جوانی مردند قلباً دوست داشت. از دوستی نزدیک با یوزف پرویر و ویلهلم فلیس در سال‌های پر بار بهره‌مند بود. در آن زمان آن دو به او کمک می‌کردند و زندگی قابل تحمل می‌شد. زیگموند رفتار خود را صادقانه سنجید اما در قطع دوستی آنان قصوری از خویش نداشت. آلفرد آدلر هرگز دوست نزدیکی نبود و از او توقع صمیمت نداشت؛ اما دست کم نیمی از علت جدائی آدلر تقصیر خود زیگموند بود. اگر آدلر را وارد گروه زورپیخ کرده و به او امکان داده بود تا در تشکیل و کنترل انجمن بین‌المللی روانکاوی سهم عمده‌ای داشته باشد، تا مدتی از کناره‌گیری او جلوگیری می‌شد. گرچه در آخر کار به راه خودش می‌رفت تا مستقل باشد، گروهی تشکیل دهد و خودش همه کاره بشود.

شکاف فزاینده بین زیگموند و یونگ که نوزده سال از او کوچکتر بود علت دیگری داشت. او یونگ را مانند فلیس و پرویر از جان و دل دوست داشت.

در فعالیت‌های محدود، اذهان را نمی‌توان با هم مقایسه کرد. زیگموند از سخت مساعد خود با بعضی از خلاق‌ترین مغزهای قرن کار کرده بود: پرناتانو در فلسفه، پروکه در فیزیولوژی، مایترت در روان پزشکی، نوت ناگل در بیماری‌های داخلی، بیلرو در جراحی، شارکو در اعصاب و یرنه‌ایم در هیپنوتیزم؛ و با دوستان با استعدادی معاشر بود مانند پرویر، اکستر و فلایشل و وایس که خودکشی کرد، و ویلهلم فلیس که در سال‌های انزوا به او دلگرمی داده بود. کارل یونگ از بهترین آنان بهتر بود.

زیگموند طبعاً تک‌گزین بود، با مارتا پیوند زناشویی مادام‌العمر بسته بود و یونگ را جانشین دائمی خود می‌دانست. برای او غیر قابل تصور بود که روابط شش ساله متقابل چنان زیبا و چنان نزدیک در مه یک مجادله ناپدید شود، بویژه که تفاوت عقیده یکدیگر را از همان ابتدا دریافته و پذیرفته بودند. فکر از دست دادن کارل یونگ سبب دل شکستگی بود؛ با این حال می‌بایست بپذیرد که چیزی در رابطه آنان حل نشده باقی مانده بود.

همکاران، هر کدام با برداشت خود دلتنگی او را حس می‌کردند. اوسکار پفایستر،

لودویک پینس وانگر، فرتسی، آبراهام و جونز به کارل یونگ تکلیف کردند که شکاف بین خودش و زیگموند را ترمیم کند. زیگموند فروید دلسردشان نمی‌کرد، بلکه اطمینان می‌داد به محض اینکه عواطف شخصی دوباره حاکم شود دیگر خطر شکاف در میان نخواهد بود.

تایستان آن سال زیگموند با مارتا به کارلسباد رفته بود تا در آبهای آنجا کولیت سوماتی امریکا را درمان کند. مینا می‌گفت:

«زیگی کولیت تو امریکائی نیست سویسی است. از کارل یونگ بخواه که از تراشیدن تنه درخت دانش دست بردارد تا ناراحتی روده‌ات خود به خود خوب شود.»
ارنست جونز در بوداپست با فرتسی کار می‌کرد. نامه‌ای از زیگموند دریافت داشت که نوشته بود روانکاو منحصراً به خود او نیست بلکه جونز و عده‌ی زیاد دیگری در آن سهیم‌اند. جونز نامه را به فرتسی نشان داد و او اظهار عقیده کرد که:

«اگر جدا شدن اعضاء، مانند کنار کشیدن آدler اشتکل و احتمالاً یونگ، ادامه یابد هر چه جامعه‌ی روانکاو وین رشد کند انشعاب‌ها بیشتر خواهد شد. کارآمدترین برنامه برای پرهیز از تشتت و شکاف این است که گروه کوچکی از پزشکانی را که به دست خود پروفیسور فروید روانکاو شده باشند و در هر کشور داشته باشیم. آنان از اتهاماتی که به روانکاو فروید وارد می‌شود دفاع و جلوگیری خواهند کرد.»

«فرتسی آن کار مقدور نیست، چون فقط تو و ماکس آی تین گون به دست پروفیسور فروید روانکاو شده‌اید. من پیشنهاد دیگری دارم. چرا خودمان یک گروه کوچک روانکاو و متعمد به منزله‌ی گارد محافظ تشکیل ندهیم؟ آن گروه پروفیسور فروید را به داشتن دوستان یا برجائی مطمئن خواهد کرد؛ و در صورت بروز شکاف موجب آسایش خاطر خواهد شد، و ما با دادن پاسخ به انتقادهای دستیار و کمک عملی او خواهیم بود.»

«عالیه، چرا همین را به پروفیسور نمی‌نویسی؟»

ارنست جونز همان شب آن برنامه را که با فرتسی تنظیم کرده بودند به زیگموند نوشت. زیگموند در کارلسباد سر سفره‌ی صبحانه نامه را خواند، و خنده‌ای از سر شادی کرد. مارتا گفت:

«زیگی، ما را هم در خبر خوش سهیم کن. در این چند روز پکر بودی.»

نامه را داد تا همه بخوانند، همه از پیشنهاد جونز بسیار خوشحال شدند. مینا ثابت

کرد که کاملاً حق با او بود. زیرا اسهال زیگموند فوراً بند آمد، گویی که داروی لازم برای رفع آن عارضه خورده باشد. همان روز بعد از ظهر که در اتاقش جلو آفتاب نشسته بود پاسخ نامه جونز را داد:

«آنچه از پیشنهاد شما دستگیرم شد این است که منظورتان یک تشکیل شورای محرمانه‌ای مرکب از بهترین‌ها و قابل اعتمادترین‌ها در بین اعضای ما است تا مواظب پیشرفت آتی روانکاوی باشیم و آنگاه که دیگر من در میان نباشم از آرمان در برابر شخصیت‌ها و حوادث دفاع کنیم... من می‌دانم که در این تصور یک عامل کودکانه یا شاید تخیلی نیز هست، اما شاید بتوان آن را سازگار کرد تا با ضروریات واقعیت مواجه شویم...

«به جرأت می‌توانم بگویم که اگر بداتم چنین شورایی سرپایسته تا ابداعات مرا نظاره کند، زیستن و مردنم را آسان‌تر می‌سازد.»

چون زیگموند به وین بازگشت، او تورانک را که هر روز چند ساعتی با او بود از تشکیل شورای جدید با خبر نکرد. انجمن روانکای وین بر آن بوده که برای او تو ماشین تحریری بخرد تا او بتواند به نامه‌های روزانه که سرراست برای پروفیسور فروید فرستاده نمی‌شد پاسخ دهد و همچنین اخبار در سگفتارها و نشریات را منتشر سازد. زیگموند احساس می‌کرد که او تواز هیچکس نباید تقاضا کند که به شورای ویژه بپیوندد، پس او با خبر نمی‌شد چه کس را نباید پذیرفت. پیش از صحبت اونست جونز با او تورانک چند ماه از رد و بدل کردن نامه‌های اصلی گذشته بود. اونست مجذوب بود. گرچه اکنون دانشنامه‌اش را از دانشگاه گرفته بود و زیگموند به عنوان هدیه فراغت از تحصیل، سفری به یونان برایش فراهم کرده بود که رؤیای تمام عمرش را برآورده بود، اما هنوز مری برای امرار معاش نداشت. دو سال پیش فروید گفته بود که او تورانک باید نخستین روانکاو غیر حرفه‌ای باشد؛ و هنوز برگفته‌اش ایستاده بود. اما حس می‌کرد که واقعاً، آموزش بیشتری در روانکاوی می‌خواهد و در نتیجه برای پس فرستادن بیمارانش به پیش او مطمئن نبود. و همین طور راجع به هانس ساکس^(۱) خیالش راحت نبود؛ حرفه او وکالت بود. انجمن روانکای وین به رانک حقوق ناچیزی به عنوان منشی می‌پرداخت، زیگموند بقیه هزینه‌های زندگی معمولی او را از جیب خویش

می داد.

ارنست چون که خودش یکپا مرد زنده دل *Bon Vivant* بود، لباس های گرانبها می پوشید و از بهترین رستوران ها، هتل ها و شراب ها لذت می برد، دوست با وفای هانس ماکس «آقای دنیا» وینی ها شده بود، پس از آنکه جونز، او را در حلقه پیروانش درآورد، به سراغ هانس ساکس رفت و نقشه را طرح کرد. ساکس بیدرنگ به شورا پیوست. تنها کس دیگری را که جونز و فرنتسی می پنداشتند باید تقه زد، اما هنوز با او صحبت نکرده بودند، کارل آبراهام بود. در آن چند ماه کسی به برلن نرفت، و مکاتبه در آن مورد را صلاح و مطمئن نمی دانستند. شش ماه پس از آنکه جونز طرحش را به فرنتسی و زیگموند پیشنهاد کرد آبراهام، برای یک دوره آموزش یک هفته ای به وین آمد. کار مشکل تماس با او را به عهده او توانک گذاشتند. رانگ ضمن یک پیاده روی موضوع تشکیل «کمیته» را با آبراهام در میان گذاشت، او هم صمیمانه پذیرفت.

۹

ویلهلم اشتکل نشریه گروه را هم با خود برده بود. چون وقتی هوگو هلر او را به عنوان سردبیر نپذیرفت اشتکل خودش ناشری پیدا کرد زیگموند و یارانش از جمع نویسندگان آن مجله استعفا کرده بودند، و اینک با ضرورت داشتن یک نشریه روبرو بودند. زیگموند عقیده داشت که مجله جدید ارگان جامعه روانشناسی بین الملل باشد. هلر انتشار آن را به عهده گرفت. قرار بود یک گردهمایی در نوامبر سال ۱۹۱۲ در مونیخ با شرکت زیگموند فروید، کارل یونگ، ارنست جونز، ساندور فرنتسی، کارل آبراهام، فرانتس ریکلین و آلفونس مادر برگزار شود. کارل یونگ هنوز سردبیر کتاب سال بود. زیگموند امید زیاد داشت که دیدار مونیخ موجب آشتی واقعی شود. او و یونگ در تمام ملاقات ها به موافقت رسیده و از محضر هم استفاده کرده بودند به یقین در این دیدار هم علاقه و محبت متقابل سبب حل مسائل می شد.

زیگموند با قطار شبانه به مونیخ رفت، و پس از جابجا شدن در هتل و استحمام و تعویض لباس با ارنست صبحانه خوردند. جونز یک ماه برای استراحت به فلورانس رفته بود. چشمانش از شادی برق می زد.

«پروفسور، کارل یونگ به کتاب آسیب شناسی روانی زندگی روزمره شما مدرکی اضافه کرده است: به جای فرستادن دعوت نامه به نشانی من در انگلیس آن را به پدرم در ویلز فرستاده و تاریخ برگزاری جلسه را هم به جای امروز به بیست و پنجم ژانویه یعنی

فردا انداخته است. اگر تصادفاً یکی از همکاران تاریخ درست کنفرانس را نگفته بود من از شرکت در آن محروم می‌شدم. بی‌شک این اشتباه از بیخبری من سرچشمه می‌گیرد.» زیگموند خندید و با لحن خشکی پاسخ داد:

«یک آدم متشخص از این بیخبری‌ها مبرا است.»

کنفرانس ساعت ۹ صبح در گوشه خلوتی از سرسرای پارک هتل تشکیل شد. روحیه همه عالی بود. کارل یونگ به زیگموند خوش آمد گفت، و با جونز، آبراهام و فرنتسی مانند سال‌های پیش صمیمانه سلام و علیک کرد. دکتر یوهان اوفیوسون^(۱) روانکاو هلندی، به جای آلفونس مادر آمده بود. زیگموند اظهار نظر کرد که می‌خواهد مسائل خود را دربارهٔ نشریه «نامه مرکزی» با ویلهلم اشتکل پیگیری و حل کند. یونگ دوستانه گفت:

«پروفسور عزیز من، همه منظور شما را درک می‌کنیم، و قضاوتتان را در آن باره می‌پذیریم، و من به نوبهٔ خود عقیده دارم که باید نشریهٔ دیگری به جای آن داشته باشیم. و عنوانی را که شما برای آن انتخاب کرده‌اید می‌پسندم: «نشریه بین‌الملل روانکاو.»

«سپاسگزارم، لطف دارید. اما نیاز داریم که به سوابق رجوع کنیم و اجازه بدهید گرفتاری‌های گذشته را به آگاهی آقایان برسانم.»

نشست دو ساعت به طول کشید. در همهٔ موارد توافق شد. سه نمایندهٔ زوویخ عقیده داشتند که مجلهٔ جدید باید در وین چاپ و منتشر شود. قطع و کیفیت آن را تعیین کردند. و قرار شد که هر سه ماه یک بار چاپ شود، و فرنتسی و هانس زاکس سردبیر باشند. ساعت یازده جلسه رسمی پایان یافت.

زیگموند بلند شد و نزد کاول یونگ رفت و با لبخند گفت:

«حالت را دارید قدم بزنیم؟ از خیابان ماکسی میلن به ایزار^(۲) می‌رویم و مجسمه‌ها را تماشا می‌کنیم، از آنجا به ماکس یوزف پلاتس^(۳) می‌رویم و قصر سلطنتی و کلیسای بیزانسی را می‌بینیم.»

آن دو با گام‌های بلند به راه افتادند. در پیاده‌روی زیگموند از یونگ جلو می‌زد. یونگ گفت:

«پروفسور، من یک عذرخواهی به شما بدهکارم. بعد فهمیدم که در ویستون چه پیش آمد. من تعطیلات آخر هفته در منزل نبودم. وقتی شنیدم پیش یونس وانگر هستید آن موضوع را فراموش کردم. یقین داشتم که نامه صبح دوشنبه پیش از برگشتن من رسیده بود، و از وین دیر به پست داده شده بود. چنان منقلب شدم که از اما نپرسیدم نامه کی رسیده و به مهر تاریخ‌دار پستخانه هم توجه نکردم.»

«من هم حدس می‌زدم که باید چنان اتفاق افتاده باشد.»

«پروفسور، می‌بینید که من هنوز روان‌نژندی‌هایم را دارم، گاهی نمی‌توانم خودم را ببخشم، اما از شما استدعا می‌کنم مرا ببخشید، آن عوارض مربوط به دوران کودکی است، احساس تنهایی و متفاوت بودن از چندین جهت...»

«دوست عزیز باید مانند یک عمومی آلمانی برای شما موعظه کنم. به طور ساده بگویم که نباید اعتمادتان را از من سلب کنید و کنار بکشید. به سخن دیگر مواردی عمیق‌تر در ذهن شما وجود دارد که در واقع به سر آنها داد می‌زنید.»

«خیر پروفسور، این طور نیست. فکر من در نوسان است، گاهی تصور می‌کنم که شما در اشتباه هستید. مثلاً دربارهٔ عشق حرام. از نظر من عشق حرام یک احساس شخصی است، آن هم در موارد نادر. معمولاً عشق حرام یک جنبهٔ قوی دینی دارد، به همین دلیل درونمایهٔ آن در تمام عقاید مربوط به پیدایش گیتی و اسطوره‌ها نقش تعیین کننده دارد. به نظر من شما به تعبیر تحت‌اللفظی آن تکیه می‌کنید و به دلالت روانی عشق حرام، به منزلهٔ یک نماد توجه ندارید. اما همانگونه که در آغاز مکاتبه‌مان نوشته‌اید، و چندین بار در دیدارها تصریح کرده‌اید جدائی مسیر نباید علاقهٔ شخصی ما را به هم کاهش دهد.»

«متشکرم که آن نکات را یادآوری کردید. آمدن به مونیخ و اطمینان خاطر از اینکه روابط ما دوباره مثل گذشته است با ارزش بود.»

آنان به موقع برگشتند و ساعت یک با دیگران سر سفرهٔ ناهار نشستند. زیگموند روحیهٔ خوبی داشت. احساس می‌کرد که نگرانی‌هایش برطرف شده است. یونگ قول داد که با علاقه به وظایفش در مقام ریاست انجمن بین‌الملل روانکاوی عمل کند. وی به محتوا و رشد کتاب سال خوش بین بود. ریکلین نیز زیگموند را مطمئن ساخت که به محض مراجعت به زوریخ وظائف دبیری خود را از سر گیرد.

اما زیگموند هنوز احساس ناآرامی می‌کرد. پریشانی به ذهنش رسید، که پس از رفع

اختلاف با یونگ دیگر نابجا بود. چشم به یونگ دوخت و با متانت پرسید:
 «همکار عزیز من، چرا در سخنرانی‌ها و نوشته‌های اخیر خود دیگر نامی از من
 نمی‌بری؟»
 سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکم فرما شد، سپس یونگ لبخندی زد و فی‌البداهه
 گفت:

«پروفسور عزیز من، همه می‌دانند که زیگموند فروید بنیانگذار روانکاوی است،
 پس وقتی مرور تاریخی می‌کنیم نیاز به بردن نام شما نیست.»
 سینه زیگموند تیر کشید. او خودش را فریب می‌داده! پاسخ شجاعانه یونگ حقیقت
 را فاش ساخت. در ژرفای ضمیر ناآگاه کارل یونگ نیروی بود که با آرامی قدرت
 بیشتری می‌گرفت تا رابطه آنان را از هم بگسلد. یونگ در ضمیر آگاه خود بسیار مایل به
 آشتی بود، هنوز زیگموند فروید را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت، آنچه طی دو
 ساعت قدم زدن درباره دوستی و صمیمیت خود می‌گفت دروغ نبود. اما زیگموند در
 تبسم و پاسخ فی‌البداهه او یک واپس زدگی احساس می‌کرد. که قابل انکار نبود. کارل
 یونگ نیاز به آزاد بودن و استقلال داشت و می‌خواست پیوند خود را ببرد و به خودش
 تعلق داشته باشد.

زیگموند احساس ضعف کرد، اتاق دور سرش گشت، کوشید تا کناره میز را با دو
 دستش بگیرد، نتوانست، به سختی مژه می‌زد. خواست سخن بگوید، نتوانست.
 بی‌هوش شد و در کف اتاق افتاد.

کارل یونگ، مانند سه سال پیش، او را مثل پسر بچه‌ای بلند کرد و روی نیمکت
 گذاشت. ارتست جوئز پیشانی و مچهای او را می‌مالید تا به هوش بیاورد. چند لحظه بعد
 زیگموند چشمانش را گشود به جوئز که بالای سرش ایستاده بود نظری کرد و به
 آهستگی گفت:

«مردن باید خیلی راحت باشد!»

همه پزشکان مسن گروه مشغول طبابت بودند. ولی زیگموند هر روز بیشتر از یازده
 بیمار نمی‌دید، روزی یازده ساعت و هفته‌ای شش روز کار می‌کرد. زیرا می‌خواست
 شب‌ها چند ساعت به نوشتن کتاب «توتم و تابو» و مقاله درباره «رویدادهای رؤیائی از
 قصه پریان» و «دو دروغی که کودکان گفتند» بپردازد. آن دو سرگذشت را بعضی از زنان

بیمارش گفته بودند که عشق شدید به پدرشان داشتند. در سرگذشت اول «یک کودک باز یگوش و شادو و متکی به نفس» به یک بچه کم رو و خجالتی تبدیل می شود، زیرا پولی می خواهد تا رنگ بخرد و به مناسبت عید پاک برای پدرش تخم مرغ رنگ کند. اما مادرش نمی دهد. دخترک از پولی که پدرش برای سایر هزینه ها داده بود برمی دارد و رنگ می خرد و درباره خرید رنگ دروغ می گوید. او به دکتر زیگموند فروید گفته بود که یک تنبیه سخت نقطه عطفی در زندگی شد که آن را به طرد خودش از سوی پدر تعبیر می کرد. بیمار دوم می خواست با شاگرد ممتاز شدن در کلاس پدرش را خوشحال کند. وی برای رسم دایره از محیط قطب نما استفاده می کند. چون معلم چگونگی رسم دایره را می پرسد دروغی به او تحویل می دهد، اما معلم به واقعیت پی می برد و او را پیش همه رسوا می کند.

کارل آبراهام هم کار خود را در دادگستری رها کرده بود زیرا به طور متوسط روزی ده بیمار داشت و از زیگموند تقاضا می کرد که یک روانکاو آموزش دیده را به کمک او بفرستد.

یکی از جوانان بسیار با استعداد که تازه به گروه پیوسته بود تودور رایک^(۱) بود که داشت درجه دکتری در رشته فلسفه از دانشگاه وین می گرفت. رایک اهل وین و سی سال جوان تر از زیگموند و پسر یک کارمند دولت بود. نخستین بار ضمن یک برخورد با زیگموند مجذوب او شد، پس از آن کتاب تعبیر خواب را خواند و علاقه مند شد. گرچه در دانشگاه رشته اصلی اش فلسفه بود اما ادبیات فرانسه و آلمان را زیاد می خواند، و در بیست و دو سالگی، که هنوز جرأت نداشت تا به حضور زیگموند برسد، کتابی درباره پیرهوفمان^(۲) شاعر انگلیسی منتشر کرد، که در آن اشاره ای هم به زیگموند فروید داشت. رایک جوانی بود لاغر، با طبیعتی دوست داشتنی و جذاب، ریشش را می تراشید، بینی استخوانی و دهانی خوش ترکیب و گردنی کوتاه داشت. حرکات چشمانش در پشت عینک حاکی از ناآرامی بود.

رایک در ۱۹۱۰ به جامعه روانکاو وین پیوسته بود، اما جرأت نداشت با استادان دانشگاه درباره ارزش روانکاو بحث کند، و یا در مورد ترشستن مطلبی اصرار ورزد، که اولین تر محتوای روانکاو دکتر باشد. رایک نخستین بار که به دیدن زیگموند آمد.

می‌خواست به دانشکده پزشکی برود و روانکاو شود. اما زیگموند مانع شد زیرا در او میل قلبی برای آن رشته ندید.

شبی زیگموند او را مهمان کرد نخستین بحث آن دو سر میز شام در گرفت.

«از نوزده سالگی همواره در پی اطلاعاتی بودم که کنجکاوی مرا درباره اسرار روح آدمی ارضا کند تصور می‌کنم استعدادی دارم در پیدا کردن گذشته از یاد رفته‌ای که رد نهفته‌اش در پدیده‌های حاضر یعنی آثار کهنی در لغاف تازه پیچیده شده‌اند.»

تئودور می‌دانست که زیگموند هر شب ساعت نه برای قدم زدن به رینگ می‌رود. لذا ساعت نه و نیم در مقابل آپرا به انتظار او ایستاد. اینک که او تورانک به روانکاو پرداخته بود و می‌توانست زندگی ساده‌ای برای خودش داشته باشد، زیگموند تئودور را به سمت منشی انجمن روانکاو برگزید تا او هم حقوق و درآمدی داشته باشد. رایک بازو در بازوی زیگموند انداخت و او را تا خانه‌اش همراهی کرد. نظر زیگموند را درباره ازدواج با دختر مورد علاقه‌اش پرسید که از دوران کودکی دوستش داشت. زیگموند پاسخ داد:

«برای تصمیم‌های کوچک از ضمیر آگاه کمک بگیر، و در کارهای عمده اختیار را به ضمیر ناآگاه بسپار. در آن صورت اشتباه نخواهی کرد.»

رایک داشت رساله‌ای را به عنوان «مراسم بلوغ بین اقوام ابتدائی» به پایان می‌رساند. زیگموند به او توصیه کرد که همراه همسرش نزد آبراهام در برلن برود، تا هم وسیله او روانکاو شود، و هم او را در کارهای نشر یاری دهد. زیگموند هزینه سفر رایک را تقبل کرد.

دو سال بیشتر طول نکشید که ویلهلم اشتکل علاقه‌اش را به گروه آدلر از دست داد و کار در مجله راهم کنار گذاشت. زیرا دیگر مقاله‌چندانی نمی‌رسید و بیشتر مشترکین هم اشتراک خود را لغو کرده بودند. زیگموند خبر شد که او در صدد تشکیل انجمنی برای دانش امور جنسی است، و می‌خواهد کارل آبراهام را در برلن به سوی خود جلب کند. همچنین ویلهلم فلیس در برلن پشت گروهی بود که جنس‌شناسی^(۱) نامیده می‌شد. ویلهلم اشتکل و ویلهلم فلیس می‌خواستند گوشه‌ای از روانکاو را جدا کنند و به خودشان اختصاص دهند. اما در عمل کوشش بی‌ثمری بود.

خانواده فروید ماکس هالبرت اشتات شوهر سوفی را پست‌دیدند. مارتا در واسط ژانویه عروسی دلخواهی برای دخترش گرفت. هوگوهر، برغم تهدید مشتریانش ترتیب چاپ کتاب توت‌م و تابو را داد. زیگموند برای مقاله‌های علمی از اعضای جوان گروه چهارشنبه مقدمه می‌نوشت تا به چاپ برسانند از جمله: روش روانکاوی، نوشته کشیش اسکار پفیستر، و «اختلال روانی در توان جنسی مردان» اثر ماکس اشتاینر. در ایالات متحده بریل کار عظیم ترجمه دو کتاب آسیب شناسی روانی زندگی روزمره و تعبیر خواب را به پایان رسانده بود. آن کتاب‌ها در اروپا چندین بار تجدید چاپ شده بود. آن دو کتاب در امریکا کمتر از اتریش و آلمان مخالف پیدا کرد.

برگشت و آشتی کارل یونگ دیر نپائید. پس از بازگشت به سویس انتقاد خود را از نظریات فروید که عبارت بودند از سمبل‌های جنسی در رؤیا، مقاومت و سرکوبی دنبال کرد. یونگ خود از آن کار خود خشنود نبود، نامه‌هایش آبکی و غیر عقلانی می‌نمود. زیگموند ضمن شرح چگونگی برگزاری کنفرانس مونیخ گفت:

«من امیدی به اصلاح اشتباه‌های گروه زروئخ ندارم، تصمیم گرفته‌ام روابط خصوصی‌ام را با کارل یونگ قطع کنم. با کجروی‌هایی که دارد حفظ رابطه دوستی مشکل است.»

پیروان جوان زیگموند خیلی خوب پیش می‌رفتند. کتاب تازه اوتو رانک، «شکل نمایان زنا با محارم در اشعار و اسطوره‌ها»، بازار خوبی داشت. در کتاب سال ساندور فرتسی مقاله‌های بی‌نظیری درباره انتقال می‌نوشت. اوتست جوئر هفت مقاله در نامه مرکزی نوشته بود و داشت مقام صاحب نظری در «والایش»^(۱) می‌شد. نوشته‌های آبراهام نیز در مجله ایماگو، زایت شریف و نشریه روانکاوی برلن به چاپ می‌رسید. وی مشغول نوشتن پایان نامه‌ای بود که او را به مقام استادی دانشگاه می‌رساند. اسکار پفیستر در نشریه‌های برلن مقاله‌هایی درباره پرورش کودکان می‌نوشت:

یکی از رویدادهای مطلوب این بود که ادوارد وایس^(۲) دانشجوی جوان ایتالیایی اهل تریست که در نوزده سالگی نزد زیگموند آمده بود تا بهترین روش روانکاوی را

۱- Sublimation (این معادل از جانشین کردن ارزشهای اجتماعی به جای هدفهای ابتدائی آقای دکتر صناعی است).

بیاموزد، دانشکده پزشکی وین را تمام کرده و به گروه چهارشنبه شب پیوسته بود. وی پس از عضویت بی درنگ مقاله‌ای درباره «قافیه و ترجیع بند» نوشت. زیگموند چهار سال پیش به وایس توصیه کرده بود که زیر نظر پل فلدون مورد روانکاوی قرار گیرد، و در پی آن دوستی صمیمی شدند.

لوئراس سالومه نیز به وین آمد تا پیش پروفیسور زیگموند آموزش ببیند. او زنی جذاب و تیزهوش، و نسبتاً قد بلند بود. بلوزهای روسی را که یک ردیف دکمه در یک سمت و یقه بلندی داشت ترجیح می‌داد. چهره‌اش نسبتاً زیبا بود. گیسوان براقش را از وسط باز می‌کرد. زیگموند شخصیت و فرزانیکی او را دوست داشت.

زیگموند عادت کرده بود که در سخنرانی‌های شنبه شب دانشگاه روی سخنش با او باشد. اگر لو در جلسه‌ای حاضر نبود تأسف خود را طی یادداشتی ابراز می‌داشت. خانم سالومه در جلسه‌های چهارشنبه شب نیز به عنوان مهمان پذیرفته شده بود. او مطالب روانکاوی را خوب می‌گرفت. اگر می‌خواست دیداری خصوصی درباره مسائل شخصی و غیر پزشکی داشته باشد زیگموند ساعت ده شنبه شب قرار می‌گذاشت که از خواندن و نوشتن فارغ بود و آن دو تا ساعت یک به گفت و شنود می‌نشستند، بعد زیگموند او را تا هتلش می‌رساند. مارتا نیز از محضر لو اندراس سالومه لذت می‌برد و هفته‌ای یک شب او را به شام دعوت می‌کرد. مارتا به رابطه او و تاوسک کاری نداشت. زیگموند به اعضای زن گروه می‌گفت که رابطه نامشروع بین آن دو به سود تاوسک است، گرچه هجده سال از او جوان‌تر است اما سبب استحکام عواطف اوست. آن زن روسی سر میز شام داستان‌های حیرت‌انگیزی تعریف می‌کرد. گرچه مینا که گاه می‌پرسید:

«متوجه شده‌اید که لو اندراس سالومه همیشه حکایت‌ها را ناتمام می‌گذارد؟»

زیگموند با تاوسک مشکلاتی داشت. تاوسک گاهی متهم می‌شد که پیرو بینده‌وار زیگموند است. او برای رد آن اتهام و نشان دادن استقلال فکری خود گاهی تئوری‌های فروید را رد می‌کرد. اما چنان حاضر جواب و باجرات بود که گاهی نزدیک به موقفیت می‌شد. همچنین هر زمان که زخم‌های روحی او سر باز می‌کرد نسبت به گروه وین پسر خُش‌شو و جدلی می‌شد. در آن حالت زیگموند از لو اندراس سالومه کمک می‌خواست تا سرسخت‌ترین پیرو او را آرام کند. تاوسک مشغول نوشتن مقاله مستدلی

دربارهٔ آزار طلبی جنسی^(۱) و مبانی نظری دانش بود.

آلفرد آدلر جلسات چهارشنبه شب‌ها را از مطب زیگموند به تالارهای درسگفتاری عمومی منتقل کرده بود که زیگموند در آغاز قدرش را نمی‌شناخت. حالا از این انتقال خرسند بود زیرا پس از هر جلسه او با دوستان صمیمی‌اش، رانک، فیدرن^(۲) ساکس، تاسک، و در ماه‌هایی که آن خانم در وین بود، بالوآندریاس سالومه به رستوران آلتِه اِستر^(۳) یا بیشتر به کافه لاتتدت مان می‌رفتند که محفلشان یک سمفونی در فضای قهوه‌ای نام آرام بود. آنها دور میزی گرد می‌نشستند و دربارهٔ بسیار چیزها، انتقال اندیشه پیرا روانشناسی که زیگموند ترجیح می‌داد در ملاء عام درباره‌شان بحث نکنند، گپ می‌زدند، جالب بود که ببیند شاگردانش چگونه نظرات خویش را شاخه شاخه می‌کردند، به حوزه‌هایی دست می‌پازیدند که زیگموند مربوط به هم نپنداشته بود و یا با روشنی تمام ندیده و نه وقت داشته و نه اشتیاقی که درباره‌شان روشنگری کند.

کارل یونگ به امریکا سفر کرد تا یک دوره پنج هفته‌ای درسگفتار دهد.

زیگموند ملاحظه کرد: «کارل یونگ را باید پیشتر برد تا روانکاوی.»

در عید پاک، آنا، جوانترین دخترش را برای یک سیر و سیاحت به ونیز برد. آنها ابتداء در ورونا^(۴) یکی از دلپذیرین شهرهای سران میانه در شمال ایتالیا، منزل رومئو مونتآگه^(۵) زولیت کاپولت^(۶) توقف کوتاهی کردند و بعد تا ونیز سوار قطار شدند و از آنجا با قایق رفتند هتل. آنا حالا هفده سال داشت، اندامی ترکیه‌ای و تقریباً به بلند قامتی پدرش داشت که اندکی به او می‌ماند، چهره‌اش پُر بود و برای طَره لطیف روشنش از وسط سر فرق گشوده از هر طرف تا بالای گوش‌هایش به اطراف شانه کرده بود.

پس از آنکه مایلده و سوفی^(۷) شوهر کردند و از خانه پدري رفتند، حالا آنا دختران بود، و در چند سال گذشته با پدرش صمیمی‌تر شده بود. او تیز هوش‌ترین دختران بود، یک دانش آموز ذاتی بود که مارفا و زیگموند از سر لطف تختخواب او را در اتاق خواب خودشان گذاشته بردند. هنگامی که آپارتمان روزا^(۸) را گرفتند، دیدند که بر

1- Masochism

2- Federn

3- Alte Elster

4- Verona

5- Romeo Montague

6- Juliet capulet

7- Sophie

8- Rosa

برگاسه^(۱) اشراف دارد و به خاطر آنکه آنا برای مطالعه خود اتاقی آرام و خلوت داشته باشد حتی با وجودی که زیگموند، به علت کمی جا قفسه پرونده‌های خود را در خانه فروید واقع در خیابان کایزر یوزف^(۲) گذاشته بود، اتاقی علیحده به آنا دادند. او همچنین فرزندی بود که صمیمانه علاقه‌مند به کار پدرش بود. دو دختر مسن‌تر، بدین بهانه که آن کار در خور بانوان جوان نیست، از خیرش گذشته بودند.

آنا، برعکس، چنان حس نمی‌کرد که کار پدرش مایه دردسر است، همین که توانست آنها، و بیشتر تک رساله‌های پدر را درک کند، به خواندن کتاب‌ها پرداخت، وقتی که شانزده و سیس هفده ساله بود و اطلاعات روانکاوی برای او بسیار فنی بود، آنها را نزد زیگموند، می‌برد و خواهش می‌کرد که لطفاً آنها را با اصطلاحاتی ساده‌تر برایش شرح دهد. تا حالا، تا جایی که جوانسالی و بی‌تجربگی او اجازه می‌داد، در موقعیت اودیبی، و رانه‌های زنا با محارم، سرکوفتگی و طرز کار هوشمندانه ضمیر ناخودآگاه آموزش خوبی دیده بود. اگر چه او در جلسات چهارشنبه شب‌ها شرکت نمی‌کرد، اما گاهگاهی اجازه می‌گرفت و در موقع بحث‌های غیر رسمی، هنگام دیدار جونز، فرنتسی و آبراهام شرکت می‌کرد. هر موقع که یکی از وینی‌ها برای شام می‌آمد او هم توقع داشت که سر سفره باشد. زیرا به تدریج با اوتورانک، هانس زاکس و ماکس آی تین گون دوستی به هم رسانده بود. همکاران فروید به ذهن روشن و معلومات علمی آنا که مستقیماً از پدرش کسب کرده بود ارج می‌نهادند، و در حضور او بی‌آنکه محظوری باشد یا شرمنده شوند مطالب خود را بیان می‌کردند، گویی در برابر همکاری سخن می‌گویند. او برخلاف ماتیلده و سوفی عجله‌ای در شوهر کردن نداشت و ترجیح می‌داد که در خانه بماند و مطالعه کند و تا جایی که وقت و مسئولیت‌های پدرش اجازه می‌دهد در کارهای او سهیم باشد.

آنا همسفر خوبی برای زیگموند بود، چنان فکر و ذهنشان به هم شباهت داشت که نیاز چندانی به گفتگو نداشتند؛ با یک نگاه رفتار و افکار یکدیگر را می‌خواندند. زیگموند پیش خود می‌گفت «عجیب است که این آخرین فرزند من، این دختر نه تغاری، بیشتر از سه پسر من خلق و خوی مرا دارد. گرچه با آنان تابستان‌های زیادی را به کوه پیمائی، قایق‌رانی، ماهی‌گیری، قارچ جمع کنی و گردش در جنگل‌ها رفته‌ام. اگر آنا

پسر بود پائیز آینده در دانشکده پزشکی ثبت نام می کرد. «اونست پسر کوچک بیست و یک ساله او در دانشگاه رشته معماری می خواند. اولیور بیست و دو سال داشت تحصیل خود را در مهندسی ریاضی پایان می داد. مارتین بیست و سه ساله هنوز در دانشکده بازرگانی که الکساندر در آنجا استاد بود درس می خواند. زیگموند نمی خواست مارتین به دانشکده بازرگانی برود، اما با تمایل فرزند ارشدش مخالفت نکرده بود. امکان اینکه پسرها پا جای پای پدر بگذارند نبود، زیرا هیچ یک استعداد و تمایل به رشته او نداشتند. به علاوه خود او هم علاقه به حرفه اش را از دست داده بود. زیرا محافل پزشکی مدت ها او را از اجتماع طرد و منزوی کرده بودند و هر سه پسر از رشته های انتخابی خود راضی بودند.

زنی داشت از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل می شد. زیگموند یک زن پزشک در گروهش داشت: دکتر مارگارت هیل فردینگ^(۱) آنا ترجیح می داد که در مدرسه پدرش آموزش ببیند، زیرا او بی مضایقه به دخترش درس می داد.

زیگموند می گفت هیچ جای جهان مانند و نیز چشم نواز نیست ویژه در دیدار اول. آنا از دیدن خیابان سان مارکو، دوما، کامپانیل، سان سووینو، قایق سواری در گراند کانال، پل اکادمی، بازار درهم بر هم ماهی فروش ها و تابلوهای نقاشی در گالری ها لذت می برد. آنان با قایق به مورالو، تورچلو رفتند، جایی که داشتند نخستین دهکده را در پایان دریا می ساختند.

پس از برگشتن به وین زیگموند دو خبر خوب شنید. ساندور فرتمسی سرانجام موفق شده بود «جامعه روانکاوای بوداپست» را با شش عضو تأسیس کند، اعضای «کمیته» در آخر ماه مه نزد زیگموند می آمدند تا به سازمان خود رسمیت بخشند. و استراتژی ماه های آینده، از جمله شرکت در کنگره مونیخ در سپتامبر ۱۹۱۳، را مشخص کنند.

زیگموند یک حلقه طلایی که رویش سنگی با نقش سر ژوپتر کار گذاشته شده بود به زنجیر طلایی جلیقه اش داشت. وی چند عدد از آن نگین ها را در ایتالیا خریده بود، پنج عدد از بهترین آنها را انتخاب گرد و جلو مارثا گذاشت.

«مارثا، فکر می کنم که مناسب باشد به هر کدام از اعضای «کمیته» یکی از اینها را هدیه کنم، تا مانند طلسمی در جیب جلیقه شان بگذارند...»

«... و یا مانند تو بدهند روی انگشتی بنشانند. فکر خوبی است.» و چشمکی به زیگموند زد که «مانند اجرای مراسم برادری صلیبی است.»
 زیگموند با بلخند گفت:
 «سانتیمانتال و رومانیتک.»

پنج عضو انجمن به شام دعوت داشتند، هر یک دسته گلی برای مارتا آوردند. در آن شب یکشنبه بهاری هر سه پسر در خانه بودند و جمع خانواده کامل بود. پسر ها معمولاً در تعطیلات تابستان هر یک به گوشه‌ای می‌رفتند. مارتا در هر طرف مهمانان دو نفر از خودشان را نشانده خدمتکار ظرف سوپ را آورد. زیگموند نگاه مهرآمیزی به دور میز کرد: اوتورانک کنار آنا، ارنست جونز نزد خاله مینا، هانس زاکس پهلوی مارتا و ساندور فرتسی بین ارنست و اولیور نشسته بودند. زیگموند و کارل آبراهام نیز کنار هم جای داشتند. زیگموند در شیشه گنجه مقابل عکس خودش را دید و پیش خود گفت:
 «نسبت به پنجاه و هفت سال سن چندان شکسته نشده‌ام.»

موهای زیگموند هنوز سیاه بود فقط در سمت راست سرش که کم پشت شده بود تارهای سفیدی دیده می‌شد. اما سیل ها و ریش چانه‌اش بکلی سفید بود. هر موقع که فکرش را به کار یا موضوعی متمرکز می‌کرد، چین‌هایی در پیشانی و گونه‌هایش ظاهر می‌شد. اینک در جمع خانواده و دوستان و پیروان خوشحال بود. فقط چشمان سیاهش اندوهگین بود.

اعضای کمیته پس از شام به اتاق کار زیگموند رفتند، و در محیط دوستانه با کشیدن سیگار خود را سرگرم کردند. زیگموند آن پنج نگین را از پاکت درآورد و در کف دستش گذاشت:

«آقایان مهر رسمی «محفل» را برایتان آورده‌ام. تقاضا می‌کنم چشم‌هایتان را ببندید و هر کدام یکی را شانس بردارید. نگین گویای سرنوشت شما خواهد بود.»
 آنان هر کدام یکی برداشتند. و سپس به آن نگاه کردند. همه‌م تعریف و تشکر برخاست. ارنست جونز که بنیانگذار و رئیس کمیته بود گفت:

«پروفسور عزیز من، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. هدیه‌ای بهتر از این که گویای خشنودی و نزدیکی ما باشد امکان ندارد. اجازه می‌دهید که ما هم مثل شما اینها را در حلقه طلا سوار کنیم؟ هیچ کس نخواهد دانست که مفهوم آنها چیست. آنها شب و روز با ما خواهند بود.»

پس از آنکه همه به آن عبارت پردازي جوئز خنديدند زيگموند گفت:
«از ته دل مي پذيرم.»

جلسه تشكيل شد: وظيفه و الزامات اين كميته دقيقاً چيست؟ با هم مرتب مكاتبه خواهند داشت. و هر چه در شهر مي گذرد گزارش خواهند داد؛ مطالب موافق و مخالف مطبوعات را درباره روانكوي به آگاهي هم خواهند رساند؛ موارد جالب در بيماران و اندیشه‌ها و درمان‌هاي نو را در اختيار يكدیگر خواهند گذاشت قرار شد كه دست كم سالي دوبار نه در وين كه در بوپست، برلن و لندن گرد هم بيايند. چون همه در ماه‌هاي اوت و سپتامبر تعطيل تايستاني دارند لذا موافقت كردند كه در آن ماه‌ها چند هفته‌اي در كرهپايه‌ها يا كنار دريا با هم باشند، و از مصاحبت يكدیگر و از طبيعت بهره‌مند شوند.

۱۱

با وجود تلاش‌هاي همكاران زيگموند براي ترميم شكاف بين وين و زوريخ سكوت ادامه داشت و فقط بين يونگ و زيگموند بر حسب مورد مكاتبه انجام مي گرفت كه آن هم به تدريج مجادله آميز مي شد. هر بار كه زيگموند نامه مخالفت آميزي از يونگ دريافت مي كرد بغضش مي گرفت. اوج اختلاف هنگامي بود كه دكتور آلفونس مادر، كه چندين سال از روانكاوان عمده سويس بود، به ساندور فرتسي نوشت كه اختلاف علمي بين دو گروه طبيعي و عادي است، زيرا سويسي‌ها آريائي‌اند و ويئي‌ها يهودي. دو هفته بعد كه فرتسي رفته بود، به وين آمد و نامه را به زيگموند نشان داد. زيگموند پس از خواندن آن گفت:

«دانش آريائي و يهودي نداريم. نتايج علمي، گرچه با راه‌هاي متفاوتي ارائه شود بايد يكي باشد.»

ارنست جوئز كه زبان گرنده‌اي داشت گفت:

«من مطمئنم كه به وين منتقل خواهم كرد، وگرنه نمي توانيم به اظهار لحيه‌هاي مادر پاسخ دهيم. در يكي از سال‌هائي كه شما در «بیمارستان عمومي» بوديد هزاران زن از تب زايمان مردند. تا اينكه سمل وايز به پزشكان ياد داد كه دست‌هايشان را با صابون و آب گرم بشويند. آيا پلشت بري يك دانش جهودي است؟»

كارل يونگ به هيچ يك از آن گفته‌هاي پوچ اعتنائي نكرد. همانگونه كه به زيگموند قول داده بود يك رئيس فعال باقي ماند و ترتيب كنگره را براي ماه سپتامبر سال ۱۹۱۳ در مونيخ داد، و چون خبر يافت كه زيگموند نمي خواهد مقاله‌اي بخواند در نامه‌اي

جدی نوشت که کنگره بدون مقاله پروفیسور فروید به موقعیت برجسته لازم نایل نخواهد شد. آبراهام، جوئز و فرنتسی در آن باره با یونگ همداستان بودند. سرانجام زیگموند پذیرفت. او در مارین باد^(۱) که همراه مارتا و آنا برای استراحت رفته بود شروع به نوشتن مقاله مفصلی با عنوان «زمینه و سواس روان‌نژندی» کرد. هوا سرد و مرطوب بود، زیگموند چنان دچار درد عصبی شد که نمی‌توانست دست راستش را حرکت دهد. به جوئز نوشت:

«هرگز چنین بلبشو و موی دماغ شدنی را به یاد ندارم. مثل رگبار هوای توفانی است. باید صبر کنی تا ببینی کی بهتر پایداری می‌کند، تو یا بدذاتان این دور و زمانه.»

زیگموند و مارتا و آنا از مارین باد به بالای کوهستان در ۱۸۰۰ متری رفتند که آفتاب درخشانی داشت. آبراهام و فرنتسی هم آمدند. درد عصب و افسردگی زیگموند برطرف گردید، چند هفته استراحت کامل کردند تا به موقع رهسپار مونیخ شوند. زیگموند امیدوار بود که کنگره با آرامش و مسالمت برگزار شود، مانند جلسه وایمار، و اختلاف‌ها در برابر مسائل علمی رنگ ببازد. نوشته جوئز را که انتقاد از روش درمانی یونگ بود ویراست و لحنش را ملایم کرد.

زیگموند به مارتا گفت که اگر مایل باشد او نیز همراه آنان به کنگره بیاید. در آنجا عده‌ای از همسران اعضا و خانم‌های دکتر نیز خواهند بود، و بعد دو هفته‌ای به رم بروند. مارتا تشکر کرد و گفت که ترجیح می‌دهد آن دو هفته را در کوهستان‌های خنک بسربرد. خاله میتا در تمام سال مریض احوال بود و بندرت از منزل بیرون می‌رفت. اما او مسافرت و بویژه رم را دوست داشت. مارتا گفت که شاید مسافرت حال او را بهتر کند. زیگموند هم پذیرفت.

زیگموند و فرنتسی با قطار شب رهسپار مونیخ شدند و مستقیماً به بایریش‌هوف رفتند. زیگموند اصرار داشت که در همان هتل گروه زوریخ منزل کنند. اعضای کمیته نیز برای صرف صبحانه آمدند: آبراهام ژاکس، فرنتسی، رانک و جوئز، ضمن صرف صبحانه درباره اینکه چه کسی به انتقادهای احتمالی پاسخ گوید بحث کردند. پروفیسور نمی‌بایست درگیر آن مسائل شود.

گروه پیش از نوامبر در مونیخ قرار گذاشته بود که بحث را فقط درباره رساله اصلی

دنبال کند. کارل یونگ اصرار داشت که وقت خواندن مقاله‌ها کوتاه شود، تا پس از هر مقاله بحث کنند. با آن روند این خطر وجود داشت که وقت تعیین شده تمام نشود و رساله ناتمام بماند و درکنگره مشاجره درگیرد.

اولین جلسه صبح‌کنگره موفقیت‌آمیز بود. هشتاد و هفت عضو شرکت داشتند، بلویلر نیامده بود و زیگموند از آن بابت متأسف بود. ارنست جونز مقاله‌ای درباره‌ی والایش خواند، موضوعی که در آن پیشرو بود. دکتر یاتوان آمدن روانکاوه‌های هلندی تحلیلی از «صرع کاذب» ارائه داد. ویکتور تاوسک مقاله‌ی مستدلی راجع به خودشیفتگی خواند. مقاله مستدلی هم یکی از سویی‌ها درباره‌ی علل همجنس‌گرایی قرائت کرد. تاوسک تنها کسی بود که کلامش را قطع کردند. ایراد جنبه‌ی روش تحقیق داشت.

جلسه برای صرف ناهار تعطیل شد. کارل یونگ و زیگموند هر کدام با گروه‌هایشان بر سر میزهای جداگانه‌ای نشستند. زیگموند به علت آن جدائی پی نبرد. همکاری و جنبه‌ی اجتماعی‌گردهمائی از میان رفته بود. زیگموند با تأثر به هانس زاکس گفت:

«امیدوار بودم که با اقامت در یک هتل بر سر یک سفره و کنار هم بنشینیم.»

به محض اینکه فرنتسی و آبراهام خواستند مقاله‌هایشان را بخوانند همه به برخاست. آن نوشته‌ها برای یک ساعت تنظیم شده بود، تا در آن یک ساعت به ترتیب موضوع خوانده شود. کارل یونگ که ساعت طلایش را در دست داشت پس از مدتی از آنان خواست که به سخن خود پایان دهند اگر یک ساعت تمام وقت می‌داد بحثی در نمی‌گرفت. آن دو و گروه وین اعتراض کردند، اما نتیجه‌ای نداشت. یونگ رئیس بود و سخنش قانون قاطع. وی خود حمله انتقادی را آغاز کرد. عقده اودیپ، میل جنسی کودکان میل به عشق حرام و علت شناسی جنسی را رد کرد. اعضای دیگر سویس دنباله بحث را گرفتند. وینی‌ها به پا خواستند تا در مخالفت سخن بگویند. یونگ چکش را روی میز کوبید و فریاد زد:

«یک ساعت تمام شد، باید مقاله دیگری خوانده شود.»

پس از پایان نشست بعد از ظهر اعضای گروه وین منقلب و خشمگین بودند. یونگ را ناوارد و مستبد خواندند و گفتند که او جلسه بعد از ظهر را به راه انداخته بود تا انتقاد از مقاله‌های مکتب فروید به گوش همه برسد. قرار بود روز بعد رئیس انتخاب شود. در چندین اتاق هتل دیدارهای خصوصی صورت می‌گرفت. ساندور فرنتسی به طعنه گفت: «دار و دسته یونگ دیگر به فروید اعتقاد ندارند.»

کارل آبراهام با متانت افزود:

«ما نباید دیگر به ریاست مجدد او رأی بدهیم. چرا اصلاً ورقه رأی سفید ندهیم؟»
چهره زیگموند سرخ شد.

«تأکید می‌کنم که چنین کار یهوده و تحقیر آمیز را نسبت به کارل یونگ نکنید، او به هر حال اکثریت دارد و انتخاب خواهد شد. بنابراین به رغم ناامیدی‌های ما...»
فرتسی فریاد زد: «... آزرده‌گی خاطر ما.»

«بسیار خوب، آزرده‌گی‌های خاطر ما، بیایید شکاف را عمیق‌تر نکنیم. این شکاف برای یونگ هم رنج‌آور است بخشی از آن استبداد به علت تعارض در ذهن خود او بود. این به هم ریختگی دارد او را از پا در می‌آورد. حرف مرا بپذیرید. او وادار به آن اعمال می‌شود: از دست طبیعت و سابقه خودش، از دست جوامع پزشکی سویس و آلمان، از دست محافل روحانی سویس، و از طرف دولت و مطبوعات. او زمانی از ما دفاع کرد که کسی جرأت چنان کای را نداشت. نمی‌توانیم چنین فردی را در نظر عموم خوار کنیم می‌توانیم آماده شویم و برای انتخابات آینده نامزدی تعیین کنیم.»

سخنان بلیخی بود گر چه با کمی بغض گلو بیان شد. هیچ یک از بیست و یک نفر پیروانش در صداقت و صمیمیت او تردید نداشت. اما کسی هم تسلیم توصیه وی نشد. کارل یونگ پس از شمارش آرا پنجاه و دو رأی داشت. بیست و دو ورقه هم سفید بود. آن سیلی یونگ را خشمگین کرد. به زیگموند حرفی نزد اما حین خروج ارنست جونز را گیر آورد و گفت:

«جونز شما ورقه سفید دادید، نه؟»

«متأسفم ناچار بودم، یونگ.»

جونز اهل ویلز، نسبت به ملیت و دینش حساس بود. او مستقیماً به اتاق زیگموند رفت.

«پروفسور، آیا از آن گفته بوی ضد یهود می‌آید؟»

زیگموند نیز درباره آن احتمال و حشمتناک اندیشید.

«ارنست صادقانه می‌گویم، فکر نمی‌کنم. یونگ مرد جامعی است، و به همه کیش‌ها فرهنگ‌ها احترام می‌گذارد.»

«پس منظور شما چه بود؟»

«شاید منظور شما این بود که شما می‌بایست به نیکی تأکید شده در مسیحیت عمل

می‌کردید، و به رغم فشار دوستان به او رأی می‌دادید.»

هوای رم گرم بود اما نه خفقان آور. زیگموند و مینا روز اول پس از صرف صبحانه در سرسرای هتل همدیگر را ملاقات کردند، با هم در خیابان‌ها قدم زدند، از کنار آثار باستانی گذشتند و به تماشای کولوسیوم رفتند از آنجا به سمت چپ پیچیدند و به تپه سان پیترو رسیدند تا مجسمه «موسی» اثر میکل آنژ را ببینند. زخم‌های روحی کنگره مونیخ عمیق شده بود، او و جنبش روانکاوی دچار دشواری‌هایی شده بودند اما همین که در مقابل پیکره موسی ایستاد ذهنش روشن شد: موسی انگشتانش را در ریش فرو برده بود، و دست دیگرش روی لوح سنگی ده فرمان قراو داشت. گفته‌اند که چهره‌اش آمیزه‌ای از خشم و رنج و خواری است و این، ذهن آشفته زیگموند را شستشو داد. وی در برابر آن شاهکار هنر احساس جاذبه و الهام کرد، و در دفتر یادداشتش واکنش خود را نسبت به «قانون گذار» نوشت.

آن دو هر روز از جایی دیدن می‌کردند: پالاتین، دل کامپو توگلیو با مجسمه باسکوس اورلیوس، تئاتر مارچلوس که ساختمان آن را ژول سزار آغاز کرده بود، اتاق‌های رافائل در واتیکان. هنگام عصر و شب زیگموند مقدمه‌ای به کتاب توت‌م و تابو و مقاله‌ای در مورد خودشیفتگی می‌نوشت، به علاوه رساله وسواس روان‌نژندی را که در مونیخ خواننده بود بسط داد و درباره «موسی» هم یادداشت‌های سردستی نوشت.

۱۲

زیگموند در آغاز فصل کار به وین برگشت. مطبش پر از بیمار بود. بیمار اول پسر جوانی بود که به قصد خودکشی تیری به سوی سرش خالی کرده بود، و نمی‌دانست چرا. والدینش او را نزد پروفیسور فروید آورده بودند تا بلکه علت آن کار پسر را پیدا کنند. پسر جوان در لحظه تیراندازی از لحاظ جنسی و روحی سالم بود. چندان طول نکشید که زیگموند به علت اولیه قصد خودکشی او پی برد. خواهر بزرگش سال پیش ازدواج کرده و به شهر دیگری رفته بود. چندی بعد که هفت ماهه باردار بود به دیدن خانواده می‌آید. پسر نگاهی به خواهر باردارش می‌کند و به اتاق می‌رود و به خودش شلیک می‌کند، که خوشبختانه هدف گیریش هم مثل آرزوی مرگش بد بود. والدینش می‌توسیدند که دوباره دست به خودکشی بزنند.

چون پسر کوچکتر از آن بود که مطالب کتاب توت‌م و تابو را بفهمد، زیگموند به تدریج درباره عشق حرام و ممنوعیت درون همسری بین قبایل اولیه توضیحاتی به او

داد، و فهماند که انگیزه عشق حرام غیر طبیعی نیست اما باید آن را شناخت و کنترل کرد. و کودک پس از چند سال دیگر ضمن اینکه او مرد جوانی می‌شود بیرون از قبیله خویش یک منظور عشقی دیگر می‌یابد. پسرک به درگیری‌هایی برسد. در پایان دو ماه می‌توانست به والدین خود اطمینان بخشد که دیگر نیازی به ترس بیشتر درباره خوب شدن او نداشته باشند.

برای بیمار بعدی به هیچ روی نمی‌توانست کاری کند. یک مورد روان‌پریشی و سواسی بود، درباره مرد جوانی که هر شب خیال می‌کرد یا خواب می‌دید که شنیده مردم روی بام خانه او می‌آیند تا او را اخته کنند. با نامه خبر رسید که جوئر در لندن با انجمن روانکاوای تازه تأسیس، با مشکلاتی دست به گریبان بوده است. او زودتر از انعکاس شوهرش یونگی منتشره در انگلیس، شروع نکرده بود. نشریه پزشکی انگلیسی، نظر داده بود:

«سویسی‌ها به سر شعور طبیعی باز می‌گردند.»

برخی از اعضای جوئر، از کارل یونگ و ضمیر ناآگاه جمعی او کناره‌گیری کرده بودند. همچنین گزارشی هم از امریکا رسیده بود که دکتر استنلی هال^(۱) که زیگموند را به دانشگاه کلارک دعوت کرده بود، و نظریه‌های فرویدی را تشریح می‌کرد، حالا پیرو روانکاوای فردی آدلر^(۲) شده بود.

زیگموند و کارل یونگ یک نامه رسمی اتفاقی مربوط به کتاب سال^(۳) و انجمن روانکاوای بین‌الملل مبادله کردند و نه بیش از آن.

زیگموند فروید قیاس ذوحدین خود را آفریده بود. هر دو انجمن بین‌الملل و کتاب سال، به وجود آمده بودند تا روانکاوای فرویدی را عرضه کنند. کارل یونگ دیگر روانکاوای فرویدی را نمی‌خواست. امکان درست که صفحات کتاب سال بر روی وینی‌ها و نیز پشتیبانان زیگموند فروید بسته شود. کنگره‌های سالیانه در دست‌های یونگ بود که هرگاه بخواهد آنان را فراخواند، مشخص کند چه کسانی رساله بخوانند و جایگاه رسمی انجمن در فرضیه روانکاوای چه باشد.

زیگموند غریب که: «من خودم کرده‌ام، اما نمی‌توانم بگیرم که قبلاً به من هشدار

ندادند، کارل آبراهام... یوجین بلولر^(۱)... دوستان دینی ام...»

بین اعضای کنگره نامه‌ها سریع می‌رفت و بر می‌گشت. فرنتسی می‌خواست که تمام پیروان فروید از انجمن کناره بگیرند. کارل آبراهام و ارنست جونز این اندیشه را محکوم کردند. آنها گفتند:

«اگر ما کناره بگیریم، انجمن را کاملاً به دست‌های یونگ می‌سپاریم. ما خودمان را بی‌قدرت تسلیم می‌کنیم. ما باید در انجمن بمانیم و منتظر پیشرفت‌ها باشیم. به نظر نمی‌رسد که یونگ خیلی بیاید. وقتی که حاضر شود، به کوزناخت پناه خواهد برد و هواخواهان خود را فراهم خواهد آورد.»

زیگموند موافقت کرد. حدس آبراهام و جونز درست از آب درآمد، کارل یونگ در اکتبر ۱۹۱۳ از سمت سردبیری کتاب سال کنار رفت. آیا استعفای او از ریاست انجمن نیز به دنبال می‌آمد؟

استعفای یونگ احساس‌های درهم آمیخته‌ای در زیگموند برانگیخت، هم آسوده شد، و هم به علت از دست دادن یک دوست متأثر گردید. او واقعاً یونگ را دوست داشت. از او سپاسگزار بود و به او مهر می‌ورزید. زیگموند بود که احساس عشق-نفرت را در بیمارانش دیده و کشف کرده بود. نفرت روی دیگر سکه بود. او به خود اجازه نمی‌داد که از یونگ نفرت داشته باشد، یا او را دست‌کم بگیرد. در آن مورد کتمان و پنهان کاری هم در کار نبود. پاسخ یونگ را درباره اینکه می‌خواهد به مکتب آدلر رو بیاورد به یاد آورد.

«کسی نمی‌تواند مرا به هواداری از مکتب آدلر یا پیوستن به گروه شما متهم کند.» او در نظر داشت «گروه آنان» بنویسد. اما ضمیر ناآگاهش وارد عمل شده و حقیقت را فاش ساخته بود.

کارل یونگ آلفرد آدلر نبود. او هرگز اعتراض نکرده و نمی‌کرد که «چرا من باید همیشه زیر سایه شما کار کنم.» این گونه افکار درخور او نبود. وی یقین داشت که می‌تواند سهم با ارزشی داشته باشد و خود را به سطح او برساند. یونگ به رقابت هم بر نمی‌خاست، بر خلاف آدلر گروه مخالف هم تشکیل نمی‌داد. قصدش این نبود که به زیگموند فروید یا روانکاوای که خود آن را گسترش داده بود آسیبی برساند.

زیگموند مکاتبه‌های سال آخر را بازنگری کرد. ده‌ها نامه حاکی از شدت فشاری بود که یونگ تحمل می‌کرد. قطع رابطه برای یونگ، و برای خود او نیز، یک ضربه موجب ایجاد تألم روحی بود. یونگ از سال ۱۹۰۰، یعنی از سیزده سال پیش، روانکاری فروید را تدریس و تحسین می‌کرد و کارش عالی بود. شش سال و نیم پیش بود که به وین آمد و به همدیگر واکنش قوی نشان دادند. کارل یونگ باید می‌دانست جدا شدن از زیگموند فروید به معنای کنار گذاشتن گرامی‌ترین دوستی بود که بیشتر از یوگن بسلویلر رئیس سابقش حق به گردن او داشت؛ می‌بایست متوجه می‌شد که دو مقام مهم و محترم را از دست می‌دهد! سردبیری کتاب سال و ریاست انجمن روانکاری بین‌الملل. زیگموند در ضمن بر این باور بود که کسی با قدر و موقعیت کارل یونگ نمی‌توانست اعتماد بنفس خود را ندیده بگیرد و ادعا کند حال که روانکاری فروید در دنیا تسلط یافته و معتقدان بیشتری یافته است من هم پیرو فرویدم.

تحلیل نهائی آن اندیشه‌ها تأسف از دست دادن یونگ را کاهش داد: زیگموند بالاتر از هر چیز به شخصیت و قدرت ذهنی یونگ ارج می‌نهاد با ادامه روش تحقیق یونگ در اردوگاه جداگانه و احتمالاً متخاصم به وجود می‌آمد. و راهی برای بهتر کردن وضع نبود.

از آن همه تفکر و تعمق دریافت که فقط یک راه مقابله و کامتن از برخورد با اقدامات یونگ وجود دارد. او می‌بایست کتابی درباره تاریخ روانکاری و روش‌های آن بنویسد و نشان دهد که حقیقت در کجا نهفته است. حمله او به یونگ باید متوجه اعتقاد او به علوم خفیه و سرگشتگی در قلمرو اساطیر خدایان و داستان‌ها باشد.

در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۳ که زیگموند در گشایش جلسه‌های درس خود در دانشگاه برای یازده دانشجوی درباره روابطش با یوزف پرویر سخن می‌گفت ناگهان واقعیتی به ذهنش رسید و پیش خود گفت:

«می‌توان روگردانی پرویر از نخستین کشف خود یعنی میل جنسی در روان نژند، را با کناره‌گیری اخیر یونگ قابل قیاس دانست. هسته اصلی روانکاری در همین جاست. «بسیار خوب، پس او با اذهان مردم در جنگ بود. حقیقت پدیدار می‌شد. وی طرف مقابل خود را دست کم نمی‌گرفت. بیشتر نوشته‌های یونگ درست بود، زیرا او یک دانشمند ژرف اندیش در باستان‌شناسی، مردم‌شناسی و هنر و ادبیات جهان به شمار می‌آمد. اما اغلب پای بند رازها و رمزهایی بود که انسان را به نوعی با سرنوشتش آشتی

می‌داد. آرزو یا قصد زیگموند نیز همین بود. هدف اصلی او اینکه انسان را قادر سازد تا خود آگاه شده و سائق‌های غریزی را، یعنی نیروهائی که در انسان وجود دارند، درک کند. به طور خلاصه معرفت به وجود خویش و دیگران که آخرین امید جهان است.

۱۳

زیگموند در تعطیلات کریسمس به هامبورگ رفت تا دخترش سوفی را که شش ماهه باردار بود ببیند. او و دامادش ماکس هالبراشتات با هم خوب تا کردند زیرا زیگموند ادای پدر زن در نیاورد. وضع سوفی خوب و عادی بود. زیگموند اشتیاق و انتظار پدر بزرگ شدن داشت. به یادش آمد که مارتا پس از مراجعتش از دیدار سوفی گفت:

«مادر وقتی که دخترش باردار می‌شود، حال بخصوصی پیدا می‌کند، زیرا تنها در آن موقعیت است که می‌تواند نام او را چنین بر سنگ بکند «زهدان، زهدان من»»

زیگموند در برلن توقف کرد تا با کارل آبراهام مشورت کند. می‌خواست پس از استعفای یونگ او کفالت انجمن روانکاوی بین‌الملل را عهده‌دار شود. آبراهام نیز تمایل فراوان داشت. آن سفر همچنین فرصتی بود تا از خواهرش ماری و شوهر او موریتس فروید و چهار فرزندشان دیدن کند.

زیگموند سال گذشته چه بسا روزهائی که سیزده بیمار در مطب می‌دید. اینک در سال ۱۹۱۴ به دلایل نامعلوم کار مطب به نصف کاهش یافته بود. گاهی فقط چهار یا پنج نفر بیمار داشت.

زن بیماری را که نمی‌توانست با واقعیت‌ها روبرو شود و داستان‌های باور نکردنی دربارهٔ دست و دل بازی شوهرش و هدایائی که برای او می‌خرید جعل می‌کرد، به گذشته‌ها برد، به دورانی که دختر بازرگان پولداری بود. او در مدرسه لاف می‌زد که پدر ثروتمندش هر شب سر سفرهٔ شام بستنی می‌آورد در صورتی که اصلاً رنگ بستنی را ندیده بود، حالا آن ریخت و پاش را به شوهرش که جای پدر را گرفته بود نسبت می‌داد. (همچنین زنی بود که همبستری برایش رنج‌آور بود. نمی‌شد پول به دست او سپرد زیرا فوری مانند چیزی بد و کثیف به خیابان پرت می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا زیگموند خاطره‌هائی را که آن زن ناظر بود بیرون کشد. چند بار ناظر آمیزش جنسی پرسنارش با یک پزشک بود. هر بار آن دو به او مقداری پول خرد و حق السکوت داده بودند، که آب نیات بخرد. اینک پس از ازدواج پول و آمیزش جنسی مترادف شده بود. او پول «بد» را همانگونه که شوهرش را از بستر بیرون می‌کرد دور می‌انداخت) پروفیسور

فروید آن زن را تسکین بخشید. دیگر وادار نمی‌شد پول را دور بیندازد و می‌توانست رنج تمکین به شوهرش، را تحمل کند. اما در اینکه خود او هم از آمیزش لذت می‌برد شک داشت.

بیمار سوم زنی بود که دوست داشت او را شخص بی‌باکی بدانند از شوهرش می‌خواست تا برای حفظ وفاداری زنش با او رفتاری مازوخیستی پیشه کند. شوهر می‌بایست او را بزند، حرف‌های زشت و رکیک بگوید، به زور با او نزدیکی کند. زن حین آمیزش در عالم خیال می‌دید که مردم تماشا می‌کنند و از آن تصور لذت می‌برد. وی در فاصله هر آمیزش سرگیجه می‌گرفت. دکتر فروید دو مدرک و دلیل را کنار هم گذاشت: پدرش هم سرگیجه داشت، و اغلب حین آمیزش جنسی پدر هم جزو تماشاگران خیالی بود. در اینجا کاوش به نکته‌ای تاریک برخورد، در کودکی شاهد بود که پدرش با سخنان زشت و به زور با مادرش همبستر می‌شد. دکتر فروید سرگیجه را بر طرف کرد، سپس او را به کشف نیاز اجباریش به مازوخیسم رهنمون شد. بیمار تشکر کرد گرچه موقتاً.

و گفت:

«آقای پروفیسور، حالا که شما مرا به وضع عادی برگردانید، چگونه می‌توانم به شوهرم وفادار بمانم؟»

سبکی کار مطلب توفیق اجباری بود. زیرا از یگموند سخت علاقه‌مند بود که در ماه‌های اول سال مقاله مفصلی درباره تاریخ جنبش روانکاوی بنویسد، تا همزمان با خبر استعفای کارل یونگ در اروپا، آمریکا و در کتاب سال چاپ و منتشر شود. سیاست او این بود که موضع دفاعی نگیرد. اما نوشته دفاعی بود. لازم می‌آمد که حقایق مربوط به تولد و رشد روانکاوی کارهانی که خودش انجام و گسترش داده و به حرکت واداشته؛ همچنین سهمی را که آلفرد آدلر و کارل یونگ در آن داشتند گفته شود. می‌کوشید که در نوشتن تاریخچه صداقت و امانت کامل را رعایت کند.

«نباید از خصوصیت عینی تاریخچه روانکاوی و از نقشی که من در آن دارم شگفت زده شد. زیرا روانکاوی آفریده من است. من به تنهایی ده سال مشغول آن بودم، و همه ناخرسندی‌ها از این پدیده تازه به صورت انتقاد بر سر من می‌ریخت. گرچه دیگر من تنها روانکاو نیستم اما هنوز این ادعا را برای خودم محفوظ می‌دارم که کسی بهتر از من به مفهوم روانکاوی پی نمی‌برد، نمی‌داند که روانکاوی چه فرقی با روش‌های دیگر

پی بردن به زندگی و ذهن دارد، و چه چیز باید روانکاوی نامیده شود و چه چیز نام دیگری داشته باشد.»

وی تاریخچه کشف روانکاوی وسیله خودش را شرح داد. از برتا پاپنهام بیمار یوزف برویر آغاز کرد تا هیستری مردان شاورکو، طرد شدنش به دست پرفسور ماینرت و دانشکده پزشکی، همکاریش در نانسی با برنهایم و لیهو، اولین کاربرد یقین با هیپنوتیزم، فشار بر پیشانی بیمار، تداعی آزاد، کشف ضمیر ناآگاه، عقده اودیپ، تمایل جنسی کودکان، انتقال ... همه را یک به یک شرح داد.

سرگذشت خودش را نیز به تفصیل نقل کرد، از جمله جدا شدن آلفرد آدلر و کارل یونگ، همچنین از هیل^(۱) یاد کرد که فروید را خطا کار، خوانده بود چرا که به قول او «خواب جهان را آشفته کرده بود».

«هر حساسیت شخصی که در آن ایام داشتم به سود من تمام شد. در نتیجه یک حادثه ضمنی، که همواره به کمک کاشفان دست تنها رخ می‌نماید، از برانگیخته شدن رهائی یافتم. کاشفان معمولاً از نبودن همدلی و یا مخالفت معاصران در رنج‌اند و آن را نقصی برای ایمنی از یقین خود می‌دانند من نیاز به چنان احساسی نداشتم. زیرا تئوری روانکاوی به من امکان داد تا آن رفتار معاصران را درک کنم، و آن را پی‌آمد لازم برای روانکاوی بنیادی بدانم. اگر این نظر من که حقایقی را که در بیماران کشف می‌کردم در نتیجه مقاومت درونی از خود بیماران پنهان مانده بود، واقعیت داشت، پس لازم می‌آمد در اشخاص سالم نیز آن موارد واپس زده شده به محض برخورد با یک نیروی بیرونی نمایان شود شگفت‌انگیز نبود که مخالفان علت رد عقیده مرا توجیه می‌کردند. همان وضع با بیماران نیز پیش می‌آمد، بحث اینان نیز استحکام و درخشندگی نداشت. عوام عین ریگ دلیل در چپته دارند. تنها فرق در این است که به بیماران می‌توان فشار آورد تا به مقاومت‌های خود توجه کنند، اما در کسانی که به ظاهر سالم‌اند چنین امکانی نیست.»

اینکه چگونه می‌توان آن اشخاص سالم را واداشت که موضوع را با خونسردی و علمی و با دید عینی بررسی کنند مسئله حل نشده‌ای بود که می‌بایست به گذشت زمان موکول می‌شد.

«در تاریخ علم می‌توان به روشنی دید که نظریه‌ای که در آغاز پوچ و متناقض تلقی

می‌شد. بعداً پذیرفته شده است، گرچه برای تأیید و اثبات آن دلیل و مدرک تازه‌ای ارائه نشده باشد.»

زیگموند تا آخر فوریه ۱۹۱۴ مقاله را به پایان رساند و برای چاپ فرستاد. کارل آبراهام که به جای یونگ سردبیر مجله شده بود آن را در نخستین شماره که به احتمال زیاد در ماه ژوئن درمی‌آمد چاپ می‌کرد.

زیگموند از اینکه بررسی تاریخی او به زودی در دسترس همه قرار خواهد گرفت خوشحال بود. چند روز بعد سوفی پسری به دنیا آورد و شادی پدر را کامل کرد. با آغاز ماه مه زیگموند احساس کسالت کرد و به مارتا گفت:

«گذشته از بیماری ارتست جوئز در لندن، اوضاع بر وفق مراد است. استعفای یونگ از ریاست به دستمان رسیده است. کارل آبراهام جای او را خواهد گرفت و ترتیب کنگره آینده را در درسدن خواهد داد. در نظر دارم داستان «گرگمرد» را بنویسم. سرگذشت آن مرد می‌تواند بهترین شاهد مستند باشد. من برای سخنرانی در پائیز به دانشگاه لایپن^(۱) دعوت شده‌ام، که نخستین اقدام به رسمیت شناختن ما در اروپاست. دکتر وان رترگهم^(۲) روان پزشک سرشناس هلندی علناً ارزش تعبیر خواب و تئوری‌های روان‌نژندی ما را اعلام داشته است...»

مارتا برای نخستین بار پس از بیماری بیست سال پیش زیگموند واقعاً از سلامت جسمی او نگران بود. سبب نگرانی مارتا دستور دکتر واتراتسواویک^(۳) متخصص بیماری‌های معده و روده برای معاینه کامل از روده بود تا اگر غده سرطانی دارد معلوم شود. زیگموند اهمیتی نمی‌داد زیرا علت بیماری خود را فشار، خستگی و اضطراب مفرط می‌دانست.

«زیگی تو بیشتر از سهم خودت رنج کشیده‌ای، کارل یونگ تو را جریحه‌دار کرد، حالا هم دکتر استافلی هال می‌گوید که طرفدار عقاید آلفرد آدلر است.»
معاینه روده درآورد، اما دکتر تسواویک نشانی از سرطان ندید. زیگموند به مارتا گفت:

«این مهلتی است از خدایان! کتاب سال به زودی با مقاله من منتشر می‌شود. ضمناً

برنامه تايستان را تنظيم مي كنيم.»

«بلي، آنا مي خواهد سوفي و نوزاد را ببيند.»

«بسيار خوب، او مي تواند سر راه خود به انگليس در هامبورگ توقف كند. بهش قول داده ام كه تايستان نزد خانواده ساموئل باشد. من هم در سن او چنين سفرى به انگليس داشتم. پدرم آن سفر را به عنوان جايزه پايان تحصيل دبirstاني براي من ترتيب داد.»

«آيا دكتر تسوايك لازم مي داند كه ما باز هم به كارلسباد برويم؟»

«بله توصيه مي كند، بيشتر ماه ژوئيه را در فاسولت^(۱) مي مانيم و ماه اوت را به واپس^(۲) مي رويم. در ماه سپتامبر مي توانيم با هم براي شركت در كنگره به درسدن برويم. درسدن شهري استثنائي است شايد زيباترين شهر آلمان باشد.

علاقه زيگموند به سياست در حد يك فرد عادي بود. روزي فقط يك روزنامه مي خواند، اما اخبار بين الملل معنای ویژه ای برای او نداشت، بر عكس الفرد آدلر كه روزي چندين روزنامه مي خواند. يك بحران سياسي كه زيگموند، خانواده و دوستانش را تهديد كرده بود تعيين كارل لوگر^(۳) به سمت شهردار وين بود. پس از انتخاب شدن امپراتور يوزف فرانتس به علت ضد يهود بودن او مانع انتصابش شد. اما پس از انتخاب مجدد سوگند خورد و اعلام داشت:

«من تنها كسي هستم كه تصميم مي گيرم چه كسي يهودي هست و چه كسي نيست.»
 بدين ترتيب شماری از دوستان را آريائي های غیر رسمی نامید، و چند نفر را در دستگاه خود به كار گمارد. لوگر ثابت كرد كه يك شهردار مترقي است. تا مرگ وي در سال ۱۹۱۰ سخني از يهود ستيزي در ميان نبود.

سال ها بعد كه روزنامه های وين صحبت از جنگ مي كردند، زيگموند اخبار را مي خواند، اما نمي دانست كه کدام دروغ است و کدام راست. كارل آبراهام از برلن اطمینان می داد كه جنگ در نخواهد گرفت. ساندور فرقتسي هم نظرش همان بود. ارنست جونز در لندن و پفيستر در زوريخ اعتنائي به مسئله جنگ نداشتند. گرچه زيگموند مي دانست كه صربي ها مي خواهند كروات^(۴) را از امپراتوري اتريش و هانگري جدا

1- Fasolt

2- Swis

3- Karl Lueger

4- Croat

کنند و خود اتحادیه‌ای تشکیل دهند، و آرشیدوک فرانتس فردیناند به مردم کروات قول داده است که پس از رسیدن به سلطنت به آنان خود مختاری خواهد داد، اما آن اقدام یعنی جنگ با روسیه که واحدهای نظامیش در مرز اتریش مستقر بودند. این هشدارها آن قدر تکرار شده بود که اهمیت خود را از دست داده بود. زیگموند بیشتر از همه، که خود با مخالفان در جنگ بود، به آن مسائل بی‌اعتنائی بود.

او گفت: «من بحث در باب جنگ را برای اوقاتی که در قهوه‌خانه‌ها گپ می‌زنیم، کنار می‌گذارم.»

هنگامی که آرشیدوک فرانتس فردیناند، بر روی پلی در سارایوو^(۱) به دست یکی از ملیون صربی که در توطئه‌ای با صرب^(۲) ها همدست بود و می‌خواستند کراوات‌ها را به خود ملحق کنند، و نگذارند به دست آرشیدوک به استقلال برسند، از پای درآمد، زیگموند سراپا شگفت زده شد، پس از خواندن خبرها، به فرنتسی نوشت:

«من در حالی می‌نویسم که زیر فشار قتل حیرت‌انگیز در سارایوو هستم که پیامدهای آن را نمی‌توان پیش بینی کرد.

چون تابوت آرشیدوک را در خیابان‌های خلوت در ساعات تاریک صبح، با احساس شجاعت می‌گذراندند. و شبیه مراسمی بود که برای رودلف و لیهید^(۳) پس از مرگش در میرلینگ^(۴) بیست و پنج سال بر پا کرده بودند، زیگموند با تعجب به مارتا گفت:

«چیز زشتی در پس پشت این کار است. اما چگونه می‌توان منظور آن را فهمید؟ اشک در چشمان مارتا جمع شده بود: «من ترسیده‌ام زیگی، اگر جنگی رخ دهد، ماسه بچه بالغ داریم...»

او مارتا را در آغوش گرفت.

«مارتا یادت نمی‌آید که در دسامبر ۱۹۱۲، ما بر سر صربستان در آستانه جنگ با روس‌ها بودیم؟ آن یک وضعیت سیاسی فانی بود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.»

هیاهوی مورد انتظار دستکم در روزنامه‌های وینی بر پا نشد. تنها گفتگوی هیجان آمیزی که در قهوه‌خانه‌ها جریان داشت، درباره یادداشت‌های شتابزده و چک و چانه زدن‌هایی بود که بین وزارت‌های خارجه اروپا برقرار بود. پس از یک هفته که دیگر

نشانی از جنگ نبود، زیگموند آنا را به دیدن سوفی به هامبورگ و از آنجا هم به انگلستان فرستاد تا بقیه تابستان را در آنجا بماند.

او برنامه‌ای ترتیب داد که مارتا را با خود به کنگره^(۱) ببرد آن کنگره، بحث روانکاوای ناب بود که رساله‌ها در حال و هوای همنوایی و همدلی خوانده می‌شد.

بدون آلفرد آدلر، وینی‌های دگر اندیش، بدون کارل یونگ و زوریکس‌های مخالف خوان، صمیمی‌ترین دوستانش چند روز زودتر با او می‌نشیند تا راجع به موارد پیشرفت کارشان و ساختار جدیدی برای انجمن بحث کنند. اعضای کمیته ساعات دلپذیری را با یکدیگر می‌گذراندند.

بریل از نیویورک می‌آمد، جیمز پتنام^(۲) از بامستون^(۳) نشودور ریک^(۴) و آبراهام از برلین، پیستر^(۵) از زوریخ، اوسپا^(۶)، از مسکو، و ادوارد رويس^(۷) از ترست.

1- Dresden

2- James Putnam

3- Boston

4- Theodor Reik

5- Pfister

6- Ossipow

7- Edoardo Weiss

کتاب شانزدهم

سفر دریایی خطرناک

۱

اما آتش جنگ شعله ور بود.

ویلهلم دوم امپراتور آلمان به امپراتور فرانتس اطمینان داد که اگر به خاطر عمل تنبیهی اتریش بر ضد صربستان، اتریش با روسیه درگیر شود، آلمان «همچون متحدی پشت اتریش می ایستد».

اتریش به صربستان اعلان جنگ داد. روسیه بسیج شد. آلمان به روسیه اعلان جنگ داد. فرانسه بسیجید. آلمان به فرانسه اعلان جنگ داد و همانروز به بلژیک یورش برد. انگلستان به خاطر احترام به پیمان خود با بلژیک به آلمان اعلان جنگ داد. مارتین فروید^(۱) به عنوان توپچی داوطلب شد. اوئست فروید به ارتش پیوست. اولیور، در کارپات^(۲) نشین ها تونلی کند. کمیته و انجمن روانکاو وین هر دو وارد جنگ شدند. ویگتور تاؤسک^(۳) هانس ساکس، و اوتورائک را به خدمت ارتش فراخواندند. پل فدرن، پزشک ارتش شد. ماندور فرانتسی در بوداپست منصوب به کار شد. کارل آبراهام را در آلمان به خدمت بیمارستان گماشتند.

پروفسور فروید پنجاه و هشت ساله که برای خدمت در ارتش، پیر بود، دچار تب میهن پرستی شد. برای نخستین بار در طی سال ها متوجه شد که یک اتریشی است و از اینکه اتریش، قدرت خویش را به جهان نشان داده، احساس غرور می کرد. ارتش او به زودی بر صرب ها پیروز می شود، بلغراد را فتح می کند و به ناآرامی های کشورهای بالکان پایان خواهد داد. امپراتوری اتریش - هنگری که کوچک شده بود، سرزمین های از دست داده اش را باز پس می گیرد و یکبار دیگر یک قدرت مهم دنیا می شود. او در

توجیه جنگ، هیچ شک نداشت.

آلمان در احترام گزاردن به وعده و قول خود به اتریش، کاردرستی کرده بود. او به الکساندر گفت:

«تمام غریزه زندگی من^(۱) تقدیم (امپراتوری) اتریش - هنگری شده است.»
او به خاطر نگرانی بابت احوال آفا که در انگلیس بود، نیروی زیادی صرف می کرد. سفیر اتریش آفا را به سلامت به وین باز آورد.

زیگموند ارتش آلمان را می ستود چرا که مخالفانش را سریع از پای درآورده بود. او بیم داشت که پیروزی های آلمان که جنگ را تا حد کریسمس تمام کرد، شاید سبب غرور ملت نیز بشود. اشتیاق تب جنگ، بیشتر روان رنجوری ها را در خود غرق کرده بود. بیماران زیگموند غیبتشان زد. نظر به اینکه تنها به بیماران سخت گواهی پزشکی می دادند که خود مجوزی برای فرار از خدمت سربازی بود، ناآشنایان به سراغش می آمدند تا گواهی بیماری روانی بگیرند و از خدمت ارتش معاف شوند. دو بیمار هنگریایی به سر و تنش آمدند، اما یکی از آنان بیدرنگ رفت. زیگموند نوشتن داستان گرگمرد^(۲) را آغاز کرد.

نامه هایی که از ممالک بی طرف قاجاقی می آمد، باعث تعجبش می شد. ارنست جونز از لندن نوشت که انگلیس و فرانسه پیروز می شوند. زیگموند دچار شگفتی شد که آیا جونز عقلش را باخته. دکتر ترایگانت بورو^(۳) که در جلسات انجمن روانکاوی زوریخ شرکت می کرد از بالتیمور^(۴) نامه نوشت و برای نجات از مصیبت اتریش به او پیشنهاد پناهندگی کرد. زیگموند این کوه بینی را درک کرد: آخر مگر نه اینکه او چهار هزار میل از صحنه دور است؟

شادمانی او اندکی بیش نباید. از آنجا که ارتش امپراتور فرانتس یوزف از نخستین شکست خود در برابر صرب ها صدمه دید، شادمانی او هم فرو پاشید. چون آلمانی ها در گرفتن پاریس ناکام شدند، ارتش اتریش دومین ضربه را خورد. او از شوخی ای که در قهوه خانه ها رایج شد، برآشت:

«فرمان عقب نشینی ما در گالیسیا»^(۱) به خصر ص به خاطر خسته کردن دشمن صادر شد.»

او هنوز انتظار داشت که در جنگ پیروز شوند، اما اندک اندک دریافت که پیروزی در دور دست‌هاست؛ شاید در عید کریسمس سال بعد؟ تا نخستین پسران دوستان و همکارانش در عملیات کشته نشدند عقل به سرش باز نیامد. مارتین به خانه نامه نوشت که گلوله‌ها از کلاه و آستینش گذشته‌اند. زیگموند به بیمارستان‌ها رفت و جوان‌هایی را دید که دست یا پایشان قطع و سرشان داغان شده است.

آن وقت دید که چه ابلهی بوده، چه ابله نابینای خطرناکی. ستودن جنگ، که هیجان جوانی را حس کنی، غلیان میهن پرستی، که کشورش می‌خواست دنیا را فتح کند. هیچکس، هیچکس را فتح نمی‌کرد. مرگ تنها فاتح است. چند نفر می‌میرند، ده هزار؟ یکصد هزار؟ و چه عده بیشتری تا آخر عمر معلول می‌مانند؟

این احوال را تحقیر آمیز دید که پروفیسور زیگموند فرویدی که بخش بهتر عمرش را در کار تبیین تفکر انسان درباره انگیزه‌های ضمیر ناآگاه غریزی خویش گذاشته، روا دارد که فریب خورد و راجع به قربانیان ابتدایی‌ترین میل آدمیزاد: جنگیدن، کشتن و فتح کردن تردیدی نکند. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند از جنگ پیشگیری کند، اما می‌توانسته به مدد آموزهایش دروغ‌هایی را که همگی را فریب داده، بشناسد. او باید همچون ناآگاه‌ترین دهاتیانی که در ماجرای این جنگ ابلهانه نازیدند تا در لجنزار کشتزار دهاتی دیگری جان دادند یا در بخش مراقبت سربازان روانی که کارل آیراهام تدارک می‌دید، عمرشان به سر رسید، سرزنش می‌شد.

در ژرفای پس‌خاطرش این احساس بود که او بایست به خاطر حماقت شخصی‌اش رنج ببرد. همچنانکه ماه‌ها می‌گذشت حس کرد که یک حالت از پا افتادگی بر او چیره شده. ملاحظه می‌کرد که سال‌های آینده سرشار تلخی و سنگدلی است. در شلوغترین ایام مطب تنها چند بیمار رجوع می‌کردند که نیمی از هزینه‌ها را هم تأمین نمی‌کردند. مارتا صرفه‌جویی پیشه کرد. پس انداز فروید ته کشید. دولت بودجه‌ای برای استخدام متخصص اعصاب نداشت.

پس از یک جنگ خونین دیگر او دچار حمله‌های افسردگی شد و وحشت بی‌امان درنده‌خویری جنگ بر سرش آوار شد. اندیشید:

«این شب یلدایی قطبی است ... باید منتظر دوباره بر آمدن خورشید بود.»

مواد غذایی، حتی برای کسانی که قدرت خرید داشتند، نایاب بود. در فروشگاه‌ها، مواد اصلی نبود. گوشت هم پیدا نمی‌شد. حتی دکان قصابی همکف منزل خیابان برگاسه^(۱) هم خالی شد. این وضع برای زیگموند که گوشت را غذای اصلی‌شان می‌شمرد، محرومیتی بود. او لاغر شد، مارتا و میتا و آنا نیز لاغر شدند.

بعد نوبت هیزم و زغال رسید که سخت گیر می‌آمد. قیمت‌ها، همانگونه که در مورد خوراک و پوشاک شد، به دو سه برابر نرخهای پیش از جنگ بالا رفت. سپس زغال سنگ کیمیا گشت و همه بخارهای سفالین زرد و سبز خالی ماند. شب‌ها با هانس ساکس که به خاطر ضعف بینایی از ارتش اخراج شده بود در مطبخ می‌نشست. کلفت‌ترین پالتویش را می‌پوشید، شال پشمی دور گردنش می‌پیچید، کلاه بر سر می‌گذاشت و می‌کوشید تا با انگشتان نیمه منجمد بنویسد.

اولیور کارهای مهندسی‌اش را در حفرتونل به اتمام رساند و به ارتش پیوست. ماکس هالبراشتادت^(۲) در عملیات مجروح شد. آنان با سوفی ابراز همدردی کردند. کتاب سال^(۳) تعطیل شد. نشریه مایتنس شریف^(۴) اتفاقی در می‌آمد.

انجمن بین‌المللی روانکاوی، تنها بر یک صفحه کاغذ در مطب زیگموند، وجود داشت. نمی‌شد هیچ کنگره‌ای تشکیل داد.

سال ۱۹۱۶ که لنگان به ۱۹۱۷ رسید، انقلابی‌های روس، تزار را سرنگون کردند، و آمریکا به طرفداری از انگلیس و فرانسه وارد جنگ شد. کار مشقت‌بار خانواده بیشتر شد. تورم، باعث کاهش ارزش کرون^(۵)‌های باقیمانده آنان شد. خواهرزاده‌شان، هرمان گراف^(۶) پسر روزا در جبهه ایتالیا هلاک گشت.

سه پسر آنها به تناوب زیر آتش بودند. مارتا وحشت داشت که صبح از خواب برخیزد، مبدا خبری برسد که یکی از پسرهای مجروح یا کشته شده‌اند. گاهی که خبر

1- Bergasse

2- Maz Halberstadt

3- Jahrbuch

4- Zeitschrift

5- Kronen

6- Herman Graf

تلفات اتریشی‌ها به وین در می‌کرد، سراسیمه می‌شد.

الی برنیس که گرفتاری مالی خانواده فروید، را حدس می‌زد پیش از وارد شدن امریکا به میدان نبرد، مبلغ قابل توجهی به وین فرستاد. دوستان هلندی فروید برای او سیگار برگ می‌فرستادند چون می‌دانستند که در قوطی سیگار تاباک ترافیک^(۱) او چند تایی بیشتر سیگار برگ نمانده است.

فرنتسی که از امکانات شغل افسر ارتش بودن خود بهره‌مند بود، از هنگری جعبه‌های غذا برای‌شان می‌فرستاد. دکتر روبرت بارانی^(۲) از دانشگاه اوپسالا^(۳) زیگموند را نامزد جایزه نوبل کرد. بیماری که زیگموند پیشترها او را شفا داده بود، سرد و طبق وصیت نامه‌اش ۲۱۰۲۶ دلار برای او باقی نهاد که او صرف بچه‌های خود و دو خواهر بیوه‌اش کرد. او تدریسش را در دانشگاه از نو آغاز کرد و در کلاسش نه شاگرد داشت. بر آن شد تا درسگفتارهایی را که بعدها بنام درسگفتارها مقدماتی درباره روانکاوی منتشر گردد بنویسد. آسیب‌شناسی روانی زندگی روزمره^(۴) با وجود کمپایی کاغذ به چاپ پنج رسید. پرل همچنان در کار ترجمه و نشر کتاب‌های فروید در امریکا بود. ارنست جوئز که نامه‌ها را قاجاچی از راه سوئیس یا هلند می‌فرستاد، شکایت داشت که ترجمه‌های پرل چندان نارسا و گمراه‌کننده است که به آرمان روانکاوی لطمه می‌زنند.

در اوایل جنگ زیگموند و مارتا چند هفته‌ای به برچسگادن^(۵) رفتند زیرا آمالی در نزدیکی‌های ایخل^(۶) بود و می‌خواستند هجده سالگی‌اش را با او جشن بگیرند. تابستان بعد را با سوفی و بچه‌اش، ماتیله و روبرت هولیتشر^(۷) الکساندر و همسرش، آنا و از همه بهتر دو پسرشان مارتین و ارنست که برای دو هفته دیدار خانواده در مرخصی بودند، در سالزبورگ جمع شدند و تجدید دیداری کردند. ارنست به ارتش که بازگشت، بیماری سلس شدید شد.

1- Tabak Trafik

2- Sr. Robert Baranyl

3- Uppsala

4- The Psychopathology of Everyday Life

5- Berchtesgaden

6- Ischl

7- Robert Hollitscher

پایان ۱۹۱۷ که نزدیک شد مطب زیگموند جان گرفت. او فهمید که چرا هنوز با وجود جوری خوش بینی باقی مانده در آلمان، اتریشی‌ها با این واقعیت ساختند که ناگزیر باید بازند و جنگ به زودی به پایان می‌رسد. بیماران زیگموند که روزی نه نفری می‌شدند، تصمیم گرفتند تا زمانی که ناگزیرند با شکست زندگی کنند می‌توانند برای درمان روان رنجوریشان هم بکوشند؛ هیجان جنگ بیش از اینها نمی‌تواند اضطراب‌ها را تحمل پذیر کند. آنان به پروفیسور فروید رجوع می‌کردند و جویای کمکی بودند که دیرگاهی به تأخیر افتاده بود.

در آخرین تابستان جنگ، در ۱۹۱۸، فرتسی برای خانواده فروید، گذراندن تعطیلاتی را در استراحتگاهی واقع در تاترامانتینز^(۱) ترتیب داد و ارنست در آسایشگاهی نزدیک آنجا بود. فرتسی همچنین ترتیبی داد تا کنگره بین‌المللی روانکاو در ماه سپتامبر در بوداپست تشکیل شود. مارتا و ارنست همراه زیگموند شرکت کردند، در کنگره چهل و دو نفر روانکاو و شیفته بودند که چند نفرشان از هلند و آلمان و بقیه از اتریش و هنگری حضور یافته بودند. از آنان در هتل گلوت فرود^(۲) تازه گشوده پذیرائی می‌شد، هتلی که حمام‌های دوش آب گرم و باغ‌های باشکوه داشت. شهردار رسماً به هیات‌ها خوش آمد گفت. قایقی در اختیارشان بود و بر رود دانوب سیر و سیاحت کردند، و به افتخار آنان پذیرایی رسمی و میهمانی‌های شام ترتیب دادند.

مأموران رسمی از آلمان و اتریش و هنگری حضور داشتند و برای سربازانشان که دچار روان پریشی جنگ شده بودند کمک می‌طلبیدند. برای درمان روان رنجوری‌های ناشی از موج گرفتگی بوداپست ترتیبی داد تا مرکزی تأسیس گردد و روانکاو آن را اداره کند. به فرتسی قول استادی دانشگاه و دوره کامل در سگفتارهای روانکاو برای دانشجویان دادند. او همچون ایتنگون در برلین و آبراهام در بیماران ارتشی آکشتاین^(۳) نتایج خوبی از درمان بیماران روان نژند در بوداپست تحصیل کرد.

زیگموند به کمیته فرتسی، آبراهام، ساکس و اوتورانک، گفت «ما را واقعاً می‌خواهند! این نخستین بار است که ما را همچون یک گروه علمی رسمی می‌پذیرند.»
فرتسی پیروزمندانه حرف او را برید که: «پروفیسور فروید، یا چیز ارزشمندی که

عرضه کرده‌ایم ما را نه تنها صرفاً می‌خواهند، که به ما نیاز دارند، او، اجتناب ناپا، بودن! من سال‌ها است که درباره‌اش خیال می‌پرورم.»

جنگ در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ به پایان رسید. امپراتور کارل^(۱) جانشین فرانتس یوزف ۱، انقلابی کوچک سرنگون گردید. خانواده‌ها پسیورگ^(۲) رفت. هنگری استقلالش را اعلام کرد. امپراتوری برچیده شد. مارتین ناپدید شده بود، در هفته‌های آخر آشفتگی دم شد. زیگموند و هارفا از اضطراب عذاب می‌کشیدند: آیا پسرک مرده؟ چندان زخم دیده که خوب شدنی نبوده؟ چطور پیدایش کنند؟ چند هفته‌ای گذشت و کارت پستالی از او دریافتند که خبر می‌داد در بیمارستانی ایتالیایی بستری است. تب داشته و اسیر شده است.

وین در وضع فروپاشی بود. «ماه‌های بی‌گوشی جانشین» هفته‌های بی‌گوشی شد. پول رایج اتریشی چنان سریع از ارزش افتاد که برای خرید یک قرص نان، یک چمدا، پیر از کرون باید می‌دادند. خانواده فروید همه چیز خود را از دست دادند. از جمله پس اندازی که زیگموند اوراق قرضه خریده بود و بیمه عمر مارتا. بیمارانش از بی‌پولی پیدایشان نمی‌شد.

ارنست جونز به او اصرار کرد که به لندن بیاید، او می‌توانست تضمین کند که برایش اجازه مطب بگیرد. جونز نه بیمار داشت که آنها را روانکاوی می‌کرد و شانزده نفر دیگر هم در فهرست انتظار بودند. مارتا پرسید: «دلت می‌خواهد بروی زیگ؟ آینده در اینجا بسیار تاریک به نظر می‌آید.»

پس از همه این ایام، سؤال همان بود که اندکی پس از پیوندشان مطرح شده بود. او روایت کرد که آهی بکشد.

«نه، وین آوردگاه منست. بایست در سنگرم بمانم.»

او تمام نیرویش را صرف نوشتن کرد، اینکار تنها ثبت ایده‌هایی نبود که در سال‌های گذشته در او روییده بود که صورتی از کیفر بردن از حماقت وطن پرستی افراطی‌اش داشت. در روزگار جنگ، دوپتیکه کتاب یادآوری، تکرار و اجمال آن را که جستاری در وسواس روان رنجورانه در تکرار بود، منتشر ساخته بود. زیگموند مباحث آن کتاب را با

پژوهش تازه‌ای دریاب واپس زدگی^(۱) و پس تک رساله‌ای راجع به غرایز و فراز و نشیب‌های آنها^(۲) و مشاهداتی درباره انتقال عشق^(۳) ادامه داد و در رساله اخیر فرآیند عشق برخی از زنان بیمار را که عاشق پزشک خویش می‌شوند و در این مورد او را جانشین پدری می‌کنند که در کودکی بدو مهر می‌ورزیده‌اند، به تفصیل و صاف کرد. عزاداری و مالیخولیا^(۴) به دنبال آن رسالات به سال ۱۹۱۷ منتشر شد و اکنون در ۱۹۱۸ هیلر^(۵) مورد گسرگمرد^(۶) را با نام تاریخچه روان رنجوری مربوط به دوره کودکی^(۷) انتشار داد. آن تاریخچه به صد صفحه‌ای رسید و به مثابه روشن‌ترین و قانع‌کننده‌ترین تفصیلی درآمد که تاکنون درباره منشأ کودکی روان رنجوری و شیوه‌های روان‌کنانه رفع آنها نوشته بود. او سپس دوازده مقاله مابعد روانکاوی^(۸) را شروع کرد که کوششی بود دریاب کار، منشأ ساختار و فیزیولوژی ذهن. هیلر درسگفتارهای مقدماتی درباره روانکاوی، را در سه جلد به چاپ رساند.

شب یلدایی قطبی به سر رسیده بود. اما سحر خاکستری، تیره و تار و اندهبان بود.

۲

جمهوری نوزاده اتریش کار مهمی نمی‌توانست بکند. جنگ همه را فرسوده به جایی نهاده بود. وین ویرانه بود، پول رایجش بی‌ارزش، انبارهایش تهی و بیمارستان‌هایش پر بود. ارزاق، و زغال سنگ و کار، کم بود. بخش عمده جمعیت از گرسنگی جان می‌باختند. هیچ‌یک از سه پسر فروید قادر به یافتن شغلی نبودند. با پولی که به ندرت به خانه می‌آمد، زیگموند تنها حامی مادرش و دولفی، خواهران بیوه‌اش رُزا و پولی^(۹) و کودکانشان، مارتین، اولیور و ارنست و مارتا، میتا، آنا و خودش بود. با یک حساب سرانگشتی، باید شانزده ماهی، به رغم هیچ درآمدی از طبابت شکم آنان را سیر می‌کرد. از آنجایی که راه‌آهن دیگر در اروپای مرکزی فعلیتی نداشت، او همچنین می‌کوشید تا به الکساندر و خانواده‌اش هم کمک کند.

1- Repression

2- Instincts and Their Vicissitudes

3- Observations on Transference love

4- Mourning and Melancholia

5- Heller

6- Wolf Man

7- From the History of an Infantile Neurosis

8- Metapsychology

9- Pauli

وضعیت باور نکردنی بود.

مارقا سرسختانه کار خودش را دنبال می‌کرد. هر روز صبح زود با زنبیل خریدش، خانه بیرون می‌رفت، بازارها را زیر پا می‌گذشت، اینجا چند برگ سبزی پلاسیده و آنجا یک استخوان قلم و شاید ماهی کوچکی برای سوپ گیرش می‌آمد، و در روزهای خوش شانسی، در بقالی‌ها اندکی عدس، نخود، لوبیا و لپه یا جو پیدا می‌کرد. دیتا، سوپ مثل همیشه بزرگ بود، اما محتویاتش آبکی بود.

زیگموند به ارنست چوئز نوشت:

«اما در ایام بدی زندگی می‌کنیم، اما دانش قدرتی قدر است که گردن آدم را افراخته نگه می‌دارد.»

در تابستان آخر جنگ که مارقا و آنا در تاترامانتین نواحی هنگری بودند، زیگموند پزشک معالج و دوست آنتوان فون فریوند^(۱) شده بود. او ثروتمندی سی و هفت ساله و صاحب کارخانه آبجو سازی بود. این دوست جدید که از فروید خواش داشت تا او را تونی^(۲) بنامد، دکتر در فلسفه و دارای استعدادهای روشنفکرانه خارق‌العاده بود.

آنتوان فون فریوند، مشکلی جدی داشت؛ دچار غدهٔ سرطانی بیضه بود. در جراحی چند ماه پیش جراح ناگزیر یک بیضه او را برداشته بود. گرچه پزشک جراح به آنتوان اطمینان داده بود که تمام خرات غده سرطان را در آورده و هیچ دلیل جسمانی وجود ندارد که او نتواند یک زندگی دارای روابط جنسی بهنجار را از سر گیرد، اما فون فریوند که معمولاً روحیه‌ای بسیار خوب داشت، افسرده و از نظر جسمی ناتوان شده بود و نمی‌توانست با زن جوان جذابش روتزمی^(۳) عشق ورزد.

فون فریوند و ماندور فرتسی از دیر باز دوستانی صمیمی بودند. فرتسی نتوانسته بود مشکل او را حل کند. فرتسی به او گفته بود: «گذشته از این حرفها، پروفیسور فریوند به زودی به هنگری می‌آید، با استاد، کارتان بهتر می‌شود.»

تونی فون فریوند از پروفیسور خواش کرد که در صورت امکان معالجه او را بپذیرد. زیگموند بیدرنگ رضاداد. توافق کردند که در ضمن گردش در تاترامانتین، مسأله درمان را هم به میان آورند.

«تونی، ما نه وقتش را داریم و نه نیازی که فرآیند دور و درازی را پی بگیریم که به قول ما روانکاوها به انتقال شخصیت می‌رسد. شما از فرنتسی، اندکی آموزش روانکاوانه گرفته‌اید، بنابراین با هم کار می‌کنیم تا به منشاء نشانه بیماری برسیم. ما سر راست می‌رویم به سراغ بالایش، با این امید که به یک کشف اتفاقی و در واقع وخیم دست یابیم و به منشاء اضطراب برسیم.»

«پروفسور فروید، اینکار را چطور انجام می‌دهید؟»

«تونی، من انجامش نمی‌دهم، شما انجام می‌دهید. از طریق عامل آموزش که شما را قادر می‌سازد تا ترستان را به عناصر معقول و قابل درک خودش تجزیه کنید. شما می‌پندارید که ناتوانی‌تان، نتیجه عمل جراحی است. اما آن تنها یک محرک فوری بوده. من ناچار آن را به ترس‌ها و اضطراب‌های دوران کودکی شما که باعث این همه نیروی جسمانی شده، وصل می‌کنم.

«درک می‌کنم، پروفسور.»

«بعد می‌توانیم به تولید سریع ایده‌ها برسیم، البته با تأیید بر دیدگاه‌های جنسی دوران کودکی شما، تقریباً به ممانعت تمام ابعاد دیگر.»

تونی به یاد آورد که در سنین چهار تا شش سالگی در جایی دیده بود که آشپز مرغ را با کارد می‌برد و سوسیس را تکه تکه می‌کند، و ترسیده بود که مبادا کارد تیز، چیزی از او را هم ببرد. او وقتی چاقو تیزکن‌هایی را می‌دید که در خیابان‌ها چرخ سمباده‌شان را هل می‌دهند، هم شیفته می‌شد و هم می‌ترسید.

او همچنین به خاطر آورد که در دوران کودکی لطیفه‌ای شنیده بود که: «فرق بین پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها اینست که «دودول کوچک» دخترها را بریده‌اند؛ و از آن پس هر وقت که به کارد تیز یا قیچی نزدیک می‌شد، می‌ترسید.

روزها که می‌گذشت، آنتوان فون فرویوند، نخستین عمل استمناء‌اش را حسایی به یاد آورد، که پدرش سررسیده و به حالتی نیمه شوخی هشدار داده که اگر از ور رفتن با خود دست نکشد، این عضو اختصاصی‌اش را از دست خواهد داد. تونی نمی‌توانست از دست مالیدن به آلت تناسلی خود منصرف شود اما هر بار که چنان می‌کرد احساس گناه گریانش را می‌چسبید و ترس از اخته شدن، عمیق‌تر می‌گشت. در عالم خیالش، آلت تناسلی‌اش دیگر وجود نداشت، یا مرده بود. در اثر برداشتن بیضه‌اش با عمل جراحی، این ترس‌های از دست دادن آلت تناسلی دوران کودکی به سراغش آمد.

با عنایت به این موضوع بدون سرپوش، زیگموند به هر چه او می‌گفت نظری مثبت می‌انداخت و با این کار او را در وضعیتی استوار قرار داد.

«همه مردان از اختگی می‌ترسند. خود من هم می‌ترسم. همه مردان از رو شدن طرف زنانه طبیعت دو جنسی خود می‌ترسند. خود من هم می‌ترسم. همه مردان تهدیدات و مشکلاتی در زندگانی روزمره دارند که در عمل جنسی آنان مداخله می‌کند. خود من هم از آنها داشته‌ام.»

باز نور دیگری در چشمان آبی فام تونی درخشید. در طی این روزها، برای نخستین بار لبخند زد.

«من آنچه را می‌گویید می‌گیرم. اختلال در امور جنسی ربطی به بدکار کردن اندام تناسلی ندارد! آن نمود مشکلی در جاهای دیگر است.»

«دقیقاً همین‌طور است، ما حالا باید بتوانیم دلمشغولی سابق شما را دربارهٔ سائقه جنسی و اندام تناسلی، به دیگر جنبه‌های زندگی‌تان منتقل کنیم.»

همچنانکه آتوان توانایی خویش را دربارهٔ کل شخصیتش استوار می‌ساخت، اعتماد به نفسی حاصل کرد و ناتوانی ناحیه‌ای را که بسیار ضعیف بود، از ذهن خود بیرون راند.

آنها روزی را در لگ‌کزوربا^(۱) که در ارتفاع چهار هزار پایی میان جنگل‌ها بود، با هم گذراندند. باران بود و توفان و سرمای سخت، اما روز، روز روشنی بود و در آفتاب گرم آرمیدند.

«پروفسور فروید، من نقشه‌ای کشیده‌ام. با خانواده‌ام و به خصوص با مادرم و خواهرم کاتا^(۲) هم صحبت کرده‌ام. همه موافقیم. من صندوقی ایجاد می‌کنم با سرمایه یک میلیون کرون (یک چهارم یک میلیون دلار) که برای پیشرفت روانکاوای استفاده کنید»

نفس زیگموند بند آمد. آنان در جنگل بی‌درخت هیزم شکنان، بالای دریاچه ایستاده بودند. او بر یک کپه الوار مرتب بر هم چیده تکیه داد، به پشتی نیاز داشت.

«یک میلیون کرون! نمی‌توانم باور کنم! جنبش ما همیشه فلک زده بود. تقریباً هیچ یک از نشریات ما خرج خودشان را هم در نمی‌آوردند. ما می‌توانیم کتاب سال را از نو

منتشر کنیم و ساینس شریفت را به همان شیوه سابق، فصلنامه‌ای در آوریم. این را خدا فرستاده است».

آنتوان بر روی کپه الوار کوچکتر نشست در چهره گیرایش رضایت خاطر و خرسندی دیده می‌شد.

«برای استفاده از آن، هیچ قید و شرطی نگذارده‌ام. به بوداپست که برگشتم کرون‌ها را به حساب منظور خواهم کرد. همانطور که در کارتان پیش می‌روید و نیاز به پول دارید فقط به من خبر دهید من وجه لازم را بریتان می‌فرستم. زیگموند سخت برانگیخته شد.

«تونی، شما از آن نوع اشخاصی هستید که اگر واقعاً هم وجود نداشتید آدم مجبور بود ابداع کند».

آن شب زیگموند رؤیاهایش را برای مارتا تعبیر کرد. توفان و تگرگ مهیبی برپا می‌آید خواب آنان می‌گرفت. صدای زیگموند طنین افکند، و بر سر صدای بالای بام غلبه کرد. «البته، مهمترین نیازها، تهیه یک انتشاراتی برای کارهای خودمان است. آن را فقط برای نشریات از نو جان گرفته کتاب سال، ساینس شریفت، و ایماگو نمی‌خواهیم. که برای آثار خودمان هم لازم داریم. ما دیگر هرگز به گدایی به هیچ مؤسسه‌ای نمی‌رویم که آثارمان را منتشر کند. ما می‌توانیم نشریات علمی نو مورد نیاز را تأسیس کنیم و فهرست انتشارات منظم خودمان را پایه‌گذاری کنیم. ما می‌توانیم سفارش دهیم که کتاب بنویسند، از آن نوع کتاب‌هایی که در کشور میزها خاک می‌خورند، چرا که هیچ ناشر بازاری سودی در آنها نمی‌بیند».

مارتا بر متکاهایی که زیگموند پشت به سر تختی گذاشته بود، تکیه زده بود. سال‌ها جنگ عوارض خود را گرفته بودند، خطوط نیمه‌ایرادی بر گوشه لبان مارتا بود، موهایش کم پشت شده بود، اما آرامش فیلسوفانه خود را باز یافته بودند. او غرقه در برنامه‌های زیگموند، به او گوش می‌داد.

«بله، زیگی، می‌توانم امتیازاتش را درک کنم. دیگر ویلهلم اشتکل دیگری نیست که زنتراپلات را ببرد، به این بهانه که اول خودش مؤسسه‌ای را یافته که آن را منتشر کند. اما آیا برای اینکارها آدم‌های با تجربه نمی‌خواهیم؟»

«مطمئناً. همینکه پول به دستمان رسید و چاپخانه‌ای باز کردیم و ماشین‌های چاپگر هم خریدیم خودشان خواهند آمد...»

او پنجاه هزار کرون از بودجه آنتوان فون فریوند را به وین آورد، محلی را برای چاپخانه اجاره کرد که باید به نام ناشر بین‌المللی روانکاوی یا به طور خلاصه مؤسسه انتشاراتی ناشر^(۱) خوانده می‌شد. اوتورانک در زمان جنگ مأمور خدمت در کراکو^(۲) بود و به علت دوری از پروفیسور فروید و روانکاوی چند دوره دچار افسردگی گشته بود، اما توفیق یافته بود که باشتاتولامینزر^(۳) خوشگل ازدواج کند و حالا پس از رسیدن به وین بیدرنگ با روحیه زنده و شور و شوقی که چهار سالی پس رانده شده بود اداره «ناشر» را به عهده گرفت. او اعلام کرد که تصمیم گرفته مجموعه آثار زیگموند فروید را در کتابی جلد چرمی و نفیس به بازار بفرستد تا اجتماع کتابخوان به ارزش محتویات آن پی ببرند.

پنجاه هزار کرون «ده هزار دلار» صرف تزئین دفتر و انبار، خرید و ذخیره کاغذ که فوری از وین ناپدید می‌شد، و دست و پا کردن تجهیزات و بستن قراردادهای چاپ شد. زیگموند نگران نبود زیرا نهصد و پنجاه هزار کرون دیگر در صندوق بوداپست وجود داشت. آرام آرام اعضای انجمن روانکاوی وین به وطن باز می‌گشتند و مطب‌های خود را دایر کردند.

ارتباط بین اعضای کمیته از سر گرفته شد. ساندور فرنسی در بوداپست، پس از جنگ حرفه‌اش را عالی شروع کرد. یک هزار دانشجوی برای دوره درسگفتارش درخواست دادند. چون حکومت کمونیستی بلاکون اداره کشور را در دست گرفت، از فرنسی برای استادی دانشگاه حمایت تمام کرد و برنامه‌ای برای تأسیس مؤسسه روانکاوی و تعلیم پزشکان تهیه کرد. نظر به اینکه روانکاوی رسماً در بوداپست شناخته شده بود و صندوق فون فریوند هم سر جایش بود زیگموند در نظر گرفت تا اوتورانک را برای ایجاد ناشر به بوپست بفرستد. آیا آنجا به مرکز روانکاوی اروپایی تبدیل نشده بود؟

در آغاز ۱۹۱۹ جلسات چهارشنبه شب‌ها دوباره تشکیل شد. هر یک از افراد از جنگ آسیب دیده بودند؛ حالا گروه با یک بدياری تازه رویاروی بود. کوشش ویکتور تاوسک برای کار در حرفه روانکاوی نقش بر آب گشته بود. سال‌های جنگ که به اجبار

در لوبلین و بلگراد سر کرده بود برای از بین بردن روان رنجوری دایمی‌اش، تأثیر اندکی داشته بود. لو آندریاس سالومه، به خانه‌اش در کویتینگن آلمان بازگشته بود تا به روانکاوای غیر حرفه‌ای پیردازد. تائوسک بیش از همیشه به فروید، به عنوان پدری روحانی نیاز داشت تا تمجید کندش و او مجذوبش شود. او همچنین اشتیاق داشت که مستقل از فروید باشد و ازین روی در نشست‌های چهارشنبه شب‌ها با تفکر و نظریه‌پردازی زیگموند به رقابت برمی‌خاست. زیگموند برای تیزهوشی تائوسک احترام قائل بود، اما بارها از حال شیزوفرنی او ناراحت می‌شد.

در حول و حوش چهل سالگی، ویکتور تائوسک می‌توانست مطبی برای معالجه روانکاوانه بگشاید. چون عاشق زن جوان موسیقیدانی به نام هیلده لویی^(۱) شد، او را به نام "عزیزترین زن شریف و مهربان و ساده" می‌نامید. زیگموند باور کرد که تائوسک برای سراسر عمرش یک عشق هیجان‌انگیز یافته و آموزش‌های حرفه‌ای یازده ساله، اکنون به درد زندگیش می‌خورد.

اما چنان نشد. هنگامی که تائوسک برای اجازه عقد او دست به کار شد، به نامزدش و فروید نامه‌وداع نوشت، دارونداش را سیاهه گرفت، یک طناب پرده دور گردنش بست، سلاح نظامی‌اش را بر شقیقه‌اش نهاد و کلاهش را داغان کرد و فرو غلتید. نامه‌تودیع را به فروید دادند. زیگموند مبهوت ماند، یکه خورد و دچار اندوه و شفقت شد. چرا ویکتور تائوسک این کار احمقانه را کرده بود، در حالیکه درست در آستانه انجام دادن زندگانی خصوصی و حرفه‌ایش بوده... پس از اینهمه نیروی بی‌پایان، مهربانی، و پولی که گروه در راه پیشرفت و دریافت دانشنامه پزشکی‌اش خرج کرده بود؟ نامه‌واداع او از رازی کوچک پرده برمی‌گرفت:

استاد عزیز... از همه خوبی‌هایی که در حق من روا داشته‌اید سپاسگزارم. آن محبت بسیار بود و به ده سال عمر من معنا بخشید. کار شما یگانه است و عظیم، من باید از خیر این زندگی بگذرم، با این موهبت که من یکی از کسانی بودم که شاهد پیروزی یکی از بزرگترین ایده‌های بشری بوده...

درود صمیمانه‌ام را بپذیرید

قربان شما

تائوسک

در گورستان مرکزی، مراسم تدفین هولناک بود. گرچه اعضای خانواده‌اش،^۱ همچنین تمامی افراد خانواده همسر اولش حضور داشتند، اما هیچکس خطابه نخواند. تابوت تائوسک در سکوتی مرگبار به درون گور نهاده شد: تنها خاکی که هنگام فرو پوشاندن تابوت فرو ریخته می‌شد در فضا طنین افکن بود. زیگموند با قلب شکسته به خانه رفت. خود را سرزنش کرد که در آن لحظه هیچ احساس مهری به ویکتور نداشت، که تنها شفقت بود... و حس خشمی از سر نو میدی به تائوسک نیاز بود...

به یاد حرفی افتاد که ویلهلم اشتکل برای نخستین بار ادا کرد:
«کسی که نمی‌خواهد فرد دیگری را بکشد یا دست کم در آرزوی مرگ شخص دیگری نباشد، خود را نمی‌کشد».

آیا خودکشی یک کنش ستیزه جویانه است؟ انتقام گیری است؟ فرار از سرنوشتی بدتر است، یا قتل عمد یا دیوانگی است؟ در باب خودکشی هنوز حرف‌های بسیار وجود داشت که روانکاوی باید می‌آموخت.

زیگموند بعدها در آگهی ترجیم ویکتور تائوسک برای نشریه ژایتس شریف، در متن جداگانه‌ای نوشت: «احتمالاً هیچکس نیروی ذهنی برای کشف خویش را نمی‌یابد، مگر آنکه در قدم اول ارتکاب به خودکشی، در عین حال کسی را می‌کشد که خود را با او یکی دانسته و در قدم دوم، مرگی را که علیه فرد دیگری تدارک دیده بوده، به سوی خودش بر می‌گرداند».

در نوامبر ۱۹۱۹ حکومت هنگریایی بالاکون^(۱) به دست نیروهای ضد انقلاب و ارتش رومانیایی سرنگون شد.

دریا سالار هورثی^(۲) که نیروهای ضد انقلاب را رهبری کرده بود، به سرپرستی حکومت منصوب و نایب‌السلطنه شد. او یک دیکتاتور دست راستی و سخت‌پهود ستیز بود. یکی از نخستین کارهایش اخراج ماندور فرتسی از دانشگاه و بستن کلینیک روان رنجوری و احبار فرتسی به کناره‌گیری از انجمن پزشکی هنگریایی بود. دریا سالار هورثی سپس دستور داد تا تمام حسابهای بانکی بسته شود و هیچ وجهی بی تأیید

دولت از کشور خارج نشود.

آن واقعه برای بوداپستی که مرکز روانکاو بود و همچنین برای سرمایه آنتوان فون فریوند نقطه پایان بود. تعهداتی را که زیگموند برای انتشارات به عهده گرفته بود، حالا بایستی از جیب های تهی خودشان تأمین می شد.

اختیار مصیبت بار دیگری هم وجود داشت. غده سرطانی آنتوان فون فریوند عود کرده و تاسینه و کبدش پیش رفته بود. او به امید درمان های بهتر پزشکی به وین آمده بود. زیگموند در آسایشگاه فورث^(۱) اتاقی برای او ترتیب داد.

سرطان پیش رفته تر از آن بود که بشود جراحی اش کرد. از دست زیگموند کاری ساخته نبود جز آنکه کنار او بنشیند و به او آرامش بخشد. زیگموند سپس نامه ای به روزی همسر آنتوان نوشت:

«تونی از سرنوشت خویش خوب آگاه بود. او همچون قهرمانی، بلکه انسانی حقیقی، یک قهرمان افسانه های هومر که می تواند پیوسته اندوه خویش را در باب تقدیر زندگی شان از خود براند، آن را تحمل کرد.»

در آن نيمروز که آنتوان در گذشت. زیگموند دست او را در دست داشت. با مهربانی پلک های او را فرو بست و شمد را بر چهره اش کشید. در سرمای گزنده نيمروز ژانویه به خانه بازگشت. درون پالتویش می لرزید. به آرزوهای آنتوان اندیشید که دوست جنبش روانکاو شد، جنبشی که درباره اش به زیگموند گفته بود بزرگترین نوید و حادثه زندگی اوست. با یادآوری سرورش به خاطر یافتن آنتوان، و بعدها آرزوهایش برای آینده مؤسسه انتشارات، ضرب المثلی به یادش آمد

«هر که خربزه می خورد، پای لرزش هم می نشیند.»

۳

پس از جنگ، آنفلوآنزای کشنده در سراسر اروپا همه گیر شده بود. ماورتا بیمار شد. زیگموند و مینا چند ماهی در خانه از او پرستاری کردند تا چندان نیرو گرفت که به آسایشگاهی در سالزبورگ برود و در آنجا بهبود یافت. این اتفاق در بهار و تابستان سال پیش بود. در همان روزی که زیگموند و اعضای انجمن وین، آنتوان فون فریوند را به خاک سپردند، از ماکس هالبرشتادت در هامبورگ، تلگرافی به زیگموند رسید که

دخترشان سوفی نیز مبتلا شده است.

زیگموند برای دریافت کمک به الکساندر رجوع کرد.

زیگ، من سخت متأسفم، هیچ قطاری به برلین نمی‌رود و برای رفتن به هامبورگ^۱ م.
که ناچارید از برلین بروید.

«فردا چه طور الکسی؟»

«چهره الکسی تیره شد.»

«فردانه، شاید در ظرف چند روز آینده یک قطار انتاته^(۱) پیدا کنیم. آیا اولیور^۲ ارنست هنوز در برلین در جستجوی کاری هستند؟ پس به آنها تلگراف بزن. آنها می‌توانند از آنجا به هامبورگ برسند.»

اولیور و ارنست با قطار به هامبورگ رفتند. ماکس آیتینگن برای خاطر جمع شدن از حسن انجام کارها، همراه ایشان رفت. آن شب آنها دربارهٔ خاطرات خوش گذشته و دیدار با سوفی و پسر ارشدش، ارنست که سه ماه دیگر شش سالش می‌شد و همچنین هاینز^(۳) یک ساله که پدر و مادر بزرگشان، هنوز ندیده بودندش، صحبت کردند. سوفی در مقام یک مادر، بیش از هر وقت دیگر، فرزند محبوب آنان بود، او ذاتاً خنده رو، سرشار محبت نسبت به والدین و مغرور و شاد از این بود که فرزندان زیبا برای خانواده تربیت کند.

سوفی از سینه پهلوی آنفلوآنزا در گذشت. اولیور، ارنست و ماکس آیتینگن درست هنگام سوزاندن جسد، به هامبورگ رسیدند.

زیگموند، ماتیلده و شوهرش روبرت را با قطار انتاته راهی کرد تا به ماکس هالبرشتادت عزادار تسلیت بگویند و تمایل او را برای سرپرستی دو پسر کوچک سوفی به او یادآور شوند. مارتا را با چشمان بدون اشک و احوالی تسکین ناپذیر به بستر بردند. زیگموند می‌دانست که مارتا به تنهایی نمی‌تواند این مصیبت را برباید، به حضور زیگموند نیاز دارد. در چهار سال جنگ این زن و شوهر نگران امکان کشته شدن سه پسر خود بودند و اکنون این دخترشان بود که به نگرانی آندو دامن زده بود.

۱- Entente قطاری که طبق پیمان سازش، پس از جنگ، بین کشورهای پیشتر درگیر جنگ، رفت و آمد می‌کند.

الی برنيس، در ايام جنگ، با فرستادن ده برابر وجهی که زیگموند برای سفر به امریکا از او وام گرفته بود، کمک قابل توجهی به خانواده فروید کرده بود. حالا نوبت ادوارد پسر بیست و هشت ساله الی بود، مردی تندرست و پویا. او با صمیمیتی که به عمیش فروید داشت، درباره رو به راه کردن کارهای فروید آستین همت بالا زد.

در ۱۹۱۹ ادوارد به پاریس رسید، نخست یک جعبه سیگار برگ اعلا به وین فرستاد سپس نسخه آلمانی درسگفتارهای مقدماتی درباره روانکاوی را به دست آورد و تقاضای ترجمه‌اش را کرد و قول داد که حق التالیف خوبی به فروید برساند. زیگموند رضا داد.

ادوارد که برق آسا فعالیت می‌کرد، قرار داد مطمئنی با بونی اندلیورایت^(۱) یکی از ناشران آثار پیشرو در نیویورک منعقد کرد. بخش‌های کتاب را بین چندین نفر از فرهیختگان دانشگاه کلمبیا تقسیم کرد تا روند ترجمه را سرعت بخشند و سپس همچون یک پیروزی واقعی، ناشران را متقاعد کرد که ده هزار دلار به پروفیسور فروید تقدیم کنند تا به نیویورک بیاید و با یک رشته درسگفتاری به شهرت و فروش کتاب بیفزاید. زیگموند، اگر چه به پول نیاز داشت اما آن پیشنهاد را نپذیرفت. و به مارتا گفت:

«ادوارد ظاهراً یکی از مروجان تمام دوران است، دریغاً من نیستم.»

ادوارد وعده خود را در باب حق التالیف اجرا کرد؛ اما دریغاً ترجمه که به دست چندین نفر انجام گرفته بود، عجولانه بود، یکدست نبود و لغزش‌هایی داشت.

دو ماه پیش زیگموند از ناگزیری دو هزار مارک از ماکس آیتینگن وام گرفته بود زیرا برای سفر به برلین و هامبورگ به پول ارزشمند یا خارجی نیاز داشت. حالا شاهین خوشبختی یکبار دیگر بر سر او نشست و به استادی کامل دانشگاه منصوب گردید. اگر چه عنوان، افتخاری بود و او برای تدریس در کلاس‌های معمول دانشکده پزشکی دعوت نشده بود، با وجود این، «ارتقاء» او همچون چیز مهمی در تمام اتریش پذیرفته و باعث رونق مطلب‌اش شده بود. دکتر دیوید فورثیت^(۲) پزشکی انگلیسی، برای هفت هفته آموزش نزد او آمد. ارنست جونز دندانپزشکی آمریکایی را که در انگلیس کار می‌کرد پیش او فرستاد. بیماری از امریکا رسید، زیرا درباره «شخص غریبه‌ای در وین که

نتایج خوبی حاصل کرده بود حرف‌هایی شنیده بود. دوستانش هر کجا بیمار سختی می‌دیدند پیش او می‌فرستادند. او از همه، ویزیت یکسان می‌گرفت؛ ساعتی پنج دلار، که کمتر از حق ویزیت زمان پیش از جنگش بود، اما خوشحال بود که پول خارجی می‌گیرد و با آن می‌تواند معاش خانواده‌اش را تأمین کند. سرگی پتروف^(۱) «گرگمرد» که ثروتش را در انقلاب شوروی باخته بود، به وین آمد تا درمان‌های روانکاری را از نو دنبال کند. او در چند سال گذشته که زیر نظر فروید درمان می‌شد، حق ویزیت خوبی پرداخته بود و حالا زیگموند با عنایت به گذشته او را رایگان درمان می‌کرد.

تا مارس ۱۹۲۰، زیگموند چندان پس انداز کرده بود که وامش را به آیتینگن باز پردازد. اولیور ارنست در برلین شغلی یافته بودند. مارتین در بانک تازه تأسیسی در وین مشغول شده بود. الکساندر به کارش دعوت شده بود؛ خطوط آهن تعمیر شده بود، تجهیزات راه آهن تأمین گشته بود. اوضاع به حال عادی برمی‌گشت.

زیگموند با شیطنت به مارتا گفت: «اگر اوضاع معمولی شود، منظورم اینست که خط آهن (خط سواره) ماهم مرمت می‌شود!»

یک انجمن جدید روانکاری سویس، توسط پاستور پفیستر^(۲) همیشه وفادار، لودویگ بینس وانگر^(۳) و هرمان رورس چاچ^(۴) که آزمون‌های روانشناختی برای سنجش محتوای ضمیر ناآگاه بیمارانش را با شیوه واکتش بیمار نسبت به آنچه در لکه آب خشک کن می‌بیند انجام می‌داد، تأسیس شده بود. هانس ساکس که در ایام جنگ بیمار شده و به سویس رفته بود که احتمال در آنجا بمیرد، بهبود یافته و در زوریخ مطبی برای امور روانکاری گشوده بود.

ارنست جوتز و ساندور فرنسی، بدون برخورد با مشکلی از سوی دولت‌هاشان، به سوی وین حرکت کرده و در هتل رجینا، بر فراز یرگاسه اتاق گرفته بودند. ساندور فرنسی سرانجام پس از آنکه شوهر گیزلا^(۵) مدت‌ها از او جدا بود و در ۱۹۱۹ خود را کشت، با گیزلا ازدواج کرده بود، اما این ازدواج پیش از آن شایعه‌ای بود که فرنسی با یکی از دختران جوان گیزلا، سر و سری دارد و در مانده که با مادر ازدواج کند یا با دختر به رغم از

1- Sergei Petror

2- Pastor Pfister

3- Ludwig Binswanger

4- Hermann Rorschach

5- Gisela

دست دادن کرسی استادیاش، فرقتی مطب خصوصی خوبی داشت.

ارنست جونز اندکی پس از ازدواج همسر جدیدش را به دیدار فروید آورد. کاترین یوکل^(۱) جوان، اهل وین بود که به زور بیخ رفته بود تا در مدرسه اقتصاد درس بخواند. او منشی مالک هتل بائوراو لاک^(۲) شده بود تا بتواند زندگی خود و مادرش را تأمین کند. درین موقع به هانس ساکس بر می خورد و هانس قبلاً با خواهر بزرگتر کاترین رفت و آمدهایی داشت. ساکس غروب روز بعد، کاترین و مادرش را به صرف چای در کافه تراسه^(۳) دعوت کرد. هنگامی که میهمانان می رسیدند، دیگر هانس ساکس در میان نبود، بلکه جوان جذابی در لباس سفید از جا می جهد و خود را دکتر ارنست جونز، دوست ساکس معرفی می کند و خواهش و تمنا که اجازه دهند تا برای دو نفر خانم چای بریزد. روز بعد، شنبه، جونز یک سبد بزرگ گل نخود برای کاترین می فرستد و روز یکشنبه اش او را برای قدم زدن دعوت می کند. آنها یک ساعتی گردش می کنند که جونز می گوید:

اگر خواهش کنم با من به ایتالیا بیایید... به عنوان همسر، چه جوابی به من می دهید؟

زیگموند که کاترین را می نگرست، با لحنی ملایم به جونز گفت:

«خوب انتخابی کرده ای، آن هم فقط در سه روز!»

فرقتی و ساکس، سر به سر ارنست جونز می گذاشتند که او با کاترین ازدواج کرده تا جزء اشخاص برگزیده به شمار آید.

بعد از جنگ، حالا کمیته نخستین جلسه دیدارش را برقرار کرده بود. از ساکس آیینگون دعوت کردند که شرکت کند و پذیرفت. زیگموند حلقه طلایی به او داد که نقشی بر آن کنده شده بود. تصمیم گرفتند تا ارنست جونز شعبه ای از انتشارات را در لندن دایر کند که نشر ترجمه آثار روانکاوی و انتشار نشریات علمی برای دنیای انگلیسی زبان را بر عهده گیرد. جونز با خود یک نسخه از چاپ امریکای در سگفتاری های مقدماتی درباره روانکاوی را آورده بود و فریاد زد:

«پروفسور فروید، شما به آسانی نمی توانید حقوق ترجمه های انگلیسی را بدون

قید و شرط به کسی بدهید، ماحالا در انگلیس برای انتشار آنها مشکل داریم.»
او دو گوش خود را کشید و ادامه داد:

«استاد محترم من، ما با ترجمه‌های بی‌دقت بریل، ناگزیر متوقف خواهیم شد.»
زیگموند با تأکید پاسخ داد: «نه، من بیش از آنکه مترجم خوبی داشته باشم، دوست
خوبی دارم.»

جوز اصرار ورزید که: «نمی‌توانیم پیامدهای این تفنن را برتابیم.»
«اوضاع و احوال پس از جنگ، آنان که بیش از همه صدمه دیدند کودکان اتریشی
بودند که به شمار بسیار یتیم شده بودند و کسی نبود تا از آنان سرپرستی کند. فاجعه
چنان گسترده بود که گروهی از پزشکان آمریکایی صندوقی با سرمایه سه میلیون کرون
(۶۰۸۰۰۰ دلار) فراهم آوردند تا سرپناهی برای ایام نقاحت آنان بسازند. از پروفیسور
فروید درخواست کردند تا در مدیریت دانشکده پزشکی و شهرداری برای هزینه کردن
آن وجوه شرکت جوید. چند هفته بعد، المی برنيس یک میلیون کرون (۲۰۲/۳۳۳ دلار) به
نام همسرش آناه به آن صندوق پرداخت. بچه‌های یتیم دیگر سرپناهی داشتند، به آنان
خوراک و پوشاک می‌دادند. دانشکده پزشکی متعجب بود که چرا پزشکان آمریکایی
تنها دکتر فروید را برای این مقام برگزیدند، چرا بین اینهمه، فقط زیگموند فروید؟
ماکس آیتینگون که ثروتش از امریکا تأمین می‌شد تصمیم گرفت که برلین باید
نخستین مدرسه آموزش روانکاوی را داشته باشد. او با کمک فروید، بنا را طراحی کرد.
ارنست کار با شکوهی کرد، یک تالار سخنرانی، کتابخانه، کلاس‌های درس و دفاتر
خصوصی برای آموزش روانکاوی تدارک دید.

آیتینگون هزینه کل بنا و وسایل و ابزارش را پرداخت و مالکیت آن را به انجمن
روانکاوی برلین سپرد. کارل آبراهام سرپرستی را به عهده گرفت. هانس ماکس پذیرفت
که از زوریخ به برلین برود تا به آموزش پزشکان جوان یاری دهد و با گشایش مرکز
برلین، گروه وین مشتاق شدند تا مرکز کلینیک خود را سر و سامان دهند. زیگموند
مخالف آن عقیده بود چرا که وین همواره نسبت به روانکاوی حالتی دشمنانه داشته
است. فکر اعضاء انجمن بر او غالب شد و موافقت کرد که یک درمانگاه برای بیماران
سرپایی دایر کنند.

هنگامی که دکتر زیگموند فروید دوباره به حرفه پزشکی وین روی خوش نشان
نداد، این کار مخاطره آمیز به تعویق افتاد و آقعه از آنجا آغاز شد که او علیه استاد واگنر

یورگ^(۱) که برای روان - رنجوران جنگ، درمان الکتریکی تجویز می‌کرد، شهادت داد. از پروفیسور فروید نخواستہ بودند تا سربازان اتریشی را که از میدان جنگ به وین بازگشته و از روان رنجوری می‌نالیدند، درمان روانکاو ی کنند. در عوض واگنر یورگ، شوک الکتریکی به کار برده بود. حالا بیماران سابق ارتش به خاطر قساوت او و استفاده از کلینیک روانکاو ی اش در استفاده بیش از حد از تکانه الکتریکی به او تهمت می‌زدند. دادگاه از زیگموند درخواست کرد تا گزارش تهیه کند و درباره ارزش مداوا با تکانه الکتریکی شهادت دهد و بگوید که آیا واگنر به عمد شوک الکتریکی زیاد می‌داده و اینکه مراجعه کنندگان را «تعارض کنندگان از جنگ» می‌نامیده، درست بوده است یا نه؟

زیگموند موافقت کرد که احتمال تعارض وجود دارد، اما ناخودآگاهانه است و اینکه شوک الکتریکی را جوری به کار برند که فجیع‌تر از چیزهایی باشد که سرباز در آوردگاه دیده، درمانی ضعیف است و بنابراین سرباز، خط اول جبهه را ترجیح خواهد داد. او شهادت داد که خودش مواردی را می‌شناخته که برای درمان شوک‌های زیاد داده‌اند، اما خود شخصاً متقاعد شده‌ام که با وجود قوه ابتکار پروفیسور واگنر یورگ، هیچگاه آن اعمال به حد قساوت نمی‌رسیده است. من نمی‌توانم این روش را برای سایر پزشکانی که نمی‌شناسمشان تجویز کنم. تعلیم و تربیت روانشناختی پزشکان، به طور کلی، آشکارا بسنده نیست.

اگر چه زیگموند می‌پنداشت که همکار پیشین خود را تبرئه کرده، اما واگنر یورگ آزرده بود که چرا پروفیسور فروید دفاع مؤکدی نکرده است، هر چند ناشادی واگنر یورگ در قیاس با اتهام به روانکاوانی که سربازان بیمار عصبی جنگ را مداوا کرده بودند، ناچیز به حساب می‌آمد.

آنها روانکاو ی فروید را اغفال و تقلب می‌نامیدند و آشکارا بدان حمله می‌کردند. زیگموند با پخش کپی‌های جزوه دکتر ارنست زیمل^(۲) که در ۱۹۱۸ منتشر شده بود پاسخ داد. دکتر زیمل، روانکاو برلینی که در زمان جنگ رئیس بیمارستان روان رنجوران جنگ در شهر پوزن^(۳) بود، نوشته بود:

«با به کار بستن شیوه درمانی فروید، نتایج خارق‌العاده و خوبی در مورد بیماران

روان رنجوری جنگ به دست آمده است.

او حالا به قدر بسنده بیمار درشت تا پول کافی پس انداز کند و خانواده را به تعطیلات تابستانی بفرستد. وقتی مارتا به ایشل^(۱) رفت تا مایلده را که باز در وضع سلامت خوبی نبوده، ببیند، مینا به دیدارهای فروید و دوستانش در گاستین^(۲) سر و سامانی می داد. زیگموند و مینا به هامبورگ رفتند تا ماکس هالبرشتادت و دو نوه دیگر زیگموند را ببینند، و سپس به لاهه رفته تا در کنگره سپتامبر ۱۹۲۰ شرکت جویند که نخستین کنگره بین المللی پس از جنگ بود.

همکاران هلندی آنان که می دانستند اعضای که از اروپای مرکزی آمده اند تمامی پس انداز هاشان را خرج کرده اند و برای هزینه سفر در زحمت اند، با کمک یکدیگر پنجاه هزار کرون گرد آوردند تا هزینه آنان را تأمین کنند. آنها همچنین در چهار روز برگزاری جلسات، در خانه های خود از ایشان پذیرایی می کردند. چون زیگموند به گروه یکصد و نوزده نفره و میهمانان گرد هم آمده در نخستین نشست، نظر انداخت، با رضایت کامل دید که انجمن بین المللی روانکاوی از نو پا گرفته و هیچ رشته دوستی نگسسته و هیچ لکه زشتی از جنگ بر چهره کنگره ننشسته. اندیشید:

این است آزمون حقیقی برادری، که ما باز فراهم آمده ایم، چرا که بسیاری از ما کمتر از دو سال پیش به خاطر ملت هامان با هم جنگیدیم. پزشک بودن چه خوبست، ما قربانیان جنگ را شفا بخشیدیم.

ارنست جونزو گروه انگلیسی به افتخار زیگموند فروید و دخترش، میهمانی ناهاری دادند. آنها مراتب سپاس خودشان را به زبان انگلیسی رسایی ایراد کرد که انجمن روانکاوی انگلیس و پدر را شادمان کرد.

۴

او به ششم ماه مه ۱۹۲۱، یعنی شصت و پنجمین سالروز تولدش رسید، با این اطمینان که به آلمان های نخستین سال های خویش در آزمایشگاه فیزیولوژی پروفیسور پروکه دست یازیده، و آن آرمان، یک پژوهشگر و آموزگار شدن بود تا یک پزشک شدن. حالا شاگردانی که پیش او کارآموزی می کردند، بیش از بیمارانش بودند. تقاضا برای کارآموزی روانکاوی، بیش از آن بود که در یک روز کار، بتوان انجام داد. او تا به حال ده

روانکاو را برای فصل پاییز پذیرفته بود، جدول کاری سنگینی داشت، شب‌ها و یکشنبه‌ها هم می‌نوشت.

یکی از شادی‌های او رشد استعداد روانکاوان جوان نسل دوم بود که بیشتر آنان پزشک بودند و عده‌ای هم دارای درجهٔ Ph.D.S. اسامی آنها چنین بود: هلنه دوچ^(۱)، فلیس دوچ^(۲)، گئورگ گرودی^(۳) هاینریش بینگ^(۴) هانس زولینگر^(۵)، اوگوست آپک هورن^(۶) زیگفرید یرنفلد^(۷) هاینرهارتمان^(۸) ارنست کریس^(۹) و گزارو ویم^(۱۰).

دو نفر از کارآموزان مسرت خاصی به او می‌بخشیدند: یک زوج بلند بالای ترکیه‌ای و روشن ذهن انگلیسی به نام‌های جیمز و آلیکس استراچی^(۱۱) که سر یک کاملاً با استقلال فکر به این نتیجه رسیده بودند که روانکاوی پر کشش‌ترین موضوع آینده است. جیمز استراچی، کتاب تعبیر خواب^(۱۲)، را یافته بود، پیش خود زبان آلمانی آموخته بود تا بتواند آن را به زبان اصلی‌اش بخواند، بعد نزد ارنست جونز رفته بود تا بپرسد چگونه می‌تواند یک روانکاو شود و جونز پاسخ داده بود:

«مطالعه کنید تا پزشک شوید.»

استراچی در بیمارستانی، مدت شش هفته کارکرد و به این نتیجه رسید که کسوت پزشکی به قامت او دوخته نشده، پس از دکتر فروید اجازه گرفت تا به وین برود و آموزش روانکاوی ببیند. زیگموند او را یکی از تیزهوشترین شاگردان یافت.

پیش از آنکه خانم آلیکس استراچی بلند بالا، شیفته حرف‌های شوهرش دربارهٔ شیوه‌های زیگموند فروید شود، از فروید خواهش کرد که آیا می‌شود او را تحلیل روانکاوی کند. زیگموند موافقت کرد و نظر داد که:

«من هیچوقت زن و شوهری را با هم تحلیل روانکاوی نکرده‌ام، این کار باید پر جاذبه باشد.

هنگامی که استراچی، نخست در اکتبر ۱۹۲۰ وارد شد، زیگموند به جونز نوشت: «من

1- Helen Seutch

2- Felix Deutch

3- Georg Groddeck

4- Heinrich Meng

5- Hans Zullinger

6- August Aichhorn

7- Siegfried Bernfeld

8- Heinz Hartmann

9- Ernst Kris

10- Geza Roheim

11- James And Alix Strachey

12- The Interpretation of Dreams

از آقای استراچی ساعتی یک گینی^(۱) می‌گیرم. ازین بابت متأسف مباش، زیرا بستخان او در گوشم چنان نامفهوم و بیگانه است که برای دقت و توجه من، یک شکنجه است.» در عرض یکی دو هفته فروید، استراچی را به مثابه «یک محصل خوب» ارزیابی کرد. درباره استراچی سی و سه ساله، چیزی که بر زیگموند تأثیر فراوان گذاشت، ترجمه‌های عالیش بود. زیرا استراچی بیشتر ساعات آزاد خود را به مطالعه زبان آلمانی می‌پرداخت. آثار کوتاه زیگموند را به انگلیسی بر می‌گرداند و سپس به پروفیسور فروید نشان می‌داد که برگردان‌های پیشین تا چه اندازه آشفته و ناخوانا بوده‌اند. زیگموند همچنین شیفته چگونگی اشتیاق استراچی بود، زیرا او حتی مصرتر از ارنست جونز بود که می‌گفت ترجمه‌های پیشین نادرست و گمراه‌کننده بوده‌اند. او گروهی از روانکاوان توانا را برگزید تا زیر نظر و رهنمون انجمن روانکاوای انگلیس آن متون را از نو ترجمه کنند.

«استراچی، پیشنهادی با شما مطرح می‌کنم. چقدر مایلید که ترجمه یک رشته پنج موردی کلینیکی را که شامل: دورا^(۲)، موشمرد^(۳)، هانس کوچولو^(۴)، شربر^(۵) و گرگمرد^(۶) می‌شود ترجمه کنید؟ اگر جونز موافق باشد، آنها یک مجموعه عالی برای کتابخانه امان می‌شوند.»

«پروفیسور فروید، اینکار را بسیار دوست دارم.»

«خوب، آن کار، ابزار آموزش ارزشمندی هم می‌شود. مجموعه وقت زیادی از شما می‌گیرد دلم می‌خواهد که دو تک‌نگاری را نیز در نظر بگیرید، فراسوی اصل خوشی^(۷) که در پاییز پیش نشر شد و روانشناسی گروه که سرگرم کامل کردن آنم و در این تابستان به بازار خواهد آمد. موضوع این کتاب بررسی تغییرات و دگرگونی‌های ذهن است. ببینیم ذهن انسان هنگامی که گروهی از مردم تصادفاً یا به عمد یکدیگر را ملاقات می‌کنند چگونه عمل می‌کند و همین ذهن، وقتی به طور انفرادی بر اساس غرایز و دستورات منش فرد، انجام وظیفه می‌کند چه واکنشی بروز می‌دهد. یکشنبه برای صرف عصرانه با همسران به منزل ما بیایید در آن باب صحبت خواهیم کرد.»

۱- یک Guinea در نظام پولی انگلیس برابر ۲۱ شیلینگ یا پوند ۵ پنس است

2- Dora

3- The Ratnam

4- Little Hans

5- Schreber

6- The Wolf Man

7- Beyond The Pleasure Principle

چشمان آبی قام روشن استراچی از خوشحال درخشیدند.
«باعث خوشحالی ما است استاد آلیکس هم تصمیم گرفته که یک مترجم عالی شود.»
عصرانه شب یکشنبه دلنشین بود. ما را همانگونه محبت مادری را که در حق کاترین
جونز جوان روا می‌داشت، برای استراچی‌ها نیز مایه گذاشت.

زیگموند، جیمز و آلیکس را به اتاق مطالعه‌اش برد و آنان در میان مجموعهای از آثار
باستانی، درگیر بحث پروفیسور فراسوی اصل خوشی، شدند که استراچی‌ها پیشتر با هم
آن را خوانده بودند و زیگموند آن را مهمترین نقطه عطف آثارش از چند سال پیش به این
سو می‌شمرد. او با صدای رسا، بخشی از آن تک‌نگاری را خواند.

«در فرضیه روانکاری، ما هیچ تردید نداریم که تصور کنیم جریان انجام یافته در
رویدادهای ذهنی، یگانه‌ای خودکار با اصل خوشی تنظیم شده است. ما معتقدیم که
لااقل روند رویدادهای ناخوش همیشه ناشی از افزایش تحریک است و هنگامی که با
کاهش یا نابودی جریان تحریک حرکت می‌کند، فرآیند خوشی حاصل می‌شود.»

زیگموند عزم خود را احساسی نو و مهم در روانکاری می‌دید. ناخوشی و ناخوشی
مربوط به کمیت تحریک موجود در ذهن است. ناخوشی از افزایش تحریک و خوشی
ناشی از کاهش تحریک است. تجهیزات ذهنی می‌کوشند تا کمیت تحریک را تا حد
ممکن بکاهند. یا دست کم ثابت نگه دارندش. این بهترین راه بیان اصل خوشی است.
زیرا کار تجهیزات ذهنی به سوی نگه داری کمیت تحریک حرکت می‌کند، پس هر
چیزی که کمیت تحریک را بیفزاید همچون چیزی خلاف کارکرد ذهن، یعنی ناخوشی
احساس می‌شود. او این نکته را برای استراچی‌ها روشن ساخت که اصل خوشی پیرو
اصل ثبات است.»

افکار او به قفا بازگشت، به روزهایی که می‌کوشید تا پوزف پرویر را متقاعد سازد که
روانکاری می‌تواند علم دقیقی شود و می‌کوشید تا ادراکش را با فرضیه ثبات
هلمهولتز، که خود در آزمایشگاه بروکه تحقیق کرده بود، گره بزنند. او حتی منحنی‌هایی
کشیده بود تا نکته‌اش را بر پرویر ثابت کند.

به خاطر نفوذ غریزهای من^(۱) که به سوی صیانت ذات تمایل دارند، اصل واقعیت
باید جانشین اصل خوشی شود. این عقیده او بود که همه ناخوشی‌های روان رنجوری،

یک خوشی بوده که نمی‌شده مثل خوشی احساس شود.

او بین غریزه‌هایی که به خاطر تقلا کردن برای سستی، فشار خود را به سوی سر می‌رانند و غریزه‌های جنسی که به سوی تمدید زندگی فعال‌اند، خط تمایزی کشید. اروس^(۱) و تانتوس^(۲)، عشق و مرگ، دو نیروی قطبی شده ذات انسان‌اند.

برای اینکه یک بیمار را از حالت اصل فراسوی خوشی به اصل واقعیت بیاوریم باید آنچه را که در ضمیر ناآگاهش بوده به ضمیر آگاه او بیاوریم. بیماری که نمی‌تواند تمام چیزهای سرکوب شده در ذهنش را به یاد آورد و اغلب نمی‌تواند بخش‌های ضروری آن را به خاطر آورد، مجبور است اطلاعات سرکوفته را مثل تمرین موقتی تکرار کند. پزشک مجبور است تا به او کمک کند تا اطلاعات سرکوفته را همچون چیزی متعلق به گذشته به خاطر آورد.

پس، چنین به نظر می‌رسد که یک غریزه، در زندگی طبیعی، میلی است ذاتی تا وضعیت پیشین چیزهایی را که ذات زیستن مجبور بود زیر فشارهای مزاحم خارجی، رهايش کند، دوباره به جایش برگرداند.

این حقیقتی بود که استثنایی نمی‌پذیرفت. «که هر چیز که به دلایل ذاتی می‌میرد، دوباره غیر طبیعی می‌شود.» بنابراین او حس کرد ناگزیر است تا بگوید کل زندگی، مرگ است.

«اگر ما عنوان اصل و هدف ذات انحصاراً محافظه کار، غرایز را حفظ کنیم، نمی‌توانیم به هیچ یک از دیگر نیاتی که به عنوان اصل و هدف زندگی هستند برسیم. فرضیه غرایز صیانت‌کننده ذات، مثل چیزهایی که ما به همه مظاهر زنده نسبت می‌دهیم در تضادی مشخص با این ایده قرار دارد که انجام وظیفه زندگی غریزی به عنوان یک کل، به مرگ می‌انجامد.»

با وجود این، غریزه‌های صیانت ذات تنها بدین منظور خدمت می‌کنند تا «اطمینان دهند که موجود زنده راه خود را به سوی مرگ دنبال می‌کند.»

غرایز جنسی غرایز حقیقی زندگی بوده‌اند. آنها «در جهت مخالف با هدف دیگر غرایزی که به دلیل کارکردشان به سوی مرگ می‌روند، عمل می‌کنند؛ و این واقعیت مشخص می‌سازد که تضادی بین آنها و سایر غریزه‌ها وجود دارد، تضادی که از دیروگاه

اهمیت‌شان با فرضیه روان رنجوری، از نو تمیز داده شده است.^۱ صرف نظر از غرایز جنسی، غرایز دیگری وجود نداشته که در جستجوی بازگرداندن وضعیت پیشین، یعنی عدم، نبوده باشند.

یکی از جذاب‌ترین کسانی که می‌خواست روانکاوی بیاموزد و به فروید دسترسی یافت زنی انگلیسی، بلند بالا و زیبا بود به نام خانم جون ری ویر^(۱) او پیشتر، سه سال نزد ارنست جونز روانکاوی آموخته و کارآموزی کرده بود و ترجمه‌ای عالی از درسگفتاری‌های مقدماتی را به پایان رسانده بود. جیمز استراچی، از زمانی که خود در دانشگاه کمبریج بود، جون ورال ری ویر^(۲) را می‌شناخته است چون زیگموند از جیمز درباره او پرسید استراچی پاسخ داد:

«ما از همان طبقه متوسط حرفه‌ای‌ها آمده‌ایم، فرهیختگانی که بعدها مقلب به ویکتوریایی‌ها^(۳) شدیم خانم جون به نحوی همیشه مرا می‌ترساند، اما سه موهبت دارد که نمی‌توان ارزشی برایشان قایل شد: دانش کامل زبان آلمانی، سبک ادبی عالی، و فکری تأثیر بخش.»

زیگموند آن زن را چنین دید: «اسید غلیظی که تا به درستی رقیق نگردد نمی‌شود از آن استفاده کرد.» آن زن نمی‌توانست در باب تمجید، پیروزی و موفقیت تساهل نشان دهد چنانکه به همان اندازه لغزش، سرزنش یا انکار را بر نمی‌تافت. زیگموند آن خصلت‌ها را مشکلی ناشی از خود شیفتگی تشخیص داد. دیری نپایید تا زیگموند به او نوعی احساس محبت نشان داد. بخشی از آن احساس به خاطر کارایی عملی او بود، به ویژه هنگامی که او یک برنامه کلی برای مجموعه آثار فروید ارائه داد بهتر از هر چیزی بود که تاکنون پیشنهاد داده بودند. آنچه جون ری ویر، در این نخستین مراحل به خاطرش چالش می‌کرد آن نبود که روان رنجوریش را بزاید بلکه در خواست عنوان «ویراستار ترجمه» بود که در پشت جلد کلیه ترجمه‌های انگلیسی آثار فروید نوشته شود.

زیگموند در ابتدای کتابش با عنوان درباره تاریخچه جنبش روانکاوی^(۱) منتشره به سال ۱۹۱۴، نوشته‌ای از نشان نیروهای مسلح شهر پاریس را به کار گرفته بود که نماینده یک کشتی بود و در زیرش کلمات «با امواج در می‌غلطد اما غرق نمی‌شود»^(۲) او سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ را به پایان می‌برد و برایش محرز شده بود که این مثل دلگرم‌کننده همانگونه که مناسب پاریس است در خور او نیز هست.

با کوششهای خستگی‌ناپذیر پل قدرن و ادوارد هیچمان، سرانجام بخش در مان سرپایی در وین گشوده شد؛ اما پس از شش ماه فرمانداری شهر که از روانکاوی وین به ستوه آمده بود، بی‌هیچ دلیلی دستور داد تا کلینیک را ببندند.

سازمان انتشارات وین که آغازی بسیار فرخنده داشت، سرچشمه ناراحتی و اضطراب شده بود. زیگموند حق التألیف‌ها و هر چه را می‌توانست پس‌انداز کند، صرف انتشار می‌کرد اما انتشارات چاه ویل بود و همیشه بدهکار. اوتورانتک با همتی شجاعانه آن را دایر نگه می‌داشت. هنگامی که برای نشریات کاغذ در بساط نداشت، ورق ورق تلکه می‌کرد. اگر ماشین تحریر، مرکب و کارگر نداشتند، با خواهش و تمنا قرض می‌گرفت و زیر سبیلی در می‌کرد تا مطالب را به چاپ برساند. چون دریافتند هزینه‌های چاپ در چک اسلواکی ارزان ترست قراردادی بستند تا مجلات و کتاب‌ها را در آنجا چاپ کنند، اما کارگران چاپخانه یک کلمه هم آلمانی نمی‌دانستند و اشتباه‌های باور نکردنی پیش می‌آمد. در لندن هم وضع چاپ نشر به همان اندازه وخیم بود. ارنست جونز پولی نداشت تا نشریه نوپای مجله بین المللی روانکاوی^(۳) را که در کنار مقاله‌هایی از نویسندگان انگلیسی ترجمه‌هایی نیز از نشریات آلمانی داشت منتشر سازد. در این نشریه اگر لغزش‌های چاپی آلمانی، زنده بود، اغلاط انگلیسی، مسخره می‌نمود. جونز یک جوان انگلیسی را به وین فرستاد تا دستگاه‌های روانکاوی چاپخانه را سرپرستی کند. آنا فروید نیز دست به کار شد. با وجود این گاه یک سال یا بیشتر طول می‌کشید تا جونز فرم چاپی دست نوشته‌هایی را که به وین فرستاده بود، دریافت کند.

1- on the history of the psychoanalytic Movement

2- Fluctuat nec mergitur

3- International Journal of Psychoanalysis

اوتورانک که زیر فشار کار زیاد، سخت خسته بود، دنبال سپر بلایی گشت و طبیعتاً ارنست جونز را برگزید و بهانه آورد که نمونه‌های چاپی ناکافی می‌فرستد و اصرار کرد که به جای واژه خانم (= Frau) در زبان آلمانی، معادل انگلیسی آن یعنی واژه میسز (= Mrs) را به کار بریم. رانک شکوه‌های خود را بر سر زیگموند می‌ریخت که در ابتدا از نزاع دو عضو کمیته ناراحت بود، زیگموند سپس از شکایت‌های بی‌پایان رانک بر ضد منش و کار نمود ارنست جونز چنان آزرده خاطر شد که نامه‌ای انتقادآمیز، حتی گستاخانه به جونز نوشت و جونز از سر آرامی پاسخ فرستاد و به یکایک انتقادهای زیگموند جواب داد و اثبات کرد که تأخیرها و ناکامی‌ها در واقع از طرف او نیست. زیگموند دیرتر از موقع تصمیم گرفت که تحقیق در آن باب کار بهتری است، پس شرمسارانه از جونز پوزش طلبید، از او تشکر کرد که جبهه نگرفته و آنگاه نگرانی در مورد اوتورانک گریبان‌اش را گرفت، به ویژه از زمانی که دید او یک سلاح ارتشی با خود حمل می‌کند. تردیدی نبود که نظم عصبی رانک فرو ریخته بود و زیگموند هر آنچه از دستش بر می‌آمد انجام داد تا حجم کار انباشته بر شانه‌های اوتو را سبک کند و او را برای دست‌یازیدن به روانکاو، از نوجوان بخشد. رانک به بیماران اشتیاقی نشان نمی‌داد، او اوقات آزاد می‌خواست تا دو دست نوشته‌ای را که در دست نوشتن داشت به سامان رساند.

کاتیسلی^(۱)، خواهرزاده بیست و سه ساله زیگموند باردار شد و خود را کشت. خواهر او، ماری^(۲) که در برلین بیوه شده بود، به وین بازگشته بود. هرمان رورچاق، ناگهان از التهاب صفای در سویس درگذشت. با وجود این کشتی بر آب شناور بود. کلینیک درمان سرپایی از نو دایر شد. آنا فروید به سمت منشی در آنجا مشغول شد و پس از خواندن مقاله غلبه کردن بر خیال‌ها و خیال‌پروری‌ها، به عضویت انجمن روانکاو وین درآمد.

آثار فروید که در سراسر دنیا ترجمه و به تعداد زیاد چاپ می‌شد، برای او دوستان نامدار و جدید در خیابان پرگاسه ۱۹ به ارمغان آورد که از آن جمله‌اند: اچ. جی. ولز^(۳) و همان نویسنده انگلیسی، ویلیام سی بولیت^(۴) از همراهان کمیسیون صلح امریکادر ۱۹۱۹،

آرتو شنیتر^(۱)، از معدود نویسندگانی که در باب حقیقت طبیعت جنسی در انسان آگاه و گزارش نوشته بود؛ و کُنت هرمان کیزرلینگ^(۲) فیلسوف آلمانی.

دانشگاه لندن یک دوره در سگفتارهای پنج نفر فیلسوف بزرگ یهودی: فیلو^(۳) میمونز^(۴) اسپینوزا^(۵) فریود، و اپشتین^(۶) را اعلام کرد. زیگموند، مارتا و مینا سر میز شام راجع به این برنامه‌ها بحث‌های با شور و حالی داشتند. مینا فریاد کشید:

آلبرت اپشتین یک فیلسوف! من می‌پنداشتم پارسال جایزه نوبل را در زمینه فیزیک به او اهداء کردند؟

زیگموند، با نیشخندی گفت: «گذاشتن اسم من پس از میمونید زواسپینوزا این گروه والا است.

با چنین ستایشی شاید سرآمد کوچکتری گیج برود اما من مرد فروتنی هستم... مارتا با پرخاش گفت «...کی چراغش را در زیر چراغدان پنهان می‌کند» راستی زیگ معنای این گفته چیست؟ یک چراغدان ساخته از غلات؟ از ماهی؟ یا از خرسنگ‌هایی که برای کردن نامت بر آنها درنگیده‌ای؟

نکته مهم سالیان پس از جنگ کنگره سال ۱۹۲۲ برلین بود. او با شش هفته استراحت در اوپرسالزبرگ^(۷) خنک زیبا، سر حال آمد. در آنجا صبح‌های ترو تازه، پیش نویس من^(۸) و نهاد^(۹) را می‌نوشت و بعد از ظهرها در کوره راه‌های بادگیر جنگلی با مارتا و آنا پیاده‌روی می‌کردند.

پس از اعلان آتش بس، انجمن بین‌المللی روانکاوی بسیار گسترش یافته بود و حالا دویست و سی و نه نفر عضو داشت که یک صد و دوازده نفرشان در کنگره شرکت کردند و افزون بر آنها در حدود یکصد و پنجاه نفر دیگر هم میهمان مشتاق آمدند. یازده عضو از امریکا، سی و نه نفر از انگلیس، نود و یک نفر از برلین. در مرکز کار آموزشی گواهینامه کار توسط کارل آبراهام، ماکس آیتینگون و سپس هانس ساکس و تئودور ریک

1- Arthur Schnitzler

2- Count herman Keyserling

3- Philo

4- Malmonides

5- Spinoza

6- Eonstein

7- Obersalzberg

8- The Ego

9- Id

داده شد. به رغم مخالفت‌های مداوم و نامایمات، بیست عضو از سوئیس آمده بودند. با نظری به تالار وسیع و به یاد آوردن بی‌نظمی‌های اسفبار در کنگره مونیخ یک دهه پیش، زیگموند اندیشید:

«ما فقرات و قدرت داریم تا خودمان را حفظ کنیم. ما رسیده‌ایم ما ممکن است در طی سال‌ها افراد را بی‌دلیل و با دلیل از دست بدهیم، اما به همان اندازه که هر انجمن روانکاوی یا وابسته به اعصاب استوار است ما هم بر پای خود ایستاده‌ایم و استواریم.» روانکاوی در اینجا بود که باید می‌ماند.

مقاله آبراهام در باب مالیخولیا و رساله فرنتسی راجع به فرضیه تناسلی کنگره را شیفته کرد، اما برای زیگموند فروید شادی عظیم شنیدن مقاله‌های تازه جوانان بود: نوشته‌های فرانتس الکساندر^(۱) و کارن هورنای^(۲) درباره مشکلات روانشناسی زنانه و مقاله گزاروهیم^(۳) که روانکاوی را در مردم شناسی می‌گنجاند. زیگموند مقاله خود را با عنوان برخی ملاحظات درباره ناخودآگاه ارائه کرد که بر پایه دستنوشته من و نهاد خودش بود. در آن، برای همایش روشن کرد که در گذشته تا اندازه‌ای محق بوده که بر ضمیر آگاه و ناآگاه تأکید می‌ورزیده است. او حرف‌هایش را بسیار آسان فهم کرده بود. دانش بالنده او را به درکی تازه رهنمون گشته بود، چرا که در عرصه دانش، دانش دیروز نیمی از حقیقت امروز است.

به اصطلاح معماری، ضمیر ناآگاه با چیزی که من نامیده می‌شود و میانجی بین فرد و واقعیت است، در پیشرفتگی اتاق نگه داشته شده. همچنانکه در سالیان پیش در فراسوی اصل خوشی، آورده بود: «امکان دارد که سهم عمده من، خود ضمیر ناآگاه باشد. به اصطلاحات تازه‌اش او ساختار ذهن انسان را نهاد^(۴)، من^(۵)، و فرامن^(۶) تجزیه کرد.

واژه *id* نخستین بار در نوشته‌های پزشک رمان‌نویسی اتریشی گئورگ گرودرک ظاهر شد و درک او از *id* به قفا، به نیچه باز می‌گشت. زیگموند آن را به *Id* تغییر داد و در نوشته‌های بعدی خود معنای آن را روشن کرد:

1- Franz Alexander

2- Karen Horney

3- Geza Roheim

4- id

5- The ego

6- Sverego

«آن بخش تاریک و دست نیافتنی ذهن ما است؛ اندک چیزی که درباره آن می دانیم از بررسی اثر رؤیا و ساختمان نشانه های روان رنجوری آموخته ایم و اغلب آن برآمده از یک منش منفی است و تنها می شود آن را به مثابه یک ضد من تعریف کرد. ما با مقایسه هایی به نهاد نزدیک می شویم: آن را بی نظمی می نامیم، یک دیگ پر از هیجان های گوناگون تصویر می کنیم که به روی تأثیرات جسمی باز نباشد و در آنجا نیازهای غریزی را که بیان روانی خود را در آن می یابد، به خود بگیرد، اما نمی توانیم بگوییم در کدام زیر لایه. آن پر از نیرویی است که از غریزه ها به آن می رسد، اما هیچ سازمانی ندارد، هیچ اراده جمعی را تولید نمی کند، بلکه فقط یک تقلاست تا رضایت نیازهای غریزی در معرض اصل خوشی را نزدیک بیاورد.

او، من را مانند اصطلاحی به کار برد که در کل عقلانی ترین پاره خویشتن فرد است «من در پی آنست تا اثر دنیای خارجی را بر نهاد و تمایلات آن تحمیل کند و می کوشد اصل واقعیت را جانشین اصل خوشی کند که بدون محدودیتی در نهاد حکم می راند. من نشانگر چیزی است که شاید خرد و حس مشترک بتوان نامید، بر عکس نهاد، که شور و هیجان را در بر می گیرد.

او اظهار عقیده کرد که: «هیچ وسیله ای ندارد تا من را، خواه عشق و خواه نفرت، نشان دهد. آن نمی تواند بگوید چه می خواهد؛ آن به هیچ میل یکپارچه ای دست نیافته است. اروم^(۱) و سائقه مرگ درون آن در کشاکش است ... ممکن است نهاد را تحت قلمرو صدا خفه کن تصویر کرد اما سائقه های نیرومند مرگ که آرزو مندند در آرامش باشند. «برانگیخته توسط اصل خوشی» اورپس شر به پاکن را در آرامش بگذارند.

هویت جدید، فرامن بود، که مشتق از نخستین روابط عینی کودک است، که او پیشتر «من آرمان» می پنداشت و آن نماینده جمع درون روان و شامل وجدان، اخلاق و آرمان هاست. فرامن همچون ناظر بر من خدمت می کند. بین درست و نادرست تمایز قابل می شود و می کوشد من را از اعمال نادرستی که باعث خطایی می شود که پیامدش اضطراب است، دور نگه دارد.

زیگموند آن گاه موضوعی را مطرح کرد که می پنداشت اصل قضیه مقاله اوست: «روانکاوی ابزاری است تا من را قادر سازد به استیلای پیشرونده نهاد دست یابد.

روانکاو نیز راهی برای دیدن اوضاع است، یک نگرش، یک چارچوب مرجع، یک دیدگاه، یک رهیافت برای پی بردن به ذهن انسان در شرایط واپس رانی‌ها کشمکش مدام آن بین اروس و تاناتوس^(۱)، عشق و مرگ.

۶

زیگموند بر نانی که می‌خورد یک لکه کوچک خون دید. با کشیدن گونه راستش با یک انگشت و بلند کردن لب زیرینش با انگشت دیگر، توانست نقطه‌ای را که خون از آن می‌آید در آینه ببیند. بیش از آن پیگیرش نشد و گفت خشک می‌شود. و آن هم یکی دو روز بعد خشک شد، اما خونریزی برگشت. وقتی که انگشتش را بر لبه زبانش نهاد، یک لکه خون دید. او جمله‌ای را از ایام دانشکده پزشکی به یاد آورد:

«مواظب خونریزی بیدرد باشید.» به هر روی خون همچنان از جایی در پشت آخرین دنداننش می‌آمد و او آن را به حساب لثه برآماسیده یا دندان عقل گذاشت. همچنانکه هفته‌ها می‌گذشت متوجه شد دنداننش به چیز سختی می‌خورد. آنگاه چون دید غده در طرف سق است تصمیم گرفت با پزشکی مشورت کند.

انتخاب آشکار، دکتر مارکوس هایک^(۲) بود که کم و بیش در طی سال‌ها می‌شناختش. او استاد کلینیک حنجره و بینی‌شناسی دانشگاه در بیمارستان همگانی بود. هایک درباره بیماری‌های دهان کتاب مرجعی منتشر کرده بود. گرچه زیگموند تلفن کردن را اصلاً دوست نداشت. با وجود آن هنگامی که هیچ یک از اعضای خانواده نمی‌توانستند مکالمه‌اش را بشنوند به دکتر هایک تلفن و با او در مطبش واقع در خیابان پتهوون برگاسه قرار گذاشت.

مارکوس هایک شصت و یک ساله، پنج سال جوانتر از زیگموند فروید بود. او در بالکان به دنیا آمده، در دانشگاه وین پزشکی خوانده و در ۱۸۷۹، دو سال پیشتر از زیگموند فروید دانشنامه‌اش را گرفته بود. مردی ژولیده می‌نمود، ریش فلفل نمکی داشت، سرش تاس بود، فقط یک گله مو درست در وسط سرش سیخ ایستاده بود و جمعی بلهوسانه داشت. کلاهش متناسب و حاکی از همدلی بود، یک جفت چشم شگفت‌انگیز، درشت، غمگین و پراحساس بر چهره‌اش مسلط بودند.

معاینه دکترها یک طولی نکشید و رک و خودمانی گفت «هیچ چیز جدی نیست.

فقط غده التهاب پوست است. در مخاط سخت شق قرار دارد.»

«اگر وقت کافی به آن بدهیم آیا بر طرف خواهد شد؟»

«فکر نمی‌کنم. عاقلانه‌تر اینکه درش بیاوریم و یک عمل کوچک است. یک روز صبح اول وقت به بخش درمان سرپایی من در بیمارستان همگانی بیایید. می‌توانم آن را ببرم و تا ظهر بروید خانه.»

چند روز بعد پزشک کارورز جوانی به نام فلیکس دوج^(۱) به آپارتمان فروید آمد. او یکی از مربیان مارتین فروید در دانشکده بوده و از سال‌ها پیش دوست زیگموند شد و پس از آن پزشک خانوادگی آنها. او مدافع روانکاوی بود و مقاله‌ای با عنوان معنای دانش روانکاوانه برای طب داخلی، منتشر کرده بود. همسرش هلنه دوج^(۲) نیز فرهیخته دانشکده پزشکی وین و سال‌ها زیر نظر واگنر یورگ^(۳) و کراپلین^(۴) در مونیخ آموزش روانکاوی دیده بود. در سالیان میانی جنگ هلنه با یکی از کتاب‌های زیگموند فروید شروع کرده و همه آثار منتشره او را خوانده بود و در در سگفتارهایش حضور می‌یافت. او از زیگموند خواهش کرده بود که او را تحلیل روانکاوی کند. فروید یک سال چنان کرد و بعد به او گفت که: «دیگر نیازی به تحلیل نیست زیرا شما روان رنجور نیستید.» او با بیمارانی که فروید به مطبش می‌فرستاد به روانکاوی می‌پرداخت و حالا هر دو هلنه و فلیکس دوج از اعضای پر و پا قرص انجمن روانکاوی بودند.

زیگموند از فلیس دوج درخواست کرد تا نقطه دردناک را معاینه کند و نشانش داد که در سقف دهانش قرار داشت، در سمت راست، ته دهن، درست پشت جایی که ردیف دندان‌ها تمام می‌شود.

اظهار نظر دکتر دوج پس از معاینه مبهم بود.

«تشخیص دکتر هایک به نظرم درست است؛ یک التهاب پوستی ساده است عاقلانه این است که پیش از بزرگتر شدن برداریمش.

برای نخستین بار زیگموند نه از آنچه دکتر دوج گفت بلکه از قیافه اندک در همش نگران شد.

«دوج، با آرامش ذهنی خودت بیمار را می‌فریبی، در چنین بیماری‌هایی نمی‌کوشی

اطمینان دراز مدت بدهی، من دلمشغول دو چیزم: یکی مادرم که هشتاد و هفت سال دارد و مرگ من برایش کاملاً تحمل ناپذیرست...»

از صندلیش برخاست، چند لحظه با چشم بسته در مطبش قدم زد، سپس به دکتر دوچ روگرداند.

... و من دوست دارم در عزت بمیرم. اینستکه دانستن حقیقت برایم اهمیت دارد.»

فلیکس دوچ شانه‌اش را بالا انداخت و از سر محبت لبخند زد.

«استاد عزیزم، چرا از یک چنین بیماری خود را نگران می‌کنید؟ با معاینه سطحی می‌گویم که دکتر هاپیک درست می‌گوید. به محض اینکه در بیاوریمش، می‌توانید فراموشش کنید.»

در مدت دو ماهی که گذشت زیگموند از غده دهانش حرفی به خانواده نگفته بود. چه لزومی داشت که چیزی بگویم؟ درباره آن صبح بخصوص هم که ساعت هشت از خانه بیرون آمد و به کلینیک دکتر هاپیک در بیمارستان همگانی تا آن را دریاورند، به خانواه حرفی نزد. حالا که فرارست برای ناهار به خانه برگردم، گیرم با دهانی که کمی درد دارد چرا نگرانم باشم؟

خیابان برگامه را شلنگ‌اندازان و مصمم پیمود. به راست برگشت و در راستای واهرینگه اشتراسه به بیمارستان همگانی رسید و سپس به جایی که «کلینیک نو» نام داشت قدم گذاشت. آنجا کلینیک بیماران سرپایی بود که بیماران می‌توانستند بدون وعده قبلی برای معاینه و جراحی‌های جزئی بیایند. زیگموند از جلو ده‌ها بیماری که روی نیمکتی چوبی در راهروی دراز نشسته بودند و بعد از پیش عده دیگری که در اتاق انتظار بر نیمکتی دو طرفه پشت به پشت منتظر نوبت بودند عبور کرد. پرستار جوانی در یونیفورم سپید تمیز و روسری سپیدی که موهایش را می‌پوشاند و تا کمرش آویخته بود، او را بیلرنگ پیش دکتر هاپیک برد.

اتاق سقفی بلند داشت که آفتاب بهاری از پنجره‌های بلند گوشه اتاق به دورن می‌تابید. در اتاق دو صندلی پشتی دار در کنار دو میز گذاشته بودند، یک چهارپایه چرخان برای پزشک و ظرفی متصل به میله‌ای بلند برای خلط بیمار وجود داشت.

دکتر مارکوس هاپیک او را در صندلی زیر پنجره کنج اتاق نشاند و خواهش کرد تا یقه و کراواتش را شل کند و دهانش را با مایع ضد عفونی بشوید.

یکبار دیگر غده را با آینه بزرگ‌نما آزمود، پیش‌بندی دورگردن زیگموند بست. پس

از آنکه به ناحیه غده، کوکابین بيفشانند تا در درآحاد ممکن بکشد، یک آمپول بی-جی-۱۱ موضعی در اطراف قسمتی از دهان که باید می‌برید تزریق کرد. یک گُوه چوبین در انتهای سمت مخالف غده در دهانش گذاشته تا فضای بازی برای دکترهایک ایجاد شود که بتوانند حاشیه‌های غده بدخیم را ببرند و مرکز غده را بیرون بکشند. پرستار از آن جوشان چاقوی جراحی را درآورد و به دکتر داد

هنگام نخستین برش خونریزی معمولی دیده شد. دکترهایک انتظار داشت که پانزده یا بیست دقیقه طول می‌کشد تا سطح لکه‌دار را بردارد. زیگموند سرفه می‌کرد و در ظرف کنار خون تف می‌کرد. دکترهایک غده را که عمیق‌تر برید خونریزی پشت هم و بند نیامدنی آغاز شد. زیگموند می‌کوشید دهانش را از خون پاک کند، گوه را به بیرون تف کرد و فضای جراحی‌هایک بسته شد. اینکار فروید برای‌هایک که عادت داشت غده را سریع بردارد تا بتواند فوراً جریان قابل پیش‌بینی خون را ببندد، مانعی ایجاد کرد. او بر سر فروید داد زد که:

«پروفسور فروید لطفاً دهانت را باز نگه دار! سعی کن آق‌نزن! پرستار، ذهن پروفسور را باز نگه دار.»

به خاطر سرعت زیادی که حالا مجبور بود به کار بندد، از تسلط‌هایک به چاقو اندکی کاسته شد. او غده را تقریباً بکلی درآورده بود و داشت برای آخرین بار چاقو را فرو می‌برد تا بافت‌های موقتی را ببرد که ناگهان به رگ بزرگی صدمه زد. خون فواره زد و مقداری مستقیم به چهره‌هایک ریخت. هایک که هنوز غده را قطع نکرده بود و یک لحظه دیگر کار داشت، داد زد:

«دهنت را باز نگه دار پروفسور، باز نگه دارش!»

حالا خون از پیراهن و شلوار زیگموند فرو می‌ریخت و هایک و پرستار و دستیار را آلوده بود. زیگموند نه تنها آق می‌زد و سرفه می‌کرد، بلکه به علت جاری شدن خون در صندلیش به جلو خم شده بود. و پیچ و تاب می‌خورد و پرستار می‌کوشید او را راست نگه دارد. حالا که دکترهایک نیاز داشت تا غده را تا حد ممکن ببیند، تقریباً چیزی نمی‌دید. به هر روی او جراحی‌هایک را محارب بود، او با چاقو آخرین برش را داد و غده را درآورد: به رنگ سرخ تیره، شبیه ترب و به اندازه یک چهارم اینچ بود.

هنگامی که زیگموند سرفه می‌کرد و خون تف می‌کرد تا آن را فرو ندهد در صندلی هلاک نشود، هایک بیدرنگ یک بسته تنزیب را در جای زخم تپاند. لازم بود که بسته را

نااته حفره زخم فرو کنند و محکم نگه دارند. هایک با شست خود سمت راست فک را محکم فشار می داد. وقتی که خون فواره می زد بیمار و پزشک هر دو ترسیده بودند. زیگموند هنوز اعتماد نداشت تا حرف بزند اما چشمانش از هایک که از کوره در رفته بود ستوال بسیار مهمی داشتند، هایک پاسخ داد:

«پروفسور، همانطور که به تو گفتم، آن به نظرم یک زخم سطحی می آمد اما عمیق تر که رفتم دیدم غده بزرگتری وجود دارد. به رگ بزرگ که رسیدم پیش از آنکه بتوانم عمیق تر بشکافم. تقریباً ناچار بودم دست بردارم. هیچ جراحی نمی تواند با وجود خونریزی زیاد، پیش برود. به هر روی فکر می کنم با آخرین برش کامل، همه اش را در آوردم. ما همین طوری ترا یک ساعتی روی صندلی می گذاریم و من و پرستار به نوبت تنزیب را در دهنت فشار می دهیم. تا خونریزی بند آمد ترا به جای راحت تری می بریم.»

زیگموند در وضعی کم و بیش تکان دهنده قرار داشت. می دانست که هایک بی دقتی نکرده اگر پزشک ناگزیر شده که ژرف تر از یک چهارم اینچ بشکافت تا غده را در آورد پس آن به یقین بیش از زخم سطحی ساده ای بوده است. آیا هایک واقعاً با شکاف آخر چاقویش تمام آن را در آورده است؟

یا فوران خون از سرخروگ همه جا را پوشاند و هایک را درباره ذات غده بی خبر گذاشت؟

شنید که دکتر می گوید: «من به خانواده ات تلفن می کنم.»

خونریزی مهار شده بود، زیگموند با کمک دستبازی از اتاق عمل بیرون آمد. او را در اتاق انتظار روی صندلی نشانند. پرستاری مدتی تنزیب را در جای زخم نگه داشت، آنگاه از زیگموند خواهش کرد که آن را با شستش فشار دهد. در پیش زمینه ذهن زیگموند تعدادی پرسش فرو بارید و در مدتی کمتر از آنچه تصور می کرد، مارتا و آنا پیش او ایستاده بودند و خوابجابه هایش را در چمدانی آورده بود. در چشمان آنان پرسشی ناپرسیده بود:

«چرا به ما نگفتی؟ چرا برای جراحی به اینجا آمدی و اجازه ندادی که ما بدانیم؟»

هیچکس توضیحی نداد که کجای کار می لنگیده، روشن بود که هیچ کس خبری نداشته است. مارتا و آنا کوششی قهرمانانه به کار می بستند تا ناراحتی خود را از این واقعیت که لباس فروید غرقه در خونست پنهان کنند. آنان گروه سه نفره ای بودند که

جغد آسا به یکدیگر زل می‌زدند و نمی‌توانستند حرفی بزنند، دست کم حرفی ملامت، آمیز. سکوت یا آمدن دستیار دکتر هایک شکسته شد که سرش را مایوسانه تکان داد و گفت:

«این وضعیت کارها ابلهانه است! یک تخت یکنفره در کلینیک نیست. بر روی هر تخت یک بیمار چسبانده‌اند. اجازه بدهید باز هم جستجو کنم؛ شاید بتوانم آغلی پیدا کنم.»

آنها دوباره خاموش ماندند، زیگموند، مارتا و آنا، سه نفری که یکدیگر را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشتند، اما نمی‌توانستند کلامی بیابند تا احساسات پُر آشوبشان را بیان کنند.

دستیار بازگشت، یاس مضحکی در چهره‌اش دیده می‌شد.
«پرفسور فروید، لطفاً مرا ببخشید. یک تخت پیدا کردم، اما جایی که می‌توانیم بگذاریمش در اتاق کوچکی است که یک احمق گورزاد را معالجه می‌کنیم. خیلی اهمیت می‌دهید؟»

زیگموند زمزمه کرد:

«به درد هر دو مان می‌خورد.»

دستیار، مارتا و آنا، زیگموند را از راهرویی به اتاق پهلویی که به ندرت مورد استفاده بود، بردند.

لباس‌هایش را درآوردند و روی تخت خواباندند. خون بند آمده بود. ابله گورزاد بر آرنجش تکیه داده بود و از تخت بغلی همه چیز را می‌پایید. زیگموند می‌دانست که باید ماجرا را برای همسر و دخترش تعریف کند، اما هر کوششی برای حرف زدن به تنزیب نوی زخم فشار می‌آورد و ممکن بود خونریزی دوباره آغاز شود. مارتا و آنا این را درک می‌کردند.

اندکی پیش از ظهر دکتر هایک آمد تا تنزیب را آزمایش کند. حالا او آرام و دگران می‌نمود او اطمینان داد که همه کارها رو پراه است، خونریزی بند آمده و زیگموند می‌تواند فردا به خانه باز گردد. درست سر ظهر یکی از پرستاران مسن آمد و اعلان کرد: «متأسفم، آقای پروفیسور فروید و خانم فروید، اما ساعت صرف ناهار است و باید به بیماران ناهار بدهیم. هیچ ملاقات کننده‌ای اجازه ندارد درین مدت در بیمارستان باشد.» آنا خیال داشت اعتراض کند، اما زیگموند دستش را بلند کرد و رو به او اشاره کرد و

آنا منصرف شد. مارتا رفت سر تخت و برای نخستین بار صحبت کرد و موهای زیگموند را مهربانانه به دو سوی سرش خواباند.

«بکوش بخوابی عزیزم، ما ساعت دو که وقت ملاقات شروع می شود بر می گردیم.» زیگموند احساس ضعف می کرد و کوشید بخوابد اما به رغم قرص مسکنی که دکتر هاپک به او داده بود، نتوانست بخوابد، درد زق زق کننده ای در دهن داشت. آنگاه باز خون آمد. اول یک چکه که فرو خورد، نشست و خم شد تا در لگن کنارش تختش تف کند.

اینکار تنزیب را شل کرد و بار دیگر خون از دهنش بیرون ریخت و خوابجامه و شمد ها را آلود و دست راستش را به عقب برد و زنگی را که بالای تختش آویخته بود به صدا در آورد اما هیچ پاسخی نیامد. پیش از آنکه متوجه خرابی زنگ شود چندین بار دیگر زنگ زد. خون چنان تند می آمد که نمی توانست فریاد بزند و کمک بطلبد، و چه کسی آنجا بود که فریاد بکشد؟

گورزاد که همه این ماجرا را با چشمان از حدقه بیرون جسته می پاید با همان خوابجامه از تخت پرید پایین، به راهرو دوید و کمک طلبید. دستیار هاپک و پرستار دوان آمدند. کلی وقت گرفت ولی سرانجام تنزیب تازه ای در زخم فرو کردند و جریان خون بند آمد. پرستار شمد ها را عوض کرد. هنگامی که مارتا و آنا ساعت دو بعد از ظهر بازگشتند، پکه خورده بودند و می ترسیدند.

اگر هم اتفاقی زیگموند کمک نطلبیده بود چه اتفاقی می افتاد؟ ممکن نبود چندان خون بیاید که هلاک شود؟ آنا تمایلش را بروز داد که پیش زیگموند بماند تا فردا که به خانه ببرندش. هیچ یک از بستگان اجازه نداشت که شب پیش بیمار بماند و این بر خلاف مقررات بود، اما این آرامی او را نياشت.

از دکتر هاپک اجازه گرفت که شب بماند. چون پرستار گفت که آنها بیش از زمان مقرر ملاقات مانده اند، مارتا با اکراه بیمارستان را ترک کرد.

در نظر زیگموند شب بلند بود، نیم هشیار درد می کشید. دکتر هاپک قوی ترین مسکن ها را داده بود، اما دهان زیگموند چنان زق زق آزارنده ای داشت که نمی توانست به خواب رود. در ساعت تاریک پیش از سحر آنا را هراسی گرفت که پدرش ضعیف تر می شد و درد چندان زیاد بود که نمی توانست تاب آورد. پرستار را که هرازگاهی به

فروید سر می‌زد و نگران وضع پروفیسور می‌نمود، فراخواند با هم سعی کردند تا جراح مقیم بیمارستان را بیدار کنند، اما جراح از خوابش صرغظر نکرد.

آنا به اتاق پدرش بازگشت و کوشید تا حد امکان او را تا صبح آرام نگه دارد. دکتر هایک صبح زود آمد. راجع به خون از بدن رفته نظری نداد. خونریزی‌های او بند آمده بود. هایک دوباره بر زخم تنزیب گذاشت و اعلان کرد دیگر خونریزی نخواهد شد و بعد از ظهر می‌تواند به خانه بازگردد.

«اما دلم می‌خواهد که بیماری شما را برای گروهی از شاگردان که امروز صبح می‌آیند، نمایش دهم. پروفیسور فروید با این کار موافقی؟»
آنا می‌خواست اعتراض کند که زیگموند پاسخ داد:

«اینجا یک مؤسسه آموزشی است. دانشجویان حق دارند که بیاموزند و دکتر هایک مجبور است تا تمام بیماری‌ها و موارد قابل توجهی را که در این کلینیک اتفاق می‌افتد برای دانشجویان نمایش دهد.»

نمایش بدون حادثه اجرا شد، دکتر هایک مواظب بود که پانسمان فروید باعث مزاحمتش نشود. وقتی دانشجویان رفتند و دکتر هایک، با فروید تنها در اتاق ماند، زیگموند آرامانه پرسید:

«و یک سؤال، دکتر هایک. آیا گزارشی از بافت برداری از غده دارید؟»
«آری.»

«آزمایشگاه چه می‌گوید؟»

«دقیقاً آنچه تشخیص دادم: خوش خیم.»

«پس هیچ غده سرطانی نیست؟»

«اصلاً، کاملاً ایمن هستی که امروز بعد از ظهر به خانه بروی. یکی دو روزی سخت بگیر و بنیهات را دوباره درست کن.»

v

هاینز^(۱) کوچکترین فرزند سوفی که حالا چهار سال و نیم سن داشت در هامبورگ دچار عفونت و سرماخوردگی شده بود و پزشک عمل لوزتین را تجویز کرده بود، اما آن هم مؤثر نیفتاد. او بی‌جه ضعیفی بود، یک مشت پوست و استخوان. وقتی پدرش،

هالبرشتادت همه کوشش خود را به کار می‌بست. زیگموند استدلال کرد که تربیتی می‌دهد تا در وین بهتر از او مواظبت شود.

ماتیلده، بزرگترین دختر فروید فرزند نداشت و مشتاق بود تا هاینز را بزرگ کند. در پایان ماه مه که هوا گرم شد، پسرک را از هامبورگ آوردند.

او چهره روشن مادر و چشمانی خندان داشت، بچه هوشیاری بود که از موهبت موجود یک طبیعت خوب بهره می‌برد. در هر دیدار زیگموند با حس یک خورتن، متوجه می‌شد که پسرک به سوئی خیره می‌شود. پس از ناهار، زیگموند و مارتا قدم زنان به سوی آپارتمان ماتیلده رفتند تا پسرک را ببینند.

زیگموند او را به نامی که دوست داشت یعنی هاینله^(۱) نامید و برای نخستین بار در عمرش بر زمین نشست و به بچه کمک کرد تا با اسباب بازی‌هایش ساختمان بسازد. در خانواده قصه خنده‌داری دهن به دهن می‌گشت. که هاینله زودتر از آنکه پدر بزرگش بتواند پیچ و مهره‌های چهار چرخ یک کامیون اسباب بازی را ببندد، می‌تواند یک پل یا آپارتمان بسازد.

هاینز یک ماه پس از جراحی زیگموند به وین رسید. گرچه زیگموند به سر کارش برگشته بود، اما روحیه ضعیفی داشت و شک می‌کرد مبادا هاینک همه غده را بر نداشته باشد و او را می‌فریبد. نوه دوست داشتنی باهوش سرشارش به زندگی زیگموند پرتو شادی می‌افکند. وقتی هوا گرم می‌شد، ماتیلده و روبرت هولیتسچر پسرک را به آپارتمان خیابان پرگاسه می‌بردند و لیوانی شیر با شیرینی نرم به او می‌دادند و زیگموند هم با یک فنجان چای به محفل آنها می‌پیوست.

«بابابزرگ، من می‌توانم یک لقمه نان را یک ضرب بخورم، تو می‌توانی؟»

زیگموند می‌خندید و بچه را بغل می‌کرد.

«نه، هنوز نه هاینله، تو باز هم از من بردی، همانطور که فوری آپارتمان و پل

می‌سازی.»

هاینز تب دار شد. زیگموند دکتر اوسکاری را خبر کرد و او هم بهترین پزشک کودکان وین را همراه خود آورد. هیچ اشتباهی رخ نداده بود. هاینز مبتلا به سل عرق‌گزن شده بود. زیگموند دیوانه وار به این در و آن در می‌زد تا راهی برای نجات پسرک بیابد.

ماتیلده و رویرت می‌خواهند او را بیدرنگ به آب و هوای گرم و خشک مصر ببرند... اما هاینز کوچولو از دست رفته بود. روحیه مشتاق و ذهن روشنش کافی نبود تا سلامت شش‌هایش را تأمین کند. او در نوزدهم ژوئن، فقط پس از چند ماه که زندگی پدربزرگش را با شعله عشق روشن کرده بود از این دنیا رفت. زیگموند حس کرد که انگار چیزی در اندرونش مرده که هرگز نخواهد توانست به خود بقبولاند که دوباره چنین از صمیم قلب به کسی مهر ورزد. در مراسم تدفین آشکارا گریست. این نخستین بار بود که خانواده‌اش او را پیش همه گریان می‌دید.

در پایان ماه ژوئن زیگموند و عمه مینا به بادگشتاین^(۱) رفتند تا برای معالجه از آب‌های آنجا استفاده کنند. مارتا آنها را دست می‌انداخت: «شما دو تا مرا به یاد زنان ایتالیا می‌اندازید که تابستان‌ها به آب‌های معدنی می‌روند تا کبدشان را مداوا کنند. آنها در زمستان‌های دراز سرد در انتظار تعطیلات هستند. کبد‌های آنها هم مثل معده‌های شما هیچ عیبی ندارند؛ اما مطمئن هستم که در بهبود روحیه شما مؤثر است.» در ماه اوت او اول به سراغ مارتا و آنا در هتل دولاک^(۲) واقع در لاوارونه^(۳) رفت. خانواده بیشتر هم بارها به آن هتل رفته بودند و صاحبانش با نگرانی هوای آنها را داشتند. اعضای کمیته در کریستوفورو^(۴)، در دامنه کوه گرد هم آمده بودند. زیگموند می‌دانست که آنها اوقات در دسرباری داشته‌اند؛ کشاکش اوتووناک و ارنست جوئز، بر سر روش جوئز در اداره انتشارات لندن بیشتر شده بود. رانک و فرنتسی طرفدارش به فکر آبراهام یا ساکس نبودند. زیگموند شنیده بود که رانک تصمیم گرفته که از کمیته استعفاى جوئز را تقاضا کند، اما مطمئن بود که دیگر اعضاء چنین کاری را روا ندارند. کمیته را باید دست نخورده نگه داشت: با وجود این زیگموند صلاح نمی‌دید که دخالت کند. اگر اعضاء می‌خواستند به همکاری با هم همچون نیروی همبسته‌ای که در طول بیش از یازده سال وجود صمیمی گروه سر پا بوده ادامه دهند بایست مشکلات داخلی خویش را حل و فصل کنند.

کمیته مشکلات خود را به بهترین شیوه ممکن بر طرف کرد و آنگاه به لاوارونه رفت تا یک روز را با خانواده فروید بگذرانند. زیگموند یک دوره شکنجه را می‌گذراند زیرا

1- Bad Gstein

2- Hotel dulac

3- Lavarone

4- cristoforo

زخم سق او چنانکه باید خوب نمی‌شد. شنیده بود که دو سه ماه طول می‌کشد تا پوست نو رشد کند، اما حالا چهار ماه گذشته بود و به نظر غده جدیدی از محل اصلی جراحی به سوی فک زیرینش پیش می‌رفت. از دکتر فلیکس دوج خواهش کرد تا به لاوارونه بیاید. دوج آزمایش دقیقی کرد اما باز هم از صحبت درباره غده پرهیز کرد. زیگموند از خیلی پیشتر برنامه‌ای داشت تا در ماه سپتامبر آنها را به رم ببرد و شهری را که بیش از همه جادوست داشت به او نشان دهد.

دوج با شگفتی گفت «فکر عالی است، هر چیزی را که در رم دوست داری، به آنها نشان بده اما حتماً آخر ماه برگرد. بعد ببینیم چه باید بکنیم.» فردای روزی که زیگموند و آنها به برگاسه برگشتند، فلیکس دوج به منزل فروید آمد. او به حکایت‌های آن دو در باب رم گوش کرد و بعد دو مرد از تالار گذشتند و به اتاق مطالعه زیگموند رفتند.

دوج دوباره درخواست که دهان زیگموند را معاینه کند، اما با لحنی گفت: «پروفسور فروید، در اواخر هفته برای ترتیب ملاقات با پروفسور هانس پیچلر^(۱) را داده‌ام. او نامدارترین جراح دهان در اروپا است. «من اسمش را نشنیده‌ام.» دوج شکلک درآورد. «او هم اسم ترا نشنیده. به روزگار تخصصی شدن، این چیزی است که در حرفه پزشکی ما پیش آمده است.» «راجع به او بگو.»

«هانس پیچلر شخصیت و پنج ساله و وینی است، درجه دکتری‌اش را در ۱۹۰۰ از دانشگاه گرفت و آموزش خود را در جراحی گوش و گلو و بینی از دکتر آنتوان فون ایسلزیگ شروع کرد که در این میدان پیشرو است. به هر روی کارش به علت بیماری طولانی اگرما متوقف شد. ناگزیر جراحی را کنار گذاشت. به شیکاگو، و مدرسه دندانپزشکی فورث و سترن^(۲) رفت، از عهده امتحانات برآمد، اگرمایش را شفا بخشید و به وین بازگشت تا مطب دندانپزشکی دایر کند. در این کار توفیق یافت اما کشش جراحی دهان کاهش نیافته بود پس به کلینیک ایسلزیگ برگشت تا جراحی دهان را

دنبال کند. جنگ برایش فرصتی طلایی فراهم آورد تا بر سر سربازانی که دهان، فک یا صورتشان در آورده‌گاه صدمه دیده بود کار کند. دوباره او می‌گویند که صورت سربازان معجروح را جوری ترمیم می‌کرد که می‌شد دوباره نگاهشان کرد. او مردی است که می‌توانی کاملاً به او اعتماد کنی. من یک قرار ملاقات در آسایشگاه آئورسپرگ^(۱) برایت ترتیب می‌دهم. می‌دانی کجاست، جنب تماشاخانه یوزف اشتادلر^(۲).

این بار زیگموند با زبانی صریح به مارتا و آنا گفت که برای معاینه به دیدن دکتر پیچلر می‌رود. به آنها اطمینان داد که هیچ عمل جراحی در میان نخواهد بود. دو زن حرف‌های او را در سکوت شنیدند.

معماری آسایشگاه آئورسپرگ زیبا بود، اولین دو طبقه را با سنگ قهوه‌ای فام روشن ساخته بودند، بین آن و سه طبقه بلندتر، یک ردیف گلدان‌های پشت پنجره‌ای دارای گل‌های زرد، صورتی و سرخ قرار داشت.

زیگموند تا به اتاق مشاوره دکتر هانس پیچلر قدم گذاشت با تعجب دریافت که پیچلر بیشتر شبیه امریکایی‌هاست تا اتریشی‌ها. او سردی کوچک اندام و زننده دل بود. صورتش را تمیز اصلاح کرده و خط ریشش را تقریباً هم‌تراز بالای گوشش زده بود. یقه شل کوتاه و لباس خاکستریش تقریباً شبیه آنهایی بود که زیگموند از اتاقش در نیویورک و باستون به خاطر داشت. ظاهراً شبیه‌گونه تنها آگزمای او را پنهان داده و به حرفه‌اش باز گردانده بود بلکه سر و وضع ظاهر امریکایی هم به او داده بود که میل نداشته آن را ترک گوید.

دکتر مارکوس هابیک نیز حضور داشت، یک التفات حرفه‌ای. زیگموند گزارش هابیک از بیمار را روی میز پیچلر تشخیص داد.

هنگامی که دکتر پیچلر ذهن زیگموند را معاینه می‌کرد، زیگموند چشم‌هایش را باز نگه داشته و به بینی استخوانی و چهره مقبول و دهان و گونه مصمم و چشمان ژرف منحصر به فرد دکتر خیره شده بود. پیچلر کارش درست بود؛ عجله نکرد، با وصف این معاینه بیش از ده دقیقه طول نکشید. خم شد و دکمه یقه زیگموند را بست، سپس به سوی دستشویی کنار اتاق رفت، دستانش را با آب‌گرم شست و با هوله سپید خشک کرد. از نظر زیگموند چشمان او را از آمیزتر از پیش شد. به هر روی چیز اسرارآمیزی در

صدایش نبود.

«پروفسور فروید، شما پزشک‌اید و مرد علم. شما می‌خواهید حقیقت کامل را بدانید.»

«یقیناً دکتر پیچلر.»

«شما در دهستان سرطانی بسیار جدی دارید. تنها راه مهار کردنش، جراحی است. این یک عضو شما را ناتوان می‌کند، سوراخی در سق‌اتان که خوشبختانه می‌توانیم با یک وسیله مصنوعی درستش کنیم. ناگزیر خواهیم بود که جراحی را در دو مرحله انجام دهیم تا خونریزی همراه اینگونه جراحی‌ها را مهار کنیم.»

زیگموند حس کرد دل و روده‌اش به هم خورد. از از دیرگاه ظنن بود، اما جایی برای تشخیص و جراحی جزئی‌تر از اینها را گمان می‌برد. سرطان، حکم مرگ بود، بیماری نفرت‌انگیزی که خبرش را هم بایست یکجور، همانجوری که سیفلیس را، گیرم به دلایل مختلف، پنهان کرد. هر شخص مبتلا به سرطان بایست با این واقعیت رو به رو شود که این متجاوزترین بیماری می‌تواند در مدت بسیار کوتاهی بدتر شود. شنید که دکتر پیچلر صحبت می‌کند:

«اول ناگزیرم چند تا دندان طرف راست شما را بکشم و پس از چند روز سمت راست بالای گردنتان را عمل کنم. در مدت آن برش سرخرگ بیرونی گردن را می‌بندم، بعد گره‌های لنفی گردن را بر می‌دارم تا از انتشار سرطان به اندام‌های زنده‌تر پیشگیری کنم.»

زیگموند می‌دانست چرا دکتر پیچلر ناگزیرست بالای گردنش را بشکافد تا سرخرگ بیرونی گردن که خون فقط به بخش بیرونی سر و به ناحیه سرطان می‌رساند را ببندد. گرچه دیگر در طی زندگیش از آن سرخرگ استفاده نخواهد کرد، اما کمبود مهمی رخ نخواهد داد زیرا سایر سرخرگ‌ها به تدریج وظیفه دار خون رساندن به مجموعه و دهان می‌شوند.

«و قسمت دوم، دکتر پیچلر؟»

«آن جنبه، جدی خواهد بود که در آن بایست تمامی آثار سرطان را از بین ببریم. از معاینه‌ای که کردم معلوم شد، غده در اصل محلود به ناحیه سخت سق بوده، اما حالا به سوی پایین، به بافت‌هایی که فک زیرین را می‌پوشانند و بخش‌های نزدیک زبان و سطح درونی گونیه راست سرایت کرده است. من ناچارم بخشی از راست سق نرم، بخش‌های

نزدیک زبان و سطح درونی گونه راست و فک زیرین، درست پشت انتهای دندان‌ها را بردارم.

زیگموند لحظه‌ای اندیشید، سپس پرسید:

«آن یک عمل جراحی است، این طور نیست؟»

«آری، اما من فقط آنچه را شما مقررید از دست بدهید در می آورم، برای من بهتر اینست که آن را در بیاوریم تا اینکه سرطان آن بافت‌ها را نابود کند و بماند. به هر روی بیش از آنچه لازم است نمی‌برم. پیش از کشیدن دندان‌ها قالبی برای پوشش مصنوعی می‌سازم و همینکه بهبود یافتید برای استفاده حاضر خواهد بود. قالب، سوراخ سق را می‌پوشاند و بین دهان و راه بینی حائلی ایجاد خواهد کرد.»

دکتر پیچلر زیگموند را نادم در شایعت کرد. زیگموند ناگهان ایستاد، برگشت و گفت:

«دکتر پیچلر مایلیم تفهیم شود که من دستمزد معمول عمل و سایر مراقبت‌های بعد از

عمل را خواهم پرداخت. نمی‌خواهم سربار باشم.»

پیچلر برای نخستین بار لیخند زد، لبانش با ظرافت کش آمد.

«آه، بله، من کارهای شما را درباره ضمیر ناآگاه آموخته‌ام. شما حس می‌کنید که اگر درخواست‌های زیادی از من بکنید، ممکن است در قیاس با بیمارانی که پول می‌دهند، به طور ناآگاه به شما برای اقرار به گناه پیش از مرگ، مهلت کوتاهی بدهم.»

۸

حالا ناچارست به خانه خبر دهد که درست مثل تحمل خبر دکتر پیچلر سخت است نه دلش می‌خواست به خانواده هشدار دهد و نه عاقلانه بود که آنان را بفریزد. بهترست حقیقت را به آنان بگوید، موضوع واقعی را درست همانگونه که نشانه‌های بیماری و درمان لازم برخی از بیماران پیشین خویش را برای سارتا تعریف می‌کرد. حس کرد نمی‌تواند به مارتا، مینا و آنا اعتماد کند که الم شنگه بپا نکنند؛ دوزن مسن‌تر چندان در باب زندگی می‌دانستند که کیفرهای تغییر ناپذیرش را بپذیرند بی آنکه لازم باشد به آنها بگوید که با این امر چگونه برخورد کنند.

سه جفت چشم زنانه که از گوشه‌های مختلف اتاق نشیمن به او زل می‌زدند، به نوعی رفتار بردبارانه منظور را و رسیده بودند. اما آن شب هیچکس شام نخورد و هیچکس دیده بر هم نگذاشت. کشیدن دندان‌های او اقدام اولیه بود. آنگاه در بعدازظهر سوم اکتبر ۱۹۲۳، او به آسایشگاه انتقال یافت. اتاقش با وسایلی همچون تختخواب

راحت منزل، یک میز با دو چراغ مطالعه و دو قفسه کوچک چوبین با سلیقه کنده کاری شده، یک میز تحریر کوچک برای نوشتن و کاغذ دیواری‌های شادکننده، منظم شده بود.

حمام و دستشویی در ته اتاق بود. اتاق که بر باغ دلگشای مجاورش اشراف داشت چنان ساخته شده بود که تا حد ممکن شبیه اقامتگاهی در باشگاهی خصوصی باشد تا در یک بیمارستان.

او را صبح زود بر یک تخت روان به اتاق عمل بردند. صبحانه نخورده بود. یک مسکن متوسط تشویش او را برطرف کرده بود.

اتاق جراحی، طرحی نو و باشکوه داشت، سقف‌های بلند، و پنجره‌های بزرگ رو به شمال و بلافاصله در پیش آنها صندلی جراحی بود که اگر دکتر پیچلر به زاویه دید بهتری نیاز داشت به عقب خم می‌شد.

هنگامی که زیگموند به یاری دو دستیار در صندلی جراحی جا گرفت، دکتر پیچلر سر رسید و گفت.

«صبح به خیر» و بعد پرسید:

«اتاق چطور است پروفیسور فروید؟»

«در مقام یک پزشک تمام چیزی که آرزو دارم اینکه آن را در بیاورید، می‌دانم تا جایی که مجبور نباشم با این بدخیم و آثار روزانه‌اش بر ذهن و وجود جسمی‌ام زندگی کنم می‌توانم خود را با آنچه از من می‌ماند وفق دهم.»

صورتش را قبلاً اصلاح کرده بودند.

به صورتش مایع ید مالیده بودند، بعد چشم‌ها و پیشانی‌اش را با نوار بسته بودند، فقط گونه‌ها، بینی و دهن و چانه‌اش هویدا بودند. دکتر پیچلر در طرف راستش بود، روپوش به تن داشت، دستکش پوشیده بود و نقاب داشت و یکی از دستیارانش در طرف دیگر بود. پرستار ابزار جراحی در دست راست و دو پرستار دیگر دور او بودند تا همه چیز در دسترس باشد.

نخستین عمل ساده‌تر از دومین بود. دکتر پیچلر ترکیب پانتوپون و اسکوپولامین را به عنوان داروی بیهوشی موضعی در سر تا سر خطی که بایست می‌شکافت به کار برد و در سمت راست گردن فروید یک برش منحنی داد، از پشت برآمدگی ماستوئید شروع کرد، از حدود دو بند انگشت پایین زاویه فک گذشت و در جلوی گردن در سطح زیر آن

حنجره ختم کرد. پیچلر فوراً از دومین شکاف راهش را به سوی سرخرگ بیرونی پیدا کرد. زیگموند توی گردش احساس کشیدگی کرد. پیچلر به او هشدار داد: «وقتی سرخرگ را می‌بندم، لحظه‌ای درد شدیدی دارید، اما فوری بر طرف می‌گردد.»

پیچلر سپس درون همان شکاف، روی گره‌های لنفی که سخت و زیر می‌نمودند و یاخته‌های سرطانی درون آن را می‌شد خشکاند کار کرد. آمپول دیگری به ناحیه گره‌های لنفی تزریق کرد و آنگاه با چالاک‌ی آنها را درآورد. زیگموند دندان فروجه کرد، به خاطر دردی که هرگز نیامد. خونریزی کم بود و بدین ترتیب پیچلر می‌توانست آهسته و با وسواس کار کند. آنگاه شکاف را بخیه زد. عمل یک ساعت و سه ربع طول کشید.

او را بر یک تخت روان به اتاقش بردند، به گونه‌ای وحشتناک احساس ضعیف و گیجی داشت، اما حالش کاملاً بد نبود. نشست و شام انصافاً خوبی خورد زیرا آسایشگاه به آشپزخانه‌اش می‌بالید. روز بعد خودش می‌توانست به دستشویی برود، گرچه ران‌هایش کمی می‌لرزید. او نیروی خویش را سریع به دست آورد و روز سوم حس کرد به جز سوزش در گردن، مثل گذشته است. می‌توانست به اتاق اجتماعات برود و در صندلی راحتش غرق شود و کتاب بخواند. او مارتا، مینا و آفا را دعوت کرد و در ناهارخوری دل انگیز با او ناهار خوردند. فروید غذای لذیذی انتخاب کرده بود. مارتا تعدادی رمان را که او می‌خواست بخواند و چند تایی دیگری هم که قبلاً خوانده بود و همیشه تصمیم داشت که باز هم بخواندشان، با خود آورد. داستان عاشقانه لئونارد داوینچی اثر مرزوکوفسکی^(۱) بارداری اثر زولا^(۲) طرح‌ها نو و کهن از مارک تواین^(۳) کتاب‌های جنگل نوشته کیپلینگ^(۴) و *Hutten letzte Tage* از سی. اف. می‌یر^(۵).

دوستان بجز اواخر شب اجازه داشتند در اوقات دیگر به دیدارش آیند. زیگموند فرصتی داشت تا برخی از همکارانش را ببیند. عمل دوم یک هفته بعد انجام شد. جراح که تازه یک سرنگ بیهوشی موضعی به

1- The Romance of Leonard Davinci, By Merezkcosky

2- Fecondita, by Zda

3- Skitches, New and old by mark Tuain

4- Jungle Books, by kipling

5- C.F.Mayer

دستش داده بودند گفت:

پروفسور فروید، می‌خواهم یک سوزن در آن بزنم، فقط یک لحظه اذیت می‌کند. بدین ترتیب سوزن را در طول خط شکاف تازه فرو کرد. هر سرنگ برای چهار پنج آمپول بس بود، پرستار بایستی تعداد کافی سرنگ می‌داد تا بیست و پنج سوزن پر در اطراف غده بزند. پیچلر در حدود پنج دقیقه صبر کرد تا نووکایین اثر کند و به زیگموند اطمینان کامل داد که همه کارها به خوبی پیش میرود.

«پروفسور فروید اگر هر نیازی دارید به من بگویید.»

زیگموند نمی‌توانست برای این دعوت پاسخی بپسندید. با چشمان زیر چشم بند نمی‌توانست چیزی ببیند، اما به عنوان پزشک آموزش دیده‌ای که چند ماه در اتاق جراحی بیلورت گذرانده، می‌توانست حرکات پیچلر را دنبال کند. پیچلر لب زیرین او را یکسر با چاقو شکافت. سپس شکاف را با سرعت در اطراف حاشیه راست بینی تا سطح چشم ادامه داد. زیگموند هیچ درد قابل توجهی حس نکرد، اما دید که همه گونه‌اش از روی استخوان بالا کشیده شده. دستیاران پیچلر خونریزی اندک را مهار کردند. از لب شکافته‌اش قدری خون در دهانش ریخت و او سرفه کرد، اما پیچلر فوراً گفت: «پرستار لوله مکش!»

پرستار لوله مکش را در دهان او فرو کرد و خون و آب دهان را بیرون کشید. دکتر پیچلر که با دقت چاقویش را به کار می‌برد، غده سرطانی ته دهن زیگموند و نواحی زبان و گونه را برید. پرستار چاقو را گرفت و اسکنه و چکش چوبی به دست پیچلر داد.

«پروفسور فروید، شما حس خواهید کرد که من ضربه می‌زنم.»

دکتر حالا بخشی از استخوان در حال مردن سق زیگموند را شکافت که مثل یک تکه با غده سرطان سق نرم بیرون آمد. ضربه زدن در دهان او مسبب شد تا حس کند که انگار یک معدن سنگ خارا است و کارگران لایه‌های سنگ را می‌کنند. آنگاه یک استخوانیر به دست دکتر پیچلر دادند. او مشغول برداشتن بالای سمت راست فک زیرین که مورد هجوم سرطان بوده شد.

زیگموند مرتب به خودش نهیب می‌زد که: «با همه این دست‌ها و ابزاری که در دهانم هست نباید اق بزنم.»

«حالا می‌فهمم بیمارانم که هراس از مکان‌های بسته دارند چگونه باید رنج ببرند.»

لحظه‌ای دلمشغول آنچه دکتر پیچلر از دهنش درآورد نشد. بیشتر درباره پایداری در این آزمایش سخت ترسیده بود.

حالا آق می‌زد و خون می‌آمد اندیشید چقدر مشکل است که بیماران چنین جراحی‌ها را با بیهوشی موضعی بگذرانند، در همان حال می‌دانست که بیهوشی کلی امکان ندارد زیرا بیمار ممکن است خون خود را در شش‌ها فرو برد.

پیچلر دو ساعت جراحی کرده بود، بافت‌های سرطانی و بخش‌های استخوانی مربوط را درآورده بود، و در حفره سق زیگموند تنزیب گذاشته بود تا جریان خونریزی را مهار کند. چون زیگموند خواست داد بزنند، لحظه‌ای بحرانی پیش آمد:

«کلی آت و آشغال تو گلوی منست، نمی‌توانم نفس بکشم.»

به سوی گروه جراحان رو کرد. تنزیب را دوباره مرتب کردند تا راحت نفس بکشد. پیچلر هفت هشت دقیقه‌ای صبر کرد تا از مهار خونریزی اطمینان یابد. آنگاه تمام ناحیه زخم را بررسی کرد، راضی شد که همه غده‌های بدخیم را درآورده، و گونه زیگموند را بخیه زد و بجایش برگرداند. پرستار نوار روی چشم و پیشانی زیگموند را باز کرد. زیگموند پرتو تأییدی در چشمان پیچلر دید، گرچه اطمینان نداشت که پیچلر به خود و مهارتش تبریک می‌گوید تا به پروفیسور تبریک می‌گوید که در زیر چکش و اسکنه و استخوانبر و چاقو استقامت نشان داده است.

دو دستیار او را بر تخت روان گذاشتند و به اتاق خودش بردند. در آنجا مسکن دیگری به او دادند. پرستار مدام پیش او بود، در دستش تنزیب داشت که دهان او را خشک کند.

زیگموند به بالش تکیه داد. نخستین احساسش، راحت شدن از پایان عمل جراحی بود و از اینکه از چنان آزمایش سختی سرافراز بیرون آمده است. خود را مثل شخص نیم مست حس کرد. حالا که عمل تمام شده بود دیگر تشویش نداشت. دکتر پیچلر با لباس بیرون از بیمارستان به اتاق آمد تا به زیگموند از توفیق جراحی تبریک بگوید و یک مسکن در برابر دردهایی که بزودی می‌آمد بدهد.

دوره بهبودی آهسته و کند بود. یکی دو روز اول را به او از راه بینی غذا دادند زیرا نمی‌شد غذا دردهانش بگذارند. این در بیست و چهار ساعت اولیه بد بود تا آنکه بافت‌ها با لوله غذا سازگار شد. نظر به اینکه جز مایعات نمی‌دادند، وزنش کاسته شد و بینیه‌اش تحلیل رفت، و در نظر مارتا و آنا که روزی دوباره به دیدنش می‌آمدند خسته

می نمود و هنگام تعویض پیایی تزیب سوراخ سق زجر می کشید. شب ها آمپول مرفین می زدند که بخوابد و پرستار شب نیمه شب تکرارش می کرد. پس از یک هفته می توانست دهانش را به کار گیرد اما هنوز مایعات می دادند و چند روز بعد پیچلر بخیه ها را کشید. گونه راستش فلج بود. برای مطالعه بینه اندکی داشت و تمرکز حواسش بسیار کم بود، اما یک موضوع را به یقین نمی دانست: پیچلر گفته بود آخر اکتبر می تواند از بیمارستان مرخص شود و مصمم بود از اول نوامبر دوباره بیمار پذیرد.

راه تحصیل دوباره نیرو، کار کردن بود. دهانش دردناک و حساس بود، نمی توانست هیچ گونه غذای سفت بخورد، اما دکتر پیچلر که روزی یکی دوبار سر می زد اطمینان داد که این وضع طبیعی است و جریان بهبود سریع خواهد شد. او دیگر نمی توانست مثل ایام پیش از عمل چیزی بخورد اما به اندازه بسنده می شد از غذاهای نرم تر لذت ببرد. پیچلر هیچ نکوشید تا قالب را بیازماید و ببیند مناسب است یا زیگموند را به استفاده از آن عادت دهد، این قالبی بود که باید جای سق زیرین را می گرفت و برای خوردن و سخن گفتن به او امکان می داد. دکتر پیچلر حس کرد که بافت های دهان هنوز بسیار حساس است.

هنگامی که به جراح گفت که می خواهد اول نوامبر بیمار پذیرد و در واقع برای آن زمان نوبت هم داده، پیچلر شانه های او را نوازش کرد، اما چهره اش گفت:

«پروفسور عزیزم، دریا هیچ نمی دانی که با چه چیزی سروکار داری!»

تصمیم برگشت به کار در روز اول نوامبر، درست چند روز پس از مرخصی از بیمارستان، ضرورتی مدام اما توهم آمیز بود. او چندان بینه نداشت که به مشکلات دیگران پردازد، و انگهی هنوز دهانش بسیار درد می کرد و نمی شد از قالب استفاده کند. در پوش حفره سقش هنوز درد داشت و بعد از یکی دوبار استفاده بدبو می شد. در نوامبر، پیچلر متوجه برگشت علایم بیماری در سق نرم شد. برای بافت شناسی تکه کوچکی از آن را برداشت. بافت، سرطانی بود. زیگموند سخت یکه خورد. جمله ای به ذهنش رسید، هر چند بر زبان نیاورد:

«آیا هرگز خوب خواهم شد؟»

پیچلر گفته بود، «همه اش را در می آوریم» و هنوز در نیاورده بود. پیچلر احساس زیگموند را از نگاه او خواند. با تأکید پاسخ داد «خیلی نشکافتم. سعی کردم تا حد ممکن زخم کوچک باشد. آن کار یک مخاطره محاسبه شده بود. دیگر مجبورم بیشتر سق

سمت راست را بردارم.»

۹

او روز بعد از سال نو ۱۹۲۴ سر کار رفت. در ظاهرش تغییرات کوچکی بود. سیبل گذاشته و ریش چانه‌اش را اندکی پر پشت‌تر کرده بود تا جای چاقوی جراحی را بپوشاند. او باید تغییراتی را رعایت می‌کرد تا خود را با وضع تازه سازگار کند. چون جراحی حس شنوایی گوش راستش را که در همه سال‌ها به سوی بیماران می‌گرفت از بین برده بود، ناگزیر بود وضع بیمار را بر روی تخت روانکاوای عوض کند و خود در جهت دیگر بنشیند. در این مرحله بود که عمه مینا، قصه‌ای سازد کرد که در طی دهه‌ها باز تاب خواهد داشت:

«زیگی، به من نگو واقعاً به همه پرت و پلاها گوش می‌دهی!»

بنیه‌اش رو به راه شد. هر روز شش نفر بیمار داشت که برای یک آدم تندرست هم کار شاقی بود. حالا بیشتر بیمارانش را آشنایان به مطب او می‌فرستادند: از سوی ادوارد ویس در تریست، اوسکار پیتر در زوریخ، ارنست جونز و زوج استراچی و جون ری ویر در لندن، بریل و گروه او در نیویورک و همچنین از مریدانش در شهر باستون شب‌ها می‌نوشت، گرچه همچون گذشته تا دیرگاه کار نمی‌کرد. برای کتاب این سال‌های پرماجر^(۱) فصلی نوشت با عنوان: روانکاوای اعماق پنهان ذهن را می‌کاود^(۲) و همچنین نامه‌ای به گاهنامه برگ سبز *Le Disque Vert* که شماره مخصوصی راجع به فروید و روانکاوای داشت نوشت. کوشید تا بیماریش سد فعالیتش نشود. مقاله‌های تحقیقی در باب روان رنجوری و روان پریشی^(۳) و فقدان واقعیت در روان پریشی و روان رنجوری^(۴) و مشکل اقتصادی آزار طلبی جنسی^(۵) نوشت.

تالب سق مشکل عظیم او بود. یکبار که سر میز غذا با اعضای خانواده، غذا از بینی‌اش بیرون آمد واقعه را نه تنها تلخ که شرم آور دید. گرچه هیچیک از سه زن خانه

1- These Eventful Years

2- Psychoanalysis: Exploring the Hidden Recesses Of the mind

3- Neurosis and Psychosis

4- The loss of reality in Neurosis and Psychosis

5- The Economic Problem of Masochism

ظاهراً توجهی نکردند، اما او خود درباره مشکل آگاه بود. پس از شام ما را تا به کناری برد و گفت:

«فکر می‌کنم تا زمانی که بتوانم درست غذا بخورم، باید تنها بخورم.»

پلکهای ما را از رنجش باز شد.

«من وقتی که بیوه شدم باید تنها غذا بخورم!»

مشکل این قالب که حفره وسیع باز مانده از قطع سقف دهان او را می‌پوشاند این بود که باید شبیه چوب پنبه درست در جایش فرو رود، به هر روی قالب را که محکم‌تر جا می‌گذاشتند بافت‌های سالم نزدیک حفره بیشتر ملتهب می‌شد. او به درمان با اشعه ایکس پرداخت که دکتر پیچلر عقیده داشت از برگشت سرطان پیشگیری کند باری بافت‌های اشعه دیده دهان به قالب مصنوعی خشن حساس بودند و دردگاهی چندان بی‌تابش می‌کرد که ناچار تمام آن دستگاه عجیب و غریب را در می‌آورد. اینکار راحتش می‌کرد اما جرات نداشت مدت زیادی آن را کنار بگذارد زیرا بافت‌ها جمع می‌شد و قالب دیگر جا نمی‌رفت.

او هر روز از ظهر به مطب دکتر پیچلر می‌رفت، دکتر بافت‌های در حال بهبود را می‌آزمود و قالب را اندکی تعدیل می‌کرد تا دهان زیگموند آن را تحمل کند. افزودن چند لولا به قالب کمک می‌کرد اما گاهی لولاها چنان سفت بسته می‌شد که چون می‌خواست سیگار برگی بین دو لبش بگذارد مجبور می‌شد با سنجاق دو نیمه آن را باز کند.

در روز، هنگام معالجه بیماران، درد هر چند هم آزارنده می‌شد جرات نداشت قالب را درآورد. بیمارانش با کمبودهایی رو به رو بودند، لب شکافته دیگر هرگز به شکل معمول برنگشت و صدایش خشن و تو دماغی شد، تقریباً مثل کسانی که لب شکری مادرزادند. هیچکس و مطمئناً بیمارانش این نکته را به روی او نمی‌آوردند، اما خود زیگموند صدای حرقه‌ای پیشین را نداشت، صدایی که بیمارانش را به سوی نشانه‌های بهبودی هدایت می‌کرد.

بزودی آشکار گشت که برای کار گذاشتن قالب که دیگر «هیولای نامیده می‌شد» به کمک نیاز دارد. پرستاران بیمارستان مهربان بودند، با وجود این نمی‌خواست غریبه‌ای به خانه بیاید و وقتی کار سخت تنظیم قالب را انجام می‌دهد کسی دورویش بپلکند. نیازش را آن‌ا فوری برآورد. او روزهای متمادی به بیمارستان رفت و کار پرستاران در مواظبت از دهان پدر را زیر نظر گرفت و حالا بی‌سر و صدا و خونسرد وظیفه‌اش را

می دانست.

هنگامی که زیگموند نیم ساعتی تقلا کرد تا قالب را در دهانش بگذارد و موفق نشد و از پا افتاد، آنا سر رسید و کار را بدون ناراحتی به عهده گرفت. زیگموند از سر تأمل به دخترش نگریست و زیر لب گفت:

«از ترحم ناگفته تو، در عوض من از ترحم به حال خود منصرف می شوم.»

آنا سری به تأیید تکان داد. این پیمانی بود که هرگز گسسته نشد.

لئوپلد کویتگ اشتاین^(۱) یکی از دوستان قدیم زیگموند درگذشت. او احساس فقدان کرد اگر چه در همان زمان اونست و لومسی، همسری که چهار سال از پیوندشان می گذشت صاحب پسری شدند. مارتین واستی^(۲) که پنج سال پیش از دواج کرده بودند، دختری به دنیا آوردند. نسل ها جانشین یکدیگر می شدند.

شهر وین به او لقب همشهری اتفاقی داد در سالروز شصت و هشت سالگی اش، به جای صبر کردن تا هفتاد سالگی که معمول چنین آیین هایی است.

زیگموند برای مارتا تفسیر کرد که «زیرا فکر نمی کنند که به هفتاد برسیم.» مارتا از این شوخی مسخره آمیز شاد نشد.

زمین برگرد محور خود می چرخید. زیگموند بارها دریافت که محور باید مبنای طنز آمیز داشته باشد. رومن رولاند^(۳) یکی از محبوب ترین و با قریحه ترین نویسندگان فرانسوی، به دیدارش آمد و اعلان کرد که آثار پروفیسور فروید را می شناخته و بیست سال آژگار او راستوده اما هرگز به او نگفته. تقریباً بیست و پنج سال پیش به اصرار مارتا، زیگموند یک جلد تعبیر رؤیا، را به اتاق هتلی که گشورک براندس^(۴) مستقد نامدار دانمارکی در آن مقیم بود و مارتا و زیگموند تازه درسگفتارش را شنیده بودند، برده بود. براندس هرگز دریافت آن کتاب را تأیید نکرد، اما حالا که به وین آمده یادداشتی برای زیگموند فرستاده و اصرار که شبی را به اتاق او در هتل بیاید تا بحث خوبی داشته باشند. بجز جا گذاشتن ماهرانه هیولا، تنها مشکل جدی او معضلات داخلی کمیده بود. مشاجره به خاطر دو کتابی که تقریباً محرمانه نوشته و منتشر شده بود، نخستین آندو،

1- Leopold Konigstein

2- Esli

3- Roma Rolland

4- Georg Brandes

پیشرفت روانکاوی^(۱) نوشته رانک و فرنتسی بود و زیگموند چیزهایی درباره‌اش می‌دانست، زیرا هر دو نویسنده بخش‌های آن را با او بحث کرده بودند. وقتی که اعتراض‌های شدیدی از سوی دیگر اعضای کمیته می‌شد و زیگموند نکته‌های اشتباه را یادآوری می‌کرد، فرنتسی می‌پذیرفت و با اعضاء از در آشتی در می‌آمد.

به هر روی این در مورد اوتورانک صدق نمی‌کرد. به نظر او با گذشت سال‌ها ناشادتر و آشفته‌تر می‌نمود. وقتی مطلع شد که استاد و هیات پدرش سرطان دهان دارد و آینده نامشخص است سخت یکه خورد. چون خبر به اطلاع کمیته رسید اوتورانک رسید اوتورانک قهقهه هیستریک سر داد. و وقتی این خبر به گوش زیگموند رسید، کلام قصار فرانسوی را نقل کرد:

«برای اینکه گریه نکنی، لازم است بخندی.»

رانک وظیفه‌ای قهرمانانه به عهده داشت در کار انتشارات در وین و همین کار را جوتز در لندن می‌کرد، هر دو با عشق و ایثار و بدون چشمداشت کارها را سر و سامان می‌دادند. مشکل تازه بر سر کتاب دوم پیش آمده که اوتورانک بی آنکه دستنوشته‌اش را به کسی نشان دهد، منتشر کرده بود. او کتابش را ضربه عاطفی تولد^(۲) می‌نامید. او عمل خشن تولد را در فرد مطرح می‌کرد که نوزاد از زهدان گرم و ایمن با تغذیه درست به دنیای بیگانه و دشمن می‌آید و پاداش دردش چیزی نیست جز یک سیلی محکم بر کفل‌هایش تا او را برای هوا به له له اندازد و برای غذا جیغ بکشد. رانک، بیماری عصبی و فکری انسان را، پیچیدگی‌هایش را، اضطراب‌هایش را، ترس‌هایش را، آشفتگی‌هایش را، هراس‌های بی‌دلیلش را و ناتوانی در ساختن با اجتماع‌اش را، ناشی از آن ضربه عاطفی اولیه تولد می‌دانست.

تا آنجا که مورد نظر گروه فرویدی بود، آن کتاب حالت اودیپی را به مثابه مبنای اختلال‌های عصبی کم بود ارزیابی می‌کرد که ضربه عاطفی تولد بر صغری کبری اشتباهی بنا شده است. تصمیم گرفت که بهترین کار نادیده گرفتن آنست تا بگذارد بی‌سر و صدا ناپدید شود.

چون هانس ساکس به برلین نامه نوشت و تردیدهای فروید در باب کتاب را بر شمرد، ناخشنودی پیشین در حق فرضیه رانک بالا گرفت. در کوششی برای خواباندن درگیری‌ها، زیگموند بخشنامه‌ای نوشت و درخواست همنوایی کرد و افزود «موافقت کامل در تمام جزئیات علمی در همه درونمایه‌های نو، در میان نیم دوجین مرد با خلق و خوی‌های گوناگون کاملاً ناممکن و حتی پسندیده نیست».

کارل آبراهام یکی از آرام‌ترین انسان‌ها، پیشگوی ارتداد بود و همانگونه که بعدها زیگموند تأیید کرد، داوری او در حق منش آدمی بهتر از خود پرفسور فروید بود. این آبراهام بود که آلفرد آدلر و کارل یونگ را می‌پایید و پیش‌بینی کرد که آن دو انشعاب خواهند کرد و برای خودشان دنیایی خواهند شد. او که ساختارگرایی جدی بود چون پای فرضیه روانکاوانه پیش می‌آمد تحمل نمی‌کرد که آنچه را حس می‌کند ساختگی یا اشتباه است. چون نتوانست زیگموند را مجاب کند که تحلیلی از کتاب رانک ارائه کند نامه‌ای به پرفسور فروید نوشت و هشدار داد که خطرهایی در این «پس‌گرایی علمی» وجود دارد.

او تورانک این عمل را ناخوشایند یافت. دید که خود در این ضربه عاطفی خویش خواهد غلتید.

و نیازمند جدایی از پرفسور زیگموند فرویدی است که همه زندگی جوانی‌اش وابسته به او بوده است. او نیز مثل آلفرد آدلر و کارل یونگ و ویلهلم اشتکل که پیش از او از فروید جدا شده بودند حس کرد زمان آن فرارسیده که بر پای خود بایستد، جاده استقلال را بیماید و دیگر در زیر بال و سایه پرفسور فروید کار نکند. این انقلابی که در روحش پدید آمد، اندکی باعث خوشحالی‌ش شد، در واقع او را از فروید برید و خواباند. چون نتوانست بیدار شود دعوتی دریافت که به نیویورک برود و در طی چند ماه یک رشته درسگفتار بدهد؛ برای بن‌بست او این راه حلی عقلایی می‌نمود که نمی‌تواند بند نافی را که به زیگموند فرویسته بود قطع کند و با وجود این قادر نبود قید و بندهای زیگموند غالب در ذهن را تاب آورد.

دکتر پیچر قالب جدیدی ساخت که از اولی بدتر می‌نمود سلامت او با گذشت ماه‌ها بهتر می‌شد هر چند درمان مدام با اشعه ایکس را ادامه می‌داد و برخی از اندازه‌های درمان چندان زیاد شد که مسمومیت به بار آورد.

او مقاله روانکاوانه‌ای به نام: مقاومت در برابر روانکاوی^(۱) و همچنین: یک بررسی در باب زندگینامه شخصی^(۲) نوشت که در قالب کتاب کوچکی منتشر شد. معلوم شد که آن یک زندگینامه روانکاوی است تا از آن خود فروید که عمه‌مینا را به خنده انداخت: «زیگی، وقتی توی آینه نگاه می‌کنی، آیا بازتابی از خودت می‌بینی یا از ضمیر ناآگاه جمعی یونگ؟»

مینا از کسانی بود که هنوز می‌توانست خنده‌ای بر لبان فروید بنشاند. زیگموند به آنان پیوست که:

«نه ضمیر ناآگاه جمعی یونگ، مینا، اگر او بشنود که تو این حرفها را زدی مرا متهم می‌کند که یک تماشاگر روابط جنسی‌ام. آنچه من می‌بینم ضمیر ناآگاه جمعی تمام بیمارانی است که معالجه کرده‌ام. آن برای من چهره گیراتری است تا دیدن غمگین خودم.»

کارل آبراهام در ماه مه ۱۹۲۵ به هلند رفت تا سه درسگفتار بدهد و چون بازگشت از ابتدای به برونشیت بستری شد. اندکی بعد در ماه جون یوزف پرویر درگذشت. سیل بنیان‌کن خاطرات بر اوقات فروید هجوم آورد، یادآوری روزهای دانشجویی، نخستین دیدار با پرویر در آزمایشگاه فیزیولوژی بروکه، تمام سالیانی که آزادانه به خانه برویر می‌رفت و می‌آمد و به مثابه برادر جوان تری با هم‌نواایی و تشویق رویاروی بود. زیگموند نامه‌ای پر مهر به ماتیله، پرویر نوشت. همچنین آگهی تسلیتی برای نشریه زایتس شریفت فرستاد و در آن بدون مجامله نوشت که یوزف پرویر «خالق روش پالایش روانی بود، که نامش به این دلیل بگونه‌ای جدایی ناپذیر یا آغاز روانکاوی پیوند خورده است.»

یوزف دیگر نبود تا این افتخار را برتابد.

مرگ پرویر به خاطرش آورد که او و مارتا بارها نام برتا پاپتهایم را در روزنامه‌ها و مجله‌های آلمانی دیده‌اند، زیرا آن زن یکی از چهره‌های پیشرو در جنبش حقوق زنان شده و پیروزمندانه به قوانین رسمی برای کارخانه‌ها و افزایش پایه دستمزدها و حمایت قانونی در ازدواج زنان دست یازیده است. برتا پاپتهایم هرگز ازدواج نکرده بود اما

1- The Resistances to Psychoanalysis

2- An Autobiographical Study

مداوای یوزف برویر زندگی او را نجات داد و او را یکی از اعضای ارزشمند جامعه کرد. خانواده فروید تابستان ۱۹۲۵ را در سمرینگ گذراند. زیگموند فقط یک بیمار را همراه برد، پسری آمریکایی که می‌پنداشت دیوها در زیر کاسه سرش کمین کرده‌اند. آن یک مورد خسته کننده بود اما زیگموند کمک کرد و دیوها ناپدید شدند.

قرار بود در سپتامبر، کنگره‌ای در هامبورگ در پروسیا برپا شود. زیگموند تصمیم گرفت که نرود. بجای خود آن را فرستاد تا رساله‌اش را با نام: برخی پیامدهای تفاوت کالبد شناختی در بین زن و مرد^(۱) قرائت کرد.

همه انواع اموری را که مسخره می‌پنداشت برای او پیش آمد. چندین پیشنهاد دریافت که درباره روانکاوی فیلم ساخته شود. سموئل گولدهاین^(۲) پیشنهاد کرد که زیگموند به هالیوود برود و در تهیه فیلمی در باب تاریخچه حکایت‌های بزرگ عشقی کمک کند. برای این پیشنهاد یکصد هزار دلار در نظر گرفته بودند. ویلیام راندولف هرست^(۳) پیشنهاد داد تا یک کشتی بفرستد و زیگموند و خانواده‌اش را به نیویورک بیاورد تا گزارشی در مورد لوپ - لئوپولد، محاکمه دو پسرک شیکاگویی که آشنای چهارده ساله‌شان را کشته‌اند تهیه کند.

در عرض چند روز کلنل مک کورمیک^(۴) از روزنامه شیکاگو تریبون^(۵) در تلگرافی به او پیشنهاد داد در برابر دریافت بیست و پنج هزار دلار به شیکاگو برود و لوپ و لئوپولد را تحلیلی روانکاوانه کند عمه مینا داد زد:

«زیگی، چرا همه اینها به روزگاری که جوان مقبول سی ساله‌ای بودی رخ نداد؟ فکر کن فقط، اگر ستاره فیلم بودی و گران‌ترین گزارشگر دنیا».

خبر بد آن پاییز اینکه حال کارل آبراهام وخیم‌تر شد. ظاهراً وقتی در هلند بوده، استخوان ماهی در ریه‌اش رفته و عفونت سختی گریبان‌اش را گرفته. دکتر فلیکس دوج به برلین رفت تا ببیند در آنجا کمکی از دستش برمی‌آید. اما کارل آبراهام در روز کریسمس ۱۹۲۵ در چهل و هشت سالگی ازین جهان رخت بربست. زیگموند که پنداشت پس از

1- Some Psychological Consequences of the Anatomical Distinction between the sexes

2- Samuel Goldwyn

3- William Randolph Hearst

4- Colonel Mc Cormick

5- Chicago Tribune

مرگ نوه‌اش، هاینز دیگر دلش از هیچ مرگی نمی‌شکند، از این مرگ، ویران شد. کارل آبراهام نابغه جنیش (روانکاوی) آلمان بود؛ او هنگامی به برلین رفت که هیچکس به یک هجای روانکاوی هم باور نداشت. او احترام و وفاداری برای آن شعبه از دانش پزشکی فراهم آورد، یک مرکز آموزشی برپا کرده بود و گروهی از پزشکان جوان والا مقام را گرد خود جمع کرده بود. نقش او همواره با وسواس استدلال و با دقت نوشته شده است. اگر او در پروازهای نظری ساندور فرنتسی شرکت نمی‌جست، پروازها بسادگی در حد و قوارهٔ خلق و خوی فرنتسی نمی‌بود. او استوارترین و منضبط‌ترین عضو کمیته بود، مردی که از طرف معاصران خویش نه بطالت را تاب آورد و نه حماقت را. زیگموند هرگز به این توهّم که سرنوشت آدمیزاد دارای منطق است تن نداد، اما با مرگ آبراهام گریست که:

«کارل آبراهام چهل و هشت ساله بود. سی سال کار خلاق در پیش روی داشت هنوز. من شصت و نه ساله که نیمی از دهنم را بریده‌اند بر زمین مانده‌ام و آن وقت کارل آبراهام از دست همه ما رفته است.»

۱۰

زمانی دوازده نگرانیم که چگونه زنده بمانیم، بعد خود را دلمشغول چگونه نمردن می‌کنیم، اینست تمایز هوشمندان.

پس از مدتی، زیگموند تعداد جراحی‌ها، خشک کردن زخم بوسیله برق و مداوای اشعه ایکس را دیگر نشمرد دکتر پیچلر ناچار تکه کوچکی از برآمدگی ناحیه سفید شده سق را برید و بعد غده دیگری را با روش خشک کردن نابود کرد. در ماه‌های آتی چند برش و پیوند پوست دیگری انجام داد. هر چه زیگموند سخت‌تر می‌کوشید تا از مراسم زاد روز تولد پیشگیری کند، میهمانی‌ها وسیع‌تر می‌شد. ماکس آپتینگون هنوز مشوق برپایی مراسم بود؛ هیچ راهی برای انصراف او نبود. در مراسم جشن هفتاد سالگی زیگموند، خانه غرق در گل و صدها نامه، تلگراف و تلگرام از سراسر دنیا و هدایایی شامل آثاری از مصر و یونان بود. او نمی‌کوشید تا خوشحالی‌اش را از دریافت نامه‌های تبریک کسانی که مورد تمجیدش بودند، پنهان کند. از کارل یونگ هیچ خبری نشد، اما یوجین بلولر^(۱) از بورگ هولزلی^(۲) نامه‌ای فرستاد. بلولر سال‌ها پیش‌تر به زیگموند گفته

بود که هنوز مدت‌ها پس از انشعاب کارل یونگ به او وفادار است. پلولر به خاطر رساله‌هایی همچون فراسوی اصل خوشی و من و نهاد، به او تبریک گفته بود. او هنوز به شاگردانش روانکاوای فرویدی می‌آموخت هر چند چنین دوره‌ای در دانشکده پزشکی دانشگاه وین وجود نداشت.

هرگز ساعتی از روز نبود که بی‌درد بگذرد. هر روز قالب تازه با الگوی دیگری ساخته می‌شد اما هنوز بافت‌های دهانش را ملتهب می‌کرد و سبب زخم‌های دردناک عذاب‌آور می‌شد.

پزشکی از برلین قالب بکلی جدیدی ساخت به امید معجزه‌ای که هرگز رخ نداد، و باز یکی دیگر از متخصصان از باستون قالبی ساخت که شش هزار دلار برای هزینه ساختن و سفرش روی دست فروید گذاشت و آن هم بهتر از سایر قالب‌ها نبود. در یک سال مخصوص خفت بار شش عمل جراحی دیگر شامل قطع بافتها دو انعقاد توسط الکتریسته انجام گرفت، بنابراین به نظر می‌رسید انگار دکتر پسچلر تا ابد چاقوی جراحی‌اش را در ذهن زیگموند فرو می‌برد و چیزی می‌برد. تنها دلخوشی‌اش این بود که هیچ یک از غده‌ها سرطانی نبود. درمان مداوم با اشعه ایکس غول را در شیشه حبس کرده بود.

جراحی‌ها، سوزاندن با پتاس سوزآور، قطع برآمدگی‌های کوچک و نابود کردن زخم‌های خشک توسط حرارت دادن ادامه داشت.

باز انگشت شصت دوست محبوبش دکتر ارنست فون فلیشل جراحت کرده بود، چندین بار جراحی‌های دکتر بیلروت در طی یک سال و کوشش برای پیشگیری از عود «گوشت سرکش» ادامه یافت، جراحی‌هایی که تنها تسکینی موقت به فون فلیشل داد. زیگموند اظهار کرد: «ما می‌آموزیم که در عزت زندگی کنیم تا داوری کنند که حق با من است، بایست برخی از بهترین آثارم را ارائه دهم.»

او از خوردن آسپرین زیاد برای تسکین درد، سرباز زد، چرا که می‌ترسید هنگامی که به اندیشه دقیق یا جمله‌ای صحیح برای رساله‌ای که می‌نویسد نیاز یابد ممکن است ذهنش تیره باشد. او از اینکه آهسته غذا می‌جوید دست پاچه بود به همین سبب دوستانش را به شام دعوت نمی‌کرد. اما احساس تنهایی نداشت؛ او از حجم کارهای منتشره بدست زنان و مردان جوانتری که با کمکش به مراحل پختگی رسیده بودند مسرور می‌شد. در حقیقت او دیگر پدر خانواده شده بود، هر روز دهها نامه از ممالک

مختلف روی میزش بود، از جوانانی که مطالعه می‌کردند و منتشر می‌کردند، و تقریباً تمام آنها سپهر روانکاو را فراتر از آنچه بنیانگزارش در خواب می‌دید می‌گسترده بودند. بر آثار ماکس آپتینگ، ادوارد ویس، هرمان نایبرگ و اوگوست آیک هورن معرفی و مقدمه نوشت.

او دکتر گنورک گروودک شاعر رمان‌نویس را که در بادن - بادن آسایشگاه خصوصی داشت ستود. گروودک به روانکاو روی آورده بود تا بیماری جسمی‌اش را که به ظاهر مبنای جسمی نداشت بهبود بخشد. در کنگره لاهه به سال ۱۹۲۰ زیگموند او را بگرمی پذیرفت. اما او با گفتن این جمله از کرسی سخنرانی: من یک تحلیل‌گر وحشی (آموزش نادیده) هستم. همه حاضران را بجز فروید از خود گریزان کرده بود. گروودک اصطلاح طب روان‌تنی را رایج کرده بود تا روش‌های فرویدی را در مداوای اختلال‌های جسمی که علت شناسی آنها کلاً یا به مقدار زیادی به سبب عوامل عاطفی بود تشریح کند. این اصطلاح به عامه کمک کرد تا موارد کاربرد یا هدف‌های روانکاو را بفهمند. یکی دیگر از ایده‌های گروودک که زیگموند آن را شایسته یافت این بود که: «آنچه را ما من می‌نامیم لزوماً به گونه‌ای منفی در زندگی اثر می‌نهد: ما بوسیله نیروهای ناشناخته و مهار نشدنی زندگی می‌کنیم».

گاهی که بعد از ظهرها ساعت استراحتش را می‌گذراند و کیسه آبجوشی روی استخوان فک دردمندش می‌فشرده به شگفت می‌ماند که پس از مرگ من چقدر طول می‌کشد تا استادی در دانشکده طب دانش روانکاو یاد بدهد. و چه مدت طول می‌کشد تا بیماران روانی‌ایکه پیشتر زیر نظر پروفیسور میتر و پروفیسور کرافت ایننگ بوده‌اند و هیچ یک از آن دو پروفیسور نکوشیدند با روش‌های فرویدی به منشاء اضطراب آنان پی‌برند، اجازه یا بند از شیوه درمانی من بهره‌مند شوند؟ چه مدت باید صبر کرد تا تعصب از بین رود؟ تا ابد؟ وانگهی وقتی گالیله گالیلی^(۱) به خاطر ارتدادش در اظهار عقیده که زمین گرد خورشید می‌گردد هنوز رسماً بخشوده نشده است او چه حق دارد که شکره سر دهد؟

شگفت‌انگیزترین زنی که پا به زندگی‌اش می‌گذارد، پس از لو اندریاس سالومه که به گوئینگن بازگشته بود. شاهدخت مای بوناپارت^(۲) چهل و سه ساله، از پشت برادر

نایپلئون اول و ازدواج کرده با شاهزاده جورج یونانی^(۱) است. او از مادرش که یک ماه پس از تولد ماری به سبب لختگی خون درگذشت ثروت کلانی به ارث برده بود. ضمن اینکه در ۱۹۲۴ در منزل خانوادگی در سن کلود خارج از پاریس کنار بستر مرگ پدرش شب پایی می‌کرد خواندن مقدمه‌ای بر روانکاوی را آغاز کرده بود. آن سنگ بنایی شد برای مشکلات جنسی و عاطفی خودش و دیگر بیماران روانی زنی که با آنان در بیمارستان سنت آن در پاریس کار می‌کرد. بونا پارت چند بار به پروفور فروید نامه نوشته و خواهش کرده بود که او را به عنوان بیمار بپذیرد زیرا می‌گوید به این زن که او فرد متفنی از دنیای طبقه بالای اجتماع است نپذیرفتن.

او زنی نبود که نادیده بگیریش. او به وین رسید و بر زیگموند که در او زنی دارای شهامت، منش و نیروهای ذهنی تأثیرگذاری یافت تأثیر مطلوب استواری گذاشت. سابقه او توأم با شکنجه بود: در تحت فرمان مادر بزرگ در یک خانه تنها و غمگین جنگلی بزرگ شد. او به جز دیدار گهگاهی عمه زاده‌اش، اجازه نداشت هیچ همبازی بگیرد. از مالیخولیا عذاب می‌کشید. از مرگ مادرش، احساس گناه داشت و به ویژه از چیزی که واضطراب سوراخ می‌نامید رنج می‌برد. زیرا سوراخ برای او نمادی از زنانگی شده بود. همیشه فکر می‌کرد که زن بودن، یعنی به دوش کشیدن بار شرم عقلانی و در نتیجه آرزو می‌کرد که مرد باشد. سال‌ها حالت روان رنجوریش را مثل چتر حمایت کننده حفظ کرده بود زیرا حس می‌کرد که این حالت او را از کار شرم‌آور ازدواج و بارداری که زندگی را از او سلب می‌کند حمایت خواهد کرد. دلش می‌خواست پزشک شود، اما پدرش مخالفت می‌کرد و می‌گفت آن بخت یک ازدواج مدروزر را از او می‌گیرد. ماری بوناپارت پیش خود پزشکی خواند و مدت‌ها در بیمارستان سنت آن^(۲) مشغول شد. در آنجا زنانی که مشکلات جنسی داشتند و آن باعث بیماری‌های روانی شده بود، به خاطر همدلی ماری سفره دلشان را پیش او می‌گشودند. ماری مبهوت می‌شد که در می‌یافت عده زیادی از آنها سرد مزاج هستند. یکروز که کاغذهای موجود در ملک پدرش را مرتب می‌کرد به پنج دفترچه سیاه برخورد که قصه‌های دوران هفت تا ده سالگی‌اش را نوشته بود. به یاد نمی‌آورد که چه وقت آنها را نوشته و محتوای نمادین دفترچه که زیگموند از آنها هم سر در نمی‌آورد او را می‌ترساند. به این نتیجه رسید که

تنها ممکن است با تحلیل فرویدی ذهن ناآگاه را از محتوای ضمنی آنها آزاد کرد. سال قبل او مقاله‌ای با عنوان علت کالبد شناختی سرد مزاجی در زنان، بدون ذکر نام منتشر کرده بود و بر ویژگی کلیتورسی بسیاری از بیماران بیمارستان سنت آن که برای ارضای جنسی بر کلیتورس خود متکی بودند اصرار ورزیده بود.

زیگموند او را بلند بالا، فراخ شانه و با هیأتی مقبول و شباهانه و رفتاری مردانه دریافت. او با مهر و وفا به زیگموند روی آورد و باور داشت که او پیامبری است که می‌تواند بیماران روانی بیمارستان سنت آن و شمار ناگفته افرادی را که بخش روانی درون بسترهای خویش در بندند رها سازد. از پیوند با شاهپور جورج که خیلی مسن‌تر بود معقولانه لذت می‌برد و دختری بر خوردار از سلامت روحی و جسمی به دنیا آورد. حالا که پروفیسور فروید را یافته بود بر آن شد که آرزوی جوانی‌اش یعنی پژوهشگر طب شدن را تحقق بخشد.

از وقتی که ماری بوناپارت تمایل داشت در باب جنسیت و سردمزاجی پژوهش کند به این امید که در این موضوعات هنوز گمنام مطلب بنویسد، رفتارش با زیگموند آمیزه‌ای از درمان و کارآموزی در روانکاوی بود. پس از ماه‌ها کار بر دفترچه‌های سیاه یادداشت، زیگموند توانست او را به سوی خاطرات کودکی، ترس‌ها، اضطراب‌ها، گناهان، و کشاکش اولیه «سوراخ» همچون کیفر ترسناکی که در زنان می‌دید هدایت کند. معنای دفترهای یادداشت کودکی را به ذهن آگاه او آورد و ماری بوناپارت قدرت و بصیرت رویارویی با آنها را داشت. با وصف این زیگموند چیزی در تحلیل او یافت که سردرگم شد. از راه تعبیر رؤیاهای او به نتیجه‌ای رسید:

«دیگر هیچ شکی ندارم که شما هنگام کودکی در یک عمل هم خوابگی حضور داشته‌اید.»

هیچ حقیقتی هر چند اضطراب آور وجود نداشت که ماری بوناپارت نتواند با آن روبرو شود، اما از این مفهوم یک‌ه خورد.

«پروفیسور فروید، این اصلاً نمی‌تواند حقیقتی باشد. در خانه ما هیچ عمل همبستری نبوده. پرستارم به کنار، جز پدر و مادر بزرگم هیچکس در خانه نبود اما تمام خاطرات ناآگاه شما در حول و حوش سرپرستی همان‌هاست.»

«سخت متأسفم که با شما موافق نیستم. ناچارم که این بازسازی خاطرات را

نپذیرم.»

«به نظر من آن نه تنها ناپذیرفتنی بلکه ناممکن است.»

«پس بیایید دیگر دنباله‌اش را نگیریم.»

ماری بوئاپارت پس از بازگشت به پاریس، یکی از مهتران پدرش را که فرزند حرامزاده پدر بزرگش بود، پیدا کرد. با سؤال‌های هوشمندانه، سرانجام مهتر اعتراف کرد که با دایه او روابط جنسی داشته و آن زمان ماری یک سال هم نداشته بود. از گفتگو با مهتر و تأیید و در مورد نتیجه‌گیری زیگموند از رؤیاهارا، در گزارش مفصلی برای فروید نوشت. زیگموند پاسخ نوشت:

«حالا در می‌یابید که وقتی آدم به خودش یقین دارد، افکار و بازشناسی چگونه بی‌اثر می‌شود. من چنان روحیه‌ای داشتم و بدان علت بر ضد تحقیر و بی‌اعتقادی دوام آوردم بی‌آنکه تلخ رویی کنم.»

در این طرز برخورد سخت ورزیده بود. وقتی ارنست را در برلن دید، ملاقاتی بین او و آلبرت انیشتین که قبلاً فرضیه نسبیت خود را منتشر کرده و در مقام بزرگترین ریاضیدان و فیزیکدان جهان شهرت داشت ترتیب دادند. آن دو از یکدیگر بیمناک بودند. روبروی هم نشستند و هر یک جدول خود را ارائه کرد، انیشتین بر حسب ریاضیات و فروید بر حسب روانکاوای هیچیک کلمه‌ای از حرف دیگر نمی‌فهمید. اختلاف اصلی این بود که پرفسور فروید کشفیات علمی انیشتین را همچون حقیقت مسلم پذیرفته بود در حالیکه انیشتین بی‌رو در بایستی در باب ضمیر ناآگاه شک داشت که آیا آن را می‌شود برای هدف بهبود سلامت آدمی یا دانش به کار گرفت.

هر چند زیگموند چند بار نامزد دریافت جایزه نوبل شده بود اما وقتی جایزه به اتریش رسید به واگنر یورگ اهداء گردید به خاطر کار او در استفاده از مالاریا برای درمان فلج عضلانی. چندین نفر به واگنر یورگ حسادت ورزیدند، اما به یقین نه زیگموند، چرا که دکتر یورگ پرش جراتمندانه‌ای در عالم تخیل انجام داد و به آن جنبه واقعیت بخشید.

طبیعی بود که بریدن پیایی دهن، پرتو درمانی زیاد و خشک کردن زخم با گرما، و فشار عضو مصنوعی باید سبب بروز اختلال‌هایی در جای دیگر بدنش شود. ناراحتی قلبی سالیان قبلش برگشت، بهم ریختگی نظام گوارشی در سایر اندام‌ها اثر گذاشت، پیایی سرما می‌خورد، دچار آنفلوآنزا می‌شد و تب می‌کرد. به پزشک شخصی نیاز داشت. یک روز مارس ۱۹۲۹ که ماری بوئاپارت به خانه او رفت و او را بیمار و دردمند

دید، گفت:

«پروفسور فروید، اجازه دارم پیشنهادی بدهم؟ یک پزشک کارورزی سی و دو ساله در وین هست که در تحلیل روانکاوی هم کارآموزی کرده است. او را چند ماه پیش دیدم که دکتر ادلمان^(۱) فرستاده بود تا خونم را آزمایش کند. او در ستکاری صمیمانه‌ای دارد که از چهره تمیز اصلاح کرده‌اش می‌تابد. اخیراً که بیمار شدم و دکتر ادلمان در شهر نبود، ماکس شور^(۲) بگونه‌ای استثنایی مرا مداوا کرد. دکتر ادلمان از زمان فارغ‌التحصیلی او از دانشکده وین معلم و دوست او بوده و پیشنهاد کرد شور پزشک من شود زیرا هر دو «معتاد روانکاوی» بودیم. اجازه می‌دهید دکتر شور را برای معاینه شما بیاورم؟ آپارتمانش نا اینجا فقط ده دقیقه‌ای فاصله دارد، در خیابان مولکرگاسه^(۳) واقع شده است.»

«لطفاً بیاورید، آنچه در حق دکتر شور می‌گویید، علاقه‌ام را جلب می‌کند.»
دکتر شور در عرض یک ساعت رسید. بلندتر از یک مرد میان بالا بود بیشتر موهای قهوه‌ای فامش ریخته بود. از آن مردهایی بود که بجای پوشیدن لباس، در آن زندگی می‌کرد ماری بوناپارت قبلاً به زیگموند هشدار داد:
«روزهای اول که ماکس شور، لباس می‌پوشد، هیچ یک از دوستان نمی‌شناسندش، روز دوم هیچ یک از ما لباسش را تشخیص نمی‌دهیم.»

اما زیگموند در چهره با دقت اصلاح شده‌اش چیزی دید و پسندید؛ پرتو اعتماد به نفس. زیگموند قضاوت کرد که روان او در صلح و آرامش است. دکتر شور، بیماری زیگموند را یادداشت کرد و بعد او را آزمود. با وجود این رفتار، زیگموند متوجه شد که او سخت شبیه دکتر یوزف برویر جوان بود. برویر بدین جهت شهرت داشت که بیماری مردم را مرتبط با مسایل غیبی و طالع آنان می‌دانست. زیگموند حالا می‌فهمید که یوزف برویر و ماکس شور هر دو از روانکاوی الهام می‌گرفتند و به رابطه پیچیده بین روان و تن آگاهی داشتند.

پس از آنکه دکتر شور خیال زیگموند را راحت کرد و نسخه نوشت، زیگموند گفت:
«فکر می‌کنم که شما و من می‌توانیم بر پایه احترام و اعتماد دو جانبه، رابطه‌ای بین

1 Edelman

2- Max Sxhur

3 Molker Gasse

بیمار و پزشک برقرار کنیم.» به هر روی من تجربه‌های ناخوشایندی از پزشکان پیشین دارم، بنابراین باید از زبان شما قول بگیرم.»

«چه قولی، پروفیسور فروید؟»

«که همیشه حقیقت را به من بگویید.»

«ماکس شور پاسخ داد:

«قول می‌دهم، منظورم این است که آن قول را محترم می‌شمارم.»

«از نو مطمئن شدم، متشکرم.»

دکتر شور در نظر خانواده فروید فرق زیاد با دیگران داشت. او هر روز همراه زیگموند تا مطب دکتر پیچلر می‌رفت تا نتایج کار با عضو مصنوعی را بسنجد. مارتا حس کرد که ایمن تر است زیرا دیگر لازم نبود بترسند که درباره احوال فروید، حقیقت را نمی‌شنوند. روابط بین پزشک و بیمار اعتمادآمیز و صمیمانه شد هر چند زیگموند چهل و یک سال بیشتر از شور سن داشت، اما دوستی آن دو پا گرفت. پروفیسور فروید در زندگی ماکس شور، برجسته‌ترین شخص شد. زیگموند چون درباره برخی از بیمارانش مطمئن نبود که علت بیماری چه اندازه جسمی و چقدر روانی است، آنها را نزد دکتر شور می‌فرستاد تا معاینه و مداوا شوند.

یک روز یکشنبه دکتر شور، دوشیزه هلن، نامزدش را به خیابان برگاسه، خانه فروید برد. او در دانشکده پزشکی وین، درس طب می‌آموخت. دختری دوست داشتنی و روشن و در عین حال، شریف بود و خانواده فروید او را با همان احساس همدلی که خود دکتر شور را پذیرفته بودند، او را هم پذیرفتند.

در ۱۹۳۰، اندکی پس از انتشار یکی از ژرف‌ترین تک نگاری‌هایش با عنوان: تمدن و ناخشنودی‌های آن جایزه گوته در ادب به زیگموند اهداء شد. آقا را به فرانکفورت فرستاد تا از آن افتخار سپاسگزاری کند، اما از پیچ و خم سرنوشتی که مانع اهداء جایزه نوبل پزشکی به او شده بود و در هنر به او جایزه داد، سر در نیاورد. بسیاری از منتقدان گفته بودند که در روانکاوی، هنر بیش از علم است. جایزه گوته دست کم کوششی برای تأیید پاره‌ای از این پرسش معمایی بود. سخنرانی پذیرش جایزه را با این نوشته آغازید:

«کار زندگی من به سوی هدف یگانه‌ای هدایت شده. من اختلالات پایداری کار ذهنی را در مردم تندرست و بیمار معاینه کرده‌ام و کوشیده‌ام نتیجه بگیرم - یا اگر ترجیح می‌دهید، حدس بزنم - از نشانگان این نوع که تجهیزات در خدمت این کار

چگونه ساخته شده و چه نیروهای مخالف و موافق دو جانبه در آن کار می‌کند. آنچه ما، من و دوستان و همکارانم در پیگیری این مسیر از عهده آموختنش برآمده‌ایم، به نظر ما برای ساختمان یک دانش روانی، اهمیت دارد، دانشی که امکان دهد تا جریان‌های معمولی و آسیب شناختی را به عنوان همان دور طبیعی رویدادها درک کنیم.»

سالیان نخست زندگی، همچون یک ردیف واگن‌های پر بار تنگ هم بسته، کندرو هستند. سالیان آخر، مثل شهاب، تند می‌گذرند.

کارهای فراوانی بود که زیگموند می‌خواست راجع به آنها ببیند، بشنود و منتشر سازد.

تا پس از خود در زمینه‌هایی که تنها در آغازش راه می‌سپرد اطلاعات ثمرباری به جا نهد. زمان چندان تند می‌گذشت. که گاه می‌پنداشت در خود خلاصه می‌شود. هر شب و یکشنبه‌ها پس از دیدار با آملی می‌نوشت. آملی حالا در دهه نود سالگی‌اش بسیار ضعیف بود و با وصف این بالای پلکان می‌ایستاد و گاه تمام فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌هایش در پشت سر او در اتاق نشیمن گوش به صدای گام‌های فروید داشتند. در سپتامبر همان سال او در نود و پنج سالگی در بستر خواب دیده بر جهان فرویست. در سال آتی بر سر در خانه مرد کلیدسازی در فریبرگ که فروید در آنجا زاده شده و پرستارش مونیکا زایک بود، لرحه افتخاری نصب کردند.

زیگموند اظهار نظر نیشداری کرد:

«خود را جاودان حس می‌کنم.»

۱۲

آدمی دیرتر که زیست انگار ماه‌های سال کم می‌شود و بعد روزان مکه کاسته می‌گردد.

زمان ذات خود را می‌یازد. آنچه در صبح آغاز شده که روز جدیدی باشد بی‌درنگ در شبی فرسوده منقبض می‌شود. محدوده‌ها گم شده بود، مرزها بیرنگ، سال تمام شد پیش از آنکه کسی متوجه باشد که سالی نو آغاز شده است. هنوز بگو مگویی که جشن تولدی نگیرد تمام نشده زاد روز دیگری می‌رسد.

هیچ نیازی نبود که زمان را بخشی: آنچه پیشتر جامد بود مایع می‌شد و سپس گاز و آنگاه بخار و بعد نیست می‌شد. او اندیشید که زمان قطاری است و مردم، صرفاً مسافران، بی‌بلیت... چه کسی به شهر کارلسباد می‌رسد، اگر مقررات می‌تواند جلویش را بگیرد

خوشا حال بابا پاکوب پیر با حکایت‌ها پتر سیمپلتونا ترکیب طنز کودکی و خرد ایشان در سراسر زندگی زیگموند دوام داشت. کمیت‌اش کاهش می‌یافت.

واضح بود که او تورانک را از دست داده بود. او که به پاریس رفته بود عجزلانه بازگشت تا آشتی برقرار شود، اما نتوانسته بود شکسته‌ها را پیوند بزنند. در نیویورک تحلیل روانکاری کوتاه مدت را بر مبنای ضربه عاطفی تولد، موعظه کرده بود، که بالاخره به استقلال دست یازد!.. اپریل خشمگین بود، به پروفورسور فریود نوشت که رانک سبب شناسی جنسی روان رنجوری را انکار کرده، با تحلیل رویاها نسخه می‌پیچد و تحلیل روانکاری را به تعبیر ضربه عاطفی تولد محدود می‌کند.

زیگموند به علت از دست دادن او تورانک غمگین بود. دو نامه آشتی جویانه نوشت اما نکوشید تا این واقعیت را پنهان کند که به اعتقاد او ضربه عاطفی تولد راهی اشتباه است. او تورانک نمی‌توانست به وین بیاید. قتش را بین پاریس و نیویورک تقسیم کرده بود. سخت بود از دست وانهادن مردی که چنان بازوی کارآمد راستش پانزده سال خدمت کرده بود، اما جبرانی وجود نداشت.

در واقع کسانی مثل، ویلهلم اشتکل و فرنتس ویلس که کنار کشیده بودند نامه نوشتند و درخواست کردند که در صورت امکان به آن خانواده پیوندند. اما هیچ جبرانی برای فقدان ماندور فرنتسی که در جنبش روانکاری زیگموند صمیمانه‌ترین بستگی عاطفی را به او داشت. و چندین بار او را به عنوان «پسرش» خطاب کرده بود، دیده نمی‌شد. نخستین تنش در دوستی آن دو وقتی بروز کرد که ماندور فرنتسی کتابی نوشت و با او تورانک پنهانی منتشر کردند، و بعد هم از کتاب ضربه عاطفی تولد، جانبداری کرد. اما این اختلافات، سریع برطرف شد.

دیگر مشکلی بروز نکرد تا ۱۹۳۱ که فرنتسی مدت زیادی رابطه‌اش را برید و بعد با شیوة درمانی جدید پیش آمد. هنگامی که بیماری در تحلیل، سیر قهقرایی ایام کودکی آشکار می‌شد و بار دیگر دچار ضربه عاطفی تولد ناشی از ظلم، بی‌اعتنایی یا غفلت والدین می‌شد، دکتر فرنتسی اعتقاد داشت که باید نقش یک والد عاشق، به ویژه مادر را بازی کند و به بیمار عشقی را بدهد که در زمان کودکی از او دریغ شده و بدن ترتیب ضربه عاطفی اولیه و آثارش را بزداید. او اجازه می‌داد بیمارانش او را در آغوش بگیرند و بیوسند و هرگاه نیاز داشتند به آنان عشق جسمی می‌داد.

زیگموند فروید این موضوع را از بیماری شنید که پیش فروید مدارا می‌شد. او سخت یکه خورد، زیرا تحلیلگرانی را که آموزش داده بود، درین نکته حساس قاطعیت داشتند: با بیمار هیچ تماس جسمی نباید داشت! رفتار فرنتسی تحریف هیولا‌آسایی بود که تفکیک علمی بین پزشک و بیمار را نابود می‌کرد و اگر کلمه‌ای به بیرون نشت می‌کرد، باعث رسوایی در دنیای پزشکی می‌شد. هیچ شکمی باقی نماند، اما آن رفتار برای دانش روانکاوی، زهر بود. به فرنتسی نوشت:

«تو راز این واقعیت را که بیمارانت را می‌بوسی و اجازه می‌دهی ترا ببوسند پنهان نکرده بودی... بزودی لابد باید همین روزها میهمانی‌های معاشقه و لاس...»

فرنتسی صرفاً پاسخ ننوشت. نزدیک آوریل ۱۹۳۲ زیگموند به آیینگون نوشت که برای فرنتسی محنت بیار آورده‌ام.

او آزرده خاطر شده زیرا آدم از شنیدن اینکه چگونه نقش مادر و فرزند را با بیمارانی زن، بازی می‌کند، مسرور نمی‌گردد. با وصف این اعلان کرد که او در انتخابات ریاست انجمن بین‌المللی روانکاوی، از فرنتسی پشتیبانی خواهد کرد. او فکر کرد که با این رفتار، فرنتسی را به سازش وامی‌دارد اما فرنتسی سرباز زد. چند کلمه دوستانه توسط نامه پستی رد و بدل شد، اما قطع رابطه آشکار روی نداد. بعد، نامه‌های فرنتسی دوباره گرم و دوستانه شد. او یک سال بعد در اثر بیماری کم‌خونی و خیم درگذشت. زیگموند به اوسکار پفیستر نوشت:

«فقدانش بسی دلخراشی است.»

مؤسسه انتشارات چنان وضع یأس‌آوری داشت که مارتین از شغل ایمنش در بانک استعفا کرد تا مدیریت آن را به عهده بگیرد. انتشارات بدهکار بود و آینده نامعلوم اما مارتین پیشتر شاعر، می‌دانست که ادامه انتشار تا چه اندازه برای هدف پدرش اهمیت داشت. کار مارتین، نشان وفاداری و ایمان بود که زیگموند در پسرش می‌دید و صمیمانه قدر می‌شناخت.

به نظر می‌آمد که زیان انتشارات با چاپ هر کتاب، بیشتر می‌گردد و بارها به هست دوستان از ورشکستگی نجات یافت. زیگموند دید تنها راه نجات مؤسسه، نوشتن کتاب تازه‌ای است که امید داشت با اقبال روبرو شود. کتاب را، در سگفتاری مقدماتی نو درباره

روانکاوی^(۱) نماید در سگفتاری مقدماتی نو، هدف آنان را برآورد، هر چند هیچ حرف شگفت آور تازه‌ای در آن نبود، اما زیگموند مطالبش را با قیافه‌ای چنان معقولانه ارائه کرده بود که کتابش، دانشجویان و مریدان تازه‌ای یافت، و به تعدادی زبان‌های دیگر ترجمه گردید و پول کافی به مارتین فروید رساند تا مؤسسه را قادر به پرداخت بدهی کند.

جمهوری وایمار^(۲) آلمان، پس از جنگ سرنگون شده بود. یک دیکتاتور جنگ طلب و یک حزب قدرت گرفت. نامه‌های متبادل بین زیگموند فروید و آلبرت انیشتین با عنوان چرا جنگ؟ در پاریس همزمان به زبان‌های آلمانی، فرانسوی و انگلیسی منتشر شد، اتحاد ملل در ترجمه‌ها شرکت داشت. به هر روی نازی‌ها پخش آثار را در آلمان ممنوع کردند. انیشتین به خاطر امنیت جانش به بلژیک رفت. آوتولد تسواایگ^(۳) نویسنده، همسر و فرزندانش را به فلسطین فرستاد که بعد خود به آنان پیوند. آلفرد آدلر باروبنه‌اش را بست و به آمریکا رفت. روانکاوان آلمانی تقریباً یکجا گریختند. اولیور ارنست فروید و ماکس هالبرشتادت نوشتند که در صدد ترک آلمان هستند.

«حوادث آلمان افق ما را ابرهای تیره پوشانده است.»

ارنست فروید، همسر و فرزندانش را به انگلستان کوچاند. در وین، همه آدولف هیتلر را می‌شناختند، زیرا در اتریش بالا، به دنیا آمده بود، آنگاه در مونیخ چند دوره درس نقاشی گرفته بود و بعد به وین بازگشته بود و به این امید که در دانشکده نقاشی پذیرفته شود. آن واپس رانده فقرزده برای توجیه نفرتش از جامعه، نقطه‌ای کانونی در سخنان یهود ستیزانه مایورکارل لوگر، یافته بود. در ۱۹۳۳ مطبوعات وین ارجع به کودتای هیتلر در دکان آبجو فروشی واقع در مونیخ و محاکمه و زندانی شدن او گزارش‌هایی داده بودند و سخنان او را به عنوان قصه سرگرم کننده قهوه‌خانه‌ها به فراموشی سپرده بودند. حالا قصه بوج به سر رسیده بود. آدولف هیتلر فراست‌های سیاسی و مجربیتی بنا کرده بود که در نظر طبقه متوسط آلمانی‌های مالباخته از تورم سال‌های پس از ۱۹۲۹، طبقه کارگران بیکار و صاحبان صنایع هراسیده از ظهور کمونیسم، سحرآمیز جلوه کرد. هیتلری که حزب ناسیونال سوسیالیست او زیرکانه در وحشت آفرینان و مبلغان یکتاش

جامه بالیده بود، در مجلس وایشناگ اکثریت کرسی‌ها را برد. هیتلر به دست هیندنبورک به مقام صدر اعظمی گمارده شد، آتش سوزی وایشناگ را به گردن کمونیست‌ها انداخت و بخش وسیعی از مردم آلمان را تحت سلطهٔ دو شعار متحد ساخت:

«رایش سوم، هزار سال می‌ماند!»

«مرگ بر جهودها!»

آلمانی‌های مخالف حکومت وحشت و ارباب هیتلر، یا در تبعید می‌گذراندند، یا در اردوگاه‌های کار اجباری جان داده و یا خاموش و بی‌قدرت بودند. هیتلر پس از سرکوبی آخرین مخالفان، جنگ سازش‌ناپذیر با یهودیان را آغازید: مصادره خانه، کسب و کار، ثروت، اخراج از کار و بعد خشونت‌های جسمی از جمله حمله به زنان و کودکان، بعد اردوگاه‌های بازداشت، و بعدتر اردوگاه‌های کار اجباری و سرانجام اردوگاه‌های مرگ. عده‌ای از یهودیان آلمانی که پیشتر خطر را درک کرده بودند، از آلمان گریختند، دست خالی اما زنده و به هر کشوری که آنان را پذیرفت پناه بردند. دیگرانی که باور نمی‌کردند به امید روزهای بهتر ماندند.

یهودیان اتریشی زیاد وحشترده نبودند هر چند اتریش متحد آلمان بود اما جمهوری مستقلی بود. مابیلی که در آلمان رخ می‌داد هرگز امکان نداشت در اتریش اتفاق افتد. ارتش آلمان هرگز به حقوق اقلیت‌های مقیم اتریش هجوم نمی‌آورد زیرا پیمان و رسای حقوق آنان را تخمین کرده بود.

در ارزیابی طبیعت انسان، اگر چه او خود را بدبین معرفی می‌کرد اما به نازیسم بیش از آنچه به جنگ ۱۹۱۴، تمایلی نداشت. نشانه‌های بی‌علاقگی بیشمار بود: در برلین کتاب‌هایش را در میان شعله‌های سرکش سوختند، انجمن روانکاوان غیر یهودی با همکارانشان کشور را ترک گفتند که میل نداشتند در زیر سلطه نازی‌ها زندگی و کار کنند. در اتریش خطری برای خود و اعضای باقیمانده خانواده‌اش ندید. او، هارتا، عمه میثا و خواهرانش در میانه یا اواخر دههٔ هفتاد عمرشان بودند؛ هر یک از آنان مگر چقدر دیگر زنده می‌ماندند؟ تنها کسانی که در وین، باعث نگرانی‌اش می‌شدند، هارترین و خانواده‌اش و آنا بودند. آنها در آن باب حرفی نمی‌زدند.

او به معاینه بیماران و نوشتن پرداخت. اگر باشاگردان نشستن در قهوه‌خانه‌ها پس از درسگفتارهای شبانه شب و پرسه زدن در اطراف میدان رینگ نبود، در عوض محصو در چیزی بود که دوست داشت، فرهنگ‌های بی‌پایان شیفته‌اش می‌کردند. اوقات بی‌

می‌آمد که افسرده می‌شد، تصور می‌کرد که پس از توتم و تابو، نوشته‌هایش اهمیت خود را باخته‌اند. با وجود این در پی نوشت. بررسی زندگینامه‌ای خویش نوشت:

«علاقه من پس از یک عمر گشت و گذار در علوم طبیعی، پزشکی و روانی، به موضوع‌های فرهنگی بازگشت، که مرا از دیرگاه، پیش از آنکه جوانی باشم که به ندرت سن اندیشیدن داشت، مسحور کرده بود.»

شهرت جهانی‌اش رو به رشد و گسترش بود. اما دلگرمی سنین سالدیدگی افزون شونده، و وحشت جراحی‌های مجدد دهانش، آنرل^(۱) بود، لقبی که بر کوچکترین دختر در دانه‌اش گذاشته بود. دختر فروید مصمم بود تا تمام زندگی‌اش را کنار پدر روانکاو بگذارد. آنا حالا چهل سال داشت. استعداد درک مطالب روانکاو، اعضای کنگره و همچنین روانکاوان سایر کشورهایی را که در کنگره‌ها شرکت می‌کردند و آنا رساله‌های پدرش را می‌خواند، تحت تأثیر قرار داده بود. او در نقش پرستار زیگموند، آرام، خودمانی و نستوه کار را دنبال و به پدر در تنظیم عضو مصنوعی آزارنده کمک می‌کرد. عضو مصنوعی را دیگر، هیولا نمی‌نامیدند، مگر مواقعی که لازم می‌شد نزد «دکتر پیچلر یا یکی از جانشینانش ببرند تا لایه صمغ به روی آن بکشند، در کوره بپزد و چفت و بست‌های فولادین جدید وصل کنند که هدف همه کوشش‌ها اینکه، تحمل پذیر گردد و راحت در حفره سق پنهیند. آنا همراه خوبی بود، می‌دانست زیگموند چه می‌کشد و هر درد او را در اندورن خویش حس می‌کرد و با وجود این احساساتی نمی‌شد و پیمان «نه ترجم، نه دلسوزی» را محترم می‌شمرد.

با این همه او بی‌پیش از یک پرستار بود، پدر از ذهن مجرب و شیوه شروع کند و کاوش در میدان آموزش و پرورش و روانکاوای کودکان، دلشاد بود، به پیستر نوشت: «از همه داوطلبان روانکاو، تنها شخصی که واقعاً شکوفاست. کسی است که با شما در زمینه آموزش و پرورش آغاز کرد، باعث مسرت فراوان من است که دخترم در این میدان خوب آغاز کرده است.»

اشخاص زیادی به وین آمده بودند تا آموزش روانکاوایی ببینند و آنا برای دوستی و فعالیت‌های اجتماعی فرصت خوبی یافت. شبی با جیمز و آلکس استراچی به تئاتر رفت، پس از آن تا هتل رجینا رفتند و از آنجا آنا، تنها خیابان برگاسه را پیاده به خانه

برگشت. روز بعد زیگموند حسابی به آن دو پرخاش کرد که چرا آنرا را شب، تنها به خانه فرستاده‌اند. استراچی به جای پاسخ اظهار نظر کرد که:

«ما به وحشت، آن یک ساعت تحلیل روانکاوی بود!»

آنا، گهگاه با یکی از بیماران فروید دوست می‌شد، البته نه تا زمانی که درمان خاتمه نیافته. یکی از آنان خانمی امریکایی بود به نام دوری پرلینگهم^(۱) دارای شوهر چند فرزند، که از اقیانوس اطلس گذشته و در پی کمک از جانب پروفیسور فروید بود و چنان پایبند وین و فروید شد که آپارتمان در خیابان پرگاسه ۱۹ اجاره کرد. او به آنا در تأسیس مدرسه‌ای برای کودکان کمک کرد و آنا در آنجا توانست نظریات بالنده آن خانم را دربارهٔ جوانان بیازماید. آن دو با هم برای روزهای تعطیل آخر هفته، کلبه‌ای روستایی اجاره کردند که در روستای هاگروتره بود و با وین چهل و پنج دقیقه‌ای فاصله داشت. در ماه‌های تابستان زیگموند گاهی به دیدار آنها می‌رفت.

زیگموند می‌خواست کتابی بنویسد، با عنوان: انسان موسی، یک رمان تاریخی و آن کار به او فرصت تأمل می‌داد. سال‌ها پیش قطعه کوتاهی در حق موسای میکل آنژ نوشته بود. موسی از دیر باز او را شایسته کرده بود، مردی که منشاء افسانه‌ای او، با منشاء بسیاری از پیشوایان افسانه‌ی مذاهب و خاندان‌های حکومتی توافق دارد، چنان که اوتورانک در اسطوره تولد قهرمان^(۲) به آن اشارت کرده است. هرگز هوس نداشت تا پیروان او را از مردی محروم کند که به او همچون بزرگترین پسرانشان افتخار می‌کردند.

او با مورخان هم‌نوا بود که موسی، یک شخص واقعی بوده که در قرن سیزده یا چهارده پیش از میلاد مسیح، خروج از مصر را رهبری کرده است اما آیا موسی حقیقه یک عبرانی بود یا یک مصری؟

نامش مصری بود، نه عبری.

اگر حتی ناچیزترین امکانی وجود داشت که یک مصری باشد، پس چرا امت خودش را بی‌سرپرست گذاشته و خروج مردم بیگانه را از سلطه حکومت رو به زوال مصری رهبری کرده؟ آیا این امکان وجود داشته که او پیرو مذهب آتن^(۳) بوده که در حکومت‌های قبل، به دست آخناتن^(۴) شکل گرفته و صریحاً یکتاپرستی، حقیقت، و

1- Dorothy Burlingham

2- The Myth of the Birth of the Hero

3- Aten

4- Akhenaten

عدالت را به عنوان والاترین هدف زندگی موعظه و تشریفات و جادو را منع می‌کرده است؟ مذهب آتن به دست فرعون‌های بعدی نابود گشت. اگر موسی آرزو داشت تا آن را در گوشه‌ای از دنیا حفظ کند، آیا می‌توانست بهتر از گروه اقلیت خویش، بیابد که از اسارت نجاتشان دهد و مذهب آتن را برای آنان بازآفریند؟ زیگموند اسدیشید که: «مذهب یهودان بعدی در برخی موارد چشمگیر، با آن سازگارست.»

زیگموند می‌دانست که بر زمینی سست قرار دارد. او مدت‌های دراز، دست‌نوشته را کنار گذاشت و با این وصف، آن دو دلی کتج‌اویش را برمی‌انگیخت. او همواره از نام‌نگاری‌های مفصلش دلشاد می‌شد. در روزگار مطرودی، دلگرمی اصلی‌اش همان بود. حالا چند نفری بیشتر میهمان دعوت نمی‌کرد و فقط روزی سه نفر کارآموز روانکاوی گرفته بود پس برای نوشتن، وقت و نیروی بسیار داشت. به آرنولد تسوایک که رمان:

قضیه گروهبان گریشا^(۱) اش را ستوده بود، نوشت:

«من هنوز چندان ظرفیت برای لذت بردن دارم که از کناره‌گیری‌ای که بر من تحمیل شده، ناخوشنوم. اینجا در وین زمستان سختی داریم و چند ماهی است که از خانه بیرون نرفته‌ام. همچنین مشکل می‌بینم خود را با نقش قهرمانی که به خاطر بشر رنج می‌برد، و شما از سر لطف به من نسبت می‌دهید، وفق دهم و اوقاتم بداست کمتر خرسند می‌شوم، انتظار از خودم بسی دقیق‌تر شده است، این احوال را اگر در دیگران ببینم نشان افسردگی به علت پیری تشخیص می‌دهم. می‌بینم که ابر فاجعه‌ای بر روی دنیا، حتی بر روی دنیای کوچک، خوردم درگذر است. باید یک نقطه روشن را یادآوری کنم.»

«آن دخترم آنا است. همین حالا کشفیات روانکاوی او چنان والا است که همه به من می‌گویند او درسگفتارهای استادانه به آنها می‌دهد. بنابراین هشدار می‌دهم که معتقد نباشم. دنیا با مرگ من به آخر می‌رسد.»

نامه مهرآمیزی که از آلبرت ایشین رسید، مثل نامه‌های خودش صمیمانه بود. این نامه حالا در دانشگاه پریستون در مکانی امن، جاخوش کرده است:

دوست محترم آقای فروید:

خوشحالم که این نسل از اقبال نیکی برخوردار است که فرصت دارد احترام و قدرشناسی‌اش را به شما در مقام بزرگترین آموزشگارش بیان کند. شما بی‌شک این موضوع را برای غیر حرفه‌ای‌های شکاک آسان نکرده‌اید تا به یک داوری مستقل برسند. تا این اواخر فقط می‌توانستم نیروی تأملی قطار اندیشه شما را بفهمم که با تأثیر فراوان بر *Weltanschauung* (= جهان بینی) عصر حاضر همراه است بدون آنکه در وضعیتی باشم که در باب مقدار حقیقتی که محتوای آن است به یک عقیده قطعی برسم. باری، نه چندان دیر من سعادت شنیدن چند موضوع را داشتم که در خودشان بسیار مهم نبودند، و به قضاوت من هر تعبیر دیگری را که نظریه واپس رانی ارائه کرده است، رد می‌کند. خوشحال بودم که مروری بر آنها بکنم، زیرا همیشه وقتی اثبات می‌شود که یک ادراک بزرگ و دلپسند با واقعیت هموایی دارد، سرورآفرین است.

همچنانکه دردمندان با زحمت به سوی هشتاد سالگی، روزگار می‌گذرانند، می‌دید که شمار زیادی از دوستانش دیگر در این دنیا نیستند، در زندگیش به نقطه‌ای رسید که توانست مخالفان، گذشته و حال را فراموش کند. تنها یک زخم باقی ماند. ادوارد پیشون^(۱) داماد پیر ژانت^(۲) نامه‌ای دوستانه به زیگموند نوشت و خواهش کرد که ژانت به ملاقاتش برود. ژانت از آغاز، خرده گیر ثابت قدم و جدی روانکاو بود. فروید به ماری بوناپارت نوشت:

«نه، من ژانت را نخواهم دید. نمی‌توانم او را سرزنش نکنم، که نسبت به روانکاو و شخص خودم، رفتار نامنصفانه داشته و هرگز نظرش را تصحیح نکرده است. او به قدری ابله بود که بگوید ایده سبب شناسی جنسی روان رنجوران، فقط در شهری مثل وین امکان ظهور دارد. بعد، هم که این افترا که من به درسگفتارهایش گوش کرده‌ام و ایده‌هایش را دزدیده‌ام، به دست نویسندگان فرانسوی شایع شد، می‌توانست با یک کلمه به آن شایعات خاتمه دهد، چرا که در زمان شارکو، هرگز نه او را دیده‌ام و نه نامش را شنیده‌ام؛ اما او هرگز آن یک کلمه را هم نگفت.»

او به سن بررسی چکیده زندگیش رسیده بود. یعنی زمانی که انسان آمادگی دارد که نظری به قفا، به هشتاد سال زیستن بر کره خاکی بیندازد و شکست‌ها و پیروزی‌هایش را جمع بندد. سرطان دهانش برگشته بود؛ جراحی‌های سخت دیگری در پیش داشت. اما

آیا از زمانی که در مطب دکتر پیچلر آن خبر وحشتناک را شنید، تقریباً از سی بار جراحی دهان جان به در نبرده بود، و سیزده سال زندگی و کار نکرده بود؟

ایامی بود که باور نداشت بتواند یک ساعت دیگر درد رنج بار را برتابد و با وجود این تا همین امروز بیماران را مداوا می‌کند، روانکاوان جوان بیشتری را آموزش می‌دهد و فصل سوم کتاب موسی و یکتاپرستی^(۱) را می‌نویسد.

عشق فناناپذیر به زندگی او را قادر ساخته بود تا مرگ را شکست دهد. در میان دوستان و پیروانش بودند کسانی که دستاورد او را «قهرمانانه» وصف می‌کردند و او به این کلمه به تمسخر می‌نگریست. او همچنین حالت سبکرو حی و شوخ طبعی‌اش را حفظ کرده بود و هنگامی که زن ملاقات کننده‌ای احوال سلامتی او را جویا شد پاسخ داد: «آنچه مرد هشتاد ساله حس می‌کند این که او موضوع مذاکره^(۲) است».

روانکاوای هنوز در برنامه‌های آموزشی دانشکده پزشکی وین نبود، با وجود این هر دانشکده‌ای از کتاب‌های او استفاده می‌کرد و تمامی نسل با آن افکار بزرگ شد. درسگفتارهای مقدماتی درباره روانکاوای، به زبان روسی ترجمه و هزاران مجلدش در مسکو فروخته می‌شد. از دیرگاه نه‌ت می‌زدند که روانکاوای، اگر کلاً حقیقت داشته باشد، فقط درباره انسان مغرب زمین به کاربردنی است. و در عین حال این اتهام زمانی زده می‌شد که او اندکی بعد ترجمه کتاب‌های فراوانش را به زبان ژاپنی در اختیار داشت. روانکاوای فرویدی ضمیر ناآگاه در سراسر آسیا پخش می‌شد. آن اندیشه‌ای خوشایند بود.

رمان‌های سراسر یک‌دهه ۱۹۲۰ بر پایه سیلان ذهن نوشته شده بود که از شیوه درمانی تداعی آزاد او نشأت می‌گرفت. نمایشنامه میان پرده بیگانه^(۳) از یوجین اونیل^(۴) نمایشنامه‌نویس، آوازه جهانی داشت و سراپا فرویدی بود. تعبیر نو ژان باری مور^(۵) بازیگر از نمایشنامه هملت^(۶) نیز همانطور بود.

1- Moses and Monotheism

۲- Conversation در زبان انگلیسی علاوه بر گفت و شنید و مذاکره، معنای بغل خوابی هم می‌دهد و نکته سبکرو حی فروید در اینجاست. (و)

3- Strange Interlude

4- Eugene O'Neill

5- John Barrymore

6- Hamlet

نام او در زبان وارد شده بود. یک شهر باید خیلی کوچک باشد که در طی روز در آن کسی نگوید «آن یک اشتباه فرویدی است»

او تفکر انسان درباره خویش را عوض کرده بود. انسان دیگر مجبور نبود در باب بازی نیروهای موجود در طبیعت آدمی ناآگاه بماند. با وصف این انواع معینی از نگرش‌ها بود که در رسیدن به آنها توفیق نیافته بود، نگرش‌هایی که هنوز حس می‌کردند که کندوکاو در طبیعت جنسی انسان دور از اخلاق و تحقیر آمیز است. در شگفت بود که آیا این اشخاص هرگز به باورهای خودش خواهند رسید.

زمینه‌های فراوانی را آغاز کرده بود که هنوز تکمیل نکرده بود. خود را با این گفته عهد عمیق (کتاب تورات) دلداری می‌داد! «بر تو نیست که کار را به اتمام برسانی، اما آزاد هم نیستی که از آن خودداری کنی».

اشخاصی بودند که به دنبال او می‌آمدند و پژوهش‌هایشان دانش اساسی در این زمینه‌ها به وجود می‌آورد.

او اذعان داشت که اشتباهاتی کرده و به پیش رفته بود. هنوز تصورات نادرست، نیم حقیقی و رهنمودهای غلط در بیست و سه جلد حجیم نوشته‌هایش که تماماً در انگلیس دوباره ترجمه و چاپ شده بود، وجود داشت. اما آه! چند نفر از جوانان، پزشکان و غیر حرفه‌ای‌هایی را که آموزش داده بود، در آنجا بودند؟ آنها فراتر از اشتباهات و نارسایی‌های او می‌روند، روانکاو را به شیوه‌هایی اصلاح می‌کنند و تغییر می‌دهند که در نظر او که در ۱۹۳۲، در اتاق مطالعه‌اش در خیابان برگاسه ۱۹ نشسته بود، باور نکردنی است. لازم نبود که از هر چه نوشته، چون کتاب انجیل دفاع کرد. مگر خود او نگفته بود که در آثارش در باب جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی و تاریخ در شواهد و اسناد موجود تأمل می‌کند؟ شیوه روان درمانی او هم تغییر می‌کند، فعلاً مکتب‌هایی رویده‌اند که از تخیل کوتاه، تحلیل گروهی، فردی، و تعدیل نسبت به جامعه دفاع می‌کنند.

هنوز متقاعد بود که بدنه یافته‌هایش راجع به ضمیر ناآگاه و فرضیه روان‌شناختی درست بوده و بدون تغییر می‌ماند. پس از همه جهش‌هایی که مطمئناً در دهه‌های آینده روی خواهد داد دست کم هشتاد در صد آثارش حتی برای روانکاوان شکوفا در انقلاب علیه شخص پدر، یعنی کسانی که تصمیم گرفتند خودشان شاخه‌های مستقل و گوناگون در مان را شروع کنند اجتناب‌ناپذیر و زنده ماندنی خواهد بود. دانشمندان که از هشتاد درصد پژوهش‌های آزمایشگاهی او نتایج مثبت به دست می‌آوردند، دیگر از

چه ناخرسندند؟ بیست در صد دیگر را ذهن‌های جوان می‌سازند که از نقطه‌ای که او به جا گذاشت شروع می‌کنند.

از منظر مسلط سال‌ها نگاهی به قفا افکند و پی برد که زندگیش دایره کامل شده است.

منتقدان پیشین که می‌گفتند نتیجه‌گیری‌های او تنها در دوره خاصی از تاریخ به کار یهودیان طبقه متوسط وینی می‌خورد، دیگر با هیچ دستاویز جدی مطرح نمی‌شدند، زیرا کشفیات ضمیر ناآگاه او تقریباً در تمام کشورهای جهان، در میان نژادها، مذاهب‌ها، طبقه‌ها، فرهنگ‌ها و مرام‌ها و سطوح آموزشی با مدرک و سند به اثبات رسیده بود.

خرسند کننده‌ترین سخنرانی نوشته توماس مان^(۱) بود که در حضور انجمن فرهنگستانی روانکاو به مناسبت هشتادمین سالروز تولدش خوانده شد. توماس مان به ویلای تابستانی آنها در گرین ژینگ رفت تا یک سخنرانی مشابه نوشته خودش را برای پروفیسور بخواند و آن را دویست نفر از نامدارترین نقاشان و نویسندگان جهان از جمله اچ. جسی ولز^(۲) رومان رولان^(۳) ژول رماینس^(۴) ویرجینیوولف^(۵) استفان تسواپگ^(۶) ... امضاء کرده بودند.

«سالروز هشتاد سالگی زیگموند فروید به ما فرصت مطلوبی می‌دهد تا احترام و تبریک خود را به حضور پیشرو یک دانش نو و اساسی انسان، تقدیم کنیم. این پیش بین و شفاف‌بخش با شهامت در هر سپهر فعالیتش در مقام پزشک، روان‌شناس، فیلسوف و هنرمند برای دو نسل رهنمای قلمروهای تاکنون تصور نکردنی روان آدمی می‌باشد. روحی مستقل، و چنانکه نیچه^(۷) در حق شوپنهاور گفت.

یک مرد و یک سلحشور، بی‌امان و راسخ، یک متفکر و محقق که می‌دانست چگونه تنها بایستد و بعد بسپاران را به سوی خویش و همراه خویش بیاورد، او راهش را پیمود، در حقایق که به نظر خطرناک می‌نمود نفوذ کرد زیرا آن کشفیات، آنچه را مشتاقانه پنهان بود آشکار و جاهای تاریک را روشن کرد. او از مشکلات جدید دور دست، پرده

1- Thomas Mann

2- H.G.Wells

3- Romain Rolland

4- Jules Romains

5- Virginia Woolf

6- Stephan Zweig

7- Nietzsche

برداشت و معیارهای کهن را تغییر داد و در جستجوها و تعبیرهایش میدان پژوهش ذهنی را چندین برابر گسترد و مخالفانش را از طریق انگیزه‌های خلاق حتی مدبوره خود کرد. حتی آینده، باید این یا آن نتیجه پژوهش‌های او را دوباره قالب بگیرد و اصلاح کند. پرسش‌هایی را که زیگموند فروید، فراوی آدمی گذاشت، هرگز دوباره خاموش و بی‌حرکت نخواهد شد. منافع او را برای دانش، نمی‌توان تا ابد منکر شد یا پنهان کرد. مفاهیمی را که او بنا کرد و واژگانی که برای آنها برگزید، فعلاً وارد زبان زنده و مسلم فرض شده‌اند. در تمامی سپهرهای دانش بشر، در مطالعه ادب و هنر، در تکامل مذهب و پیش - تاریخ، افسانه، فرهنگ توده، آموزش و پرورش، و نه تنها در خود شعر، دستاوردهای او نشان ژرفی بجا گذاشته و ما مطمئن هستیم که اگر کردار نسل ما فراموش نشده بماند، این کردار اوست که در اعماق ذهن آدمی نفوذ می‌کند».

جمع بندی‌ای را که زیگموند بیش از همه دوست دارد، نوشته دوست همیشه وفادار یوجین بلولر^(۱) از زوربغ بود. او پرونده‌ها را جستجو کرد، نامه را یافت و سطرهای پایانی‌اش را خواند:

«هر کس که کوشیده، بدون داشتن دانش روانکاوی، اعصاب شناسی یا روان پزشکی را بفهمد، در نظر من به دایناسور شبیه بوده است. می‌گویم شبیه بوده است، نه شبیه هست، زیرا دیگر چنان اشخاصی، حتی در میان کسانی که از حقیر شمردن روانکاوی شاد می‌شوند، وجود ندارند».

برای زیگموند مشکل بود، در دلش خندید.

در ایام نامزد بازی‌اشان، به مارتا می‌گفت نیاز ندارد تا نامش را بر صخره‌ای حک کند. آن چیزی بوده که ارنست جونز بعدها «توجیه» می‌نامیده. درست در حول و حوش سنی که پدرش یاکوب در گذشته بود، میل داشت تا با خنده‌ای بلهوسانه تأیید کند که آن نیاز، یکی از عناصر مسلط در ذاتش بوده است. او نام فروید را بر صخره حک کرده بود، حدی که امکان دارد از باد و باران طبیعت و تیشه مهاجمان، اندکی از کناره‌هایش فرسوده گردد، اما در ساختار بنیادینش، سالیان را پشت سر می‌گذارد.

شوچینگ اتریشی متعهد و رهبر قدرتمندی بود که خود را از تهدیدها و چرب زبانی‌های آدولف هیتلر دور نگه داشته بود. برای برپایی همه پرسی فرمائی صادر کرده بود که مردم تصمیم بگیرند آیا جمهوری اتریش باید به رایش سوم بپیوندد. زیگموند با آنکه می‌دانست سهم عمده‌ای از جوانان اتریش شیفته یونیفورم‌ها، رژه‌ها و شعارهای نازی‌ها شده‌اند اما با مردم طبقه متوسط وین هم عقیده بود که در همه پرسی، اتریشی‌ها باید با Anschluss (الحاق) مخالفت کنند و استقلال خویش را نگه دارند.

همه پرسی هرگز اجازه اجرا نیافت.

در ۱۱ مارس ۱۹۳۸ ارتش آلمان به اتریش یورش برد و آن را تصرف کرد. هواپیماهای آلمانی فرودگاه‌ها را اشغال کردند. وین از تانک‌های آلمانی لرزید. اتریشی‌های نازی که مدت‌ها مخفی بودند با پیراهن قهوه‌ای رنگ و بازوبند صلیب شکسته گله گله به خیابان‌ها ریختند.

هیات مدیره انجمن روانکاوی وین منحل شد. موافقت کردند که هر که می‌تواند بگریزد. چندین سال بود که به زیگموند اصرار می‌کردند تا با دوستان دیرینی که دارد به فرانسه، هلند، سوئد، انگلیس، آمریکا پناهنده شود. او پذیرفته بود. به دوستی نوشت: باور کردنی نیست که نازی‌ها به مقررات مربوط به حقوق اقلیت‌ها در پیمان و رسای احترام نگذارند.

بکشنه بعد، اوضاع جور دیگری شد. زنگ در بی‌وقفه به صدا درآمد. جلو در یک جوخه یونیفورم به تن مسلح از سربازان توفان، س. ا. ایستاده بودند. آنها به دورن آپارتمان یورش بردند و یک نگهبان در مدخل در باز گذاشتند تا کسی نتواند بگریزد، مارتا دید مرد سازمان س. ا. با عصبانیت قنداق تفنگش را بر پارکت کف اتاق می‌گذارد و بر می‌دارد.

با لحنی آمرانه به او گفت:

«بی‌رحمت مرحمت فرموده، تفنگت را در جا چتری بگذار تا استراحت کند.»

مرد نازی چنان بکه خورد که اطاعت کرد.

سایر مردان س. ا. به ناهار خوری رفته بودند. مارتا با بی‌اعتنایی ادامه داد:

«آقایان چرا نمی‌فرمایند بنشینند؟»

آنها دستپاچه شدند و پا به پا کردند.

مارتا پرسید: «برای چنی به خانه ما آمده‌اید؟»

پس از لحظه‌ای یکی از آنان زیر لبی گفت: «به ما دستور داده‌اند تا تمام پولهای مخالفان را مصادره کنیم.»

مارتا به آشپزخانه رفت، پول یک هفته مخارج خانه را آورد و اسکناس‌ها را وسط میز ناهارخوری گذاشت و با همان لهجه غلیظ آلمانی که نیم قرن به میهمانان شوهرش خوش آمد می‌گفت، پرسید:

«آقایان چرا نمی‌فرمایند؟»

مردان س. ا. انجم کردند؛ پول آن قدر نبود تا آبرومندان بین خودشان تقسیم کنند. آنها بودند که عصبانی‌اند. از آنان خواهش کرد که همراهش سرگاو صندوق در اتاق دیگر بروند.

آنها باز کرد. مردان س. ا. با عجله پول‌ها را برداشتند. شش هزار فرانک بود (۸۴۰ دلار).

زیگموند که صدای بلند آنها را هنگام پول شمردن شنید، از اتاق مطالعه‌اش بیرون آمد، مرد ضعیفی شده بود که باد می‌بردش. از نگاه‌های خیره‌آور رنگ چهره نازی‌های جوان پرید. بیدرنگ خانه را ترک کردند. از مارتا پرسید: «چی می‌خواستند؟»

«پول.»

«چقدر برداشتند؟»

«شش هزار شیلینگ اتریش.»

«از یک بار حق ویزیت من بیشتر است.»

مارتین فروید رسید. او نیست جوتز همراهش بود. زیگموند و همسرش نمی‌دانستند که او در وین بوده. مارتین طوری نگاه کرد که انگار لای پرس ماشین رخت خشک کن قرار گرفته است. او سرگرم رسیدگی به حساب‌های مؤسسه انتشارات بود که یک دسته جوان اتریشی مسلح که خود را نازی می‌نامیدند وارد می‌شوند. دفتر کارش را تصاحب و او را توقیف می‌کنند. محتوای صندوقش را برمی‌دارند.

و تهدید می‌کنند که همه کتاب‌های انبارش را می‌سوزانند. درین لحظه او نیست جوتز، لنگان وارد شد. دورویی پرلینگهم از وین و ماری بوئاپارت از پاریس تلفنی اصرار ورزیده‌اند که پیش از آنکه خیلی دیر شود فروید و خانواده‌اش را نجات دهند. جوتز را هم بازداشت کرده بودند تا یک افسر یونیفورم پوش رسیده و جوانان مزدور را رد کرده است.

خانواده درباره یورش به خانه و اموالشان دیگر حرفی نزدند. به مارتین و جونز غذای مختصری دادند. بعد جونز آهسته از زیگموند خواهش کرد تا حرف هائی خصوصی به او بگوید. از اتاق آنا به اتاق معاينه زیگموند رفتند، همانجایی که آن دو درسی سال گذشته، صحبت های خصوصی داشته اند.

«پروفسور فروید، در آن فرار هیجان آمیز از لندن به پراگ و بعد در آن هواپیمای دو باله کوچک لحظاتی بود که فکر می کردم هرگز به وین نرسم که در خواستم را با شما در میان بگذارم. بعد از اتفاق امروز شما باید فهمیده باشید که بایست، با خانواده اتان هر چه زودتر وین را ترک کنید. هزاران وینی در پیاده رو فریاد می زنند درود بر هیتلر!»

«می شنوم، چطور می شود نشنفت؟»

«پس می دانید که باید خارج شوید.»

«نه، جای من اینجاست.»

او نشت با اضطراب فریاد کشید: «اما استاد عزیزم، شما در دنیا تنها به خودتان تعلق ندارید. زندگی شما برای خیلی ها عزیز است.»

«تنها؟ آه، اگر فقط تنها بودم. ضعیف تر از آنم که سفر کنم. حتی نمی توانم سوار کوپه قطار شوم.»

«احتیاجی نیست، ما شما را می بریم.»

«اما هیچ کشوری به من اجازه ورود نمی دهد و به یقین اجازه کار هم نمی دهند.»
«ما ری پوناپارت می تواند برای شما رویداد فرانسه بگیرد، گر چه در آنجا اجازه طبابت نخواهید داشت. جای منطقی، انگلیس است؛ ما سال ها بود که شما را می خواستیم. اطمینان دارم که دولت ما به شما خوش آمد می گوید و اجازه کار هم می دهد.»

«من نمی توانم زاد بومم را ترک کنم. مثل سربازی که نمی تواند سنگرش را رها کند.»

«استاد، آن قصه ای را درباره افسر کشتی تایتانیک شنیده اید که وقتی دیگ بخار ترکید و او به آب پرت شد؟ از او پرسیدند در چه لحظه ای کشتی را ترک کردی؟ او مغرورانه پاسخ داد:

«من هرگز کشتی را ترک نکردم، آن مرا ترک کرد.»

در چشمان اندوهگین فروید، برق لبخند پای نشست:

«درباره اش فکر می‌کنم. ممنون دوست عزیزم.»

ماری یوناپارت از پاریس رسید، او هم مثل ارنست جوتز مصمم بود خانواده فروید را از اتریش بیرون ببرد جوتز به لندن بازگشت تا جواز لازم را تقاضا کند.

یک هفته بعد گروهی از اس‌اس‌ها رسیدند که مسن‌تر و مصمم‌تر از گروه قبلی بودند. تمام سوراخ سببه‌های خانه را گشتند. ادعا می‌کردند که دنبال نوشته‌های ضد رژیم می‌گردند. زیگموند، و مارتا خاموش و بی‌حرکت، کنار هم نشسته بودند و نازی‌ها مشغول جستجوی دقیق.

آنها هیچ چیزی نیافتند که با خود ببرند، الا آنا فروید.

زیگموند فریاد زد «معنی این کارها چیست، چرا دخترم را می‌برید، به کجا می‌برید؟»

«هتل متروپل، می‌خواهیم از او چند سؤال کنیم.»

مارتا زمزمه کرد: «دخترم هیچ چیزی نمی‌داند که به درد شما بخورد، اگر دنبال اطلاعاتی هستید من تنها کسی هستم که می‌توانم بگویم. من داوطلبانه با شما می‌آیم.» افسر نازی شق ورق خم شد و جواب داد:

«ما دستور داریم که دختر شما را بازداشت کنیم.»

آنا که در میان دو افسر نازی بود هنگام ترک کردن خانه، کوشید تا با نگاهی آرام، خیال پدر و مادر را راحت کند.

رنگ مارتا پریده بود اما به رغم این واقعیت که می‌گفتند یهودیان ویشی را پس از بازداشت به مرکز فرماندهی گشتاپو می‌برند، با آنها بدرفتاری می‌کنند و عده بسیاری را بدان نام به اردوگاه‌های کار فرستاده‌اند و امکان داشت همین بلا به سر آنا هم بیاید، شکتجه‌اش دهند و همان شب به اردوگاه‌های جمعی بفرستند که دیگر باز نگردد، گریه نکرد.

زیگموند با عصبانیت به سیگار برگش پک می‌زد و می‌کوشید سراسیمگی خود را از نظر مارتا پنهان کند گفت: «امکان دارد که من دخترم را کشته باشم، من احمق و یکدنده بودم... همه کسانی که فرصت خارج شدن داشتند، گریختند، اما من نه! من سنگرم را ترک نمی‌کنم. اما چرا به فکر آنا و مارتین نبودم: ما پی‌رییم، مارتا پیوسته است، مینا پیوسته است، خواهرهای من پی‌ریند، مهم نیست چه بر سر ما می‌آید. اما آنا و مارتین هنوز زندگی‌ها در پیش دارند. برای من چه مانده بود که ترکش کنم؟ چرا به آنا و مارتین اصرار نکردم که به

اولیور و جونز ملحق شوند که در جای ایمنی زندگی می‌کنند؟ عجب، برای دخترم چه کاری کرده‌ام، درگشتاپو با او چه می‌کنند؟»

همه جراحی‌ها روی هم آن قدر عذابش ندادند که دستگیری آنها، گرفتار عذاب لغتی ساعتی شد که هر دقیقه‌اش با کندی کشته‌ای می‌گذشت. تلفن که زنگ زد به سوی آن دوید و گوشی را در دست‌های لرزانش نگه داشت. او آقای ویلی^(۱) شارژ دافر امریکا بود. یکشنبه پیش سرخدمتش آمده بود، پیش از آنکه مطلع شود نازی‌ها به خانه فروید یورش برده‌اند.

«پروفسور فروید، از بازداشت دخترتان مطلع شدم و بیدرنگ تلفنی اعتراض رسمی کردم. ترتیبی دادم و با افسر عالی رتبه‌ای صحبت کردم. مطمئنم که اعتراض مرا جدی گرفت. مطمئن باشید که تا آزادی دخترتان قضیه را پیگیری می‌کنم.

ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. زیگموند از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و می‌کوشید تا نگرانی و وحشت خویش را با کشیدن سیگار برگ، بکشد. خانه همچون سردخانه اموات در نیمه شب، خاموش بود. هیچ کس نمی‌کوشید تا دیگری را آرام کند. چه می‌شود گفت؟

تنها کاری که از دستشان بر می‌آمد دعا کردن بود و گوش به زنگ بودن تا صدای پای آنها بر پلکان حیاط به گوش رسد.

دمدای غروب فرا رسید. ساعت چهار، پنج... هنوز هیچ خبری، هیچ نشانه‌ای نبود. زیگموند در دل گفت:

«اگر آنها را از دست بدهم، اگر او را بیازازند، یا تبعید کنند، دنیای من به آخر می‌رسد. و من تنها بودم که این عاقبت وحشتناک را بر سر خانواده‌ام آوردم.»

تاریکی وحشت آور بود. هیچ کس چراغی نیفر وخت، قهوه آورده شد. هیچ کس به آن لب نزد. قدرت خانواده زیگموند تمام شده بود. مارتا در این تنش خوب پایداری کرد، اما این دفعه نتوانست به شوهرش کمک کند. مارتین رسید؛ از این اتاق به آن اتاق یورش می‌برد، مثل ببر در قفس.

آنگاه سرانجام آنها آمد، با کلیدش در منزل را باز کرده بود. همه نگاه‌ها به سوی او برگشت.

قدم به اتاق گذاشت و گفت:

«من صحیح و سالمم.»

شارژ دافر آمریکا کمک کرده بود اما در تحلیل نهایی این تیز بینی درست و حس خوب آنا بود که نجاتش داد. می‌دانست که همه دستگیر شدگانی را که در طی روز بازجویی نشده‌اند، شب مثل زباله انسانی سوار کامیون می‌کنند و بعد سوار واگن باری به مقصد ناشناخته‌ای می‌برند. اصرار کرده بود که بازجویی شود. آنها سرانجام یکی دو ساعتی از او سؤال کرده و بعد مرخص کرده بودند.

زیگموند فریاد زد: «خدا را شکر، تو سالمی، فردا بازوبند امان را جمع می‌کنیم و از وین می‌رویم!»

اونست جوئز در لندن شب و روزگار کرد تا روادید انگلیس و اجازه کار گرفت. در این دوره نکبت بار به پناهندگان به انگلیس روی خوش نشان نمی‌دادند و اجازه کار تقریباً ناشناخته بود.

جوئز مستقیماً به انجمن سلطنتی رفت که در سال پیش زیگموند فروید را به عضویت افتخاری پذیرفته بود. انجمن سلطنتی به ندرت در امور سیاسی دخالت می‌کرد. سر ویلیام براگ^(۱) پزشک نامدار جهان و مدیر انجمن، حمایت از او را تعهد کرد و به جوئز معرفی نامه‌ای برای سر سیموئیل هور^(۲) وزیر کشور داد. جوئز از مساله فروید دفاع جانانه‌ای کرد و در میانه گفتگو راجع به معرفی فروید متوجه شد که وزیر کشور به هر کلمه او همدلی نشان می‌دهد. وزیر به جوئز اختیار تام داد تا برای پروفیسور فروید، خانواده او، پزشک مخصوص او و همه کسانی که برای راحتی او مؤثرند درخواست نامه تهیه کند.

حالا زمان بحرانی فرا رسیده بود. سه ماه گیج گیجی خورده بودند، سه ماه یأس و اضطراب فرا رسید زیرا نازی‌ها مشهورترین گروگان خود را آزاد نمی‌کردند. زیگموند روزها را به نامه نوشتن و پاسخ دادن به نامه‌ها می‌گذراند و فصل سوم موسی و یکتاپرستی را می‌نوشت و با کمک آنا، کتاب ماری بوئناپارت را ترجمه می‌کرد.

پروفیسور فروید یک بهانه کسب شهرت شده بود. نازی‌ها حساب‌های بانکی‌اش را مصادره کردند. تمامی کتاب‌های موجود در مؤسسه انتشارات را توقیف کردند، مارتین

را وا داشتند تا همه آثار و پولی را که دور از خطر در سوئیس ودیعه گذاشته بود بازگرداند. سفیر امریکا در پاریس، ویلیام. س. بولیت^(۱) از فرانکلین د. روزولت^(۲) رئیس جمهور درخواست کرد تا به نفع خانواده زیگموند فروید پادر میانی کند. پرزیدنت روزولت اجابت کرد. سفیر کبیر بولیت، سفیر آلمان در پاریس را واداشت تا مدارک لازم را فراهم سازد. بنیوموسولینی، که یک بار فروید به درخواست پدر یکی از بیماران ایتالیایی، نسخه یکی از کتاب‌هایش را امضاء و تقدیم کرده بود، مستقیماً از هیتلر خواهش کرد که اجازه دهد خاندان فروید زین را ترک گویند:

عمه منا به علت جراحی آب مروارید چشمش در آسایشگاه بود. دورونی برلینگهم که گذرنامه آمریکایی داشت. ترتیبی داد و او را با خود به لندن برد. مارتین فرار کرد تا به همسر و بچه‌هایش در پاریس بپیوندد. ماتیله و روبرت هولیتسچر ده روز بعد به انگلیس گریختند.

هری فروید، پسر الکساندر، خیلی زودتر از نسل من، صلیب شکسته را بر دیوارها دیده بود، پس از آنکه نتوانست والدینش را متقاعد کند، دست به کاری زد که به ظاهر یک سفر معمولی کسب و کاری به سوئیس بود. پسر عمویش، ادوارد برنیس در نیویورک با گشاده‌دستی سفر هری به امریکا را ممکن ساخت. گشتابو به آپارتمان الکساندر آمده بود تا هری را بازداشت کند. الکساندر سوراخ دعا را گیر آورد. الکساندر یک وکیل مدافع مسلط نازی که ضمناً عضو اس اس بود به عنوان امین خودش برگزید و پس انداز قابل توجه خود را به او داد و او هم گذرنامه و روادیدهای ضروری را تهیه کرد. اجازه خروج در ماه مه رسید. آنان به خانه خیابان برگاسه آمدند تا با فروید و خانواده‌اش وداع کنند. مجلس تودیع آرام بود. همه می‌گفتند که همین روزها در لندن یگدیگر را می‌بینیم.

زیگموند جلو پنجره ایستاده بود و الکساندر و سوفی را می‌پایید که فقط با یک چمدان کوچک و کوله‌پشتی لباس‌هایشان سوار تاکسی می‌شوند که آنان را به ایستگاه راه‌آهن می‌برد، زیر لب به مار تا گفت: «سال بعد در اورشلیم».

اگر چه زیگموند اشتیاقی به نجات خویشتن نداشت، اما می‌توانست شماری از دوستان و همکارانش را نجات دهد. بیوه بزرگترین پسر یوزف برویر آمد و خبر داد که

در آستانه بازداشت شدن هستند. زیگموند از ۱۰۱ - اپریل در نیویورک خواست تا روایتد امریکا برای آن زن بگیرد. برای تئودوریک و خانواده‌اش هم روایتد امریکا گرفت.

هالنه و فلیکس دوچ فیلاً به امریکا کوچ کرده بودند. زیگموند همین پا درمیانی را برای ماکس گراف، فرانتس الکساندر و کارن هورنای انجام داد و سفر به امریکا را برای آنان ممکن ساخت. چون تئودوریک برای خداحافظی آمد، زیگموند دست بر شانه ریک نهاد و گفت:

«من همیشه دوست دارم. ریک سر خم کرد. نتوانست سخن بگوید، زیگموند با صدایی آهسته ادامه داد: «وقتی مردم به یکدیگر تعلق دارند، نیازی نیست که به یکدیگر چسبیده باشند.»

داستانی در باستون جوانه زد و در امریکا شایع شد که زیگموند را به خاطر باج خواهی به گروگان گرفته‌اند. پول جمع‌آوری شد تا او را آزاد کنند. زیگموند از طریق خبرنگاری اطلاع داد که داستان حقیقت ندارد. در واقع باج خواهی حقیقت داشت زیرا نازی‌ها مبلغ ۸۲۴ دلار به عنوان مالیات درخواست کردند که هیچ‌کس نتوانست دلیلش را توضیح دهد. ماری بوناپارت که از راه ارتباطش با دولت‌های یونان و فرانسه برای رهایی خانواده فروید کوشش می‌کرد، پیدرنگ آن مبلغ را نقد پرداخت. آن، آخرین مانع به نظر می‌رسید.

افسری به آپارتمان خیابان برگاسه رفت و مدارک رسمی را ارائه داد:

«پروفسور فروید، شما فقط باید این کاغذ رهایی را امضاء کنید و دیگر روایتد خروج برای خانواده و همکارانتان تضمین خواهد شد. در این کاغذ صرفاً تأکید شده که از زمان الحاق اتریش به رایش آلمان، مقامات آلمانی و به ویژه گشتاپو با شما رفتاری مناسب شأن و شهرت علمی‌تان داشته‌اند.»

زیگموند کاغذ را ورناندز کرد و با لبخنده‌ای بیش از آنچه گونه راست فلجش اجازه می‌داد گفت: «من با مسرت امضاء می‌کنم به شرطی که اجازه دهید جمله‌ای به آن اضافه کنم.»

«هر جور بخواهید آقای پروفسور.»

زیگموند در زیر امضایش نوشت:

«من می‌توانم گشتاپو را صمیمانه به همه توصیه کنم.»

روز ۴ ژوئن ۱۹۳۸، آنها با قطار اورینت اکسپرس از راه اتریش و آلمان به سوی

غرب حرکت کردند. درست در ساعت سه صبح در ناحیه کهل، زیر استراسبورگ از رودخانه راین گذشتند. آنها یک کوبه اختصاصی داشتند. زیگموند بود و مارتا و آنا و دو حیوان خانگی که سال‌ها در خانه‌شان بود. ارنست جونیور هم برای دکتر ماکس شور و همسرش هلن، جواز ورود تهیه کرده بود. دکتر شور دچار آپاندیسیت شد و هلن شور هم مانند تا از او مواظبت کند. در آخرین لحظه هم توانستند رواید خروج برای یکی از دوستان آنا، به نام دکتر یوزفین استراوس بگیرند تا در سفر مراقب زیگموند باشد.

در کوبه فروید هیچ کس نکوشید تا بخوابد. در ساعت سه صبح نگهبانان آلمانی کاملاً بیدار بودند. هر مدرکی سه بار بررسی شد. همینکه قطار از رود راین گذشت زیگموند آه کشید و نگاهی آسوده به همسر و دخترش کرد. افسران فرانسوی آن سوی مرز تشریفات ناچیزی داشتند. افسری مدارک را مهر زد و سپس تعظیم کتان به خانواده فروید شب به خیر التفات آمیزی گفت. حالا ایمن بودند، اما از فشار عصبی، جسماً و روحاً از پای درآمده بودند. زیگموند به خواب رفت. صبح به پاریس رسیدند. ارنست منتظرشان بود، از انگلیس آمده بود تا در آخرین سفر همراهی‌شان کند. ماری بوناپارت یاراننده و اتومبیل در آنجا بود. سفیر؛ ویلیام س. پولیت در گروه خیر مقدم گویان دیده می‌شد و از نتیجه کوشش‌هایش لبخندی می‌زد.

هری فروید هم به پاریس آمده بود تا خوش آمد بگوید و اطمینان یابد که والدینش به زودی به سایر اعضا خانواده در لندن می‌پیوندند، جایی که مایلده و روبرت هولیتسچر خانه‌ای برایشان تدارک دیده بودند.

ماری بوناپارت همه را با خود به خانه برد. خستگی شب از سفر دراز با قطار را از خود زدودند و بعد در اتاق پذیرایی کاخ بوناپارت سر میز صبحانه سرور آمیز نشستند. رقتی که در باغ پشت بام در آفتاب گرم و مهربان فرانسه نشسته بودند ماری بوناپارت به سراغ آنان آمد و چیزی را در پشت سرش پنهان کرده بود.

«ببینید در آخرین باری که در اتاق مطالعه خیابان برگاسه بودم چه چیزی را کاش رفتم.

(مجسمه) آتته^(۱) بی نظیر. همیشه می‌دانستم که آن از آثار محبوب شماست. حالا

۱ - Athene ربه انواع یونانی مظهر اندیشه، هنرها، دانشها و صنعت. دختر زئوس و الهه ایست که اسب خود را به شهر «آتن» داده است. فرهنگ معین

می‌توانید آن را به انگلیس ببرید و روی میز کارتان بنشانید.

زیگموند آفته را در دست‌هایش گرفت و مثل همیشه ناز و نوازشش کرد.

«متشکرم دوست عزیز.» حالا باید در تحت حمایت او زندگی کنیم. آن زن خدا باید مجموعه آثار یک عمر مرا که حالا از بین رفته، تا ابد از بین رفته، به دنیانشان دهد.

ماری یوناپارت فریاد زد: «تصورش را نکنید. خوشاوندان من در وین بخشی از آن را نجات داده‌اند. همچنین بخشی از کتابخانه شما را از دست‌نوشته‌ها چیزی نمی‌دانم. امکان دارد آنها را با کشتی به سفارت یونان در لندن بفرستند، اما وقتی شما دوباره آغاز به کار کنید محصور در یادگارهای زندگی‌تان خواهید بود.»

زیگموند و خانواده‌اش یکروز طلایی را در خانه یوناپارت گذرانده‌اند. زیگموند گفت: «محصور» عشق به آبراهه انگلیس. حسن صلح و آرامش او را در برگرفت. آن روز اقامت در پاریس حسن عزت او را بازگرداند.

صبح از بندر دور حرکت کردند. زیگموند اجازه داد که بقیه همراهان جلوتر بروند. به پرتگاه‌های سپید خیره شد، ذهنش راه درازی را به قفا بازگشت و به یاد آورد روزگاری را که نخستین دیدارش از انگلیس بود و او پسری نوزده ساله بود. اندیشید: «اینجا در آزادی خواهم مرد.»

برگشت، تا می‌توانست به حاشیه آب نزدیکتر شد، ایستاد و به سرتاسر آبراهه خیره نگریست. با چشم ذهنش به سوی غرب سفر کرده از فرانسه، آلمان و اتریش گذشت و به وطن رسید. به وین.

پایان